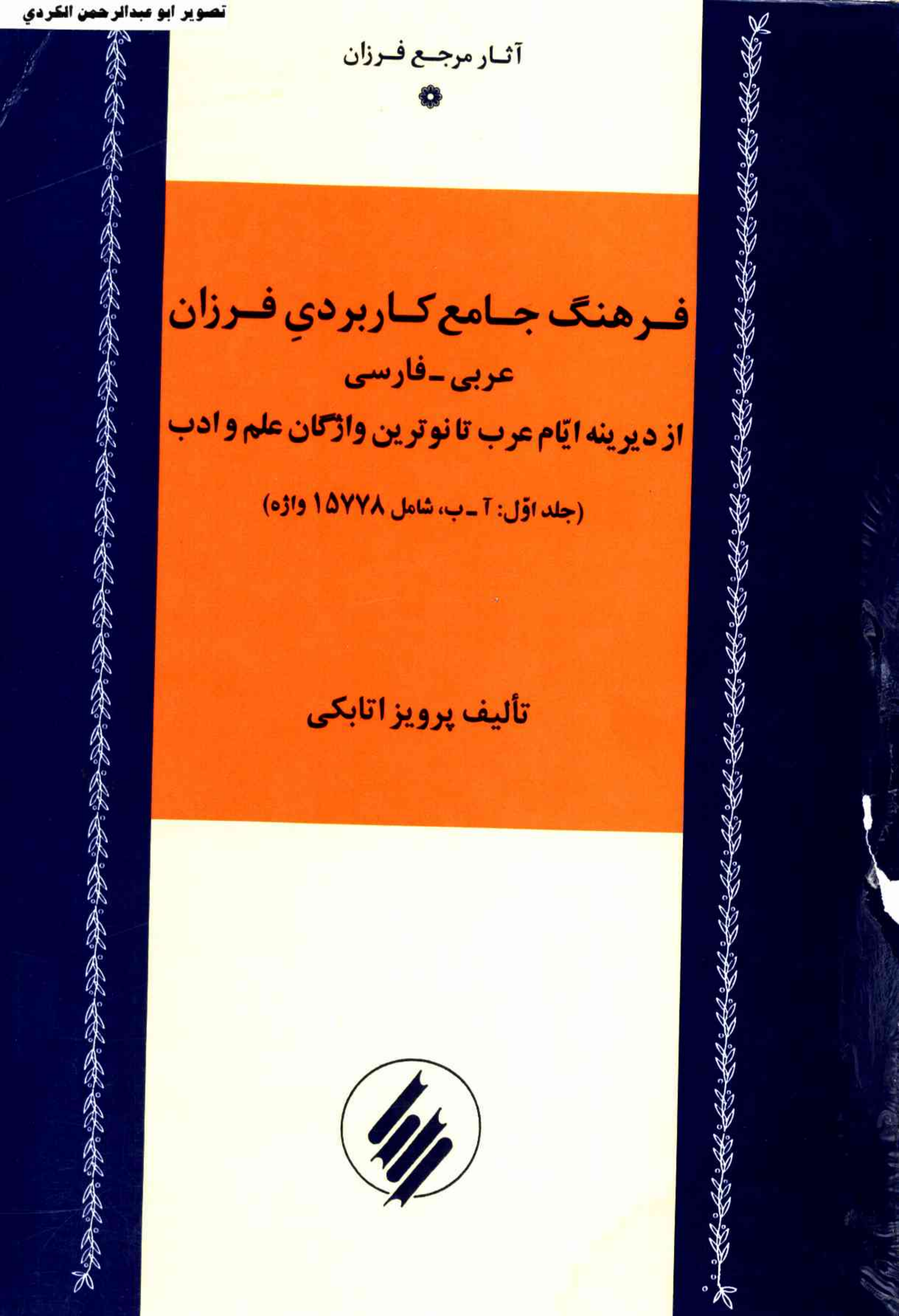


تصویر ابو عبدالرحمن الکردي
آثار مرجع فرزان
فرهنگ جامع کاربردیِ فرزان
عربی - فارسی
از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب
(جلد اوّل: آ - ب، شامل ۱۵۷۷۸ واژه)
تألیف پرویز اتابکی

آثـار مرجـع فـرزان

✿

فـرهنگ جـامع کـاربردیِ فـرزان

عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد اوّل: آ ـ ب، شامل ۱۵۷۷۸ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۷۸

اتابکی، پرویز، ۱۳۰۷ -
فرهنگ جامع کاربردی فرزان عربی - فارسی: از دیرینه ایام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب/ تالیف پرویز اتابکی.— تهران: نشر و پژوهش فرزان روز، ۱۳۷۸ -
٤ ج.— (آثار مرجع فرزان)
ISBN 964-221-042-1 (ج. ۱)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۱. آ - ب.
۱.زبان عربی -- واژه نامه‌ها -- فارسی.
الف.عنوان.

PJ۶۶۳۶/۲الف۲ف/۱۲۳ فا ۴۹۲/۷۳

کتابخانه‌ملی‌ایران ۷۸-۵۲۹۵م



فرهنگ جامع کاربردیِ عربی ـ فارسی فرزان

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

جلد اوّل: آ ـ ب، شامل ۱۵۷۷۸ واژه

تألیف پرویز اتابکی

چاپ اوّل: ۱۳۷۸؛ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
حروفچینی: گوهر؛ لیتوگرافی: مردمک
چاپ: سهند ؛ صحافی: صحافکار تهران

خیابان سهروردی شمالی، کوچهٔ شهرتاش، پلاک ۷۳، تهران ۱۵۵۹۷
تلفن: ۸۷۶۸۵۲۴؛ فاکس ۸۷۶۶۳۲۵
صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶
E-mail:farzan@www.dci.co.ir.
نشانی ما در اینترنت:
http://www.apadana.com/farzan

شابک: ۱-۰۴۲-۳۲۱-۹۶۱ ISBN : 964-321-042-1

بسم‌الله الرّحمن الرّحیم

دیباچهٔ مؤلّف

سلام بر شما!

پس از حمد و ثنای پروردگار سبحان که «نامها را به آدم آموخت»[1] و شعلهٔ معرفت را در دل و جانش افروخت، فرهنگی که اینک به نام فرهنگ جامع کاربردی عربی ـ فارسیِ فرزان به پیشگاه اهل تحقیق و قلم تقدیم می‌شود، ثمرهٔ نزدیک به شصت سال آشنایی و تحصیل و تدریس مداوم زبان عربی در ایران و سوریّه و لبنان و دیگر کشورهای عربی و حاصل تجاربی است که نگارندهٔ این سطور در طول این مدّت نسبتاً مدید به هم رسانده و در واقع پاسخگوی سؤالات و مشکلاتی است که این بنده خود در بهره‌گیری از کتابهای لغت عربی به عربی و عربی به فارسی، از قدیم و جدید، با آنها مواجه بوده است.

بنابراین ویژگیهای فرهنگ حاضر را به اجمال می‌توان چنین برشمرد:

۱. جامعیّت نسبی و کاربردیِ امروزی

در حال حاضر اهل مطالعه گاه ناگزیرند برای یافتن معنیِ فارسیِ یک واژهٔ عربی به چندین کتاب لغت مراجعه کنند تا به فرضِ در اختیار داشتن تمام فرهنگهای موجود عربی ـ که احتمالی است بسیار بعید و ضعیف و در حدّ ممتنع و محال ـ پس از صرف وقت بسیار به مراد خود دست یابند، زیرا «معاجم قدیم» از قبیل: العین و قاموس و لسان العرب و تاج العروس و مقدّمة الأدب و أقرب الموارد و المصادر و منتهی الأُرب و امثال آنها در عین کمال اهمیّت و اعتبار و فضل اقدمیّت، از طرفی به سبب تفاوت روش و هدف گردآوری لغات و اختصاص و انحصار بعضی به انواعی از واژه‌ها، هر یک به تنهایی فقط واجد همان لغاتند و از طرف دیگر به علّت مرور زمان و تحوّل دوران همه به اجتماع فاقد واژه‌های امروزی هستند. فرهنگهای جدید نیز از قبیل المنجد و المنجد الأبجدی و لاروس و الرّائد و المورد و امثال آنها به سبب امروزی بودن و به لحاظ آنکه بیشتر خاصیّت کاربردی دارند تا بهره‌دهیِ تحقیقی و جامع، فاقد بسیاری از لغات قدیمند که

[1]. قرآن مجید، البقرة (۲) ۳۱.

به تعبیر و ذوق مؤلّفان مختلفِ خود، پاره‌ای را متروک و برخی را مهجور دانسته و حذف کرده‌اند و در این تشخیص و حذف، مِلاک و ضابطه‌ای جز ذوقهای سلیم و متفاوت خویش نداشته یا عرضه نکرده‌اند. در این فرهنگ با رعایت حجم کتاب تا آنجا که مقدور بوده در جهت رفع این هر دو نقیصه کوشش شده و آنچه لغت در هر دو گروه یعنی در «معاجم قدیم» و «فرهنگهای جدید» بوده گرد آمده است. از این رو واژه‌هایی از حلقهٔ بینی شتر تا جعبه دندهٔ موتور و از احوال و سنین و بیماریها و متعلّقات الجَمَل[1] تا پیچ و مهره‌های الفَرْمَل[2] و از چُرتکه[3] تا کمپیوتر (رایانه)[4] را به اندازه‌ای که از یک فرهنگ عمومی و غیراختصاصی انتظار می‌رود، در این فرهنگ توان یافت. گذشته از این به واژه‌های مندرج درفرهنگهای موجود اکتفا نشده و بعضی از متون عربی نیز مورد مطالعه و برگچه‌برداری قرار گرفته و مخصوصاً به منظور یافتن و آوردن لغات فارسیِ دخیل در عربی، متونی چون کتاب خطط مقریزی و مفرّج الکروب فی اخبار بنی‌ایّوب بررسی شده و واژه‌هایی فارسی که در آن ادوار به زبان عربی راه یافته و در کمتر کتاب لغتی منعکس شده است جست‌وجو شده و در این فرهنگ آمده است. از این قبیل است واژه‌های: البَیْکار[5] و الجُفْت[6] و سَرذَب[7] و دَهَنَج[8] و أَذَرَک[9] و خَزَنَداری[10] و أمیر شکار و أمیر جَنْدار، جاندار[11] و بارَنْبار[12] و تَشْتْدار و النّیمرِشْت[13] و إسْفیدباجا[14] ودولاب[15] وسَنْجَة[16] وسُنْباد، سُنْباذَج[17] وأُسْتادار[18] ومُشَرْجَب[19] والبَسَنْدود[20] وخُشْکُنانَک[21] والنَّمْجاه[22] والجَمَدار[23] و السَّلار[24] و إسْفهسلار و بسیاری دیگر. بنابراین در خصوص این فرهنگ می‌توان گفت **«هرچه خوبان همه دارند تو تنها داری»**.

۲. ارائهٔ جمعهای مکسّر

یکی دیگر از مشکلات فرهنگهای موجود اعمّ از الفبائی یا ریشه‌ای دشواریِ دسترسی به جمعهای مکسّر و بی‌قاعده است و اگر کسی خود از پیش نداند که صورت مفرد کلمه‌ای که به شکل جمع در کتابی آمده چیست، نمی‌تواند مفرد، و در نتیجه معنی آن را به سهولت بیابد و فی المثل اگر کلماتی از این دست را در کتاب و نوشته‌ای ببیند، مفردات آنها را به سادگی تشخیص نمی‌دهد، یا به صعوبت بدانها راه می‌برد: ۱. البِیْبان، ۲. البَوابِیْج، ۳. البواتِک، ۴. البَجَرَة، ۵. البُجَّس، ۶. البُوح، ۷. البِغْزان، ۸. البِیْزان، ۹. الأَبُوز، ۱۰. (ایضاً) الأُبوز، ۱۱. البُؤَز، (ایضاً) ۱۲. البُؤز، ۱۳. البُزاة، ۱۴. بَوازٍ، ۱۵. البُدْن، ۱۶. البُدَّن، ۱۷. البَوادِن، ۱۸.

---

۱. شتر. ۲. فرمان اتومبیل، رُل. ۳. المِحْسَب. ۴. الحاسوب، المِحساب الالکترونیّ.
۵. پیکار. ۶. جفت. ۷. سرداب. ۸. دهنه. ۹. آذَرَک. ۱۰. خزانه‌داری.
۱۱. امیر نگهبانِ جان سلطان یا خلیفه. ۱۲. انبارِ بار. ۱۳. تخم‌مرغ نیم برشته، نیمرو.
۱۴. شوربای ساده، آش ساده. ۱۵. چرخِ آبکشی. ۱۶. سنگ ترازو. ۱۷. سنباده.
۱۸. پیشکارِ سرای، رئیس تشریفات دربار خلیفه یا سلطان. ۱۹. چارچوب‌دار. ۲۰. نان شیرینی مربّازده.
۲۱. نان قاقِ قندی. ۲۲. خنجرِ کمانی به اندازهٔ نصف شمشیر، نیمچه. ۲۳. جامه‌دار. ۲۴. سالار.

البَخَّل، ۱۹. البُخّال، ۲۰. البادِیات، ۲۱. البَوادی، ۲۲. بَوادٍ، ۲۳. البَواسِل، ۲۴. البُسْل، ۲۵. البُسَّـل، ۲۶. البُسَلاء، ۲۷. البَواصِر، ۲۸. (ایضاً) البواصِر، ۲۹. الأباطِیْل، ۳۰. البُطْل، ۳۱. البَـواطِـل، ۳۲. البَـطَلَة، ۳۳. البواطِن، ۳۴. الأَبْطِنَة، ۳۵. البُطْنان، که به ترتیب جمع مکسّر و احیاناً سالمِ مؤنث این مفرداتند: ۱. الباب (که جمع مشهورترش ابواب است)، ۲. البابُوج، ۳. البابِک، ۴. الباجِر، ۵. الباجِس، ۶. البَأز، ۷. الباز، ۸. (همچنین) الباز، ۹. البَأز، ۱۰. (ایضاً) البَاز، ۱۱. البَأز، ۱۲. (ایضاً) الباز، ۱۳. (جمع اوّلِ) الباز، ۱۴. (جمع دوّمِ) الباز، ۱۵. البادِن، ۱۶. (ایضاً) البادِن و نیز البادِنَة، ۱۷. البادِنَة، ۱۸. الباخِل، ۱۹. (همچنین) الباخِل، ۲۰. البادِیَة (که البادِیات جمع مؤنّث سالمِ آن است ولی جمع مکسّر نیز دارد)، ۲۱. (همچنین) البادِیَة، ۲۲. (همچنین) البادِیَة، ۲۳. الباسِل (ترشروی)، ۲۴. الباسِل (دلیر)، ۲۵. (همچنین) الباسِل (دلیر)، ۲۶. (همچنین) الباسِل، ۲۷. الباصِر (پالان کوچک و گِرد)، ۲۸. (همچنین) الباصِرَة (مؤنّث باصِر = چشم)، ۲۹. الباطِل، ۳۰. (همچنین) الباطِل، ۳۱. (همچنین) الباطِل، (به علاوهٔ) الباطِل (به معنیِ ساحرِ)، ۳۲. الباطل، ۳۳. الباطن و نیز الباطنة، ۳۴. الباطن، ۳۵. الباطن،

۳. درج مطلبی لازم از صرف عربی بویژه اشتقاق در آغاز فرهنگ حاضر

یکی از خصوصیّات زبان عربی بویژه در زمینهٔ اشتقاقِ با قاعدهٔ کلمات این است که می‌توان از یک ریشهٔ ثلاثی مجرّد بیش از ده هزار کلمهٔ با معنی ساخت.

اگر در نظر بگیریم که هر فعل سه صورت زمانیِ ماضی و مضارع و مستقبل و چهار وجه نفی و نهی و جحد و استفهام دارد و در هر یک از این دوازده صورت چهارده صیغهٔ غایب و مخاطب و متکلّم و مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنث موجود است و نیز از هر مصدر می‌توان هشت گروه مشتق از قبیل اسم فاعل و اسم مفعول (هر یک در شش صیغه) و صفت مشبّهه و صیغهٔ مبالغه و اسم تفضیل و اسم مکان و اسم زمان و اسم آلت و اسم مرّة و نوع و مصدرِ میمی و تمام مصادر مزیدٌ فیه را ـ که به تسامح دوازده و به تحقیق چهارده باب ثلاثی و سه بابِ رباعی است ـ امکان و احتمالِ ساختن واژه از یک ریشه به مراتب بیش از این رقم خواهد بود و شمار کلمات از ملیونها در می‌گذرد. از این‌رو ممکن نیست در هیچ کتاب لغتی با حجمهای متداول و معمول تمام واژه‌های موجود و مستعمل عربی را گنجاند به این سبب از آنجا که بایستی امکان و اعتدال را مراعات کرد در غالب معاجم عربی از درج بسیاری از این مشتقّات خودداری شده و جوینده را با فرض علم قبلیِ وی بر چگونگی اشتقاق و قیاسِ مفقود براساس موجود، وانهاده‌اند: این کیفیّت ایجاب می‌کند که هر جویندهٔ واژه‌ای از فرهنگ حاضر نیز با مقداری از علم صرف و اشتقاق آشنایی داشته باشد. به این منظور مطالب ضرور در این زمینه با تأسّی به بعضی از فرهنگهای عربی جدید در آغاز این فرهنگ آمده و از طالب معنی استدعا می‌شود که اگر تبحّری در صرف عربی ندارد، حتماً مقدّمهٔ یاد شده را به دقّت مطالعه فرماید که بسیار راهگشا و مددکار خواهد بود.

ابتکاری که در این مورد در فرهنگ حاضر به کار رفته این است که هرجا در ترتیب الفبایی نوبت به درج کلمه‌ای از خانواده و مشتقّاتِ مزید (ف ع ل ـ که واحد و مقیاس سنجشِ کلمات است ـ رسیده حروف هموَزن، جدا از هم آمده و توضیح داده شده است که کلماتی که با این وزن و تعداد و ترتیب و توالی حروف آمده صیغهٔ مزیدٌ فیه فعل یا اسمی است که نظایرش در همان صفحه آمده و ممکن است که بسیاری از دیگر نظایرش ـ به شیوهٔ تمام فرهنگهای عربی ـ در این فرهنگ نیز نیامده باشد، ولی می توان آنها را به قیاس ساخت. از این قبیل:

اِسْتَفْعَلَ وزن قیاس بابِ اِسْتِفْعال چون اِسْتَخْرَجَ و اِسْتَخْدَمَ.

مُسْتَفْعِل وزن قیاس اسم فاعل از باب اِسْتِفْعال چون مُسْتَخْرِجَ و مُسْتَخْدِمَ.

مُسْتَفْعَل وزن قیاس اسم مفعول از باب اِسْتِفْعال چون مُسْتَخْرَجَ و مُسْتَخْدَمَ.

و با توجّه به معانی باب استفعال که در مقدّمه (ص ۸) آمده است می‌توان معانی آنها را استنباط کرد. این گونه سنجش، با توجّه به معانی اصل مجرّد و مصدر بسیاری از کلماتِ مشتقِ خارج از فرهنگها و نیز با در نظر گرفتن معانی هریک از ابواب مزیدٌ فیه، بسیاری از دشواریهای فقدان معانیِ تمام کلمات را در فرهنگها از میان بر می‌دارد و به درک معنیِ کلمهٔ منظور کمکی شایان می‌کند. همچنین است اسماءِ مشتق از قبیل اسم فاعل، مانند ضارِب (بر وزن فاعِل، و اسم مفعول مانند مَکْتُوب (بر وزن مفعول) و جمعهای مکسّر قیاسی مانند أکابِر (بر وزن أفاعِل) جمع أکْبَر و مَساجِد (بر وزن مَفاعِل) جمع مَسْجِد و مَفاتیح (بر وزن مَفاعِیل) جمع مِفْتاح و غیره که اوزان هر یک از آنها در جای خود با ذکر یکی دو شاهد در متن آمده و جوینده را به یافتن ریشه و در نتیجه معنای این کلمات مشتق و قیاسی راهنمایی می‌کند.

۴. ارائهٔ جدولهایی کامل از تصریف انواع افعال سالم و غیرسالم

یکی دیگر از مشکلات زبان عربی برای غیر عرب زبان موضوع ادغام و تبدیل و اعلال حروف و کلمات است و این امر بیشتر در مورد افعال، دشواریهایی به وجود می‌آورد. در این خصوص باید یادآور شد که به سبب اِعلال، گاه شمارهٔ حروف پاره‌ای از صیغه‌های یک فعلِ معتلّ به یک حرف کاهش می یابد و با صیغه‌هایی از قبیل «قِ» (از وَقَی =نگهدار) و «رَ» (از رأی =بنگر) و «تِ» (از أتَی =بیاور) و «إ» (از وَأی =عهده‌دار شو) و امثال آنها روبرو می‌شویم. چون در هیچ یک از فرهنگها معمول و امکان‌پذیر نیست که تمام صیغه‌های چهارده‌گانهٔ کلیهٔ افعال را بیاورند و غالباً به درج صیغهٔ اوّل مفرد مذکر غایب ماضی که دست کم سه حرفی است و به دنبال آن مصدر فعل، اکتفا می‌کنند برای آشنایی و آگاهی هرچه بیشتر مطالعه کنندهٔ فرهنگ حاضر جدولهایی کامل با تمام صیغه‌ها از تمام انواعِ معلوم و مجهولِ افعال سالم و صحیح (مهموز و مضاعف) و معتلّ (مثال و اجوف و ناقص و لفیفِ مقرون و مفروق) و یا جامعِ همزه و حرف علّة و اسماءِ فاعل و مفعول آنها فراهم شده و در پایان مقدّمهٔ صرفی آمده است.

۵. درج ریشهٔ کلمات غیرسالم و معتلّ

در توضیح کلمات و بویژه افعال غیرسالم ریشهٔ سه حرفی آنها داخل پرانتز آمده و نشان می‌دهد که فعل مورد نظر مهموز یا مضاعف و مثال واوی یا یائی و اجوف واوی یا یائی و ناقص واوی یا یائی و لفیف مفروق یا مقرون است.

۶. در خصوص توضیح معانی

ا. در توضیح معنیِ کلمات مشتق به نوعی، به مصدر مجرّد یا کلمه‌ای از همان خانوادهٔ ریشه که در فارسی مشهورتر و به ذهن نزدیکتر است اشاره شده است. مثلاً: «اِرْتَحَلَ البعیرَ» : بر آن شتر جهاز و رَحْل نهاد یا اِسْتَبْرَدَ ۱. ه : آن را (بارِد) : سرد شمرد یا سرد یافت. ۲. ~ علیه لسانَه : زبان خود را مانند (مِبْرَد) : سوهان بر آن زد.

ب. در توضیح معنیِ کلمه‌ای که مصدر یا اسم فاعل یا مفعول بوده است اگر معنایی افزون بر معنی مصدری یا اسم فاعلی و مفعولی داشته است غالباً معانی اضافی آن کلمه آمده و به معنای مصدری و اسم فاعلی و مفعولی آن کلمه فقط با علامات اختصاری از قبیل «مصـ»، «فا»، «مفـ» اشاره شده است.

مثلاً: الاِنقِلاب : ۱. مصـ مطاوعهٔ قَلَبَ و ۲. [اجتماع و سیاست] : استیلا یافتن مردم بر حکومت وقت و تغییر نظام حکومت. ۳. [کیهان‌شناسی] : رسیدن خورشید به بزرگترین میل خود. «دائرةُ ~ الصیّفی» : مدار رأس السرطان. بدیهی است معنای انقلاب که دگرگون شدن و برگشتن و زیرورو شدن است فوت نشده و در شرح فعلِ اِنْقَلَبَ اِنْقِلاباً در همین فرهنگ آمده است. فقدان بسیاری از مصادر به صورت مستقلّ و به عنوان مدخلی منفرد در این فرهنگ و غالب فرهنگهای عربی از این لحاظ است که مصدر مورد نظر معنایی افزون بر آنچه در تبعیّت صیغهٔ ماضیِ فعل برای آن نقل شده نداشته است و موجبی برای افتتاح مدخلی مستقلّ در فرهنگ برای آن نبوده است.

ج. برای توضیح معانی افعال مجرّد نخست صیغهٔ ماضیِ فعلِ منظور آمده و به جای نقل عین صیغهٔ مضارع آن فقط به قید حرکت عین‌الفعل اکتفا شده و سپس مصدر یا مصادر آن آمده است بدین صورت: أَخَذَ ـُـ أَخْذاً و تَأخاذاً و مأْخَذاً و در مورد افعال مزیدٌ فیه که حرکت عین الفعل مضارع موضوعیّت ندارد، فقط صیغهٔ ماضی و مصدر مزیدٌ فیه آمده است: اِکْتَسَبَ اِکْتساباً.

د. هرگاه کلمه‌ای علاوه بر معانی متداول خود معنایی اصطلاحی داشته و در تعبیر یا ضرب‌المثلی عربی به کار رفته، آن تعبیر یا اصطلاح درون دو گیومه آمده و بدان معنی شماره‌ای در ردیف مجموعهٔ معانیِ آن کلمه داده شده است. امّا اگر آن عبارت یا تعبیر یا اصطلاح مؤیّد شرحِ واژه بوده به عنوان شاهد و مؤیّد، بدون شماره قید شده است.

هـ در صورت تعدّد معانیِ یک کلمه، معانیِ مختلف آن شماره‌گذاری شده و کوششی به عمل

آمده که حتّی‌المقدور توالیِ معانی برحسب کثرت استعمال و اهمیّت آنها باشد ولی لزوماً همواره چنین اولویّتی در میان معانیِ یک کلمه نیست.

و. در توضیح معانی از به‌کار بردن کلمات متداول عامّه از قبیل: بُنجل، شُل، سِفت، چروک، مُچاله، کُلُفت، خیس، وِلِنگار (وِل‌انگار)، لُخت، چِفت، زورَکی، دَمَرو، لیز خوردن، آبَکی، تپاندن، چپاندن، هُل دادن، پرت کردن، ولخرجی، کِش رفتن، زُمُخت و امثال آنها، در صورتی که معنی را بهتر برساند ـ به پیروی از سلیقه و روش لغت‌نامهٔ شادروان دهخدا و فرهنگ معین ـ احتراز نشده است.

ز. معانی خاصّ قرآنیِ برخی از کلمات از مآخذ معتبر مانند کتاب اعجاز بیانی قرآن و مسائل ابن ازرق و مفردات راغب برگرفته شده است.

ح. در توالی الفبائی کلمات اصولاً نگارش آنها مِلاک عمل قرار گرفته است. همه‌جا حرف همزه مقدّم بر الف است مثلاً «أمّا» بعد از «أُمّ أربع و اربعون آمده است زیرا همزهٔ «أربع» مقدّم بر الفِ «أمّا» است. حروف مشدّد دو حرف متوالی محسوب شده و در جای مناسبِ ترتیبیِ خود آمده است.

توالی همزه و الف در این فرهنگ چنین است: اوّل آ، دوّم أَ، سوّم إِ، چهارم أُ، پنجم ءْ (همزهٔ بی‌حرکت مانند بِئْر)، ششم الف [مانند الفِ باب (متصّل به حرف قبل) یا الفِ أبواب و إبرام (منفصل از حرف قبل)]. در توالی کلمات، کرسیِ همزه مِلاکِ ترتیب نیست و کلماتی چون بَأْز و بِئْزان و بُؤْز که کرسیِ همزهٔ آنها به لحاظ حرکت حرف قبل از همزه به صورت «أ» و «ئ» و «ؤ» نوشته می‌شود به عنوان «بَءْ ز» و «بِءْ ز ا ن» و «بُءْ ز» تلقّی شده و در محل واقعیِ همزه که مقدّم بر الف و واو و یاء و دیگر حروف است قرار داده شده است.

ط. «ة» (تای مدوّر) همان‌گونه که در ترکیب تلفّظ می‌شود و در نگارش عربی همواره دو نقطه می‌گیرد در شمار حرف «ت» آمده است، مثلاً: «الغُرَّة» به اعتبار آنکه در ترکیب «غُرَّةُ الشَّهر» تلفّظ می‌شود در جای واقعیِ ترتیبیِ خود بین «غَرَّبَ» و «غَرَّثَ» یعنی قبل از «ثاء» قرار داده شده است. (در بسیاری از فرهنگها «ة» را «ه» «هاء» تلقّی کرده و بعد از «نون» آورده‌اند).

ی. یایِ ماقبل مفتوح مثلاً در «اِسْتَرْضَی» به اعتبار نگارش حرف آخر این کلمه که به صورت «ی» است در آخرین محلّ قرار گرفته است (در بعضی از فرهنگها این «ی» را به لحاظ تلفّظِ «اِسْتَرْضَی» به «اِسْتَرْضا» در محلّ الفِ آخر آورده‌اند).

ک. درکلمات مرکّب به «ال» الف و لام تعریف در توالیِ حروف محسوب نمی‌شود و حرف بعد از آن مِلاک قرار گرفته مثلاً «اِبْنُ الأجْلَی» «ابن أجْلَی» و «أُمُّ الکِتاب» «أُمّ کِتاب» محسوب می‌شود.

ل. در ترتیبِ توالی کلماتی که حروفشان یکی است به حرکات آن حروف بدین ترتیب توجّه شده است: اوّل فتحه ـَ دوّم کسره ـِ سوّم ضمّه ـُ چهارم سکون ـْ و اگر حرف اوّل کلمات هم حرکت بوده است، حرکت حرف دوّم به همین اولویّت و ترتیب و سپس حرف سوّم ملاک قرار گرفته است و قِس علی هذا.

م. در مورد موصوفهایی که صفتی به نحو غالبِ اغلب بر آنها اطلاق می‌شود ولی منحصر و مختصّ به آن موصوف نیست و می‌تواند موصوفهایی دیگر نیز داشته باشد موصوف اَوْلیٰ و اهمّ در بین دو هلال آمده است مانند: «الأجْعَب : (مردِ) شکم گنده» یا «الأخْذَم : (اسبی) که سفیدی ساقش پیرامون مُچ گرد آمده باشد». که این صفت می‌تواند به ستوری دیگر با همین وصف نیز اطلاق شود ولی در مورد اسب این اطلاق غلبه دارد.

ن. در مورد نام بعضی گیاهان و جانوران که توضیح کافی نبوده است نام فرنگی آن کلمه به اصطلاحِ علمی یا به زبان انگلیسی یا فرانسه آمده است.

س. اگر معنائی فقط در یک فرهنگ آمده و در این فرهنگ نقل شده باشد در پایان علامت اختصاری آن مأخذ در میان دو هلال آمده است.

ع. برای تشخیص همزهٔ قطع در اسمها و صیغهٔ افعال از علامت أ إ أُ استفاده شده و برای آنکه حرکت همزهٔ وصل ابتداءً و در حال عدم اتّصال به کلمهٔ قبلی معلوم باشد حرکت لازم نیز به ضبط آمده مانند اِحْتَجَر که در صورت اتّصال به کلمهٔ قبل از خود مثلاً قَدِحْتَجَرَ خوانده می‌شود و همزه تلفّظ نمی‌گردد ولی قرائت آن در حال تَجرّدِ از ماقبل اِحْتَجَرَ است.

ف. یای ساکن ماقبل مکسور که در نگارش قدیم عربی و فارسی به صورت ـٍـ (الف کوتاهی زیر «یاء») به شکل فَعٍـِل نوشته می‌شد به روش امروزیِ عربی به شکل فَعِیْل نوشته شده و صدای Fāïl می‌دهد نه Fāeyl.

۷. علامات

: (دو نقطه): برای توضیح و معنای یک واژه است.

( ) دو هلال: برای ذکر ریشهٔ اصلیِ واژه یا ذکر کلمه‌ای مأنوستر به ذهن فارسی زبان از همان خانوادهٔ واژه و نیز موصوفِ صفتی به نحو غلبهٔ اغلب و یا احیاناً توضیحات مؤلّف و نشانهٔ اختصاری مآخذ است.

« » دو گیومه: برای نقل عبارات و تعبیرات و ضرب‌المثلهای عربی یا آیات کریمهٔ قرآن مجید.

[ ] دو قلّاب: برای علوم مختلف مانند [شیمی] و [فیزیک] و [علم بدیع] و غیره.

← پیکان: یعنی مراجعه کنید به کلمهٔ بعد از پیکان و غالباً برای ارجاع به صیغهٔ مفردِ اسم.

، ویرگول: برای جدایی میان چند معنای یک واژه که جزو یک شماره آمده‌اند و تقریباً نزدیک و مترادفند.

• نقطهٔ بزرگ سیاه: بعد از هر عدد که شمارهٔ ترتیب باشد می‌آید.

. نقطهٔ عادی: نشانهٔ پایان جمله و تعریف هر واژه است.

~ علامت موج: برای احتراز از تکرار واژهٔ اصلی است و همواره جانشین آن است.

۸. اختصارات

افعـ . اَفْعَلِ تـفضیل (اسـم تفضیل).
انـ یا (E) . انگلیسی.
تر. ترکی.
جـ: جمع : اسمِ قبل از «جـ:» صیغهٔ جمع و اسمِ بـعد از «جـ:» صیغهٔ مفرد است.
ج : جمع. اسمِ بعد از «ج:» صیغهٔ جمع است.
جج. جمع الجمعِ.
ج مؤ. جمع مؤنث.
سر. سریانی.
(S) . علمی.
صفـ. صفت.
عبـ. عبری.
ف. فارسی.
فا. اسم فاعِل.
فر یا (F) . فرانسه.
لاتـ. لاتین.
مؤ. مؤنث.
مثـ. مثنّی.
مجـ. مجهول.
مصـ. مصدر.
معـ. معرّب.
مفـ. اسم مفعول.
هنـ. هندی.
یو. یونانی.

۹. مآخذ

مآخذی که در تهیهٔ این فرهنگ مورد استفاده قرار گرفته به ترتیب الفبائی عبارت است از:

نشانهٔ اختصاری نام مأخذ

۱. آنـ: آنندراج.
۲. اعم : اعجاز بیانی قرآن. عایشه بنت شاطی.
۳. اقم : اقرب الموارد.
۴. تا : تاج‌العروس.
۵. تج : تعریفات میرسید شریف جرجانی.
۶. ترجـ: ترجمان اللغة مسمّی به شرح قاموس از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی چاپ ۱۱۱۷ هـ. ق.
۷. تمب : تاج المصادر بیهقی.
۸. تهـ: التهذیب یا تهذیب الالفاظ، ابن السکیّت.
۹. خم : خطط مقریزی (نامهای فارسی دخیل در عربی).
۱۰. ده : لغت‌نامهٔ دهخدا.
۱۱. الر : الرّائد، عربی ـ فارسی، جبران مسعود، ترجمهٔ دکتر رضا انزابی‌نژاد.

۱۲. ز : المصادر، قاضی زوزنی.
۱۳. صح : صحاح اللغة، جوهری.
۱۴. صر : صراح اللغة، ترجمهٔ صحاح اللغهٔ جوهری از جمال قرشی.
۱۵. العـ : العین، خلیل.
۱۶. غـ : غیاث اللغات.
۱۷. قا : قاموس المحیط، فیروزآبادی.
۱۸. قط : قطر المحیط.
۱۹. لا : لاروس، المعجم العربی الحدیث، دکتر خلیل الجُرّ.
۲۰. لافـ : لاروس عربی ـ فارسی، سید حمید طبیبیان.
۲۱. لسـ : لسان العرب، ابن منظور.
۲۲. مجم : مجمع اللغات (فرهنگ مصطلحات به چهار زبان، دکتر سید مرتضی آیت‌الله‌زاده شیرازی، دکتر آذرتاش آذرنوش، محمود عادل.
۲۳. مقـ : مقدمة الادب، زمخشری.
۲۴. مفج : مفرّج الکروب، ابن واصل (لغات فارسی دخیل در عربی).
۲۵. المنـ : المنجد فی اللغة.
۲۶. منا : المنجد الأبجدّی.
۲۷. منتـ : منتهی الأرب.
۲۸. المو : المورد، قاموس عربی ـ إنکلیزی، الدکتور روحی البعلبکی.
۲۹. الموا : المورد، قاموس إنکلیزی ـ عربی، منیر البعلبکی.
۳۰. مهـ : مهذّب الاسماء.
۳۱. نا : ناظم الأطبّاء (فرهنگ نفیسی)

توضیح : شرح مربوط به حیوانات و گیاهان و معادلهای فرنگی آنها غالباً از لاروس عربی ـ فارسی آمده مگر مواردی که از مأخذی دیگر بوده که در متن بدان مأخذ اشاره شده است.

* * *

در پایان بر خود واجب می‌داند که از استاد فقید روان‌شاد شیخ حسن ادیب هروی که در نخستین دورهٔ تحصیل به این بنده عربی آموخت و استاد دکتر محمد عبدالهادی شعیره که آموزندهٔ محاورهٔ عربی به این بنده بود به بزرگی یاد کند و نیز از دوست دانشمند قرآن‌پژوه و مترجم بلیغ کلام الاهی جناب بهاءالدّین خرمشاهی که سالیانی دراز بسیاری از مآخذ ارزشمند ملکی و مزیّن به حواشیِ مفید والد فقید سعید خود

را در اختیار این بنده نهاد و دوست عالم بارع و فاضل متواضع، آراسته به اخلاق یزدانی جناب کامران فانی و دوست دانشورِ دانش‌پرور و مهربان و مترجم ماهر بیانِ ساحر بَنان مدیرعامل محترم شرکت فرزان، جناب دکتر هرمز همایون‌پورِ که همواره همه‌گونه همفکری و همکاری و مساعدت را کریمانه در اختیار این ناتوان نهاده است سپاسگزاری کند. «از خدا جوییم توفیق ادب».

پرویز اتابکی

۱۳۷۷/۸/۱۷

قواعد صرفِ عربی

آنچه از احکام قیاسیِ قواعدِ زبان عربی که برای استفادهٔ بهتر از این کتابِ فرهنگ لازم است

کلام عربی سه رکن دارد: فعل و اسم و حرف.* هریک از این ارکان را نظایری است که تحت ضوابط و احکامی معیّن و قیاسی همانند آن کلمه عمل می‌کند و آن ضوابط و احکام را قواعد عربی نامیده‌اند.

فعل

فعل کلمه‌ای است که بر انجام یافتن کاری یا وقوع حالت و صفتی در زمان گذشته یا حال یا آینده دلالت می‌کند و گاهی اسم‌فعل جانشین آن می‌شود. غالباً اسمهای مشتق از فعل نیز عمل فعل را انجام می‌دهند. فعل از لحاظ زمان وقوع به ماضی (گذشته) و مضارع و امر (حال و آینده) تقسیم می‌شود.

ماضی فعلی است که بر انجام کاری یا وقوع حالت و صفتی در زمان گذشته دلالت کند مانند: فَتَحَ، تَصَرَّفَ: (گشود، تصرّف کرد). فعل ماضی وقتی که متضمّن درخواست باشد یا بعد از إن و إذای شرطیّه و مَن و مای موصول واقع شود معنیِ مضارع می‌دهد.

مضارع فعلی است که بر انجام کاری یا وقوع حالت و صفتی در زمان حال یا آینده دلالت کند مانند: یَسْمَعُ، یَتَکَلَّمُ: (می‌شنود، سخن می‌گوید). فعل مضارع را با افزودن یکی از حروف مضارعت «أتین» به اوّل صیغه‌های ماضی می‌سازند. بدین‌ترتیب که حرف پس از حرف مضارعت را ساکن می‌کنند و حرف بعد از آن را در صورتی که فعل ثلاثی مجرّد باشد به مناسبت اینکه در کدام باب باشد فتحه یا کسره یا ضمّه می‌دهند و حرف آخرش را در هر حال مضموم می‌کنند مانند کَتَبَ

---

*. برخی ضمیر و صفت و ظرف را نیز از ارکان مستقل کلام عرب شمرده‌اند ولی این سه نیز در قلمرو اسم قرار دارند.

که می‌شود: یَکْتُبُ و ضَرَبَ که می‌شود: یَضْرِبُ و شَرُفَ که می‌شود یَشْرُفُ. ولی در فعل غیرثلاثی مجرّد، در صورتی که در اوّل صیغهٔ ماضی آن تاء باشد این‌گونه تغییری نمی‌کند جز آنکه حرف مضارعت بر اولش داخل و حرف آخرش مضموم می‌شود مانند تَعَلَّمَ: آموخت که می‌شود: یَتَعَلَّمُ: می‌آموزد و تَدَحْرَجَ: (غلتید) که می‌شود: یَتَدَحْرَجُ: (می‌غلتد). اما اگر حرف اوّل صیغهٔ ماضی آن تاء نباشد، حرف ماقبل آخر مضارع را کسره می‌دهیم مانند: دَحْرَجَ که می‌شود: یُدَحْرِجُ و اِنْصَرَفَ که می‌شود: یَنْصَرِفُ. در بارهٔ حرکت حرف مضارعت، اگر صیغهٔ ماضی چهار حرفی باشد مانند أَکْرَمَ و قاتَلَ حرف مضارعت مضموم می‌شود: یُکْرِمُ و یُقاتِلُ و اگر سه یا پنج یا شش حرفی باشد مانند: کَتَبَ و اِنْصَرَفَ و اِسْتَخْرَجَ حرف مضارعت مفتوح است و می‌شود: یَکْتُبُ و یَنْصَرِفُ و یَسْتَخْرِجُ. (توجه به این قاعده برای استفاده از این فرهنگ و بیشتر لغت‌نامه‌های عربی لازم است زیرا غالباً بجای آوردن تمام صیغه‌های مضارعِ ثُلاثیِ مجرّد فقط به قید حرکت عین‌الفعل مضارع که متغیّر و غیرقیاسی است اکتفا می‌شود و مثلاً می‌نویسند: ضَرَبَ ـِ ضَرْباً (بجای ضَرَبَ یَضْرِبُ ضَرْباً) و در افعالِ مزیدٌفیه اساساً صیغهٔ مضارع را ذکر نمی‌کنند و می‌نویسند: اِسْتَخْرَجَ اِسْتِخْراجاً (با حذفِ یَسْتَخْرِجُ که صیغهٔ مضارع است). در این موارد ناگزیر باید با بهره‌جویی از خاصیّت اشتقاقِ قیاسیِ کاملاً منظّمِ صَرفِ عربی با توجه به قاعدهٔ یادشده قیاساً صیغهٔ فعلِ منظور را ساخت).

اگر بخواهند فعل مضارع بر آینده دلالت‌کند حرف استقبال «سین و سَوْفَ : آیندهٔ نزدیک و دور» را بر سر آن می‌آورند مانند: سَیَعْلَمُ: بزودی خواهد دانست. سَوْفَ یَنْدَمُ: سرانجام پشیمان خواهد شد.

امر فعلی است که بر درخواستِ انجام دادن کاری یا ابراز حالت و صفتی در زمان حال یا آینده دلالت کند و بر سه نوع است: امر مخاطب، امر غایب و امر متکلّم.

امر مخاطب از مضارع معلوم بنا می‌شود به این ترتیب که حرف مضارعت را حذف می‌کنند اگر بعد از آن ساکن باشد همزه‌ای در اوّل می‌افزایند و حرف آخر را جزم می‌دهند مانند: یَکْتُبُ که می‌شود أُکْتُبْ: بنویس و یَضْرِبُ که می‌شود اِضْرِبْ: بزن و یَعْلَمُ که می‌شود: اِعْلَمْ: بدان. حرکت این همزه به حرکت عین‌الفعل ماضی بستگی دارد، در صورتی که مضموم باشد ضمّه است و در صورتی که مکسور یا مفتوح باشد در هر دو حال مکسور می‌شود. اگر فعل از باب إفعال باشد همزهٔ امر مفتوح است مانند أَحْسَنَ از یُحْسِنُ که می‌شود: أَحْسِنْ: نیکویی کن. و اگر از دیگر ابواب مزیدٌفیه باشد همزهٔ امر مکسور است مانند: اِنْطَلِقْ و اِسْتَعْلَمْ و اِفْتَخِرْ.

امـر غـایب و مـتکلّم را از صیغه‌های غایب و متکلّم مضارع مـی‌گیرند بـه ایـن ترتیب که بر سر آنها لامِ امر می‌افزایند و نون تثنیه و جمع را حذف و حرف آخر را مجزوم می‌کنند و معنی مستقبل می‌دهد مانند: لِیَکْتُبْ: بنویسد آن یک مرد. لِأَکْتُبْ: بنویسم. لِنَذْهَبْ: برویم.

سنجشِ اَفعال. افعال و اسماءِ عربی را با مقیاسی که هم‌وزن آنهاست یعنی از لحاظ تعداد و حرکاتِ حروف با آنها برابر است می‌سنجند و گـویند کَـتَبَ بـر وزن فَـعَلَ و یَضْرِبُ بـر وزن یَـفْعِلُ و تَـخاصَمَ بـر وزن تَفاعَلَ و مُسْتَخْدِمٌ بر وزن مُسْتَفْعِلٌ است. واحدی که برای سنجش افـعال ثـلاثی بـه کار می‌رود مرکب از سه حرف فاء و عین و لام (ف ع ل) است. از این‌رو حرف اوّل هر فعلی را فاءُالفِعْل گویند زیرا وقتی واحد (یا مِترِ) فَعَلَ را با کَتَبَ مقایسه کنیم به ترتیب کاف برابر فاء و تاء برابر عین و باء برابرِ لامِ فَعَلَ قرار می‌گیرد.

مقیاس (یا مترِ) سنجش افـعال رُبـاعی قـدری بـلندتر و مـرکّب از چـهار حـرف ف ع ل ل است، مثلاً گویند دَحْـرَجَ بـر وزن فَعْلَلَ (دو حـــرف آخــر را بــه تــرتیب لام‌الفعلِ اوّل و لام‌الفعلِ دوم گویند). اگـر فعل یا اسمی افزون بر حروف اصليِ خود حـروفی دیگـر داشـته بـاشد عـین هـمان حروفِ زائد به مقیاس (یا مـترِ) ف ع ل یـا ف عْ ل لَ) نیز افزوده می‌شود. مـثلاً گـویند: اِسْتَخْرَجَ بر وزن اِ سْ تَ فْ عَ لَ و تَـدَحْرَجَ بـر وزن تَ فَ عْ لَلَ و اِحْرَنْجَمَ بر وزن اِ فْ عَ نْ لَ لَ و تَکْذیب بر وزن تَ فْ عِ یـ ل و اِحْمَرَّ بـر وزن اِ فْ عَ لَّ (اِ فْ عَ لْ لَ) و در کلمات معتلّ مثلاً اِسْـتِخارَة بـر وزن اِسْ تِ فَ الَ ة (در اصـل اِسْ تَ فْ یَ ل = اِسْتَخْیَرَ از ریشهٔ ثلاثی مجرّد خیر) و تَوْصِیَة بـر وزن تَ فْ عِ لَ ة در اصـل تَفْعِیل = تَـوْصِیْیْ از ریشهٔ ثـلاثی‌مجرّد وصی) و تَساوِي بر وزن تَ فا عِي (در اصل تَ فا عُ ل = تساوُیْ از ریشهٔ ثـلاثی‌مجرد سوی) است.

حروف زائد بر اصل همیشه عبارت از حروف: همزه (ء)، مـیم، الف، نـون، واو، تاء، سین، هاء (ة مدوّر مثلاً در اسـتفادة)، یــاء و لام است. کـه بــرای یـادآوری بـه صورت (أمان و تسهیل) یـا (سَأَلْتُـمُونیها) ضبط شده است.

اوزان فعل ثلاثیِ مجرّد سماعی و شش بـاب است کـه تـفاوت آنـها در حـرکت عـین‌الفـعل مـاضی و مـضارع است و بـه اعتبار تقریبیِ افزونی یا کميِ تعدادشان در زبان عربی از این قرارند:

مقیاس			مثال		
ماضی	مضارع	امر	ماضی	مضارع	امر
۱ـ فَعَلَ	يَفْعِلُ	اِفْعِلْ	جَلَسَ	يَجْلِسُ	اِجْلِسْ
۲ـ فَعَلَ	يَفْعُلُ	اُفْعُلْ	نَصَرَ	يَنْصُرُ	اُنْصُرْ
۳ـ فَعَلَ	يَفْعَلُ	اِفْعَلْ	فَتَحَ	يَفْتَحُ	اِفْتَحْ
۴ـ فَعِلَ	يَفْعَلُ	اِفْعَلْ	عَلِمَ	يَعْلَمُ	اِعْلَمْ
۵ـ فَعِلَ	يَفْعَلُ	اِفْعِلْ	حَسِبَ	يَحْسَبُ	اِحْسِبْ
۶ـ فَعُلَ	يَفْعُلُ	اُفْعُلْ	كَرُمَ	يَكْرُمُ	اُكْرُمْ

رباعی مجرّد یک وزن دارد:

فَعْلَلَ	يُفَعْلِلُ	فَعْلِلْ	دَحْرَجَ	يُدَحْرِجُ	دَحْرِجْ

اوزان فعل ثُلاثی مَزیدٌفیه. قیاسی است و از افزودن یک یا چند حرف از حروف «أ م ا ن و تَ سْ ه ي لْ» به اصل مجرّد دوازده بابِ ثلاثی مزیدٌفیه به‌وجود می‌آید:

	ماضی	مضارع	امر	مصدر۱	مصدر۲	مصدر۳	مصدرغیرسالم
۱ـ	أَفْعَلَ	يُفْعِلُ	أَفْعِلْ	إفْعالاً	....	....	إفالَةً
	أَكْرَمَ	يُكْرِمُ	أَكْرِمْ	إكْراماً	....	....	إقامَةً
۲ـ	فَعَّلَ	يُفَعِّلُ	فَعِّلْ	تَفْعيلاً	تَفْعِلَةً	تَفْعالاً	تَفْعِيَةً
	ذَكَّرَ	يُذَكِّرُ	ذَكِّرْ	تَذْكيراً	تَذْكِرَةً	تَذْكاراً	تَوْصِيَةً
۳ـ	فاعَلَ	يُفاعِلُ	فاعِلْ	مُفاعَلَةً	فِعالاً	....	مُفاعاةً
	جادَلَ	يُجادِلُ	جادِلْ	مُجادِلَةً	جِدالاً	....	مُجازاةً
۴ـ	اِفْتَعَلَ	يَفْتَعِلُ	اِفْتَعِلْ	اِفْتِعالاً	....	....	....
	اِفْتَخَرَ	يَفْتَخِرُ	اِفْتَخِرْ	اِفْتِخاراً	....	....	....

۵- اِنْفَعَلَ يَنْفَعِلُ اِنْفَعِلْ اِنْفِعالاً ....
اِنْهَدَمَ يَنْهَدِمُ اِنْهَدِمْ اِنْهِداماً ....

۶- تَفَعَّلَ يَتَفَعَّلُ تَفَعَّلْ تَفَعُّلاً .... اِفَّعُّلاً * تَفَعِّياً
تَصَرَّفَ يَتَصَرَّفُ تَصَرَّفْ تَصَرُّفاً .... اِزَّمُّلاً تَصَدِّياً

۷- تَفاعَلَ يَتَفاعَلُ تَفاعَلْ تَفاعُلاً .... اِفّاعُلاً ** تَفاعِياً
تَكامَلَ يَتَكامَلُ تَكامَلْ تَكامُل .... اِسّاقُطاً تَساوِياً

۸- اِفْعَلَّ يَفْعَلُّ اِفْعَلّ اِفْعِلالا
اِحْمَرَّ يَحْمَرُّ اِحْمَرُّ اِحْمِراراً

۹- اِسْتَفْعَلَ يَسْتَفْعِلُ اِسْتَفْعِلْ اِسْتِفْعالاً اِسْتِفالَةً و اِسْتِيفالاً
اِسْتَخْرَجَ يَسْتَخْرِجُ اِسْتَخْرِجْ اِسْتِخْراجاً اِسْتِفادَةً و اِسْتِيجاراً

۱۰- اِفْعَوَّلَ يَفْعَوِّلَ اِفْعَوِّلْ اِفْعِوّالاً
اِجْلَوَّذَ يَجْلَوِّذُ اِجْلَوِّذْ اِجْلِوّاذاً

۱۱- اِفْعَوْعَلَ يَفْعَوْعِلُ اِفْعَوْعَلْ اِفْعيعالاً
اِعْشَوْشَبَ يَعْشَوْشِبُ اِعْشَوْشِبْ اِعْشيشاباً

۱۲- اِفْعالَّ يَفْعالُّ اِفْعالُّ اِفْعيلالاً
اِحْمارَّ يَحْمارُّ اِحْمارُّ اِحْميراراً (سه باب اخير نادر است)

---

* اِفَّعَّلَ يَفَّعَّلُ اِفَّعَّلْ اِفَّعُّلاً .... ملحق به باب تَفَعُّل است.
اِزَّمَّلَ يَزَّمَّلُ اِزَّمَّلْ اِزَّمُّلاً

** اِفّاعَلَ يَفّاعَلُ اِفّاعَلْ اِفاعُلاً .... ملحق به باب تَفاعُل است.
اِسّاقَطَ يَسّاقَطُ اِسّاقَطْ اِسّاقُطاً

اوزان رُباعی مزیدٌفیه سه باب است:

۱ـ	تَفَعْلَلَ	يَتَفَعْلَلُ	تَفَعْلَلْ	تَفَعْلُلاً
	تَزَلْزَلَ	يَتَزَلْزَلُ	تَزَلْزَلْ	تَزَلْزُلاً
۲ـ	اِفْعَنلَلَ	يَفْعَنلِلُ	اِفْعَنلِلْ	اِفْعِنْلالاً
	اِحْرَنْجَمَ	يَحْرَنْجِمُ	اِحْرَنْجِمْ	اِحْرِنْجاماً
۳ـ	اِفْعَلَلَّ	يَفْعَلِلُّ	اِفْعَلِلُّ	اِفْعِلّالاً
	اِضْمَحَلَّ	يَضْمَحِلُّ	اِضْمَحِلُّ	اِضْمِحْلالاً

در ابواب ثلاثی مزیدٌفیه اگر فاءالفعل در باب افتعال، یکی از حروف صاد، ضاد، طاء، و ظاء باشد تای منقوط باب افتعال تبدیل به طاء می‌شود مانند: صَلَحَ و ضَرَبَ و طَرَدَ و ظَلَمَ که می‌شوند: اِصْطَلَحَ و اِضْطَرَبَ و اِطَّرَدَ و اِظْطَلَمَ. و اگر فاءالفعل دال یا ذال یا زاء باشد، تاء باب افتعال به دال تبدیل می‌شود مانند: زَجَرَ و ذَكَرَ و دَرَءَ که می‌شوند: اِزْدَجَرَ، اِدَّكَرَ و اِدَّرَءَ.

معانی ابوابِ مزیدٌفیه

بـاب اِفْـعال بـه ایـن مـعانی آمـده است: ۱ـتعدیه (متعدّی کردن فعلِ لازم): أكْرَمْتُ الرَّسُولَ: فـرستاده را گـرامـی داشـتم. ۲ـدخـول در امـری: أمْسیٰ ابنُ‌السَّبیلِ: راهگـذر وارد شب شـد. ۳ـقـصد کـردنِ مکـانی: أحْـجَزَ: آهـنگِ حـجاز کـرد. ۴ـصیرورة (شدن): أقْفَرَ الْبَلَدُ: آن شـهر تهی شـد. ۵ـمـفعول را بـر صـفتی یـافتن: اَعْظَمْتُهُ: او را بزرگ یافتم. ۶ـعرضه داشتنِ چیزی: أباعَ الكِتابَ: کتاب را برای فروش عرضه کرد. ۷ـحینونة (فرا رسیدن امری): أحْـصَدَ الزَّرْعُ: زمـانِ دِرَوْ فـرا رسـید. ۸ـسلب: أشْفَی المَریضُ: شفا و تندرستی از بیمار سلب شد (ضدّ شَفی). ۹ـبه معنی مجرّد هم آمده است: أقَلْتُ‌البَيْعَ: معامله را اِقاله (یعنی فسخ) کردم. ۱۰ـبه‌نُدرت برای بـیان مـطاوعت و فـرمان‌پذیری: أزْعَجْتُهُ فَانْزَعَجَ: او را آزردم و آزرده شد.

باب تَفْعیل: دلالت دارد بـر: ۱ـتـعدیه: فَضَّلْتُهُ: اورا برتری‌دادم. ۲ـدلالت‌بر تکثیر: قَطَّعْتُ‌الحَبْلَ: ریسمان را چند قطعه کردم. ۳ـنسبت دادن مفعول به اصل فعل. كَفَّرْتُهُ: اورا به‌کفر منسوب کردم. ۴ـسلب: قَشَّرْتُ الخَشَبَ: چوب را پوست کندم. ۵ـگـرفتن فعل‌ازاسم: خَيَّمَ‌القَومُ: آن‌گروه خیمه زدند.

باب مُفاعَلَة: ۱ـبیان مشارکت: ضارَبَ زَیْدٌ عَمْرواً: زید و عمر یکدیگر را زدند. ۲ـبرای بیان تکثیر: ضاعَفَ: چندین برابر کرد. ۳ـبه معنی باب إفْعال: عافاکَ اللهُ (مثل أعْفاکَ اللهُ): خدا از تو درگذرد. ۴ـبه معنی مجرّد هم آمده است: سافَرَ (به معنی سَفَرَ): سفر کرد. ۵ـگاه برای تعدیه است: باعَدْتُ الصِّبْیانَ عَنِ الخَطَرِ: آن کودکان را از خطر دور کردم.

باب تَفَعُّل: ۱ـمطاوعت (پذیرفتن امری): کَسَّرْتُ الزُّجاجَ فَتَکَسَّرَ: شیشه را شکستم پس شکست. ۲ـتکلّف و تصنّع: تَشَجَّعَ: دلیری نشان داد. ۳ـبه چیزی گرفتنِ فاعل مفعول را تَبَنَّیْتُ یوُسُفَ: یوسف را به فرزندی گرفتم. ۴ـمیل کردن به چیزی: تَأَثَّمَ: میل به گناه کرد. ۵ـصیرورة و تغییر حالت: تَأَیَّمتِ الْمِرأةُ: آن زن بی‌شوهر شد، و تَحَجَّرَ الکَلْسُ: آهک سنگ گردید. ۶ـحصول فعل پی‌درپی: تَجَرَّعَ الماءَ: جرعه‌جرعه آب را نوشید. ۷ـطلبِ امری تَعَجَّلَ الشَّیءَ: شتابِ آن چیز را خواست. ۸ـگرفتن فعل از اسم: تَوَسَّدَه: آن را وساده یعنی پشتی و متکّا ساخت. ۹ـانتساب: تَبَدّیٰ: منسوب به بادیه و بیابان‌نشینی شد. ۱۰ـشکایت: تَظَلَّمَ: از ظلم شکایت و دادخواهی کرد. ۱۱ـپرهیز: تَأَثَّمَ: از گناه پرهیز و توبه کرد(ضدّ مورد ۴).

باب تَفاعُل: مشارکت: تَصالَحَ القَوْمُ: آن گروه با یکدیگر سازش کردند. ۲ـمطاوعت: تَباعَدَ: دوری پذیرفت. ۳ـتظاهر به آنچه در باطن نیست: تَمارَضَ: خود را به بیماری زد. ۴ـوقوع تدریجیِ کاری: تَوارَدَ القَوْمُ: آن گروه رفته‌رفته وارد شدند. ۵ـبه معنی مجرّد هم آمده است: تَعالَی اللهُ (بجای عَلا): بالاتر و برتر است.

باب اِفْتِعال: ۱ـمطاوعت: جَمَّعْتُهُ فَاْجْتَمَعَ: جمع‌آوری کردم آن را پس گرد آمد. ۲ـگرفتن فعل از اسم: اِخْتَبَزَ: خُبْز، نان پخت. ۳ـبرای بیان مبالغه: اِکْتَسَبَ: در کسب کوشید (بجای بالَغَ فی‌الکسبِ) یا اِجْتَهَدَ: بسیار کوشید. ۴ـطلب: اِکْتَدَّ: دستی یا کمکی خواست (بجای طَلَبَ مِنَ الْکَدِّ) ۵ـبه معنیِ تَفاعُل هم آمده است: اِخْتَصَمَ: با یکدیگر دشمنی کردند (بجای تَخاصَمَ) ۶ـبه معنی مجرّد هم آمده است: اِجْتَذَبَ: جذب کرد (به معنی جَذَبَ).

باب اِسْتِفْعال: ۱ـطلب: اِسْتَغْفَرَ: آمرزش طلبید. ۲ـمفعول را بر صفتی یافتن: اِسْتَعْظَمَ الأمرَ: آن کار را بزرگ یافت. ۳ـتحوّل و تغییر شکل، استحاله: اِسْتَحْجَرَ الطِّینُ: خاک به سنگ تبدیل شد. ۴ـتشجیع و تکلّف: اِسْتَجْرَءَ: جرئت داد. ۵ـمطاوعت: اِسْتَراحَ: آسایش پذیرفت، بیاسود. ۶ـبه معنی مجرّد هم آمده است: اِسْتَقَرَّ: قرار گرفت، (به معنیِ قَرَّ قَراراً).

باب اِنْفِعال: ۱ـمطاوعت: اِنْکَسَرَ:

شکسته گشت و إِنْصَرَفَ: منصرف گردید.

باب إِفْعالّ: ۱ـدخول در صفتی: إِحْمَرَّ: سرخ گردید. ۲ـمبالغه: إِسْوَدَّ الَّيْلُ: شب بسیار تاریک و سیاه شد. این باب بیشتر در مورد رنگها و عیوب می‌آید.

بـاب إِفْـعيعال: ۱ـمبالغه: إِعْشَوْشَبَ: بسیار پُر گیاه شـد. ۲ـبـه مـعنی مـجرّد: إِحْلَولَى التَّمْرُ: خـرما شـیرین شـد (بـجای حَلا)

دو بـاب إِفْـعِوّال و إِفـعيلال: ۱ـمـبالغه: إِجْلَوَّذَ: بسـیار شـتابان گـذشت و إِحْـمارّ: سرخـیِ آن بـه‌تدریج شـدّت یـافت. بـاب افعیلال‌بیشتردرموردرنگهاوعیوب می‌آید.

باب تَفَعلُل: ۱ـمطاوعت: زَلْزَلْتُهُ فَتَزَلْزَلَ: او را لرزاندم پس لرزیدن گرفت.

باب إِفْعِلّال و إِفْعِنْلال: ۱ـمبالغه: إِقْشَعَرَّ: بسیار مُچاله و فشـرده شـد. و إِحْـرَنْجَمَ: بسیار انبوه و متراکم شد.

بیشتر بناهای این مزیدها سماعی است و لزومی ندارد که هر مجرّدی حتماً مزیدی داشته باشد و یا اگر در بابی از ابواب مزید بکار برده شده در تمام ابواب نیز بکار رفته باشد. مدار این امر فقط بر کتب لغت است و باید دید هر فعلی را در چه باب یا ابواب مزیدی برده و ثبت کرده‌اند.

سالم و صحیح و مُعْتَلّ: فعلی که حروف اصلیش خالی از حروف علّه (وای) و همزه و تکرار باشد سالم است. فعل غیرسالم دو نوع است: صحیح و مُعْتَلّ. صـحیح فـعلی است که یکی از حروف اصلیش همزه یـا مکرّر باشد مانند: أَخَـذَ، سَأَلَ، بَـدَءَ و مَـدَّ (مَدْدَ) و زَلْزَلَ که بـه‌ترتیب مـهموزالفـاء و العـین و الّام و مـضاعف ثـلاثی و ربـاعی خوانـده مـی‌شوند. اگـر یکـی از حـروف اصلی فـعل از حـروف عـلّة (وای) بـاشد مُعْتَلّ است مانند وَعَدَ، يَمَنَ، قالَ (قَـوَلَ)، باعَ (بَيَعَ)، دَعَوَ، رَمَىَ کـه بـه تـرتیب مـثال واوی و یائی و اجوف واوی و یائی و ناقص واوی و یائی خـوانـده مـی‌شوند. اگـر دو حرف علّت نزدیک به یکدیگر باشد چون طَوَىَ لفیف مقرون است و اگر حرفی سالم در میانش آمده باشد چـون وَصَـىَ لفـیف مقرون است. (در ایـن فـرهنگ ریشـهٔ تـمام افعال معتل در ابواب مزیدٌفیه به دنبالِ مدخل هر فعل مُعْتَلّ میان دو هلال آمده است.)

گاه در یک فـعل دو سـبب از اسـباب غیرسالم بودن جمع می‌شود چون: أَمَّ کـه مهموز و مضاعف است، رَأَىَ: مهموزالّلام و ناقص یائی، وَدَّ: مثال واوی و مضاعف، أَوَىَ: مهموزاللام و لفـیف مـقرون، أَسَـىَ: مهموزاللام و ناقص یائی، يَأَسَ: مثال یائی و مهموزالعین است.

لازم و متعدّی: فعلی که به فاعل بسنده کند لازم است و مفعول نمی‌خواهد مانند: جَلَسَ الأَميرُ: امیر نشست. اما اگر مـفعول هم بخواهد مـتعدّی است مـانند خَـلَقَ اللهُ العالَمَ: خدا جهان را آفرید. اگر فعل لازم بر وزن أَفْعَلَ یا فَعَّلَ بنا شود متعدّی می‌گردد:

أَجْلَسَهُ و کَرَّمَهُ: «او را نشانید و او را گرامی داشت». اگر فعل متعدّی برای مطاوعه (پذیرفتن امری یا حالتی) بنا شود لازم است: اِنْکَسَرَ و تَکَسَّرَ الزُّجاجُ «شیشه شکست و تکّه‌تکّه شکست»

معلوم و مجهول: فعل متعدی هرگاه به فاعل نسبت داده شود معلوم است: قَطَعَ النَّجّارُ الخَشَبَ: نجّار چوب را برید. و هرگاه به مفعول نسبت داده شود مجهول است: قُطِعَ الْخَشَبُ: چوب بریده شد. برای ساختن مجهول از ماضی حرف قبل از آخر راکسره و تمام حروف متحرّک پیش از آن را ضمّه می‌دهند: ضَرَبَ و اِسْتَخْرَجَ می‌شود: ضُرِبَ و اُسْتُخْرِجَ و از مضارع، حروف مضارعت را مضموم و قبل از آخر را فتحه می‌دهند یَضْرِب و یَسْتَخْرِجُ می‌شود: یُضْرَبُ و یُسْتَخْرَجُ.

اسم فعل: کلمه‌ای است سماعی که در معنی و عمل جانشین فعل می‌شود و عوامل بر آن اثری ندارند و مفعول بر آن مقدم نمی‌شود و به معنی ماضی و مضارع و امر می‌آید: شَتّان، دور شد. آه و اَوّاه، رنج می‌برم. صه، خاموش شو.

اسم

اسم کلمه‌ای است که برای نامیدن جانداری یا چیزی یا کاری یا بیان حالت و صفتی بدون مقرون بودن به زمان بکار می‌رود: الرَّجُل، الفَرَس، السَّراج، القطع، الجلوس و الاَحْمَر. علامات اسم عبارت است از الف و لام تعریف، تنوین، مجرور شدن، اضافه شدن، اِسناد، منادا شدن و واقع شدن پس از حروف مختص به اسم: حروف جارّه، حرفِ قَسَم، حروف مشبهة بالفعل و حروف استثناء.

مذکّر و مؤنث. اسم مذکّر حقیقی بر انسان یا حیوان نر دلالت می‌کند و اسم مؤنّث حقیقی بر ماده. در زبان عربی اسمهایی که متعلق به غیر جاندار است نیز مذکّر و مؤنّث مجازی است: القَمَر: ماه، مذکّر و الصَّحراء: بیابان، مؤنث. علامات تأنیث: ة، یٰ، اء در آخر کلمه است. مؤنّث حقیقی: فاطمة، لیلیٰ، زهراء و مؤنّث مجازی: بادیة، عصیٰ، صحراء. اسمهای مؤنّث حقیقیِ فاقد علامت تأنیث را مؤنّث معنوی می‌گویند: مریم، بتول، زینب، اسمهای مذکّر حقیقی را که علامت تأنیث دارند مؤنّث لفظی خوانند: معاویة، موسیٰ، زَکَریاء.

اسمهای مؤنثی که فاقد علامت تأنیثند عبارتند از ۱. برخی اسمهای عَلَم مؤنث: مریم، کلثوم، زینب. ۲. اسمهای مخصوص به مؤنث: اُمّ: مادر، اُخْت: خواهر. ۳. تام شهرها و قبیله‌ها: شام، حلب، قریش. ۴. اسم برخی اعضاء زوج بدن: عَیْنٌ، یَد (غیر از صدغ، خدّ، حاجب، مرفق، لحی که مذکّرند و عُنُق: گردن، که با آنکه زوج نیست مؤنّث است: عُنُقٌ مُنْکَسِرةٌ.

۵. جمعهای مکسّری که به غیر انسان دلالت کند: امور، اصول، حقایق که در حکم مفرد مؤنثند. ۶. نامِ بادها: قَبول، جَنوب، حَرور، سَموم. ۷. اسم حروفِ الفبا که تذکیر و تأنیث، هر دو در آنها جائز است: الفِ ممدودة (یا ممدود). ۸. برخی اسمهای مؤنّث مجازی که در این دسته‌بندیها گرد نمی‌آیند و باید آنها را درکتب لغت یافت یا از سیاق جمله استنباط کرد از قبیل: اَرْض، اِرْنَبْ، اَفْعي، بِئر، جَحیم، حَرْب، دَلْو، دار، رَحِم، ریح، شَمْس، نَفْس، شُمال، عَقِب، فأس، فُلْک، قَوْس، کَأس، نار، نَعْل، یَمین و . . .

مفرد و مُثَنّیٰ و جمع: اسم مفرد بر یک فرد دلالت می‌کند: رَجُلٌ، اَسَدٌ، مُعَلِّمٌ، کِتابٌ. مُثَنّیٰ بر دو فرد دلالت می‌کند و علامتش «انِ و ـَـیْنِ» است: رَجُلانِ، اَسَدَیْنِ، مُعَلِّمَیْنِ، کِتابانِ. جمع بر سه فرد یا بیشتر دلالت می‌کند و سه نوع است: جمع مذکّر سالم که علامتش «وُنَ و ینَ» در آخر اسم مذکّر است: مُعَلِّمُونَ، مُسْلِمینَ. جمع مؤنّث سالم که علامتش «ات» در آخر اسم مؤنّث است: فاطمات، هِندات، مؤمنات. جمع به «ات» به اطراد در این موارد جاری است: ۱. اَعلام مؤنث: هندات، وَرْدات. ۲. مصدر مازاد بر سه حرف: احسانات، اِطّلاعات، تعریفات، استحصالات. ۳. مذکّر غیرعاقل وقتی مصغّر یا صفت باشد: دُرَیْهِمات، معدودات، معلومات. ۴. آنچه مختوم به علامات تأنیث باشد: جمیلَة، جمیلات. حُمّیٰ، حُمَّیات. صحراء، صحراوات. ۵. آنچه از اسمهای غیرعاقل که بر سر آن «ابن» یا «ذی» باشد: ابن آویٰ، شغال، ذی‌القعده: بنات آویٰ، ذوات‌القعدة. غیر از این موارد که به اطراد و قیاس جمع مؤنّث سالم می‌آید بقیّه بسته به سماع است چون: حَمّات و اِصْطَبلات و سِجِلّات و سَماوات و اُمَّهات و ثَیِّبات و شمالات و سُرادقات. در بعضی اسامی مختوم به «ة» چون: اِمرأة، شاة، اَمَة، امَّة، سَفَة، مِلَّة، جمع آنها می‌شود: نِساء، شِیاء، اِماء، اُمَم، شِفاه، مِلَل. جمع مُکَسَّر که شامل هر دو جنسِ مذکّر و مؤنّث می‌شود از درهم شکستن بنای مفرد به دست می‌آید: رِجال، نفوس، مَساجِد، و ساختن آن قاعده‌ای یکسان ندارد و سماعی و بر دو نوع است: اگر از سه تا ده را در بر گیرد **جمع قِلّة** و دارای چهار وزن است: **اَفْعال**، اَقْطار. **اَفْعُل**، اَنفُس. **اَفْعِلة**، اَبْنِیَة. **فِعْلَة**، فِتْیَة. **جمع کثره** از سه تا بی‌نهایت را در بر می‌گیرد و در بیست‌وشش وزن آمده است. یازده وزن برای موصوفات (اسمها) و پانزده وزن برای صفات: ۱. **فُعَل**، صُوَر ۲. **فِعَل**، حِیَل ۳. **فَواعِل**، جواهِر ۴. **فَعالِل**، دَراهِم ۵. **فَعائِل**، حَقائِق ۶. **اَفاعِل**، اصابِع ۷. **اَفاعِیل**، اَساتیذ ۸. **فَعالیل**، عَصافیر ۹. **مَفاعِل**، مَساجِد ۱۰. **مَفاعیل**، مَفاتیح ۱۱. **فُعُول**، قُلوُب. برای صفات: ۱. **فُعَّل**،

حُمْر (و صُمٌّ جمع اَصَمّ) ۲. فُعالیٰ، سُکاریٰ ۳. فِعال، عِطاش ۴. فُعَلَة، رُمَیَة (رُماة جمع رام) ۵. فَعْلیٰ، مَرْضیٰ ۶. فُعّال، جُهّال ۷. فُعَّل، سُجَّد (ساجدان) ۸. فَواعِل، صواحب (صاحبان) ۹. فُعَل، صُغَر (جمع مکسّر صُغریٰ) ۱۱. فُعْلان، سُودان (جمع اَسْوَد) ۱۲. اَفْعِلاء، اَقْوِیاء ۱۳. اَفاعِل، اَکابِر ۱۴ـ فُعال، هُداة ۱۵. فَعَلَة، سَحَرَة.

جمعهای مکسّر بیشتر سماعی است ولی، بعضی جمعهای مکسّر را قیاسی و بعضی را بر اساس غلبه می‌توان دسته‌بندی کرد.

جمع مکسّر اسامی در اوزان زیر قیاس می‌شود:

۱. جمع اسامی سه حرفی: فِعْل و فُعْل و فَعَل و فِعِل و فَعَل و فَعِل و فَعُل و فُعُل بر وزن اَفْعال است: فِکْر، اَفْکار. قُفْل، اَقْفال. عِنَب، اَعْناب. اِبِلْ، آبال (أَئْبال). جَمَل، اَجْمال. کَتِف، اَکْتاف. عَضُد، اَعْضاد. عُنُق، اَعْناق. اما جمع فَعْل بر وزن فُعُول می‌آید: خَصْم، خُصُوم. شَهْر، شُهُور. و بر وزن اَفْعال بسیار نادر است: نَهرْ، اَنْهار.

تبصرهٔ الف. جمع فَعْل بر وزن فِعال و اَفْعُل نیز می‌آید: نَصْل، نِصال و اَنْصُل. نَهر و شَهْر، اَنْهُر و اَشْهُر.

ب. جمع فَعَل بر وزن فِعال یا فُعْلان نیز می‌آید: جَمَل، جِمال. حَمَل، حُمْلان.

ج. جمع فُعْل و فِعْل بر وزن فِعال یا فُعُول نیز می‌آید. رُمْح، رِماح و قِدْح، قِداح. بُرْد، بُرُود و حِمْل، حُمُول.

د. جمع فُعَل بر وزن فِعْلان است: جُرَذ، جِرْذان. جُعَل، جِعْلان.

۲. جمع فُعْلیٰ بر وزن فِعال است: اُنْثیٰ، اِناث.

۳. جمع فَعْلاء بر وزن فَعالَی و فَعالِي است: صَحْراء، صَحاریٰ و صَحارٍ.

تبصره. جمع فَعْلاة و فِعْلاة بر وزن فَعالٍ است: مَرماة، مَرَامٍ (مَرامی). سَعلاة، سَعالٍ.

۴. جمع فِعْلَة بر وزن فِعَل است: عِبرَة، عِبَر. قِطْعَة، قِطَع. لِحْیَة، لِحَی. بر وزن فُعَل نیز می‌آید: حِلْیَة، حُلیٰ. لِحْیَة، لُحیٰ.

۵. جمع فُعْلَة بر وزن فُعَل است: جُمْلَة، جُمَل. صورَة، صُوَر. صُرَّة، صُرَر.

۶. جمع فَعْلَة بر وزن فِعال است: قَصْعَة، قِصاع (و بندرت بُدَر و قُرَی و نُوَب جمع بَدْرَة و قَرْیَة و نَوْبَة)

۷. جمع فَعَلة بر وزن فِعال است: رَقَبَة، رِقاب. ساعَة، سِیاع (و بندرت، ناقَة، اَیْنُق)

۸. جمع فَعِلَة بر وزن فَعِل یا فِعَل است: مَعِدَة، مَعِد یا مِعَد.

۹. جمع هر ثلاثی که بعد از فاءالفعلش الف یا واو باشد بر وزن فَواعِل است: خاتَم، خَواتِم. جوهر، جَواهِر.

۱۰. جمع فِعال بر وزن اَفْعِلَة یا فُعُل است:

خِمار، اَخْمِرَة و خُمُر. کِتاب، کُتُب. عِماد، عُمُد. اما اگر معتل‌اللام یا مضاعف باشد فقط بر وزن اَفْعِلَة می‌آید: فِناء، اَفْنِيَة. زِمام، اَزِمَّة.

۱۱. جمع فَعال بر وزن اَفْعِلة یا فَعْلان یا فُعُل است: زمان، اَزْمِنَة، غَزال، غِزْلان. قَذال، اَقْذِلَة و قُذُل. اما اگر معتل‌اللّام باشد فقط بر وزن اَفْعِلَة می‌آید: هَواء، اَهْوِيَة.

۱۲. جمع فُعال بر وزن فِعْلان یا اَفْعِلَة است: غُلام، غِلْمان و اَغْلِمَة. غُراب، غِرْبان و اَغْرِبَة.

۱۳. جمع اَفْعَل (با سه حرکت همزه و عینش) بر وزن اَفاعِل است: اِصبَع، اَصابِع. اُنْمُلَة، اَنامِل. اَجْدَل، اَجادِل.

۱۴. جمع مِفْعَل و مِفْعَلَة بر وزن مَفاعِل است: مِبْضَع، مَباضِع. مِكْنَسَة، مَكانِس.

۱۵. جمع هر مؤنثی که حرف سومش حرف مدّ غیراصلی در مادهٔ خود باشد بر وزن فَعائِل است: صَحيفَة، صَحائِف. و اگر حرف مدّ اصلی باشد تبدیل به همزه نمی‌شود: مَنارَة، مَناوِر. مَعيشَة، مَعايِش. (و مَصائِب جمع مصيبة نادر است).

۱۶. جمع فَعيل بر وزن اَفْعِلَة یا فُعْلان یا فُعْل است: رَغيف، اَرْغِفَة و رُغْفان و رُغْف.

۱۷. جمع فَعُول بر وزن اَفْعِلَة یا فُعُل است: عَمود، اَعْمِدَة و عُمُد.

۱۸. جمع اسم چهار حرفی مجرّد بر وزن فَعالِل است: دِرْهَم، دَراهِم. جِنْدِس، حَنادِس. اسم پنج حرفی و مزید آن نیز مشمول همین وجه است: سَفَرْجَل، سَفارِج. خَنْدَريس، خَدارِس. (اگر پنج حرفیِ مجرد باشد با حذف حرف پنجمینش به صیغهٔ جمع می‌آید و اگر حرفی در آن مزید باشد درجمع حذف می‌شود: غَضَنْفَر، غَضارِف. مگر آنکه حرف زائد حرف مدّ قبل از آخر باشد که قلب به یاء می‌شود: قِرْطاس، قَراطيس. و اگر دو حرف یا بیشتر مزید باشد از زواید به قدری که وجودش مُخِلِّ صیغهٔ جمع نباشد حذف می‌کنند: عَلَنْدَى، عَلانِد. و چنین است حکم شش و هفت حرفی: زَعْفَران و خَنْدَريس و اُسْطُوانَة، زَعافِر و خَنادِر و اَساطين.

۱۹. جمع هر اسم چهار حرفی بر وزن فِعْلال و فُعْلُول و اُفْعُول و اُفْعُولَة و مِفْعال و مِفعيل و مَفعُول که حرف ماقبل آخرشان حرف مدّ است بر وزن فَعاليل و کلمات هموزنِ عروضیِ آن می‌آید: قِرْطاس، قَراطيس. عُصْفُور، عَصافير. اُسْلُوب، اَساليب. اُنْشُودَة، اناشيد. مِفْتاح، مَفاتيح. مِسْكين، مَساكين. مَقْدُور، مَقادير.

صفت

صفت دلالت بر حالتی دارد که متعلق به ذات است و انواع آن پنج است: اسم‌فاعل

و اسم مفعول و صفت مشبّهه و افعل تفصیل و امثلهٔ مبالغه.

جمع مکسر در صفات در اوزان زیر قیاس می‌شود:

۱. جمع فَعْل بر وزن فِعال می‌آید: صَعب، صِعاب.

۲. جمع فَعَل و فَعِل و فُعُل بر وزن اَفعال: بَطَل، اَبْطال. یَقِظْ، اَیقاظ. جُنُب، اَجْناب.

۳. جمع فَعْلاء بر وزن فَعالیٰ و فَعالیٍ یا فِعال: عَذْرا، عَذاریٰ و عَذارٍ. بَطْحاء، بِطاح.

۴. جمع فَعلیٰ بر وزن فِعال یا فُعالیٰ: عَطْشیٰ، عِطاش. غَضبیٰ، غُضابیٰ.

۵. جمع فُعْلیٰ بر وزن فَعالیٰ: حُبْلیٰ، حَبالیٰ. و اگر مؤنّث اَفْعَل باشد جمع مکسّرش بر وزن فُعَل می‌آید: کُبْریٰ (مؤنّث اکْبَر)، کُبَر. (و جمع سالم نیز دارد: عُظْمیٰ، عُظْمَیات. کُرْمیٰ، کُرْمَیات)

۶. اگر صفت از بابِ اَفْعَل فَعْلاء باشد جمعش بر وزن فُعْل: اَحْمَر، حُمْر. حمْراء، حُمْر. اَسْوَد و سَوْداء، سوْد. در صورتی که اجوفِ یائی نباشد وگرنه فاء در جمع کسره می‌گیرد: اَبْیَض، بِیض. اَغْیَد، غِید. اَهْیَف، هِیف. و اگر صفت مشبّهه باشد جمعش بر وزن فُعْلان نیز می‌آید: اعمیٰ، عُمْیٌ و عُمْیان. اَسْوَد، سودٌ و سوْدان.

۷. جمع مکسّرِ اَفْعَلِ تفضیل بر وزن اَفاعِل: اَکْبَر، اَکابِر (ولی جمع سالم نیز دارد: اعظَم، اعظَمون. اکرم، اکرَمون)

۸. جمع اسمِ فاعل از ناقص بر وزن فُعَلَة: رامٍ (در اصل رامی)، رُماة (در اصل رُمَیَة). غازی، غُزاة (در اصل غُزَیَة). و در اجوف که دلالت بر حرفه‌ای کند بر وزن فَعَلَة. حائِک، حاکَة. بائِع، باعَة. و در غیر این دو مورد بر وزن فُعَّل: ساجِد، سُجَّد. نائِم، نُوَّم. یا بر وزن فُعّال و فَعَلَة و فُعَلاء: جاهِل، جُهّال و جَهَلَة و جُهَلاء.

۹. جمع فاعِلَة بر وزن فَواعِل و فُعَّل: صاحِبَة، صَواحِب. عاذِلَة، عُذَّل. همچنین است فاعِل در صورتی که صفت برای مؤنّث عاقل باشد: عاقِر، عَواقِر. حامِل، حوامِل. طالِق، طَوالِق یا صفت برای مذکّر غیرعاقل باشد: صاهِل، صَواهِل.

تبصره: فَوارِس و هَوالِک و شَواهِد که جمع فارِس و هالِک و شاهد و صفاتی برای مذکّر عاقل است بسیار نادر است.

۱۰. جمع فَعیل به معنیِ مفعول اگر دلالت بر بلا و پراکندگی کند بر وزن فَعْلیٰ است: قَتیل (یعنی مقتول)، قَتْلیٰ. جَریح، جَرحیٰ. شتیت (پراکنده)، شَتّیٰ. جمع فَعیل به معنی فاعل و مفرداتِ بر وزن فَعِل و فاعِل نیز در صورتی که دلالت بر بلیّه‌ای کند در

همین مجموعه آمده و بر وزن فَعْلیٰ است. مَریض، مَرْضیٰ. زَمِن، زَمْنیٰ. هالِک، هَلْکیٰ.

۱۱. جمع فَعیل به معنی فاعل بر وزن اَفْعال یا اَفْعِلاء است: شَریف، اَشْراف. صَدیق، اَصْدِقاء.

تبصره. اگر فعیل دلالت بر خوی و خصلتی داشته باشد جمعش بر وزن فُعَلاء و فِعال است: کَریم، کُرَماء و کِرام. و اگر مضاعف یا معتل‌اللام باشد جمعش بر وزن أفْعِلاء یا اَفْعِلَة است: شَقّي، اَشْقِیاء. شَحیح، اَشِحَّة. اما جمع مکسّرِ مؤنّث آن بروزن فِعال است: کَریمة، کِرام.

۱۲. جمع فَعوُل به معنی فاعل از صحیح‌العین و لام بر وزن فُعُل است. صَبوُر، صُبُر. غَیور، غُیُر.

تبصره: فعول به معنی فاعل بر وزن اَفْعال نیز جمع بسته می‌شود: عَدُوّ، اَعْداء. (و عُداة نادر است.)

۱۳. جمع فَعال بر وزن فُعلاء یا فِعال است. جَبان، جُبَناء. جَواد، جِیاد.

۱۴. جمع فُعال بر وزن فُعَلاء و فُعْلان است: شُجاع، شُجَعاء و شُجْعان.

۱۵. جمع فَعْلان فَعْلیٰ بر وزن فُعالیٰ یا فَعالیٰ یا فِعال یا فَعال است: سُکْران، سُکاریٰ یا سَکاریٰ. غَضْبان، غِضاب یا غَضاب.

جمع‌الجمع یا جمع منتهی‌المجموع. صیغهٔ جمع برای تکثیر عدد آحادی که شامل آن است جمع بسته می‌شود مانند اَیادي جمع اَیْدي که خود جمعِ یَد است. جمع‌الجمع مانند مفردی که هموزن آن است جمع بسته می‌شود پس در جمع اَکْلُب گویند اَکالِب و اَنْمُل، اَنامِل و اَظْفار، اَظافیر. نظیر اَراجیز (جمع ارجوزه که مفرد است) و مَثاقیل و ریاحین و قراطیس (که جمع مثقال و ریحان و قرطاس است) جمع منتهی‌المجموع دو وزن بیشتر ندارد: مَفاعِل و فَواعیل.

تبصره: اگر جمعی بر وزن اَفاعِل یا اَفاعیل باشد مکسّر ساختن آن جایز نیست زیرا نظیری در آحاد ندارد که بر آن حمل شود. هرگاه بخواهند که آن را جمعی درست بندند فقط به صورت جمع سالم درمی‌آورند یعنی در مؤنّث الف و تاء و در مذکّر واو و نون یا یاء و نونِ جمع سالم را بدان می‌افزایند: صَواحِب (جمعِ صاحِبَة)، صَواحِبات اَفاضِل (جمع اَفْضَل)، اَفاضِلوُن. استعمال جمعِ تصحیح در غیر صیغهٔ منتهی‌المجموع جائز است. پس در جمع سادَة (جمع سَیِّد) گویند سادات. اَندِیَة (جمع نادٍ)، اَندیات.

اسم جمع اسمی است متضمّن معنی جمع که دلالت بر مجموعه‌ای می‌کند و مفردی از لفظ خود ندارند. مانند: خَیْل و قَوْم و جَیْش و شَعْب.

شبه‌جمع متضمّن معنی جمع است مانند: وَرَق و ثَمَرَةٌ و نَجْمَةٌ و تُفّاح که اسم جنس جمع است و یک فرد آنها با تاء

متمایز می‌شود: وَرَقَةٌ و ثَمَرَةٌ و نَجْمَةٌ و تُفّاحَةٌ.

از همین قبیل است هر اسمی که فردش با یای نسبت متمایز می‌شود: الرّومی واحدِ الرّوم (رومیان) و اِفْرَنْجیّ واحدِ اِفْرَنْج (فرنگیان). جز اینکه نخستین برای غیرعاقل و دومی برای عاقل بکار می‌رود اسم جمع و شبه‌جمع مانند دیگر مفردات بر مثالها و اوزانی که یاد شد جمع بسته می‌شوند: قَوْم، اَقْوام. شَعْب، شُعوُب. رُفْقَة، رُفَق. نَجْم، اَنْجُم. روُم، اَرْوام.

مُشتقّات

اسمهای مشتق از لفظ فعل عبارتند از: مصدر و اسم مرّة و اسم نوع و اسم مکان و اسم زمان و اسم‌آلت و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبّهه و افعلِ تفضیل و صیغهٔ مبالغه.

مصدر

مصدر فعل ثلاثی مجرّد قیاسی نیست و اوزانی بسیار، افزون بر چهل و اندی دارد که همه سماعی است ولی غالباً و معمولاً برای دلالت بر معانیِ معیّن اوزانی معلوم آمده است از این قرار:

۱. دلالت بر حرفه و شغل، فِعالَة: زِراعَة، تِجارَة،.
۲. دلالت بر اضطراب، فَعَلان: غَلَیان، خَفَقان.
۳. دلالت بر صوت، فُعال و فَعیل: صُراخ و طَنین.
۴. دلالت بر رنگ، فُعْلَة: حُمْرَة، خُضْرَة.
۵. دلالت بر امتناع، فِعال: اِباء، جِماح.
۶. دلالت بر بیماری، فُعال: دُوار، صُداع.
۷. دلالت بر راه‌پیمایی، فَعیل: رَحیل، رَسیم.

و اگر در این دسته‌بندی درنیاید به نوعی دیگر غالباً:

۱. مصدرِ ماضیِ فَعُلَ بر وزن فُعُولَة یا فَعالَة یا فَعَل می‌آید: سُهُولَة و فَصاحَة و کَرَم (برای ماضیِ سَهُلَ و فَصُحَ و کَرُمَ)
۲.مصدرِ ماضیِ فَعَلَ که لازم باشد بر وزن فُعُول است: جُلوُس و قُعوُد (برای جَلَسَ و قَعَدَ)
۳. مصدر فَعَلَ و فَعِلَ که متعدّی باشد بر وزن فَعْل است: کَسْب و فَهْم.

اوازان مصادر ثلاثی مجرّد از این قرار است:

۱. وزن فُعْل: شُرْب.
۲. وزن فِعْل: حِفْظ
۳. وزن فَعْل: کَسْب
۴. وزن فَعْلَة: رَحْمَة
۵. وزن فِعْلَة: نِشْدَة
۶. وزن فُعْلَة: قُدْرَة
۷. وزن فَعْلیٰ: دَعْویٰ
۸. وزن فِعْلیٰ: ذِکْریٰ
۹. وزن فِعْلان: هِجْران
۱۰. وزن فَعَلان: غَلَیان

۱۱. وزن فُعْلان: غُفْران
۱۲. وزن فَعَل: عَمَل
۱۳. وزن فِعَل: صِغَر
۱۴. وزن فُعْلیٰ: بُشْریٰ
۱۵. وزن فَعَلَة: غَلَبَة
۱۶. وزن فَعِلَة: سَرِقَة
۱۷. وزن فَعال: اَیاب
۱۸. وزن فِعال: صِراف
۱۹. وزن فُعال: سُئوال
۲۰. وزن فَعالَة: زَهادَة
۲۱. وزن فِعالَة: عِبادَة
۲۲. وزن فَعالِیَة: کَراهِیَة
۲۳. وزن فَعُول: قَبُول
۲۴. وزن فُعُول: دُخُول
۲۵. وزن فُعُولَة: صُعُوبَة
۲۶. وزن فَعُولَة: ضَرُورَة
۲۷. وزن فَیْعُولَة: بَیْنُونَة
۲۸. وزن تَفْعال: تَکْرار
۲۹. وزن فَعَلُوت: جَبَرُوت
۳۰. وزن فَعِل: خَنِق
۳۱. وزن مَفْعَل: مَنْدَم
۳۲. وزن مَفْعِل: مَرْجِع
۳۳. وزن فَعِیل: طَنِین
۳۴. وزن مَفْعِلَة: مَحْمِدَة
۳۵. وزن مَفْعُلَة: مَقْرُبَة
۳۶. وزن فُعَل: هُدیٰ
۳۷. وزن تِفْعال: تِذْکار
۳۸. وزن فِعّیلیٰ: خِلّیفیٰ
۳۹. وزن مَفْعُول: مَیْسُور
۴۰. وزن فاعِلَة: کاذِبَة
۴۱. وزن فَیْعِلُولَة: کَیْنُونَة
۴۲. وزن مَفْعُل: مَعُوْن

بعضی از اوزان مصادر ثلاثی مجرّد که افادهٔ معنای مبالغه و تکرار می‌کند: ۱. تَفعال و تِفعال است: تَرحال و تَلعاب و تِبیان. ۲. فِعّیلیٰ: خِلّیقیٰ و رِمّییٰ و مِسّیسیٰ.

مصادر مزیدٌفیه

مصدر ثلاثی مزیدٌفیه دوازده وزن دارد:
۱. اِفْعال، اِکْرام
۲. تَفَعُّل، تَقَدُّم
۳. تَفْعِیل، تَعْرِیف
۴. مُفاعَلَة، مُکاتَبَة
۵. تَفاعُل، تَخاصُم
۶. اِفْتِعال، اِقْتِدار
۷. اِنْفِعال، اِنْصِراف
۸. اِسْتِفْعال، اِسْتِخْراج
۹. اِفْعِلال: اِخْضِرار
۱۰. اِفْعِوّال، اِجْلِوّاذ
۱۱. اِفْعِیلال، اِحْمِیرار
۱۲. اِفْعِیعال، اِحْدیداب
مصدر رباعی مزیدٌفیه نیز سه وزن دارد:
۱. تَفَعْلُل، تَزَلْزُل
۲. اِفْعِنْلال، اِحْرِنْجام
۳. اِفْعِلّال، اِقْشِعْرار

مصدر میمی

از ثلاثی بر وزن مَفْعَل می‌آید: مَنْظَر،

مَضْرَب، مَرْمیٰ. جز هفت لفظ که استثناء است: مَجیٔ، مَرجع، مَسیِر، مَصیِر، مَشیِب، مَرْفِق و مَقیِل.

و از سالم مضمومالعین در مضارع بر وزن مَفْعِل است: مَطْلِع، مَرْفِق. و از سالم مکسورالعین در مضارع بر وزن مَفْعِل و مَفْعِلَة است: مَرْجِعْ، مَعْذِرَة، مَعْرِفَة.

از مثال واوی صحیحاللام فقط بر وزن مَفْعِل می‌آید: مَوْرِد، مَوْعِد، مَوْجِل و از معتلاللام بروزن مَفْعِلَةاست: مَعْصِيَة، مَأْدِيَة.

در بیش از سه حرفی بر وزن مضارع مجهول همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم می‌آید: مُنْحَدَر، مُضْطَبَر، مُزْدَحَم.

مصدر صناعی

اسم منسوبی است که با تای مصدری جمع شود و معنی مصدر بدهد که از اسمفاعل و اسممفعول و افعل تفضیل و اسم جامد و اسم عَلَم و نفس مصدر و مصدر میمی و غیر آن ساخته می‌شود: عالِمِيَّة، مَمْنوُعِيَّة، اَرْجَحِيَّة، إنسانِيَّة، عُثْمانِيَّة، إسْنادِيَّة، مَصْدَرِيَّة.

اسم مَرّة و اسم نوع

اسم مَرّة مصدری است که دلالت بر وقوع فعل یک بار می‌کند: ضَرَبْتُهُ ضَرْبَةً.

اسم مَرَّة از فعل ثلاثی بر وزن فَعْلَة می‌آید: اَخْذَة. و از غیرثلاثی بر وزن مصدر همان باب مختوم به تای تأنیث: اِنْطَلَقْتُ اِنطِلاقَةً.

اسم نوع مصدری است که بر هیئت وقوع فعل دلالت می‌کند: خَبَّرْتُهُ خِبْرَةَ الحَکیمِ. که از ثلاثی بر وزن فِعْلَة است: وِقْفَة و مِشْيَة. و از غیرثلاثی هموزن اسم مرّةُ همان باب است: حَسَنُ اللاِنطِلاقَة، قبیح المُعاشَرَة.

اگر مصدر خود در اصل مختوم به تاء باشد واجب است در مرّة آن را به چیزی که دلالت بر یک بار وقوع کند و در نوع به چیزی که دالّ بر صفت و چگونگی وقوع باشد مقیّد کنیم تا با مصدرِ محض اشتباه نشود مانند رَحِمْتُهُ رَحْمَةً واحِدَةً یا ما رَحِمْتُهُ غیرَ رَحْمَةٍ یا دَحْرَجْتُهُ دَحْرَجَةً لاغیر یا خَبَّرتُهُ خِبْرَةً حِکمِيَّةً.

اسم مکان و اسم زمان

اسم مکان بر جای وقوع فعل و اسم زمان بر وقت وقوع آن دلالت می‌کند. اسم مکان و زمان از ثلاثی اگر عینالفعل مضارعش مضموم یا مفتوح باشد بر وزن مَفْعَل می‌آید: مَطْبَخ، مَذْبَح و اگر عینالفعل مضارعش مکسور باشد بر وزن مَفْعِل است: مَجْلِس، مَنْزِل.

یازده لفظ از این قاعده مستثنیٰ است که با آنکه عینالفعل مضارعشان مضموم است به کسر عین و بر وزن مَفْعِل آمده‌اند:

مَسْجِد، مَشْرِق، مَغْرِب، مَطْلِع، مَجْزِز، مَرْفِق، مَفْرِق، مَسْکِن، مَنْسِک، مَنْبِت و مَسْقِط.

اما از مثال همواره بر وزن مَفْعِل می‌آید: مَوْعِد، مَوْجِل و از ناقص همواره بر وزن مَفْعَل: مَطْوىٰ، مَرْمىٰ.

از غیر سه حرفی نظیر مصدر میمی همان باب ساخته می‌شود: مُخْدَع از اَخْدَع و مُدْخَل از اَدْخَلَ.

وزن مَفْعَلَة برای دلالت بر کثرت وجود چیزی در جایی می‌آید: مَأبَلَة، مَأسَدَة.

اسم آلت

اسمی است که بر ابزار انجام دادن کاری دلالت می‌کند و از ثلاثی متعدی ساخته می‌شود و سه وزن دارد: مَفْعِل، مِفْعَلَة، مِفْعال: مِبْرَد، مِکْنَسَة، مِفْتاح و کلماتی چون مِصفاة و مَرقاة و مِزْمار برگرفته از صفا و رَقِیَ و زَمَر که فعل لازمند نادرند. این سه وزن قیاسی ندارند ولی اغلب در معتل‌اللّام وزن مِفْعَلَة است چون: مِطْواة و مِشْواة و مِصْفاة. الفاظ نادری چون مُنْخُل و مُدْهُن و مُکْحُلَة و مُدُقّ و مُسْعُط و مَنارَة و مُشْط اسمهایی هستند که قطع نظر از قاعدهٔ اشتقاقِ اسم‌آلت، برای مسمیّات خود وضع شده‌اند و درحکم اسم جامدند.

اسم‌آلت غیرمشتق ضابطه‌ای ندارد و بر اوزان گوناگون می‌آید: مانند: قَدُوم، سِکّین و فَأس

اسم‌فاعل و اسم‌مفعول

اسم‌فاعل بر انجام‌دهندهٔ کاری دلالت می‌کند و از ثلاثی مجرّد بر وزن فاعل می‌آید: ناصِر، فاتِح از نَصَرَ و فَتَحَ و از غیرثلاثی مجرّد بر وزن مضارع معلوم همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم است: مُکْرِم، مُسْتَخْرِج، مُتِقَدِّم، مُدَحْرِج. از یُکْرِمُ و یَسْتَخْرِجُ و یَتَقَدَّمُ و یُدَحْرِجُ.

اسم‌مفعول بر کسی یا چیزی که فعل بر آن انجام گرفته دلالت می‌کند و از ثلاثی مجرّد بر ورن مَفْعُول می‌آید: مَضْرُوب، مَکْتُوب، مَأخوذ. از ضَرَبَ و کَتَبَ و اَخَذَ.

و از غیرثلاثی مجرّد بر وزن مضارع همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم و فتحه دادن حرف ماقبل آخر آن ساخته می‌شود: مُکَرَّم، مُسْتَخْرَج و مُتَدَحْرَج از یُکَرَّمُ و یَسْتَخْرِجُ و یَتَدَحْرَجُ.

تنبیه ۱: قیاس بر آن است که اسم‌فاعل و اسم‌مفعول از فعل خود، خواه مجرّد یا مزید گرفته شود اما بعضی الفاظ بندرت از این قیاس خارجند از جمله اَمْحَلَ البَلَد اسم‌فاعلش بجای مُمْحِل، ماحِل آمده و اَمْلَح، مالِح و اَیفَعَ، یافِع و اسم‌مفعولِ اَحَبَّه بجای مُحَبّ (مُحْبَب)، مَحْبُوب و اَجَنَّهُ، مَجْنُون و اَحَمَّهُ، مَحْموم و اَزْکَمَهُ، مَزْکُوم و اَسَلَّهُ، مَسْلُول.

۲: اسم‌مفعول و مصدر میمی و اسم‌مکان و اسم‌زمان از مافوق ثلاثی به

لفظ واحدی می‌آیند و تشخیص آنها از یکدیگر فقط به قراین معنوی است.

صفت مُشَبَّهة

صفت مُشَبَّهة آن است که بر وجود صفت یا حالتی بدون قید زمان در کسی یا چیزی دلالت کند برخلاف اسم‌فاعل که مقیّد به زمان است.

صفت مُشَبَّهة از ثلاثی سماعی است و بر اوزانی بسیار بنا می‌شود که مشهورترین آنها عبارتند از:

۱. وزن فَعِل، خَشِن
۲. وزن اَفْعَل، اَبْیَض
۳. وزن فَعْلان، سَکْران
۴. وزن فَعیل، سَلیم
۵. وزن فَعال و فِعال و فُعال، شَجاع و شِجاع و شُجاع.
۶. وزن فَعْل، صَعْب
۷. وزن فَعَل، حَسَن
۸. وزن فاعِل (در صورتی که دلات بر ثبوت کند)، طاهِر
۹. وزن فُعْل، صُلْب
۱۰. وزن فُعْلان، عُرْیان
۱۱. وزن فَیْعِل، سَیِّد (سَیْوِد)

ـاگر صفت مُشَبَّهة دلالت بر رنگ یا عیب یا پیرایه‌ای کند قیاساً بر وزن اَفْعَل می‌آید:

اَسْوَد، اَعْرَج، اَبْلَج

و در بیش از سه حرفی بر وزن اسم‌فاعل همان باب می‌آید و جز از فعل لازم ساخته نمی‌شود: مُطْمَئِن، مُسْتَقیم، مُعْتَدِل.

تبصره: هر اسم‌فاعل یا مفعولی که معنی حدوث از آن منظور نباشد و دلالت بر دوام و ثبوت کند نیز صفت مُشَبَّهة است گرچه بر وزن فاعل یا مفعول باشد: طاهِرُالْقَلْب، مَحمودُالمَقاصِد، مُعْتَدِلُ‌القامَة.

افعل تفضیل

افعل تفضیل صفتی است که بر افزون بودن وصفی در کسی یا چیزی از دیگری دلالت کند و بر وزن اَفْعَل برای مذکّر و فُعْلیٰ برای مؤنّث می‌آید مانند اَکْبَر، کُبْریٰ و از آن رو بدان افعل تفضیل گفته‌اند که با صفت مُشَبَّه‌ای که بر وزن اَفْعَل می‌آید مانند اَحْمَر تفاوت داشته باشد. افعل تفضیل فقط از فعل ثلاثی مجرد متصرّف معلوم تامّ قابل مفاضله که به رنگ و عیب دلالت نکند می‌آید: اَعْظَم، اَحْسَن. الفاظ اَحْمَد از حُمِد و اَعْطیٰ از اُعْطِیٰ و اَخْصَر از اُخْتُصِرَ که برخلاف این قاعده آمده‌اند استثنا و بسیار نادرند.

تبصره: اگر وصف مطلق افعالی که دلالت بر رنگ و عیب و پیرایه دارند بر وزنی غیر از اَفْعَل آمده باشد مانعی ندارد که صفت تفضیلی آنها بر وزن اَفْعَل ساخته شود مانند اَقْبَح و اَشْنَع که صفت مشبههٔ آنها، چنان که گذشت، قبیح و شنیع است. افعل تفضیل مجرّد از معنی تفضیل بجای

اسم‌فاعل یا صفت مُشَبَّهه نیز آمده است: اللهُ اَعْلَم به معنی خدا عالم است. وَ اَعَزّ و اَمْنَع به معنیِ عزیز و منیع.

برای ساختن اسم تفضیل از غیرثلاثی مجرّد یا افعال دالّ بر رنگ وعیب و پیرایه صفت تفضیلی به صورت مصدری منصوب به سبب تمیز بودن پس از کلماتی از قبیل اشدّ و اکْبَر و امثال آن می‌آید: هُوَ اَوْسَعُ اِخْتِباراً مِن اَخیه و اَکْثَرُ اِحْتراماً لِاَبیه.

کلمات خَیْر و شَرّ در اصل اَخْیَر و اَشَرّ بوده که همزهٔ آنها حذف شده است.

افعل تفضیل اگر معرّف به ال باشد از نظرِ افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تأنیث با موصوف خود مطابقة می‌کند: الإمْرَأَةُ الْفُضْلیٰ و الرِّجُلانِ الاَفْضَلانِ ولی اگر معرّف به ال یا اضافه نباشد یا به اسم نکره اضافه شده باشد در همه حال مفرد مذکّر می‌آید: اَنْتُما اَفْضَلُ مِنْهُم و اَنْتُنَّ اَفْضَلُ مِنْهُما و هُم اَفْضَلُ رِجالٍ.

صیغهٔ مبالغه

صفتی است که دلالت بر فزونی وصفی در موصوف می‌کند مانند عَلّامَة و مشهورترین اوزان آن که سماعی است هفده وزن است:

۱. فَعّال، ضَرّاب
۲. فَعّالَة، عَلّامَة
۳. مِفْعال، مِفْضال
۴. فِعّیل، صِدّیق
۵. مِفْعیل، مِعْطیر
۶. فُعْلَة، ضُحْكَة
۷. فَعیل، رَحیم
۸. فَعُول، کَذُوب
۹. فُعّال، کُبّار
۱۰. فَعِل، حَذِر
۱۱. فَعْلان، رَحْمان
۱۲. فاعُول، فارُوق
۱۳. فاعِلَة، راوِیة
۱۴. فَیْعُول، قَیّوم
۱۵. مِفْعَل، مِحْرَب
۱۶. فَعُولَة، فَرُوقَة
۱۷. مِفْعالَة، مِجذامَة

ــ این صیغه بیشتر از ثلاثی مجرّد بنا می‌شود و از غیر آن نادر است چون: سَمیع از اِسماع و دَرّاک از اِدراک و مِعْطاء از اِعطاء

ــ تای ملحق به بعضی اوزان مبالغه چون ضُحْكَة و عَلّامة و راوِیَة تای مبالغه است نه تای تأنیث.

تأنیث صفت

تأنیث صفت به افزودن تای مربوطه است: صادِق، صادِقة و کاذِب، کاذِبَة.

اما صفات بر وزن فَعْلان و اَفْعَل و اَفْعَلِ تفضیل هر یک برای تأنیث حکمی خاصّ دارند:

۱. صفتِ بر وزن فَعْلان بر وزن فَعْلیٰ مؤنّث می‌شود، عَطْشان، عَطْشیٰ و

سَکْران، سَکْریٰ. (بعضی از کلمات چون اَلْیان و حَبْلان و خَمْصان و دَخْتان و سَخْنان و صَوْجان و ضَوْجان و قَشوان و مَصّان و مَوْتان و نَدْمان و نَصْران که همه با افزودن تاء مؤنّث می‌شوند نادرند.)

برخی از صفاتِ بر وزن فَعْلان بر وزن فَعْلیٰ یا با افزایش تاء مؤنّث می‌شوند: عَطْشان، عَطْشیٰ یا عَطْشانَة و غَضْبان، غَضْبیٰ یا غَضْبانَة.

۲. صفتِ بر وزن اَفْعَل بر وزن فَعْلاء مؤنّث می‌شود: اَبْیَض، بَیْضاء. اَسْمَر، سَمْراء.

۳. اَفْعَلِ تَفْضیل بر وزن فُعْلیٰ مؤنّث می‌شود: اَکْرَم، کُرْمیٰ، اَصْغَر، صُغْریٰ. اما اگر ناقصِ واوی باشد واو آن تبدیل به یاء می‌شود مانند: الحُلْیا و الدُّنْیا مؤنّث اَحْلیٰ و اَدْنیٰ (از حلو و دنو).

صفاتی وجود دارند که مذکّر و مؤنّث در آنها یکسان است و شش دسته‌اند:

۱. فَعّالَة: رَجُلٌ فَهّامَة و امرأةٌ فَهّامَة.

۲. مِفْعال: رَجُلٌ أو امرأةٌ مِفْضال (مِیقانة نادر است)

۳. مِفْعیل: رَجُلٌ أو إمرأةٌ مِعْطیر (مِسْکینَة نادر است)

۴. مِفْعَل: رَجُلٌ أو اِمرأةٌ مِغْشَمْ.

۵. فُعْلَة و فُعَلَة: رَجُلٌ و اِمْرَأةٌ ضُحْکَة و اگرعین‌الفعل مفتوح باشد به معنی فاعل است مانند: ضُحَکَة و هُمَزَة و هُزَأَة یعنی کثیرالضِّحک و الهَمْز و الهَزْء.

۶. فَعول به معنی فاعل و فعیل به معنی مفعول وقتی جنسیّت موصوف معلوم شده باشد مانند: رَجُلٌ أو اِمرَأةٌ صَبورٌ و غلامٌ أو اِمرأةٌ قیتلٌ. و (عَدُوَّة مؤنّث عدوّ نادر است.) اگر جنسیّت موصوف بیان نشده باشد تمییزِ صفت با تاء واجب است. رأیْتُ جَریحَةً.

فعیل به معنی فاعل بدون تاء نیز برای مؤنّث می‌آید: اِمرأةٌ عَقیمٌ. یحیی العِظامَ و هی رَمیم.

به صفات مخصوص به اُناث، در صورتی که معنی حدوث از آنها خواسته نشود، تای تأنیث ملحق نمی‌شود: طالِق و حامِل و مُرْضِع. اما اگر قصد حدوث از آن شود تای تأنیث می‌گیرد: اَرْضَعَت فَهِیَ مُرْضِعَة.

ـ اگر فَعُول به معنی مَفْعُول و فَعِیل به معنی فاعل باشد قطعاً تاء به آنها ملحق می‌شود: کَناقَةٍ حَلوُبَةٍ وَ وَرْدَةٍ جَمیلَةٍ.

نسبت

نسبت الحاق یائی است مشدّد به آخر اسم تا بر انتساب چیزی بدان دلالت کند: حِجاز، حِجازیّ

ـ اگر اسم منسوبٌ‌الیه سه حرفی مکسورالعین باشد عینش در نسبت فتحه می‌گیرد: فَخِذ، فَخَذیّ. مَلِک، مَلَکیّ.

ـ اگر اسم منسوبٌ‌الیه چهار حرفی

مکسورالعین باشد فصیحتر بقای عین بر کسره است: مَشْرِق، مَشْرِقِيّ. يَثْرِبْ، يَثْرِبِيّ.
ــاگر اسم مؤنّث به تاء منسوب شود حذف تاء واجب است: ناصِرَة، ناصِرِيّ.

قاعدهٔ‌نسبت‌به‌اسم مختوم به الف مقصوره

ــدر اسم منسوبٌ‌الیه مختوم به الف مقصوره، الف قلب به واو می‌شود: عَصا، عَصَوِيّ، رِضا، رَضَوِيّ. و اگر حرف پنجم الف مقصوره باشد الف حذف می‌شود: مَصْطَفیٰ، مُصْطَفِيّ. (و برخی قلب به واو را جائز دانسته‌اند: مُصْطَفَوِيّ). و اگر حرف چهارم الف مقصوره و حرف دوم کلمه ساکن باشد حذف و قلب الف به واو هر دو جائز است: دُنْيا، دُنْيِيّ و دُنْيَوِيّ.

قاعدهٔ نسبت به اسم مختوم به الف تأنیث ممدود و مقصور

ــدر اسم مختوم به الف تأنیث حذف و قلب الف به واو هر دو جائز است: حُبْلیٰ، حُبلِيّ و حُبْلَوِيّ. و جائز است که قبل از واو مقلوب نیز الفی بیفزایند: حُبْلاوِيّ.
ــدر اسم منسوبٌ‌الیه مختوم به همزه، در صورتی که همزه برای تأنیث باشد قلب به واو می‌شود: بَیْضاء، بَیْضاوِيّ و اگر همزه اصلی باشد به حال خود می‌ماند: قَرّاء، قَرّائی. و اگر بدل از حرف علّه باشد قلب و اثبات آن هر دو جائز است: سَماء، سَماوِيّ و سَمائِيّ.

قاعدهٔ نسبت به وزن فَعیل و فَعیلَة

ــاسم منسوبٌ‌الیه بر وزن فعیل اگر صحیح‌الآخر باشد تغییر نمی‌کند: سَعید، سَعیدِيّ. اما اگر معتل‌الآخر باشد یکی از دو یاء آن حذف و دیگری به واو قلب می‌شود و ماقبل آخر آن فتحه می‌گیرد: عَلِيّ، عَلَوِيّ.
ــاسم منسوبٌ‌الیه بر وزن فَعیلَة اگر صحیح‌الآخر باشد یاءِ آن حذف و ماقبلش مفتوح می‌شود: مَدینَة، مَدَنِيّ. حَنیفَة، حَنَفِيّ.
ولی اگر مضاعف یا عین‌الفعلش واو باشد حکم اسامی مختوم به تاءِ را دارد یعنی تاءِ آخرش حذف می‌شود: جَلیلَة و طَویلَة، جَلیلِيّ و طَویلِيّ.

قاعدهٔ نسبت به وزن فُعَیْل و فُعَیْلَة

در اسمهائی که بر وزن فُعَیْل و فُعَیْلَة باشند حکم فَعیل و فَعیلَة جاری است: حُسَیْن، حُسَیْنِيّ. شُمَیْسَة، شُمَیْسِيّ.

قاعدهٔ نسبت به اسم مختوم به یاء

ــاگر اسم منسوبٌ‌الیه مختوم به یاء باشد قلب به واو و ماقبل آن مفتوح می‌شود: شَجِيّ، شَجَوِيّ و در مُعْتَدي، مُعْتَدِيّ و در قاضي، قاضَوِيّ و قاضِيّ
ــاگر اسامی مختوم به واو و یاء شبیه به اسم صحیح‌الآخر باشند در نسبت حرف آخرشان تغییر نمی‌کند: دَلْو، دَلْوِيّ. ظَبْی، ظَبْيِيّ. اما اگر مانند قَرْیَة و عُرْوَة باشند یاء قلب به واو می‌شود و در عُرْوَة هم ماقبل واو مفتوح می‌گردد: قَرَوِيّ و عُرَوِيّ.
ــجمعی که مفرد ندارد مانند اَبابیل و عَبادید و جموعی که واحدی از لفظ خود

ندارند چون مَخاطِر و مَناجِذ و نِساء (جمع خَطَر و خُلْد و اِمْرأة) به لفظ خود منسوب می‌شوند: مَخاطِريٌّ و مَناجِذيٌّ و نِسائيٌّ.

بعضی از صرفیین نسبت جمع مکسّر را به لفظ خود جائز می‌دانند و در نسبت به مَلائِکة و مُلوک و کَنائس گویند: مَلائِکيّ و مُلوکيّ و کَنائِسيّ.

ـ اسم علم جمع مکسّر به لفظ خود منسوب می‌شود و به مفرد خود برنمی‌گردد: انصار و اهواز و اَنبار، اَنصاريّ و اَهْوازيّ و اَنباريّ.

ـ در نسبت اسم علم مرکب مزجی عَجُزش حذف و نسبت به صدرش داده می‌شود یا به مجموع منسوب می‌شود: بَعَلْبَک، بَعْليّ یا بَعَلْبَکيّ. مَعديْ کَرِب، مَعْدَويّ یا مَعديْ کَرِبيّ.

ـ در اسم مرکب به ترکیب اضافی برخی نسبت به صدر داده می‌شود: اِمْرَءُ القیس، اِمْرَئيّ. دَيْرُالقَمَرَ، دَيْرانيّ. و بعضی به عَجُز منسوب می‌شود: عَبْدالاَشْهَل، اَشْهَليّ. اَبی‌بَکر، بَکْريّ. عَبْدِ مَناف، مَنافيّ. برخی، پاره‌ای از مرکبات اضافی را در مجموع نسبت می‌دهند و آنها را مرکب اضافی می‌شمارند: عَيْن اِبِل، عَيْن اِبِليّ. وادی آش، وادی آشيّ. عَيْن حوُر، عَيْن حوُريّ.

ـ در مرکب اسنادی نسبت به صدر می‌دهند و عَجُز را می‌اندازند: تَأَبَّطَ شَرّاً، تَأَبَّطيّ، ذَرَّحَيّاً، ذَرّيّ.

ـ اگر آخر اسم منسوبٌ‌الیه یاءِ مشدّد باشد، در صورتی که یاء حرف دوم کلمه باشد یاء قلب به واو می‌گردد و یاءِ اوّل مفتوح می‌گردد: حَيّ، حَيَويّ. و اگر حرف سوم کلمه یاءِ مشدّد باشد یکی از دو یاء حذف و ماقبل آن مفتوح می‌شود. نَبِيّ، نَبَويّ. و اگر حرف چهارم و پنجم کلمه باشد یاءِ مشدّد حذف می‌شود و یای نسبت بجای آن می‌آید. کُرْسيّ و مَرْميّ که منسوب به کُرسيّ و مَرْميّ است.

در خصوص کلماتی مانند مَرْميّ جائز است که یاءِ مشدّد قلب به واو شود تا میان یاءِ اصلی و زاید فرقی باشد: مَرْميّ، مَرْمَويّ.

قاعدهٔ نسبت به مثنّی و جمع

ـ اگر اسم منسوبٌ‌الیه تثنیه یا جمع سالم باشد علامت تثنیه و جمع آن حذف می‌شود: عِراقَيْن، عِراقيّ. مُسْلِمين، مُسْلِميّ و ملحقات آنها: اِثْنَينْ و اِثْنانْ، اِثْنيٌّ و ثَنَويٌّ. عِشْرين، عَشريٌّ، اَرْبَعين، اَرْبَعيٌّ.

قاعدهٔ نسبت به‌اسمی‌که حرفی‌محذوف‌دارد

ـ هر اسم سه حرفی که لام‌الفعلش محذوف شده باشد: اَب (ابو)، اَخ (اَخو) در حال نسبت حرف محذوفش برمی‌گردد: اَبَويّ، اَخَويّ.

ـ در اسمهایی که حرف محذوفِ آنها به همزهٔ وصل تبدیل شده مانند اِبْن (در اصل بَنُو) و اِسم (در اصل سُموٌ) بهتر است که عین همان لفظ را منسوب کرد: اِبْنيّ و اِسْميّ و می‌توان حرف محذوف را

بازگرداند و عِوَض (یعنی همزهٔ اوّل کلمه) را انداخت: بَنَوِيّ و سَمَوِيّ.

ـ اگر بجای حرف محذوف تای تأنیث آمده باشد باید تاء را حذف کرد و حرف محذوف را بازگرداند: سَنَة و لُغَة، سَنَوِيّ و لُغَوِيّ.

اسامی منسوب دیگری نیز وجود دارند که خارج از قاعدهٔ کلی و غیرقیاسی آمده‌اند و بسیارند از این قبیل: آنافِيّ (منسوب به انف کبیر). اَمَوِيّ (منسوب به أُمَيَّة). بَدَوِيّ (بادية). بَحْرانِيّ (بَحْرَين). بَصْرِيّ (بَصْرَة). ثَقَفِيّ (ثَقيف). حَضْرَمِيّ (حَضْرَ مَوت). دَيرانِيّ (دَيْر). رازيّ (رِيْ). رامِيّ (رامهرمز). رُوحانِيّ (رُوح). رَبّانِيّ (ربّ). رَقَبانِيّ (رَقْبَة عَظيمة). رُدَيْنِيّ (رُدَيْنَة). ساوَجِيّ (ساوه). سُلَمِيّ (سُلَيم). شآمٍ و شآمِيّ (شآم). شَعْرانِيّ (شَعْر كَثير). صَدْرانِيّ (صَدْر كَبير). صَنْعانِيّ (صَنْعاء). طائيّ (طَيّ). عَبْشَمِيّ (عبد شمس). عَبْدَلِيّ (عَبْدُالله). عَبْدَرِيّ (عَبْدالدّار). فَرَاهِيدِيّ (الفراهيد). قُرَشِيّ (قُرَيْش). لَحْيانِيّ (لَحية عَظيمَة). مَرْقَسِيّ (اِمْرَؤالقَيْس). نُباطِيّ (الانباط). نَصْرانِيّ (ناصِرَة). هَرَوِيّ (هرات). يَمانِيّ (يَمَن).

تصغیر

تصغیر به افزودن یائی ساکن پس از دومین حرف اسم است تا دلالت بر خُردی و تقلیل و تقریب یا اظهار محبّت کند. در کلمهٔ مُصَغّر حرف اوّل را ضمه و دوم را فتحه دهند: عَبْد، عُبَيْد. جَبَل، جُبَيْل. دِرهَم، دُرَيْهِم. قَبْل، قُبَيْل. اِبْن، بُنَيّ.

اگر اسم چهار حرفی یا بیشتر باشد حرف بعد از یاء را نیز کسره دهند: دِرْهَم، دُرَيْهِم. جَعْفَرْ، جُعَيْفِر. زعْفَران، زُعَيْفِران.

اما اگر این‌گونه اسماء مختوم به تای تأنیث یا الف جمع مؤنّث یا الف و نون زائد باشند حرکت بعد از یاء تغییری نمی‌کند: مُهْرَة، مُهَيْرَة، اَوْقات، اُوَيْقات. سَلمان، سُلَيْمان. سَلْمىٰ، سُلَيْمىٰ، سَوْداء، سُوَيْدا.

ـ اگر حرف دوم اسم حرف علّه بوده و مقلوب گشته باشد در تصغیر به اصل خود برمی‌گردد: باب و میزان و دینار، بُوَيْب و مُوَيزِين و دُنَيْنِير (اصل دینار، دِنّار بوده است). اما در تصغیر عید، عُوَيْد گویند و عُيَيْد نادر است زیرا یاءِ عید مقلوب از واو است. اما الفِ جانشین همزه و الف زائد قلب به واو می‌گردد: آصال و خادِم، اُوَيْصال و خُوَيْدِم.

ـ اگر حرف سوم کلمه الف یا واو باشد تبدیل به یاء می‌شود و با یاءِ تصغیر ادغام می‌گردد: عَصا و عَجُوز، عُصَيّ و عُجَيْز.

ـ اگر حرف سوم یاء باشد با یاءِ تصغیر ادغام می‌شود: جَميل و مَرْيَم، جُمَيِّل و مُرَيِّم. و اگر اسم بر وزن فَعِيل و ناقص باشد سه یاء می‌گیرد که یکی از آنها برای تخفیف حذف می‌شود: صَبِيّ، صُبَيٌّ.

ـو اگر حرف چهارم واو یا الف باشد قلب به یاء می‌گردد زیرا چون حرف بعد از یاءِ تصغیر را کسره دهیم واو و الف بعد از آن ساکن بعد از کسره‌اند که باید قلب به یاء شوند: عُصْفور و مِفْتاح، عُصَيْفِير و مُفَيْتيح. جز در افعل تفضیلِ ناقص که در تصغیر حرف بعد از یا مفتوح می‌ماند: اَحْلىٰ و اَشْهىٰ، اُحَيْلىٰ و اُشَيْهىٰ.

ـاسامی مؤنّث معنوی سه حرفی در تصغیر تای تأنیث می‌گیرند: شَمْس، شُمَيْسَة. غیر از قوس، دِرْع، حَرْب، نَعْل و عِرْس (زوجه) در تصغیر تای تأنیث نمی‌گیرند: قُوَيْس، دُرَيْع، حُرَيْب، نُعَيْل و عُرَيْس.

ـاسامی مؤنّث معنوی چهار حرفی بدون تاء مصغّر می‌شوند: مَرْيَم، مُرَيِّم.

ـدر اسمهایی که حرف آخرشان محذوف است در تصغیر حرف محذوف برمی‌گردد: اَب و اَخ (ابو و اخو)، اُبَيّ و اُخَيّ (بجای اُبَيْوٌ و اُخَيْوٌ).

ـو اگر بجای حرف محذوف همزهٔ وصل در اوّل آن آمده باشد همزه حذف می‌شود و حرف محذوف برمی‌گردد:

اِبْن و اِسْم، بُنَيّ و سُمَيّ (بجای بُنَيْوٌ و سُمَيْوٌ)

ـو اگر بجای حرف محذوف تاء تأنیث آمده باشد حرف محذوف اصلی برمی‌گردد و عِوَض آن حذف می‌شود: زِنَة، وُزَيْنَة.

ـو اگر عِوَض تاءِ مجرّده باشد به تاءِ مربوطه تبدیل می‌شود: اُخْت و بِنْت، اُخَيَّة و بُنَيَّة.

تصغیر مثنّی و جمع سالم و جمع قلّة

ـمثنّی و جمع سالم به لفظ خود مصغر می‌شود: مؤمنان، مؤمنون و مؤمنات، مُؤَيمِنان و مُؤَيمِنوُن و مُؤَيْمِنات.

ـجمع مکسّر قِلّه بر حسب بنای خود مانند‌اسم مفرد مصغّر می‌شود: اَعْمِدَة و اَضْلُع و اَصْحاب، اُعَيْمِدَة و اُضَيْلِع و اُصَيْحاب.

تصغیر جمع کثرة

ـاما جمع کثرة در تصغیر به مفرد خود برمی‌گردد و آنگاه مصغّر می‌شود: مَساجِد ← مَسْجد، مُسَيْجِد. مگر آنکه مربوط به مذکّر عاقل باشد مانند شُعَراء که جمع مذکّر بسته می‌شود: شُوَيْعِروُن. وگرنه در مذکّر و مؤنّث غیرعاقل مانند جمع مؤنّث مصغّر خواهد شد مثلِ نیاق جمع ناقَة و جِمال (جمع جَمَل) که هر دو قطع نظراز مؤنّث ومذکّر بودن درتصغیر علامت جمع مؤنّث می‌گیرند: نُوَيْقات و جُمَيْلات.

ـدر اسامی علم مرکب اِسنادی مانند تأبَّطَ شَرّاً تصغیر ندارد. اما در مرکبِ اضافی و مزجی قسمت اوّل (صدر) را مصغّر می‌کنند و قسمت دوم (عَجُز) را

تغییر نمی‌دهند: عَبْدُالله، عُبَیْدُالله. مَعْدی کَرِب، مُعَیْدی کَرِب. حَضْرَموُت، حُضَیْرَموت. خَمْسَةَ عَشَر، خُمَیْسَةَ عَشَر. نَفْطَوَیْه، نُفَیْطَوَیْه.

ـ تصغیر فقط به اسامی معرب اختصاص دارد، ولی ندرتاً اسامی مبنی را نیز مصغّر کنند چنانکه در تصغیر ذا و تا و الّتی و الّذی و فروع آنها گویند: ذَیّا و تَیّا و و الذَّیّا و الَّتَیّا و ذیّاک و تَیّاک و ذیّالَکَ و تَیّالَک و الَّذیّانِ و الَّتَیّانِ و الَّذَیّوُن و الَّتَیّات و در تصغیر أُولی و أُولاک و أُولئِک گویند: أُلَیّا یا أُلَیّاء و أُلَیّاک و أُلَیّائِک.

ـ در تصغیر اسامی پنج حرفی حرف آخر را حذف کنند: سَفَرْجَل، سُفَیرِج یا سُفَیْریج.

ـ اگر حرف پنجم اسم الف تأنیث مقصوره باشد حذف آن واجب است: قَرْقَریٰ، قُرَیْقِر.

ـ اسمهایی که حرفی از آنها کم شده در تصغیر حرف محذوفشان برمی‌گردد: دَم، دُمَیّ. عِدَة، وُعَیْدَة. ماء، مُوَیّ.

ـ ندرتاً در عربی صیغهٔ اَفْعَلِ تعجّب را مصغّر سازند: مااَمْلَحَ، یا مااُمَیْلَح و گویند جز تصغیر اَمْلَح و اَحْسَن و اَحْلیٰ در عربی نیامده‌است.

عدد

عدد اسمی است که بر کمیّت و مقدار اشیاء دلالت می‌کند و بر دو نوع است: اصلی مانند: واحد، إثنان، ثَلاثَة و ترتیبی مانند: اَوّل، ثانی، ثالِث.

عدد اصلی چهار نوع است: ۱. مفرد، از یک تا ده و لفظ صد و هزار (مراد از مفرد آن است که کلمه‌اش مرکب نیست) مانند: واحد، اثنان، ثلاثة، اربعة... مِئة و الف. ۲. مرکب از یازده تا نوزده که دو عدد با یکدیگر ترکیب شده‌اند و واو عطف نیز میان آنها نیامده: واحِد عَشَر، إثنیٰ‌عَشَر. ۳. عُقُود یعنی سرگروههای عشرات از بیست تا نود: عِشْرُون، ثَلاثُون، اَرْبَعُون... تِسْعُون. ۴. معطوف یعنی فواصل بین عشرات که دو جزءِ عدد به‌وسیلهٔ واو عطف به یکدیگر معطوف شده‌اند: واحدٌوَعِشْرُون، اثنان‌وعِشْرُون... تِسْعةوتِسْعُون.

ـ اعداد مفردِ واحد و اثنان در حکم صفت هستند و پس از معدود خود می‌آیند و در تذکیر و تأنیث و اِعراب با معدود خود مطابقت دارند: رَجُلٌ واحِدٌ و اِمْرَأَةٌ واحِدَةٌ و رَجُلانِ اَثْنانِ و اِمْرَأتانِ اَثنتانِ.

ـ از سه تا ده با مذکّر به صورت مؤنّث و با مؤنّث به صورت مذکّر می‌آیند: ثَلاثَة رِجالٍ و ثَلاثَ فَتَیات.

ـ صد و هزار برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارند: مِئَةِ صَبیٍ و مِئَة فِتات. اَلْفَ صَبیٍ و اَلْفَ فَتات.

ـ در عدد مرکب اگر معدود مذکّر باشد جزء اوّل عدد بخلاف آن تأنیث داده می‌شود و جزء دوم مذکّر است: ثَلاثَةَ

عَشَرَ رَجُلاً و اگر معدود مؤنّث باشد برعکس جزءِ اوّل مذکّر و جزءِ دوم مؤنّث می‌شود: ثَلاثَ عَشَرَةَ امْرأةً. جز اعداد یازده و دوازده که با مذکّر، مذکّر و با مؤنّث مؤنّثند: اَحَدَعَشَرَ رَجُلاً و اِحْدیٰعَشَرَةَ امْرأةً.

ـ عُقود برای مذکّر و مؤنّث لفظی واحد دارد: عِشْرُوْنَ رَجُلاً و عِشْرون امْرأةً.

ـ در معطوف اگر جزءِ اولش واحد و اثنان باشد آن جزءِ با مذکّر، مذکّر و با مؤنّث مؤنّث است و جزءِ دومش برای مذکّر و مؤنّث لفظی واحد دارد: واحِدٌوعِشْرونَ یا اِثْنانِوعِشرونَ رَجُلاً و واحِدَةٌوعشرونَ یا اِثْنَتانِوعشرُونَ اِمرأةً. و اگر جزء اولش سه تا ده باشد برعکس یعنی با مذکّر مؤنّث و با مؤنّث مذکّر است. ولی جزءِ دوّمش برای مذکّر و مؤنّث یکسان است: ثَلاثَةٌوعِشرُوْنَ رَجُلاً و ثَلاثَوعِشرونَ اِمْرأةً.

عدد ترتیبی

عددی است که به ترتیب اشیاء دلالت می‌کند و چهار نوع است. ۱. مفرد از اوّل تا عاشِر. ۲. مرکّب از حادیعَشَر تا تاسِعَعَشَر. ۳. معطوف از واحِدٍوعِشرین تا تاسِعٍوتِسْعین. ۴. عُقود یعنی سرگروههای عشرات، از عشرین تا تسعین و دو لفظ مِئَة و اَلْف.

ـ عدد ترتیبی در حکم صفت است و بعد از معدود می‌آید و سه نوع اوّل آن در تذکیر و تأنیث با معدود خود مطابقت دارد: مثال برای مفرد: الدّرسُ الاَوَّل، الوَرَقَةُ الأُولیٰ. الْدَّرسُ التّاسِع، الوَرَقَةُ التّاسِعَة. برای مرکّب: الجَزْءُ الخامِسَعَشَرَ، المَقالَةُ الرّابِعَةعَشْرَةَ و المقالَةُ المِئَة.

برای معطوف: الْدَّرسُ الحادی والعِشْرون و الوَرَقَةُ التّاسِعَةُ والعِشْرون.

ولی عُقود برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد: الدَّرسُ العِشْرون و الوَرَقَةَ العِشْرون.

ـ اسم واقع بعد از عدد از لحاظ اِعراب دو حالت دارد: یا با ثلاثة و عشرة و مابین این دو و مئة و اَلْف مجرور است: اربعَةَ رِجالٍ و مِئَةَ رَجُلٍ و یا با احدعشر و تسعة و تسعین و میان این دو منصوب است: خمسةَعَشَرَ قَلَماً و عِشْرونَ تُفّاحَةً.

ـ اسم معدود که بدان ممیِّز عدد گویند همواره مفرد است: خَمسَعَشْرَةَ ناقةً. مگر آنکه با ثلاثة و عشرة و مابین این دو مجرور شده باشد که دراین صورت جمع می‌آید: اربعةَ رِجالٍ.

معرفه کردن عدد

مرکّب با آوردن ال بر سر جزء اولش معرفه می‌شود: جاءَ الاثناعَشَرَ رسولاً و معطوف با آوردن ال بر سر هر دو جزئش: قرأتُ الاربعةَ و العِشْرینَ فصلاً.

اما عدد مفرد را می‌توان با آوردن ال تنها بر سر عدد معرفه کرد: مافَعَلْتَ

بالعَشَرَةِ دراهِمَ والمِئةِ دینارٍ یا تنها بر سر معدود که ممیّز آن است: مافَعَلْتَ بِعَشْرَةِ الدَّراهِمِ و مِئَةِ الدینارِ و بعضی آوردن ال را بر سر هر دو جزء جایز دانسته‌اند: مافَعَلْتَ بالعَشَرةِ الدَّراهِمِ و المِئةِ الدِّینارِ.

تبصره. شینِ عَشَرَة در عدد مفرد مفتوح و در عدد مرکّب ساکن است هرچند فتح آن نیز جایز است.

ــاگر عدد مفرد و دارای دو معدود باشد از لحاظ تذکیر و تأنیث با معدود اسبق مطابقت می‌کند: ثلاثة أَعبُد و آمٍ و ثلاث آمٍ و أعبُد.

ــاگر عدد مرکّب باشد با معدود افضل مطابقت می‌کند. خمسةَ عَشَرَ جارِیَةً و عبداً و خَمْسَ عَشْرَةَ جارِیَةً و جَمَلاً. اما اگر بین دو معدود افضلیّتی نباشد با معدود اسبق مطابقت می‌کند: خمسَ عَشْرَةَ ناقَةً و جَمَلاً و این در صورتی است که کلمه‌ای میان عدد و معدود فاصله نشده باشد وگرنه مؤنّث می‌آید: ستَّ‌عَشْرَةَ. بینَ جَمَلٍ و ناقَةٍ.

ادغام

ادغام به منظور تخفیف و تسهیل در گفتار به عمل می‌آید و این است که هرگاه دو حرف از یک جنس با هم تلاقی کنند و اوّلی ساکن و دومی متحرک باشد در یکدیگر داخل شوند و بجای حرف محذوف تشدیدی روی حرف باقی می‌گذارند: مَدَّ (در اصل مَدْدَ).

ــاگر هر دو حرف متجانس متحرّک باشند باید قبل از ادغام حرف اوّل را ساکن ساخت تا ادغام میسّر گردد: فَرَّ (در اصل فَرَرَ) و یَمُدُّ (در اصل یَمْدُدُ).

ــاگر دو حرف هم‌جنسِ متوالی متعلّق به دوکلمه باشند و اوّلی ساکن باشد از نظر ادغام حکم حروفِ هم‌جنسِ متوالی در یک کلمه را دارند: مُتُّ (مُتْ + تُ / فعل + ضمیر) و عَنّا (عَنْ + نا / حرف جرّ + ضمیر).

ــدر دو حرف نون و میم که قریب‌المخرجند ادغام جایز است: مِمّا (مِنْ + ما) و عَمّا (عَنْ + ما) و مِمَّن (مِنْ + مَن)

در موارد زیر ادغام ممتنع است:

در اسمهای ثلاثی که عین‌الفعلشان متحرک است مانند: طَلَلٌ و در افعال مضاعف که به ضمیر رفع صحیح متّصل شوند مانند: مَدَدْتُ و مَرَرْنا و در سایر مواردی که حرف اوّل متحرّک و حرف دوّم ساکن باشد مانند افعل تعجّب که لفظاً به صیغهٔ امر شبیه است: أَعْزِز بِزَیْدٍ و در تمام مواردی که حرفی به کلمهٔ ثلاثی اعمّ از فعل یا اسم افزوده شود که به صورت رباعی درآید مانند: جَلْبَب و قُرْدُد.

اِعلال

اعلال عبارت از حذف یا قلب یا تسکین حروف علّت (= وای) است.

اعلال به حذف:

۱. هرگاه حرف علّت ساکن و پیش از آن حرفی باشد که حرکتش مناسب همان حرف علّت باشد و بعد از آن نیز حرف ساکنی واقع شود: حرف علّت حذف می‌شود:

قُمْ و بِعْ و خَفْ (در اصل: قُوْمْ و بِیْعْ و خافْ)

۲. هرگاه آخر فعل مضارع مفرد مجزوم باشد: لَمْ‌یَخْشَ (لَم‌یَخْشی) و یا حرف علّت در آخر صیغهٔ امر مفرد مذکّر قرار گیرد: اِخْشَ (اِخْشَیْ)

۳. واو و یاء از فعل ناقص در صورتی که به واو جمع یا یاءِ مفرد مؤنّث متّصل شوند: رَمَوا و یَرمونَ و ترمِینَ (رَمَیُوا و یَرْمِیُونَ و تَرْمِیینَ)

۴. واو و یاء از آخر فعل ماضیِ مفتوح‌العین در صورتی که به ضمیر مفرد و مثنّای مؤنّث غایب متّصل شوند: رَمَتْ و رَمَتا و دَعَتْ و دَعَتا که در اصل بوده‌اند: رَمَیَتْ و رَمَیَتا و دَعَوَتْ و دَعَوَتا.

۵. واو در دو مورد حذف می‌شود. اوّل در مضارع و امرِ مثال واوی مجرّد معلوم که عین‌الفعل مضارعش مکسور باشد: یَعِدُ و عِدْ که در اصل بوده است یَوْعِدُ و اِوْعِد. دوّم در مصدر همین افعال به شرطی که بر وزن فِعْل باشند واو حذف و عین‌الفعل مکسور می‌گردد و بجای فاءالفعل محذوف تائی در آخر لفظ می‌آورند: ثِقَة و عِدَة که در اصل بوده است: وِثْق و وِعْدْ و ندرتاً ممکن است عین‌الفعل را فتحه دهند: سَعَة و ضَعَة. اما در صورتی که این مصادر بر وزن فَعْل باشند اعلال نمی‌شود مانند: وَعْدْ.

ـ واو و یاء از آخر اسم نکرهٔ منقوص تنوین‌دار به علّت منع اجتماع ساکنَین حذف می‌شود: غازٍ و غاشٍ که در اصل بوده است: غازِوْن و غاشِیْن.

اعلال به قلب تبدیل حرف علّت به حرف علّتی دیگر است.

۱. **قلب الف به واو و یاء.** الف بعد از ضمّه تبدیل به واو و بعد از کسره تبدیل به یاء می‌شود: قُوبِلَ و مَصابیح که در اصل قُابِلَ و مَصابِاح بوده است.

۲. **قلب واو به یاء.** واو ساکن ماقبل مکسور قلب به یاء می‌گردد: مِیزان که در اصل مِوْزان بوده است.

۳. هرگاه واو متحرک بعد از کسره واقع شود: دُعِیَ و رَضِیَ که در اصل دُعِوَ و رَضِوَ بوده است و دُعِینَ که در اصل دُعِوْنَ بوده.

۴. هرگاه واو و یاء در یک کلمه جمع شوند و اوّلی ساکن باشد واو قلب به یاء می‌شود و دو یاء در یکدیگر ادغام می‌گردند. سَیِّد و مَرْمِیّ که در اصل سَیْوِد و مَرْمُوْی بوده است.

۵. هرگاه واو در مرتبهٔ چهارم یا بعد از آن واقع شود در صورتی که ماقبل آن ضمّه نباشد: یُدْعَیانِ و مُعْطَیانِ که در اصل یُدْعَوانِ و مُعْطَوانِ بوده است.

تبصره. واو و الف ساکن بعد از کسره قلب به یاء می‌شوند: عُصَیْفِیر و مُصَیْبِیح مصغّر عُصْفوُر و مِصباح.

۶. هرگاه واو در صفتی که بر وزن فَعْلیٰ است لام‌الفعل واقع شود: دُنْیا و عُلْیا که در اصل دُنْویٰ و عُلْویٰ بوده است.

۷. هرگاه واو در آخر اسم معرب قرار گیرد و ماقبل آن ضمّه باشد، ضمّه قلب به کسره شده واو به یاء تبدیل می‌گردد: تراضِي و تَرَجِّي که در اصل تَراضُوْ و تَرَجُّوْ بوده است. همچنین است حکم جمعهای مکسّر اسماء جامد بر وزن اَفْعَل که مختوم به واو باشند: اَدْلِي جمع دَلْوْ که اصلش اَدْلُو بوده است.

۸. هرگاه واو در مصدر فعل اجوف ثلاثی یا در جمع اسمائی که عین‌الفعل مفردشان ساکن است قرار گیرد. صِیام که اصلش صِوام بوده و دِیار و ثِیاب و رِیاض که اصلشان دِوار (جمع دار) و ثِواب (جمع ثَوْب) و رِواض (جمع روضة) بوده است.

تبصره. در مورد صِوان و سِوار که اسمهای مفردند و طِوال که جمع طویل است و عین‌الفعل طویل در مفرد متحرّک است و قِوام که مصدر مزیدٌفیه قَاوَمَ است این حکم جاری نمی‌شود.

قلب یاء به واو

۹. هرگاه یاء ساکن و بعد از ضمّه باشد قلب به واو گردد: یوُقِنُ که اصلش یُیْقِنُ بوده و موُقِن و موُسِر که اصلش مُیْقِن و مُیْسِر بوده است.

۱۰. هرگاه یاءِ لام‌الفعلِ موصوفی بر وزن فَعلیٰ باشد: فَتْویٰ و تَقْویٰ که اصلش فَتْیا و تَقْیا بوده است.

تبصره. کلماتی چون رَیّا و طَغیا و سَعیا از این قاعده مستثنی هستند.

موارد قلب واو و یاء به الف

۱۱. واو و یاءِ متحرّک ماقبل مفتوح قلب به الف می‌شوند: قالَ و باعَ و رُماة و غُزاة که در اصل قَوَلَ و بَیَعَ و رَمَیَة و غَزَیَة بوده‌اند.

تبصره. اعلال در این حالت مشروط به شروطی است از جمله اینکه کلمه دالّ بر اضطراب نباشد مانند: غَلَیان و جَوَلان. دارای دو حرف علّت که قلب آنها جائزاست نباشدمانند: غَوی‌وهَوَی ونیزبعد از آنها الف یا یاءِ مشدّد نیامده باشد مانند: رَمَیا و عَصَوان و عَلَوِیّ.

موارد قلب واو و یاء به همزه

۱۲. هراسمی که بر وزن فعائِل و امثال آن جمع بسته شود در صورتی که سومین

حرف مفردش حرف مدّ نباشد در جمع واو یا یائش قلب به همزه می‌شود: قائِل و بائِع که در اصل قاوِل و بایِع و رِضاء و بَقاء که در اصل رِضاوٌ و بَقایٌ بوده‌اند.

مورد قلب واو و یاء به تاء

۱۳. **واو و یاء درِ باب افتعال قلب به تاء** می‌شوند و با تاءِ باب افتعال ادغام می‌گردند: اِتَّفَقَ و اِتَّسَرَ و اتّحاد که در اصل اِوْتَفَقَ و اِیْتَسَر و اِوْتِحاد بوده‌اند.

موارد تسکین واو یاء

۱۴. هرگاه واو مضموم و یاء مکسور و ماقبل آن حرف صحیح ساکنی باشد با انتقال حرکت آنها به ساکن ماقبل، خود ساکن می‌شوند: یَقُولُ و یَبیعُ که در اصل یَقْوُلُ و یَبْیِعُ بوده و اگر واو و یاء مفتوح باشند، قلب به الف گردند: یَخافُ و یَهابُ که در اصل یَخْوَفُ و یَهْیَبُ بوده‌اند.

۱۵. هرگاه واو مضموم بعد از ضمّه و یاءِ مضموم بعد از کسره در آخر کلمه واقع شوند تسکین داده می‌شوند: یَدْعُو و یَرْمِی که در اصل یَدْعُوُ و یَرْمِیُ بوده‌اند.

مواردی که اعلال ممکن نیست

اسم اجوف در شش مورد اعلال نمی‌پذیرد:

۱. اسم آلت: مِقْوَد. ۲. اسم تفضیل: اَجْوَد. ۳. صفت مشبّهه: اَسْوَد. ۴. افعل تعجّب: مااَطْوَلَهُ. ۵. اسم مَرّة: قَوْمَة. ۶. اسم نوعی یائی: حَسَنُ البِیْعة.

تبصره. در یک کلمه دو اعلال صورت نمی‌گیرد مانند طَوَیَ که عین‌الفعل آن را به علّت اعلال لام‌الفعل صحیح گرفته‌اند و نیز در اسامی مشتق از این گونه افعال همین حکم جاری است مانند طاوِي و مجاوِر زیرا اسم از نظر اعلال تابع فعل خود است.

اعلال همزه

هرگاه همزهٔ ساکن بعد از همزهٔ متحرّک قرار گیرد، اگر همزهٔ ماقبل مفتوح باشد قلب به الف و اگر مضموم باشد قلب به واو و اگر مکسور باشد قلب به یاء می‌گردد: آتی (أأْتِي) و ایتاء (إِأْتاء) و این عمل را تلیین یعنی نرم کردن همزه گویند و عرب غالباً میل به نرم گفتن همزه دارد.

تبصره. ۱ـ اگر همزهٔ ساکن بعد از حرفی غیر از همزه واقع شود قلب و عدم آن هر دو جائز است مانند رَأْس و راس، شُؤْم و شُوم، ذِئْب و ذیب.

۲ـ اگر همزه‌ای مفتوح بعد از همزهٔ مفتوح یا مضمومِ دیگر قرار گیرد قلب به واو می‌شود مانند اَوادِم (أَءادِم) جمع آدم و أُوَیْدِم مصغّر آن که (أُءَیْدِم) بوده است.

۳ـ اگر همزهٔ مفتوح بعد از حرفی غیر از همزه که مضموم یا مکسور باشد قرار گیرد

قلب آن به واو یا یاء جائز است مانند مُوَجِّل یا مُؤَجِّل. ذِیاب یا ذِئاب.

۴ـ اگر همزه در آخر کلمه بعد از واو یا یاءِ ساکن قرار گیرد قلب و ادغام آن جائز است مانند: وُضُوء (وُضُوّ) نبیء (نَبِیّ) به خلاف سوء و شَیْء که باید همزهٔ آنها را اثبات کرد.

۵ـ همزه‌های اصلی افعال أَکَلَ و أَخَذَ و أَمَرَ در صیغهٔ امر به علّت کثرت استعمال حذف می‌شوند و همزه‌های وصل نیز از بین می‌رود. کُلْ و خُذْ و مُرْ. این حذف در دو فعل أَکَلَ و أَخَذَ واجب و در أَمَرَ جائز است.

در کلمهٔ إِیْتِ (امر أَتَیَ) همزهٔ اصلی و وصل هر دو ساقط می‌شوند و تِ باقی می‌ماند ونیز همزهٔ مضارعِ رَأَیَ ساقط می‌شود و (یَرِی) می‌گردد و اَمرش (رَ) می‌شود.

۶ـ اگر در کلمه‌ای اعلال و ادغام هر دو شایسته باشد اوّل ادغام می‌شود و بعد اعلال حاصل می‌گردد، مانند کلمهٔ أَءْمِمَة که می‌شود أَئِمَّة و بعد همزه قلب به یاء می‌شود و أَیِمَّة می‌گردد.

نوشتن همزه

همزه در اوّل کلمات به صورت الف نوشته می‌شود إِصبَع. أَکْرِم. أُکْتُب.

اگر همزه ساکن و در وسط کلمه باشد به صورت حرفی که با حرکت ماقبل آن تناسب دارد نوشته می‌شود: لُؤْم و ذِئْب و رَأْس. این حروف را کرسی همزه گویند، و اگر همزه متحرّک و در وسط کلمه باشد نیز به صورت حرف مطابقِ با حرکت خود نوشته می‌شود مانند: سَأَل و سَئِمَ و لَؤُم. در صورتی که بعد از همزه حرف مدّی غیر از الف باشد به صورت حرف حرکت خود نوشته می‌شود: رَؤُوف و لَئِیم.

اگر همزه بین الف و یای ضمیر واقع شود جائز است به صورت همزه یا یاء نوشته شود: رَآءِي و رَائِي. بَقاءِي و بَقائِي.

ولی هرگاه بین الف و ضمیری غیر از یا واقع شد، اگر مکسور یا مضموم باشد به حرف حرکت خود نوشته می‌شود و اگر مفتوح باشد حاجتی به کرسی ندارد مانند: بَقاءُهُ و بَقائِهِ و بَقاءَهُ.

اگر همزه در وسط و متحرّک باشد و ماقبل آن ساکن باشد به صورت حرف حرکت خود نوشته می‌شود: یَسْأَلُ و یَلْؤُمُ و یَیْئِسُ.

اگر همزه در آخر کلمه واقع شود و ماقبل آن ساکن باشد به صورت علامت قطع (ء) نوشته می‌شود: جَزءٌ، ضَوْءٌ ولی اگر ماقبل همزه ساکن نباشد به صورت حرکت حرف ماقبل خود نوشته می‌شود: جَرُءَ، قَرَاءَ، صَدِیءَ.

هرگاه همزه در آخر کلمه باشد و تای تأنیث به آن ملحق شود، اگر ماقبلش حرف صحیح ساکن باشد به صورت الف نوشته می‌شود: نشْأة و اگر متحرّک باشد به

صورت حرف همجنس حرکت ماقبل خود نوشته می‌شود: فِئَة و لُؤْلُوءَة و اگر ماقبلش معتل باشد بعد از یاء به صورت (ئ) و بعد از الف و واو بـه صـورت هـمزهٔ مستقل نوشته می‌شود: خَطِيئَة و قِراءَة و مُرُوءَة.

همزهٔ وصل و قطع

همزهٔ وصل آن است‌که دراوّل کلمهٔ مستقل تـلفّظ مـی‌شود ولی در بـین کـلام تـلفّظ نمی‌شود مـانند: اِذْهَبْ کـه گـفته مـی‌شود اِذْهَبْ یا رَجُلُ ولی اگر در وسط جمله بیاید گفته می‌شود یا رَجُلُ اذْهَبْ یعنی لام رَجُلُ به ذال ذَهَبْ وصل می‌شود و همزه تـلفّظ نمی‌گردد. نشانهٔ وصل شکل سرِ صاد (ص) است. همزهٔ قطع آن است که در همه حال اعمّ از آغاز یا وسط جمله تلفّظ مـی‌شود: أَکْرِمْ یا وَلَد و یا وَلَدُ أَکْرِم و علامت آن به نشانهٔ قطع شکل سرِ عین (ء) است.

در افعال ماضی پنج حرفی مانند (اِفْتَعَلَ) و شش حـرفی مـانند (اِسْتَخْرَجَ) و امـر و مصدر این افعال و نیز امر ثلاثی که همزه بر سر آن آمده باشد (اِجْلِس) قیاساً همزه وصل است.

و در ده اسـم سـماعاً هـمزه وصـل محسوب مـی‌شود کـه عـبارتند از اِسم و اَست (اساس) اِبْن و اِبْنُم و اِبْنَة و اِمْرؤ و اِمْرَأة و اِثنان و اِثْنَتان و اَیْمُن و اَیْمُ (برای قسم) با این تفاوت که در هفت اسم اوّل در صورت مفرد و تـثنیه بـودن هـمزهٔ وصـل محسوب می‌شود ولی در جمعشان همزه قـطع است و هـمچنین هـمزهٔ اَلْ (حـرف تعریف) وصل است.

در فعل ماضی چهار حـرفی (اَفْعَل) و امر و مصدر آن و در تـمام افـعال مـضارع همزه قیاساً قطع است.

در این فرهنگ همه‌جا همزهٔ وصـل بـا علامت (ص) نشان داده شده و ضمناً برای آن‌که تلفّظ کلمه مبتدا بـه سـاکـن مـمکن نیست علامت حرکت لازم بر حرف مورد نظر چنان‌که در امثلهٔ همین مـبحث دیـده می‌شود، نهاده شده است.

حـرکت هـمزهٔ قـطع قـیاساً در مـاضی چهار حرفی و امرِ آن مفتوح است (أَکْرَمَ و أَحْسِنْ) و اما در غـیر آن فـتح یـا کسـرش سماعی است.

اِبدال

تبدیل حرفی به حرف دیگر است.

مورد قلب تاء به دال

۱. اگر تای اِفْتَعَل پس از دال و ذال یـا زاء واقع شود قلب به دال می‌شود: اِدّان و اِذْدَکَر و اِزدان از دین و ذکر و زینة که در اصل اِدتان و اِذْتَکَرَ و اِزْتانَ بوده‌اند و جائز است در نوع اِذْدَکَر دال و ذال به هم قلب شوند و گـفته شـود اِدَّکَـرَ یـا اِذَّکَرَ.

مورد قلب تاء به طاء

۲. هرگاه تاء اِفْتَعَل بعد از صاد یا ضاد یـا

طاء یا ظاء واقع شود تبدیل به طاء می‌گردد مانند اِصْطَبَرَ و اِطَّرَدَ و اِظْطَلَمَ تبدیل ظاء به طاء و طاء به ظاء جایز است و گویند: اِطَّلَمَ و اِظَّلَمَ.

مورد قلب تاء به ثاء

۳. در اِفْتَعَلَ تاء به ثاء تبدیل می‌شود: اِثَّأَرَ بجای اِثْثَارَ.

مورد قلب تاء به زاء

۴. در تَفَعَّلَ جایز است تاء به زاء تبدیل و فاء الفعل مشدّد شود و همزه‌ای برای امکان تلفّظ بر سر آن بیاید و بجای تَزَمَّلَ گویند: اِزَّمَّلَ یَزَّمَّلُ اِزَّمُّلاً و مُزَّمِّل.

مورد قلب تاء به صاد

۵. در تَفَعَّلَ تاء به صاد تبدیل می‌شود و در متکلّم وحده گویند: اَصَّدَّقَ و اسم فاعل مُصَّدِّق ٥صدقه دهنده) بجای اَتَصَدَّقَ و مُتَصَدِّق.

مورد قلب تاء به سین

۶. در تَفاعَلَ تاء به سین تبدیل می‌شود: اِسّاقَطَ بجای تَساقَطَ که تاء به سین تبدیل و دو حرف سین در هم ادغام و مشدّد شده و برای امکان تلفّظِ حرفِ مشدّد، همزه‌ای مکسور بر سر آن آمده است.

* * *

به دنبال این قواعد که دانستنش برای هر کس که می‌خواهد از این فرهنگ واژگان عربی استفاده کند ضرور است، جدولهایی از نمونهٔ تمام انواع فعل و ابواب افعال مجرّد و مزیدٌفیه عربی برای مزید فایده نقل می‌کنیم.

و من الله التّوفیق

پرویز اتابکی

افعال مجرّد و مزید

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
ثلاثی مجرّد	فَعِلَ	فُعِلَ	يَفْعَلُ	يُفْعَلُ	اِفْعَلْ
	فَعِلَ		يَفْعِلُ		اِفْعِلْ
	فَعَلَ		يَفْعِلُ		اِفْعِلْ
	فَعَلَ		يَفْعُلُ		اُفْعُلْ
	فَعَلَ		يَفْعَلُ		اِفْعَلْ
	فَعُلَ		يَفْعُلُ		اُفْعُلْ
ثلاثی مزید	۱.فَعَّلَ	فُعِّلَ	يُفَعِّلُ	يُفَعَّلُ	فَعِّلْ
	۲. فاعَلَ	فُوعِلَ	يُفاعِلُ	يُفاعَلُ	فاعِلْ
	۳. أفْعَلَ	أُفْعِلَ	يُفْعِلُ	يُفْعَلُ	أَفْعِلْ
	۴. تَفَعَّلَ	تُفُعِّلَ	يَتَفَعَّلُ	يُتَفَعَّلُ	تَفَعَّلْ
	۵. تَفاعَلَ	تُفُوعِلَ	يَتَفاعَلُ	يُتَفاعَلُ	تَفاعَلْ
	۶. اِنْفَعَلَ	اُنْفُعِلَ	يَنْفَعِلُ	يُنْفَعَلُ	اِنْفَعِلْ
	۷. اِفْتَعَلَ	اُفْتُعِلَ	يَفْتَعِلُ	يُفْتَعَلُ	اِفْتَعِلْ
	۸. اِفْعَلَّ	......	يَفْعَلُّ	......	اِفْعَلَّ
	۹.اِسْتَفْعَلَ	اُسْتُفْعِلَ	يَسْتَفْعِلُ	يُسْتَفْعَلُ	اِسْتَفْعِلْ
	۱۰. اِفْعَوْعَلَ	اُفْعُوْعِلَ	يَفْعَوْعِلُ	يُفْعَوْعَلُ	اِفْعَوْعِلْ
	۱۱.اِفْعَوَّلَ*	اُفْعُوِّلَ	يَفْعَوِّلُ	يُفْعَوَّلُ	اِفْعَوِّلْ
	۱۲. اِفْعالَّ*	......	يَفْعالُّ	......	اِفْعالّ
رباعی مزید	فَعْلَلَ	فُعْلِلَ	يُفَعْلِلُ	يُفَعْلَلُ	فَعْلِلْ
	تَفَعْلَلَ	تُفُعْلِلَ	يَتَفَعْلَلُ	يُتَفَعْلَلُ	تَفَعْلَلْ
	اِفْعَنْلَلَ	اُفْعُنْلِلَ	يَفْعَنْلِلُ	يُفْعَنْلَلُ	اِفْعَنْلِلْ
	اِفْعَلَلَّ	اُفْعُلِلَّ	يَفْعَلِلُّ	يُفْعَلَلُّ	اِفْعَلِلَّ

مشتقات قیاسی افعال مجرد و مزید

مصدر	اسم فاعل	اسم مفعول	اسم مکان و زمان	اسم آلت	اسم تفضیل
سماعی است و باید در کتب لغت یافت مانند: فَعْل. فِعْل. فُعْل. فِعالَة. فِعال. فَعَلان فُعال. فَعِيل. فُعُولة ...	فاعِلٌ	مَفعولٌ	مَفعَلٌ مَفعِلٌ مَفعِلٌ مَفعَلٌ مَفعَلٌ مَفعَلٌ	مِفعَلٌ مِفعَلَةٌ مِفعالٌ	اَفعَل، مذكّر فُعْلَى، مؤنث
۱. تَفعيلاً،تَفعِلَةً،تَفعالاً	مُفَعِلٌ	مُفَعَّلٌ	مانند اسم مفعول هر باب است.	اگر اسمی مشتق در کتاب لغتی عربی نیامده باشد می‌توان با توجه به مقیاس هموزنش که در این جدول آمده، آن را بـه صیغهٔ اوّلِ فعلِ ماضیِ معلومِ همان وزن ــ که در صفحهٔ مقابل دیده می‌شود و معمولاً در کتب لغت همراه با مصدرِ خود می‌آید ــ برگرداند و با توجه به نوع کلمهٔ منظور که ممکن است اسم فاعل یا مفعول یا مکان و زمان و... باشد، معنای آن را دریافت.	
۲. مُفاعِلَةً و فِعالاً	مُفاعِلٌ	مُفاعَلٌ			
۳. اِفعالاً	مُفعِلٌ	مُفعَلٌ			
۴. تَفَعُّلاً	مُتَفَعِّلٌ	مُتَفَعَّلٌ			
۵. تَفاعُلاً	مُتَفاعِلٌ	مُتَفاعَلٌ			
۶. اِنفِعالاً	مُنفَعِلٌ	مُنفَعَلٌ			
۷. اِفتِعالاً	مُفتَعِلٌ	مُفتَعَلٌ			
۸. اِفعِلالاً	مُفعَلٌّ	......			
۹. اِستِفعالاً	مُستَفعِلٌ	مُستَفعَلٌ			
۱۰. اِفعِيعالاً	مُفعَوعِلٌ	مُفعَوعَلٌ			
۱۱. اِفعِوّالاً*	مُفعَوِّلٌ	مُفعَوَّلٌ			
۱۲. اِفعِيلالاً*	مُفعالٌّ	......			
فَعْلَلَةً و فِعْلالاً	مُفَعلِلٌ	مُفَعْلَلٌ			
تَفَعْلُلاً	مُتَفَعلِلٌ	مُتَفَعْلَلٌ			
اِفعِنلالاً	مُفعَنلِلٌ	مُفعَنلَلٌ			
اِفعِلّالاً	مُفعَلِلٌّ	مُفعَلَلٌّ	* این دو باب بسیار نادر است.		

تصریف فعل سالم

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		
غائب	فَعَلَ[1] فَعلا فَعلوا	فُعِلَ فُعِلا فُعِلوا	يَفْعَلُ[2] يَفعلانِ يَفعلونَ	يُفعَلُ يُفْعَلانِ يُفْعَلونَ		اسم فاعل مذکر مؤنث فاعِلٌ فاعِلَةٌ
غائبة	فَعلَتْ فَعلَتا فَعلْنَ	فُعِلَتْ فُعِلَتا فُعِلْنَ	تَفعلُ تَفعلانِ يَفعلْنَ	تُفْعَلُ تُفْعَلانِ يُفْعَلْنَ		اسم مفعول مذکّر مؤنث مَفْعولٌ مَفْعولَةٌ
مخاطب	فَعلْتَ فَعلْتُما فَعلْتُمْ	فُعِلْتَ فُعِلْتُما فُعِلْتُمْ	تَفعلُ تَفعلانِ تَفعلونَ	تُفْعَلُ تُفْعَلانِ تُفْعَلونَ	اُفْعُلْ افعلا افعلوا	(۱) حرکت عین‌الفعل ماضیِ معلوم ضمّة یا فتحة یا کسرة است و باید از کتب لغت یافت.
مخاطبة	فَعلْتِ فَعلْتُما فَعلْتُنَّ	فُعِلْتِ فُعِلْتُما فُعِلْتُنَّ	تَفعلينَ تَفعلانِ تَفعلْنَ	تُفْعَلينَ تُفْعَلانِ تُفْعَلْنَ	افعلی[3] افعلا افعلْنَ	(۲) حرکت عین‌الفعل مضارع را باید از کتب لغت یافت. (۳) حرکت عین‌الفعل امر حرکت عین‌الفعل مضارع و حرکت همزهٔ امر ضمه یا کسره (ص ۳)
متکلم	فَعلْتُ فَعلْنا	فُعِلْتُ فُعِلْنا	أَفعلُ نَفعلُ	أُفْعَلُ نُفْعَلُ		

تصریف فعل سالم

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	مَدَّ مَدّا مَدُّوا	مُدَّ مُدّا مُدُّوا	يَمُدُّ يَمُدّانِ يَمُدُّونَ	يُمَدُّ يُمَدّانِ يمدُّونَ	
غائبة	مدَّتْ مَدَّتا مَدَدْنَ	مُدَّتْ مُدَّتا مُدِدْنَ	تَمُدُّ تَمُدّانِ يَمْدُدْنَ	تُمَدُّ تُمَّدانِ يُمْدَدْنَ	
مخاطب	مَدَدْتَ مَدَدْتُما مَدَدْتُم	مُدِدْتَ مُدِدْتُما مُدِدْتُمْ	تَمُدُّ تَمُدّانِ تَمُدُّونَ	تُمَدُّ تُمَدّانِ تُمَدُّونَ	مُدَّ مُدّا مُدُّوا
مخاطبة	مَدَدْتِ مَدَدْتُما مَدَدْتُنَّ	مُدِدْتِ مُدِدْتُما مُدِدْتُنَّ	تَمُدِّينَ تَمُدّانِ تَمْدُدْنَ	تُمَدِّينَ تُمَدّانِ تُمْدَدْنَ	مُدِّي مُدّا أُمْدُدْنَ
متکلم	مَدَدْتُ مَدَدْنا	مُدِدْتُ مُدِدْنا	أَمُدُّ نَمُدُّ	أُمَدُّ نُمَدُّ	

مزیدها: ماضی	مضارع	امر	مصدر
مَدَّدَ	يُمَدِّدُ	مَدِّدْ	تَمْديداً
مادَّ	يُمادُّ	مادَّ	مُمادَّةً
أَمَدَّ	يُمِدُّ	أَمْدِدْ	إِمداداً
تَمَدَّدَ	يَتَمَدَّدُ	تَمَدَّدْ	تَمَدُّداً
تَمادَّ	يَتَمادُّ	تَمادَّ	تَمادّاً
إِنْمَدَّ	يَنْمَدُّ	إِنْمَدَّ	أنْمِداداً
إِمْتَدَّ	يَمْتَدُّ	إِمْتَدَّ	إِمْتِداداً
إِسْتَمَدَّ	يَسْتَمِدُّ	إِسْتَمِدَّ	إِسْتِمْداداً

	مذکر	مؤنث
اسم فاعل	مادٌّ	مادَّةٌ
اسم مفعول	مَمْدُودٌ	مَمْدُودَةٌ

تصریف مهموزالفاء

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	أَثِرَ أَثِرَا أَثِروا	أُثِرَ أُثِرَا أُثِروا	يَأْثَرُ يَأْثَرانِ يَأْثَرونَ	يُؤْثَرُ يُؤْثَرانِ يُؤْثَرونَ		أَثَّرَ آثَرَ	يُؤَثِّرُ يُؤَاثِرُ	أَثِّرْ آثِرْ	تَأْثِيراً مُؤَاثَرَةَ
غائبة	أَثِرَتْ أَثِرَتا أَثِرْنَ	أُثِرَتْ أُثِرَتا أُثِرْنَ	تَأْثَرُ تَأْثَرانِ يَأْثَرْنَ	تُؤْثَرُ تُؤْثَرانِ يُؤْثَرْنَ		آثَرَ تَأَثَّرَ	يُؤْثِرُ يَتَأَثَّرُ	آثِرْ تَأَثَّرْ	ايثاراً تَأَثُّراً
مخاطب	أَثِرْتَ أَثِرْتُما أَثِرْتُمْ	أُثِرْتَ أُثِرْتُما أُثِرْتُمْ	تَأْثَرُ تَأْثَرانِ تَأْثَرونَ	تُؤْثَرُ تُؤْثَرانِ تُؤْثَرونَ	إيثَرْ إيثَرا إيثَروا	تَآثَرَ إسْتَأْثَرَ	يَتَآثَرُ يَسْتَأْثِرُ	تَآثَرْ إسْتَأْثِرْ	تَآثُراً إسْتِئثاراً
مخاطبة	أَثِرْتِ أَثِرْتُما أَثِرْتُنَّ	أُثِرْتِ أُثِرْتُما أُثِرْتُنَّ	تَأْثَرينَ تَأْثَرانِ تَأْثَرنَ	تُؤْثَرينَ تُؤْثَرانِ تُؤْثَرْنَ	إيثَري إيثَرا إيثَرْنَ	اسم فاعل آثِرٌ (مذكّر) آثِرَةٌ (مؤنّث)			
متكلم	أَثِرْتُ أَثِرْنا	أُثِرْتُ أُثِرْنا	آثَرُ نَأْثَرُ	أُؤْثَرُ نُؤْثَرُ		اسم مفعول مَأثورٌ (مذكّر) مَأْثورَةٌ (مؤنّث)			

تصریف مهموزالعین

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	سَأَلَ سأَلا سَأَلوا	سُئِلَ سُئِلا سُئِلوا	يَسْأَلُ يَسْأَلانِ يَسْأَلونَ	يُسْأَلُ يُسْأَلانِ يُسْأَلونَ	
غائبة	سَأَلَتْ سَأَلَتا سأَلْنَ	سُئِلَتْ سُئِلَتا سُئِلْنَ	تَسْأَلُ تَسأَلانِ يَسأَلْنَ	تُسْأَلُ تُسْأَلانِ يُسْأَلْنَ	
مخاطب	سَأَلْتَ سَأَلْتُما سأَلْتُمْ	سُئِلْتَ سُئِلْتُما سُئِلْتُمْ	تَسْأَلُ تَسْأَلانِ تَسأَلونَ	تُسْأَلُ تُسْأَلانِ تَسْأَلونَ	إسْأَلْ إسْأَلا إسْأَلوا
مخاطبة	سَأَلْتِ سَأَلْتُما سَأَلْتُنَّ	سُئِلْتِ سُئِلْتُما سُئِلْتُنَّ	تَسْأَلِينَ تَسأَلانِ تَسْأَلْنَ	تُسْأَلِينَ تُسْأَلانِ تُسْأَلْنَ	إسْأَلي إسْأَلا إسْأَلْنَ
متکلم	سَأَلْتُ سَأَلْنا	سُئِلْتُ سُئِلْنا	أَسْأَلُ نَسْأَلُ	أُسْأَلُ نُسْأَلُ	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
سَأَّلَ	يُسَئِّلُ	سَئِّلْ	تَسْئِيلاً
سَاءَلَ	يُسائِلُ	سائِلْ	مُساءِلَةً
أَسْأَلَ	يُسْئِلُ	أَسْئِلْ	إسْآلاً
تَسَأَّلَ	يَتَسَأَّلُ	تَسَأَّلْ	تَسَؤُّلاً
تَسَاءَلَ	يَتَساءَلُ	تَساءَلْ	تَساؤُلاً
انْسَأَلَ	يَنْسَئِلُ	إنْسَئِلْ	إنسِئالاً
إستَأَلَ	يَسْتَئِلُ	إسْتَئِلْ	إسْتِئالاً
إسْتَسْأَلَ	يَسْتَسْئِلُ	إسْتَسْئِلْ	إسْتِسآلاً

اسم فاعل

مذکّر	مؤنّث
سائِلٌ	سائِلَةٌ

اسم مفعول

مذکّر	مؤنّث
مَسْؤُلٌ	مَسْؤُلَةٌ

تصریف مهموزاللام

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	قَرَأَ قَرَأَا قَرَأُوا	قُرِیءَ قُرِئَا قُرِئُوا	یَقْرَأُ یَقْرَآنِ یَقْرَأُونَ	یُقْرَآنِ یُقْرَأْنَ		قَرَّأَ قَارَأَ أَقْرَأَ	یُقَرِّئُ یُقَارِئُ یُقْرِئُ	قَرِّئْ قَارِئْ أَقْرِئْ	تَقْرِئَةً مُقَارَأَةً إِقْرَاءً
غائبة	قَرَأَتْ قَرَأَتَا قَرَأْنَ	قُرِئَتْ قُرِئَتَا قُرِئْنَ	تَقْرَأُ تَقْرَآنِ یَقْرَأْنَ	تُقْرَأُ تُقْرَآنِ یُقْرَأْنَ		تَقَرَّأَ تَقَارَأَ	یَتَقَرَّأُ یَتَقَارَأُ	تَقَرَّأْ تَقَارَأْ	تَقَرُّؤاً تَقَارُؤاً
مخاطب	قَرَأْتَ قَرَأْتُمَا قَرَأْتُمْ	قُرِئْتَ قُرِئْتُمَا قُرِئْتُمْ	تَقْرَأُ تَقْرَآنِ تَقْرَأُونَ	تُقْرَأُ تُقْرَآنِ تُقْرَأْنَ	إِقْرَأْ إِقْرَأَا إِقْرَأُوا	إِنْقَرَأَ إِقْتَرَأَ إِسْتَقْرَأَ	یَنْقَرِئُ یَقْتَرِئُ یَسْتَقْرِئُ	إِنْقَرِئْ إِقْتَرِئْ إِسْتَقْرِئْ	إِنْقِرَاءً إِقْتِراءً إِسْتِقْراءً
مخاطبة	قَرَأْتِ قَرَأْتُمَا قَرَأْتُنَّ	قُرِئْتِ قُرِئْتُمَا قُرِئْتُنَّ	تَقْرَإِینَ تَقْرَآنِ تَقْرَأْنَ	تُقْرَإِینَ تُقْرَآنِ تَقْرَأْنَ	إِقْرَإِي إِقْرَأَا إِقْرِأْنَ	اسم فاعل قَارِئٌ مذکّر قَارِئَةٌ مؤنّث			
متکلم	قَرَأْتُ قَرَأْنَا	قُرِئْتُ قُرِئْنَا	أَقْرَأُ نَقْرَأُ	أُقْرَأُ نُقْرَأُ		اسم مفعول مَقْرُوءٌ مذکّر مَقْرُوءَةٌ مؤنّث			

تصريف مثال واوى

	ماضى معلوم	ماضى مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزيدها ماضى	مزيدها مضارع	مزيدها امر	مزيدها مصدر
غائب	وَعَدَ	وُعِدَ	يَعِدُ	يوعَدُ		وَعَّدَ	يوَعِّدُ	وَعِّدْ	تَوْعيداً
	وَعَدا	وُعِدا	يَعِدانِ	يوعَدانِ		واعَدَ	يُواعِدُ	واعِدْ	مُواعَدَةً
	وَعَدوا	وُعِدوا	يَعِدُونَ	يوعَدونَ		أَوْعَدَ	يُوعِدُ	أَوْعِدْ	إيعاداً
غائبة	وَعَدَتْ	وُعِدَتْ	تَعِدُ	توعَدُ		تَوَعَّدَ	يَتَوَعَّدُ	تَوَعَّدْ	تَوَعُّداً
	وَعَدَتا	وُعِدَتا	تَعِدانِ	توعَدانِ		تَواعَدَ	يَتَواعَدُ	تَواعَدْ	تَواعُداً
	وَعَدْنَ	وُعِدْنَ	يَعِدْنَ	يوعَدْنَ		إنْوَعَدَ	يَنْوَعِدُ	إنْوَعِدْ	إنْوِعاداً
مخاطب	وَعَدْتَ	وُعِدْتَ	تَعِدُ	توعَدُ	عِدْ	إتَّعَدَ	يَتَّعِدُ	إتَّعِدْ	إتّعاداً
	وَعَدْتُما	وُعِدْتُما	تَعِدانِ	توعَدانِ	عِدا	إسْتَوْعَدَ	يَسْتَوعِدُ	إسْتَوْعِدْ	إسْتيعاداً
	وَعَدْتُمْ	وُعِدْتُمْ	تَعِدُونَ	توعَدونَ	عِدوا				
مخاطبة	وَعَدْتِ	وُعِدْتِ	تَعِدينَ	توعَدينَ	عِدي	اسم فاعل			
	وَعَدْتُما	وُعِدْتُما	تَعِدانِ	توعَدانِ	عِدا	وَاعِدٌ		وَاعِدَةٌ	
	وَعَدْتُنَّ	وُعِدْتُنَّ	تَعِدَنَ	توعَدْنَ	عِدْنَ	مذكر		مؤنث	
متكلم	وَعَدْتُ	وُعِدْتُ	أَعِدُ	أُوعَدُ		اسم مفعول			
	وَعَدْنا	وُعِدْنا	نَعِدُ	نُوعَدُ		مَوْعودٌ		مَوْعُودَةٌ	
						مذكر		مؤنث	

تصریف مثال یائی

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	یَسُرَ	یُسِرَ	یَیْسُرُ	یوسَرُ	
	یَسُرَا	یُسِرا	یَیْسُرانِ	یوسَرانِ	
	یَسُرُوا	یُسِروا	یَیْسُرونَ	یوسَرونَ	
غائبة	یَسُرَتْ	یُسِرَتْ	تَیْسُرُ	توسَرُ	
	یَسُرَتا	یُسِرَتا	تَیْسُرانِ	توسَرانِ	
	یَسُرْنَ	یُسِرْنَ	یَیْسُرْنَ	یوسَرْنَ	
مخاطب	یَسُرْتَ	یُسِرْتَ	تَیْسُرُ	توسَرُ	أُوسُرْ
	یَسُرْتُما	یُسِرْتُما	تَیْسُرانِ	توسَرانِ	أُوسُرا
	یَسُرْتُمْ	یُسِرْتُمْ	تَیْسُرونَ	توسَرونَ	أُوسُروا
مخاطبة	یَسُرْتِ	یُسِرْتِ	تَیْسُرینَ	توسَرینَ	أُوسُري
	یَسُرْتُما	یُسِرْتُما	تَیْسُرانِ	توسَرانِ	أُسُرا
	یَسُرْتُنَّ	یُسِرْتُنَّ	تَیْسُرْنَ	توسَرْنَ	أُوسُرْنَ
متکلم	یَسُرْتُ	یُسِرْتُ	أَیْسُرُ	أُوسَرُ	
	یَسُرْنا	یُسِرْنا	نَیْسُرُ	نوسَرُ	

مزیدها: ماضی	مضارع	امر	مصدر
یَسَّرَ	یُیَسِّرُ	یَسِّرْ	تَیْسِیراً
یاسَرَ	یُیاسِرُ	یاسِرْ	مُیاسَرَةً
أَیْسَرَ	یُوسِرُ	أَیْسِرْ	إیساراً
تَیَسَّرَ	یَتَیَسَّرُ	تَیَسَّرْ	تَیَسُّراً
تَیاسَرَ	یَتَیاسَرُ	تَیاسَرْ	تَیاسُراً
إنْیَسَرَ	یَنْیَسِرُ	إنْیَسِرْ	إنْیِساراً
إتَّسَرَ	یَتَّسِرُ	إتَّسِرْ	إتِّساراً
إسْتَیْسَرَ	یَسْتَیْسِرُ	إسْتَیْسِرْ	إسْتِیساراً

اسم فاعل	
یاسِرٌ	یاسِرَةٌ
مذکّر	مؤنّث

اسم مفعول	
مَیْسورٌ	مَیْسُورَةٌ
مذکّر	مؤنّث

تصریف اجوف واوی

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	قالَ	قيلَ	يَقولُ	يُقالُ		قَوَّلَ	يُقَوِّلُ	قَوِّلْ	تَقْويلاً
	قالا	قيلا	يَقولانِ	يُقالانِ		قاوَلَ	يُقاوِلُ	قاوِلْ	مُقاوَلَةً
	قالوا	قيلوا	يَقولونَ	يُقالونَ		أَقالَ	يُقيلُ	أَقِلْ	إقالَةً
غائبة	قالَتْ	قيلَتْ	تَقولُ	تُقالُ		تَقَوَّلَ	يَتَقَوَّلُ	تَقَوَّلْ	تَقَوُّلاً
	قالَتا	قيلَتا	تَقولانِ	تُقالانِ		تَقاوَلَ	يَتَقاوَلُ	تَقاوَلْ	تَقاوُلاً
	قُلْنَ	قِلْنَ	يَقُلْنَ	يُقَلْنَ		إنْقالَ	يَنْقالُ	إنْقَلْ	إنْقِيالاً
مخاطب	قُلْتَ	قِلْتَ	تَقولُ	تُقالُ	قُلْ	إقْتالَ	يَقْتالُ	إقْتَلْ	إقْتِيالاً
	قُلْتُما	قِلْتُما	تَقولانِ	تُقالانِ	قولا	إسْتَقالَ	يَسْتَقيلُ	إسْتَقِلْ	إسْتِقالَةً
	قُلْتُمْ	قِلْتُمْ	تَقولونَ	تُقالونَ	قولوا				
مخاطبة	قُلْتِ	قِلْتِ	تَقولينَ	تُقالينَ	قولي	اسم فاعل			
	قُلْتُما	قِلْتُما	تَقولانِ	تُقالانِ	قولا	قائِلٌ		قائِلَةٌ	
	قُلْتُنَّ	قِلْتُنَّ	تَقُلْنَ	تُقَلْنَ	قُلْنَ	مذكّر		مؤنّث	
متكلم	قُلْتُ	قِلْتُ	أَقولُ	أُقالُ		اسم مفعول			
						مَقولٌ	مَقولَةٌ		
	قُلْنا	قِلْنا	نَقولُ	نُقالُ		مذكّر		مؤنّث	

تصریف اجوف یائی

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	باعَ	بيعَ	يَبيعُ	يُباعُ	
	باعا	بيعا	يَبيعانِ	يُباعانِ	
	باعوا	بيعوا	يَبيعونَ	يُباعونَ	
غائبة	باعَتْ	بيعَتْ	تَبيعُ	تُباعُ	
	باعَتا	بيعَتا	تَبيعانِ	تباعانِ	
	بِعْنَ	بُعْنَ	يَبِعْنَ	يُبَعْنَ	
مخاطب	بِعْتَ	بُعْتَ	تَبيعُ	تُباعُ	بِعْ
	بِعْتُما	بُعْتُما	تَبيعانِ	تُباعانِ	بيعا
	بِعْتُمْ	بُعْتُمْ	تَبيعونَ	تُباعونَ	بيعوا
مخاطبة	بِعْتِ	بُعْتِ	تَبيعينَ	تُباعينَ	بيعي
	بِعْتُما	بُعْتُما	تَبيعانِ	تُباعانِ	بيعا
	بِعْتُنَّ	بُعْتُنَّ	تَبِعْنَ	تُبَعْنَ	بِعْنَ
متکلم	بِعْتُ	بُعْتُ	أَبيعُ	أُباعُ	
	بِعْنا	بُعْنا	نَبيعُ	نُباعُ	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
بَيَّعَ	يُبَيِّعُ	بَيِّعْ	تَبْييعاً
بايَعَ	يُبايِعُ	بايِعْ	مُبايَعَة
أَباعَ	يُبيعُ	أَبِعْ	إباعَةً
تَبَيَّعَ	يَتَبَيَّعُ	تَبَيَّعْ	تَبَيُّعاً
تَبايَعَ	يَتَبايَعُ	تَبايَعْ	تَبايُعاً
إنْباعَ	يَتَباعُ	إنْبَعْ	إنْبِياعاً
إبْتاعَ	يَبْتاعُ	إبْتَعْ	إبْتِياعاً
إسْتَباعَ	يَسْتَبيعُ	إسْتَبِعْ	إسْتِباعَةً

اسم فاعل

مذکّر	مؤنّث
بائِعٌ	بائِعةٌ

اسم مفعول

مذکّر	مؤنّث
مَبيعٌ	مَبيعَةٌ

تصریف اجوف از وزن فَعِلَ يَفْعَلُ

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	خافَ خافا خافوا	خِيفَ خِيفا خِيفوا	يَخافُ يَخافانِ يَخافُونَ	يُخافُ يُخافانِ يُخافُونَ	
غائبة	خافَتْ خافَتا خِفْنَ	خِيفَتْ خيفَتا خُفْنَ	تَخافُ تَخافانِ يَخَفْنَ	تُخافُ تُخافانِ يُخَفْنَ	
مخاطب	خِفْتَ خِفْتُما خِفْتُمْ	خُفْتَ خُفْتُما خُفْتُمْ	تَخافُ تَخافانِ تَخافُونَ	تُخافُ تُخافانِ تُخافُونَ	خَفْ خافا خافُوا
مخاطبة	خِفْتِ خِفْتُما خِفْتُنَّ	خُفْتِ خُفْتُما خُفْتُنَّ	تَخافينَ تخافانِ تَخَفْنَ	تُخافينَ تُخافانِ تُخَفْنَ	خافي خافا خَفْنَ
متكلم	خِفْتُ خِفْنا	خُفْتُ خُفْنا	أَخافُ نَخافُ	أُخافُ نُخافُ	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
خَوَّفَ	يُخَوِّفُ	خَوِّفْ	تَخْويفاً
خاوَفَ	يُخاوِفُ	خاوِفْ	مُخاوَفَةً
أَخافَ	يُخيفُ	أَخِفْ	إخافَةً
تَخَوَّفَ	يَتَخَوَّفُ	تَخَوَّفْ	تَخَوُّفاً
تَخاوَفَ	يَتَخاوَفُ	تَخاوَفْ	تَخاوُفاً
إنْخافَ*	يَنْخافُ	إنْخَفْ	إنْخِيافاً
إخْتافَ*	يَخْتافُ	إخْتَفْ	إخْتِيافاً
إسْتَخافَ	يَسْتَخيفُ	إسْتَخِفْ	إسْتِخافاً

* دو وزنِ إنْفَعَلَ و إفْتَعَلَ در این فعل مأنوس نیستند.

اسم فاعل

مذكّر	مؤنّث
خائِفٌ	خائِفَةٌ

اسم مفعول

مذكّر	مؤنّث
مَخوفٌ	مَخوفَةٌ

تصریف ناقص واوی

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	غَزا	غُزِيَ	يَغزو	يُغْزىٰ	
	غَزَوا	غُزِيا	يَغْزُوانِ	يُغْزَيانِ	
	غَزَوْا	غُزوا	يَغزونَ	يُغزَوْنَ	
غائبة	غَزَتْ	غُزِيَتْ	تَغزو	تُغْزىٰ	
	غَزَتا	غُزِيَتا	تَغْزُوانِ	تُغزَيانِ	
	غَزَوْنَ	غُزينَ	يَغْزونَ	يُغْزَيْنَ	
مخاطب	غَزَوْتَ	غُزيتَ	تَغزو	تُغْزىٰ	أُغْزُ
	غَزَوْتُما	غُزيتُما	تَغزُوانِ	تُغْزَيانِ	أُغْزُوا
	غَزَوْتُمْ	غُزيتُمْ	تَغزُونَ	تُغْزَوْنَ	أُغْزُوا
مخاطبة	غَزَوْتِ	غُزيتِ	تَغْزينَ	تُغزَيْنَ	أُغْزي
	غَزَوْتُما	غُزيتُما	تَغْزُوانِ	تَغْزَيانِ	أُغْزُوا
	غَزَوْتُنَّ	غُزيتُنَّ	تَغْزُونَ	تُغْزَيْنَ	أُغْزُونَ
متكلم	غَزَوْتَ	غُزيتُ	أَغْزُو	أُغزىٰ	
	غَزَوْنا	غُزينا	نَغْزُو	نُغزىٰ	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
غَزَّى	يُغَزِّي	غَزِّ	تَغْزِيَةً
غازَى	يُغازي	غازِ	مُغازاةً
أَغْزَى	يُغْزِي	أَغْزِ	إغْزاءً
تَغَزَّى	يَتَغَزَّي	تَغَزَّ	تَغَزِّياً
تَغازَى	يَتَغازي	تَغازَ	تَغازِياً
إنْغَزَى	يَنْغَزي	إنْغَزِ	إنْغِزاءً
إغْتَزَى	يَغْتَزي	إغْتَزِ	إغْتِزاءً
إسْتَغْزَى	يَسْتَغْزي	إسْتَغْزِ	إسْتِغْزاءً

اسم فاعل

مذكّر	مثنّى
غاز (الغازي)	غازيان
غازون	غازِيَةٌ
جمع	مؤنّث

اسم مفعول

مَغْزُوٌّ	مَغْزُوَّةٌ
مذكّر	مؤنّث

تصریف ناقص یائی

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها: ماضی	مزیدها: مضارع	مزیدها: امر	مزیدها: مصدر
غائب	رَمیٰ	رُمِیَ	یَرْمِي	یُرْمیٰ		رَمّٰی	یُرَمّي	رَمِّ	تَرْمِیَةً
	رَمَیا	رُمِیا	یَرْمِیانِ	یُرْمَیانِ		رامی	یُرامي	رامِ	مُراماةً
	رَمَوْا	رُموا	یَرْمونَ	یُرْمَوْنَ		أَرْمی	یُرْمي	أَرْمِ	إِرْماءً
غائبة	رَمَتْ	رُمِیَتْ	تَرْمِي	تُرْمیٰ		تَرَمّٰی	یَتَرَمّٰی	تَرَمَّ	تَرَمِّیاً
	رَمَتا	رُمِیَتا	تَرْمِیانِ	تُرْمَیانِ		ترامی	یَترامي	ترامَ	ترامِیاً
	رَمَیْنَ	رُمِینَ	یَرْمِینَ	یُرْمَیْنَ		إِنْرَمی	یَنْرَمي	إِنْرَمِ	إِنْرِماءً
مخاطب	رَمَیْتَ	رُمیتَ	تَرمي	تُرْمیٰ	إِرْمِ	إِرْتَمی	یَرْتَمي	إِرْتَمِ	إِرْتِماءً
	رَمَیْتُما	رُمیتُما	تَرْمِیانِ	تُرْمَیانِ	إِرْمِیا	إِسْتَرْمی	یَسْتَرْمي	إِسْتَرْمِ	إِسْتِرْماءً
	رَمَیْتُمْ	رُمیتُمْ	تَرْمونَ	تُرْمَوْنَ	إِرموا				
مخاطبة	رَمَیْتِ	رُمیتِ	تَرْمینَ	تُرْمَیْنَ	إِرْمي	اسم فاعل			
						مذکّر		مثنّی	
	رَمَیْتُما	رُمیتُما	تَرْمِیانِ	تُرْمَیانِ	إِرْمِیا	رام (الرّامی)		رامِیانِ	
						رامونَ		رامِیَةٌ	
	رَمَیْتُنَّ	رُمیتُنَّ	تَرْمِینَ	تُرْمَیْنَ	إِرْمِینَ	جمع		مؤنّث	
متکلم	رَمَیْتُ	رُمیتُ	أَرْمي	أُرْمیٰ		اسم مفعول			
						مَرْمي		مَرْمِیَّةٌ	
	رَمَیْنا	رُمینا	نَرْمي	نُرْمیٰ		مذکّر		مؤنّث	

تصریف ناقص یائی

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	رَضِیَ	رُضِیَ	یَرْضی	یُرْضی	
	رَضِیا	رُضِیا	یَرْضَیانِ	یُرْضَیانِ	
	رَضوا	رُضوا	یَرْضَوْنَ	یُرْضَوْنَ	
غائبة	رَضِیَتْ	رُضِیَتْ	تَرْضی	تُرْضی	
	رَضِیَتا	رُضِیَتا	تَرْضَیانِ	تُرْضَیانِ	
	رَضینَ	رُضینَ	یَرْضَیْنَ	یُرْضَیْنَ	
مخاطب	رَضَیْتَ	رُضیتَ	تَرْضی	تُرْضی	إرْضَ
	رَضَیْتُما	رُضیتُما	تَرْضَیانِ	تُرْضَیانِ	إرْضَیا
	رَضَیْتُمْ	رُضیتُمْ	تَرْضَوْنَ	تُرْضَوْنَ	إرْضَوا
مخاطبة	رَضَیْتِ	رُضیتِ	تَرْضَیْنَ	تُرْضَیْنَ	إرْضَي
	رَضَیْتُما	رُضیتُما	تَرْضَیانِ	تُرْضَیانِ	إرْضَیا
	رَضَیْتُنَّ	رُضیتُنَّ	تَرْضَیْنَ	تُرْضَیْنَ	إرْضَیْنَ
متکلم	رَضَیْتُ	رُضیتُ	أَرْضی	أُرْضی	
	رَضَیْنا	رُضینا	نَرْضی	نُرْضی	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
رَضّی	یُرَضّي	رَضِّ	تَرْضِیَةً
راضی	یُراضي	راضِ	مُراضاةً
أَرْضی	یُرْضي	أَرْضِ	إرْضاءً
تَرَضّی	یَتَرَضّی	تَرَضَّ	تَرَضِّیاً
تَراضی	یَتَراضی	تَراضَ	تَراضِیاً
إنْرَضی *	یَنْرَضي	إنْرَضِ	إنْرِضاءً
إرْتَضی	یَرْتَضي	إرْتَضِ	إرْتِضاءً
إسْتَرْضی	یَسْتَرْضي	إسْتَرْضِ	إسْتِرْضاءً

* این وزن مأنوس نیست.

اسم فاعل

مذکّر	مثنّی
راضٍ (الرّاضی)	راضِیانِ
راضُونَ	راضِیَةٌ
جمع	مؤنّث

اسم مفعول

مَرضِیٌّ	مَرْضِیَّةٌ
مذکّر	مؤنّث

تصریف لفیف مفروق

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها ماضی	مزیدها مضارع	مزیدها امر	مزیدها مصدر
غائب	وَقَی	وُقِیَ	یَقي	یُوقی		وقّی	یُوَقّي	وَقِّ	تَوْقِیَةً
	وَقَیا	وُقِیا	یَقِیانِ	یُوقَیانِ		واقی	یُواقي	واقِ	مُواقاةً
	وَقَوْا	وُقوا	یَقونَ	یُوقَوْنَ		أَوْقی	یُوقي	أَوْقِ	إیقاءً
غائبة	وَقَتْ	وُقِیَتْ	تَقي	تُوقی		توقّی	یَتَوَقّی	تَوَقَّ	تَوَقِّیاً
	وَقَتا	وُقِیَتا	تَقِیانِ	تُوقَیانِ		تَواقی	یَتَواقی	تَواقَ	تَواقِیاً
	وَقَیْنَ	وُقِینَ	یَقینَ	یُوقَیْنَ		إنْوَقی	یَنْوَقي	إنْوَقِ	إنْوِقاءً
مخاطب	وَقَیْتَ	وُقِیتَ	تَقي	تُوقی	قِ	إتَّقی	یَتَّقي	إتَّقِ	إتِّقاءً
	وَقَیْتُما	وُقِیتُما	تَقِیانِ	تُوقَیانِ	قِیا	إسْتَوْقی	یَسْتَوْقي	إسْتَوْقِ	إسْتیقاءً
	وَقَیْتُمْ	وُقِیتُمْ	تَقونَ	تُوقَوْنَ	قوْا				
مخاطبة	وَقَیْتِ	وُقِیتِ	تَقینَ	تُوقَیْنَ	قي				
	وَقَیْتُما	وُقِیتُما	تَقِیانِ	تُوقَیانِ	قِیا				
	وَقَیْتُنَّ	وُقِیتُنَّ	تَقینَ	تُوقَیْنَ	قِینَ				
متکلم	وَقَیْتُ	وُقِیتُ	أَقِي	أُوقی					
	وَقَیْنا	وُقِینا	نَقِي	نُوقی					

اسم فاعل

مذکّر	مثنّی
واقِ (الواقی)	واقِیانِ
واقوْنَ	واقِیَةٌ
جمع	مؤنّث

اسم مفعول

مَوْقِيٌّ	مَوْقِیَّةٌ
مذکّر	مؤنّث

تصریف لفیف مقرون (واو و یاء)

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها ماضی	مزیدها مضارع	مزیدها امر	مزیدها مصدر
غائب	طَوی	طُوِیَ	يَطْوي	يُطْوی		طَوَّی	يُطَوِّي	طَوِّ	تَطْوِيَةً
	طَوَيا	طُوِيا	يَطْوِيانِ	يُطْوَيانِ		طَاوی	يُطاوي	طاوِ	مُطاواةً
	طَوَوْا	طُوُوا	يَطْوونَ	يُطْوَوْنَ		أَطْوی	يُطْوي	أَطْوِ	إِطْواءً
غائبة	طَوَتْ	طُوِيَتْ	تَطْوي	تُطْوی		تَطَوَّی	يَتَطَوَّی	تَطَوَّ	تَطَوِّياً
	طَوَتا	طُوِيَتا	تَطْوِيانِ	تُطْوَيانِ		تَطاوی	يَتَطاوی	تَطاوَ	تَطاوِياً
	طَوَيْنَ	طُوِينَ	يَطْوِينَ	يُطْوَيْنَ		إِنْطَوی	يَنْطَوي	إِنْطَوِ	إِنْطِواءً
مخاطب	طَوَيْتَ	طُويتَ	تَطْوي	تُطْوی	إِطْوِ	إِطَّوی	يَطَّوي	إِطَّوِ	إِطِّواءً
	طَوَيْتُما	طُويتُما	تَطْوِيانِ	تُطْوَيانِ	إِطْوِيا	إِسْتَطْوی	يَسْتَطْوي	إِسْتَطْوِ	إِسْتِطْواءً
	طَوَيْتُمْ	طُويتُمْ	تَطْوونَ	تُطْوَوْنَ	إِطْووا				
مخاطبة	طَوَيْتِ	طُويتِ	تَطْوينَ	تُطْوَيْنَ	إِطْوي				
	طَوَيْتُما	طُويتُما	تَطْوِيانِ	تُطْوَيانِ	إِطْوِيا				
	طَوَيْتُنَّ	طُويتُنَّ	تَطْوينَ	تُطْوَوْنَ	إِطْوينَ				
متكلم	طَوَيْتُ	طُويتُ	أَطْوي	أُطْوی					
	طَوَيْنا	طُوينا	نَطْوي	نُطْوی					

اسم فاعل

مذکّر	مثنّی
طاوٍ (الطّاوي)	طاوِيانِ
طاوونَ	طاوِيَةٌ
جمع	مؤنّث

اسم مفعول

مَطْوِيٌّ	مَطْوِيَّةٌ
مذکّر	مؤنّث

تصریف لفیف مقرون (یاء و یاء)

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها: ماضی	مزیدها: مضارع	مزیدها: امر	مزیدها: مصدر
غائب	حَيِيَ	حُيِيَ	يَحْيا	يُحْيا		حَيّا	يُحَيّي	حَيِّي	تَحِيَّةً
	حَيِيا	حُيِيَا	يَحْيَيانِ	يُحْيَيانِ					
	حَيُوا	حُيُوا	يَحْيَوْنَ	يُحْيَوْنَ		حايا	يُحايي	حايِ	مُحاياةً
غائبة	حَيِيَتْ	حُيِيَتْ	تَحْيا	تُحْيا		أَحْيا	يُحيي	أَحْيِ	إحْياءً
	حَيِيَتا	حُيِيَتا	تَحْيَيانِ	تُحْيَيانِ					
	حَيِيْنَ	حُيِينَ	تَحْيَيْنَ	يُحْيَيْنَ		تَحَيّا	يَتَحَيّا	تَحَيَّ	تَحَيُّياً
مخاطب	حَيِيتَ	حُيِيتَ	تَحْيا	تُحْيا	إحْيَ	تَحايا	يَتَحايى	تَحايَ	تَحايُياً
	حَيِيتُما	حُيِيتُما	تَحْيَيانِ	تُحْيَيانِ	إحْيَيا				
	حَيِيتُمْ	حُيِيتُمْ	تَحْيَوْنَ	تُحْيَوْنَ	إحْيَوْا	إستَحْيا	يَسْتَحيي	إسْتَحْيِ	إسْتِحْياءً
مخاطبة	حَيِيتِ	حُيِيتِ	تَحْيَيْنَ	تُحْيَيْنَ	إحْيَيْ	اسم فاعل			
	حَيِيتُما	حُيِيتُما	تَحْيَيانِ	تُحْيَيانِ	إحْيَيا				
	حَيِيتُنَّ	حُيِيتُنَّ	تَحْيَيْنَ	تُحْيَيْنَ	إحْيَيْنَ	بكار نمی‌رود			
متکلم	حَيِيتُ	حُيِيتُ	أَحْيا	أُحيا		اسم مفعول			
	حَيِينا	حُيِينا	نَحْيا	نُحْيا		مَحْيِيٌّ مذكّر		مَحْيِيَّةٌ مؤنّث	

تصریف مهموزالفاء و اجوف

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	آبَ	إيبَ	يَؤُوبُ	يُؤَابُ	
	آبا	إيبا	يَؤُوبانِ	يُؤَابانِ	
	آبوا	إيبوا	يَؤُوبونَ	يُؤَابونَ	
غائبة	آبَتْ	إيبَتْ	تَؤُوبُ	تُؤَابُ	
	آبَتا	إيبَتا	تَؤوبانِ	تُؤَابانِ	
	أُبْنَ	إِبْنَ	يَؤُبْنَ	يُؤَبْنَ	
مخاطب	أُبْتَ	إِبْتَ	تَؤُوبُ	تُؤَابُ	أُبْ
	أُبْتُما	إِبْتُما	تَؤُوبانِ	تُؤَابانِ	أُوبا
	أُبْتُمْ	إِبْتُمْ	تَؤُوبونَ	تُؤَابونَ	أُوبوا
مخاطبة	أُبْتِ	إِبْتِ	تَؤُوبينَ	تُؤَابينَ	أُوبي
	أُبْتُما	إِبْتُما	تَؤُوبانِ	تُؤَابانِ	أُوبا
	أُبْتُنَّ	إِبْتُنَّ	تَؤُبْنَ	تُؤَبْنَ	أُبْنَ
متکلم	أُبْتُ	إِبْتُ	أَؤُوبُ	أُؤَابُ	
	أُبْنا	إِبْنا	نَؤُوبُ	نُؤَابُ	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
أَوَّبَ	يُؤَوِّبُ	أَوِّبْ	تَأويباً
آوَبَ	يُؤَاوِبُ	آوِبْ	مُؤَاوَبَةً
أَآبَ	يُئيبُ	أَئِبْ	إِئابَةً
تَأَوَّبَ	يَتَأَوَّبُ	تَأَوَّبْ	تَأَوُّباً
تَآوَبَ	يَتَآوَبُ	تَآوَبْ	تَآوُباً
إِنْأَوَبَ	يَنْأَوِبُ	إِنْأَوِبْ	إِنْئِياباً
إِئْتابَ	يَأْتابُ	إِيتَبْ	إِئتِياباً
إِسْتآبَ	يَسْتَئِبُ	إِسْتَئِبْ	إِسْتِئَابَةً

اسم فاعل

مذکّر	مؤنّث
آئِبٌ	آئِبَةٌ

اسم مفعول

مذکّر	مؤنّث
مَؤُوبٌ	مَؤُوبَةٌ

تصریف مهموزالفاء و ناقص

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	أَتى	أُتِي	يَأْتي	يُؤْتى		أَتّى	يُؤَتّي	أَتِّ	تَأْتِيَةً
	أَتَيا	أُتِيا	يَأْتِيان	يُؤْتَيانِ		آتى	يُؤاتى	آتِ	مُؤاتاةً
	أَتَوْا	أُتوا	يَأْتونَ	يُؤْتَوْنَ		آتى	يُؤْتى	آتِ	إيتاءً
غائبة	أَتَتْ	أُتِيَتْ	تَأْتي	تُؤْتى		تَأَتّى	يَتَأَتّى	تَأَتَّ	تَأَتِّياً
	أَتَتا	أُتِيَتا	تَأْتِيانِ	تُؤْتَيانِ		تَآتى*	يَتَآتى	تَآتَ	تَآتِياً
	أَتَيْنَ	أُتِينَ	يَأْتِينَ	يُؤْتَيْنَ		إِنْأَتى*	يَنْأَتي	إِنْأَتِ	إِنْئِتاءً
مخاطب	أَتَيْتَ	أُتِيتَ	تَأْتِي	تُؤْتى	تِ،إيتِ	إيتَتى*	يَأْتَتى	إيتَتِ	إيتِتاءً
	أَتَيْتُما	أُتِيتُما	تَأْتِيانِ	تُؤْتَيانِ	تِيا	إسْتَأْتى	يَسْتَأْتي	إسْتَأْتِ	إسْتِئْتاءً
	أَتَيْتُمْ	أُتِيتُمْ	تَأْتونَ	تُؤْتَوْنَ	تُوا	* اين وزنها مأنوس نيستند.			
مخاطبة	أَتَيْتِ	أُتِيتِ	تَأْتِينَ	تُؤْتَيْنَ	تي، إيتى	**اسم فاعل**			
						مذكّر			مثنّى
	أَتَيْتُما	أُتِيتُما	تَأْتِيانِ	تُؤْتَيانِ	تِيا	آتٍ(الآتي)			آتِيان
						آتونَ			آتِيَةٌ
	أَتَيْتُنَّ	أُتِيتُنَّ	تَأْتِينَ	تُؤْتَيْنَ	تِينَ	جمع			مؤنّث
متكلم	أَتَيْتُ	أُتِيتُ	آتي	أُوْتى		**اسم مفعول**			
						مَأْتِيٌّ			مَأْتِيَّةٌ
	أَتَيْنا	أُتِينا	نَأْتي	نُوْتى		مذكّر			مؤنّث

تصریف مهموزالعین و ناقص

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	رَأَى	رُئِيَ	يَرَى	يُرى	
	رَأَيا	رُئِيا	يَرَيانِ	يُرَيانِ	
	رَأَوْا	رُؤُوا	يَرَوْنَ	يُرَوْنَ	
غائبة	رَأَتْ	رُئِيَتْ	تَرَى	تُرى	
	رَأَتا	رُئِيَتا	تَرَيانِ	تُرَيانِ	
	رَأَيْنَ	رُئِينَ	يَرَيْنَ	يُرَيْنَ	
مخاطب	رَأَيْتَ	رُئِيتَ	تَرى	تُرى	رَ
	رَأَيْتُما	رُئِيتُما	تَرَيانِ	تُرَيانِ	رَيا
	رَأَيْتُمْ	رُئِيتُمْ	تَرَوْنَ	تُرَوْنَ	رَوْا
مخاطبة	رَأَيْتِ	رُئِيتِ	تَرَيْنَ	تُرَيْنَ	رَيْ
	رَأَيْتُما	رُئِيتُما	تَرَيانِ	تُرَيانِ	رَيا
	رَأَيْتُنَّ	رُئِيتُنَّ	تَرَيْنَ	تُرَيْنَ	رَيْنَ
متکلم	رَأَيْتُ	رُئِيتُ	أَرى	أُرى	
	رَأَيْنا	رُئِينا	نَرى	نُرى	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
رَأَّى	يُرَئِّي	رَأِّ	تَرْئِيَةً
راءَى	يُرائِي	راءِ	مُراءَاةً
أَرى	يُرِي	أَرِ	إِراءَةً
تَرَأَّى	يَتَرَأَّى	تَرَأَّ	تَرَئِّياً
تَراءَى	يَتَراءَى	تَراءَ	تَرائِياً
إِنْرَأَى*	يَنْرَئِي	إِنْرَإِ	إِنْرِياءً
إِرْتَأَى	يَرْتَإِي	إِرْتَإِ	إِرْتِئاءً
إِسْتَرْأَى	يَسْتَرْئِي	إِسْتَرْءِ	إِسْتِرْءَاءً

* اين وزن مأنوس نيست.

اسم فاعل

مذکّر — مثنّی

راء(ألرّائی) — رائِيانِ

راؤون — رائِيَةٌ

جمع — مؤنّث

اسم مفعول

مَرْئِيّ — مَرْئِيَّةٌ

مذکّر — مؤنّث

تصریف مهموزاللام و اجوف

	ماضی		مضارع		امر
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول	
غائب	جاءَ	جیءَ	یَجیءُ	یُجاءُ	
	جاءَا	جیئَا	یَجیئَانِ	یُجاءَانِ	
	جاؤوا	جیئُوا	یَجیئُونَ	یُجاؤونَ	
غائبة	جاءَتْ	جیئَتْ	تَجیءُ	تُجاءُ	
	جاءَتا	جیئَتا	تَجیئانِ	تُجاءَانِ	
	جِئْنَ	جِئْنَ	یَجِئْنَ	یُجَأْنَ	
مخاطب	جِئْتَ	جِئْتَ	تَجیءُ	تُجاءُ	جیءْ
	جِئْتُما	جِئْتُما	تَجیئَانِ	تُجاءَانِ	جیئَا
	جِئْتُمْ	جِئْتُمْ	تَجیئونَ	تُجاؤُونَ	جیئوا
مخاطبة	جِئْتِ	جِئْتِ	تَجیئینَ	تُجاءِیْنَ	جیئِي
	جِئْتُما	جِئْتُما	تَجیئَانِ	تُجاءَانِ	جیئَا
	جِئْتُنَّ	جِئْتُنَّ	تَجِئْنَ	تُجأْنَ	جِئْنَ
متکلم	جِئْتُ	جِئْتُ	أَجیءُ	أُجاءُ	
	جِئْنا	جِئْنَ	نَجیء	نجاءُ	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
جَیَّأَ*	یُجَیِّئُ	جَیِّیءْ	تَجْیِئَةً
أَجاءَ	یُجیءُ	أُجِیءُ	إجاءَةً
جایَأَ	یُجایِءُ	جایِیءْ	مُجایَأَةً

* از این اوزان جز آنچه در نگارش مأنوس و مستعمل است ضبط نکرده‌ایم.

اسم فاعل

مذکّر	مثنّی
جاءٍ(ألجائي)	جائِیانِ
جاؤونَ	جائِیَةٌ
جمع	مؤنّث

اسم مفعول

مذکّر	مؤنّث
مَجیءٌ	مَجیئَةٌ
مذکّر	مؤنّث

تصریف مهموز و لفیف مقرون

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	أَوَى	أُوِيَ	يَأْوِي	يُؤْوَى		أَوَّى	يُؤَوِّي	أَوِّ	تَأْوِيَةً
	أَوَيَا	أُوِيَا	يَأْوِيَانِ	يُؤْوَيَانِ		آوَى	يُؤَاوِي	آوِ	مُؤَاوَاةً
	أَوَوْا	أُوُوا	يَأْوُونَ	يُؤْوَوْنَ		آوَى	يُؤْوِي	آوِ	إِيوَاءً
غائبة	أَوَتْ	أُوِيَتْ	تَأْوِي	تُؤْوَى		تَأَوَّى	يَتَأَوَّى	تَأَوَّ	تَأَوِّياً
	أَوَتَا	أُوِيَتَا	تَأْوِيَانِ	تُؤْوَيَانِ		تَآوَى	يَتَآوَى	تَآوَ	تَآوِياً
	أَوَيْنَ	أُوِينَ	يَأْوِينَ	يُؤْوَيْنَ		إِنْأَوَى	يَنْأَوِي	إِنْأَوِ	إِنْئِوَاءً
مخاطب	أَوَيْتَ	أُوِيتَ	تَأْوِي	تُؤْوَى	إِئْوِ				
	أَوَيْتُمَا	أُوِيتُمَا	تَأْوِيَانِ	تُؤْوَيَانِ	إِئْوِيَا	إِتَّوَى	يَتَّوِي	إِتَّوِ	إِتِّوَاءً
	أَوَيْتُمْ	أُوِيتُمْ	تَأْوُونَ	تُؤْوَوْنَ	إِئْوُوا	إِسْتَأْوَى	يَسْتَأْوِي	إِسْتَأْوِ	إِسْتِئْوَاءً
مخاطبة	أَوَيْتِ	أُوِيتِ	تَأْوِينَ	تُؤْوَيْنَ	إِئْوِي				
	أَوَيْتُمَا	أُوِيتُمَا	تَأْوِيَانِ	تُؤْوَيَانِ	إِئْوِيَا				
	أَوَيْتُنَّ	أُوِيتُنَّ	تَأْوِينَ	تُؤْوَيْنَ	إِئْوِينَ				
متکلم	أَوَيْتُ	أُوِيتُ	آوِي	أُؤْوَى					
	أَوَيْنَا	أُوِينَا	نَأْوِي	نُؤْوَى					

اسم فاعل

مذكّر مثنّى
آوٍ(ألآوي) آوِيَانِ
آوُونَ
آوِيَةٌ
جمع مؤنّث

اسم مفعول

مَأْوِيٌّ مَأْوِيَّةٌ
مذكّر مؤنّث

تصریف مهموز و لفیف مفروق

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	وَأَى وَأَيا وَأَوْا	وُئِىَ وُئِيا وُؤُوا	يَئِي يَئِيانِ يَؤُون	يُوأَىَ يُوأَيانِ يُوأَوْنَ	
غائبة	وأَتْ وَأَتا وَأَيْنَ	وُئِيَتْ وُئِيَتا وُئِينَ	تَئِي تَئِيانِ يَئِيْنَ	تُوأَى تُوأَيانِ يُوأَيْنَ	
مخاطب	وَأَيْتَ وَأَيْتُما وَأَيْتُمْ	وُئِيتَ وُئِيتُما وُئِيتُمْ	تَئِي تَئِيانِ تَؤُونَ	تُوأَى تُزأَيانِ توأَوْنَ	إِ إِيا أُوا
مخاطبة	وَأَيْتِ وَأَيْتُما وَأَيْتُنَّ	وُئِيتِ وُئِيتُما وُئِيتُنَّ	تَئِينَ تَئِيانِ تَئِينَ	تُوأَيْنَ تُوأَيانِ تُوأَوْنَ	إِي إِيا إِينَ
متکلم	وَأَيْتُ وَأَيْنا	وُئِيتُ وُئِينا	أَئِي نَئِي	أُوأَى نوأَى	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
وَأَّى	يُوَئِّي	وَأِّ	تَوْئِيَةً
واءَى	يُوَائِي	وَأِ	مُوَاءَةً
أَوْأَى	يُوئِي	أَوْءِ	إِيئاءً
تَوَأَّى	يَتَواءَّى	تَوَأَّ	تَوائِياً
إِنْوَأَى	يَنْوَئِي	إِنْوَإِ	إِنْوِياءً
إِتَّأَى	يَتَّئِي	إِتَّإِ	إِتِّياءً
إِسْتَوْأَى	يَسْتَوْئِي	إِسْتَوْإِ	إِسْتِيئاءً

اسم فاعل

مذكّر	مثنّى
واءٍ(أَلوائي)	وائِيانِ
واؤُونَ	وائِيَةٌ
جمع	مؤنّث

اسم مفعول

مَوْئِيٌّ	مَوْئِيَّةٌ
مذكّر	مؤنّث

تصریف مضارع منصوب و مجزوم

	سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم
غائب	يَفْعَلَ يَفْعَلا يَفْعَلُوا	يَفْعَلْ يَفْعَلا يَفْعَلُوا	يَمُدَّ يَمُدّا يَمُدُّوا	يَمُدِّ يا يَمْدُدْ يَمُدّا يَمُدُّوا	يَقُولَ يَقُولا يَقُولُوا	يَقُلْ يَقُولا يَقُولُوا	يَغْزُوَ يَغْزُوَا يَغْزُوا	يَغْزُ يَغْزُوَا يَغْزُوا
غائبة	تَفْعَلَ تَفْعَلا يَفْعَلْنَ	تَفْعَلْ تَفْعَلا يَفْعَلْنَ	تَمُدَّ تَمُدّا يَمْدُدْنَ	تَمُدِّ يا تَمْدُدْ تَمُدّا يَمْدُدْنَ	تَقُولَ تَقُولا يَقُلْنَ	تَقُلْ تَقُولا يَقُلْنَ	تَغْزُوَ تَغْزُوَا يَغْزُونَ	تَغْزُ تَغْزُوَا يَغْزُونَ
مخاطب	تَفْعَلَ تَفْعَلا تَفْعَلُوا	تَفعفلْ تَفْعَلا تَفْعَلُوا	تَمُدَّ تَمُدّا تَمُدُّوا	تَمُدِّ يا تَمْدُدْ تَمُدّا يا تَمْدُدْ تَمُدُّوا	تَقولَ تَقُولا تَقُولُوا	تَقُلْ تَقُولا تَقُولُوا	تَغْزُوَ تَغْزُوَا تَغْزُوا	تَغْزُ تَغْزُوَا تَغْزُوا
مخاطبة	تَفْعَلي تَفْعَلا تَفْعَلْنَ	تَفْعَلي تَفْعَلا تَفْعَلْنَ	تَمُدِّي تَمُدّا تَمْدُدْنَ	تَمُدِّي تَمُدّا تَمْدُدْنَ	تَقُولي تَقُولا تَقُلْنَ	تَقُولي تَقُولا تَقُلْنَ	تَغْزِي تَغْزُوَا تَغْزِينَ	تَغْزِي تَغْزُوَا تَغْزِينَ
متكلم	أَفْعَلَ نَفْعَلَ	أَفْعَلْ نَفْعَلْ	أَمُدَّ نَمُدَّ	أَمُدِّ يا أَمْدُدْ نَمُدَّ يا نَمْدُدْ	أَقُولَ نَقُولَ	أَقُلْ نَقُلْ	أَغْزُوَ نَغْزُوَ	أَغْزُ نَغْزُ

تصریف مضارع با نون تأکید ثقیله و خفیفة

	سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة
غائب	يَفْعَلَنَّ يَفْعَلانِّ يَفْعَلُنَّ	يَفْعَلَنْ يَفْعَلُنْ	يَمُدَّنَّ يَمُدّانِّ يَمُدُّنَّ	يَمُدَّنْ يَمُدُّنْ	يَقولَنَّ يَقولانِّ يَقولُنَّ	يَقولَنْ يَقولُنْ	يَغْزُوَنَّ يَغْزُوَانِّ يَغْزُنَّ	يَغْزُوَنْ يَغْزُنْ
غائبة	تَفْعَلَنَّ تَفْعَلانِّ يَفْعَلْنانِّ	تَفْعَلَنْ	تَمُدَّنَّ تَمُدّانِّ يَمْدُدْنانِّ	تَمُدَّن	تَقولَنَّ تَقولانِّ يَقُلْنانِّ	تَقُولَنْ	تَغْزُوَنَّ تَغْزُوانِّ يَغْزونانِّ	تَغزُوَن
مخاطب	تَفْعَلَنَّ تَفْعَلانِّ تَفْعَلُنَّ	تَفْعَلَنْ تَفْعَلُنْ	تَمُدَّنَّ تَمُدّانِّ تَمُدُّنَّ	تَمُدَّنْ تَمُدُّنْ	تَقولَنَّ تَقولانِّ تَقولُنَّ	تَقولَنْ تَقولُنْ	تَغْزُوَنَّ تَغْزُوَانِّ تَغْزُنَّ	تَغْزُوَنْ تَغْزُنْ
مخاطبة	تَفْعِلِنَّ تَفْعَلانِّ تَفْعَلْنانِّ	تَفْعَلِنْ	تَمُدِّنَّ تَمُدّانِّ تَمْدُدْنانِّ	تَمُدِّنْ	تَقولِنَّ تَقولانِّ تَقُلْنانِّ	تَقولِنْ	تَغْزِنَّ تَغْزُوانِّ تَغْزُونانِّ	تَغْزِنْ
متکلم	أَفْعَلَنَّ نَفْعَلَنَّ	أَفْعَلَنْ نَفْعَلَنْ	أَمُدَّنَّ نَمُدَّنَّ	أَمُدَّنْ نَمُدَّنْ	أَقولَنَّ نَقولَنَّ	أَقولَنْ نَقولَنْ	أَغزُوَنَّ نَغْزُوَنَّ	أَغْزُوَنْ نَغْزُوَنْ

تصریف امر با نون تأکید ثقیلة و خفیفة

	سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة
مخاطب	إفْعَلَنَّ	إفْعَلَنْ	مُدَّنَّ	مُدَّنْ	قولَنَّ	قولَنْ	أغْزُوَنَّ	أغْزُوَنْ
	إفْعَلانِّ		مُدّانِّ		قولانِّ		أغْزُوانِّ	
	إفْعَلُنَّ	إفْعَلُنْ	مُدُّنَّ	مُدُّنْ	قولُنَّ	قولُنْ	أغزُنَّ	أُغْزُنْ
مخاطبة	إفْعَلِنَّ	إفْعَلِنْ	مُدِّنَّ	مُدِّنْ	قولِنَّ	قولِنْ	أغْزِنَّ	أغْزِنْ
	إفْعَلانِّ		مُدّانِّ		قولانِّ		أغْزُوانِّ	
	أفْعَلْنانِّ		أمْدُدْنانِّ		قُلْنانِّ		أعْزونانِّ	

افعال جامد

افعال جامد افعالی هستند که در تمام زمانهایشان صرف نمی‌شوند.

لَيْسَ: جز در ماضی صرف نمی‌شود.

لَيْسَ لَيْسا لَيْسوا ـ لَيْسَتْ لَيْسَتا لَسْنَ
لَسْتَ لَسْتُما لَسْتُم ـ لَسْتِ لَسْتُما لَسْتُنَّ
لَسْتُ ـ لَسْنا

عَسی: جز در ماضی صرف نمی‌شود

عَسی عَسَیا عَسَوا ـ عَسَتْ عَسَتا عَسَيْنَ
عَسَيْتَ عَسَيْتُما عَسَيْتُم ـ عَسَيْتِ عَسَيْتُما عَسَيْتُنَ
عَسَيْتُ ـ عَسَيْنا

نِعمَ، بِئْسَ، ساءَ: آنچه از این افعال به کار می‌رود:

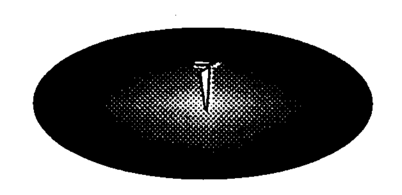
نِعْمَ (و نِعِمَّا) نِعْمَتْ ـ بِئْسَ بِئْسَتْ ـ ساءَ ساءَتْ

هَلُمَّ هاتِ: آنچه از این دو فعل به کار می‌رود:

هَلُمَّ هَلُمَّا هَلُمّوا ـ هَلُمِّي هَلُمَّا
هاتِ هاتِيا هاتوا ـ هاتي هاتِيا هاتِينْ

حَبَّذا: مطلقاً صرف نمی‌شود.

أَفْعَلَ أَفْعِلْ: دو فعل تعجّبند و مطلقاً صرف نمی‌شوند.



آ : حرف ندا برای مخاطب دور یا کسی که نظیر اوست مانند خفته یا غافل.

الآء* : ج، یک فردش آءَة. ۱• گیاهی بیابانی از تیرهٔ سوسنی‌ها با انواع بسیار که میوه و برگش در دبّاغی مصرف دارد. ← الآءَة. ۲• درخت کُرنا River-mangrove (E) ۳• میوهٔ درختی است. ۴• بانگ. ۵• کلمه‌ای که شتر را بدان رانند. ۶• حکایت از صوت و آواز هر چیز.

الآء جـ: لَأْی.

الآئِب : ۱• فا. ← (آبَ أوباً و إياباً) (در تمام معانی آن) و ۲• بازگردنده. ج : أوْب و أوّاب و أُيّاب.

الآئِبَة : ۱• فا ← آبَ أوْباً. مؤنّثِ آئِب (در تمام معانی آن). و ۲• نوبتی آب که در نیمروز خورند.

الآءَة : یک فرد از گیاهِ آء. ← ج: الآء.

الآئِد صفـ ← آدَ : سنگین، گران.

الآئِس : نومید، امید بُریده از همه کس.

الآئِسَة : زنی که از پنجاه سالگی گذشته باشد. یائسه.

الآئِل : ۱• شیری (نوشیدنی) که به بسته شدن آغاز کرده است. ۲• شیرِ غلیظ. ۳• مایعی که در رحم است، آب زهدان. ج : أُيَّل.

آبَ ـُ أوْباً و إياباً و مآباً : ۱• بازگشت، رجوع کرد. ۲• از هر سویی آمد. ۳• ـــ ـه : به سوی او بازگشت. ۴• ـــ إلی اللّه : به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۵• ـــ إلی سیفِه : دست به شمشیر برد که از نیام برکشد. ۶• ـــ الماءَ : هنگام شب به سوی آب رفت. فا : آئِب. ج : أوْب و أوّاب و أُيّاب.

آبَ أوْباً و إياباً و أُيوباً : ۱• ـــ ت الشمسُ: خورشید پنهان شد و غروب کرد. ۲• ـــ ه : آهنگ او کرد. ـــ **أوْباً** : ۳• چارپا در دویدنِ به شتاب به حالت جهش درآمد. فا : آئب. ج : أوْب و أوّاب و أُيّاب.

آب : هشتمین ماه شمسی از ماههای رومی (اوت، آگست)، اغسطس، ۳۱ روز دارد، میان ماههای رومی تموز و ایلول (ژوئیه و سپتامبر)، مطابق دهم مرداد تا دهم شهریور.

الآب ســر مــعـ : نخستین اُقنوم از اقانیم سه‌گانهٔ مسیحیان (پدر و پسر و روح‌القدس).

الآباء جـ : أب.

الآباج جـ : أَبَج.

الآباد جـ : أبَد.

الآبار جـ : بِئر.

الآباض جـ : أُبْض.

الآباط جـ : إبْط.

---

* الف و لام تعریف در آغاز اسمها در توالی کلمات منظور نمی‌شود و حرف بعد از «ال» مِلاک ترتیب است.

الآبال : مجموعه‌های اُشتران. جج إِبِل (که خود جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد).

الآبِد : ۱• فا ← أَبَدَ و ۲• پرندهٔ مقیم به یک جا، غیر مهاجر. ۳• جانور وحشی و رمنده. ۴• [عروض] : سرایندهٔ شعری دشوار فهم با کلمات دشوار و دور از ذهن. ج : آبدین.

الآبِدَة : ۱• مؤ آبد. و ۲• پرندهٔ غیر مهاجر که به سردسیر و گرمسیر نرود، برخلاف پرندهٔ قاطع (ج : قواطع) که مهاجر است. ۳• جانور وحشی و رمنده. ۴• بلا و رویدادی سخت که یاد آن همیشه بماند؛ سختیِ ابدی و جاودانی. ۵• سخن یا کار شگفت‌انگیز. ۶• [عروض] : قافیهٔ غیر مشهور (لا). ج : أوابِد و أوابید و أُبَّد.

الآبِـر : ۱• فـا ← أبَـرَ. و ۲• آن کـه درخت خـرما را گرده‌فشانی کند، خرما گُشْن دهنده (مهـ). ← تأبیر. ۳• سخن‌چین (لا).

الآبِرات : راسته‌ای از حشرات پرده‌بالان که نیشی سوزنی به دنبال شکم دارند. انواع مگسِ مازو ← ذبابة العفص. Gallfly (E)

الآبِرَة : حشره‌ای از راستهٔ پرده‌بالان و از تیره‌های مگس مازو که انواع بسیار دارد و بر برگ بلوط ضایعه‌ای چون جرب (گال) می‌گذارد. ← ذبابة العفص.
Gallfly (E)


آبرة

الآبِز : ۱• فا أَبَزَ و ۲• آهوی جهنده در دویدن. ← أبّاز و أبوز.

الآبِق : ۱• فا أَبَقَ و ۲• عبدٌالآبِق: بندهٔ گریخته از صاحب خود. ج : أُبَّق و أُبّاق.

آبَلَ إِیْبالاً (أ ب ل) : دارای شتران بسیار شد ← أَبَّلَ و اَبِلَ.

الآبِل : ۱• فـا ← أَبَـلَ. و ۲• گیاهی کـه از ریشـه‌اش پاجوشی برآید و دیگر بـار سـرسبز شـود. ۳• شـتربان، شترچران، استاد و ماهر به چرانیدن شتر: إِبِل ← أَبِـل. ۴• کاردان و ماهر. ۵• کسی که مال و سیاست را نیکو اداره کند. ۶• فراخ روزی. ۷• بی‌نیاز. ج : أُبّال.

الآبِـن : ۱• فـا أَبَـنَ و ۲• (خـوراکِ) خشک (قـا). ۳• [پزشکی] : خونی سیاه که در زخم جمع شود. ۴• خون مُردگی زیر پوست.

الآبَنُوس : یو معـ : درخت و چوبی سیاه رنگ و سخت و سنگین و گرانبها، شبیه به درخت عنّاب که در مناطق گرمسیری می‌روید، از تیرهٔ پروانه وارانِ دو لپه‌ای و انواع سپید و پیسه و ملمّع نیز دارد.

آبَنُوسِیّات : تیره‌ای از گیاهان بزرگ و کوچک آبنوسی مخصوص مناطق گرمسیری ← آبنوس.

آبَهَ إِیْباهاً : (أ ب ه) ه : بدو آموخت و یادش داد.

الآبُون جـ : آب و آبِی.

آبَی إِیْباءً (أ ب ی) : ۱• کاهش یافت. ۲• ~ الطّعامَ : از خوردن غذا اِبا و خودداری کرد. ۳• ~ الشیءَ و منه : او را از آن چیز بازداشت.

الآبِي : ۱• فا أَبَی. و ۲• اِبا و امتناع کننده، سر باز زننده. ۳• بیزار، ناخوش دارنده. ۴• شیر (حیوان). ج : آبُون و أُباة و أُبّاء و أُبِيّ.

الآبِیَة : ۱• مؤ آبی. و ۲• (جانوری) که از آب کراهت داشته باشد. ۳• جانوری که میل به طعام خوردن در شب ندارد. آن که شبانگاه چرا نکند.

الآتاء جـ : أَتاء.

الآتاب جـ : إتب و أُتُب.

الآتُب جـ : إتب و أُتُب.

الآتِدَة جـ : إتاد.

آتَنَ إِیْتاناً (ا ت ن) ت المرأةُ : آن زن کودک را واژگونه زایید. ← مُؤتّن، نگونسار زاییده شده.

الآتُن : ← أتان.

آتَی یُؤْتِي إِیْتاءً (ا ت ی) : ۱• ه الشيءَ : آن‌چیز را بدو بخشید. ۲• ~ الیه الشيءَ : آن چیز را به سوی او راند. ۳• ~ ه : او را پاداش داد، مجازات کرد. ۴• ~ الرّجُلَ : همراه او رفت، با او همراهی کرد.

آتَی یُؤاتِي مُؤاتاةً (أ ت ی) ه علیه : با او بر آن چیز یا کار موافقت کرد، او را در آن کار تأیید کرد.

الآثار جـ : ۱• الأَثَر و الأُثْر و الإِثْر. ۲• ثأر. ۳• [منطق] : لوازمی که مُعَلَّل به یک چیز باشد، یعنی علّت آنها یک

چیز باشد (تج).
الآثام جـ : الإثم.
آثَرَ إیْثاراً (أ ث ر) : ۱.ه ه : او را گرامی و بزرگ داشت. ۲. ـ ه : او را بر خود ترجیح داد و مقدّم داشت. او را برگزید. ۳. ـ کذا بکذا : این یک را دنبال آن یک قرار دارد.
الآثِر : ۱. فا أَثَرَ. و ۲. روایت کنندهٔ حدیثِ مأثور و پشت در پشت از پدر به پسر.
آثَفَ إیْثافاً (أ ث ف) القِدرَ : دیگ را بر روی دیگدان یا سه پایه نهاد.
الآثِف : ۱. فا أَثَفَ. و ۲. دور راننده و طرد کننده. ۳. تابع، پیرو. ۴. از أَثَفَ ـَ یا ـِ : طالب، خواستار.
آثَمَ إیْثاماً (أ ث م) : ۱. او را در گناه افکند. ۲. ـ ـه : او را گناهکار یافت.
الآثِم : ۱. فا. أَثِمَ و ۲. گناهکار، بزهکار. ← أَثِم. ج : أَثَمة.
الآجار جـ : أَجْر.
الآجال جـ : أَجَل.
الآجال جـ : إِجْل.
الآجام جـ : أَجْم و أُجُم و أَجَم و أَجَمات. جج أَجَمَة : بیشه، نیستان.
الآجام جـ : أُجُم : حصار، دژ و کوشک.
آجَدَ إیْجاداً (إءجاداً) (أ ج د) : او را نیرومند گرداند. (غیر از أَوْجَدَ اِیجاداً = اِوْجاداً از ریشهٔ وجد است).
آجَرَ یُؤجِرُ إیـجاراً (أ ج ر) ۱. ه ه : او را پاداش عمل (أَجر) داد. ۲. ـ من فلان الدّارَ و غیرَها : خانه و جز آن را برای او اجاره داد. ۳. ـ فلاناً الدّارَ. خانه را به او اجاره داد (أجر). ← مؤجِر.
آجَرَ مُؤاجَرَةً العامِلَ : کارگر را به مزدوری گرفت (أجر). ← مؤاجِر.
الآجُرّ و الآجُرُ و الأُجُرّ : از آگور فارسی گرفته شده : آجر. خشت پخته که از مصالح بنّایی است. یک قالبش : آجُرَّة و آجُرَة و أُجُرَّة. عامّه بدان القِرمِید گویند (المذ). ← القرمید.
الآجُرَّة و الآجُرَة و الأُجُرَّة : یک قالب آجر. ج : الآجُرّ.

آجَرَکَ اللّهُ : خدایت مزد دهاد.
آجَرَکُمُ اللّهُ : خدایتان مزد دهاد.
آجَلَ إیْجالاً (أ ج ل، إ ج ل) : ۱. ه ه : او را بند و بازداشت کرد (أَجَل). ۲. ـ ه : درد گردن او را دوا کرد. (إجل) (منتـ).
الآجِل : ۱. فا أَجِلَ و ۲. از پس آینده، دیرنده، تأخیر کننده، با مهلت، ضدّ العاجل که فوری و زود رسنده است. ۳. گرفتار درد گردن (از إجل).
الآجِلَة : ۱. مؤ آجِل و ۲. آخرت. جهان دیگر که پس از مهلت این جهان است، ضد العاجلة که دنیاست. ۳. هرچه با مهلت باشد.
آجَمَ إیْجاماً (أ ج م) : ۱. النّاسَ : مردم را از خودشان بیزار ساخت. ۲. ـ فلاناً الشیءَ : آن چیز را برای او ناگوار و ناخوشایند و ناپسند ساخت.
الآجِم : ۱. فا أَجِمَ و ۲. زده شده از طعامی. بیزار از چیزی.
الآجِن : ۱. فا أَجَنَ و ۲. آبی که رنگ و طعم آن بگردیده و تباه شده. آبِ بگشته. ← أَجْن.
الآح : سفیدهٔ تخم‌مرغ.
الآحاد جـ : أَحَد.
آحَنَ مُؤاحَنَةً (أ ح ن) ه : با او دشمن شد و به کشمکش پرداخت، با یکدیگر کینه ورزیدند.
الآحِـیْن [بـیوشیمی] : زُلال، مـایع زلالیّـه در چشـم، آلبومین.
الآخاء جـ : أخ.
آخَذَ مُؤاخَذَةً (أ خ ذ) : ۱. ه بذنبه : او را به گناهش بگرفت و سرزنش کرد، بازخواست کرد. ۲. ـ علی ذنبه : او را بر گناهش کیفر داد. [مگویید : واخَذَ مُواخَذَةً، به تخفیف (قا) که گویشِ اهل یمن است (لا)]
آخَذَ إیـخاذاً تـه السـاحِرةُ : آن زن جـادوگر بـرای او افسونی ضد چشم زخم ساخت.
الآخِذ : ۱. فا أَخَذَ گیرنده. و ۲. شتری که به فربهی آغاز کرده باشد. ۳. شتری که دندان آن شروع به بر آمدن کرده باشد. ۴. شیری (نوشیدنی) که از شدّت

ترشی زبان را بگزد.

الآخِذَة: ۱• مؤ آخِذ. و ۲• کِرِختی. سنگینی و کم حسّی عضلات. خشکی و گرفتگی اعضاء و اندام بدن. ۳• بیهوشی. ۴• افسردگی. ۵• بستگی، انقباض.

الآخَر : ۱• دیگر، دیگری. ولی مدلولش مخصوص به جنسی است که پیش از آن آمده. پس اگر بگویی «جاءنی رجُلٌ و آخَر معه = مردی نزدم آمد و دیگری با او بود» این دیگری نمی‌تواند غیر از جنس آن یک که گفته‌ای باشد، برخلاف کلمهٔ «غیر» که مطلقاً برای بیان مغایرت و مخالفت می‌آید. ج: آخَرون، مؤ : أُخْریٰ و أُخْراة. ج مؤ : أُخَر و أُخْرَیات. ۲• از کنایه است «أبعَدَ اللّه الآخَر» یعنی آن کس را که از ما پنهان شد و از ما نیست، خدا از ما دور کناد. ۳• مانند، شبیه «هذا ارسطو آخَر» : این شخص ارسطویی دیگر است، یعنی مانند ارسطو است.

الآخِر : ۱• آن که در ترتیب در پایان آید. عاقبت. به انجام، پایان، خاتمه، کران، پسین، واپسین، آخرین، ضدّ اوّل. ج. آخَرون و أواخِر، مؤ : أُخریٰ ج سؤ : أُخْرَیات. گویند : لا أفعلُه آخِرَ الدّهرِ و أُخْرَی اللیّالی، یعنی تا پایان روزگار و تا ابد نمی‌کنم. ۲• از نامهای خدای متعال.

الآخِرَة : مؤ آخِر. ۱• پسین. ج : أُخْرَیات ← أُخریٰ. «جاءَ فی أُخْرَیات الناس» در میان پسینیان مردم آمد. و «خَرَج فی أُخْرَیات اللیّالی» در پایانهای شبها بیرون شد. ۲• سرای جاوید پس از مرگ، سرای پسین (که دارالآخرة بود و صفت غالب جای موصوف را گرفته است). ۳• العَین و مُؤخِرَتها و مُؤخِرُها : دنبالهٔ چشم که به سوی بناگوش است. ج : مَآخِر. ۴• «حَصَل الشيءُ بِآخَرةٍ» و «جاءَ الشيءُ بآخرةٍ» : آن چیز در این اواخر فراهم شد. ← أَخَرَةً و بِأَخَرَةٍ و بِالأَخَرَة.

الآخَرون جـ : ۱• آخَر. ۲• آخِر.

آخَی إخاءً و مُواخاةً و إخاءَةً (أ خ و) ۱• ه : برای او برادر شد. ۲• ~ ه : او را به برادری گرفت. ۳• ~ ه : با او صیغهٔ برادری خواند. ← أخاهُ یأخُوه.

الآخِیَة : ۱• تکّه چوبی کج یا رسن یا دوالی که هر دو سر آن را در دیوار یا زمین استوار کنند به طوری که از آن حلقه مانندی بیرون باشد و چارپایان را بدان بندند، ستوربند. ج : أواخِیّ. ۲• کار نیک. ج : أخایا.

الآخِیَّة : ۱• آنچه ستور را بدان بندند. چوب یا ریسمان یا تسمه‌ای که طوری در زمین یا دیوار ثابت کنند که نیم حلقه‌ای از آن بیرون باشد و چارپایان را بر آن بندند. میخ آخور. میخ و گوشهٔ دوال که اسب را در آخور بر آن بندند، ستور بند. ۲• توسعاً، اسطبل (د ه). ۳• حلقهٔ پیوند. گویند «شَدَّ اللّهُ بینَکُما أواخِيَّ الإخاءِ = خدا حلقه‌های پیوند برادری را در میان شما محکم و استوار کند». ۴• طناب خیمه (قا، د ه). ۵• حرمت، ذمّه، عهد (قا، د ه). ← أَخِیَّة و آخِیَة. ۶• آبرو. عزّت. احترام. ۷• زینهار. کفالت. عهد، پیمان (لا). ج : أواخِيّ و أخـایا، و اواخٍ.

آدَ ـُ أوْداً العمودَ : چوب را خم کرد و پیچاند.

آدَ ـُ أوْداً و أُووُداً ۱• ه الامرُ : آن کار او را گرانبار کرد و به زحمت و دشواری افکند. ۲• ~ ه الحملُ : آن بار بر او سنگین شد. او را به سختی و مشقّت افکند. فا : آئد، سنگینی کننده، سنگین و گران. مف : مؤود ، سنگین شده، گرانبار. «لایئودُهٗ حِفْظُهُما» : حفظ آنها او را به سختی و مشقت نمی‌افکند. (قرآن، البقره/ ۲۵۵). ۳• ~ الفيْءُ : سایه بازگشت. ۴• ~ العشيُّ : شب به پایان خود نزدیک یا مایل شد، یا گرایید.

آدَ ـِ أیْداً و آداً الشيءُ : آن چیز سخت و استوار شد. ← أَیِّد و ذو أَیْد.

الآداب جـ : ۱• أدَب. ۲• دانش و فرهنگ بویژه نوشته‌ها و آثار ظریف. ۳• قواعد و شروط در فنی یا کاری : «آداب المائدة» : آداب سفره و غذا خوردن «آداب الکلام» : آداب سخن گفتن «آداب البحث» : آداب مناظره.

الآدام جـ : أُدْم به معنی نان خورش ← أَدَم.

الآدام جـ : أدیم.

آدَبَ إیداباً (أ د ب) : ۱• مهمانی برپا داشت. ۲• ~ القومَ : آن گروه را به مهمانی خواند. ۳• ~ البلادَ : شهرها را از عدل و داد پر کرد.

الآدِب : ۱• فا أَدَبَ. و ۲• دعوت کننده به مهمانی و خوراک. میزبان. ج : أَدَبَة.

الآدّ : ۱• کار سخت و بزرگ و زشت. ۲• کار شگفت‌آور عظیم. مانند إدّو إدّة (سـ). ۳• قهر و غلبه. ۴• قوت، نیرو، زور (منتـ).

الآدَر : دبّه خایه، کسی که مبتلا به ورم بیضه و فتق باشد. باذ خایه، غُر. ج : أُدْر ← أَدْرَة : ورم بیضه، فتق.

آدَمَ إِیداماً (أ د م) : ۱• الجلدَ (صنعت) : پوست را دبّاغی کرد. ۲• ـ بینهم : میان ایشان را اصلاح کرد. ۳• ـ الخُبزَ : نان را به نانخورش آمیخت، قاتق نان ساخت. ۴• ـ القَومَ : برای آن گروه نانخورش فرستاد. ۵• ـ : «أُدمه» یعنی دوستی و الفت خود را ظاهر ساخت (منتـ).

آدَم و الآدم : **آدم** : ۱• آدم ابوالبشر، آدم صفی، پدر آدمیان، انسان نخستین. ۲• **الآدم** : بر افراد جنس بشر اطلاق می‌شود، جنس آدم. ← أدَم بندرت (قا). ج : أَوادِم، أوادَم. ۳• (شتر) که رنگش به سیاهی و سفیدی مایل باشد. یا شتری که سفیدِ روشن باشد (قا). ۴• شتری که مویش سفید و چشمش سیاه باشد (لا). ۵• (آهویی) : که پوست خاکی راه‌راه و شکم سفید و پشت گندمگون دارد و دست و پا و گردنش کشیده است.

الآدِم و الآدَم : گندمگون. مؤ : أدماء و بِنُدرت أدمانة (قا) ج : أُدْم و أُدْمان.

الآدِمَة جـ : أدیم.

الآراء جـ : رأی.

الآدَمِیّ : انسان، منسوب به آدم ابوالبشر.

آدَی یُؤْدِي إِیداءً (أ د ی) ۱• ہ علیه : او را بر آن توانا ساخت و بدو یاری داد. ۲• ـ الرجلُ : آن مرد به سلاح و نفر قوّت گرفت (لازم و متعدی) (منتـ). ۳• ـ للسّفر : برای سفر آماده شد. ۴• ـ القومُ : آن قوم در آنجا افزون شدند و به فراخی و نعمت رسیدند. یا به سبب حراجی و ارزانی در آنجا بسیار شدند. ۵• ـ ہ مالُهُ : مال و دارایی او بسیار شد و بر او چیره آمد. افزونی شتران دیگر و اموال او را از تیمار و محافظت عاجز ساخت. ۶• ـ الدَّیْنَ : وام را گزارد و آن را به صاحبش رسانید. ۷• ـ ہ الی المکان : او را بدان جای رسانید.

الآدَی : افـ . امانت گذارنده‌تر، راست معامله‌تر، ادا کننده‌تر دَیْن را.

آذار و أَذار : سوّمین ماه رومی از سال شمسی که معرّب شده، میان شبّاط و نیسان، سی و یک روزه است. برابر ماه مارس فرانسه و مارچ انگلیسی و معادل دهم اسفند تا یازدهم فروردین ایرانی.

الآذان جـ : أُذُن.

آذان الأَرنب : لفظاً به معنی گوشهای خرگوش ۱• گیاهی از تیرهٔ گاوزبانان، برگش شبیه و پهن‌تر از برگ بارتنگ، با گونه‌های زیبای بسیار و خوشبو و خوشرنگ که آنها را می‌کارند و بدان «آذان الغزال = گوشهای غزال» و «آذان الشّاة = گوشهای گوسفند» نیز گویند. نام علمی آن لسان الکلب = سگ زبان است. برخی گویند ـ خرگوشک فارسی است. ۲• در زبان بربری لصیقی نام دارد، و نیز گفته‌اند گیاهی است که اسبغول یعنی اسفرزه تخم آن است (ده). آننـ، المو

Houd's-tongue, Cynoglossum

آذانُ الجَدْي : لفظاً به معنی گوشهای بُز. بارتنگ، بارهنگ. گیاهی است پایا و طبّی و بیابانی و علفی، از تیرهٔ گاوزبانان. از نامهای دیگر آن «ذنب الفار = دم موش» (لا) و «لسان الحمل = زبان برّه» است. (ده) آننـ، المو: Plantain (F)

آذانُ الدُّب : لفظاً به معنی گوشهای خرس. گیاه بوصیر نیز در عربی (قا)، بوسیر، گل ماهور، خرگوشک (لا). ـ در یونانی قلوَمِس، و بعضی فارسی آن را خرگوش گفته‌اند. (ده). المو : Verbascum, (great) (E)

Mullein, Velvet plant, Candlewick, Aaron's rod.

آذانُ العَنْز : لفظاً به معنی گوشهای بز ماده. گیاهی آبی از انواع نی که بدان مزمار الرّاعی = نی چوپان گویند (قا، لا). و گفته‌اند که نوعی از عصا الرّاعی باشد، و نام دیگرش آذان العبد است (ده). المو :

Water plantain, Alisma (E)

آذانُ الفَأر : لفظاً بـه مـعنی گـوشهای مـوش. گـیاهی یکساله از تیرهٔ گاوزبانان که انواع بیابانی و بستانی دارد. گُلِ فراموشم مکن. (المو) :
Forget-me-not, Myosotis (E)

آذانُ الفِـیل : گـیاه پیلگوش، فـیلگوش، پیلغوش، فیلجوش. خبز القرود = لفظاً نان بوزینگان، رِجْل العِجْل = لفظاً پای گوساله. آرن، آرن بزرگ، لوف الکبیر، شجرة التـنین، دراقـنیون، آرن جـعده، لوف الجـعده، آرن قـلقاس، قـلقاس (قـا)، آرن حـیّة، لوف الحیّة، لوف مستطیل. لوف ارقط (ده) از لاتینی Arum

آذانُ القاضِی : لفظاً به معنی گـوشهای قـاضی. آذان القسّیس = لفظاً گوشهای کشیش، سُرّة الارض = لفظاً نافِ زمین، در الجزایر بدان أُذُنّ الشّیخ = لفظاً گوش شیخ گویند، و لاتینی آن قوطولیدون است. بـه گـفتهٔ بعضی نوعی از گیاه طبّی حیّ العالَم است (ده، نقل از تحفه)، در لاتینی Cotyledon ← سرّة الارض ← حیّ العالَم ← آذان القسیس.

آذانُ القِسّیس : لفظاً گوشهای کشیش یا کاهن. آذان القاضی، و صاحب تحفه گوید نوعی از ابرون است (ده، نقل از تحفه). ← آذان القاضی.

الآذَرْیُـون ف : گـیاهی یکسـاله از تـیرهٔ مـرکبیان کـه نزدیک به بـیست نـوع دارد بـا گـلهای زرد و پـرتقالی. همیشه بهار، گل خجسته. المو
Calendula, Marigold (E)

آذَرْیُـــــوْن الْـــماء : آذریـون یـا آذرگـون آبـی. (المو) Cowslip, marsh / Mari gold (E)

آذَنَ إیْذاناً (أ ذ ن) ۱• العُشبُ : گیاه به خشکیدن آغاز کرد. ۲• ~ به : اور ا فراخواند و آواز داد و آگاه ساخت. «آذَن المؤذّن بالصلاة = مؤذّن بانگ نماز برآورد». ۳• ~ ـه الشيءُ : آن چیز او را خوش آمد پس از آن برخوردار شد (لا). ۴• ~ الشيءَ : او را از آن چیز آگاه ساخت. ۵• ~ ایذاناً الرّجُلَ : گوش آن مرد آسیب دید (المنـ). ۶• ~ ه : به گوش او زد (الر).

الآذَن : مردِ گوشْ بزرگ، حیوان درازگوش، پهن و بزرگ گوش ← أُذانِیّ.

الآذِن : ۱• فا أذِنَ و ۲• دربان. ۳• ضـامن و پـذیرندهٔ کاری بر عـهدهٔ خـود. ۴• پـیشوا، مـهتر. ۵• از وسـایل راهنمایی که پایه و بازوها و پیکانهایی دارد و علامت باز یا بسته بودن راه است، بیشتر در راه‌آهن به‌کار می‌رود، سِمافور، تیر راهنما. تابلو راهنمایی و رانندگی.

آذَی إیْذاءً (أ ذ ی) ه : به او آزار رسـانید و او را اذیّت کرد.

الآذِیّ : موج دریا. موج سخت. ج : أوَاذِيّ.

الآر فر : واحد سنجش سطح برابر صد متر مربّع.

الآراب جـ : ۱• إرْب. ۲. أرَب.

الآراخ جـ : أرْخ.

الآراس جـ : رأس.

الآرام جـ : ۱• إرَم. ۲• رِئْم و رَئْم.

الآران جـ : أرَن.

آرَبَ مُؤارَبَةً (أ ر ب) ـه : او را فریفت. به او نیرنگ زد.

آرَبَ إیراباً علیه : بر او دست یافت و چیره شد.

الآرِب : ۱• فا أرِبَ. و ۲• گِرِه‌زَن. محکم کنندهٔ گره ← أرَبَ أرَباً.

الآرَة : آتشدان، اجاق. آتشگاه.

الآرَث : هر چیز دو رنگِ سیاه و سفید. کبشٌ آرَث : قوچ با خالهای سیاه و سفید. مؤ : نعجةٌ أرْثاء : میش سیاه و سفید.

الآرّ : ۱• فا أرَّ و ۲• افروزندهٔ آتش در چاله و حفره. ۳• سخنگوی پر جنب و جوش در کلام.

آرَخَ مُؤارَخَةً (أ ر خ) : ← أرّخَ تأريخاً.

الآرِز : ۱• فا أرَزَ و ۲• ثابت. قوی. استوار.

الآرُز : برنج.

الآرِز و الآرِزَة : ۱• الشجرُ ~ : درخت ستبر و استوار و تـنومند. ۲• لیـلة ~ ة : شبِ سـرد. ۳• ~ الفـقار : چهارپایان سخت پشت (لا). شتر مادهٔ قوی (ده).

آرَفَ مُؤارَفَةً (أ ر ف) ه : با آن هم مرز شد (لا).

الآرِف : قوچ یا کَل و امثال آن که شاخهایش بر چهره‌اش پیچیده باشد (لا).

الآرِق : صفـ أرِق. بیخواب شده. در شب بیدار مانده ← أرِق و أرْق.
الآرِم : صفـ أرِم. «أرضٌ آرِمَة» : زمین بی‌گیاه.
الآرِم و الآرِمَـة : ۱. دنـدان یـا اطـراف انگشـتان. ۲. سنگریزه. ج : أُرَّم.
آرَی إیراءَ (أ ر ی) الدّابَّةَ إلی الدّابَّةِ : دو چهارپا را در یک اسطبل و بر یک آخور بست تا بـه یـکدیگر خـوی گیرند.
الآرِیّ [جغرافیا] : آریایی. منسوب به آریا، نـام ایـالت قدیم ایران کـه امـروز مشـتمل بـر خـراسـان شـرقی و سیستان است.
الآرِیّ و الآرِي (با تـخفیف یـاء) : آخـور، اسـطبل. ج : أوارِيّ و أوارٍ.
الآرِیَّة و الآرِیَة : چوب یا دوالی که دو سرش را در زمین یا دیوار استوار کنند و بر قوسی از آن که بیرون مانده مهار چهارپایان را ببندند، ستوربند (ده)، میخ طویله. ج : أوارِیّ و أوارٍ ← آخِیَة و آخِیَّة. ← أرِیَّة و أرِیَة.
الآز : صفـ أزا. رنجیده و آزرده از محنتِ بیماری.
الآزاج جـ : أزَج.
الآزاذِرَخْت و الآزَا أذرَخت و الآزاذ دِرَخت ف معـ : درختی بزرگ با چوب سخت و نیکو و برگ سبز مایل به سیاهی چـون بـرگ تـرنج کـه خـزان نـمی‌کند و گـلش کوچک و سرخ و شبیه خیری است در غایت خوشبویی. در عربی آن را به نام قیقبان (ابن دُرَید) و شجرهٔ حُرّه و شجرة التسبیح خوانند، چه از دانه‌های خشک میوه‌اش سبحه درست کنند. در مصر و شـام بـه نـام زِنْـزَلَخْت خوانده می‌شود که درخـتچه‌ای است تـزیینی از تـیرهٔ آزاذ درختان و آزاد درخت خود از تیرهٔ سماقیان است. در فارسی به نامهای سنجد تلخ، زهر زمین، زیتون تلخ و به نوشتهٔ بعضی فرهنگ‌نویسان طاخک و شالسنجان خوانده می‌شود. ← أزاذِرَخت.
الآزِب : ۱. فا أزَبَ ـِ و ۲. (آب) جـاری شـونده. آبِ روان. ۳. دراز (الر)؛ مـردِ بـلندبالا، مـانند أزِب و أزْیَب است.

الآزِب : ۱. فا از أزِبَ ـَ. و ۲. (جانورِ) باز ایستاده از نشخوار.
الآزُج جـ : أزَج.
آزَرَ مُؤازَرَةً (أ ز ر) ۱. ہ : با او غمگساری کرد. ۲. ـ ہ علیه : او را بر آن کس یا آن کار یاری کرد و توانا ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برابر و مساوی گرداند. ۴. ـ الزرعُ : زراعت درهم پیچید و محکم شد.
الآزَر : ۱. اسبی که هـر دو ران سـفید دارد و دو پـای پیشین سیاه یـا بـه رنگـی دیگـر (مـهـ). ۲. اسبـی کـه سرینش سفید باشد. ۳. دشنام گونه‌ای به مفهوم کج طبع یا لَنگ یا خرف و خطاکار (ده). کلمهٔ ذمّ (منتـ).
الآزِر : ۱. فا ← أزَرَ ـِ و ۲. یاری دهنده.
الآزِرَة : ← إزار.
آزَفَ إیزافاً (أ ز ف) ہ : او را شتابانید.
الآزِف : ۱. فا أزِفَ و ۲. شتابنده.
الآزِفَة : ۱. مؤ آزِف و ۲. قیامت، رستاخیز.
الآزِل : ۱. فا أزَلَ. و ۲. آن کـه بـه سـبب بـیماری یـا تنگدستی توانایی بیرون آمدن از مسکن خود نداشته باشد. «أزْلٌ آزِل» : تنگی و سختی و قحط سخت. «أصبح القومُ آزِلین» : به تنگی و سختی و قحط گرفتار شدند.
الآزِم و الآزِمَة : ۱. فـا أزَمَ. ۲. دندان نـیش. ۳. بـاز ایستاده از چیزی، آن که طعام بر طعام نخورد و تداخلِ غذا نکند (منتـ). پرهیز کننده. ج : أُزَّم و أوازِم و أُزَّم.
الآزِمَة : ۱. مؤ آزِم. ۲. قحط، نایابی. ۳. سختی، بحران. ۴. سال سخت، سخت سالی، قحط سالی. ج : أوازِم و آزِمات «أصابتهم الآزِمات» : سالهای سخت و قحط بـر آنان در آمد، گرفتار قحطی شدند. ۵. دندان پیشن.
الآزُوت : گاز ازت، نیتروژن (دخیل).
آزَی إیزاءً (أ ز ی) ۱. الشیءَ : آن چیز را تمام کرد و به پایان آورد. ۲. ـ الحوضَ : بـرای حـوض (إزاء) راه آب ساخت.
آزَی مُؤازاةً و إزاءً (أ ز ی) ۱. ہ : با آن برابر و موازی شد. ۲. ـ ہ : با او پا به پا رفت، با او همراهی کرد.
الآزِي، آزِیٌ : ۱. فا أزَأَ. ۲. دست کشیده از حـاجتِ

خویش.
آسَ ـُ أوْساً و إياساً ۱. ـه : چیزی بدو بخشید. ۲. ~ ـه : به او عوض چیزی راکه از دست داده بود، بداد. ۳. ~ ـه : به اوکمک و یاری کرد.
آسَ ـِ أَيْساً : ۱. خوار شد. رام شد. فروتنی کرد. ۲. ~ فلاناً : بر او چیره شد.
الآس : ۱. گیاهی همیشه سبز با میوهٔ گرد و سفید و سیاه و برگهای خوشبو، ریحان، درخت مورد، درخت آس دانه. یک فردش : آسَة. ۲. عسل یا بقایای آن در کندو. ۳. گور، قبر. ۴. بقایای خاکستر و خلواره در اجاق. ۵. صاحب و دارندهٔ چیزی. ۶. آثار خانه، آثار و نشانه‌هایی ناپیدا همچون اثر پای شتر یا مورچه که به صورت نقطه‌هایی بسیار ریز بر سنگ و خاک باقی ماند.
الآساب جـ : إسْب : موبهای عانه، مویهای شرم اندام.
الآساد جـ : أَسَد.
الآساس جـ : ۱. أَسَس. ۲. أُسّ.
الآسال (جمع بی‌مفرد) : ۱. آثار و علامات. نشانه‌های دلالت کننده بر شباهت فرزند است به پدر خویش. ۲. اخلاق، گویند : «هو علی آسال من ابیه» او در خصلت و عادت و اخلاق شبیه پدر خویش است.
الآسان جـ : ۱. إسْن. ۲. أُسُن. ۳. آثار و نشانه‌های باقی مانده از خانه‌ها و ویرانه‌های آنها. ۴. جامه‌های کهنه و پاره، ژنده. ۵. آبهای مانده که رنگ و بوی آنها برگشته است. ← الإسان.
آسَبَ إيساباً (أ س ب) المكانُ : آنجا پُر گیاه شد.
آسَدَ إيساداً (أ س د) ۱. الكلبَ بالصيّد : آن سگ را به شکار واداشت. ۲. ~ بين الكلاب : سگان را به جان یکدیگر انداخت. ۳. ~ بينهم : میانهٔ آنان را به هم زد، فساد در میانشان افکند.
الآسُد جـ : أَسَد.
الآسِر فا أَسَرَ : در بند کننده، اسیر کننده.
الآسِرَة : ۱. مؤ آسِر. و ۲. تسمه، دوال، ریسمان.
آسَفَ إيسافاً (أ س ف) ۱. فلاناً النكبةُ : بدبختی و گرفتاری او را غمگین ساخت. ۲. ~ ه : او را به خشم آورد.
الآسِف : ۱. صف أَسِفَ. ۲. اندوهگین، غمگین. ۳. پشیمان.
الآسُف جـ : ساف.
آسَنَ إيساناً (أ س ن) : فلاناً الرائحةُ المنتنةُ : بوی بد او را بیهوش کرد.
الآسِن صف أَسَنَ ـِ : ۱. آنچه بوی و مزه و رنگش دیگرگون شده باشد. ۲. آبی که رنگ و بوی آن گشته و گندیده باشد، طعم و بوی بگردیده.
آسَى يُؤاسِي و يُواسِي مُؤاساةً و مُواساةً (أ س و، أ س ی) ۱. بینهما : میان آن دو تن به تساوی رفتار کرد. ۲. ~ فلاناً بمصيبتِه : با او در مصیبتش غمخواری کرد. با او همدردی کرد؛ به او تعزیت و تسلیت گفت. ۳. ~ بماله : با او به مال یاری و غمخواری کرد. ۴. ~ ه : در معاش کسی با او مشارکت کرد.
آسَى إيساءً (أ س و، أ س ی) ه : او را غمگین ساخت.
الآسَى (آسا) افعـ : غمگین‌تر. اندوهناکتر.
الآسِي، آسٍ : ۱. صف أَسِيَ ـَ. و ۲. پزشک، طبیب، مُعالج. ۳. اندوهگین. غمگین. ۴. غم شریک، همدرد، شریک غم و بدبختی و گرفتاری، غمگسار. ج : أُساة و إساء. مؤ : آسِيَة. ج مؤ : آسيات و أواسٍ.
الآسِيَة : ۱. مؤ آسِي. جمعش آسیات و أواسٍ. ۲. (ساختمانِ) محکم و استوار. ۳. ستونِ بنا. پایه. ۴. استوانه. ج : أواسٍ.
الآسِيَة جـ : الإساء و الأسْو.
الآسِيّ : ۱. باقی ماندهٔ آثار ویرانه‌های خانه. ۲. کالا و متاع بد و بی‌ارزش. بُنجُل. ج : أواسي أواسيّ : ستونها «ملكٌ ثابت الأواسِيّ» حکومت و کشوری که ستونها و پایه‌هایش استوار و محکم باشد.
الآسِيّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که گونه‌های بسیار دارد و به صورت درخت و درختچه و بوته یافت می‌شود، و در مناطق گرمسیر و معتدل می‌روید. از دانهٔ بعضی انواعش دارو و روغن و عطر می‌گیرند. آسی‌ها. مُوردی‌ها.

الآشِر : ۱. گرهی چنگال مانند در انتهای دُم ملخ. ۲. خاری که در هر یک از پاهای ملخ هست.
الآشِرَة : چوبِ شکافته.
الآصار جـ : إصْر.
الآصاص جـ : أَصّ.
الآصال جـ : أَصِيل.
آصَدَ إِيْصاداً (أ ص د) ۱. البابَ : گویشی از أَوصَدَ : درِ خانه را بست، در را بست. ۲. ~ القِدرَ : درِ دیگ را گذاشت، بر دیگ سرپوش نهاد. ← أَوصَدَه ایصاداً.
الآصِدَة : ۱. گَوِ آبِ میان کوهها. ۲. برابر کردن دو چیز با یکدیگر. (شق).
آصَرَ مُؤاصَرَةً (أ ص ر) ۱. ه : نزدیک و مجاور با آن دیگری شد بدین‌سان که میخ چادرش را با میخ چادر دیگری پیوند داد. همسایهٔ او شد، به یکدیگر نزدیک شدند. ۲. ~ البیتَ : لغتی است در آصَرَة : برای چادر میخهایی کوفت تا طنابهای آن را بدانها محکم ببندد. طنابهای چادر را به میخ بست.
الآصِرَة جـ : إصار ← أَصْر.
الآصِـــرَة جـ : ۱. إصـار. ۲. آنـچه کسـی را از راه خـویشاوندی رحـم یـا دامـادی یـا وابسـتگیهای خویشاوندی پیوند دهد، خویشاوندی. ۳. گرایش و مهر و مایه و وسیلهٔ نزدیکی از رحم و قرابت و پیوند سببی و نیکی و احسان و منّت. (ده). ۴. تسمه یا بندی چرمین که بر بازوان مرد بسته می‌شود، بازوبند چرمین. ۵. میخ طناب چادر، رسنی کوتاه کـه بـدان خـیمه را بـه مـیخ بندند. ۶. پاچه‌بند (ده). ۷. رابطهٔ علاقه. ج : أَواصِر.
آصَلَ إِيْصالاً (أ ص ل) : ۱. به هنگامِ (اصیل) زمان پس از عصر تا مغرب داخل شد، شبانگاه وارد شد. ۲. وارد شبانگاه شد.
الآصِيَة : ۱. نوشابه‌ای که از خرما سازند. ۲. آشی که از گندم و خـرما کـنند (ده). ۳. بـلای پـیوسته. ۴. مـیخ طنابهای چادر. رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بندند (منت). ج : أَياصِيّ و أَياصٍ. ۵. به معنی آصِرَة که قرابت رحم و خویشاوندگی و احسان باشد (منت).

آضَ ـِ أَيْضاً : ۱. بازگشت «آضَ إلى اهله» به سوی خانواده‌اش بازگشت. ۲. شد. گردید، گشت «آضَ سوادُ شَعره بیاضاً» موی سیاهش سفید گردید.
الآطال جـ : إطْل و إطِل.
الآطام جـ : أُطْم و أُطُم.
الآطِرَة : میخ طناب چادر. رسنی کوتاه که بدان دامن خیمه را به میخ بندند. ج : أَواطِر.
آطَمَ إِيْطاماً (أ ط م) : ۱. البـابَ : در را بست. ۲. ~ فلاناً : بر فلان خشم گرفت.
الآطِمَة جـ : أَطُوم.
آعَلَ إِيْعالاً: وزنـــی است بـــرای افـــعال مهموز الفاء در باب إفْعال که فاء الفعل آنها با همزهٔ باب افعال ادغام شـده است مـانند أَخَذَ (فَعَلَ) ← أَءْخَذَ (أَفْعَلَ) ← آخَذَ (آعَلَ) إِءْخاذاً (إفْعالاً) ← إِيْخاذاً (إيْعالاً).
الآغِيَة : جویچه که برای آبیاری به سوی کِشت آورند. بند آب. ج : أَواغِي.
آفَ ـُ أَوْفاً و آفَـةً و أُوُوفاً ۱. ~ ت البـلادُ : شـهرها دستخوش آفت و آسیب شد، و گویند : آفَ القومُ و أُوفوا و إيفوا یا أُفُو : آن قوم آفت زده و دچار آسیب و تباهی شد. ~ الطعامُ : خوراک فاسد شد. ۲. ~ ـه : به او آسیب رساند و زیان زد و تباهش کرد.
الآفَة : ۱. مصـ و ۲. آفت. ۳. گزند. ۴. آسیب. ۵. تباهی. ۶. عارضه (مقـ). ۷. علّت. ۸. بلا. ۹. عیب. ۱۰. ضـرر. ۱۱. بیماری (ده از رینجنی) ج : آفات.
الآفاد جـ : أَفَد.
الآفاق جـ : ۱. أُفْق و أُفُق. ۲. أَفَق.
الآفَق : (از أَفَقَ ـِ) : مرد ختنه ناکرده. غیر مختون.
الآفِق : ۱. (از أَفِقَ ـَ) : آن که در فضیلت و دانش و کَرَم به نهایت و کمال رسیده باشد.
الآفِقَة جـ : فُواق.
الآفِقَة : ۱. مؤ آفِق و ۲. تهیگاه. ج : أَوافِق.
الآفِكَة : (سالِ) قحطی. خشکسالی. ج : أَوافِك.
الآفِل : ۱. فا ← أَفَلَ ـِ و أَفِلَ ـَ : غروب کننده، ناپدید

شونده. ج أُفَّل و أُفول. و ۲. از جنس اناث، (همچون حامل = حاملة) : هر مادهٔ آبستن و باردار. «سَبعةٌ آفِل و آفِلَة» : هفت شیرِ آبستن.

الآفِنَة : خویی که خرد و اندیشه را سست و ضعیف گرداند. «ما فی فلان آفِنَة» در فلان کم عقلی و سست رایی نیست.

آقَ ـُـ أوْقاً (أ و ق) علیه : ۱. به سبب سنگینی مایل و خمیده شد بر آن. ۲. از جایی بلند و مرتفع بر آن مُشرِف شد. ۳. بر او شومی و نحسی و بدفالی و بدشگونی آورد، نفوسِ بد زد.

الآکال جـ : أکْل و أُکُل.

الآکال : ۱. مهتران قوم (ده). ۲. ~ الملوکِ : مَآکِل و خوردنیهای شاهان. ۳. ~ الجندِ : ارزاق و جیرهٔ لشکر. ۴. ذوو الآکال : رؤسای قبایل جاهلیّت که از غنیمت چهار یک می‌گرفتند (قا).

الآکام جـ : أکَم (و أُکُم ج إکام، و إکام ج أکَم و أکَم و أکمات ج أکَمَة) پس می‌شود جمع الجمعِ جمع الجمعِ أکَمَة.

آکَدَ إیْکاداً (و ک د) :گویشی از وَکَّدَه که فصیحتر از آن است. ~ العهدَ أو السّرجَ : پیمان یا زین را استوار و سخت بست.

آکَرَ مُؤاکَرَةً (أ ک ر) ه : با او در کشت زمین شریک شد.

آکَفَ إیْکافاً (أ ک ف، و ک ف) ۱. الحمارَ : بر پشت آن درازگوش پالان را سخت بست. مانند أکَفَهُ است. ۲. پالان درست کرد.

الآکِفَة جـ : أکاف.

آکَلَ إیْکالاً (أ ک ل) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به او خورانید، به خوردش داد. «آکلنی مالم آکل» : آنچه را نخورده بودم به من خوراند. ۲. او را به خوردن فراخواند. ۳. ~ ه : با او هم خوراک شد. ۴. ~ الزّرعُ و الشّجرُ :کشت و درخت دانه و میوه داد. ۵. ~ بینهم : میان آنان جنگ و فساد افکند و آنان را به جنگ با هم واداشت. ۶. ~ ه فلاناً : فلانی را بر آن قادر و توانا ساخت.

آکَلَ مُؤاکَلَةً و إکالاً (أ ک ل) ۱. ـه : با او غذا خورد. هم سفره بود. ۲. ~ ـه : به او خورانید.

الآکِل : ۱. فا أکَلَ : خورندهٔ غذا. و ۲. خورندهٔ فاسد کننده چون زنگ که آهنِ را می‌خورد و تباه می‌کند (عمل شیمیایی). ۳. ~ : ساینده، فرسایندهٔ تدریجی (عمل فیزیکی). ۴. پادشاه. (قا، لا) [المأکول : رعیّت]. مؤ : آکِلة. ج : أکَلَة و آکِلون.

آکِـل الأعشـاب یـا النّـبات : گیاهخوار. جانوران گیاهخوار. ج : آکِلات الأعشاب.

الآکِلَة ۱. مؤ آکِل. ج: آکِلات و ۲. بیماریِ خوره. مرضی که بر اثر آن اندامها خورده شود و فرو ریزد، جُذام. ۳. زنگِ فلزات (نا). ۴. بیماری غانغاریا (نا).

آکِلَةُ الأکْباد : ۱. جگرخوار، جگر خواره. ۲. لقبِ هند زن ابوسفیان.

آکِلُ الحُبُوب : حبوب خوار، جانوران دانه خوار. ج : آکِلات الحُبُوب.

آکِلُ الحَشَرات : حشره‌خوار، جانوران حشره‌خوار. ج : آکِلات الحشرات.

آکِلُ العَسل : جانوری است پستاندار و گوشتخوار از راستهٔ سمورهاکه در افریقا و امریکای مرکزی و جنوبی زندگی می‌کند و عسل و گنجشک و جانوران کوچک و میوه و ریشهٔ بعضی از درختان را می‌خورد. ابوکیم. راتل Ratelus (S)

آکِلُ اللُّحوم : گوشتخوار، جانوران گوشتخوار. ج : آکِلات اللُّحوم. ← اللّواحِم.

آکِلُ لُحُومِ البَشَر : خورندهٔ گوشت آدمیان. آدمخوار، مردمخوار.

آکِلُ نَفْسِه : ۱. گیاه فرفیون، فربیون، افریبون، انفسه، حافظ النّحل، حافظ الاطفال، تاکوب (مأخوذ از زبان بربری) که گویند درمان گزندگی را مفید است. Euphorbe (F) ۲. کافور. ۳. نفت.

آکِلُ النّـمل : مورچه‌خوار، راسته‌ای از پستانداران بی‌دندان که در امریکای جنوبی زندگی می‌کنند و با زبان دراز و چسبناک خود مورچگان را بر می‌چینند و

می‌خورند. ج : آکِلات النَّمل.

آکِلَةُ اللَّحم : ۱• گوشت‌خوار. ۲• کارد. ۳. چوب دستیِ آهن‌دار. کلوخ کوبِ آهن‌دار. ۴• آتش. ۵• تریانه.

آلَ ـُ أَوْلاً و مَآلاً الیه : ۱• به سوی او برگشت. ۲• ـ عنه : از او بازگشت، روگردان شد.

آلَ ـُ أَوْلاً و أُوُوْلاً اللبَن : شیر بسته و ماست شد.

آلَ ـُ أَوْلاً و إِیالاً و إِیالَةً : ۱• علی القومِ : کار آن قوم را به عهده گرفت و بر آنان چیره و حکمروا شد، والی امر شد. ۲• ـ الرعیّةَ : رعیّت را بخوبی اداره کرد.

الآل : ۱• شبح و آنچه از پیکر شتر که از دور نمایان باشد. (در خراسان پَرهیب یعنی شبح‌وار گویند). مصغّرش : أُوَیْل. ۲• ستونها و پایه‌ها و دیرکهای چادر. فردش : آلة. ج : آلات. ۳• کناره‌ها و دامنه‌های کوه. ۴• کور آب، انچه بامداد و شامگاه به صورت قامتهایی که از سطح زمین به آسمان بالا می‌روند می‌بینی و آب می‌پنداری، و غیر از سراب است. سرابِ عمودی، کَوَر، کتیر، واله. ۵• (در مورد آدمیان)، مصغّرش أُوَیْل و أُهَیْل (به اعتبار اصلش که أَهْل بوده، و بر اثر قلبِ ها به همزه و تلیین همزه آل شده است) : خویشان، خاندان، دودمان، تبار، فرزندان و فرزندزادگان، اهل خانه، قبیله، عشیره، قوم. آل همیشه به اسمهای علم و معروف اضافه می‌شود مانند : آل محمد، آل طاهر و بیشتر جز در مواردی که شرف افزاید آل نگویند، چنان که نگویند : آلُ الاسکاف (دودمان کفشگر) بلکه گویند : اهلُ الاسکاف و نیز آل فلان زمان یا فلان مکان نگویند بلکه اهل فلان زمان و اهل فلان شهر گویند.

الآلاء : جمعِ ۱• إِلْي و إِلَی و أَلَی. ۲. أَلْو. ۳• لأی.

الآلات : (افزون بر معانی آلَة که مفرد آن است). ۱• مجموعهٔ ماشینها و ابزارها و افرادی که به صورت یک واحد کاری انجام می‌دهند. دستگاه. Machinery (E) ۲• سازمان و تشکیلات.

آلات الکُمْبیوتِر أو العَقْلِ الإِلِکْتِرُونیّ : سخت‌افزارهای کمپیوتر یا مغز الکترونیک. سخت‌افزارهای رایانه. Hardware (E)

الآلاتِیّ : ۱• نوازندهٔ یک یا چندی از آلات موسیقی. ۲• به کار اندازندهٔ دستگاه. ۳• ابزار فروش.

الآلاف جـ : ۱• أَلِف. ۲• إِلْف.

الآلام جـ : أَلَم.

آلَتَ إِیلاتاً ه حقَّهُ : حقّ او را کم کرد.

الآلَة : فردِ الآل است. ۱• آلت، ابزار، افزار، ماشین. ج : آلات. ۲• ـ الحدباء : تابوت، نعش‌کش. ۳• حالتی که آدمی در آن است. ۴• سختی و شدّت. ۵• اندام، عضو، نامی که بر اندامهای بدن و حواس آن اطلاق می‌شود چون آلت بینایی و آلت شنوایی و آلت تناسلی. ۶• شخصی که دیگری او را برای انجام مقاصد خود به کار می‌گیرد. غالباً چنین کسی هیچ اراده و اختیاری از خود بروز نمی‌دهد و فقط آلت فعل است و یا اگر اراده‌ای داشته باشد در جهت مصلحت و ارادهٔ آمر خود اِعمال می‌کند و می‌تواند مزدور باشد یا غیر مزدور مانند کسی که تحت تأثیر تلقین قرار گرفته باشد.

آلَةُ تَسْجیلِ (الصَّوتِ) : دستگاه ضبط صوت.

آلَةُ تَسْجیلِ النَّقدِ : ماشین ثبت پول، ماشین صندوقِ فروشگاه، صندوق پول شمار.

آلَةُ تَصْویر : دوربین عکاسی و فیلمبرداری.

آلَةُ تَفْریخٍ یا تفْقِیس : ۱• دستگاه جوجه‌کشی. ۲• دستگاه پرورش نوزدان نارس که پیش از نه ماهگی به دنیا آمده‌اند. Incubator (E)

آلَةُ تَنْبیه : (در اتومبیل و ترن و کشتی و جز آن) : ۱• بوق، سوت. ۲• دستگاه آژیر و اعلام خطر. دزدگیر اتومبیل یا منزل.

آلَةُ جَرّ : تراکتور.

آلَةُ خِیاطَة : چرخ خیّاطی، ماشینِ دوزندگی.

آلَةُ رافِعَة : ۱• اهرم. دیلم. ۲• تلمبه. دستهٔ تلمبه. ۳• دستگاه بالابرنده، بالابَر، جرّثقیل. ← رافعة.

آلَةُ طِباعَة و آلَةُ طَبْع : دستگاه چاپ، ماشین چاپ. ← مِطْبَعَة.

آلَةُ غَسْل : ماشین لباس‌شویی و ظرف‌شویی. ← غسّالَة.

آلَةُ قِياسِ الضَّغْطِ الدَّمَوي : دستگاه فشارسنج خون.
Sphygmomanometer (E)
آلَةٌ كاتِبَة : ماشین‌تحریر «تایپ».
آلَةٌ كاتِبَةٌ حَاسِبَة : ماشین حساب ← الحاسُوب و الحاسب الإلِكْترونيّ.
آلَةٌ مُوسِيقيَّة و آلَةُ طَرَب : سازِ موسیقی.
آلَةٌ نَاسِخَة : دستگاه نسخه‌برداری، فتوکپی و انواع آن.
آلَةُ نَفْخٍ مُوسِيقِيَّة : سازِ بادیِ موسیقی.
آلَةٌ وَتَرِيَّة : سازِ زهی (موسیقی).
آلَسَ مُؤالَسَةً (ألس) ه : به او خیانت کرد و او را فریفت.
آلَفَ إيْلافاً (أ ل ف) ۱. اليه : به او پناهنده شد. ۲. ~ العددُ القوم : شمار آن گروه به (آلف) هزار رسید، هزار نفر شدند. ۳. ~ العدد : شماره را به (آلف) هزار رسانید (مثلاًکیلومترشمار خودرو را)؛ ~ القومَ : شمارهٔ آنان را به هزار کامل رسانید، آنان را هزار تنِ کامل کرد. ۴. ~ الشيءَ : آن را آماده کرد، فراهمش ساخت. ۵. ~ ـه الشيءَ : آن چیز را بر او واجب و لازم گرفت. ۶. ~ المكانَ : بدانجا عادت کرد و خو گرفت. ۷. ~ ه المكانَ : او را بدانجا عادت داد.
آلَفَ إلافاً و مؤالَفَةً (أ ل ف) : ۱. تجارت کرد. بازرگان شد. ۲. ~ ه : با او انس گرفت، آمیزش کرد. ۳. ~ ه : با او معاملهٔ یک هزاری کرد، شرط یک هزاری بست.
الآلِف : ۱. فا آلَفَ ـِ و ألِفَ ـَ و ۲. دوست، انیس و همدم. ج آلاف.
آلَكَ إيْلاكاً (أ ل ک) : پیام گزارد، پیام یا نامه‌ای را ابلاغ کرد.
آلَمَ إيلاماً (أ ل م) ه : به او درد رسانید، او را دردمند ساخت.
الآلِه (و ل ه) : سرگشته، شیدا، سخت اندوهگین.
آلَى إيْلاءً (أ ل و) : ۱. سوگند یاد کرد. «آليت على نفسي» : به جان خودم سوگند خوردم. ۲. ~ عليه و منه : سوگند خورد بر آن. ۳. ~ ت المرأة : آن زن مِئْلاة به دست گرفت و مئلاة دستاری است که زنان به وقت نوحه‌سرایی به دست گیرند و با آن اشاره کنند.

الآلِي و آلٍ : درنگ کننده، تقصیر کنده، کوتاهی کننده در کاری و خدمتی. ج : أوالٍ. مؤ : آلية. ج مؤ : آليات.
الآلِيّ (منسوب به آلة) : ۱. دارندهٔ ابزار، ابزاردار، ابزار کار، ابزارمند، افزارمند. ۲. آنچه آلات و اعضای مختلف دارد «النّفسُ كمالٌ اوّل لجسمٍ آليّ» : نفس کمالی است نخستین برای جسم آلی که آلات و اندامهای گوناگون دارد. ۳. ذاتی، نهادی، سرشتی، خود بخودی. ۴. مِکانیکی، مکانیستی، اتوماتیک، خودکاری، موتوریزه‌ای. قُوّاتٌ آلِيَّة : (نظام) نیروها و گروههای موتوریزهٔ ارتش.
الآلِيَّة : ۱. طریقه و سیستمی که یک دستگاه، ماشین و امثال آن بدان طریق می‌گردد و اداره می‌شود و کار می‌کند. Machinery (E) ۲. خودکار بودن چیزی یا دستگاه و ماشینی، اتوماتیک بودن Automatism (E) ۳. خودرو، از هر نوعی، اتومبیل، کامیون و دیگر وسایل نقلیهٔ چرخ‌دار.
آمَ ـِ أيماً و أيُوماً و أيْمَةً و إيْمَةً (ا ی م) : ۱. الرجُل : او بی‌زن شد و زنش مرد، زنش را از دست داد. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن بی‌شوهر شد و شوهرش مرد. ۳. ~ النّحلَ : در برابر کندوی عسل دود کرد تا زنبوران بیرون آیند.
آمَ ـُ أوْماً : ۱. سخت تشنه شد، تشنگی شدت یافت. ۲. ~ الماشِيةَ : ستور را تربیت کرد و پرورد و نگهداری کرد. ۳. ~ ـه : خلقتِ او را زشت و ناپسند گردانید. او را بد ریخت کرد، از شکل و ریخت انداخت.
آمَ ـُ أوْماً و إياماً و أُياماً (أ و م) النّحلَ و على النَّحِل : در برابر کندو دود کرد تا زنبوران عسل بیرون آیند.
الآم جـ : أمَة.
الآماد جـ : ۱. آمِد. ۲. أمَد.
الآماس جـ : الأمْس.
الآماق جـ : ۱. ماق و مَأق. ۲. مُؤْق. ۳. أمْق.
الآمال جـ : ۱. أمَل. ۲. أمْل.
الآمَة : ۱. عیب، آهو، ننگ. ۲. آنچه در هنگام زاده شدن به ناف نوزاد آویخته است. بندِ جفت. ۳. آنچه با نوزاد

هنگام زاده شدن از شکم مادر بیرون آید. جفت بچه. ۴. پارچه‌ای که کودک نوزاد را در آن پیچند. ۵. فراخِی سال. ۶. باران.

الآمِد : ۱. فا و ۲. کسی که سرشار از خیر یا شرّ باشد. پر خیز. پُر شرّ. (از اضداد است). ۳. کشتیِ انباشته از مسافر یا بار. ج : آماد.

الآمِدَة : ۱. مؤ الآمد و ۲. کشتی پر از مسافر و بار. مانند العامد و العامدة است.

آمَرَ إیماراً (أ م ر) ه : ۱. او را فرمان داد، بدو فرمود. مانندِ أَمَرَهُ. ۲. ~ ه اللّهُ : خدا فرزندان او را افزون گردانید. ۳. ~ ه اللّهُ : خدا چهارپایان او را بسیار گردانید، یا بگرداند.

آمَرَ مُؤامَرَةً (أ م ر) ه فی الأمرِ : با او در کاری مشورت کرد.

الآمِر : ۱. فا أَمَرَ. و ۲. فرماینده، کار فرما، صاحب امر. ۳. فرماندهِ سپاه. ج صحیح : آمِرین و ج مکسّر : أُمَراء.

الآمِرَة : ۱. مؤ آمِر و ۲. دستور و فرمان. مصدری است از امر بر وزن فاعِلة مانند : عافِیَة و عاقِبة و جازِیة و خاتمة. ج : أوامِر.

الآمُس جـ : أَمْس.

الآمِص (ف. معرّبِ خامیز که خامی‌آمیز باشد) : ۱. گوشت خام که در سرکه پرورند. ۲. طعامی از گوشت یا پوستِ موی برگرفتهٔ گوساله. ۳. شوربای سکباجِ سرد که روغن آن را پس از سرد شدن بردارند و آن را آمیص نیز گویند. (لسـ).

الآمیص (ف. معرّبِ خامیز) ← الآمِص.

الآمِل : یاری دهنده‌ای که از او امید یاری دارند، امیدْ بسته به او، کمک کننده، یار و یاورِ شخص، آرزو برآورنده. ج : أَمَلَة.

الآمّ : ۱. فا أَمَّ و ۲. قصد کننده. ج : إمّام بر وزن صِحاب.

الآمَّة : ۱. مؤ آمّ. ۲. شکستگی استخوان سر که تا پردهٔ مغز رسیده باشد.

آمَنَ إیماناً (أ م ن) ه : ۱. او را در آسایش و آرامش خاطر افکند و تأمین داد، امانش داد. ۲. ~ به : به او ایمان آورد، گروید؛ به او اعتماد و اطمینان کرد و تصدیقش کرد. ۳. ~ له : از او فرمانبرداری کرد. به او فروتنی کرد.

الآمَن : افعـ : استوارتر.

الآمِن : ۱. فا (أَمِنَ) و ۲. بی‌بیم و ترس، خاطر جمع، ایمن، بزینهار ← أَمِنٌ و أَمینٌ. «آمِنُ المال» گرانبهاترین و گرامی‌ترین مالها باشد. گویند : «أعطیتُه من آمِن مالی» : از بهترین مال خود بدو بخشیدم. ۳. استوار دارنده (ده).

آمِینَ و أَمینَ : اسم فعل مبنی بر فتح، به معنیِ اجابت کن و پاسخ‌گوی. پروردگارا چنان کن، چنین باد. برآورده کن، بپذیر. بیشتر در دعا گویند.

آنَ ـُ أَوْناً (أ و ن) علیه و به : ۱. در آن امر با او به نرمی و آرامی رفتار کرد. ~ علی نفسه : بر خویشتن سهل گرفت، تن آسانی گزید. ۲. آسود، استراحت کرد. ۳. زندگانی فراخ و مرفّه داشت، خوشگذرانی کرد.

آنَ ـِ أَیْناً (أ ی ن) : ۱. هنگام و وقت فرا رسید «آنَ لک أَنْ تفعل کذا» : هنگام آن رسیده که چنین کنی. ۲. مانده و خسته شد.

الآن : ۱. وقت. هنگام، اوان، اکنون. گاه اذ بدان افزوده می‌شود و گویند : آنَئِذٍ و به معنی حینَئِذٍ یعنی «هنگامی که» باشد. ۲. ظرف به معنی هنگام و وقتی که، در آنی که. ج : آوِنَة. ۳. فرارسیدن وقتِ چیدن میوه و پخته و رسیده شدن آن، پایان یافتن پُختِ غذا «یطوفونَ بَیْنَها و بَیْنَ حمیمٍ آنٍ» : میان آن (دوزخ) و آبی که کاملاً جوشیده گردش می‌کنند. قرآن، الرحمن، ۴۴. (اعم).

الآناء جـ : ۱. إِنْو. ۲. أَنَی و إِنَی. ۳. «~ اللیل» : ساعتهای شب، پاسهای شب.

الآناس جـ : ۱. أَنَس. ۲. إِنْس. ۳. انسان.

الآناف جـ : أَنْف.

الآنام جـ : أَنام. خلق، مردم (در نثر قدیم فارسی : خلقان، در تداول عامّه : خلایق).

آنَثَ إیناثاً (أ ن ث) ت المرأةُ : آن زن فرزند مؤنّث آورد، دختر زایید.

الآنِـح : ۱. فا أَنَحَ. ۲. کسی که در سینه‌اش أنوح باشد و آن صدایی است که همراه دم و نفس تند به هنگام خستگی و کوفتگی و بیماری تا سه و گلوگرفتگی بیرون آید. و بیشتر حالت مردمِ فربه باشد. هِنّ و هِنّ کننده، به سختی نفس کشنده. ۳. مجازاً بخیل، آن که چون چیزی از او خواهند از بخل تنحنح کند (ده). ج : أُنَّح. ← أُنوح و تَنَحنَحَ.

آنَذاکَ : آنگاه، آن زمان، آن هنگام.

آنَسَ إيْناساً (أ ن س) ه : ۱. او را از تنهایی در آورد و اُنس داد. ۲. ~ ـه : او را دید و بدو نگریست «کأنّه آنَسَ شیئاً» : گویی که او چیزی دیده است. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را در او احساس کرد و دانست «آنست منه رضیً» : در او احساس خشنودی کردم. ۴. ~ منه الشيءَ : آن چیز را از او دریافت. ۵. ~ الأمرَ : آن کار را دانست و آموخت، آگاه شد. ۶. ~ الصّوتَ : آن صدا را شنید.

الآنَس (در اصل أءْنَس) افعـ : خو گیرنده‌تر، مأنوس‌تر.

آنَسَ مؤانَسَةً (أ ن س) ـه : ۱. با او نرمی و مهربانی کرد. ۲. ~ ـه. او را دلداری داد و آرامش خاطر بخشید.

الآنِسَة : ۱. مؤ آنِس. ۲. دختر خوش نَفَس که نزدیک بودن به وی خوشایند و مطلوب باشد، و این صفت بر دوشیزگان اطلاق می‌شود. دوشیزه، دختر خانم. ج : آنِسات و أوانِس.

الآنِسُون جـ : آنِس : خو گیرندگان، اُنس گیرندگان.

الآنِسُون و الآنیسُون : بادیان رومی، زیرهٔ رومی، گیاهی که دانه‌هایی بسیار معطّر دارای دَه شیار دارد. L'anis, Anisum (F)

آنَضَ إيْناضاً (أ ن ض) اللحَم : گوشت را نیم‌پز کرد.

آنَفَ إيْنافاً (أ ن ف) ه : ۱. بینیِ او را به درد آورد. ۲. ~ ه : او را واداشت که امتناع کند، استنکاف ورزد و زیر بار ننگ نرود. ۳. ~ أمرَه : در کارِ خود شتاب کرد. ۴. ~ الإبلَ : شتران را به مرغزاری ناچریده رسانید.

الآنَف : (در اصل أءْنَف) افعـ أنَفَ و ۱. ~ البلاد : سرزمینی که حاصلش پیش‌رس‌تر باشد. (لس). ۲. باذسرتر، کلّه‌شَخ‌تر. منیع‌تر. ۳. بینی بزرگ، (در تداول عامّه) دماغ گُنده. (ده).

الآنِف : ۱. فا أَنِفَ. ۲. شتری که به سبب سرکشی بینی خود را که در آن رسن گذرانده باشند پاره کرده باشد. شترِ پاره‌کنندهٔ بینیِ خود. ۳. آن که از قبول ستم بینی می‌گسلد و سر می‌تابد (قا). ۴. ننگ دارنده (ده). ۵. رام، آهسته. ۶. آن که بینی او درد کند.

الآنِف و آنِفاً و أنِفاً : نزدیکترین وقتِ گذشته پیش از این، سابقاً، همین لختی پیش، اکنون، اینک. (به سبب ظرف بودن منصوب است). «~ الذکر» «مذکورٌ آنِفاً» : پیش گفته، پیش یاد شده. «آنِفَةُ الصِّبا» : گل کودکی. آغاز کودکی.

الآنُف جـ : أنْف.

الآنِفَة : ۱. مؤ آنِف. ۲. آغاز، اوّل هرچیز «~ الصّبا» : اوّل کودکی، و «~ الشباب» : آغاز جوانی.

آنَقَ إيْناقاً (أ ن ق) ه الشيءُ : ۱. آن چیز او را به شگفتی واداشت و او را خوش آمد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را شگفت‌انگیز و خوشایند گردانید، آن را زیبا و آراسته ساخت.

الآنُک فردش : آنُکَة : ۱. سرب، رصاص یا رصاص اسود. ۲. قلعی یا رصاص ابیض.

الآنَّة : ۱. فا أَنَّ أنیناً و مؤنّث. ۲. نالنده. ۳. میشِ بَع‌بع کننده و گفته‌اند : کنیز که از رنج چون گوسفند می‌نالد. «ماله حافّةٌ و لا آنَّةٌ» : او را ماده شتری و میشی بَع‌بَع کننده یا کنیزی نالان نیست.

الآنِه : ۱. فا أَنَهَ. ۲. به سختی نفس کشنده. ۳. نالنده از گرانیِ بار. مانند آنِـح ست. ۴. حاسد، حسود، رَشک برنده. ج : أُنَّه مانند أُنَّح.

الآنُون جـ : آنِي.

آنَى إيْناءً (أ ن ی) ه : آن را به تأخیر افکند، معطّل کرد.

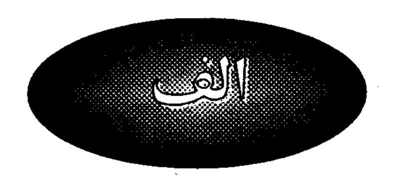
الآنِي : صف أَنَى ـِ و أَنِيَ ـَ. ۱. بسیار بردبار و شکیبا. ج : آنون. ۲. آب بغایت گرم (مهـ).

الآنِيَة جـ : إناء.

آهَ ـُ أَوْهاً و آهاً و آهَةً : آه کشید. أوْهِ گفت.

آه و آهِ و آهٍ و آهً و أهْ و أهٍ : اسم فعل است. کلمهٔ افسوس

که به وقت درد و اندوه و شکایت گویند. «آهِ منک» : آه از تو.
الآهال جـ : أهْل.
الآهِبَة جـ : إهاب.
الآهَـــة : ۱. مـصـ آهَ. ۲. اسـمِ تأوَّهَ : افسـوس‌گویی. دریغاگویی. گویند «آهَةً لَک» : دریغ و افسوس بر تو. ۳. (بیماری) : حصبه. تیفوئید. آبله (لا).
آهَلَ إیهالاً (أ ه ل) ۱. ه للأمرِ : او را شایسته و درخور آن کار ساخت. ۲. ~ ه : به او زن داد؛ ~ ـه اللّـهُ فـی الجنّة : خدا به او در بهشت همسری بخشید.
الآهِل : ۱. فا أهَلَ ـِـ أهوُلاً و أهِلَ أهْلاً. و ۲. (جایِ) مسکون جایی که مردم در آن گرد آمده باشند. ۳. (مردِ) دارای زن و فرزند و اهل و عیال. خانواده‌دار. ۴. (جانورِ) اهلی.
الآهِنَة جـ : إهان.
آوَبَ مُؤاوَبَةً (أ و ب) : ۱. تمام روز را تا شب راه پیمود. ۲. ~ القومَ : آن گروه در رفتن با یکدیگر هم چشـمی کردند و مسابقه دادند.
الآوَد : کج. ج : أوْد. مؤ : أوْداء.
الآوِنَة جـ : ۱. آن. ۲. أوان.
آوَی إیْواءً (أ و ی) : ۱. الجَرحَ : زخم نزدیک به التیام شد. ۲. ~ فلاناً : او را پناه و مسکن و مأوی داد. ۳. ~ اللاجئَ : پناهنده را جا و پناه داد، پناهندگی داد.
الآوِی : ۱. فا أوَی. و ۲. (پرندگانِ) گرد آمده پیرامون یکدیگر. ج : أُوِیّ.
الآی جـ : آیَة.
آیْ : حرف ندا برای دور.
الآیار جـ : أیْر.
الآیَة : ۱. نشانه. علامت. ۲. پند. عبرت. ۳. معجزه و هرچیز شگفت‌انگیز و خـرق عـادت. ۴. (قـرآن) : هـر عبارت قـرآن کـه بـدان وقـف کـنند و از مـجموع آنـها سوره‌های قرآن پـدید آمـده است. ج : آیّ و آیـات. ۵. «آیات الله» : شگفتیهای خدا، نشانه‌های خدا. ۶. «آیـة الرّجُلِ» : شخص و قیافه و پیکر مـرد. ۷. «خـرج القـوم بآیتهم» : آن قوم به تمامی بیرون آمد و چیزی پشت سر خود بر جا نگذاشت.
آیَدَ إیاداً (أ ی د) : ۱. توانا و نیرومند شد. ۲. ~ مُؤایدةً و إیـاداً : ~ ـه او را تـوانـا و نـیرومند سـاخت. (لازم و متعدّی).
الآیُر جـ : أیْر.
آیَسَ إیاساً و إیْئاساً و مُؤایَسَةً (أیس، مقلوب یأس) ه : او را بـه نـومیدی و یأس افـکند، او را نـاامـید کـرد، دلشکسته کرد.
الآیِسَة : ۱. مؤ آیس : و ۲. زنی که در طول عـمرش قاعده نشده باشد. ← یائسة (زنی که قـاعدگیش پـایان یافته).
الآیَن : ۱. صفـ آنَ أوْناً. و ۲. مرد فراخ عیش و تناسان، مرفّه و آسوده و آرمیده (قا). ۳. نرم، آسان، سبک (ده).
الآیِنَة : هنگام. وقت. گاه. «زاره آینةً بعدَ آینة» : گاه به‌گاه او را دیدار کرد.
الآیین ف : ۱. خوی، عـادت، روش، شـیوه. آیـین. ۲. رسوم و مقررات و تشریفات معمول در میان هر گروه از اجتماعات بشری (لا).



أ حرف الهَمزَة : ۱. همزه، نخستین حرف هجاکه همان الف متحرّک است، در حساب جُمّل برابر یک. ۲. حرف استفهام که بر سر جمله‌های فعلیّه و اسمیّه در می‌آید : «أجاءَ الامیرُ؟ = آیا امیر آمد؟» و «أصادِقٌ انت أم کاذِبٌ؟ = آیا تو راستگویی یـا دروغگـو؟» ۳. گـاه «أ» از حـقیقت استفهام خارج می‌شود و به یکی از هـفت مـعنی زیـر می‌آید : (یعنی : برابر است، کـاش مـی‌دانستم، بـرایـم تفاوتی ندارد) و آنچه همانند این کلمات است و چنان است که جملهٔ بعد از آنها را می‌توان به مصدر تـبدیل کرد «سواءٌ أَقُمتَ أم قَعَدتَ = برابر است که بایستی یـا بنشینی» یعنی ایستادن و نشستن تو یکسان است. دو - برای انکار ابطالی «أَلَستُم خیرَ مَن رکب المطایا = مگر نه اینکه شما بهترین سوارشوندگان بر اسبانید». سه - برای انکار توبیخی و سرزنش «أغیرَ اللّهِ تعبدونَ = غیر خدا را می‌پرستید!» چهار - بـرای تـمسخر و بـه طـعن و طـنز «أ تَزَهُّدُک یأمُرُکَ بأن تأخُذَ اموالَـنا = دنـیا گـریزی و پارسائیَت به تو فرمان می‌دهد که اموال ما را بگیری!» پنج - بـرای تـعجّب «ألم تَـرَرَبَّکَ کـیفَ فَـعَلَ = نـدیدی پـروردگارت چـه کـرد!» شش - بـرای اسـتبطاء و دیـر شمردن و کند انگاشتن امر یا واقعه‌ای «أَلَم یَحُنْ لک أن تطیعَ = هنوزت زمانِ آن نرسیده که فرمانبرداری کنی!» هفت - برای تقریر (اقرار گرفتن از مـخاطب) «أضَـرَبْتَ زیداً = زید را زدی!» ۴. یکی از حروف مضارعت که بر سر صیغه‌های فعل مضارع می‌آید و مجموع آنها را در «أتین» گردآورده‌اند. مانند همزه در أکتُبُ = می‌نویسم. ۵. یکی از حروف زاید و افزون بر فاء الفعل و عین الفعل و لام الفعل که ابواب و مصادر مزیدٌ فیه را می‌سازند و مجموع آنها به شکل «أمان و تسهیل یـا سألتـمونیها» گردآوری شده مانند همزه در أکْرَمَ = گرامی داشت. گاه همزه قطع است با نشانهٔ عینی کوچک (أ) که هـر جـا بیاید خواه در آغاز یا در مـیان جـمله تـلفّظ مـی‌شود مانند : أکْرِمْ یا ولدُ أبوَیکَ و یا وَلَدُ أکْرِمْ أبَوَیکَ و گاه وصل است با نشانهٔ صادی کوچک (ٱ) که اگر کلمه‌ای که بدان تعلق دارد در آغاز جمله قرار گیرد تلفظ می‌شود ولی اگر قبل از آن کلمه‌ای دیگر بیاید همزه تلفظ نمی‌شود و دو حرفی که قبل و بعد از همزه قرار گرفته‌اند به یکدیگر وصل می‌شوند، مانند : اُکْتُبْ یا رَجُلُ که اگر کـلمه‌ای قبل از آن بیاید می‌خوانیم : یا رَجُلُ ٱکْتُبْ (یا رجُلُکْتُب) ← مقدمه، همزهٔ قطع و همزهٔ وصل. ۶. حرف ندا برای مخاطبِ نزدیک «أیوسفُ أسرِع = ای یوسف بشتاب».

الف حرف الألِف : ۱. نـخستین حـرف الفـبای عـربی، مؤنث (با جواز تذکیر)، در حساب جُمَّل برابر عددِ یک که یا ساکن است چنان که در قام دیده می‌شود و بدان الف لیّنه گویند، یا متحرّک است (أ إ أُ) که بدان همزه

گویند. ← أ. الف در آغاز کلمه در نمی‌آید و همیشه از آن به لا تعبیر می‌کنند که تلفّظ آن میسّر شود. یکی از سه حرف علّت «وای» است. ۲. ضمیر متّصل مثنّی «ضَرَبا = زدند آن دو مرد». ۳. حرف زاید در رسم‌الخط «ضَرَبُوا = زدند آن مردان». ۴. گاه به صورت زاید در پایان قافیهٔ منصوب و همراه با تنوین نصب می‌آید. «فَلَوْ قَطَّعتَنی فی الحُبِّ إرْباً».

الأَءَبّ جـ: الأبّ.

اِئْتابَ اِئْتِیاباً (أ و ب) ۱. بازگشت. ۲. ~ الماءَ: شب هنگام به سوی آب رفت.

اِئْتالَ اِئْتِیالاً (أ و ل) المالَ: مال را نیکو داشت و نگهداری نمود، مانند آله است.

اِئْتامَ اِئْتِیاماً (ا ی م) ت المرأةُ: آن زن شوهرش کشته شد، و همچنین آن مرد زنش مُرد.

اِئْتَبَّ اِئْتِباباً (أ ب ب) المسافرُ: مسافر آماده و مجهّز شد.

اِئْتَبَرَ اِئْتِباراً (أ ب ر) ۱. البئرَ: چاه راکند. ۲. ~ ه: از او خواست که کِشت یا خرما بُنِ او را اصلاح کند.

اِئْتَبَطَ اِئْتِباطاً (أ ب ط) ۱. هموار و راست شد. ۲. ~ ت النفسُ: نَفس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِئْتَثَرَ اِئْتِثاراً (ا ث ر): به تمام معانیِ تَأَثَّرَ.

اِئْتَجَّ اِئْتِجاجاً (أ ج ج) ت النارُ: آتش افروخته شد، مانند تَأَجَّجَتْ است.

اِئْـتَجَرَ اِئْـتِجاراً (ا ج ر) ۱. صدقه داد. ۲. اجرت و دستمزد خواست. ۳. ~ علیه بکذا: در برابر مبلغی اجیر او شد.

اِئْتَدَمَ اِئْتِداماً (أ د م) ۱. نان را با نانخورش خورد. ۲. ~ العودُ: شاخ درخت طراوت یافت و آب در آن جاری شد.

اِئْتَرَقَ اِئْتِراقاً (أ ر ق): شب بیدار ماند.

اِئْتَزَرَ اِئْتِزاراً (أ ز ر): تن‌پوش یا (اِزار) شلوار پوشید، خود را پوشاند.

اِئْتَزَّ اِئْتِزازاً (أ ز ز) ۱. منه: از او خشمگین و ناآرام شد. ۲. ~ ت القِدرُ: دیگ سخت جوشید. ۳. ~ الرجلُ: آن مرد شتاب ورزید.

اِئْتَسَی اِئْتِساءً (أ س و) به: به او اقتدا و تأسّی کرد، او را پیشوا گرفت. ۲. شکیبایی و بردباری کرد.

اِئْتَشَبَ اِئْتِشاباً (أ ش ب) القومُ: آنان به هم در آمدند، با هم در آمیختند و گرد آمدند.

اِئْتَصَرَ اِئْتِصاراً (ا ص ر) النبتُ: گیاه بلند شد و افزون و درهم پیچیده گشت. ۲. ~ ت الارضُ: زمین پر سبزه شد و گیاهش درهم پیوست. ۳. ~ القومُ: شمار مردم افزون شد.

اِئْتَصَّ اِئْتِصاصاً (أ ص ص) القومُ: آنان گرد آمدند و انبوهی نمودند.

اِئْتَضَّ اِئْتِضاضاً (أ ض ض) المرءُ: از آن مرد رنج و مشقّت رسید. ۲. ~ الیه: به او یا به آن مضطرّ و ناگزیر شد، ناگزیر به سویش رفت. پس او مُؤْتَضّ: مجبور و مضطرّ است.

اِئْتَفَکَ اِئْتِفاکاً (أ ف ک) ۱. المکانُ بأهلِه: آنجا با مردمش زیر و زبر شد، یکسره نابود شد. ۲. ~ ت الارضُ: زمین از بی‌آبی سوخت.

اِئْتَقَطَ اِئْتِقاطاً (أ ق ط): کشک ساخت.

اِئْتَکَلَ اِئْتِکالاً (أ ک ل): ۱. به هم ساییده و ریزریز شد. ۲. ~ ت النارُ: آتش زبانه کشید گویی شعله‌ها یکدیگر را فرو می‌بلعند؛ ۳. ~ الشیءُ: برخی از آن برخی دیگر را خورد. «جاءَ یأتکلُ غضباً»: از خشم برافروخته شد و گویی خود را می‌خورد، از خشم خون خونش را می‌خورد. ۴. ~ السیفُ: شمشیر از تیزی برق زد.

الائْتِلاف: ۱. مصـ اِئْـتَلَفَ و ۲. اتّحاد و پیوستگی، گردهمایی و سازواری، ائتلاف.

الائْتِلافِیّ: منسوب به ائتلاف. «الحکومة الائْـتِلافِیَّة»: دولت ائتلافی و چند حزبی.

اِئْتَلَخَ اِئْتِلاخاً (و ل خ) ۱. اللبنُ: شیر ترش شد. ۲. ~ ما فی البطنِ: آنچه در شکم بود جنبید و صدای قرقر آن درآمد. ۳. ~ العشبُ: گیاه بزرگ و دراز شد. ۴. ~ علیهم الامرُ: کار بر آنان آشفته و درهم شد.

اِئْتَلَفَ اِئْتِلافاً (أ ل ف) ۱. القومُ: آنان گرد آمدند و پس از مخالفت همدست و متحد شدند. مانند تَآلفوا و تَآلّفوا است. ۲. ـ ت العناصُر [شیمی]: عناصر شیمیایی با یکدیگر ترکیب شدند. ۳. هماهنگی و انسجام یافتند.

اِئْتَلَقَ اِئْتِلاقاً (أ ل ق) البرقُ: برق درخشید. مانند تألَّقَ است.

اِئْتَلَّ اِئْتِلالاً (أ ل ل): آهستگی را برای کارِ ملایم نیک مراعات کرد، تأنّی را خوب به کار بست (لا).

اِئْتَلَی اِئْتِلاءً (أ ل و): ۱. کوتاهی کرد، درنگ ورزید، کندی نمود. مانند أَلّا و أَلّی است. ۲. سوگند خورد.

الإئْتِمار: ۱. مصـ إئْتَمَرَ و ۲. مشورت کردن با یکدیگر، رایزنی کردن. ۳. نقشه کشیدن و طرح ریختن در بد رساندن به دیگری، توطئه چیدن. ۴. فرمان بردن، امر پذیرفتن. خضوع و گردن نهادن.

الائْتِمان: ۱. مصـ إئْتَمَنَ و ۲. [اقتصاد]: پیش‌پرداخت بهای چیزی براساس اعتماد به فروشنده، تسلیف، سَلَف‌خری. ۳. «سوء الائتمان»: ناراستی در پیمان و سوء استفاده از اعتماد دیگران.

الإئْتِمانِيّ: اَمانی، بالوکالة. اعتمادی.

اِئْتَمَرَ اِئْتِماراً (ا م ر) ۱. الامرَ: از آن فرمان اطاعت کرد. ۲. ـ ه: با او رایزنی و مشورت کرد؛ ـ رأیَه: در مصلحت خود با عقل خویش رایزنی کرد؛ با رأی خود کار کرد، خود رأی شد. ۳. ـ وا بفلانٍ: در مورد فلانی مشورت کردند و توطئه چیدند. برای کشتن او نقشه کشیدند. ۴. ـ وا بالشيءِ: قصد و آهنگ آن چیز کردند.

اِئْتَمَّ اِئْتِماماً (أ م م): ۱. قصد آن کرد. مانند أَمَّمَهُ است. ۲. ـ ه و به: به او اقتدار کرد، او را امام خود قرار داد.

اِئْتَمَن اِئْتِماناً (ا م ن) ۱. ه: او را امین و مورد اعتماد شمرد. ۲. ـ ه: او را امین گرفت. ۳. ـ ه علی الشيءِ: او را بر آن چیز امین گرداند «اِئْتَمَنهُ علی مالِه»: او را بر مال خود امین گردانید.

اِئْتَنَفَ اِئْتِنافاً (أ ن ف) الشيءَ: آن چیز را از سر گرفت، از نو بدان پرداخت. مانند اِستَأْنَفَه است.

اِئْتَوَی اِئْتِواءً (أ و ی) البیتَ و الیه: در منزل خود فرود آمد و در آنجا پناه و مأوی گرفت. ۲. ـ له: نسبت به او نرم و مهربان شد، دلش برای او سوخت، بر او بخشود.

الأَئِمَّة جـ: إمام.

الأَبُ: ۱. پدر. منسوبش أَبَوِيّ و اصل آن أَبَوٌ است که به اعتباط و تخفیف واوِ آن حذف شده است. ۲. کسی که سبب پدید آوردن یا اصلاح چیزی باشد «ابوالمسرحيّة»: بنیانگذار نمایش و مجازاً بر وصّی و مربّی و عمو اطلاق می‌شود و به عنوان احترام به هرکسی که از آدمی به سال بزرگتر باشد توان گفت. ۳. لقب کاهنان کلیسا. گاه به جای ضمیر یاءِ اضافه تاء تأنیثی به آخر آن افزایند و می‌گویند «یا أَبَتِ = ای پدر من». أب از اسمهای پنجگانه است و اعراب نیابتی دارد، رفعش به واو، أبو و نصبش به الف، ابا و جرّش به یاء ابی می‌شود. «لا أبالَک و أَباکَ و لاأَبکَ»: هریک از این کلمات دعاست به صیغهٔ خبر برای ذمّ یعنی تو را پدری معروف نیست و یا برای مدح یعنی تو را جز شخص تو کسی کافی نباشد یا تو خود پدر خویشتنی. «بِأَبي أنتَ = پدرم را سربهای تو می‌دهم. پدرم را فدایت می‌کنم». ج: آباءِ و أَبُون و أُبُوَّة و أُبُوّ.

أَبَأَ ـَ أَبْأً ه بسهمٍ: او را با تیر زد، به او تیر انداخت.

أَبْئُر جـ: بِئْر.

أَبْأَرَ إِبْآراً (ب أ ر) ه: برای او چاه کند، چاه درست کرد.

أَبْأَسَ إِبْآساً (ب أ س): سختی و بیم بر او وارد شد. دچار بیم و سختی و بلا شد، بینوا شد.

أَبْئُس (أَبْؤُس) جـ: بُؤْس.

أَبا ـُ أُبُوّاً و أُبُوَّةً و إِباوَةً (ا ب و): ۱. پدر شد. ۲. ـ الیتیمَ: آن یتیم را تغذیه و تربیت کرد و برای او همچون پدر شد. «أَبَوتُهُ و أَمَمْتُه = برای او هم پدر شدم هم مادر».

أَبَاءَ إِباءَةً (ب و أ) ۱. منه: از او گریخت. ۲. ـ بالمکان: در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۳. ـ الشيءَ و به و إلیه و علیه: آن چیز را به او و به سوی او بازگردانید. ۴. ـ ه منزلاً و فی منزلٍ: او را در خانه فرود آورد و جای

داد. ۵• ~ القاتِلَ بالقَتیلِ : قاتل را به قصاصِ مقتول کشت. ۶• ~ الأدیمَ : پوست را در تغار دبّاغی انداخت تا پشم و مویش زدوده شود.

الأباء : (اسم جنس) نِیْ. خیز ران.

الأباء جـ : أباءَة (یک ساقه نی).

الإبـاء : ۱• مصـ ← أبَی و ۲• سر باز زدن. امتناع. خودداری کردن. ۳• خوش نداشتن. ۴• تکبّر کردن و بزرگ خویشتنی کردن و خودستایی و فخرفروشی. ۵• «إباءُ القضاء» (قا) سر باز زدن و و خودداری کردن قاضی از امضای حکم. امتناع قاضی از رسیدگی به دعوایی که به او ارجاع شده است.

الأُباء : خودداری از خوردن.

الأباءَة : ۱• نیزار. انبوهی از درختان حلفاء، گیاهی که از آن بوریا و جوال سازند. (منتـ). ۲• انبوه درختان. ۳• یک نی. یک ساقه نی. ج : أباء.

الأباب : ۱• مصـ أَبَّ و ۲• آب بسیار. ۳• سراب، آب‌نما.

الأبابَة : ۱• روش. طریقه. «أَبّت أبابَتُه» : راه و روش او راست و درست شد. ج : أَبابَات. ۲• آرزوی شخص غریب به بازگشت به وطن خود. درد غربت.

الأبابِیل (دخیل) جمع است و مفرد ندارد: ۱• فرقه‌ها، گروهها، دسته‌ها، اجتماعها. ۲• «طَیرٌ أبابِیلُ» : پرندگان پی در پی آینده و گروه گروه. گروهی از پس گروهی دیگر (لا و الر). ۳• پـراکـنده مـانند افراد شتر در صحرا. مفردش : أبِیل (قول راغب اصفهانی در المفردات، نقل از اعم) «وَ أَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً أبابِیلَ» : پرندگانِ ابابیلِ (پراکنده کننده و نابود کننده) را بر سر آنان فرستاد. (قرآن مجید، الفیل/ ۳۰). بعضی گفته‌اند جمع إبال و إبالّة و أبالة است.

الأُبابین جـ : إبّان.

الأُباة جـ : آبٍ و آبِي.

أباتَ إباتَةً (ب ی ت) هُ : او را بـه گـذرانیدن شب در جایی واداشت. او را به بیتوته وادار کرد.

أباثَ إباثَةً (ب و ث) ه و عنه : آن را جستجو کرد، به دنبال آن گشت.

الأباجِر جـ : أبْجار.

الأباجِل جـ : أبْجَل.

الأباجِیر جـ : أبجار.

أباحَ إباحَةً (ب و ح) السرَّ و الشّیءَ : ۱• آن را آشکار کرد؛ ~ ـه السرَّ : آن راز را بر او آشکار و فاش کرد. ۲• ~ ـه الشیءَ : آن چیز را حلال و مباح شمرد.

الإباحَة [أصول] : حکمی که انجام دادن یا ندادنِ کاری را به اختیار انسان می‌گذارد.

الإباحِیّ [اصول و جامعه‌شناسی] : معتقد به اباحیّه که ارتکاب گناه و ترک واجبات را بر خود و دیگران جایز بداند.

الإباحِیَّة [جامعه‌شناسی] ۱• سر تافتن از قوانین و مقررات و فرایض و واجبات. ۲• نام گروه و مکتبی که خود را از انجام فرایض دینی و اجتناب از گناهان و کارهای حرام ناتوان می‌دانند و همگی در مال و زن با یکدیگر مشارکت و برابری دارند.

أباخَ إباخَةً (ب و خ) ۱• النارَ و نحوها : آتش و مانند آن را خاموش کرد. ۲• ~ الحربَ : آتش جنگ را فرونشاند، آتش‌بس کرد. ۳• ~ عن نَفْسِه الظهیرة : درنگ کرد تا گرمای نیمروز را از خود فرونشاند.

الأباخِس : جمعِ بی‌مفرد ۱• انگشتان و بیخ انگشتان. ۲• میان انگشتان. ۳• پی و عصب.

أبادَ إبادَةً (ب ی د) ۱• ه : او را کشت. او را هلاک کرد. «أباد الاعداءَ» : دشمنان را نابود کرد. ۲• ~ الشیءَ : آن چیز را تباه و ضایع کرد.

الإبادَة : هلاک کردن، نابود کردن.

إبادَةٌ جَماعِیَّة : کشتار دسته‌جمعی، نسل کُشی.

الأبادِید : جمع است و مفرد ندارد: ۱• متفرق، پریشان، پراکندگان. ۲• «طیر أبادید تَبادید» : پرندگانِ پریشان و پراکنده.

أبارَ إبارَةً (ب و ر) ۱• ه اللّه : خدا او را هلاک کرد، کُشت. ۲• ~ الشیءَ : آن چیز را از رواجَ انداخت.

الآبار جـ : بِئْر.

الإبار جـ : إبْرَة.

الإبارَة: ۱. مصـ أبارَ. و ۲. پیشهٔ کسی که درخت خُرما یا کشت را گردافشانی کند و آمادهٔ باروری سازد.
الأبارِج جـ: إبْرِيج.
الأبارِد جـ: أبْرَد.
الأبارِص جـ: أبْرَص (سامّ أبْرَص).
الأبارِق جـ: أبْرَق.
الأباريج جـ: إبْريج.
الأبارِيز جـ: إبْرِيز.
الأبارِيق جـ: إبْرِيق.
الأبازِن جـ: أبْزَن.
الأبازِير جـ: أبْزار.
الأبازِيم جـ: إبْزام و إبْزِيم.
الأبازِين جـ: إبْزِين. مأخوذ از آبْزَن فارسی.
أباشَ إباشَةً (ب ی ش) الشجرةَ: درخت را ثابت و استوار گرداند.
الأُباشَة: گروهی از مردم از هر جنس، جماعت.
أباضَ إباضَةً (ب ی ض) ۱. ت المرأةُ: آن زن فرزندان سفیدپوست زایید ← المُـبْيِض و المُـبْيِضة. ۲. تخمک‌سازی کرد. ۳. تخم گذاشت. ۴. ـ الكلأُ: گیاه سفید و خشک شد.
الإباض: ۱. رسنی که با آن ساق دست شتر را به بازویش بندند تا نتواند راه برود. ج: أُبُض. ۲. رگی از ران تا قوزک پا. عِرق النَّسا. عصب سیاتیک.
الإباضِيَّة [جامعه‌شناسی]: گروهی از خوارج.
الإباط: هر چیز که در زیر بغل گیرند چون شمشیر و کتاب و بقچه و جز آن، زیر بغلی. ج: أُبُط.
الأباطِح جـ: أبْطَح.
الأباطِيح جـ: أباطِح. جج الأَبْطَح.
الأباطِيل جـ: ۱. إبْطالَة و أُبْطُولَة. ۲. باطِل.
أباعَ إباعَةً (ب ی ع) الشيءَ: آن چیز را به معرض فروش گذاشت.
الأباعِد جـ: أبْعَد.
الأباعِر جـ: أبْعِرَة. جج بَعِير.
أباً عَنْ جَدّ: پدر در پدر، پشت در پشت، نسل به نسل.

الأباعِير جـ: أبْعِرَة. جج بَعِير.
أباغَ إباغَةً (ب و غ) عليه: بر او ستم روا داشت.
الأباغِث جـ: بُغْث (اگر اسم باشد).
الأباقِر جـ: بَقَر.
الأباقِير جـ: بَقَر.
أبالَ إبالَةً (ب و ل): او را به پیشاب کردن واداشت، بچه را سرپا گرفت.
أبالِسَة جـ: إبْلِيس.
أبالِيس جـ: إبليس.
أبانَ إبانَةً (ب ی ن) ۱. الشيءُ (لازم و متعدّی): آن چیز پیدا و آشکار شد. ۲. ـ فلانٌ: فلانی مراد خود را آشکار کرد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را پیدا و آشکار کرد. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را برید و از هم جدا کرد. ۵. ـ البنتَ: آن دختر را به شوهر داد. ۶. ـ ولدَه بمالٍ: مالی را به فرزند خود اختصاص داد.
الإبانَة: ۱. مصـ أبانَ و ۲. یاران. گروه یاران «إبانة الإنسان»: دوستان شخص. ۳. «إبانةُ الوارِث» [قانون]: پذیرفتن ماترک به وسیلهٔ وارث.
الأباهِر: ← أبْهَر. ۱. چهار پرِ بال پرندگان که در ردیف چهارم و پس از پرهای خوافی قرار دارند. هر چهار پرِ بال مرغ را نامی است بدین ترتیب از جلو به عقب: قوادم، مناکب، خوافی، أباهِر و کُلَی. ۲. قسمت پرهای کوتاهتر مرغ (قا).
الأباهِم جـ: إبْهام.
الأباهِيم جـ: إبْهام.
الأبابِيت جـ: أبْيات، جج بَيْت.
أبَّ ـُ أبّاً و أباباً و أبابَةً و إبابَةً ۱. للسيرِ: برای رفتن آماده شد. ۲. ـ الى وطنه أو غيره: آرزوی وطن خود کرد. مشتاقِ آن شد، دلش برای زادگاهش یا چیزی تنگ شد. ۳. ـ يَده إلى سيفِه: دست به جانب شمشیرش برد که آن را برکشد. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را به جنبش درآورد. ۵. ـ ه أبّاً: آهنگ او کرد. قصدِ او کرد. «أبَّ أبَّه» قصدی چون قصد او کرد. ۶. در جنگ آمادهٔ حمله شد. گویند «هَبَّ و وَبَّ» که در اصل أبَّ بوده

و همزه تبدیل به واو شده است. (لسـ). ۷. فریاد کشید.

أَبَّ ـُ أَبابَةً : ۱. طریقهٔ او راست شد. ۲. ـ العدوَّ : دشمن را با حمله‌ای بی‌امان شکست داد. ۳. ـ الشيءَ: آن را به جنبش درآورد.

أَبَّ ـُ أُبوباً الرّیحُ : باد وزید (منتـ). مانند هَبَّ.

الأبّ : ۱. مصـ أبَّ. ۲. علف و سبزه که چریدن آن ستور را خوش آید. ج: أوُبٌّ. ۳. چراگاه، علفزار «و فاكِهةً و أبّاً»: و میوه و علفزار. (قرآن مجید، عبس/ ۳۱) (اعم).

الأَباء جـ: آبِ و آبِي.

الأَبّار : ۱. فا أبَرَ ـِ و أبِرَ ـَ. ۲. سوزن ساز. ۳. سوزن فروش. ۴. گرده افشاننده بر درخت خرما که آن را باور کند. ۵. اصلاح کنندهٔ نوع درخت خرما. ۶. کَکْ، کیک (حشره) ← بُرغوث.

الأَبّاز : ۱. فا أبَزَ. و ۲. آهوی جهنده در دویدن ← أبَزَ.

الابّاش : مرد کارورز، کاسبکار.

الأُبّاق جـ: آبِق.

الأَبّال : شتربان، آن که شترچرانی را نیک بداند.

الأُبّال جـ: آبِل.

الإبالَة و الإبّالَة : ۱. پشتواره‌ای بزرگ از هیمه و کاه و امثال آن. «ضِغثٌ علی ابّالة» : سربار. قوز بالای قوز. سختی و بلایی بر سر سختی و بلای دیگر. ۲. سیاست. «حَسَنُ الإبالة» : خوش سیاست.

الإبّان : هنگام چیزی یا کاری. «جئتُ علی إبّان ذلک» : به هنگامِ آن آمدم. «أتانا فلانٌ إبّان الحصاد» : فلانی به هنگام درو نزد ما آمد. «إبّان الشباب» : ایّام جوانی «إبّان الدّرس» : ایّام تحصیل. ج: أبابین.

إبّانَئِذٍ : هنگامی که، وقتی که.

أَبَّبَ تأبیباً (أ ب ب) : فریاد برآورد، بانگ کرد.

الأَبِث : خرامنده به نشاط.

أَبَّدَ تأبیداً (أ ب د) ۱. ه : او را جاودانی کرد. آن را ابدی ساخت. ۲. ـ البعیرُ : شتر رمید.

الأُبَّد جـ: آبِدة.

أَبَّرَ تأبیراً (أ ب ر) ۱. الزّرعَ و النخلَ :کِشت و درخت خرما راگردافشانی کرد. گُشن داد. ۲. ـ الأثَرَ: آن اثر از خاک پوشیده و محو شد.

أَبَّسَ تأبیساً (أ ب س) ۱. ه : او را زندانی کرد. و را به حبس افکند و بر او خشم گرفت و با او بد رفتاری کرد. ۲. ـ ه : او را سرزنش کرد. ۳. ـ ـه : او را خشمگین ساخت. ۴. ـ ـه : او را ترسانید. به هراس افکند. ۵. ـ ه: او را تحقیر و خوار کرد. ۶. و نیز گفته‌اند : او را به کاری که دلخواهش نبود واداشت. (لا) ← أبَس که برای کثرت و مبالغه به باب تفعیل آمده و مشدّد شده است.

الأُبَّق جـ: ۱. آبِق. ۲. أبُوق.

أَبَّلَ تأبیلاً (أ ب ل) : ۱. دارای شتران بسیار شد. ۲. ـ الإبلَ : شتران را فربه ساخت. ۳. ـ ها : آنها را فراهم آورد، به دست آورد. ۴. ـ الميّتَ : مرده را ستود و به نیکنامی یاد کرد.

الأُبَّل جـ: آبَل و إبِل.

أَبَّنَ تأبیناً (أ ب ن) ۱. ه : مرده را تجلیل کرد، او را پس از مرگ ستود و ثنا گفت، در مراسم یادبود او را به نیکی یاد کرد، او را مرثیه گفت. ۲. ـ ـه : بر او عیب گرفت و او را سرزنش کرد (از اضداد). ۳. ـ ـه : در پی اثر او رفت یا به او رسید. ۴. ـ ه : او را چشم داشت، انتظارش را کشید.

أَبَّهَ تأبیهاً (أ بْ ه و أ ب ه) ۱. ه لِکذا : او را به کاری آگاه کرد و آموزش داد، متوجّه کرد. ۲. ـ بکذا : او را به تهمتی متّهم کرد.

الأُبَّهَة : ۱. شکوه و عظمت. بزرگواری. ۲. کبر. ۳. خود بزرگ‌بینی، بزرگ خویشتنی (از تعابیر فارسی امام محمد غزّالی در کیمیای سعادت).

أَبَّی تأبِیَةً (أ ب و) ه : به رسم دعا بدو گفت : پدرم فدای تو باد. پدر فدایی کرد.

أبِتَ ـَ و أبَتَ ـِ و ـُ (قا) **أبْتاً** و **أُبُوتاً** اليومُ : ۱. امروز بسیار گرم شد و باد باز ایستاد. «أبِتَ الرّجلُ» مجـ: آن مرد گرم شد. مفـ: مأبوت : گرم مزاج «أبْتَةُ الغضبِ» : شدّت خشم. ۲. شراب و نوشابه کف و حباب برآورد. گازدار شد. (قا).

الأَبِت : روز بسیار گرم و بدون وزش باد.

اِبتَأرَ اِبتِآراً (ب أ ر) : چاه یا گودالی کند. مانند بَأَرَ.
اِبتَأَسَ اِبتِآساً (ب أ س) : ۱• اندوهگین شد. ۲• رنجیده شد. ۳• کسی را مصیبتی رسید.
اِبتارَ اِبتِیاراً (ب و ر) ۱• ه : او را آزمود، امتحان کرد. ۲• ــ المرأةَ : ادّعای درست کرد که با آن زن زناکرده است. ضدّ ابتهر که ادّعای نادرست بر زناکاری است.
اِبتاضَ اِبتِیاضاً (ب ی ض) : ۱• کلاهخود بر سر نهاد. ۲• ــ القومَ : آن قوم را برانداخت. ۳• ــ القومَ : در میانهٔ سرای آن قوم در آمد.
اِبتاعَ اِبتِیاعاً (ب ی ع) الشيءَ : ۱• آن چیز را خرید. ۲• ــ له الشيءَ : آن چیز را از جانب او و برای او خرید.
أبَتَّ إبتاتاً (ب ت ت) ۱• الأمرَ : آن کار را به جریان انداخت و انجام داد. ۲• ــ : بر آن کار اشراف یافت (قا). ۳• ــ الشيءَ : آن چیز را برید. ۴• ــ الشهادةَ علیه : گواهی را بر او برید و او را بدان ملزم کرد. ۵• ــ یمینَه : سوگند خود را عملی کرد. ۶• ــ ه : او را درمانده و عاجز گرداند.
الأَبُتّ جـ : بَتّ.
الأَبِتَّة جـ : بَتات.
اِبتَجَحَ اِبتِجاحاً : ۱• شادمان شد. ۲• افتخار و اظهار سربلندی کرد.
اِبتَحَثَ اِبتِحاثاً ۱• عن الشيءِ : آن را جست‌وجو کرد. با دست در میان خاک آن را جست‌وجو کرد. کاوش کرد. نظیرِ بَحَثَ عَنه. ۲• خاکبازی کرد. خاک را مانند مرغ پالید.
اِبتَحَّ اِبتِحاحاً (ب ح ح) : به فراخ معشی و نعمت زندگانی افتاد.
اِبتَدَأَ اِبتِداءً (ب د ء) ۱• الشيءَ و بالشيءِ : آن را پیش از دیگران آغاز کرد. ۲• ــ الشيءَ : بدان آغاز کرد.
الاِبتِداء : ۱• مصـ ابتدَءَ. ۲• آغاز کردن، شروع کردن.
اِبتِداءً من : از اوّلِ ... از آغازِ ...
الاِبتِدائيّ : «التعلیم الابتدائي» : آموزش دوره های ابتدایی تا مرحلهٔ راهنمایی یا دورهٔ اوّل متوسطه «مَحکَمَةٌ اِبتِدائِیّة» : دادگاه بَدوی.
الاِبتِداع : ۱• مصـ اِبتَدَعَ، ابتکار، نوآفرینی. ۲• بدعت‌گذاری در دین و آیین ← هَرطَقَة (در مسیحیّت).
الاِبتِداعِیّة [در هنر و ادبیات] : نوآوری در هنر و ادبیّات. بیرون شدن از شیوه‌های کهنه با آفرینشهای تازهٔ هنری. نوآفرینی هنری و ادبی.
اِبتَدَّ اِبتِداداً (ب د د) ۱• ه الرّجلانِ : آن دو مرد از دو جانب او را گرفتند یا به سویش آمدند و احاطه‌اش کردند. ۲• ــ التوأمان أُمَّهما : آن هر دو کودک همزاد به پستان مادرشان آویختند و شیر مکیدند. (فاعل این فعل همواره مثنّی است).
اِبتَدَرَ اِبتِداراً ۱• القومُ أمراً : آن قوم در کاری بر یکدیگر پیشی گرفتند و مسابقه دادند. در کاری شتافتند. ۲• ــ الشيءَ : برای رسیدن به آن چیز شتاب کرد. ۳• ــ فلاناً بکذا : فلانی را در کاری به شتاب واداشت و او را شتابانید و بدو مهلت نداد. ۴• ــ ت العینُ : دیده اشک بارید. اشک چشم سرازیر شد.
اِبتَدَعَ اِبتِداعاً : ۱• نوآوری کرد، نو آفرید. بدعت نهاد. ۲• ــ الشيءَ : آن را بی‌سابقه و نمونهٔ پیشین به وجود آورد، مانند بَدعَه : آن را نو آفرید.
اِبتَدَهَ اِبتِداهاً ۱• الخطبةَ : خطبه را به بدیهه و بی‌اندیشهٔ قبلی ایراد کرد. ۲• بدیهه سرایی کرد (در شعر یا سرودخوانی).
اِبتَذَّ اِبتِذاذاً (ب ذ ذ) منه حَقَّه : حق خود را از او بازستاند.
اِبتَذَلَ اِبتِذالاً : ۱• خویشتنداری و پرهیز را ترک کرد، خودمانی شد. ۲• ــ الشيءَ : آن چیز را خوار و مبتذل شمرد. آن را بد به کار برد. ۳• ــ الثّوبَ : آن لباس را برای کار کردن پوشید. جامهٔ کهنه و هر روزه پوشید، لباس کار در بر کرد.
أبتَرَ إبتاراً الرّجُلُ : (از اضداد است) ۱• عطا کرد. ۲• منع کرد و خودداری ورزید. ۳• در حالی نماز صبح گزارد که آفتاب می‌تابید. ۴• ــ ه اللّه : خدا او را بی‌دنباله و بی‌فرزند ساخت. نسلش را برانداخت.
الأَبتَر : صفـ : ۱• بریده از هر چیزی. ناقص. ۲• دُم بریده.

۳. (مارِ) کوتاه دم و خطرناک. ۴. (دلو و دیگر وسایلِ) بی‌گوشه. وسیله‌ای ناقص. ۵. (مردِ) بی‌فرزند. بلا عقِب. ۶. بی‌خیر و برکت. ۷. سخنی که با نام و ستایش خدا آغاز نشود «الخطبة البترا». ج : بُتْر.

الإبتِراد : ۱. مصـ اِبتَرَدَ. ۲. [پزشکی] : سرد کردن بدن بیمار و درمان تب با آب یا الکل و امثال آن. پاشویه کردن.

اِبتَرَد اِبتِراداً (ب ر د) : ۱. با آب سرد خود را شست. ۲. آب سرد نوشید.

اِبتَرّ اِبتِرارا (ب ر ر) : از دوستانش جدا ایستاد و کناره گرفت.

اِبتَرَضَ اِبتِراضاً ۱. الماءَ من العینِ : اندکی آب از چشمه برآمد. ۲. روزیش را از این سو و آن سو باز جُست و به دست آورد.

اِبتَرَکَ اِبتِراکاً القومُ : ۱. آنان در کارزار به زانو نشستند. ۲. ـ فی العَدْوِ : تند دوید و نیک شتافت. ۳. ـ ـه : او را به زمین افکند و زیر سینهٔ خود گرفت. ۴. ـ فی عِرضِه و علیه : او را دشنام داد و در ناموس او عیب شمرد. ۵. ـ ت الدابّةُ : ستور در هنگام دویدن به یکی از دو جانبش متمایل شد.

اِبتَرَی اِبتِراءً (ب ر ی) القلمَ أو السهمَ : قلم یا تیر را تراشید. مانند بَراه است.

الأبتَرِي : پرنده‌ای که در زلاندنو زندگی می‌کند. بالهای این مرغ به مرور زمان جمع شده و مویهایی بلند و درشت روی آنها جای پر را پوشانده است. مُرغِ کی‌وی.

اِبتَزّ اِبتِزازا (ب ز ز) الشيءَ منه : آن چیز را از او به ستم و زور گرفت. مالی را با تهدید به افشای راز و نقطهٔ ضعف حریف از او گرفت. آخاذی کرد. ۲. ـ ـه : او را برهنه کرد و جامه از تن وی به در آورد.

اِبتَزَغَ اِبتِزاغاً الربیعُ : آغاز بهار فرارسید.

اِبتَزَلَ اِبتِزالاً ۱. الخَمر : ظرف شراب را سوراخ کرد. ۲. ـ الجسدُ : از عضوی از بدن خون سرازیر شد. ۳. ـ الاناء : ظرف سوراخ شد و قطره قطره فروریخت.

الاِبتِسامَة : خندهٔ آهسته، لبخند.

اِبتَسَرَ اِبتِساراً ۱. الحاجةَ : حاجت را پیش از وقت آن برآورد. ۲. ـ الشيءَ : نو و تازهٔ آن چیز را آورد. ۳. ـ رِجْلَه : پایش خواب رفت. ۴. ـ الشجرةَ : درخت را پیش از وقت گُشن داد و گرده‌افشانی کرد. ۵. ـ الرأيَ : اندیشه را پیش از پخته شدن و به کمال رسیدنش آشکار کرد. ۶. ـ بالشيءِ : آن چیز را آغاز کرد. ۷. «أُبتُسِرَ لونُه»، مجـ : رنگش تغییر کرد و به رنگ بُسر : غورهٔ خرما در آمد، این معنی مجازی است. ۸. پیش از فرارسیدن وقت کاری یا چیزی بدان شتافت.

اِبتَسَطَ اِبتِساطاً الشيءَ : آن چیز را گستراند و همچون بِساط، فرشی ساخت.

اِبتَسَلَ اِبتِسالاً ۱. الراقي : افسونگر و تعویذخوان مزد گرفت. ۲. ـ للموتِ : به مرگ گردن نهاد. بر مرگ دل نهاد و بَسالت و شجاعت نمود.

اِبتَسَم اِبتِساماً : ۱. لبخند زد. خنده‌ای کوتاه و اندک کرد. مانند بَسَم و تَبَسَّم است. ۲. ـ السحابُ عن البرقِ : ابر از آذرخش درخشید و روشن شد.

اِبتَشَرَ اِبتِشاراً الشيءَ : آن چیز را برهنه کرد. پوست کند.

اِبتَشَکَ اِبتِشاکاً الکلامَ : ۱. سخن را بی‌اندیشیدن و به بداهه گفت و در سخن دروغ بافت. ۲. دروغ گفت. ۳. ـ عِرضَه : حرمت او را هتک کرد. ۴. ـ الخیطَ و نحوه : نخ و مانند آن را برید.

اِبتَضَّ اِبتِضاضاً (ب ض ض) ۱. الشيءَ : آن چیز را ریشه کن کرد و از بیخ برانداخت. ۲. ـ القومَ : مردم را تار و مار کرد.

اِبتَضَعَ اِبتِضاعاً ۱. الکلامُ : سخن آشکارا و روشن شد. ۲. زن کرد، همسر گرفت، هماغوشی کرد. ۳. ـ ـه منه : آن را از او گرفت.

الأبتَع : ۱. پُر و آگنده. قوی. ۲. کلمه‌ای که برای تأکید پس از أجمعَ می‌آید. گویند : جاءَ القومُ کلُّهم اجمعون ابتَعون : آن گروه همه با هم یکجا آمدند، و جاءَت النساءُ کلُّهنَّ جُمَعُ تُبَعُ: آن زنان همه با هم یکجا آمدند، و القبیلةُ کلُّها جَمْعاءَ تَبْعاءَ : آن قبیله همه با هم یکجا

آمدند. ۳. آن که بند استخوانهایش محکم باشد. ج: بُتْع. مؤ: بَتْعاء.

اِبْتَعَثَ اِبْتِعاثاً ـه: ۱. او را فرستاد. ۲. او را از خواب بیدار کرد و برانگیخت.

اِبْتَعَدَ اِبْتِعاداً ۱. عنه: از آن دوری گزید. ۲. جدا شد. ۳. رفت. ۴. خانه یا هتل یا محلّ کار را ترک کرد و به سفر رفت. ۵. ـ: احتمالش بعید بود یا بعید شد (المو).

اِبْتَعَقَ اِبْتِعاقاً فی الکلامِ: ۱. ناگاه به سخن درآمد. ۲. ـ علیهم الخوفُ: ترس ناگهان بر آنان چیره شد. مانند تَبَعَّقَ است.

اِبْتَعَلَ اِبْتِعالاً ت المرأةُ: آن زن از شوهر خود نیک فرمان برد. خوب شوهرداری کرد.

اِبْتَغَی اِبْتِغاءً (ب غ ی) الشیءَ: آن چیز را خواست و جویا شد.

اِبْتَقَرَ اِبْتِقاراً الشیءُ: از وسط شکافته شد، دو نیم شد.

اُبْتُقِعَ اِبْتِقاعاً مج لونُهُ: رنگش از اندوه یا ترس یا سرگردانی دگرگون شد. ← اُمْتُقِعَ، با میم که از اُبْتُقِعَ فصیحتر و مشهورتر است.

اِبْتَقَلَ اِبْتِقالاً ۱. القومُ: آنان چارپایان خود را در سبزه چراندند. ۲. ـ ت الماشیةُ: چهارپا سبزه را چرید.

الاِبْتِکار: ۱. مصـ اِبْتَکَرَ و ۲. چیزی بدیع و نو و ناآشنا ساختن و آوردن، نوآوری. «ابتکارُ الکلماتِ أو العبارات»: واژه‌سازی، کلمه یا عبارت‌سازی (المو).

اِبْتَکَرَ اِبْتِکاراً: ۱. بر تازه و نوبرِ چیزی دست یافت. ۲. ـ الفاکهةَ: نوبرِ میوه را خورد. ۳. ـ علیه: با مُداد نزد وی آمد. ۴. ـ ت المرأةُ: آن زن در نخستین بارداری پسر زایید. ۵. ـ الشیءَ: بر آن چیز در آغاز حالش پیشی جُست. ۶. ـ الجاریةَ: بکارت آن دختر را برداشت. ۷. ـ المعنی: معنی نو و بدیعی آورد. ۸. ـ الکلماتَ أو العباراتَ: کلمات یا عبارات نو و بدیعی آورد. ۹. استنباط کرد (المو).

اِبْتَکَلَ اِبْتِکالاً الشیءَ: آن چیز را غنیمت شمرد.

الأَبْتَل: (مردی) که دو شانه‌اش از هم دور باشد. فراخ سینه. مؤ: بَتْلاء. ج: بُتْل.

اِبْتَلَجَ اِبْتِلاجاً الصبحُ: صبح روشن و درخشان و آشکار شد.

اِبْتَلَعَ اِبْتِلاعاً الشیءَ: آن چیز را از گلو فروبرد. بلعید.

اِبْتَلَّ اِبْتِلالاً (ب ل ل) ۱. من مرضِه: از بیماری خود بهبودی یافت، مانند تَبَلَّلَ و أَبَلَّ است. ۲. حال او نیکو شد. ۳. ـ الشیءُ: آن چیز تر و خیس شد.

اِبْتَلَی اِبْتِلاءً (ب ل ی) ۱. ه: او را آزمود و امتحان کرد. ۲. ـ الأمرَ: آن کار را آزمایش کرد و شناخت. ۳. ـ به: به چیزی یا مشکلی یا دردی گرفتار شد. مُبتلا شد (المو).

الاِبْتِناء: ۱. مصـ اِبْتَنَی و ۲. [زیست‌شناسی]: سوخت و ساز بدن. تغییراتی که برای ساختن نسوج صورت می‌گیرد، تحوّلات ساختمانیِ نسوج (المو).
Anabolism (E)

الاِبْتِنائیّ [زیست‌شناسی]: سوخت و سازی. منصوب به تحوّلات نسوج (المو). Anabolic (E)

اِبْتَنَی اِبْتِناءً (ب ن ی) ۱. بیتاً: خانه‌ای را بنا کرد و ساخت. ۲. دارای پسرانی شد. ۳. ـ ه: به او نیکی کرد.

اِبْتَهَأَ اِبْتِهاءً (ب ه أ) به: به او اُنس گرفت و خوش داشت بدو نزدیک شود، مانند بَهِئَ است.

اِبْتَهَجَ اِبْتِهاجاً: ۱. شاد شد، مسرور گشت. ۲. ـ به: به جهت او شاد شد.

اِبْتَهَرَ اِبْتِهاراً: ۱. از نفس خود پیروی کرد. ۲. دعوی دروغ کرد. ـ الرجُلُ: آن مرد ادّعای زنا کرد در صورتی که زنا نکرده بود، ضدّ اِبْتارَ است. «اُبْتُهِرَ فلانٌ بفلانةٍ»، مجـ: فلان مرد به زنای با فلان زن شهرت یافت و بد نام و رسوا شد. ۳. ـ السیفُ: شمشیر دو نیم شد. ۴. ـ ه: کسی را به عیبی که داشت دشنام داد، و رسوا ساخت. ۵. در کاری کوشید و باز نایستاد. ۶. مبالغه کرد (المو).

اِبْتَهَشَ اِبْتِهاشاً: شادمان شد.

اِبْتَهَلَ اِبْتِهالاً: ۱. زاری کرد و با اخلاص بسیار دعا کرد. ۲. ـ الرّجلانِ: آن دو مرد یکدیگر را لعنت کردند و نفرین گفتند؛ ـ القومُ: مردم ستمکاران را لعن و نفرین کردند.

إبْتَهَى إبْتِهاءً (ب ه ی) به: بدو افتخار و مباهات کرد و نازید.

أبَتَ ـِ أبْتاً علیه: نزد پادشاه یا بزرگی به او بد گفت و دشنامش داد.

أبِثَ ـَ أبْثاً: چندان شیرِ شتر خورد که شمکش بر آمد و اندکی مستی در او پدیدار شد.

الأبْث: ۱. مصـ أبَثَ و ۲. تنگدستی، درویشی، فقر، نیازمندی، تهیدستی.

أبَثَّ إبْثاثاً (ب ث ث) ـه ۱. السرَّ: راز را پراکنده و فاش ساخت. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را پراکند.

الأبْثَع: مردی که از غلبهٔ خون لبانش کُلُفت و سرخ شده باشد. مؤ: بَثْعاء. ج: بُثْع.

الأبَج: ابد. همیشه ج: آباج.

الأبَجّ: ۱. مرد فراخ چشم. مؤ: بَجّاء. ج: بُجّ. ۲. «عین بَجّاء»: چشمِ فراخ.

الأبْجار جـ: بَجِر.

أبْجَح إبْجاحاً ـه الأمرُ: آن کار او را شادمان کرد.

أبْجَد: نخستین مجموعه از ترکیبات هشتگانه‌ای که حروف هجاء با ترتیبی خاصّ در آنها گرد آمده است. این کلمات نزد سامیها عبارت است از: أبْجَد، هَوّز، حُطّي، کَلِمَن، سَعفَص، قَرَشت، ثَخّذ، ضَظِغ لا. حروف این کلمات در حساب جُمَّل بدین قرار به کار می‌رود:

أ	ب	ج	د	ه	و	ز	ح
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع
۹	۱۰	۲۰	۳۰	۴۰	۵۰	۶۰	۷۰
ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ
۸۰	۹۰	۱۰۰	۲۰۰	۳۰۰	۴۰۰	۵۰۰	۶۰۰
ذ	ض	ظ	غ	لا			
۷۰۰	۸۰۰	۹۰۰	۱۰۰۰				

(برای نشان دادن و تلفظ الف که شماره‌اش همچون همزه «یک» است) ترتیب کلمات ابجدی نزد اهل مغرب پس از کلمن چنین است: صعفض، قرست، ثخذ، ظغش.

الأبْجَدِيَّة: مجموعهٔ حروف هر زبان یا مجموعهٔ علامتهایی که برای نگارش وضع کرده‌اند. گویند فینیقیها نگارش ابجدی را کشف کرده‌اند و قدموس فینیقی این حروف را به شهرهای یونان برده است. سپس حروف ابجدی به روم رفت و از آنجا به وسیلهٔ رومیان به دیگر زبانهای اروپایی راه یافت. توالیِ حروف بعضی از مجموعه‌ها چون ا ب ج د (A. B. C. D) و کلمن (K. L. M. N) و قرشت یا قرستِ مغربی (Q. R. S. T) نشانه‌ای از این وابستگی است.

أبْجَرَ إبْجاراً: پس از تنگدستی بسیار بی‌نیاز و توانگر شد چندان که نزدیک بود نافرمانی پیشه کند.

الأبْجَر: ۱. بزرگ شکم. شکم‌گُنده. ۲. ناف برآمده. مؤ: بَجْراء. ج: بُجْر و بُجْران. ۳. رسن کِشتی به لحاظ آنکه از دیگر رسنها ضخیم‌تر است. ج: بُجْر.

أبْجَلَ إبْجالاً ـه: ا. او را کافی و بسنده شد. ۲. ـ ـه: او را شادمان کرد. ۳. ـ العِرقَ: رگ زد. رگ گشود.

الأبْجَل: ورید یا رگی بزرگ در دست، به منزلهٔ أکحَل در دست اسب و استر است. ج: أباجِل.

الأبْحاث جـ: بَحْث.

أبَحَّ إبْحاحا (ب ح ح) ـه الصیاحُ: بانگ زدن و فریادِ بلند کردن صدای او را خشن و درشت کرد. صدایش گرفت.

الأبَحّ: ۱. مرد صدا گرفتهٔ خشن آواز. صدا کُلُفت. ۲. تیر گران‌آواز از تیرهای چوبین. تیرِ پرصدا و سخت بانگ. ۳. دینار. ۴. چاق. ج: بُحّ.

أبْحَرَ إبْحاراً: ۱. سفر بحر و دریا کرد. ۲. ـ الماءُ: آب شور شد. ۳. ـ ت الأرضُ: جاهای گردآمدن آب در زمین بسیار شد. منابع آب در زمین افزونی گرفت. ۴. محصولات زمین فراوان شد. ۵. ـ الرجُلُ: سرخیِ بینیِ آن مرد زیاد شد.

الأبْحُر جـ: بَحْر.

أبَخَ ـه: او را سرزنش نمود و ملامت کرد.

أبْخَرَ إبْخاراً ه الشيءُ: آن چیز دهانش را بدبوی کرد. گنده دهانش کرد.

الأبْخَر: ۱. (دهانِ) بدبو. ۲. (مردِ) گنده دهان.

الأبْخِرَة جـ: بُخُور ← بُخُورات.

أبْخَقَ إبْخاقاً العینَ: چشم را درآورد. آن را برکند.

الأبْخَق : مرد یک چشم. مردی که یک چشمش به زشتی نابینا باشد. مؤ : بَخْقاء. ج : بُخْق.
أبْخَلَ إبْخالاً ـه : او را بخیل و نظر تنگ یافت.
أبَدَ ـُـِ أُبُوداً ۱. (و أبِدَ ـَ أبَداً) ت الدّابّةُ : چهارپا ترسید و رمید. ۲. ـ ـِ المرءُ بالمکان : در آنجا ماندگار شد. ۳. ـ (و أبِدَ ـَ أبَداً) فی شعرِه : در شعر خود کلامی دشوار و نامفهوم آورد. شعرِ مشکل سرود. فا : آبِد، گویندهٔ شعر دشوار. مؤ : آبِدَة.
أبِدَ ـَ أبَداً : ۱. وحشت کرد و رمید، پس آن أبِد : ترسنده و رمنده است. ۲. ـ علیه : به سبب بدخویی بر او خشم گرفت. ۳. ـ الشاعِرُ : شاعر کلامی دشوار و نامفهوم سرود.
الأبَد : ۱. مصـ أبِدَ. ۲. رمیده شدن. نفرت. رمیدگی. ۳. زمانی که پایان ندارد، دائم جاویدان. ۴. قدیمِ ازلی. ۵. کودک یکساله. ج : آباد و أُبود.
أبَدَ الآبِدین و **أبَدُ الآبـد** : همواره، همیشه، پایانِ روزگار و هستی. «إلی الأبَد = تا جاودان، تا ابد».
الأبِد : ۱. خری که هر سال زاید. ۲. ترسو و رمنده.
أبَداً : ۱. همیشه، پی در پی، پیاپی. همواره. ظرف زمان برای تأکیدِ مستقبل چه در نفی و چه در اثبات. در نفیِ ماضی مقابل قطُّ قرار می‌گیرد مانند «مافعلته قطُّ و لَن أفعله أبَداً» : هرگز چنین نکرده‌ام و هیچگاه نخواهم کرد و در اثبات مانند «أفعله أبَداً» : همواره چنین می‌کنم. ۲. مطلقاً (المو)
أبْدَأ إبْداءً (ب د ء) : ۱. نو و بدیع آورد. ۲. ـ اللّهُ الخلقَ : خدا آفریدگان را آفرید و به وجود آورد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را اختراع کرد و نو و تازه به وجود آورد. ۴. ـ الصبيُّ : کودک پس از ریختن دندانهایش دندان تازه برآورد. ۵. «فلانٌ لایُبدي و لایُعید» : فلانی حرف نمی‌زند نه به سخن تازه و نه جز آن. «بادِئة الکلام» : سخنی تازه که نخستین بار ایراد شده باشد، در برابر عائدة الکلام که سخنی است کهنه و به گذشت بر می‌گردد.
الإبْداع : ۱. مصـ أبدَعَ. و ۲. نوآفرینی. ۳. [فلسفه] : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به مادّه و زمان نباشد. ← «التکوین» : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به مادّه باشد، و «الإحداث» : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به زمان باشد. ۴. [علم بدیع] : مشتمل بودن سخن بر بسیاری از فنون بدیعی و صنایع لفظی و آرایشهای کلام.
الأبْداء جـ : بَدْء.
الأبْداد جـ : بَدّ.
الأبْدار جـ : بَدْر.
الأبْداع جـ : بِدْع.
الإبْداعِيَّة، الرّومنسيّة، الرّومنطيقيّة : مکتبی ادبی که از قرن هجدهم در اروپا به وجود آمد و از مهمترین خصوصیتهای آن : رهایی اندیشه از قیود کلیسای مسیحیّت و آزادی اسلوب برخلاف محدودیتهای سبک کلاسیک، و رهایی شعر از قید قافیه و خلاصه آزادی خواهی در هنر است. رمانتیسم.
الأبْدَل جـ : ۱. بَدَل. ۲. بَدِيل. ۳. [تصوف] : طبقه‌ای که پس از أقطاب چهارگانه قرار دارند و کار و حال آفریدگان به آنان واگذار شده است. و چون یکی از آنان بمیرد خداوند دیگری را به جای او می‌گمارد. مفردش بَدَل و بِدْل و بَدیل است.
الأبدان جـ : بَدَن.
الأبْدَح : ۱. زمین فراخ و گسترده، مانند أبْطَح است. ۲. (چارپایِ) فراخ پهلو.
أبَدَّ إبْداداً (ب د د) ۱. العطاءَ بینهُم و ابدّهم العطاءَ : به هر یک بهره و بخشی از عطا داد. ۲. ـ یدَه : دست خود را به سوی زمین دراز کرد (و مشتی خاک برگرفت.) ۳. به چیزی نگریست و آن را نشناخت پس بدان بسیار نگاه کرد.
الأبَـدّ : ۱. کسی که رانهایش از هم دور باشد. ۲. ستوری که دو دستش از هم دور باشد. ۳. انسان یا ستور فراخ سینه. ۴. آن که میان دو شانه‌اش فراخ و پهن باشد. ۵. مرد بزرگ اندام و تنومندی که چهار رکن بدنش از هم فاصله داشته باشد. مؤ: بَدّاء. ج : بُدّ. «کتفٌ

بدّاء» : شانهٔ پهن.

أَبْدَرَ إِبْداراً ۱. الثمرُ : میوه سرخ شد و شروع به رسیدن و پختگی کرد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد در شب بَدری و مهتابی سفر کرد. ۳. ~ : بَدْر، ماه تمام بر روی او درخشید. ۴. ~ الوصيُّ فی مال اليتيم : وصیّ مال يتيم را پیش از بلوغ او خورد.

أَبْدَعَ إِبْداعاً ۱. الشيءَ : آن چیز را نو بیرون آورد و بی‌آنکه همانندش پیش از آن بوده باشد، از خود درست کرد. نوآفرینی کرد، به معنی بَدَعَ است ولی فعل مزید آن در عربی بیشتر به کار می‌رود. ۲. ~ الشاعرُ : شاعر در شعر طرز نو نهاد و مفاهیم تازه و بِکْر آورد. ۳. ~ به : دربارهٔ آن سستی و سهل‌انگاری کرد و آن را فروگذاشت و بدو یاری نکرد و به رفع نیازش برنخاست و اقدام نکرد. ۴. بدعت نهاد. برخلاف سنّت ترتیبی از خود داد. ۵. ~ ت الراحلةُ : شتر لنگید و مانده و هلاک شد. ۶. ~ ت الحُجّةُ : دلیل و برهان سست و باطل گردید. ۷. ~ اليمينَ : سوگند را واجب و لازم گرداند. ۸. ~ به : او را زد. ۹. ~ بالسفرِ أو الحجِّ : آهنگ سفر یا حج کرد. ۱۰. کار را نیکو و درست انجام داد (المو).

أُبْدِعَ إِبْداعاً مجـ ت الحُجّةُ : دلیل باطل شد. ~ به : شتر یا مرکب او خسته و مانده شد و از کاروان باز پس ماند.

أَبْدَلَ إِبْدالاً ۱. الشيءَ : آن چیز را دیگرگون ساخت و تغییر داد. ۲. ~ الشيءَ بغيره و منه : آن چیز را عوض آن یک گرفت.

الأَبْدُن جـ : بَدَن.

أَبْدَى إِبْداءً (ب د ی) ۱. الامرَ و به : آن کار را پیدا و آشکار ساخت. ۲. ~ الرّجلُ : آن مرد رید. حَدَث کرد. ۳. ~ فی كلامه : حرف زور گفت «هو ذو عَدَوان ذو بَدَوان» : مردیست زورگو که هر لحظه خیالی به سرش می‌زند. ۴. ~ صفحتَه : مخالفت خود را آشکار کرد. ۵. ~ ه : او را به صحرا برد.

الأَبَدِيّ : منسوب به ابد، روزگار بی‌پایان که نهایت و سرآمد ندارد. دائمی. همیشگی.

الأَبَدِيَّة : ۱. ابدیّت، جاودانگی. همیشگی. ۲. آخرت. رستاخیز. ۳. زمان دراز.

أَبْذَأَ إِبْذاءً (ب ذ أ) : دشنام داد و ناسزا گفت. بی‌شرمی کرد.

الأَبَذّ : فرد، طاق (خلافِ جُفت). گویند «رجُلٌ أحَذّ أَبَذّ» : مرد منفرد و تنها. به معنی «فذٌّ بَذٌّ» است.

أَبْذَى إِبْذاءً (ب ذ و) : ۱. ناسزا گفت. ۲. بدخویی کرد.

الأَبْذِياء جـ : بَذِيّ.

أَبَرَ ـُـِ أَبْراً و إِباراً و إِبارَةً الزرعَ : ۱. کشت را خوب و اصلاح کرد. ۲. ~ الشجرةَ : درخت را گرده‌افشانی کرد و گُشن داد. ۳. ~ ت فلاناً النحلةُ أو العقربُ : فلانی را زنبور یا عقرب نیش زد. ۴. ~ الحيوانَ : در خوراک جانور سوزن به او خوراند تا کشته شود. ۵. ~ فلاناً : از فلانی غیبت کرد و او را رنجاند. ۶. ~ بين الناس : میان مردم سخن‌چینی کرد، پس او آبِر : سخن‌چین است. ۷. ~ ه : او را هلاک کرد.

أَبِرَ ـَ أَبْراً : نیکو شد. اصلاح شد، پس او أَبِر : نیکو و صالح است.

الأَبِر : صفـ ← أَبِرَ ـَ. نیکو. صالح.

الإِبَر جـ : إِبْرَة.

أَبْرَأَ اِبْراءً (ب ر أ) ۱. ه من عِلّتِه : او را از بیماریش بهبودی بخشید. شفایش داد. ۲. ~ ه من الدَّيْنِ و نحوه : او را از زیر وام و امثال آن بیرون آورد و ذمّه‌اش را بری ساخت. ۳. ~ ه: او را پاک و مبرّا کرد (المو). ۴. ~ الرجُلُ : آن مرد به روز بَراء که نخستین روز ماه است یا شبِ بَراء که نخستین شب ماه است، درآمد.

اِبْرَأَلَّ اِبْرِئْلالاً (ب ر أ ل) الطائرُ : پرنده به نشانهٔ جنگ یا خودنمای پرهای گردنش را از هم گشود. بُراق شد.

الإِبْراء : ۱. مصـ أَبْرَءَ و ۲. [قانون] : برداشتن عهد و پیمان، زنهار برداشتن از کسی. ۳. عفو کردن. ۴. معاف کردن (المو).

الأَبْرات جـ : ۱. بِرْت و ۲. بُرْت.

الإِبَرات جـ : إِبْرَة.

الأَبْراث جـ : بَرْث.

الأبراج جـ : ۱• بَرَج. ۲• بُرْج.
الأبراح جـ : بَرْح.
الأبرار جـ : ۱• بارّ. ۲• بِرّ.
الأبراض جـ : بَرْض.
الأبراق جـ : ۱• بَرْق. ۲• بَرَق.
الأبراک جـ : بَرْكَة.
الأبرام جـ : بَرَم.
الإبـــرام : ۱• مصـ أبْـرَم و ۲• استوار كـردنِ كـاری، محكم‌كاری. ۳• اقرار كردن، تصديق كردن (المو).
الأبرامِيس و الأبْرَمِيس : يو معـ : نوعی ماهی از گونهٔ سيپرينيده‌ها كه زيستگاهش آبهای سرد كوهستانی و رودهای شمالی است، ماهی سيم. Bream (E)
Abramis bramas (S)
أبْرَتَ إبْراتاً : در كاری مهارت يافت. (از بَرَتَ ـِ بَرْتاً).
الأبْرَة : مگسِ مازو ← قِنْقِشَة ← أبِرَة (المو).
Gall-Fly (E)
الإبْرَة : ۱• سوزن. ج : إبَر و إبار و إبَرات. ۲• نيش. نيش جانورانی چون زنبور و عقرب كه به صورت خـاری در پايان بدن آنها قرار دارد. ۳• سخن‌چينی، مجازاً (المنـ). ۴• «وَخْز الإبَر» كـنايه از نـيشِ زبـان زدن در نـهان. ۵• [گياه‌شناسی] : برگ سوزنی شكل درختان سوزنی برگ چون كاج. ۶• [تشـريح] : اسـتخوان پـیِ پـاشنه. تـندی پاشنه. و ۷• سر استخوان برآمده از آرنج. تيزهٔ آرنج. تيز نایِ رونكک، كونهٔ آرنج. ۸• [صـنعت] : عـقربه، وسـيلهٔ اشـاره در دسـتگاههايی مـثل سـاعت و قـطب‌نما و آهم‌سنج و جز آن. ـ مَغْنَطيسِيَّة : سوزن مغناطيسی. عقربهٔ آهن‌ربايی. ۹• [پزشكی] : وسيلهٔ تزريق، سوزن، انژكسيون، آمپول ← حُقْنَة و زَرْقَةٌ طِبِّيَّة. ۱۰• ـ فونو غراف : سوزن گرامافون. ۱۱• ـ القَرْن : سوزنِ شـاخ، نوکِ تيز و نازک شاخ. (المنـ). ۱۲• ـ المَلّاحِين : عقربهٔ دريـانوردان، قـطب‌نما. ← بُوصلة. «بيتُ ـ» : جعبهٔ قـطب‌نما. «ثُـقْبُ ـ» : سـوراخ سـوزن. «شُـغْلُ ـ» : سـوزنكاری، سـوزندوزی. ۱۳• «الوَخْـز بِـالإبَر» : طبّ سـوزنی. سـوزنْ درمـانی (← تعبير و مـعنای شـمارهٔ ۴). Acupuncture (E)
إبْرَةُ آدم : لفظاً سوزنِ آدم. گياهی پايا از تيرهٔ زنبقها كه زينتی است و در صنعت نيز مصرف دارد. نوعی شقايق دريايی. گياه خنجری. يوكا. Yucca filamentosa (S)
إبْـرَة الرّاعـي : گـياهی از تـيرهٔ چـتريان بـا خـاصيّت پزشكی، تمک، كنگرِ خر، علفِ خلال دندان (لا). گـياه شمعدانی (المو). Geranium, Cranesbill (E)
أبْرَدَ إبْراداً : ۱• به پايان روز درآمد. در شبانگاه در آمد. ۲• ـ له : آب سرد به او نوشاند. ۳• ـ به : به سرما در آمد. ۴• ـ : پس از شكستن گرما روانهٔ سفر شد. ۵• ـ ـه المرضُ : بيماری او را سست و ضعيف گرداند. ۶• ـ إليه البريدَ : نزد او بَريد (پيک، چاپار) فرستاد. ۷• پُست كرد، به (بَرِيْد) پُست داد. ۸• «أبْرَدَت السّماءُ» : تگـرگ باريد (المو).
إبْرَة العَجُوز : لفظاً سوزن پير زال. گياهی خودرو از تيرهٔ شمعدانيها. قيطران شوكرانی. دهامين شوكرانی. غـزال دور دور. Pingrass (E)
أبْرَجَ إبْراجاً : ۱• برجی بنا كرد. ۲• ـ اللّهُ السماءَ : خدا آسمان را دارای بُرج كرد.
الأبْرَج : صاحب چشم زيبا و درشت. زيبا چشـم. ج : بُرْج. مؤ : بَرْجاء.
الأبْرُج جـ : بُرْج.
الأبْرِجَة جـ : بُرْج.
أبْرَحَ إبْراحاً ۱• ه : او راگرامی و بزرگ داشت. ۲• ـ به : او را سخت آزرد و بسيار رنجانيد. ۳• ـ الشيءَ : آن را از جای خود بيرون آورد و نابود كرد. ـ ه : او را از جايش دور كرد. ۴. ـ الشيءُ فلاناً : آن چيز فلانی را به شگفتی افكند. «ما أبْرَحَ الامْرَ» : اين كار چه قدر شگفت‌آور است.
الأبْرَد : ۱• پلنگ نر. ج : أبارِد. مؤ : أبْرَدَة. ۲• (از انواع ابر) ابر تگرگ بار. تگرگ‌زا (لا).
الأبْرُد جـ : بَرْد.
الأبْرَدانِ : صبح و شام.
الإبْرِدَة : سرد مزاجی. بيماریِ ضعيف كنندهٔ تـوانـايیِ جنسی بر اثر غلبهٔ رطوبت و برودت افزون (به اصطلاح

طبّ قديم).

أَبَرَّ إبْراراً (ب ر ر) ۱. اليمينَ: سوگند راستين ياد کرد و قسم خورد. سوگند را راست گردانيد، به سوگند خود رفتار کرد. ۲. ~ به عهد خود وفا کرد (المو). ۳. در خشکی سفر کرد و به دشت رفت. ۴. ~ عليه: بر او چيره شد و غالب آمد. ۵. ~ اللّهُ حجَّهُ: خدا حجّ او را پذيرفت.

أَبْرَزَ إبْرازاً ۱. الشيءَ: آن چيز را آشکار و پديدار کرد. ۲. آن را تأکيد يا تشديد کرد (المو). ۳. آن را جلو آورد و نمايش داد. در آن پيش‌آمدگی يا برجستگی به وجود آورد (المو). ۴. ~ الرّجُلُ: آن مرد آهنگ سفر کرد. ۵. ~ الكتابَ: کتاب را منتشر ساخت. ۶. تغوّط کرد، ريد. مانند تَبَرَّزَ است (المو).

الأَبْرَش: ۱. کسی که نقطه‌ها و خالهای سفيد يا ناهمرنگ بر روی پوستش باشد. ۲. «مكانٌ أَبْرَش»: جای پر گياه رنگارنگ. ج: بُرْش. مؤ: بَرْشاء.

اِبْرَشَّ اِبْرِشاشاً (ب ر ش) الفرسُ: بر بدن اسب خالهای سفيد يا ناهمرنگ بدنش پديد آمد. اسب چپار (ملمّع) شد. ← مُبْرَشّ و مُبْرَشَّة.

الأَبْرَشِيَّة: يو معـ: مکان و اشخاصی که زير نظر يک اسقف و يک کليسا باشند. Parish, Eparchy, Bishopric (E)

أَبْرَصَ إبْراصاً: ۱. دارای فرزندی پيس و مبروص شد. ۲. ~ ه اللّه: خدا او را دارای لک و پيس کرد.

الأَبْرَص: ۱. کسی که دچار بيماری لک و پيس باشد. ج: بُـرص، مؤ: بَـرصاء. ۲. «سامّ أبـرَص»: چلپاسه. مـارمولک. جانوری است از ردهٔ خزندگان و از تيره سوسماران و بزمجگان. کُنيهٔ «ابو بُرَيْص» بدان داده‌اند. مث: هذانِ ساما أبرص، ج: أبارِص و سَوامّ أبرَص و بِرَصَة. نامهای ديگرش: البَرَص و التِّعبَة و الصَّدّاد است.

أَبْرَضَ إبْراضاً المكانُ: آن زمين گياه نورستهٔ بسيار برآورد.

أَبْرَقَ إبْراقاً: ۱. برق آسمانی (آذرخش) به او زد. او را برق زده کرد. ۲. ~ ت السماءُ: آسمان برق زد. آذرخش زد. ۳. ~ الرجُلُ: آن مرد ترساند و تهديد کرد. ۴. عن الأمرِ: آن کار را رها کرد و از انجام دادنش منصرف شد. ۵. ~ ت المرأةُ عن وجهها: آن زن چهرهٔ خود را آشکار کرد. ۶. ~ ت المرأةُ: آن زن خود را آراست و زيبا نمود. ۷. ~ الماءَ: اندکی روغن يا چربی بر آب ريخت. ۸. تلگراف کرد. پيام تلگرافی فرستاد ← بَرقِيَّة. ۹. ~ بسيفِه: شمشير خود را برق انداخت، جلا داد (المو).

الأَبْـرَق: ۱. زمين ناهموار و دارای سنگ و ريگ آميخته به گِل. ج: أبارِق. ۲. سياه و سفيد. ج: بُرْق. مؤ: بَرْقاء «شاةٌ بَرْقاء»: گوسفند سياه و سفيد. ۳. کوه بلند با سنگهای دو رنگ. ۴. [زيست‌شناسی]: نام مرغی گوشت رُبا. غَليواجِ بيشه‌ها که نوعی زغن است. ۵. [نجوم]: ستارهٔ شِعرای يمانی.

أَبْرَكَ إبْراكاً البعير: ۱. شتر را خوابانيد. ۲. ~ فی عدوِهِ: سخت دويد، در دويدن شتافت.

أَبْرَمَ إبْراماً ۱. الأمرَ: کار را محکم و استوار کرد. ۲. ~ الحُكمَ [قضاوت]: حکمِ قاضی يا دادگاه را تأييد کرد. ۳. ~ ه: او را به ستوه آورد و دلتنگ کرد. به جان آورد. ۴. الحبلَ: ريسمان را دولا کرد و به هم تابيد. ۵. ~ عليه فی الجدال: درآوردن دليل برای قانع کردن طرف اصرار ورزيد. ۶. ~: به نتيجه رساند. ۷. ~: منعقد کرد. عقد بست.

الأَبْرَميس: يو معـ: ← أبراميس. Bream (E)

أَبْرُومَة: نوعی از گياهان خودرو و کاشتنی از تيرهٔ برازيّات که الياف آن در ريسندگی مصرف دارد. درخت طناب هندی.

أَبْـرَهَ إبْـراهاً: ۱. برهان آورد. ۲. شگفتيها پديدار ساخت. ۳. بر مردم چيره و غالب شد.

أَبْرَى إبْراءً (ب ر ی) ۱. الناقةَ: در بينی ماده شتر حلقه افکند، مانند بَرا است. ۲. ~ اللّهُ الخلقَ: لغتی است در بَرَأَ (ب ر و) خدا آفريدگان را آفريد. ۳. ~ الشيءُ: خاک بدان چيز رسيد. ۴. به نيشکر برخورد (لا).

الأَبْرِياء جـ: بَرِیء.

الإبْرِيج: ف معـ: شيرزنه. خمرهٔ کره‌گيری. آلت کره

برگرفتن از شیر و دوغ. ج : أباریج.
الإِبْرِيز یو أبریزُن (ده) معـ : فردش : إِبْرِيزة : زر نـاب، طلای خالص. (یو) Obrizon
الإِبْرِيسَم و الأَبْرِيسِم : ف معـ : ابریشم، حریر.
الإِبْرِيق : ف معـ : ۱. آبریز. آفتابهٔ فـلزی یـا سفالی، آبدستان. اِبریق. «ابریق الشای» : غوری، قوری چای. ۲. آوندِ چرمین لوله‌دار که بدان وضو سازند. ج : أباریق. ۳. مشربه (مشرفه در تداول عامّه)، تُنگ فلزّی یا سفالی یا بلوری، کوزه. ۴. شمشیر درخشان. شمشیر نیک تابان. ۵. کمان درخشان. کمانی که بر آن قطعاتی درخشنده نشانده باشند. (قا). ۶. زن زیبای سفید و تابان بدن (قا).
إِبْرِيل و أَبْرِيل لاتـ معـ : چهارمین ماه سال خورشیدی (از دوازدهم فروردین تا یازدهم اردیبهشت)، نـیسان رومی. ایپریل انگلیسی، آوریل فرانسه.
الإِبْرِيَة و الإِبْرِيَّة (المو) : شورهٔ سر، سبوسهٔ سر.
الإِبْرِيّ : ۱. سوزن فروش. ۲. سوزنی شکل.
أَبَزَ ـِ أَبْزاً ۱. الانسانُ : آن شخص ضمن دویدن اندکی بیاسود و سپس دوید. ۲. ناگهان بمرد، به مرگ مفاجاة مرد. ۳. ــ بصاحبه : بر او رشک برد و گردنکشی کرد و بدو ستم کرد.
أَبَزَ ـِ أَبْزاً و أُبوزاً و أَبْزَى الظبيُ : آن آهو در دویدنِ به شتاب جهید. هر چهار دست و پا را از زمین برداشت، به خیز درآمد. پس او آبِز و أبّاز و أبوز است.
الأَبْزار جـ : بِزْر.
الإِبْزام : ف معـ : ۱. زبانه‌ای در سگک یا قلّاب کمربند. ۲. ابزاری مانند نوک پرندگان که ارّابه و چرخ دندانه را از حرکت باز دارد. زبانهٔ ضامن و تُرمُز. (لا). **الإِبْـزام و الإِبزيم** : چنبر یا حلقه یا فلزی در یک سرِ کمربند و حمایل شمشیر و تنگِ ستور و امـثال آن کـه زبـانه‌ای دارد که در سوراخ یا شکافِ سر دیگر داخل می‌شود و تمام آن حلقه را إِبزیم گویند. گل کمربند. ج : أبازیم.
الأَبْزَخ : مردی که سینه‌اش برآمده و پشتش فرو رفته باشد، برعکس کوژپشت که الأَقْعَس است. ج : بُزْخٌ. مـؤ بَزْخاء.

الأَبْزَن : سر معـ : آبـزن، حـوض بـرای شست و شـوی دست و صورت. حوضی فلزی یا سفالی و جز آن که در آن شست و شو کنند، وانِ حمّام. ج : أبازِن.
أَبْزَى إِبْزاءً (ب ز و) ۱. فلانٌ : فلانی به هنگام راه رفتن نشیمنگاه خود را بالا گرفت. ۲. سینهٔ کسی بـر آمـد و پشتش فرو رفت. ۳. ــ به : بر او چـیره شـد و سـخت گرفت. ۴. ــ بالأمر : بر آن کار غلبه کرد و آن را به دست گرفت. ۵. ــ ت المرأةُ الصبيَّ : زن کودک را شیر داد.
الأَبْزَى : ۱. مردی کـه سـرینش بـالا و بـرجسته‌تر از مـعمول بـاشد. ۲. آن کـه سـینه‌اش بـرآمـده و پشـتش فرورفته باشد. مؤ : بَزْواء.
الإِبْزِيم ف معـ : سگک، زبـانهٔ سگک. قَـزَن قـفلی. ج : أبازیم. ← إبزام.
الإِبْزِين : لغتی در إبزیم. ج : أبازین ← الإبزیم.
أَبَسَ ـِ أَبْساً ۱. ـه : او را کوچک و حقیر شمرد. او را سرزنش کرد (المـنـ). ۲. ــ ـه و ــ بـه : او را خـوار و خفیف گردانید. ۳. ــ المذنِبَ : گناهکار را در بند کرد و بر او چیره شد.
الأَبْس : ۱. مصـ ← أبَسَ و ۲. سنگ‌پشت نر. ۳. جای درشت و سنگلاخ و خشن و ناهموار.
الإِبْس : اصل بد.
الإِبْساس : ۱. مدارا با شتر به وقت دوشیدن شیر آن. ۲. نرم و آهسته راندن شتران. ۳. فراخوانـدن شـتر بـه لفظ «بس بس» برای دوشیدن.
الأَبْساط جـ : بُسْط و بِسْط.
أَبْسَرَ إِبْساراً : ۱. النـخلُ : درخت خـرما غـورهٔ خـرما (بُسر) برآورد. ۲. ــ النـخلَ : درخت خـرما را پـیش از وقت گرده‌افشانی کرد. ۳. گودالی در جـایی نـامناسب کند. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را فشرد. ــ القَرحَة : زخم یا دُمَل و کورک را پیش از رسیدن خراشید و فشرد. ۵. ــ الحاجةَ : پیش از وقت چیزی خواست، بی‌موقع خواهش کرد. ۶. ــ المركبُ في البحرِ : کشتی در دریا متوقف شد. ۷. ــ النباتَ : ستور گیاه تازه را چرید.
أَبَسَّ إِبْساساً (ب س س) ۱. الإبلَ : شتر را با صدای

بِس بِس به آهستگی و نرمی راند؛ ـ الناقةَ : ماده شتر را برای دوشیدن با گفتن بِس بِس پیش خواند؛ ـ بالمَعزِ : بُز را با گفتن بِس بِس به سوی آب پیش خواند. ۲. ـ به الی الطعام: او را به خوراک فراخواند.

أَبسَط إبساطاً الناقةَ : ماده شتر را با بچه‌اش آزاد گذاشت و بچه را از مادر باز نداشت پس آن (بُسط) ماده شتری است که بچه‌اش را همراهش گذارند و از آن حیوان باز ندارند.

أبسَقَ إبساقاً ت الناقةُ و الجاريةُ و نحوهما : از پستان ماده شتر و کنیز و امثال آنها، پیش از زایمان شیر درآمد. ← مِبساق.

أبسَلَ إبسالاً ۱. ـه : او را به هلاکت سپرد؛ او را تسلیمِ شکنجهٔ مرگ کرد. ۲. ـ الشيءَ فلاناً : آن چیز را از فلانی گرو گرفت یا گرو داد. ۳. ـ ـه لِکذا : او را در معرض آن کار و حالت گذاشت. ۴. ـ نفسَهُ للموتِ : دل به مرگ نهاد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را حرام کرد. ۶. ـ ه لعملِه :کارش را به او واگذار کرد.

أبسَنَ إبساناً الرّجُلُ : قیافه و رنگ و روی او خوب شد.

أَبَشَ ـُ أبْشاً ۱. الأشياءَ : آنها را به هر نحوی فراهم ساخت. ۲. ـ لاهِله : برای کسان خود کاسبی کرد.

أبشَرَ إبْشاراً : ۱. شادمان و خوشحال شد. (لازم و متعدّی). ۲. ـ ه : او را شادمان کرد یا بد و خبرهای شاد کننده رسانید. بدو بشارت و نوید داد، مانند بَشّره است. ۳. ـ الاديمَ : روی پوست را تراشید و برداشت. پوست را دبّاغی کرد. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین سبزه و گیاه برآورد. ۵. ـ الامرُ وجهَهُ : آن کار یا مطلب چهرهٔ او را زیبا و نیکو گرداند و شادابش ساخت.

أُبشِرَ الرّجُلُ : مجـ: نرمخویی درونی را با درشتی برون درآمیخت، پس او مُبْشِر است.

أبَشَّ إبشاشاً (ب ش ش) الأرضُ : زمین پرگیاه شد.

أبشَعَ ابْشاعاً ـه الطعامُ خوراک به سبب خشونت و زبری دهان او را بدمزه و بدبو و ناخوش کرد.

أبشَکَ إبشاکاً الكلامَ: سخن را به دروغ آمیخت، مانند بشَکَهُ است.

أبشَمَ إبشاماً ـه الطعامُ : خوراک او را ناگورا افتاد، ثقل کرد، تخامه کرد.

أبَصَ ـَـِ أبصاً ۱. الجوادُ : اسب نشاط یافت و سرِ حال آمد، تند و چابک شد، ـ الرجُلُ : شاد شد و نشاط نمود. پس او آبِص و أبِص و أبُوص است.

الأبِص : با نشاط و جَلد و چابک.

الأبْصار جـ: بَصَر.

أبصَرَ إبصاراً ۱. الشيءَ : بدان چیز نگریست. ۲. ـ ه : او را بینا و آگاه گرداند. به او تذکّر داد. ۳. ـ النهارُ : صبح روشن شد و سپیده برآمد. ـ الطريقُ : راه پیدا و آشکار شد. ۴. ـ : به شهر بصره درآمد.

الأبْصَع ۱. احمق. گول و نادان. ج : بُصْع و أبْصَعُون. مؤ بَصْعاء. ۲. از اتباعِ أجمع و کلمهٔ تأکید است : «جاء القومُ أجمعون أكتعون أبْصَعُون = همهٔ آن قوم با هم و یکجا آمدند» و «أخذ حقّه أجمع أبصع = حقش را به تمامی یکجا گرفت.»

أَبَضَ ـُـِ أبْضاً ۱. النَّسا : رگ نَسا منقبض و کشیده شد. عصب سیاتیک فشرده شد و درد گرفت. ← أبِضَ ـَ. ۲. ـ البَعيرَ : ساق دست شتر را به بازویش بست تا دست شتر از زمین بالا بماند و نتواند راه برود. ۳. ـ الصبيَّ : با نهادن دست خود پشت زانوان کودک او را بلند کرد. کودک را سرپا گرفت.

أبِضَ ـَ أبْضاً النَّسا : رگ نَسا (عصب سیاتیک) کشیده و منقبض شد و درد گرفت ← أبَضَ ـُـِ.

الأُبْض : ۱. زیر زانوی انسان و زیر آرنج شتر. ج : آباض. ۲. روزگار، زمانه.

الأُبُض جـ : إباض.

الأبضاع جـ : بُضْع.

أبَضَّ إبْضاضاً (ب ض ض) له : به او اندک عطایی داد.

أبضَعَ إبْضاعاً ۱. ـه الكلامَ : سخن را برای او بیان کرد و جوابش را توضیح داد. ۲. ـ ـه الشيءَ : آن چیز را برای او کالا و بضاعت و سرمایه قرار داد. مانند استبضعه است (قا). ۳. ـ ـه البضاعةَ : آن بضاعت و کالا را بدو واگذاشت. ۴. ـ ها : با آن زن تزویج کرد و مالک بُضْعِ او

شد. وی را به زنی گرفت (قا).
الأبضَع : مرد لاغر و باریک اندام و نزار.
أَبَطَ ـِ أَبطاً ـه : او را از جایش به زیر افکند و پست گرداند.
الإبْط و الإبِط : مذکر است و به اعتبار آنکه از اعضای زوج بدن است مؤنث هم می‌شود. إبِط به کسر باء نیز آمده است (قا). ۱• زیر بغل، زیر بال. ج : آباط. ۲• پایین و دامنهٔ کوه. ۳• شکوفه. ۴• دانه‌هایی که بر ساقه و نزدیک به زیر برگ بر می‌آید. ۵• شن بسیار ریز، ماسه بادی، خردترین دانه‌های تودهٔ شن. (قا). ۶• ـ الجوزاء [نجوم]: ستاره‌ای تابان بر شانهٔ جوزای راست. الجبّار و منکب الجوزاء و کتف الجوزاء نیز نامیده می‌شود.
الأُبُط جـ : إباط.
أَبطَأَ إبطاءً (ب ط أ) : ۱• کندی ورزید و دیر کرد، تأخیر کرد، درنگ کرد. ۲• ـ علیه بالامر : آن کار را بر او پس انداخت و به تأخیر افکند، او را معطّل کرد. ۳• «ـ ت الساعةُ» : وقت یا فرصت از دست رفت یا ضایع شد (المو).
الأبطال جـ : بَطَل.
الإبْطال : ۱• مصـ أَبطَلَ و ۲• باطل کردن. فسخ کردن. ۳• [قانون] : صدور قرار یا حکمی از طرف مقامی قضایی بر لغو قراردادی نادرست. ۴• [فقه] : حکم کردن به نادرستی دعوی.
الإبطالَة و الأُبْطُولَة : باطل. بیهوده. ج : أباطیل.
الأبْطَح : ۱• زمین سیلگاه وسیعی که در آن ریگ و سنگریزه است. مسیل فراخِ ریگزار. ج : أباطِح و أباطیح و بُطّح و بِطاح. ۲• فراخ و گشاده، گسترده (المو). ۳• مسطّح و هموار (المو).
أَبطَخَ إبطاخاً : خربزه و هندوانه (بطّیخ اصفر و احمر) در آن زمین یا نزد وی فراوان شد.
أَبطَرَ إبطاراً ۱• ه : او را حیران و سرگردان کرد. ۲• ـ ه : او را شادمان کرد. ۳• «ـ ه ذَرْعَهُ» : او را بیش از توانش تکلیف داد.
أَبطَلَ إبطالاً : ۱• باطل آورد، کاری باطل انجام داد. ۲• سخن باطل و بیهوده و هزل و یاوه گفت. ۳• دروغ گفت (الر). ۴• ـ الشیءَ : آن را باطل و بی‌فایده و بی‌اثر ساخت، «ـ مفعولَ الحکمِ» : مدلول حکم را باطل کرد.
أَبطَنَ إبطاناً ۱• ـه : او را به دوستی خاص خود پذیرفت و از خاصّان و بِطانهٔ خود ساخت، او را همرازِ خود کرد. ۲• ـ البعیرَ : تنگ شتر را سخت کشید و بست. ۳• ـ الشيءَ : آن چیز را پوشانید و نهان کرد، پنهان کرد. ۴• ـ الثوبَ : جامه را آستر (و بطانه) کرد.
الأبْطَن : رگی در بازوی اسب.
الأبْطُن جـ : بَطْن.
الأبطِنَه جـ : ۱• باطِن (گودی کفِ پا). ۲• بِطان.
الأُبْطُولَة : باطل.
الإبْطِيّ : [تشریح] : زیر بَغَلی.
أَبَظَّ إبظاظاً (ب ظ ظ) : چاق و فربه شد. ← بظیظ.
الإبْعاد : ۱• مصـ بَعَّدَ. ۲• تبعید، دور کردن. ۳• [قانون] دور کردن اجباری کسی از شهر اقامتگاه اصلی خود، نفی بلد کردن گناهکار به حکم قانون، تبعید کردن. ۴• مستثنی کردن (المو). ۵• حذف کردن، بر طرف کردن (المو). ۶• بیگانگی کردن، بیزاری جستن (المو).
الأبْعاد جـ : بُعْد.
الأبْعار جـ : بَعَرة.
الأبْعاض جـ : بَعْض.
أَبْعَدَ إبعاداً : ۱• دور شد، ضدّ قَرُبَ (به معنی نزدیک شدن) (لازم و متعدّی)، ـ في الأرضِ : در زمین شتابان رفت و دور شد. ۲• ـ : او را دور کرد، ضدّ قرّبَه (به معنی او را نزدیک کرد.)، ـ ه اللهُ : خدا او را لعنت کرد و از رستگاری دورش کرد.
الأبْعَد : ۱• دورتر. ۲• دورترین، ضدّ الاقرب به معنی نزدیکتر. ۳• خائن. ج : أباعِد و أبْعَدُون، مؤ : البُعْدیٰ «هلک الأبعدُ = دورترین هلاک شد» مراد از ابعد در اینجا کسی است که نامش پوشیده مانده است. و «الأباعِد و البُعَدا = دوران، ضدّ الاقارِب» : نزدیکان که با یکدیگر خویشاوندی و بستگی دارند.
أَبْعَرَ إبعاراً المِعَی : پشکل و سرگین را از شکمبه بیرون

آورد.

الأبعِرَة جـ: بَعِير.

أبعَضَ إبعاضاً ۱. المكانُ: آنجا پشه‌زار شد. ۲. القومُ: جایگاه مردم پُر پشه شد.

أبعَطَ إبعاطاً: ۱. از حدّ خود درگذشت. از اندازه بیرون شد. ۲. ~ ـه: او را به بیش از حدّ طاقت و توانش واداشت. ۳. ~ فی الجهل أو فی کل ما هو قبیح: در جهل یا هرکار زشت زیاده‌روی کرد و از حدّ گذراند. ۴. دور کرد «ما ابعَطَکم عنّی»: چه چیز شما را از من دور ساخت؟ به معنی أبعَدَ. ۵. ~ فی الکلامِ: سخن بیجا و بی‌مورد گفت.

أبعَی إبعاءً (ب ع ی) ه الشيءَ: آن را بدو عاریت داد.

الأبغال جـ: بَغْل.

الأبغَث: ج: بُغْث (اگر مراد صفت باشد) و أباغِث (اگر مراد اسم باشد). مؤ: بَغْثاء. ۱. هر چیزی که رنگش سفید مایل به سبز باشد. ۲. گَرد رنگ خاکستری گردگون. ۳. زمین ریگزار و بستر رود خشک که در ان سنگریزه باشد. ۴. مرغی آبی و دراز گردنِ خاکستری رنگ و کُند پرواز، کوچکتر از کرکس. ۵. شیرِ بیشه.

أبغَضَ إبغاضاً ـه: او را دشمن داشت. چون گویی «ما أبغضَه إلیّ» خبر می‌دهی که او نزد تو مُبغَض و مورد دشمنی است، و چون گویی «ما ابغضَنی له» خبر می‌دهی که تو نسبت به او مُبغِض و دشمن دارندهٔ او هستی، و تعبیر «ما ابغضه لی = او مرا چه بسیار دشمن می‌دارد» شاذّو نادر است.

أبغَی إبغاءً (ب غ ی) ه الشيءَ: آن چیز را برای او خواست و طلب کرد و یا او را در طلب آن یاری داد.

أبَقَ ـِـ أبَقاً و إبَاقاً و أبِقَ ـَـ أبَقاً العبدُ: بنده از مالکش گریخت. ← آبِق و أبُوق.

الأَبَق: ۱. کنب (قنب) و شاهدانه. امروزه مراد از أبَق، کنبِ مانیلی است که نوعی موز است که آن را برای استفاده از الیافش می‌کارند و غیر از کتّان است. Manila hemp, Abaca (E) ۲. ریسمانی که از الیاف کنب بافته شود. ریسمان علفی.

الأبقار جـ: بَقَر.

الأبقال جـ: بَقْل.

أبقَرَ إبقاراً المرأةَ عن جنینها: به سبب بچه شکم زن باردار را شکافت.

الأبقُر جـ: بَقَر.

الأبقَع: ۱. دو رنگ، سگ یا پرندهٔ سیاه و سفید. مانند ابلق در چارپایان. ج: بُقْع، م: بَقْعاء. «غرابٌ ابقع»: زاغ سیاه و سفید. ۲. پیسه، پیس. دارای لکّه‌های تیره و روشن. ۳. سراب، به سبب تلّون و پیدا و ناپیدا شدن آن.

أبَقَّ إبقاقاً (ب ق ق) ۱. ت المرأةُ: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. ~ أولادُها: فرزندان وی افزون شدند. ۳. ~ ت السماءُ: بارِشِ آسمان افزون شد، مانند بَقَّت. ۴. ~ ه خیراً او شرّاً: خیر یا شرّ او را زیاد کرد. ۵. ~ البیتُ: پشه در آن خانه افزون شد. ۶. ~ الوادي: در آن درّه گیاهان سر بر آوردند. خس و خاشاک آن رودبار به در رفت (نا). ۷. ~ فلانٌ: فلانی سخن بسیار گفت و کلام را به درازا کشاند. ۸. ~ علی القوم: بر آن گروه بسیار بَق بَق کرد (نا)، پر حرفی و وراجی کرد. ۹. ~ ت الغنمُ فی الجدب: گوسفند لاغر در خشکسال برّه داد.

أبقَلَ إبقالاً ۱. وجهُ الغُلامِ: چهرهٔ آن پسر موی برآورد. ۲. ~ الشعرَ: موی را بیرون آورد و آشکار ساخت. ۳. ~ الشجرُ: بر پوستهٔ درخت پیش از برگ برآوردن دانه‌هایی چون ناخن پرندگان و چشم ملخ بیرون آمد. درخت ناخنه زد. پُنگ برآورد. ۴. ~ الارضُ النباتَ: زمین گیاه برآورد. ۵. ~ القومُ: آن گروه سبزه‌زار یافتند، یا چارپایانشان آن سبزه را چریدند.

أبقَی إبقاءً (ب ق ی) ۱. ه: آن را بر جای گذاشت، آن را همچنان که بود بی‌تغییری باقی گذاشت. ۲. ~ الشيءَ: آن را به حال خود باز نهاد و رها کرد. ۳. ~ علیه: بر او رحم کرد و او را رعایت نمود. ۴. ~ علی الشيءِ: آن را نگاهداری کرد. ۵. ~ ت الارضُ: زمین مقداری از آب را که بر سطحش بود فرو برد.

أبِکَ ـَـ أبْکاً: فربه شد. بسیار گوشت شد. (بیشتر در مورد اشخاص گول و احمق بکار می‌رود).

أَبْكَأَ إبْكاءً (ب ک أ) الحالبُ اللبنَ : دوشنده شیر را اندک یافت.
الأَبْكار جـ : بِكْر.
الإبْكار : ۱. مصـ أبْكَرَ و ۲. بامداد. پگاه. اسمی برای بُكْرَة، یعنی از دمیدن فجر تا چاشتگاه «و سَبِّح بالعَشيّ و الإبكـار ـ قـرآن». ۳. [زیستشناسی] : زودرسی. پیشرسی. رشد پیش از وقت در حیوان و گیاه.
الأَبْكام جـ : بَكِيْم.
أَبْكَرَ إبْكاراً : ۱. پیش افتاد و پیشی جست. ۲. ~ الی الشيءِ : به سوی آن پیشی گرفت. به جانب آن شتافت. ۳. ~ ~ : بامداد نزد او آمد. ۴. ~ ه علیهم : او را واداشت بر آنان پیشی جوید. او را بر آنان پیش افکند.
الأَبْكُر جـ : بَكْر.
الأَبْكَع : مرد دست بریده. ج : بُكْع. مؤ : بَكْعاء.
الأَبْكَم : ۱. مرد گنگ و کر. ۲. کسی که به عمد از سخنگفتن یا شنودن خودداری کند. ج : بُكْم. مؤ : بَكْماء.
أَبْكَى إبْكاءً (ب ک ی) ه : او را به گریه افکند. او را گریاند.
أَبَلَ ـُ أَبْلاً و أبالَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد پارسا گردید. ۲. نسبت به مالْ نیک اقدام کرد و به اصلاح آن برخاست؛ نیک شترداری و چارواداری کرد. ۳. ~ بالعصا : با چوبدستی زد (الر).
أَبَلَ ـِ أُبُولاً ۱. العشبُ : گیاه بلند شد و رشد کرد و شتر توانست آن را بخورد. ۲. ~ الشجرُ : بر قسمتهای خشک درخت سبزه برآمد. ۳. أَبَلَ ـِ : شترانش بسیار شد، مانند : أَبَّلَ و ابَّلَ (قا).
أَبِلَ ـَ أَبْلاً و أُبُولاً ۱. الحیوانُ : جانور به سبب خوردن گیاهِ تر از آب بینیاز شد. ۲. ~ تِ الإبلُ : شتران وحشت کردند و رمیدند (لا). ۳. ~ عن إمرأتِه : از هماغوشی با زنش خودداری کرد و ناسک و پارسا شد، مانند تأبَّلَ (قا). ۴. ~ بالعصا : با چوبدستی زد (قا). ۵. أَبِلَ ـَ أَبَلاً و أَبالَةً و إبالَةً : به خوبی از شتران نگهداری کرد (الر).
الإبِل : شتر. جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد. جج : آبال. مجموعههای اُشتران.
الأَبْلاء جـ : بِلْو و بِلْی.
اِبْلاجَّ اِبْلِيجاجاً (ب ل ج) الشيءُ : واضح و آشکار شد.
الأَبْلاد جـ : بَلَد (نشان بر روی تن).
الإبْلاس : ۱. مصـ أَبْلَسَ و ۲. سکوت حاصل از حیرت، یا خاموشی به سبب نداشتن حجّت. ۳. متحیّر و اندوهگین شدن. ناامید شدن.
اِبْلاقَّ اِبْلِيقاقاً (ب ل ق) : ۱. ~ : سیاه و سفید، ابلق گشت. ۲. در را به شدّت بست. ۳. در را به شدّت گشود.
الإبْلاغ : ۱. مصـ أَبْلَغَ و ۲. رسانیدن نامه یا پیام. ۳. [قانون] رسانیدن اوراق قضایی و رسمی به وسیلهٔ مأمور به کسی که گیرندهٔ آن است. ابلاغ قضایی.
أَبْلَتَ إبْلاتاً ۱. ـه یمیناً : او را سوگند داد. ۲. او را با دلیل و برهان از سخن گفتن بازداشت.
الأَبْلَة : حاجت و نیازی با ارزش و کلان. احتیاج مبرم. «مالي إليكَ أبْلة = مرا به تو نیازی نیست».
الأَبَلَة و الأُبْلَة : آفت، آسیب.
الإبْلَة : دشمنی. نفرت. بیزاری.
أَبْلَجَ إبْلاجاً ۱. ه : او را شادمان کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را کشف و آشکار کرد. ۳. ~ الحقّ : حق پیدا و آشکار شد. ۴. ~ الصبحُ : صبح برآمد. ۵. ~ تِ الشمسُ : خورشید سبب روشنی شد.
الأَبْلَج : ۱. گشاده ابرو. آن که میان ابروانش پیوسته نباشد. ۲. گشادهرو. خوش برخورد. ۳. زیبای سفیدروی بزرگ چهره. ۴. شادمان و خشنود به کار نیک. ۵. (کار) روشن و آشکار. ۶. (صبح) روشن و بامداد تابان و نیز در مورد حق گویند «حقّ أبلج» حق آشکار و روشن. ج : بُلْج. مؤ : بَلْجاء.
أَبْلَحَ إبْلاحاً ۱. النخلُ : درخت خرما خرمای نارس براورد. ۲. ~ الأمرُ فلاناً : آن کار او را عاجز و ناتوان کرد. او را به ستوه در آورد.
الأَبْلَخ : متکبّر. ج : بُلْخ. مؤ بَلْخاء.
أَبْلَدَ إبْلاداً : ۱. از تواضع به زمین چسبید. ۲. ~ ه المکانَ : او را به ماندن در جایی وادار کرد. ۳. ~

بالمکانِ: آنجا را مأوی و شهر خود گرفت و در آن اقامت گزید. ۴• حیران و سرگردان شد. ۵• ــ الحوضَ: حوض متروک ماند تا شکست و ویران شد.

الأَبْلَد: ۱• (به معنی ابلَجَ) گشاده ابرو. ۲• کند ذهن، بَلید و کودن.

أَبْلَسَ إبْلاساً ۱• فی حجّته: برای او حجّتی نماند. ۲• «ــ من رحمة اللهِ»: از رحمت خدا نـاامید شد. ۳• متحیر و اندوهگین شد. ۴• از اندوه خاموش ماند و پاسخی نگفت. ۵• کم سود و بی‌برکت شد.

أَبْلَطَ إبْلاطاً ۱• الدّارَ: خانه را سنگفرش کرد. ۲• زمین را سنگفرش یا اسفالت یا بتون (بِلاط) کرد. ۳• ــ ه: بر او در پرسش اصرار کرد تا او را ملول ساخت. ۴• ــ ه اللصُّ: دزد تمام مال او را برد و او را بر زمین خالی نشاند یا به خاک سیاه نشاند. **أُبلِطَ**، مج: بی‌چیز شد. ۵• از فقر و ناداری به زمین چسبید و خاک‌نشین شد. **أُبلِطَ**، مج: زمینگیر شد. ۶• ــ المطرُ الأرضَ: باران به سنگفرش زمین رسید چنان که گرد و خاکی بر آن نماند.

أَبْلَعَ إبْلاعاً ۱• الشيءَ: آن چیز را به او خوراند و به بلعش رساند. ۲• فرصت داد تا آن را ببلعد. «ابلعنی ریقی = مهلتم ده تا آب دهانم را ببلعم.»

أَبْلَغَ إبْلاغاً ۱• ــه الیه: آن را بدو رسانید و ابلاغ کرد. ۲• ــ اِلیه: رنج و آزاری بسیار را که خود دیده بود بر او وارد آورد (لا). ۳• اعلان کرد (المو) ۴• بدان جا رساند، مانند أنقلَ إلی ... (المو). ۵• [قانون]: یادداشت رسمی داد. ابلاغ قانونی کرد (المو). ۶• «أَبلَغَ عَن»: بر ضدّ کسی گزارش داد (المو).

الأَبْلَغ: ۱• بلیغتر. ۲• بهتر رساننده و رساتر «ثناء أَبلَغ = ستایشِ مبالغه‌آمیز و رساتر».

أَبْلَقَ إبْلاقاً ۱• البابَ (از اضداد است): در را کاملاً گشود، یا در را سخت بست. ۲• سیاه و سفید گشت؛ ــ الفحلُ: شتر بچه‌ای ابلق و دو رنگ آورد.

الأَبْلَق: ۱• هرچه به دو رنگ سفید و سیاه باشد. گُل باقلایی. پیسه. ج: بُلْق، مؤ: بَلْقاء. «طلب الأبلقَ العقُوقَ = نرینهٔ آبستن خواست، مَثَل است برای طلب چیزی محال، معادل مَثَل فارسی: من می‌گویم نر است او می‌گوید بدوش». ۲• پرنده‌ای کوچک از راستهٔ سبکبالان که در شهرهای شام به «ابوبَلّیق» و «القُلیعیّ» مشهور است. چکچکی. Chat, wheatear (E)

اِبْلَقَّ اِبْلِقاقاً و **اِبْلاقَّ اِبْلیقاقاً** و **اِبْلَوْلَقَ اِبْلیلاقاً** الفرسُ: اسب ابلق و دو رنگ شد یا پیسه گردید.

أَبَلَّ إبْلالاً (ب ل ل) ۱• الشجرُ: درخت میوه برآورد. ۲• ــ العودُ: چوب تر شد و در آوندهایش مایع روان شد. ۳• ــ مِن مرضه: از بیماری خود شفا یافت. ۴• ــ من الشدّة: از سختی بیرون آمد. ۵• ــ علیه: بر او غالب آمد و چیره شد. ۶• ــ فی الارض: در زمین سفر کرد.

الأَبَلّ: ۱• فاجر. بدکار و بی‌شرم و حیا. تردامن. ۲• بسیار سرزنش کننده و ملامتگر. ۳• دشمن ستیزه‌جوی و بسیار کین‌توز. ۴• کسی که در ادای وام خود تأخیر کند و سوگند خورد و بد معامله باشد. ج: بُلّ. مؤ: بَلّاء. ۵• سخت بخیل. ۶• «حصاة بَلّاء»: سنگریزهٔ نرم.

الأُبُلَّة: ۱• خرمایی که آن را در میان دو سنگ (یا منگنه) خرد کنند و بر آن شیر دوشند. ۲• رنج. آفت. ۳• قبیله و قوم. ۴• ــ الرَّجُلِ: یاران و دوستان مرد.

أَبْلَمَ إبْلاماً: ۱• لبها آماسید و ورم کرد. أُبلِمَت شفتاه، مج: دو لبش آماس کرده و متورّم شد. ۲• ــ الرجُلُ: آن مرد لب از سخن بست و خاموش شد.

الأَبْلَم: مرد لب کُلُفت. لب ورم کرده.

الأُبْلُم و **الإِبْلِم**: برگِ درختِ مُقْل.

الإِبْلَنْج: میمونی دم دراز که زیستگاهش افریقاست، میمون دست‌آموزِ لوطی عنتریها. شادی (نام این نوع میمون در افغانستان و تاجیکستان و پاکستان) Cercopithecus (S)

اِبْلَنْقَعَ اِبْلِنْقاعاً (ب ل ق ع): ۱• اندوه بر طرف شد. ۲• ــ الصبحُ: صبح روشن شد.

اِبْلَوْلَقَ اِبْلِیلاقاً (ب ل ق): ۱• سیاه و سفید گشت. ۲• در را به شدّت بست یا باز کرد (از اضداد است) ← أَبْلَقَ.

اِبْلَوْلَی اِبْلِیلاءً (ب ل ی) العشبُ: علف بلند شد.

أَبْلَهَ إِبْلاهاً (ب ل ه) ه : او را گول و نادان و ابله یافت.

الأَبْلَه : صف ← بَلَه. ۱• گول، نادانی که قوهٔ تمیز نداشته باشد، احمق. ج : بُلْه، مؤ : بَلْهاء. ۲• ساده دل و خوش‌باوری که خوش گمانی او به مردم بسیار باشد. ۳• [زیست‌شناسی] : پرنده‌ای دریایی از راسته پرده‌پایان که روی کشتی می‌نشیند و آسان گرفته می‌شود. اطیش. پرستوک دریایی. مرغ طوفان.
Anous stolidus (S)

أَبْلَی إِبْلاءً (ب ل ی) ۱• الثوبَ : جامه را کهنه کرد، مانند بَلّاه. ۲• ~ ه عذراً : از او عذر خواست و او پذیرفت. ۳• ~ ه عذرَه : عذر خود را بدو باز نمود تا سرزنش او را از خود باز دارد. ۴• ~ الرجُلُ : در جنگ یا بذل کَرَم کوشید و آزمونی نیکو داد، هنرنمایی کرد «أَبْلَی بلاءً حسناً = آنچه داشت آشکار کرد تا مردم او را آزمودند». ۵• ~ ه : او را سوگند داد (لازم و متعدّی). ۶• ~ اللهَ : به خدا سوگند خورد. ۷• ~ ه : از او خبر پرسید و او خبرش داد «قد ابلیته فأبلانی = از او خبر پرسیدم و او مرا خبر داد». ۸• ~ اللهُ : خدا با او معامله‌ای نیکو کرد. (برای خیر و شرّ به کار می‌رود) «و یُبلی اللهُ تعالی العبدَ بلاءً حسناً و بلاءً سیّئاً = خدای تعالی برای بنده می‌سازد ساختنی نیکو و ساختنی بد». ۹• ~ ه یمیناً : با دلی پاک برای او سوگند خورد.

الإِبْلِیز معـ : گِل و رسوب رود نیل که پس از فیضان آن بر خاک مصر باقی می‌ماند.

إِبْلِیس : اسم جنس برای شیطان. ج : أبالِسَة و أبالِیس.

الإِبْلِیق : چوب سیاه و سفید.

الإِبْلِیم : عنبر.

أَبَنَ ـِـ أَبْناً ۱• ـه بشيءٍ : او را به چیزی متّهم کرد. ۲• ~ ه بالسوءِ : او را عیب کرد، او را بد گفت. ۳• ~ الدّمُ فی الجرحِ : خون در زخم سیاه شد.

الأَبِن : (خوراک یا نوشابهٔ) گرم و غلیظ.

الإِبْن : اصلش بَنَوٌ بوده که حرف علّت حذف و در عوضش الفی در اوّل کلمه افزوده شده. ۱• پسر. ج : بَنُونَ و بَنِینَ و أَبْناء. مؤ : إِبْنَة. منسوبش بَنَوِيّ و إِبْنِيّ. مصغرش بُنَيّ. ۲• در برخی چیزها کنایه از صاحب و دارنده است مانند : اِبن آوَی و بنا به استعاره و تشبیه به کسی که به کسب و پرورش چیزی پردازد یا به امری توجّه و اهتمام ورزد گویند «هو إبنُه = او پسر آن کار یا چیز است، یعنی اهل و مرد آن کار است» همچنان که گویند «ابناء العلم = دانشمندان» و «ابناء السّبیل = در راه سفر ماندگان» و «ابناء الدّنیا = دنیاداران». همزهٔ إبن در صورتی که به صورت صفت میان دو اسم قرار گیرد در نگارش حذف می‌شود و تنوین اسم قبل از آن نیز تخفیف می‌یابد . جاء عَلِيُّ بنُ أحمدَ ولی اگر صفت نباشد چنین نمی‌شود مانند : إنّ عَلِیاً إبنُ أحمدَ. همچنین اگر کلمهٔ إبن به نام مادر یا جدّ خود اضافه شود یا مثنّی باشد همزهٔ إبن حذف نمی‌شود : «الحسینُ إبنُ فاطمةٍ» و «عَلِيُّ إبن عبدالمطّلب» و «الحسنُ و الحسینُ إبنَي علیٍّ». در عربی کلماتی بسیار با ابن ساخته می‌شود مانند : ابن الطین = پسر خاک، یعنی آدمیزاد. خاکزاد. «هو إبن بطنه : او همواره در فکر شکم خویش است».

الأُبَن : ← أُبْنَة.

اِبنُ آدَم : پسر آدم، آدمیزاد.

اِبنُ آحَی : غلیواژ شرقی، پرنده‌ای مانند باشه با بالهای درازتر.

اِبنُ آوَی : شغال. ج : بنات آوی.

اِبنُ الأجلَی* : ۱• شیرِ بیشه. ۲• صبح، بامدادِ روشن.

اِبنُ أخذار : مردِ مُحتاط.

اِبنُ الأخ : پسرِ برادر، برادرزادهٔ ذکور.

اِبنُ الأُخْت : پسرِ خواهر، خواهرزادهٔ ذکور.

اِبنُ أدِیم : مَشکِ آب. اگر مشک بزرگ و بزرگتر باشد : اِبنُ أدِیمَین و اِبنُ ثَلاثةِ آدِمَة گویند.

اِبن الأرض : غدیر، گودال آب.

اِبنُ الأسد : بچّهٔ شیر و بچّهٔ ببر و پلنگ.

---

* در توالی کلمات «ال» محسوب نمی‌شود. ← دیباچه فقرهٔ «ک» ص ج.

اِبْنُ أَقْوال : مرد پُر حرف، بسیارگو.

اِبْنُ اِلاهَة : پرتو خورشید، آفتاب.

اِبْنُ أَمَة : عالم و آگاه به حقیقت امر و کاری، مرد آن کار.

اِبْنُ أَوْبَر : قارچ.

الأَبْناء جـ : اِبن.

أَبْناءُ الدَّهالِيز : کودکان سر راهی.

اِبْنُ بِالتَّبَنّي : پسری به پسرخواندگی، پسر خوانده.

اِبْنُ بَجْدَتِها : مردی که برای کاری معیّن ساخته شده، مردِ آن کار. دانا به حقیقت امری یا کاری.

اِبْنُ البَحْنَة : تازیانه، و بحنة تک درخت خرمای بلند باشد.

اِبْنُ البَراء : آخرین شب ماه.

اِبْنُ بِالرِّضاع أو التربِيَة : پسری به شیر دادن، پسرِ رضاعی. یا پسر به سرپرستی و تربیت.

اِبْنُ بَرِيح : کلاغ.

اِبْنُ بَطْنِه أو **فَرْجِه** : آن که همّتش فقط متوجّه شکم یا زیر شکمش باشد، شکم پرست یا شهوت‌پرست.

اِبْنُ بُعْثُطِها : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مردِ آن کار.

اِبْنُ البَغِيَّة : مردِ مُحتاط.

اِبْنُ بَقِيع : سگ.

اِبْنُ البَلَد : ۱. بومی، بچهٔ آن شهر. ۲. همشهری، شهروند.

اِبْنُ بِالمَعْمُودِيّة : پسری به تعمید، پسر تعمیدی.

الاِبْنَة مؤ اِبن : دختر. ~ الأخ أو الأُخْت : دختر برادر یا دختر خواهر. ~ الزّوج أو الزَّوجَة : دختر شوهر یا دخترِ زن. نادختری، دختر اندر ~ لِعَمٍّاو الخالِ او العَمّةِ او الخالة : دختر عمو یا دایی یا عمّه یا خاله.

الأُبْنَة : ۱. گره چوب و نی یا عصا. ج : أُبَن. ۲. عیب «لیس فی حسبِه أُبنَة = در حسب او عیبی نیست». ۳. سرِ حلقوم شتر. ۴. [تشریح] : سخت شدن و استخوانی شدن نقاطی در پا که آن را میخچهٔ پا گویند، دژک. ۵. کینه. ۶. [گیاه‌شناسی] : جوانه.

اِبْنُ تامُورِها : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مردِ آن کار.

اِبْـنَـةُ البَـحْر : دختر دریا، پری دریایی، موجودی اسطوره‌ای و دریایی و وحشی که به موجب افسانه‌ها نیمهٔ بالای پیکرش انسان و نیمهٔ پایینش ماهی است. ← الخَيْلان.

اِبْنُ تُرْنَی : مرد محتاط.

اِبْنُ تُمَّرَة : پرنده‌ای که شکوفه‌های خرما را می‌مکد و شهد آن را بر می‌گیرد. نامهای دیگرش : التُّمَيْر و التُّمَّرَة : و ابو تَـمَرة و ابـوالزّهـور است، مـرغ شـهدخوار، مـرغ عسل‌خوار.

اِبْنَةُ يَوْم : حشرهٔ یکروزه، حشره‌ای از تیرهٔ رگبالان که زندگی پروانه‌وارش چند ساعت یا یک روز است ولی تخمهایش تا دو سال می‌ماند. ← زُخْـرُف. يَأْفُوفَة. Ephemera (S)

اِبْنُ ثَراها : عالم و دانا به حقیقتِ امری یا کاری. مردِ آن کار.

اِبْن الجَرادَة : ملخی که هنوز به شکل کرم باشد، لازوِ ملخ.

اِبْنُ جَلاَ : ۱. مرد سرشناس، مشهور، سیّد، آقا. ۲. امر واضح. ۳. صبح. ۴. ماه.

اِبْنُ جَمِير : شب تاریک، شب بی‌ماه، از شبهایی که ماه در محاق است.

اِبْنُ الحُبارَى : روز.

اِبْنُ حَرَام : حرامزاده.

اِبْنُ الحَرْب : جنگاور، رزمجو، رزمنده، سرباز.

اِبْنُ الخَالِ أو **الخَالَة** : پسر دایی یا خاله.

اِبْنُ دَأْثاء : نادان، احمق.

اِبْنُ دَأْيَة : زاغ پیسه، کلاغ پیسه، کلاغ سیاه و سفید.

اِبْنُ ذُكَاء : صبح، سحر، بامداد.

اِبْنُ زِنَی : پسر نامشروع، زنازاده، حرامزاده.

اِبْنُ الزَّوج أو الزَّوجة : پسرِ شوهر یا پسرِ زن، ناپسری، پسر ناتنی.

اِبْنُ زَوْمَلَة و **اِبْنُ زَوْمَلَتِها** : عالم و دانا به حقیقت امر و کاری. آگاهِ خبره در کاری. مردِ آن کار.

أَبْنَسَ إِبْناساً : از سلطان و قوّهٔ حاکم گریخت. از شرّ گریخت.

اِبْنُ ساعَتِه : ۱• زودگذر، عابر. ۲• خود به خود. ارتجالی، بی‌مقدّمه و اندیشهٔ قبلی.

اِبْنُ السَّبِيل [فقه] : ۱• مسافری که در راه مانده. ۲• آواره.

اِبْن سُرْسُورِها : عالم، دانا به حقیقت امری و کاری. زیرکِ دانا به‌کاری. مردِ آن کار.

اِبْنُ سِفاح : پسر نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ السِّنَّوْر : (لفظاً : بچّه گربه). (اصطلاحاً) : بچهٔ جوندگان کوچک چون موش صحرایی و خرگوش و خارپشت و امثال آنها. ← الدُّرص.

اِبْنُ طامِر : ۱• کَک، کِیْک. **طامِر بْنِ طامِر** (لا). ۲• (انسانِ) خسیس.

اِبْنُ طَبِيعِيّ : پسری نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ الطَّرِيْق : دزد، راهزن.

اِبْنُ الطَّوْد : بازتاب صدا، پژواک، طنین.

اِبْنُ الطَّوْد : سنگ (لس).

اِبْنُ الطِّين : آدم (ع).

اِبْنُ عِرْس : راسو، موش خرما. ج : بنات عِرس برای مذکّر و مؤنث. در عربیِ عامّه آن را عِرْشه نامند.

اِبْنُ عِرْس المُـنْتِن : راسوی بدبو، راسوی متعفّن امریکایی (راکون). ظربان. گربهٔ قطبی. Polecat, Fitch, Fichet, Fitchew. (E).

اِبْنُ العَمّ أو العَمَّة : پسر عمو یا پسر عمّه.

اِبْنُ غَـبْراء : ۱• دزد. ۲• **بَـنِي غَـبْراء** : نـام فـقیران خاک‌نشین و خاکسترنشینی است که هیچ بهره‌ای از مال دنیا ندارند. ۳• **بنی غَبْراء** : هم سفرانی که هم خرج شوند و کسی را مادر خرج کنند.

اِبْنُ الغُراب : جوجه مرغ.

اِبْنٌ غَيْرُ شَرْعِيّ : پسری نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ الفأْرَة : بچّه موش صحرایی و موش و خرگوش و خارپشت و امثال آنها، بچّهٔ جوندگانِ کوچک ← الدُّرص.

اِبْنُ الفاسِياء : نوعی سوسک سیاه، کَوَز، خبردوک، خرچسونه ← قَرَنْبی.

اِبْنُ فَرْتَنَى : مردِ مُحتاط.

اِبْنُ الفَلاة : آفتاب‌پرست ← حِرباء.

اِبْنُ الفَوالي : جانّ، یعنی مار. ماری سفید رنگ مایل به زردی و بی‌آزار.

اِبْنُ القاوِيَّة : جوجهٔ کبوتر.

اِبْنُ قِتْرة : ماری سمّیِ خاکستریِ کوچک و خطرناک. ج : بنات قِتَرَة.

اِبْنُ القِرْد : میمونی دُم‌دار از تیرهٔ بوزینگان با جُثه‌ای کـوچک و دُمـی دراز. کـپی. ← الحَـوْدَل و الرَّبّاح. Cercrcoceb (S)

اِبْنُ الكَرْم : خوشه انگور به هنگام چیدن، خوشه انگورِ رسیده.

اِبْنُ الكَرَوان : شب.

اِبْنُ لَبُون : بچه شتر.

اِبْنُ اللَّيْل : دزد، شبرو.

اِبْنُ لَيْلِهَا : ۱• صاحب کار بزرگ (که به شب تصمیم کارِ فردا گیرد)، شخص ارجمند و بلند مقام. ۲• شبرو.

الاِبْنُم (اِبن + م که زاید است و در اعراب یا تابع نون ابن می‌شود یا در همه حال مفتوح باقی می‌ماند) : پسر، فرزند. «هَذا اِبْنُمُک» و «رَأَيْتُ اِبْنَمَک» و «مَرَرْتُ بِابْنِمِک» یا اِبْنَمُک و اِبْنَمَک بِابْنَمِک. که اعراب فقط بر میم تعلق گرفته.

اِبْنُ الماء : ۱• مرغابی از هر نوع، اردک. ج : بنات الماء (اطلاق بر مؤنث) ۲• بوتیمار. پرنده‌ای از پابلندان که در عراق البیّوضی و در مصر بَلَشون سفید و البیاضی و در سودان ابو قِردان نامیده می‌شود، و پرهایی زیبا دارد که برای تزیین به کار می‌رود. ماهیخوار سفید، حواصیل (المو) Egret (E)

اِبْنُ المازِن : مورچه.

اِبْنُ مَخاض : شتر نرینهٔ یک سالهٔ به دوّم بر آمده. شتر مادهٔ یک ساله را بنت مخاض گویند.

اِبْنُ مُخَدِّش : سرِ شانه، رأس الکتف.

اِبْنُ مَدِينَتِها : عالم و دانا به حقیقت امری یاکاری. آگاهِ

خِبره در کاری. مردِ آن کار.

اِبْنُ المُزْنَة : هلال ماه.

اِبْنُ المَسَرَّة : شاخهٔ ریسمان.

اِبْنُ مِقْرض یا مُقْرِض (لا) : جانوری وحشی از راستهٔ سمورها و از ردهٔ گوشتخواران، مانند راسو ولی بزرگتر از آن که موش و خرگوش و گنجشک شکار می‌کند. قاقم. گربهٔ صحرایی. دَلَق (معرّب دلهٔ فارسی) و نمس نیز خوانده می‌شود. ج : بنات مِقْرَض. Ferret (E).

اِبْنُ مِلاط : بازو

اِبْنُ النّاقَة : بچّهٔ شیرخواره ← بابوس.

اِبْنُ النَّخْلَة : پست، دَنی.

أبَنَّ إبْناناً (ب ن ن) : ۱. ~ ت الدّابّة : ستور از خستگی واماند. بر جای ماند. ۲. ~ ت السّحابَةُ : بارِش ابر چند روز پیاپی ادامه یافت.

اِبْنُ النَّخامَة : ۱. استخوان ساق پا. ۲. رگی در پا (لسـ). ۳. نشانهٔ راه (لسـ). ۴. آن که بر سر چاهِ به کاروانیان آب دهد (لسـ). ۵. اسبِ پویا و با نشاط (لسـ).

اِبْنُ هَيِّئ : (آدمِ) خسیس.

اِبْنُ هَيّان : (آدمِ) خسیس.

اِبْنُ الْوَقْت [تصوف] : سالِکی که در انتظار وقت بنشیند تاکی اشراق دست دهد و کارش از قبض به بسط گراید، برخلاف أبوالوقت که واصلی است که هرگاه اراده کند و بخواهد وقت و حال را برای خود حاضر کند.

أبْنَى إبْناءً (ب ن ی) ۱. ه : بدو بنایی بخشید؛ او را به ساختن بنا واداشت. ۲. چیزی که با آن بنا کنند و ساختمان برآورند بدو داد. ۳. ~ بِزَوْجَتِه : او را با زنش زفاف داد یا او را نزد وی فرستاد.

الأبْنِيات جـ : أبنِيَة، جج بِناء.

الأبْنِيَة جـ : بِناء.

اِبْنُ يَوْمِه : آن که به فکر فردای خود نباشد و فقط به امروز بنگرد.

أبَهَ ـَ أبْهاً ۱. له و به : زیرک و دانا شد. بیدار و هشیار شد، بدان آگاه شد. ۲. «شيْ لايؤ به له أو به = چیزی که به سبب ناچیزیَش مورد توجه و اعتنا قرار نمی‌گیرد».

۳. ~ ـه بكذا : او را بدان متّهم کرد.

أبِهَ ـَ أبْهاً به و له : آن را مورد توجه و اهتمام مجدّد قرار داد، گویی از یادش برده بود و باز به یاد آورد.

أبْهَأَ إبْهاءً (ب ه و) البيتَ : خانه را از اثاث خالی کرد.

الأبْهاء جـ : بَهْو.

اِبْهَارَّ اِبْهِيراراً (ب ه ر) ۱. اللّيلُ او النّهارُ : شب یا روز به نیمه رسید، نیمشب یا نیمروز شد. ۲. ~ النّهارُ : روز برآمد. خورشید در روز بالا گرفت. ۳. ~ الليلُ : دو پاس از شب گذشت و یک پاس باقی ماند. سیاهی و تیرگی شب بسیار شد. ۴. ~ علينا الليلُ : شب بر ما درازگشت.

الإبْهام : ۱. مصـ أبْهَمَ و ۲. بزرگترین انگشت دست یا پا، انگشت نر، شست. ج : أباهِيم و أباهِم. مؤنث است و گاه به صورت مذکّر می‌آید.

أبْهَتَ إبْهاتاً : ۱. ه : او را رنگ پریده کرد، رنگش را پراند، او را گیج و مبهوت کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را کِدِر و تیره کرد. ۳. ~ الشيءَ : آن را کم رنگ کرد.

أبْهَتَ إبْهاتاً ه : با دروغ و بهتان زدن، با او مقابله به مثل کرد. (لسـ).

أبْهَجَ إبْهاجاً ۱. ت الأرضُ : گیاه زمین نیکو و فراوان و با طراوت شد. ۲. ~ ـه او را شادمان ساخت، مانند بَهَجَه.

أبْهَرَ إبْهاراً : ۱. فلانی شگفتی آورد. کاری حیرت‌انگیز کرد که دیگران خیره شدند. ۲. پس از تنگدستی توانگر شد. ۳. از گرمای نیمروز سوخت و گرمازده شد. ۴. در نرمخویی و درشتخویی متلوّن و گوناگون شد. گاه نرمی و گاه درشتی کرد. ۵. زنی بَهيرَة یعنی شریف و بزرگوار را به زنی گرفت.

الأبْهَر : ۱. پشت، کمر «فلانٌ شديدُ الأبْهَر = فلانی سخت‌پشت است». ۲. [تشریح] : رگی در پشت گردن. شریان آئورتی. (المو) Aorta (E). ۳. «قطع الألَمُ أبْهرَه» : درد او را کشت.

الأبْهَران مثنّای أبهر [تشریح] : ۱. دو رنگ که از قلب بیرون می‌آیند و تمام سرخرگها از آن دو منشعب می‌شوند. رگ ابهر در گردن «ورید» و در سینه «أبْهَر» و

در سر «نأمه» و در پشت «وتین» و در ران «نَسا» و در ساق پا «صافن» نامیده می‌شود. آئورت «قوس الأبهر = قوس آئـورت». ۲. دو رگ در دست. ۳. «ذو أبـهَرَیه» : شکـم شخص.

أبْهَزَ إبْهازاً ه : او را به درشتی دور راند. او را به زور دفع کرد، مانند بَهَزَه.

أبْهَظَ إبْهاظاً ۱. ـه الحملَ أو الامَر : آن بار یا کارِ او را گرانبار کرد و بر او گران شد یا گران آمد، مانند بَهَظَه. ۲. ـ حوضَه : حوضش را پُر کرد.

أبْهَلَ إبْهالاً ـه : ۱. او را رها کرد. آزادش کرد. او را به خود وانهاد؛ ـ الناقةَ : آن ماده شتر را آزاد گذاشت تا بچه‌اش را شیر دهد یا هر که خواهد آن را بدوشد؛ ـ الوالی رعیّتَه : حکمران رعیّت خود را بـه حـال خـود گذاشت و آنان را ترک کرد. ۲. ـ فی زرعِه : بذر افشاند و سپس آب بر روی کشتزار روان ساخت.

الأبْهَل : نوعی سرو کوهی (عرعر) از تیرهٔ صنوبریها که برگهایش پایا و مانند برگ گز و میوه‌اش مـانند فـندق است. مای مرز ریس. براثوا. به نامهای السبینة و الضَّبر نیز خوانده می‌شود. عرعر ویرجینیا. عرعر کبیر.
Savin (E)

أبْهَمَ إبْهاماً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـ الامرَ : کار را سربسته و پوشیده و در ابهام گذاشت. ۳. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار دور کرد و بی‌خبر گذاشت. ۴. ـ المکانَ : در آنـجا بُـهْمیٰ (گـیاهی مـانند جـو (Ryegrass (E)) رویانید. ۵. ـ الامرُ : کار بر او مشتبه و بسته شد و مُبْهَم و مجهول ماند. «أُبْهِمَ علیه» مجـ : امر بر او مشتبه و مبهم شد.

الأبْهَم : ۱. هرچیز بسته و مسدودی که هیچ رخنه‌ای در آن نتوان کرد؛ درِ بسته. ۲. گُنگ و خاموش. ۳. هر زن که هیچ‌گونه نکـاح صـاحب نسبتی بـا وی درست نباشد چون مادر و خواهر. ج : بُهْم. مؤ : بُهمَی.

أبْهَی إبْهاءً : ۱. خوبروی شد. ۲. ـ الاناءَ : ظرف را تهی کرد. ۳. ـ البیتَ : خانه را درهم شکست و تهی و معطل گذاشت.

أبُو : پدر ← الأب.

أبُوالأبْرَد* : پلنگ.

أبُوالأخْبار : هُدهُد، شانه‌سر.

أبُوالأخْطَل : ۱. اسب، ستور. ۲. استر، قاطر.

أبُوالأخْیَل : کلاغ. ← أبوزاجِر، ابوالقعقاع.

أبُوأرْبَعَة : غوریِ چایِ آمادهٔ چهار نفره که شش نفرهٔ آن را أبُوسِتَّة گویند (متداول در حجاز).

أبُوأرْبَعَ وَ أرْبَعین : هزارپا، گوش خزک.

أبوالأشْبال : شیرِ بیشه.

أبُوالأشْحَج : قاطر، استر.

أبُوالأشْعَب : باز (پرنده).

أبُوالأشْهَب : ۱. شیرِ (نوشیدنی). ۲. باز (پرنده).

أبُوالأشْیَم : عقاب.

أبُوالأصْفَر : ۱. خـبیص، حـلوای سـفید، افـروشه. ۲. خربزه.

أبُوأصَیْلِـع : ۱. نره، شرمِ مرد. ۲. ماری باریک گردن و گِردسر.

أبُوالأضْیاف : میزبان، مهمان‌نواز.

أبُـوأظْلاف : پسـتانداری کـه گـوشهایی دراز و زبـانی چسبنده و پوزه‌ای بلند دارد. مـورچـه‌خوار افـریقایی. آزدوازک. خوک سُم‌دار. خوک خاکی. نامهای دیگرش خِنزیر الأرض و ابوذَقْن است. Aardvark (E)

أبُوأعْمَی : موش کور، موش کوهی.
Talpa. (Taupe) (F)

أبُوالأمْن : سیری. أبُو الرّضا.

الأبَوان : پدر و مادر، والدین.

أبُوأیاس : دست شویه، غَسول مانند خطمی و چوبک و امثال آن.

أبُوأیّوب : شتر نر.

الأبْواء جـ : بَوّ.

الأبْواب جـ : باب.

---

* در سر تا سر این فرهنگ، در توالیِ حروف کلمات، حرف تعریف «ال» به حساب نیامده و حرف بعد از «ال» ملاکِ ترتیب است.

الأبْواج جـ: باج.

الأبْواز جـ: باز (پرنده).

الأبْواص جـ: بَوْص.

الأبْواع جـ: ۱. باع. ۲. بَوْع.

الأبْواق جـ: بُوق.

الأبْوال جـ: بَوْل.

الأبْوِبَة جـ: باب.

أبُوبَراء : پرنده‌ای که بدان سموئل نیز گویند.

أبُوبَرائل : خروس.

أبُـوبَراقِش : پرنده‌ای کوچک سبکبال و مخروطی منقار بـا پرهای خاکستری و سیاه. سِهره، پرندهٔ آشیانه‌باف ← البِرْقِش. ← الشُّرشور، در حجاز به این نام خوانده می‌شود. Pyrhula vulgaris (S). Finch (E)

أبُوالبَرِیص : پرنده‌ای اندک پیس و دو رنگ.

أبُوبُرَیص : وزغ ماده، قورباغهٔ ماده.

أبُوالبَشَر : ۱. آدم (ع). ۲. کنیهٔ بسیاری از معروفان.

أبُوالبَغْلَة : قاطر، استر.

أبُوبُلَیق : پرنده‌ای از جنس چکاوک.

أبُوالبَنات : دارای چندین دختر. دختردار.

أبُوبَناتِ غَیر : سخت دروغزن، کَذّاب.

أبُوالبَیْت : صاحب خانه، خانه خدا.

أبُوالبِیض : ۱. شیرِ (نوشیدنی). ۲. شتر مرغ نر.

أبُوالتّامور : شیرِ بیشه.

أبُوتَمامَة : هُدهُد، شانه‌سر، مرغ سلیمان، پوپَک.

أبُوثِقْل : کفتار، گورکَن.

أبُوثُمامَة : گرگ ← أبورَغْلَة.

أبُوثِقِّیف : سرکه.

أبُوجائِرَة : کلاغ سیاه، زاغ سیاه ← ابو جاعِرَة.

أبُوجابِر : نان.

أبُوجاد : ۱. ابجد، حروف ابجدی. ۲. باطل.

أبُوجامِـع : سفره، خوان. ← أبو رَجاء.

أبُوجُخاد : ملخ.

أبُوجُخاذِب : ملخ.

أبُوجُذامَة : پلنگ.

أبُوجَرو (جِرو، جُرو) : شیرِ بیشه.

أبُوجَعار : کفتار.

أبُوجَعادَة، أبُوجُعادَة : گـرگ ← أبـوثُمامَة، أبـورَغْلَة، أبُوسَرْحان، أبُوکاسب.

أبُوجَعْدَة : گـرگ ← أبُـوثُمامَة، أبُـوجَعادَة، أبُـوجُعادَة، أبُورَغْلَة، أبوسَرْحان، أبوکاسب.

أبُوجَعْران، أبُوجِعران (المنـ، المو) : سرگین غلتانک که نوعی از سـوسک است، گـوغلتان، جُـعَل، سـوسک سیاه.

أبُوجَعْفَر : مگس.

أبُوجَلَمْبُو : خرچنگ ← سَلْطَعُون و سَلْطَعان.

أبُوجَمِیل : ۱. تره، گندنا ← ابوالخُـضَر. ۲. سـبزه. ۳. شرمِ زن.

أبُوجَنادِب : ملخ.

أبُوالجِنّ (در شام) : پرندهٔ سینه‌سرخ ← ابوالحِنّاء.

أبُوجَهْل : پلنگ.

أبُوجُهَیْنَة : خرس.

أبُوالجَنَیْش : شاهین، باشه.

أبُوحاتَم : ۱. سگ. ۲. کلاغ، زاغ.

أبُوالحارِث : شیرِ بیشه.

أبُوحُباحِب : ۱. آتشی کـه از سم سـتور جـهد یـا از برخورد دو سنگ برآید. ۲. مگس شب تاب.

أبُوحَبِیب : ۱. ماهی شور. ۲. بزغاله. ۳. بزغالهٔ بریان شده.

أبُوالحَجّاج : ۱. فیل ← ابوحرماز، ابودَغْفَل. ۲. عقاب (المزهر).

أبُوحُذرَة : نام مرغی در حجاز (المزهر).

أبُوحُدَیج : لکلک، لقلق ← أبُوخَدِیج.

أبُوالـحَذَر : ۱. شـیرِ بـیشه. ۲. آفـتاب‌پرست، حِـربا، ابوقلمون. ۳. کلاغ.

أبُوالحَراة : شیرِ بیشه.

أبُوالحَرْث : شیرِ بیشه.

أبُوالحَرَکَة : هماغوشی.

أبُوالحِزماز : فیل ← أبُودَغْفَل، أبوالحَجّاج.

أبُوالجِزْمان : ۱. عجز، عاجزی و ناتوانی. ۲. درویشی، فقر.
أبُوالحَرِیش : پلنگ.
أبُو حَسّان : عقاب.
أبُوالحِسْل : سوسمار. چلپاسه، مارمورَک.
أبُوالحَسَن : جَوْزاب، خوراکی از برنج و گوشت و گردو و شکر، نوعی حلیم. ← ابوالفَرَج.
أبُوالحُسْن : طاوس.
أبُوحُسَیْل : سوسمار. مارمورک ← أبُوالحِسْل.
أبُوالحُسَیْن : غزال، آهو.
أبُوالحِصْن : روباه ← أبُوالحُصَیْن.
أبُوالحُصَیْن : روباه.
أبُوحَفْص : شیرِ بیشه.
أبُوالحِقاق : گرگ.
أبُوحُکَب : مرغ شباهنگ، مرغ حق.
أبُوالحَکَم : ۱. یوز، درندهٔ شکاری ← أبُوسَهَیل، أبُو رافِع ۲. راسو (المزهر).
أبُوالحُمارِس : راسو، موش‌خرما، ابن عرس.
Belette (F)
أبُوحَمّاد : خروس ← ابوبرائل، أبُو یَقْظان.
أبُوالحِنّاء : سینه‌سرخ، پرنده‌ای از تیرهٔ ساری‌ها و سبکبالان و شکافته منقاریان ← ابوالجنّ در شام.


ابو الحناء

أبُوحَنِیْفَة : نخوداب.
أبُوالحَیاة : آب (مایهٔ زندگی ← ابوحیّان، ابوالغیاث، ابومُدرِک.
أبُوالحِیَل : روباه (چاره‌جو و حیله‌گر).
أبُوحَیّان : ۱. آب. ۲. یوز.
أبُوخالِد : ۱. سگ. ۲. روباه. ۳. دریای قلزم که فرعون و سپاهش در آن غرق شدند.
أبُوخُبَیْب : بوزینه.
أبُوخِداش : ۱. گربه، (چنگال زننده). ۲. خرگوش (المزهر).
أبُوخَدِیج : لکلک، لقلق ← أبُو خُدَیْج.
أبُوخَشْرَم : زنبور.
أبُوخَصْب : گوشت ← أبُو الْخَصِیْب.
أبُوالْخَصِیْب : گوشت.
أبُوالْخُضَر، أبُوالْخُضْرَة : ۱. تَرّه، گندنا. ۲. سبزه ← ابوجَمِیْل.
أبُوخَطّاب : پلنگ ← أبو خِلْعَة.
أبُوالخُطّاف : موش‌گیر، گوشت‌رُبا. غَلیواژ، زَغَن.
أبُوخِلاف : ابلیس، شیطان.
أبُوخِنْجَز : گل و گیاه لادن.
Nasturtium (E). Tropaeolum majus (S).
أبُودارِس : کُنیهٔ فَرَج، شرمِ زن.
الأَبُود : ج أبَد.
أبودِحاس : کژدُمَه، عقربک، ناخن‌خواره، ورمی دردناک که در سر انگشت و کنار ناخن پدید آید.
أبُودُخَنَّة : پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ سبکبالان. ← نامهای دیگرش : الدَّخناء و الدَّخنان است.
أبُودِراس : شرمِ زن.
أبُودِراص : ۱. احمق. ۲. ضعیف.
أبُودَغْفاء : احمق (لس).
أبُودَغْفَل : فیل ← ابوالحَجّاج، ابوجِرماز.
أبُودَقِیق : درخت سفیداز، سپیدار.
أبُودُلَف : خوک.
أبُودِینار : صدفی دریایی که رنگی ارغوانی از آن بیرون می‌آید. صدف فرفری. Murex Trunculus (S).
أبُوالذُّباب : گنده دهان، آن که دهانش بوی بد دهد ← أبْخَر.
أبُوذَقْن : نوعی ماهی، شاه ماهیِ قرمز.
Goatfish, Surmullet (E).
أبوذَقْن : ← مورچه‌خوار نقب‌زن ← ابوأظلاف.
Aardvark (E). Orycteropus Capensis (S).
أبُوالذَّیّال : گاو، گاو نر ← أبُو مزاحِم.
الأَبُور ج. بِئر.
أبُوراشِد : بوزینه، میمون.
أبُورافِع : راسو، موش‌خرما ← أبُوالحَکَم.

أبُوالرَّبِیْع : هُدهُد، شانه‌سر ← أبُوالرَّوح.

أبُورَجاء : سفره، خوانِ طعام، دستارِ خوان. ← أبُو جامِع.

أبُورَزاح : شیرِبیشه.

أبُوالرِّضا : سیری. ← أبوالأمن.

أبُورَعْلَة : گرگ. ← أبُوثُمامَة، أبُو جَعادَة، أبوجُعادَة، أبُوجَعْدَة.

أبُورَقاش : پلنگ.

أبُوالرُّکَب : بیماریی که علامتش تاوّل و جوش در دهان است.

أبُوالرَّوْح : هُدهُد، شانه‌سر ← أبُوالرَّبِیْع.

أبُورَوْح : تابستان.

أبُورِیاح : ۱. سگ آبی، بیدستر. ۲. باقلا آبی.

أبُورِیاح :کُنیهٔ شاهین (پرندهٔ شکاری)، باشه، چَرْغ. ← یُؤیؤ ← الجِرادیّه و صَقرالجراد در زبان عامهٔ مصر.

أبُورِیحَة : نوعی توتون.

أبُورِیْش :گیاه سنای مکّی.

الأبُوز جـ: بَأْز و باز.

الأبُوز : آهوی جهنده و دونده، جَهان و دوان. ← أبِز.

أبُوزاجِر :کلاغ ← ابوالأخیل، ابوالقعقاع.

أبُوزَباب : موش.

أبُوزِبِرقان : شرمِ مرد.

أبُوزُرْعَة : ۱. خوک. ۲. گاو نر.

أبُوزُرَیق : کُنیهٔ پرنده‌ای است از سبکبالان مخروطی منقار. زاغ کبود، قیق، زریاب. Jay (E) Garrulusglandarius (S)

أبُوالزَّعْفَران : شیرِ بیشه.

أبُوزَفِیْر : مرغابی، اردک.

أبُوزُکَرِی : قُمری، کبوتر صحرایی. ← أبُو طَلْحَة.

أبُوزَمّادَة : نوعی ماهی باریک و لاغر دریازی. سگ ماهی. ← زَمّارَةُ البَحْر. Pipefish (E). Syngnathus acus(S).

أبُوزُوبَعَة :گِردباد، دیوباد.

أبُوزِیاد : خر، درازگوش.

أبُوزَیْد : ۱. زاغچه. ۲. پیری، کهنسالی. ۳. روزگار، دهر. ← أبُوسَعْد.

أبُوزَیْدان : بوزَیدان، عودالصلیب، خطمیِ درختی. Paeinia (Pivoine) (F)

أبُوساق :کُنیهٔ مرغ دریایی پابلند در شام. ← طَوَّل (در مصر ابو مِغْزَل) Himantopus (S)

أبُوالسّامِری : شترمرغ، مرغ آتش‌خوار.

أبُو سایِغ : ۱. پالوده. ۲. حلوا.

أبُوسَرْحان : گرگ ← أبُوکاسِب، ابوثُمامَة، أبُورَعْلَة، أبُوجَعْدَة، أبُوجَعادَة و أبُوجُعادَة.

أبُوسُرَّة : پرتقالِ بی‌دانه، پرتقال واشنگتنی. Navel Orange (E).

أبُوسَعد : پیری، کهنسالی ← ابوزَید.

أبُوسُعْن : از پرندگان بلندپا مانند لک‌لک که زایده‌ای چون خیک زیر گردن دارد، أَزْغَل، مَرَبُو، حاجی لک‌لک هندی. Marabou, Adjutant (E). Leptoptilus (S).

أبُوالسَّفاح : آهو.

أبُوالسَّکَن : شب.

أبُوسَلْمَی : حِربا، آفتاب‌پرست.

أبُوسَوْلَع : در عمان به أزخ، نوعی گاو وحشی دارای شاخهایی بلند چون دو شمشیر گویند.

أبُوسُوم معـ: جانوری کیسه‌دار، صاریغ. Opossum

أبُوسَهْل : ۱.کبوتر. ← ابوعکرمة، ابوالهَدیل. ۲. حلوای سفید، حلوای خانگی.

أبُوسُهَیْل : یوز ← ابوالحکم.

أبُوسَیْف : ماهی دریایی با نوک دراز چون شمشیر، شمشیر ماهی. ← سَیّافُ البَحْر. Sword fish (E).

أبُوشِبْل : شیرِ بیشه.

أبُوشُجاع : اسب.

أبُوشَرِیح یا شُرَیْح : شرمِ زن.

أبُوشِفا : شِکَر.

أبُوالشَّصّ : نوعی ماهی با سری بزرگ و مسطح و دهانی فراخ و عریض و بر روی سرش شاخکهایی است مانند طعمه که ماهیهای کوچک را می‌فریبد و شکار

می‌کند. Angler, Anglerfish (E).

أبُوالشَّقا : مستی، می‌زدگی.

أبُوشُوشَة : گیاهِ طبّیِ مریم گلی. از نامهای دیگرش سواک النّبی، ناعمه، سلبی و قویسه است.
Salvia Elilis Falkon

أبُوشَوْک : خارپشت.

أبُوشَوْکَة : نوعی ماهی بی‌فلس دارای تیغه‌ای خاری بر پشت که بیشتر در آبهای شیرین می‌زید. ماهی آبنوس، کولومه، زَمَر، زِمّیر. Gasterosteus aculeautus (S)

أبُوالشُّوم : کلاغ.

أبُوالشُّهی : ۱. بَربط (سازی است). ۲. نان تُنُک و گسترده، لواش.

الأبُوص : بانشاط. اسب بانشاطِ سبقت گیرنده.

أبُوصابِر : ۱. نمک. ۲. شکیبا، بردبار.

أبُوصالِح : حلوای سفید، افروشه ← أبوسَهل. أبُوطِیب.

أبُوصامِت : کَنه.

أبُوصَبْرَة : ← أبُوصَبِیْرَة.

أبُوصَبِیْرَة : پرنده‌ای سرخ‌شکم و سیاه پشت و سر و دُم. ج : بنات صَبِیْرَة.

أبُوالصَّحارِی : شترمرغ نر.

أبُوالصَّخب : نای، نی.

أبُوالصَّعْب : پلنگ.

أبُوصُفار : بیماریِ یَرَقان، زردی.

أبُوصِفْر : طفیلی، انگل.

أبُوصَفْوان : شتر نر.

أبُوصُفَیر : گیاهی است. Bitter Orange (E).

أبُوالصَّلْت : ۱. شمشیر. ۲. غلیلواژ، گوشت‌رُبا، موش‌گیر ← ابوالخطّاف.

أبُوصَمْغان : آن که چشمان قی‌آلود و متورّم دارد.

أبُوصُندوق : نوعی ماهی منقاردار آبهای گرم که بیشتر در دریای سرخ می‌زید. صندوق ماهی، تابوتْ ماهی ← النّجم. Ostracion (S)

أبُوالصَّواعِق : شاهین.

أبُوصُوَیّ : پرنده‌ایست.

أبُوالضّخضاح : قورباغه.

أبُوطافِر : کَک، کِیْک (حشره).

أبُوطالِب : اسب.

أبُوطامِر : کَک، کیک (حشره).

أبُوطاهِر : اشنان که بدان دست و جامه شویند. چوبک.

أبُوطَلْحَة : قمری، کبوتر صحرایی ← أبُو زِکْرَی.

أبُوالطَّمَع : خام طمع، آزمند. طمّاع.

أبُوطِیب : حلوای سفید، اَفروشه ← ابوسهل، ابوصالح.

أبُوطِیب : مُشک، غالیه. مُشکِ اَذخَر. Buffon (F)

أبُوطِیط : پرنده‌ای از پابلندان با پرهای سیاه و برّاق که پیرامون رودها و برکه‌ها می‌زید. در مصر : الزّقزاق الشامی. مرغ زیبا، مرغ نوروزی، در مازندران : زیاک ← الطِّیْطِ. Vanellus (S)

أبوطِیقا : یو معـ : صناعت شعر. مبحث شعر ارسطو.
Poétique (F)

أبُوطِیلُون معـ : گیاهی از خانوادهٔ پنیرکیان، شجرة الملوک، گنده کنف، بنگ کنف، طوق، گوپنبه.
Abutilon, yellow mallow (E)

أبُوعاصِم : ۱. سَکْبا، آش. ۲. قاووت مرکب از آرد گندم یا برنج یا جو یا نخودبریان و شکر. ۳. زنبور.

أبُوعامِر : ۱. سگ. ۲. کَفتار.

أبُوالعُباب : آب. بسیاریِ آب.

أبُوعَبّاد : هُدهُد، شانه‌سر.

أبُوالعَبّاس : شیر بیشه.

أبُوالعَبَر و أبُوالعَبَرَة : بیهوده گوی، فسوس کننده.

أبُوعُثْمان : مار.

أبُوعَجْرَد : ملخ.

أبُوعِجْل : گاو نر.

أبُوالعِجْل : ۱. ستارهٔ دَبَران. ۲. زمستان.

أبُوالعَجْلان : کباب.

أبُوعَدَّس (کلمهٔ دخیل از بربری) : نوعی آهوی بزرگ با رنگ سفید و سیاهی در گردن و شاخهای بزرگ.
Abou Addas (F) Addax nasomaculatus (S)

أبُوالعَدَرَّج : موش بزرگ.
أبُوعَدِیّ : ۱. کیک ← ابوطامِر. ۲. بچّه شیر ← شبل.
أبُوعُذْر ۱. ألمرأة : آن که دوشیزگی زنی را برداشت؛ نخستین مرد که با دوشیزه‌ای آرمید. ۲. مبتکرِ امری.
أبُوالعُزَف : نوعی گاوِ دشتیِ افریقایی.
Egocer bleu (F)
أبُوالـعِزَق : ۱. گـیاه گـاوزبان، لسـان الثـور. ۲. گـیاه خاکشی.
أبُوالعَزمَض : گاومیش ← جاموس.
أبُوعُریان : کلنگ (پرنده)، کزکی.
أبُوالعَرِیس : شیرِ بیشه.
أبُوالعَرِیف : شیرِ بیشه.
أبُوالعَرِین : شیرِ بیشه.
أبُوعِسلَة : گرگ.
أبُوعُسَیلَة : گرگ.
أبُوعِطاف : سگ.
أبُوالعِفاء : خَزّ (که پوستیِ نرم و گرم دارد).
أبُوعُقبَة : ۱. خوک. ۲. خروس (المرصّع). ۳. شپش درشت (المرصّع).
أبُوعُقدَة : شرابِ خرما.
أبُوعَكرَمَة : کبوتر، کبوتر نامه‌بر. ← ابوسهل، ابوالهَدیل.
أبُوالعَلاء : ۱. پالوده. ۲. حلوا. ۳. پرستو، پرستوک (پرنده). ۴. ابوالملیح، چکاوک. ۵. زنبور.
أبُوعَلس : گیاه و گُلِ خیری.
أبُوعِمران : قمری، فاخته، مرغ الهی.
أبُوعَمرَة : ۱. گرسنگی. ۲. ناداری و فقر.
أبُوعَمرو : ۱. شاهین. ۲. پلنگ.
أبُوعَمّار : اسبِ فارسی.
أبُوعُمَیر : نَرّه، شرمِ مرد.
أبُـوعُمَیر : نـوعی مـاهی کـه آن را اُمّ‌الشـریط نـیز گویند.
Raie, Aigle de mer (F)
أبُوعَوف : ملخ نر.
أبُوالعَوّام : نوعی شیرینی که از گردو و بادام و شکر سازند. ناطف، باقلوا، شِکَرینه.
أبُوعُوَیف : حشره‌ای از قاب بالان که در میان لاشهٔ مردارها و گندیدگیها می‌زید. سوسک سایه بدبوی، در تداول عامّه : خرچُسنه. ← خُنفَساء.
أبُوعَون : ۱. خرما. ۲. نمک (منت).
أبُوعِیاض : باز، باشه، باشق (پرندهٔ شکاری).
أبُوالعِید : حشره‌ای از قاب بالان، نوعی سرگین غلتان، سوسک کوچک.
أبُوالحَیزار : نوعی مرغ ماهیخوار که پیوسته در آب باشد و نام دیگر آن سبیطر است.
أبُوعُیون : در مـصر کُـنیهٔ مـاری خـطرناک است. ← النّاظر ← الرّقیب.
Tarbophis (S).
أبُوالعَیّاش : شرمِ مرد، قضیبِ لذّت نصیب.
أبُوغَدِیَة : شتر.
أبُوغَزوان : گربه.
أبُوالغَیداس : شرمِ مرد.
أبُوفایِس یو مع : گیاهی است که میان برگهایش خارهای سفید دارد. گلش سفید و شبیه به گل لبلاب است. چوب خرد شدهٔ آن را برای شست و شو به کـار بـرند. غـاسولِ رومـی، ابـوقاووس، ابـوقابِس، ابوقانس.
Hippophaes (F)
أبُـوفِراس : ۱. شـیرِ بـیشه. ۲. کـنیهٔ شـاعر مـعروف، حارث‌بن سعید حمدانی و بسیاری دیگر.
أبُوالفَرَج : جَوزاب، خوراکی از برنج و گوشت و گردو و شکر، نوعی حلیم ← أبُوالحَسَن.
أبُوفَزقَد : گاو وحشی.
أبُوفَزوَة : ۱. نوعی پرندهٔ دریایی با سر و گردنی سرخ و پـاهایی کـوتاه و جـثه‌ای سـفید و سـیاه و کـوچکتر از لک‌لک. شهرمان، مرغابی گلگون. Casarca ferruginea (S) ۲. شاه بلوط، کَشتانَه (در مصر). کَستَناء.
أبُوفَسطون : گیاهی است بی‌ساق و بی‌شکوفه مفروش بر زمین با بیخ ستبر.
Circium Stellatum (S)
أبُوفَید : گل زعفران، زعفران.
أبُوق : ۱. صف أبَق. ۲. بندهٔ گریز پا. ج : أُبَّق.
أبُوقابِس : آفتاب.

أبُوقابُوس : آفتاب.

أبُوقادِم : ۱. خوک ۲. حربا، آفتاب‌پرست.

أبُوقادوس : ابوقالس، نوش‌گیا، کتانِ برّی. تریاق کوهی. محاجم. مُخْلَصَّة. قلیحه. Linaria Vulgaris (S), Linair (F) (Shasse-venin)

أبُوالقاضِي : مار.

أبُوقَتادَة : خرس.

أبُوقَتَب : خر، درازگوش.

أبُوقَتْرَة : ابلیس، شیطان.

أبُوقَتْحَم : ۱. عنکبوت. ۲. کرکس.

أبُوقَحْط : قحطی‌زده. پُرخواره ← بوقَحط.

أبُوقِرْدان : کُنیه‌ای که در مصر بر مرغ بوتیمار نهاده‌اند. بوتیمار، غم خورک. ← اِبنُ الماء ← البَلَشون الأبیض ← البیاضی. Egret (E)

أبُوقُرَّة : ۱. آفتاب‌پرست، حربا. ۲. عقاب (مهذ). ۳. تیهو (مهذ).

أبُوقَرْزان : مار ماهی، جَریّ ← ابوقَرزان.

أبُوقَرْن : ۱. در سودان کُنیهٔ مرغِ بوقیر که پرنده‌ایست بزرگ و در آفریاقی میانه می‌زید. مرغ تشی، فلامینگو ← ابوقُرَین. Hornbill (E) Buceros (S) ۲. نوعی مرغابی. ۳. کرگدن. ۴. نوعی ماهی دریایی که شاخی در پیش سر دارد. ماهی یک شاخ. Naseus (S)

أبُوالقَرِيْض : گاومیش.

أبُوقُرَيْن : ← أبوقَرن، مرغ آتشی، فلامینگو.

أبُوقَزارَة : مارماهی، جریّ.

أبُوقَزْران : مارماهی، جریّ ← ابوقَزران.

أبُوقِشَه : بوزینه، شادی، عنتر.

أبُوقُصْعُل : کژدم، عقرب.

أبُوقُضاعَة : استر، قاطر.

أبُوالقَطاء : کلنگ (پرنده)، کُرکی.

أبُوالقَعْقاع : کلاغ.

أبُوقَلَمُون : پارچه یا جامهٔ رنگارنگ.

أبُوقَلَنْسُوَة : پرنده‌ای کوچک از سبکبالان، مرغ باشلیق‌دار، سِسْکِ کاکُل سیاه. ← الخُوری در لبنان. Blackcap (E)

أبُوالقِوام : نوعی باقلوا مرکّب از گردو و بادام و شکر که آن را ناطف گویند، شِکَرینه.

أبُوقَيْس : ۱. سگ. ۲. شغال (مهذ، السامی). ۳. بوزینه.

أبُوقَيْس : پیمانه‌ایست کوچک به وزن یک هشتم مُدّ.

أبُوكاسِب : گرگ.

أبُوكامِل : گوشت.

أبُوكِبْر : دِرَم، دِرْهَم.

أبُوكِدام : ۱. بُز ماده. ۲. ماده آهو.

أبُوكَعْب، أبُوكُعَيْب : تُکاف، بیماری ورم غدّهٔ بناگوش، اوریون، گوشَک. Mumps, Parotitis (E).

أبُوكُلا : نوعی مرغوب از قند.

أبُوكُلْثوم : فیل، فیلِ بزرگ.

أبُوكَلْدَة : کَفتار، کَفتارِ نَر.

أبُوكِيْم : جانوری کُند حرکت از تیرهٔ سَموریها. عسل‌خوار ← الرّاتِل (انگلیسیِ معرّب) Ratel (E).

أبُولاحِق : باز، شاهین.

أبُولُبَد : شیرِ بیشه.

أبُولُبَيْن : شرمِ مَرد.

أبُولُبَيْنَى (لُبَيْنا) : ابلیس، شیطان.

أبُواللَّذَّة : کباب.

أبُواللَّطِيْف : طوطی، مرغ سخنگو.

أبُواللَّهْو : طنبور.

أبُولَيْث : شیرِ بیشه.

أبُولَيْلَى : ۱. مردِ احمق. ۲. مرد ضعیف. ۳. ابلیس، شیطان.

أبُومالِک : ۱. گرسنگی. ۲. پیری. ۳. طشت.

أبُوالمُتَجَمِّل : سنگ‌پشت، لاک‌پشت.

أبُومَتْرَبَة : درویشی، فقر، خاکساری.

أبُوالمُتَلَطِّخ : جُعل، سرگین غلتان.

أبُوالمُثَنَّى : بادام.

أبُوالمَثْوَى : ۱. صاحبخانه، میزبان. ۲. مهمان. ۳. مهماندوست. (اگر صاحبخانه زن باشد او را أُمُّ المَثْوى

گویند.)

أبُوالمَحارِیب : شیرِ بیشه ← ابومِحراب.

أبُومَحبُون : خردل.

أبُومِحراب : شیرِ بیشه ← ابومحاریب.

أبُومُخرِز : گنجشک.

أبُوالمَخْشی : خرگوش.

أبُومِخطَم : شیرِ بیشه.

أبُومحمود : خرِ وحشی.

أبُومُختار : استر، قاطر.

أبُومُخَلَّد : ابلیس، شیطان.

أبُومُدَحْرِج : سرگین غلتان، جُعَل.

أبُومُدرِک : آب.

أبُومُدلِج : ۱. خارپشت. ۲. شرم مرد.

أبُومَذْقَة : گرگ.

أبُوالمَرأة : ۱. صاحبِ زن، زندار، شویِ زن. زوج، شوهر. ۲. حیض، بی‌نمازی.

أبُومَرْحب : سایه.

أبُومَرْداس : اژدها، مار بزرگ.

أبُومُرَّة : ابلیس.

أبُومِرْسال : پلنگ.

أبُوالمِرْقال : کلاغ، زاغ.

أبُومَرْکُوب : پرنده‌ای با نوکی مانند کفشی کج و خمیده و اندامی میان لک‌لک و بوتیمار که در دریای غزال، شاخه‌ای از رود نیل می‌زید. لک‌لکِ وادی نیل. Shoebill (E)

أبُومَرْوان : وزغ. قورباغه.

أبُومَرِینا یو، معـ : نوعی ماهی دریایی مانند مارماهی، مورینه ← الشِّیق.

أبُومُزاحِم : ۱. گاو، گاوِ نر ← ابوالذّیّال. ۲. گاوِ هر دو شاخ شکسته. ۳. فیل. ۴. گنجشک.

أبُومُزنَة : ۱. ابر. ۲. هلال.

أبُوالمُزَیِّن : ریحان.

أبُوالمُسافِر : پنیر.

أبُوالمَساکِین : آن که غم مسکینان و بینوایان خورَد.

أبُومُسْکِیَّة : نوعی مار ماهی در مصر که در نیل می‌زید. Clarias Laticeps (S)

أبُوالمَسِیْح : ماهیِ تازه.

أبُومَشْغُول : مورچه.

أبُوالمَصْبَح : پلنگ.

أبُومِصْقار یو، معـ : نوعی ماهی مدیترانه‌ای که در دریاهای گرمسیری نیز می‌زید. مروارید دریا، طوطی ماهی.

أبُوالمَضاء : اسب.

أبُوالمَضْرَحی : شاهین.

أبُوالمِضْمار : اسب.

أبُوالمِطْراق : شرمِ مرد.

أبُومُطْرِب : شراب.

أبُومِطْرَقَة : ۱. پرنده‌ای از پابلندان افریقایی که پرهای سرش در جهت مخالف منقار حالتی شبیه چَکّش دو سر بدان داده است. نوعی لک‌لک افریقایی، معروف به لک‌لکِ سرچکّشی که گویند سلطان پرندگان است. Ombrette (F) ۲. نوعی ماهی که سرش شبیه به چَکُّش است. چَکُّش ماهی.

أبُوالمُطَیِّب : نمک.

أبُومُعاوِیَة : ۱. یوز. ۲. شغال.

أبُوالمُعَبِّد : ۱. میخ. ۲. راهنما و رهبر.

أبُومُعْطَة : گرگ.

أبُومُغْزَل : نام مصریِ پرندهٔ پلندپایی دریایی. درازپا ← ابوساق در شام ← طُوَّل.

أبُومِقَصّ : پرنده‌ای دریایی که در کناره رودهای افریقا می‌زید با منقاری شبیه قیچی خیّاطی، قیچی منقار ← عُجْهوم. Skimmer (E)

أبُومِقَصّ : حشره‌ای ریز چون کیک که در دنبالش نیشی قیچی گونه دارد. ← خَرقُوص. Earwig (E)

أبُومَلْعَقَّة : پرنده‌ای پابلند با منقاری چون ملاقه. مرغابیِ منقار قاشقی، کفچه نول ـ **المَلاعِقی** (یاقوت و قزوینی) Spoonbill (E) Platalea leucerodias (S)

أبُومَلْعُون : قاطر، استر.

أبُوالمَليخ : چکاوک، کاکُلی.
أبُومُلَیح : غذائی مرکب از سبزی و شیره و نمک و زیتون و شیرهٔ سماق و خرده نان خشک شده. نوعی سالاد. در تداول عامه فَتّوش.
أبُوالمُنتَشِر : روز.
أبُومِنجَل : پرنده‌ای از پابلندان خمیده منقار که در افریقا و مناطق گرمسیر می‌زید. کرکس ماده، چرغ، عقاب. Ibis (E)
أبُوالمُنجِي : اسب.
أبُوالمُنذِر : ۱. خروس. ۲. مرغ خانگی. ۳. سیاه‌گوش، پروانک، درنده شبیه شغال که غالباً پیشاپیش شیر حرکت می‌کند. و از وجود او خبر می‌دهد.
أبُوالمَنزِل : صاحبِ خانه، خانه خدا، میزبان.
أبُومِنشار : ارّه ماهی. Sawfish (E)
أبُومِنقار : ۱. ماهیی دریایی با نوک باریک و دراز. نیزه ماهی. Garfish (E). Belone (S) ← الحَزمان. ۲. قنبرود، ماهی دیگری نیز با نوکی دراز.
Hemiramphus (S)
أبُومُنقِذ : اسب.
أبُوالمُنَی : رسولِ دعوت، آن که پیامِ دعوتی را می‌رساند.
أبُومُنیَة : مگس.
أبُومُونِس : شمع.
أبُومَهدِي : کبوتر.
أبُومِهماز : ماهیی غضروفی و پهن از راستهٔ سفره ماهیها و مار ماهیها، سفره ماهی، اسپر ماهی.
أبُوالمُهَنّا : شراب.
أبُومَیسِرَة : توانگری، ثروت و دارایی.
أبُوالمِیلاد : گوشت‌رُبا، موش‌گیر، غیلواژ.
أبُومَیمُون : عسل، انگبین.
الأبُون جـ : أب.
أبُوناجِح : دِرهَم.
أبُوناجِع : حلوا.
أبُوالنّار : سنگ زِبَرین آتش‌زنه (سنگ زیرین را اُمّ النّار گویند).
أبُوناشِط : سرود، آواز.
أبُونافِع : سرکه.
أبُوالنّایِحَة : ۱. قمری، مرغ الهی. ۲. کبوتر صحرایی، طوقدار.
أبُوالنَّبهان : خروس، بیدارکنندهٔ سحری.
الأبُونَة : ← بُوان.
أبُوالنَّجم : روباه.
أبُوالنَّذِیر : خروس.
أبُوالنُّزهَة : بوستان، گردشگاه و تفرّجگاه.
أبُونَسلَة : گرگ (مأخوذ از نَسلان به معنی سرعت سیر).
أبُوالنَّضرَة : اسپرغم، ریحان.
أبُوالنَّظِیف : ۱. گرمابه، حمّام. ۲. دستمال.
أبُونَعِیم : ۱. نانِ سفید، نان میده. ۲. کلنگ (پرنده)، کرکی.
أبُوالنَّقِي : اشنان، چوبَک.
أبُوالنَّوم : خشخاش، کوکُنار، (خواب‌آور).
أبُونَهار : هوبره، کلنگ (پرنده).
أبُونِیت : ابونیت، کائوچو یا لاستیک سیاه و سخت. Ebonite (E)
أبُوهاجِم : زمستان.
أبُوهاشِم : جُعَل، سرگین غلتان، گوه‌گردان.
أبُوهُبَیزَة : قورباغهٔ نر، غوکِ نر.
أبُوالهَدِیل : کبوتر.
أبُوهِشام : طفشیل، نوعی اشکنه. شوربا.
أبُوهِنبَر : کفتارِ نر (هِنبر نام بچّه کفتار است).
أبُوالهَول : ۱. مجسمه‌ای معروف در مصر با سری شبیه زنی و بدنی در حال نشسته، چون شیر و دوبال چون عقاب. بَلهِیب (مقریزی، الخطط) ۲. پروانه‌ای شب پرواز.
أبُوهُنَیدَة : پرنده‌ای شبیه کرکی، کلنگ.
أبُووائِل : شغال.
الأبُوّ جـ : أب.

الأَبُوَّة جـ : أب.
الأُبُوَّة : پدری.
أبُوواسِـع : ترید آبگوشت. اشکنه.
أبُوالوَثّاب : ۱. کیک (حشره). ۲. مار. ۳. سوسمار. ۴. آهو. ۵. روباه. ۶. شغال. ۷. راسو.
أبُووَجْزَة : جُعَل، سرگین غلتان.
أبُوالوَحا : ۱. شمشیر. ۲. کلّهٔ بریان گوسفند و جز آن.
أبُوالوَزد : نرّه، شرمِ مرد.
أبُوالوَزدان : شرمِ زن.
أبُوالوَرَى : روزگار.
أبُوالوَشي : طاووس.
أبُوالوَطاء : کفش، پای‌افزار، موزه.
أبُوالوَفاء : سپر، جانپناه.
أبُوالوَلِيد : شیرِ بیشه.
أبُواليَأس : خلال دندان، دندان کاو.
أبُواليَتامَى : آن کـه تـفقّد حـال یـتیمان کـند. پـدرِ یتیمان.
أبُويَحْيَى : کنیهٔ ملک الموت، عزرائیل.
أبُويَزِيد : زاغـچه، کُـنْدِش، شـمشیر دُنبه (دُمش بـه شمشیر مانَد)، عکّه. (یو) Picus, (لاتینی) Pica
أبُويَعْقُوب : گنجشک.
أبُواليَقْظان : خروس.
الأَبَوِيّ : پدری، منسوب به الأب.
أبَى ـَـِ إباءً و إباءَةً الشيءَ علیه : آن چیز را بر او منع کرد.
أبَى ـَ إبـاءَةً ۱. الشـيءَ : آن را نـپسندید و نـاخوش داشت، از آن کراهت ورزید. ۲. ~ الطّاعة : از اطـاعت خودداری کرد، سرباز زد. «أَبَيْتَ اللَّعْن» : خودداری کنی از کاری که سزاوارِ لعنت است. در جاهلیّت به شاهان و امیران گفته می‌شد و گونه‌ای دعا و تحیّت بود، یـعنی امیدوارم از کارِ ناپسند و سزاوار لعن دوری گزینی. فا : آب، خودداری کننده و ج : آبون.
أبَى ـُ إباوَةً و أُبُوَّةً و أُبُوّاً : ۱. پدر شد. ۲. ~ ه : همچون پدر نسبت به او اهتمام ورزید. او را پرورش داد.

أبِيَ ـَ إبَىً ۱. علیه الأمرُ : آن کار بـر او بـاز ایسـتاد و جریان نیافت. ۲. ~ الغذاء : از غذا کراهت یافت. ۳. ~ من الغذاء: از خوردن آن غذا خودداری کرد.
الأَبْيات جـ : بَيْت.
الأَبَيّان : ۱. آن که غذا را خـوش نـدارد. ۲. آن کـه از پستی و عیب ننگ داشـته بـاشد و از آن (اِبـا) کـند و خودداری ورزد. سرباز زننده، امتناع کننده. ج : إبْيان.
الأَبْيان جـ : بَيِّن.
الإِبْيان جـ : ۱. أبيان. ۲. أبِيّ.
الأَبِيْد : گیاهِ همیشه سبز در طول سال، همیشه بهار. سرسبزِ اَبَدی.
الأَبْيَض : ۱. سفید. هرچیز سفید. ۲. شمشیر. ج : بیض. مؤ: بَيْضاء. ۳. نقره (به سبب سفیدیِ آن). ۴. «هو أبيض الوجه» : او پاک و پاکیزه و رو سفید است. ۵. «هو أبيض» : او مرد پاک ناموس و شریف است. ۶. «أبيض المدائن» : طاق کسری، ایوان کسری. ۷. «الموت الإبيض» : مرگ ناگهانی، مرگ مفاجات. ۸. «الخیط الابـیض» : سپیدهٔ سـحر. ۹. «اللـیلة البـیضاء» : شب مـهتاب. ۱۰. «الیـد البـیضاء» : بـخشش، احسـان. ۱۱. نـانوشته، کـاغذ یـا ورقـه‌ای کـه بـر آن چـیزی نـوشته نشـده بـاشد. ۱۲. درخشان، رخشنده، تابناک، تابان. ۱۳. بی‌عیب، خالی از عیوب، پاک و مبرّا. ۱۴. نوعی ماهی، ماهی نرم بالهٔ خوراکی اروپایی. Wihting (E) «**أُكْذُوبَةٌ بَيْضاء**» : دروغ در چـیزی جـزئی و انـدک، دروغ کـوچک. دروغ مصلحت‌آمیز و بی‌ضرر. «**ذَهَبٌ أبْيَض**» : طلای سفید، پلاتین. «**رَقِيقٌ أبْيَض**» : بندهٔ سفید، بردهٔ سفید. «**السّلاح الإبْيَض**» : سلاحِ سرد، شمشیر. «**رايَةٌ بَـيْضاء**» : پـرچـم سفید، به علامت صلح و آتش‌بس یا تسـلیم. «**صَحِيْفَةٌ بَيْضاء**» : نامه سفید، سفیدنامه، خوشنام، آبرومند. «**كُرَيَّةٌ بَيْضاء**» : گلوبول سفید در خون. «**لَـيْلَةٌ بَـيْضاء**» : شب ماهتابی، شب روشـن. «**مَوْتٌ أبْيَض**» : مـرگ نـاگـهانی، مرگ مفاجاة، سکته. «**يَدٌ بَيْضاء**» : یَدِ بیضا، احسان، کرم، حذاقت، مهارت.
الاِبْيِضاض : سفید شدن، یا سفیدتر شدن.

اِنْبِـیضاض الدَّم : بـیماری سـرطان خـون، لوکِـمیا. (انگلیسی)، لوسِمی (فرانسه). Leukemia (E)

الأَبْیَضان : ۱. دو چیز سفید، اصطلاحاً شیر و آب، یا پیه و شیر، یا آب و نان. دو روز، دو ماه. ۲. [تشریح]: دو رگ پستان شتر (لا). ۳. [نجوم] : سـتاره‌ای در کـنارهٔ کهکشان. (لا).

أَبْیَضَّ إِبْیِضاضاً (ب ی ض) : ۱. سفید شد. مطاوِع و تأثّرپذیر از بَیَّض است (بَیَّضَهُ فَأَبْیَضَّ = وی آن را سفید کرد و آن هم سفید شد). ۲. ~ الوَجْهُ : روی از شادی درخشید.

الأُبَیْقِر : بی‌خیر و برکت، آن که او را خیر و شرّی نباشد، بی‌خاصیّت، به فارسی در تداول عامّه : بی‌بخار.

الإِبِیْقُورِیّ و الإِبِیْقورِیَّة : اِپیکوری، آن که از فـلسفهٔ کسب لذّتِ اپیکور پیروی کند. مذهب و مکتب فلسفی و اخلاقی اپیکور مبتنی بر اصالت لذّت و بـهره‌مندی از حیات.

الإِبْیِعاء جـ : بَیّـع.

الأَبِـیْل : ۱. راهب، تـرسا. ۲. بـزرگِ تـرسایان. ۳. چـوبدستی و بـویژه چـوبِ نـاقوس کـلیسا. ۴. صـاحب ناقوس، ناقوسدار. ناقوسبان کلیسا و دیر.

الأَبِیْل جـ : إِبِل.

الأَبِیْلَة : دسته و پشته‌ای علف و شاخهٔ خشک، دستهٔ کاه و هیزم.

الإِبْیَة : باز آمدنِ شیر در پستان.

الأَبْیِناء جـ : بَیِّن.

الأَبِیّ : ۱. سر بـاز زنـنده، امـتناع کـننده. ۲. نـاپسند شمارنده؛ ناراضی، پُر اِفاده. ۳. دوری جوینده از ننگ و عیب. والا منش. مانند الأَبـاء. مـؤ : أَبِـیّة. نـفس أَبـیّة : سرکش و تسلیم‌ناپذیر.

الأُبِیّ جـ : الآب و الآبی ← آبون و أُباة و أُبّاء.

أَتْأَب إِتْآباً ـه : گویشی است از أَوْأَبَهَ. او را در رواکردن نیازش با رسوایی نومید ساخت. در این کلمه «و» قلب به «ت» شده است.

أَتْأَرَ إِتْآراً : ۱. تیز و مکرّر بـه او نگـاه کـرد، تـند در او نگریست. ۲. ~ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۳. ~ ه البصرَ أو إِلیه : نگرانِ او شد، یا به او نگریست.

أَتْأَقَ إِتْآقاً ۱. الإِناءَ. ظرف را پـر کـرد. ۲. ~ القَـوْسَ : کمان را تمام کشید.

أَتْأَمَ إِتْآماً (و أ م، ت أ م)، ت مقلوبِ واو است. ۱. ~ ت الحاملُ : زنِ باردار دُقْلو (کودکان توأم و همزاد) زایید. فا : مُتْئِم. زنی که عادت او در هر بـارداری تـوأم زایـیدن باشد مِتْآم: بسیار دُقْلوزای است. ۲. ~ الثوبَ : جامه را دو لایه دوخت یا بافت.

أَتَا ـُ أَتْواً فی السَّیرِ : در رفتن پایداری کرد. فا : آتٍ : پایداری کننده در راه است.

أَتَا ـُ أَتْواً و إِتاءً ۱. الشّجرُ : درخت میوه برآورد. ۲. ~ الشجرُ: درخت پربار شد. ۳. ~ به أو علیه : از او بدگویی و سعایت کرد.

أَتَا ـُ إِتاوَةً ه : به او باج و رشوه داد.

الأَتاء و الإِتِی : چوب یا برگی که در جوی افتد و با آب برود، کف و خاشاک روی آب. ج : آتاء و أَتِیّ.

الإِتاء : ۱. مـصـ أتـا و ۲. افـزون شـدن بـچّه یـا شـیر چارپایان. ۳. آنچه از محصول زمین یا درخت به دست آورند.

الإِتاء جـ : أتاء و أَتِیّ.

أَتابَک (از مغولی) : لقب مربّیِ فرزندان شاهان و امیران که بعداً بر وزیرِ بزرگتر (صدر اعظم) و امیر بزرگ اطلاق شده است. امیر، بزرگ.

الأَتابِـع جـ : تِباع و تَبایِع و أَتْبَعَة.

الأَتابِیْع جـ : أَتْبِعَة و تِباع و تَبایِع.

الأَتاتِین جـ : أُتُّون.

أَتاحَ إِتاحَةً ۱. الأَمْـرَ : آن کـار را آمـاده کـرد و مـیسّر ساخت، فرصت داد. ۲. مقدّر و مقرر ساخت. «أتاح له خیراً» : برای او خیری مقدّر و مـقرّر داشت. ۳. ~ لِـ : توانست، امکان یافت.

الإِتاد : بندی که هنگام دوشیدن بر پای ماده گاو بندند. ج : أُتُد، آتِدَة.

أَتارَ إِتارَةً (ت و ر) ۱. الرَّمْیَ : پرتاب تیر را تکرار کرد. ۲.

ـ إِلَیه النَّظَرَ : به او تیز نگریست، او را با چشم خوب برانداز کرد.

أَتاعَ إِتاعَةً (ت ی ع) : ۱. قی و استفراغ کرد. ← أَثاعَ. ۲. ـ القَیْءَ : دیگر بار قی کرد. ۳. ـ دَمَه : خونِ او را روان کرد.

أَتاکَ إِتاکَةً (ت ی ک) الشَّعْرَ : موی را کند، تراشید.

الأَتان : ۱. ماده خر. ماچه الاغ. ۲. زن گول و احمق. ۳. جای ایستادن آبکش بر سر چاه. ۴. پایهٔ عماری و هودج و تخت روان. ج : آتُن و أُتُن و أُتْن.

أَتاهَ إِتاهَةً ۱. ه : او را گمراه کرد، او را به تیه (بیابانِ بی‌نشان) انداخت، او را حیران و سرگردان کرد. ۲. ـ ه : او را هلاک کرد، تباه کرد.

الإِتاوَة : ۱. باج و خراج. مالیات سالیانه. ۲. پاره. رشوه. یا رشوهٔ مخصوص برای دریافت آب کشاورزی، حقّابهٔ افزون بر معمول که به میراب دهند. (قا). ج : أَتاوَی، أُتِی.

الأَتاوِهَة جـ : تِیْه.

الأَتاوَی جـ : إِتاوَة.

الإِتاوِی و الأُتِیّ : ۱. سیل ناگهانی که بی‌ریزش بارانی قبل از خود از مخزنِ طبیعی کوهسار یابند جاری شود، سیلی که سرچشمهٔ آن معلوم نباشد. ۲. مرد بیگانه. غریب. ۳. رود یا جویباری که مردم آن را به سوی زمین خود بکشانند.

الأَتاوِیْه جـ : ۱. أَتواه و أَتیاه ججِ تِیْه. ۲. تُوه. ۳. تَوْه.

الأَتایِیْه جـ : أَتیاه و أَتاوِیْه و أَتاوِهَة.

الأُتْب و الإِتْب : ۱. پیراهن زنانهٔ بی‌آستین (المنـ) و بی‌یقه (لا) مانند شوذر ← شوذر (چادر). ج : أُتوب، إِتاب، آتاب، آتُب. ۲. جو. ۳. پوسته‌های خشک جو.

الأَتْباب جـ : تابّ.

الأَتْباع جـ : ۱. تابِع. ۲. تَبَع. ۳. تِبْع.

الإِتْباع : ۱. مصـ ← أَتْبَعَ و ۲. پیروی. ۳. [نحو] : مطابقت و پیروی از اعرابِ کلمهٔ پیش از خود مانند صفت و تأکید و بدل و عطف که در نحو توابع خوانده می‌شوند. ۴. [صرف] : دادن حرکت حرف ماقبل به حرف ساکن در جمع مؤنّث سالم مانند «ظُلُمات». ۵. آوردن کلمه‌ای هم وزن کلمهٔ پیشین برای تقویت آن مانند «کثیرٌ بثیرٌ» و «خبیثٌ نبیثٌ».

الأَتْبان جـ : تِبْن.

أَتَبَّ إِتْباباً (ت ب ب) ـه : او را سست و ناتوان گردانید.

أَتْبَرَ إِتْباراً عن الأَمْرِ : از آن کار باز ایستاد و درنگ کرد، دست از آن کار کشید.

أَتْبَعَ إِتْباعاً ـه : ۱. از او پیروی کرد. ۲. ـ ـه : به او رسید. ۳. ـ ـه الشَیءَ : آن را به او رسانید و بدو ملحق کرد «أَتْبِع الفَرَسَ لِجامَها = پیرو اسب کن لگامِ آن را یعنی : حال که اسب را دادی لگامش را نیز بده». ۴. ـ ـه : او را دریافت و بدو پیوست «مازلت أتبعهم حتی أتبعتهم = همچنان دنبال آنان رفتم تا به آنان پیوستم». ۵. ـ ـه علیه : آن را بدو حواله کرد. ۶. ـ ـه الشیءَ : آن را پیرو او ساخت. ۷. ـ ـه : از او تقلید کرد، پا به جای پای او گذاشت (این معنی مجازی است).

الأَتْبُعَة جـ : تَبِیْع.

أَتْبَلَ إِتْبالاً ۱. ه : او را بیمار کرد. ـ ـه الدّهرُ : روزگار او را تباه کرد. ۲. ـ ه : عقلش را ضایع کرد و زدود.

أَتَّ ـُ أَتّاً ـه : ۱. او را درکلام سرزنش کرد. ۲. ـ ـه : با دلیل و حجّت بر او چیره شد. ۳. ـ رأسَه : سرِ او را شکست (ترجـ).

اِتَّأَبَ اِتِّئاباً (و أ ب) منه : از او شرمنده شد.

اِتَّأَدَ اِتِّئاداً (و أ د) فـي الامْرِ : در کار کُندی کرد و آهستگی ورزید، تأنّی کرد.

اِتَّأَسَ اِتِّئاساً (ی أ س) منه : از او مأیوس و ناامید شد.

أَتَّبَ تَأْتِیباً ۱. المرأةَ بِالإِتْبِ و ـ ها ایّاهُ : آن زن را چادر پوشانید، یا بر آن زن إتب (جامه‌ای بی‌آستین چون شنل) پوشانید. ۲. ـ الثّوبَ : جامه را به صورت إتب (شنل یا چادر) ساخت.

الاِتِّباعِیَّة : ۱. در ادبیّات و هنر، مکتب دنباله‌روی از گذشتگان. سبک کلاسیک. مکتب بازگشت به سبک قدیم. ۲. [فلسفه] : مکتب فلسفی تسلیم و رضا و پذیرش. فلسفهٔ عدم شدّت عمل.

Classicism, Classicality (E)
اِتَّبَسَ اِتِّباساً (ی ب س) الشيءُ: آن چیز خشک شد.
اِتَّبَنَ اتِّباناً: تُنبان پوشید. (شلوارِ ملّاحی یا فُتوّت و پهلوانی و کُشتی‌گیری را التُّبّان و التُّنبان گویند که اصلش تُنبان فارسی است.)
اِتَّجَأَ اِتِّجاءً (و ج ء) التَّمرُ: خُرما پر گوشت و سرشار شد.
الاِتِّجاه: ۱. مصـ ← اِتَّجَهَ. ۲. روی به چیزی آوردن. متوجّه به سوی چیزی شدن. ۳. تمایل، گرایش. ۴. روش. ۵. جهت.
اِتَّبَعَ اِتِّباعاً ـه: ۱. از او پیروی کرد، در پی او افتاد. ۲. ~ ه: بر او گذشت و با او رفت. ۳. ~ ـه: مطیعِ او شد. ۴. ~ ه: او را تعقیب کرد. او را دنبال کرد.
الاِتِّجار: ۱. مصـ اِتَّجَرَ (و ج ر، ت ج ر) و ۲. بازرگانی کردن، داد و ستد در بازارِ تجارت. مانند مُتاجرة است. ۳. کسی را با «وَجور» (دارویی که در دهان ریزند) درمان کردن.
اِتَّجَرَ اِتِّجاراً (ت ج ر): ۱. تجارت و بازرگانی کرد. ۲. ~ (وجر): کسی را با «وَجور، دارویی که به دهان ریزند» درمان کرد.
اِتَّجَهَ اِتِّجاهاً (و ج ه) ۱. الیه: به او روی آورد. ۲. ~ له رأيٌ: عتقادی برای او پدید آمد، چیزی به نظرش رسید.
اِتِّحاد: ۱. مصـ اِتَّحَدَ (أ ح د، و ح د) و ۲. [سیاست]: اتّحاد سیاسی، همبستگی دو یا چند کشور در سیاستی مشترک و هماهنگ. ۳. «اتّحاد العمّال»: سندیکای کارگران، اتحادیّهٔ کارگران. و «اتّحادیه الطلبة»: اتحادیّهٔ دانشجویان. ۴. هیأتی مرکّب از نمایندگان چند ایالت (در یک کشور) یا چند کشور (در جهان) برای وضع قوانینی در امر تعاون و هماهنگی میان اعضا. «الإتّحاد البریدی، الإتّحاد الجمرکی»: اتحادیهٔ پستی، اتحادیهٔ گمرکی. ۵. [تصوّف]: پیوستن و یکی شدن با مبداء، وحدت وجود. **اِتّحادٌ جُمْرُکِيّ**: اتّحادِ گمرکی. **اِتّحادٌ فِدِرالِيّ**: فدراسیون، اتحاد فدراتیو.
الاِتِّحادِيّ: ۱. عضو اتّحادیه. ۲. هوادار وحدت سیاسی.
الاِتِّحادِيَّة: صفـ اِتّحادِيّ.
الاِتِّحادِيَّة: فدرالیسم، نوع حکومتی مرکّب از سرزمینهایی با استقلال داخلی و اشتراک در امر ارتش و دارایی و امور خارجه به صورت کشوری واحد.
اِتَّحَدَ اِتِّحاداً ۱. الشَیئان: آن دو چیز یکی شدند. ۲. ~ الشيءُ بالشيءِ: آن چیز به چیز دیگر پیوست. ۳. ~ القومُ: افراد آن قوم با یکدیگر هم رأی و متّفق شدند و جبههٔ واحدی تشکیل دادند.
اِتَّحَفَ اِتِّحافاً ه به: تحفه و هدیه بدو داد.
اِتَّحَلَ اِتِّحالاً (و ح ل) فی یمینه: در سوگند خود استثناء آورد «مثلاً گفت: به خدا سوگند چنین خواهم کرد، اگر خدا بخواهد».
أتْحَمَ إتْحاماً الثوبَ: جامه را رنگارنگ ساخت، نگارین کرد.
اِتَّخَذَ اِتِّخاذاً (ا خ ذ): ۱. گرفت. ۲. ~ الفَصیلُ من اللَّبَنِ: شتر بچّه از خوردن شیر دچار تخمه و ناگواریِ خوراک شد. ۳. تن در داد، گردن نهاد. ۴. «اِتّخَذَ قراراً»: تصمیمی گرفت. ۵. «اِتَّخَذَ مَوقِفاً»: موضع‌گیری کرد.
اِتَّخَمَ اِتِّخاماً (ت خ م، و خ م): خوراک برای او ناگواریده شد. و تخمه آورد. مانند تَخَمَ است. ۲. ~ من كذا أو عنه: از ناگواريِ غذا ثقل کرد.
اِتَّدَعَ اِتِّداعاً (و د ع): آسود و آرمید. به آسایش گرایید.
اِتَّدَنَ اِتِّداناً (و د ن) ۱. الجِلدَ: پوست را خیساند. ۲. ~ الجِلدُ: پوست خیسانده شد.
اِتَّدَى اِتِّداءً (و د ی): دِیه و خونبها گرفت و از قصاص کردن قاتل درگذشت.
اِتَّذَأَ اِتِّذاءً (و ذ أ): منزجر شد.
اِتَّرَسَ اِتِّراساً (ت ر س) بالتُّرسِ أو غیره: سپر یا جز آن را در برابر خود گرفت. خود را پشت سپر یا جانپناه قرار داد. چیزی را سپرِ بلای خود کرد.
اِتَّرَعَ اِتِّراعاً (ت ر ع) الإناءُ: ظرف پر شد.
الاِتِّزان: ۱. مصـ اِتَّزَنَ و ۲. معتدل و موزون شدن در میان همرزمان. ۳. وقار و سنگینی در تفکّر و رفتار.
اِتَّزَرَ اِتِّزاراً (أ ز ر): ۱. چادر شب پوشید. ۲. پیش‌بند

(الوِزْرَة) پوشید. ۳. ~ بِثَوبِه : جامه‌اش را چون پیش‌بند یا لُنگ پوشید. ۴. گناه کرد، مرتکب (وِزر) گناه شد.
اِتَّزَعَ اِتِّزاعاً (و ز ع) : خودداری کرد، دست برداشت.
اِتَّزَنَ اِتِّزاناً (و ز ن) : ۱. مُطاوِعِ وَزَن است : سنجیده شد «مانند وَزَنَه فاتَّزَنَ = آن را وزن کرد و سنجید پس آن سنجیده شد». ۲. ~ الدّراهِمَ : درهمهای سالم را از ناسالم جداکرد و عیارش را سنجید. ۳. ~ العَدْلَ : یک لنگه بار با لنگهٔ دیگر برابر شد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را کشیمنی گرفت (با پیمایش به وزن نه به عدد یا چَکی و ناکشیده). ۵. دارای اندیشه‌ای محکم و سنجیده و متعادل شد.
الاِتِّساع : ۱. مصـ اِتَّسَعَ و ۲. امتداد، گسترش.
الاِتِّساق : ۱. مصـ اِتَّسَقَ و ۲. مرتب بودن. ۳. انتظام یافتن. ۴. هماهنگی داشتن.
اِتَّسَخَ اِتِّساخاً (و س خ) : چرک شد، کثیف شد ← تَوَسَخ.
اِتَّسَرَ اِتِّسار (ی س ر) : مردم گوشتِ میسر (نوعی قمار) میان خود تقسیم کردند.
اِتَّسَعَ اِتِّساعاً (و س ع) : ۱. فراخ و گشاد شد. ۲. ~ الرجُلُ: آن مرد دارای فراخ معاشی شد و بی‌نیاز گردید. ۳. ~ النّهارُ و غَيرُه : روز دراز شد. ۴. گنجایش یافت.
اِتَّسَقَ اِتِّساقاً (و س ق) ۱. الأمرُ : آن کار منظّم و مرتّب شد. ۲. ~ ت الإبِلُ : شتران گرد آمدند. ۳. ~ القمرُ : ماه تمام و کامل شد. «وَ القَمَرِ إذا اتَّسَقَ» : و سوگند به ماه چون کامل و تمام شود (قرآن مجید، انشقاق/ ۱۸) (اعم) ۴. هماهنگ شد. ۵. همگون و همسان شد.
اِتَّسَمَ اِتِّساماً (و س م) : ۱. برای خود علامت و نشانی برگزید تا بدان شناسندش. ۲. ~ الفرسَ : اسب داغ خورد، با داغ نشان‌گذاری شد. ۳. ~ بشيءٍ : به چیزی متصّف و متمیّز شد.
اِتَّشَحَ اِتِّشاحاً (و ش ح) : ۱. نشان و حمایل (وِشاح) به گردن انداخت. ۲. ~ بِثَوبِه : جامه‌اش را پوشید یا آن را زیر بغل گرفت یا بر دوش انداخت. ۳. ~ بِسَيفِه : شمشیرش را حمایل کرد. ۴. ~ الجبَلَ : کوهنوردی کرد.
اِتَّشَرَ اِتِّشار (و ش ر) المرأةُ : آن زن خواست دندانهایش را بتراشند (تاکم سن و سال به نظر آید).
اِتَّشَقَ اِتِّشاقاً (و ش ق) ۱. ه القومُ بسیوفِهم : جماعت او را با شمشیر پاره‌پاره کردند. ۲. ~ اللحمَ : گوشت را تکه‌تکه کرد و قورمه ساخت.
الاِتِّصال : ۱. مصـ اِتَّصَلَ و ۲. پیوستن. ۳. تماس گرفتن «الاِتصال الهاتِفّي» : تماس تلفنی. بهم رسیدن. بهم برآمدن دو یا چند چیز. ۴. [منطق] : اثبات قضیّه‌ای منطقی بنا به فرض ثابت بودن قضیّه‌ای دیگر. ۵. [نجوم] : بودن قمر در قران در حال هلالی و در استقبال در حال بدری. اقتران یا استقبال دو نیّر. ۶. استمرار و ادامه یافتن. ۷. ارتباط، علاقه، تعامُل. ۸. «اِتّصال جَماهيرِيّ» : ارتباط عمومی و مردمی. ۹. «اِتّصال جِنسِيّ» : رابطهٔ جنسی، هماغوشی. ۱۰. «ضابطُ اِتِّصال» : افسرِ ارتباطات. ۱۱. «علم الاِتِّصالات السِّرِيَّة» : رمزشناسی، علم شناخت نوشته‌ها و علامات رمزی. Cryptology (E)
اِتَّصَفَ اِتِّصافاً (و ص ف) ۱. الشيءُ : آن چیز صفت پذیرفت، صفت یافت. ۲. ~ الرجُلُ : او به صفتهای پسندیده‌اش معروف شد. ۳. ~ بالصّفات الحمیدة : به صفتهای پسندیده آراسته شد.
اِتَّصَلَ اِتِّصالاً (و ص ل) ۱. بالشيءِ : بدان چیز پیوست. ۲. ~ الیه : بدان رسید. ۳. ~ بیخَبَرُ فلان : خبر فلان کس به من رسید. ۴. ~ فلانٌ بالوَزیرِ : فلان کس به خدمت وزیر درآمد. ۵. ~ إلی بنی فلان : به فلان قبیله پیوند یافت و بدان منسوب شد. ۶. ~ به : با او تماس گرفت، رابطه برقرار کرد.
اِتَّضَحَ اِتِّضاحاً (و ض ح) ۱. الأمرُ أو الكلامُ : آن کار یا آن سخن روشن و آشکار شد. ۲. اعلام شد. ۳. نشان داده شد، مشخّص و برجسته شد (المو).
اِتَّضَعَ اِتِّضاعاً (و ض ع) ۱. وضیع و پست و خوار شد. ۲. در حَسَب و تبارِ خود خوار شد. ۳. ~ الرّاكبُ البَعيرَ : سوار سرِ شتر را پایین کشید تا پای بر گردنش گذارد و

سوارش شود.
اِتَّطَأَ اِتِّطاءً (و ط ء) ۱. الشيءُ: فراهم آمد و آماده شد. ۲. ــ الامرُ: آن کار به کمال درست شد و به کمال درستی صورت گرفت.
اِتَّطَنَ اِتِّطاناً (و ط ن) البَلَدَ: آن شهر را وطن و اقامتگاه خود ساخت.
اِتَّعَدَ اِتِّعاداً (و ع د) ۱. القَومُ: آنان خود وعده گذاشتند. ۲. وعده را پذیرفت و بدان اعتماد کرد. ۳. ــ ه: او را وعدهٔ بد داد، او را تهدید کرد.
اِتَّعَظَ اِتِّعاظاً (و ع ظ): اندرز پذیرفت و آن را به کار بست.
الاِتِّفاق: ۱. مصـ اِتَّفَقَ. و ۲. همکاری، همراهی و همدستی، همپشتی. توافق، موافقت کردن با یکدیگر. ۳. اجتماع و گرد هم آمدن در کاری. ۴. [قانون]: قبول امری با رضایت دو طرف دعوا، رسیدن به توافق و مصالحه. «اِتِّفاقُ تَحکیمْ»: اتفاق‌نظرِ داوری و حکمیّت. ۵. مقاطعهٔ دربست و خرید یک جای اجناس یا خدمات، مقاطعه‌کاری (المو). ۶. تفاهم (المو). ۷. انسجام، مطابقت. ۸. مُصادفه، شانس (المو). ۹. تصادف، وقوع امری یا حادثه‌ای غیر مترقّب (المو). ۱۰. ــ الآراء: اتفاقِ آراء، یکسان بودن رأی همگان در یک مجلس. ۱۱. ــ تِجارِیّ: توافق بازرگانی، قرارداد بازرگانی. ۱۲. ــ جَماعِیّ: توافق دسته‌جمعی، توافق گروهی. ۱۳. ــ جَنْتِلْمان، ــ شَرَف: توافقِ شرف، قول و قرار مردانه که ضامن اجرائی جز التزام به اخلاق و شرف و نجابت طرفین ندارد. (المو). Gentelmen's agreement (E) ۱۴. ــ صُلْح أو سَلام: قرارداد صلح یا آشتی (المو). ۱۵. ــ عَدَمِ اِعْتِداء: قرارداد عدمِ تجاوز (المو) ← الاِتِّفاقِیَّة.
الاِتِّفاقِیّ: ۱. تصادفی، عَرَضی، رُخدادی، رویدادی (المو). ۲. [قانون] ــ: رضائی، رضایتی، با رضایت و توافق دو یا چند طرف معامله یا قرارداد (المو). ۳. ــ: غیر ارادی.
الاِتِّفاقِیَّة: موافقت‌نامه، عهدنامه یا پیمان و سندی بر پایه روابط حسنه میان دو یا چند کشور یا گروه، عهدنامه، معاهده. پیمانِ اتّحاد. «ــ تجارِیّة»: قرارداد بازرگانی. «ــ الهُدْنَة»: قرارداد صلح. «ــ وقف اطلاق النّار»: قرارداد آتش‌بس ← الاِتِّفاق.
اِتَّفَرَ اِتِّفاراً (و ف ر): فراوان شد، وفور یافت. ← تَوافَرَ.
اِتَّفَقَ اِتِّفاقاً (و ف ق) ۱. الرَّجُلان علی الشيءِ و فیه: آن دو در آن چیز توافق کردند و همزبان شدند. ۲. ــ الرّجلان: آن دو به هم نزدیک و متّحد شدند. ۳. ــ معه: با او موافقت کرد. ۴. ــ الامرُ: آن کار صورت گرفت و اتّفاق افتاد. ۵. ــ مع: انسجام یافت (المو). ۶. مطابق و مناسب با آن دیگری شد، هماهنگ شد (المو).
الاِتِّقائِیّ: ۱. حفاظتی، استحفاظی، پیشگیرانه‌ای. ۲. حمایتی ← وِقائِیّ.
اِتَّقَحَ اِتِّقاحاً (و ق ح): ۱. بی‌شرم و حیا شد، وقیح شد. ۲. ــ الشيءُ: آن چیز سخت و محکم شد. ← تَوَقَّحَ.
الاِتِّقاد: ۱. مصـ اِتَّقَدَ (و ق د). ۲. برافروختگی (المو). ۳. تب و تاب، شوق و التهاب، سوز و گداز (المو). ۴. غیرت، حمیّت، حماسه (المو). ۵. احساسات تند و شدید، احساسات عمیق، تعصّب (المو).
اِتَّقَدَ اِتِّقاداً (و ق د): ۱. درخشید، تابید. ۲. ــ ت النّارُ: آتش افروخته شد. ۳. «اِتَّقَدَ غَیْظاً أوْ غَضَباً»: از خشم یا غضب یا تعصّب آتش گرفت، آتشی شد، جوشی شد.
اِتَّقَرَ اِتِّقاراً (و ق ر): سنگین و با وِقار شد. ← تَوَقَّرَ.
اِتَّقَفَ اِتِّقافاً (و ق ف): ایستاد، متوقف شد.
اِتَّقَهَ اِتِّقاهاً (و ق ه) ۱. له: به او بندگی نمود، فرمانبرداری کرد. ۲. ــ عنه: از او دست برداشت.
اِتَّقَی اِتِّقاءً (و ق ی) ۱. ه: او را ترسانید و بیم داد. ۲. ــ ه: از او (یا از آن امر) خودداری و پرهیز کرد. ۳. مُتّقی و پرهیزگار شد. ۴. ــ القومُ به: آن قوم از او چون عاملی باز دارنده در برابر دشمن بهره بردند. او را سپر خود قرار دادند. اِتَّقی در اصل اِوْتَقَی بوده است که واو به تاء قلب و ادغام شده و به سبب کثرت استعمال این صورت پنداشته‌اند «تاء» جزء اصلی کلمه است نه مقلوبِ «واو» و

از آنجاکه در ثلاثی مجرد این کلمه مشابهی ندارد که با آن مشتبه شود، به جای «وَقی» تَقی، یَتَقي (مثل قضی یقضي) و تُقیً، تَقِیّةً و تِقاءً به کار می‌رود. اسم آن التَّقْوی و امر مذکرش تَقِ و امر مؤنثش تَقي است) «ما أتقاه لِلّه = چه بسیار برای او از خدا ترسیدم!»

اِتَّكَأَ اِتِّكاءً (و ک أ) ۱. علی السّریر: بر تخت تکیه زد و بدان پشت کرد. ۲. ~ علی عصاه: بر چوبدستی خود تکیه کرد. ۳. ~ القومُ عنده: آن قوم نزد او غذا خوردند.

الاِتِّكاء: ۱. مصـ و ۲. [عروض]: حشو و افزونی در کلام.

الاِتِّكاليّ: وابسته به دیگری برای حمایت و تأکید، مانند بیمهٔ اِتّکالی.

اِتَّكَرَ اِتِّكاراً (و ک ر) الطّائِرُ: پرنده برای خود آشیانه ساخت، مرغ آشیانه گرفت.

اِتَّكَعَ اِتِّكاعاً (و ک ع) الشیءُ: درشت و سخت شد، زُمُخت شد.

اِتَّكَلَ اِتِّكالاً (و ک ل) ۱. علی اللّهِ: به خدا توکّل کرد، کار را به خدا واگذاشت. ۲. ~ علی فلانٍ في الأمرِ: در آن کار به فلان کس اعتماد کرد.

اِتَّلَجَ اِتِّلاجاً (و ل ج) إلی الشيءِ أو فيه: در آن فرورفت، داخل شد.

اِتَّلَدَ اِتِّلاداً (و ل د) ۱. القومُ: آنان زاد و ولد کردند. ۲. ~ القومُ: آنان افزون شدند. ← تَوالَدَ.

اِتَّلَهَ اِتِّلاهاً (و ل ه): ۱. سخت اندوهگین شد چنان که چیزی نمانده بود که واله و بیهوش و سرگشته شود. ۲. ~ ه النَّبیذُ: شراب او را بیهوش کرد و عقلش را ربود.

الاِتِّهام: ۱. مصـ اِتَّهَمَ. ۲. [قانون]: نسبت دادن جرمی به کسی و محاکمه کردن او به سبب آن. مُتَّهَم کردن. «قرارُ ~»: اعلام جرم، تنظیم ادّعانامه، اتّهام به موجب ادّعانامه. «مُذَكَّرة (لائحَةُ، وَرَقَةُ) ~»: برگ اتّهام، احضاریهٔ اتّهامی. «مادّةُ (أو فَقَرةُ) ~»: مورد اتّهام، فرض اتّهام. «هَيْئَةٌ اِتِّهامِيَّةٌ»: کمیسیون تعقیب، هیئت پیگرد قضایی.

اِتَّهَمَ اِتِّهاماً (و ه م، ت ه م) ۱. ه بکذا: او را بدین کار مُتَّهَم کرد، بر او بدین کار تهمت نهاد. ۲. ~ ه في قوله: در راستیِ سخن او شک کرد. ۳. ~ الرّجلُ: آن مرد مُتَّهَم و بدنام گردید، مورد تهمت قرار گرفت.

الأتُّون (به تخفیف الأُتُن): ۱. آتشدان و تونِ گرمابه، گلخنِ حمّام. ۲. کوره، کورهٔ آهک‌پزی. ج: أتاتین.

أتَیٰ تَأْتِيَةً وگاه **تَأَتِّیاً** (أ ت ی) الماءَ و للماءِ: راهی برای آب ساخت تا به مقصد روان شود، راهِ آب را صاف و هموار کرد.

أتْجَرَ إتْجاراً: تجارت و بازرگانی کرد.

أتْحَفَ إتْحافاً ـه الشيءَ و به: آن را بد و تحفه داد و هدیه کرد.

أتْحَمَ إتْحَاماً الثّوبَ: جامه را دارای نقش و نگار کرد ← تَحَمَ.

الأتْحَم: سیاه ← الأدْهَم. ج: تُحْم. مؤ: تَحْماء.

اِتْحَمَّ اِتْحِماماً (ت ح م): سیاه شد.

أتَخَّ إتْخاخاً (ت خ خ) ۱. العجينَ: خمیر را بسیار شُل و نرم یا ترش کرد. ۲. ~ الطّینَ: گِل را بسیار شُل کرد چنان که با آن گل‌اندود نتوان کرد.

أتْخَمَ إتْخاماً ـه: غذا او را به تخمه و بدهضمی گرفتار کرد. ترش کرد (اصلش أوْخَمَهُ است که به نُدرت به کار می‌رود).

الأتُدّ جـ: إتاد.

الأتْراس جـ: تُرس.

الأتْراك جـ: تُرْک (قوم).

أتْرَبَ إتْراباً ۱. الشيءَ: بر آن خاک نهاد. ۲. ~ الرّجُلُ: آن مرد خاک‌نشین و کم مال شد. ۳. ~ التّاجرُ: بازرگان مالش بسیار و خود چنان توانگر شد که مال پیش او چون خاک کم ارزش گشت (از اضداد است).

الأتْرِبَة جـ: تُراب.

الأتْرُجّ، ف معـ: ترنج، بالنگ. **التُّرجّة و التُّرُنْجة و الأتْرُنج و التُّرُنج** نیز گفته می‌شود. عامّه بدان الكبّاد گویند. (المنـ). ← تُفّاح العَجَم ← لَيْمون اليَهود.

أتْرَحَ إتْراحاً ـه: او را غمگین ساخت.

أتَرَّ إتْرَاراً (ت ر ر) ۱. ـه: او را دور ساخت. ۲. ~ العُضوَ و نحوه: اندام و مانند آن را بُرید.

أترزَ إتْرازاً الشيءَ : آن چیز را سخت و خشک کرد «أترزَت المرأةُ عجنَها» : آن زن خمیرش را سِفت کرد.
أترَسَ إتْراساً البابَ : در را بست. چفت کرد.
أترَص إتْـراصاً ۱. ـه : آن را راست و برابر کرد. ۲. «أترِصِ الْمِيزانَ» : ترازو را راست و برابر ساز.
أترَعَ إتْراعاً الإناءَ : ظرف را پر کرد.
الأَترَع : (سِیْلی) که درّه را پر کند و لب به لب درّه جاری شود.
أترَفَ إتْرافاً : ۱. سرمستی کردن و بر نافرمانی اصرار ورزید. ۲. ـ ت الاموالُ أو النعمةُ أو سِعَةُ العَيْشِ فلاناً : داراییها یا نعمت و فراخ معاشی فلان کس را نافرمان و گمراه کرد. ۳. ـ ه. او را به ناز و نعمت پرورد. ۴. ـ ـه : او را مرفّه و بی‌نیاز کرد و هرچه خواست بدو داد.
الأَترَف : کسی که مادر زاد در میانهٔ لبِ بالای خود برجستگی دارد.
الأُترُنج : ترنج، بالنگ.
الأُترُور : ۱. پاسبان، پلیس. ۲. پسر کوچک.
أترَى إتْراءً (ت ر ی) : کارهایی پیاپی و با فاصله‌ای مناسب از یکدیگر انجام داد.
الأَتساع جـ : تُسْع.
أتسَعَ إتْساعاً (ت س ع) القومُ : شمار آنان به عدد «تِسْع» نُه رسید. نُه تن شدند.
الأَتعاب جـ : ۱. تَعَب. ۲. دستمزد، مزد، اُجرت، حق القدم، پای مزد، ویزیتِ پزشک (المو).
أتعَبَ إتْعاباً ۱. ـه : او را خسته و مانده کرد؛ ـ نفسه : خود را به زحمت افکند و خسته کرد. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ القومُ : چارپایان آن قوم خسته و مانده شدند (تعب).
أتعَسَ إتْعاساً ۱. ـه اللّهُ : خدا او را هلاک کرد. ۲. ـ ه : او را بدبخت و بیچاره کرد.
الأَتفاف جـ : ۱. تَفَفَة. ججِ تُف.
أتفَرَ إتْفاراً ۱. الشجرُ : درخت شکوفه برآورد. ۲. ـ الرجُلُ : موی بینی او دراز شد و به رویِ «تُفرَه» گودی میانهٔ لب بالایش رسید.
أتفَلَ إتْفالاً ـه : آن را بویناک کرد، بویش را ناخوش گردانید.
أتفَهَ إتْفاهاً فی عطائه : کم و ناچیز بخشید. «أعطیتَ فأتفهتَ» : بخشیدی ولی کم بخشیدی.
أتقَنَ إتْقاناً ۱. الشيءَ : آن را استوار و استادانه ساخت. ۲. آن را محکم و استوار گردانید.
الأَتقِياء جـ : تَقِيّ.
أتكَأَ إتْكاءً (و ک أ) ه : آن را به صورت مُتّکا در آورد. ـ ه : آن را بالش کرد و بر آن تکیه داد.
الإتْكاء : ۱. مصـ أتكأ و ۲. [عروض] : حشو و زواید.
أتَلَ ـِ أتْلاً و أتَلاناً و أتْلاناً : ۱. در حال خشم گامها را نزدیک به هم برداشت. ۲. ـ مِن الطّعام : از غدا سیر شد. ۳. گام سنگینی برداشت و راه رفت.
أتَلَ ـِ أُتُولاً : عقب ماند و درنگ کرد، واماند و عقب افتاد.
الأَتُل جـ : أوْتَل.
الإتْلاء : ۱. مصـ ← أتلَى و ۲. [پزشکی] : سرازیر شدن سرِ جنین به سوی بیرون پیش از جداشدن از مادر.
الأَتْلال جـ : تَلّ.
الأَتْلام جـ : تَلْم و تَلِم.
أتلَجَ إتْلاجاً (ولج) ه : او را داخل کرد.
أتلَدَ إتْلاداً : صاحبِ مالِ کهنهٔ موروثی شد.
أتلَعَ إتْلاعاً ۱. الرّجُلُ : آن مرد گردن خود را دراز کرد، گردنش را بالا کشید. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن سر خود را بالا نگهداشت تا خود را به نگرندگان بنمایاند. فا : مُتْلِع. ۳. ـ النّهارُ : روز بر آمد.
الأَتْلَع : گردن دراز، بلند قد. دیلاق. ج : تُلْع. مؤ : تَلْعاء.
أتلَفَ إتْلافاً ۱. ـه : او را هلاک و نابود کرد. ۲. ـ مالَه : مال خود را با اسراف از بین برد.
أتَلَّ إتْلالاً (ت ل ل) ۱. المائعَ : آن آبگونه را چکاند. ۲. ـ الدّابّةَ : ستور را زین و لگام زد و راند.
أتلَهَ إتْلاهاً ۱. الشيءَ : آن را تلف کرد و از بین برد. ۲. ـ ه : او را واله و سرگردان کرد. ۳. ـ ه الشيءَ : آن چیز را از یاد او برد، آن چیز را از او پنهان گردانید.

أتْلَی إتْلاءً (ت ل و) ۱. ه ایّاه : آن را در پی او آورد، به دنبالش آورد. ۲. ~ ه علیه : آن را بر او حواله کرد. ۳. ~ ه : از او پیشی گرفت. ۴. ~ ه : او را در پس خود و عقب انداخت، او را پشت سر گذاشت. ۵. ~ ه الذِّمّةَ : او را پیمان و زنهار داد. ۶. ~ حقَّه علیه : بخشی از حق خود را نزد او باقی گذاشت. ۷. ~ ت النّاقةُ : آن ماده شتر دارای بچه‌ای شد که به دنبالش می‌رود.

أتِمَ ـِ أتْماً : ۱. دو چیز را گرد هم آورد؛ ~ السِّقاءُ : دو درز مشک درید و یکی شد. ۲. ~ فلانٌ بالمکانِ : در آنجا ماندگار و مقیم شد.

أتِمَ ـَ أتْماً : درنگ کرد. تأخیر و کُندی کرد.

أتِمَ ـُ أتْماً : ۱. دو چیز را با هم گرد آورد. بین دو چیز را جمع کرد. ۲. اقامت گزید (المنـ). ۳. کُندی کرد (المنـ).

الأُتْم و الأُتُم یک فردش أُتُمَة : زیتون کوهی. درختی چون زیتون که در کوهها می‌روید.

أتْمَتَ معـ (جدید) ـه : آن را خودکار کرد، اتوماتیکی کرد (المو).

الأَتْمَتَة : معـ (جدید) : خودکار کردن، اتوماتیک کردن (المو).

أتْمَرَ إتْماراً ۱. القَوْمُ : آنان دارای خرمای بسیار شدند، پس آنان تامِرون : صاحبان خرمای بسیارند. ۲. ~ الرُّطبُ : رُطب خرما شد. ۳. ~ النخلُ : خرما بُن خرما برآورد. ۴. ~ ه : به او خرما خورانید (مانند تَمَرَهُ است). ۵. ~ اللّهُ فیه : خدا در آن برکت و سرشاری نهاد.

أتَمَّ إتْماماً (ت م م) ۱. ـه : آن را تمام کرد و به کمال رساند، آنرا انجام داد و به پایان رساند. ۲. ~ ت الحُبْلی : زمان زایمان آن آبستن نزدیک شد. ۳. ~ القَمرُ : ماهْ بدْر و کامل شد. ۴. ~ الی المکانِ : آهنگِ جایی کرد.

أتَنَ أتْناً و أُتوناً ۱. بالمکانِ : در آن‌جا ماندگار و مقیم شد. ۲. ~ **أتْناً** ~ ت المرأةُ : آن زن بچّه را به جای سر از پا به دنیا آورد.

الأَتْن : زایمان برعکس وضع طبیعی، به دنیا آمدن کودک از سرین سوی یا پایِ جنین.

أتَنَّ إتْناناً (ت ن ن) : ۱. دور شد. ۲. ~ المرضُ الصبيَّ : بیماری مانع رشد کودک شد و او را کوچک نگهداشت.

الأُتُن جـ : أُتان (زمین بلند).

الأُتُـن جـ : ۱. أتـان و إتـان (ماده خر). ۲. أتـان (نشستنگاه هودج).

الأَتْنان جـ : تِنّ.

أتْهَمَ إتْهاماً (ت ه م، و ه م) : ۱. به سرزمین تهامه در آمد و در آنجا منزل کرد. ۲. (وهم) ~ البَلَدَ : آن شهر را بد انگاشت و هوایش را ناسازگار شمرد. ۳. کاری کرد که به سبب آن مُتَّهَم می‌شود (لا). ۴. ~ ه : او را متّهم کرد و بر او تهمت نهاد أتْهَمَهُ از کاربردهای عامّه است و فصیح آن إتَّهَمَهُ است (المنـ).

الأَتْـو : ۱. یکسـان رفـتن در راه و مسیر و سرعت. همواره بر یک منوال رفتن (قا). ۲. مرگ. ۳. بلا و سختی. ۴. بیماری سخت. ۵. عطا و بخشش. ۶. یک بـاره یک مـرتبه. «کنّا نرمي الأَتْوَ و الأَتْوَین» : تیر می‌انداختیم یک بار و دوبار. ۷. شخص بزرگ (قا).

الأَتْواء جـ : تَوّ.

الأَتْوار جـ : تَوْر.

الأَتْواه جـ : تُوه و تَوْه.

الأُتُوب جـ : إتْب و أُتْب.

أتْوَی إتْواءً (ت و ی) ۱. ه اللّه : خدا او را هلاک کرد یا خدا او را بکشد. ۲. ~ مالَهُ : مال خود را پراکند و از بین برد.

الأَتْوِیَة جـ : تَواء.

أتَی ـِ أتْیاً و أُتِیّاً و إتْیاناً و إتْیانَةً و مَأْتـاةً : (لازم و متعدّی) (أ ت ی) : ۱. آمد و حاضر شد. ۲. ~ علیه : بر آن گذشت. ۳. ~ علیه الدّهرُ : روزگار او را هلاک کرد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را به پایان رساند. ۵. ~ بـه : او را حاضر کرد. او را پیش آورد. ۶. ~ الشيءُ : آن چیز شد، صورت گرفت. «أتَی العملُ تاماً» : آن کار را انجام یافت و به تمامی رسید. ۷. ~ : کرد، اقدام کرد. ۸. ~ جُرماً : جرمی را مرتکب شد. ۹. ~ علی ذِکرِ کَذا : یادآوری کرد، ذکر کرد، ارجاع داد. ۱۰. ~ موافقت کرد. ۱۱. ~ : بخشید، داد. ~ الزکاةَ : زکات داد، زکات پرداخت، صدقه

داد.

الإتِير معـ : مایعی فرّار و زود آتش‌گیر که در پزشکی برای بیهوش کردن به‌کار می‌رفت. اِتِر. Ether (E)

الأُتِی جـ : الإتاوَة ← أتاوی.

الأتياه جـ : تِيه.

الأتيس : آن که مانند بُز نر باشد.

الأتيَع : ۱. (جایی) که روبروی آن سرابِ بیابان باشد. ۲. اسیر نادانی و آن که همواره در جهل و حمق بسر برد، جَهول.

الإتِيمُولُوجِيا معـ : اشتقاق کلمات. علم اشتقاق در صرف، ریشه‌شناسی (المو). Etymologiy

إتِيمُولُوجِيّ : ۱. متعلّق به اِتیمولوجیا (علم اشتقاق کلمات) ۲. عالِم به علم اشتقاق کلمات، عالِمِ صَرف (المو).

الأتِيّ و الإتِيّ : ۱. ← أتاء. ۲. ناگهان رسندهٔ از دور (أتو). ۳. جوی یا رودکی که آب را به زمین رساند. (أتی). ۴. غریب، بیگانه، تازه وارد. «هُوَ أتِيٌّ فينا» : او در میان ما بیگانه و تازه وارد است. ۵. سیلی که منشاء آن معلوم نباشد. ج : أتاوِیّ.

الأُتِيّ جـ : أتاء و أتِيّ.

الأتِيَّة : چرک و مواد عفونی زخم.

الأَثـآر جـ : ثَأْر.

الأثـأب : درختی از راستهٔ توتیها که ریشه‌هایی هوایی دارد که چون به زمین رسد خود درختی دیگر شود و از رطوبت هوا آب می‌گیرد. انجیر بنگالی. انجیر هندی. انجیر معابد. بانیان. (در جنوب ایران و خلیج‌فارس به نام لیل معروف است). Banyan (E)

الأثْؤُب (أ ثـ ءُ ب) جـ : ثَوْب.

أثْأرَ إثْآراً (ث أ ر) الرّجُلَ : او به قصاصِ خونِ مقتولِ خود رسید.

أثْأرَ إثْآراً (ث أ ر) منه : از او انتقام گرفت.

أثا ـُ أثْواً و اثاوَةً و أثَى ـِ أثْياً و إثَايَةً (أ ث و، أ ث ی) ه و به و علیه : از او نزد قدرتمندی سخن‌چینی و سعایت کرد.

الأثائث (اثاءِث) جـ : أثّ و أثِيث.

أثَابَ إثَابَةً (ث و ب) الرّجُلُ : او بهبود یافت و تندرست شد. ۲. ـــ الحوضَ : حوض را پر آب کرد. ۳. ـــ الرّجلَ : او را پاداش داد. ۴. ـــ ـه جزاءَهُ : مزدش را بدو داد. «الإثابة» : مکافات. ۵. ـــ ه بالشّرّ : او را با شرّ و بدی رویاروی ساخت و عملش را مقابله کرد. ۶. ـــ الثّوبَ : کنارهٔ جامه را دوباره‌دوزی کرد.

الأثابِیّ جـ : أُثْبِيَّة.

الأثاث : ۱. مصـ أثّ. جـ : أثّ و أثِيث. یک فردش أثاثة. ۲. بسیاری از هر چیز، مالِ بسیار. ۳. انبوه کالا و دارایی از چارپا و جز آن. ۴. وسایل و کالای خانه از فرش و رخت و مُبل و جز آن. ۵. اثاثه و اسباب خانه به وفور «هُمْ أحْسَنُ أثاثاً وَ رِئْياً» : آنان اثاث خانهٔ انبوه نیکوتر و منظری پسندیده‌تر داشتند. (قرآن مجید، مریم، ۷۴).

الإثاث جـ : أثّ و أثيث و أثيثَة.

الأثائِث ج مؤ : أثِيثَة.

أثَارَ إثَارَةً (ث و ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را برانگیخت، حرکت داد، تحریک کرد. ۲. ـــ الدّابّةَ : ستور را بلند کرد تا بایستد. ۳. ـــ الأرضَ : زمین را شیار زد و کاشت، یا برای کشاورزی آباد و زنده کرد. ۴. ـــ الأمرَ : در آن کار به بحث و جست‌وجو پرداخت. ۵. ـــ الشيءَ : آن چیز را خلق کرد، ایجاد کرد. «أثار الفكرةَ او الموضوعَ : اندیشه یا موضوعی را طرح یا ابداع کرد».

الأثآر جـ : ثَأْر.

الإثار : کیسه‌ای که پستان گوسفند یا بُز را در آن پوشانند که برّه‌اش بیگاه شیر ننوشد. ج : أُثُر.

الأثارِب جـ : أثْرَب. جج ثَرَب.

الأَثَارَة : ۱. مصـ أثَرَ و ۲. علامت و نشانه، اثر، رد، جای پا. ۳. باقی‌ماندهٔ چیزی. ۴. شرف و کرامت ارثی ← الأُثْرَة.

الإثَارَة : ۱. مصـ أثارَ و ۲. تحریک و برانگیختن. به هیجان آوردن، به خشم آوردن. ۳. اِحداث، ایجاد، ابداع. ۴. طرح کردن، پیش کشاندن مطلبی یا موضوع و قضیه‌ای. ۵. «إثارةٌ جِنْسِيَّة» : تحریک جنسی و تناسلی.

الأثاريّ [دیرین‌شناسی و باستان‌شناسی] : متعلّق به آثار و بقایای اشیاء قدیم (المو).
أثَاعَ إثَاعَةً (ث و ع) : قی کرد. استفراغ کرد. ← أقاعَ.
الأثافِيّ و أثافٍ جـ : أُثفِيَة.
الأثاكِل جـ : اِثكال و أُثكول.
الأثال : ۱. مجد و بزرگی موروثی و ذاتی. ۲. دارایی و مال.
الإثال جـ : أثْلَة.
الأُثال : ۱. مجد و شرف. ۲. دارایی و مال موروثی ← أثال. ۳. [شیمی] : لوله‌های اَنبیق از وسایل آزمایشگاه.
الأثالِب جـ : إثْلِب.
الأثالِث جـ : ثَلاثاء.
الأثام : ۱. مصـ أثِمَ و ۲. کیفر گناه. پاداش بدی. عقوبت.
الأثانِين جـ : إثنين، به عنوان صفت برای واحد یا اسمی مبنی برای واحد (لسـ).
الأثاوِلَة جـ : أثْوَل جج ثُول.
الإثَايَة : نام گُلِ لادن به زبان مردم الجزایر. ← اللّاذَن.
الأثَب و الأثأب : درخت انجیر هندی، انجیر معابد، لیل.
أثبَأجَّ إثبِنجاجاً (ث ب ج) ۱. الإناءُ : ظرف و مانند آن پُر شد. ۲. ~ الرّجُلُ : آن مرد چاق شد و شکمش فرو افتاد، بزرگ و شل و فروهشته شد.
الأثبات جـ : ۱. ثَبت. ۲. ثَبَت.
الإثبات : ۱. مصـ أثبَتَ و ۲. ثابت کردن. ایجاب. لازم گردانیدن. ۳. ادّعای خود را با دلیل ثابت کردن. ۴. توضیحاتی بر نوشته‌ای در میان سطرها نوشتن، شرح مطلب در پابرگ یا بین سطور. ۵. [قانون] : ثابت کردن ادّعایی در دادگاه. ۶. دلیل، بیّنه، برهان (المو). ۷. اظهار (المو). ۸. تأکید، تأیید (المو). ۹. تدوین و تسجیل، ثبت کردن در دفاتر رسمی (المو). ۱۰. داخل کردن، وارد کردن (المو). «~ الشَخصِيّ» : ثابت کردن با گواهیِ گواهان (المو) «~ الكِتابِيّ أو التَّحريرِيّ» : گواهی کتبی (المو) «~ صِحّةِ الوَصِيّة» : تصدیق و تأییدِ درستیِ وصیّت (المو) «~ الهَوِيّةِ أو الشَّخصِيّةِ أو الذّاتِيّةِ» : گواهی هویّت، تشخیص هویّت یا شخصیّت یا وجود، احراز هویّت (المو). «شاهِدُ ~» : شاهد برای تحقیق، گواه برای تعقیب قضایی (المو).
الأثْباج جـ : ثَبَج.
أثْبَتَ إثْباتاً ۱. الشيءَ : آن چیز را خوب و درست شناسایی کرد. ۲. ~ ـه : او را بر جای ثابت نگهداشت. ۳. ~ ـه : او را کشت و در جای بی‌حرکت کرد. ۴. ~ ـه : بیماری از او جدا نشد. ۵. ~ الحقَّ : حق را با دلیل و برهان ثابت و استوار کرد. ۶. ~ الاسمَ و نحوَه في الكتاب : نام و امثال آن را در کتاب ثبت و یادداشت کرد. ۷. ~ فيه الرّمحَ : نیزه را در تن او جای داد. ۷. ~ الجرادُ : ملخ پایان بدن خود را برای تخم‌ریزی در زمین فرو کرد. ۸. أُثبِتَ فُلانٌ مجـ : بیماری او سخت و ثابت شد و شدّت یافت یا جراحتی بر او وارد شد که به سبب آن بر جای ماند و بی‌حرکت گردید.
الأثْبِتَة جـ : ۱. ثِبات. ۲. ثَبِيْت.
الأثْبَج : ۱. مرد پهن پشت، شانه فراخ. ۲. مرد یا پرنده‌ای که قفسهٔ سینه‌اش برآمده باشد، سینه برجسته. ۳. کوژپشت. ۴. بزرگ شکم. ج : ثُبْج. مؤ : ثَبْجاء.
الأثْبِجَة جـ : ثَبَج.
الأثّام : گناهکار، بزهکار. ← أثِم.
اِثْبَجَرّ اِثْبِجْراراً ۱. الرجلُ : او از ترس بی‌حرکت ماند. ۲. ~ ت الدّابّةُ : ستور ترسید و رمید.
أثْبَطَ إثْباطاً ـه المرضُ : بیماری از او دست برنداشت.
أثْبَنَ إثْباناً في ثوبه : گوشهٔ جامه را گرفت و چیزی در آن نهاد.
الأثْبِير : درخچه‌ای بالارونده از تیره پروانه‌واران و نوع پیچکها.
الأُثْبِيَّة : گروهی از مردم. ج : أثابِيّ.
اِثْتَمَدَ اِثْتِماداً : به آب اندک درآمد.
أثَّ ـُ أثّاً و أثاثاً و أُثوثاً و أثاثَةً ۱. النبّاتُ : گیاه انبوه شد و به هم پیچید. ۲. ~ الشَعرُ : موی انبوه و دراز شد، و آن موی أثٌّ و اثیثٌ : بلند و انبوه باشد. ج : إثاث. ۳. أثّ

ـُ أثّاً ت المرأةُ : آن زن بزرگ سرین شد، وی أثیثة است. ج : إثاث.

الأثّ : هر چیز بسیار بزرگ. ج : إثاث. «لِحیة أثّة» ریش پر موی و انبوه و بزرگ ← الأثیث.

اِثّأرَ اِثّاراً (ث أ ر) : انتقام گرفت ← اَثّارَ. (در اصل اِثْتَأرَ بر وزن اِفْتَعَلَ بوده که با ابدال ت به ث و ادغام دو حرف ث به صورت اِثّأرَ درآمده است).

أثّثَ تأثیثاً ۱. الفِراشَ : بستر را گسترد و نرم و هموار کرد. ۲. ~ البیتَ : خانه را با فرش و اثاثه آراست. ← فَرَشَ. ۳. آماده کرد، مهیّا ساخت (المو).

الأُثُث جـ : أثاث.

اِثّخَنَ اِثّخاناً : جراحت او را سست و بی‌حال گردانید، ناتوان شد. (در اصل اِثْتَخَنَ بوده که با ابدال و ادغام اِثّخَنَ شده است.)

أثّرَ تأثیراً فیه : ۱. در آن اثر و نشانی گذاشت. ۲. مؤثّر واقع شد، تأثیر کرد. ۳. اهمیّتی خاصّ داشت.

اِثّرَد اِثّراداً (در اصل اثترد، ث ر د) : نان را در آب خیساند و ترید (ثرید، تلیت، تیلیت) درست کرد ← أثرَدَ.

اِثّغَرَ اِثّغاراً (در اصل اِثْتَغَرَ، ثغر) : ۱. کودک دندانهای شیری خود را ریخت. ۲. کودک دندان درآورد. ۳. دهان کسی شکست، خرد شد ← أثغَرَ.

أثّفَ تأثیفاً (أ ث ف) القِدرَ : دیگ را بر دیگپایه گذاشت.

أثّلَ تأثیلاً : ۱. دارایی او بسیار شد. ۲. ~ المالَ : آن مال را افزود. ۳. ~ مالاً : مالی اندوخت که بهره بردارد. ۴. ~ المجدَ : مجد و شکوه را برپا داشت و استوار کرد. ۵. ~ الرجُلَ : آن مرد را بزرگ و گرامی داشت. ۶. ~ اهلَه : بر خانوادهٔ خود بهترین لباس را پوشاند. ۷. ~ الشیءَ : آن را دارای ریشه و اصل و استوار ساخت.

أثّمَ تأثیماً ـه : او را به گناه متّهم کرد و گناهکار شمرد؛ بدو گفت «أثِمْتَ» گناه کردی.

اِثّمَدَ اِثّماداً (در اصل اِثْتَمَدَ) : به آب اندک در آمد.

اِثّنَى اِثّناءً (ث ن ی) الشیءُ : آن چیز خمیده و کج شد. مانند انثنی است.

الأثْجَر : ستبر و پهناور. م : ثَجراء. ج : ثُجر.

الأثْجَل : ۱. کسی که شکمش بزرگ و فروافتاده باشد. شکم مَشکی. ۲. میانهٔ فراخ و پهناور درّه و میانهٔ شب.

أثْجَمَ إثْجاماً ۱. المطرُ : باران بسیار و پیوسته بارید. ۲. ~ السماءُ : آسمان زود بارید.

الأثْحاف جـ : ثِحْف و ثَحِف.

أثْخَنَ إثْخاناً ۱. ت الجراحُ فلاناً : جراحت او را سست و بی‌حال کرد. ۲. ~ فی العدوّ : به دشمن زخم بسیار زد، و در مجاز : از دشمنان بسیار کُشت. ۳ : ~ فی الامرِ : در آن کار زیاده‌روی کرد. ۴. ~ فی الارض : در زمین کشتار بسیار کرد. ۵. ~ ـه : او را سست کرد و سخت بر او حمله برد. بر او چیره شد. «إذا أثْخَنْتُمُوهُم فَشُدّوا الْوِثاق» : چون بر آنان چیره شدید بند را محکم ببندید (قرآن مجید ۴/۴۷). ۶. ~ الشیءَ معرفةً : در یادگرفتن و شناختن و کوشیدن در چیزی یا کاری مبالغه و زیاده‌روی کرد، سختکوشی کرد.

الأثْداء و أثْدَی و أثْدٍ جـ : ثَدْی.

أثْدَنَ إثْداناً الشیءَ : آن را کوتاه کرد.

أثَرَ ـُـِ أثْراً و أثارَةً و أُثْرَةً ۱. الحدیثَ : سخن یا حدیث را روایت کرد. فا : آثِر، روایت کنندهٔ حدیث. حدیثِ مأثور : سخنی که پشت در پشت پسر از پدر باز گوید. ۲. ~ ه : او را گرامی داشت و بر خود ترجیح داد، برتری داد. ۳. ~ خُفَّ البَعیرَ : کف پای شتر را با آهن شکافی داد که چون در بیابان رها شود از روی آن نشانه بازش یابند.

أثِرَ ـَ أثَراً ۱. للأمرِ : از همه چیز دست کشید و بدان کار پرداخت. ۲. ~ علی الأمرِ : آهنگ آن کار کرد؛ بر آن کار اقدام کرد. ۳. ~ علی اصحابه : در تقسیم، چیزهای خوب را برای خود برگزید نه برای یارانش. ۴. «أثِرَ یَفْعَلُ کذا» : شروع کرد که چنین کند.

الأثَر : ۱. مصـ أثِرَ و ۲. خبر. ۳. [فقه] : حدیث منقول از صحابهٔ اهل حدیث آنچه را که از صحابهٔ رسول اکرم منقول است اثر گویند (و آنچه را که از پیامبر منقول است خبر گویند)، حدیث شریف. ۴. بر جای ماندهٔ

کاری یا باقی ماندهٔ چیزی. ۵. نشان پا یا انگشت بر روی زمین یا چیزی، رَدِ پای. ۶. اجل، زمان مرگ. ۷. سُنّت. ۸. اثری بسیار ناچیز از لمس کردن دست نمدار بر روی چیزی ← مَسْحَة (المو). ۹. نتیجه (المو). ج: آثار و أُثور. ۱۰. «خرج علی ~» : در حال بیرون رفت، فوری رفت. ۱۱. «خرجَ علی ~ ه» : در پی او بیرون رفت. «صار ~ اً بعد عین» : پس از آنکه عین و مشهود بود از بین رفت و به نشان و اثری تبدیل شد. ۱۲. «علم الآثار» : باستان‌شناسی. ۱۳. «~ رَجْعِيّ» : عمل یا نیروی قهقرایی، عمل معکوس» ۱۴. «~ فَنِّيّ أو أَدَبِيّ» : کار یا اثرِ هنری یا ادبی، موضوع هنری یا ادبی ۱۵. «دارُ الآثار» : موزه (آثار باستانی و عتیقه) ۱۶. «بَعِيدُ ~» : دور از دسترس، کمیاب.

الأثِر ۱. (اسم) : آن که در تقسیم، هر چیز خوب را برای خود خواهد و خود را بر یارانش ترجیح دهد، خودخواه، خودمحور ← أنانِيّ. ۲. (صفت) : خودخواهی، خودمحوری.

الأَثْر : ۱. مصـ أثَر و ۲. جوهر و پرندِ شمشیر که اثری است موج‌وار و ظریف چون جای پای مورچه و غباری که بر تیغهٔ شمشیر دیده می‌شود. ج : أُثور ← الأُثُر و الإِثْر. ۲. آن که در تقسیم، چیزهای خوب را برای خود برگزیند نه برای یارانش. ۳. برگُشنی داشتن (تمب)، برانگیختن و تحریک کردن. ۴. بسیار جَستن شتر نر بر شتر ماده (منتـ).

الإِثْر : ۱. جوهر و پرندِ موج‌گونهٔ تیغهٔ شمشیر. ج: **أُثور**. ۲. نشانه‌های بازمانده، ردپا و جز آن بر زمین. ج: آثار و أُثور. ۳. «خرجتُ فی إثره» : به دنبال او در آمدم، مانند «عَلی أثَرِه». ۴. روغن تصفیه شده. ۵. شیر بی‌چربی.

الأُثُر : ۱. جوهر و پرندِ موج‌گونهٔ تیغه شمشیر. ج: أُثور. ← الأَثر. ۲. به معانیِ الأُثْر. ← الأُثر.

الأُثُر جـ : إثار.

الأُثُر : ۱. نشان باقی مانده از زخم. ۲. نشانی که با آهن در کف پای شتر ایجاد کنند. ج : آثار و أُثور. ۳. آبرو. ۴. روغنی که از شیر گیرند. روغن خوب و ناب. ۵. شیری که چربی آن گرفته شود. ← الأُثر.

الأُثَراء جـ : ثَرِی.

الأُثَراء جـ : أثیر.

الأثَرات جـ : أثَر.

الإِثْرارَة : زرشک. انبر باریس. برباریس.

أثْرَب إثْراباً ۱. الکَبْشُ : پیه شکمبه و امعاء گوسفند نر افزون شد. صفـ مذ : أثْرَب : پُر پیه. مؤ : ثَرْباء. ۲. ~ فلاناً : او را به سبب گناهش سرزنش کرد. ۳. ~ المریضَ : پیراهن از تن بیمار درآورد. مانند ثَرَبَهُ.

الأثْرَب : «کبش أثْرَب» : قوچ فربه و پیه‌دار. ج : ثُرْب. مؤ : ثرباء.

الأُثْرُب جـ : ثَرْب.

الأَثَرَة : ۱. مقام و منزلت، برتری، فضیلت. ۲. برگزیدن چیزهای خوب برای خویشتن از سرِ خودخواهی ۳. روش اخلاقیی نفس پرستی و خودپسندی، خودمحوری، ← أنانِيَّة. ۴. برتری دادن، ترجیح دادن (المو). ۵. بِهْ‌گزینی، ← اختیار (المو).

الأُثْرَة : ۱. مصـ أثَرَ و ۲. بزرگواریِ موروثی؛ شرف و کرامت ارثی. ۳. بقیه‌ای از علم که برگزیده و نقل کرده شود. ۴. تنگسال. سال قحطی. خشکسالی. ۵. حالت ناپسند. ج : أُثَر.

الإِثْرَة : ۱. برگزیدن چیزهای خوب برای خود. ۲. [قانون] : شرکت کردن در چیزی با گرفتن بهرهٔ بیشتر، مشارکتی که در آن یکی از شریکان خود را در تمام سودها شریک کند و در عین حال در تمام کارهای آن شرکت از خود سلب مسئولیت کند و خود را معاف بداند.

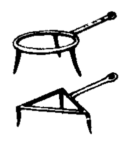
أثْرَدَ إثْراداً الخبزَ : نان را ترید (تلیت) کرد، نان را در آب یا آبگوشت خیساند.

الأثْرَد : مرد شکافته لب، لب شکری. مؤ : ثَرداء. ج : ثُرْد.

أثْرَمَ إثْراماً ــه : دندان او را از بیخ شکست، و آن را ثَرماء : از بیخ افتاده گرداند.

الأثْرَم : ۱. آن که دندانش از بیخ افتاده. ج : ثُرم. مؤ : ثَرماء. ۲. [عروض] : جزئی از افاعیل عروضی که قبض و

خرم در آن جمع شده باشد و این در اوّل بحر طویل و متقارب است.
الأَثْرَمان : ۱. شب و روز. ۲. مرگ و زندگی.
أثْرَى إثْراءً (ث ر و) : ۱. مال و ثروت او بسیار شد. پس او مُثْرٍ و ثَرِيّ است. بسیار مالدار و ثروتمند. «إثراءٌ غيرُ مَشْروع» : ثروتمند شدن غیر مشروع، غیرقانونی. (ث ر ی) : ۲. ~ ت الأرضُ : خاک نمناک زمین بسیار شد. ۳. ~ المَطَرُ : باران خاک زمین راتر کرد. پس آن باران مُثْرٍ : تر و خیس کننده است.
الأَثْرَى : ۱. بسیار مالدار. مؤ : ثَرْياء. ۲. خاک نمناک. ۳. مالِ بسیار.
الأَثْرِياء جـ : ثَرِيّ.
الأَثَرِيّ : ۱. باستانی، آنتیک، عتیقه «بناءٌ ~» : بنای کهن و باستانی» ۲. «عالِمٌ ~» : عالم به فرهنگ و آثار پیشنیان، باستان‌شناس.
الأَثْطاط جـ : ثَطّ.
أَثْعَلَ إثْعالاً ۱. الضيوفُ : مهمانان بسیار و انبوه شدند. ۲. ~ الامرُ : آن کار سخت شد چنان که ندانند با آن چه کنند.
الأَثْعَل : ۱. مردی که دندان کج و روی دندان دیگر دارد. ۲. کسی که دندانش از طرف بیرونی لثه برآمده باشد. ج : ثُعْل. مؤ : ثَعلاء.
الأَثْعُل جـ : ثَعْلَب.
الأُثْعُوب : خون یا آبِ جاری ← الثُّعَب.
الأَثْعاب جـ : ثَعْب.



أَثْغَرَ إثْغاراً ۱. الصبيُّ : کودک دندان شیری انداخت. ۲. دندانهایش برآمد (از اضداد است). ۳. أُثْغِرَ فلانٌ مجـ : دهانش کوفته یا شکسته شد.
أَثْغَمَ إثْغاماً ـه : ۱. او را به خشم آورد. و گفته‌اند. ۲ : او را شادمان کرد. (از اضداد است). ۳. ~ ـه : او را دچار تخمه و ترشی معده کرد. ۴. ~ الإناءَ : آن ظرف را تا لبه پر کرد. ۵. ~ الوادي : آن درّه گیاهِ درمنه (ثغام) رویاند. و ثغام درختچه‌ای است با گلهای سفید. یک فردِ آن، ثَغامة است. ۶. ~ الرّسُ : سر مانند دَرْمَنَ گیاهی که گل سفید دارد، سفید شد، کنایه از پیر شدن و سفیدی موی.
أَثْغَى إثْغاءً ۱. الشّاةَ : گوسفند را به صدا درآورد. ۲. ~ ه : گوسفندی که صدا در می‌آورد به او عطا کرد. گفته می‌شود «أتيته فما أثْغَى و لا أرغَىَ = نزدش آمدم و چیزی به من نداد نه گوسفندی نه ماده شتری».
أَثَفَ ـِ أَثْفاً ۱. ـه : او را راند و طرد کرد. ۲. ~ ه : از او پیروی کرد؛ به دنبال او رفت. (از اضداد) ۳. ~ ـُـِ ه : آن را طلب کرد.
الأَثْفار جـ : ثَفَر.
أَثْفَرَ إثْفاراً ۱. الحمارَ أو البَغلَ : خر یا قاطر را از پشت راند، مانند ثَفَره است. ۲. ~ ه : برای آن مرکب پاردم (ثَفَر) ساخت، یا پاردُمش را محکم کرد.
أَثْفَلَ إثْفالاً الشرابُ : شراب (ثِفل) دُرد پیدا کرد و ته‌نشین شد.
أَثْفَنَ إثْفاناً العَمَلُ يدَه : کار، دست او را پینه دار کرد؛ دستش پینه بست.
أَثْفَى ـِ إثْفاءً (ث ف و) ۱. القِدرَ : دیگ را بر دیگدان نهاد. ۲. ~ الرّجُلُ : آن مرد سه زن گرفت.
الأُثْفِيَّة : ۱. یکی از سه سنگی که زیر دیگ به عنوان دیگپایه می‌گذارند. ج : أثافِيّ و أثافٍ. ۲. سه پایه‌ای که دیگ را بر آن می‌نهند، دیگپایه. سه پایه. ۳. گروهی از مردم که در کاری با هم یاری و همکاری می‌کنند. ۴. «ثالثة الأثافي» کنارهٔ کوه یا پشته که دو پایهٔ دیگر را جلوی آن به موازات هم قرار دهند تا سه پایه‌ای تشکیل شود و دیگ را روی آن نهند. ۵. «رَماهُ بِثالِثَةِ الأثافِيّ = او را به بلایی به بزرگی کوه مبتلا کرد».
الأَثْقال جـ : ۱. ثِقْل و ثِقَل و ثَقَل. ۲. گنجهای نهفته در زیرزمین. ۳. مردگان مدفون در گورها. «و أَخْرَجَتِ الأرضُ أثقالَها» : و زمین بارهایش را (که مدفونانند) بیرون ریزد (قرآن مجید ۹۹/۲).
أَثْقَبَ إثْقاباً ۱. النّارَ : آتش را برافروخت. ۲. ~ النّارَ : آتش را زیر خاکستر نهفت. (از اضداد است). ۳. ~ الزَّنْدَ و نَحوَه : آتش‌زنه یا امثال آن را به هم زد تا جرقّه از آن

بجهد.

الأُثْقُب جـ : ثَقْب.

أُثْقِفَ إثْقافاً لهُ الأمرُ مجـ : آن كار برای او آماده و ميسّر شد.

الأثْقِفَة جـ : ثِقاف.

أَثْقَلَ إثْقالاً ۱. ـه : او را گرانبار كرد، بارش را سنگين كرد. ۲. ~ ـه المَرضُ أو النّعاسُ : بيماری يا خواب او سنگين شد و شدّت يافت. ۳. ~ ت المرأة : بارِ آن زنِ باردار بر او سنگين شد. ۴. ~ عليه : بر او گرانجان شد، او را ناراحت كرد، مزاحم او شد. ۵. ~ عليه : او را در تنگنا گذاشت (المو).

الأُثْقُوب : دخالت كنندهٔ در هر كار؛ رخنه كننده و ثُقبه زننده.

الإثْكال : خوشهٔ خرما، عِثكال، عُرجون. ج : أثاكِل و أثاكِيل.

أَثْكَلَ إثْكالاً ۱. ت المرأةُ : زن بی‌فرزند شد. ۲. ~ المرأةَ ولدَها : فرزند آن زن را از بين برد و او را بی‌فرزند گردانيد.

الأُثْكُول : خوشهٔ خرما ← إثْكال. ج : أثاكِل و أثاكِيل.

أَثَلَ ـِ أُثُولاً و أَثُلَ ـُ أَثالَةً : ۱. در زمينِ ريشه گرفت و استوار و محكم شد. ۲. شريف و اصيل گشت، تبارمند يا والاتبار شد.

الأَثْل : درخت شوره‌گز. ج : أُثُول. يک فردش : أثْلة و جمع آن: أثَلات.

الأَثْلاب جـ : ثِلْب.

الأَثَلات جـ : أَثْلَة.

الأَثْلاث جـ : ثُلْث.

الأَثْلام جـ : ثَلْم.

الإثْلِب، الأَثْلَب، الإثْلَب : ۱. سنگ به زبان حجاز، و خاک به زبان تميم. ۲. گفته‌اند : خاک و سنگريزه‌ها (لس) ج : أثالِب. ۳. قلوه سنگ، سنگ نتراشيده، توده‌ای از سنگ معدن (المو).

الأَثَلَة : ۱. اصل و ريشه. ۲. ساز و برگ. ساختگیِ كار. ساز و سازمان ← أثْلَة. ۳. كالا و متاع خانه.

الأَثْلَة : ۱. [گياه‌شناسی] : يک فردِ الأَثْل است. يک فرد درخت شوره‌گز. ج : أثَلات. ۲. اصلِ استوار، بيخ و بنياد. «هو أثْلَةٌ = او همواره جوان است» ۳. متاع و كالای خانه. ۴. ساز و سامان، ساز و برگ. ساختگیِ كار. ← أثَلَة. ۵. مال. ۶. مجد و شرف. ج : أثَلات و آثال و إثال و أُثول.

أَثْلَثَ إثْلاثاً ۱. القومُ : آنان سه يا سی شدند، يا به سه دسته تقسيم شدند. ۲. ~ الشيءُ : دو سوّم آن رفت و يک سوّم باقی ماند. ۳. ~ الشيءَ : آن را سه تا، يا سه قسمت كرد. ۴. ~ الحاملُ : آن زنِ باردار سوّمين فرزندش را زاييد.

أَثْلَجَ إثْلاجاً ۱. ت السماءُ : آسمان برف باريد. ۲. ~ اليومُ : امروز روز برفی است. ۳. ~ القومُ : آن قوم به برف در آمدند. ۴. ~ نفسَهُ : دل او يقين كرد و مطمئن شد؛ دلش خنک و آسوده شد. ۵. ~ صدْرَ فلان : فلان را شادمان كرد. ۶. ~ ت عنه الحمّی : تب او را رها كرد، تبش قطع شد. ۷. ~ ماءُ البئرِ: آب چاه قطع شد. ۸. أُثْلِجَت الأرض مجـ : بر آن زمين برف باريد.

أَثَلَّ إثْلالاً : ۱. صاحب گاو و گوسفند بسيار شد. ۲. ~ الشيءَ : به درست كردن خرابیِ آن دستور داد. ۳. ~ فَمُه : دندانهايش فروريخت، دهانش بی‌دندان شد.

الأَثْلَم : ۱. گوشه شكسته، لب پريده، هرچيز كه كناره يا لبه‌اش شكسته يا رخنه دار و دندانه دار شده باشد. ← الثَّلْم و الثُّلْمَة. ۲. شكسته حرف. ۳. [عروض] : محزومِ طويل و آن حذف فاء از فعولن است كه عولن باقی ماند.

الأُثْلُوث : دورهٔ سه ماهه، ثلث دورهٔ تحصيلی نُه ماهه، يكي از فصلهای سال تحصيلی (المو).

أَثَمَ ـُـِ أَثْماً ـه : جزای بزهكار را بدو داد؛ ~ ه اللهُ فی كذا : خداوند او را به سزای گناهش رساند.

أَثِمَ ـَ اثْماً و مَأْثَماً و أَثَماً و أَثاماً : گناهكار شد، به گناه افتاد و كارهای حرام انجام داد، مرتكب گناه شد.

الإثْم : ۱. مصـ أَثِمَ و ۲. گناه كردن. ۳. بزه، گناه. ۴. دروغ. ج: آثام.

الأُثَماء جـ : أَثِيم.

الأثماد جـ: ثَمَد.
الأثمار جـ: ثَمَرة. جج ثَمَر و ثَمِر.
الإثمار: ۱. مصـ أثمَرَ و ۲: بسیار شدن مال و درآمد.
الأثمان جـ: ۱. ثَمَن. ۲. ثُمْن.
الأثمّة جـ: آثِم.
أثمَدَ إثماداً ۱. الماءَ: به معنی ثَمَدَهُ است یعنی برای آب جایی گود مانند حوض ساخت تا آب در آن گرد آید.
۲. ـ عینَه: چشمش را سُرمه کشید.
الإثمِد و الأُثمُد: ۱. سنگ سُرمه، آنتیموان. Antimony (E) ۲. «فلانٌ یجعلُ اللیلَ إثمِداً = فلانی تمام شب را نمی‌خوابد و شب زنده داری می‌کند».
الإثمان: گیاهی است علفی از تیرهٔ پیچکها که بعضی انواع آن خوردنی است و برای زینت می‌کارند. پیچک. نیلوفر. پیچ. Ipomaea (S)
أثمَرَ إثماراً ۱. الشّجَرُ: میوه و بارِ درخت برآمد و پیدا شد. ۲. ـ القومَ: به آن قوم میوه خورانید. ۳. ـ فلانٌ: مال فلانی بسیار شد. ۴. ـ الشجَرُ الثّمَرَ: درخت میوه برآورد، درخت میوه‌دار شد. (لازم و متعدّی است) و (این حالت در این فعل اندک است). ۵. ـ الأمرُ: آن کار نتیجه داد، عاید ساخت (المو). ۶. منجر شد (المو).
الأثمُرُ جـ: ثَمَرَه. جج ثَمَر.
أثمَلَ إثمالاً ۱. المكانُ: آن جا نیکو و خوش آب و هوا شد و مقیمِ خود را ماندگار ساخت. ۲. ـ اللّبَنُ و نحوه: کفِ شیر زیاد شد. ۳. ـ ـه الشّرابُ: شراب او را مست کرد. ۴. ـ ـه النّعاسُ: خوابْ او را سنگین کرد. ۵. ـ الإناءَ: باقی ماندهٔ چیزی را از ظرف بیرون ریخت. ۶. ـ الشیءَ: آن را باقی گذاشت.
أثمَنَ إثماناً ۱. القَوْمُ: آن قوم هشت نفر شدند. ۲. ـ ت السّلعةُ: بهای آن کالا بالا رفت، گران شد. ۲. ـ ت السّلعةَ: بهای آن کالا را معیّن کرد، قیمت‌گذاری کرد.
۴. ـ ـه السلعةَ: بهای آن کالا را بدو پرداخت.
الأثمُن جـ: ثَمَن.
الأثمِنَة جـ: ثَمَن.
الأُثُن: بُتها (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد).
جـ: وَثَن جمعش أوثان و وُثُن و أُثُن و وُثْن.
الأثناء (ث ن ی): میان، بین. در میان و مابین «أُصِیبَ فی ـ العملِ = در میانهٔ کار سر رسیدم». «ـ الكلام = در ضمن سخن». «ـ الثوبِ»: چین و چروک جامه. مفرد ندارد (لا). ج الأثنَینْ به عنوان صفت یا اسمی مبنی برای واحد (لسـ) ← الإثنَین.
الأثناء جـ: ۱. إثنین، به عنوان صفت یا مبنی برای واحد (لسـ). ۲. ثِنَی. ۳. ثِنْی.
إثنا عَشَر و إثنَتا عَشْرَةَ: دوازده، عدد مرکب از دو و ده. «جاءَ اثْنا عَشَر رَجُلاً = دوازده مرده آمدند».
الإثنان: عدد دو، مؤنّثش اِثْنَتان و ثِنْتان و منسوب بدان ثَنَوِیّ و اِثْنِیّ (مانند بَنَوِیّ و اِبنِیّ) است.
الإثنا عَشَرِیّ [تشریح]: رودهٔ دوازدهه، اثنی عشر ← العَفْج.
الإثنا عَشَرِیّة: ۱. قاعدهٔ دوازدهی، روشی که بر دو برابر شدن عدد شش در حساب متکی است؛ به کار بردن دو جین (در فارسی مأخود از douzene فرانسه به معنی دوازده) در مقیاسها و حسابها. ۲. مذهب شیعهٔ دوازده امامی. ۳. [کیهان‌شناسی]: تقسیم هر یک از برجهای فلکی به دوازده قسمت. دوازده بهر (در علم احکام نجوم).
الإثنُولُوجیا معـ: علم نژادشناسی. Ethnology (E)
الإثنُولُوجِیّ معـ: ۱. متعلّق به علم نژادشناسی، منسوب به علم مطالعهٔ نژادهای بشری و اقوام. ۲. عالِمِ نژادشناس.
اِثنَونَی اِثنِیناءً (ث ن ی) ۱. صدرهٔ علی البغضاء: سینهٔ او پر از خشم شد و به هم پیچید. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز دو تا شد و تاب خورد، خم شد.
الإثنَوِیّ: آن که هر هفته روزهای دوشنبه را روزه گیرد.
أثنَی إثناءً ۱. ه: نسبت به آن کس یا چیز دوّم شد، دوّمین نفر شد. ۲. ـ علیه: او را ستود و ثناگفت. ۳. ـ علیه بالضّربِ: دوباره او را زد؛ ضربهٔ او را بدو برگرداند.
الأثنِیَة جـ: ۱. ثَناء. ۲. ثِناء.

الاِثْنَین : روز دوشنبه (مثنّی و جمع بسته نمی‌شود زیرا خود مثنّی است، امّا گاهی به عنوان اسمی مبنی برای واحد، در نظر گرفته می‌شود و به صورت أثانین و أثناء جمع بسته می‌شود.

الاِثْنَینِیَّة : ۱. ثَنویّت. اعتقاد به دو مبداء ازلی یا دو خدا، دوگانه پرستی. ۲. [فلسفه]: مکتبی فکری که قائل به دو جوهر مختلف است : مادّه و روح برخلاف مکتب اُحادیّه که معتقد به یک مبداء است. Dualism (E)

الأَثْواء (جمع بی‌مفرد) : مرغان دریایی که در آب شیرجه می‌روند.

الأَثْواب جـ. ثَوب.

الأثوار جـ. ثَور.

الأُثُور جـ. أَثَر و أُثر و أُثُر و إِثْر.

الأَثْوَل : ۱. دیوانه. ۲. احمق. ۳. بی‌خیر، کم فایده. ۴. کُندکار. ۵. کُند رو. ج : ثُول و جج أثاوِلَة.

الأُثُول جـ. أَثْل.

اِثْوَلَّ اِثْوِلالاً (ث و ل) :کم عقلی بر او چیره شد. دیوانه شد.

الأَثُوم : بسیار گناهکار، بسیار بزهکار. ← أثِم.

أَثْوَی إِثْواءً (ث و ی) : ۱. به معنی ثَوَی : اقامت کرد و دیر ماند. ۲. ــ ه : او را مهمان کرد. ۳. ــ ه فی المکانِ : او را وادار کرد که در آنجا اقامت کند.

الأَثْوِیاء جـ. ثَوِیّ.

الأَثِیث : ۱. بزرگ و بسیار، فراوان. «نبت أثیث =گیاهِ بسیار و انبوهِ به هم پیچیده» ج : إثاث. مؤ أثیثة. ج مؤ : أثائِث ← الأثّ. ۲. هرچیز پایمال شده.

الأَثِیر : ۱. استوار، عالی، بلند، شریف و گرامی. ۲. خالص و برگزیده. ج : أُثَراء. ۳. پرند و جوهر شمشیر. ۴. فلک نهم، فلک اثیر از نظر قدما. ۵. [فیزیک] : اِتِر، عنصری مفروض و بی‌وزن که در تمام اجسام نافذ است و فواصل خلأ را انباشته و صوت و حرارت و برق به واسطهٔ آن امتداد و انتشار می‌یابد. ۶. [شیمی] : اِتِر (از داروهای بیهوش کننده).

الأَثِیل : ۱. در زمین پا گرفته و محکم و استوار شده، راسخ. ۲. اصیل و شریف. ← أَثَلَ و أَثُلَ.

الاِثِیل [شیمی] : اِتیل، هیدروکربن به فرمول C_2H_5 (المو).

الاِثِیلِین [شیمی] : اِتیلِن، گازی بی‌رنگ و کم بو که می‌سوزد. هیدروکربنی به فرمول C_2H_4 (المو).

الأَثِیم : ۱. گناهکار. بزهکار. ۲. بسیار دروغگو. ج : أُثَماء ← الآثِم.

الأَثِیمَة : ۱. مؤ الأثیم. ۲. آویختن به معصیت و ارتکاب و غرقه شدن در آن.

الاِثِین [شیمی] : گاز اِتان، هیدروکربنی بی‌رنگ و بی‌بو و سوختنی به فرمول C_2H_6.

أَجْأَثَ إِجْآثاً ـه الحملُ : آن بار بر او گران آمد. باز او را گرانبار کرد.

أَجْأَزَ إِجْآزاً ه : او را اندوهگین کرد.

الأَجْأَی : آن که رنگش سرخ مایل به سیاهی باشد. جَأواء.

أَجاءَ إِجاءَةً (ج ا ء، ج ی ء) (متعدّیِ جاءَ) ۱. ه : او را آورد، حاضر کرد، کشانید. ۲. ــ ه إلی الشيءِ : او را به سوی آن چیز پناهنده و بدان ناگزیر کرد، آوردن همراه با سختی و صعوبت «فَأجاءَها المَخاضُ إلی جِذْعِ النَّخْلَة»: درد زایمان او را به سوی تنهٔ درخت خرما کشانید (قرآن مجید ۱۹/ ۲۳). ۳. ــ النَّعلَ أو القِرْبَةَ : کفش یا مشک را وصله زد.

أَجابَ إِجابَةً و إِجاباً (ج و ب) ۱. سؤالَه و عن سؤالِهِ و إلی سؤالِهِ : به سؤال او پاسخ گفت، پذیرفت. ۲. ــ الی حاجتِه : نیاز او را برآورد. ۳. ــ ت الارضُ : زمین گیاه رویاند، سبز شد. ۴. ــ إجابَةُ الظّلام : تاریکی شب به پایان رسید. ۵. «إجابَةٌ عن تُهَمَةٍ أو زَعْمٍ»: پاسخ رد دادن به تهمتی یا خیال و پنداری. [حقوق] : دفاع از اتّهامی، جواب عرضحال، مدافعه.

الإِجاج جـ. أَجَّة.

الأُجاج : ۱. بسیار گرم، «هجیرٌ أُجاج = نیمروز گرم و سوزان». ۲. بسیار شور و دهان سوز. ۳. آب شور و تلخ مانند آب دریا. ۴. ماهی شور. نمک سود، اسم جنس

است و یک فردش الأُجاجَة است.

الأجاجِرَة جـ: إجار.

الأجاجِيْر جـ: إجّار.

الأجاجِيْن جـ: إجّانَة و إنْجانَة و إيْجانَة.

أجادَ إجادةً (ج و د): ۱• چیزی نیکو آورد، سخنی عالی گفت. ۲• ~ بالولدِ: صاحب فرزندِ بخشنده شد، پسرِ جواد به دنیا آورد. ۳• ~ النّقدَ: به او نقدینه‌ای نیکو داد. ۴• ~ الشيءَ: آن چیز را نیکو گردانید. ۵• ~ الرّجُلَ: آن مرد را کشت.

أجاحَ إجاحَة (ج و ح): ـه: او را ریشه‌کن و هلاک کرد ← إجتاح.

الإجاد، الأُجاد: ۱• نوعی جامهٔ کوتاه و بی‌یقه که کودکان پوشند. ۲• طاق کوچک. طاق کوتاه و خُرد. ج: أُجُدْ.

الأجادِب جـ: ۱• أجْدُب. جـجِ جَدْب. ۲• زمینهای سخت و سِفتی که آب را نگهدارند و فرو نبرند. ۳• زمینی که گیاه و رستنی در آن نباشد.

الأجادِل جـ: أجْدَل.

أجارَ إجارَةً (ج و ر) ۱• ه مِن العذابِ: او را از رنج و سختی رهانید، نجاتش داد. ۲• ~ ه: به داد او رسید، پناهش داد، از او حمایت کرد. ۳• ~ عن الطریق: او را از راه برگرداند. ۴• المتاعَ: کالا را برای نگهداری در ظرف کرد. ۵• ~ إجارَةً و جارَةً (که بدون قیاس همزه‌اش حذف شده است). ه: او را به بدرقه همراهی و محافظت کرد و زینهار داد.

الإجـــار: ۱• مصـ أجَرَ إجاراً و ۲• جوش خوردن استخوان شکسته به نحو کج و نادرست.

الأجارِب جـ: أجْرَب.

الإجارَة: ۱• مصـ أجَرَ ۲• اجرت و پاداشِ کار، مزد. ج: أُجَر. ۳• [قانون]: عقدی لازم که اجاره گیرنده می‌تواند در برابر پرداخت مزد و منفعتی معلوم تا مدّتی معیّن از مورد اجاره استفاده کند. اجاره دادن. اجاره کردن.

الأجارِد جـ: جَرَد.

أجازَ إجازَةً (ج و ز) ۱• ~ الشيءَ: آن چیز را جایز و روا گرداند. ۲• ~ الرأيَ: حکم را روا شمرد و روان کرد. ۳• ~ الرّجلَ: بدان مرد اجازه داد. ۴• ~ علی اسمِه: بر نام او اجازه داد. ۵• ~ الموضِعَ: از آنجا گذشت. ۶• ~ القاضي البیعَ: قاضی آن بیع (یا معامله) را تنفیذ و تصویب کرد. ۷• ~ ه العقبَةَ: او را از گردنه گذراند. ۸• ~ الشاعرُ: شاعر در شعر خود صنعت «اجازه» به کار برد، یعنی مصراع دیگری را تمام کرد و نیز حرفِ روی را در مصراعی «طاء» و در مصراع دیگر «دال» یا قافیه را با اختلاف حرکت حرف قبل از روی آورد. ۹• ~ ه بالمالِ: آن مال را جایزهٔ وی قرار داد.

الإجازَة: ۱• مصـ أجازَ و ۲• اجازه، اِذن، رخصت، پروانه. ۳• دیپلم، گواهی نامهٔ پایان تحصیل دبیرستان و دانشگاه، گواهی لیسانس. ۴• [فقه و حدیث]: اجازه داشتن در روایت حدیث. ۵• [قانون]: جایز کردن و آزاد ساختن خرید و فروش کالاهای ممنوع و غیر مُجاز. ۶• [عروض] ~ الشعریّة: اختلاف حرکت حرفی که متصل به حرف رَویّ است یا یک رویّ دال و دیگری طاء آوردن. ۷• مصراعِ شاعری دیگر را به نظم تمام کردن. ۸• مرخّصی، «~ مَرَضِیَّة»: مرخّصی استعلاجی یا درمانی. ۹• تعطیل. ۱۰• «~ سَوْقٍ أو قِیادَة»: گواهی رانندگی ۱۱• «~ مُرور»: اجازهٔ عبور مسافری که گذرنامه ندارد و نمی‌توان به او روادید داد، لِسه پاسه Laissez-passer (F)

أجاعَ إجاعَةً (ج و ع) ۱• ه: او را گرسنه داشت. او را گرسنه گرداند. ۲• ~ ـه: او را از گرسنگی عاجز کرد. ۳• «أجاعَ قِدْرَه = دیگش را تهی نگهداشت». ← جَوَّعَ.

أجافَ إجافَةً (ج و ف) ۱• ه الطّعنَةَ و بالطّعنةِ: نیزه را در شکم او فرو کرد. ۲• ~ البابَ: در را بست.

أجالَ إجالَةً (ج و ل) ۱• الشيءَ و بالشيءِ: آن چیز را گردانید یا چرخانید، به جولان در آورد. ۲• ~ السیفَ: شمشیر را به گردش درآورد و دور خود چرخاند. «أجِلْ جائلتَک = بگذران آنچه را که در آنی، بگردان گرداندنیِ خود را». ۳• «أجالو الرأی فیمابینهم = به مشورت با یکدیگر پرداختند و تبادل آراء کردند». ۴• «~ النّظرَ في

الامرِ»: در آن کار نیک نگریست و تأمل و دقّت کرد.

الأجالِد جـ: أجْلَد.

الإجام جـ: أجَم و أُجُم و أُجْم. ججِ أجَمَة.

الأجانِب جـ: أجنبيّ.

أجاهَ إجاهَةً (ج و ه) ه: او را دارای جاه و مقام کرد.

الأجاوِد جـ: جَواد.

الأجاوِف جـ: أجْوَف.

الأجاوِل جـ: أجْوَل.

الأجاوِيد جـ: ۱• أجْوَد. ۲• جَواد. بزرگان و بخشندگان قوم.

أجْبَأَ إجْباءً (ج ب ء) ۱• الشيءَ: آن چیز را پنهان کرد. ۲• ـ ت الأرضُ: در آن زمین (جَبْأة) قارچِ سرخ زیاد شد. ۳• ـ علی القومِ: بر آن قوم مُشرِف و سرپرست شد. ۴• ـ الزّرعَ: کِشت را نارسیده فروخت.

الأجْبُؤ (أجْبُء) جـ: جَبْءٌ.

الأجْباء جـ: جَبا.

الإجْباء: ۱• مصـ أجْبَأَ و ۲• [قانون] ـ عینَه: آن که کسی چیزی را به مبلغی معیّن تا زمانی معلوم به دیگری بفروشد و سپس همان را به مبلغی کمتر از بهای فروش خود از او باز خرد.

الأجْباب جـ: جُبّ.

الإجْبارِيّ: ۱• اجباری. الزامی «تَجْنِيْدٌ إجْبارِيّ»: سربازگیری اجباری. ۲• به زور و ستم، به جبر.

الأجَبّ: (شترِ)کوهان بریده. مؤ: جَبّاء. ج: جُبّ.

الأجْباس جـ: جِبْس. ۲• جَبِيْس.

الأجْبال جـ: جَبَل.

الأجْبان جـ: جُبْن.

الأجْباه جـ: جَبا.

أجْبَرَ إجْباراً ۱• ه علی الأمرِ: او را به جبر و ستم بر آن کار واداشت، مجبورش کرد. ۲• ـ ه: او را به مذهب جبر (در برابر مذهب اختیار) منسوب کرد، او را جبری مذهب شمرد.

الأجْبَس: ۱• ترسو و سست عزم. ۲• پست و فرومایه.

أجْبَلَ إجْبالاً ۱• ه: او را بخیل یافت. ۲• ـ المُسافرُ: مسافر به سوی کوه رفت یا وارد کوهستان شد یا در کوه جای گرفت. ۳• ـ الشاعرُ: شاعر در مشاعره مغلوب و خاموش شد. ۴• چاه کند تا به زمین سخت رسید. ۵• «طلب حاجةً فأجبلَ»: حاجتی خواست پس ناامید شد و بی‌مراد و دست خالی بازگشت.

الأجْبُل جـ: جَبَل. ۲• جَبْل.

أجْبَنَ إجْباناً ۱• ـه: او را جبان و ترسو یافت. ۲• ـ ـه او را جبان و ترسو پنداشت یا شمرد.

الأجْبُن جـ: جَبِيْن.

الأجْبِنَة جـ: جَبِيْن.

الأجْبَه: ۱• مرد صاحب جبهه و پیشانی زیبا، زیبا و فراخ پیشانی. ۲• شیر، به سبب فراخی پیشانی آن. ج: جُبْه. مؤ: جَبْهاء.

أجْبَى إجْباءً (ج ب و) زرعَه: کِشتِ نارسیدهٔ خود را فروخت.

اِجْتَأَفَ اِجْتِئافاً (ج أ ف) ـه: به معنی جَأَفَ، او را بر زمین انداخت.

اِجْتابَ اِجْتِياباً (ج و ب) ۱• البلادَ: به سرزمینها سفر کرد، در جهان گردید و چرخید. ۲• ـ الصّخْرةَ: تخته سنگ را پاره پاره کرد و بُرید. ۳• ـ البئرَ: چاه راکند. ۴• ـ القميصَ: پیراهن را پوشید.

اِجْتاحَ اِجْتِياحاً (ج و ح) ۱• ه: او را از ریشه برکند و «اِجتاح السيلُ المدينةَ»: سیل شهر را نابود کرد. «اِجتاحته السّيارةُ»: خودرو او را زیر گرفت و کُشت. ۲• ـ العدوُّ مالَه: دشمن بر تمام مال او دست یافت. ۳• تاخت و تاز کرد، هجوم کرد، تجاوز و تعدّی کرد (المو).

اِجْتازَ اِجْتِيازاً (ج و ز): ۱• رفت. گذشت. در نوردید. ۲• ـ بالمكان: از آنجا گذشت. ۳• ـ من مكانٍ إلى آخر: از جایی به جای دیگر رفت. ۴• ـ امتحاناً: امتحانی را گذراند، در امتحان با موفقیّت گذشت (المو). ۵• ـ علی شیءٍ: بر چیزی یا امری پیروز شد، از عهده بر آمد (المو).

اِجْتاسَ اِجْتِياساً (ج و س) الشيءَ: آن را به خوبی و آزمندانه جست‌وجو کرد، مثل جاسَه است.

اِجْتافَ اِجْتِیافاً (ج و ف) : ۱. ه : به میان و جَوْفِ آن رفت. «اِجْتافَ الوحشیُّ کناسَه = جانور وحشی به درون لانهٔ خود رفت» ۲. ~ ت الجُثّةُ : لاشه گندید و بو گرفت.

اِجْتالَ اِجْتِیالاً (ج و ل) : ۱. گردش کرد. ۲. ~ القومَ : آنان را از قصدشان منصرف کرد. ۳. ~ اموالَهم : مالهای آنها را برد. ۴. ~ ـه : او را راند و پیش بُرد؛ له الشیءَ : آن را در برد. ۵. ~ **جَوْلاً** ـه : آن را برگزید؛ «اِجتال من مالِه جَوْلاً» : چیزی از مال او برداشت.

اِجْـتَبَّ اِجْـتِباباً (ج ب ب) : ۱. جُبّه پوشید. ۲. ~ الشیءَ : آن را بُرید.

اِجْتَبَذَ اِجْتِباذاً ~ ه : او را به سوی خود کشید، جذب کرد.

اِجْتَبَرَ اِجْتِباراً ۱. الفقیرُ : بینوا پس از بینوایی توانگر شد. ۲. ~ ه : به او نیکی و احسان کرد، یا پس از ناداری دارا و توانگرش کرد. (لازم و متعدّی است). ۳. ~ العظمُ : استخوان پس از شکستن جوش خورد و ترمیم شد.

اِجْتَبَنَ اِجْتِباناً ۱. اللّبَنَ : شیر را پنیر ساخت. ۲. ~ الرّجُلَ : او را ترسو یافت، یا بُزدل و ترسو شمرد. ← أَجْبَنَ.

اِجْتَبَه اِجْتِباهاً الماءَ و غیره : آب و جز آن را ناگوار یافت.

اِجْتَبَ اِجْتِباءً (ج ب ی) : ۱. ه : آن را برگزید. ۲. ~ الشیءَ : آن را از خود بر بافت و بر بدیهه آورد. ۳. ~ الأموالَ : مالها را از جایهای آن گرد آورد و گرفت.

اِجْتَثَّ اِجْتِثاثاً (ج ث ث) الشّجَر : درخت را ریشه کن کرد، بیرون کشید، درآورد.

اِجْتَحَرَ اِجْتِحاراً الضبُّ و نحوه : سوسمار و مانند آن برای خود سوراخ و لانه ساخت.

اِجْتَحَفَ اِجْتِحافاً ۱. ه : آن را ربود. ۲. ~ ـه : آن را از بیخ برانداخت و کُشت. ۳. ~ البئرَ : تمام آب چاه را کشید. ۴. ~ السیلُ الوادی : سیل رسوب و لای درّه و دشت را برکند و با خود بُرد.

اِجْتَحَی اِجْتِحاءً (ج ح و) ـه : آن را از بیخ برکند. مانند اِجتاحَه است.

اِجْتَدَثَ اِجْتِداثاً : برای خود گور ساخت.

اِجْتَدَحَ اِجْتِداحاً السویقَ : آرد را با آب یا شیر آمیخت ← جَدَحَ.

اِجْتَدَرَ اِجْتِداراً الحائطَ : جدار و دیوار ساخت.

اِجْتَدَلَ اِجْتِدالاً الولدُ : آن کودک نیرو یافت و با مادرش به راه افتاد.

اِجْتَدَی اِجْتِداءً (ج د و) ۱. ه : هدیه‌ای به او داد. ۲. ~ ه : حاجتی از او خواست. ۳. ~ ه : عطیّه‌ای از او درخواست کرد.

اِجْتَذَبَ اِجْتِذاباً ۱. ه : آن را به سوی خود کشید و جذب کرد، مانند جَذَبَهُ است. ۲. ~ ـه : آن را به زور و قهر گرفت و در ربود (لسـ). ۳. ~ ـه : شمشیر و جز آن را برکشید. ۴. دلربایی کرد (المو).

اِجْتَذَلَ اِجْتِذالاً الرّجُلُ : آن مرد شادمان شد.

اِجْتَرَءَ اِجْتِراءً (ج ر ء) : جری و دلیر گردید.

الاِجْتِرار : ۱. مصـ اِجْتَرَّ و ۲. نشخوار کردن.

اِجْتَرَحَ اِجْتِراحاً ۱. الشیءَ : آن را به دست آورد، احراز کرد «فلانٌ یجترحُ لعیالِه = فلانی برای خانواده‌اش روزی کسب می‌کند». ۲. ~ الإثمَ : مرتکب گناه شد. ۳. ~ الأمرَ : «هو یجترح المعجزات فی الطبّ» : در پزشکی معجزه‌ها می‌کند.

اِجْتَرَدَ اِجْتِراداً القطنَ : پنبه را زد و از پنبه‌دانه و خاشاک مجرّد و جدا کرد.

اِجْتَرَّ اِجْتِراراً (ج ر ر) ۱. البعیرُ و نحوه : شتر و مانند آن نشخوار کرد. ۲. ~ القومُ : آن قوم کِشت کردند. ۳. ~ الشیءَ : آن را کشید.

اِجْتَرَسَ اِجْتِراساً المالَ : مال را کسب کرد.

اِجْتَرَشَ اِجْتِراشاً ۱. لعیالِه : برای خانوادهٔ خود روزی کسب کرد. ۲. ~ الشیءَ : آن را دزدید یا ربود ۳. «ما اَجْترشَ منه شیئاً = به چیزی از او دست نیافت».

اِجْتَرَعَ اِجْتِراعاً الماءَ : آب را یکباره و به یک «جرعه» نوشید.

اِجْتَرَفَ اِجْتِرافاً ۱. الشیءَ : تمام یا بیشترِ آن را بُرد. ۲.

ـ الطّینَ :گل را با بیل یا وسیله‌ای دیگر از روی زمین سترد و برداشت.

اِجْتَرَم اِجْتِراماً ۱. لأهلِه : برای خانواده‌اش چیزی کسب کرد. ۲. جُرم و گناه کرد. ۳. ـ الذّنبَ : گناه را مرتکب شد. ۴. ـ النّخلَ : میوهٔ خرما بُن را چید.

اِجْتَرَنَ اِجْتِراناً : (جرین) یعنی زمین خرمن‌کوبی، درست کرد.

اِجْتَزَءَ اِجْتِزاءً (ج ز ء) ۱. بالشيءِ : بدان چیز بسنده کرد، به اختصار قناعت کرد. ۲. ـ ه : آن را قطعه قطعه کرد، آن را چند جزء کرد (المو). ۳. ـ ه : از ان کاست، تخفیف داد، بخشی از آن را کسر کرد (المو). ۴. ـ ه : آن را تقسیم کرد. مانند جَزَّءَ است (المو). ۵. ـ ه : آن را مختصر کرد (المو).

اِجْتَزَرَ اِجْتِزاراً ۱. الشّاةَ : گوسفند را سر بُرید، مانند جَزرها = آن را ذبح کرد، است. ۲. ـ القومَ : برای آنان شتر یا گوسفندی کُشت. ۳. ـ القومُ اعداءَهم : آنان دشمنان خود راکشتند و خوراک درندگان ساختند.

اِجْتَزَّ اِجْتِزازاً (ج ز ز) الصوفَ او العُشبَ او النخلَ و نحوها : پشم یا علف یا شاخهٔ درخت خرما را بُرید یا چید. مانند جَزّ است.

اِجْتَزَعَ اِجْتِزاعاً العودَ من الشجرةِ : چوب را از درخت بُرید و شکست.

اِجْتَزَفَ اِجْتِزافاً الشيءَ : آن چیز را بدون وزن و پیمانه کردن. بطورِ تخمینی (چکی) فروخت یا خرید. مانند جَزَفَ است.

اِجْتَزَمَ اِجْتِزاماً ۱. النخلةَ : بار خرما بن را بر درخت تخمین زد و اندازه کرد. ۲. ـ عنه : از آن ترسید و ناتوان شد. ۳. ـ علیه : بر آن چیز ساکت شد.

اِجْتَزَی اِجْتِزاءً (ج ز ی) ه : از او پاداش و جزا خواست.

اِجْتَسَرَ اِجْتِساراً ۱. المغارةَ : ازگودال عبورکرد. ۲. ـ ت السفینةُ البحرَ :کشتی بر دریا روان شد.

اِجْتَسَّ اِجْتِساساً (ج س س) ۱. ه : آن را با دست پسود تا بشناسدش. ۲. ـ الأرضَ : زمین را زیر پای سپرد. ۳. ـ الأمورَ : در کارها به تجسّس و جستوجو پرداخت.

اِجْتَشَأَ اِجْتِشاءً (ج ش ء) ۱. البلادَ : با آن سرزمینها سازگار نیامد. ۲. ـ البلادُ فلاناً : آن سرزمینها با فلانی سازگار و موافق نیامد، به طبعش نساخت. (لازم و متعدّی است).

اِجْتَشَّ اِجْتِشاشاً (ج ش ش) المکانُ :گیاه آن مکان به هم پیچیده شد، مانند أجَشَّ است.

اِجْتَشَی اِجْتِشاءً (ج ش و) جشو، لغتی در جشاء (لسـ) النّصیحةَ : پند و نصیحت را رد کرد «نَصَحتُهُ فَاجْتَشَی نصیحتی = به او پند دادم او پندم را رد کرد».

اِجْتَصَّ اِجْتِصاصاً (ج ص ص) القومُ : مردم گرد هم آمدند.

اِجْتَعَفَ اِجْتِعافاً الشجرةَ : درخت را از ریشه برکند.

اِجْتَعَلَ اِجْتِعالاً : ۱. به معنی جَعَلَ است، قرارداد. گذاشت، گذارد. ۲. گرفت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را ساخت. «اجتعل من القماش قمیصاً = از پارچه پیراهنی ساخت».

اِجْتَفَأَ اِجْتِفاءً (ج ف ء) الشيءَ : آن چیز را از بیخ برکند. و به دور افکند.

اِجْتَفَرَ اِجْتِفاراً ۱. الرّجُلُ : آن مرد از هماغوشی بازماند. ـ الفحلُ : جانورِ نر از گُشن‌آوری بازماند؛ شتر نر از آمیزش با شتر ماده بازماند. ۲. خوار و درمانده شد.

اِجْتَفَّ اِجْتِفافاً (ج ف ف) ما فی الإناءِ : تمام آنچه را در ظرف بود نوشید.

اِجْتَفَی اِجْتِفاءً (ج ف و) ۱. الشيءَ : آن چیز را از جای خود زدود و زایل کرد. ۲. ـ البَقلَ : تره را از بیخ برکند. (لغتی است در اجتفأه). ۳. (ج ف ی) ـ فلاناً : فلانی را بر زمین افکند.

اِجْتَلَبَ اِجْتِلاباً ۱. ه : آن را با خود آورد، حاضر آورد. ۲. ـ الشاعرُ : شاعر از شعر دیگری در شعر خود یاری جست.

اِجْتَلَدَ اِجْتِلاداً ۱. القومُ بالسیوفِ : آن قوم با شمشیر یکیدگر را زدند. ۲. ـ الإناءَ و ما فی الإناءِ : تمام آنچه را در ظرف بود نوشید.

اِجْتَلَطَ اِجْتِلاطاً ۱. الشيءَ : آن چیز را ربود. ۲. ~ الإناءَ و ما في الإناءِ : تمام آنچه را در ظرف بود نوشید، مانند اِجْتَلَدَهُ است.

اِجْتَلَفَ اِجْتِلافاً ۱. ه : آن را از بیخ برکند. ۲. ~ ـه الدّهرُ : روزگار مالش را برد و نابود کرد.

اِجْتَلَّ اِجْتِلالاً ۱. البَعرَ : سرگین را از زمین جمع کرد. ۲. ~ الشيءَ : سهمِ بیشترِ آن چیز را گرفت.

اِجْتَلَمَ اِجْتِلاماً الجزورَ : گوشتی را که به استخوان لاشه بود گرفت. مانند جَلَمها است.

اِجْتَلَى اِجْتِلاءً (ج ل و) ۱. الشيءَ : به آن چیز نگریست. ۲. ~ العمامةَ : دستار را از پیشانی خود بالا برد. ۳. ~ النّحلَ : به لانهٔ زنبور دود رساند تا زنبورها را دور کند. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را آشکار کرد. ۵. ~ العروسَ علی بعلِها : عروس را بر شوهرش جلوه داد. ۶. ~ العروسَ : به عروسِ نقاب برگرفته نگریست.

الاِجْتِماع : ۱. مص اِجْتَمَعَ و ۲. [نجوم] : محاق یعنی گرد آمدن آفتاب و ماه در محلّی واحد از فلک البروج. ۳. جامعهٔ بشری. ۴. «علم ~» : جامعه‌شناسی. ۵. ~ الشّملِ : اتّحاد، وحدت عمل (المو). ۶. ~ الطُّرُقِ : اتّصالِ راهها، تقاطع خیابانها، چهار راهها یا چند راهها (المو). ۷. ~ عمل : جلسهٔ کاری، جلسهٔ شغلی، گردهمایی کاری (المو).

الاِجْتِماعِيّ : ۱. منسوب به اجتماع. «النشاطُ الاِجتماعِيّ» : فعالیّت اجتماعی. ۲. آن که فطرتاً دوستدار اجتماع و اهل آمیزش با مردم باشد و از زندگی اجتماعی لذّت برد، آدمِ اجتماعی. ۳. «ضَمانٌ ~، تَأمِينٌ ~» : بیمهٔ اجتماعی. ۴. «وِزارَةُ الشُّؤُونِ الاِجْتِماعِيّة» : وزارت امور اجتماعی، وزارت فوائد عامّه، وزارت رفاه.

اِجْتَمَرَ اِجْتِماراً بالمِجْمَرَةِ : با عود سوز بخور کرد.

اِجْتَمَعَ اِجْتِماعاً ۱. القومُ : آن قوم گرد آمدند، به یکدیگر پیوستند. ۲. ~ الغلامُ : آن پسر جوان و نیرومند شد، این کلمه در مورد زنان به کار نمی‌رود. ۳. ~ الماشي : ستور در راه رفتن سرعت گرفت. ۴. ~ بـ أو إلی أزمَعَ فلانٍ : با فلانی ملاقات کرد، دیدار کرد. ۵. انبوه شد، متراکم شد.

اِجْتَمَلَ اِجْتِمالاً ۱. الشّحمَ : پیه را گداخت. ۲. ~ الرّجُلُ : آن مرد بر خود پیه مالید. ۳. پیه گداخته را خورد.

اِجْتَنَبَ اِجْتِناباً الشيءَ : از آن دوری گزید. ← تجنَّبَ.

اِجْتَنَأَ اِجْتِناءً (ج ن ء) علیه : به روی بر آن افتاد تا نگهداردش.

اِجْتَنَحَ اِجْتِناحاً ۱. الانسانُ و البعيرُ و السفينةُ : انسان یا شتر یا کشتی کج و خمیده شد. ۲. ~ ـه و ~ اليه : به سوی آن کج شد و مایل گشت.

اِجْتَنَّ اِجْتِناناً (ج ن ن) ۱. الشيءَ : آن را پنهان کرد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز پنهان شد (لازم و متعدّی).

اِجْتَنَى اِجتِناءً (ج ن ی) ۱. الثّمرةَ : میوه را از درخت چید. ۲. ~ العسلَ : عسل را از کندو گرد آورد. ۳. ~ ماءَ المطرِ : آب بارانِ گرد آمده را نوشید.

الاِجْتِهاد : ۱. مص اِجْتَهَدَ و ۲. [قانون] : کوشش برای یافتن مقصود از راه استدلال قانونی. ۳. [فقه] : به کار انداختن قوّه و سعی و توانایی فقیه برای به دست آوردن ظنّیِ حکم شرع.

اِجْتَهَدَ اِجْتِهاداً في الأمرِ : در کار کوشش و جهد و سعی و جدّیّت ورزید، سختکوشی کرد.

اِجْتَهَرَ اِجْتِهاراً ۱. القومَ : آن قوم را بسیار شمرد. ۲. ~ ه : او را آشکارا و بی‌پرده دید و در چشم بزرگ داشت. ۳. ~ البئرَ : چاه را پاک کرد، لاروبی کرد. ۴. ~ ه الشيءُ : زیبایی و شکل آن چیز او را به شگفت درآورد.

اِجْتَهَفَ اِجْتِهافاً الشيءَ : آن را سخت گرفت.

اِجْتَهَمَ اِجْتِهاماً : در جُهْمَه یعنی (رُبع آخر شب یا باقیماندهٔ سیاهیِ آخر شب) درآمد یا در آن هنگام سفر کرد.

اِجْتَوَرَ اِجْتِواراً (ج و ر) القومُ : آنان با یکدیگر همسایگی کردند. (گویند : اِجتَوَرُوا تَجاوُراً و نیز تَجاوَرُوا اِجْتِواراً و این دو مصدر به سبب وحدت معنای خود به جای یکدیگر به کار می‌روند.) ← تَجاوَرَ.

اِجْتَوَى اِجْتِواءً (ج و ی) ۱. البلدَ: اقامت در آن شهر را با آنکه برای تندرستیِ او مفید بود ناخوش شمرد. ۲. ــ الطّعامَ: خوراک را ناخوش داشت و از آن کراهت ورزید. ۳. ــ: آهنگ وطن خود کرد و از جایی که در آن بود کراهت ورزید گرچه در آنجا با نعمت می‌زیست.

اِجْثَألَّ اِجْثِئْلالاً (ج ث ل): ۱. ــ الطائرُ: پرنده پرهای خود را برافراشت. ۲. ــ النّباتُ: گیاه بلند و ستبر شد و درهم پیچید. ۳. خشمگین و آمادهٔ جنگ و کشتار شد.

الأجْثاث جـ: جُثَث.

أجْثَمَ إجْثاماً ـه: او را واداشت که به زمین بچسبد، او را به زمین چسبانید.

أجْثَى إجْثاءً (ج ث و) ه: او را بر زانو نشانید.

أجَّ ـُ أُجُوجاً ۱. الماءُ: آب شور و تلخ شد. ۲. ــ **أجّاً** الماءَ: آب را شور و تلخ گردانید. ۳. ــ **أجِيجاً** ت النّارُ: آتش شعله‌کشید و صداکرد. ۴. ــ ـِـ النّعامُ: شتر مرغ دوید و از دویدنش صدا برآمد.

الأجّاج: شعله‌ور، برافروخته، سوزان.

الإجّار: بام خانه. ج: أجاجِير و أجاجِرَة.

الإجّاص: (کلمه ایست دخیل زیرا در عربی جیم و صاد در یک کلمه جمع نمی‌شوند.) درختی است از تیرهٔ گل سرخیان که در شام بدان خَوْخ و در مصر برقوق گویند. ناک دیگرش الکُمَّثرَی است، گلابی، امرود. نام میوهٔ این درخت نیز اجّاص است. ← أنْجاص.

الإجّاص الإهْلِيلَجِي: نوعی آلوزرد کوچک شیرین و خوشبو. آلوزرد.

إجّاص البَرّ: درختی از تیرهٔ بنه‌ها یا سقّزها که میوه‌ای مانند آلو و بیضوی شکل دارد و در مناطق گرمسیر امریکا می‌روید. بلادر. آکاژو.

الإجّانَة: ۱. پیاله، پنگان، جام، طاس، ۲. تغارک. تغاری که در آن لباس شویند. طشت. ج: أجاجين. ۲. [در علم مکانیک]: ظرفی که ته آن سوراخ است و نخهایی بسیار بدان می‌آویزند و برای حرکت دادن اجسام در میان آب به کار می‌رود.

الأجَّة: ۱. صدایی که از آتش بر می‌آید. ۲. سوزش گرما «جاءَت أجَّةُ الصّيفِ = شدّت گرمای تابستان در رسید». ۳. آمیخته شدن صدای سخن و صدای پایِ یک گروه. ج: إجاج.

أجَّجَ تَأْجِيجاً (أ ج ج) ۱. النّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور ساخت. ۲. ــ الشرَّ: شرّ به پاکرد، شرّ را دامن زد. ۳. ــ الماءَ: آب را تلخ و شور ساخت. ۴. ــ على العدوّ: به دشمن حمله برد.

أجَّدَ تَأْجِيداً ه: او را نیرومند و توانا ساخت، مانند آجَدَهُ و أجَدَهُ است.

أجَّرَ تَأْجِيراً: ۱. اجاره داد، کرایه داد. «ــ سَفِينَةً أو طائِرَةً»: کشتی یا هواپیمایی را دربست کرایه داد (المو). ۲. ــ الطّينَ: خاک را گِل کرد و پخت و تبدیل به آجُر کرد (المنـ).

أجَّلَ تَأْجِيلاً ۱. الشيءَ: برای آن چیز مدّت معیّن کرد و مهلت داد. ۲. ــ ـه: درد گردن او را درمان کرد. ۳. ــ ـه: آنرا به تأخیر افکند. «ــ دَعْوَى إلى جَلْسَةٍ أُخْرَى»: رسیدگی به دعوا را به جلسهٔ دیگر انداخت. «لا تُؤَجِّل عَمَلَ اليَوْمِ إلى غَدٍ»: کار امروز را به فردا میفکن.

الإجَّل: بُزِ نر کوهی. و بعضی گفته‌اند گاو کوهی است. بز کوهی کانادا. موس (لا). نوعی گوزن شمالی. گوزن قرمزِ نر (المو). Stag, Deer (E) ← الإيَّل.

أجَّمَ تَأْجِيماً النّارَ: آتش را برافروخت و شعله‌ور ساخت، مانند أجَّجَها است.

الأجْحار جـ: جُحْر.

الإجْحاف: ۱. مصـ أجْحَفَ ۲. نقصان فاحش. ۳. ضرر، زیان (المو). ۴. جانبداری، تعصّب، غرض‌ورزی (المو).

أجْحَدَ إجْحاداً ۱. الرّجُلُ: آن مرد فقیر و تهی‌دست شد و مالش از دستش رفت. ۲. ــ ه: با او به فرومایگی و بُخل رفتار کرد.

الأجْحَد: کم خیر ← الجَحِد.

أجْحَرَ إجْحاراً ۱. السّبُعَ: دد را در سوراخ کرد. ۲. ــ ت السماءُ: آسمان نبارید. ۳. ــ القومُ: آنان به خشکسالی و قحطی رسیدند. ۴. ــ ه: بر او تنگ و سخت گرفت. ۵. ــ ه إلى كذا: او را به آن کار مجبور و

ناگزیر کرد.

الأَجْخِرَة جـ : جُخر.

أَجْخَفَ إِجْخافاً ۱. السیلُ به : سیل آن را با خود بُرد، ریشه‌کن کرد، برانداخت. ۲. ـــ الدّهرُ بالنّاس : روزگار مردم را از بن برکند و نابود کرد. ۳. ـــ بـ : ظلم کرد، تعدّی کرد. ۴. ـــ : زیان رساند، ضرر زد. ۵. ـــ فلانٌ بعبدِه : فلانی بندهٔ خود را بیش از طاقتش کار فرمود. ۶. ـــ به : به او نزدیک شد.

أَجْحَمَ إِجْحاماً ۱. عن الأمرِ : ازز آن کار باز ایستاد، مانند أَحْجَمَ است. ۲. ـــ ت النّارُ : آتش سخت افروخته شد و زبانه کشید.

الأَجْحَم : ۱. مرد بسیار سرخ چشم. ۲. چشم برآمده. مؤ : جَحْماء. ج : جُحْم و جُحْمَى. ۳. کم حیا، در تداول عامهٔ فارسی، چشم دریده. ج : جُحْم.

أَجْحَنَ إِجْحاناً ۱. الصّبی : به آن کودک خوراکِ بد مزه داد. ۲. بر خانواده‌اش از فقر یا از بخل تنگ گرفت.

أَجَدَ ــِ أَجْداً ه : او را نیرومند گردانید.

الأُجُد جـ : ۱. أُجاد. ۲. مادینهٔ نیرومند «ناقةٌ ـــ» : ماده شتر قوی. (این کلمه بر نرینه اطلاق نمی‌شود).

الأَجْداث جـ : جَدَث.

الأَجْداد جـ : ۱. جَدّ. ۲. جُدّ. ۳. جَدَد.

الأَجْدار جـ : ۱. جَدَر. ۲. جُدَر.

الأَجْداش جـ : جَدَش.

الأَجْداف جـ : جَدَف.

الأَجْدال جـ : جَدَل و جَذْل.

أَجْدَبَ إِجْداباً ۱. المکانُ : آنجا از بی‌بارانی خشک و بی‌گیاه شد. ۲. ـــ القومُ : آن قوم گرفتار فقر و گرسنگی و قحطی و خشکسالی شدند. ۳. ـــ الارض : آن زمین را خشک و بی‌گیاه یافت. ۴. ـــ ـه : نزد او پذیرایی به خوراک و مهمانی نیافت.

الأَجْدَب : (زمین و سرزمین) خشک و بی‌گیاه.

الأَجْدُب جـ : ۱. جَدْب و أَجْدَب.

الأَجْدُث جـ : جَدَث.

الأَجِدَّة جـ : جَدِید.

أَجَدَّ إِجْداداً (ج د د) ۱. الأمرَ : در آن کار بررسی کرد و آن را تازه و استوار ساخت. ۲. ـــ فی الامرِ : در آن کار کوشید و درستی ورزید، (ضدّ هزل و به شوخی گرفتن است). ۳. سخت کوشید. ۴. ـــ الطّریقُ : راه سِفت و هموار شد. ۵. ـــ الرجُلُ : آن مرد از زمین هموار و سِفت گذشت. ۶. ـــ النَّخلُ : وقت چیدن خرمای درخت رسید. ۷. ـــ ثَوْباً : جامهٔ نو پوشید یا جامه را نو کرد. ۸. ـــ الشیءَ : آن چیز را نو کرد، تجدید کرد.

الأَجَدّ : ۱. (سالِ) جدید. سال نو. ۲. بخت و اقبال «هُوَ أَجَدُّ مِنک = او از تو خوشبخت‌تر است». ۳. «الأَجَدّان = شب و روز». (این کلمه بر شب یا روز به تنهایی اطلاق نمی‌شود بلکه برای هر دو همراه به کار می‌رود). ۴. پستان خشک و بدون شیر. مؤ : جَدّاء.

أَجْدَرَ إِجْداراً ۱. الشّجرُ : بار درخت همچون نخود برآمد. ۲. ـــ ت الأرضُ : زمین گیاهش نیش زد. ۳. ـــ المکانُ : آنجا دارای گیاه جِذْر (سیب‌زمینی ترشی، یَرَلْماسی) شد. ۴. «ما أَجْدَرَه أن یفعل کذا، و أَجدِرْ به أن یفعل کذا = چه بسیار شایسته و سزاوار است که چنین کند».

أَجْدَعَ إِجْداعاً ۱. الولدَ : به کودک غذای بد خوراند. ۲. ـــ أَنْفَهُ : بینی او را بُرید، لغتی است در جَدَعَهُ.

الأَجْدَع : بینی بریده. ج : جُذْع. مؤ جَذْعاء.

أَجْدَفَ إِجْدافاً القومُ : آن گروه بانگ برآوردند و غوغا کردند.

الأَجْدَل، الأجدلیّ : ۱. شاهین، چرغ. ج : أَجادِل. ۲. صفتی است که مخصوص شاهین شده و متضمّن معنی شدّت و سختی است. «ساعدٌ أَجْدَل = ساق دست ستبر و عضلانی». ج : جُذْل.

أَجْدَنَ إِجْداناً : پس از ناداری دارا شد.

الأَجْدُل جـ : جَذْل.

أَجْدَى إِجْداءً (ج د ی) : ۱. به عطا و بخشش رسید. عطیّه یافت. ۲. ـــ فلاناً : به فلانی عطا کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـــ الأمرُ : آن کار سود رسانید و بی‌نیاز گردانید «ما یُجْدِی عنک هذا = این تو را بی‌نیاز

نمی‌کند» و «هذا لا يُجدِي نفعاً = این سودی ندارد». ۴. (ج د و) ـ الجَرحُ : زخم سر باز کرد و چ کش روان شد.

الأجْدِي و أجْدٍ جـ: جَدْي.

الأجْداد جـ: جِدّ.

الأجْداع جـ: جِذْع.

الأجْدال جـ: جِذْل.

الأجْدام جـ: جِذْم.

الأجَذّ : بریده. شکسته. مؤ: جَذّاء. ج: جُذّ. «رَحِمٌ جَذّاء = رَحِم و خویشاوندیِ گسسته و قطع شده».

أجْذَرَ إجذاراً ۱. ه: آن را از بیخ برکند. ۲. ـ ت البقرةُ الوحشيّة: گاو وحشی دارای جؤذَر شد و آن گوسالهٔ گاو وحشی است و ماده گاو گوساله‌دار وحشی مُجذِر باشد.

أجْذَعَ إجذاعاً ۱. المُهرُ: کرّه اسب جَذع گردید، یعنی دو سالش تمام و وارد سال سوّم شد. اسم آن جَذوعة است. ۲. ـ ـه: او را به زندان افکند.

أجْذَفَ إجذافاً ۱. الطائرُ: پرنده تیز پرید و تند بال زد. ۲. ـ الظّبيةُ و المرأة: آهو یا زن گام کوتاه و ریز و تند برداشت.

أجْذَلَ إجذالاً ه: او را شاد کرد.

أجْذَمَ إجذاماً ۱. عن الشيءِ: از آن چیز باز ایستاد. ۲. ـ عليه: بر آن قصد کرد. ۳. ـ يدَه: دست او را بُرید. ۴. ـ السّيْرَ و في السَّيْرِ: به شتاب رفت.

الأجْذَم : ۱. جُذامی، کسی که به بیماریِ خوره مبتلا باشد. ۲. بریده دست یا بریده انگشت. م: جَذْمَی و جَذْماء. ۳. «هُوَ أجْذمُ الحُجّةِ = او نه دلیل دارد و نه زبانی که حجّت آورد». ۴. «نعلٌ جَذماء = نعلینی که تسمهٔ پیش آن که میان انگشتان قرار می‌گیرد افتاده باشد».

أجْذَى إجذاءً (ج ذ و): ۱. راست و خدنگ ایستاد. بر جای ایستاده شد، مانند جَذا است. ۲. ـ طَرفَهُ: گوشهٔ چشم را بلند کرد و به پیش نظر انداخت. ۳. ـ الحجرَ: سنگ را برداشت. ۴. (ج ذ ی) ـ ه، ـ عنه: او را از آن بازداشت، مانند جَذاه است.

أجَرَ ـُ أجْراً ۱. ه: به او مزد و پاداش داد. ۲. ـ ه الدّارَ: خانه را به او اجاره داد. ۳. ـ أجْراً و إجاراً و أجُوراً العظمُ: استخوان شکسته به صورت نادرست جوش خورد. (لازم و متعدّی است). ۴. «أُجِرَ أجراً في أولاده» مجـ: فرزندانش مُردند و این برای او أجری شد. ۵. أُجِرَتْ يَدُهُ أجْراً و أُجُوراً. مجـ: شکستگی دست او گچ گرفته شد. کجی و ناهنجاریِ شکستگی آن پیدا بود.

الأجْر : ۱. مصـ و ۲. پاداش، مزد، حقوق ماهیانه، ثواب. عوض، مکافات، جزا، تلافی. ۳. مُزدِ کار، دستمزد. «ـ الأدْنَی»: حداقل مزد. ۴. مَهر و صِداق زن. ج: أُجُور.

الأجْرَى (أجْرٍ) جـ: جَرْو.

الأجُر جـ: أُجَرَة.

الأجْرِئاء جـ: جَرِيء.

اِجْرَأشَّ اِجْرِئْشاشاً ۱. الرّجُلُ: پیکر او پس از لاغری فربه گردید. ۲. ـ ت الإبِلُ: شکم شتر پر شد و فربه گردید.

الأجْراء جـ: ۱. جَرْو. ۲. جَرْی.

الإجْراء : ۱. مصـ أجرَى و ۲. [قانون]: مجموعهٔ اعمالی که برای به عمل گذاشتن حکمی قضایی لازم است، اجرا. ۳. [قانون]: به جریان انداختن شروطی که برای صحّت بخشیدن و تحقّق قراردادی لازم ساخت. ۴. «ـ آت قانونيّة»: اقدامات قانونی، عملیّات قانونی. ۵. «دائِرةُ ـ»: ادارهٔ اجرائیّات.

الأُجَراء جـ: أجِير.

الأُجُرات جـ: أُجُرَة.

الأجْراح جـ: جُرْح.

الأجْراد جـ: جَرَد.

الأجْراز جـ: ۱. جَرَز. ۲. جُرُز.

الأجْراس جـ: جَرَس.

الأجْراش جـ: جَرَش.

الأجْراع جـ: جَرَع.

الإجْراف جـ: ۱. جُرْف و جُرُف. ۲. جِرْف.

الأجْرال جـ: جَرَل و جَرِل.

الأجْرام جـ: ۱. جُرْم. ۲. جِرْم.

الإجْرام : ۱. مصـ أجْرَمَ و ۲. بزرگ و کلان شدن چیزی. جِرم پیدا کردن چیزی. ۳. «عِلْمُ الإجْرام = جِرم‌شناسی».

الإجْران جـ: ۱. جَرِين. ۲. جُرْن.

أجْرَبَ إجْراباً ۱. القومُ: آن قوم دارای شتران جَرَب زده و گرگِن شدند. ۲. ~ ـهُ او را به بیماری جَرَب (گال) دچار کرد.

الأجْرَب: گَرگِن، جَرَب‌دار، گَر، دچار بیماری گال. ج: جُرْب و جَرْبَی و جِراب و أجارِب.

الأجْرِبَة جـ: ۱. جِراب. ۲. جَرِیب.

الأُجْرَة: مزد، کرایه، اجاره‌بها. ج: أُجَر و أُجُرات.

الأجْرَد: ۱. (زمینِ) بی‌گیاه. ۲. (شخصِ) بی‌مو، طاس. بی‌ریش. ضدّ الأشْعَر = مودار است. ۳. (جانورِ) دارای موی نرم و کوتاه. ۴. (اسبِ) پیشی گیرنده در مسابقه. ۵. (پارچهٔ) کهنهٔ پُرز ریخته. (فرشِ) نخ‌نما. ۶. «لَبَنٌ ~»: شیر بی‌سر شیر. ۷. «قلبٌ ~»: دل پاک و بی‌غش». ۸. «خَمَرَةٌ جرداء»: شراب صافی و بی‌دُرد. ۹. «صَخرةٌ جرداء»: سنگ صاف و هموار. ۱۰. «شهرٌ ~»: یک ماه تمام». ۱۱. «ضَرَبَهُ علی أجْرَدِه = به پشت او ضربه زد». ج: جُرْد. مؤ: جَرْداء.

الإجْرِد و الإجْرِدّ: نوعی قارچ، یک فرد آن: إجْرِدَة و إجْرِدّة است.

أجْرَذَ إجْراذا ۱. ه: او را بیرون کرد. ۲. ~ ه: او را جدا ساخت. ۳. ~ ه الیه: او را بدان ناچار ساخت.

الأجْرَذ: آن که در راه رفتن پنجه‌های پا را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم گذارد.

أجَرَّ إجْراراً (ج ر ر) ۱. البعیرَ: شتر نشخوار کرد. ۲. ~ الفَصیلَ: زبان شتر بچّه را شکافت تا شیر نخورد. ۳. ~ لسانَه: او را از سخن‌گفتن بازداشت. ۴. ~ البعیرَ رسنَه: ریسمانِ شتر را رها گذاشت تا حیوان هرچه خواهد بکَند. ۵. ~ ه الرُّمحَ: او را با نیزه بزد و به سوی خود کشید. ۶. ~ الدَّینَ: او را در بازپرداخت وام مهلت داد.

الأجَرّان: آدمی و پری. انس و جّن.

الأجِرَّة جـ: جَرِیر.

أجْرَزَ إجْرازاً ۱. البعیرُ: شتر لاغر شد. ۲. ~ المکانُ: آنجا خشکسال و قحطی‌زده گشت، پس آن مِجْراز: خشک و بی‌گیاه است. ۳. ~ القومُ: آنان به سرزمینی خشک و بی‌گیاه افتادند.

أجْرَسَ إجْراساً ۱. الطّائِرُ: صدای بال پرنده به هنگام پروازِ شتابان شنیده شد. ۲. ~ الحادی: حُدا خوان (خوانندهٔ آواز مخصوص شتر راندن) آوازی کرد. ۳. ~ الجَرَسَ: زنگ را به صدا در آورد. ۴. ~ الحَلْیُ: زیور فلزی مانند زنگوله صدا کرد. ۵. ~ الطائِرُ: پرنده آواز کرد.

أجْرَضَ إجْراضاً ه بریقَه: آب دهانش را به گلویش پرانید، گلویش گیر کرد.

أجْرَعَ إجْراعاً ۱. الحَبْلَ: برخی از رشته‌ها طناب را کلفت بافت. ۲. ~ ت الناقةُ: ماده شتر کم شیر شد چنان که گفتی در پستانهایش بیش از جرعه‌ای شیر نمانده است.

الأجْرَع: خاکی پست و بلند که مانند ریگزار باشد. ج: أجارِع. مؤ: جَرْعاء.

أجْرَفَ إجْرافاً المکانُ: به آنجا سیل (جُراف که همه‌چیز را با خود می‌برد) روان شد. ۲. چوپان شتران را گیاهِ (جَرْف) چرانید.

الأجْرُف جـ: جُرْف.

أجْرَمَ إجْراماً: ۱. گناه کرد، جُرم کرد. ۲. ~ او را مُجرِم شمرد. ۲. ~ الدّمُ او الذّنبُ: خون یا گناه به او چسبید.

إجْرَمَّزَ إجْرِمّازاً (ج ر م ز): ۱. گرد آمد و فراهم شد، به هم پیوست. ۲. از کاری بسیار ترسید و جا خالی کرد. ← جَرْمَزَ.

أجْرَنَ إجْراناً ۱. الحَبَّ: دانه‌ها را در (جرین) خرمنگاه گرد آورد. ۲. ~ العنبُ أو الحبُّ: هنگام گردآوریِ انگور یا دانه در جای خرمن فرارسید.

الأجْرُنَة جـ: جِران.

اِجْرَنْثَمَ اِجْرِنْثاماً (ج ر ث م): ۱. جای خود را حفظ کرد، از آنجا تکان نخورد. ۲. از بلندی به زیر افتاد. ۳. به هم آمد، منقبض شد.

اِجْرَهَدَّ اِجْرِهْداداً (ج ر ه د) ۱. فی السَّیْرِ: در رفتن شتافت. ۲. ~ الطّریقُ: راه ممتدّ و پیوسته شد. ۳. ~ اللیّلُ: شب دراز شد. ۴. ~ ت السّنةُ: سال سخت شد.

أجرَی إجراءً (ج ر ی، ج ر و) ۱. ت الكَلبةُ و نحوُها : ماده سگ بچه‌دار شد و یا توله‌اش همراهش شد. پس آن سگ مُجْرٍ و مُجرية = توله‌دار است. ۲. ــ الماءَ : آب را روان کرد. ۳. ــ الرّسولَ فی حاجةٍ : فرستاده را برای کاری به شتاب روانه کرد. ۴. ــ الأمرَ : آن کار راگذراند و اجرا کرد. ــ الامرَ إلی فلان : آن کار را به فلانی واگذاشت یا بدو منسوب کرد. ۵. ــ الی الشیءِ : قصد آن چیز کرد. ۶. ــ علیه الرّزقَ : برای او روزی معیّن کرد. ۷. ــ له أو علیه الحسابَ : حساب را به سود او یا به زیان او نوشت. ۸. ــ القصاصَ : قصاص را جاری کرد. ۹. ــ الکلمةَ : آن کلمه را صرف کرد، و صرف کردن کلمه تنوین دادن و جرّ آن به کسره باشد. ۱۰. ــ ت الشجرةُ أو البقلةُ (ج ر و) : درخت یا گیاه دانه بست یا جوانه زد. ۱۱. «ــ إتّصالاً هاتفيّاً» : تماس تلفنی برقرار کرد. ۱۲. ــ القُرْعَةَ : قرعه‌کشی کرد. ۱۳. ــ مُحادَثاتٍ أو مُباحَثاتٍ أو مُشاوَراتٍ أو مفاوَضاتٍ : گفت‌وگوها یا مباحثه‌ها یا رایزنیها و امثال آنها را انجام داد. ۱۴. ــ مُقابَلَةً مَعَه : با او مصاحبهٔ (مطبوعاتی یا رادیویی یا تلویزیونی) انجام داد.

الأجرِیاء جـ : جَرِی و جَرِیّ.

الأجرِیَة جـ : ۱. أجراء. ۲. أجرٍ. ۳. جِراء. ۴. جَرْو.

الإجرِیّا و الإجرِیّاء : ۱. راه و روشِ کار. ۲. خوی و عادت. ۳. فطرت و طبیعت، سرشت.

الإجرِیّة : ۱. خوی و خُلق. ۲. سرشت، فطرت، طبیعت. آفرینش.

أجزَأَ إجزاءً (ج ز ء) ۱. ه بالالشیءِ : او را به آن چیز یا بدان امر قانع کرد. ۲. ــ عنه : او را از آن بی‌نیاز کرد. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن دختر زایید، و او مُجزِئٌ و مُجزِئَة = دخترزای است. ۴. ــ الخاتَمَ فی إصبَعِه : انگشتری را در انگشت خود کرد. ۵. ــ الأشفَی : به درفش کفشدوزی دسته انداخت. ۶. ــ ه الشیءُ : آن چیز او را کافی بود.

الأجزاء جـ : جُزْء.

الأجزاخانَة ترکیب ف معـ : داروخانه ← صَیدلِیّة (المو).

الأجزائِیّ : ۱. داروساز. ۲. دواخانه‌دار، مدیر داروخانه ← صَیدَلِیّ (المو).

الأجزائِیّة : داروخانه ← صَیدَلِیّة (المو).

الأجزاع جـ : جِزْع.

أجزَرَ إجزاراً ۱. النّخلُ : زمان چیدن خرمای درخت فرارسید. ۲. ــ الشّیخُ : آن پیر به زمان مرگ رسید. ۳. ــ ه : بدو گوسفند یا شتر داد تا ذبحش کند.

أجَزَّ إجزازاً (ج ز ز) ۱. التّمرُ : خرما خشک شد. ۲. ــ القومُ : پشم گوسفندانشان چیده یا کِشت آنان درو شد. ۳. ــ الغنمُ او البُرُّ او النّخلُ : گوسفند به وقتِ چیدنِ پشم و گندم و خرما به وقت برداشتن محصول رسید.

أجزَلَ إجزالاً ۱. العطاءَ و فی العطاءِ و مِن العطاءِ لِفُلانٍ و علیه : عطا را در حق فلانی یا بر او بسیار گردانید. ۲. ــ عَطیّتَهُ : عطای خود را زیاد گردانید. ۳. ــ القَتَبُ غارِبَ البَعیرِ : جهازِ کوهانِ شتر را زخم و پاره کرد، مانند جَزَلَهُ است.

الأجزَل (شتری) که جهازِ کوهانش را ساییده و ریش کرده باشد. ج : جُزْل.

أجزَی إجزاءً (ج ز ی) ۱. الأمرُ عنه : آن کار جایگزین آن یک شد و آدمی را از آن بی‌نیاز کرد. «هذا یُجزِی عن ذاکَ = این جای آن را می‌گیرد».

الأجساد جـ : جَسَد.

الأجسام جـ : جِسْم.

أجسَدَ إجساداً الثّوبَ و نحوَه : جامه و امثال آن را با جِساد (گُلِ رنگِ سرخ یا گُلِ کاجریزی) رنگین کرد، مانند جَسَدَ است.

الأجسُر جـ : جِسْر.

الأجِسَّة جـ : جَسِیس.

الأجسَم : تناور، تنومند.

الأجسُم جـ : جِسْم.

الأجشاء جـ : جُشاء.

الأجشَر : ۱. آن که گرفتار سرفه باشد. ۲. درشت آواز، صداکُلُفت. ج : جُشْرٌ. مؤ : جَشْراء.

الأجشِرَة جـ : جَشِیر.

أَجَشَّ إجْشاشاً (ج ش ش) ۱. ت الأرضُ : آن زمین گیاهان بسیار و پیچیده به هم برآورد. ۲. ـ الحَبَّ : دانهٔ درو شده را کوبید، گندم یا جو را بلغور کرد. ۳. ـ المکانُ : آنجا نخستین گیاهش را برآورد. ۴. ـ الشيءَ : چیزی را کوبید و شکست و خردکرد مانند جَشَّ است.

الأَجَشّ : انسان یا غیر انسان درشت آواز، صداکُلُفت. «رعدٌ أجشّ = تُندرِ پُر صدا، غریوافکن» ج : جُش مؤ : جَشّاء.

الأَجْشَع : آزمندتر. حریصتر.

أَجْشَمَ إجْشاماً ـه الأمرَ : او را بدان کار مکلّف ساخت. ← جَشَّمَ.

الأَجْعال جـ : ۱. جَعْل. ۲. الجُعْل.

الأَجْعَب : ۱. (مردِ) شکمگُنده. ۲. مرد تنبل. مؤ : جَعباء. ج: جُعْب.

أَجْعَفَ إجْعافاً ۱. ـه : او را بر زمین زد. ۲. ـ الشجرَةَ : درخت را از بیخ افکند.

أَجْعَد : دارای موی مُجَعَّد، موی پر پیچ و تاب. ← جَعْد (المو).

أَجْعَلَ إجْعالاً ۱. ـه و ـ له الجُعْلَ : برای او مزد تعیین کرد. ۲. ـ ه : او را پاداش داد. ۳. ـ القِدرَ : دیگ را از اجاق با (جِعال) دستگیره پایین آورد. ۴. ـ الماءُ : آب پُر (جُعَل) سرگین غلتانک (نوعی سوسک) شد.

أَجْعَمَ إجْعاماً ۱. ت الأرضُ : آن زمین خارستان شد و آفتِ خار بر گیاهانش بسیار گشت و تا ریشه آنها را از میان برد؛ «أُجْعِمَ النّباتُ»، مجـ : آن گیاه گرفتارِ خارِ بسیار شد و خار در ریشههایش ماند. ۲. ـ الشيءَ : آن را از ریشه کند.

أَجْفَأَ إجْفاءً (ج ف ء) ۱. ت الأرضُ : خیرِ آن زمین رفت و بیبرکت شد. ۲. ـ النهرُ الوادي و القِدرُ : آن رود یا مسیل کف و خس و خاشاک بر آورد یا آن دیگ کف برآورد و سر ریز کرد؛ ـ القِدرَ : دیگ را کج کرد و کف و سر ریز یا تمام محتویاتش را ریخت. ۳. ـ ه : او را انداخت. ۴. ـ به الارضَ : او را به زمین زد؛ او را فرو کوفت. ۵. ـ البابَ : در را بست. ۶. ـ البابَ : در را باز کرد (الر، لسـ نقل از تهـ) (از اضداد). ۷. ـ الماشیةَ : ستور را بسیار راند و مانده و ناتوان کرد.

الأَجْفار جـ : جَفْر.

الأَجْفال جـ : جَفْل و جِفْل.

الاجْفان جـ : جَفن.

أَجْفَرَ : ۱. نهان شد. ۲. بوی تنش دگرگون شد. ۳. ـ الرکیّةَ و غیرها : کنارهای چاه فراخ شد.

أَجْفَلَ إجْفالاً ۱. الظّلیمُ و البعیرُ و غیرهما : شتر مرغ یا شتر یا جز آن دو بشتاب رفت و رمید. شتافت و دور شد. ـ القومُ : آن قوم شتابان گریختند. ۲. مطاوعهٔ جَفَلَ = او را دور گردانید و گریزانید است (در این مورد وزن فَعَلَ برخلاف معمول، متعدّی و وزنِ أفعَلَ لازم آمده است). ۳. ـ الریحُ بالتّرابِ : باد تند وزید و گرد و خاک کرد. ۴. ـ الغیمُ : ابر پراکنده شد.

الأَجْفَلَة و الأَجْفَلَی :گروهی از مردم. «دعاهُم الأجْفَلَی = همهٔ آنان را دستهجمعی به غذا دعوت کرد».

الأَجْفُن جـ : جَفْن.

أَجْفَی إجْفاءً (ج ف و) ۱. الماشیةَ :گلهٔ ستور را سخت راند و خستهکرد و نگذاشت بچرد. ۲. ـ ه عن المکانِ : او را از آنجا دور کرد. ۳. ـ ت القِدرُ زبدَها : دیگ کفِ خود را بر سر آورد. ۴. ـ الأرضُ : خیر و برکت آن زمین رفت و چون جُفا (کفِ بیخیر و ناسودمند) شد.

الإجْفِیل : ۱. ترسو. بزدل. آن که از هر چیزی هراسان باشد. ۲. شترمرغ نرکه از هر چیز بِرَمَد و بگریزد. ۳. زن سالخورده. ۴.کمانی که تیرش دور پرواز باشد.

أَجَلَ ـِ أَجْلاً : ۱. عقب ماند و تأخیر کرد. فا : آجِل و أجِل و أجیل = درنگ کننده و در عقب مانده. ۲. ـ فلانٌ : فلانی از (إجْل) یعنی درد گردن نالید.

أَجَلَ ـُ أَجْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بازداشت و در بند کرد. ۲. ـ ـِ ـه : (إجْل) یعنی دردِ گردنِ او را درمان کرد. ← الإجْل.

الأَجْل : ۱. تنگی. شدّت و سختی. ۲. سبب، مصدر أجَلَ است، گویند «مِن أجْلِه کان کذا = از بهر او چنین شد» معمولاً این کلمه برای تعلیل گناه و خطا به کار

می‌رود ولیکن توسّعاً برای بیان علّت هرچیزی گفته می‌شود. «لِأجْلِ أن یا مِن أجْلِ أن» : از برای این که، و مِن أجْلِ ذلک : به این سبب.

أجَلْ : حرف جواب، مانند نَعَم. بلی. آری. (معمولاً بعد از طلب «أجَل» به کار می‌برند و بعد از استفهام «نَعَم»).

الأجَل : ۱. مصـ أجِلَ و ۲. پایان مهلت عمر، زمان مرگ و هنگام مردن. ۳. مدّت و مهلتی که برای چیزی معیّن شده است. ۴. [فقه] : نهایتِ مهلت باز پرداخت وام. ۵. [قانون] : زمانی است قراردادی که اجرای تعهّد یا التزامی را متوقّف می‌سازد یا پایان می‌دهد. ج : آجال.

الأجِل : ۱. تأخیر کننده و در عقب مانده. ۲. آن که در گردن احساس (إجْل) یعنی درد کند؛ آزرده از دردِ گردن.

الإجْل : ۱. گلهٔ گاوهای وحشی یا آهوان. ۲. دردی که از ناهمواری بالش و کج قرارگرفتن گردن و سر، در گردن پدید آید. ج : آجال.

الإجْلاء : ۱. مصـ أجْلَی. ۲. اخراج، تبعید کردن، طرد کردن (المو). ۳. دفع کردن، متفرّق‌کردن، آواره کردن (المو).

الأجْلاب جـ : ۱. جَلَب. ۲. جُلْب.

الأجْلاح جـ : أجْلَح.

الاجْلاد جـ : ۱. جَلْد. ۲. جِلْد. ۳. جلید.

الأجْلاس جـ : جَلْس.

الأجْلاف جـ : جِلْف.

الأجْلال جـ : جُلّ.

الإجْلال : ۱. مصـ أجَلَّ. ۲. گویند «فعلتُ کذا مِن إجلالِکَ و مِن أجْلِ إجلالِکَ = از برای تو و به خاطر تو چنین کردم».

أجْلَبَ إجْلاباً ۱. **القومُ** : آنان برای جنگ گرد آمدند. ۲. ـ علی القومِ : آنان را به بدی بیم داد و گروهی را بر ضدّ آنان گرد آورد. ۳. ـ الدَّمُ : خون خشکید. ۴. ـ الجَرحُ : زخم پوست فراهم آورد و خوب شد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را به جُلْبَه (پوست مرطوب) پوشانید تا اندک اندک خشک شود. ۶. ـ لأهله : برای خانوادهٔ خود مال به دست آورد و فراهم ساخت. ۷. ـ علی الفَرَسِ : بر اسب بانگ زد تا پیشی گیرد، مانند جَلَبَ است. ۸. بانگ برداشت، فریاد و فغان و ضجّه کرد. جنگ و جَلَب کرد و داد و قال به راه انداخت (المو). ۹. جذب کرد، به سوی خود کشید (المو).

الأجْلَح : ۱. مرد موی ریخته، کلّه طاس و نیز گویند آن که قدری بیشتر و بالاتر از موی دو طرف پیشانیش ریخته باشد. ۲. «ثَور أجْلَح =گاو بی‌شاخ». ج : جُلْح و جُلْحان. ۳. هودج یا کجاوهٔ کوتاه سقف که اطرافش بی‌دیواره باشد، یا کجاوهٔ چهارگوشه. ۴. «یوم أجْلَح = روز بسیار گرم». ج : الأجلاح.

اِجْلَخَّ اِجْلِخاخاً (ج ل خ) الشیخُ : پیرمرد ناتوان گردید و اندامها و استخوانهایش سست شد.

أجْلَدَ إجْلاداً ۱. ه إلیه : او را به وی نیازمند و ناگزیر ساخت. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین جَلید زده (یخ زده یا تگرگ زده) شد. «أُجْلِدَ القومُ» مجـ : آن قوم تگرگ زده شدند.

الأجْلَد : زمین سخت و سِفت. ج : أجالِد.

أجْلَسَ إجْلاساً ۱. ه : او را اجازهٔ نشستن داد. ۲. ـ ه : او را نشانید.

الأجْلَع : ۱. آن که هرگز لبهایش بر روی دندانهایش جفت نشود، دندان نما. مؤ : جَلْعاء. ج : جُلْع. ۲. (مردی) که شرمگاهش همیشه ناپوشیده باشد و چون بنشیند شرمش نمایان شود.

أجْلَفَ إجْلافاً الدَّنَّ : گِلی را که با آن سرِ خُم را مُهر کرده بود تراشید و برگرفت، مُهر از خُمره برگرفت.

جَلَّ إجْلالاً (ج ل ل) ۱. ه : او را بزرگ داشت و از او تجلیل کرد. ۲. ـ ه : او را بزرگ یافت. ۳. ـ ه عنِ العیبِ : او را از عیب بری و پاک کرد. ۴. ـ الرَّجُلُ : آن مرد توانا گردید. ۵. سست و ناتوان گردید (از اضداد است). ۶. ـ ه : به او (جَلیلَه) شتری که یک شکم زاییده باشد بخشید. «ما أجَلَّنی و لا أحاشَنی = نه شتر جلیله به من داد و نه شتر حاشیه یعنی کوچک) که مَثَل است برای هر چیز کوچک و بزرگ یا کم و زیاد. ۷. ـ

عمروٌ زیداً : عمروبه زید زیاد بخشید.

الأجَلّ (ج ل ل) : ۱. بزرگوارتر، والاتر «أجَلَّ عَنْ» : فراتر از آن است که ... ۲. مصیبت عظیم و کار سخت. مؤ : جُلّی. ج : جُلّ.

الأجِلاء جـ : جَلِیْل.

الأجِلَّة جـ : جَلِیْل. جج جُلّ.

الأجْلَه : ۱. (مردِ) فراخ پیشانی. مردی که موی بالای پیشانیش بسی ریخته باشد و او کم موتر از أجْلَح است، تاس مؤ : جَلهاء. ج : جُلْه. ۲. (گاوِ) بی‌شاخ، مانند أجلَح است. ج : جُلْه.

اِجْلَوَّذَ اِجْلِوّاذاً (ج ل و ذ) : ۱. شتابان گذشت. ~ اللیلُ : شب سپری شد. رفت. ۲. ~ بِهِم السیرُ : با شتاب ادامه یافت. ۳. ~ اللیلُ : شب به درازا کشید و ادامه یافت (از اضداد). ۴. ~ المَطَرُ : زمان تأخیر باران به درازا کشید.

اِجْلَوْلَی اِجْلِیْلاءً (ج ل و) : از شهری به شهری دیگر درآمد، جلاءِ وطن کرد.

أجْلَی إجْلاءً (ج ل و) ۱. عن بَلَدِه : از شهر خود بیرون رفت. جلای وطن کرد. ۲. ~ ه عن بَلَدِه : او را از شهر خود بیرون راند. (لازم و متعدّی). ۳. ~ منزِلَه : خانهٔ خود را از ترس رها کرد. ۴. «أجلوا عن القتیلِ = از آن کُشته دور شدند». ۵. ~ عنه الهَمَّ : اندوه را از وی دور ساخت.

الأجْلَی : ۱. زیبا. خوبروی. ۲. دارای وضوح و روشنی. ۳. موی جلو سر ریخته، تاس. ۴. «ابنُ أجْلَی» : ۱. صبح. ۲. شیرِ بیشه.

الإجْلِیح : گیاهی که قسمت بالای آن خورده شده باشد، علفِ سر چریده.

أجَمَ ـِ أجْماً و أُجُوماً : ۱. از فرط خشم سکوت کرد. در اصل وَجَم بوده که همزه‌اش به واو بَدَل شده است. ۲. ~ الماءُ : آب دیگرگون و فاسد شد. ۳. ~ **أجْماً و أجِیماً** ت النّارُ : آتش شعله‌ور شد و گرمایش بالا گرفت. ۴. ~ **أجْماً** الطّعامَ : از غذا سیر و دلزده و از مداومت بر آن بیزار شد. ۵. ~ ـه : او را بر چیزی که خوش نداشت وادار کرد.

أجِمَ ـَ أجْماً ـه : آن را خوش نداشت و از مداومت بر آن دلزده شد، پس او أجِم و أجَم : ناخوش دارنده است.

الأَجَم جـ : أجَمَة.

الأُجُم جـ : أجَمَة.

الأُجْم جـ : أجَمَة.

الأجْم : ۱. مصـ أجَمَ و أجِمَ و ۲. هر خانهٔ هموار و پهن چهار گوشه. ج : أجُوم.

الأُجُم : ۱. قصر، کاخ. ۲. دژ، قلعهٔ نظامی، بارو. ج : آجام.

الأَجَمات جـ : أجَمَة.

الأجْماد جـ : جُمْد.

الأجْماع جـ : جُمْع.

الإجْماع : ۱. مصـ أجْمَعَ و ۲. [قانون] : وحدت کلمه و اتّفاق فکر و نظر افراد انجمنی بر یک موضوع. ۳. [فقه] : اتفاق نظر علما و مجتهدان مسلمان در یک زمان بر حکمی شرعی. اجماع در بیشتر مذاهب اسلامی یکی از اصول احکام شمرده می‌شود. ۴. «تَصْوِیْتٌ بِالإجْماع» : رأی دادن به اتّفاق آراء.

الإجْماعِیّ : کلّی، عمومی، جهانی.

الأجْمال جـ : جَمَل.

الإجْمال : ۱. مصـ أجْمَلَ و ۲. [علم بیان] : آوردن کلامی مختصر و کوتاه که محتاج توضیح باشد. ۳. خلاصه کردن مطلبی بسیار در عباراتی اندک. «إجْمالاً، علی الإجْمال، بالإجْمال، بِوَجْهِ الإجمال» : خلاصه، به اختصار، مختصر، ضدّ تفصیل و توضیح است.

الإجْمالِیّ : ۱. کُلّی، عمومی، شامل. ۲. ناخالص، سره و ناسره با هم. ۳. [بازرگانی] «~ المَبِیْعات» : یک دوره خرید و فروش، داد و ستد کلّی. ۴. «المجموعُ ~» : جمع کل. «الوَزْنُ ~» : وزن کُلّی با ظرف و غیره (المو).

الإجْمام : ۱. مصـ أجَمَّ و ۲. [کشاورزی] : بریدن ساقهٔ درخت تا نزدیک زمین برای پیوند زدن اسکنه‌ای (شکافی) یا برای تجدید جوانیِ درخت.

الأجَمَة : ۱. بیشه، سرزمین پُر درختِ انبوه، جنگل. ۲. درخت یا درختان به هم پیچیده و فشرده. ج : أُجُم و

أُجُم و أَجَم و أُجُمات. جج : آجام، إجام. ۳. «أَجَمَةُ الأسد» : کنام شیر در بیشه‌ها و نیزارها.

أَجْمَدَ إِجْماداً : ۱. بخیل و کم خیر شد. ۲. در ماه جُمادی به دنیا آمد. ۳. ـ حقَّه علیه : حقّش را بر او ثابت کرد. ۴. ـ ه : آن را بسته و منجمد کرد. ۵. امین و خزانه‌دارِ قماربازان شد به گونه‌ای که تمام مالهای خود را نزد او سپردند. ۶. میان قماربازان (تیرانداز) درآمد و برای آنان تیر قمار انداخت و مالهایشان را نگهداری کرد و سهم هر کس را مطابق رسوم قمار بدو داد. (در اصطلاح قماربازان) کاسه کوزه‌دار شد.

أَجْمَرَ إِجْماراً ۱. القومُ علی الأمرِ : آن قوم بر آن کار گرد آمدند. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن موهایش را پشت سر گره زد و (شینیو) یعنی جمع‌آوری کرد و آنها را فرو نیفکند. ۳. در رفتن شتافت. ۴. ـ الفَرَسُ : اسبِ بسته به جست و خیز درآمد. ۵. ـ الثوبَ : جامه را به بوهای خوش و امثال آن بخور داد. ۶. ـ الأمرُ القومَ : آن کار تمام آن قوم را شامل و همه‌گیر شد. ۷. ـ الخیلَ : گلهٔ اسبان را با تمرین لاغر کرد. ۸. ـ النّخلَ : جامور، یعنی پیه یا پنیرک درخت خرما را (که خوردنیِ خوش خوراکی چون ساقهٔ کاهو یا قارچِ تازه است) برید. ۹. ـ النارَ : آتش را روشن و آماده کرد.

أَجْمَعَ إِجْماعاً ۱. القومُ علی کذا : آن قوم بر امری هم رأی شدند و اتّفاق نظر یافتند. ۲. ـ ماکان متفرّقاً : آنچه را که پراکنده بود گردآورد و فراهم کرد. ۳. ـ الأمرَ : کار را محکم و استوار کرد، اطراف کار را جمع و جور کرد. ۴. ـ الأمرَ و ـ علیه : آهنگ آن کار کرد و بر آن قصد نمود. ۵. ـ الإبِلَ : همهٔ شتران را با هم راند. ۶. ـ الشيءَ : آن را آماده کرد. ۷. ـ الشيءَ : آن را خشک کرد. ۸. ـ المطرُ الأرضَ : باران بر زمین روان شد و بخشهای آن را از سخت و نرم فراگرفت.

أَجْمَع : همه، همگی، کُلّ، لفظی است برای تأکیدِ هر چه تجزیه‌اش از لحاظ حسّ یا حکم درست باشد مانند : جاءَ القومُ أجْمَعُهم و بِأَجْمَعِهِم = آن قوم همگی و با هم آمدند» أجمع غالباً بعد از کلّ برای تأکید بیشتر می‌آید: سار الأعیانُ کلّهم أجمعون. این لفظ از دیگر الفاظ تأکید چون : النّفْس و العین و الکلّ والذّات جداست، زیرا در ترکیبِ کلام همواره مؤکّد است و مبتدا و خبر و فاعل و جز اینها واقع نمی‌شود و نیز به سبب داشتن وزن فعل و شبیه بودن به عَلَم غیر منصرف است). مؤ : جَمْعاء. ج : أَجْمَعُون.

أَجْمَعُون : ← أَجْمَع (اسم تأکید).

أَجْمَلَ إِجْمالاً ۱. الشيءَ : آن را گردآوری کرد. ۲. مطلب را خلاصه و بی‌توضیح ذکر کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را خوب و بسیار ساخت. ۴. ـ فی العملِ : کار را زیبا و خوب انجام داد. ۵. ـ فی الطّلَبِ : در طلب خود اعتدال ورزید و افراط نکرد. ۶. ـ القومُ : آنان داری شتران بسیار شدند. ۷. ـ الشحمَ : پیه را گداخت. ۸. عمومی و کُلّی گفت یا عمل کرد، تعمیم داد (المو). ۹. ملاطفت و ملایمت به کار برد، مجامله کرد (المو).

أَجَمَّ إِجْماماً ۱. الامرُ : کار نزدیک و فراهم شد. ۲. ـ الفراقُ أو اللقاءُ : زمان جدایی یا دیدار فرارسید. ۳. ـ الفَرَسُ و نحوه : اسب و امثال آن از سواری دادن معاف شد تا مدّتی بیاساید. ۴. ـ الماءَ : مخزن آب (از قبیل چاه) را پس از مدّتی آب‌کشی رهاکرد تا از نو پُر شود. ۵. ـ الاناءَ أو المِکیالَ : ظرف یا پیمانه را تا لبه پُر کرد. ۶. ـ الکَرْمَ : شاخه‌های نزدیک به زمینِ تاک را زد. ۷. ـ القلبَ : قلب را استراحت داد. ۸. أُجِمَّ الفرسُ مجـ : اسب به حال خود گذاشته شد و سوارش نشدند.

الأَجَمّ : ۱. جنگجوی بی‌نیزه. ۲. قوچ بی‌شاخ. ۳. بنای بی‌کنگره. ۴. «اِمْرأةٌ جَمّاء» : زن چاق گوشتالود. ج : جُمّ. مؤ : جَمّاء. ۵. [عروض] : جزئی که جمم بر آن داخل شود یعنی لای مفاعلَتن ساکن و حذف شود و مفاعتُن = مفاعلُن باقی بماند و سپس مفاعلُن خرم شود و فاعلُن گردد.

الأَجِمّاء جـ : جَمِیم.

الأُجَمِيَّة [پزشکی] : تبِ نوبه، مالاریا. «بَعُوضَةُ ـ» : پشهٔ مالاریا، آنوفل.

أَجَنَ ـُ أَجْناً و أُجُوناً الماءُ : رنگ و مزهٔ آب دگرگون شد

ولی هنوز قابل آشامیدن است، و آبی چنین را آجِن، مزه برگشته گویند.

أَجِنَ ـَ أُجُناً : به همان معنی، صفت این آب أجین، مزه برگشته است.

أَجَنَ ـِ أَجْناً القصّار الثّوبَ : رختشوی جامه را کوفت و چنگ زد تا پاک و تمیز شود.

الأَجْن : ۱. مصـ أَجَنَ و ۲. آبی که جُل وزغ (نوعی خزه) و برگ روی آن را پوشانده باشد. ج : أُجُون.

الأَجْنَأ : ۱. مرد کوژپشت. مؤ : جَنْآء و جَنْواء. ۲. «شاة جَنْآء =گوسفندی که شاخهایش از بین رفته باشد». ← أَجْنَى.

الأَجْناء جـ : ۱. جانِي (جمع نادر است). ۲. جَنْي.

الأَجْناب جـ : ۱. جَنْب. ۲. جُنُب.

الأَجْناث جـ : جِنْث.

الأَجْناح جـ : جانِح.

الأَجْناد جـ : جُنْد.

الأَجْناس جـ : جِنْس.

الأَجْنان جـ : ۱. جَنان. ۲. جَنَن.

أَجْنَبَ إِجْناباً ۱. القومُ : آنان به باد جنوب در آمدند. ۲. ـ الرّجُلُ : آن مرد دوری گزید. ۳. ـ ـه : او را دور ساخت یا دور داشت (لازم و متعدّی). ۴. ـ الرّيحُ : باد از جنوب وزید. ۵. ـ عنه : از آن کناره گرفت و به یک سو رفت. ۶. «أُجْنِبَ القومُ» مجـ : باد جنوب به آنان رسید.

الأَجْنَب : ۱. آن که رام نشود، نافرمان. ۲. بیگانه. ج : أجانِب.

الأَجْنُب جـ : جَنُوب.

الأَجْنِبَة جـ : جَناب.

الأَجْنَبِيّ : غریبه، بیگانه. «هو أجنبيٌّ عن هذا الأمر = او در این کار ناوارد و نسبت بدان بیگانه است» ج : أَجانِب.

الأَجْنَبِيَّة [قانون] : روش و حالتی قانونی مربوط به اتباع بیگانه در هر کشور. حالت بیگانگی.

الأَجْنَة : ابزاری آهنین که برای شکستن چیزهای سخت به کار می‌رود. کلنگ، اسکنه، قلمِ درز، دِیْلَم و امثال آن. ← الوَجْنَة.

الأُجْنَة، الإِجْنَة : ۱. برجستگی گونه. ۲. برجستگی دیوار در اطراف در و پنجره ← الوَجْنَة، الوِجْنَة.

أَجْنَحَ إِجْناحاً ۱. الیه : به سوی او میل کرد. ۲. ـ ـه : او را مایل گرداند یا به او میل و انحراف داد، آن را خماند (لازم و متعدّی).

الأَجْنُح جـ : جَناح.

الأَجْنِحَة جـ : جَناح.

أَجْنَفَ إِجْنافاً ۱. فی وصیّتِه : در وصیّت خود ظلم و اجحاف کرد (در حقّ بعضی از وارثان) ۲. ـ الرّجُلُ : ستم کرد. ۳. از حق عدول کرد. ۴. ـ علیه : در حکم دادن یا دشمنی ورزیدن بر او ستم کرد.

الأَجْنَف : ۱. کوژپشت. مؤ : جَنْفاء. ج : جُنْف. ۲. «قَدَح أَجْنَف = پیاله یا کاسهٔ بزرگ و ضخیم». ۳. آن که در وصیّت خود جانب حق را رعایت نکند.

أَجَنَّ إِجْناناً (ج ن ن) ۱. عنه : از او پنهان شد. ۲. ـ ـه : اللّیلُ : شب آن را پوشاند و پنهان کرد. ۳. ـ المیّتَ : مرده را کفن و دفن کرد. ۴. ـ ـه : عقلش را از او ربود و دیوانه‌اش کرد (برخلاف قیاس است). «ما أجنَّهُ» افعل تعجّب، او چه بسیار دیوانه است. (و این نادر است زیرا از صفت مفعول یعنی از فعل متعدّی آمده و حال آنکه سزاست (فعل تعجّب از صفت فاعل یعنی از فعل لازم گرفته شود). ۵. ـ الشيءَ فی صدرِه : آن را در دل نهان ساخت. ۶. ـ الرّجُلُ : آن مرد به سرزمین جنّیان درآمد.

الأَجْنُن جـ : جَنِین.

الأَجِنَّة جـ : جَنِین.

أَجْنَى إِجْناءً (ج ن ی) ۱. الشّجرُ : میوهٔ آن درخت رسیده و چیدنی شد. ۲. ـ ت الأرضُ : میوه و گیاه و برکت آن سرزمین بسیار شد.

الأَجْنَى : مرد کوژپشت. آن که پشتش برآمده و سینه‌اش تو رفته باشد. مؤ : جَنْواء ← أَجْنَأ.

الإِجْهاد : ۱. مصـ أَجْهَدَ و ۲. تکلیف کردن بیش از توانایی کسی، خسته کردن. ۳. فشار روحی و عصبی،

دغدغهٔ خیال. ۴. [فیزیک]: فشار.
الإجهار: ۱. مصـ أَجْهَرَ و ۲. سخن را آشکار کردن و آواز را بالا بردن، بلند سخن گفتن و به جَهر خواندن.
الإجهاض: ۱. مصـ أَجْهَضَ و ۲. جنین افکندن، بچه انداختن، سِقطِ جنین. «ـ الإجرامِیّ»: سِقط جنین جنائی. «ـ التِّلقائِیّ»: سِقط خودبخودی، غیر اختیاری، غیر ارادی. «ـ العِلاجِیّ»: سِقط درمانی. «ـ المُتَعَمَّد»: سِقط عمدی (المو).
أَجْهَدَ إجهاداً ۱. الدّابّةَ: آن ستور را بیش از حدّ توانش بارکرد و خسته کرد. ۲. ـ المالَ: مالِ خود را پراکنده و نابود کرد. ۳. ـ الحقُّ: حق آشکار شد. ۴. ـ فیه الشیبُ: پیری در او نمایان شد. به پیری زودرس گرفتار شد. ۵. ـ فی الأمرِ: در آن کار احتیاط کرد. ۶. ـ علینا العَدوُّ: دشمن در مخالفت با ماکوشید. ۷. ـ الأمرُ لِزیدٍ: انجام آن کار برای زید دست داد، برایش ممکن شد. ۸. ـ الامرُ: آن کار درهم و برهم شد، آشفته شد. ۹. ـ الطعامَ: به غذا اشتها پیدا کرد. ۱۰. ـ ه: او را پریشان خاطر کرد، به دغدغهٔ خیال افکند، به ستوه آورد (المو). ۱۱. ـ نفسَه: خود را به رنج افکند، شبانه‌روز کارکرد و کوشید.
أَجْهَرَ إجهاراً ۱. الأمرَ و به: آن کار را آشکار ساخت. ۲. ـ بالقراءَةِ: در خواندن صدا و آواز را بالا برد. ۳. ـ الرّجُلَ: او پسری لوچ و دوبین آورد؛ پسری با لوچیِ نمکین آورد (لا). ۴. ـ الرّجُلَ: او پسرانی خوش قد و قامت و زیبا آورد. ۵. «حفروا البئرَ فأَجْهَروا»: چاه کندند و به آب نرسیدند (لسـ).
الأَجْهَر: ۱. (مرد) خوش دیدار، نیکو منظر. ۲. مردِ تمامْ خِلقَتِ خوش قد و قامت. ۳. مرد لوچی که چپیِ چشمش با نمک باشد. ۴. آن که در آفتاب و گفته‌اند در روز چیزی نبیند. روزکور. ج: جُهر.
أَجْهَزَ إجهازاً ۱. علی الجَریحِ: بر شخص زخمی سخت گرفت و او را کشت، او را تمام‌کُش کرد. ۲. تیر خلاص را زد، آخرین ضربهٔ کشندهٔ را برای پایان دادن به رنج و درد انسان یا حیوان مجروح وارد کرد.

أَجْهِزات جـ: أَجْهِزة. جج جِهاز.
أَجْهِزَة جـ: جِهاز.
أَجْهَشَ إجهاشاً ۱. ـه: او را شتاباند. ۲. ـ الیه: گریان یا بُغض‌کنان به نزد او رفت. ۳. ـ للبُکاء و بالبُکاءِ: آمادهٔ گریستن شد، لب بر چید. ۴. ـ ت الیه نفسُه: دلش به سوی آن یا او جنبید و تپید.
أَجْهَضَ إجهاضاً ۱. ـه عن الأمرِ: او را از آن کار دور کرد. و باز داشت. ۲. ـ ـه عن المکانِ: او را از آنجا دور کرد. ۳. ـ فلاناً: او را لغزانید. ۴. ـ ت المرأةُ: آن زن جنین افکند، بچّه انداخت.
أَجْهَمَ إجهاماً ت السماءُ: آسمان دارای جَهام یعنی ابرِ بی‌باران شد.
الأَجْهَم: (چهرهٔ) ترش و درهم رفته. عبوس.
أَجْهَی إجهاءً (ج ه و) ۱. الطریقُ أو الأمرُ: آن راه یا آن کار واضح و آشکار شد. ۲. ـ ت السّماءُ: آسمان بی‌ابر و صاف شد. ۳. ـ علیه: بر او بُخل ورزید. ۴. ـ القومُ: آسمان برای آن قوم از ابر زدوده شد. ۵. ـ الطّریقَ: راه را آشکار ساخت (لازم و متعدّی). ۶. ـ الرّجُلَ: آن مرد پیدا و آشکار شد. ۷. ـ البیتَ: خانه را بی‌سقف و مکشوف گردانید.
الأَجْهَی: ۱. آن که موی پیشِ سرش ریخته باشد. پیش کلّه طاس. مؤ: جَهْواء. ۲. (خانهٔ) بی‌سقف، مکشوف.
الأَجْوَأ: اسب سرخ مایل به سیاهی. مؤ: جَأْواء.
الأَجْواء جـ: جَوّ.
الأَجْواب جـ: جَوْب.
الأَجْواخ جـ: جُوخ.
الأَجْواد جـ: جَواد.
الأَجْوار جـ: جار.
الأَجْواز جـ: جَوْز.
الأَجْواف جـ: جَوْف. (به صیغهٔ جمع): خیمه‌گاهها و اردوهای کارگران. چادرهای کارگران.
الاجْواق جـ: جَوْق.
الأَجْوال جـ: ۱. جال. ۲. جَوْل.
الأَجْوام جـ: جام.

الأَجْوان جـ : جُون.
الإِجْوانُودُون يا **الإِغْوانودون** (دخيل) : ايگوانودون، یکی از دایناسورها، خزندگان سنگواره‌ای بسیار بزرگ که در دورهٔ طباشیری (دورهٔ دوّم زمین‌شناسی) می‌زیسته.
الأَجْوِبَة جـ : جَواب.
الأَجْوَث : مردی که شکمش بزرگ و فروافتاده باشد. مؤ : جَوْثاء. ج : جُوْث.
الأَجْوَج : روشن، درخشان، نورانی.
الأَجْوَح : فراخ و پهن از هر چیز. مؤ : جَوْحاء. ج : جُوح.
أَجْوَدَ إِجْواداً (ج و د) ۱. الشيءَ : آن را خوب و نیکو گرداند. ۲. ~ الفرسَ : اسب نیکو شد. ۳. ~ الرَّجُلُ : صاحبِ اسبِ خوب شد.
الأَجْوَد افعـ : ۱. بهتر، خوبتر، نیکوتر. ۲. کریمتر. مؤ (برخلاف قیاس) : جَوْداء. ج : جُود و أجاوید. «أجاوید القوم = خوبان قوم».
الأُجُور جـ : أَجْر.
الأَجْوَز جـ : جائز.
الأَجْوِزَة جـ : ۱. جائز. ۲. جَواز.
الأَجْوَف : ۱. شکم تهی یا شکم گُنده. ۲. درونْ تهی، توخالی. ۳. (مردِ) ترسویی که دل و جرئت ندارد، بد دل. مؤ: جَوْفاء ج : جُوف. ۴. (فعلی) که عین الفعل آن یکی از حروف علّه (وای) باشد مانند قالَ و باعَ (قول و بیع). ۵. [تشریح] الوریدُ ~ : رگی از رگهای دل که دو گونه است اَجوَفِ صاعد (بزرگ سیاهرگ زبرین) و أجوَفِ نازل (بزرگ سیاهرگ زیرین). ۶. [نجوم] : ماه بیست و نُه روزه. ۷. «الأَجْوَفان» : شکم و شرمگاه.
الأَجْوَق : ۱. گردن کُلُفت. ۲. کج و خمیده؛ آن که یک طرف صورتش کج باشد. مؤ : جَوْقاء. ج : جُوْق.
الأَجْوَل افعـ : گردآلود و گردآلودتر. «یوم أَجْوَل = روز پر گرد و غبار».
الأَجْوَلِيّ : ۱. تند و تیز گردنده و جولان کننده؛ اسب تیزتک. ۲. لوحهٔ سبُکِ گردانی که نمایانگر شدت و جهتِ وزش باد است. بادنما.
الأَجُوم : آن که مردم را از خود بیزار می‌کند. پوچ‌گرا و مُبلّغ پوچی و بیهودگی زندگی. ج : أُجُم.
الأَجْوُم جـ : جام.
الأُجُوم جـ : أَجَم.
الأُجُون : ۱. مصـ أَجَنَ و ۲. دگرگون شدن رنگ و مزهٔ آب.
الأُجُون جـ : أَجْن.
أَجْوُه جـ : وَجْه.
أَجْوَى إِجْواءً (ج و ی) القِدْرَ : دیگ را در دیگدان یا دیگ‌پوش گذاشت.
الأَجْوِيَة جـ : جِواء.
الأَجْياد جـ : ۱. جِيْد. ۲. جَواد (اسب نجیب).
الإِجْياف جـ : جِيفَة.
الأَجْيال جـ : ۱. جَيْل. ۲. جِيْل.
الأَجِيج : ۱. مصـ أَجَّ و ۲. شعله‌ور شدن و زبانه کشیدن آتش. ۳. سختی و شدّت گرما. ۴. صدای شعله و زبانهٔ آتش. ۵. صدای ریختن آبِ بسیار و با فشار.
الأَجْيَد : ۱. دارای گردنِ ظریف و زیبا و بلند. ج : جُوْد. مؤ : جَيْداء و جَيْدانة. ۲. گردنِ کشیده و زیبا.
الأَجِير :کارگر، مزدور، ج : أُجَراء.
الأَجِيل : ۱. درنگ کننده. پس ماننده. ۲. گودالی که دور تنهٔ درخت می‌کنند تا آب در پای درخت ریزند و آن را پر آب کنند. ۳. «ماءٌ أَجِيل = آبِ گرد آمده در گودال». ۴. گرفتار دردِ گردن.
الأَجِيم : ۱. مصـ أَجَمَ و ۲. زبانهٔ آتش. ۳. خشم. تندی و تیزی.
الأَجِين : آب راکدِ رنگ و مزه برگشته.
الأَحابِش جـ : أَحْبَش.
الأَحابِيش جـ : أُحبُوش.
الأَحابِيل جـ : أُحْبُول.
أَحاثَ إِحاثَةً (ح و ث) ۱. الشيءَ : آن چیز را جنبانید و پراکند. ۲. ~ ت الخيلُ الارضَ : اسبان زمین را با سُم کوفتند. ۳. ~ التّرابَ : خاک را از درون چاه بیرون آورد. ۴. ~ الارضَ : زمین را زیر و رو کرد و کاوید.

الإحـــاثَة : ۱. مـصـ أحـاثَ. ۲. «عـلم الإحـاثَة» : دیـرین‌شناسی. دانشـی کـه از بـقایای سنگ شدهٔ موجودات زنده گفت‌وگو می‌کند (دانش فسیل‌شناسی برخاسته از این علم است). نام دیگرش علم الأحافیر و علم المتحجّرات است. پالئونتولوژی.
Paleontology (E)

الأحاجِیّ جـ : أُحجُوّة و أُحجِیّة.

الأُحـاح : ۱. مـصـ أحَّ و ۲. شـدّت گـرفتن گـرما. ۳. تشنگی. ۴. صدایی شبیه ناله که از سینه برآید. «سمعتُ له أُحاحاً و أحیحاً» : نالهٔ او را که از اندوه یـا خشـم بـر می‌خاست شنیدم. ۵. خشم.

أُحادَ : معدول (تغییر یافته) از «واحد واحد» به معنیِ یک یک است. «جاءوا أُحادَ = یک یک آمدند» (به سبب معدول و صفت بودن غیر منصرف و در مؤنّث نیز چنین است.

الأحادِیث جـ : ۱. حَدِیث. ۲. أُحدُوثَة.

الأُحـــادِیّ : یکـتا، یگـانه، یکّـه، تَک، تکـی : ۱. [زیست‌شناسی]: ~ التَّکافُؤ : یکه، تنها، کروموزم فـاقد خاصیت جفت‌گیری. ۲. [شیمی] : عنصر یک ظرفیتی، یک اتمی، ۳. ~ الجانِب : یک طـرفه، یک جـانبه. ۴. [هندسه] : یک ضلعی. ۵. [پزشکی] : دارویی که در یک طرف بدن مؤثّر باشد. ۶. ~ الجِنْس : منحصر بـه یک جـنس مـانند مـدرسهٔ پسـرانـه یـا دخـترانـه. ۷. [زیست‌شناسی] : یک جنسی، یک جنسه، یا نر یا ماده. ۸. ~ الحَدّ : یک لبه، یک دَم مانند شمشیر و خنجر و امـــثال آن، بـــرخـــلاف دو دَم. ۹. ~ الخَـلِیّة [زیست‌شناسی] : تک یـاخته‌ای، یک سلّولی. ۱۰. ~ الطَّـوْر : یک مـرحـله‌ای، یک درجـه‌ای. ۱۱. (گـیاهِ) أُحادِیّاتُ الفِلْقَة : گیاهان تک لپه‌ای (به صورت جـمع می‌آید). ۱۲. ~ القَرْن : یک شاخ در پیشانی (جانوری افسانه‌ای و خرافـی، یـونیکورن. ۱۳. ~ القُـطْب : یک قطبی. ۱۴. ~ اللُّـغَة : یک زبـانه. ۱۵. ~ اللَّوْن : یک رنگه. ۱۶. ~ المَجْلِس : یک مجلسیِ قانونگذاری (در سیستم حکومت) در برابر سیستم دو مجلسی مرکّب از مجلس عوام و شیوخ. ۱۷. ~ المِحْوَر : یک محوری (در بعضی ماشینها). ۱۸. ~ النَّواة [فیزیک] : عـناصر یک هسته‌ای. [گـیاه‌شناسی] : مـیوه‌های یک هسـته‌ای از قبیل آلو و گوجه و گیلاس.

الأُحادِیَّة : تفکّری فلسفی که به وحدت مـادّه مـعتقد است.
Monism (E)

أحارَ إحارَةً (ح و ر) ۱. الجوابَ : جواب گفت. پاسخ داد. ۲. ~ البعیرَ : شتر را نَحر کرد. ۳. ~ الغُصّةَ : انـدوه را برگردانید و در خود فرو برد. ۳. ~ ت النّاقةُ : ماده شتر بچه‌دار شد. ۴. ~ الطّاحِنةُ : آسیاب اندکی از گـندم را بیرون زد و آرد نکرد.

الأحارِر جـ : حَرّ.

الأحارِیم جـ : حَرِیم.

أحاسٍ (والأحاسِی) جـ : أحسُوَة و أحْسِیَة.

الأحاسِن جـ : أحْسَن.

أحاش إحاشَةً (ح و ش) ۱. ـه الصّیدَ : شکار او را به کوشش در صیدِ آن برانگیخت. ۲. ~ الصّیدَ : شکار به دام افتاد. ۳. ~ الإبِلَ : شتران را گرد آورد و راند.

الإحاشَة : ۱. مصـ أحاشَ و ۲. بـرانگـیختن و رانـدن شکـار بـه سـوی شکـارچـیان. دوره کـردنِ شکـار. آهوگردانی.

الأحاشِیش : ← أُخشوش.

أحاطَ إحاطَةً (ح و ط) ۱. به : بر آن محیط شد و از همه سوی آن را فرا یا فرو گرفت، ~ بـه عـلماً : تـمام آن را دانست، فهمید. ۲. ~ ت به خطیئتُه : در میان کُفرِ خود مُرد. ۳. ~ ت به الخیلُ : اسبان پیرامونش گرد آمدند. ۴. ~ الحائِطَ : دیوار را پیرامـون کشـید و سـاخت. ۵. «أُحیط به» مجـ : هلاکش نزدیک شد. ۶. شـامل شـد، شمول یافت.

الإحاطَة : ۱. مصـ أحاط و ۲. شمول. ۳. علم، اطّلاع، آگاهی کامل. ۴. فهم، ادراک.

أحاظٍ جـ : ۱. أحْظٍ و أحْظی. ۲. حَظّ (برخلاف قیاس).

الأحاظِی جـ : احْظَی. جج حِظْی.

الأحافِیر جـ : ۱. أخـفار : زردیـهای روی دنـدان. ۲.

أخفار : لاغری. جج حَفَر.
أحاقَ إحاقَةً (ح و ق) ۱. به : آن را فراگرفت و در احاطهٔ خود آورد. مانند أحاطَ است. ۲. ــ مکرَهم بهم : مکرشان را بر آنان فرود آورد و به آنان باز گرداند. ۳. ــ الشيءَ بکذا : آن چیز را با چیزی پوشانید، در زیر آن قرار داد.
أحاكَ إحاكَةً (ح و ک) ۱. ــ فیه : در آن اثر کرد و کارگر افتاد. ۲. (ح ی ک) ــ ت الشفرةُ : تیغ بُرید.
أحالَ إحالَةً (ح و ل) : ۱. از حالی که بود به حال یا به جایی دیگر شد. دگرگون شد. مانند استحال است. ۲. ــ ت الناقةُ : ماده شتر سالی باردار شد و سالی نشد. ۳. ــ الغريمَ بالدَّينِ علی آخر : وامدار به دیگری حواله داد. ۴. ــ علیه بالشيءِ : با آن چیز بر او روی‌آور شد و به سویش آمد «أحال علیه بالسَّوط یضربه = با تازیانه بر او روی آورد تا بزندش». ۵. ــ علیه الماءَ : آب بر او ریخت. ۶. ــ الشيءُ : آن چیز یک ساله شد یا یک سال بر آن گذشت. ۷. ــ الحولَ : یک سال را به پایان برد. ۸. ــ الحولُ : سال سپری شد و گذشت (لازم و متعدّی). ۹. ــ عینَه : چشم او را (اَحْول) چپ گردانید. ۱۰. ــ فلانٌ: فلانی محال گفت و سخن محال در میان آورد. ۱۱. ــ فی ظهرِ الدّابةِ : بر پشت ستور جَست و بر آن سوار شد. ۱۲. ــ الأمرَ علیه : کار را به او ارجاع و محوّل کرد. ۱۳. ــ علیه : او را ضعیف شمرد (الر). ۱۴. ــ اللیلُ : شب بر زمین فرود آمد (لس).
الإحالَة : ۱. مصـ أحال. ۲. [قضاوت] : در اصطلاح دادگستری، واگذاری مالکیّت کالا یا ملکی در مزایدهٔ علنی به برندهٔ مزایده. ۳. «قاضی ــ» قاضی‌ای که در پرونده‌های قضایی مطالعه می‌کند تا اگر مورد جنائی نیز وجود داشت پرونده را به دادگاه جنائی ارجاع کند. ۴. بـ ــ إلی : با ارجاع به، بازگشت به، عطف به.
الأحالِيب جـ : إحلابَة.
الإحالِيف جـ : أُحلُوفَة.
الأحالِيل جـ : إحليل.
الأحامِر و الأحامِرَة جـ : أحمَر.
الأحامِس جـ : أحْمَس. ۱. سالهای سخت قحطی. ۲. (زمینهای) خشکِ بی‌آب و گیاه و بی‌باران.
أحانَ إحانَةً (ح ی ن) ۱. ــه اللّه : خدا او را هلاک کرد، یا هلاکش کند. ۲. ــ القومُ ضیوفَهم : آنان برای مهمانان خود زمان پذیرایی معلوم کردند. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز کهنه یا مُزمن شد.
الأُحان : نفرت از بیگانگان و کینه نسبت به آنان (واژه‌ای تازه است).
الأخباء جـ : ۱. خِبْو. ۲. خَبأ.
الأخباب جـ : ۱. خَبِیب. ۲. خِبّ (مقـ) ۳. خَبّ.
الأخبار جـ : خَبْر و خِبْر. ۱. سِفر یا بخشی از اَسفارِ تورات. ۲. دانشمندان و علمای یهود.
الأخباس جـ : ۱. خِبس. ۲. خَبْس.
الأخباش جـ : خَبَش.
الأحبال جـ : ۱. حَبْل. ۲. حَبَل.
أَحَبَّ حُبّاً (ح ب ب) ــه : ۱. او را دوست داشت و قلبش بدو مایل شد. ــ **إحْباباً** الزّرعُ : ۲. ــ کِشت حَبّه و دانه گرفت. ۳. ــ البعیرُ : شتر از بیماری یا شکستگی از پای افتاد و از جای نرفت.
الأحِبّاء جـ : حَبِیب.
الأحِبَّة جـ : حَبِیب.
أخبَجَ إخباجاً ۱. الشیءُ : ناگهان بالا آمد و پدیدار شد. ۲. الشيءُ : نزدیک شد.
أخبَرَ إخباراً ۱. ه : او را شاد کرد. ۲. ــ ت الضربةُ جلدَه : ضربه بر پوست او اثر گذاشت. ۳. ــ الارضُ : آن زمین پُر گیاه شد.
أخبَسَ إخباساً ۱. الشيءَ : آن چیز را در راه خدا وقف کرد (حبس کردن اصل و آزاد گذاشتن و تسبیلِ ثمره) ۲. ــ بالحُبْسَة : به بیماریِ ناتوانی سخن گفتن دچار شد. دچار آفازی شد. Aphasiae (E) (المو).
أخبَشَ إخباشاً ت الجاریةُ بوَلَدِها : آن کنیز کودکی سیاهِ حبشی زایید.
الأحَبَش : ۱. جنسی از سیاه‌پوستان. ج : أحابِش و حُبْشان. ۲. صدای سختِ تیز و بُرنده.

أخبَضَ إخباضاً ۱. الرّکیّةَ : آب آن چاه را کشید و آن را کاملاً تهی کرد. ۲. ~ السّهمَ : تیر را به نشانه نزد. ۳. ~ الحقَّ : حق را باطل کرد.

أخبَطَ إخباطاً ۱. العملَ : کار را باطل کرد. ۲. ~ ماءَ الرّکیّةِ : آب آن چاه رفت و تمام شد. ۳. ~ الضربُ : ضربه بر تن او آثاری گذاشت که از بین نمی‌رود. ۴. ~ عنه : از او روی گردان شد.

أخبَقَ إخباقاً القومُ بما عندهم : آن قوم بدانچه داشتند گردن نهادند و اذعان کردند.

أخبَکَ إخباکاً الشيءَ : آن چیز را محکم و استوار ساخت و نیک انجام داد.

أحبَلَ إخبالاً ۱. النّخلَ : خرما بُن را گُشن داد و بارور ساخت. ۲. ~ المرأةَ : زن را باردار کرد. ۳. ~ ت العضاةُ : گُل درخت خاردار (همچون سدر) پژمرد و پریشان افتاد. ۴. ~ ت الکرمةُ شاخه‌های تاک چون (حَبْل) ریسمان دراز شد.

الأَخبَل و الإخبِل و الأُخبُل : لوبیا.

الأخبُل جـ : حَبَل.

أخبَنَ إخباناً ـــه الأکلُ : خوردن او را به آب‌طلبی انداخت و او را مستسقی ساخت؛ ~ هُ المرضُ : بیماری شکم او را بر آماسیده گردانید.

الأخبَن : آن که از بیماریِ آب‌طلبی مستسقی شود، شکمْ برآماسیده. ج : حُبْن. مؤ حَبْناء.

الأُخبُوش و الأُحبُوشة : جماعت مردم با جنسهای گوناگون. ج : أحابیش ← حُباشَة.

الأُخبُول و الأُخبُولَة : ۱. دام، تله، تور، کمند. ۲. حیله، مکر، نیرنگ، تزویر، تصنّع. ۳. تدبیر جنگی، حیله و خدعهٔ جنگی، کمین (المو). ۴. هنر، اختراع. ج : أحابِیْل و أُحْبُولات.

أخبَی إخباءً (ح ب ی) الرّامي : تیرانداز تیر را به نشانه نزد. تیر را خطا افکند.

أختَأَ إختاءً (ح ت ء) الشيَ : آن چیز را محکم و استوار کرد.

الاختات جـ : حَتّ.

اِحتاجَ اِحتِیاجاً (ح و ج) ۱. ـه و الیه : نیازمند او شد. ۲. ~ الیه : به سوی او بازگشت و به او تمایل یافت. ۳. ~ إلی : اقتضا کرد، ایجاب کرد، مستلزم ساخت.

الأحْتار جـ : حُتْرَة.

اِحتازَ اِحتِیازاً (ح و ز) ۱. الشيءَ آن چیز را برای خود گرد آورد و از آنِ خودکرد، به دست آورد. ۲. ~ الجِمالَ : شتران را به نرمی راند.

اِحتاصَ اِحتِیاصاً (ح و ص) : ۱. دوراندیشی کرد. ۲. ~ في الامرِ : احتیاط به کار برد. ۳. ~ الثوبَ : جامه را با کوکهای درشت دوخت، بخیه‌زنی کرد.

اِحتاضَ اِحتِیاضاً (ح و ض) ۱. ~ الماءَ : آب را گرد آورد و نگهداری کرد. ۲. حوضی ساخت.

اِحتاطَ اِحتِیاطاً (ح و ط) : ۱. درکارهایش دوراندیشی و هوشیاری ورزید. ۲. ~ لنفسِه : احتیاطِ خودکرد و با اطمینان رفتار نمود. ۳. ~ ت ـه الخیلُ و به : سواران او را احاطه و محاصره کردند، پیرامونش را گرفتند. ۴. ~ علی الشيءِ : بر چیزی مواظبت کرد، آن را پایید.

اِحتاقَ اِحتِیاقاً (ح و ق) ۱. مالَه مِن ورائِه : پس از مرگِ او مالش را برد. ۲. ~ علی الشيءِ : در مواظبت آن چیز هوشیاری و دوراندیشی ورزید.

اِحتاکَ اِحتِیاکاً (ح و ک) بالثّوبِ : جامه را بر خود پیچید.

الأحْتال جـ : حَتْل.

اِحتالَ اِحتِیالاً (ح و ل) ۱. الشيءُ : سالی تمام بر آن چیز گذشت. ۲. ~ علی : چاره‌جویی و حیله‌گری کرد، خدعه کرد. ۳. ~ ـه : او را از حالی به حالی گردانید. ۴. ~ المنزلُ : سالها بر آن منزل گذشت، یا دگرگونیها بر آن روی داد. ۵. ~ الشيءُ : آن چیز دگرگون شد. ۶. ~ علیه بالدَّینِ : وام را بر ذمّهٔ خود گرفت. ۷. ~ الارضُ : زمین خشک ماند. بر آن باران نبارید. ۸. ~ لِلأمرِ : تدبیر آن کار کرد.

الأحْتان جـ : حَتْن.

الاِحتِباس : ۱. مص إحتَبَسَ و ۲. ~ : بازداشتن، حبس کردن. زندانی کردن. ۳. [پزشکی] : انسداد و بسته شدن

راه جریان مدفوعات در بدن. «احتباس البَول = حبس و بند آمدن و توقّف پیشاب» ← اِنْحباس.

اِختَبَسَ اِختِباساً ۱. ـه : او را زندانی کرد. ۲. وجهِ مطاوعه (و پذیرفتنِ) حَبَسَ است «اِحتَبَسْتُهُ فاحْتَبَسَ = او را زندانی کردم و او به زندان شد» (لازم و متعدّی) ۳. ـ ـه : خود را به مصاحبت با او مخصوص گردانید. ۴. ـ فی الکلام : از سخن باز ایستاد و زبانش بند آمد. ۵. ـ علی الشیءِ : خود را از چیزی بازداشت.

اِختَبَشَ اِختِباشاً ۱. لِعیالِه : برای خانواده‌اش از کارها و جایهای گوناگون کسب رزق کرد. ۲. ـ الشیءَ : در کسب آن کوشید.

اِختَبَکَ اِختِباکاً ۱. الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار ساخت. ۲. ـ بثوبِه : دامن جامه‌اش را برآورد و بر کمر بست. ـ بإزاره : بند بر میان بست، لنگ بست. ۳. بافت، نسّاجی کرد، مانند حاکَ است.

اِختَبَلَ اِختِبالاً ۱. الصّیدَ : شکار را باکمند گرفت. ۲. ـ الصیدُ : شکار در دام افتاد. ۳. ـ ت المرأةُ الرّجُلَ : آن زن دل آن مرد را شکار کرد و او را شیفتهٔ خود ساخت. ۴. ـ الجاریةَ : آن کنیز را به زنی گرفت.

اِختَبَی اِختِباءً (ح ب و) : ۱. بر زمین نشست و هر دو ساق پای خود را عمود کرد و با دو دستش گرفت و به سینه چسباند یا با دستارش به پشت بست. نوعی چُندَک زد و چُنباتمه نشست. ۲. ـ بثوبِه : جامه‌اش را در خود پیچید.

اِختَتَنَ اِختِتاناً الشیءُ : آن چیز راست و برابر شد.

اِختَثَّ اِختِثاثاً (ح ث ث) ۱. ـه علی الامرِ : او را بر کاری برانگیخت، تشویق کرد. ۲. برانگیخته شد. «اِحتَثَّه فَاختَثَّ = او را برانگیخت پس او برانگیخته شد» (لازم و متعدّی).

الاِختِجاج : ۱. مصـ اِختَجَّ و ۲. ـ آشکار کردن مقصود با دلیل و برهان، استدلال کردن، حجّت آوردن. ۳. اعتراض، نپذیرفتن ادعائی، نپرداختن مطالبه‌ای ناروا، پروتست. ۴. [سیاست] مُذَکِّرَةُ ـ : یادداشت اعتراض‌آمیز.

الاِختِجار : ۱. مصـ اِختَجَرَ و ۲. [فقه] : جدا کردن بخشی از زمین از زمینی دیگر با نهادن نشانه‌های مرزی یا کندنِ جویی پیرامون آن. ۳. [قانون] : جدا کردن دو مِلک از یکدیگر با کشیدن دیوار یا مانعی میان آن دو به موجب نصّ قانون.

الاِختِجاز : ۱. مصـ اِختَجَزَ و ۲. فراهم آمدن و گرد شدن اجزاء چیزی به یکدیگر. ۳. [فقه] : ایجاد دیوار و حاجزی میان دو قطعه زمین. ۴. [قانون] : وادار کردن مالک همسایهٔ خود را در ایجاد دیوار یا حاجزی که حدّ فاصل مِلک آن دو باشد بدین شرط که هر دو کمک کنند و هزینه‌اش را بپردازند.

الاِختِجام : ۱. مصـ اختَجَمَ و ۲. حجامت کردن، گرفتن خونِ زاید از پشتِ شانه میان دو کِتْف.

الاِختِجان : ۱. مصـ اِختَجَنَ و ۲. فراهم آوردن. گرد آوردن.

اِختَجَبَ اِختِجاباً : ۱. از مردم روی نهان کرد، ناپدید شد، مانند تَحَجَّب است. ۲. حجاب پوشید، در حجاب رفت.

اِختَجَّ اِختِجاجاً (ح ج ج) ۱. بالشیءِ : بدان چیز دلیل و حجّت آورد. ۲. ادّعا کرد و دلیل گرفت. ۳. ـ البیتَ : حجّ خانهٔ خدا گزارد؛ ـ المکانَ المقدسِ : آهنگ آن جای مقدّس کرد. ۴. ـ علی : اعتراض کرد.

اِختَجَرَ اِختِجاراً : ۱. شکم او سخت و سفت شد. ۲. برای خود حجره و اتاقی ساخت. ۳. ـ الارضَ : آن زمین را برای خود برگزید و علامت سنگ‌چین گذاشت تا مانع تصرّف دیگری شود. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را در حَجر و آغوش خود گرفت. ۵. ـ ه : آن را مخصوص خود گرداند. ۶. ـ به : به او پناه جست.

اِختَجَزَ اِختِجازاً ۱. الشیءَ : آن چیز را در محل کمربند خود قرار داد، در آغوش گرفت و برد. ۲. ـ بإزاره : لُنگ خود را به کمر بست. ۳. ـ بالحصنِ و نحوه : در دژ و مانند آن پناه گرفت و در ایستاد. ۴. ـ مِن کذا : از چنان امری خودداری کرد. ۵. ـ الشیءُ : برخی از آن چیز به برخی دیگر پیوست، بهم برآمد. ۶. به حجاز آمد.

اِختَجَف اِختِجافاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراهم کرد و گرد آورد. ۲. ~ نفسَه عن الشيءِ : خود را از آن چیز بازداشت. ۳. ~ ه : او را رهانید.

اِختَجَمَ اِختِجاماً ۱. الرجُلُ : آن مرد خواستار حجامت و خون گرفتن شد. ۲. ~ البعيرُ : شتر از خوردن نواله خودداری کرد.

اِختَجَنَ اِختِجانا ۱. ـه : آن را به خود پیوست و در تصرّف آورد. ۲. ~ عليه : او را از تصرّف در مال خود بازداشت. ۳. الشيءَ : آن چیز را با چوبی سرکج (چوگان) به سوی خود کشید.

اِخـتَجَى اِخـتِجاءً (ح ج و) ۱. السـرَّ : راز را کـاملاً نگهداشت. ۲. ~ الأمرَ : آن امر را به دلیل عقل، چندان که به یقین کامل نرسید، شناخت و دریافت.

اِختَدَّ اِختِداداً (ح د د) : ۱. خشمگین شد و تندی نمود، از جا در رفت. ۲. ~ السيفُ و نحوه : شمشیر و مانند آن تیز و بُرّا شد. ۳. سخت و محکم شد، تشدید شد.

اِختَدَمَ اِختِداماً ۱. ت النّارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ~ النّهارُ : روز سخت گرم شد. ۳. ~ ت القِدرُ : دیگ بسیار جوشید. ۴. ~ الدّمُ : خون بسیار سرخ و مایل به سیاهی شد. ۵. ~ الشرابُ : شراب بسیار تند و تیز شد. ۶. ~ الرجُلُ : آن مرد از خشم بر افروخت، متشنّج شد.

اِختَذَرَ اِختِذاراً ه : از او پرهیز کرد، برحذر شد.

اِختَذَى اِختِذاءً (ح ذ و) ۱. مِثالَهُ أو علی مِثالِهِ : به او اقتدا کرد، گام جای گام او گذاشت. ۲. کَفش گرفت. ۳. ~ الحِذاءَ :
کفش پوشید.

أَختَرَ إختاراً (ح ت ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد. ۲. ~ رزقَنا : روزیِ ما را کاست. ۳. اندک داد، بخشش ناچیزی کرد؛ ~ القومَ : آن قوم را انـدکی خوراک خوراند. ۴. ~ الرجُلُ : آن مرد کم خیر شد. ۵. ~ علی اهلِه : در مخارج بر خانوادهٔ خود تنگ گرفت.

الاِخـتِرام : ۱. مـصـ اِخـتَرَمَ. ۲. اعتبار. ۳. اِجلال، بزرگداشت. ۴. مهابَت، جلال و شکوه. ۵. وفا به عـهد، التزام به پیمان و قرار (المو).

اِختَرَبَ اِختِراباً القومُ : آنان با یکدیگر جنگ کردند ← تحارَبَ.

اِختَرَثَ اِختِراثاً : ۱. الارضَ کِشت کرد. ۲. کسب کرد و به دست آورد. ۳. ~ الدّابّةَ : حیوان را رنجور و لاغر کرد.

الاِختِرار (ح ر ر) : مصـ اِختَرَّ، گرم کردن، حرارت دادن (المو).

اِختَرَزَ اِختِرازاً ۱. منه : از آن خودداری ورزید و دوری گزید، خویشتن‌داری نـمود. ۲. از آن در هشـدار بـود (المو). ۳. خود را در برابر آن چیز یا خطر حفاظت کرد (المو).

اِختَرَسَ اِختِراساً ۱. منه : از آن خود را نگاه داشت؛ «~ من الحيةِ» : خود را از مار نگاه داشت. مانند اِحتَرَزَ است. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را شبانه دزدید.

اِختَرَش اِختِراشاً ۱. الضّبَّ : سوسمار را شکار کرد. ۲. ~ لِعِيالِه : برای خانوادهٔ خود روزی به دست آورد. ۳. ~ الشيءَ: آن چیز را فراهم و گرد آورد. ۴. ~ القومُ : آنان گرد آمدند. ۵. فریفت مکر و خدعه کرد.

اِختَرَف اِختِرافاً : ۱. کار و حرفه‌ای در پیش گرفت. ۲. ~ لِعِيالِه : برای خانوادهٔ خـود از اینجا و آنجا چـیزی فـراهـم کـرد و گـرد آورد. ۳. خـواسـتار چـیزی شـد و چاره‌جویی کرد.

اِختَرَق اِختِراقاً : ۱. آتش گرفت، سوخت، دچار حریق شد. ۲. ~ الشيءُ : هلاک شد، از بین رفت.

اِختَرَکَ اِختِراکاً : ۱. سخت جنبید و به حرکت درآمد. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد بر شانهٔ شتر نشست و بـالاترین جای آن را محکم گرفت.

اِختَرَمَ اِختِراماً ۱. ـه : او را مـحترم شـمرد و بـزرگ داشت. بدو احترام گذاشت. ۲. ~ ـه : از او پروا کرد و ترسید. ۳. ~ الشيءَ : از آن چیز محروم شد. ۴. ~ ه : به او ارزش داد، او را به نحوی والا معتبر شمرد، بدو اعتبار داد (المو). ۵. ~ ه : بـه آن مـقیّد و مـلتزم شـد، آن را مراعات کرد (المو).

اِختَزَّ اِختِزازاً (ح ز ز) ۱. السيّافُ رأسَه : جلّاد سر او را

برید. ۲. ~ العودَ: چوب را شکافت، دندانه‌دار کرد.

اِختَزَم اِختِزاماً ۱. بالثّوبِ: جامه را پوشید و آن را به خود پیچید. ۲. کمر را با (حِزام) کمربند بست.

اِختَزَنَ اِختِزاناً: اندوهگین و حزین شد.

الإختِساب: مصـ اِختَسَبَ و ۲. چشم داشتن به پاداش و مزد خدایی در روز حساب. ۳. بازداشتن از کارهای ناپسند و زشت. ۴. اکتفاکردن، قناعت کردن، خرسندن بودن، رضامندی (المو). ۵. حساب کردن، شمردن، آمار گرفتن (المو).

اِختَسَبَ اِختِساباً ۱. ه: از آنچه نزد او بود آگاه شد. ۲. ~ العملَ: با آن کار خشنودی خدا را طلب کرد. ۳. ~ ابنَه: پسر خود را پس از بلوغ او از دست داد، و اگر کودک باشد و بمیرد گویند: افترطه. ۴. ~ ـه کذا: بر او چنین گمان برد. ۵. ~ علیه عملَه: او را بر آن کارش سرزنش و از آن نهی کرد. ۶. ~ به: بدان اکتفا کرد و قناعت ورزید. ۷. ~ عنه: از آن دست کشید. ۸. «استعطانی فَاحتَسَبْتُه = از من در خواست بخشش کرد و من بدو بسیار بخشیدم». ۹. «فلانٌ لایُختَسَبُ به»، مجـ: فلانی به شمار نمی‌آید و به حساب نمی‌گیرندش. ۹. شمرد، حساب کرد، آمار گرفت ← حِساب. ۱۰. گمان کرد، پنداشت. فرض کرد (المو).

اِختَسَّ اِختِساساً (ح س س) ۱. ه: به آن دست سود، آن را لمس و حسّ کرد. ۲. ~ ـه: آن را از بیخ برکند، مثل حَسَّ است.

اِختَسَل اِختِسالاً: (حَسَل یعنی) بچه سوسمار شکار کرد.

اِختَسَی اِختِساءً (ح س و، ح س ی) ۱. المرقَ: شوربا را اندک اندک آشامید. ۲. ~ ما فی نفسِه: آنچه راکه در ضمیر او بود آزمود و دریافت. ۳. ریگزار راکند تا از آن آب درآورد (ح س ی).

الاِختِشاء [پزشکی]: مردن بافتها و نسوج ناحیه‌ای از بدن بر اثر قطع جریان خون (المو). (E) Infarction «~ رِئَوِیّ»: مردن بافتهای شُش. «~ قَلْبِیّ»: مردن بافتهای قلب، نرسیدن خون به عضلات قلب.

الاِختِشاد: ۱. مصـ اِختَشَدَ و ۲. گرد آمدن گروهی برای کاری.

الاِختِشاش: ۱. مصـ اِختَشَّ و ۲. [کشاورزی]: کندن حشیش (علفهای هرزه) و بر گرفتن آنها با دست یا با علف‌کش از باغچه و مزرعه. وجین کردن.

الاِختِشام: ۱. مصـ اِختَشَمَ و ۲. حالت گرفتگی، افسردگی ۳. شرم داشتن، حُجب و حیا، کمرویی. ۴. نجابت. ۵. مراعات، آداب، آداب‌دانی. ۶. عفت و عصمت. ۷. متانت و وقار (المو).

اِختَشَبَ اِختِشاباً القومُ: آنان در حالی که از خشم گرفته و افسرده بودند گرد هم آمدند.

اِختَشَدَ اِختِشاداً ۱. القومُ لفلان: برای فلانی گرد آمدند و آمادهٔ یاری شدند. بسیج شدند. ۲. «اِختَشَدَ لَنا فی الضِّیافةِ = در مهمانی نهایت همّت و امکانات خود را برای ما به کار برد».

اِختَشَّ اِختِشاشاً (ح ش ش) الکَلاء: علف هرزه را وجین کرد. ~ للنّارِ: برای آتش افروختن خس و خاشاک و خار بوته گرد آورد.

اِختَشَمَ اِختِشاماً ۱. عنه و منه: از او شرمگین و دچار حالت گرفتگی شد. ۲. خجالت کشید. ۳. ~ ه: او را شرمنده کرد. ۴. در زندگی شیوه‌ای با وقار و پسندیده و میانه برگزید. ۵. ~ بأمره: به کارش اهتمام ورزید. ۶. خشمگین شد.

اِختَشَی اِختِشاءً (ح ش و) ۱. من الطّعام: شکم او از غذا پر شد. ۲. ~ ت المرأةُ: آن زن بر جاهای فرورفتهٔ پیکر خود پنبه نهاد تا پُرو برجسته نمودار شود. آن زن (حَشِیّة) شلواری آکنده به پنبه پوشید تا پایین تنهٔ خود را درشت نماید. ۳. آن زنِ حایض پنبه در خود گرفت.

الاِختِصار: ۱. مصـ اِختَصَرَ و ۲. حصار (بالشی پس و پیش برآمده) بر ستور بستن. ۳. آویختن خورجین گونه‌ای کوچک بر پالان ستور.

اِختَصَدَ اِختِصاداً الزّرعَ: کِشت را درو کرد.

اِختَصَرَ اِختِصاراً البعیرَ: بر شتر حصار نهاد (بالش گونه‌ای که بر پشت شتر گذارند و روی آن نشینند.

الاِختِضار : ۱. مصـ اِختَضَرَ و ۲. حاضر آوردن چیزی. ۳. فرا رسیدن مرگ و حالت جان کندن.

الاِختِضان : ۱. مصـ اِختَضَنَ و ۲. زیر بال گرفتن پرنده تخمهای خود را. ۳. پرورانـدن تخم بـرای جـوجه برآوردن. جوجه‌کشی.

اِختَضَرَ اِختِضاراً المجلسَ : در آن مجلس حاضر شد. ۲. ـــ ه : او را حاضر کرد. ۳. ـــ الفرسُ : اسب دوید.

اُختُضِرَ اِختِضاراً مجـ : در آستانهٔ مرگ قرار گرفت. به حال احتضار افتاد.

اِختَضَّ اِختِضاضاً (ح ض ض) ۱. نفسَه لفلانٍ : خود را نزد کسی مقصّر دانست. ۲. ـــ نفسَه : از خـود افـزون خواست، از خودتوقّعی زیاده بر توان خویش داشت. ۳. ـــ ه : آن را کم شمرد و بیشتر خواست.

اِختَضَنَ اِختِضاناً ۱. الصّبیَّ : کودک را پرورد. ۲. ـــ ه : او را در کنار و در حمایت خود گرفت. ۳. ـــ الامرَ : از آن کار نگهداری و جانبداری کرد. ۴. ـــ عن حاجتِه : او را از حاجتش بازداشت و مانع انجام آن شد. ← خَضَنَ.

الاِختِطاب : ۱. مصـ اِختَطَبَ و ۲. گردآوردن هیمه و سرشاخه و چوب. هیزم‌کشی. ۳. [قانون] : حقّ برداشتن هیمه از بیشه‌ها و جنگلهای روستا (جدید).

اِختَطَبَ اِختِطاباً : ۱. الرّجُلُ : آن مرد هیزم گرد آورد. ۲. ـــ البعیرُ : شـتر خـرده‌های هـیمه را چـرید. ۳. ـــ السّیلُ : سیل بیخ درختان را برکند.

اِختَطَّ اِختِطاطاً (ح ط ط) الشیءَ : آن چیز را به زیر آورد و بر زمین گذاشت، بار را از پشت ستور پایین آورد، آن را خالی کرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را تـرک کـرد. مانند حَطَّهٗ است.

اِختَظَرَ اِختِظاراً : ۱. برای خود حظیره (محدوده‌ای با پَرچین و امثال آن) ساخت. ۲. ـــ بکذا : در پناه آن قرار گرفت؛ ـــ به : خود را در پناه او حفظ کرد.

اِختَظَی اِختِظاءً (ح ظ ی) : شأن و مقام او بالا گرفت. کارش بالا گرفت، بهره‌مند شد.

الاِختِفاء : ۱. مصـ اِختَفَی و ۲. از بـیخ کـندن تـره و بقولات با انگشتان. ۳. بسـیار نـوازش کـرد و گـرامـی داشـتن. ۴. خـوشامد گـفتن و شـادباش گـفتن و مهمان‌نوازی کردن.

الاِختِفاظ : ۱. مصـ اِختَفَظَ و ۲. مخصوص گردانیدن چیزی برای خود، ویژهٔ خود ساختن.

الاِختِفال : ۱. مـصـ اِخـتَفَلَ و ۲. پُری و انباشتگی «اِحتفال الوادی بالسّیلِ = پر شدن درّه از سیلاب». ۳. زیاده‌روی در بزرگداشت و احترام نهادن. ۴. جشـن و اجتماعی که برای تفریح و شادمانی بـرپا مـی‌شود. ۵. برپاداشتن جشنهای ملّی و رسمی و سنّتی، جشنواره.

اِختَفَدَ اِختِفاداً : ۱. در کار شتاب کرد. ۲. ـــ ه : او را خدمت کرد. ۳. ـــ ه : او را یاری کرد ← حَفَدَ.

اِختَفَرَ اِختِفاراً ۱. الارضَ : زمین را کند یا کاوید. ۲. ـــ الضبَّ و علیه و عـنه : خـاک را از روی لانـهٔ سـوسمار برداشت تا جانور را شکار کند. ۳. ـــ بکذا : با آن جایی را کند. ۴. ـــ عن الشيءِ : از آن چیز کاوش کرد تا آن را دریابد و به دست آورد. ← تَحَفَّرَ.

اِختَفَزَ اِختِفازاً ۱. فی مشیتِه : در رفتن کوشید. ۲. بر سر دو پای نشست، ناآرام و نیم‌خیز نشست. ۳. خود را در نشستن جمع و جور کرد و جـای کـمی گـرفت. ← تَحَفَّزَ.

اِختَفَظَ اِخـتِفاظاً : ۱. مـطاوع أحْـفَظ است، خـود را نگـهداشت. خـویشتنداری کـرد. ۲. ـــ الشـيءَ و بـه لنفسهِ : آن چیز را به خود اختصاص داد و به دیگـری نسـپرد. ۳. ـــ بـالشيءِ : آن چـیز را مـحفوظ داشت، نگهداری کرد. ۴. خشمگین شد، دچار (حِفْظَة) خشم شد. ۵. حمایت کرده (المو).

اِختَفَّ اِختِفافاً (ح ف ف) ۱. الشيءَ : پیرامون آن چیز را گرفت. آن را دوره کرد. ۲. ـــ ت الابِلُ الکلاءَ : شـتر گیاه را از بیخ چرید. ۳. ـــ ت المرأةُ : آن زن کسی را فرمود تا موهای صورتش را برکند و بند اندازد. ۴. ـــ النّبتَ : گیاه را از زمین برید. ۵. ـــ الشيءَ : آن چیز را خراشید و پوست برکند. ۶. ـــ ما فی القِدرِ : آنچه را در دیگ بود خورد. تهِ دیگ را بالا آورد.

اِختَفَلَ اِختِفالاً ۱. الوادي : سیلاب درّه یا دشت را پُر

کرد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز آشکار شد. ۳. ~ بالأمرِ : بدان کار به خوبی اقدام کرد. ۴. ~ القومُ : آن قوم گرد آمدند. ۵. ~ المجلسُ بالنّاس : مجلس از مردم پُر شد. ۶. ~ فی الشیءِ : در آن چیز زیاده روی کرد. ۷. «ما ~ به = بدان اهمیّتی نداد و اعتنایی نکرد». ۸. ~ بِذِکْرَی، بِشخْصٍ : به مناسبت یادبودی یا بزرگداشت کسی مراسمی گرفت و جشنی بپاکرد (المو).

اِختَفَنَ اِختِفاناً : ۱. با دو دست چیزهای خشک و خشن چون سنگریزه را سخت روبید و گرد آورد. ۲. ~ ـه : هر دودست خود را زیر دو زانوی او نهاد و او را با زانو از زمین برداشت. او را سرِپا گرفت. ۳. ~ الشجرةَ : درخت را از بیخ برکند. ۴. ~ الشیءَ لنفسه : آن را برای خود گرفت. ۵. ~ من الشیءِ : از آن چیز بسیار گرد آورد.

اِختَفَی اِختِفاءً (ح ف ی) ۱. البقلَ : تره را به سبب کوتاهی و کمیِ آن با انگشت از بیخ برکند. ۲. ~ القومُ المرعَی : آنان از گیاهان چراگاه هیچ باقی نگذاشتند. ۳. ~ به : او را بسیار بزرگ داشت و بدو احترام گذاشت. ۴. ~ : پا برهنه رفت. ۵. کفش از پای درآورد، پا برهنه شد.

الاِختِقار : مصـ اِختَقَرَ : کوچک و خوار داشتن، حقیر و خرد شمردن. «~ المَحْکَمَة» : سرپیچی از حکم دادگاه، توهین به مقرّرات دادگاه.

الاِختِقان : ۱. مصـ اِختَقَنَ و ۲. [پزشکی] : بند آمدن ادرار، شاش‌بند شدن. ۳. جمع شدن و افزون گشتن خون در نقطه‌ای از تن (معنایی جدید).

اِحتَقَبَ اِحتِقاباً : ۱. باردان و خورجین را دنبال پالان بست. ۲. ~ ـه : او را بر تَرکِ مرکب سوار کرد (لازم و متعدّی است). ۳. ~ الإثم وکلّ خیراً و شرّاً : گناه و هر خیر و شرّی را جمع کرد. مرتکب گناه شد.

اِحتَقَدَ اِحتِقاداً : ۱. کینه ورزید. ۲. المطرُ : باران از بارش باز ایستاد، باران بند آمد.

اِحتَقَرَ اِحتِقاراً ۱. ه : او را خوار و حقیر شمرد. ۲. او را خوار و حقیر دید. ← اَحْقَرَ.

اِحتَقَّ اِحتِقاقاً (ح ق ق) ۱. القَومُ : آنان با یکدیگر مرافعه کردند و هریک از آنان حقّ خود را طلبید. ۲. ~ الجِمالُ : شتران فربه شدند. ۳. ~ الفرسُ : اسب لاغر شد (از اضداد) (المنـ). ۴. ~ ت الطّعنةَ فلاناً : نیزه به سُرین او رسید. ۵. ~ الطّعنةَ : نیزه را در چیزی فرو برد. ۶. ~ ه الی کذا : او را به تنگنا انداخت و در فشار گذاشت. ۷. ~ الصّیدَ : تیر افکند و شکار را جایی کشت، (ضدّ شَرَّمَهُ). ۸. ~ الأمرَ : آن کار را محکم و استورا ساخت و حقّ آن را اداکرد.

اِحتَقَلَ اِحتِقالاً : کشتزاری برای خود ساخت.

اِحتَقَنَ اِحتِقاناً ۱. المَریضُ : بیمار (حُقنة) اماله کرد، تنقیه کرد. ۲. ~ الدّمُ : خون در نقطه‌ای از بدن جمع شد. ۳. ~ اللبنُ أو الماءُ : شیر جمع شد، آب بند آمد. ۴. ~ الوجهُ : چهره سرخ شد، گلگون گشت (المو).

اِحتَقَی اِحتِقاءً (ح ق و) الکلبُ فی الإناءِ : سگ ظرف را لیسید.

اِحتَکَأَ اِحتِکاءً (ح ک ء) ۱. الشیءُ : آن چیز سخت و محکم شد. ۲. ~ العُقدةَ : گره را سخت بست. محکم گره زد.

الاِحتِکار : ۱. مصـ اِحتَکَرَ و ۲. نگه‌داشتن و انبار کردن کالا به منظور گران شدن و گرانفروشی. ۳. [فقه] : حبس ملک موقوفه تحت مقرّری و رابته‌ای ثابت. ۴. چیزی را برای خود برداشتن و نگاه داشتن. ۵. پرداختن شخصی یا جمعی به کاری معیّن به صورت انحصاری «قوانینُ مُکافَحَةِ ~ اتِ» قوانین مبارزه با احتکارها و انحصار طلبیها.

الاِحتِکاریّ : انحصاری. «اِتّحادٌ ~» اتّحادیهٔ انحصاری میان شرکتها یا تولیدکنندگان برای جلوگیری از رقابت آزاد میان خود آنان، تراست؛ کارتِل، سندیکا (المو).

الاِحتِکاک : ۱. مصـ اِحتَکَّ و ۲. [فیزیک] : اصطکاک. مالشِ جنبشی. «قوّة الاحتکاک» : نیروی اصطکاک سطوح اجسام در جهت عکس حرکت آنها. ۳. سایش، لمس کردن. ۴. اتّصال، کُنتاکت. Contact (E)

اِحتَکَرَ اِحتِکاراً ۱. الشیءَ : آن چیز را انبار کرد تا گران شود و به قیمتی بیشتر بفروشد. احتکار کرد. ۲. ~

الشيءَ: آن را به خود اختصاص داد و منحصر کرد.
اِختَکَّ اِختِکاکاً (ح ک ک) ۱. الجسمُ: تن به خارش افتاد. ۲. ~ بالشيءِ: خود را بدان مالید یا سایید. ۳. ~ الامرُ فی صدره: آن کار در او کارگر شد و تأثیر نهاد. در دلش خلجانی پدید آورد. ۴. ~ بِشَخصٍ أو جَماعَةٍ: به کسی یا گروهی پیوست، ارتباط یافت، تماس گرفت (المو).
اِختَکَلَ اِختِکالاً ۱. الخبرُ: خبر درهم آمیخته و مشوّش شد، موضوع بر او پوشیده و دشوار شد. ۲. ~ الرجُلُ: او زبان غیر عربی را پس از زبان عربی آموخت.
اِختَکَمَ اِختِکاماً ۱. الامرُ: آن کار محکم و استوار شد. ۲. ~ القومُ إلی القاضی: آن قوم داوری به قاضی بردند. ۳. ~ فی الشيءِ: در آن چیز هرگونه خواست دخل و تصرّف و دست‌اندازی کرد. ~ علیه: بر ضدّ او حکم کرد. ۴. ~ فی الأمرِ: در آن کار داوری و داور را پذیرفت. ۵. ~ علیه: از کسی هرچه می‌خواست طلب کرد.
الاِختِلاب: ۱. مصـ اِختَلَبَ و ۲. دوشیدن پستان برای بیرون آوردن شیر (حلیب)، شیر دوشیدن.
اِختَلَبَ اِختِلاباً: ۱. ~ الشاةَ: گوسفند را دوشید. ۲. شیر دوشید.
الاِختِلال: ۱. مصـ اِختَلَّ و ۲. دست یافتن و تسلّط بر چیزی. ۳. اشغال نظامی سرزمین یا کشور یا شهری، استیلا یافتن. «قُوّاتُ اِختِلال» نیروهای اشغالگر. «جَیْشُ اِختِلال» ارتش اشغالگر.
اِختَلَجَ اِختِلاجاً فلاناً حقَّهُ: حق خود را از او به زور گرفت.
اِختَلَطَ اِختِلاطاً ۱. عیله: بر او خشم گرفت. ۲. ~ منه: از او بی‌قرار و دلتنگ شد. ۳. سوگند خورد. ۴. ~ فی الامرِ: در کاری شتاب کرد.
اِختَلَقَ اِختِلاقاً رأسَه: سرش را تراشید. ← حَلَقَ.
اِختَلَّ اِختِلالاً (ح ل ل) ۱. المکانَ: به آنجا فرود آمد. ۲. آنجا را به زور اشغال کرد. و گویند «اِحتلَّ القومَ و بالقومِ»: بر آن قوم فرود آمد. ۳. ~ منصباً أو مَرکزاً: شغل یا موقعیتی را به دست آورد یا عهده‌دار شد (المو).
اِختَلَمَ اِختِلاماً ۱. الغُلامُ: آن پسر خواب دید، در خواب هماغوشی کرد و به بلوغ جنسی رسید. ۲. ~ فی نومه: خوابِ هماغوشی دید.
اِختَلَی اِختِلاءً (ح ل و) الرجُلُ: آن مرد برای فرار از پرداختن نفقهٔ زنش عذرها آورد و دست به حیله زد.
الأَختَم: سیاه. ج: خُتْم.
الاِختِمال: ۱. مصـ اِختَمَلَ و ۲. تحمّل کردن. ۳. امکان داشتن. ۴. گمان و پندار. ۵. [ریاضی] «حساب ~»: حساب احتمالات (جدید)، ۶. ارجحیّت (المو).
اِختَمَسَ اِختِماساً: ۱: به هیجان آمد. ۲. ~ المُقتَتِلان: آن دو رزمنده با حماسه و هیجان با یکدیگر جنگیدند.
اِختَمَشَ اِختِماشاً ۱. الرجُلُ: آن مرد از خشم برافروخت. ۲. ~ الدّیکان: آن دو خروس با هم سخت جنگیدند.
اِختَمَلَ اِختِمالاً ۱. القومُ: آنان کوچیدند، مانند تحمّلوا است. ۲. ~ الرجُلُ الصّنیعةَ: آن مرد احسان را پذیرفت و سپاس گزارد. ۳. ~ الشيءَ علی ظَهرِهِ: آن چیز را بر پشت خود برداشت. ۴. ~ المکروهَ: آن ناشایست را تحمّل کرد و بر آن شکیبایی ورزید. ۵. ~ ماکان منه: از خطای او چشم‌پوشی کرد. ۶. ~ أذاتَهُ: از آزردن و اذیّت او چشم پوشید. ۷. ~ ـه الامرُ: آن کار او را به خشم آورد. ۸. «**اُختُمِلَ**»، مجـ: خشمگین شد. «سمع کلمةً اُحتُمِلَ منها»: سخنی شنید که از آن در خشم شد. ۹. «**اُختُمِلَ لونُه**»، مجـ: رنگش دگرگون شد. ۱۰. فرض کرد، احتمال داد (المو). ۱۱. مُحتَمَلِ ممکن بود، امکانِ احتمالی یا احتمالِ امکان داشت (المو). ۱۲. گنجایش داشت، ظرفیّت و توان تحمّل داشت (المو). ۱۳. ~ وقتاً ما: وقتی گرفت، وقتی را صرف کرد، مانند «اِستَغرَقَ وقتاً» است (المو).
اِختَمَّ اِختِماماً (ح م م) ۱. لِلشيءِ: برای آن چیز سخت کوشید. ۲. از غم و اندوه بیدار ماند و نخوابید. ۳. ~ ت عینُه: چشم او بدون دردی بی‌خواب ماند.

اِختَمَی اِختِماءً (ح م ی) ۱. ممّا یضرّه : از آنچه بـدو زیان می‌زد پرهیز کرد. ۲. ~ فی الحربِ : در جنگ خود را نگه داشت و حفظ کرد. ۳. ~ منه : از آن خودداری و پرهیز کرد. ۴. ~ المریضُ : بیمار رژیم درمانی خاصّی را به کار بست و حفظ کرد (المو).

أَختَنَ إختاناً الرّامی : تیرانداز چند تیر به یک نشانه زد.

اِخـتَنَجَ اِخـتِناجاً الشـیءُ : از هـدف و مـقصد خـود منحرف شد، کج شد.

اِختَنَکَ اِخـتِناکاً ۱. الرجُـلُ : او حکـیمی آزمـوده و پیراسته گـردید. ۲. ~ الدّابـةَ : رسـن بـر گـردن سـتور افکند. ۳. ~ ت الأیامُ فلاناً : روزگار فلان را آزموده کرد. ۴. ~ الشـیءَ : آن چـیز را از بـیخ بـرکند، «~ الجـرادُ الارضَ» : ملخ آنچه را در زمین بود خورد، «~ ما عـند فلان» : هرچه را فلان داشت بکلّی گرفت». ۵. ~ ـه : از او دلجویی کرد و از این راه بر او چیره شد.

اِختَوَشَ اِختِواشاً (ح و ش) ۱. الناسُ اللصَّ و علیه : مردم آن دزد را دوره کردند و در میان گرفتند. ۲. ~ القومُ الصیدَ : آنان شکار را به سوی یکدیگر رمانیدند.

اِختَوَلَ اِختِوالاً (ح و ل) ـه القومُ : آنان او را در میان گرفتند، محاصره‌اش کردند.

اِختَوَی اِختِواءً (ح و ی) ۱. ه و علیه : بر آن چیز دست یافت، آن را در بر گرفت، شامل آن بود، متضمّن آن بود. مانند حواه است. ۲. ~ الحَوِیّ : (حوی یعنی) حـوض کوچک ساخت. ۳. مانع انتشار و ترویج نیرو یا عقیده‌ای مخالف شد، کفّ نفس کرد (المو).

الاِختیاطِیّ : ۱. احترازی، پرهیزی، در امان داشتنی، حفظ جان یا مال یا مقام و موقعیّت کردنی (المو). ۲. بدیل، جانشین، عوض، اضافی، احتیاطی (المو). ۳. مالٌ ~ : مال ذخیرهٔ احتیاطی (المو). ۴. جُندِیّ ~ : سرباز احتیاط، افسر احتیاط (المو). ۵. ~ الذّهَبِ أو النّفْط : اندوختهٔ احتیاطی طلا یا ذخیرهٔ احتیاطی نفت (المو). ۶. ~ رأسِ المالِ : سرمایهٔ احتیاطی (المو). ۷. تَدْبِیْرٌ ~ أوْ إجْراءٌ ~ : تدبیر یا اقدام احتیاطی. ۸. [قانون] : حَبْسٌ ~ أو تَوْقِیْفٌ ~ : زندانی کـردن. یـا تـوقیف احـتیاطی (برای جلوگیری از تبانی یا نابود کردن اسناد و مدارک جرم به وسیلهٔ مـتّهم) (المـو). ۹. قِـطْعَةٌ ~ ةٌ : قـطعهٔ یـدکی، اضـافی، احـتیاطی (المـو). ۱۰. قـوّاتٌ ~ ةٌ : نیروهای احتیاطی (المو).

الاِحتیالُ الشَّرْعی : کلاه شرعی، یافتن وجهی شرعی برای امور خلاف شرع از طریق استفاده از مستثنیات (المو).

الاِختِیالِیّ : ۱. مکّارانه، کلاهبردارانه، تقلّبی، شیّادانه (المو). ۲. مالی که از راه تقلّب و کلاهبرداری به دست آمده (المـو). ۳. إفـلاسٌ ~ : افـلاس یـا ورشکسـتگی تقلّبی و ساختگی (المو).

الأختال جـ : حِتْل.

أَحَثَّ إحْـثاثاً (ح ث ث) ــه : او را بـر ضـدّ دیگـری برانگیخت. مانند حَثَّهُ است.

أَختَرَ إختاراً النّخلُ : نیام شکوفهٔ خرما شکافت و میوه برآورد.

أَختَلَ إختالاً ۱. ه : به او بدی کرد. با او نساخت. ۲. «~ غَنَمه = گوسفندان او را لاغر کرد». ۳. «~ ت الامُّ ولدَها = مادر فرزندش را بد شیر داد». ۴. «~ الدّهرُ فلاناً = روزگار حال و روز فلانی را بد گردانید».

الأخجاء جـ : ۱. حَجا. ۲. حِجا.

الأخجاب جـ : حِجاب.

الأخجار جـ : ۱. حَجَر. ۲. حِجر. ۳. حُجر. ۴. (به صیغهٔ جمع) اسبان نیک و قوی کـه بـرای تـولید نسـل نگـاه دارند.

الأخجال جـ : ۱. حَجَل. ۲. حِجْل.

أَحَجَّ إحْجاجاً (ح ج ج) : او را به حجّ فرستاد.

الأَحِجَّة جـ : ۱. حَجاج. ۲. حِجاج.

الأحْجُر جـ : حَجَر.

أَحْجَزَ إحْجازاً : به حجاز درآمد.

أَحْـجَلَ إحْـجالاً الدّابـةَ : بـند را از یک دست سـتور برداشت و بر دست دیگرش بست.

أَحْجَمَ إحْجاماً ۱. عن الشـیءِ : از ان چـیز تـرسید و واپس رفت. ۲. از آن خودداری کرد، خویشتنداری کرد.

۳. ـ ت المرأةُ للمولودِ : آن زن نخستین بار نوزاد را شیر داد. ۴. ـ النّهدُ : پستان برآمد و بزرگ شد، مانند حَجَم است. ۵. «حجمتُه عن الأمرِ فأحجم = او را از آن کار بازداشتم پس باز ایستاد» برخلاف قیاس برای مطاوعه آمده است. ۶. ـ عن : نفرت کرد، خوشایندش نبود، از آن روی گرداند. ۷. درهم رفت، چروک شد، مشمئز شد (المو).

الأجْحَن : کج، خمیده «أنف أجحن = بینی‌ای که پرّهٔ آن بر پشت لب خمیده باشد»، بینيِ عقابی. مؤ : جَحْناء. ج : جُحْن.

الأُحْجُوَّة : لُغز. معمّا. چیستان. ج : أحاجيّ و الأُحجيّة.

أحْجَى إحجاءً (ح ج و) ه بکذا : او را شایسته و در خور آن کار یا چیز گردانید. «ما أحجاه بکذا = برای آن کار چه بسیار شایسته شد».

الأُحْجِيَّة : لُغز، معمّا، چیستان. ج : أحاجِيّ ← الأحْجُوّة.

أحَّ ـُ أحّاً و أُحاحاً و أحيحاً : ۱. سرفه کرد. ۲. از خشم یا اندوه گلو صاف کرد. ۳. سخت تشنه شد.

أحَّدَ تأحِيداً ۱. الشيءَ : آن چیز را یگانه و یکتا کرد. ۲. ـ الاثنین و نحوهما : آن دو یا آن چند تا را یکی کرد. ۳. ـ العَشرةَ : ده را یازده گردانید، بر شماره یکی افزود.

الأحَد : ۱. تنها، یگانه. «رَجُلٌ أحَدٌ = مرد یکتا و یگانه و تنها» (در اصل وَحَد بوده که واوش به همزه تبدیل شده). ۲. یک «مرتبة الآحاد» : مرتبهٔ یکان. ۳. بی‌نظیر. بی‌همتا. ج : آحاد. احد در دو مورد مرادف با واحد است : اوّل در وصف پروردگار که گویند «هو الواحد و هو الأحد = او یکتا و او یگانه است» و کلمهٔ احد در این معنی، فقط خاصّ صفت خداوند است. دوّم در اسمهای عدد «احدٌ و عشرون و واحدٌ و عشرون» = بیست و یک. أحَد به صورت نکره اسمی است برای هرکس که صلاحیّت مخاطبه داشته باشد «لیس فی الدّارِ أحدٌ = در آن خانه کسی نیست» مفرد و جمع دراین کلمه یکسان است و اختصاص به مذکّر دارد، امّا گاه بر مؤنّث نیز اطلاق می‌شود «لَسْتُنَّ کأحَدٍ من النّساء = شما زنان (پیامبر) مانند هیچ‌کس از زنان نیستید. (الاحزاب، ۳۲)». مؤ : إحدی، همیشه با افراد جنس خود می‌آید «إحدی و عشرون و إحدی عشرة = بیست و یک و یازده». ۴. «إحدی بناتِ طَبَق = یک بلای سخت یا مار». «هو ابن إحداها = او فرزند پدران و مادران بزرگوار است» این تعبیر بر مردم و شتران اطلاق می‌شود). ۵. «یوم الأحَد» : روز یکشنبه. ج : آحاد.

الأحْداب جـ : حَدَب.

الأحْداث جـ : ۱. حَدَث. ۲. بارانهای اوّل سال. ۳. «أحداث الدهر» : پیشامدها و مصائب روزگار.

الإحْداث : ۱. مصـ أحْدَثَ و ۲. [کلام] : ایجاد چیزی مسبوق به مدّت را اِحداث می‌نامند و آن اخصّ از تکوین است.

الإحْداثيّات [ریاضی] : محورهای مختصّات. «الإحداثیّات الجغرافیّة، بر کرهٔ زمین یا بر روی نقشه‌های جغرافیایی : مدارها و نصف‌النّهارها». «الإحداثیّات الهندسیّة = طول و عرض نقطه در مختصات ریاضی». «إحداثیّة السّیناتِ = محور سینها، محور افقی». «الإحداثیّة الرأسیّة أو الصّادیَّة أو عمودِیَّة» : محور عمودی.

الأحْداج جـ : ۱. حَدَج. ۲. حِدْج.

الأحْداق جـ : ۱. حَدَق. ۲. حِداق.

الأحْدان جـ : ۱. أحَد. ۲. واحِد. ۳. أوْحَد.

أحْدَبَ إحداباً : ۱. کوژپشت شد. ۲. ـ ـه : او را کوژپشت گردانید. ۳. ـ الرجُلُ : او به حَدَب که زمین بلند است برآمد.

الأحْدَب : ۱. کوژپشت. مؤ : حَدْباء. ۲. نام رگی در میان بازو. ۳. منحنی. ۴. شمشیر (به سبب خمیدگی به کنایه). ۵. «أمرٌ ـ = کار سخت و دور از دسترس». ج : حُدْب.

أحْدَثَ إحداثاً ۱. الشيءَ : آن چیز را از نیستی به هستی آورد. ۲. ـ السیْفَ و نحوه : شمشیر و امثال آن را جلا داد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد غایط کرد.

أحْدَجَ إحداجاً ۱. الناقةَ : بر شتر (حِدْج یعنی) کجاوه و جهاز بست. ۲. ـ الحنظلُ : بوتهٔ حنظل میوهٔ خام

سخت برآورد.

أَحَدَّ إِحْداداً (ح د د) ۱. السِّكّينَ : کارد را تیز کرد. ۲. ~ اليه النَّظرَ : به او تند و تیز نگریست. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن (حداد) جامهٔ سیاه سوگواری بر تن کرد، مانند حَدَّتْ است.

الأَحِدّاء جـ : حَدِيْد.

الأَحِدَّة جـ : ۱. حِداد. ۲. حُداد. ۳. حَدِيْد.

أَحْدَرَ إِحْداراً ۱. الثّوبَ : ریشه‌های جامه را بافت. ۲. ~ الجلدَ : پوست را متورّم و ستبر ساخت. ۳. ~ الجلدُ : پوست متورّم و ستبر شد (لازم و متعدّی است). ۴. شتاب کرد «أحدر القراءةَ» : تندتند خواند. ۵. ~ ه أو الشيءَ : او را به پایین فرستاد، آن چیز را سرازیر کرد.

الأَحْدَر : ۱. صاحب چشم ورم‌کرده. ۲. دوربین، احول، لوچ. ۳. (اسب یا شتری) که ران و سرینی فربه دارد، پرگوشت. مؤ : حَدراء. ج : حُدْر.

أَحْدَقَ إِحْداقاً ۱. القومُ به : آنان گرد او جمع شدند و او را دوره کردند. ۲. ~ ت الأرضُ : زمین (حدیقه) یعنی بوستان شد.

الأَحْدَل : آن‌که یک شانه‌اش بلندتر از دیگری باشد. ج : حُدْل. مؤ : حَدْلاء.

أَحْدَمَ إِحْداماً ۱. النّارَ : آتش را برافروخت، «ما أدری ما أحدمَهُ» : نمی‌دانم چه چیزی او را از خشم برافروخته کرده است. ۲. ~ ت النّارُ او الحَرُّ : آتش افروخته و گرما سخت شد.

الأُحْدوثَة : ۱. افسانه، سخن. ج : أحادیث. «صاروا أحادیث» : افسانه شدند، منقرض و سپری گشتند. ۲. «صار فلانٌ ~» : سخن دربارهٔ فلانی زیاد و زبانزد شد، بر سر زبانها افتاد. ۳. سخن خنده‌آور یا خرافه.

اِحْدَودَبَ اِحْدِيْداباً : ۱. کج و خمیده شد. کوژپشت شد. ۲. ~ الرَّملُ : ریگ پشته‌ای شد و خم گرفت.

اِحْدَوْدَقَ اِحْدِيْداقاً القومُ به : آنان گرد او برآمدند و پیرامون او راگرفتند. مانند أَحْدَقَ است.

اَلأُحْدُوَّة و الأُحْدِيَّة : قطعه‌ای از شعر رجز که با آن حُدا کنند و شتران را تند برانند.

الأَحَدِيَّة : ۱. یکتایی، یگانگی، وحدت، وحدانیّت. ۲. دین یکتاپرستی، توحید.

الأَحْذان جـ : حُذْن.

اِحْذارَّ اِحْذِيْزاراً : ۱. خشم گرفت. عصبانی شد. ۲. گرفته حال شد.

الأَحْذاق : پاره‌ها، قطعه‌ها «حبلٌ أحذق = ریسمان پاره‌پاره» (وصف به جمع، المنـ).

الأَحَذّ : ۱. (شترِ) سبُک دُم، بریده دُم، کوتاه دُم. ۲. سبُک دست. ۳. تند و سریع در سخن گفتن و فهم و کارکردن. تیز و باهوش. «قلبٌ ~» : دل هوشیار و تیز و زود فهم. ۴. «سیفٌ ~» : شمشیر تیز و برّان. ۵. «امرٌ ~» : کاری زشت یا کاری که نتیجهٔ فوری بدهد. ۶. «فلانٌ ~» : فلانی از خیر بریده شده یا تنگدست و بد حال است. ج : حُذّ. مؤ : حَذّاء. ۷. «قصیدةٌ حَذّاء» : قصیده‌ای پیراسته و بی‌نقص. ۸. لاغر و نزار.

أَحْذَقَ إِحْذاقاً الخمرَ و نحوه : شراب و جز آن را بسیار ترش یا شور کرد.

أَحْذَلَ إِحْذالاً العینَ : سببِ (حَذلِ چشم یعنی) ریختن مژگانها شد.

أَحْذیٰ إِحْذاءً (ح ذ و، ح ذ ی) ۱. ه : کفش به پای او کرد. ۲. ~ ه : چیزی به او بخشید (حذو). ۳. ~ ه : نیزه‌ای بُرّان بدوزد (حذی).

الأَحْذِيَة جـ : حِذاء.

الأَحْراء جـ : ۱. حَرِ. ۲. حَرا و حَرَی. ۳. حَرِی. ۴. حَرِیّ. ۵. حَراة.

الأَحْراج جـ : ۱. حِرَج. ۲. حَرَجَة.

الأَحْراح جـ : حِر (در اصل حِرْح) و حِرَة.

الأَحْراد جـ : ۱. حِرْد. ۲. حَرِیْد.

الأَحْرار جـ : حُرّ.

الأَحْراز جـ : ۱. حِرْز. ۲. حَرَز.

الأَحْراس جـ : حارِس.

الأَحْراض جـ : حَرِض.

الأَحْراف جـ : حَرْف.

الأَحْرام جـ : ۱. حَرَم. ۲. حَرِیْم.

أَخرَبَ إِخراباً ۱. النّخلُ : درخت خرما شکوفه برآورد. ۲. ـ الحربَ : جنگ را برانگیخت. ۳. ـ ـه : او را به غارت مال دشمن راه نمود.

أَخرِبِه (ح ر ی) : چه نیکو و شایسته است!، چه خوب است! (أَخرِ) فعل امر تعجّبی، ب حرف جرّ زاید، ه ضمیر، محلاً مرفوع و فاعل فعل «أَخرِ») ← أحرَی.

أَخرَثَ إِخراثاً : ۱. دارای کشت و زرع شد. ۲. ـ ناقتَه : ماده شتر خود را سست و لاغر کرد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمان کشت آن زمین فرارسید.

الأَخرِثَة جـ : حِراث.

أَخرَجَ إِخراجاً : ۱. گرفتار گناه شد، گناه کرد. ۲. ـ ه : او را به گناه افکند. ۳. ـ ـه : او را به تنگنا انداخت، در محظور گذاشت. ۴. ـ ـه إلیه : او را به کسی پناهنده گردانید یا به امری ناگزیر ساخت. ۵. ـ علیه الامرَ : آن کار را بر او حرام گردانید. ۶. «أَحرَجَ فی یمینه» : سوگند خود را شکست.

أَخرَدَ إِخراداً ۱. فی سیره : در رفتن شتافت و از دیگران جلو افتاد. ۲. ـ فلاناً : او را تنها کرد و دور راند.

الأَخرَد : ۱. مرد پست و فرومایه. ۲. گرانبار از زِرِه «هو أَحرَدُ الیدین = او کسی است که زره بر او سنگینی می‌کند و نمی تواند آسان راه برود). ۳. (شترِ) مبتلا به بیماریِ حَرَد یعنی سستی و ضعف اعصابِ دست. ج : حُرد.

أَحَرَّ إِحراراً (ح ر ر) : ۱. واردِ حَرَّة یعنی سرزمین پر از سنگِ سیاه شد. ۲. ـ اللّهُ صدرَه : خدا او را تشنه کرد. ۳. ـ النّهارُ : روز بسیار گرم شد. ۴. ـ ه : آن را گرم کرد (لازم و متعدّی).

أَخرَزَ إِخرازاً ۱. ه : آن را برای خود فراهم کرد. ۲. ـ الأجرَ و نحوه : مزد و مانند آن را گرفت و گرد آورد. ۳. ـ ه : آن را در جایی امن قرار داد. ۴. به دست آورد، «ـ قَصَبَ السَّبْق» : مسابقه را بُرد یا پیروزیی را به دست آورد. ۵. محقّق و مسلّم به ساحت. مُحرَز ساخت (المو).

أَخرَسَ إِخراساً ۱. فی المکانِ : روزگاری در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا حراست و نگهبانی کرد.

الأَخرَس : قدیم، کهنه که (حَرْس یعنی) روزگار بر او گذشته است.

الأَخرُس جـ : حَرْس.

الأَخرَش : ۱. درشت و ستبر از هر چیز. ۲. چیز خشن و زِبْر به سبب تازگی و نو بودنش (مثلاً پارچۀ نو و آهاردار که خود را نینداخته و شُل نشده باشد). مؤ : حَرْشاء. ۳. (ماری) سیاه که سوسمار را شکار کند. ج : حُرْش.

أَخرَضَ إِخراضاً ۱. ه المرضُ او الحبُّ : بیماری یا عشق تن او را تباه و لاغر ساخت. ۲. ـ ـه : او را انداخت، افکند؛ او را تباه و فاسد کرد. ۳. ـ الرّجُلُ : آن مرد دارای بچۀ بد و ناخلف شد. ۴. ـ علی الأمرِ : او را بر کار برانگیخت، تحریض کرد.

أَخرَفَ إِحرافاً : ۱. برای نانخورهای خود با رنج و سختی معاشی کسب کرد. ۲. ـ ناقتَه : ماده شتر خود را لاغر ساخت. ۳. پس از فقر و نیازمندی بی‌نیاز شد. ۴. پاداش نیکی یا بدی را داد.

الأَخرُف جـ : حَرْف.

أَخرَقَ إِخراقاً ۱. ه : او را سوزانید. ۲. ـ ـه : او را در رنج و غذاب افکند و آزارش داد. ۳. ـ ـه : او را هلاک کرد. ۴. ـ ه بلسانه : از او بدگویی کرد.

أَخرَمَ إِخراماً : ۱. به ماه حجّ یا عمره درآمد و اِحرام و وسایل حجّ را فراهم ساخت. ۲. به ماه حرام درآمد یا به حرمتی که شکستن و هتک آن روا نیست دست زد، بست نشست. ۳. ـ بفلانٍ : در حریم فلان در آمد تا به وسلیۀ او خود را حفظ کند. ۴. ـ بالصّلاةِ : به نماز ایستاد و تکبیرة الاِحرامِ نماز گفت. ۵. ـ عن الشيءِ : از آن چیز باز ایستاد. ۶. ـ الشيءَ : آن را بر خود حرام کرد. ۷. چیزی را بر ذمّۀ خود یا کسی قرار داد. ۸. ـ ه فی القمار : در قمار برنده و بر حریف چیره شد.

الأَخرُم جـ : حَرِیم.

اِخرَنبَأَ اِخرِنباءً (ح ر ب) ۱. الرجُلُ : آن مرد برای خشم گرفتن و دعوا آماده شد. آماده شدن خروس و گربه و

غیره برای جنگ و درگیری نیز اِخرِنباء است. ۲. به پشت افتاد و پاهایش را به سوی آسمان بلند کرد. ۳. ~ المکانُ: جایی وسیع و فراخ شد.

اِخرَنْجَمَ اِخرِنجاماً ۱. القومُ: گروهی از آنان با گروهی دیگر گرد آمدند. ۲. ~ ت الإبِلُ: شتران به هم خوردند و بر هم افتادند. ۳. ~ عن الأمر: از آن کار که قصد کرده بود باز ایستاد.

أحْرَی إحْراءً (ح ر ی) ۱. ه: آن را کاهش داد و کم کرد. ۲. «ما أحراه به = چه سزاوار است برای آن!». «أحْرِبِهِ أنْ یفعلَ کذا»: شایسته است که چنین کند! ← أحْرِبِه.

الأحْرَی: ۱. شایسته‌تر، اَوْلی، سزاوارتر. ۲. بـ ~: به نحو دقیقتر، به گونه‌ای روشنتر و واضحتر.

الأحْرِیاء جـ: حَرِیّ.


الإحریض

الإحْرِیْض: قُرطُم. گل کافشه. گل کاجیره. گلِ رنگ. گیاهی است صحرایی و طبّی از تیرهٔ مرکبّان با انواع بسیار. نامهای دیگرش البَهرَم و المرّیق و عصفر است.

الأحْزاب جـ: ۱. حِزْب. ۲. نام سورهٔ سی و سوم قرآن.

الأحْزاق جـ: حِزْق.

الأحزام جـ: ۱. حازم. ۲. (میم بَدَل از باء) احزاب، دسته‌ها. ۳. حِزْم.

الأحزان جـ: حُزْن.

الأحِزَّة جـ: حَزِیْز.

أحْزَقَ إحْزاقاً ه: او را بازداشت، منع کرد.

أحْزَمَ إحْزاماً ۱. الفرسَ: برای اسب تَنگ ساخت. ۲. ~ ه: او را با حزم و دوراندیش یافت.

الأحْزَم: (اسب و شتر) شکم برآمده، ستبر میان. ضد الاهضم = شکم لاغر است. ۲. (زمین) درشت و برآمده و سخت.

الأحْزِمَة جـ: ۱. حِزام. ۲. حَزِیْم.

أحْزَنَ إحْزاناً ۱. ه: او را اندوهگین کرد. ۲. ~ الرجُلُ: او به زمین ناهموار درآمد. ۳. ~ المکانُ: آنجا سخت و درشت و ناهموار شد. ۴. «~ بهم المنزلُ = آن خانه آنان را موافق و سازگار نیامد».

اِحْزَوْزَأَ اِحْزِیزاءً ۱. ت الابلُ: شتران گرد آمدند. ۲. ~ الطائرُ: پرنده بالهایش را جمع کرد و از روی تخمهایش برخاست.

اِحْزَوْزَمَ اِحْزِیزاماً ۱. المکانُ: آنجا درشت و بلند و برآمده شد. ۲. ~ الشیءُ: جمع آمد و انباشته شد.

أحْزَی إحْزاءً (ح ز و) ۱. بالشیءِ: آن چیز را به گمان شناخت. ۲. ~ الشیءُ: مرتفع و مُشرف شد. ۳. ~ له: برای او بلند و آشکار شد. ۴. ~ منه: از او در دلش هراس افتاد. ۵. ~ علیه فی الأمرِ: در آن کار بر او تنگ گرفت.

الأحْساء جـ: ۱. حَساء. ۲. حَسَی.

الأحْساب جـ: حَسَب.

الإحْساس: ۱. مصـ أحَسَّ و ۲. دریافتن، ادراک کردن. آگاه شدن، دانستن، دریافت چیزی با یکی از حواس، حسّ کردن.

الأحْسال جـ: حِسْل.

الإحسان: ۱. مصـ أحْسَنَ. ۲. کار نیک کردن. ۳. دستگیری و احسان کردن.

أحْسَبَ إحْساباً ۱. الرجُلُ: وی دارای حَسَب شد. ۲. ~ ه: چندان بدو بخشید که گفت مرا بس است. «أعطاه فأحسبَ»: بدو بسیار بخشید تا او را کفایت کرد، او را سیر خورانید و سیر نوشانید. ۳. ~ ه: او را چیزی که خشنودش می‌کرد بخشید.

الأحْسَب: ۱. (شتری) با موی سرخ و سفید. ۲. (مردی) که از بیماری، پوست و مویش سفید و سرخ شده است، پیس، مبروص.

أحْسَدَ إحْساداً ه: او را حسود یافت.

أحْسَرَ إحْساراً الدّابّةَ: ستور را از فرط راندن خسته کرد.

أحْسَرُ البَصَر: ۱. نزدیک‌بین. ۲. آن که چشم ضعیف و کم‌سو دارد.

أحَسَّ إحْساساً (ح س س) ۱. ه و به: از آن آگاهی یافت آن را دریافت و دانست. ۲. ~ ـه الدّابّةَ: او را واداشت تا گرد و خاک ستور را پاک کند. ۳. ~ ـه: آن را با یکی از حواس خود دریافت، احساس کرد.

أحْسَفَ إحْسافاً التمرَ: خرمای تازه را با پوست خرما یا خرمای کهنه در آمیخت.

أحْسَکَ إحْساکاً ۱. الدّابّةَ: ستور را جو یا علف خورانید. مانند أحشکَ. ۲. ـ النّباتُ: گیاه به خار نشست، خاردار شد.

الأحْسَم: (مردِ) هوشیار و زیرک و کاردان و کاربُر.

أحْسَنَ إحْسانا: ۱. نیکی کرد و نکویی آورد. ۲. ـ الیه و به: بدو نیکی کرد. ۳. ـ ـه: آن را نیک گردانید. آن را خوب انجام داد. ـ العملَ: آن کار را استوار و نیک ساخت. ۴. ـ ه: آن را نیک و به خوبی دانست «هو یُحسن القراءةَ و الکتابةَ»: او خوب می‌خواند و خوب می‌نویسد. ۵. بر پشتهٔ بلند نشست.

الأحْسَن: ۱. افعـ از حُسن، نیکوتر. ج: أحاسِن، مؤ: حُسنَی. ۲. «أحاسنُ القومِ»: برگزیدگان و نیکان قوم.

الأحْسُوَة جـ: حُسْوَة.

أحْسَی إحْساءً (ح س و) ه المرقَ: اندک‌اندک به او (حَسا یعنی) شوربا خورانید. ← حَسَّی.

الأحْسِیَة جـ: ۱. حَساء. ۲. الحُسْوَة و الحَسْوَة.

الأحْشاء جـ: ۱. حَشا. ۲. حَشَی. ۳. اندرون. ۴. آنچه درون شکم است از جگر و سپرز و شکنبه و غیره. ۵. «فی أحْشاءِ»: در، درون، داخلِ چیزی (المو).

الأحْشاد جـ: حَشَد.

الأحْشام جـ: حَشَم.

أحْشَبَ إحْشاباً ـه: او را خشمگین ساخت.

أحْشَدَ إحْشاداً القومُ: آنان برای کاری گرد آمدند. ← اِحتَشَدَ.

أحَشَّ إحْشاشاً (ح ش ش) ۱. المکانُ: زمین گیاه برآورد. ۲. گیاه در آن زمین زیاد شد. ۳. ـ الکلأُ: گیاه آمادهٔ درویدن شد. زمان درو کردن گیاه رسید. ۴. ـ الشيءُ: آن چیز خشک شد «أحشَّت یدُه = دستش شَل و خشک شد». «أحشَّ اللّهُ یدَه = خدا دستش را خشک و شل کناد». ۵. ـ ت المرأةُ أو النّاقةُ الجنینَ: زن یا ماده شتر جنین را در شکم خشک کرد. پس او مُحِشّ است. ۶. ـ ـه: او را در درو کردن گیاهان یاری داد. ۷. ـ ـه عن حاجته: او را با شتاب از حاجتش بازداشت.

الأحِشَّة جـ: حِشاش.

أحْشَفَ إحْشافاً ۱. الضّرعُ: پستان خشک و چروکیده شد. ۲. ـ النخلةُ: درخت خرما «حَشَف» پست‌ترین نوع خرما را به بار آورد.

أحْشَکَ إحْشاکاً الدّابّةَ: به ستور جو یا علف داد. مانند أحْسَکَ.

الأحْشِکَة جـ: حِشاک.

أحْشَمَ إحْشاماً ۱. ه: او را خشمگین کرد، مانند أحشبَ. ۲. ـ ـه: او را شرمگین ساخت. ۳. ـ ـه: او را آزار رساند.

الأُحْشُوش: جنین مرده و خشک شده در شکم مادر ج: أحاشِیش.

أحْصَأَ إحْصاءً (اح ص ء) ه: شکم او را پر آب کرد. او را سیراب ساخت.

الإحْصاء: ۱. مصـ أحْصَی و ۲. شمارش، سرشماری، «علم الإحْصاء = علم آمار». ۳. شاخه‌ای از ریاضیّات که رویدادها و پدیده‌ها را جمع و تنظیم و دسته‌بندی می‌کند، آمارگیری.

الإحْصائیَّة: آمار (جدید).

الأحصاص جـ: حُصّ.

الأحْصان جـ: حِصْن.

أحْصَبَ إحْصاباً ۱. عنه: شتابان از او روی گرداند. ۲. ـ الفرسُ فی عدوِه: اسب در تاختن با سُم خود «حَصْباء» سنگریزه پرتاب کرد. ۳. ـ ه عن کذا: او را از آن چیز دور کرد.

أحْصَدَ إحْصاداً ۱. الزّرعُ: کشت به هنگام درو رسید. ۲. ـ الحبلَ و نحوه: ریسمان و مانند آن را سخت بافت.

الأحْصَد: ۱. (رسن و ریسمانِ) سخت بافته و تابیده به هم. ۲. گیاهِ خشکیده. ۳. «درعٌ حصداء»: زرهِ تنگ حلقه و سفت. ۴. «شجرةٌ حصداء»: درخت پربرگ انبوه.

أحْصَرَ إحْصاراً ۱. البعیرَ: شتر را با بند بست. ۲. ـ ـه: او را محصور و حبس کرد «أحصَره المرضُ و أحصره

الخوف = بیماری و ترس او را خانه‌نشین کرد و بازداشت». ۳. **أُحْصِرَ** مجـ و «أُحصِرَ بغائطِه أو بولِه یا أُحصِرَ علیه غائطُه أو بولُه»: مدفوع یا پیشاب او بند آمد، گرفتار یبوست شد.

الأحْصِرَة جـ: ۱. حِصار. ۲. حَصِیْر.

أَحَصَّ إحْصاصاً (ح ص ص) ۱. ه: «حصّه» بهره و سهم او را بدو داد. ۲. ـ ـه عن أمرِه: او را زا کارش برکنار کرد. ۳. ـ ه المکان: او را به آنجا فرود آورد. ۴. چیزی را (حصّه حصّه) بخش بخش کرد.

الأحَصّ: ۱. بی‌موی و بی‌پر. (مردی) که سر یا سینه‌اش بی‌موی باشد. ۲. (اسبی) که موی پشت پا یا دُمش کم باشد. ۳. (پرنده‌ای) که پرهای بالش ریخته باشد. ۴. (روز) بی‌ابر بسیار سرد. ۵. «سیفٌ ـ»: شمشیر بی‌جوهر. ج: حُصّ.

أحْصَفَ إحْصافاً ۱. الحبلَ: ریسمان را سخت تابید. ۲. ـ الثّوبَ: پارچه را خوب بافت. ۳. ـ الحَرُّ فلاناً: گرما بر پوست فلانی «حَصَف» جرب خشک یاگری پدید آورد. ۴. باگامهای ریز و تند دوید. ۵. ـ ـه عن الشیءِ: او را زا آن چیز دور گردانید.

أحْصَلَ إحْصالاً النّخلُ: درخت خرما غوره دارد یا غورهٔ درخت خرما بسیار شد.

أحْصَنَ إحْصاناً ۱. الرجُلُ: آن مرد زن گرفت و ۲. عفیف و پاکدامن و پارسا شد، پس آن مرد «مُحصِن» پارسا و زن‌دار و آن زن «مُحْصِنه» پارسا و شوهردار است. ۳. ـ ت الفَرَسُ: اسب کرّهٔ نجیب و نر زایید، پس آن اسب «مُحْصِن» زایندهٔ کرّهٔ نجیب و نر است. ۴. ـ المکانَ: آنجا را استوار و محکم و «حصن» دژ گردانید. ۵. به «حصن» دژ در آمد. ۶. ـ المرأةَ: آن زن را به همسری گرفت و در (حصن و) حمایت خود قرار داد.

الأحْصِنَة جـ: حِصان.

أحْصَى إحْصاءً (ح ص ی) ۱. ه: آن را شماره کرد یا شمرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را دریافت و دانست. ۳. ـ الکتابَ: کتاب را حفظ و از بر کرد.

الأحْصِیاء جـ: حَصِيّ.

الأحْضاب جـ: حِضْب.

الأحْضاج جـ: حِضْج.

الأحْضان جـ: حِضْن.

أحْضَبَ إحْضاباً النارَ: هیزم را در آتش افکند.

الأحْضِجَة جـ: حِضاج.

أحْضَرَ إحْضاراً ۱. الشيءَ: آن چیز را حاضر کرد یا پیش آورد. ـ الطعامَ: غذا را آماده کرد. ۲. ـ ه الشيءَ: آن چیز را برای او پیش آورد. ۳. ـ الرجُلُ أو الفَرَسُ: آن مرد یا اسب در دویدن سرعت گرفت، پس او مِحضار و مِحضیر است = مرد یا اسب دونده. ج: مَحاضیر. (برای مذکّر و مؤنث هر دو). ۴. ـ ذهنَه للأمرِ: ذهن خود را متوجّه آن کار کرد. ۵. جلب کرد. «أحْضَرَهُ إلی المحکمةِ»: او را به دادگاه جلب کرد، فرا خواند.

الأحِضَّة جـ: حَضِیْض.

أحْضَنَ إحْضاناً ۱. الطائِرَ بیضَه: آن مرغ را روی تخم خواباند. ۲. ـ الرجُلَ: آن مرد را عیب کرد و حقّش را نادیده گرفت. ۳. ـ بحقّي: حق مرا ربود.

الأحْطاب جـ: حَطَب.

الأحْطال جـ: حِطْل.

أحْطَبَ إحْطاباً: ۱. هیزم جمع کرد. ۲. ـ الکَرْمُ: زمان بریدنِ شاخه‌های خشک از تاک فرا رسید. ۳. ـ المکانُ: آنجا هیزمِ بسیار جمع شد.

الأحْطَب: بسیار لاغر. مؤ: حَطْباء. ج: حُطْب. ← الحَطِب.

أحَطَّ إحْطاطاً (ح ط ط) الوجهُ: در چهره «حَطاط» جوشهایی در اثر تحریک پوست یا چاقی، یا جوش غرور جوانی پدید آمد.

اِحْطَوْطَی اِحْطِیْطاءً (ح ط و): ۱. الرجُلُ: آن مرد خشمگین شد (لا). ۲. برآماسید و باد کرد (قا، منت).

أحْظَرَ إحْظاراً: (حَظیره) محدوده‌ای (پرچین یا آغُل) ساخت.

أحْظٍ جـ: ۱. حِظْي. ۲. حِظَی.

الأحْظِرَة جـ: حِظار.

أحَظَّ إحْظاظاً (ح ظ ظ): ۱. محظوظ و بهره‌مند شد.

۲. بی‌نیاز و توانگر شد. ← حَظَّ.
الأحُظّ جـ: حَظّ.
أحْظَلَ إحْظالاً المكانُ: (حَنْظَل) هندوانهٔ ابوجهل در آنجا بسیار شد.
أحْظَیٰ إحْظاءً (ح ظ و): ۱. ـه: او را برخوردار گردانید و مورد عنایتی قرار داد و منزلتی بدو بخشید. ۲. ـ ـه علی فلان: او را در پایگاه بر فلانی برتری داد. ۳. ـ ـه بالشیءِ: او را با آن چیز برتری بخشید یا با آن بر او منّت نهاد.
الأحْظَی جـ: حِظْی.
الأحْفاث جـ: حَفِث و حِفْث و حَفِثَه و حِفَثَة.
الأحْفاد جـ: ۱. حافد. ۲. حَفَد. ۳. حَفِيْد.
الأحْفار جـ: ۱. حَفَر. ۲. حَفْر.
الأحْفاش جـ: ۱. حِفْش، اثاث محقّر خانه، خرده‌ریز. ۲. حِفْش. ۳. جانورهایی از نوع سوسمار و خارپشت و موش که در زیرِ زمین زندگی می‌کنند.
الأحْفاص جـ: حَفْص.
الأحْفاض جـ: حَفَض.
أحْفَدَ إحْفاداً ۱. ه: او را شتابانید. ۲. شتاب کرد، به دویدنی کمتر از سرعت چهار نعل پرداخت (لازم و متعدّی). ۳. ـ ه: خادمی به او بخشید.
أحْفَرَ إحْفاراً ۱. ه بِئراً: او را در کندن چاه یاری داد. ۲. با «حِفراة» کج بیل کار کرد. ۳. ـ النّهرَ و نحوه: هنگام کندن نهر و مانند آن فرا رسید. ۴. ـ الرّجُلَ: آن مرد شترانش را «حِفرى» گیاهی همیشه سبز در میان شن خورانید. ۵. ـ الصّبیُّ او الحیوانُ: کودک یا حیوان تمام دندانهای پیش خود را بریخت.
أحْفَظَ إحْفاظاً ۱. ـه الکتابَ: او را به از بر کردن کتاب واداشت. ۲. ـ ـه: او را با گفته‌ای زشت به خشم آورد.
أحَفَّ إحْفافاً (ح ف ف) ۱. ه: از او به زشتی یاد کرد، به او دشنام داد. ۲. ـ رأسَه: موی سر خود را چندی از روغن دور داشت. ۳. ـ الفرسَ: اسب را تند دوانید تا «حَفیف» صدای حاصل از شتاب اسب و اصطکاک هوا از آن برآمد. ۴. ـ الثوبَ: پارچه را با «حَفّ» شانهٔ نسّاجی بافت. ۵. ـ وجهَ المرأة: وقت آن رسید که زن صورتش را بند اندازد، یا مرد شاربش را بسترد و برگیرد. ۶. ـ ـه اللحیةَ: او را به تراشیدن ریش خود واداشت. ریش او را تراشید.
الأحِفَّة جـ: حِفاف.
الأُحْفُور: فُسیل، بقایای سنگ شده یا دگرگون شدهٔ گیاه و حیوان. «علمُ الأحافیر»: مبحث زیست‌شناسی دوران قدیم.
أَحْفَی إحفاءً (ح ف ی) ۱. الرجلُ: آن مرد دارای ستوری سُم ساییده و بی‌نعل شد. یا سُم ستور او ساییده شد. ۲. ـ ه: او را پا برهنه کرد. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز را از بیخ برکند. «أحفَی النّباتَ أو شعرَ رأسِهِ أو شاربَه»: گیاه یا موی سر یا سبیلش را از ته چید و پاک تراش کرد. «أحفی بِیَده»: دست خود را در درو و یا در کشتار چنان کج گرفت که از بیخ ببُرّد. ۴. ـ ه: در سؤال بر او سختی و زیاده‌روی کرد. ۵. ـ السؤالِ أو الکلام: پی‌درپی پرسید یا سخن گفت و بسیار پی جویی کرد. ۶. ـ به: در بزرگداشت و احوالپرسی و وصیت او زیاده‌روی کرد. ۷. ـ به: از او بدگویی کرد. او را سخت عیب کرد (از اضداد است). ۸. ـ الشیءَ: آن چیز را کاست و کم کرد.
أحْقٍ جـ: حَقْو.
الأحْقاء جـ: حَقْو.
الأحْقاب جـ: ۱. حَقَب. ۲. حُقَب.
الأحْقاد جـ: حِقْد.
الأحْقاف جـ: ۱. حِقْف. ۲. نام سورهٔ چهل و ششم قرآن.
الأحْقاق جـ: حُقّ و حُقَّة.
الأحْقال جـ: حَقْلَة.
الأحْقان جـ: حَقْنَة.
أحْقَبَ إحْقاباً ۱. البعیر: بر شتر تنگ بست. ۲. ـ ـه: او را بر تَرک خود سوار کرد.
الأحْقَب (خرِ وحشی یا گورخری) که موهای شکمش سفید باشد. مؤ: حَقْباء. ج: حُقْب.
الأحْقُب جـ: ۱. حَقَب. ۲. حُقْب. ۳. حُقُب.

أحْقَدَ إحْقاداً ۱. ه :کینهٔ او را بر انگیخت، او را کینه‌جو کرد. ۲. ~ القومُ : آنان پس از کندوکاو چیزی در معدن نیافتند.

أحْقَرَ إحْقاراً ه : او را خوار و حقیر به نظر آورد. او را کوچک پنداشت. ← إحْتَقَرَ.

الأحْقَفَ : شکم باریک. ج : حُقْف.

أحَقَّ إحْقاقاً (ح ق ق) : ۱. حق گفت. ۲. چیزی را ادّعا کرد و بر آن پای فشرد تا به اثبات رسانید. ۳. ~ الامرَ : آن کار را ثابت و محقّق ساخت. ۴. ~ الحقَ او الامرَ : آن حق یا آن کار را واجب گردانید. ۵. ~ ـه : بحق بر او غلبه یافت. ۶. ~ الشيءَ : آن چیز را راست و درست گردانید. ۷. از همین کلمه است «أحقَّ الرميّةَ» : درست به شکار تیر افکند و آن را کشت. ۸. ~ ه : آن را تنفیذ کرد، اجرا کرد (المو).

الأحَقّ : ۱. سزاوارتر (اسم تفضیلی است که با موصوف خود در صفت مشارکت دارد «هو احقُّ من اخیه» : او از برادرش سزاوارتر و شایسته‌تر است. در این مثال حق برای هر دو ثابت است ولی نخستین برتری و ارجحیّت دارد یا برای القاءِ معنی اختصاص بدون مشارکتِ غیر است «فلان احقُّ بمالِه» : فلانی در مال خود مُحِق و سزاوارتر از هرکس دیگر است و دیگری جز او در آن حق ندارد. ۲. (اسبی) که در رفتن سُمهای پا را برجای دست خود نهد، یا اسبی که عرق نکند و این هر دو از عیوب اسب باشد.

الأحُق جـ : حِق.

أحْقَلَ إحْقالاً ۱. الزّرعُ : برگهای کِشت برآمد و سبز شد قبل از آنکه ساقه‌هایش ستبر شود. ۲. ~ ت الأرْضُ : زمین کِشتزار شد. ۳. ~ فی الرکوبِ : همواره بر پشت ستور نشست، دائماً سواره بود.

أحْقَنَ إحْقاناً ۱. اللّبَنُ : هنگام آن رسید که شیر را برای سرشیرگیری در مشک یا ماشین ریزند، چند نوع شیر را در یک ظرف ریخت تاکرهٔ خوب بگیرد (الر). ۲. ~ ـه الماءَ : او را به گردآوریِ آب واداشت.

إحْقَوْقَفَ إحْقيقافاً (ح ق ف) الشيءُ : آن چیز (چون شاخهٔ گیاه) دراز و در نتیجه خمیده و کج شد. «إحقَوْقَفَ الرملُ و الظَّهرُ و الهِلالُ» : تودهٔ ریگ یا پشت یا هلال خمیده و کج شد.

الأحِقّاء جـ : حَقِيق.

الأحْقَى جـ : حَقْو.

الأحَقِّيَّة : ۱. اسبقیّت، افضلیّت، پیشی، تقدّم، ترجیح. ۲. حق داشتن (المو).

الأحْقِيَة جـ : حِقاء.

أحْكَأَ إحْكاءً (ح ک أ) ۱. ه العُقدةَ : او را به محکم کردن گره واداشت. ۲. ~ ت العُقدةُ : زمانِ محکم شدن گره رسید.

الأحْكار جـ : حَكْر.

الأحْكاك : امثال. همگنان، اقران «لستُ مِن أحكاكِهِ» : از مردانِ او یا از اقرانِ او نیستم.

الأحْكام جـ : حُكْم.

أحَكَّ إحْكاكاً (ح ک ک) ۱. ه الشيءَ : او را واداشت که آن چیز را بخاراند، او را به خارش واداشت. ۲. ~ الشيءَ : زمان آن رسید که آن چیز را بخاراند. ۳. «~ الأمرُ فی صدره» : آن کار یا سخن در دل او اثر گذاشت.

الأحَكّ : ۱. آن که تمام دندانهایش ریخته باشد، مرد بی‌دندان. ۲. سُم ساییده.

الأحُكَّة جـ : حِکاک.

أحْكَمَ إحْكاماً ۱. الأمرَ : آن کار را محکم و استوار ساخت، دقّت بکار برد. ۲. ~ ـه : او را حکمت آموخت و حکیم گردانید. ۳. ~ ـه : او را بازداشت و منع کرد. ۴. ~ الفرسَ : برای لگام اسب حَكَمَه، چانه‌بند ساخت. ۵. ~ ـه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازگردانید. ۶. محکم و قوی شد، متین و استوار شد (المو).

الأُحْكُومَة : داوری.

أحْكَى إحْكاءً (ح ک أ) ۱. العُقدةَ : آن گره را سخت بست و محکم کرد. گویشی است در أحْكَأَ. ۲. ~ علی الناسِ : بر مردم دست یافت و برایشان چیره شد.

أحْلَأَ إحْلاءً (ح ل أ) : ۱. سرمه در چشم کشید. ۲. ~ الرّجُلَ : برای او سنگ سرمه (حَلْوْء) بر هم سایید و با

سرمهٔ حاصل درد چشم او را درمان کرد. ۳. ــ السویقَ : آرد را شیرین کرد.
الإخلابة : اندکی شیر که در چراگاه دوشند. ج : أحالیب.
الأخلاس جـ : جَلَس.
الأخلاف جـ : ۱. خِلْف. ۲. خَلِیف.
الأخلاق جـ : خَلق.
الإخلال : ۱. مص أحَلَّ و ۲. خروج از مراسم حجّ، در برابر إحرام که آغاز ورود به حجّ باشد. ۳. استبدال، عوض کردن چیزی با چیزی دیگر، جانشین کردن چیزی یا کسی با دیگری، قائم‌مقام شدن، نیابت یافتن. «ــ دائِنِ محلَّ آخَر» : نایب شدن بستانکاری بجای بستانکاری دیگر (المو).
الأخلام جـ : ۱. حُلم. ۲. حِلم. ۳. حَلِیم.
أخلَبَ إخلاباً ۱. ه : او را در شیردوشی یاری داد. (سپس این کلمه برای یاری دادن در هر کاری آمده است)، او را یاری داد. ۲. ــ اهلَه : برای خانوادهٔ خود در چراگاه شیر دوشید و به خانه فرستاد. ۳. ــ ه الشّاةَ : او را به دوشیدن گوسفند واداشت، یا گوسفندی را بدو داد تا بدوشاند. ۳. ــ الرّجُلُ : شترانش ماده زاییدند پس شیر نزد او زیاد شد. ۴. ــ ت النـاقةُ : هنگام آن رسید که ماده شتر دوشیده شود. ۵. ــ القومُ : آن قوم برای جنگ یا هر کاری از هر سوی گرد آمدند.
الأخلَت : آن که پشم یا مویش چیده و سترده شده باشد.
أخلَجَ إخلاجاً بالشيءِ : به چیزی چسبید.
أخلَسَ إخلاساً ۱. الدّابّةَ : ستور را نمدزین (حَلس) پوشاند. ۲. ــ ـه : به او (حَلس یعنی) عهدی استوار داد. ۳. ــ ت السّماءُ : آسمانِ ابری نرم و پیوسته بارید. ۴. ــ ت الأرضُ : گیاه سبز و هموار شد و زمین را پوشاند. ۵. ــ ـه علی الأمرِ : او را بر آن کار واداشت. ۶. ــ ـه فی البیعِ : او را در معامله فریفت و مغبون کرد. ۷. ــ ه الخوفَ : ترس در دل او به وجود آورد، او را ترساند. ۸. بی‌چیز و ورشکسته شد.
الأخـلَس : آن که رنگش میان سرخ و سیاه باشد، خرمایی رنگ. مؤ : حَلساء. ج : حُلس.
اِخلَسَّ اِخلِساساً الشيءُ : آن چیز خرمایی رنگ شد.
أخلَطَ إخلاطاً : ۱. به حال هلاکت درآمد. ۲. ــ ـه : او را برانگیخت و به خشم آورد. ۳. سوگند خورد. ۴. ــ فی یمینه : در قسم خوردنش کوشید، سوگندهای مُغلّظ خورد. ۵. ــ بالمکان : در آنجا اقامت گزید.
أخلَفَ إخلافاً ۱. ت الارضُ : زمین لوخ (دوخ، نیِ بوریا) برآورد. ۲. ــ الحلفاءُ : گیاه نیِ بوریا رسیده شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز به سوگند خوردن (تحلیفِ) مردم که اختلاف‌نظر داشتند انجامید. ۴. ــ ـه : او را سوگند داد. ← حَلّفَ.
أخلَقَ إخلاقاً ۱. رأسه : او را به تراشیدن سر خود واداشت. ۲. ــ الرأسُ : هنگام سر تراشی فرارسید. ۳. ــ الحوضَ أوِ الإناءَ : حوض یا ظرف را پُر کرد.
أحَلَّ إخلالاً (ح ل ل) ۱. ه المکانَ و به : او را در آنجا فرود آورد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را حلال گردانید. ۳. ــ الحاجُّ : حاجی از إحرام حج بیرون آمد. ۴. از حرم کعبه به حِلّ که بیرون از حرم است وارد شد. ۵. ــ به العقوبةَ : او را به مجازات رسانید. ۶. ــ ت الناقةُ : شتر ماده پر شیر شد. ۷. از پیمان خود به در آمد، از پیمان و ضمانت آزاد شد. ۸. ــ علیه الأمرَ : آن کار را بر او واجب شمرد. ۹. ــ مَحَلَّهُ : جای او را گرفت، جانشین او شد (المو).
الأحَلّ : آن که پایش سست و فرو آویخته باشد. مفلوج، مردِ ران لاغر. مؤ : حَلّاء : زن ران و سرین لاغر. ج : حُلّ.
الأحِلّاء جـ : خَلِیل.
أخلَمَ إخلاماً ۱. البعیرُ : تن شتر پر از کَنِه شد. ۲. ــ الرّجُلُ : آن مرد دارای فرزندان حلیم و بردبار شد.
الأحلُوفة : لفظ و صیغهٔ سوگند. ج أحالیف ← حَلْف.
اِحلَولَک اِحلِیلاکاً (ح ل ک) الشيءُ : آن چیز بسیار سیاه شد.
اِخلَولَی اِخلِیلاءً (ح ل و) : ۱. بسیار شیرین شد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را بسیار شیرین یافت. ۳. ــ الرّجُلُ : آن مرد خوشخو شد. ۴. ــ الجاریةُ : چهرهٔ کنیزک به نظر

زیبا و شیرین آمد.
أخلَى إخلاءً (ح ل و) ۱. الشيءَ: آن چیز را شیرین کرد. ۲. ـ ه: آن را شیرین یافت. ۳. چیزی شیرین آورد. «ما یُمرّ و لایُحلی»: سخنی تلخ یا شیرین نگوید یا کاری تلخ یا شیرین نمی‌کند.
الإخلیل: ۱. آلت مردی که مجرای پیشاب است. ۲. سوراخ بیرون آمدن شیر از پستان. ج: أحالیل.
الإخلِیَة جـ: خَلّی.
أحمَأَ إحماءً (ح م أ) ۱. الحوضَ: وقت بیرون آوردن لای و لجن حوض فرارسید. ۲. ـ الحوضَ: لای و لجن حوض بسیار شد. ۳. ـ الحوضَ: حوض را لای روبی کرد. ۴. ـ الحوضَ: لای و لجن در حوض انداخت. ـ البئرَ: چاه را با لای و لجن انباشت. (از اضداد) ۵. گرم کرد (المو).
الأحْماء جـ: ۱. حَم. ۲. حَمْو و حَما.
اِحمارَّ اِحْمیراراً (ح م ر): ۱. رفته رفته سرخ شد. ۲. «أخَذَ یحمارُّ تارةً و یصفارُّ تارةً»: گاه سرخ شدن و گاه زرد شدن گرفت، رنگ می‌یافت و رنگ می‌باخت.
الأحْماس جـ: حَمِیس.
الأحْمال جـ: ۱. حَمَل. ۲. حَمْل. ۳. حِمْل.
أحْمَدَ إحْماداً ۱. ه: او را شایستهٔ ستایش یافت. ۲. ـ الرّجُلُ: آن مرد کاری کرد که سزاوار ستایش باشد. ۳. ـ الشيءُ: آن چیز ستوده شد. ۴. ـ ه: از کار و اقدام او خشنود شد.
الأحْمَر: ۱. سُرخ. ج: أحامِر و أحامِرَة: سُرخها، سُرخان (به قیاس سیاهان). ۲. به رنگ سرخ در آمده. ج: حُمْر و حُمْران مؤ: حَمْراء «هُم مِن أهل الأسوَدَیْن لامِن أهل الأحمَرَیْن»: آنان اهل خرما و آبند نه اهل شراب و گوشت. ۳. «الموتُ الأحْمَر»: مرگ به کُشتن، قتل، مرگ سخت. ۴. «أحْمَرُ الشِّفاه»: ماتیک، روژلب. ۵. «تَحْتَ الأحْمَر یا دوْنَ الأحْمَر»: اشعهٔ مادون قرمز. ۶. «موتٌ أحْمَر»: مرگ سرخ، شهادت.
الإحْمِرار: ۱. مصـ اِحْمَرَّ و ۲. «اِحْمِرارُ البَشَرَة أو الشَّعرْ»: سرخ‌رویی یا سرخ مویی. ۳. «اِحْمِرارُ الدَّم» [پزشکی]: نوعی بیماری خونی حاصل از ازدیاد گویچه‌های سرخ خون، پولی‌سیتمی.

Polycythemia (E)

الأحْمِرَة جـ: حِمار.
اِحْمَرَّ اِحْمِراراً (ح م ر): ۱. سرخ شد. ۲. عذاب سخت شد.
الأحْمَران: ۱. دو چیز سرخ. ۲. (اصطلاحاً) زر و زعفران. ۳. گوشت و شراب. ۴. نان و گوشت.
الأحْمَريّ: بسیار سرخ (یاء زاید و برای مبالغه است).
أحْمَسَ إحْماساً ۱. ه: او را به خشم آورد. ۲. ـ ه: او را به حماسه و شور و هیجان آورد. ← حَمَّسَ.
الأحْمَس: ۱. دلیر، شجاع. ۲. (جایِ) درشتناک و سخت. ۳. سختگیر در کارِ دین، غیرتی. ۳. «سنةٌ حَمْساء»: سال سخت و قحط. مؤ: حَمساء. ج: حُمس و أحامِس.
أحْمَشَ إحْماشاً ۱. الرجُلَ: آن مرد را به خشم و هیجان اورد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را برانگیخت. ۳. «أحمَشَ الشّرَّ»: شرّ به پا کرد. ۴. ـ النارَ: آتش را بر افروخت. ۵. ـ اصْحابَه: یارانش را به جنگ و کشتار بر انگیخت. ۶. ـ القِدرَ: زیر دیگ را افروخت تا سخت به جوش آمد. ۷. ـ الشّحمَ: پیه را با آتش چنان داغ کرد که نزدیک بود بسوزد. ۸. ـ السّاقَ: ساق پا را لاغر و باریک کرد.
الأحْمَش: ۱. ظریف و باریک. ج: حُمْش. مؤ: حَمْشاء. ۲. «هو أحمش الذراعین»: او باریک ساق و ساعد است.
الأحْمَص: دزد گوسفند ← حمیصه.
أحْمَضَ إحْماضاً ۱. المکانُ: در آن جاگیاه شور و تلخ (حَمض) بسیار شد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را ترش گردانید، ترشی زد. ۳. ـ الماشیةَ: چارپایان را گیاه شور و تلخ چرانید. ۴. ـ الرجُلُ: وی سخنی گفت که مایهٔ شادی شد. ۵. ـ الشيءَ عنه: آن چیز را از او باز گردانید.
أحْمَقَ إحْماقاً ۱. ـه: او را احمق و نادان یافت. ۲. ـ الوالدان: پدر و مادر فرزندان احمق و نادان آوردند. ۳.

ـ به: از او به احمقی و نادانی نام برد.
الأحمَق: گول، کم خرد، احمق. ج: حُمْق و حُمُق و حَمْقَی و حِماق و حَماقَی و حُماقَی. مؤ: حَمْقاء.
أحمَلَ إحمالاً ۱. ـه الشيءَ: در بر داشتن آن چیز بدو یاری کرد. ۲. ـ ت الامرأةُ أو الناقةُ: آن زن یا ماده شتر بی‌آبستنی شیر آورد. ۳. ـ المرأةُ: آن زن بسیار زایید.
أحَمَّ إحماماً (ح م م) ۱. اللّهُ کذا: خدا چنین مقدّر کرد. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز پیش آمد و زمانش فرارسید. ۳. ـ ـه: او را سیاه گردانید. ۴. «أحمَّهُ اللّهُ»: خدا او را دچار تب ساخت. ۵. ـ البلدُ: آن شهر تبخیز شد. ۶. ـ الطفلَ و نحوه: کودک و امثال او را با آب گرم شست، حمّام داد. ۷. ـ ه الامرُ: آن کار او را به اندوه انداخت. مانند أهَمَّهُ است. ۸. الماءَ و نحوه: آب و امثال آن را گرم کرد.
الأحَمّ: ۱. سیاه. ۲. سفید (از اضداد). ۳. تیر. ۴. برگزیده‌تر و صمیم‌تر و محبوبتر. ج: حُمّ. مؤ: حَمّاء.
الأحِمّاء جـ: حَمِیم.
الأُحمُوقَة: ۱. کاری از احمقان و نادانان که از اَمثال و نکات مضحک شود. ۲. بسیار احمق و نادان.
أحمَی إحماءً (ح م ی) ۱. المکانَ: آنجا را اختصاصی و قُرُق کرد که بدان نزدیک نشوند. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را قُرُق شده یافت. ۳. ـ الحدیدَ: آهن را گرم کرد و گداخت.
أحِنَ ـَ أحْناً و أحَناً ۱. علیه: بر او کینه ورزید و دشمنی وی را در دل گرفت. ۲. ـ إلیه: بر او در کینه‌توزی و دشمنی پیشی گرفت (ته). صفـ: أحِنٌ: کینه‌توز.
الأحِن: کینه‌توز.
الإحَن جـ: إحْنَة.
الأحْناء جـ: ۱. حِنْو. ۲. «أحناء الأمور»: کارهای درهم و متشابه، اطراف و جوانب کارها.
الإحْنات جـ: إحْنَة.
الأحْناث جـ: حِنْث.
الأحْناج جـ: حِنْج.
الأحْناش جـ: حَنَش.
الأحْناط جـ: حَنْط.
الأحْناک جـ: حَنَک.
الأحْنَب: (اسبی که در پشت و دستش خمیدگی باشد و آن برای اسب نیکو است. مؤ: حَنْباء. ج: حُنْب.
الإحْـنَة: ۱. خشم و کینه. ۲. دشمنی. ۳. خشمِ برخاسته از کینه. «في صدره عَلَيَّ إحْنَةٌ»: در سینهٔ او بر من کینه‌ای است. ج: إحَن و إحنات.
أحْنَثَ إحْناثاً ـه: او را به سوگند شکنی واداشت.
أحْنَجَ إحْناجاً ۱. میل کرد و منحرف شد. ۲. ـ الخبرَ و نحوه: خبر و امثال آن را پوشیده داشت. ۳. ـ الکلامَ: سخن را چون مخنّثان پیچانید. با ادا و اطوار مخنثان سخن گفت. ۴. در راه رفتن با گرداندن سر و سینه به پشت خود نگریست. ۵. ساکن شد و آرام گشت. ۶. ـ الفرسُ: اسب لاغر شد. ۷. ـ الشيءَ: آن چیز را از صورت و حال خود کج گردانید. ۸. ـ الشيءُ: آن چیز کج و خمیده شد (لازم و متعدّی).
أحْنَذَ إحْناذاً: ۱. اندکی آب به شراب آمیخت. ۲. شراب را با آب یا نوشابهٔ بسیار درآمیخت. ۳. ـ اللحمَ: گوشت را خوب پخت.
أحْـنَشَ إحْـناشاً ۱. ـه عن الأمرِ: او را از آن کار بازگردانید و شتابانید. ۲. ـ الصیدَ: صید را شکار کرد.
أحْـنَطَ إحْـناطاً ۱. الزّرعُ: هنگام دروکردن گندم (حنطة) و کِشت فرارسید. ۲. ـ المیّتَ: بر مرده کافور (و داروهای حُنوط) مالید و پاشید. ۳. ـ الشجرُ: میوهٔ درخت رسید.
الأحْنَط: مردی که ریش انبوه دارد. ضدّ أخرط که موی ریش او تُنُک است. ج: حُنْط.
الأحْـنَف: ۱. آن که بر پشت، قدم راه برود و پشت قدمش به خاک ساید. ۲. آن که دو انگشت شست پای او به طرف دیگر انگشتانش خمیده باشد، کج پنجه. مؤ: حَنفاء. ج: حُنْف.
أحْنَقَ إحْناقاً ۱. ـه: او را سخت به خشم آورد. صفـ فا، حَنِق و مُحْنِق: به خشم آورنده. مف مُحْنَق: به خشم

آمده، خشمگین. ۲. ـ الدّابَّةَ : ستور را لاغر کرد. ۳. ـ الرجُلَ : آن مرد کینه‌ای زایل نشدنی گرفت. ۴. ـ الصُّلبُ : پشت به شکم چسبید (از لاغری) ۵. ـ السَّنامُ : کوهان شتر یا گاومیش لاغر و نازک شد. ۶. ـ البعیرُ : شتر فربه شد و پیه آورد. (از اضداد). ۷. ـ الزّرعُ : کِشتْ دانه از غلاف بیرون آورد و مژهٔ خوشه‌هایش پخش شد.

أخنَکَ إخناکاً ۱. ـه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.
۲. ـ هـ الدّهرُ : روزگار او را آزموده و مجرّب کرد.

أحَنَّ إحْناناً (ح ن ن) ۱. القوسَ : کمان را کشید و به صدا درآورد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد خطا کرد.

الأحِنَّة جـ : ۱. حَـنِین. ۲. نامهای جمادی الاولی و جمادی الآخرة در جاهلیّت.

أحْنَی إحْناءً (ح ن و، ح ن ی) ۱. ـ ه : او را به مهربانی واداشت. ۲. ـ ت المرأةُ علی ولدِها : آن زن بر فرزند خود مهربانی کرد. ۳. (ح ن ی). ـ العودُ : چوب امکان کج شدن یافت. انعطاف‌پذیر شد.

الأحْنَی : ۱. کوژپشت، قوزی. مؤ : حَنیاء. ج : حُنیٌ. ۲. مهربانتر «هو أحنی الناس ضلوعاً علیک» : او از همه‌کس بر تو مهربانتر و دلسوزتر است ج : حُنوٌ. مؤ : حَنواء.

الأخوات جـ : خُوت.

الأخواج جـ : حاجَة.

الأخواذ جـ : حاذ.

الأحوار جـ : حَوَر.

الأحواز جـ : حَوْز.

الأحواض جـ : حَوْض.

الأحوال جـ : ۱. حال. ۲. حَوْل. ۳. حَوِیْل.

الأخواف جـ : خَوْف.

اِحْوالَّ إحْوِیلالاً (ح و ل) ۱. ت عینُه : چشمش به گونه‌ای زشت چپ و اَحوَل شد. ۲. ـ ت الأرضُ : گیاهان زمین یکدست برآمد و زمینْ نیک سبز شد.

اِحْواوَی اِحْوِیْواءً (ح و ی) : ۱. سیاهیِ آن با سبزی بسیار آمیخته شد. ۲. سرخیِ آن با سیاهی بسیار آمیخت. ۳. گیاه بسیار سیاه شد. ← حَوَی.

أخوَبَ إخواباً (ح و ب) : به گناه مایل شد.

الأحْوَب : گناهکار. ج : حُوبٌ. مؤ : حَوْباء.

أحْوَجَ إحْواجاً (ح و ج) ۱. ـه إلی الشيءِ : او را بدان چیز نیازمند کرد. ۲. ـ إلیهِ : بدو نیازمند شد.

أحْوَذَ إحْواذاً (ح و ذ) ۱. الصانعُ القَدَحَ : تیرساز نیزه را سبک ساخت. ۲. ـ ثوبَه : جامهٔ خود را جمع کرد و بر بدن چسباند. ۳. ـ سَیْرَه : خوب راند و تند رفت. ۴. ـ قصیدتَه : قصیدهٔ خود را محکم و استوار ساخت. ۵. ـ الأبِلَ : شتر را سخت راند.

الأحْوَذِيّ : ۱. کارگزاری که هر کار بر او آسان باشد. مرد کاربُر. ۲. دانا در کارها، کارشناس، حاذق. ۳. آن که همواره به کارها پردازد و بر دشواریهای کار پیروز شود و هیچ از دستش به در نرود. چابک. چالاک در کار.

الأحْوَر : آن که سیاهی چشمش بسیار سیاه و سفیدی چشمش بسیار سفید باشد. ج : حُور. مؤ : حَوْراء.

الأحْوَر جـ : حُور.

الأحْوِرة جـ : حُوار و حِوار.

اِحْوَرَّ اِحْوِراراً (ح و ر) : ۱. سیاه چشم شد، حَوراء : زن سیه چشم. ۲. «اِحْوَرَّت عینه» : سیاهی چشمش بسیار سیاه و سفیدی آن بسیار سفید شد. ۳. ـ الثوبُ أو الدّقیقُ : جامه یا آرد سفید شد.

الأحْوَرِيّ : سپیدِ نرم و نازک.

الأحْوَز : ۱. (مردِ) زود فهم و تیز خاطر. ۲. چابک و چالاک در کار. ۳. مانده در جایی، گوشه‌گیر.

الأحْوَزِيّ : ۱. خبره و چالاک در کارها، کار کُشته. ۲. سبک. ۳. سیاه.

الأحْوَس : ۱. دلاور. ۲. آن که از چیزی سیر و پُر نشود. ۳. آن که از جا نرود و ایستادگی کند تا بدانچه خواهد برسد. ج : حُوْس. مؤ : حَوْساء. ۴. گرگ.

الأحْوَسِيّ : ۱. پا برجا و ثابت قدم. ۲. «غیثٌ أحوسيّ» : باران مداوم.

أحْوَشَ إحْواشاً (ح و ش) الصیدَ : برخی از جانوران شکار شونده را بر برخی دیگر رمانید تا آنها را شکار کند. «أحوَشَ الصیدَ علیه و أحوشه الصیدَ» : شکار را به سوی

او راند تا آن را شکار کند.

الأخوَص : مردی که دنبالهٔ چشمانش تنگ باشد چنان که گویی آن دو را دوخته‌اند. مؤ : خَوصا. ج : خُوص.

أخوَلَ إخوالاً (ح و ل) ۱. المکانُ : سالها بر آن جای گذشت. ۲. ~ بالمکانِ : یک سال در آنجا اقامت کرد. ۳. ~ الصبیُّ : کودک یک ساله شد. ۴. ~ ت المرأةُ أوِ النّاقةُ : زنی یا ماده شتر سالی نر و سالی ماده زایید، یا برعکس. فا : مُخوِل : زایندهٔ نر پس از ماده. ۵. ~ عینَه : چشم او را چپ (أحوَل) گردایند.

الأخوَل : ۱. چپ‌چشم، لوچ، کُلاج، دو بین. مؤ : حَوْلاء. ج : حُوْل. ۲. بسیار حیله‌گر.

الأخوِلَة جـ : ۱. حال. ۲. حَوِیل.

أخوَلَّ إخولالاً (ح و ل) ت العینُ : گاهی چشم چپ شد.

الأخوَی : ۱. سیاه مایل به سبز، سبزه و سرخ مایل به سیاه. مؤ : حَوّاء. ۲. گیاهِ بسیار سبز (سبزِ اسفناجی). ۳. (اسبِ) کُمَیت، اسب سرخ فَش دُم سیاه. ج : حُوٌّ.

الأخوِیَة جـ : حِواء.

أخیا إخیاءً (ح ی ی) ۱. ه اللّه : خدا او را زنده گرداند. ۲. ~ القومُ : حال آن گروه خوب و ستورانشان افزون شد. ۳. ~ الرّائدُ الأرضَ : پیشاهنگِ کاروان آن زمین را پر نعمت و گیاه یافت. ۴. ~ فلانٌ الیلَ : فلانی تمام شب را بیدار ماند و به عبادت و نماز پرداخت. شب زنده‌داری کرد. ۵. ~ الناقةُ : شتر کُرّهٔ زنده به دنیا آورد. فا : مُحیی و مُحییَة : دارای کُرّهٔ زنده. ۶. ~ اللّهُ الأرضَ : خدا در آن زمین گیاه رویاند و زمین را زنده کرد. ۷. ~ النّارَ : در آتش دمید و آن را برافروخت. ۸. ~ ه : آن را زنده نگه‌داشت. «~ الشعبُ ذکری ادیبَه» : مردم یادِ ادیبِ خود را زنده نگاه داشتند. ۹. «~ حَفْلةً» : جشنی برپا داشت. (المو).

الأخیاء علم الاحیاء : زیست‌شناسی، بیولوژی.

الأخیاء جـ : الحَیّ.

الإخیاء : ۱. مصـ أخیا و ۲. تجدید ۳. برانگیختن به قیامت، بَعْث، نشور، رستاخیز.

الأخیائِیّ : زیست‌شناس، آگاه از علم الحیاة، بیولوژیست (جدید).

الأخیاد جـ : حَید.

الاخیار جـ : حَیر.

الأخیاز جـ : حَیِّز.

الأخیال جـ : حَیل.

الأخیان جـ : حِین.

الأحِیَح : خشم.

الأخیَص : آن که یک چشمش کوچکتر از دیگری است. مؤ : حَیصاء. ج : حِیص.

الأخیَف : شهر بی‌باران. مؤ : حَیفاء. ج : حِیف. أرضٌ حَیفاء : سرزمین بی‌باران.

الأخیَل : بسیار حیله‌گر، گُرْبُز.

أحَیلَی، ما أُحَیلی : فعلِ تعجّب، چه شیر ینک است!

أخیَن إخیاناً (ح ی ن) ۱. بالمکان : در آنجا زمانی اقامت گزید. ۲. ~ ت الابلُ : شتر زمان دوشیدنش فرارسید. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد به زمانی رسید که هرچه خواهد بکند و وقت آن رسید که به مرادش دست یابد.

الأخیُون : گیاهی است خودرو و طبّی از تیرهٔ مرکّبان که برای زینت دست کِشت می‌شود. از نامهای دیگرش «الکَرْشون» و «رأس الأفعی» است. آذرگون. پیر گیاه. نوعی شاه‌پسند. گل خجسته.

الأحیِیَة جـ : حَیاء.

الاخ و الأخُو و الأخُوُ و الأخا : ۱. برادر. ۲. دوست. ۳. مثل و مانند و همجنس. ۴. همکیش «إمّا أخٌ لَکَ فی الدّین» : یا برادرِ دینی و همکیش توست. نهج‌البلاغة. ۵. پابرجا و ملازمِ کاری «هذا أخو حرب» : او همواره در جنگ است. ۶. لفظی که افادهٔ انتساب می‌کند. «یا اخا تمیم» : ای برادرِ تمیمی و «یا اخا العرب» : ای برادر عرب زبان. یکی از اسماء خمسه است که اعراب نیابتی دارد، به واو مرفوع و به الف منصوب و به یاء مجرور می‌شود. و منسوب آن أخَوِیّ است. ج : أُخْوَة و إِخْوَة و إِخْوان و أُخُوْن و آخاء مثنایش : اَخَوانِ و اَخَوَیْنِ. بصریان آن را در نسب الأُخوَة و در معنیِ دوستی الإخوان جمع

بندند. «إخْوان الوِدادِ أقْرَبُ مِن أُخْوَةِ الوِلاد» : یارانِ به دوستی از برادرانِ پدری نزدیکترند. «لا أخا لک بفلان» : فلانی برادر یا دوست تو نیست. ۷. همکار. ۸. لقب مردان دین در مسیحیّت که هنوز به درجهٔ کاهنی نرسیده‌اند. «أخٌ شَقِیْق» : برادر تنی، برادر پدری و مادری. «أخٌ لِأبٍ أو لِأُمٍّ» : برادر ناتنی، برادرِ پدری یا برادرِ مادری، از یک پدر یا از یک مادر. «أخٌ بالرِّضاع أو بالتَّرْبِیَة» : برادر رضاعی، همشیر یا پرورش یافته با یکدیگر، برادر خوانده.

أخا ـُ **أُخُوَّةً و إخاوَةً** (اخ و) ۱. ه : برادر او شد. ۲. برای او دوستی چون برادر شد.

الأخاء جـ : أخ.

الإخاء : ۱. مصـ آخَی. ۲. برادری، الفت، دوستی.

الأخائذ جـ : أخِیْذة.

الأُخائِل (خ ی ل) : مرد متکبّر.

الإخائِيّ : برادرانه، از روی برادری، از سرِ دوستی.

أخابَ إخابَةً (خ ی ب) ـه : او را ناامید و نامراد کرد و نیازش را برنیاورد. مانند خَیَّبَ است.

الأخابِث جـ : أخْبَث.

الأخابِیْر جـ : أخبار. ججِ خبر.

أخاخَ إخاخَةً (خ و خ) ۱. العُشْبُ :گیاه نهان شد. ۲. ـ العُشْبُ :گیاه اندک و کم شد.

الأخادِع جـ : أخْدَع.

الأخادِن جـ : أخْدَن.

الأخادِیْد جـ : ۱. أُخدود. ۲. نشانه‌ها و جاهای شلاق. «أخادید الحبال فی البئر» : خطوط و شیارهای حاصل از برخورد ریسمان در دیوارهٔ چاه.

الأخادِیْر جـ : ۱. أُخْدُور. ۲. أخدار. ججِ خِدْر.

الإخاذ جـ : إخْذَة.

الإخاذ و الإخاذات جـ : إخاذَة.

الإخاذَة : ۱. زمینی که کسی آن را برای خود مفروز و جداکند. ۲. جای گرد آمدن آب باران، آبگیر. ۳. دسته و گیرهٔ سپر. ج : إخاذات و إخاذ. ججـ : أُخُذ.

الأخاذِل جـ : أخْذَل.

الأخارِس جـ : أخْرَس، شتیری که صدایش همراه باکف از دهان خارج شود و بانگش آشکار و مشخّص نباشد.

أخارَ إخارَةً (خ و ر) ه : او را برگرداند. منحرف کرد.

الأخارِج جـ : خِراج.

الأخارِم جـ : أخْرَم.

الأخارِیْج جـ : أخْراج و أخْرِجَة. جـجِ خَراج و خَرْج و خُرْج.

الأخاسِف و الأخاسِیْف جـ : أخْسَف، زمینهای سست و نرم.

الأخاسِي جـ : خسا.

الأخاسِیْم جـ : أخْسُوم.

الأخاشِب جـ : أخْشَب.

الأخاشِف جـ : أخْشَف.

أخاصَ إخاصَةً (خ و ص) النّخلةُ : خرما بن برگ برآورد. مانند أخْوَصَت است.

الأخاصِیْم جـ : أُخْصُوم.

الأخاضِر جـ : ۱. أخْضَر. ۲. سبزینه‌ها. ۳. به‌کنایه : زر و گوشت و می (به اعتبار آنکه زندگی را خرّم و سرسبز می‌کند).

أخاضَ إخاضَةً (خ و ض) ۱. ـه الماءَ : او را در آب فرو برد. ۲. القومُ الماءَ : آن گروه ستوران خود را به آب در آوردند.

الأخاطِل جـ : أخْطَل.

أخافَ إخافَةً (خ و ف، خ ی ف) ـه : او را ترساند. ۲. ـ الطریقُ : آن راه مسافران را ترساند. ۳. «أخافهُ الامرَ» او را از آن کار ترساند، مانند تخویف است. ۴. (خ ی ف) در حجّ به خَیْف مِنیٰ فرود آمد.

الأخافِش جـ : أخْفَش.

أخاقَ إخاقَةً (خ و ق) : بر زمین سفر کرد، روی زمین راه رفت.

الأخاقِیق جـ : أُخْقُوق و إخقیق.

أخالَ إخالَةً (خ و ل) ۱. ـه و فیه خالَةً من الخیرِ : در او خیر را به فراست دریافت. ۲. (خ ی ل) ـ الشيءُ : آن چیز مشتبَه شد. گویند «هذا الامرُ لایخیل» : این کار

مشتبه نمی‌شود. ۳. ــ ت الناقةُ : در پستان شتر شیر آمد. ۴. به ابری که گمان می‌رفت باران‌زا باشد نگریست. ۵. ــ السحابةَ : به ابر نگاه کرد و به باریدن آن امیدوار شد.

أخامَ إخامَةً (خ ی م) : ۱. خیمه زد. ۲. (خ و م) ــ الفَرَسُ و نحوه : اسب و مانند آن بر سر پا و کنارۀ سُمِ چهارم ایستاد.

الأخامِص جـ : أخْمَص.

الأخاوِین جـ : خُوان و خِوان.

الأخایا جـ : ۱. آخیة. ۲. أخِیَّة.

الأخایِل جـ : أخْیَل.

أخْبَأَ إخْباءً (خ ب أ) ۱. ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ــ ه : آن را حفظ و نگهداری کرد.

الأخْبِئَة جـ : خِباء ← أخْبِیَة.

الأخْباب جـ : ۱. خَبّ. ۲. یورتمه رفتن اسب ← خَبَب.

أخَبَّ إخْباباً (خ ب ب) الدّابةَ : ستور را سخت دواند؛ ــ الفرسَ : اسب را به یُرقه رفتن واداشت.

الأخْبات جـ : خَبْت.

الأخْباث جـ : خَبِیْث.

الأخْبار جـ : خَبَر.

أخْبارُ الأیّام : نام دو کتاب از تورات، تواریخ ایّام.

الأخْباز جـ : خُبْزَة.

أخْبَتَ إخْباتاً ۱. الی اللّهِ : برای خدا فروتنی کرد. ۲. ــ إلیه : به او اطمینان کرد و دلش آرام گرفت. ۳. ــ الرجُلُ : وی به زمین مطمئن و فراخ در آمد. ۴. ــ ذِکْرُه : یادش پنهان ماند و فراموش شد.

أخْبَثَ إخْباثاً ۱. فلانٌ : فلانی پلید و خبیث شد. ۲. پلیدی و خُبث آورد. ۳. دوستان پلید و خبیث گرفت. ۴. ــ القولَ : سخن پلید گفت. ۵. ــ ت المرأةُ : آن زن با مردان پلید زناشویی کرد یا فرزندان پلید و خبیث آورد. ۶. ــ فلاناً : به فلانی خُبث و پلیدی آموخت و او را پلید و تباه کرد. ۷. ــ ه : او را به پلیدی و خبث نسبت داد.

الأخْبَثان : ۱. دو چیز پلید، بول و غایط. ۲. (مجازاً) بی‌خوابی و بی‌قراری.

أخْبَرَ إخْباراً ۱. ه به : او را از آن چیز یا کار خبر داد. ۲. ــ عن : سخن‌چینی و سعایت کرد. ۳. ــ الناقةَ : ماده شتر را پر شیر یافت.

الأخْبَط : لگد زننده. مؤ : خَبْطاء. ج : خُبْط.

أخْبَلَ إخْبالاً ۱. ــه ناقةً : ماده شتر را بدو عاریه داد تا از پشم و شیرش بهره جوید و سپس آن را به وی بازگرداند؛ ــ ه فَرَساً : اسب را بدو عاریه داد تا با آن بجنگد و سپس اسب را بازگرداند. ۲. ــ إبِلَهُ : شتران یا زمین خود را دو بخش کرد که بخشی امسال نِتاج دهند و بخش دیگر سال بعد. زمین را به آیش گذاشت.

الأخْبَل : ۱. مَخْبُول، دیوانه، مصروع، پریشان عقل. مؤ : خَبْلاء. ج : خُبْل. ۲. نامِ دیگر الأبله، پرنده‌ای آبی از پرده پایان و از تیرۀ پلیکانها، پرستوک دریایی. Sula (S)

أخْبَنَ إخْباناً : چیزی در دامان یا تنبان پنهان ساخت.

أخْبَی إخْباءً (خ ب ی) : ۱. خرگاه ساخت؛ ــ الخَباءَ : چادر زد، خیمه بر افراخت؛ ــ الکساءَ : گلیم و پلاس را خیمه ساخت. ۲. (خ ب و) ــ النّارَ : آتش را خاموش کرد.

الأخْبِیَة جـ : خِباء ← أخْبِئَة.

الأُخْت : ۱. خواهر. مؤنثِ أخ (تاء بدل از واو است به دلیل سکون ماقبلش نه تای تأنیث). ۲. مانند، نظیر. ۳. عنوان راهبه، خواهر روحانی. «أُخْتٌ لِأب أو لِأُمّ» : خواهرِ ناتنی، خواهر پدری یا خواهرِ مادری. «أُخْتٌ بالرِّضاع» : خواهرِ رضاعی، همشیره.

اِخْتاتَ اِخْتِیاتاً (خ و ت) ۱. ــه : آن را ربود؛ ــ الذئبُ الشاةَ : گرگ گوسفند را فریفت و در ربود. ۲. ــ الحدیثَ : سخن یا حدیث و روایت را از او فراگرفت و اندک اندک به خاطر سپرد و از بر کرد. ۳. «هُم یَختاتون اللیلَ» : آنان شب راه می‌پیمایند. ۴. ــ البازیُّ : شاهین بر شکار فرود آمد.

اِخْتارَ اِخْتِیاراً (خ ی ر) ۱. ه من القومِ : او را از میانشان برگزید. ۲. ــ الشیءَ علی غَیرِه : آن چیز را بر دیگر چیزها برتری داد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را ذخیره کرد.

اِخْتاضَ اِخْتِیاضاً (خ و ض) ۱. المَرعی : گیاهِ مرغزار

افزون شد و به هم پیچید. ۲. ـ بالفَرَسِ : اسب را به آب در آورد. ۳. ـ الماءَ : نیک در آب فرورفت.

اِخْتاطَ اِخْتِياطاً (خ ی ط) ۱. الثوبَ : با کوشش بسیار جامه را دوخت. ۲. ـ إليه : شتابان بر او گذشت؛ به او سر زد و زود رفت.

الأخْتال جـ : خِتْل.

اِخْتالَ اِخْتِيالاً (خ ی ل) : ۱. تکبّر ورزید و خرامید و به پیرامون خود با ناز و غرور نگریست. ۲. ـ ت الارضُ بالنباتِ : زمین به گیاه آرایش یافت. ۳. ـ ت السحابةُ : ابر آمادهٔ بارش گشت.

الأخْتام جـ : خَتَم.

الأخْتان جـ : خَتَن.

اِخْتانَ اِخْتِياناً (خ و ن) ۱. ـه : بدو خیانت کرد. ۲. ـ المالَ : آن مال را دزدید.

اِخْتَبَأَ اِخْتِباءً (خ ب أ) ۱. منه : از او پنهان شد. ۲. ـ ه : او را پـوشاند و نـهان کـرد (لازم و مـتعدّی). ۳. ـ له خَبِیْئاً : چیزی راکه خود پنهان کرده بود از او خواست. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را اندوخت و ذخیره کرد.

الاِخْتِبارِيّ : آزمایشی.

اِخْتَبَّ اِخْتِباباً (خ ب ب) الفَرَسُ : ۱. اسب یُرقه رفت، برداشتن هر دو دست و پای راست با هم. ۲. ـ من ثوبِهِ خُبَّةً : از جامهٔ خود تکه‌ای را برید و دست خود را بدان بست.

اِخْتَبَرَ اِخْتِباراً ۱. ه : او را آزمود. ۲. ـ الرجُلُ لأهلِه : آن مرد برای خانواده‌اش ثریدِ غلیظ (خُبْره) خرید. ۳. ـ الشيءَ : حقیقت آن چیز را دانست و آموخت. «بالُونُ اِخْتِبار» : بالُنِ آزمایش. «تَحْتَ الاِخْتِبار» : زیرِ آزمایش.

اِخْتَبَزَ اِخْتِبازاً الخبزَ : نان پخت.

اِخْتَبَسَ اِخْتِباساً ۱. ـه : آن را بـه زور گـرفت. ۲. ـ فلاناً حقَّه أو مالَه : حق یا مال فلانی را برد؛ ـ مـالَه : مالش از دستش رفت.

اِخْتَبَصَ اِخْتِباصاً : ۱. حلوای آمیخته از خرما و روغن (خبیصه = افروشه) پخت. ۲. حلوای اَفروشه خورد. ۳. حلوای افروشه خواست.

اِخْتَبَطَ اِخْتِباطاً ۱. الشجرَ : بـا چـوبدستی از درخت برگ تکاند. ۲. ـ الجملُ الشوکَ : شتر خار را چرید. ۳. ـ فلاناً : از فلانی بی‌آشنایی و نزدیکی، احسان و یاری خواست. ۴. ـ الرجُلَ : او را سخت زد و چوبکاری کرد. ۵. ـ ت البلادُ : فتنه و آشوب در آن سرزمین برپا شد. ۶. ـ بدمِه : اندامی از اندامهایش را بر انـدام خـونین دیگرش زد؛ ـ الارضَ بیدیه : هر دو دستش را به زمین کوبید.

اِخْتَبَلَ اِخْتِبالاً ۱. ـه : عقلش را تـباه کـرد. ۲. ـ ـه الدّابّةَ : ستور را بدو عاریه داد تا از آن بهره گیرد. ۳. ـ ت الدّابّةُ : ستور در آنجاکـه پـا نـهاد ثـابت نـماند. ۴. «أُخْتُبِلَ فلانٌ» : فلانی دیوانه شد. مجـ.

أَخَتَّ إِخْتاتاً (خ ت ت) ۱. فروتنی و فرمانبرداری کرد. ۲. از یاد شدن نام پدرش سر افکنده و خاموش شد. ۳. ـ القولُ : آن سخن او را شرمنده و خاموش کرد. ۴. ـ حظَّه : بهره و سهم او راکم کرد.

اِخْتَتَأَ اِخْتِتاءً (خ ت أ) : ۱. خویشتن‌داری کرد و درهم رفت و فروتنی کرد. ۲. از ترس رنگش دگرگون شد. ۳. ـ منه : از ترس یا شرم خود را از او پنهان کرد. ۴. از او یا از آن ترسید. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را بـه تـندی و چالاکی ربود، قاپید. ۶. ـ له : او را فریب داد.

اِخْتَتَلَ اِخْتِتالاً ۱. ـه : او را فریفت. ۲. ـ الرجُلُ : وی به راز آن گروه گوش فرا داد.

اِخْتَتَمَ اِخْتِتاماً ۱. الشيءَ : آن چیز را تمام کرد و پایان داد، ۲. پایان چیزی را اعلام کرد.

اِخْتَتَنَ اِخْتِتاناً : ۱. ختنه شد، مانند خُتِنَ است. ۲. ـ ـه : او را خَتنه کرد.

اِخْتَثَّ اِخْتِثاثاً (خ ث ث) الرجُلَ : آن مرد شـرم کـرد، خجالت کشید.

اِخْتَجَّ اِخْـتِجاجاً (خ ج ج) فـی سیرِه : از راه راست منحرف شد، کج رفت.

اِخْتَدَرَ اِخْتِداراً : ۱. پنهان شد، در چادر رفت. ۲. ـ ت الفتاةُ : آن دختر برای خود چادر ساخت.

اِخْتَدَعَ اِخْتِداعاً ـه : او را فریفت و خواست ناگهان به

او آسیب رساند؛ خدعه و نیرنگ جنگی بکار برد.

اِختَدَف اِختِدافاً ۱. ـه : در بریدنش کوشید. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را ناگهان ربود یا دزدید، قاپید.

اِختَدَمَ اِختِداماً ۱. ـه : او را به نوکری گرفت. ۲. ـ ـه : از او خدمت خواست. ۳. به خود خدمت کرد.

اِختَرَجَ اِختِراجاً ۱. ـه : از او خواست که بیرون آید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد، استخراج کرد؛ ـ ـه : آن را بیرون آورد؛ آن را استنباط کرد. ۳. اختراع کرد. ۴. رنگارنگ شد.

اِختَرَشَ اِختِراشاً ۱. ـه : آن را با ناخن خراشید. ۲. ـ الجَرْوُ : توله‌سگان یا بچه‌شیران جنبیدند و یکدیگر را خراشیدند. ۳. ـ الکلابُ : سگان بر هم شورانده شدند ۴. ـ لعیالِه : برای خانوادهٔ خود از اینجا و آنجا روزی به دست آورد. ۵. ـ منه الشيءَ : آن چیز را از او چنگ زد و به زور گرفت. ۶. ـ ه الذبابُ : مگسها او را خوردند، گزیدند.

اِختَرَصَ اِختِراصاً : ۱. دروغ گفت «کان یخترصُ القولَ» : در سخن گفتن دروغ می‌بافت. ۲. ـ الشيءَ : آن را در انبان نهاد. ← تَخَرَّصَ.

اِختَرَطَ اِختِراطاً ۱. في البکاءِ : در گریه لجاجت و سختی کرد. ۲. ـ العنقودَ : خوشه را در دهان نهاد و آن را تراشید؛ برهنه از دانه بیرون آورد. ۳. ـ السیفَ : شمشیر را از نیام برکشید، برهنه برکشید.

اِختَرَعَ اِختِراعاً ۱. ـه : آن را شکافت و در شکافتنش کوشید. ۲. ـ ـه : آن را آفرید و نو بیرون آورد؛ ـ اللّهُ الکائناتَ : خدا موجودات را از نیستی به هستی آورد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را نو و تازه پدیدار کرد، اختراع کرد. «بَراءَةُ اِختراعٍ» امتیاز اختراع، حق امتیاز انحصاريِ اختراع (المو). ۴. ـ العودَ من الشجرةِ : چوب را از درخت شکست و جدا کرد. ۵. ـ صاحبَه : به دوستش خیانت کرد و مال او را گرفت. ۶. ـ الدّابّةَ : ستور را چندی نزد خود گرفت و سپس باز گرداند.

اِختَرَفَ اِختِرافاً ۱. الثمارَ : میوه‌ها را در پاییز (خریف) چید، مانند خَرَفها است. ۲. ـ في مکانٍ : پاییز را در جایی اقامت گزید.

اِختَرَقَ اِختِراقاً ۱. الثوبَ و نحوَه : جامه یا مانند آن را درید یا پاره کرد. ۲. ـ القومَ : از میان آن گروه گذشت. ۳. ـ الأرضَ : بیراهه از آن زمین گذشت، آن را میان‌بُر کرد. ۴. ـ الشيءَ : در میان آن چیز رفت و از آن گذر کرد. «اخترقت الطائرةُ جدارَ الصوت» : هواپیما دیوار صوتی را شکست. ۵. ـ الکذبَ : دروغ ساخت، از خود سخن درآورد.

اِختَرَمَ اِختِراماً ۱. ت المَـنیَّةُ فلاناً : مرگ فلانی را گرفت، کشت. ۲. ـ ت القومَ : آن قوم را از ریشه برکند. ۳. «اُختُرِمَ عَنّا» : از ما ربوده شد، مُرد، مجـ. ۴. ـ ـه الداءُ : بیماری او را لاغر کرد.

الاِختِزال : ۱. مصـ اِختَزَلَ و ۲. دانش تندنویسی که اضافات و الحاقات و علامات را در نوشتن حذف می‌کند؛ خلاصه‌نویسی. ۳. [ریاضیات] : الف، حذف مخرجی مشترک از صورت و مخرج. ب، حذف دو عدد مساوی از دو طرف معادله (المو). Canceling (E) ۴. [فیزیک و شیمی] : متعادل کردن دریچه ماشین هیدرولیک برای کم کردن فشار، احیاء شیمیایی، کاهش عناصر ترکیبی (المو) Reduction (E)

اِختَزَّ اِختِزازاً ۱. ه برُمحِه : او را با نیزه بزد و بدوخت. ۲. ـ ه ببَصَرِه : او را چشم زخم زد. ۳. ـ ه : در میان گروه آمد و او را از آنان گرفت. «اِختَزَّ مِن الإبلِ بعیراً» : از میان شتران شتری را گرفت. ۴. شک کرد (المو).

اِختَزَعَ اِختِزاعاً ۱. ـه : آن را با قدرت گرفت و به دست آورد. ۲. ـ ـه عن القومِ : او را از آنان برید و جدا کرد ـ ـه عِزقُ سوءٍ : رگِ بدی و تباهی او را از بزرگواریها جدا کرد و بازداشت. ۳. [پزشکی] : بافت‌برداری آزمایشی کرد، بیوپسی کرد (المو).

اِختَزَقَ اِختِزاقاً السیفُ : شمشیر کشیده شد.

اِختَزَل اِختِزالاً ۱. ـه : آن را برید و حذف کرد. ۲. ـ عن القومِ : از آن گروه برید و جدا شد. ۳. ـ الوَدیعةَ : در امانت خیانت کرد و آن را بر نگرداند. ۴. ـ الکسرَ في الحسابِ : کسر را ساده و خلاصه کرد. ۵. ـ برأیِه : در

رأی خود پابرجا و جدا از دیگران و مستقل شد. ۶. با روش تندنویسی (اختزال) و حذف زوائد نوشت، تندنویسی کرد.

اِخْتَزَنَ اِخْتِزاناً ۱. ـه : آن را گرد آورد و اندوخت، در خزانه نهاد. ۲. ~ السرَّ : راز را نیک پنهان داشت. ۳. ~ الطریقَ : نزدیکترین راه را در پیش گرفت. ۴. ~ اللسانَ : زبان را از سخن بازداشت.

اِخْتَشَبَ اِخْتِشاباً ۱. ـه الشعرَ و الکلامَ : بی‌پیراستگی و آرایشهای لفظی شعر یا سخن گفت. ۲. ~ السیفَ : شمشیر را چوب پنداشت و با آن چنان چوب رفتار کرد؛ شمشیرِ تیز نشده برداشت.

اِخْتَشَّ اِخْتِشاشاً مِن الأرضِ : از حشرات زمین و امثال آن خورد.

اِخْتَشَعَ اِخْتِشاعاً له : از او ترسید و در برابرش سر به زیر افکند و صدایش را پایین آورد و خشوع ورزید.

الاِخْتِصاص : ۱. مصـ اخْتَصّ و ۲. [قانون] : صلاحیّت یکی از قوای سه‌گانه برای انجام کارهای قضایی، حدود اختیارات، قلمرو دادگاه یا هیئت قضاوت. ۳. [زیست‌شناسی] : ویژگی، ویژه‌کردن، حالت ویژگی، تک شدن یک فرد یا یک تیرهٔ جانوری از نوع خود به یکی از وجوه بهره‌دهی، یگانه و خاصّ شدن از دیگران. ۴. [نحو] : به کار بردن اسمی منصوب، به عنوان مفعول برای فعلِ مقدّرِ «أخصُّ»، بعد از ضمیر متکلّم یا مخاطب : «أنا الموقّعَ ادناه، أطلبُ الانصافَ» : من امضا کنندهٔ زیر دادخواهی می‌کنم. ۵. پرداختن به شاخه‌ای خاصّ از علم یا صنعت و تخصّص یافتن در آن، میدان و حوزهٔ کار و شغل، محدودهٔ کار و حرفهٔ یک شخص، تخصّص. ۶. وظیفه، شغل (المو).

الاِخْتِصاصِي : متخصّص، مانند أخِصّائِيّ است.

اِخْتَصَبَ اِخْتِصاباً المکانُ : آنجا پُر گیاه و پُر نعمت و فراوانی شد.

اِخْتَصَرَ اِخْتِصاراً ۱. الکلامَ : سخن را کوتاه کرد. ۲. ~ السجدةَ : سورهٔ سجدهٔ را خواند امّا آیهٔ سجده را نخواند تا سجده را به جا نیاورد. ۳. ~ الطّریقَ : نزدیکترین راه را پیمود. ۴. ~ فلانٌ : فلانی دست خود را بر تهیگاه (خاصرة) نهاد. ۵. ~ بالعصا : چوبدستی به دست گرفت تا بدان تکیه کند. ۶. ~ الشيءَ و فی الشيءِ : فزونیها و زوایدش را حذف و آن را مختصر و کوتاه کرد. «باخْتِصار، بالاخْتِصار، عَلی وَجْهِ الاِخْتِصار» خلاصه، کوتاه سخن، در یک کلمه، به اختصار.

اِخْتَصَّ اِخْتِصاصاً (خ ص ص) ۱. ـه بالشيءِ : او را بدان چیز اختصاص داد. ۲. ~ به : آن چیز یکتا و مخصوص به خود شد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز خاص و ویژه شد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را برگزید. ۵. ~ الرجُلُ : آن مرد بی‌چیز و نادار شد. ۶. ~ الشيءَ لنفسِه : آن چیز را ویژهٔ خود کرد. ۷. ~ بـ : منحصر به فرد و ممتاز شد. ۸. نیازمند شد، فقیر شد (المو). ۹. ~ به : تعلّق به او یافت، مخصوص او شد (المو).

اِخْتَصَفَ اِخْتِصافاً : آن دو را به هم چسباند. ۲. ~ النعلَ : کفش را پینه کرد. ← خَصَفَ.

اِخْتَصَمَ اِخْتِصاماً القومُ : آن گروه با یکدیگر دشمنی و نزاع کردند. ← تَخاصَمَ.

اِخْتَصَی اِخْتِصاءً (خ ص ی) ه : خود را اخته و خواجه کرد.

اِخْتَضَبَ اِخْتِضاباً بالحناءِ : حنا بست. خضاب کرد. مانند تَخَضَّب است.

اِخْتَضَدَ اِخْتِضاداً ۱. الشيءُ : آن چیز خمیده و دو تا گشت. ۲. ~ البعیرَ : در بینیِ شتر مهار کرد و بر آن سوار شد.

اِخْتَضَرَ اِخْتِضاراً ۱. الثمرَ : میوه را سبز و نارس خورد، و از این کلمه است «اُخْتُضِرَ فلانٌ» : فلانی جوانمرگ شد. مجـ . ۲. ~ الکلأ : گیاه سبز را بُرید. ۳. ~ البعیرَ : شتر رام نشدنی را گرفت و مهار در بینی آن کرد و آن را راند. ۴. ~ الأذُنَ و نحوها : گوش و جز آن را از بیخ برکند. ۵. ~ الحملَ : بار را برداشت، از زمین برکند.

اِخْتَضَعَ اِخْتِضاعاً : ۱. فروتنی کرد و در آن مبالغه ورزید. ۲. الصَّقْرُ : شاهین برای فرود آمدن سر خود را پایین آورد. ۳. ~ فی سیره : سرِ خود را پایین افکند و

شتابان گذشت.

اِختَضَمَ اِختِضاماً ۱• ـه : آن را برید، تکّه‌تکّه کرد. ۲• «اِختَضَمَ الطریقَ» : راه را با نیرو شتابان برید و پیمود. ۳• «اِختَضَمَ السیفُ جفنَه» : شمشیر از تیزی نیام خود را برید و خورد؛ «اِختَضَمَ السیفُ العظمَ» : شمشیر استخوان را برید.

اِختَطَبَ اِختِطاباً ۱• المرأةَ : آن زن را خواستگاری کرد. ۲• ـ فلاناً : فلانی را برای همسری با زنی که معیّن کرده بود بخواند. ۳• ـ علی المنبرِ : سخنرانی کرد، خطبه خواند.

اِختَطَّ اِختِطاطاً (خ ط ط) ۱• الوجهُ : صورت دارای خطهایی شد. ۲• ـ الغلامُ : آن پسر ریش در آورد. ۳• ـ الخِطَّةَ : آن خطّه را برای خود گرفت. ۴• ـ البلدَ : پیرامون شهر خط کشید و حدود و مناطقش را معلوم کرد، نقشهٔ شهر را کشید. ۵• ـ الخِطّةَ : نقشه کشید، طرح ریخت.

اِختَطَفَ اِختِطافاً ۱• ـه : آن را ربود، قاپید. ۲• ـ من حدیثه شیئاً : از کلام او دزدید، استراق سمع کرد. ۳• ـ ته الحمّی : تب او قطع شد.

اِختَطَمَ اِختِطاماً ۱• ـه : بدان مهار بست، آن را مهار کرد. ۲• ـ الخطامَ : مهار را بر بینی شتر سخت بست. ۳• ـ الرجُلُ : از سخن گفتن لب بر بست.

اِختَطَی اِختِطاءً (خ ط و) ۱• ه : بر او گذشت. ۲• گام نهاد، مانند خَطا است. ۳• ـ الثوبَ : جامه را دوخت. ۴• تجاوز کرد، تعدّی کرد (المو).

الأَختِعَة جـ : خِتاع.

اِختَفَضَ اِختِفاضاً : ۱• فرونشست، پایین آمد. تنزّل کرد. ۲• ت الجاریةُ : آن کنیزک ختنه شد. (برای دختر اِختَفَضَتْ و برای پسر اِختَتَنَ بکار می‌رود).

اِختَفَقَ اِختِفاقاً : جنبید و به حرکت درآمد، موج زد.

اِختَفَی اِختِفاءً (خ ف ی) : ۱• پوشیده و پنهان شد. ۲• ـ منه : از او پنهان شد. ۳• ـ دمَ فلانٍ : فلانی را در نهان بی‌آنکه کسی آگاه شود بکشت. ۴• ـ الشیءَ : آن چیز را بیرون آورد، و ـ الشیءَ : آن چیز را آشکار و نمودار کرد (از اضداد) ۵• ـ البئرَ : چاه را کند.

اِختَلَی اِختِلاءً (خ ل ی، خ ل و) ۱• رأسَه : سرش را برید؛ ـ السیفُ : شمشیر برید؛ ـ الخَلَی : گیاه تازه را برید. ۲• (خلو) خلوت گزید. ۳• ـ اعضاءُ المحکمةِ : اعضای دادگاه پس از شنیدن مدافعات برای صدور حکم خلوت کردند. ۴• ـ به أو معه : با او خلوت کرد (المو).

الاِختِلاس : ۱• مصـ اِختَلَسَ و ۲• [قانون] : تصرّف در مال امانت همچون تصرف در مال خود. اختلاس (جدید است). ۳• [در تجوید] : یکی از اقسام وقف که کامل ادا نکردن پاره‌ای حروف مخصوصاً حروف علّه باشد.

الاِختِلاف : ۱• مصـ و ۲• [شیمی] «اختلافُ الخواص» : تفاوت خواص شیمیایی اجسام. ۳• [ریاضی] «اختلاف المرکز» : قرار گرفتن دایره‌ای در دایرهٔ دیگر که هر یک مرکزی جداگانه دارد. فاصلهٔ دو مرکز. ۴• [نجوم] «اختلاف المنظر» : اختلاف منظر و دیدگاه ستارگان و جز آنها. ۵• رفت و آمد. «اختلافُ اللیلِ و النهارِ» : رفت و آمد و توالی شب و روز. ۶• تنوّع و تفاوت. ۷• نزاع، خصومت، مانندِ خِلاف است.

الاِختِلال : ۱• مصـ اِختَلَّ و ۲• آشفتگی، بهم خوردگی. ۳• نقص، عیب، خلل، نقیصه. «اِختِلالُ التَّوازُن» بی‌تعادلی، ناهموزنی. «اِختِلالٌ عَقلِیّ» پریشان عقلی، دیوانگی، آشفتگی روانی.

اِختَلَبَ اِختِلاباً ـه : او را با زبان‌بازی فریفت؛ ـ ت قلبَه : آن زن دل او را ربود.

اِختَلَجَ اِختِلاجاً ۱• الشیءُ : آن چیز جنبید و پرید. ۲• «اِختَلَجَ الامرُ فی صدری» : آن امر به دلم راه یافت و خطور کرد. ۳• ـ ت عینُه و نحوها : چشم یا عضلاتش بی‌اراده پرید. ۴• ـ الشیءَ : آن چیز را به سوی خود کشاند و ربود. ۵• ـ خلیجاً : خلیجی کَند. ۶• ـ الرمَحَ : نیزه زد، نیزه افکند. ۷• «أُختُلِجَ من بینهم» : مُرد، مجـ. ۸• ـ الولَد : کودک را از شیر باز گرفت.

اِختَلَسَ اِختِلاساً ۱• ـه : آن را به فریب ربود یا دزدید.

۲. ــ القارئُ الحرکةَ : قاری حرکت حرف را به پایان نرساند. مدّ بویژه مدّ حرف علّه را رعایت نکرد. مقابل اِشْباع در قرائت است.

اِخْتَلَعَ اِخْتِلاعاً ۱. ـه : آن را از جا برکند. ۲. «اختلعَ مالَ فلانٍ» : مال فلانی را گرفت. ۳. ــ ت المرأةُ من زوجِها : آن زن مالی به شوهر خود داد تا وی را طلاقِ خُلع دهد، طلاقِ خُلعْ گرفت.

اِخْتَلَط اِخْتِلاطاً ۱. ـه : آن را به هم آمیخت و درهم زد. ۲. ــ عقلُه : عقلش تباه شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز با دیگری آمیخت و درهم شد. ۳. ــ الظلامَ : تیرگی شب بسیار شد. ۴. ــ الفَرَسُ : اسب در تاخت سستی و کوتاهی کرد.

اِخْتَلَفَ اِخْتِلافاً ۱. ـه : جانشین او شد. ۲. ــ ـه : او را در پس خود قرار داد. ۳. ــ ـه : او را از پشت سر گرفت. ۴. ــ القومُ : آن گروه با هم اختلاف و ناسازگاری کردند. ۵. ــ فلانٌ : فلانی اسهال گرفت و به زهرابگاه رفت و آمد کرد. ۶. ــ الی المکانِ : در آنجا رفت و آمد کرد. ۷. ــ فی، علی، حول، مع : در آن چیز یا بر سر آن یا دربارهٔ آن یا با او اختلاف پیدا کرد، ضدّ اتّفَقَ است (المو).

اِخْتَلَقَ اِخْتِلاقاً ۱. الشيءَ : آن چیز را متناسب و تمام آفرید. ۲. ــ القولَ : سخن را به دروغ بافت و جعل کرد.

اِخْتَلَّ اِخْتِلالاً (خ ل ل) ۱. ـــه بالرُّمحِ : در آن نیزه گذراند و آن را با نیزه دوخت. ۲. ــ الخمرَ : شراب را سرکه (خَلّ) گردانید؛ ــ العصیرُ : شیرهٔ میوه سرکه شد (لازم و متعدّی). ۳. ــ الأمرُ : کار سست و تباه شد. ۴. ــ عقلُه : عقل او پریشان و آشفته شد، دیوانه شد. ۵. ــ إلیه : به او نیازمند شد. ۶. ــ الرجُلُ : آن مرد سرکه (خَلّ) ساخت. ۷. ــ لحمُه : گوشت او کم و لاغر شد. ۸. ــ الرجُلُ : آن مرد نادار و نیازمند شد. ۹. ــ الإبِلُ : شتران در میان خارستان بازماندند.

أَخْتَمَ إِخْتاماً ۱. ـه الکتابَ : او را وادار به اتمام کتاب کرد. ۲. الکتابُ : کتاب پایان یافت.

الاِخْتِمار : ۱. مصـ اِخْتَمَرَ و ۲. [شیمی] : تخمیرِ شیمیایی مانند ترش شدن و ور آمدن خیمر یا ترش شدن شیر. مانند تَخَمُّر است.

اِخْتَمَرَ اِخْتِماراً ۱. ه : آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. ــ العجینُ : خمیر درست شد. خمیر بَر آمد. ۳. ــ النبیذُ : مخلوط آب و خرما یا افشره میوه (نبید) شراب شد. ۴. ــ ت المرأةُ : آن زن روسری (خِمار) پوشید. ۵. ــ الشيءُ : آن چیز تخمیر شد. ۶. ــ ت الافکارُ : اندیشه‌ها پخته و کامل شد.

اِخْتَمَلَ اِخْتِمالاً البعیرُ الخمیلةَ : شتر زمین پر علف را چرید.

اِخْتَمَّ اِخْتِماماً (خ م م) ۱. ـه : آن را پاک کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را بُرید.

الاِخْتِناق : ۱. مصـ اِخْتَنَقَ و ۲. بریده شدن و بند آمدن نفس یا کندی تنفّس به سبب نبودن اکسیژن که در حالت غرق یا به دار آویختگی پیش می‌آید. توسّعاً به حالت ناشی از استنشاق گازهای سمّی نیز گفته می‌شود. خفگی. خفه شدن. ۳. ــ در گیاه : خفگی گیاه، به سبب فزونیِ آب در خاک، آبگززدگی. Asphyxia (E)

اِخْتَنَبَ اِخْتِناباً القومُ : بیم و نومیدی در میانشان افتاد تا ناتوان و هلاک شدند.

اِخْتَنَثَ اِخْتِناثاً فَمَ السقاءِ : سرِ مشک را بیرون آورد و از آن آب خورد.

اِخْتَنَسَ اِخْتِناساً : عقب ماند. تأخیر کرد.

اِخْتَنَقَ اِخْتِناقاً : ۱. خفه شد. ۲. تمام معانی اختناق.

اِخْتَوَی اِخْتِواءً (خ و ی) ۱. ه : آن را ربود یا دزدید. ۲. ــ الفرسَ : نیزه بر (خَواء) میان پاها و دستهای اسب زد. ۳. ــ البلدَ : پاره‌ای از آن شهر را جدا کرد یا آن شهر را به چند بخش تقسیم کرد. ۴. ــ ما عنده : آنچه را داشت از او گرفت. ۵. ــ فلانٌ : عقل فلانی زایل شد.

أَخْتَی إِخْتاءً (خ ت و) المتاعَ : کالا را اندک اندک فروخت.

الاِخْتِیار : ۱. مصـ اِخْتارَ و ۲. [فلسفه] : توانایی شخص بر انجام کاری از روی اندیشه، و ترجیح آن بر امری دیگر.

الأَخْثاء جـ : خِثْي.

الأخْثاث جـ: خُثّ.

أخْثَرَ إخْثاراً ۱. اللبنَ: شیر را بسته و سفت گرداند و آن را نجوشاند. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد احساس سستی و شکستگی کرد.

الأخْثَم: ۱. (بینيٍ) پهن و ضخیم. ۲. (شمشیرِ) پهن و ستبر. ۳. (گاوِ) کوتاه بینی. م: خَثْماء. ج: خُثْم.

أخْجَأَ إخْجاءً (خ ج ء) السائلُ: گدا چندان اصرار و پافشاری کرد که او را به ستوه آورد.

أخْجَلَ إخْجالاً ۱. ـه: او را شرمسار و خجل کرد. ۲. ـ النباتُ: گیاه دراز و به هم پیچیده شد. ۳. ـ الثوبَ: جامه را بلند و گشاد ساخت.

أخَّى تَأْخِيَةً (ا خ و) ۱. للدّابّةِ: برای ستور (آخِیة) حلقه‌ای که ستور را با طناب بدان بندند ساخت. ۲. ـ فلاناً: فلانی را برادر خطاب کرد.

الأخّاذ (صیغهٔ مبالغه): بسیار گیرا، جذّاب، ساحر، فتّان.

أخَّذَ تَأْخِيذاً (أ خ ذ) ۱. اللبنَ: شیر را ترش گرداند. ۲. ـ الجملَ: شتر را بست. ۳. ـ ه: برای او (أُخذة) افسون و مهرهٔ افسون ساخت. «هو مُؤَخَّذٌ عن النساءِ» او از هماغوشی با زنان به افسون باز داشته شده است.

أخَّرَ تَأْخِيراً و تَأْخِرَةً (أ خ ر) ۱. عنه: از او پس افتاد. بعد از او آمد. ۲. ـ ه: او را در ترتیب پس از دیگری قرار داد. او را عقب انداخت، پس افکند. ۳. ـ ه: مدّتی او را باز داشت.

الأخْدار جـ: خِدْر.

الأخْدان جـ: خِدْن.

أخْدَجَ إخْداجاً ۱. الزَّنْدُ: آتش‌زنه جرقه نداد. ۲. ـ ت الحاملُ: آن زن باردار کودک ناقص زایید گرچه مدت بارداری او کامل بود. وی مُخْدِج و مُخْدِجة است: کودک ناقص‌زای و آن کودک: خَدِج و مَخْدوج و خَدیج، ناقص الخلقه است. و از این کلمه است. «مُخْدِج الید»: ناقص دست (بعضی از لُغویان آن را منحصر به چارپایان مادهٔ سپل‌دار و سم‌دار و پنجه‌دار دانسته‌اند و تنها ثعلبِ لُغوی آن را تعمیم داده شامل هر ماده‌ای شمرده است). ۳. ـ فلانٌ أمرَه: فلانی کار خود را محکم و استوار نکرد. ۴. ـ فلانٌ صلاتَه: فلانی در نماز خود سورهٔ فاتحه نخواند، نمازش را ناقص خواند. ۵. ـ التحیّةَ: سلام و شادباش‌گویی را کوتاه و مختصر گرداند. ۶. ـ ت الشتوةُ: زمستان کم‌باران شد. ۷. ـ الشيءَ: آن را کاهش داد.

الأخِدَّة جـ: خَدّ.

أخْدَرَ إخْداراً ۱. الجاریةَ: کنیزک را در حجاب و چادر قرار داد. ۲. ـ ت الجاریةُ: آن کنیزک در پرده و چادر خود درآمد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الاسدُ: شیر به بیشهٔ خود رفت. ۴. ـ ه اللیلُ: شب او را فراپوشانید. ۵. ـ العضوَ: عضو را کرخت و بی‌حسّ گرداند.

الأخْدَر: ۱. شبِ تیره و تار. ۲. ـ و الأخْدَری: گونه‌ای خرِ وحشی از تیرهٔ فرد سُمان که در سرزمین ایران تا مناطق شرقی هند زندگی می‌کند، گورخر با پوستی یکدست و همرنگ. ج: خُدْر. مؤ: خَدْراء.

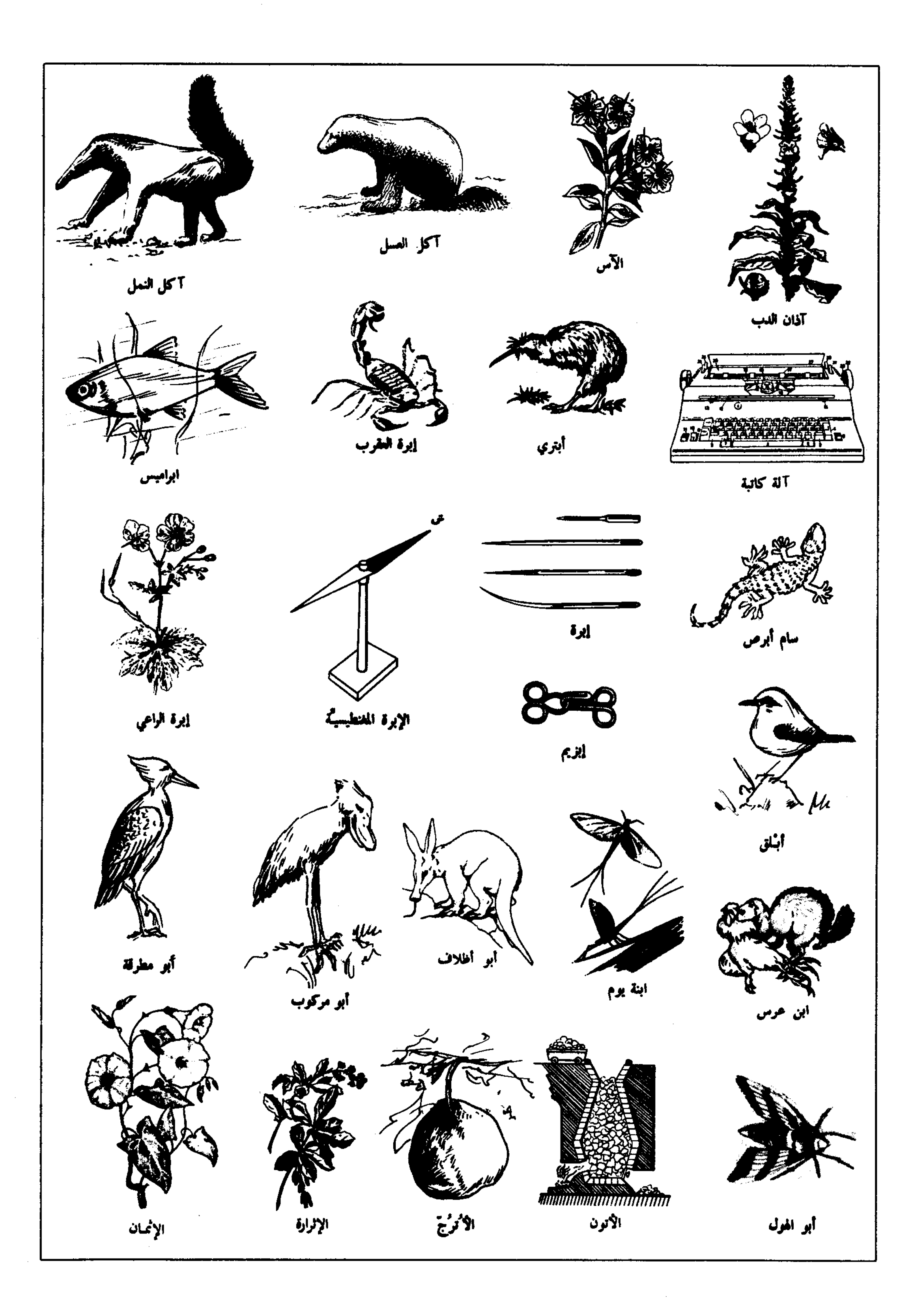
الأخْدَرِيّات: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای با گلبرگ جدا و تخمدان پیوسته که شامل عشرق و علف خر و نخودفرنگی و جز آنهاست. تیرهٔ علف خر از گروه عشرق، حشیشة الحمار.

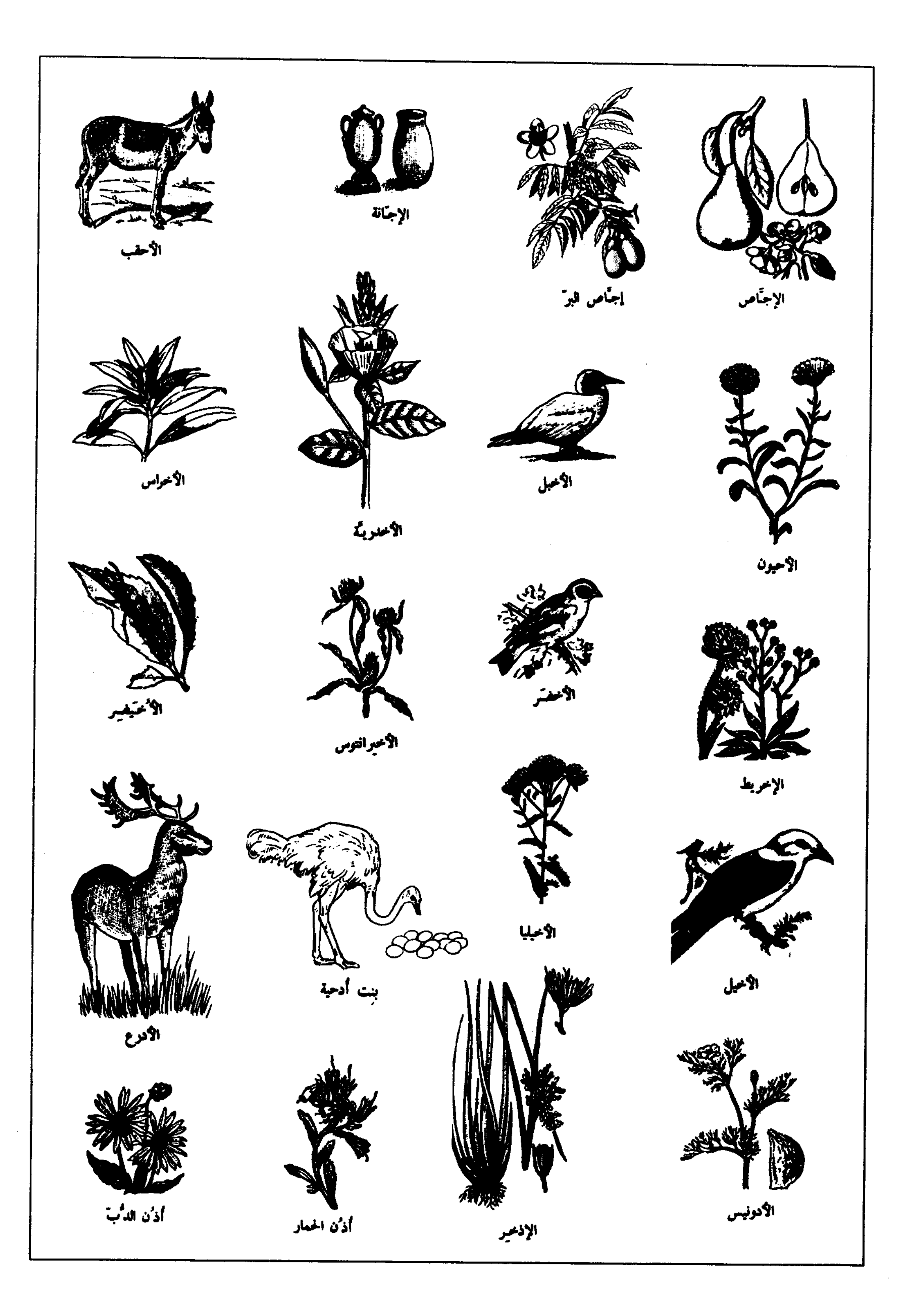
الأخْدَرِيّة: گیاهی از تیرهٔ علف خر که گونه‌ای از آن خوردنی و گونه‌ای زینتی است. به سبب شباهت برگهایش به گوش گورخر (الأخدر و الأخدری) أخدریّة نامیده شده. ج: أخدریّات. علف خر، از خانوادهٔ عشرق. Oenothera biennis (S)

أخْدَعَ إخْداعاً ۱. ـه: او را به نیرنگ و فریب واداشت. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را پنهان کرد.

الأخْدَع: ۱. افعـ، از خَدْع، فریبنده‌تر. ۲. رگی در جای حجامت گردن که شاخه‌ای از ورید است. مث: الأخْدَعان. ج: أخادِع. ۳. تکبّر «لوی فلانٌ أخْدَعَه»: فلانی تکبر ورزید؛ «سوّی أخدعَه»: تکبّر را ترک کرد؛ «لأقیمنّ أخدعَیه»: تکبّرِ او را از میان خواهم برد. ۴. «شدید الأخدع»: سرپیچنده، خودداری کننده.

الأخْدَعان [تشریح]: دو رگ ورید پشت گردن و شانه.


آذان الدب
الآس
آكل العسل
آكل النمل
آلة كاتبة
أبتري
إبرة العقرب
ابراميس
سام أبرص
إبرة
الإبرة المغنطيسية
إبرة الراعي
إبزيم
أبلق
ابن عرس
ابنة يوم
أبو أظلاف
أبو مركوب
أبو مطرقة
أبو الهول
الأتون
الأُترُجّ
الإثارة
الإثمان



الإجاص
إجاص البر
الإجانة
الأحقب
الأحيون
الأخبل
الأخطرية
الأخراس
الإخريط
الأخضر
الأخيرانتوس
الأخيفير
الأخيل
الأخيليا
بنت أدحية
الأدرع
الأدونيس
الإذخر
أذن الحمار
أذن الدب

أخدَمَ إخداماً ـه: خادمی به او بخشید.
الأخدَم: (اسبی) که سفیدی ساقش پیرامونِ مَچ گرد آمده باشد. مؤ: خَدْماء. ج: خُدْم.
الأخدَن: صاحبِ دوستان، رفیقباز. مؤ: خَدْناء. ج: أخادِن.
الأُخـدُود: شکـافِ چهارگوشِ درازِ زمین. «ضَربَةُ أُخدود»: ضربه‌ای پوست شکاف. «أخادیدُ الوَجْهِ»: چین و چروک چهره، خطوط چهره.
الأُخدُور: چادری که در گوشهٔ خانه برای دختران برپا کنند. پرده. ج: أخادیر.
أخدَى إخداءً (خ د ی) ۱. ه: او را با شتاب و گامهای بلند پیش راند. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد بر زمین اندک اندک رفت.
أخَذَ ـُ أخذاً و تَأْخاذاً و مَأْخَذاً (أخذ) ۱. ه: آن چیز را گرفت یا به دست آورد. ۲. ـ ه: آن را به دست گرفت. بدان چنگ در زد. ۳. ـ ه: آن را پذیرفت یا فراگرفت. ۴. ـ ه: او را بازداشت و حبس کرد یا نگهداشت. ۵. ـ ه: او را اسیر و دربند کرد. ۶. ـ ه: بر او چیره شد. ۷. ه بذنبِه: او را به سبب گناهش مؤاخذه کرد و کیفر داد. ۸. ـ ه اللّهُ: خدا او را هلاک کرد. ۹. ـ ه بالأمرِ: او را مُلزَم بدان کار کرد، ـ نفسَه بکذا: خود را مِلزَم به این کار کرد. ۱۰. ـ علی نفسِه کذا: فلان چیز را بر خود شرط و عهد کرد. با خود شرط و قرار گذاشت. ۱۱. ـ عن أو مِن فلان: الف. از او دانش یا چیزی مانند آن را نقل کرد. ب. از او آموخت، تعلیم گرفت. ج. از او اقتباس کرد. ۱۲. ـ من الشَعرِ: پاره‌ای از موی را کوتاه کرد. ۱۳. ـ علیه کذا: آن را برضدّ او شمرد و به زیانش دانست. ۱۴. ـ علی یدِ فلان: او را از کار یکه می‌خواست بکند بازداشت، ـ علی فمِ فلان: او را از سخن گفتن بازداشت، جلوی حرفش را گرفت. ۱۵. ـ علیه الارضَ: راه را بر او تنگ کرد. ۱۶. ـ فیه الخمرةُ: شراب در او اثر گذاشت. شراب او را گرفت. ۱۷. ـ حدَّه: آنچه را از آنِ او بود به تمامی و کمال گرفت. ۱۸. ـ فی الشيءِ: آن چیز را آغاز کرد؛ ـ یفعلُ کذا: شروع کرد که چنین کند. ۱۹. ـ اللبنَ: شیر را ترش گرداند. ۲۰. «أخَذَ أخْذَ فلان»: راه و روش او را گرفت. خوی او را اختیار کرد و به روش او رفت، مانند أخَذَ مَأْخَذَهُ است. «أخَتّ کذا»: چنین گرفتی. ذال بنا بر تخفیف در تاء ادغام شده و این تلفّظ عامتر از أخَذْتَ است. ۲۱. ـ العُدَّة: آماده شد، مانند إسْتَعَدّ است (المو). ۲۲. ـ بلِحیَةِ: ریش او را گرفت. ۲۳. ـ بـ: قبول کرد، پذیرفت. ۲۴. «ـ بخاطِره»: او را تسلیت گفت، تعزیت داد. ۲۵. «ـ ه بالحُسنی»: با او ملاطفت کرد (المو). ۲۶. «ـ بالثّار»: انتقام گرفت (المو). ۲۷. «ـ القلوبَ»: دلربایی کرد، دلها را به دست آورد (المو). ۲۸. «ـ اللـهُ بـیدِک»: خدایت نگهدارد (المو). ۲۹. «ـ مَجراه»: راه خود را رفت، به راه خود رفت، سَیرِ طبیعیِ خود را کرد (المو). ۳۰. «ـ مِن»: مشتق شد، منشعب شد (از چیزی) (المو). ۳۱. «ـ مِن»: بُرید، قطع کرد، قلم کرد (المو).
أخُذَ ـُ أُخُوذَةً اللبنُ و نحوه: شیر و مانند آن ترش شد. صفـ: أخِیذ: ترشیده.
أخِذَ ـَ أخذاً ۱. ت عینُه: چشمش درد گرفت. ۲. ـ الحیوانُ: حالتی مانند جنون بدان حیوان دست داد و دیوانه شد. ۳. ـ الرضیعُ: کودک از شیرِ ناگوار رنجور شد و تخامه کرد.
الأخْذ: ۱. مصـ و ۲. سیرت. روش. خوی. عادت. ۳. در بدی افکندن و چیره شدن بر شخص. ۴. گودالی مانند حوض. چاله. حوضچه. [نجوم] «نجوم الأخذ»: منازل قمر که ماه هر شب را در یکی از آنها می‌گذراند.
الأخِذ: بیمارِ چشم. آن که دردِ چشم دارد.
الأُخَذ جـ: أُخْذَة.
الأُخُذ: به هم خوردگی و دردِ چشم، چشمْ درد.
الأُخُذ جـ: إخاذَة.
الأُخَذاء جـ: أخِیذ.
الإخْذَة: گرفتن، قبض کردن. گرفتاری. ج: إخاذ.
الأُخْذَة: ۱. افسون و وردی که در جادو بدان متوسّل شـوند، افسـون، ورد و دعـا بـرای غشیها، جـادو. ۲. شکـارگاه، محل شکـارگیری. ۳. فن یـا حـیله‌ای که

کشتی‌گیر بکار می‌برد. ۴• دام. ج : أُخَذ.
أخَذَّ إخذاذاً (خذّ) : چرکِ زخم بسیار شد و راه افتاد. ← خَذَّ.
أخْذَلَ إخذالاً ۱• ت الظبيةُ و نحوها : ماده آهو و جز آن برای رسیدگی و نوازش بچهٔ خود باز ایستاد. ۲• ـ ولدَ الظبيةِ أُمُّه : بچه آهو مادرش را از خود دور و جدا افتاده دید.
أخْذَمَ إخذاماً ۱• ـه الشرابُ : شراب او را مست کرد. ۲• ـ النعلَ : برای کفش بند چرمین ساخت. ۳• ـ الرجُلُ : آن مرد آرام گرفت و خاموش شد. ۴• ـ الرجُلُ : آن مرد خواری را پذیرفت و بدان اقرار کرد.
الأخْذَى جـ : أخيِذ.
الأخِر : ۱• طرد و رانده شده. دور. دورتر. (مجازاً) دور از خیر. ۲• پست و فرومایه. «ابعدَ اللّهُ الأخِرَ» : خدا این مطرودِ دور از خیر را دور گرداناد. نفرین است و برای مؤنث به کار نمی‌رود.
الأُخَر جـ : آخَر و أُخرَى.
الأُخُر : پس. از پس، بازپس مانده، ضدّ قُدُم است. گویند «رجعَ أُخُراً» : پس از همه برگشت. «شقَّ ثوبَهُ من أُخُرٍ» : جامه‌اش را از پس درید.
الأخراب جـ : ۱• خَرَب. ۲• خُرْب. ۳• خُرْبَة. ۴• خِرْبَة.
الأخرات جـ : ۱• خَرْت. ۲• خُرْت.
الأُخراة : مؤ الآخر.
الأخْراج جـ : ۱• خُرْج. ۲• خَراج. ۳• خَرَج.
الإخْراج : ۱• مصـ أخْرَجَ و ۲• صادر کردن و انتشار کتاب. ۳• ـ (سینما، مسرح، رادیو، تلفزیون) : تولید سینمایی، تأتری یا نمایشی، رادیوئی، تلویزیونی (المو) (جدید است). ۴• ـ (معلومات مِن آلةٍ أو حاسبٍ الکترونيّ» : گرفتن اطلاعات از دستگاه یا از (کمپیوتر) رایانه (المو). (جدید است) ۵• خارج کردن فضولات بدن (المو). ۶• حذف کردن، برداشتن و برگرفتن جزئی از کُلّ (المو). ۷• استثناء کردن (المو).
اِخْراجَّ اِخْريجاجاً (خ ر ج) النّعامُ : شتر مرغ سفید و سیاه یا ابلق رنگ شد ← اِخْرَجَّ.

الأخْرار جـ : خُرّ.
الأخْراس : درختی بزرگ از تیرهٔ ساپودیلاها که در مناطق گرمسیری می‌روید، میوه‌اش خوردنی است و از ساقه‌اش صمغی می‌گیرند که از آن سقّز می‌سازند. ازگیل امریکایی. گلابی وحشی. Achras (S)
الأخْراص جـ : ۱• خُرْص و خُرَص. ۲• خَرَص. ۳• خُرْص. ۴• خِرْص.
الأخْراق جـ : خِرق.
أخْرَبَ إخراباً ۱• ـه : آن را ویران و خراب کرد؛ ویرانه رها ساخت. ۲• ـ ت الخليّةُ : کَندو خراب شد و عسل نساخت. ۳• ـ المكانُ : آنجا از سکنه خالی ماند.
الأخْرَب : ۱• شکافته گوش، یا سوراخ شده گوش. مؤ : خَرباء. ج : خُرْب. ۲• [عروض] : جزئی از شعر که خَرْب بر آن واقع شده یعنی اجتماع خَرْم و کفّ در مفاعيلُن که فاعيلُ می‌ماند و به جای آن مفعولُ آورند ← خَرْب.
الأخْرِبَة جـ : خَراب.
الأخَرَة و الأُخَرَة : سپس. اخیر. پایان، سرانجام. پس از همه «نِلْتُ بأخَرَة» : سرانجام، پس از همه بدان دست یافتم.
الأخِرَة : مهلت، نسیه. «بعتُه سلعةً بِأخِرَة» : کالایی را نسیه و مهلت دار بدو فروختم.
أخْرَجَ إخْراجاً ۱• الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد. و خارج کرد و آشکار ساخت. ۲• ـ القومُ : یک سال بر آن گروه گذشت که نیمی نعمت و فراخی و نیمی قحطی و خشکسالی بود. ۳• ـ ت الرّاعيةُ : چرنده بخشی از چراگاه را چرید و بخشی را باقی گذاشت. ۴• ـ الرجُلُ : او (خراج) مالیاتِ خود را پرداخت. ۵• ـ الرجُلُ : او شترمرغ ابلق شکار کرد. ۶• ـ الرجُلُ : آن مرد با زنی دو رگه (خلاسیة که یکی از والدینش سفید و دیگری سیاه باشد) زناشویی کرد. ۷• ـ الرّوايةَ : داستان یا سناریو را با وسایل فنی بر صحنهٔ نمایشگاه یا پردهٔ سینما نمایش داد. «ـ الفِلْمَ» : فیلم سینمایی تولید کرد (جدید است). ۸• فضولات بدن را خارج کرد. ۹• مستثنی کرد. ۱۰• حذف کرد (المو).

الأخْرَج : ۱• ابلق. سیاه و سفید با غلبهٔ سیاهی. (بُزی) ابلق که نیمی سفید و نیمی سیاه باشد. (اسبِ) ابلق که شکم و پهلوهایش تا انتهای پشت سفید باشد. مؤ : خَرجاء. ج : خُرج. ۲• مرغی که به سبب رنگش چنین نام گرفته، نام دیگرش مُکّاء است. مرغ شبان فریب. ← مُکّاء.

الأخْرِجَة جـ : ۱• خُراج. ۲• خَراج. جج : خَراج و خَرَج و خُرج.

اِخْرَجَّ اِخْرِجاجاً (خ ر ج) الحیوانُ : رنگ حیوان ابلق شد و سفیدی و سیاهیش به هم آمیخت.

أخْرَدَ إخْراداً ۱• الی اللهوِ : به بازی و سرگرمی مایل شد. ۲• از خواری خاموشی گزید نه از شرم یا وقار (لا). ۳• از شرم خاموش ماند (الر). ۴• کم حرف شد (الر). ۵• ـــ ت الجاریةُ : کنیزکْ دوشیزه ماند.

أخَرَّ إخْراراً (خ ر ر) ه : او را زد و انداخت، آن را به زمین افکند.

الأخِرَّة جـ : خَریر.

أخْرَسَ إخْراساً ۱• ـه اللّه : خدا او را گنگ کرد. ۲• ـــ ت الارضُ : زمین برای کشاورزی خوب و مناسب نشد. ← خرس.

الأخْرَس : ۱• (مردِ) گنگ، لال. ۲• خاموش، بی‌صدا. مؤ : خَرساء. ج : خُرس و خُرسان و أخارِس. ۳• (شتری) که صدای خود را با کفی که از دهان بیرون می‌کند همراه سازد و صدایش مشخّص نشود. ۴• «لبنٌ اخرس» : شیری که به سبب غلظت در وقت تکان دادن ظرفش صدا نکند.

أخْرَطَ إخْراطاً ۱• الخریطة : کیسه یا کیف ساخت. ۲• ـــ ت اللبونُ : شیرِ حیوانِ شیرده به سبب بیماری دَلَمَه یا آمیخته شد و با زرداب از پستانش بیرون آمد؛ ـــ الناقةُ : شتر به (خَرَط) غلظت شیر مبتلا شد.

أخْرَفَ إخْرافاً ۱• ـه الکِبَرُ : پیری عقل او را تباه کرد، او را خَرِف کرد. ۲• به (خریف) پاییز درآمد. ۳• ـــ الثمرُ : هنگام چیدن میوه فرارسید. ۴• ـــ بالمکانِ : سر تا سر پاییز را در آنجا اقامت کرد. ۵• ـــ ت الشاةُ : گوسفند در پاییز زایید. ۶• ـــ ـه النخلةَ : به او اجازه داد در پاییز از خرما بُن خرما بچیند. ۷• ـــ ت الذرّةُ : بوتهٔ ذرّت بسیار بلند شد.

الأخْرِفَة جـ : خَرُوف.

أخْرَقَ إخْراقاً ۱• ـه الخوفُ : ترس او را حیران و گیج کرد. ۲• وقت آن رسید که گیج و حیران شود. ۳• به بیابان پهناور و بی‌آب و علف رسید.

الأخْرَق : ۱• نادان، احمق. ۲• کسی که هیچ کاری را نیک انجام ندهد، ناشی. ۳• (شتری) که سرِ سَپَل (یعنی کفِ دست و پای) خود را پیش از بقیهٔ سَپَل بر زمین گذارد، گام نهادن را از سرِ پنجه آغاز کند. مؤ : خَرقاء. ج : خُرق.

الأخْرَم : ۱• کسی که گوشش سوراخ شده باشد. ۲• کسی که دیوارهٔ بینی دو بریده و ظاهر آن درست باشد. بینی بریده از درون. مؤ : خَرماء. ۳• تالاب، آبگیر. ج : خُرم. ۴• «رجلٌ أخْرَمُ الرأی» : مرد سست اندیشه. ۵• [تشریح] : أخرَمان : دو استخوان شکافدار در دو طرف کام زِبَرین. ۶• [تشریح] : «أخْرَما الکِتفین» : سر دو استخوان کتف از طرف دو بازو، نیز «أخرَمان» : دو زائدهٔ کتف در سمت دو بازو که سر استخوان بازو در آنها قرار می‌گیرد. ج : أخارِم.

اِخْرَمَّسَ اِخْرِمّاساً و **اِخْرَمَّصَ** و **اِخْرَنْمَصَ** (خ ر م س، خ ر م ص) : ۱• ساکت و خاموش شد. ۲• خوار گردید و فروتنی کرد.

اِخْرَنْشَمَ اِخْرِنْشاماً (خ ر ش م) : ۱• تکبّر کرد و خود را بزرگ انگاشت. ۲• درکشیده و نرنجیده شد و بعضی از اندامهایش درهم رفت. ۳• رنگش دگرگون گشت و لاغر شد.

اِخْرَنْطَمَ اِخْرِنْطاماً (خ ر ط م) : ۱• بینی خود را بالا گرفت. ۲• تکبّر ورزید. ۳• خشمگین شد.

اِخْرَوْرَقَ اِخْرِیْراقاً (خ ر ق) الشیءُ : پاره‌پاره شد.

الأُخْرَوِیّ : منسوب به الأُخری و الآخِرة، آن جهانی، عُقبایی. ضدّ دُنیَوی.

الأُخْرَی مؤنّثِ الآخَر و الآخِر : ۱• آن جهان، سرای

جـاویدان، زندگیِ پس از مـرگ. ۲. «لا افـعله أُخـرَی اللیالی»: هرگز آن کار را نخواهم کرد. ج: أُخَر و أُخْرَیات. ۳. «جاءَ فی أُخرَیاتِ الناس»: در آخرِ مردم آمد و «فعلَ ذلک فی أُخرَیاتِ ایّامه»: در روزهای آخر زندگی خود آن کار را کرد.

الأُخْرَیات جـ: مؤنّثِ أُخْری و أُخْراة و آخِرَة.

الإخْرِیْط: گـونه‌ای گـیاهان عـلفی و لیـف‌دار از تـیرهٔ مُرَکّبان که در گرمسیر می‌روید. مفر: إخْرِیطَة. کـراث برّی. تره صحرایی.

الأخْزَز: ۱. دارای چشمِ تنگ، خُرد چشم. مؤ: خَزْراء. ج: خُزْر. ۲. خوک (به سبب تنگی و کوچکی چشمش).

الأخِزَّة جـ: خُزَز.

الأخْزَل: ۱. شکسـته پشت. ۲. سست در راه رفـتن. بی‌قوّت در رفتن. ۳. (شتری) که کوهانش رفته بـاشد. مؤ: خَزْلاء. ج: خُزْل.

الأخْزَم: (شتری) که پرّهٔ بینیَش شکـافته بـاشد. مـؤ: خَزْماء. ج: خُزْم. ۲. مارِ نر.

أخْزَنَ إخزاناً: پس از ناداری توانگر و دارا شد.

أخْزَی إخْزاءً (خ ز ی) ۱. ـــ ه: او را به خواری و زاری و رسـوایـی افکـند. ۲. ـــ ه: او را خـوار و شـرمسار و سرافکنده کرد. ـــ ه اللّهُ: خدا او را رسوا گردانید.

أخْسَرَ إخْساراً ۱. ه: به او خسارت و زیان وارد آورد. ۲. ـــ المیزانَ أو غیرَه: ترازو یا جز آن را به زیان خریدار سنجید، کم فروشی کرد. ۳. به زیان و ضرر گرفتار شد، زیان کرد.

أخَسَّ إخْساساً (خ س س) ۱. ـــ ه: او را خسیس و فرومایه یافت. ۲. ـــ ة: او را خوار و ناکَس شمرد. ۳. ـــ اللّهُ حظَّه: خدا بهرهٔ او را کم کناد و بدو خیر نـرساناد؛ گویند «أخَسَّ نـصیبَه»: بـهرهٔ او راکـم کـرد. ۴. کـاری فرومایه و خسیس منشانه کرد، کاری پست انجام داد.

الأخِسّاء جـ: خَسِیس.

الأخِسَّة جـ: خَسِیس.

أخْسَفَ إخْسافاً ۱. ت عینُه: چشم او کور شد. ۲. ـــ اللّهُ الأرضَ: خدا زمین را غرق کرد. ۳. «حَفَرَ فأخْسَفَ»: چاه کند و دیر به آب رسید، چون آبش فرو رونده بـه لایه‌های زیرین بود ← اِنْخَسَفَ.

الأخْسِفَة جـ: خَسِیْف.

أخْسَنَ إخْساناً الرجُلُ: آن مرد پس از عـزّت خـوار و ذلیل شد.

الأُخْسُوم: بند یا حلقهٔ گوشهٔ جوال یا گونی یا لنگهٔ بار، مانند أُخْصُوم است. ج: أخاسیم.

الأخْشاء جـ: خِشْی.

الأخْشاش جـ: ۱. خُشّ. ۲. خَشَش.

الأخْشاف جـ: خَشْف.

الأخْشان جـ: خَشْن.

الأخْشَب: ۱. کوه بزرگ و درشت. ۲. ستبر و درشت و خشن از هر چیزی. ج: خُشْب.

أخَشَّ إخْشاشاً (خ ش ش) ۱. ـــ ه: او را بـه شـهر در آورد. ۲. ـــ البعیرَ: چوبی در استخوانِ بینی شتر کرد تا در آن مهار کشد.

الأخِشَّة جـ: خِشاش.

أخْشَعَ إخْشاعاً ـــ ه: او را به فروتنی و خشوع وادار کرد.

أخْشَفَ إخْشافاً ۱. ـــ ه فی الأرضِ: او را به سَیر کردن در زمین واداشت. ۲. ـــ الماءَ: آب را منجمد کرد. ۳. ـــ ت الظّبیةُ: ماده آهو بچّه‌دار شد.

الأخْشَف: ۱. آن که گال (جَرَب) یا بـیماری خـارش آوری تمام تن او را فراگیرد. مؤ: خَشْفاء. ج: خُشْف. ۲. «الأخاشِف»: زمینهای سخت.

أخْشَمَ إخْشاماً اللّحمُ و نحوه: گـوشت یـا مـانند آن گندید و بو گرفت.

الأخْشَم: ۱. آن که بوی حسّ نکند. مؤ: خَشْماء. ج: خُشْـم. ۲. دارای بینیِ گشـاد. فـراخ بـینی. ۳. «أنفٌ أخشم»: بینیِ بدبوی شده.

الأخْشَن: ۱. زِبْر و درشت و خَشِن. مؤ: خَشـناء. ج: خُشْن؛ «هذا أخشنُ الجانبِ»: این سختی فراتر از طاقت است. ۲. «کتیبةٌ خشناء»: فوج آراسته به سلاح بسیار.

اِخْشَوْشَبَ اِخْشِیشاباً (خ ش ب) ۱. الرجُلُ: آن مرد در دین و لباس و دیگر احـوال خـود سـخت و خشـن

گردید. ۲. ــ فی عیشِه: سخت زندگی کرد و بر سختی و رنج شکیبایی ورزید. ۳. رنج زندگی را تحمل کرد تا در آن نیرومندتر و چالاکتر باشد.

اِخشَوشَن اِخشِیشاناً (خ ش ن) : ۱. بسیار سخت خشونت یافت. به نهایت درشتی و خشونت رسید. ۲. ــ علیه صدری: دلم بر او خشم گرفت. ۳. به پوشاک زبر و خوراکِ سخت عادت کرد، به تحمّل دشواریها عادت کرد.

الإخشِیر: نامی که در یمن بر گونه‌ای از گیاهان خاردار از تیرهٔ مُرَکّبان گُل لوله‌ای نهاده‌اند. از نامهای دیگرش: خَشِیر و شوْک الحمار و الحمِیْر و شوک الجِمال است. اشتر گیاه. خارشتر، شتر خار.

الإخصائیّ : ۱. متخصّص، کارشناس. ۲. تکنیسین، کارشناس فنیّ (المو).

الأخصاب جـ: خُصْب.

الإخصاب : ۱. مصـ و ۲. [زیست‌شناسی] : آمیزش یاختهٔ جنس نر با یاختهٔ جنس ماده، باروری، تلقیح. ۳. «ــ تَهجِینیّ» : لقاح دو سلول جنسی متفاوت، لقاح متقابل. Cross-fertilization, Xenogamy (E) ۴. «ــ ذاتیّ» : خود لقاحی، باروریِ پیش خود. Self-fertilization (E), Aautogamy (E) ۵. «ــ صُنعِیّ أو اِصطِناعِیّ» : لقاح مصنوعی Artificial insemination (E) ۶. «ــ مُزْدَوَج» : باروری مزدوج : Double fertilization (E) ۷. «عَقاقِیرُ ــ» : داروهای باروری (المو).

الأخصاص جـ: خُصّ.

الأخصام جـ: خَصْم. ۲. خُصْم.

أخصَبَ إخصاباً ۱. المکانَ: آنجا را پر نعمت و آباد و پر گیاه ساخت. ۲. ــ ـه : او را فراخ حال و فراوان روزی یافت. ۳. ــ المکانُ : آنجا فراخ سال و پر نعمت و فراوانی شد. «أخصبَ جنابُ القومِ» : سرزمین آن گروه آباد و پر نعمت و فراخ سال گردید». ۴. ــ الشاةُ : گوسفند به سال پُرگیاه رسید. ۵. بارور کرد، لقاح کرد (المو). ۶. بارور شد، تلقیح شد. مانند خَصَبَ و خَصِبَ است (المو).

أخصَرَ إخصاراً ۱. ه : آن را سرد گرداند. ۲. ــ انامِلَهُ القرُّ : سرما انگشتان او را زد.

الأخصَر : افعـ از اِختَصَرَ، کوتاهتر. «هذا أخصَرُ من ذاک و أقصَر» : این از آن کوتاهتر و کمتر است.

الأخصِرَة جـ: خِصار.

أخَصَّ إخصاصاً (خ ص ص) ۱. به : او را خوار داشت و عیب کرد. ۲. ــ فلاناً بکذا : او را بر دیگری برتری داد و برگزید. ۳. ــ فلانٌ فلاناً و به : فلانی فلان کس را خاصّ و ویژهٔ خود کرد.

الأخَصّ : بسیار خاصّ، ویژه، مخصوص. «علی الأخَصّ» : بویژه، مخصوصاً، خصوصاً.

أخصَفَ إخصافاً : ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. ــ الوَرَقَ علی بدنِه : آن برگ را به بدن خود چسباند.

الأخصَف : ۱. شترمرغ ابلق، سفید و سیاه. ۲. (اسب و گوسفندی) که دو طرف تهیگاهش سفید باشد. اسب سفید پهلو. مؤ : خَصْفاء. ج : خُصْف. ۳. کوهی که در آن سیاهی و سفیدی باشد؛ سفید و سیاه.

أخصَلَ إخصالاً ۱. الرّامی : تیرانداز به نشانه تیر انداخت. ۲. ــ الشجرُ : هنگام آن رسید که درخت هَرَس و پیراسته شود.

أخصَمَ إخصاماً ـه : دلیل او را بر ضد طرف دعوایش (خصم) بدو آموخت تا وی با دلیل بر خصم خود غالب شود.

الأُخصُوم : بند یا حلقهٔ گوشهٔ جوال یا گونی یا لنگهٔ بار و امثال آن، مانند أُخسوم است. ج : أخاصِیم.

اِخضَألَّ اِخضِئلالاً (خ ض ء ل) : ۱. بسیار با طراوت و تر و تازه شد. ۲. ــ الشجرُ : آن درخت دارای شاخ و برگ بسیار شد.

اِخضارّ اِخضِیراراً (خ ض ر) : سبز شد، سرسبز گردید.

اِخضالّ اِخضِیلالاً (خ ض ل) ۱. الشيءُ : آن چیز بسیار مرطوب و تر شد. ۲. ــ الشجرُ : درخت پر شاخ و برگ شد.

أخضَبَ إخضاباً ۱. ـه الشَعرَ : او را به رنگ‌کردن مویش

واداشت. ۲. ~ الرأسَ : هنگام رنگ و حنا کردن موی سر فرارسید. ۳. ~ الشجرُ : درخت برگ برآورد. ۴. ~ ت الأرضُ : زمین گیاه برآورد و سبز شد.

الأخْضَد : خمیدهٔ شکسته.

أخْضَرَ إخْضاراً ۱. الريُّ الزّرعَ : آبِ بسیار کشت را پر حاصل و برکت کرد. ۲. ~ ه : آن را سبز گردانید.

الأخْضَر : ۱. سبز. ۲. سبزه، گیاه. مؤ : خَضْراء. ج : خُضْر. ۳. «العذار الأخضَر» : رخسارِ سیاه از موی. ۴. «هو یحرقُ الأخضرَین» : او گیاه و درخت را با هم می‌سوزاند. ۵. «شابٌّ أخضَر» : نوخط، جوانی که خط ریشش تازه دمیده و سبز شده باشد. ۶. «الأمرُ بیننا أخضَر» : آن کار میان ما تازه است و کهنه نشده. ۷. «هُم خُضرُ المناکب» : آنان در فراخ نعمتی و روزیِ بزرگی هستند. ۸. سبز قبا، (در شام خضیریّ نامیده می‌شود). از تیرهٔ سهره و راستهٔ سبُکبالان مخروطی منقار است، سبزگرا، زنبور خوار. (E) Greenfinch. ۹. «الحطبُ الأخضر» : چوب تر و سبز.

اِخْضَرَّ اِخْضِراراً : ۱. بسیار سبز شد. ۲. ~ اللیلُ : شب تیره و سیاه شد.

الأخْضَران : دو چیز سبز، اصطلاح است برای درخت و گیاه.

أخْضَعَ إخْضاعاً ۱. فلانٌ : فلانی سخن خود را نرم کرد و فروتنی نشان داد. ۲. ~ ـه : او را فروتن گرداند (لازم و متعدّی). ۳. ~ ـه الکِبَرُ : پیری او را خمیده و شکسته و ناتوان کرد.

الأخْضَع : ۱. خمیده قامت. ۲. آن که در گردنش کجی مادرزادی باشد. کج گردن. ۳. راضی به پستی و خواری. مؤ : خَضْعاء. ج : خُضْع.

أخْضَلَ إخْضالاً ۱. ـه : آن را به آب تر کرد، خیساند. ۲. تر و خیس شد (لازم و متعدّی).

أخْضَمَ إخْضاماً ۱. الماءُ : آب (چاهِ ساحلی) گوارا شد. ولی به شوری و تلخی هم نرسید. ۲. ~ ـه القثاءةَ : او را واداشت خیار را گاز بزند و بخورد. ۳. ~ له فی العطاء : بدو بسیار بخشید. ۴. ~ ـه : بر او در روزی آسان گرفت. روزیِ فراخ بدو داد.

اِخْضَوْضَبَ اِخْضِیْضاباً (خ ض ب) الشجرُ : آن درخت سبز شد.

اِخْضَلَّ اِخْضِلالاً (خ ض ل) : ۱. خیس و تر شد. ۲. آن را تر کرد. ۳. ~ اللیلُ : شب تیره شد، و ~ اللیلُ : سردیِ مطبوعِ شب روی آورد.

اِخْضَوْضَرَ اِخْضِیْضاراً (خ ض ر) : کاملاً سبز شد.

اِخْضَوْضَعَ اِخْضِیْضاعاً (خ ض ع) : بسیار فروتنی نمود.

اِخْضَوْضَلَ اِخْضِیْضالاً (خ ض ل) الشيءُ : آن چیز کاملاً خیس و تر شد.

أخْطأَ إخْطاءً (خ ط أ) : ۱. غلط و خطا کرد و از درستی به دور شد. ۲. بدون عمد گناه کرد. ۳. ~ فی دینِه : در دین خود بدون عمد و قصد بر راه خطا رفت. ۴. ~ الطریقَ : راه را گم کرد، گمراه شد و کج رفت. ۵. ~ ه : او را به خطا و اشتباه افکند. ۶. ~ الهدَفَ : نتوانست تیر را به هدف بزند، در تیراندازی خطا کرد.

الأخْطاء جـ : خَطَأ.

الأخْطاب جـ : خِطْب.

الأخْطار جـ : ۱. خَطَر. ۲. خِطْر.

الإخْطار : ۱. مصـ أخْطَرَ. ۲. اخطار، تذکّر، خاطرنشان کردن. ۳. هُشدار دادن، آژیر.

الأخْطاط جـ : ۱. خَطّ. ۲. خِطّ. ۳. خُطّ.

الأخْطال جـ : خَطِل.

الأخْطام جـ : خَطْم.

أخْطَبَ إخْطاباً ۱. ـه : او را به خطابه خوانی و سخنرانی واداشت. ۲. ~ الجاریةُ : هنگام خواستگاری از آن دختر فرارسید. ۳. ~ ه : خواستگاری او را پذیرفت. ۴. ~ الحنظَلُ : حنظَل (خربزهٔ ابوجهل) زرد شد و خطهای سبزی روی آن پدید آمد. (چنین است طالبی و تیل و امثال آنها). ۵. ~ الحنطةُ : گندم رسید و اثر رسیدگی در آن آشکار گشت. ۶. ~ ـه الصیدُ : شکار به تیررس او رسید.

الأخْطَب : ۱. ورکاک، پرنده‌ای بزرگ و مردارخوار، نام

دیگرش در عربی شَقِرّاق و در فارسی شیز گنجشک است. ۲. چَرْغ. نوعی باز، قوش. ۳. کرکس. ۴. خری که بر پشتش خطّی سیاه باشد، خَرِ دیزه، زرد با تیره‌های قرمز. ۵. (حنظلی) که بر روی آن خطهایْ سبز باشد. ۶. افعـ خطب : خطیب‌تر، سخنورتر.

الأُخْطُبُوط : یو معـ : هشت پا. نرم‌تنی دریایی از ردهٔ پا برسران و از راستهٔ دوبرانشی‌ها که پیرامون دهانش هشت پای باز و مانند دارد و در انتهای پاهای گیرنده‌اش بادکشهایی برای گرفتن طعمه وجود دارد، در بیشتر دریاها یافت می‌شود. اختاپوط. اختاپوس. ماهی مرکّب.

الأُخْطُبُوطِيّات : اختاپوسی‌ها، هشت‌پایان.

أَخْطَرَ إِخْطاراً ۱. ه علی أو فی أو بباله : آن را بدو یادآور شد و به خاطرش آورد. ۲. ـــ الأمرَ : آن کار را بزرگ و مهم (خطیر) یافت. ۳. ـــ المالَ : آن مال را جایزهٔ شرطبندی قرارداد و به خطر افکند. ۴. ـــ المریضُ : آن بیمار به هلاکت نزدیک شد و به خطر مرگ افتاد. ۵. خود را برای رویارویی با حریف آماده کرد و به جنگ او رفت. ۶. ـــ له : با او شرط بست. ۷. ـــ ه : با او همپایه و مقام شد.

الأَخَطّ : آن که ریش نرم و نازک و کُرک گونه دارد، نرم ریش. مؤ : خَطّاء، زنی که کُرکی نرم و بی‌رنگ یا بور بر رخسار دارد. ج : خُطّ.

أَخْطَفَ إِخْطافاً ۱. ـه الشيءَ : ربودن آن چیز را برای او آسان و ممکن ساخت. او را به دزدی انداخت. ۲. ـــ الرّامی : تیرانداز در نشانه زدن خطا کرد. ۳. ـــ الرجُلُ : آن مرد اندکی بیمار شد و بسیار زود شفا یافت. ۴. ـــ ه المرضُ : بیماری بر او سبک آمد و او را بستری نکرد. ۵. ـــ لی شیئاً ثمّ سکت : آغاز کرد چیزی را برایم نقل و بیان کند امّا تغییر رأی داد و خاموش شد. ۶. ـــ ت الحمّی فلاناً و عنه : تب از او دور شد.

الأَخْطَف : مرد شکم باریک و لاغر. مؤ : خَطْفاء. ج : خُطْف.

أَخْطَلَ إِخْطالاً ۱. ـه : او را در نادانی و کودنی و حماقت افکند. ۲. ـــ فی کلامِه : در سخنانش دشنام و ناسزا گفت. ← خَطِلَ.

الأَخْطَل : ۱. نادان، احمق، گول و گیج. پرگو، یاوه‌گو. ۲. آویخته‌گوش، درازگوش. مؤ : خَطْلاء. ج : خُطْل. ۳. گربه. ج : أخاطِل.

الأَخْطَم : ۱. درازبینی. ۲. سیاه. مؤ : خَطْماء. ج : خُطْم.

الأَخْطِمَة جـ : خِطام.

الأَخْفاف جـ : خُفّ.

أَخْطَی إِخْطاءً (خ ط و) ه : او را به گام زدن (خُطوه برداشتن) واداشت.

أَخْظَی إِخْظاءً (خ ظ و) ۱. ه : او را چاق و فربه کرد. ۲. چاق شد (لازم و متعدّی).

الأَخْفاف جـ : خُفّ.

الأَخْـفَج : ۱. آن که پایش کج است. کج‌پا. ۲. کج، خمیده. مؤ : خَفْجاء. ج : خُفْج.

أَخْفَدَ إِخْفاداً ۱. ت المرأةُ : آن زن وانمود کرد آبستن است. پس آن زن مُخْفِد : فا، تظاهر کننده به آبستنی است. ۲. ـــ ت الحامِل : آن زن باردار بچهٔ ناقص انداخت. پس آن جنین افکننده خَفُود است (برخلاف قیاس) ج : خُفُد و خَفائِد.

أَخْفَرَ إِخْفاراً ۱. ه : پیمان او را شکست. ۲. ـــ ه : با او غدر کرد و بدو نیرنگ زد. ۳. ـــ ه : او را شرمسار کرد یا موجب شرمساري او شد. ۴. ـــ ه : نگهبان یا بدرقه‌ای با او فرستاد. ۵. برای او حامی و نگهبان گذاشت.

أَخْفَسَ إِخْفاساً ۱. له : بی‌اندازه او را دشنام داد و بدو حرف بسیار زشت گفت. ۲. ـــ له : برای او شراب را بسیار و آب راکم ریخت تا مست شود.

الأَخْفَس : نوعی ماهی دریاهای گرمسیری از نوع ماهیان خاردار (المو). Grouper, Bass (E)

الأَخْفَش : ۱. آن که مادرزادی دچار ضعف چشم و کم‌سوئی آن باشد. ۲. روزکور. مؤ : خَفْشاء. ج : خُفْش.

أَخْفَعَ إِخْفاعاً ـه الجوعُ أو المرضُ : گرسنگی یا بیماری او را از پا در آورد.

أَخَفَّ إِخْفافاً (خ ف ف) ۱. ـه : او را به سبُکی و خِفّت و

خواری واداشت. ۲. ـ ـه : او را سبک و خوار کرد و به سبُک عقلی و کودنی واداشت. ۳. ـ ـه : او را عیب گفت و سرزنش کرد یا او را سبُک و خوار یافت. ۴. دارای ستوران سبُک و تیزگام شد. یا در سفر و حضر سبُکبار گردید. ۵. سبُک حال و سست شد.

أخْفَقَ إخْفاقاً ۱. ـه : او را به زمین انداخت. ۲. درخواست حاجتی کرد و بی‌مراد بازگشت، ناکام شد. «ـ فی الامتحان» : در امتحان مردود شد. ۳. مال او کم شد. ۴. خواب کوتاه (چُرت و پینَکی) او را گرفت و تنها سرش به پایین خم شد، از چرت زدن سرش تکان خورد. ۵. ـ الطّائِرُ : آن مرغ در پرواز بال زد. ۶. ـ القومُ : آن گروه بی‌توشه شدند، توشهٔ آنان تمام شد. ۷. ـ بثوبِه : او با جامهٔ خود اشاره کرد و علامت داد. ۸. ت النُّجومُ : ستارگان فرورفتند و پنهان شدند. ۹. پریشان و مضطرب گردید.

أخْفَی إخفاءً (خ ف ی) ۱. ه : او را پنهان کرد. ۲. ـ ه : پوشیدگی آن را برطرف و آن را آشکار ساخت (از اضداد).

الأخْفِيَة جـ : خَفاء و خِفاء. ۲. «أخْفِيَة الكَرَی» : چشمها. ۳. «أخفِيَة الزّهرِ» : غلاف شکوفه و گل.

الأخقاق جـ : ۱. خَقّ. ۲. خُقّ.

أخَقَّ إخْقاقاً ۱. الفَرَسُ : زین اسب وادداه و سست شد. ۲. ـ ت البكرةُ : سوراخ قرقره یا چرخ گشاد شد. (در پیچ و مهره گویند هَرز شد).

الأُخْقُوق و الإخْقِيق : شکافِ گود در زمین. مانند الأُخْدُود. ج : أخاقِيق.

الأخْلاء جـ : ۱. خِلْو. ۲. خَلَی. ۳. خالی.

الإخْلاء : ۱. مصـ أخْلَی و [قانون] : آن که متصرّف از ملک دست بردارد و آن را رها سازد، تخیله کردن، خلع ید کردن از خود. ۳. [قانون] : «إخلاء السبیل» : آزاد ساختن متّهم به قید ضمانت یا کفالت تا به وقت لزوم در دادگاه حاضر شود. «إخْلاءُ سَبِيْلٍ بِكَفالَة» : آزاد ساختن متهم به قید کفالت. «إخلاءُ سَبيلٍ مَشرُوط» : آزاد ساختن مشروط متّهم یا محکوم.

الأخْلاب جـ : خِلْب.

الأخْلاد جـ : خَلَد.

الإخْلاد : ۱. مصـ أخْلَدَ و ۲. اقامت دائم (المو).

الأخْلاص جـ : خِلْص.

الإخْلاص : ۱. مصـ أخْلَصَ و ۲. پاکی و بی‌ریایی، صدق. ۳. روغن بی‌دُرد و رسوب. ۴. نام سوره ۱۱۲ قرآن. ۵. «کلمة الإخلاص» : کلمهٔ توحید، لا اله الّا اللّه.

الإخْلاصَة : روغن بی‌دُرد و رسوب.

الأخْلاط جـ : ۱. خِلط و ۲. گروههای مختلف و درهم. ۳. «أخلاطُ القومِ» : اراذل و اوباش. ۴. «أخلاطُ الجسدِ» (از دید قُدَما) : خون و بلغم و صفرا و سودا.

الأخْلاف جـ : ۱. خَلْف. ۲. خِلْف.

الأخْلاق جـ : ۱. خُلق : خوی. نهاد، سرشت، طبع. خصلت و مزاجِ طبیعت. ۲. خَلَق : کهنه. ۳. «علمُ الأخلاق» : علم اخلاق.

الأخْلاقِيّ : ۱. منسوب به اخلاق. ۲. شخص با اخلاق، ۳. استاد در علم اخلاق یا شخصی که به ارتقاء سطح اخلاق در جامعهٔ خود معروف و زبانزد مردم است (المو).

الأخْلال جـ : ۱. خِلّ. ۲. خُلّ.

الإخْلال : ۱. مصـ أخَلّ و ۲. «ـ بالأمنْ» : اخلال در امنیّت، برهم زدن نظم عمومی (المو).

الأخلام جـ : خِلْم.

أخلَبَ إخْلاباً الماءُ : آب تیره و پُر لوش و لجن و بد بود شد. پس آن (مُخْلِب یعنی آبِ تیره) آب لوش و لجن‌دار است.

أخْلَجَ إخْلاجاً ۱. الشيءُ : آن چیز جنبید و به حرکت درآمد یا کشیده شد و برگشت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به جنبش در آورد (لازم و متعدّی)؛ ـ حاجبَيْه : ابروهایش را پرانید، تکان داد.

الأخْلَج : ۱. آن که از راه پیمودن بسیار یا کارِ زیاد رنجور و خسته باشد؛ خانه‌ای که یک طرفش شکسته یا کج شده باشد. مؤ : خَلْجاء. ج : خُلْج. ۲. ریسمان.

أخْلَدَ إخْلاداً ۱. ه : آن را جاودانی و همیشگی ساخت.

۲. ــ بالمكانِ : در آنجا دیری اقامت گزید. ۳. ــ بصاحبِه : ملازم و همراه دایمِ دوست خود شد. ۴. ــ الیه : به سوی او میل کرد و به وسیلهٔ او اعتماد و آرامش یافت. ۵. ــ فلانٌ : فلانی پیر شد ولی موهایش سفید نشد و همچنان مانند موی جوان است.

أخْلَسَ إخْلاساً ۱. ــه الشيءَ : او را به ربودن آن چیز واداشت یا به او امکان ربودن آن چیز را داد. ۲. ــ النبتُ : گیاه‌تر و خشک به هم آمیخت. ۳. ــ رأسُه : بعضی از موهای سرش سفید شد. پس او مُخْلِسٌ و خَلیسٌ : دارای موهای جوگندمی است. ۴. ــ ت الأرضُ : آن زمین اندکی گیاه برآورد.

أخْلَصَ إخْلاصاً ۱. الشيءَ : آن چیز را پاک و خالص کرد. ۲. ــ النّصيحةَ أو الحُبَّ أو الدّينَ أو الطاعةَ : در پند دادن یا عشق یا دین یا عبادت خود خلوص ورزید و پاکدل بود؛ «أخلَصَ له الحبَّ» : مهر خود را برای او خالص گردانید. «ــ لِلّهِ دينَه» : با اخلاص کامل به خدا ایمان ورزید. ۳. ــ فلاناً : او را برای خود برگزید. ۴. ــ السّمنَ : خلاصه و چکیدهٔ روغن را گرفت. ۵. ــ العَظْمُ : استخوان پر مغز شد.

أخْلَطَ إخْلاطاً الفرسُ : اسب در دویدن سستی کرد.

أخْلَعَ إخْلاعاً ۱. ــه الثوبَ : او را به بیرون آوردن جامه واداشت. ۲. ــ السُّنبلُ : خوشه دانه برآورد. ۳. ــ الشَّجَرُ : درخت برگ برآورد. ۴. ــ الفَتى : وقت آن شد که خانوادهٔ آن جوان برای اظهار بیزاری از کارهای زشت و گناهانش او را از خود برانند و خلع کنند.

أخْلَفَ إخْلافاً ۱. ــه ما وَعَدَه : بدو وعده‌ای داد ولی آن را انجام نداد، خُلفِ وعده کرد. ۲. ــ الثوبَ : جامه را اصلاح کرد. ۳. ــ اللّهُ علیه : خداوند آنچه را از دست او رفته بود بدو بازگرداند و جبران کرد، به او عوض داد. ۴. ــه الدّواءُ : دارو او را سست و ضعیف کرد. ۵. ــ القومَ : برای آن گروه که آب آشامیدنی نداشتند آب گوارا برد. ۶. ــ فلاناً : او را وعده خلاف کننده یافت. ۷. ــ فَمُ الصّائِمِ : بوی دهان روزه‌دار تغییر کرد. ۸. ــ الطّعامُ : مزهٔ خوراک تغییر کرد. ۹. ــ الغيثُ : آن ابر امیدِ بارش و ریزش را ایجاد کرد امّا از بارش باز ایستاد. ۱۰. ــ الشجرةُ : آن درخت شاخه‌هایی را که از آن بریده بودند ترمیم و تجدید کرد و باز شاخه برآورد؛ ــ الطائِرُ : پرنده پس از ریختن پرهای اوّلش پرِ نو آورد. ۱۱. ــ الغلامُ : کودک به دیدنِ خواب و سنّ بلوغ رسید. ۱۲. ــ ت الارضُ : زمین به سبب رسیدن هوایی سرد در پایان تابستان برخی از درختانش را سبز کرد. ۱۳. ــ اللبَنُ : شیر ترش شد. ۱۴. ــ ت النخلَةُ : خرمابُن بار نداد. ۱۵. ــ ه : او را پشت سر خود قرار داد.

الأخْلَف : ۱. چپ دست. ۲. لوچ، کُلاج، چپ چشم. ۳. آن که در راه رفتن بر پای چپ فشار آورد که گویی بر یک پهلو می‌رود. ۴. نادان، احمق، عقب‌ماندهٔ ذهنی. مؤ : خَلْفاء. ج : خُلْف. ۵. سیل. ۶. مارِ نَر.

أخْلَقَ إخْلاقاً ۱. الثوبُ و نحوه : جامه و جز آن کهنه و ژنده شد. ۲. ــ ــه : آن را کهنه و فرسوده کرد (لازم و متعدّی). ۳. دیباجتَهُ : او را بر راز کار خود که خوش نداشت برای مردم آشکار شود، آگاه ساخت. ۴. ــ ــه ثوباً : جامه‌ای کهنه بر او پوشاند. ۵. ــ الشَّبابُ : جوانی پشت کرد و سپری شد. ۶. ــ ماءَ وجهِه : آبروی خود را در سؤال و خواهش از دست داد. ۷. «أخْلِق بِه» و «ما أخْلَقَه أن يفعل كذا» : چه سزاوار و شایسته است که چنین کند.

الأخْلَق : ۱. سزاوارتر و شایسته‌تر. ۲. فقیر و تنگدست. مؤ: خَلقاء. «هو أخْلَقُ من المال» : او از مال و دارایی بی‌بهره است. ۳. سنگ صاف و سخت که هیچ چیز در آن اثر نگذارد. ج : خُلْق.

أخَلَّ إخْلالاً (خ ل ل) : ۱. درویش و نیازمند شد. «أخِلَّ بفلانٍ» مجـ: بدو نیازمند شد، «هذا أخلُّ من ذاك» : این از آن تنگدست‌تر و فقیرتر است. ۲. ــ ــه : او را نیازمند کرد «ما أخَلَّكَ اللّهُ إلى هذا» : خدا تو را به این محتاج نکناد. ۳. ــ بالمكانِ و بمركزِه و نحوهما : از آنجا یا از مرکز خود و امثال آن دو غایب شد و آن را ترک کرد. ۴. ــ بالأمرِ : در آن کار کوتاهی و سستی کرد، «أخَلَّ الوالي بالثُّغور» : والی از شمارهٔ مرزبانان کاست. ۵. ــ بفلانٍ : به

او وفا نکرد و به یاری او نیامد. ۶• ـ بالشيءِ: آن چیز را تباه کرد. ۷• ـ الإبلُ: شتر خُلّة (گیاه شیرین یا خاردار) را چرید. ۸• ـ ت النخلةُ: خرمابُن (خلال) غورهٔ خرما برآورد. ۹• ـ ت النخلةُ: خرمابُن بد بار شد.

الأَخُلّ جـ: ۱• خَلّ. ۲• خُلّ. ۳• خِلّ.

الأَخِلّاء جـ: ۱• خَلِيل. ۲• خِلْو.

الأَخِلَّة جـ: ۱• خِلال. ۲• خَلِيل.

اِخْلَوْلَق اِخْلِيلاقاً (خ ل ق) ۱• الثوبُ و نحوه: جامه و مانند آن کهنه و فرسوده شد. ۲• ـ متنُ الفَرَسِ و نحوه: پشت اسب و مانند آن نرم و صاف و هموار گردید. ۳• نزدیک است (از افعال مقاربه) «اِخْلَوْلَقَت السحابةُ أن تمطر»: نزدیک است که ابر باران ببارد؛ «اِخْلَوْلَقَ بعد تَفَرُّق»: پس از پراکندگی گرد آمد و فراهم شد. ۴• ـ ت الدارُ: خانه ویران شد.

اِخْلَوْلَى اِخْلِيلاءً (خ ل و): به خوردن شیر ادامه داد.

أَخْلَى إخْلاءً (خ ل ی، خ ل و) ۱• المكانُ و نحوه: آن مکان و مانند آن از آنچه در آن بود خالی شد. ۲• ـ ه: آن را خالی یافت. ۳• ـ ه: آن را خالی کرد (لازم و متعدّی). ۴• ـ الرجلُ و ـ بنفسِه: وی به جایی خلوت افتاد که در آنجا مزاحمت و جمعیّت انبوه نبود. ۵• ـ ت المرأة: آن زن بی‌شوهر شد. ۶• ـ له: برای آن فراغت یافت و از دیگر کارها دست کشید و رها شد. ۷• ـ به: با او خلوت کرد و تنها شد. ۸• (خلو) ـ علی بعضِ الطعامِ: بر قسمتی از آن خوراک بسنده کرد. ۹• ـ ت الأَرضُ: در آن زمین گیاه تر و تازه فراوان شد. ۱۰• ـ القِدرَ: زیرِ آن دیگ را با پشک شتر برافروخت. ۱۱• ـ الدّابّةَ: گیاه تر به ستور خوراند. ۱۲• ـ اللّهُ الماشيةَ: خدا برای دامها گیاه رویاند. ۱۳• ـ الفَرَسَ: لگام را همچون گیاه‌تر در دهان اسب نهاد.

الأَخْلِياء جـ: خَلِيّ.

الإِخْلِيج: ۱• اسب تندرو. ج: أَخالِيج. ۲• گیاهی است.

أَخماجٌ شَرِيطِيَّة: [پزشکی]: ۱• بیماریهای انگلی حاصل از کرمهای نواری شکل. ۲• کرم کدو. ← داءُ الشَّرِيطِيّات. Cestodiasis, Tapeworm (E)

الإِخْماج: [پزشکی]: ۱• عفونت، بیماری عفونی. ۲• سرایت بیماری.

الأَخْماس جـ: خُمس.

الأَخْماع جـ: خِمْع.

أَخْمَدَ إِخْماداً ۱• الرجلُ: آن مرد آرام گرفت و خاموش شد. ۲• ـ ه: او را آرام و خاموش کرد (لازم و متعدّی). ۳• ـ اللّهُ انفاسَه: خدا او را هلاک کرد. ۴• ـ النارَ: آتش را نشانید و خاموش کرد.

أَخْمَرَ إِخْماراً ۱• الرجلُ: آن مرد متواری و پنهان شد. ۲• ـ ه: آن را پنهان کرد (لازم و متعدّی) «أَخْمَرَتْه الأَرضُ عنه و منه و عليه»: زمین آن را از او و بر او پنهان کرد و پوشانید. «أَخْمَرَ شهادتَه»: گواهیِ خود را پنهان داشت؛ ـ الشيءَ: آن چیز را در دل گرفت و پوشیده و پنهان داشت. ۳• «أَخمَرَ عليه ظِنّةً»: گمان بدی بر او در دل گرفت. ۴• ـ عليه: بر او کینه‌ور شد. ۵• ـ ه: او را فریفت. ۶• ـ العجينَ: خمیر درست کرد. ۷• در خَمَر (هر چیز چون درخت و جز آن که کسی را پنهان کند) داخل و پنهان شد. ۸• ـ فلانٌ: شراب نزد او بسیار شد. ۹• ـ ت الجاريةُ: وقت آن رسید که آن دختر چادر بر سر کند یا در حجاب و مقنعه رود. ۱۰• ـ ت الأَرضُ: خَمَرِ زمین (درخت و جز آن) بسیار شد. ۱۱• ـ ت المرأةُ: آن زن روپوشهای بسیار داشت. ۱۲• ـ الخَمْرَ: شراب انداخت. ۱۲• ـ الشيءَ: آن را به حال خود رها کرد. ۱۳• ـ ه الشيءَ: چیزی به او هدیه داد.

الأَخْمِرَة جـ: خِمار.

أَخْمَسَ إِخْماساً القومُ: شمارِ آن گروه به پنج نفر رسید یا پنج تن شد.

الأَخْمِساء جـ: خَمِيس.

الأَخْمِسَة جـ: خَمِيس.

الأَخْمَص: ۱• فرورفتگی کف پا که به شکل نصف بیضی است و به زمین نمی‌چسبد. «مِن قِمّةِ الرأسِ إلی أَخْمَصِ القَدَمِ»: از فرق سر تا گودی کف پا، سراپا. ۲• «أَخْمَصَ البدَنِ»: میانهٔ تن، کمرگاه. ج: أَخامِص. ۳• ماهی‌ای پهن و بیضی شکل از استخوانداران.

أخْمَلَ إخْمالاً ۱. ـه: او را گمنام و بی‌قدر ساخت. ۲. ~ القطيفةَ: حوله را مخملی و پُرزدار کرد. ۳. ~ الأرضُ: گیاه و درخت آن زمین بسیار شد. ۴. ~ ـه اللّه: خدا او را پنهان و گمنام کرد چنان که شناخته نشد و نامی از او به میان نیامد.

أخَمَّ إخْماماً (خ م م) ۱. الشيءَ: آن چیز را بد بوی گرداند. ۲. ~ الدّجاجَ: مرغ را درون لانه کرد. ۳. ~ الدّجاجُ: مرغ به لانه رفت (لازم و متعدّی). ۴. ~ اللبنُ و نحوه: شیر و مانند آن دگرگون و بدبوی شد.

الأخْناب جـ: خِنْب.

الأخْناث جـ: خِنْث.

أخْنَبَ إخْناباً: ۱. هلاک شد و مُرد. ۲. ~ ـه: او را هلاک کرد و کشت (لازم و متعدّی). ۳. ~ رِجْلَه: پایش را برید. ۴. ~ ها: آن را سست گردانید.

أخْنَثَ إخْناثاً ۱. السِّقاءَ: دهانهٔ مشک را به بیرون برگرداند و زا آن آشامید. ۲. خمید و شکسته شد، دو تا و نرم شد.

أخْنَسَ إخْناساً ۱. ـه: آن را پشت سر گذاشت و از آن گذشت. ۲. ~ ـه: آن را عقب انداخت و پس‌انداز کرد و نهان و ناپدید ساخت. «أخْنَسَ عنّی حقّی»: حقم را از من نهان گردانید. ۳. «~ أوْ عارَ الطريقِ»: از جاهای ناهموار گذشت.

الأخْنَس: ۱. مردی که بینی او پس رفته و سر بینیَش اندکی بلند باشد. مؤ: خَنْساء. ج: خُنْس. ۲. کَنِه. ۳. شیرِ بیشه.

أخْنَعَ إخْناعاً ـه: او را خوار و فروتن گردانید؛ «أخْنَعَتْهُ إليه الحاجةُ»: آن حاجت او را نزد وی فروتن و خاشع ساخت.

الأخْنَف: آن که یک طرف استخوان سینه یا پشت او با طرف دیگر برابر نباشد. مؤ: خَنْفاء. ج: خُنْف.

أخَنَّ إخْناناً (خ ن ن) ۱. ـه: عقل او را از بین برد و او را دیوانه گردانید. پس او مَخنون (برخلاف قیاس) و دیوانه است. ۲. ~ ـه اللّهُ: به طورِ مادرزادی تو دماغی و از میانِ بینی سخن می‌گوید.

الأخَنّ: آن که از میان بینی و تو دماغی سخن گوید. مؤ: خَنّاء. ج: خُنّ.

أخْنَى إخْناءً (خ ن ی) ۱. تباه و فاسد کرد. ۲. ~ عليه في الكلام: در سخن بر او فحش راند و بدو ناسزا گفت. ۳. ~ عليه الدّهرُ: زمانه بر او سخت و دراز شد و او را هلاک کرد. ۴. ~ به: با او خیانت و پیمان شکنی کرد و او را رها ساخت و بدو یاری نکرد. ۵. ~ الجرادُ: ملخ تخم بسیار ریخت. ۶. ~ المَرعَی: چراگاه پُر گیاه شد.

الأخُو و الأخْوُ: الأخ، برادر، دوست.

الأخَوات جـ: أُخْت.

الأخْواط جـ: خُوط.

الأخْواع جـ: خُوع.

الأخْواق جـ: خَوْق.

الأخْوال جـ: خال.

الإخْوان جـ: أخ.

الأُخْوَة و الإخْوَة جـ: أخ.

الآخُور: اسطبل، آخور.

أخْوَصَ إخْواصاً (خ و ص) ت النخلةُ: آن خرمابُن برگ بر آورد.

الأخْوَص: ۱. چشمْ گود، چشم فرورفته. آن که کُرهٔ چشمش به گودی نشسته است. ۲. آن که یک چشمش کوچکتر از دیگری باشد. مؤ: خَوْصاء. ج: خُوص.

الأخْوَص جـ: خُوص.

الأخْوَق: ۱. فراخ، گشاد. ۲. جَرَب‌دار، گرگن. ۳. مرد یک چشم. مؤ: خَوْقاء. ج: خُوق.

أخْوَلَ إخْوالاً (خ و ل، خ ا ل): دارای دائیهای بسیار شد، پس او مُخْوِل: دائی‌دار و صاحب خالوهای بسیار است.

الأخْوَل: ۱. دارای دائیها (خالوها) ی بزرگوار و کریم. ۲. «ذهبوا أخْوَلَ أخْوَلَ»: پراکنده و پریشان رفتند؛ «تطايَرَ الشررُ أخْوَلَ أخْوَلَ»: اخگر پراکنده به هر سو جَست.

الأخْوِلَة جـ: خال.

الأخُوْن جـ: أخ و أخّ و أخو و أخاً و أخْواً.

الأَخْوِنَة جـ : ۱• خِوان و خُوان. ۲• خَوّان.
أَخْوَی إِخْواءً (خ و ی) ۱• ماعند فلانٍ: تمام آنچه را نزد او بود گرفت. ۲• ~ الزَّندُ: آتش‌زنه آتش بر نیاورد. ۳• ~ ت الماشیةُ: ستور به کمال فربهی رسید. ۴• ~ ت السّماءُ و السحابُ: آسمان و ابر بی‌باران شدند. ۵• ~ الرجُلُ: آن مرد گرسته (خاوی البطن: شکم تهی) شد.
الأَخْوَی: بی‌عقل، دیوانه، تهی مغز. مؤ: خَیّاء و برخلاف قیاس خَوْیاء. ج: خُوّ.
الأَخَوِیّ: منسوب به أخ، برادرانه. «کلامٌ أَخَوِیّ»: سخنی برادرانه.
الأَخْوِیَة جـ: خَواء.
الأَخَوِیَّة: اتّحاد و همبستگیِ گروهی با وحدت عقیدهٔ دینی یا جز آن.
الأَخْیار جـ: خَیْر.
الأَخْیاس جـ: خِیْس.
الأَخْیاش جـ: خِیْش.
الأَخْیاط جـ: خَیْط.
الأَخْیاف جـ: خِیْف.
الأَخْیال جـ: خَیْل.
الأَخِیذ: شیرِ ترشیده و امثال آن. ← أَخَذ.
الأَخِیذ: ۱• گرفتار. اسیر جنگی، اخذ شده «أکذبُ مِن أخیذِ الجیش»: دروغگوتر از سپاهیِ اسیر، که با وجود شکنجه به دشمن دروغ می‌گوید و اسرار نظامی خودی را فاش نمی‌کند. ۲• پیرمرد غریب. ج: أَخْذَی.
الأَخِیذَة: مؤ أخیذ، زن اسیر، زن‌بندی. ۲• چیز غصب شده و به تاراج رفته که آن را بازپس گیرند. ۳• غنیمت جنگی (المو). ج: أخائِذ.
الأَخِیر: «جاءَ أخیراً»: پس از همه آمد، پسین، بازپسین.
الأَخِیرانْتُوس: یو معـ: گیاهی دارویی و علفی از تیرهٔ اسفناجها که در مناطق معتدل می‌رویَد. از نامهای دیگرش «المَحْوط» و «النَّعِیم» است. Achyranthes (S)
الأَخْیَر (خَیْر): افعـ، بهتر. ج: أخایِر. مؤ: خِیْرَی و خُوْرَی.
الأَخْیَص: ۱• مردی که یک چشمش کوچک و دیگری بزرگ باشد. ۲• (قوچی) که یک شاخش شکسته باشد. ۳• (قوچی) که یک گوشش بلند و ایستاده و دیگری فروافتاده باشد. ۴• (پازَنی) که یک شاخش راست و دیگری روی چهره‌اش پیش آمده و خمیده باشد. مؤ: خَیْصاء. ج: خِیْص.
الأُخَیْصِر: ۱• علّتی در چشم، واخ. ۲• [حشره‌شناسی]: حشره‌ای از قاب‌بالان از تیرهٔ کرمهای شب‌تاب، مگسک، آلاکلنگ.
أَخْیَفَ إِخْیافاً (خ ی ف) السیلُ الحیَّ: سیل آن قبیله را به خَیف (جایی فروتر از دامنهٔ کوه و بالاتر از مسیل آب) فرود آورد.
الأَخْیَف: ۱• آن که یک چشمش کبود و دیگری سیاه باشد. مؤ: خَیْفاء. ج: خِیْف و خُوف (قامو، ترجـ) و أخْیاف. ۲• «هُم أخْیاف»: آنان مختلف و گوناگونند. ۳• «إخوَة أخْیاف أو بنو أخْیافٍ»: برادرانی که مادرشان یکی و پدرانشان مختلفند. برادران بطنی یا مادری. ۴• شعری که یک کلمه آن نقطه‌دار و کلمهٔ دیگرش بی‌نقطه باشد.
أَخْیَلَ إِخْیالاً (خ ی ل) ۱• ت السماءُ: ابر آمادهٔ باریدن شد و تمام آسمان را فراگرفت و رعد و برق آغاز کرد. ۲• ~ ت النّاقةُ: در پستان آن ماده شتر شیر گرد آمد. ۳• ~ ت الأرضُ: گیاه آن زمین بسیار شد. ۴• ~ علیه الشيءُ: آن چیز بر او مشکل شد و او را به اشتباه انداخت. ۵• به ابر نگریست به این پندار که خواهد بارید.
الأَخْیَل: ۱• خالدار. مؤ: خَیْلاء. ج: خِیْل. ۲• باشه، باشق، ورکاک. ۳• شیر گنجشکِ حبشی. ۴• نوعی باز و گونه‌ای باشه. شاهین. ۵• کرکس (لا)، پرنده‌ای نامبارک که آن را شقراق خوانند (الر). ج: أخایِل. ۶• متکبّر و مغرور در راه رفتن. ۷• [تشریح]: رگِ اَخدَع که شاخه‌ای از ورید در حجامتگاه میان دو کِتف است.
الأَخْیِلَة جـ: ۱• خِیال و خَیال. ۲• خیالَة.
الأَخْیِلیا: یو معـ: گیاهی خوشبو و علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبان و آلاله که انواع بسیار دارد و بیشتر آنها بیابانی است. اَخیلیا. Achillea (E)

أخْيَمَ إخْياماً (خ ی م) الخيمةَ : خيمه برافراشت، چادر زد. ← أخامَ.

الأُخَيْمِص : ناخُنکِ چنگال و آن زائده‌ای است میان چنگال حشرات.

الإخِيْنُوس : یو معـ : توتیا. جانوری از خارپوستان و از تیرهٔ خارتنان که در دریاها زندگی می‌کند. خارپشت دریایی، بلوط دریایی، خارپوست.

الأخْيُون : یو معـ : گیاهی خوشبو و علفی از تیرهٔ گاوزبانیان که سبب روان شدن پیشاب می‌شود، گُلِ افعی، خیون. Blueweed, Viper's bugloss (E)



الأذْآل (أذءال) جـ : ذُئِل.

أذأَبَ إذْآبا (د أ ب) ۱• ـه : او را به رنج افکند. ۲• ـ العملَ و غیره : کار یا جز آن را ادامه داد. ۳• ـ ـه : او را به استقامت و تمرین در کار نیازمند ساخت.

الأذْءُر (أذْؤُر) جـ : دار. ← أدْوُر.

أدا ـُ أدْواً (أ د ی) ۱• فی مشیتِه : در راه رفتنش نه تند بود و نه کند. ۲• ـ اللبنَ : شیر را به هم زد و از آن سرشیر گرفت. ۳• ـ للصيّدِ : شکار را فریب داد تا آن را شکار کند.

أدا ـُ أدُوّاً (أ د و) ۱• ت الشمرةُ : میوه پخته و رسیده شد. ۲• ـ اللبنُ : شیر سفت شد و منعقد گشت تا ماست شود.

الأداء : ۱• مصـ أدی و ۲• رساندن. ۳• پیوند دادن. ۴• بجا آوردن، گزاردن، اداکردن. ۵• پرداختن مال یا وام. ۶• تلاوت، خواندن، تلفّظ و تقریر «هو حَسَنُ الأداءِ» : او حروف را خوب از مخرج ادا و بیان می‌کند. ۷• وادی یا درّه‌ای ریگزار و فراخ. ج : آدِیَة.

أداءَ إداءَةً (داء) : ۱• بیمار شد. ۲• ـ ه : او را بیمار گرداند. (لازم و متعدّی). ۳• ـ فلانٌ : فلانی شک کرد و تهمت زد. ۴• ـ ه : او را به شک افکند و بر او تهمت نهاد (لازم و متعدّی).

الإداء : ۱• مصـ أدَوَ و ۲• سربندِ خیک یا مشک یا کیسه. «لاتشربوا إلّا مِن ذی إداء» : جز از مشکِ سربنددار آب منوشید.

الأدابِر : ۱• مرد قطع‌کننده رَحِم و خویشاوندی که از نکوهش پروایی نکند. ۲• مرد نصیحت‌ناپذیر که از هیچ چیز پروا نکند.

الأداة : ۱• ابزار،افزار، دست‌افزار، آلت. «اداة الحرب» : جنگ‌افزار. «اداة التعبیر» : زبان، گفتار. ۲• وسیله. ۳• [نحو] : کلمه‌ای که برای ربط دادن میان کلام و یا برای دلالت بر معنایی دیگر می‌آید مانند : «أل» : حرف تعریف در اسم و «س و سوف» : ادات استقبال در فعل. ۴• وسیلهٔ نقلیّه، انواع اتومبیل. ۵• شخصی که دیگری او را برای رسیدن به مقاصد خود استخدام می‌کند، گماشته، مأمور، مستخدم، وکیل، مباشر، عامل، کارآگاه مخفی، کارگزار، پیشکار، امین. Agent (E) ۶• «ـ الحُکم» : دستگاه حکومت، سازمان دولت. ج : أدَوات. ۷• «ادوات القِیاس» : دستگاههای اندازه‌گیری و سنجش. ۸• «أدَوات المائدة» : لوازم سفره. ۹• «أدَوات المطبخ» : وسایل آشپزخانه (المو).

الأداحِيّ و أداحٍ جـ : ۱• أُدْحُوَّة. ۲• أُدْحِيّ.

أداخَ إداخَةً (د و خ) ـه : او را خوار و فرمانبردار گردانید.

أدادَ إدادَةً (د و د) الطعامُ و نحوه : غذا و مانند آن کِرْم (الدّودة) گذاشت.

الإداد جـ : إدّ.

أدارَ إدارةً (د و ر) ۱• ه : آن را گردانید، ماشین یا دستگاه را به کار انداخت. ۲• ـ عن حقِّه : او را از حقش منصرف و دور گرداند. ۳• ـ الامرَ : آن کار را از هر سو فراگرفت و بدان نگریست که چگونه آن را انجام دهد؛ ـ الرأيَ : در آن اندیشه از هر جهت دوراندیشی و تدبیر کرد. ۴• ـ الشيءَ : آن را گِرد و دایره‌وار کرد. ۵• ـ التجارةَ و نحوها : کار بازرگانی و امثال آن را اداره کرد و سامان داد. ۶• ـ الرأسَ : سر را گیج کرد. ۷• ـ رأسَهَ : سرش را برگرداند. ۸• «أُدیرَ به» مجـ : دچار بیماری دَوار و سرگیجه شد، سرش گیج رفت.

الإدارَة : ۱• اسم مصدر از أدارَ. ۲• اداره، دستگاهِ اداری، سازمان. ۳• کنترل، بازبینی، حکومت. ۴•

توجیه، متمایل کردن به جانبی معیّن (المو). ۵ : «ـــ الأعمال» : ادارهٔ امور، سرپرستی کارها. ۶. «ـــ التَّرِکات» : ادارهٔ اموال میّت تا بلوغ صغیر بازمانده از او. ۷. «ـــ مَدَنِیّة» : خدمات کشوری (خدمات غیر نظامی) ۸. [مکانیک] ذراعُ ـــ : بالابرِ محمولات و مصالح ساختمانی سنگین، نقّالهٔ موتوری، کران. Crank (E)
۹. «سوءُ ـــ» : بدیِ مدیریّت، سوء اداره.

الإداريّ : ۱. منسوب به اداره، اداری. ۲. کارمند و مسئول بزرگ اداری، مدیر اجرائی (المو).

أداسَ إداسَةً (د و س) ۱. الثَّورَین الکُدسَ : دو گاو را به خرمن‌کوبی واداشت. ۲. ـــ الزّرعَ : کِشت را کوبید.

الأداعِيّ جـ : أُدعِیَّة و أُدعُوَّة.

أدافَ إدافَةً (د و ف) الدّواءَ او الطِّیبَ : دارو یا بوی خوش را به هم آمیخت.

أداقَ إداقَةً (د و ق) به القَوْمُ : آنان او را در میان گرفتند، احاطه‌اش کردند.

أدالَ إدالَةً (د و ل) ۱. الخبَر و نحوه : خبر یا مانند آن را پراکند و شایع ساخت، آن را متداول گرداند. ۲. ـــ ـه مِن أو علی عدّوِه : او را بر دشمنش پیروز گرداند و یاری داد. ۳. ـــ الثوبَ : جامه را کهنه و فرسوده کرد. ۴. ـــ عصاماً مِن سمیرٍ : دولت و قدرت را از عصام گرفت و به سمیر داد.

الإدالَة : ۱. مصـ أدالَ و ۲. غلبه، چیرگی.

أدامَ إدامَةً (د و م) ۱. ـه : آن را ادامه داد. ۲. ـــ ـه : خواهان همیشگی و دوام آن شد. ۳. ـــ الدّلوَ : دلو را پر کرد. ۴. ـــ السهمَ : تیر را برانگشت ابهام چرخاند. ۵. ـــ القِدرَ : جوشش دیگ را با افشاندن آب سرد بر آن فرونشاند. ۶. ـــ القِدَر : دیگ را پس از جوشیدن بر پایه باقی گذاشت. ۷. ـــ السماءُ : آسمان پیوسته باران بارید. ۸. «أُدیم به» مجـ : به دَوَران سر دچار شد. ۹. ـــ الشيءَ : در آن چیز درنگ و تأنّی به کار برد.

الإدام : ۱. خورش، نان خورش، چاشنی غذا. ج : أُدُم و آدام و آدِمَة. ۲. هر چیز مطبوع و سازگار.

الإدامَة : ۱. مصـ أدامَ. ۲. جاودانی کردن، ابدی شدن. ← تخلید (المو).

الأدامیث جـ : أدامُوث.

أدانَ إدانَةً (د ی ن) : ۱. وام گرفت، پس او مَدِیْن : بدهکار شد. ۲. وام داد، پس او دائِن : بستانکار شد. ۳. ـــ ـه : از او وام گرفت. ۴. ـــ ه : بر او حکم کرد، او را محکوم ساخت، او را مجرم اعلام کرد.

الإدانَة : ۱. مصـ أدانَ و ۲. [قانون] : محکومیّت در دادگاه.

الأداني و أدانٍ جـ : أدْنَی.

الأداهِم جـ : أدْهَم.

الإداوَة : مَشکی کوچک که از پیوستن دو پوست فراهم شود. ج : أداوِی.

الأداوِي جـ : إداوَة.

أَدَبَ ـِ **أَدْباً** : ۱. خوراک عروسی یا ولیمه و مهمانی ساخت. ولیمه و مهمانیِ عروسی برپاکرد. ۲. ـــ ـه : او را به خوراک و مهمانی دعوت کرد. ۳. ـــ القومَ : آن گروه را برای کاری گردِ هم آورد. ۴. ـــ ـه : او را تمرین داد و چنان ریاضت نفس و مکارم اخلاق آموخت که گفتی از دل و جان خود او را طعام داده است.

أَدُبَ ـُ **أَدَباً** : ۱. زیرک و هوشیار شد و به خُلق و خوی نیک آراسته گردید. ۲. ـــ فی الحدیثِ : در سخن گفتن توانا و زبردست شد. ۳. ـــ فی سیاسة الناس : با مردم خوش معاشرت و نیک محضر شد. مردم‌دار شد. ۴. ـــ الکاتبُ : نویسنده در فنّ انشا و فنون ادبی و بلاغت مهارت و چیرگی یافت. ۵. شوخ طبع و ادیب شد.

الأَدَب : ۱. مصـ أدُبَ و ۲. زیرکی و هوشیاری و کاردانی و نگاهداشت حدّ و اندازهٔ هر چیز، زدودنِ معنوی نفس و جان با آموزش و پرورش و اصلاح و تهذیب، مردمُداری. ۳. مجموعهٔ فراگرفتنیهایی که هر صاحب صناعت یا فن باید آنها را کسب کند مانند ادبِ مناظره یا جَدَل و ادبِ سلوک یا حُسنِ معاشرت. ۴. معارف گوناگونی که زاییدهٔ عقل بشری است، دانش و هنر و فرهنگ. ۵. «عَلم الأدب» : ادبیّات. دانشی که نزد قدما شامل : لغت و صرف، نحو، اشتقاق، معانی، بیان،

بديع، عروض، قافيه، قرض الشّعر و نـقد الشّعر، خـط، انشاء و محاضره بوده است و از نظر معاصران، ادب بر مـعنيِ خـاصّ ادب و ادبـيّات و تـاريخ و جـغرافيا و زبان‌شناسی و فلسفه و ادبـيّات عـامّه و آداب بـحث و مناظره اطلاق می‌شود. ج : آداب. ۶• «آدابُ السلوک» : طرز رفتار، آداب معاشرت. ۷• «كليّةُ الآداب» : دانشكدهٔ ادبيّات.

الأُدَب جـ : أُدْبَة.

الأُدَباء جـ : أدِيْب.

الأَدْباب جـ : دُبّ.

الأَدْبار جـ : ۱• دَبَرَة. ۲• دُبُر. ۳• دُبْر.

الأَدْباش جـ : دَبْش.

الأَدْباغ جـ : دِبْغ.

الأَدْبان جـ : دِبْن.

أَدَبَّ إدْباباً (د ب ب) ۱•ـه : آن را نرم راند و سرايت داد و وادار به سرايت ساخت «هو يُدبّ عـلينا عـقاربَه» : او كژدمهای سخن‌چينی و آزارش را بر ماسرايت می‌دهد. ۲• ~ قناةً إلى أرضِه : قناتی به سوی زمين خود روان كرد. ۳• ~ الحاكمُ البلادَ : حاكم آن سرزمين را پـر از عدل كرد چنان كه گوئی مردم از عدل او در امن و امان به آرامش راه می‌روند. ۴• ~ الولدَ : بچه را واداشت كه بخزد.

الأُدْبَـة : خـوراک مـهمانی يـا عـروسی. ج : أُدَب. ← المأدبَة.

الأَدَبّ : انسان يا حيوان پر موی و پشم، پشمالو. مؤ : دَبّاء. ج : دُبّ. اين كلمه به صورت دَبِبٌ نيز بكار می‌رود.

الأَدَبَة جـ : آدِب.

أَدْبَرَ إدْباراً ۱• ه : او را پشت خود انداخت. ۲• ~ القَتَبُ البعيرَ : جهاز پشت شتر را زخم كرد. ۳• ~ عنه : از او رويگردان و دور شد. ۴• ~ ت الصلاةُ : نماز گذشت و قضا شد. ۵• ~ فلانٌ : فلان از نياز دوستش غفلت ورزيد و خود را به فراموشی زد. ۶• صاحبِ مالِ بسيار شد. ۷• ~ ت الناقةُ : گوش ماده شتر شكافت و به پشت حيوان افتاد. ۸• ~ : به روزِ دُبار (نام قديم چهارشنبه) درآمد. ۹• در هنگام وزيدن دَبُور (كه بادِ غربی است) در آمد. ۱۰• پشت بداد. ۱۱• مُرد. ۱۲• ~ ت الدنيا : دنيا بـه كسی پشت كرد. ۱۳• كار تمام شد.

الأَدْبُر جـ : دَبْر.

أَدْبَسَ إدْباساً : ۱• رنگ آن سرخِ آميخته به سياه شد. ۲• ~ الأَرضُ : تـيرگيِ آن زمـين بـا سبزی گـياهش آميخته شد، زمين گياه درآورد.

الأَدْبَس : ۱• (پرنده يا هر چيزی) كه سرخ و سياه باشد. مؤ : دَبْساء. ج : دُبْس. ۲• «جاءَ بأمـورٍ دُبْسٍ» : كـارهای دشوار و سخت و زشت پيش آورد.

أَدْبَقَ إدْباقاً ۱•ـه : آن را چسبنده كرد. ۲• ~ ـه به : آن را بدان چسباند؛ «ما أَدْبَقَهُ : چه سخت چسبنده است!».

الأَدَبيّ : ۱• منسوب (و متعلّق به فنّ) ادب. ۲• هرچه جنبهٔ اخلاقيِ والا و نيكو و عقلانيِ استوار داشته باشد، از اين كلمه است «القيمة الأَدَبيّة» : ارزشِ ادبی و «مركز الأَدَبيّ» : مركز ادبی و «الكسب الأدبيّ» : تحصيل ادبی و «الموت الادبيّ» : مرگ ادبی، مثلاً در مورد يک نويسنده كه ديگر كتابی نمی‌نويسد. ۲• معنوی، غير مادی «قيمةٌ أدبيّةٌ» : ارزش معنوی.

الأَدْثار جـ : دَثْر.

الأَدْثَر : بی‌خبر، غافل. مؤ : دَثْراء. ج : دُثْر.

الأَدْثِرَة جـ : دِثار.

الأَدْجان جـ : دِجْن.

أَدْجَنَ إدْجاناً ۱•ـه : آن را اهلی و خانگی كرد. ۲• ~ اليومُ : روز تيره و تار يا ابری شد. ۳• ~ الليْلُ : شب تيره و سياه شد. ۴• ~ ت عليه الحمّی : تب بـر او پـيوسته ماند. ۵• ~ ت السماءُ : آسمان پيوسته باريد و تيرگيِ آن به سبب ابر بسيار شد. ۶• در بارشِ بسيار درآمد.

الأَدْجَن : ۱• سياه. ۲• تار و تيره رنگ. مؤ : دَجْناء. ج : دُجْن.

اِدْجَوْجَنَ اِدْجِيجاناً (د ج ن) ۱• السحابُ : ابر بسيار تيره و سياه شد. ۲• ~ اليومُ : روز پر باران شد.

اِدْجَوْجَى اِدْجِيجاءً (د ج و) الليلُ : شب سخت تاريک شد.

أدجیَ إدجاءً (د ج و) ۱. ه : آن را تاریک گرداند. ۲. ــ البیتَ : پرده‌های اتاق را انداخت. ۳. ــ اللیلُ : شب به نهایت تاریکی و تیرگی رسید و همه‌چیز را پوشاند. مانند دَجا است.

الأدحاض جـ : دَحض.

الأدحال جـ : دَحل.

أدحَسَ إدحاساً السُّنبلُ : خوشه پُر از دانه شد.

أدحَضَ إدحاضاً ۱. ــ ه : او را دور راند یا دور کرد. ۲. ــ القَدَمَ : پا را لغزاند. ۳. ــ الحجّةَ : آن دلیل را باطل کرد، مانند دَحَضَها است.

أدحَقَ إدحاقاً ــه : او را راند و دور کرد؛ «أدحقه اللهُ» : خدا او را از خیر و نیکی دور کرد.

أدحَلَ إدحالاً : در دَحَل (نقبی که بالایش تنگ و پایینش فراخ باشد به گونه‌ای که بتوان در آن راه رفت) درآمد.

الأدحُل جـ : دَحل.

الأُدحُوَّة : جای تخم‌گذاری شترمرغ در ریگزار. ج : أداحِيّ و أداحٍ.

الأُدحِيّ : ۱. جای تخم‌گذاری شترمرغ در ریگزار، از آن جهت بدین نام خوانده شده که شترمرغ آن را با پای خود فراخ و گسترده می‌کند. ۲. [نجوم] : یکی از منازل قمر میان نعائم و سعدِ ذابح. ج : أداحِيّ.

الأُدحِيَّة : جای تخم‌گذاری شترمرغ در ریگزار. ج : أداحِيّ. «بنتُ أُدحِيَّة» : شترمرغ.

الأدخاس جـ : دَخس.

أدخَرَ إدخاراً ه : او را کوچک و خوار گرداند.

أدخَسَ إدخاساً : ۱. گوشت و پیهِ آن بسیار شد. ۲. ــ الشيءَ فی کذا : چیزی را در آن پنهان کرد.

أدخَلَ إدخالاً ۱. ــه المکانَ و نحوه و ــ ــه فیه : او را در آنجا داخل کرد، بدانجا درآورد. ۲. ــ تَعدیلاً أوْ تغییراً أو تحسیناً الخ : تعدیل یا تغییر یا بهبودی را اجرا کرد، یا ایجاد کرد (المو). ۳. ــ معلوماتٍ فی آلةِ أو حاسبٍ إلکترونی الخ : اطلاعاتی را به خورد ماشین حساب یا کمپیوتر (رایانه) داد، آن را تغذیه کرد (المو).

أدخَنَ إدخاناً ۱. ــه : آن را تیره‌گون و سیاه و کدر گرداند. ۲. ــ ت النّارُ : آتش دود بر آورد.

الأدخَن : هر چیز تیره‌گون و سیاهِ کدر، دودی. مؤ : دَخناء. ج : دُخْنٌ.

الأدخِنَة جـ : دُخان.

أَدَّ ـِـ أدّاً ۱. ه الامرُ : آن امر بدو رسید و او را گرانبار کرد. ۲. ــ الحبلَ و نحوه : ریسمان یا مانند آن را هرچه توانست کشید. ۳. ــ فی الأرضِ : در زمین سیر کرد و رفت و گامهای خود را چون شخصی سرگردان و تشنه بر آن کشید. ۴. ــ ت الدّاهیةُ فلاناً : بلا و سختی بدو رسید. ۵. ــ الإبلُ : شتر از ته دل ناله برکشید.

الأدَد : (راهِ) راست و روشن.

الإدَد : ← إدَّة.

الأدّ : ۱. مصـ أدَّ و ۲. شدّت، زور، قوّت. ۳. صدای پا. ۴. کار زشت.

الإدّ و الإدَّة : ۱. کار سخت و شنیع و زشت و شگفت‌آور. ۲. آفت و بلای بزرگ و دشوار. ۳. پیشامدِ ناگوارِ بزرگ، فاجعه. ج إدّ : إداد و ج إدَّة : إدَد.

الأدّار : دَرْمَنهٔ سفید، گیاهی دارویی، علف جاروب.

اِدّارَأ اِدِّیراءً (د ر ء) الرجُلانِ : آن دو مرد در نبرد یکدیگر را عقب راندند. «فَادّارَأْتُم فیها» : دربارهٔ او (آن کُشته) یکدیگر را متّهم کردید و به ستیزه پرداختید. (قرآن کریم، ۷۲/۲) (در اصل تدارَأْتُم بوده که تاء به دال بدل شده و در آن ادغام گشته و همزهٔ وصلی در اوّلش آمده تا ابتداکردن بدان ممکن باشد).

اِدّارَس اِدِّیراساً (د ر س) الکتابَ و نحوهُ : کتاب یا مانند آن را در میان خود به بحث گذاشتند. ← تَدارَسَ.

اِدّارَکَ اِدِّیراکاً (د ر ک) ۱. القومُ : آنان به هم رسیدند، به هم پیوستند. «حتّی إذَا آدّارَکُوا فیها جمیعاً» : تا همه در آن به همدیگر رسند. (قرآن کریم، ۳۷/۷) ۲. ــ الشيءَ : به آن چیز رسید. مانند اِدَّرَکَ است. ← تدارَکَ (که اصلش بوده و «ت» در «دال» ادغام شده «دّارَکَ» گشته و همزهٔ وصلی در آغازش آمده که ابتدا به حرکت توان کرد و «اِدّارَکَ» گردیده است).

الأدّام : ۱. فا، أدَمَ برای مبالغه و ۲. تاجرِ چرم، ادیم‌فروش، چرم‌فروش.

اِدّانَ اِدّیاناً (د ی ن) : ۱. دینی برای خود برگزید. ۲. ~ المتاعَ : آن کالا را به دَیْن و نسیه خرید. ۳. وام و دَیْن بر او زیاد شد. قرض و بدهکاریِ بسیار بالا آورد. ۴. ~ القومُ : آن قوم به دَیْن و نسیه‌کاری با هم داد و ستد کردند.

أدَّبَ تَأدیباً (أ د ب) ۱. ~ه : اخلاق و رفتار او را متین گردانید و او را نرمخو کرد؛ او را ادب و تربیت کرد. ۲. ~ه : او را به سبب کاری ناپسند و بی‌ادبی‌ای که کرده بود سرزنش و تنبیه و ادب کرد. ۳. ~ ~ه : او را فنونِ ادب آموخت.

اِدَّثَرَ اِدّثاراً : ۱. زیر جامه پوشید یا خود را به دِثار (جامهٔ زیرین) پوشانید یا آن را به دور خود پیچید. ۲. ~ المالَ : مالِ بسیار گرد آورد.

الاِدّخار : ۱. مصـ اِدَّخَرَ و ۲. [اقتصاد] : پس‌انداز کردن.

اِدَّخَرَ اِدّخاراً : لغتی است در اِذَّخَر یعنی در خرج میانه‌روی کرد و مبلغی برای آینده اندوخت و پس‌انداز کرد. اصل آن اِذتَخَرَ (بر وزن اِفتَعَلَ) است.

اِدَّخَلَ اِدّخالاً : ۱. درآمد، داخل شد. ۲. بسیار کوشید تا وارد شود.

اِدَّخَنَ اِدّخاناً : ۱. از دودی که بر روی آن نشست سیاه و دودی شد. ۲. ~ الزَّرعُ : دانهٔ آن کِشت سخت و دودی رنگ شد. ۳. ~ت النّارُ : از آتش دود برخاست.

اِدَّرَى اِدّراءً (د ر ی) ۱. ~ه : با او به زیرکی و درایت مدارا کرد، ~ الصیدَ : شکار را فریفت. ۲. ~ ه : از آن پرهیز کرد. ۳. ~ت المرأةُ شَعرَها : آن زن موی خود را شانه کرد. ۴. ~ القومُ مکاناً : آن قوم به عمد به جنگ و غارتِ آنجا رفتند.

اِدَّرَأَ اِدّراءً (د ر أ) : ۱. چیزی را دریئه (جان‌پناه و کمینگاه) ساخت. ۲. ~ الصیدَ و له : برای شکار (دریئه) کمینگاه ساخت.

اِدَّرَعَ اِدّراعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد زرهِ آهنین پوشید. «~ بالدِّرعِ» : زره پوشید. ۲. ~ت المرأةُ : آن زن پیراهن خود را پوشید. ۳. ~ اللیلَ : در تاریکی شب داخل شد، گویی آن را برای خود زرهی گرفت. «شمِّرْ ذَیلاً وَ آدَّرِعْ لَیلاً» : دامن فراچین و شب را زره و پوشش خود ساز، کنایه از احتیاط و پنهانکاری ← أدْرَعَ.

اِدَّرَکَ اِدّراکاً ۱. القومُ : آنان به یکدیگر پیوستند. ۲. ~ الشیءَ : به آن چیز رسید. مانند اِدّارَکَ است.

اِدَّسَعَ اِدّساعاً البعیرُ : شتر مایهٔ نشخوار خود را از شکمبه به دهان برآورد.

اِدَّعَمَ اِدّعاماً : بر ستون تکیه داد.

الاِدّعاء : ۱. مصـ اِدّعَی. ۲. تظاهر. ۳. خودبینی، تکبر، نخوت، گستاخی. ۴. مطالبه. ۵. چیزی را که از آنِ دیگری است به خود بستن، انتحال. ۶. [قانون] : اقامهٔ دعوی. ۷. [قانون] : لایحهٔ دعوایی که مدّعی (خواهان) بر ضدّ مدعیّ‌علیه (خوانده) به دادگاه می‌دهد.

اِدَّعَی اِدّعاءً (د ع و) ۱. الشيءَ : آن چیز را برای خود طلب و آرزو و ادّعا کرد؛ ~ ه : آن را حقّ خود پنداشت. ۲. «فلانٌ یدّعی بکرم فعاله» : فلانی مردم را از جوانمردی و کَرَمِ رفتارش آگاه می‌سازد. ۳. در جنگ رجز خواند و نام و نشان و نسب خود را گفت. ۴. ~ إلی غیر أبیه : به غیر پدر خود نسبت یافت، فرزند خواندهٔ کسی شد. ۵. ~ علی فلانٍ کذا : نسبت به چیزی یا کسی مدّعی شد و به مرافعه پرداخت. گویند : «البیّنةُ علی مَن آدّعی و الیمینُ علی مَن انکرَ» : حجت آوردن و دلیل بر عهدهٔ مدّعی است که دادخواهی می‌کند و سوگند بر کسی است که منکر آن ادّعاست. ۶. ~ به : به آن تظاهر کرد (المو).

اِدَّغَمَ اِدّغاماً ۱. ~ه : در ادغامِ آن کوشید. ۲. نهان شد و پنهان گردید. ۳. «اِدَّغَمَ الحرفُ فی الحرفِ» : آن حرف در حرف دیگر در آمد. آن دو حرف در هم ادغام شد. مانند أدْغَمَ است.

اِدَّفَأَ اِدّفاءً (د ف أ) : ۱. جامهٔ گرم پوشید. ۲. ~ بالثّوبِ : خود را با جامه گرم کرد.

اِدَّفَنَ اِدّفاناً ۱. ~ ~ه : آن را با کوشش بسیار پنهان و دفن کرد. ۲. ~ت الناقةُ : ماده شتر در آبشخور به میان

شتران در آمد. ۳• ـ العبدُ : بنده گریخت و از بیمِ صاحبش خود را پنهان کرد.

اِدَّلَثَ اِدِّلاثاً (د ل ث) الشيءَ : آن چیز را پوشاند. ـ القطيفةَ : با حوله سر و تن خود را پوشاند.

اِدَّكَرَ اِدِّكاراً : لغتی است در اِذْدَكَرَ که اِذَّكَرَ نیز گفته می‌شود. ← تَذَكَّرَ.

اِدَّلَجَ اِدِّلاجاً (د ل ج) ۱• القومُ : آن گروه در پایان شب سفر کردند. ۲• تمامِ شب را راه پیمودند. ← أدْلَجَ.

اِدَّلَعَ اِدِّلاعاً (د ل ع) اللسانُ : زبان از بسیاریِ سختی یا تشنگی بیرون آمد و فرو آویخت.

أَدَّمَ تَأْدِيماً الخُبزَ : نان خورشِ نان را زیاد کرد. قاتق را افزود.

اِدَّمَجَ اِدِّماجاً ۱• الشيءُ في الشيءِ : آن چیز در آن چیز سخت داخل و استوار شد. ۲• ـ الفرسُ : اسب لاغر شد. ← اِنْدَمَجَ.

اِدَّمَلَ اِدِّمالاً (د م ل) الجرحُ : زخم بهبود یافت. ← اِنْدَمَلَ.

اِدَّنَى اِدِّناءً (د ن و) : نزدیک شد. مانند اِقْتَرَبَ و قَرُبَ است.

اِدَّهَقَ اِدِّهاقاً (د ه ق) ت الحجارةُ : سنگها به هم پیوست و جوش خورد.

اِدَّهَنَ اِدِّهاناً (د ه ن) بالشيءِ : خود را با آن چرب کرد، روغن مالی کرد.

اِدَّوَى اِدِّواءً (د و ی) : سرشیر یا آبگوشت را خورد.

أَدَّى تَأْدِيَةً (أ د ی) الحاجةَ : نیاز را برآورد. ۲• ـ الشيءَ : برای انجام کار به پا خاست. ۳• ـ الدَّيْنَ : وام را پرداخت. ۴• ـ الصلاةَ : نماز را به وقت خود گزارد. ۵• ـ الشهادةَ : شهادت داد. ۶• ـ إليه الشيءَ : آن چیز را به او رساند. «ـ التحيّةَ أو السّلامَ» : درود و سلام رساند. ۷• «ـ يميناً» : سوگندی خورد. ۸• «ـ خدمةً له» : خدمتی به او کرد.

أَدِرَ ـَ أَدَراً : به ورم بیضه دچار شد. پس او آدَر : دبّه خایه و آن بیضه أدْراء : باددار است.

الأُدَر جـ : أُدْرَة و أَدَرَة.

الأُدْر جـ : آدَر.

الأَدْراء : بیضهٔ باددار، متورّم.

الأَدْراب جـ : دَرْب.

الأَدْراج جـ : ۱• دَرَج. ۲• دُرْج.

الأَدْراس جـ : ۱• دَرْس. ۲• دِرس.

الأَدْراص جـ : دَرْص و دِرْص و دُرْص.

الأَدْراع جـ : ۱• أَدْرَع. ۲• دِرْع.

الأَدْراق جـ : دَرَقَة.

الأَدْران جـ : دَرَن.

أَدْرَبَ إِدْراباً ۱• القومُ : به دروازه درآمدند. ۲• طبل را به صدا درآورد. ۳• ـ في الغزوِ : از دروازه گذشت و خود را به دشمن رسانید.

الأُدْرَة و الأَدَرَة : ۱• فتق. ۲• باد فتقی که در کیسهٔ بیضه پدید می‌آید، فتقِ بیضه. ۳• بیضهٔ باددار. ج : أُدَر.

أَدْرَجَ إِدْراجاً ۱• ـه : آن چیز را درنوردید و پیچید. ۲• ـ الدلوَ : به نرمی با دلو از چاه آب کشید. ۳• ـ ـه فيه : آن را در آن داخل کرد. ضمن چیزی گنجانید. درج کرد. ۴• ـ الناقةَ : سرِ پستان ماده شتر را بست. ۵• ـ ت الناقةُ : سالی بر آن ماده شتر گذشت و بچه نزایید. ۶• ـ ـه اللّهُ : خدا او را کشت. ۷• ـ ـه : او را وادار به درنوردیدن و پیچیدن کرد. ۸• تسجیل کرد (المو).

أَدْرَدَ إِدْراداً (د ر د) ۱• ه : دندانهایش را ریخت. ۲• ـ اسنانَه : دندانهای او را انداخت و از بین برد.

الأَدْرَد : مردِ بی‌دندان. مؤ : دَرْداء. ج : دُرْد.

أَدَرَّ إِدْراراً (درّ) : ۱• شیر بسیار شد و ریزش آن زیاد گشت. گویند : «أدرّت الناقةُ بِلَبَنِها فهي مُدِرّ» : آن ماده شتر بسیار شیر داد پس آن مُدِرّ : بسیار شیرده است. ۲• ـ الفرسُ : اسب سخت و تند دوید. ۳• ـ الشيءَ : آن چیز را جنباند و به حرکت درآورد. ۴• ـ المغزلَ : آن دوک را بسیار تند چرخاند که از سرعت حرکت گفتی ایستاده است. ۵• ـ الناقةَ و نحوها : شیر ماده شتر یا مانند آن را دوشید. ۶• ـ ت الريحُ السحابَ : باد ابر را بارانید. ۷• «أدرَّ اللّهُ الرزقَ عليك» : خدا روزیت را افزون کند. ۸• ـ الحاجةَ : در طلب حاجت پای فشرد و بر آن

چاره‌اندیشی کرد تا میسّر و آسان گردد. آن (مذکّر) مُدِرّ: ادرارآور و افزون کننده و ریزان و آن (مؤنّث) مُدِرّ و مُدِرَّةٌ: زنی که دوک را تند می‌گرداند چنان که گویی از حرکت باز ایستاده است، می‌باشد. ۹. ~ علیه الضربَ: او را زیر ضربات گرفت، به بادِ کتک گرفت. ۱۰. غلّه و حاصل داد، ثمر داد (المو).

أدرَسَ إدراساً ۱. الکتابَ و نحوه: کتاب یا مانند آن را خواند. ۲. ~ ـه الکتابَ: او را واداشت که کتاب را بخواند.

الأدرُس جـ: دُرس و دِرص و دَرص.

أدرَعَ إدراعاً ۱. الشيءَ: آ چیز را در دیگری درآورد و داخل کرد. ۲. ~ نعلَه في یده: بند کفش را از جانب دهانه از دست گذرانید. ۳. ~ اللیلَ: در تاریکی شب سفر کرد. ۴. ~ الشهرُ: ماه از نیمه گذشت. ۵. ~ القومُ: حوالیِ آبهایشان بی‌گیاه شد. ۶. ~ الرجُلُ: آن مرد زرهِ آهنین پوشید. ۷. ~ ت المرأةُ: آن زن جامهٔ خود را پوشید.

الأدرَع: ۱. (اسب یا گوسفند) یا هر حیوان سیاهِ سر سفید. مؤ: دَرعاء. ج: دُرْعٌ. ۲. آهویی تیره‌رنگ باگردن و سینه‌ای سرخ که در سودان أریَل نامیده می‌شود. ۳. گوزن زرد. ج: أدراع. Dama (S). Fallow-deer (E)

الأدرُع جـ: دِرع.

أدرَکَ إدراکاً ۱. الشيءَ: به آن چیز رسید و بدان پیوست. ۲. ~ ـه ببصره: او را به چشم دید. ۳. ~ المسألةَ بعقله: آن مسئله را با عقل دریافت. ۴. ~ الشيءُ: هنگام آن چیز فرارسید. ۵. ~ الثمرُ: میوه رسیده شد. ۶. ~ الغلام و الجاریةُ: آن پسر یا آن دختر بالغ شد. ۷. ~ بثأره: خونبهای او را گرفت. ۸. ~ ماءَ البئرِ: به ته آبِ چاه رسید.

الأدَرَک، الأذَرَک فـ معـ: آذَرَک، سنگ سرخ آذری.

أدرَمَ إدراماً ۱. ـه: او را بی‌دندان (دَرِم یا أدرَم یا دَریم) کرد. ۲. ~ الصبيُّ: دندان شیری آن کودک افتاد. ۳. ~ ت الارضُ: آن زمین گیاهِ درماء (گیاهی است با برگهای سرخ) برآورد.

الأدرَم: ۱. آن‌که یکی از دو استخوان حَنَک و چانه‌اش از دیگری کوچکتر باشد. ۲. مرد بی‌دندان. ۳. (زمینِ) هموار و نرم. ۴. آنچه گوشت روی آن را بپوشاند تا حجم آن پنهان و پوشیده شود؛ آن که از فربهی قوزک و آرنجش پنهان باشد. مؤ: دَرماء. ج: دُرم.

أدرَنَ إدراناً ۱. ـه: آن را چرکین ساخت. ۲. ~ الثوبُ: آن جامه چرک شد (لازم و متعدّی). ۳. ~ ت الماشیةُ: ستور علف ریزهٔ خشک را چرید. ۴. ~ الحطبُ: هیزم خشک شد.

اِدرَهَمَّ اِدرِهْماماً (د ر ه م): ۱. چشمش تیره و تار شد یا از بسیاریِ پیری و سالخوردگی دندانهایش فروریخت. ۲. از پیری سست و شکسته شد.

الإدرُوجِین: هیدروژن.

الإدرَون: (کلمهٔ دخیل) ۱. جای علف، کاهدان. ۲. میهن، وطن. ۳. بُن و بیخ، اصل.

أدرَی إدراءً (د ر ی) ۱. ه بالأمرِ: آن‌کار را به او آموخت، او را بدان آگاه کرد. ۲. ~ الرأسُ: هنگام آن شد که سر، با مدری (یعنی شانه) شانه شود.

الأدرِيّ: ۱. عرفانی. ۲. عارف به علم لدُنّی. ۳. وابسته به عرفان مسیحی، غُنوصی. Gnostic (E) در برابرِ لاأدرِیّ که Agnostic است.

أدسَقَ إدساقاً الإناءَ: ظرف را چندان انباشت که لبریز شد.

الأدسَق: ۱. سفید و برّاق. ۲. دهان گشاد. مؤ: دَسْقاء. ج: دُسْق.

أدسَمَ إدساماً ۱. ـه: آن را چرب کرد. ۲. ~ القارورةَ: بر آن شیشه سربند بست، سرِ شیشه را بست.

الأدسَم: ۱. تیره‌گون، تیرهٔ مایل به سیاه. ۲. بسیار چرب. مؤ: دَسْماء. «عِمامة دسماء»: دستار یا عمامهٔ سیاه. ج: دُسْم و دُسُم.

الأدسِمَة جـ: دِسام.

الأدعاث جـ: دِعْث.

الأدعاص جـ: دِعْص.

أدعَبَ إدعاباً: با ملاحت و مزاح سخن گفت.

الأدْعَب : گول، احمق، نادن. مؤ : دَعْباء. ج : دُعْب.

أدْعَثَ إدْعاثاً ۱. ـه التراب : او را توانایی داد یا واداشت تا خاک را نرم کند. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را باقی و بر جای گذاشت. ۳. ~ فی الشيءِ : در آن چیز دقّت و دوراندیشی کرد. ۴. ~ الشيءَ : آن را دزدید.

الأدْعَج : ۱. مردِ دارای چشم درشت و سیاه. مؤ : دَعْجاء. ج : دُعْج؛ ۲. «لیل أدْعَج» : شب سخت تیره و سیاه. ۳. (گاوی) با شاخها و دست و پای سیاه.

الأدْعَر : (آتش‌زنه‌ای) که آتش ندهد و روشن نشود. ج : دُعْر.

أدْعَسَ إدْعاساً ۱. ـه الشيءَ : او را واداشت که چیزی را زیر پای گیرد و پایمال کند. ۲. ~ ـه الحَرُّ : گرما و تشنگی او را کشت.

أدْعَص إدْعاصاً : ۱. از گرمای ریگ و شنِ تافته پاهای او سست و ناتوان گردید. ۲. ~ ـه الحَرُّ : گرما او را هلاک کرد؛ ~ ـه : او را کشت. ۳. ~ ـه الموتُ : مرگ شتابان او را فراگرفت و بدو مهلت نداد.

أدَعَّ إدْعاعاً (د ع ع) فلانٌ : خانواده و عیال او بسیار شد، دارای چندین فرزند خردسال شد.

أدْعَقَ إدْعاقاً ۱. ـه : آن را تند دواند. ۲. ~ فلانٌ : فلانی با شتاب و تند دوید (لازم و متعدّی). ۳. ~ الإبلَ : شتران را روانه کرد. ۴. ~ الخیلَ علی القومِ : سواران را به غارت مردم گسیل کرد.

الأدْعَم (اسبی) که در سینه یا سرِ سینه‌اش سفیدی باشد. مؤ : دَعْماء. ج : دُعْم.

أدْعَنَ إدْعاناً البعیرَ و نحوه : شتر یا هر حیوانی را از فرط خسته کردن کشت.

الأُدْعُوَّة : لِغَز، چیستان مانند أُحْجوَّة ← أُدْعِیَة.

الأدْعِیاء جـ : دَعِيّ.

الأدْعِیَة جـ : دُعاء.

الأُدْعِیَّة : مانند أُحْجِیَّة است، لُغَز، چیستان. ج : أداعِيّ.

الأدْغال جـ : دَغَل.

الإدْغام : ۱. مصـ أدْغَمَ و ۲. [صرف] : درهم فشردن دو حرف همجنس، مثلاً «مَدَّ» که «مَدَدَ» بوده است.

اِدْغامَّ اِدْغِیماماً (د غ م) الفرسُ : آن اسب أدْغَم یعنی بینی سیاه شد.

أدْغَشَ إدْغاشاً : ۱. در تاریکی در آمد. ۲. ~ اللیلُ : شب تیره و تاریک شد.

أدْغَصَ إدْغاصاً ۱. ـه : او را سرشار از خشم کرد. ۲. ~ ـه الموتُ : مرگ با او به مبارزه برخاست.

أدْغَلَ إدْغالاً : ۱. به جای پر درخت درآمد و ناپدید شد. ۲. ~ ـه : او را به جای پر درخت درآورد (لازم و متعدّی). ۳. ~ ه : آن را تباه کرد. ۴. ~ ت الأرضُ : درختانِ انبوه آن زمین بسیار شد. ۵. ~ به : از او سخن‌چینی کرد یا به او خیانت و دغلی کرد و ناگاه او را کشت. ۶. ~ فی الأمرِ : در آن کار چیزی داخل کرد که آن را تباه کند. ۷. ~ الرجُلُ باصحابه : آن مرد برای یاران خود شرّ و فساد خواست در صورتی که آنان می‌پنداشتند خیرخواهِ آنان است.

أدْغَمَ إدْغاماً ۱. الحرُّ أوْ البَردُ : گرما یا سرما او را فراگرفت و سست گردانید و درهم برد. ۲. ~ ـه فی غیره : آن را در چیز دیگر درآورد یا فروبرد. گویند «أدغَمَ الحرفَ فی الحرفِ» : آن حرف را در حرف دیگر ادغام کرد و یا در آورد»؛ ~ الفرسَ اللجامَ : لگام را در دهن اسب فرو کرد. ۳. ~ الرجُلُ : از بیم سبقت دیگران غذا را ناجویده خورد؛ ~ الطعامَ : غذا را بلعید. ۴. ~ الشيءُ : آن چیز او را دلتنگ و آزرده ساخت. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را سیاه کرد؛ «أدغمَ اللّهُ وجهَه» : خدا روی او را سیاه کند.

الأدْغَم : ۱. بینی سیاه؛ (اسبِ) دیزه و بینی سیاه. ۲. (مردی) که در بینی سخن گوید. تودماغی حرف بزند. مؤ : دَغْماء. ج : دُغْم.

أدْفَأَ إدْفاءً (د ف أ) ۱. ه : جامهٔ گرم به او پوشاند. ۲. ~ ه : رنج سرما را از او برد و او را گرم کرد؛ «أدفأه الثوبُ» : جامه او را گرم کرد. ۳. ~ ه بالعطاءِ : به او بخشش بسیار کرد. ۴. ~ ت الإبلُ علی مئة : آن شتران افزون بر یکصد شدند. ۵. ~ القومَ : آن قوم را گرد آورد. ۶. ~ الجریحَ : زخمی را کشت.

الأَدفأ : ۱. اَفعـ دَفِئٌ و ۲. آن که شانه هایش بر بالای سینه‌اش پیش آمده باشد. مؤ : دَفأَى. ج : دُفء.
الأَدفِئة جـ : دِفاء و دِفء.
الأَدفاء جـ : دِفء.
الأَدفان جـ : ۱. دِفن. ۲. دَفِين.
أَدفَرَ إدفاراً الرجُلُ : آن مرد بوی بد داد؛ ـــ : بوی ادرار برخاست.
الأَدفَر : گندیده و بدبوی، آن که بوی بد دهد. مؤ : دَفراء. ج : دُفر. ← دَفِر.
أَدفَسَ إدفاساً الرجُلُ : روی آن مرد بی‌هیچ سببی سیاه شد.
أَدَفَّ إدفافاً (د ف ف) ۱. ـه : او را به نرمی و سبکی راه برد. ۲. ـــ الطائرُ : آن پرنده در پرواز دو بالش را جنباند. ۳. ـــ القومُ : برخی از آنان بر برخی دیگر سوار شدند. ۴. ـــ ت الامورُ : کارها پیاپی در رسید، هر لحظه کاری پیش آمد.
أَدفَقَ إدفاقاً الکوزَ : آنچه را در کوزه بود یکباره فروریخت؛ ـــ الماءَ : آب را جاری کرد.
الأَدفَق : ۱. (مردِ) خمیده از پیری و اندوه. ۲. (شتر یا انسانِ) دندان بیرون آمده. مؤ : دَفقاء. ج : دُفق. ۳. (هلالِ) برابر (مُحاذي بيني ناظر) و سفید که به طرفی مایل نشده باشد. ۴. «سَير أَدفَق» : رفتن به شتاب و تند.
أَدفَى إدفاءً (د ف و) ۱. الجريحَ : زخمی را کشت. ۲. (د ف ی). ـــ الظبيُ : شاخ آهو دراز شد و برگشت و نزدیک به سُرینِ حیوان رسید.
الأَدفَى : ۱. (مردِ) کج و خمیده قامت، کوژپشت. مؤ : دَفواء. ج : دُفو. ۲. (پرندهٔ) درازبال و بزرگ منقار و چنگال؛ «ناقةٌ دَفواء» : ماده شتر درازگردن.
الأَدقال جـ : دَقَل.
الأَدقَع : ۱. صفت است از دَقِعَ، فقیر، نیازمند، خوار. ۲. آن که همرنگ خاک باشد، خاکی رنگ. مؤ : دَقعاء. ج : دُقع؛ «جوعٌ أَدقَع» : گرسنگی سخت که سبب خوردن خاک می‌شود.
أَدقَعَ إدقاعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد به زمین یا به خاک چسبید. خاک‌نشین شد. ۲. ـــ ه : او را به زمین یا خاک چسباند (لازم و متعدّی). ۳. ـــ له و إليه : در ناسزاگویی و فحش دادن به او زیاده‌روی کرد. ۴. به کسب و کارِ پست مشغول شد. ۵. خوار و ذلیل شد. ۶. ـــ ه : او را خوار و ذلیل کرد (لازم و متعدّی).
أَدَقَّ إدقاقاً (د ق ق) ۱. ـــ ه : آن را نرم و خرد کرد، سایید. ۲. ـــ ه : به او کم بخشید. ۳. ـــ الرّجُلُ : آن مرد پیِ کارهای پست رفت.
الأَدِقّاء جـ : دَقِيق.
الأَدِقَّة جـ : دَقِيق.
أَدقَلَ إدقالاً ۱. ـه : آن را پنهان و ناپدید کرد. ۲. ـــ ه فيه : آن را در آن چیز داخل کرد. ۳. ـــ ت الشاة : گوسفند لاغر و کوچک شد. ۴. ـــ النخلُ : خرمابن دَقَل (که پست‌ترین خرماست) برآورد. ۵. ـــ الرجُلُ : آن مرد صاحب فرزند کوچک و خُرد شد.
أَدقَمَ إدقاماً ـه : دندانهای پیش او را شکست.
الأَدقَم : آن که سه دندان پیش او شکسته باشد. مؤ : دَقماء. ج : دُقم.
أَدكَسَ إدكاساً الأرضُ : زمین گیاهش را درآورد.
الأَدَكّ : ۱. (اسبِ) پهن پشت و کوتاه. ۲. (شترِ) بی‌کوهان. مؤ : دَكّاء. ج : دُكّ و دُكَك.
الأَدكَل : دودگون. تیره‌گون. خاکی رنگ. مایل به سیاهی. ← أدكَن.
أَدكَنَ إدكاناً : تیره‌گون و خاکی رنگ شد و به سیاهی میل کرد؛ ـــ الثوبُ : جامه چرک یا تیره‌گون شد.
الأَدكَن : ۱. دودگون، تیره‌گون، خاکی رنگِ مایل به سیاهی، مؤ : دَكناء. ج : دُكن. ۲. ثریدة دكناء : ترید (تلیت) یا اشکنهٔ پر ادویه».
أَدَلَ ـِ أَدلاً ۱. الجرحُ : پوست زخم خشک شد و افتاد و زخم خوب شد. ۲. ـــ اللبنَ : شیر را جنباند تا دوغ گردد. ۳. ـــ الباب : در را بست. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز سنگین را با گرانباری و پیچش پا حمل کرد.
أَدلٍ جـ : دَلو.
الإِدْل : ۱. دردی که در گردن بروز کند. ۲. هر چیزی

که انسان آن را بردارد و به سبب سنگینیش گرانبار راه رود. بارِ سنگین و ناهنجار، (در اصطلاحِ کاسبان) بارِ سَقَط ۳. شیر سخت و بسیار ترش. مفر : إِذْلَة.

الأذلاس : گیاهی است که در آخر تابستان یا پس از چریده‌شدن برگ درآورد. ← أَدْلَسَ.

الأذلاس جـ : دَلَس.

الأذلاف جـ : دِلْف.

الإذلاف : ۱. مصـ أَذْلَفَ و ۲. [شیمی] : تولید ذرّات الکتریسیته در گاز یا مایعی قابل تجزیه به واسطهٔ جریان الکتریکی. الکترولیز. عمل تجزیهٔ شیمیایی به وسیلهٔ برق.

الأذلام جـ : دُلَم و دُلْم.

إِدلامَّ إِدلِيماماً (د ل م) الشيءُ : آن چیز صاف و اندک‌اندک سخت سیاه شد؛ ~ الليلُ : شب تیره و سخت سیاه و تاریک شد.

أَدلَجَ إِدلاجاً : ۱. در آغاز شب راه پیمود. ۲. تمام شب یا در آخر شب راه پیمود.

أَدلَسَ إِدلاساً ۱. ت الأرضُ : در آن زمین أدلاس سبز شد (گیاهی که در پایان تابستان یا پس از چریده شدن برگ برمی‌آورد). ۲. ~ القومُ : آن گروه در أدلاس افتادند.

أَدلَصَ إِدلاصاً ت الحاملُ الجنينَ : آبستن جنین افکند، بچه سقط کرد.

الأدلَص : (اسب یا خرِ) موي تازه برآورده. ۲. (مردِ) بسیار لغزنده. مؤ : دَلْصاء. ج : دُلْص.

أَدلَعَ إِدلاعاً اللسانَ : زبان را از دهان بیرون آورد؛ «أدلعَهُ العَطشُ» : تشنگی زبان او را بیرون آورد.

أَدلَفَ إِدلافاً ۱. ـه : او را به آهستگی و کندی برد یا وادار به آهسته رفتن کرد؛ ~ ه الكِبَر : پیری او را واداشت که آهسته قدم بردارد. ۲. ~ له القولَ : او را سخن درشت و زشت گفت.

أَدلَقَ إِدلاقاً السيفَ مِن غمدِه : شمشیر را از نیام برکشید، بیرون آورد.

الأدلَق : مردی که از پیری دندانهایش شکسته باشد و آب از دهانش بیرون آید. مؤ : دَلْقاء. ج : دُلْق.

أَدَلَّ إِدلالاً (دلّ) ۱. ~ عليه : به دوستی او اعتماد کرد و در گستاخی بر او زیاده رفت. ۲. ~ عليه : بر کسی جرأت یافت. ۳. ~ عليه بصحبتِه : به همنشینی با او گستاخ شد. ۴. ~ على أقرانه : حریفان خود را از بالا گرفت یا غافلگیرشان کرد؛ و گویند : «أَدَلَّ البازيُّ على صيدِه» : باز شکار خود را از بالا گرفت. ۵. ~ بالطريق : راه را باز شناخت.

الأدِلّاء جـ : دَلِيل.

الأدِلَّة جـ : دَلِيل.

الأدلَم : ۱. سخت سیاه. ۲. کوه سیاه. ۳. دراز و سیاه. ۴. لبِ فروآویخته. ۵. مارِ سیاه، مؤ : دَلْماء. ج : دُلْم.

اِدلَمَّسَ اِدلِمّاساً (د ل م س) الليلُ : تاریکی و سیاهی شب بسیار شد، پس آن مُدلَمِّس : بسیار سیاه و تاریک است.

اِدلَهَمَّ اِدلِهماماً (د ل ه م) ۱. الليلُ : سیاهی و تاریکی شب بسیار شد. ۲. ~ الظلامُ : تاریکی انبوه شد. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد پیر و فرتوت شد.

اِدلَوْلَى اِدلِيلاءً (د ل و) : شتاب کرد، شتافت.

أَدلَى إِدلاءً ۱. ه الدلوَ و نحوها : او را واداشت که دلو را به چاه فرو برد؛ ~ الرجلُ : آن مرد دلو را به چاه برد تا آب برکشد. ۲. آویخت، فرو آویخت. ۳. فرو فرستاد. ۴. ~ بفلانٍ : دربارهٔ فلان سخن زشت گفت. ۵. ~ بحجّتِه : دلیل آورد و با دلیل خود استدلال کرد یا حجّت خود را به اثبات رساند و با آن به مدّعای خود رسید. ۶. ~ بِرَحِمِه : به خویشاوندی متمسّک شد و آن را شفیع خود قرار داد. ۷. ~ إلى الحاكم برِشوةٍ : به حاکم رشوه داد. ۸. ~ الى الميّت بالبُنُوّة : خود را فرزندِ آن مُرده خواند. ۹. بیان داشت (الر).

أَدَمَ ـِ أَدْماً ۱. الخبزَ : نان خورش به نان افزود، قاتق به نان افزود؛ ~ الشيءَ : آن چیز را قاتق ساخت. ۲. ~ بينهم : میان آنها را اصلاح کرد. ۳. ~ الضيفَ بأهله : مهمان را با خانوادهٔ خود درهم آمیخت. خودمانی و بی‌رودربایستی مهمانداری کرد.

أدَمَ ـُ أدْماً ۱. ~ أهلَه : نفقهٔ خانوادهٔ خود را فراهم آورد. ۲. ~ لأهلِه : برای خانواده و اهل خود پیشوا و رهبری شد که بدو شناخته می‌شوند. ۳. ~ ه بأهلِه : او را با کسانش در آمیخت.

الأدَم جـ : أدَمَة.

الأدَم جـ : الأُدْم.

أدِمَ ـَ أدْماً و أدُمَ ـُ أُدْمَةً ۱. الإنسانُ : آن انسان گندمگون شد. ۲. ~ الظَّبيُ : رنگ آن آهو به سفیدی آمیخته شد.

الأُدُم جـ : إدام.

الأُدْم : ۱. نان خورش، قاتُق، هرچیزی که برای خوشمزه کردن و اصلاحِ نان با آن خورده شود، چاشنی خوراک. ج : أدَم و آدام. ۲. الفت و موافقت و پیوند.

الأُدْم جـ : ۱. آدِم و آدَم (گندمگون). ۲. أدِیم.

الأدْماج جـ : دِمْج.

الإدْماج : ۱. مصـ أدْمَجَ و ۲. صنعتی شعری که کلام غیر از معنای خود متضمّن معنایی دیگر نیز باشد مانند این بیت از لامیّة العرب امرء القیس: «و لیلٍ کموجِ البحر ارخی سدولَه / علَیّ بانواعِ الهوم لیبتلی» : بسا شبا که در سهمگینی چون موج دریا بود که پرده‌های خود را با انبوه غم و اندوه بر من فروافکنده بود تا مرا بیازماید. که شاعر ضمن بیان سهمگینی شب به غم و اندوه خود نیز اشاره می‌کند.

الأدَمان : ۱. گندیدگی یا پوسیدگی و سیاهی تنهٔ خرمابن. ۲. گندیدگی و پوسیدگی درخت و میوه.

الأدْمان جـ : دِمْن.

الإدْمان : ۱. مصـ أدْمَنَ و ۲. اعتیاد، آمختگی به چیزی، «إدمانُ المسکرات أو المُخدِّرات» : اعتیاد به مست‌کننده‌ها یا تخدیرکننده‌ها.

الأُدْمان جـ : آدِم و آدَم (گندمگون).

الإدْمانِيّ : معتاد.

الأدِمَة جـ : أدِیم.

أدْمَجَ إدْماجاً ۱. ـه فی الشيءِ : آن را در آن چیز داخل کرد. ۲. ~ ـه فی الثوبِ : آن را در جامه پیچید. ۳. ~ الحبلَ : آن ریسمان را خوب بافت و تابید؛ ~ الشَّعرَ : موی را نرم کرد و تافت. ۴. ~ کلامَه : سخن خود را خوب مرتّب و منظّم ساخت. ۵. ~ کلامَه : سخن خود را مبهم و پوشیده بیان کرد. ۶. ~ الفرسَ : اسب را لاغر گرداند. ۷. ~ الاناءَ : همهٔ ظرف را رنگ یا اندود کرد.

أدْمَسَ إدْماساً ۱. اللیلُ : تاریکی و سیاهیِ شب بسیار شد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را به چرک و پلیدی آلود. ۳. ~ ـه : آن چیز را پنهان و پوشیده گرداند.

أدْمَعَ إدْماعاً ۱. ـه : او را به اشک‌ریزی واداشت. ۲. ~ الاناءَ : ظرف را پر کرد تا لبریز شد.

الأدْمُع جـ : دَمْع.

أدْمَغَ إدْماغاً ۱. ـه عدوَّه : به او امکان داد تا سرِ دشمنش را بشکافد و او را خوار و حقیر کند. ۲. ~ ـه الی کذا : او را به چیزی محتاج گردانید. ۳. ~ الطعامَ : غذا را نجوییده فرو برد.

الأدْمِغَة جـ : دِماغ.

أدْمَقَ إدْماقاً ۱. ـه علیه : او را بدون اجازه بَر وی وارد کرد. ۲. ~ الشيءَ فی الشيءِ : آن چیز را در چیز دیگر داخل کرد.

أدْمَلَ إدْمالاً البستانَ : بوستان را کود داد.

أدَمَّ إدْماماً (د م م) ۱. الرجُلُ : آن مرد صاحب بچهٔ «دَمیم» یعنی زشت‌روی شد. ۲. کاری ناشایست و زشت کرد. ۳. ~ ه : او را زشت روی یافت.

أدْمَنَ إدْماناً ۱. الشيءَ : آن چیز را ادامه داد و از آن دست بر نداشت؛ «~ الأمرَ» : بر آن کار مداومت و استمرار نمود. ۲. «~ شُربَ الخمرِ» : پیوسته شراب خورد، معتاد به میگساری و دائم الخمر شد.

الأدَمَة : ۱. پاره‌ای از پوست. ج : أدَم. ۲. [تشریح] : سمت درونی پوست که پیوسته به گوشت است و لایه‌ایست حاوی غدّه‌های چربی و مو و ریشهٔ مو و خون مویرگها و دانه‌های رنگینی که رنگ پوست را مشخّص می‌کنند و بن اعصاب. ۳. «~ الارضِ» : باطن و لایهٔ درونی زمین. ۴. «هو ~ قومه» : او روی شناس و وجیه قوم است.

الأُدمَـــة : ۱. مـصـ أَدَمَ و ۲. آمـیزش و الفت. ۳. خویشاوندی. ۴. وسیله «هو أُدمتی إلیک» : او وسیله و واسطهٔ میان و توست. ۵. ـــ در انسان : سیه چردگی و گندمگونی در آدمی؛ ـــ در شتر : رنگ تیرهٔ نزدیک به سـیاهی در شـتر. ۶. ـــ در آهوان : رنگ آمیخته بـه سفیدی در آهو.

الأُدمُوث : آتشدان برای پختن نان. ج : أدمِیث.

الأُدمُوس : (شبِ) تاریک و تیره «لیلٌ أُدموس» : شب بسیار تاریک و ظلمانی.

أدمَی إدماءً (د م ی) ۱. ه : خون او را ریخت. ۲. ـــ ه : او را زد یا او را زخمی و خونین ساخت.

أدنَأَ إدناءً (د ن أ) : ۱. کارِ پستی کرد. ۲. ـــ الرجلُ : آن مرد مرتکب عیب و نقصی شد. ۳. ـــ الرجلُ : آن مرد بر مرکبی پست نشست.

الأدنَأ : مرد خمیده سر و سینه برآمده، کوژ. مؤ : دَنْأَى. ج : دُنْء.

الأدناء جـ : دَنِي.

الأدناس جـ : دَنَس. ۲. دَنِس.

أدنَحَ إدناحاً ـه : او را خوار کرد و فرو کوفت.

أدنَعَ إدناعاً ۱. الرجُلُ : آن مرد به راه نیکان رفت. ۲. ـــ ـه : او را پست و خسیس و فرومایه یافت (لا).

أدنَفَ إدنافاً ۱. ـه المرضُ : بیماری بر او سنگین شد. ۲. ـــ المریضُ : حال مریض سخت و مشرف به مـرگ شد. ۳. ـــ ت الشمسُ : غروب خورشید نزدیک شد. ۴. ـــ الشيءَ : آن را نزدیک گردانید.

أدَنَّ إدناناً (د ن ن) ۱. ـه : او راکوژپشت گرداند. ۲. ـــ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.

الأدَنّ : ۱. کوژپشت. مؤ : دَنّاء. ج : دُنّ. ۲. (خانهٔ) پست و کوتاه بام.

الأدنَوْن : ج أدنَی، نزدیکترین خویشان کسی.

أدنَی إدناءً (د ن و) ۱. الشيءَ : آن چیز نزدیک گردید. ۲. ـــ ه : آن چیز را نزدیک گرداند (لازم و متعدّی). ۳. ـــ السترَ أوِ الثوبَ : پرده یا جامه را فرو آویخت. ۴. ـــ تِ الحاملُ : زایمان زن آبستن نـزدیک شـد، پس آن زن مُدْن و مُدْنیة : نـزدیک بـه زایـمان است. ۵. بـا تـنگی معیشت زندگی کرد.

الأدنَی : ۱. نزدیکتر. ۲. خوارتر. ج : أدْنَون و أدانٍ. مؤ : دُنیا، ج مؤ : دُنیً. در قرآن افزون بر مـعنای «نـزدیکتر» مفهوم «شایسته‌تر» و «مناسبتر» نیز بر این کلمه بار شده است. ذَلِکَ أدْنَی ألاَّ تَعُولُوا : این نزدیکتر و شـایسته‌تر است بدان که ستم نورزید و از عدل و انصاف منحرف نشوید.

الأدنِیاء جـ : دَنِيّ.

الأدهاس جـ : دَهْس.

اِدهامّ اِدهِیماماً (د ه م) الشيءُ : آن چیز سخت سیاه شد؛ ـــ الزرعُ : آن کشت از سیراب شدن سیاه شد.

الأدهان جـ : دُهْن.

اِدهانّ اِدهِیناناً (د ه ن) : روغن بر خود مالید. خود را با روغن چرب کرد.

الأدهُر جـ : دَهْر.

أدهَسَ إدهاساً ۱. القومُ : آن گروه در زمین نرم یا جای هموار و نرم راه پیمودند. ۲. به جای نرم فرود آمدند. ۳. ـــ المکانُ : در آن مکان جای نرم بسیار شد.

الأدهَس : ۱. آنچه همرنگ رمل (شن سرخ مایل بـه سیاهی) باشد مؤ : دَهْساء. ج : دُهْس. ۲. سرزمین نرم و هموار سرخ رنگ غیر شنی که کمی سیاهی در آن پیش رفته باشد.

أدهَشَ إدهـاشاً ـــه : او را مـات و مـتحیّر کـرد، او را مبهوت کرد.

أدهَفَ إدهافاً ـه : آن را سخت گرفت «أدهفَ البعیرَ» : شتر را با راه بردن دراز و طولانی خسته و رنجور کرد.

أدهَقَ إدهاقاً ۱. ـه : آن را شتاباند، به عجله واداشت. ۲. ـــ الکأسَ : کاسه را تا لبه پر کرد، جام را مالامال کرد.

أدهَمَ إدهاماً ـه الامرُ : آن کار او را اندوهگین و بد حال کرد.

الأدهَـــم : ۱. سـیاه، قـیرگون. ۲. (درختِ) بـسیار خاکستری رنگ یا سبزِ تیره. مؤ : دَهماء. ج : دُهْم. ۳. قید و بند. ۴. آثار کهن یا نو. ج : أداهِم.

أدهَمَّ إدهِيماماً (د ه م) الشيءُ: آن چيز سياه گون شد.
أدهَنَ إدهاناً ۱. ـه: با او خيانت ورزيد و او را فريفت. ۲. خلاف آنچه را در دل داشت ظاهر کرد. ۳. ~ عليه: آن را ابقا کرد و باقي نهاد. ۴. ~ ـه: با او مدارا و نرمي کرد. ۵. ~ الجلدَ: پوست را با روغن نرم کرد.
الأدهِنَة جـ: دُهْن.
أدهَى إدهاءً (د ه و)، (د ه ی) ۱. الرجُلُ: آن مرد صاحب فرزند تيزهوش و زيرک شد. ۲. ~ ه: او را تيز هوش و زيرک يافت.
الأدهِياء جـ: دَهِيّ.
الأدهِيَة جـ: دَهِيّ.
أدوَأَ إدواءً (د و أ) ۱. ه: او را بيمار گرداند. ۲. بيمار شد (لازم و متعدّی). ۳. در معرض شک قرار گرفت. ۴. ~ ه: بر او شک برد (لازم و متعدّی).
الأدَوات جـ: أداة.
الأدواح جـ: ۱. داح. ۲. دَوْح.
الأدوار جـ: ۱. دار. ۲. دَوْر.
الأدواس جـ: دِيْس.
الأدوال جـ: دَوَل.
الأدوان جـ: دُون.
الأدْوُر جـ: دار ← أدْءُر.
الأدوِرَة جـ: دار.
الأدونِيس (دخيل): آدُنيس، گياهي از تيرهٔ آلاله که گونه‌های بسيار دارد و برخي گلهای زينتي است که می‌کارند و برخي خودروی است. اين نامگذاری از آن روی است که بنابر اساطير يوناني ونوس آدُنيس را به گل آلاله‌ای تبديل کرده است.
الأدْوَة: نيرنگ و فريب و مکر. ج: أدْوات.
الأدْوَش: آن که چشمش از بيماری عيبناک و تباه شده باشد. ج: دُوش. مؤ: دَوْشاء.
أدْوَى إدواءً (د و ی): ۱. بيمار شد. ۲. ~ ه: او را بيمار گرداند. ۳. ~ ه: او را درمان کرد؛ «فلانٌ يَدْوِی و يَداوِی»: فلاني خود را بيمار می‌کند و درمان می‌نمايد. ۴. ~ اللبنُ و نحوه: آن شير يا مانند آن سرشير گرفت، يا قشری که بر اثر وزيدن باد بر شير حاصل می‌شود (دُوايه) پيدا کرد، رويه بست. ۵. ~ الطعامَ: خوراک زياد شد.
الأدْوِيَة جـ: دَواء.
أدَى ـِ أُدِيّاً (أ د ی) ۱. الشيءُ: آن چيز بسيار شد. ۲. ~ اللبنُ: شير سفت و منعقد شد تا ماست شود.
الأدْيار جـ: دَيْر.
الأدْياک جـ: دِيْک.
الأدْيان جـ: دِيْن.
الأدِيْب: ۱. نويسنده، منشي. ۲. شخص با فرهنگ. ۳. آراسته و مهذّب، مؤدَّب. ج: أُدَباء.
الأدِيْد: ۱. سختي و دشواری «شديدٌ أديد»: از اتباع شديد. ۲. ناله و فرياد. ۳. آواز ريزش آبهای تند.
الأدْيِرَة جـ: دَيْر.
الأدِيْم: ۱. پوست پيراسته و دبّاغي شده، چرم. ج: أُدُم و آدِمَه و آدام. ۲. طعام و قاتق، نان خورش. ۳. ~ از روز: اوّلِ چاشت. آغازِ پيش از ظهر. ۴. ~ از آسمان و زمين: ظاهر آسمان و زمين. ۵. ~ از شب: تاريکيِ شب. ۶. ~ از روز ايضاً: تمام روز. ۷. ~ از روز نيز: روشني و سفيديِ روز. ۸. «هو بريءُ الأديم»: او به کاری ناکرده متّهَم است. ۹. [گياهشناسی]: پوسته يا قشری که ريشه و برگهای گياهان را می‌پوشاند، روی پوست.
الأدْيُن جـ: ۱. دَيْن. ۲. دِيْن.
الأدِيّ (أ د و): ۱. مردِ سبک و چُست و چالاک. ۲. آمادگي و ساز و ساختگيِ کار «و نَحنُ علی أديٍّ لِلصّلاة»: ما بر آمادگيِ نمازيم. ۳. سفر «و حرفٌ لاتزال علی أديٍّ»: حرفي است که همواره در سفر است و دهن به دهن می‌گردد و سير می‌کند. ۴. صفت برای چيزی که از نظر مقدار و اندازه برابر و ميانه يا متوسّط باشد «وِعاءٌ أديٌّ»: ظرف متوسط.
أذٍ: آن که اندکي آزرده و کمي رنجيده است ← أذَی.
إذْ: ۱. چون. ۲. برای آنکه. ۳. آنگاه. ظرف برای ماضي که تنها به جملهٔ اسميّه و فعليهٔ ماضي يا مستقبل اضافه می‌شود. گاهي جمله حذف می‌شود و به جای آن تنوين

می‌نشیند و ذال برای جلوگیری از التقاءِ ساکنَیْن مکسور می‌شود «متی جاءکم الموتُ حینئذٍ تعلمون» : هنگامی که مرگ بر شما آید آن وقت آگاه می‌شوید. و اصل آن چنین است : «حین إذ یجییء تعلمون». ۴. حرف مفاجأة است به معنی ناگهان که پس از بَیْنا و بَیْنَما واقع می‌شود «بینا انا فی الطریق إذْ أقبلَ زیدٌ» : من در راه بودم که ناگهان زید پیش آمد. ۵. حرف تعلیل به معنی لام «ضربتُه إذْ أساءَ» : برای آنکه بد کرد، او را زدم، یا چون بد کرد، زدمش.

أذأَبَ إذْآباً (ذ أ ب) : ۱. از گرگ ترسید. ۲. ~ ت الارضُ : در آن زمین گرگ پدید آمد. ۳. ~ الغلامَ : برای آن پسر ذُوآبه، کاکُل درست کرد. ۴. ~ فی السیرِ : در رفتن شتافت.

الأذْءُب جـ : ذِئْب.

أذأَرَ إذْآراً ۱. ه : او را به خشم آورد. ۲. ~ ه علیه : او را بر وی حریص و دلیر گردانید. ۳. ~ ه علیه : او را بر ضدّ وی برانگیخت. ۴. ~ ه إلی کذا : او را به فلان کار ناگزیر کرد.

أذأَفَ إذْآفاً (ذ أ ف) ـه و ~ علیه : او را کشت.

أذأَمَ إذْآماً (ذ أ م) ۱. ـه : او را ترساند. ۲. ~ ه علی کذا : بنا خواست او را به کاری واداشت، مجبورش کرد.

إذا : ۱. چون. ۲. وقتی. ۳. پس. ۴. ناگاه. ۵. ادات شرط و جزاء برای مستقبل که با جملهٔ فعلیّه می‌آید و گاه با مضارع همراه می‌شود «إذا اجتهدتَ نجحتَ» : اگر بکوشی کامیاب می‌شوی. اگر بر سر مضارع آید، فعل شرط و جواب آن هر دو مرفوعند «و إذا تُرَدُّ الی قلیلٍ تقنعُ» : اگر به اندکی حوالەات دادند قناعت کن. بنُدرت در شعر، فعل و جواب شرطِ مضارع مجزوم می‌شوند «و إذا تُصبْک خصاصة فتجمَّلِ» : و چون نیازمندی یا فقری به تو رسد، شکیبا باش. گاه به عنوان ظرفِ زمان إعراب می‌پذیرد که در آن صورت به سبب جواب شرط بودن، مبنی و محلاً منصوب است. گاه بر سر اسم مرفوع در می‌آید «إذا السماءُ انشقّت» : چون آسمان شکافته شود، که در این صورت اسم مرفوع فاعل است برای فعلِ محذوفی که فعلِ موجود ظاهر آن را تفسیر می‌کند، یعنی تقدیر آن چنین است «إذا انشقّت السماءُ انْشقّت» و جایز است که اسم مرفوعِ پس از آن مبتدا باشد و آنچه پس از آن اسم مرفوع می‌آید خبر.

اذا : به معنی ناگهان، حرف مفاجأة است و به جواب نیازی ندارد و در ابتدا واقع نمی‌شود و مخصوص جملهٔ اسمیّه است و به معنی حال باشد «سِرنا فإذا یوسفُ أمامَنا» : به راه افتادیم که ناگهان یوسف در برابر ما پیدا شد.

إذاً و **إذَنْ** : در این حال، در این صورت. حرف جواب و جزاء است که بر انشاء سببی دلالت می‌کند و جز به واسطهٔ آن ارتباط دو جزءِ کلام فهمیده نمی‌شود «إذَن یجزیَک خیرَ جزاء» : در این صورت بهترین پاداش را به تو می‌دهد (که جواب است برای کسی که گوید : إنّی مؤمنٌ باللّهِ : من به خدا ایمان دارم). حرفِ اذاً نعل مضارع را به سه شرط منصوب می‌کند و در این صورت (إذَنْ با نون) نوشته می‌شود : اوّل آنکه مصدر باشد. دوّم آنکه بلافاصله پس از آن فعل مضارع بیاید. سوّم آنکه فعل مضارعی که پس از آن می‌آید مستقبل باشد وگرنه فعل مضارع را منصوب نمی‌کند و به صورت (إذاً) نوشته می‌شود. اما اگر به وسیلهٔ قسم یا لای نافیه از فعل مضارع فاصله یابد عمل آن جایز است.

أذابَ إذابَةً (ذ و ب) ۱. الشیءَ : آن چیز را گداخت و ذوب کرد؛ «أذابَهُ الهمُّ» : اندوه او را آب کرد. ۲. ~ حاجتَه : حاجت و نیاز او را تمام ساخت. ۳. ~ القومُ أمرَهم : آن گروه کار خود را سامان دادند و نیکو ساختند. ۴. ~ علی العدوّ : دشمنِ خود را غارت کرد. ۵. ~ المالَ : آن مال را به غارت داد یا عَرضهٔ غارت کرد.

الأذاة : ۱. مص أذِیَ. ۲. رنجش، آزرده شدن. ۳. آزردن، رنجه کردن (ده).

أذاخَ إذاخَةً (ذ ی خ) ۱. بالمکانِ : گِردِ آنجا گردید. ۲. ~ ه : او را خوار و ذلیل ساخت (المنـ).

الأذاخِر : ← إذْخِر.

أذادَ إذادَةً (ذ و د) ه : او را در راندن دشمن و دفاع از

خانواده‌اش یاری کرد.
الأذار : آذار، سوّمین ماه رومی ← آذار.
الإذاعَة : ۱• مصـ أذاعَ و ۲• پخش اخبار یا موسیقی یا آواز با امواج رادیویی یا تلویزیونی، پخشِ رادیویی. ۳• [قانون] : آگهی یا اطلاعیّه‌ای که حاوی خبری برای عموم باشد. پیامِ خبری، آگهی، اطلاعیّه. ۴• ادارهٔ انتشارات رادیوئی، مؤسّسهٔ سخن پراکنی. ۵• «مَحَطَّة ~» : ایستگاه رادیو. ۶• «~ مَرئِیّة» : تلویزیون. TV.
أذاعَ إذاعَةً (ذ و ع، ذ ی ع) ۱• الخبرَ و به : خبر را پخش کرد؛ ~ الموسیقی و نحوها : موسیقی یا مانند آن را از رادیو یا تلویزیون پخش کرد. ۲• ~ السِّرَّ و به : راز را آشکار و فاش کرد. ۳• (ذوع) ~ القومُ فی الحوضِ و نحوه أو بمافیه : آن گروه تمام آنچه را در حوض بود خوردند و تمام کردند. ۴• (ذ ی ع) ~ بالشيءِ : آن چیز را برد.
أذاقَ إذاقَةً (ذ و ق) ۱• ــه الشيءَ : آن چیز را به او چشاند. ۲• «أذاقَهُ اللّهُ الخوفَ» : خدا ترس در دل او افکند و «فأذاقَها اللّهُ لباسَ الجوعِ و الخوفِ» : خداوند آنان را جامهٔ گرسنگی و بیم در پوشانید (قرآن).
أذالَ إذالَةً (ذ ی ل) ۱• الثوبُ : آن جامه دامن‌دار شد. ۲• ~ الرجُلُ ثوبَه : آن مرد برای جامهٔ خود دامن ساخت یا دامن جامه‌اش را دراز کرد (لازم و متعدّی). ۳• ~ مالَه : مال خود را با بذل و بخشش از میان برد. ۴• ~ ــه : به او توهین کرد و او را بی‌اعتبار گردانید. ۵• ~ فَرَسَهُ أو غلامَه : به اسب یا غلام خود چندان بی‌توجهی کرد تا لاغر و نزار شد. ۶• ~ المرأةُ قناعَها : آن زن روسری خود را فروافکند. ۷• ~ الدّمعَ : اشک ریخت.
الأذان : ۱• مصـ أذِنَ و ۲• اعلامِ کاری. ۳• اعلام وقتِ نماز. «الأذانان» : اذان و اقامهٔ نماز.
الأذان : گوش درد، بیماریِ گوش.
الأذاهِب جـ : أذهاب. جج ذَهَب.
الأذاهِیب جـ : أذهاب. جج ذَهَب.
الأُذانِيّ : مرد بزرگ گوش و پهن گوش، بَلبَله گوش ← أذن.
أذَبَّ إذْباباً (ذ ب ب، ذ با ب) المکانُ : آنجا پر (ذُباب) مگس شد.
الأذَبّ : ۱• گاو وحشی. ۲• دراز از هر چیز. مؤ : ذَبّاء. ج : ذُبّ. ۳• دندان شتر.
الأذِبَّة جـ : ذُباب.
أذْبَلَ إذْبالاً ۱• ــه : آن را پژمرده کرد. ۲• ~ بالشيءِ : آن چیز را پیچاند و کج کرد.
الأذْحال جـ : ذَحْل.
أذْخَجَ إذْحاجاً ت المرأةُ علی وَلَدِها : آن زن پای فرزندش نشست و پس از مرگ پدرِ فرزندش دیگر شوی نگرفت.
الأذْخار جـ : ذَخِیرَة.
الإذْخِر : ۱• گیاه خشکِ سبز. ۲• گیاهی از تیرهٔ گندمیان که بویی نسبتاً مطبوع داد. یک فردش إذْخِرة است. گورگیا، کاهِ مکّه، گَوزگینه، کوم. ج : أذاخِر.
اِذْدَکَرَ اِذْدِکاراً (ذ ک ر) ه : آن چیز را به یاد آوَرد. لغتی است در اِدَّکَرَه که اِدَّکَرَهُ نیز گفته می‌شود (اصلش اِذتَکَر بر وزن افتعل است).
اِذَّبَحَ اِذِّباحاً (ذ ب ح) : ذبیحه‌ای گرفت، آن را سر بُرید. (اصلش اِذتَبَح بر وزن افتعل) است.
اِذَّخَرَ اِذِّخاراً (ذ خ ر) الشيءَ : آن چیز را ذخیره و پس‌انداز کرد. مانند (ذَخَرَه : اندوخت) است. اصلش اِذْتَخَرَ (بر وزن اِفتَعَلَ) بوده است.
اِذَّکَرَ اِذِّکاراً (ذ ک ر) الشيءَ : آن چیز را به یاد آورد. اصلش اِذْتَکَرَ (بر وزن اِفْتَعَلَ) بوده است که اِذْدَکَرَه و اِدَّکَرَه نیز گفته می‌شود.
أذَّنَ تَأذِیناً (أ ذ ن) : ۱• آن را چند بار اعلام کرد. ۲• ~ المؤذّنُ : اذانگوی بانگ اذان برداشت و به نماز فراخواند. ۳• (أذَّن) ~ الشيءَ : برای آن چیز دستگیره ساخت، آن چیز را دستگیره‌دار یا گوشه‌دار ساخت. ۴• ~ فلاناً : گوش فلانی را مالید یا سوراخ کرد، او را گوشمالی داد.
أذْرَأَ إذْراءً (ذ ر ء) ۱• ه : او را خشمگین کرد. ۲• ~ ه بالشيءِ: او را بدان چیز حریص و آزمند کرد. ۳• ~ ه إلی کذا : او را به چیزی ناگزیر ساخت. ۴• ~ الدّمعَ : اشک را

روان ساخت. ۵. ـ ت الناقةُ : ماده شتر شیر را به پستان فرود آورد. ۶. ـ ه : او را ترساند.

الأذراب جـ : ذَرَب.

أذْرَبَ إذْراباً ۱. الرجُلُ : زندگی آن مرد تباه شد، عیش او کور شد. ۲. ـ فلانٌ : زبانش پس از گرفتگی و لکنت باز و روان شد. ۳. ـ السیفَ : شمشیر را تیز کرد، مانند ذَرَبَهُ است.

الأذْرُح جـ : ذرِیح و ذَرِیحَة.

الأذِرَّة جـ : ذَرور.

أذْرَعَ إذْراعاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با ذِراع، یعنی ساق دست خود گرفت. ۲. ـ ذِراعیه من تحت الجبّة : هر دو ساقِ دست را از زیر جبّه‌اش بیرون آورد. ۳. ـ فی الکلام : پرگویی کرد. ۴. ـ فی الشيءِ : در آن چیز زیاده‌روی کرد. ۵. ـ القيءَ : قی را بیرون افکند. ۶. ـ ت البقرةُ : گاو گوساله زایید، پس آن حیوان مُذرِع گوساله‌زای است.

الأذْرَع : ۱. مرد فصیحِ زبان‌آور؛ گشاده‌زبانتر. ۲. پسرِ پدری عرب نژاده که مادرش کنیز باشد، برخلاف أهْنَع. ۳. «قَتَلَهم أذرَعَ قتلٍ» : آنان را به سریعترین و شنیع‌ترین وضعی کشتند. ۴. «هی أذرعهنّ للمغزلِ» : او سبک دست‌ترین و چابک‌ترین زنان در رشتن نخ و تسلّط بر دوک نخریسی است.

الأذْرُع جـ : ذِراع.

أذْرَق إذْراقاً ۱. الطائِرُ : پرنده فضله افکند. ۲. ـ ت الارضُ : زمین یونجه رویاند.

الأذْرَک، الأذْرَک فـ معـ : سنگ سرخ آذری (خطط).

أذْرَی إذْراءً (ذ ر و) ۱. ـ ت الریحُ : باد خاک را برداشت و پراکند. ۲. ـ العینُ دمعَها : چشم اشک بارید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را افکند، گویند : «أذرت الدّابةُ راکبَها» : ستور سوار خود را به زیر افکند و «أذرَی الشيءَ عن الشيءِ» : آن چیز را از روی آن یک انداخت و «أذرَی رأسَه بالسیفِ» : سر او را با شمشیر انداخت. ۴. ـ القمحَ : گندم را در باد افشاند و پاک کرد.

الأذَطّ : مرد چانه کج. مؤ : ذَطّاء. ج : ذُطّ. ← الأزَطّ.

أذْعَرَ إذْعاراً ه : او را ترساند.

أذْعَفَ إذْعافاً ـه : او را با شتاب و فوری کشت.

أذْعَنَ إذْعاناً ۱. بالحقّ : به حق اعتراف کرد. ۲. در فرمانبرداری شتافت. ۳. ـ له أو للامرِ : برای او فروتنی کرد و از او فرمان برد، به فرمان گردن نهاد.

الأذْفَر : تند بوی، تیز بویِ خوش یا ناخوش. مُشک أذفَر : مُشک بسیار بویا. مؤ : ذَفْراء. ج : ذُفْر.

أذَفَّ إذْفافاً (ذ ف ف) الجریحَ و علیه : زخمی را کشت.

الأذِفَّة جـ : ذِفاف.

الأذقان جـ : ذَقَن.

الأذْقَن : مرد چانه دراز. مؤ : ذَقْناء. ج : ذُقْن.

الأذْکار جـ : ذِکْر.

أذْکَرَ إذْکاراً ۱. ت المرأةُ و غیرها : آن زن یا جز آن پسر یا بچهٔ ذکور آورد. پس او مُذکِر : پسرزا، یا نرینه‌زای است. ۲. ـ ت : آن زن در خوی و رفتار و صورت به مردان شبیه شد. ۳. ـ الحقَّ علیه : حق را بر او آشکار ساخت. ۴. ـ ه الشيءَ : آن چیز را به یاد او آورد.

أذْکَی إذْکاءً (ذ ک و) ۱. النّارَ : آتش را برافروخت. ۲. ـ الحربَ : آتش جنگ را برافروخت. ۳. «أذکی علیه العیونَ» : جاسوسان را بر او گماشت.

الأذْکِیاء جـ : ذَکِيّ.

الأذْلال جـ : ۱. ذِلّ. ۲. مردم فرودست و بی‌مایه.

الأذْلَف : ۱. (بینیِ) کشیده و خُرد، بینیِ قلمی. ۲. مردِ بینی کشیده و بینی خُرد. مؤ : ذَلْفاء. ج : ذُلْف.

أذْلَقَ إذْلاقاً ۱. السّکین و نحوه : کارد یا مانند آن را تیز کرد. ۲. ـ ـه الصّومُ : روزه یا مانند آن او را سست و نزار کرد. ۳. ـ السّراجَ : چراغ را روشن کرد. ۴. ـ الضّبَّ : آب در لانهٔ سوسمار ریخت. تا آن را بیرون کشانَد. ۵. ـ ـه : او را بی‌آرام و نگران ساخت. ۶. ـ الرّميَ و فی الرّمي : در تیراندازی شتافت. ۷. ـ الطّائرُ : مرغ فضله افکند، زیل انداخت.

الأذْلَق : (شمشیر یا زبان یا دندانِ) تیز و بُرنده. ج : ذُلْق.

أذَلَّ إذْلالاً (ذ ل ل) : ۱. دوستان و طرفداران او خوار و ذلیل شدند. ۲. ـ ه : او را خوار و ذلیل یافت. ۳. ـ ـه :

او را خوار و ذلیل کرد، او را تحقیر کرد. ۴. شایستهٔ ذلّت شد. ۵. با خضوع و تمکین فرمان برد (المو).
الأذِلّاء جـ: ذَلِيْل.
الأذِلَّة جـ: ۱. ذَلُول. ۲. ذَلِيْل.
اِذْلَوْلَی اِذْلِيْلاءً (ذ ل ی): ۱. تسلیم شد، مطیع گشت. ۲. خوار گردید. ۳. شتاب کرد. ۴. پنهانی در رفت. ۵. دلشکسته شد.
الأذْمار جـ: ذَمِر و ذَمر و ذِمِرّ.
إذْما: هرگاه، اگر. ادات شرط و جزاء مرکب از «إذ» و «ما» زائد، جازمِ دو فعل و به معنی إن شرطیّه است: «إذْما تَدرُس أدْرُسْ»: هرگاه تو درس بخوانی من نیز درس می‌خوانم.
الأذْمَل: پیس، مبتلا به بَرَص. ج: ذُمْل. مؤ: ذَمْلاء.
أذَمَّ إذْماماً (ذ م م): ۱. کاری سزاوار مذمّت و نکوهش کرد. ۲. ~ ـه: او را نکوهیده یافت. ۳. ~ به: آن را نکوهیده رها کرد. ۴. ~ بالشيءِ: آن چیز را سبک و خوار شمرد. ۵. ~ لفلانٍ علی فلان: برای فلانی از فلانی ذمّه و زینهار گرفت. ۶. ~ ت البئرُ: آب چاه کم شد. ۷. ~ ت الدّابّةُ: آن ستور خسته شد و ااز رفتن بازماند یا عقب افتاد. ۸. ~ المكانُ و نحوه: آنجا یا مانند آن خشک و قحط سال شد و خیر و برکتش کم شد. ۹. ~ فلاناً: فلانی را رهاند و ذمّه و زنهار داد.
الأذِمّ جـ: ذَمَّة.
الأذِمَّة جـ: ذِمام.
أذْمَهَ إذْماهاً ت الشمسُ فلاناً: خورشید سر فلانی را به درد آورد.
أذْمی إذْماءً (ذ م ی) ه: او را سخت زد و نیمه‌جان رها ساخت، او را تا سرحد مرگ زد.
أذَنَ ـُ أذْناً ۱. الحبُّ: گوشوارکِ دانه و بذر برآمد، دانه نیش زد. ۲. ~ فلاناً: به گوش فلانی زد.
أذِنَ ـَ أذَناً: ۱. گوشهای او پهن و دراز شد. پس آن مرد آذَن و آن زن أذْناء است. پهن و درازگوش. ج: أُذْن. ۲. ~ له و الیه: به او گوش فرا داد و سخنانش را شنید؛ ~ الیه: با اعجاب و شگفتی به سخنان او گوش فراداد.

أذِنَ ـَ إذْناً و أذِيْناً بالدّخولِ: ۱. به او اجازهٔ ورود داد. ۲. ~ له بالشيءِ: آن چیز را برای او جایز و روا دانست.
أذِنَ ـَ إذْناً و أذَناً و أذانَةً بالأمرِ: به آن کار آگاهی یافت.
الأذَن: ۱. مصـ أذِنَ ـَ و ۲. گوش فرادادن بـه آواز و ترانه یا آنچه طرب آورد.
الأذَن: مـردی کـه آب از بـینی او روان بـاشد. مُـفی، فین‌فینو (در گویش تهران)، خِلّو (در گویش خراسان) مؤ: ذَنّاء. ج: ذُنّ. گویند «أنفُکَ مِنک و إن کان أذَن»: بینی تو از آنِ توست گرچه آب از آن روان باشد، و این مثل است برای کسی که از سستی و ضعف قـوم خـود ملول و بیزار است.
إذَنْ: حرف جواب و جزاء به معنی ۱. در این صورت. ۲. آنگاه؛ آنگهی. ۳. اکنون. ۴. در آن هنگام، که بر سر جملهٔ فـعلیّه مـی‌آید و فـعل مـضارع را بـه سـه شـرط منصوب می‌سازد: ۱ـ اینکه در صدر جمله باشد. ۲ـ بین آن و فعل هیچ کلمه‌ای فاصله نشود، مگـر قسـم و لاءِ نافیه. ۳ـ فعل مضارعِ پس از آن به معنی مستقبل باشد. چنان که در پاسخ کسی که گفته است: «غداً از وزُک»: فردا به دیدارت می‌آیم. گویی: «إذَنْ أُکرِمَک»: در آن هنگام یا در این صورت تو را گرامی می‌دارم. پس ایـن سخن جواب و جزاء است برای «أزورُک». اگر این کلمه عامل نباشد با تنوین نوشته می‌شود: أُکرِمُکَ إذاً.
الإذْن: ۱. مصـ أذِنَ ـَ و ۲. اعلام بـه اجـازهٔ چیزی. پروانگی. جواز. ۳. [قانون] ~ شر: رفع مانع از تصرّف و اجازه دادن در تصرّف به کسی که شرعاً ممنوع از تصرّف بوده است. ۴. اراده و خواست. میل: «فانکَحوهُنَّ بإذنِ أهلِهِنَّ»: آنان را با میل خانواده‌شان نکاح کنید (قرآن). ۵. اجازه، دستوری، رخصت.
الأُذُن: ۱. گوش (مؤنث است). «الأُذُنُ الظّاهرة»: گوش بیرونی یا خارجی و «الأُذُنُ المتوسّطة»: گوش میانی. و «الأُذُنُ الباطنة»: گوش درونی یا داخلی. ۲. (در ظرف و غیره): دستگیره و دستهٔ آنها. ج: آذان. ۳. (مردِ) سخن شـنو کـه هـرچـه بـه او گـویند بـپذیرد و تـصدیق کـند خوش‌باور «ویقولونَ هو أُذُن»: و می‌گویند که او شنوای

ســخن هــرکسی است (قـرآن). ۴. «أُذُن الرجُـلِ» : خویشاوندان و اطرافیان مرد. ۵. «أُذُنُ الزّمانِ» : آگاه به هـمهٔ جـریانات و رویـدادهـا. ۶. «هـو أُذُنُ قـومِه» : او اندرزگوی قومِ خـود است. ۷. «لبستُ أُذُني له» : از او روی گردان شدم و خود را به فراموشی و تغافل زدم. ۸. «جاءَ ناشِراً أُذُنَيْهِ» : با طـمع و آز آمـد. ۹. «جاءَ بأُذُنَي عناق» : باطل و دروغ آورد. ۱۰. «فی أُذُنَيه وَقر» : او سنگین گوش یعنی ستیزه‌جوی و لجوج است و گوش به حرف کسی نمی‌دهد. ۱۱. «دُبُر الأُذُنَين» : افکنده شده و دور انداخته.

الأُذُن جـ : آذَن.

أُذُنُ الأرنَب : گیاه خرگوشک. گیاهی زینتی از تیرهٔ چتریان، نام دیگرش جِلْبلاب مخشوشب است.

الأذْناب جـ : ذَنَب.

أُذُن البَحر : حلزون دریایی. گوش‌ماهی.

الأذْنِبَة جـ : ذَنُوب.

الأذَنَة : ۱. یک تک برگ خرما. ۲. یک پرِ کاه. ۳. «طعامٌ لاأذَنَة له» : خوراکی که به بـوی آن رغبت نـباشد. ۴. [گیاهشناسی] : برگدانه. گوشوارک. هریک از برگه‌های کوچک یا بزرگ پایه دُمبرگِ بیشتر گیاهان که گاه بزرگ می‌شود و به شکل غلافی ساقه را می‌پوشاند مانند ساقه گندم و گاه به صورت خار یا چنبر و پیچندهٔ ساقهٔ مو در می‌آید.

أُذُن الحِمار : گیاه گوشِ‌خر. برگ خنجری. آگاو. آجاو. آنوشْما. سنفیتون. گیهی علفی از تیرهٔ گاوزبانان که بد بوست و در سرزمینهای بلند و کم گیاه می‌روید.

أُذُن الدُّبّ : گیاه گوش خرس. بَیْض الشّیخ. فلوموس. بوصیرا. گیاهی علفی و خودرو از تـیرهٔ مـرکّبان کـه در افریقای جنوبی و حبشه می‌روید.

أُذُن الشَّیطان : گـیاه گـوش شـیطان. لَـقْمة القـاضی. گیاهی بیابانی از گیاهان باتلاقی که در کناره‌های پر آب رودهای هند و افریقا می‌روید.

Otelliaalismotoïdes(S). Ottile (E)

أُذُن الفأر : گیاه گوش‌موش. فراموشم مکن. گیاهی از تیرهٔ گاوزبانان با گلهای زیبای کوچک.

أذْنَبَ إذْناباً : گناه کرد.

الأذْنَب : دُمْ دراز. مؤ : ذَنْباء. ج : ذُنْب.

الأذَنِيَّة : زائدهٔ ناخنِ گونه‌ای که زیر گوشوارک گیاه پیدا می‌شود، برگدانه.

الأذْهاب جـ : ۱. ذهَب. ۲. ذهْبَة.

الأذْهان جـ : ۱. ذِهْن. ۲. ذَهْن.

أذْهَبَ إذْهاباً ۱. ــ ـه : آن را نابود کرد و از میان برد. ۲. ــ ه : برد و آن را دور کرد. ۳. ــ ـه : آن را به ذَهَب، طلااندود، زراندودکرد. ۴. «أذْهِبَ فلانٌ» مجـ : زیبایی او به کمال رسید.

الأذْهَر : مردِ دندان سیاه. مؤ : ذَهْراء. ج : ذُهْر.

أذْهَلَ إذْهالاً ــه عـن الشـیءِ : او را از آن چـیز غـافل گردانید، یا سبب شد که آن را فراموش کند.

الإذْواب : سرشیری که در دیگ نهند تا بگدازد و روغن شود و تا وقتی آن را در ظرفی دیگر نکرده‌اند به همین نام باشد.

الإذْوابَــة : إذْواب. سـرشیر. «أحلی مـن الذَّوب فـی الإذْوابة» : شیرین‌تر از عسل کداختهٔ نـاب آمیخته بـه سرشیرِ پالوده.

الأذْواد جـ : ذَوْد.

الأذْواط جـ : ذَوْطَة.

الأذْواق جـ : ذَوْق.

أذْوَدَ إذْواداً (ذ و د) ــ ه : او را در راندن دشمن و دفاع از خانواده‌اش یاری کرد، مانند أذادَه است (ذود).

الأذْوَط : آن که چانهٔ فروافتاده دارد. مـؤ : ذَوْطـاء. ج : ذُوْط.

أذْوَی إذْواءً (ذ و ی) ــ ه : آن را پژمرده کرد.

أذِیَ ــ أذیً و أذاةً ۱. ــ بالشيءِ : از آن چیز انـدکی آزرده شد. پس او أذٍ : اندک آزرده و کمی رنجیده است. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز پلید و چرکین شد.

الأذَی : ۱. آزار، رنجش. «لن یضرّوکم إلّا أذیً» : شما را زیان نرساند مگر رنجشی (قرآن). ۲. ستم. ۳. زیـان و ضرر. ۴. تجاوز و تعدّی.

أذُن الشیطان

الأذیاخ جـ : ذِیخ.
الأذیال جـ : ذَیل.
أذیَلَ إذیالاً (ذ ی ل). ۱• جامه دارای دامن شد. ۲• دامن لباس را بلند گردانید. ۳• زن روبندش را فروآویخت ... و تمام معانی دیگرِ أذالَ.
الأذیُل جـ : ذَیل.
الأذِین : ۱• مصـ أذِن و ۲• اذان‌گوی، مؤذّن. ۳• ضامن، کفیل. ۴• پیشوا و بزرگ قوم. ۵• گوش. ۶• جایی که بانگ اذان از هر سو در آنجا شنوده شود. ۷• حاجب، دربان.
الأُذَین [تشریح]: دو دهلیزِ قلب.
الأُذَینَة [تشریح] : ۱• زایده‌ای در قسمت بالای دهلیزهای قلب. گوشک دل. دهلیز قلب. Auricle (E) ۲• گوش. ۳• نرمهٔ گوش. ۴• [گیاه‌شناسی] : گونه‌ای گل از تیرهٔ پامچالها. بارهنگ شاخ گوزنی. گیاهِ قازیاغی.
الأذِیّ : ۱• مرد بسیار موذی. ۲• مرد بسیار اذیّت شونده، سخت آزرده (از اضداد).
الأذیّة : آزار و اذیّت اندک.
الأزآب جـ : إزب.
الأزآد جـ : رِئد.
الأزآم جـ : رِئم.
أزْأبَ إزآباً (ر أ ب) الصّدعَ : شکاف را گرفت، پارگی را تعمیر کرد.
الأزْأس : مرد بزرگ سر، کلّه گُنده. مؤ : رأساء. ج : رُؤْس.
الأزْءُس (أرؤُس) جـ : رَأس.
أزْأَلَ إزآلاً (ر أ ل) ت النعامةُ : آن شترمرغ جوجه‌دار شد.
الأزْءُل (أرؤُل) جـ : رَأل.
أزْأَم إزآماً (ر أم) ۱• الجرحَ : آن زخم را درمان کرد تا خوب شد. ۲• ــ الحبلَ : آن رسن را سخت تافت. ۳• ــ ـه علی الامرِ : او را به جبر و ناخواسته بدان کار واداشت. ۴• ــ الناقةَ : آن ماده شتر را بر (رأم) پوست آکنده از کاه به شکل بچّه شتر یا غیر بچه‌اش مهربان ساخت؛ «ثُکلٌ أرأمها وَلداً» : فرزندِ مرده‌ای است که او را بر فرزند دیگری مهربان می‌گرداند. ۵• الناقةَ ولدَها : ماده شتر را به بچّه‌اش مهربان گردانید.
أزأی إزآءً (ر أ ی) : ۱• صاحب رأی و استنباط گردید. ۲• حماقت و نادانی در اندیشهٔ او هویدا شد (از اضداد است). ۳• به آیینه، (مرآة) نگریست. ۴• از ناحیهٔ شُش، ریه بیمار شد. ۵• خوابها و رؤیهای شیطانی او بسیار شد. ۶• هر دو پلک را در دیدن جنبانید. ۷• ــ الرّایةَ : درفش را در زمین نشاند. ۸• ــ ت الحاملُ از غیر سُم‌داران و درندگان : اثر آبستنی در پستانهای آن پستاندار، غیر از سم‌داران و درندگان پدیدار شد. پس آن مُرءٍ و مُزئیَة : آبستنی است که بارداریَش از بزرگ شدن پستانهایش پیدا باشد. ۹• «هو أرأی بکذا» : او به فلان کار شایسته‌تر است.
أرا ـُ أزواً (أ ر و) النارَ : برای آتش چاله و حفره ساخت. پس او آرٍ : آتش افروزنده در چاله و حفره است.
الأرائِب جـ : إزب.
الأرائِج جـ : أرِیج.
الأرائِک جـ : أراکَة.
أرَابَ إرابَةً (ر ی ب) ۱• ـه : او را به گمان افکند. ۲• ــ ـه : او را صاحب شک و تهمت گرداند. ۳• ــ ـه : او را آشفته و ناآرام ساخت. ۴• ــ الرجُلَ أو الأمرَ : آن مرد یا آن کار شک‌دار یا شک‌بَردار شد؛ «أرابَه منه أمرٌ» : آن کار از او وی را بدگمان ساخت ولی در آن به صِرفِ شک یقین نکرد.
أراب إرابَةً (ر و ب) اللبنَ : شیر را ماست ساخت، شیر را منعقد کرد. مانند رَوَّبَ است (المو).
الأُراب : زخم شدن اندامها.
الإراب : نیک دریافتن و درستی و نیکیِ خِرَد.
الأراباء جـ : أرِب و أرِیب.
الأرابِسک (دخیل) : ۱• نقش عربی یا اسلامی، کاشی کاری به سبک اسلامی. ۲• عربی، دارای سبک عربی. Arabesque (E)
الإرات جـ : إرَة.
أراثَ إراثَةً (ر ی ث) ـه : موجب کندی او شد، او را به

کندی واداشت.
الإراث : ۱. آتش‌گیرانه، آنچه بدان آتش افروزند، چقماق. آتشِ خوابانده در زیر خاکستر. ج : إرث. ۲. میراث، مرده ریگ ۳. سخن‌چینی، فساد. ← ورث.
الإراث جـ : إرْث.
الأُراثَة : به معنی اوّلِ إراث، آتش‌گیرانه «النميمةُ أُراثَةُ العداوة» : سخن‌چینی آتش‌گیرانهٔ دشمنی است.
الإراجَة : فـ معـ : دفتری از دفترهای دیوان و خراج.
الأراجِـح جـ : أُرْجُوحَة.
الأراجِل جـ : رَجُل. ۲. رَجِيْل.
الأراجِيْح جـ : ۱. أُرْجُوحَة. ۲. بیابانهای وسیع؛ فلاتها. ۳. جنبش شتران در رفتن و دویدن.
الأراجِيْز جـ : أُرْجُوزَة.
الأراجِيْف جـ : إرْجاف (به صورت جمع) : سخنان دروغ و بی‌اساس و زشت. مُزَخرَف.
الأراجِيْل جـ : ۱. أرْجال و جج رَجُل و رَجِل. ۲. جـ : راجِل. ۳. (به صیغهٔ جمع) شکارچیان.
أراحَ إراحَةً (ر و ح) ۱. القومُ : آن گروه در باد درآمدند. ۲. ـ ه : او را به راحت و آسایش رساند. ۳. ـ علی فلانٍ حقَّه : حق فلانی را به او بازگرداند. ۴. ـ الإبلَ : شتران را به مُراح، شترخان بازگرداند. ۵. ـ المعروفَ : بدان خیر دست یافت. ۶. ـ الشيءَ : بويِ (رايحهٔ) آن چیز را دریافت. ۷. ـ الماءُ أوِ اللحمُ : آب یا گوشت رایحه و بوی گرفت، بویناک شد. ۸. ـ الرجُلُ : آن مرد دمِ سرد برآورد. ۹. ـ الرجُلُ : آن مرد در شب داخل شد. ۱۰. ـ الرجُلُ : آن کس بمرد؛ «أراحَ فأراح» : او مرد و مردم را راحت کرد.
الإراخ جـ : أرْخ.
الأراخِيّ جـ : أُرْخِيَّة.
أرادَ إرادَةً (ر و د) ۱. الشيءَ : آن چیز را خواست و بدان میل و رغبت کرد؛ «أرادَ الجدرانُ ينقضّ» : دیوار آمادهٔ فروریختن بود؛ می‌خواست بریزد. ۲. ـ ه علی الأمرِ : او را بدان کار واداشت.
الأرادِب جـ : إرْدَبّ.
الإرادَة : ۱. مصـ أرادَ و ۲. اراده؛ خواست و نیرویی نفسانی که دارنده‌اش را در هر کاری اعتماد و امکان اجرا می‌بخشد، رغبت ۳. [قانون] : آزادیِ انتخاب، حق انتخاب. ۴. [فلسفه] : نیرویی که بدان وسیله انسان چیزی را می‌خواهد و بعد از این «خواست» مرحلهٔ عمل و اقدام فرامی‌رسد. ۵. امر و فرمان عالی که از رئیس کشور صادر شود (المو).
الإرادِيّ : ۱. منسوب به اراده، اختیاری، ارادی؛ وابسته و متعلّق به ارداه «عملٌ إراديّ» : کاری که به اختیار و میلِ خود از شخص صادر شود. ۲. آن که معتقد به اراده و اختیار در کار باشد؛ معتقد به مکتب اصالت اراده. ۳. [قانون] : کاری که متعلق به ارادهٔ یکی از طرفین قرارداد باشد. ارادی.
الأراذِل جـ : أرْذَل.
الإرار : شاخه‌ای که اطرافش را با آب و نمک نرم کرده باشند و در درمان رَحِمِ ماده شتر به کار برند.
الأرازِب جـ : إرزَبَّة.
أراشَ إراشَةً (ر ی ش) السهمَ : پَر به پیکان چسباند.
أراضَ إراضَةً (ر و ض) ۱. المكانُ : آنجا پُر (روضه) و بوستان شد. ۲. ـ اللهُ الارضَ : خدا آن زمین را پر بوستان گرداند. ۳. ـ الحوضُ : کف حوض به آب پوشانده شد. ۴. ـ القومَ : آن گروه را سیراب گرداند (لازم و متعدّی). ۵. نوشید و سیراب شد.
الإراض : فرش و بساط ستبر از پشم یا کرک. نمد. گلیم (چون بر «ارض» زمین می‌افتد بدین نامش خوانند) ج : أُرُض.
الأراضَة : ۱. مصـ أراضَ و ۲. پاکیزگی و افزایش خیر و برکت زمین.
الأراضِي و أراضٍ جـ : أرْض.
الأراطِي و أراطٍ جـ : أرْطَی.
أراعَ إراعَةً (ر و ع) ۱. ـه : او را ترساند چنان که ترس به دلِ او رسید. ۲. (ر ی ع) ـ الزرعُ : کشت پاکیزه شد؛ ـ القومُ : کشتهای آن گروه پاکیزه و فراوان شد. ۳. ـ اللهُ الزرعَ : خدا کشت را پاکیزه گرداند. ۴. (ر ی ع) ـ الإبلُ :

بچه‌های آن شتران بسیار شدند (لازم و متعدّی).

أراعَ إراعَةً (ر ی ع) ۱. الزرعُ : آن کشت بالید و افزون گشت. ۲. ~ فلانٌ : کشت فلانی پاکیزه شد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را افزایش و رشد و نموّ داد (لازم و متعدّی).

الأراعِيف جـ : أرْعَف.

الأرَاعِيل جـ : رَعلَة. لحظه‌های نخستین که باد آغاز به وزیدن کند.

أراغَ إراغَةً (ر و غ) : ۱. آن را با مکر و فریب خواست و طلبید؛ «مازلتُ أُريغ حاجةً لي» : همواره برای خود حاجتی می‌طلبم. ۲. ~ علي امرٍ و عن امرٍ : انجام دادن آن کار را از او درخواست کرد. ۳. ~ الرجُلَ : آن مرد را فریفت.

الأراغِيل جـ : أُرْغول.

الأرَاغِين جـ : أُرْغُن.

أرافَ إرافَةً (ر ی ف) المكانُ : در آن جا فراخ معاشی و ارزانی فراهم آمد.

أراقَ إراقَةً (ر و ق، ر ی ق) الماءَ : آب را ریخت؛ ~ دَمَه : خونش را ریخت (کنایه از کشتن کسی به دست دیگری).

الأراق ۱. [گیاه‌شناسی] : آفت گیاهان. ۲. [پزشکی] : صورتی از أرَقان، يَرَقان، بیماریِ زردی.

الأرَاقِم جـ : أرْقَم.

الأرَاک : درختچه‌ای از تیرهٔ اراکیها که از شاخه‌های پُرزدار آن مسواک تهیه می‌کنند و برگش را ستور می‌چرد. بارش مانند خوشهٔ انگور است و کَباث نام دارد و چون برسد مَرْد نامیده می‌شود. یک فرد آن أراکَة باشد. ج : أُرُک و أرائِک. چوچ. درخت مسواک.

الأرَاکَة : یک فردِ أراک.

الأراکِنَة جـ : ۱. أرْکُون. ۲. یو معـ جـ : أرْکُنت.

الأرام : محل تلاقی استخوانهای جمجمه و داخل شدن آنها در یکدیگر. ج : أُرُم.

الأرام جـ : رِئْم.

الأرامِل و الأرامِلَة جـ : أرْمَل : نیازمندان، بیوگان.

الإرَان : ۱. مصـ أرِنَ و ۲. شمشیر. ۳. آغُلِ وُحوش؛ لانهٔ جانوران وحشی. ۴. تابوت. ۵. گاو وحشی. ج : أُرُن.

الإران معـ : تابوت و تختِ مرده. ج : أُرُن.

أرانَ إرانَةً (ر ی ن) القومُ : آن قوم ستورانشان مُردند، یا لاغر و ناتوان شدند، پس آنان مُرِينُون : ستوز مرده هستند.

الأرانِب جـ : أرْنَب.

الأراوْلَة : نامی که در مصر به گلی زیبا از تیرهٔ مرکبیّان نهاده‌اند و در سوریّه بدان زهرةالغریب گویند. ← اقحوان. بابونهٔ رومی. گل داودی. گل مینای طلایی. گل ژاپونی.

الأرَاهِط جـ : رَهْط.

الأراهِيط جـ : رَهْط.

الأراوِيح جـ : أرْياح و أرْواح. جج ريح و روْح و رَوْح.

الأراوِيّ جـ : أُرْوِيَّة.

الأرايِيح جـ : أرْياح و أرْواح، جج رِيْح و روْح و رَوْح.

أرَبَ ـِ أرْباً العُقدَةَ : آن گره را محکم کرد، پس او آرِب : محکم کننده گره یا گره‌زننده است. ۲. ~ في الامرِ : در آن کار کمال کوشش و توانِ خود را به کار برد (لازم و متعدّی). ۳. ~ ه : به عضوی از بدن او ضربه زد.

أرُبَ ـُ أرابَةً و إرباً : زیرک و هشیار و دانا شد، پس او أریب و أرِب : زیرک و دانا و هوشیار است. ج : أرباء : زیرکان و دانایان.

أرِبَ ـَ أرَباً ۱. بالشيءِ و فيه : در آن چیز ممارست ورزید و ماهر گردید. پس او أرِب : خو گیرنده. دانا و عاقل است. ۲. عاقل و دانا شد. ۳. ~ إليه : به آن نیازمند شد و آن را طلبید. ۴. ~ الدهرُ : زمانه سخت شد. ۵. ~ به : به آن حریص و بخیل شد. ۶. ~ معدتُه : معده‌اش فاسد شد. ۷. ~ عضوُه : اندام او افتاد. ۸. جذام گرفت و اندامهایش فروریخت [بیشتر برای دست به کار می‌رود] ۹. ~ عليه : بر او قدرت و چیرگی و دست یافت (لازم و متعدّی).

الأرْب : ۱. مصـ أرَب و أرُبَ و أرِبَ و ۲. زیرکی. هوشیاری. دانایی و بینایی در کارها. ۳. فاصلهٔ میان

انگشتان سبابه و وسطی.
الأرَب : ۱. مصـ أرِبَ و ۲. حاجت و نیاز و خواست؛ «بَلَغ أرَبَه و نال أرَبَه» : به حاجت خود دست یافت. «أرَبَ ما له» : او را حاجتی است که بدان متوسّل می‌شود. (ما) زائد و برای بیان علّت است. ج : آراب. ۳. هدف، مقصد. ۴. آرزو، امید (المو).
الأرِب : ۱. هوشیار و زیرک و دانا (از أرُبَ یأرُبُ) ← أریب. ج : أرِباء. ۲. خوگیرنده و دانا و عاقل و آگاه به امور (از أرِبَ یأرَبُ).
الإرَب جـ : إرْبَة.
الإرْب : ۱. حاجت. نیاز. خواست. ۲. زیرکی. هوشیاری. تیزهوشی. ۳. عقل. ۴. اندام و عضو کامل. ۵. «قطعه إرْباً إرْباً» : بندبند او را از هم جداکرد. ج : آراب و أرْآب.
الأرَب جـ : أُرْبَة.
الأُرْب : ۱. زیرکی و تیزهوشی. ۲. نوزاد چهارپایان که تازه از شکم بیرون آمده باشد.
الأرْباء جـ : رَبْو.
الأَرْباء جـ : أرِیب.
الأرْباب جـ : رَبّ.
الأرْباح جـ : رِبْح.
اِرْبادَّ اِرْبِیْداداً (ا ر ب د) : به رنگ سرخِ همراه با سیاهی درآمد. بنفش شد.
الأرْباض جـ : ۱. رُبْض. ۲. رَبَض. ۳. رِبْض.
الأرْباع جـ : ۱. رَباعِیّ. ۲. رَبْع. ۳. رُبَع. ۴. رُبْع.
الأرْباق جـ : رِبْق.
اِرْباكَّ اِرْبِیکاکا (ر ب ک) : ۱. ـــ رأیهُ : شوریده رأی شد، فکرش پریشان شد. ۲. ـــ عن الامرِ : از آن کار دست کشید.
الأرْبان : ۱. بیعانه. (أُربونة و عَربون در تداول عامه). ۲. خراج. باج. مالیّات. ۳. تاوان.
أرَبَّ إرْباباً ۱. بالمکان : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـــ منه : به آن نزدیک شد. ۳. پیوسته شد و ادامه یافت؛ «أرَبَّت السّحابةُ» : آن ابر پیوسته بارید؛ ـــ ت الناقةُ بولدِها : آن ماده شتر ملازم بچهٔ خود شد و و را دوست داشت، پس آن مُـرِبّ یـعنی شـتری است کـه بـچه‌اش را دوست می‌دارد و ملازم آن است.
الأرِبّاء جـ : رَبِیْب.
الأرِبَّة جـ : ۱. رَبَّة و رِبَّة. ۲. رَبِیْب.
الأرْبَة : ۱. گره سخت و محکم. ۲. کراوات. ۳. گره پروانه‌وار. پاپیون. ۴. حلقهٔ اخیه و جای میخ طویله که در دیوار یا زمین محکم کنند و ستور را بدان بندند. ۵. قلّاده‌ای که با آن جانوران را به دنبال کشند. ج : أُرَب.
الإرْبَة : ۱. حاجت. نیاز. ۲. مکر و حیله. ۳. هوشمندی. ج : إرَب.
اِرْبَثَّ اِرْبِثاثاً ۱. القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۲. ـــ امرُه کارشان سست و پراکنده شد. ۳. حبس شد. ۴. ـــ امرُ القَومِ : موضوع مردم فاش و منتشر شد.
الأرِبَّة جـ : رِبَّة.
أرْبَجَ إرْباجاً الرجُلُ : آن مرد صاحب پسر کوتاه قد شد.
أرْبَحَ إرْباحاً ۱. ـه علی سلعتِه : او را بر کالایش سود داد. ۲. ـــ ت تـجارتُه : تـجارتش سـود داد. (لازم و متعدّی). ۳. شتر را صبح و ظهر دوشید.
أرْبَخَ إرْباخاً ۱. الرّملُ : آن ریگ بر هم نشست و ضخیم و توده شد. ۲. ـــ الرجُلُ : آن مرد به سختیها افتاد.
الأرْبَد : ۱. (بُزی) سیاه که نقطه‌های سرخ دارد. (لا). ۲. تیرهٔ خاکستری. مؤ : رَبْداء. ج : رُبْد. ۳. مار زنگی؛ نوعی افعی. نامهای دیگرش : عَرْبَد و شجاع است. Echis carinata (S). Schis (E) ۴. شیر بیشه. ۵. «عامٌ أربد» : خشکسال، تنگسال. ۶. «داهِیةٌ ربداء» : بلایی سخت.
اِرْبَدَّ اِرْبِداداً (ر ب د) : خاکسترگون و تیره شد.
أرْبَذَّ اِرْبِذاذاً (ر ب ذ) الثوبَ أو الحبلَ : جامه یا ریسمان را پاره کرد، یا بُرید.
أرْبَسَ إرْباساً ـه : ۱. با او ستیزه و مخالفت کرد. ۲. چیزی به گوش او رساند که او را خشمگین می‌کرد.
اِرْبَسَّ اِرْبِساساً (ر ب س) ۱. الرجُلُ : آن مرد در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۲. ـــ فی امرِه : درکار او دخالت کرد. ۳. أمرُهم : کارشان چنان سست شد که پراکنده شدند. (لغتی است در اِرْبَثَّ).

أَرْبَشَ إِرْباشاً ۱. الشجرُ : آن درخت جوانه و برگ برآورد. ۲. میوهٔ خود را چون نخودی بیرون آورد.

الأَرْبَش : رنگارنگ. مؤ : رَبْشاء. ج : رُبْش. «أَرضٌ رَبْشاء» : زمینِ پر از گیاهان رنگارنگ.

الأَرْبَص : رنگارنگ. مؤ : رَبْصاء. ج : رُبْص.

أَرْبَضَ إِرْباضاً ۱. الدّوابَّ : ستوران را در آغل جای داد. ۲. ـــ الرجُلَ : آن مرد را چندان بار کرد که به زانو در آمد. ۳. ـــ ت الشمسُ : آفتاب چنان گرم شد که ستوران آغلهای خود را ترک کردند. ۴. ـــ الشرابُ القومَ : شراب آن گروه را چنان سنگین سر ساخت که از پا درآمدند. ۵. ـــ اهلَه : در فراهم کردن هزینهٔ کسان خود کوشید.

أَرْبَعَ إِرْباعاً ۱. القومُ : آن گروه چهار تن شدند؛ ـــ العددُ : شمار به چهار یا چهل رسید. ۲. ـــ القومُ : آن گروه به فصل بهار (ربیع) درآمدند. ۳. ـــ القومُ : آن گروه در علف بهاری (ربیع) یا چراگاه و یا فراخیِ آب داخل شدند. ۴. ـــ الإبِلَ : شتران را گذاشت تا هرگاه خواهند به آبشخور روند و آب خورند. ۵. ـــ الرجُلُ : آن مرد در آغاز جوانی پدر شد. ۶. ـــ ت الحمّی فلاناً : تب رَبْع (چهار روز یک بار) فلانی را مبتلا کرد؛ «أُرْبِعَ الرجُلُ»، مجـ : آن مرد دچار تب رَبْع شد. ۷. ـــ الغَنَمُ : گوسفند وارد سال چهارم شد. ۸. ـــ البقرُ و ذواتُ الحافِر : گاو و دیگر سُم‌داران به سال پنجم در آمدند. ۹. ـــ ذواتُ الأخفافِ : شتر و دیگر سَپَل‌داران (پینهٔ کفِ پاداران) به سال هفتم درآمدند. ۱۰. ـــ السائلُ : سائل سؤال کرد و رفت و باز آمد. ۱۱. ـــ ماءُ الرکيّةِ : آب چاه بسیار شد. ۱۲. در حمله کردن شتافت. ۱۳. ـــ بالمرأةِ : بیدرنگ و بدون سستی بر آن زن پرخاش کرد و بدو حمله‌ور شد؛ با او بسیار هماغوش شد. ۱۴. ـــ للمرأةِ بالکلام : از آن زن درخواست زشت کرد. ۱۵. ـــ المطرُ : شدّت باران مردم را در چراگاههایشان ماندگار و گرفتار کرد. ۱۶. ـــ المریضَ : از بیمار، دو روز در میان عیادت کرد. ۱۷. ـــ الحاملُ : آبستن در (ربیع) بهار بچه زایید.

الأَرْبَع : ۱. عدد چهار «۴»، مؤنثِ أربعة است (برخلاف قیاس) «جاءَ أربَعُ نَساء» : چهار زن آمدند. ۲. «ذوات الأربع» : چهارپایان. ۳. «الرّیاح الأربع» : بادهای چهارگانهٔ اصلی که عبارتند از : صبا و دبور و جنوب و شمال.

الأَرْبُع جـ : رَبْع.

الأَرْبَــعاء و الأَرْبُـعاء : چهارشنبه. مثـ أَرْبَعاوانِ و أربَعاءانِ. ج : أَرْبَعاءات و أَرْبَعاوات.

الأَرْبِعاء جـ : رَبِيع.

الأَرْبُعاء و الأُرْبُعَی : ۱. ستونی از ستونهای خانه. ۲. «قعد الأَرْبُعاء» : چهار زانو نشست.

الأُرْبُعاء و الأُرْبَـعاوَی : چهار زانو «قعدَ الأُرْبُعاء و الأُرْبَعاوَی» : چهارزانو نشست.

الأَربَعاءات و الأَرْبَعاوات جـ : أَرْبَعاء (چهارشنبه).

الأَرْبَعاوِيّ : ۱. ستونی از ستونهای خیمه و چادر «بنی بیتَه علی الأَرْبَعاوِيّ» : خانه‌اش را بر چهار ستون بنا و استوار کرد. ۲. آن که روز چهارشنبه را روزه می‌گیرد.

الأَرْبَعَة : ۱. عدد چهار «۴»، مذکّر أَرْبَع است (برخلاف قیاس) «جاءَ اربعة رجال» : چهار مرد آمدند. ۲. «عیناه تدمعان بأربعة» : چشمانش با چهار گوشهٔ خود اشک بارید، که شدیدترین گریه باشد. ۳. «الأَرْبَعة المتناسبة» [ریاضی] : چهار عددی که نسبت اوّلشان به سوّمشان مانند دوّمشان به چهارمشان باشد. چهار جزء یا چهار عامل تناسب.

أَرْبَعَة عَشَر : عدد چهارده، ۱۴.

الأَرْبِعَة جـ : رَبِيع.

الأَرْبَعُون : ۱. چهل «۴۰». از ملحقات به جمع مذکّر سالم است. ۲. چهلم، اربعین، یادبود روز چهلم فوت کسی. (چلّه).

الأَرْبَعِينِيّ : منسوب به اربعین (چلّه) است «الصّوم الأربعينيّ» : روزه‌ای که مسیحیان به مدّت چهل روز، پیش از عید فصح گیرند.

أَرْبَغَ إِرْباغاً ۱. ت الناقةُ : شتر فربه و فراخ حال گردید. ۲. ـــ الشیطانُ فی قلبِه : شیطان در دلش چیره شد و او را تباه کرد.

الأَرْبَغ. بسیار و فراوان و فراخ از هر چیز.

أَزْبَکَ إزباکاً : ۱• حیران شد. ۲• پریشان و آشفته گشت.
الأزْبَک : [شتر] سیاه و تیره‌رنگ. مؤ : زَبْکاء. ج : زُبْک.
أَزْبَنَ إزباناً ـه : به او بیعانه یا ربون پرداخت، پیش‌بها داد.
الأزْبُون : بیعانه، ربون، پیش‌پرداخت. مانند أُزبان است.
أَزْبَی إزباءً (ر ب و) : ۱• بیش از آنچه بخشید بگرفت. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را بارور و فزاینده کرد. ۳• ـ ه : او را ملول و تنگدل کرد. ۴• ـ علیه فی کذا : در این چیز بر او افزود و فزونی یافت. ۵• به تپه‌ها و پشته‌ها (رَبوة) درآمد. ۶• ـ علی الخمیس و غیرها : سنش از پنجاه و جز آن گذشت.
الإزْبیان و الإرْبیان و الرّوبیان : ۱• [زیست‌شناسی] : میگو، ملخ دریایی. در شام «قُرَیْدِس» و در مصر «جَمْبَری» نام دارد. ۲• [گیاه‌شناسی] : از بابونه‌های سفید که بدان «بَهار اربیان» نیز گویند، بابونه، بَهار، بابونهٔ سگ.
الأُزْبِیّة : ۱• کشالهٔ ران، بیخِ ران. ۲• اهل و خانوادهٔ کسی. ۳• عموزادگان شخصی.
الإرَة : ۱• مصـ وأر و ۲• آتش. ۳• اجاق، آتشدان. ۴• گوشت خشک شده در آفتاب ← قَدید. ۵• پیهِ کوهانِ شتر. ۶• گوشتی که در شکنبه کنند و بپزند. ۷• گوشتی که در سرکه بجوشانند و در سفر همراه برند. ۸• دشمنی. ج : إرات و إرُون.
أَزْتَأَ إزتاءً : به نرمی خندید، تبسّم کرد.
اِزْتَأَدَ اِزتِیاداً (ر أ د) ۱• الغلامُ : تن آن پسر از فربهی و نازکی لرزشی خفیف کرد، مانند تَرأدَ است. ۲• ـ الغصنُ : شاخه خم شد.
اِزْتَأَسَ اِزتِئاسَةً (ر أ س) : ۱• رئیس شد، مانند تَرَأَّسَ است؛ ـ علی القومِ : رئیس و رهبر آنان گردید. ۲• ـ ه : گردنش راگرفت و سر او را به سوی زمین خماند. ۳• ـ الشيءَ : سوار آن چیز شد، بر سرش نشست.
اِزْتَأَ اِزتِیاءً و اِزْتِآءً (ر أ ی) : ۱• القومُ الأمرَ : آن گروه در آن کار تدبّر و تأمّل کردند. ۲• ـ ه : در آن کار شک کردند و بدگمان شدند. ۳• ـ ه : در آن اندیشیدند و تدبیر کردند. ۴• پیشنهاد کردند (المو).
اِزْتابَ اِزتِیاباً (ر ی ب) ۱• من أو فی أو بالشيءِ : در آن یا از آن یا به آن چیز شک و تردید کرد. ۲• ـ بفلانٍ : فلانی را متّهم کرد و از او چیزی دید که او را به شک افکند، از خیانت او بو برد. با : فی و بـ و مِن می‌آید.
اِزْتاحَ اِزتِیاحاً (ر و ح) : ۱• شادمان شد. ۲• ـ اللّهُ برحمتِه : خدا او را به رحمت خود از بلا نجات بخشید. (یا به صیغهٔ دعا) نجات بخشد!
اِزْتادَ اِزتِیاداً (ر و د) ۱• الشيءَ : آن چیز را طلب کرد. ۲• ـ المکانَ : به آنجا رفت و آمد و مراوده کرد.
اِزْتاشَ اِزتِیاشاً (ر ی ش) ۱• حال او نیکو شد. ۲• به خیری دست یافت و آثارش بر او نمایان گردید. ۳• ـ السهمَ : به پیکان پَر چسباند.
اِزْتاضَ اِزتِیاضاً (ر و ض) ۱• المهرُ : کرّه اسب رام شد؛ «اِرتاضَت القوا فی الصّعبةِ للشاعرِ» : قافیه‌های سخت برای شاعر آسان شد و به فرمان او در آمد.
الأزْتاع : جمعی بسیار از مردم «رأیتُ أرتاعاً من الناسِ» : جمعی بسیار از مردم را دیدم.
اِزْتاعَ اِزتِیاعاً (ر و ع) ۱• منه : از او ترسید. ۲• ـ للخبرِ : از آن خبر شاد شد (از اضداد).
اِزْتاغَ اِزتِیاغاً (ر و غ) ۱• ـه : آن را به مکر خواستار شد. «اِرتاغت العقابُ الصیدَ» : عقاب به جست‌وجوی شکار رفت.
الأزْتال جـ : رَتَل.
أَزْتَبَ إزتاباً : ۱• برپا خاست. راست ایستاد. ۲• پس از بی‌نیازی به گدایی افتاد. ۳• ـ الغلامُ : آن پسر طاس را راست نشاند.
اِزْتَبَأَ اِزتِباءً (ر ب أ) ۱• بهم : برای آنان دیده‌بان شد. «اِرتبأ الشمسَ متی تغرب» : مراقبِ غروب آفتاب شد. ۲• ـ المَربأَ : بر بلندی یا تپه بر آمد؛ ـ علی الجبلِ : بر کوه بالا رفت.
الإزْتباط : ۱• مصـ اِرتَبَطَ و ۲• بستگی و پیوستگی «ضابط إرتباط» : افسرِ رابط. «مُعامِلُ الإرتباط» : واسطه،

دلّال، هماهنگ‌کننده. ۳. [قانون]: داخل شدن در عهد، پیوستن به عهدنامه، پیمان بستن.

الاِرْتِباک : ۱. مص اِرْتَبَکَ و ۲. درهم شدن و شوریدگی کار.

اِرْتَبَّ اِرْتِباباً (ر ب ب) ه : او را پرورش داد تا بزرگ و بالغ شد.

أرْتُبَّ (ر ب ب) العنبُ : انگور پخته شد تا رُبّ یا شیره شود.

اِرْتَبَتَ اِرْتِباتاً ۱. القومُ : آن گروه پراکنده شدند. ۲. ـ أمرُهم : کارشان سست و پریشان شد.

اِرْتَبَزَ اِرْتِبازاً : در فنّ و هنر خود سرآمد شد.

اِرْتَبَس اِرتِباساً ۱. العُنقودُ : خوشه پُردانه شد و دانه‌هایش سخت به هم فشرده شد؛ ـ الشيءُ : آن چیز درهم آمیخت. ۳. پرگوشت و فربه شد.

اِرْتَبَطَ اِرْتِباطاً ۱. فی الحبل و نحوه : به ریسمان و مانند آن پیوست و آویخت. ۲. ـ الدّابّةَ و غیرها : ستور یا جز آن را بست. ۳. ـ فرساً : اسبی را برای سواری یا جنگ برگزید. ۴. ـ بشيءٍ : به چیزی متعهّد و ملتزم شد (المو).

اِرْتَبَعَ اِرْتِباعاً ۱. الحملُ و نحوهُ : آن شتر یا مانند آن گیاه بهاری (ربیع) را چرید. ۲. ـ الجملُ : شتر فربه شد. ۳. ـ الجملُ : شتر تند رفت. ۴. ـ بالمکانِ : فصل بهار را در آنجا ماند. ۵. ـ الحجرَ : سنگ را بر سر دست برآورد.

اِرْتَبَقَ اِرْتِباقاً ۱. فی الحبالة : در دام و بند بسته شد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار افتاد و گرفتار شد؛ «اِرتبقتُ فی حبالتِه» : در مکر و فریب او گرفتار شدم. ۳. ـ الشيءَ لنفسِه : آن چیز را مخصوص خود کرد و برای خویش نگهداشت (لازم و متعدّی).

اِرْتَبَکَ اِرْتِباکاً ۱. فی الوَحلِ : در گل فرو افتاد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار گرفتار شد. ۳. ـ فی کلامِه : در سخن خود درماند، زبانش بند آمد. ۴. ـ الصیدُ فی الحِبالةِ : آن شکار در دام مضطرب و تپان گردید. ۵. ـ الأمرُ : آن کار درهم و نابسامان شد.

اِرْتَبَلَ اِرْتِبالاً مالُهُ : مال و دارایی او بسیار شد.

اِرْتَبَی اِرْتِباءً (ر ب و) ۱. علیه بکذا : آن چیز را بر او افزون گرداند، مانند أربَی علیه است. ۲. ـ علیه فی کذا : بر او در آن امر فزونی یافت.

الاِرْتَة : موی یا پُرزی که بر سر جانوران گزنده و حشرات است.

أرَتَّ اِرْتاتاً (ر ت ت)ـه اللّهُ : خدا او راکند زبان کرد (یا به صیغهٔ دعا) کُناد! ؛ زبانش را از بیان مطالب بازداشت یا باز دارد!

الأرَتّ : آن که زبانش لکنت دارد، گُنگلاج. مؤ : رَتّاء. ج : رُتّ.

أُرْتُتِجَ اِرْتِتاجاً مجـ. علی المتکلّمِ : سخن بر گوینده فروبسته و پوشیده شد. مانند أُرْتِجَ علیه است.

اِرْتَتَق اِرْتِتاقاً الشيءُ : بسته شد، به هم برآمد.

اِرْتَتَمَ اِرْتِتاماً : (رتیمة یعنی) نخی برای یادآوری مطلبی به انگشت بست.

اِرْتَثَأ اِرْتِثاءً ۱. اللبَنُ : شیر بسته و غلیظ شد، ماست شد. ۲. ـ فی رأیِه : در رأی و تدبیرش فساد و تباهی آورد. ۳. ـ علیهم الأمرُ : کارشان در هم و آشفته شد. ۴. ـ الرئیثةَ : شیر و شیره یا ماست و شیره (رئیثه) را نوشید یا نوشاند (لازم و متعدّی).

الاِرْتِثاث : ۱. مص اِرْتَثَّ و ۲. [فقه] : مجروحی را که هنوز رمقی از او باقی است از معرکه برداشتن.

اِرْتَثَّ اِرْتِثاثاً (ر ث ث) ۱. الناقةَ : آن ماده شتر را به سبب لاغری نحر کرد. ۲. «أُرْتُثَّ فلانٌ» مجـ : فلانی در حالی که اندک رمقی داشت از معرکه برداشته شد، پس او مُرْتَثّ : برداشته شده از معرکه است.

اِرْتَثَدَ اِرْتِثاداً المتاعَ : کالا را منظّم روی هم چید.

أرْتَجَ اِرْتاجاً ۱. البابَ : در را محکم بست. ۲. ـ الثلجُ : برف پیوسته بارید و برهم نشست. ۳. ـ الخصبُ : فراخی و ارزانی تمام زمین را فراگرفت. ۴. ـ البحرُ : دریا متلاطم و پر موج شد. ۵. ـ ت الدجاجةُ : شکم مرغ پر تخم شد. ۶. ـ ت الآتانُ : ماچه خر باردار شد. ۷. «أُرْتِجَ علی المتکلّمِ» مجـ : سخن بر گوینده بسته شد.

الاِرْتِجاع : ۱. مصـ اِرتَجَعَ و ۲. صرف کردن بهای حاصل از چیزها در راهی که از آن فایدهٔ خوب عاید شود.

اِرْتَجَّ اِرْتِجاجاً (ر ج ج) ۱. الشيءُ : آن چیز متزلزل و لرزان شد. ۲. ~ الکلامُ : آن سخن پوشیده و درهم شد. ۳. ~ البحرُ : دریا متلاطم و پر موج شد. ۴. «اِرتجاج مُخّی، اِرْتِجاجُ المُخ» [پزشکی] : تشنّج و تکان مغز که منجر به بیهوشی می‌شود، ضربهٔ مغزی.

اِرْتَجَحَ اِرْتِجاحاً : ۱. سنگین شد. ۲. جنبید و کج شد؛ ~ الرّوادِفُ : سُرینها به جنبش در آمد؛ ~ ت به الأُرجُوحَةُ : در تاب (وسیلهٔ بازی کودکان) کج شد. ۳. ~ ت الجِمالُ : شتران به نشاط درآمدند، به سرعت رفتند.

اِرْتَجَزَ اِرْتِجازاً : ۱. أرجوزه خواند (و آن قصیده‌ای است در بحر رَجَز). ۲. ~ الرعدُ : تُندَر پیاپی آواز کرد. ۳. ~ بفلانٍ : دربارهٔ فلانی رَجَزی سرود. ۴. ~ فی القتال : در نبرد رَجَز خوانی کرد (لازم و متعدّی).

اِرْتَجَسَ اِرْتِجاساً ۱. ت السماءُ : آسمان غرّید. ۲. ~ البناءُ : آن ساختمان لرزید و صدایی کرد. ۳. ~ الأمرُ : کار در هم و پریشان شد.

اِرْتَجَعَ اِرْتِجاعاً ۱. الناقةَ : آن ماده شتر را فروخت و به بهای آن دیگری را همانندش خرید. ۲. ~ اِلیّ الشيءَ : آن چیز را به من بازگرداند. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را باز گرفت یا بازپس خواست. ۴. ~ المرأةُ : جلبابَها : آن زن چادرش را بر چهره افکند و روی خود را بدان پوشاند. ۵. ~ علی الغَریمِ : وام را از بدهکار مطالبه کرد. ۶. ~ المرأةَ : از طلاق آن زن رجوع کرد، او را پس از طلاق دیگربار به خود برگرداند.

اِرْتَجَفَ اِرْتِجافاً : لرزید و بسیار مضطرب و ناآرام شد.

اِرْتَجَلَ اِرْتِجالاً : ۱. در دیگ غذا پخت. ۲. ~ الشاةَ : هر دو پای آن گوسفند را بست. ۳. ~ ـه : او را از پایش گرفت. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را زیر پا نهاد. ۵. ~ الکلامَ : آن سخن را به بدیهه گفت. ۶. ~ برأیِهِ : خودرأیی کرد و با کسی مشورت ننمود. ۷. بر دو پای خود راه رفت، پیاده راه پیمود. ۸. ~ النهارُ : روز بالا آمد. ۹. ~ الفَرَسُ : اسب گاه رَهوار و گاه آهسته رفت.

اِرْتَجَمَ اِرْتِجاماً ۱. الشيءُ : آن چیز بر روی هم نشست. ۲. ~ القومُ بالحجارةِ : آن گروه به یکدیگر سنگ پرتاب کردند. یکدیگر را رَجم کردند.

اِرْتَجَنَ اِرْتِجاناً ۱. بالمکان : در آنجا اقامت گزید. ۲. ~ الزبدُ : کره و سرشیر به جوش آمد و صاف نشد و تباه گشت. ۳. ~ علی القومِ امرُهم : کار آن گروه شوریده و درهم شد.

اِرْتَجَی اِرْتِجاءً (ر ج و) ۱. الشيءَ : به آن چیز امید و رجاء داشت؛ ~ فلاناً : به فلانی امید بست. ۲. ~ الشيءَ : از آن چیز ترسید.

الاِرْتِحال : ۱. مصـ اِرْتَحَلَ و ۲. کوچیدن. مهاجرت کردن. کوچ. ۳. تناسخ. انتقال روح از جسدی به جسد دیگر.

اِرْتَحَضَ اِرْتِحاضاً الرجُلُ : آن مرد سوار شد.

اِرْتَحَلَ اِرْتِحالاً ۱. عن المکانِ : از آنجا کوچید. ۲. ~ البعیرَ : بر آن شتر جهاز (رَحْل) یا پالان نهاد. ۳. ~ ـه : بر آن شتر سوار شد؛ ~ فلاناً : بر پشت فلانی سوار شد یا بر پشت چیزی بالا رفت.

أرْتَخَ اِرْتاخاً الحجّامُ : حجامتگر در تیغ‌زدن زیاده‌روی نکرد و (رَتْخ) خراش نرم داد.

الأرْتَخ : (پوستِ) خشک. ج : رُتْخ.

الاِرْتِخاء : ۱. مصـ اِرْتَخَی و ۲. سستی و رخوت اندامها. ۳. ماندگی. خستگی.

اِرْتَخَّ اِرْتِخاخاً (ر خ خ) ۱. الرجُلُ : أو العجینُ : آن مرد یا آن خمیر سست و نرم یا شُل و واداده شد. ۲. ~ الرأيُ : اندیشه شوریده و پریشان شد. ۳. ~ السکرانُ : آن مست، لایعقل شد.

اِرْتَخَشَ اِرْتِخاشاً : مضطرب و پریشان شد.

اِرْتَخَصَ اِرْتِخاصاً ۱. الشيءَ : آن چیز را ارزان (و رَخیص) شمرد. ۲. ~ المتاعَ : آن کالا را ارزان خرید.

اِرْتَخَی اِرْتِخاءً (ر خ و) : سست و آویخته گردید.

الاِرْتِداد : ۱. مصـ اِرْتَدَّ و ۲. برگشتن از دین و اعتقاد. ۳. [نظام] : عقب‌نشینی سپاه. عقب‌نشینیِ موقّت و

تاکتیکی.

اِرْتَدَّ اِرتِداداً (ر د د) ۱. الشيءَ : آن چیز را بازگرداند و پس داد. ۲. ~ الشيءَ : خواستارِ پس گرفتن آن چیز شد، آن را مطالبه کرد. ۳. ~ علی اثره أو عن طریقه : از راه خود بازگشت؛ ~ عن دینِه : از کیش خویش برگشت. ۴. ~ عن هبتِه : بخشیدهٔ خود را باز گرفت. ۵. ~ إلی الصّوابِ : به درستی و نکویی باز گردید. ۶. بازگشت. ۷. شد. گردید «فَارْتَدَّ بَصِیراً» : پس بینا شد (قرآن).

اِرْتَدَعَ اِرْتِداعاً ۱. عن الشيءِ : از آن چیز یا کار باز ایستاد و خودداری کرد. ۲. ~ بالطّیبِ : خود را به بوی خوش خوشبوی کرد. ۳. ~ السّهمُ : آن تیر به هدف خورد و چوبش شکست.

اِرْتَدَغَ اِرْتِداغاً : ۱. در گِل افتاد. ۲. ~ المکانُ : جایی پر گل و لای شد.

اِرْتَدَفَ اِرْتِدافاً ۱. ه : به دنبال و در ردیفِ او رفت. ۲. ~ العدوَّ : آن دشمن را از پس گرفت. ۳. ~ ـه : او را بر تَرک و پشت سر خود نشاند.

اِرْتَدَنَ اِرْتِداناً (ر د ن) ت المرأةُ : آن زن دوکِ ریسندگی ساخت.

اِرْتَدَی اِرْتِداءً (ر د ی) : ۱. بر تن ردا یا عبا یا چادر پوشید؛ ~ رداءً و به : ردا یا عبا پوشید. ۲. شمشیر آویخت. ۳. ~ ت الجاریةُ : آن دختر یک پای خود را برداشت و با پای دیگر جست و خیز کرد. لِیْ‌لِیْ کرد.

اِرْتَزَأَ اِرْتِزاءً (ر ز أ) ۱. ه الشيءَ : آن چیز را از آن کاست. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز کم شد، نقصان پذیرفت. (لازم و متعدّی).

الاِرْتِزاق : ۱. مصـ اِرتَزَقَ و ۲. جیرهٔ سرباز و مقرّری و رزقِ ماهیانهٔ او.

اِرْتَزَّ اِرْتِزازاً (ر ز ز) ۱. ه الشيءُ فی الشيءِ : آن چیز در آن دیگر استوار شد و فرونشست. ۲. ~ البخیلُ عند السؤالِ : بخیل در برابر سؤال بُخل و فرومایگی ورزید، به گدا چیزی نداد.

اِرْتَزَقَ اِرْتِزاقاً ۱. ه : از او رزق و روزی خواست. ۲. ~ الجُندُ : لشکریان جیره و ماهیانهٔ خود را گرفتند. ۳. ~ ـه : روزی خود را به دست آورد.

اِرْتَسَّ اِرْتِساساً (ر س س) الخبَرُ فی النّاسِ : آن خبر در میان مردم پخش و فاش شد.

اِرْتَسَغَ اِرْتِساغاً علی عیالِه : بر خانوادهٔ خود خرج و نفقه را فراخ گرداند.

اِرْتَسَفَ اِرْتِسافاً الشيءُ : بلند گردید.

اِرْتَسَمَ اِرْتِساماً ۱. الأمرَ : آن کار را فرمان برد؛ «رسم له کذا فارْتسمه» : او را بدین کار امر کرد و او فرمان برد. ۲. ~ اللّهِ تعالی : تکبیرِ خدای تعالی گفت و دعا کرد. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد به رتبه‌ای کلیسایی ارتقاء یافت. ۴. ~ المسیحیُّ : آن مردِ مسیحی بر پیشانی و سینهٔ خود شکل صلیب کشید. ۵. تجلّی و بروز کرد.

الاِرْتِشاح : ۱. مصـ اِرْتَشَحَ و ۲. [پزشکی] : چکیدن و تراویدن آب. نَشْد کردن مایع از اندامی. ۲. ~ النَّشْوانیّ : (لمف، لنف، لنفاوی. مایعِ میانِ بافتی). چکانیدن یا تزریق یا مالیدن مادّهٔ بی‌حسّ کننده در نسوج بیمار.

اِرْتَشَحَ اِرْتِشاحاً ۱. الإناءُ : ظرف تراوید، آب از آن تراوش کرد. ۲. ~ الجسدُ : تن از عرق خیس شد.

اِرْتَشَفَ اِرْتِشافاً الماءَ : آب را مکید، اندک اندک نوشید.

اِرْتَشَمَ اِرْتِشاماً الإناءَ : آن ظرف را با رَوْشَم (مُهری چوبین که بدان بر سر خم و مانند آن مُهر زنند) مُهر کرد.

اِرْتَشَی اِرْتِشاءً (ر ش و) : رشوه گرفت. ~ منه رشوةً : از او رشوه گرفت.

الاِرْتِصاد : ۱. مصـ اِرْتَصَدَ. ۲. چشم داشتن، چشم به راه بودن. ۳. [بازرگانی] : برداشتِ قسمتی از ماندهٔ حساب یا موجودیِ بانکی.

اِرْتَصَدَ اِرْتِصاداً ه : چشم به راه او بود، انتظار او را کشید.

اِرْتَصَّ اِرْتِصاصاً (ر ص ص) : به هم پیوست و چسبید، به هم فشرده شد.

اِرْتَصَعَ اِرْتِصاعاً ۱. الحَبَّ : دانه را میان دو سنگ کوبید. ۲. ~ به : به آن چسبید. ۳. ~ ت أسنانُه :

دندانهایش به هم نزدیک و چفت شد (لازم و متعدّی).
اِرْتَصَفَ اِرْتِصافاً ۱. ت الحجارةُ : پاره‌های آن سنگ به هم چسبید. ۲. ـ القومُ فی الصفِّ : آن گروه در صف کنار یکدیگر ایستادند. ۳. ـ ت أسنانُه : دندانهای او به هم نزدیک و پیوسته شد.
اِرْتَصَقَ اِرْتِصاقاً به : به آن چسبید. مانند اِلْتَصَق است.
الاِرْتِضاع : ۱. مص اِرتَضَعَ و ۲. [تصوّف] : پذیرفتن نخستین دستور پیر و مراد از طرف مرید و سالک.
اِرْتَضَحَ اِرْتِضاحاً منه : از او عذر خواست و پوزش طلبید.
اِرْتَضَخَ اِرْتِضاخاً : سخن عربی را با غیر آن آمیخت. سخن غیر فصیح آورد. «هو یَرتضخُ لُکنةً اعجمیّةً» : او را لکنت در عربی است و آن را به غیر عربی می‌آمیزد.
اِرْتَضَّ اِرْتِضاضاً (ر ض ض) الشیءُ : آن چیز کوفته و شکسته شد، خُرد و ساییده شد.
اِرْتَضَعَ اِرْتِضاعاً ۱. الولدُ أُمَّهُ : کودک پستان مادرش را مکید، شیر از پستان نوشید. ۲. ـ ت العنزُ : بُز شیر خود را خورد.
اِرْتَضَی اِرْتِضاءً (ر ض و) ه : آن را پسندید و برگزید.
اِرْتَضَمَ اِرْتِضاماً المتاعُ : کالا روی هم نهاده شد، به هم پیوست.
اِرْتَطَمَ اِرْتِطاماً ۱. فی الوحلِ : در گِل افتاد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار گرفتار شد؛ ـ علیه الأمرُ : در آن کار افتاد و نتوانست از آن رها شود. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد. ۵. ـ بالشیءِ : به آن چیز برخورد، با آن تصادم کرد.
أَرْتَعَ إِرْتاعاً ۱. القومُ : آن گروه در فراخ معاشی و فراوانی نعمت افتادند. ۲. ـ الأرضُ : آن زمین گله را از علف سیر ساخت. ۳. ـ الغیثُ : باران گیاهانِ چریدنی را رویاند. ۴. ـ الدّوابَّ : ستوران را چراند.
اِرْتَعَبَ اِرْتِعاباً : سخت ترسید و دستخوش رُعب شد.
اِرْتَعَثَ اِرْتِعاثاً ت المرأةُ : آن زن گوشواره به گوش آویخت.
اِرْتَعَجَ اِرْتِعاجاً ۱. الرجُلُ : آن مرد لرزید. «خرجوا و لهم ارتعاج» : بیرون آمدند در حالی که می‌لرزیدند و ترس و پریشانی داشتند. ۲. پیاپی شد. ۳. ـ الوادی : درّه یا بسترِ رود پر شد. ۴. ـ المالُ : مال بسیار شد.
اِرْتَعَدَ اِرْتِعاداً : لرزید و از پیری و جز آن پریشان خاطر و مضطرب گردید.
اِرْتَعَسَ اِرْتِعاساً : لرزید و جنبید، مانند اِرْتَعَشَ است.
اِرْتَعَشَ اِرْتِعاشاً : لرزید و جنبید. مطاوعهٔ «أَرْعَشَ : او را لرزانید» است. لرزش و جنبش پذیرفت. ـ رأسُ الشیخِ : سر آن پیرمرد از پیری لرزید.
اِرْتَعَصَ اِرْتِعاصاً : ۱. پیچ و تاب خورد، در خود پیچیده شد. ۲. افشانده شد. ۳. لرزید و جنبید، مانند اِرْتَعَشَ است. ۴. ـ علیه جلدُه : پوستش برجست و پرید. ـ الجَدْیُ : بزغاله از نشاط برجَست. ۵. ـ ت السوقُ : نرخ گران شد.
اِرْتَعَفَ اِرْتِعافاً الفرسُ : اسب بر دیگر اسبان پیشی گرفت.
اِرْتَعَی اِرْتِعاءً (ر ع ی) ت الماشیةُ : ستور علف چرید.
اِرْتَغَبَ اِرْتِغاباً ۱. الحملُ : بار سنگین شد، پس آن مُرْتَغِب : سنگین و گران است (لا). ۲. ـ فیه : بدان رغبت کرد و خواهانِ آن شد، پس او مُرْتَغِب : خواهان و مشتاق و راغبِ آن است.
اِرْتَغَثَ اِرْتِغاثاً الولدُ أُمَّهُ : آن کودک از مادرش شیر نوشید، شیرِ مادر را نوشید.
اِرْتَغَی اِرْتِغاءً (ر غ و) ۱. اللّبنَ : کفِ شیر را گرفت. ۲. ـ الرغوَةَ : کفِ شیر یا سرشیر را سرکشید و نوشید.
الاِرْتِفاع : ۱. مص اِرْتَفَعَ و ۲. باج و خراجی که حکومت از حاصل املاک می‌گیرد. ۳. [نجوم] : صعود، طلوع، برآمدن یا بلند شدن ستارگان بر بالای افق. «ارتفاع جرم» : بلندی جرمی فلکی نسبت به افق. ارتفاع کوکب. «دائرة الارتفاع» : دائره‌ای مفروض که بر دو قطب افق می‌گذرد. ۳. [پزشکی] : «ارتفاعُ الضَّغْطِ الدَّمَوِیّ» : بالارفتن فشار خون.
الاِرْتِفاق : ۱. مص اِرْتَفَقَ و ۲. [فقه] : انتفاع و آن حق استفاده از ملک دیگری است بی‌آنکه بتوان آن حق را

به دیگری منتقل کرد. ۳. [قانون]: حق شخص مالک در ملکِ غیر برای استفاده بردن کامل از ملک خویش، ارتفاق.

الإرْتِفاق العانِيّ [تشریح]: استخوانهاالتصاقِ زهاری، التصاقِ عانه‌ای.

اِرْتَفَدَ اِرْتِفاداً ۱. المالَ: آن مال را به وسائل گوناگون به دست آورد. ۲. ـ منه: به بخشش کسی نائل شد.

اِرْتَفَصَ اِرْتِفاصاً السعرُ: نرخ بالا رفت. مانند اِرْتَفَع و اِرْتَقَص است.

اِرْتَفَعَ اِرْتِفاعاً: ۱. مطاوعهٔ رفَعَ است: بلندی پذیرفت. ۲. ـ السعرُ: نرخ بالا رفت و گران شد. ۳. ـ النهارُ: روز ادامه یافت و دراز شد. ۴. ـ من بینهم الخصامُ و نحوه: دشمنی و مانند آن از میانشان برخاست. دشمنی مرتفع و برطرف شد. ۵. ـ الشيءَ: آن چیز را برداشت و بالا برد. ۶. ـ في المنزلةِ: در جاه و مرتبه بالا رفت و ترقّی کرد و به مقام رفیع رسید. ۷. پیشی گرفت.

اِرْتَفَّ اِرْتِفافاً (ر ف ف) ۱. النباتُ: گیاه از سرسبزی و شادابی جنبید و بالید. ۲. ـ البرقُ: برق درخشید.

اِرْتَفَقَ اِرْتِفاقاً: ۱. بر آنج (مِرفَق) خود یا بالش تکیه کرد. ۲. یاری و رفاقت و کمک خواست. ۳. ـ الإناءُ: ظرف پر شد. ۴. ـ القومُ: آن گروه در سفر با یکدیگر رفیقِ راه شدند و همراه گشتند. ۵. ـ به: از آن سود برد و بهره‌مند شد.

اِرْتَقَبَ اِرْتِقاباً ۱. ـه: آن را چشم داشت، انتظار او را کشید. ۲. ـ المكانَ: بر آنجا برآمد و به مراقبت پرداخت. دیده‌بانی کرد.

اِرْتَقَحَ اِرْتِقاحاً: افزون شد.

اِرْتَقَشَ اِرْتِقاشاً: ۱. خود را آراست یا زیبایی و زیور خود را نمایان ساخت. ۲. ـ الجيشُ: سپاه در جنگ به هم آمیختند.

اِرْتَقَصَ اِرْتِقاصاً السعرُ: نرخ بالا رفت، مانند ارتَفَعَ و ارتَفَصَ است.

اِرْتَقَعَ اِرْتِقاعاً له و به: از او باک نداشت و پروا نکرد.

اِرْتَقَنَ اِرْتِقاناً: بر خود حنا یا زعفران مالید.

اِرْتَقَى اِرْتِقاءً (ر ق ی) ۱. بالا رفت. «ـ مُرْتَقىً صعباً»: بر بلندایی سخت بالا رفت. «ـ شيئاً و فيه و عليه و إليه»: از آن چیز و در آن و بر آن و به سوی آن بالا رفت. «ـ العرشَ»: بر تخت نشست. گویند: «ـ في السُّلَّمِ»: از نردبان بالا رفت و «ـ على الجبلِ»: از کوه بالا رفت و «ـ المجدَ»: به بزرگواری و شوکت رسید. ۲. «ـ بطنُه»: شکمش پُر شد و برآمد. ۳. پیشرفت کرد.

أرْتَكَ إرْتاكاً البعيرَ: شتر را به دویدنی با نزدیک گذاشتن گامها (رَتَکان) واداشت. شتر را ریز و تیز دوانید.

الإرْتِكاز (علی): ۱. مصـ اِرْتَكَزَ و ۲. استوار شدن، ثابت و پابرجا شدن. «مِحْوَر الارتكاز»: محور اتّکاء، نقطهٔ اتّکاء.

الإرْتِكاس: ۱. مصـ اِرْتَكَسَ. ۲. عمل و تأثیر جسمی بر جسم دیگر. عکس‌العمل و واکنش. «الطائرات ذات الارتكاس»: هواپیماهای جِت که محرّک آنهاگازی است انبوه که از موتور به سرعت بسیار زیاد بیرون می‌آید. ۳. [زیست‌شناسی]: واکنش اندام برای ایجاد نتیجه‌ای بازتابی که سبب آن واکنش بوده است. واکنش اندامها، عمل بازتابیِ اندامها.

الإرْتِكاض: ۱. مصـ اِرتَكَضَ و ۲. پیچیدگی و شوریدگی. ۳. گردش کردن. جهانگردی.

اِرْتَكَبَ اِرْتِكاباً ۱. ـه: بر آن سوار شد. ۲. ـ الذّنبَ: گناه کرد. ۳. ـ الأمرَ: بی‌پروا بدان کار پرداخت. ۴. ـ الدَّيْنَ: بسیار وام گرفت.

اِرْتَكَحَ اِرْتِكاحاً علیه: بر او اعتماد کرد و ـ إليه: به آن تکیه کرد.

اِرْتَكَزَ اِرْتِكازاً ۱. العِرقُ: رگ جهید و پرید. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز در جای خود ثابت شد. ۳. ـ على العصا: به چوبدستی تکیه کرد.

اِرْتَكَسَ اِرْتِكاساً: ۱. نگونسار شد. ۲. به کاری که از آن خلاص شده بود گرفتار شد. ۳. انبوه شد. ۴. ـ في مكانه: در جای خود ثابت شد، مانند ارتَكَزَ است. ۵. ـت الجاريةُ: پستان دختر برآمد و نمایان شد.

اِرْتَكَضَ اِرْتِكاضاً: ۱. دوید. ۲. جنبید و متزلزل شد.

ـ الجنینُ : جنین در شکم مادر جنبید. ۳. ـ الرجُلُ فی أمره : آن مرد در کار خود اضطراب و پریشانی به هم رساند. ۴. ـ القومُ خیلَهم إلیه : آن گروه به سوی او اسب تاختند. ۵. ـ القومُ فی المیدانِ : آن گروه با هم به میدان شدند. ۶. ـ الماءُ فی البئرِ : آب در چاه گرد آمد.

اِزتَکَفَ اِزتِکافاً الثلجُ : برف بارید و بر زمین نشست.

اِزتَکَّ اِزتِکاکاً (ر ک ک) : ۱. جنبید و لرزید. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار شک و تردید کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز کاهش یافت.

اِزتَکَمَ اِزتِکاماً الشـيءُ : آن چیز سخت گرد آمد و متراکم شد.

اِزتَکَی اِزتِکاءً (ر ک و) علیه : بر آن اعتماد و تکیه کرد.

الأَزتَل : ۱. آنچه نظم و ترتیبش نیکو باشد، مرتَّب، منظَّم. ۲. گُنگلاج، مردِ کُند زبان. ج : رُتْل. مؤ : رَتْلاء.

أزتَمَ إزتاماً : ۱. بر انگشت خود رشته (رَتیمه) بست (برای یادآوری). ۲. ـ ـه : بر انگشت او رشتهٔ یادآوری بست (لازم و متعدّی).

الازتِماس : ۱. مصـ اِرتَمَسَ و ۲. فرورفتن در آب بدون آنکه در آن درنگ شود. غسلِ ارتماسی کردن، در برابر غسلِ ترتیبی که غسل اندامها یکی پس از دیگری است (و إغتماس درون رفتن در آب و درنگ کردن و ماندن در آن است).

اِزتَمَزَ اِزتِمازاً : ۱. آماده و مهیّا شد. ۲. ـ من الضربةِ : از آن ضربه جنبید و متزلزل شد. ـ القومُ : آن گروه در مجلسهای خود برای دشمنی و مانند آن جنبیدند و به تکاپو درآمدند.

اِزتَمَسَ اِزتِماساً فی الماءِ : در آب فرورفت و غوطه‌ور شد، بی‌درنگِ در آن.

اِزتَمَضَ اِزتِماضاً ۱. من الحُزنِ : از اندوه سوخته شد. ـ لفلانٍ : برای فلانی اندوهگین شد. ـ ت کبدُه : جگر او سوخت و تباه شد. ۲. ـ الفرسُ بـه : اسبْ او را جهانید. ۳. ـ فلانٌ : شکم و معدهٔ فلانی فاسد شد.

اِزتَمَلَ اِزتِمالاً ۱. بالدّمِ : خون‌آلود شد. ۲. ـ ت المرأةُ فی بیتِها : آن زن پس از مرگِ شوی بر سر فرزندان خود همچنان بیوه (أرملة) باقی ماند.

اِزتَمَّ اِزتِماماً (ر م م) ۱. ت البهیمةُ : ستور گیاه را با دهان خود برگرفت و خورد. ۲. ـ ما علی الخوانِ : هر آنچه را بر سفره بود خورد.

اِزتَـمَی اِزتِـماءً (ر م ی) : ۱. مطاوعهٔ رَمَی «رماه فأرتَمَی» : آن را انداخت پس آن افتاد، پرت شد. ۲. ـ الصیدَ : بر شکار تیر افکند. ۳. ـ ت به البلادُ : شهرها او را بیرون راندند. ۴. ـ الرجُلانِ : آن دو مرد به یکدیگر تیر افکندند.

اِزتَنَحَ اِزتِناحاً : ۱. از مستی یا مانند آن خرامید و خم شد، تلوتلو خورد. ۲. ـ علیه : بر او گردنکشی و برتری و بزرگی نمود. ← تَرَنَّحَ.

اِزتَهَزَ اِرتِهازاً للأمرِ : برای آن کار جنبید و شادمانی کرد و شتاب ورزید، مانند اِهتَزَّ است.

اِزتَهَسَ اِزتِهاساً : ۱. پریشان و مضطرب شد. ـ القومُ : آن قوم در جنگ افتادند و در آن اضطراب کردند. ـ الدّواهي : بلاها و سختیها بسیار شدند چنان که گویی بر هم خوردند و در هم کوفته شدند. ۲. ـ ت رِجْلا الدابّةِ : دو دست ستور به هم ساییده شد. ۳. برخی از آن بر پاره‌ای دیگر متراکم و انبوه شد. ۴. ـ الوادی : درّه یا رود پر آب شد.

اِزتَهَشَ اِزتِهاشاً ۱. الرجُلُ : آن مرد لرزید (لا). ۲. ـ القومُ : میان آن گروه جنگ افتاد. ۳. ـ الفرسُ : آن اسب دستها یا سُمهایش را بر یکدیگر زد. ۴. ـ ت القوسُ : آن کمان چنان نرم و سست شد که بخشی از زهش به کمانْ گوشه و زاغِ کمان رسید. ۵. ـ القومُ : آن گروه به یکدیگر فشار آوردند و ازدحام کردند (المو).

اِزتَهَطَ اِزتِهاطاً القومُ : آن گروه فراهم آمدند و جمع شدند.

اِزتَهَکَ اِزتِهاکاً : مفاصل او در رفتن نرم و سست شد، مفاصلش شُل گشت.

اِزتَهَنَ أُزتِهاناً ۱. الشیءَ منه : آن چیز را از او به رهن و گرو گرفت. ۲. ـ بالأمرِ : بدان کار پایبند شد.

اِزتَهَی اِزتِهاءً (ر ه و) ۱. القومُ : آن گروه در هم آمیخته

شدند ۲. ~ القومُ : آنان خوراکِ «رهیّه»، خوراکی از خوشهٔ گندم و شیر، در تداول خراسان بلغورشیر» ساختند.

أرتَوازِيَّة (بِئر) فر معـ : چاه آرتزیَن، چاهِ خود جوش که آب را با فَوَران بیرون دهد.

اِرتَوَحَ اِرتِواحاً (ر و ح) الرجُلانِ العملَ : آن دو مرد کار را به نوبت و پی‌درپی انجام دادند (لا).

اِرتَوَی اِرتِواءً (ر و ی) ۱. من الماءِ : از آب سیراب شد. ۲. ~ مفاصلُه : مفاصل یا بند استخوانهایش ستبر و راست شد. ۳. ~ الحبلُ : رسن ستبر و محکم شد.

الاِرتِياء (ر و أ) : ۱. مصـ اِرتأی و ۲. دوراندیشی، فکر کردن، تأمّل ورزیدن.

الاِرتِياب : ۱. مصـ اِرتابَ و ۲. شک (ریب)، شک داشتن، تردید کردن. ۳. [قانون] : «مدّة الاِرتیاب» : مدتی که پس از گذشتن آن ورشکستگی اعلان می‌شود.

الاِرتِياح : ۱. مصـ اِرتاحَ و ۲. شادمانی. شادی. ۳. مهربانی. رحمت.

الإرْث : ۱. مصـ وَرِثَ (همزهٔ آن مقلوب از واو است). ۲. مرده ریگ، مرده‌ری، ماتَرَک. ۳. اصل. ریشه، بیخ و بُن «هو فی إرثِ صدق» : او در اصل و بُنی درست است. ۴. امرِ قدیمِ موروثی «هو علی إرثٍ من کذا» : او بر کاری است دیرینه و موروثی. ۵. خاکستر و بازماندهٔ چیزی. ۶. چقماق و هر آتش‌زنه‌ای مانند آن. ج : إراث.

الأُرَث : ج أُرْثَة.

الأرْث : خاری است با برگهای فروآویخته مانند (کُعر) : خار بُنی فروهشته برگ، با این تفاوت که برگ کُعر فروآویخته‌تر است.

أرَثَأَ إرْثاءً (ر ث أ) اللبنُ : شیر غلیظ و سفت شد.

الأرْثأ : هر چیز سیاه آمیخته به سفیدی. سیاه و سفید. مؤ : رَثْاء. ج : رُثْءٌ.

الأرْثاد جـ : رِثْد.

أرَثَّ إرْثاثاً (ر ث ث) ۱. الثوبُ : آن جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. ~ الثوبَ : آن جامه را کهنه و فرسوده کرد (لازم و متعدّی). ۳. ~ المتکلّمُ : سخنگو سخنان سبک و میان تهی آورد. ۴. ~ الکلامُ : سخن سبک و بی‌مایه و مبتذل شد (بنا به تشبیه با جامه) ۵. ~ ت هیئتُه : شکل و ظاهرش خوار و خفیف شد. ۶. ~ النارَ : آتش را برافروخت. ۷. ~ بینَهم : میانهٔ ایشان فساد کرد.

الأرَثّ : کهنه و فرسوده. ج : رُثّ. مؤ : رَثّاء.

الإرْثَة : [زیست‌شناسی] عاملی ارثی که مورگانِ (زیست‌شناس) در کروموزومهای سلولها کشف کرد و آن را با قوانین توارُثِ مندِلِ (گیاه‌شناس) ثابت کرد. فرهنگستان مصر این کلمه را «المُورّثة» نامیده است. ژِن.

الأُرْثَة : ۱. چوبی نیم‌سوز که برای وقت حاجت در خاکستر نهفته شود. ۲. مرز میان دو زمین. ج : أُرَث. ۳. رنگی از رنگهای گوسفند که سیاه آمیخته به سفید است، و گویند کبش آرَث : قوچ سیاه و سفید. مؤ : أرْثاء : میش سیاه و سفید. ۴. پشتهٔ سرخ رنگ. ۵. زمین نرم.

أرْثَدَ إرْثاداً ۱. الماءُ : آب کدر و تیره‌رنگ شد. ۲. «احتفر حتّی أرْثَدَ» : زمین را کند تا به نم رسید. ۳. ~ القومُ : آن گروه به صورت جمعی مقیم در جایی آمدند.

الإرْثِد : گیاهی زینتی از تیرهٔ شاهدانه‌ها. از نامهای آن است «بَنجَنْکُشت» : پنج انگشت فـ معـ، و دانهٔ آن را حَبّ الفَقد گویند. دل آشوب.

الأرْثَم : ۱. (اسبِ) سرِ بینی سفید. ۲. کسی که به سبب آسیبی در زبان نتواند درست و آشکار سخن گوید. مؤ : رَثْماء. ج : رُثْم.

اِرثَمَّ اِرْثِماماً (ر ث م) ۱. الرجُلُ : وی به سبب نقصی که در زبان داشت آشکارا سخن نگفت. ۲. سرِ بینیِ اسب سفید شد. ۳. ~ منسمُ البعیرِ : کف پای شتر خونین شد. ← رَثِمَ.

الأُرْثوذُکْس معـ : ارتودوکس Orthodox (E)

الأرْثَی : (مردی) که از عهدهٔ اتقان و استوار کاری برنیاید. مؤ : رَثْیاء. ج : رُثْیٌ.

أرَجَ ـُ أرْجاً ۱. فلاناً : فلانی را بر انگیخت. ۲. ~ الحقَّ بالباطلِ : حق را به باطل درآمیخت، پس او آرِج :

آمیزندهٔ حق به باطل است. ـ **أزجاً و أزجاناً** بین الناسِ: میان مردم فتنه انگیخت، پس او آرِج و أرّاج و مِئرَج: فتنه‌انگیز است. ← أرَّجَ.

أرِجَ ـَ أرَجاً و أرِيجاً ۱. الطيبُ: عطر بوی خوش خود را پراکند، پس آن أرِج: خوشبوی است. ـ المكانُ: از آنجا بوی خوش دمید. ۲. ـ الناسُ: مردم در گریستن آواز بلند کردند و ضجّه زدند.

الأرَج: ۱. مصـ أرِجَ و ۲. بوی خوش.

أرْجَأ إرْجاءً (ر ج أ) ۱. الأمرَ: آن کار را به تأخیر افکند. ۲. ـ ت الحاملُ: آن آبستن به زایمان نزدیک شد. ۳. ـ الصائِدُ: شکارچی به شکاری نرسید. (در تمام این معانی با حذف همزهٔ آخر نیز آمده است).

الأرْجاء جـ: ۱. رَجا. ۲. ← رَجاء.

الإرْجاء: ۱. مصـ أرْجَأَ و ۲. [کلام]: مذهب گروه مرجئه که معتقد به تأخیرِ مقام نیّت از عمل است یا معتقد است که گناه در ایمان زیانی نمی‌زند.

الأرْجاب جـ: رَجَب و رُجْب.

الإرْجاج [پزشکی]: تشنّج هنگام بارداری یا زایمان. Eclampsia (E)

الأرْجاز جـ: رُجْز.

الأرْجاس جـ: ۱. رِجْس. ۲. رَجِس.

الإرْجاف: ۱. مصـ أرْجَفَ و ۲. شایعات پراکنده‌ای که برای ایجاد نگرانی و بیمِ مردم بر سر زبانها افتد. خبرهای دروغ و جنجالهای بی‌سبب. ج أراجیف.

الأرْجال جـ: ۱. رَجْل: غایط. ۲. رَجَل. ۳. رَجُل. ۴. أرْجَل.

الأرْجان فـ معـ: گونه‌ای از زیتونها از تیرهٔ ساپودیلا یا گوجهٔ وحشی و زالزالک که میوه‌ای چرب و چوبی سخت چون چوب بادام دارد. زیتون مراکشی. از نامهای دیگرش «الفُستُق البرّی»: پستهٔ صحرایی و «لوزالبَربَر»: بادامِ بَربَر است.

أرْجَبَ إرْجاباً فلاناً: ۱. از فلانی ترسید. ۲. ـ ه: او را ترسانید. ۳. ـ ه: او را بزرگ داشت.

أرْجَحَ إرْجاحاً ۱. ه: آن را رجحان بخشید، آن را چندان افزود و سنگین کرد که مایل شد. ۲. ـ ه و لهُ: به او بیشتر از دیگران بخشید. ۳. ـ المیزانَ: یکی از دو کفّهٔ ترازو را سنگین کرد تا مایل شد. این کفّه را بر آن یک چربانید. ۴. آن را لرزاند و به جنبش مستمر درآورد.

الأرْجَح افعـ: ۱. برتر، مقدّمتر. ۲. با احتمال بیشتر از چیزی دیگر.

الأرْجَحِيَّة: ۱. رُجحان، برتری، افزونی چیزی یا امری بر چیز یا امری دیگر. ۲. احتمالِ قوی.

أُرْجِدَ إرْجاداً مجـ الرجُلُ: آن مرد لرزانده شد. ← رُجِدَ.

الأرْجِرُون: گُلی است ← أرِيْغارُون.

الأرْجَز: شترِ مبتلا به رجَز (لرزشِ ران)، بیماری ای در سرین شتر که بر اثر هیجان ساعتی رانهای حیوان می‌لرزد و سپس منبسط می‌شود. مؤ: رَجْزاء. ج: رُجْز.

أرْجَسَ إرْجاساً: آب را با مِرجاس (سنگی که برای تعیین ژرفا به چاه اندازند) اندازه گرفت.

أرْجَعَ إرْجاعاً ۱. ـه: آن را پس داد و باز گرداند. ۲. ـ ت الدّابّةُ: آن ستور پشک افکند. ۳. ـ ت الناقةُ: ماده شتر لاغر شد. ۴. ـ ت: پس از لاغری فربه شد (از اضداد). ۵. ـ الرجُلُ فی المصیبة: آن مرد در مصیبت «إنّالله و إنّا الیه راجعون» گفت. ۶. ـ اللّهُ بَیْعَتَهُ: خدا بیع او را سود بخشد. ۶. ـ إلی: اِسناد داد، ارجاع داد، نسبت داد به ....

الأرْجِعَة جـ: رِجاع.

أرْجَفَ إرْجافاً: ۱. در اخبار فتنه‌انگیز به ژرفی نگریست تا مردم را برانگیزد. ۲. اخبار پر اکنده و مبهم و متعارض را منتشر کرد، شایعه‌پراکنی کرد. ۳. ـ القومُ بالشيءِ و فیه: آن گروه بدان چیز یا در آن ژرف نگریستند و خوض کردند. ۴. ـ ت الریحُ الشجرَ: باد آن درخت را جنباند. ۵. ـ الأرضُ: زمین جنبید و لرزید؛ «أُرْجِفَتِ الأرضُ» مجـ: زمین به لرزه درآمد.

أرْجَلَ إرْجالاً ۱. ه: او را مهلت داد. ۲. ـ ه: او را پیاده قرار داد نه سواره. در پیاده نظام جایش داد. ۳. ـ الفصیلَ: شتر بچّه را با مادرش رها کرد تا هر چه خواهد

شیر بخورد. ۴• ـ ت المرأةُ : آن زن پسر زایید، پس او مُزْجِل : پسرزای است.

الأزجَل : ۱• (ستور یا اسبی) که پایش سفید باشد. ۲• «رجُلٌ أزجَل» : مردِ بزرگ پا. مؤ : زَجْلاء. ج : زُجْل. ۳• «هو أزجَلُهم» : او نیرومندترین و سخت‌ترین فردِ آنان در مردی است.

الأزجُل جـ : رِجْل : پا. ۲• رَجِل.

الأزجِلَة جـ : ۱• رَجِيْل. ۲• رَجِل.

أزجَنَ إزجاناً ۱• الدّابّةَ : آن ستور را برای علف دادن در خانه نگهداشت. پرواربندی کرد. ۲• ـ ت الناقةُ : ماده شتر در خانه ماند (لازم و متعدّی).

أزجَهَ إزجاهاً الأمرَ : آن کار را از وقت خود بـه تأخیر انداخت.

الأزجُوان فـ معـ : ۱• رنگی سرخ که به بنفش زند و پیشینیان آن را از پاره‌ای صدفها مـی‌گرفتند و شـهر صـور (در لبـنان) بـه تـهیهٔ آن رنگ شـهرت داشـته. ارغـوانـی. آتشگون. سـرخ تـیره. ۲• ردایـی سـرخ کـه والامـقامان مـی‌پوشیدند. ۳• [گـیاه‌شناسی] : درخت ارغوان.

الأزجُوحَة : ۱• تاب. تـابْ طـناب، بـاد پـیچ، نـرموره، طنابی که دو سر آن را بر جایی بلند بـندند و کـودکان میان آن نشینند و با حرکتی نوسانی رفت و آمد کنند. ۲• چوبی که بر سطح اتّکایی نهند و دو کودک بر دو سر آن نشینند و بالا و پایین شوند. آلاکُلنگ. ۳• پارچه یا توری مستطیل که دو سرش را به ذرخت و جز آن بندند و به عنوان تخت‌خواب از آن استفاده کنند. نَنُوی توری. ۴• فلات. دشت و بیابان بی‌آب و گیاه به لحاظ آنکه گویی راه‌پیما را به این سو و آن سو مـی‌کشاند و سـرگردان می‌کند. ج : أراجیح.

الأزجُوزة : قصیده‌گونه‌ای در بـحر رَجَـز کـه از تکـرار مُستَفعِلُن حاصل آید و تمام مـصراعـهایش هـم قـافیه باشد. ج : أراجیز.

الأزجُون : عنصری گازی. Argon (E)

أزجَی إزجاءً (ر ج و) ۱• الأمرَ (لغتی است در أزجأ) : آن کار را به تأخیر افکند. ۲• ـ الصیدَ : به شکار نرسید. ۳• ـ البِئرَ : برای چاه طوقه ساخت. ۴• ـ ت النـاقةُ : هنگام زایمان ماده شتر فرارسید.

الأزجِیلَة : نارگیل.

الأزجِیَّة : آنچه عقب افتاده، در پس مانده، تأخیر یافته.

أزحٍ جـ : رَحَی.

الأزحاء جـ : رَحَی.

الأزحام جـ : رَحِم و رَحْم و رِحْم.

أزحَبَ إزحاباً ۱• المکانُ : آنجا وسیع و گشاده شد. ۲• ـ المکانَ : آنجا را وسیع و گشاد کرد (لازم و متعدّی). «أزحِبْ یا وَلد» : ای پسر کنار برو و دور شـو. راه را بـاز بگذار.

الأزَحّ : ۱• آن که کف پایش صاف باشد و گـودیِ لازم نداشته باشد. ۲• مردی که کف پایش پهن باشد و همهٔ آن با سطح زمین تماس یابد. مؤ : زَحّاء. ج : زُحّ. ۳• سُم فراخ و پهن. ۴• سُم پیچیده و ترنجیده که هر دو بـرای ستور عیب است. ۵• [زیست‌شناسی] : پَـهنْ پـا مـانند مرغابی کـه انگشـتانشان بـا پـرده و پـوسته‌ای بـه هـم پیوسته است.

أزحَضَ إزحاضاً الثوبَ : آن جامه را از عـرق شست و عرق را از آن زدود. «أُزحِضَ المحمومُ» مجـ : آن تبدار چندان عرق کرد که عرق تنش را شست. ← رَحَضَ.

أزحَلَ إزحالاً : ۱• شتران بارکش او بسیار شدند، پس او مُزحِل : دارای شتران بسیار است. ۲• ـ الدّابّةُ : ستور پس از لاغری فربه شد و بر کوچیدن توانا گشت. ۳• ـ الإبِلَ أو الناقةَ : شتر نر یا ماده را تربیت کرد تا رام شد. ۴• ـ ه : به او مرکب سواری یا شترِ بارکش بخشید. ۵• ـ ه : او را به سفر فرستاد، به جایی روانه کرد.

الأزحَل : (چارپایِ) سفید پشت. مؤ : زَحْلاء. ج : زُحْل.

الأزحُل جـ : رَحْل.

الأزحَی جـ : رَحَی.

الأزحِیَة جـ : ۱• رَحَی. ۲• أزحاء.

الأزحِیّ جـ : رَحَی.

أزَخَ ـَ أزخاً إلی مکانه : به سرزمین خود مایل و مشتاق

شد.

أرَخَ ـُ أرْخاً الكتابَ : بر نوشته یا کتاب تاریخ نهاد (استعمال ثلاثی مجرّد این کلمه نادر است و بیشتر به صورت أرَّخَه و باب تفعیل به کار می‌رود).

الأرْخ : گونه‌ای گاو وحشی که دو شاخ دراز و تیز و کج همچون شمشیر دارد. نوعی از آن در عربستان و نوع دیگرش در افریقا زندگی می‌کند. از نامهای دیگرش المَهاة و المارية است. غزال بزرگ افریقایی. ج : آراخ و إراخ و أُروخ. Oryx.(S)

الأُرَخ جـ : أُرخَة.

الإرْخاء : ۱. مصـ أرخَى و ۲. نوعی دویدن گرگ که به تاخت و تند دویدن ستوران شبیه است «و إرْخاء سرحانٍ و تقريب تنفلٍ» : تاختِ گرگ و چهار نعل‌وار رفتن بچه روباه.

الارْخال جـ : رِخل.

الأُرْخَة : تاریخ، ثبت تاریخ زمانیِ رویداد با عدد یا به حروف. ج : أُرَخ.

الأرْخَبِيل یو معـ : مجمع‌الجزایر، چند جزیرهٔ نزدیک به هم.

أرَخَّ إرْخاخاً ۱. الأمرَ : در آن کار مبالغه کرد. ۲. ـ العجينَ : آبِ خمیر را بسیار کرد، خمیر را تُنُک و شُل کرد.

أرْخَصَ إرْخاصاً ۱. ه : آن را ارزان کرد. ۲. ـ ـه : آن را ارزان خرید. ۳. ـ ـه : آن را ارزان یافت. ۴. له في الأمرِ : آن کار را برای او آسان و ساده گرداند.

أرْخَفَ إرْخافاً العجينَ : آبِ خمیر را بسیار گرداند و آن را تُنُک و شُل کرد.

الأرْخُل جـ : رِخْل و رِخْلَة و رَخِل.

الأرْخَم : (اسبِ) سر سفیدِ سیاه بدن. مؤ : رَخماء. ج : رُخْم.

أرْخَمَ إرْخاماً ت الدجاجةُ على البيضِ : مرغ کُرچ شد و تخم را در زیر بال و پر گرفت، پس آن «مُرْخِم و مُرْخِمَة : مرغی که تخم را زیر بال می‌گیرد» است.

أرْخَى إرْخاءً (ر خ ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را نرم و سست گرداند. ۲. ـ الفرسَ و لِلفَرَسِ : رسنِ آن اسب را دراز و شُل کرد. «أرْخِ له الحَبلَ» : دست او را باز بگذار. ۳. ـ السترَ : پرده را فروآویخت. ۴. «أرْخَى عمامتَهُ» : آرمیده و بی‌بیم شد. ۵. ـ دابّتَهُ : ستور را در دویدن آزاد نهاد تا سرِ خود بدود بی‌آنکه مانده و خسته شود. ۶. ـ زمام الناقةِ : مهارِ شتر را دراز و فروآویخته کرد، ضدِّ جَذَبَه : آن را سِفت کرد و چسبانید است». «ـ لِحْيتَهُ» : گذاشت ریشش بلند و دراز شود، جلوی ریش خود را وِل کرد.

الأُرْخِيَّة : هر چیز فروآویخته و شُل مانند پردهٔ آویزان. ج : أراخِيّ.

الأُرْخِيَّة : کُرّهٔ کوچکِ سرخ رنگِ گاو وحشی.

أرْدَأَ إرْداءً (ر د أ) : ۱. کاری بد و ردئ کرد. ۲. ـ : به چیزی پست و بی‌ارزش دست یافت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پست و فرومایه کرد (لازم و متعدّی). ۴. ـ ه : آن را تباه ساخت. ۵. ـ السترَ : پرده را فروآویخت. ۶. ـ الحائطَ : برای دیوار ستون نگاهدارنده ساخت، شمع زد. ۷. ـ فلاناً : فلانی را آرام کرد و از خشم و تندی به زیر آورد. ۸. ـ ه : او را برکاری که بود باقی نهاد. ۹. ـ ه علی مئَةٍ : آن را از صد افزون کرد.

الأرْدِآء (أرْدِئاء) جـ : رَدِیء.

الأرْداء جـ : رِدْء.

الأرْداد جـ : رِدّ.

الأرْداف جـ : رِدْف.

الإرْداف : ۱. مصـ أرْدَفَ و ۲. [بدیع] : آن است که گوینده ارادهٔ معنایی کند و آن را با لفظی مرادف لفظ حقیقی آورد و به جای تصریح به لفظ حقیقی یکی از توابع و لوازم آن را بگوید. انتقال از لفظ معروف و متداول به لفظ متروک و دور از ذهن، إرداف. ۳. [زبان] : به کار نبردن ادوات ربط در جمله، آوردن جمله‌ای که ساختارش اساساً بدون حرف ربط باشد.

الأرْدان جـ : ۱. رَدَن. ۲. رُدْن.

الإرْدَبّ : پیمانه‌ای به اندازهٔ پوست گاوی متوسّط انباشته از گندم و جو و مانند آن برابر بیست و چهار

صاع (هر صاع چهار مُدّ) و برابر صد و پنجاه کیلوگرم یا ۱/۹۸۰ هکتولیتر. ۲. مجرایی که آب درون آن بر سطح زمین جاری باشد، قناتِ روباز. ۳. آجر قرمز، کاشی. ج: أرادِب.

الإِزْدَبَّة : ۱. دهانهٔ چاهک و پارگینی بزرگ و سفالین. ۲. آجُر قرمز، کاشی.

أَزْدَحَ إِزْداحاً ۱. البیتَ: گرداگرد خانه را به گِل گرفت، دیوارهای خانه را گِل اندود کرد. ۲. ـ البیتَ: پردهٔ شکاف چادر را انداخت.

أَرَدَّ إِزْداداً (ر د د) ۱. البحرُ: دریا پر موج شد. ۲. ـ الرجُلُ: آن مرد از خشم پُف کرد و برافروخت. ۳. ـ ت الشاةُ: پستان گوسفند درشت شد، پس آن مُرِدّ: پستان برآمده است.

الأَرَدّ افعـ: ۱. سودمندتر، نافعتر. ۲. پُر سود.

الأَزْدَشِیْرْجان فـ معـ: حَیّ العالَم، گیاهی پایا که برای زینتی بودن گلهایش کاشته می‌شوند، فاوانیا.

الأَزْدَع : گوسفندِ سیاه سینهٔ سفید پیکر.

أَزْدَغَ إِزْداغاً ۱. المکانُ: آنجا گِلناک شد، پس آن رَدِغٌ: گِلناک یا پُر گِل و لای است. ۲. ـ فلانٌ: فلانی در وَحَل و گل و لای افتاد.

أَزْدَفَ إِزْدافاً : ۱. در پی هم آمد. پیاپی شد. ۲. ـ ـه: او را بر ترک و ردیفِ خود سوار کرد. «دابّةٌ لاتُزْدِف»: ستوری که ترک‌نشین را تحمّل نمی‌کند و نمی‌پذیرد. ۳. ـ الشيءَ بالشيءِ و علیه: آن چیز را از پیِ چیز دیگر آورد. ۴. ـ فلاناً و له: در پسِ فلانی آمد. ۵. ـ الامرُ القومَ: آن کار بر آن گروه پیاپی در رسید و آنان را فروگرفت. ۶. ـ القائلُ: گوینده به سخن خود افزود، اضافه کرد.

أَزْدَمَ إِزْداماً ۱. السحابُ: آن ابر ساکن و بر جای ماند. ۲. ـ ت الحُمّی: تب بر او ماندگار و مدام شد. ۳. ـ البعیرَ: آن شتر را با پا زد تا تند رود.

الأَرْدَم : کِشتیبان ماهر و کارآزموده. ج: أرْدَمون.

الأَرْدَمُون جـ: أرْدَم.

أَرْدَنَ إِرْداناً ۱. القمیصَ: برای پیراهن رُدْن: بُنِ آستین ساخت. ۲. ـ ت الحُمّی: تب ماندگار و طولانی شد؛ ـ الشيءُ: آن چیز دائم و ثابت بود. ۳. ـ العرقُ: عرق بدبو شد.

الأَرْدَن : نوعی خزِ سرخ رنگ، نوعی از حریر سرخ. (الر). (لسـ: گفته‌اند خز، و گفته‌اند حریر). (العـ: الرَّدَن: الخزّ یقال: الحریر).

الأَرْدِنَة جـ: رُدْن.

الأَرْدُواز فر معـ: سنگ لوح، آردواز.

الأَرْدُوم جـ: رَدَم.

أَرْدَی إِرْداءً (ر د ی) ۱. الرجُلَ: آن مرد را هلاک کرد. ۲. ـ ه فی البئرِ: او را در چاه افکند، او را انداخت، پرت کرد. ۳. ـ المالُ: مال بسیار شد. ۴. ـ علی الخمسین: از پنجاه افزونتر شد و در گذشت. ۵. ـ الفرسَ: اسب را به رَدْی: رفتاری که سُم بر زمین کوبد و سنگ افکند، براند.

الأَرْدِیاء جـ: رَدِیء.

الأَرْدِیَة جـ: رِداء.

الأَرْذال جـ: رَذْل.

أَرَذَّ إِرْذاذاً (ر ذ ذ) ۱. ت السماءُ: آسمان بارانِ ریزه و نرم بارید. ۲. ـ ت القِربةُ أو الشَّجَّةُ: آنچه در مشک یا جراحت بود روان شد. ۳. ـ ت العینُ بمائِها: آبِ چشم روان شد، اشک ریخت.

أَرْذَلَ إِرْذالاً : ۱. کاری زشت و رذیلانه انجام داد. ۲. دارای دوستان پست و فرومایه شد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را پست و فرومایه دانست. ۴. ـ الدراهمَ: دِرهمها را ناسره و ناروا کرد، پول تقلّبی ساخت. ۵. ـ الشيءَ: آن چیز را دور انداخت.

الأَرْذَل : ۱. افعـ و ۲. ناکس، فرومایه. ج أراذِل و أرذَلون. ۳. «أرذَل العُمرِ»: زبون‌ترین هنگام عمر که زمان پیری و ناتوانی است.

الأَرْذُل جـ: رَذْل.

الأَرْذِلَة جـ: رُذال.

الأَرْذَلُون جـ: أرذَل.

أَرْذَمَ إِرْذاماً : ۱. افزون و بسیار شد. «أرذَمَ علی

الخمسين من عمره»: عمرش از پنجاه سال افزونتر شد. ۲. ـ الإناءَ: آن ظرف پُر و لبریز شد.
أزْذَى إزْذاءً (ر ذ ی) ۱. ه: او را بیمار و سست و گرانبار کرد. ۲. الناقةَ: شتر را لاغر و وامانده کرد. ۳. ـ ه: آن را به دور افکند، پس آن مُزْذَى: به دور افکنده است. ۳. ـ ه: ماده شتری لاغر بدو داد. ۴. ناقتَه: ماده شتر لاغر خود را پشت سر نهاد. ۵. أُزْذِيَ الرجُلُ، مجـ: آن مرد صاحب شتران لاغر و وامانده شد. ۶. أُزْذِيَ، مجـ: بیماریش سخت و سنگین شد.
أَرَّ أرّاً النارَ: آتش افروخت. ۲. ـ المتكلّمُ: سخنگوی سخت به جنب و جوش آمد، پس او آرٌّ: جنب و جوش کننده در کلام است.
أَرَّ ـ أريراً الماجِنُ: مرد بی‌آزرم به هنگام پیروزی در بازی و قمار فریاد برآورد.
الأَرّ: شاخه‌ای که با آن رحم ماده شتر را درمان کنند.
الأَرّاج: بسیار دروغگوی دو بهم زن؛ آن که میان مردم فتنه انگیزد.
أَرَّبَ تأْريباً (أ ر ب) ۱. ه: آن را محکم و استوار کرد. ۲. ـ ه: آن را کامل و فراوان گردانید. ۳. ـ الذبيحةَ: ذبیحه: حیوان سر بریده را قطعه قطعه کرد ← إرب. ۴. ـ المُدْيةَ: دشنه را تیز و بزّان کرد. ۵. آزمند شد، بخل ورزید. ۶. ـ ه: او را ماهر و آگاه ساخت.
أَرَّثَ تأْريثاً (أ ر ث) ۱. الأَرْضَيْنِ: میان آن دو زمین مرزی معیّن کرد. ۲. ـ النارَ: آتش برافروخت. ۳. ـ بينَهُم: میانشان فساد و تباهی به راه انداخت.
أَرَّجَ تأْريجاً (أ ر ج) ۱. النارَ: آتش را شعله‌ور گردانید. ۲. ـ الحربَ: آتش جنگ را برافروخت. ۳. ـ بين القومِ: میان مردم آشوب به راه انداخت، آنان را تحریک کرد.
أَرَّخَ تأْريخاً (أ ر خ) ۱. الكتابَ: بر نوشته و کتاب تاریخ نهاد. ۲. ـ الحادثَ و نحوه: تاریخ آن رویداد یا مانند آن را به تفصیل نگاشت و زمان آن را معیّن کرد. ۳. کتابِ تاریخ نگاشت.
أَرَّشَ تأْريشاً (أ ر ش) ۱. بينَهم: میانشان فساد و تباهی کرد. ۲. ـ الحربَ و النارَ: جنگ یا آتش را برافروخت.
أَرَّضَ تأْريضاً (أ ر ض) ۱. القولَ: سخن را آراسته و یک نواخت گرداند؛ ـ الكلامَ: کلام را آراست و منقّح ساخت. ۲. ـ الصومَ: برای روزه از شب آماده شد و نیّت کرد. ۳. ـ بينَهم: میان آنان را اصلاح کرد. ۴. علفِ زمین را چرانید. ۵. [فیزیک، الکتریسیته]: جریان برق را به زمین وصل کرد، سیم منفی را به زمین وصل کرد (المو).
أَرَّفَ تأْريفاً (أ ر ف) ۱. الحبلَ: رسن را گره زد. ۲. ـ الأرضَ: زمین را تقسیم و حدود آن را معیّن کرد.
أَرَّقَ تأْريقاً (أ ر ق ـه): او را بیدار داشت، بی‌خواب نگاهداشت، پس او مُؤَرَّق: بیدار و شب زنده‌دار و بی‌خواب است.
أُرِّمَ تأْريماً (أ ر م) مجـ ۱. الرأسُ: استخوانهای به هم چسبیدهٔ سر ستبر و سخت شد. ۲. ـ ت البيضةُ: کاسهٔ کلاهخود فراخ شد.
الأُرَّم: ۱. دندانهای آسیاب. ظاهراً جمعِ آرِم یا آرام یا آرِمَة (لا). (فلانٌ يحرّق عليك الأُرَّمَ: فلانی از خشم بر تو دندان به هم می‌ساید». ۲. سرِ انگشتان. ۳. سنگریزه. ۴. سنگ.
أَرَّى تأْرِيَةً (أ ر ی) ۱. الشيءَ: آن چیز را ثابت و استوار کرد. ۲. ـ النارَ: آتش را روشن کرد یا در آن جایی هواکش گشود. «أَرِّنارَك و لِنارِك»: میان آتش خود را بگشای تا جا برای شعله‌ور شدن باز شود. ۳. ـ فلاناً: با فلانی خیانت کرد و او را که از وی مصلحت‌اندیشی می‌خواست فریفت. ۴. ـ الدابّةَ و لها: برای ستور آریّه: آخور یا اخیه ساخت، یا میخ طویله ساخت.
أَرَزَ ـِـُ أرْزاً و أُرُوزاً: ۱. خود را درهم کشید و جمع کرد. ۲. گیاه یا جانور به خواب زمستانی رفت. ۳. ـ ت الحيّةُ: آن مار در سوراخ خود ثابت و بر جای ماند. ۴. ـ الشجرةُ: آن درخت در زمین پا گرفت و استوار و ثابت شد. ۵: ـ ت الأصابعُ: انگشتان از فرط سرما به هم چسبید و فسرد. ۶. ـ الى الشيءِ: به آن چیز پناه برد.

ـ أرزاً و أُرُوزاً و أرِيزاً ت الليلةُ شبْ سخت سرد شد.
الأرز : ۱• مصـ أرَزَ و ۲• سختی. درشتی. شدّت ۳• پیوستگی و درستیِ سخن به حصر و جامعیّت. ۴• گونه‌ای درخت بزرگ از تیرهٔ صنوبرها که دارای شاخه‌های گستردهٔ افقی است و مشهورترین نوع آن در لبنان است. از آن رو أرْز نام گرفته که در زمینْ استوار و سخت می‌گردد. نوعی سرو، درخت سلیمان، درخت سدر. درخت قطران.
الأرُز : برنج، گیاه و دانهٔ معروف ← أرُزّ.
الأرزاق جـ: رِزْق.
اِرزامَّ اِرزيماماً (ر ز م) : سخت در خشم شد، خشمگین شد.
الأرزان جـ: رَزْن.
الإرْزَبّ : ۱• درشت و ستبر. ۲• سخت و شدید. ۳• بزرگ و کلان. ۴• کوتاه.
الإرْزَبَّة : ۱• عصای کوچک آهنین. ۲• پُتکِ سنگ‌شکن. ۳• کلوخ‌کوب. تخماق. ج : أرازِب.
أرزَحَ إرْزاحاً الكَرْمَ : درخت انگور را به وقت افتادن بلند کرد.
أرَزَّ إرْزازاً (رزّ) ت الجرادةُ : ملخ دُم به زمین فرو برد تا در خاک تخم نهد، مانند رَزَّتْ است.
الأرُزّ و الأُرُزّ و الرُّز و الرُّنْز : برنج. گیاهی علفی که دانه‌هایی سفید دارد و از محصولات مناطق گرمسیر و معتدل است. این گیاه در زمینهای باتلاقی کشت می‌شود و اصل آن از چین و ژاپن برآمده و غذای اصلیِ نیمی از مردم جهان را تشکیل می‌دهد. در کشورهای عربی زبان انواع آن : برنج عین البنت و فحل و جَناویّ و یمنی و سبعینی، و در عراق برنج نقّازه یا مولانی معروف است، که این نوع اخیر از مرغوبترین برنجها محسوب می‌شود. دیگر از اقسام برنج : تُمّن و شُنْبَة یا تُمّن الغبری است. ← أرُز.
أرْزَغ إرْزاغاً ۱• الماءُ : آب کاهش یافت. ۲• ـ المكانُ : آنجا گِلناک شد. ۳• ـ المحتفِرُ : کاوندهٔ زمین به گِل رسید. ۴• ـ المطرُ الأرضَ : باران زمین را خیس کرد ولی جاری نشد. ۵• ـ الرجُلَ : آن مرد را عیب کرد، او را لجن‌مال کرد. ۶• ـ فی فلانٍ : فلانی را بسیار رنجاند و او خاموش ماند. ۷• ـ ـه و فیه : او را خوار شمرد و تحقیر کرد. ۸• ـ ـه و فیه : او را سست و ناتوان شمرد.
أرْزَفَ إرْزافاً ۱• إليهِ : به سوی او پیش رفت. ۲• ـ الجملُ : شتر بانگ کرد. ۳• ـ الرجُلَ : آن مرد بیمناک شد و از بیم شتافت. ۴• ـ الناقةَ : ماده شتر را به تک دوانید، «أُرْزِفَ القومُ» مجـ: آن گروه در فرار و شکست و مانند آن شتابانده شدند. ۵• ـ السحابُ : ابر غرّید، مانند أرزَمَ است.
أرْزَمَ إرْزاماً ۱• الرّعدُ : بانگ تُندَر بلند و سخت شد. ۲• ـ ت الناقةُ : آن ماده شتر نالید و بچه‌اش را صدا کرد.
الارْزَن : درخت ارژن. ارجن، درختی است با چوب سخت که از آن کمان و عصا سازند.
أرْزَى إرْزاءً (ر ز ی) اليهِ ظهرَه : پشت خود را بدان تکیه داد؛ ـ اليهِ : بدو پناه جُست (لازم و متعدّی).
الإرْزِيز : ۱• لرزه، لرزش. ۲• ضربت نیزهٔ کاری و زخم آن. ۳• تگرگ ریز. ۴• مردِ بلند بانگ. ۵• بانگی که از دور به گوش رسد. ۶• رعد.
الأُرْزِيَّة : درخت کاج.
أرَسَ ـِ أرْساً :کشاورز شد.
الإرْس : ۱• اصل و نژاد پاک، نژاده. ۲• مبداء و مصدرِ چیزی.
الإرْساء : ۱• مصـ أرْسَى و ۲• لنگر انداختن کشتی.
الإرْساب : ۱• مصـ أرْسَبَ و ۲• پالودن و صاف کردن شیره و عصارهٔ چیزی.
الأرْساغ جـ: رُسْغ و رُسُغ.
الأرْسال جـ: رَسَل.
الإرْسال : ۱• مصـ أرْسَلَ و ۲• فرستادن پیام به وسیلهٔ رادیو و تلویزیون و جز آن.
الإرْسالِيَّة : ۱• [بازرگانی] محموله، کالای فرستاده شده. ۲• هیئت تبلیغی دینی، مُبلّغان دینی، میسیونر مذهبی. ۳• منزل و جایگاه مبلّغان دینی.
الأرْسان جـ: رَسَن.

أرْسَبَ إرْساباً ۱. القومُ : چشمان آن گروه از گرسنگی فرورفت و گود نشست. ۲. ـــ ـه : آن را رسوب و ته‌نشین کرد. ۳. ـــ ه : او را در امتحان مردود کرد.

الأرِسْتُقْراطِيّ، الأرِسْتُوقْراطِيّ (دخیل معـ) : اشرافی، آریستوکرات.

الأرِسْتُقْراطِيَّة، الأرِسْتُوقْراطِيَّة مـعـ : اَشرافیّت، آریستوکراسی.

أرْسَحَ إرْساحاً ـه : او را لاغر گرداند.

الأرْسَح : ۱. لاغر و آن که سرین و رانهایش لاغر باشد. مـؤ : رَسْحاء. ج : رُسْحٌ ۲. گرگ (به لحاظ لاغریِ سرینش). ۳. «امرأةٌ رَسْحاء» : زن زشت.

أرْسَخَ إرْساخاً ـه : آن را رسوخ داد و استوار و ثابت گردانید.

أرَسَّ إرْساساً : ۱. داخل شد و استوار گشت «أرَسَّ السقَمُ فی جسدِه» : بیماری در تن او جایگزین شد. ۲. ـــ الشيءَ : برای آن چیز نشانی نهاد.

الأرْسَع : آن که پلکهای چشمش تباه شده است. مؤ : رَسْعاء. ج : رُسْعٌ.

الأرْسُغ جـ : رُسْغ.

أرْسَفَ إرْسافاً الدّابّةَ : ستور را قید بر پا بسته راند.

أرْسَلَ إرْسالاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فرستاد. ۲. ـــ ـه : او را رها ساخت. ۳. ـــ القولَ : سخن را بی‌قید و ملاحظه گفت. ۴. ـــ فلاناً علیه : فلانی را بر او چیره و مسلّط گرداند. ۵. ـــ به إلیه : او را نزد کسی روانه کرد. ۶. ـــ قولَه مَثَلاً : چنان سخن گفت که سخنش را ضرب‌المثل ساخت. ۷. ـــ القومُ : آن گروه صاحب اِقطاع و تیول شدند. ۸. ـــ الرسولَ : کسی را به رسالت و سفارت فرستاد. ۹. ـــ ه : آن را فروآویخت، پایین فرستاد. ۱۰. [فیزیک، رادیو، تلویزیون] : امواج رادیویی و تلویزیونی را پخش کرد، برنامه فرستاد (المو).

الأرْسُل جـ : ۱. رَسُول. ۲. رَسِیل.

أرْسَمَ إرْساماً الناقةَ : شتر را واداشت که تند برود.

الأرْسُم جـ : رَسْم.

أرْسَنَ إرْساناً ۱. الدّابّةَ : ستور را به چرا رها کرد. ۲. ـــ المهرُ : کرّه اسب رام شد و سر به مهار آورد. ۳. ـــ الدّابّةَ : برای ستور رسن ساخت، افسار بست.

الأرْسُن جـ : رَسَن.

الأرْسُوسَة : گونه‌ای کلاه که بر تارکش نیمکره‌ای به اندازهٔ یک سوّم سقفش قرار دارد و طبقه‌ای از روحانیان مسیحی بر سر می‌نهند، قلنسوه.

أرْسَى إرْساءً (رسی) ۱. الشيءُ : آن چیز ثابت و استوار شد. ۲. ـــ الشيءَ : آن را ثابت و استوار کرد. ۳. ـــ السفینةَ : لنگر کشتی را انداخت و آن را در لنگرگاه قرار داد. ۴. ـــ الوتدَ فی الارضِ : میخ را در زمین کوفت.

أرَشَ ـُ أرْشاً : ۱. به او (أرش) دیهٔ جراحت پرداخت. ۲. ـــ ه : آن را خراش داد. ۳. ـــ ه : او را به چیزی برانگیخت.

الأرْش : ۱. مصـ أرَشَ و ۲. دیه‌ای که بابت جراحت می‌پردازند، دیهٔ جراحت، خونبها. ۳. آنچه مشتری پس از آگاهی از عیب کالا از فروشنده می‌گیرد، تاوانِ عیب. ۴. رشوه. ج : أُرُوش.

الأرْشاء جـ : رَشَأ.

الإرْشاد : ۱. مصـ أرْشَدَ و ۲. [تصوّف] : تهذیب روحی. ۳. «وزارةُ الإرشادِ القَومیّ» : وزارت اِرشاد ملّی.

الأرْشاق جـ : ۱. رَشْق. ۲. رِشْق.

أرْشَحَ إرْشاحاً ۱. الإناءُ : ظرف آب را تراوش داد، آب از ظرف بیرون تراوید. ۲. ـــ الجسدُ : تن عرق کرد. ۳. ـــ ت الأُمُّ : مادرْ بچّه همراه شد، میش برّه بر دنبال شد. (در تداول خراسان میشِ برّه وَرزَد).

الأرْشَح : زیرک، هوشیار. گویند «هو أرشحُ فؤاداً» : او زیرکتر و دل آگاهتر است.

أرْشَدَ إرْشاداً ۱. ه إلی کذا و علیه و له : او را به آن و بر آن و به جانب آن راهنمایی کرد. ۲. ـــ الغُلامُ : آن پسر به سنّ بلوغ رسید، بالغ و رشید گردید.

أرَشَّ إرْشاشاً (رشّ) ۱. ت السماءُ : آسمان نم‌نم بارید. ۲. ـــ ت الطعنةُ : جای زخم فراخ و خون آن پراکنده شد. ۳. ـــ الشواءُ : چربی و روغن گوشتِ بریان چکید. ۴. ـــ الفرسَ : اسب را با تازاندن عرق‌آلود کرد. ۵ : ـــ

الفصیل : دُمِ شتر بچه را خاراند تا شیر بمکد.

أرْشَفَ إرْشافاً الماءَ و نحوه : آب و مانند آن را مکید، (در تداول عامّه، هُرت کشید) مانند رَشَفَه است.

أرْشَقَ إرْشاقاً : ۱. گردن کشید و نگاه کرد. ۲. ~ النظرَ إلیه : بدو تیز نگریست؛ ~ القومَ ببصرِه : با چشم خود بدان گروه در نگریست. ۳. ~ ت الظبیةُ : آهو برای نگریستن گردن برافراشت و خرامید، پس آن مُرشِقٌ : گردن کِشنده است. ۴. ~ الرّامی : تیرانداز تیر را به سمتِ مقابل و مورد نظر خود افکند. ۵. «أرْشَقَنی مقصدی» : مقصدِ مرا در راه برایم آشکار ساخت. ۶. «ما أرْشَقَ هذا القوس» : این کمان چه خوشدست و پرتاب تیرش چه سریع است!

الأرْشَق : ۱. خوش قد و قامت. ۲. خوش تراش و نازک اندام. گویند «جِیدٌ أرْشَق» : گردن خوش تراش و زیبا.

أرْشَمَ إرْشاماً ۱. الشجرُ : درخت پُر برگ شد. ۲. ~ ت الأرضُ : گیاه آن زمین پیدا شد. ۳. ~ البرقُ : آذرخش درخشید. ۴. ~ ت الماشیةُ : چهار پا نخستین گیاه برآمده را چرید. ۵. ~ الإناءَ : ظرف یا خُم را با مُهرِ چوبین مُهر کرد.

الأرْشَم : ۱. آن که به آن خطها و نگارها باشد، نایکرنگ. مؤ : رَشْماء. ۲. طفیلی که با احساس بوی طعام بر آن حریص شود. ۳. سگ و مانند آن، از آن رو که میان دو سوراخ بینیش سیاه است. ۴. (بارانِ) اندک. ۵. «عامٌ أرشم» : سال کم‌خیر، تنگسالی. ج : رُشْم.

أرْشَی إرْشاءً (ر ش و) ۱. الدلوَ : به دلو ریسمان بست. ۲. ~ الحنظلُ و نحوهُ : شاخه‌های حنظل و مانند آن دراز شد. ۳. ~ القومُ فی دمِه : آن گروه در خون او شریک شدند. ۴. ~ القومُ بسلاحِهم فیه : آن گروه سلاح خود را بر او کشیدند ۵. ~ ولدَ الناقةِ : به بچه شتر شیر داد.

الأرْشِیَة جـ : رِشاء.

الأرْشِیف (دخیل معـ) : آرشیو، بایگانی. Archives (E) «امین الأرشیف» : بایگان (المو).

الأرْشِیمَنْدِرِیت (دخیل معـ) : رئیس دیر در کلیسای شرقی، (المو). Archimandrite (E)

الأرْشِیَّة : «أرشِیَّةُ النباتِ» : شاخکهایی رشته مانند که بعضی گیاهان با آن بر درختی بالا روند، بندِ درختِ مو.

الأرْصاد جـ : رَصَد.

الإرْصاد : ۱. مصـ أرْصَدَ و ۲. «إرصاد الجَوی» : هواشناسی ۳. [بدیع] : صنعتی بدیعی که پیش از سجع در نثر و یا پیش از قافیه در نظم کلمه‌ای آورند که چون رَوی شناخته شود، بر آن قافیه یا سجع دلالت کند. این صنعت را «توشیح» نیز نامند، مثال :

أحلّت دمی من غیر جرمٍ و حَرّمت
بلا سببٍ یوم اللقاءِ کلامی
فلیس الذی حلّلته بمُحلّلٍ
و لیس الذی حرّمته بحرامِ

که با توجه به قافیهٔ «کلام» در بیت اوّل و الفاظ «حلّل» و محلّل و بویژه «حرّم» در مصراع سوّم پیشاپیش معلوم است که قافیهٔ مصراع چهارم «حرام» خواهد بود. مثال از شعر فارسی :

چون کبک، شیشه لب ز شرابِ مُرَوَّقی
کبکی از آن به طوقِ مُعَنْبَر مُطَوَّقی
بر آبِ دیده پیش تو زورق روان کنم
گر زانکه دانمت که تو مایل به زورقی

مراد مصراع چهارم است که پیش از رسیدن به قافیه، با توجّه به قافیه‌های مُرَوّقی و مُطَوّقی و همچنین کلمهٔ «زورق» توان دانست که قافیهٔ این مصراع «زورقی» خواهد بود.

الأرْصَح : مردی که رانهایش به هم نزدیک باشد. مؤ : رَصْحاء. ج : رُصْح.

أرْصَدَ إرْصاداً ۱. الرقیبَ : دیده‌بان را به دیده‌بانی گماشت. ۲. ~ له شیئاً : آن چیز را برای او آماده ساخت. ۳. ~ له خیراً أو شرّاً : او را به خیر یا شرّ پاداش داد. ۴. ~ الحسابَ : به حساب رسیدگی کرد و نتیجهٔ آن را به دست آورد.

الأرَصّ : ۱. آن که دندانهایش به هم نزدیک باشد. مؤ : رَصّاء. ج : رُصّ. ۲. «فَخِذٌ رَصّاء» : رانی که به ران دیگر

پیوسته باشد.

أرْضَعَ إرْضاعاً ـه بالرُّمحِ : او را با نیزه زد و سخت مجروح کرد.

الأرْضَع : ۱. مرد لاغر سُرین و ران. مؤ : رَضْعاء. ج : رُضع. ۲. «طَعْنٌ أرْضَع» : تیر یا نیزه‌ای که سَرِ آن به تمامی در تن شخص مجروح فرو رود.

أرْضَفَ إرْضافاً : شراب را با آبی که از کوهسار بر سنگی فرو ریزد بیامیخت.

الأرْصِفَة جـ : رَصِیْف.

أرْصَنَ إرْصاناً الشيءَ : آن چیز را ثابت و استوار گردانید.

الأُرْصُوصَة : ۱. کلاهی که به شکل خربزه باشد، کلاه تخم‌مرغی. ج : أراصیص. ۲. گوشی ای که تلفنچیان و مأموران مخابرات برای شنیدن پیام بر سر نصب می‌کنند، مرکّب از دو گوشی و یک کمان رابط که بر فراز سر قرار می‌گیرد.

أرْصَی إرْصاءً (ر ص و) بالمکانِ : در آنجا ماندگار شد و آنجا را ترک نکرد.

أرَضَ ـُ أرْضاً ۱. الأرَضَةُ الخَشَبَ : موریانه چوب یا مانند آن را خورد. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد بر روی (إراض) فرشی بزرگ نشست. ۳. ~ المرعَی : چراگاه پر علف شد. ۴. ~ المکانَ : آنجا را پر علف یافت.

الأرَض : ج أرَضَة.

أرِضَ ـَ أرَضاً ۱. ت الأرضُ : زمین پر گیاه یا گیاهناک شد. ۲. ~ القرحةُ : زخم تباه و پاره‌پاره شد. ۳. ~ الخشبَةُ و نحوُها : چوب و مانند آن موریانه‌خور شد، پس آن أرِضَة : چوبِ موریانه زده است. ۴. «أُرِضَ فلانٌ» مجـ : فلانی به مرضی گرفتار شد که بی‌اختیار سرش می‌لرزد، دچار لغوهٔ سر شد، پس او مأرُوض : جُنبیده سر بدون قصد است.

الأرْض : ۱. مصـ أرَضَ و أرِضَ ۲. کُرهٔ زمین، خاک. (مؤنث است) ۳. پاره‌ای از زمین، اسم جنسی است که مؤنث و مفرد ندارد. ج : أرَضُون و أرَضُون و أُرُوض و آراض و أراضٍ. «علم الأرض» : زمین‌شناسی. ۴. ~ : هر چیزی که دو پای کسی روی آن استوار شود و قرار گیرد. ۵. کف یا تخت کفش. ۶. پایین‌ترین بخش دست و پای ستوران. ۷. ~ الغُرفة : کفِ اتاق. ۸. «~ ـ جَوّ» : رونده از زمین به هواکه بر روی زمین قرار می‌گیرد. ۹. کفِ سُمِ ستوران. ۱۰. سرگیجه و لرزه «أزُلزِلت الأرضُ أم بی‌أرْضٌ» : آیا زمین می‌لرزد یا مرا سرگیجه و لرزه است؟ ۱۱. «مَن کنت له ارضاً» : کسی که من برای او زمین و خاک، یعنی مطیع و منقاد هستم. این جمله برای اظهار تواضع به کار می‌رود. ۱۲. «إن ضُرِبَ فأرْضٌ» : از ضربه دیدن یا کتک خوردن باکی ندارد. ۱۳. ابن الأرض : مسافر و غریبی که برای او پدر و مادری نشناسند، زمین زاد، فرزند زمین. ۱۴. «بَعْل الأرض» : باران، شوهر زمین به لحاظ آنکه زمین را بارور و رویند‌ه می‌کند. ۱۵. «نبات الأرض» : (افزون بر معنیِ گیاهِ زمین) : جویها و رودها. ۱۶. «ذهب بینَ سمِعِ الأرضِ و بَصَرِها» : او به جایی ناشناس و نامعلوم رفت. ۱۷. «هو فی سمعِ الأرضِ و بصرِها» : او بلند آوازه و مشهور است. ۱۸. «لا أرضَ لک» : برای تو سرزمینی و میهنی نیست، بی‌وطن. کلمهٔ تحقیر است مانند (لا أب لک و لا أمّ لک : بی‌پدر و بی‌مادر). ۱۹. «هو أعرف بشمسِ أرضِه» : او به آفتاب و وضعِ سرزمینش آگاهتر است. ۲۰. پوستهٔ خاک روی کرهٔ زمین. ۲۱. «علمّ طبیعةِ ~» : ژئوفیزیک.

الأُرُض جـ : إراض.

أرْضَبَ إرْضاباً المطرُ : باران بارید. ~ ت السماءُ : آسمان باران بارید. ← رَضَبَ.

الأرَضَة : ۱. موریانه. ۲. مورچهٔ سفید (المو). ج : أرَض.

الأُرْضَة : ۱. گیاه بسیار و بلند. ۲. علفی که برای یک سال اندوخته شود.

أرْضَخَ إرْضاخاً له : اندکی از بسیار بدو بخشید.

أرَضَّ إرْضاضاً یا **مِرَضَّةً** (ر ض ض) : ۱. شیر و خرما نوشید و سنگین و لَخت شد. ۲. سخت و تند دوید. ۳. ~ فی الأرض : در زمین رهسپار شد و سفر کرد. ۴. ~ التعبُ العَرَقَ: سختی و رنج عرق را جاری کرد.

الأرَضّ : مردِ نشسته که از جای نجنبد، زمین‌گیر. ج :

رُضّ. مؤ : رَضّاء.
أرْضَعَ إرْضاعاً ۱.ـه : او را شير داد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن داراى كودكى شيرخوار شد، آن زن كودک را شير داد، پس او مُرْضِع : شيرده است. ج : مَراضِع.
أرْضَکَ إرْضاکاً عينَيه : هر دو چشم خود را فرو خواباند و باز گشاد.
الأرَضُون جـ : أرْض (در حالت رفع).
أرْضَى إرْضاءً (ر ض و) ه : او را خشنود كرد؛ ـ ه : به او چيزى داد كه او را خشنود ساخت.
الأرْضِي شَوْكي : در تداول عامّه، كنگر فرنگى، تحريف كلمهٔ آرتيشوى فرانسه كه خود تحريف خُرشوفِ عربى است. ارده شاهى. گياهى خاردار كه بُنِ گـلبرگهاى آن انباشته از موادّ نشاسته‌اى لذيذ است. Artichoke (F)
الأرْضِياء جـ : رَضِيّ.
الأرْضيّ : منسوب به ارض، زمين. «دَوْرٌ (أو طابقٌ) ـ» : طبقهٔ هم كف در ساختمان. «تحت ـ» : زيرزمينى. «الكُرَة ـ ة» : كُرهٔ زمين.
الأرْضِيّات : ردهٔ موريانه‌ها در حشرات.
الأرْضِيَّة : انبار، انبارى، مخزن زيرزمينى.
أرِطَ ـُ أرْطاً ۱. ت الإبلُ : آن شتر درخت أرْطىَ : بتو يا اسكنبيل يا آورتا را خورد. ۲. ـ الأديمَ : پوست را با برگ أرْطَى دبّاغى كرد.
الأرْطاب جـ : رُطَب.
الأرْطال جـ : رَطْل.
أرْطَبَ إرْطاباً ۱. البُسْرُ : غورهٔ خرما رُطَب شد؛ ـ النخلُ : ميوهٔ خرمابُن رُطَب شد، يا وقت پختگى و رُطَب شدن آن رسيد. ۲. ـ فلانٌ : فلانى داراى رُطَب بسيار شد و نخلهاى او رُطَبِ بسيار برآورد؛ ـ ت الأرْضُ : آن زمين رُطَب‌دار شد يا رُطَب آن بسيار گشت. ۳. ـ الثوبَ و نحوَه : جامه يا مانند آن را مرطوب و نمناک كرد، خيساند.
اِرْطَسَّ اِرْطِساساً (ر ط س) ت عليه الحجارةُ : سنگها بالاى آن بر روى هم نشست و انباشته شد.
أرَطَّ إرْطاطاً (ر ط ط) : ۱. گول و احمق شد. ۲. بانگ برآورد و فرياد زد. ۳. ـ فى مقعَدِه : از نشستنگاه خود حركت نكرد و ملازم آن شد.
أرْطَلَ إرْطالاً ۱. الرجُلُ : هر دو گوش آن مرد فروهشته شد. ۲. سست و شل شد.
الأرْطُلان لا معـ : پرنده‌اى مانند گنجشک كه گوشتى لذيذ دارد. توكا. ارتلان. «بلبل الشعير» و «صَعو الحطب» نيز ناميده مى‌شود.
أرْطَمَ إرْطاماً ۱. فى قعوده : پيوسته بر جاى نشست و ثابت ماند. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد خاموش شد.
الأرْطُماسِيا يو معـ : برنجاسف، مشک چوپان. گياهى معطّر از تيرهٔ مركّبانِ گُل لوله‌اى مانند درمنه و خنجک، به صورت أرطاماسيا و أرْطمِيسِيا نيز نوشته مى‌شود. يومادران. Artemisia (E)
أُرْطَنْسِنيا و أُرْطاسِيا (دخيل معـ) : گُل ادريسى. گياهى از تيرهٔ انگور فرنگى با برگهاى بيضوى و به شكل قلب و گلهاى رنگارنگ سفيد و سرخ و بنفش. اصلش از چين و ژاپن است. آرتانزيا.
Hortensia, Tea of heaven (E)
الأرْطَى : اسكنبيل، بتو، رسو. درختچه‌اى كه از ريشه‌اى در ميان شنِ صحرا مى‌رويد و شكوفه‌اى مانند شكوفهٔ بيد و بويى خوش دارد و ميوه‌اش چون عنّاب است. يک فردش أرْطاة است. ج : أرْطَيات و أراطِي و أراطٍ.
الأرْطِيات جـ : أرْطَى.
الأرْعاء جـ : رَعْي.
الأرْعاظ جـ : رُعْظ.
الأرْعال جـ : ۱. رَعْلَة. ۲. رَعِيْل.
الأرْعاوِيَّة : ستورانى كه به چراگاه پادشاه گذاشته شده‌اند، گله‌هاى سلطانى كه به چرا رها كنند.
أرْعَبَ إرْعاباً ۱. ه : او را ترساند و به هراس افكند. ۲. ـ ـه : آن را بُريد.
الأرْعَب : كوتاه. ج : رُعْب و رُعُب.
أرْعَجَ إرْعاجاً ۱.ـه : او را توانگر و بى‌نياز گرداند. ۲. ـ الرجُلُ : مال و ستوران او بسيار شدند و او توانگر شد. ۳.

ـ البرقُ : آذرخش در پیِ هم درخشید. ۴• ــ ـه : او را پریشان و بی‌آرام و قرار ساخت.

أزعَدَ إزعاداً ۱• الرجُلُ : آن مرد به رعد رسید و با غرّش آن همراه و گرفتار آن شد. ۲• بانگ تُندَر شنید. ۳• ــ ه : او را وعدهٔ بد داد و ترساند. ۴• ــ فلاناً الخوفُ : ترس در فلانی لرزه افکند؛ ــ ه : او را لرزاند. «أُزعِدَ فلانٌ» مجـ : فلانی لرزه گرفت و «أُزعِدَ الكثيبُ» مجـ : آن تودهٔ ریگ روان شد. ۵• ــ ت المرأةُ : آن زن آرایش و خودنمایی کرد. ۶• در طلب خود اصرار کرد.

أزعَسَ إزعاساً ـه : او را لرزاند.

أزعَشَ إزعاشاً ۱• ه : او را لرزاند، مانند أزعَسَه است. ۲• ــ ه : او را ناتوان و عاجز گرداند. ۳• ــ ت الحربُ فلاناً : جنگ فلانی را شتاباند، او را به عجله واداشت.

أزعَصَ إزعاصاً ۱• الشيءَ : آن چیز را جنباند و به حرکت درآورد. ۲• ــ ـه : آن را کشید. ۳• ــ عليه جلدُه : پوست بر تنش جهید و پرید و لرزید، پوستش به «تیک» افتاد. ← رَعَصَ.

أزعَفَ إزعافاً ۱• ه : او را شتاباند. ۲• ــ القِربةَ : آن مَشک را چندان پر کرد که لبریز شد. ۳• ــ القلمَ : قلم را پُر مرکّب کرد.

أزعَلَ إزعالاً ۱• ه : او را بسختی و سرعت نیزه زد. ۲• ــ الطعنةَ : زخم حاصل از نیزه را از دارو انباشت و دست خود را رویِ آن گذاشت. ۳• ــ الكرمُ : درخت انگور برگ برآورد.

الأزعَل : ۱• گول، احمق، نادان. ۲• گیاهی که بالیده و برگهای فروهشته داشته باشد؛ «نبتٌ أزغَل» : گیاه دراز فروهشته. شاخه‌های بلند و آویزان درخت؛ «ضربٌ أرغَل» : ضربه‌ای که گوش را ببُرد و فرو آویزد. ۳• «غلامٌ أرغَل» : پسر ختنه نشده. ۴• جامهٔ بلند و آویزان. ج : رُغل. مؤ : رَغلاء.

أزعَمَ إزعاماً ت الشاةُ : آن گوسفند بسیار لاغر شد و آب بینی آن روان گشت.

الأزعِمَة جـ : رُعام.

الأزعَن : ۱• کوهی که دماغه‌ای پیش آمده و بلند داشته باشد. ۲• بینی دراز. ۳• مرد گولِ بی‌پروا در سخن که شتابزده و نسنجیده سخن گوید. ۴• نادانِ سست و لَخت گوش؛ «ما أزعَنَهُ» : چه بسیار گول و سست گردید! ج : رُغن. مؤ : رَغناء.

الأزعُوفَة : سنگِ سر چاه که آبکش بر آن ایستد و آب کشد. ج : أراعِيف. ← الرّاعُوفَة.

الأزعُوَّة : یوغ.

إزعَوَى إزعِواءً (ر ع و) ۱• عن الجهلِ : از نادانی باز ایستاد، پس او مُزعَوٍ : باز ایستنده یا باز مانده از نادانی است. ۲• پشیمان شد و بازگشت. ۳• توبه کرد.

أزعَى إزعاءً (ر ع ی) ۱• الماشيةَ : آن گله را چراند. ۲• ــ المكانَ : آنجا را چراگاه گرداند. ۳• ــ عليه : حرمتش را نگهداشت و رعایت کرد و بدو مهربانی نمود. ۴• ــ ه سمْعَهُ : گوش به سخن او داد. ۵• ــ ت الأرضُ : علف و گیاه آنِ زمین بسیار شد. ۶• ــ اللّهُ الماشيةَ : خدا برای ستور علف رویاند تا آن را بچرد.

اِزغادَّ اِزغِیداداً (ر غ د) : ۱• مُرغادّ شد با همهٔ معانی این کلمه و مُرغادّ : مرد خشمناک که هیچ نشنَوَد. بیماری که اندک سستی و نقاهتی در او باشد. خوابیدهٔ ناتمام خفته خواب‌آلود. به شک در کاری شونده. مردی آشفته رأی که راه درستِ کار را در نیابد. ۲• ــ اللبنُ : شیر در هم آمیخته شد و بُرید و کاملاً بسته نشد. ۳• ــ الوجعُ المريضَ : درد و رنج در آن بیمار پیدا شد.

الأزغاس جـ : ۱• رَغس. ۲• رِغس.

الأزغال جـ : رُغل.

أزغَبَ إزغاباً ۱• ـه في الشيءِ : او را بدان چیز راغب و مایل گرداند. ۲• ــ ـه عَنهُ : او را از آن باز گرداند و بی‌میل و رغبت. ۳• «ــ اللّهُ قدرَک» : خدا قدر و منزلت تو را بزرگ گرداند؛ ــ الشيءَ : آن را پهن گردانید، وسعت بخشید. ۴• مالدار گردید.

أزغَثَ إزغاثاً ۱• ت المرأةُ : آن زن شیرده شد. ــ ت ولدَها : آن زن کودکش را شیر داد، پس او رَغُوثٌ و رَغُوثَةٌ و مُزغِث : زنِ بچه شیرده است. ۲• ــ ـه : او را پیاپی نیزه زد.

أزغَدَ إزغاداً ۱. القومُ : آن گروه به فراخ سال رسیدند. و در فراوانی زندگی و نعمت افتادند. ۲. ~ القومُ مواشیهَم : آن گروه ستورانشان را به حال خود به چرا گذاشتند. ۳. ~ اللّهُ عیشَه : خدا زندگی او را خوش و فراخ گرداند.

أزغَسَ إزغاساً ـه اللهُ مالاً و ولداً : خدا مال و فرزندان وی را بسیار گرداند.

الأزغَس یو معـ: مرغی مانند تذرو (قرقاول) مقیمِ هند و جزایر مالزی. آرگوس. Argus (F)

أزغَفَ إزغافاً ۱. شتابان رفت. ۲. ~ إلیه : به او تیز نگریست، خیره شد.

الأزغِفَة جـ: زَغِیْف.

أزغَلَ إزغالاً ۱. الرجُلُ : آن مرد خطا کرد و گمراه شد. ۲. ~ إلیه : به سوی او مایل شد. ۳. ~ الزرعُ : خوشه‌های آن کِشت پُر دانه شد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را در غیرِ جای خود نهاد. ۵. ~ ت الامُّ ولدَها : مادر فرزندش را شیر داد. ۶. ~ الجَدیُ أُمَّهٌ : بزغاله از پستان مادرش شیر خورد. ۷. ~ المکانُ : آن جا گیاهِ (زُغل) شرنگ برآورد. ۸. ~ الماءَ : بسیار آب ریخت، یا آب را یکمرتبه ریخت.

الأزغَل : فراخ روزی و خوش روزگار.

الأُزغُل : نوعی آلت موسیقی شرقی، مرکّب از دو تکّه نیِ چند سوراخهٔ به هم بسته.

أزغَمَ إزغاماً ۱. ـه : او را خوار گرداند و به خاک افکند. ۲. ~ ه : او را به خشم آورد. ۳. ~ ـه (علی) : او را به کاری که ناخواهِ او بود واداشت. ۴. ~ ـه الذّلّ : خواری به خاکش افکند یا بینی او را به خاک مالید. ۵. ~ اهلَه : خانواده‌اش را بر بی‌میلی و به ناخواهِ دل ترک گفت و از آنان برید. ۶. ~ اللقمةَ مِن فیهِ : لقمه را از دهان بر خاک افکند. ۷. ~ ت الغنمُ و الظباءَ : خدا بینیِ او را به خاک مالید و خوار و ذلیلش گرداند.

الأزغِمَة جـ: زُغام.

أزغَنَ إزغاناً ۱. ه : او را در طمع انداخت. ۲. ~ الامرَ : آن کار را آسان و سبک گرداند. ۳. ~ الیه : به او گوش داد. ۴. ~ لفلانٍ : از فلانی اطاعت کرد و فرمان برد. ۵. ~ : به او میل کرد.

الأُزغُن و الأُزغَنُون یو معـ: ۱. اُرگانوم، اُرگ، ارغنون، ارغن، نوعی ساز. ۲. «أُزغُن سْتالین» : جنگ‌افزاری که روسها در جنگ بین‌الملل دوّم ساختند مرکّب از چندین لوله که با یک انفجار چندین خمپاره را یکجا پرتاب می‌کند. نوعی آتشبار یا آتش افکن. اُرگ استالین. ج : أراغین. Organ (E)

الأزغُوت : ۱. [گیاهشناسی] : ارجوت، سگاله، مرض چاودار، آفت قارچی چاودار و گندم (المو). Ergot (E) ۲. [پزشکی] : چاودار قارچ خورده که در پزشکی به کار می‌رود.

الأُزغُول (دخیل معـ) : نی یا مِزماری دارای دو نی که یکی از آن دو از دیگری کوتاهتر است، نوعی فلوت. ج : أراغیل.

الأزغُون : گاز آرگون که در لامپهای برقی از آن استفاده می‌شود با علامت اختصاری Ar (المو).
Argon (E)

الأَزغ (دخیل معـ) [فیزیک] : واحد کاری که برابر مقدار نیرو یا کار یک دین در یک سانتیمتر مسافت است (المو). Erg (E)

أزغَی إزغاءً (ر غ و) ۱. اللبنُ و نحوُه : شیر کف بر آورد و سربست. ۲. ~ الشيءُ : پُر کف شد، کف‌آلود شد. ۳. ~ ه : او را خوار کرد و بر او چیره شد. ۳. «أرغَی فلانٌ و أزبَدَ» : از خشم فریاد زد، ازکوره در رفت. ۴. «أتیتُه فما أثغَی و لا أزغَی» : نزدش آمدم و او به من نه گوسفند داد و نه ماده شتری. ۵. ~ ه الحدیثَ : با وی کم سخن گفت.

الإزف : اصل، ریشه و بیخ «إنّه لَفي إزف مجد» : او بر پایه و اساس مجد و بزرگواری است.

الأرَف جـ: أُزفَة.

أزفَأَ إزفاءً (ر ف أ) ۱. إلیه : بدو نزدیک شد و پناه جُست. ۲. ~ الشيءَ إلیه : آن چیز را بدو نزدیک گرداند. ۳. ~ الرجُلَ : آن مرد موی خود را شانه زد. ۴. ~ ت السفینةُ : آن کشتی به ساحل نزدیک شد. ۵. ~ ت السفینةَ : آن

کشتی را به ساحل نزدیک کرد (لازم و متعدّی). ۶. ـــ ه : با او دوستی و مداراکرد.

الأرفاد جـ : رَفْد.

الأرفاش جـ : رَفْش.

الأرفاض جـ : رَفْض.

الأرفاغ جـ : ۱. رَفْغ، چرک. ۲. رَفْغ، مردم پست و ناکس و فرومایه.

الأرفاق جـ : رَفْقَة و رِفْقَة و رُفْقَة.

الأرفال جـ : رِفْل.

أرفَتَ إرفاتاً في كلامِهِ : در سخن خود ناسزا و دشنام گفت.

الأُرْفَة : ۱. حد فاصل میان دو زمین یا علامتی که فاصلهٔ دو قطعه زمین را مشخّص کند. پَرچین. ۲. گِره. ۳. نشان. علامت، شاخِص. ج : أُرَف.

اِرْفَتَّ اِرْفِتاتاً (ر ف ت) ۱. الشيءُ : شکست. ۲. الشيءُ : بریده شد. ۳. الشيءُ : خرد شد کوفته شد.

أرفَدَ إرفاداً ۱. ه : بدو داد، بدو بخشید. ۲. ـــ ه : او را حمایت و یاری کرد. ۳. ـــ للدّابّةِ : برای ستور زین ساخت.

أرفَشَ إرفاشاً ۱. الرجُلُ بالبلدِ : آن مرد ملازم و مقیم آن شهر شد. ۲. ـــ الرجُلُ : ان مرد در نعمت و خوردن و هماغوشی افتاد.

الأرفَش : پهن‌گوش. ج : رُفْش. مؤ : رَفْشاء.

أرفَضَ إرفاضاً ۱. الوادی : درّه پهن و فراخ شد. ۲. شتران را برای چریدن به چراگاه رهاکرد.

اِرْفَضَّ اِرْفِضاضاً (ر ف ض) ۱. الدمعُ : اشک روان و افشانده شد؛ ـــ الجرحُ : چرکِ جراحت روان شد. ۲. ـــ الشيءُ : آن چیز پاشیده و پراکنده و نابود شد؛ «اِرفضَّ الناسُ عنهُ» : مردم از پیرامونش پراکنده شدند. ۳. ـــ الوجعُ : درد از میان رفت، یا از میان برداشته شد.

أرفَعَ إرفاعاً ۱. له المعاشَ : برای او زندگی را فراخ گرداند. ۲. ـــ ه : آن را بلند کرد، بالا برد.

الأرفَع : ۱. افعـ، بالاتر، بلندتر. ۲. (زندگانی) فراخ و نیکو و پُر روزی و آسایش، زندگیِ مرفّه و خوش.

الأرفُغ جـ : رَفغ.

أرَفَّ إرفافاً الطائِرُ علی البیضِ : آن مرغ بالهایش را بر تخم گسترد.

أرفَقَ إرفاقاً ۱. ه : با او نرمی و مداراکرد. ۲. ـــ ـه : بدو سود رساند. ۳. ـــ به : با او همراه شد.

أرفَلَ إرفالاً : ۱. دامن‌کشان رفت؛ ـــ في ثیابِهِ : در جامه‌اش به ناز و تکبّر خرامید و دامن‌کشان رفت. ۲. به ناز و تکبر خرامید. ۳. دست خود را بالا و پایین برد و جنباند. دست افشاند. ۴. ـــ ثیابَه : جامه‌اش را فروهشت؛ «أرفَلَ رِفْلَهُ» : دامنش را فروهشت.

أرفَهَ إرفاهاً ۱. الرجُلَ : آن مرد را مُرفَّه و آسوده و فراخ زندگانی ساخت. ۲. ـــ الرّاعي الإبلَ : ساربان شتران را هر وقت خواستند بر آب آورد. ۳. ـــ ت الإبلُ : شتران نزدیک آب اقامت کردند. ۴. برآسود و استراحت کرد و در رفاه و ناز و نعمت بسر برد.

أرفَی إرفاءً (ر ف و) ۱. إلیهِ : بدو پناه جُست. ۲. ـــ السفینةَ : آن کشتی را به ساحل نزدیک کرد (رفو لغتی است در أرفَأَ).

الأرفَی : مرد گوش بزرگ و فروهشته. مؤ : رَفْواء. ج : رُفْو.

الأُرْفِيّ : ۱. مسّاح، آن که زمین را مساحت و تعیینِ حدود می‌کند. ۲. شیرِ خوشِ ناب، شیرِ صاف. ۳. شیرِ آهو.

الأُرْفِيَّة : گونه‌ای از پروانگان از تیرهٔ حشرات نازک بال که بالشان پوشیده از پولکهای لطیف کوچک است. کرمهای این پروانه بر روی گیاهان و شاخه‌ها می‌خزند و برگ آنها را می‌خورند. بید. Geometre (F)

الأرَق : ← ۱. أزق، نوعی از حشرات. ۲. صورتی از أرَقان : یَرَقان.

الأرَق : ۱. مصـ أرِقَ. ۲. بی‌خوابی. بیدار ماندن به شب به سبب بیماری یا سببی غیر ارادی.

أرِقَ ـَ أرقاً : شب به سبب بیماری بی‌خواب شد، خواب از سرش پرید. پس او أرِق و آرِق و أَرِق، بی‌خواب است. اگر بی‌خوابی عادتش باشد أُرَق، بی‌خوابِ به عادت

است.

الأرِق، الأرَق، الأُرُق : ۱. شخصِ شب بیدار، بی‌خواب، خواب از سر پریده، شب بیداری کشیده. ۲. آن که بی‌خوابی عادت اوست. ← آرِق.

الأرَق : تیره‌ای از حشرات که در کشتزارها آفت زردی وارد می‌آورند. ج : أرَق. ساس درختی. سِنِ درختی. ~ الکاذِب : کیکِ گیاه (برغوث النبات)، گونه‌ای از حشرات مضرّ از راستهٔ نیم‌بالان و تیرهٔ شَتِها. شَتِه.

أرقَأَ إرقاءً (ر ق أ) الدَّمعَ أو الدَّمَ : اشک یا خون را بند آورد و خشکاند، از ریختن اشک خودداری کرد. گویند : «لا أرقأَ اللّهُ دمعَ فلانٍ» : خدا اشکش را خشک نکناد، و این نفرین است؛ ~ دمَ فلانٍ : خون فلانی را خشک کرد و بند آورد.

الإرْقاد : ۱. مصـ أرقَدَ و ۲. [کشاورزی] : خواباندن شاخهٔ گیاه برای تکثیر آن، شاخه خوابانی.

الأرْقام جـ : رَقْم.

الأرَقان و اليَرَقان : ۱. آفتی که در کشتزارها و گیاهان پدید می‌آید. زردی. سیک. ژنکه. ۲. [پزشکی] : یَرَقان. بیماری زردی. به صورت الإرَقان و الأرْقان و الأرَق و الأراق نیز می‌آید.

الإرْقان : ۱. حنا. ۲. زعفران.

أرقَبَ إرقاباً ۱. ـه الدّارَ و نحوَها : آن خانه یا مانند او را برای او رُقْبی قرار داد، و رُقْبیٰ آن است که کسی خانه یا زمینی را به دیگری می‌بخشد و هریک از آن دو زودتر بمیرد آن مِلک متعلق به آن یک که زنده مانده می‌شود. ۲. ~ ه الرُّقبَی : برای او «رُقْبیٰ» قرار داد.

الأرْقَب : ۱. مرد گردن ستبر، گردن کُلُفت. مؤ : رَقْباء. ج : رُقْب. ۲. لَقَبِ شیر.

الأرْقُب جـ : رَقَبَة.

أرقَدَ إرقاداً ۱. ه : او را خواباند. ۲. ~ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.

اِرْقَدَّ اِرقِداداً (ر ق د) : شتاب کرد.

الأرْقَش : آنچه دارای نقطه‌های سیاه و سفید باشد. ج : رُقْش. مؤ : رَقْشاء. (رقشاء برخلاف قیاس به جای رَقْماء به عنوان مؤنثِ أرقَم نیز استعمال می‌شود).

أرْقَصَ إرقاصاً ۱. ه : او را به رقص واداشت و بر جهاند. ۲. «أرقصَ القومُ فی سَیرِهم» : آن گروه در سفرِ خود با نشاط بالا و پایین رفتند. ۳. ~ الدابّةَ : ستور را دواند.

الأرْقَط : ۱. سیاهی‌ای که در آن نقطه‌های سفید پراکنده باشد، پیسه، مُرَقَّط. مؤ : رَقْطاء. ج : رُقْط. ۲. پلنگ. ۳. (گوسفندِ) نرِ پیسه.

اِرْقَطَّ اِرْقِطاطاً (ر ق ط) : سیاه و سفید یا سرخ و زرد شد.

الأرْقِطْیُون یو معـ : آراقیطون. گیاه بابا آدم که برگهایی بسیار پهن دارد. Burdock (E)

أرقَعَ إرقاعاً ۱. الثوبُ : آن جامه به وصله نیاز یافت. ۲. ~ الرجُلُ : آن مرد حماقت آورد و کودن شد و گستاخی و بی‌شرمی نمود.

الأرْقَع : ۱. احمق، گول، نادان. مؤ : رَقْعاء. ج : رُقْع. ۲. نام آسمان از آن رو که با ستارگان و کرات آسمانی رقعه و وصله یافته است.

الأرْقِعَة جـ : رَقِیْع.

أرَقَّ إرقاقاً (ر ق ق) ۱. الشيءَ : آن چیز را تُنُک و رقیق گرداند. ۲. ~ الواعظُ قلبَه : اندرزگو دل او را نرم کرد و به رقّت در آورد. ۳. ~ الرجُلُ : دارایی و مال آن مرد کم شد. ۴. ~ العنبُ : پوستهٔ انگور نازک شد و انگور پخته و آب گشت. ۵. العبدَ : بنده و برده گرفت، مالکِ بنده شد.

أرِقّاء جـ : رَقِیْق.

أرْقَلَ إرقالاً : ۱. شتافت و عجله کرد «فلانٌ یرقل فی الامور» : فلانی در کارها شتاب می‌کند. ۲. ~ المفازةَ : آن بیابان را درنوردید و طی کرد یا بُرید. ۳. ~ ت النخلةُ : خرمابُن بلند و دراز شد.

الأرْقَم : مار پیسهٔ نر، یا بدترین مارها، مار سیاه و سفید. مؤ : رَقْشاء (نه رَقماء به قیاس) ← أرقش و رَقشاء. ۲. قلم، خامه. ج : أراقِم.

أرْقَنَ إرقاناً ۱. لحیتَهُ : ریش خود را به حنا خضاب کرد. ۲. ~ الطعامَ : غذا را پر روغن کرد. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد به زعفران آغشته شد.

الأرْقِيّات : تيره‌ای از راست بالان كه عامّه بدان حشرات المنّ گويند. آفتی همانند يرقان كه بر انسان و گياه وارد آيد (معجم الحيوان) امّا مَنّ همان موادّ لزج و شيرينی است كه اين حشرات از خود می‌تراوند كه ترشحات اين حشرات شبيه «مَنّ» مادّه يا صمغی است كه از برخی گياهان می‌تراود و سپس اين گونه حشرات را به اختصار «مَنّ» ناميده‌اند. شته‌ها.

أرَكَ ـُ أرْكاً : ۱. لجاجت و ستيز كرد. ۲. ـ فی المكانِ : در آنجا اقامت گزيد و به جايی ديگر نرفت. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن كار تأخير كرد. ۴. ـ البعيرَ : به آن شتر گياه أراك خورانيد. ۵. ـ الأمرُ فی عُنُقِهِ : آن كار را برای او لازم گرداند.

أرَكَ أرُكَ ـُ أُرُوكاً ۱. الجَرحُ : آماسِ زخم فرونشست و به بهبود نزديک شد. ۲. ـ الجملُ : شتر علفِ اراک چريد.

أرِكَ ـَ أرْكاً ۱. البعيرُ : آن شتر از خوردن برگ اراک شكم درد گرفت. ۲. ـ فی المكانِ : در آنجا اقامت گزيد؛ «أُرِكَ البعيرُ»، مجـ : مانند أرِكَ است.

الأرُک جـ : أراكَة.

الأرْكاح جـ : رُكْح.

الأرْكاس جـ : رِكْس.

الأرْكاک جـ : رَکّ.

الأرْكان جـ : ۱. رُكْن و ۲. چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش. ۳. اطراف و اكناف. ۴. اجزای عمدهٔ يک چيز : اركانِ دين. ۵. «اركان الحرب» : فرماندهان ارتش كه نقشه و برنامه‌های جنگی را تنظيم می‌كنند. ۶. «اركانُ الحرب» : محل اجتماع فرماندهان ارتش، ستاد ارتش.

أرْكَبَ إرْكاباً ۱. ـه : او را ستوری داد تا سوار شود. ۲. او را سوار گرداند. ۳. ـ المهرُ : آن كرّه اسب نزديک به سواری دادن شد.

الأرْكَب : ۱. مرد بزرگ زانو، آن كه (رُكبه) زانويش بزرگ است. ۲. «بعيرٌ أرْكب» : شتری كه يک زانويش از آن يک بزرگتر است. مؤ : رَكْباء. ج : رُكْب.

الأرْكُب جـ : رَكْب.

الأُرْكَة (دخيل) : قتّال، و آن نوعی دُلفين است كه در درياهای گرم می‌زيد و طولش گاه به هشت متر می‌رسد. ماهیِ يونس، نوعی نهنگ، بالن، بال.
Orcas (S)

أرْكَحَ إرْكاحاً ۱. ـه إليهِ : او را بدان متّكی ساخت. ۲. ـ الی الشيءِ : بدان چيز تكيه داد. «أرْكَحتُ إليهِ ظَهری» : پشتم را بدان تكيه دادم. ۳. ـ الشيءَ الی الشيءِ : آن چيز را به چيزی تكيه داد.

أرْكَدَ إرْكاداً ه : او را راكد و ساكن گرداند.

أرْكَزَ إرْكازاً المعدنُ : ۱. در كان (رِكاز) فلزّ به حال طبيعی يافت شد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد (رِكاز) فلزّ طبيعی، «يا به لغت حجاز» : مال مدفون (لسـ) يافت. ۳. ـ صاحبُ المعدنِ : نقره يا فلز بيرون آمده برای صاحب معدن بسيار شد. ۴. صدايی آرام و آهسته داشت.

أرْكَسَ إرْكاساً ۱. ه : او را نگونسار كرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چيز را به حال پيشين خود برگرداند. «و اللّهُ أرْكَسَهُمْ بما كَسَبُوا» : خداوند آنان را به سبب آنچه انجام داده‌اند به كفرشان باز گرداند. (قرآن، نساء، ۸۸) (اعـم). ۳. ـ الثوبَ فی الصبغِ : جامه را ديگر بار در رنگ فرو برد. ۴. ـ الجاريةُ : پستان آن دختر برآمد.

الأرْكِسَة جـ : رِكاس.

أرْكَضَ إرْكاضاً ت المرأةُ : جنيين در شكم آن زن بزرگ شد. و گويند بچه در شكم آن زن جنبيد و ناآرام شد، پس او مُركِض و مُركِضة : زنی است كه جنين در شكمش ناآرام است.

أرْكَعَ إرْكاعاً ـه : او را خم كرد و به ركوع در آورد.

أرَكَّ إرْكاكاً (ر ک ک) ۱. السحابُ : ابر بارانِ كم و ريز باريد؛ «أُرِكّت الأرضُ»، مجـ : بدان زمين باران كم و ريزه باريد. ۲. ـ الحقُّ فلاناً : حق بر فلانی غلبه يافت.

الأُرَكّ : مرد فرومايه و سست رأی.

أرْكَنَ إرْكاناً إليهِ : بدو اعتماد كرد و او را امين شمرد.

الأرْكُن جـ : رُكْن.

الأرْكُنْت يو معـ : ۱. قاضی بزرگ جمهوريهای يونان. ۲. مهتر و رئيس ترسايان ← أرْكُون.

الأُزكُون یو معـ : ۱• أُرخُون، رئیس، حاکم، پیشوا. ۲• کشاورزِ بزرگ و رئیسِ ده، بزرگْ مالک، کدخدا. ج : أراكِنَة. ← أرْكُنت.

أَرْكَى إِرْكاءً (ر ک و) ۱• الارضَ : زمین را کَند. ۲• ~ الحوضَ : حوض را برابر و راست ساخت. ۳• ~ الامرَ : آن کار را به تأخیر افکند. ۴• ~ علیهِ : او را هجو کرد. ۵• ~ إلیهِ : بدو پناه جُست. ۶• ~ لهم جنداً : برای آنان لشکری آماده و ساخته کرد. ۷• ~ علیه الحملَ : آن بار را بر او گران و سنگین کرد.

الأَرْكِيلَة : قلیان ← نارجیلَة.

أَرَمَ ـِ أَرْماً ۱• الطعامَ : غذا را به تمامی خورد. ۲• ~ الشیءَ : آن چیز را بست. ۳• ~ علیه : آن را به دندان گزید. ۴• ~ الأرضَ : در آن زمین بیخ و شاخ درخت نگذاشت پس آن زمین أرْمَاء و مَأْرُومَة : بیابان خالی و تهی از درخت و گیاه است. ۵• ~ ت السَّنَةُ بأموالِنا : سالِ قحط همهٔ اموال ما را تمام کرد. ۶• ~ ت السَّنَةُ القومَ : سال قحط آن گروه را از میان برد و از آنان هیچ باقی نگذاشت. ۷• ~ الرجُلَ أو الشیءَ : آن مرد یا آن چیز را نرم گرداند. ۸• ~ الحبلَ : آن ریسمان را سخت تافت.

أَرِمَ ـَ أَرَماً ۱• المالُ : آن مال از میان رفت و تمام شد. ۲• ~ المكانُ : آن جا گیاهی نرویاند، پس آن أرِم و آرِم : زمینِ بی‌گیاه است. مؤ : أرْمَاء. ج : أُرْم.

الأَرَم : ۱• مصـ أرَمَ و ۲• اثر، نشان. ۳• گورِ کهنه.

الأَرِم : زمین بی‌گیاه. ← آرِم.

الإِرَم : سنگ یا نشانه‌ای که در بیابان برای یافتن راه نصب کنند. ج : آرام و أُرُوم.

الأَرْم : ۱• مصـ أرَمَ و ۲• بریدن. ۳• دندان. ج : أُرَّم : دندانها (چنین به نظر می‌رسد که این لفظ جمعِ آرام باشد. «یحرّق علیک الأُرَّم» : از خشم بر تو دندانهایش را به هم فشرد.

الأُرَم جـ : أُرَمَة.

الأُرَم جـ : أرام.

الأُرْم جـ : أرِم و آرِم.

أَرْمَأَ إِرْماءً (ر م أ) ۱• علی المِئَةِ : افزونتر از صد شد. ۲• ~ إلیهِ : بدو نزدیک شد.

الأَرْماء جـ : رَمِیّ.

الأَرْمَاء : مؤنثِ أرِم. زمین بی‌گیاه ← آرِم و أرِم.

الأَرْماث جـ : رَمَث.

اِرْمَأَزَّ اِرْمِئْزازاً (ر م أ ز ← رمز) ۱• الرجلُ : آن مرد از جای خود رفت. ۲• آن مرد بر جای خود ثابت ماند (از اضداد) ۳• ترنجیده و منقبض شد. مُچاله شد. ۴• جنبید؛ «ضربه فما اَرْمَأَزَّ» : او را زد ولی او از جای نجنبید.

الأَرْماح جـ : رُمْح.

الأَرْماس جـ : رَمْس.

الأَرْماق جـ : رَمَق.

اِرْماقَّ اِرْمِیقاقاً (ر م ق) ۱• الرجُلُ : آن مرد از لاغری و نزاری مُرد. ۲• ~ الحبلُ و نحوه : ریسمان یا مانند آن سست شد، و آدمی : ضعیف و ناتوان شد.

الأَرْماک جـ : رَمَک و رِماک ججِ رَمَكَة.

الأَرْمال جـ : ۱• رَمَل. ۲• رَمْل. ۳• رُمْلَة.

الأَرْمام جـ : رَمام و رَمِیم.

الأُرْمَة : ۱• قبیله. ۲• نشانی که در بیابان برای رهیابی نصب کنند، نشانه، علامت، تابلو. ج : أَرَم و أُرُوم.

أَرْمَثَ إِرْماثاً ۱• الحالبُ فی الضرعِ : دوشنده اندکی شیر در پستان باقی گذاشت. ۲• ~ فلاناً فی مالِه : فلانی را در مال خود باقی گذاشت. ۳• ~ الشیءَ : آن چیز را نرم گرداند.

أَرْمَخَ إِرْماخاً ۱• النخلُ : درخت خرما غوره برآورد. ۲• ~ الرجُلُ : آن مرد نرم و آرام شد.

أَرْمَدَ إِرْماداً : ۱• نیازمند و فقیر شد. ۲• ~ القومُ : آن گروه به قحط و خشک سال رسیدند. ۳• ~ القومُ : چارپایان آن گروه هلاک شدند. ۴• ~ العینَ : چشم را دردمند و دچار (رَمَد) درد چشم ساخت. ۵• ~ ه : أو الشیءَ : او یا آن را نابود و همانندِ (رماد)، خاکستر گرداند.

الأَرْمَد : ۱• آن که درد چشم دارد. ۲• رمادی،

خاکسترگون، خاکستری. مؤ : رَمْداء. ۳. «ثوب أزمَد» : جامهٔ چرکین ج : رُمْد.

الإزمِداء : خاکستر.

الازمِداد : ۱. مصـ اِزمَدَّ و ۲. کلمه‌ای نو ساخته که بر بعضی آفات گیاهی حاصل از قارچهای ذرّه بینی اطلاق می‌شود، گرد مو، گرد توت، بیماری قارچی، آفت قارچی. Oidium (F)

اِزمَدَّ اِزمِداداً ۱. الشيءُ : آن چیز خاکستری رنگ شد. ۲. ـ ت العینُ : چشم به درد آمد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی چون شترمرغ شلنگ‌انداز دوید.

أزمَسَ إزماساً المیّتَ : مرده را در خاک کرد. (لغتی در رَمَسَهُ).

أزمَشَ إزماشاً ۱. الشجرُ : آن درخت جوانه‌هایش شکافت و برگ برآورد. ۲. ـ میوهٔ درخت مانند نخودی بیرون آمد. ۳. ـ الرجُلُ : آن مرد به سبب ضعف بینایی پلک زد و بسیار نگریست. ۴. ـ فی الدّمعِ : اندکی اشک ریخت. ۵. چشمش به هم خورد و پلکش بهبود نیافت.

الأزمَش : ۱. خوش خوی. ۲. رنگارنگ (لغتی در اربش. لسـ). ۳. مردی که دو چشمش تباه باشد. مؤ : رَمْشاء. ج : رُمْش. ۴. «أرضٌ رَمْشاء» : زمینِ پر گیاه.

أزمَصَ إزماصاً ـه الداءُ : بیماری، چشم او را (رَمْصاء) دارای چرکابِ سفید کرد.

الأزمَص : آن که چرک سفید در گوشهٔ چشمش گرد آید. مؤ : رَمْصاء. ج : رُمْص.

أزمَضَ إزماضاً ۱. ـه الحرُّ : گرما بر او سخت شد و آزارش کرد؛ ـ ـه الشيءُ : آن چیز او را به درد آورد. ۲. ـ الرّاعي مواشیه : چوپان چارپایان خود را در گرمای سخت یا زمین تفسیده از گرما چراند. ۳. ـ ه : آن را از گرما سوزاند (المو).

الأزمُض جـ : رَمَضان.

الأزمِضاء جـ : رَمَضان.

الأزمِضَة جـ : رَمَضان.

أزمَعَ إزماعاً الرجُلُ : آن مرد به بیماری رُماع (دردی در شکم و پشت که موجب زردی چهره می‌شود) دچار شد.

اِزمَعَنَّ اِزمِعْناناً (ر م ع ن ← ر م ع، احتمالاً «ن» بدل از «ل») (لسـ) الدمعُ : قطرات شکْ پیاپی فرو چکید، مانند اِزْمَعَلَّ است.

اِزمَعَلَّ اِزمِعْلالاً (ر م ع ل ← ر م ع) ۱. الصبيُّ : آب دهان آن کودک روان شد. ۲. ـ الثوبُ : جامه تر شد. ۳. ـ الشواءُ : از گوشت بریان گرم روغن چکید. ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد شتافت. ۵. ـ ت الإبلُ : شتران پراکنده شدند. ۶. ـ الدمعُ : قطرات اشک پیاپی فرو چکید. ← اِزْمَعَنَّ و اِزمَغَلَّ.

اِزمَغَلَّ اِزمِغلالاً (ر م غ ل) الدمعُ : قطرات اشک پیاپی فرو چکید، مانند اِزْمَعَلَّ است.

الأزمَق جـ : رَمَق.

اِزمَقَّ اِزمِقاقاً (ر م ق) ۱. الأدیمُ و نحوه : پوست و مانند آن نازک شد. ۲. ـ الطریقُ : راه دراز و طولانی شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز سست شد. ۴. ـ ت الغنمُ : گوسفندان مردند.

الأزمَک : شتر خاکستری رنگ. مؤ : رَمْکاء. ج : رُمْک.

أزمَکَ إزماکاً ۱. ه بالمکانِ : او را در جایی مقیم ساخت. ۲. ـ الراعی جِمالَه : چوپان شتران را در کنارِ آب نگاهداشت.

اِزمَکَّ اِزمِکاکاً (ر م ک) : ۱. لاغر و باریک شد. ۲. ـ البعیرُ : خاکسترگون گشت.

أزمَلَ إزمالاً ۱. المکانُ : آنجا دارای رمل : ریگ گشت، شنزار شد. ۲. ـ القومُ : آن گروه بی‌زاد و توشه و تنگدست شدند. ۳. ـ القومُ زادَهُم : آن قوم توشهٔ خود را تمام کردند (لازم و متعدّی). ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن بیوه شد. ۵. ـ الحبلَ : ریسمان را دراز کرد. ۶. ـ السهمُ بالدّمِ : پیکان خون‌آلود شد. ۷. ـ الحصیرَ : بوریا بافت. ۸. ـ النسیجَ : پارچه را نازک بافت. ۹. ـ الشاعرُ : شاعر در بحر رَمَل شعر سرود.

الأزمَل : ۱. نیازمند، فقیر و درویش. ۲. آن که اهل و خانواده‌ای ندارد. ۳. مرد بی‌زن، مجرّد. مؤ : أزمَلَة : بیوه زن. ج : أرامِل و أرامِلَة. ۴. «عامٌ أزمَل» : سال بی‌باران و

کم خیر و کم محصول. ۵. (گوسفندِ) سیاه پایِ سفید بدن. ج : زُمْل.

الأزمُل جـ : زَمْل.

الأزمَلَة : مؤ أزمَل. ۱. زن بیوه. ۲. مردم نیازمند و بیچاره. ج : أرامِل.

أرَمَّ إرماماً (ر م م) ۱. العَظْمُ : استخوان پوسید، مانند رَمَّ است و ۲. استخوان مغزدار شد، مغز در استخوان جریان یافت. ۳. ~ إلی اللّهوِ : به بازی مایل شد. ۴. ~ القومُ : آن گروه خاموش شدند.

الأزمَهان ف معـ : آهن نرم.

الأزمُودِيَّة تر معـ : نوعی گلابی تلخ و گَس ← برغموث.

الأزمُولَة : ریشهٔ فرورفته در (رمل) شن، یا خاک.

أرمَی إرماءً (ر م ی) ۱. الشيءَ مِن يدِه : آن چیز را از دستش انداخت؛ ~ ه عن فرسِه : او را از پشت اسبش به زمین افکند. ۲. ~ ت به البلادُ : او را از شهر بیرون کردند. ۳. افزون شد، از حدّی معین درگذشت.

الأزمِيَة جـ : رَمِيّ.

أرِنَ ـَ أرَناً و أرِيناً و إراناً : ۱. ت الدابّةُ : ستور به نشاط در آمد. (آدمی) به وجد آمد، شادمان شد. پس آن أرِنٌ و أرُون : شادمان و بانشاط است. ۲. «سمِنَ فَأرِنَ» : فربه شد پس به نشاط آمد، مثل است برای کسی که از رفتار خود تجاوز کند.

أرَنَ ـُ أرْناً ـه : آن را به دندان گزید، گازَش گرفت.

الأرِن : شادمان و با نشاط، سر حال و سرمست (غالباً در مورد ستور) ← أرُون.

الأرَن : ۱. مصـ أرِنَ و ۲. سرمستی. ج : آران.

الأرَن جـ : أُرْنَة.

الأرُن جـ : ۱. إران. ۲. أرُون.

الأرْنَب : ۱. خرگوش. أرْنَب بر نر و مادهٔ خرگوش اطلاق می‌شود ولی بیشتر مادهٔ آن را أرنب و نرش را خُزَز گویند. ۲. نوعی زیور. ۳. موش صحرایی دم کوتاه. ۴. [نجوم] : یکی از صور جنوبی فلکیی زیر جبّار که به نام «عرش الجَوْزاء» و «کرسيّ الجَوْزاء» و «نهال» (لا) نیز خوانده می‌شود. ج : أرانِب.

الأرْنَبَة : ۱. مفردِ أرانِب، خرگوش. ۲. پرّهٔ بینی. ج : أرانِب. ۳. «جَدَعَ فلانٌ أرنبةَ فلانٍ» : فلانی به فلان اهانت کرد و او را سبک شمرد.

الأرْنَبِيّات : تیرهٔ خرگوشها.

الأُرْنَة : ۱. دانه‌ای یا مایه‌ای که در شیر اندازند تا آن را پنیر کند. ۲. پنیر تر، پنیر تازه. ۳. آنچه بر سر پیچند، دستار. ج : أُرَن.

الأرَنْدَج : ف معـ : ۱. رنده، یعنی چرم سیاه که از آن کفش سازند. ۲. ماده‌ای سیاه که با آن کفش را رنگ کنند، واکسِ سیاه. ← يَرَنْدَج.

أرْنَفَ إرْنافاً ۱. الرجُلَ : آن مرد شتافت. ۲. ~ البعيرُ : شتر در حالی که سر خود را می‌جنبانْد رفت. ۳. ~ ت الناقةُ : ماده شتر از خستگی گوش خود را فرو افکند.

أرْنَقَ إرْناقاً ۱. الماءَ : آب را تیره و گل‌آلود کرد. ۲. ~ اللواءَ : هنگ یا لشکر را به قصد حمله به حرکت درآورد. ۳. ~ اللواءُ : هنگ یا لشکر به حرکت درآمد. (لازم و متعدّی).

أرَنَّ إرْناناً : ۱. بانگ کرد، فریاد برآورد. گویند : «أرَنَّت القوسُ» : کمان صدا داد. ۲. «أرَنَّت المرأةُ فی نوحها» : آن زن به صدای بلند گریه کرد و «أرَنَّت الحمامَةُ فی سجعِها» : کبوتر در آواز خود بانگ کرد و «أرَنَّت السحابةُ فی رعدها» : ابر بانگ کرد و غرّید و «أرَنَّ الماءُ فی خَريره» : آب آواز کرد. ۳. ~ إليه : به او گوش فرا داد. ۴. ~ للشيءِ : به آن چیز سرگرم شد.

الأرْنُوس لا معـ : خارپشت یونانی.

أرْنَی إرْناءً (ر ن و) ۱. الحسنُ فلاناً : زیبایی کسی یا چیزی او را به شگفت آورد و خیره کرد و به پیوسته نگریستن واداشت. ۲. ~ ه إلی الطاعةِ : او را متوجّه طاعت گرداند تا آرامش یافت و به طاعت ادامه داد.

الأرْنِيَة جـ : رُناء.

الأزهاء (مفرد ندارد) : کناره‌ها، جوانب و اطراف. «اقبلوا من أزهاءِ الجبلِ» : از کناره‌های آسان گذرِ کوه پیش آمدند.

الأزهاب (مفرد ندارد) : مرغان ترسو و کم دلی که

شکار نکنند.

الإزهاب : ۱• مصـ أرهَبَ و ۲•گرفتن با زور و تهدید. ۳• نظام حکومتی متکی به ظلم و ستم، حکومت جائر و جابر، حکومت نظامی، حکومت وحشت و ترور؛ ترور و وحشت ناشی از خرابکاری و آدمکشی و منفجر کردن جایی.

الإزهابِیّ : ۱• تروریست، آن که با خرابکاری و انفجار ترس و وحشت ایجاد کند. ۲• «الحُکمُ االإرهابِیّ» : حکومت ترور و وحشت و مخالفت با آزادی و گرایشها و حرکات آزادیخواهانه.

الإزهاص : ۱• مصـ أزهص و ۲• ایستادگی و اصرار بر گناه. ۳•کاری خارِق عادت که از پیامبری پیش از بعثت وی ظاهر شود، چون سخن گفتن عیسی (ع) در گهواره.

الإزهاصَة : علامت، نشانه. مظاهر و نمودها، سَمْبَلها (المو). ج : إزهاصات.

الأزهاط جـ : رَهْط.

أزهَبَ إزهابا : ۱• بر شترِ خسته نشست. ۲• آستین او دراز شد. ۳• ــ ـه : او را ترساند. ۴• «أزهَبَ عنهُ النّاسَ بَأسُهُ و نجدتُهُ» : هیبت و شکوه او مردم را از وی ترساند.

أزهَجَ إزهاجاً : ۱•گرد بر انگیخت. ۲• ــ بین القومِ : آن گروه را بر ضدّ هم برانگیخت. ۳• ــ ت السماءُ : آسمان باریدن گرفت.

أزهَصَ إزهاصاً ۱• الحائطَ : رَجِ پایین دیوار را چید. ۲• ــ الشيءَ : آن چیز را بر پا و استوار کرد، شالودهٔ آن را ریخت. ۳•ـه اللّهُ : خداوند او را منبع خیر و برکت ساخت. ۴• ــ علی الذنبِ : بر گناه اصرار ورزید. ۵• ــ الفرسَ : سُمِ اسبان را شکسته و فرسوده گردانید.

الأزهُط جـ : رَهْط.

أزهَفَ إزهافاً السیفَ : ۱• لبهٔ شمشیر را تیز کرد. ۲• ــ ه : آن را باریک یا نازک کرد. ۳• ــ بالکلام : سخن را بدون اندیشهٔ قبلی و به بداهه گفت؛ ناسنجیده سخن گفت. ۴• «أرهِفْ ذهنَک لِما أقول» : بدانچه مـی‌گویم نیک گوش بده.

أزهَقَ إزهاقاً ۱•ـه الظلمَ : بدو ستم کرد. ۲• ــ ـه إثماً : او را به گناه و نافرمانی واداشت. ۳• ــ ـه عُسْراً : او را به عُسرت و دشواری افکند. «لا تُرْهِقْنی لا أرْهَقَک اللّهُ» : مرا به دشواری و شتاب میفکن تا خدا ترا به دشواری و شتاب نیفکند. ۴• ــ ه : او را به بیش از توانش مکلّف ساخت، تکلیفی شاق بر او نهاد، او را بسیار خسته کرد. ۵• ــ الصلاةَ : نماز را تا هنگام نماز دیگر به تأخیر افکند و دیر وقت خواند. ۶• ــ زیداً أن یُصلّی : زید را به نماز شتاباند. ۷• ــ ه الشيءُ : چیزی به او نزدیک شد و به او رسید.

أزهَلَ إزهالاً ـه : او را فروهشته گوشت و متورّم گرداند ← رَهَلَ.

أزهَمَ إزهاماً ۱• ت السماءُ : آسمان یکسره و مدام بارانِ نرم بارید. ۲• ــ الربیعُ : بهار بارانِ نرم بسیار بارید.

الأزهَمُ أفعـ : فراختر، گشاده‌تر. «نزلنا بفلانٍ فَکُنّا فی أزهم جانبیَهِ» : نزد فلانی وارد شدیم و در فراخترین جای در کنار وی جا گرفتیم.

أزهَنَ إزهاناً ۱•ـه الشيءَ : آن چیز را نزد وی رهن و گرو نهاد. ۲• ــ فلاناً : فلان شخص را سست گرداند و به او سَلَف (بهایِ پیش) داد. از او سَلَف‌خری کرد. ۳• ــ فی السلعةِ :کالا را گران خرید و مالش را در دستیابی به آن صرف کرد تا بدان رسید. ۴• ــ لضیفِه الطعامَ و الشرابَ : خوردنی و نوشیدنی را برای مهمانش دائم و ثابت داشت. ۵• ــ المیّتَ القبرَ : مرده را در گور کرد.

أزهَی إزهاءً (ر ه و) : ۱• به جای فراخ رسید. ۲• ــ لهم الطعامَ : خوراک را برای آنان دائم کرد. ۳• ــ علیهِ : با او نرمی و مهربانی کرد. «أرْهِ علی نفسِک» : بر خویشتن نرم و مهربان باش. «أزهَی لک الشيءُ» : آن چیز برای تو دست داد و ممکن و میسّر شد. ۴• «أزهَیْتُهُ لک» : تو را بر آن توانا کردم. ۵• پیوسته گوشت دُرنا خورد.

الأزواث جـ : رَوْث و رَوْثَة.

الإزواد (ر و د) : ۱• مصـ أزوَدَ. ۲• نرم و آهسته رفتن. ۳• مهلت دادن. ← مُرْوَداً و رُوَیْداً و رُوَیداءَ و رُوَیْدِیَةٌ که همه در حکم مصدر باب إفعال أرْوَدَ هستند.

الأزواح جـ : ۱• رُوح. ۲• رَوْح. ۳• رِیْح.

الأزواع جـ: أزْوَع.

الأزواق جـ: رَوْق.

الأزْوَب : ۱. مرد سرگشته و شوريده رأی، سرگردان و حيران. ۲. مرد تنبل و تن‌آسا و بی‌حال از سيری يا خوابيدن بسيار. ج : زُوبَى.

أزْوَحَ إزواحاً (ر و ح) ۱. الشيءُ: آن چيز بوی بد گرفت. ۲. ~ الشيءَ: بوي آن چيز را دريافت. ۳. ~ عليهِ حقَّهُ: حقّش را بدو پرداخت.

الأزْوَح : ۱. فراخ، گشاده. ۲. آن كه در رفتن هر دو پايش را گشاد گذارد. مؤ : رَوْحاء. ج : رُوح.

الأرْوُخ جـ: أرْخ و إرْخ.

أزْوَدَ إزواداً و مُرْوَداً و رُوَيْداً و رُوَيْداءَ و رُوَيْدِيَةً في السيرِ (ر و د) : ۱. نرم و آهسته رفت. ۲. ~ فلاناً : به فلانی فرصت و مهلت داد.

الأزْوَد : آهسته كار، نرم رفتار.

الأزْوَز : ۱. بخيل، مُمسِک. ۲. شب سرد.

الأُرُوْز : خواب طولاني زمستاني گياهان و جانوران. ← إسبات.

الأزْوَش : سبک عقل، نادان. مؤ : رَوْشاء. ج : رُوش.

الأرْوُش جـ: أرْش.

أزْوَضَ إزواضاً ۱. المكانُ: آن جا از گياه پوشيده و دارای (روضه‌ها) باغهای بسيار شد. ۲. ~ ت الأرضُ من المطرِ : زمين از باران تر شد.

أزْوَعَ إزواعاً الرّاعي بالغنمِ : چوپان گوسفندان را به بانگ راند، چوپان هِئ‌هِئ كرد.

الأزْوَع : ۱. آن كه از زيبايی يا دليري خودكسان را به شگفت می‌آورد. ۲. دلير و تيز خاطر و چابک. تيز ذهن. تيزهوش. مؤ : رَوْعاء. ج : رُوع و أزواع. ۳. «قلب أزْوَع» : دلی كه زود دچارِ (رَوْع) هراس شود، هراسان از هرچه بيند و بشنود.

أزْوَقَ إزواقاً (ر و ق) الليلُ : شب رواق و چادرِ سياهی و تيرگي خود را گسترد، تاريک شد.

الأزْوَق : ۱. جانور شاخدار. ۲. آن كه دو دندان زِبَرين او دراز باشد، گُراز دندان؛ آن كه دندانهای بالايي وی درازتر از پايينها باشد (الر). مؤ : رَوْقاء. ج : رُوق. ۳. «سَنَةٌ رَوْقاء» : سال سخت.

الأرُوم و الأرُومَة و الأُرُومَة : ۱. ريشه و بيخِ درخت. آن بخش از درخت كه پس از بريدن در زمين باقی می‌ماند. ۲. بُن شاخ. ۳. «هو طيّب الأرومة» : او مردی نيک نژاد و دارای اصلی كريم است. ج : أرُوم. ۴. **الأُرُومَة** : ته چک، سوش.

الأُرُوم جـ: ۱. إرَم و أرِم و أرُومَة و أُرُومَة. ۲. أزمَة.

الأرُون : ۱. شادمان، سرمست. ۲. سَم، زهر. ۳. مغز فيل.

الإرُون جـ: إرَة.

الأرْوَنان : ۱. صعب و سخت. ۲. بانگ، آواز، صدا، صوت. ۲. بسيار خوشحال و شادمان. ۳. روزگار سخت.

الأرْوَنانِيّ : هر چيز سخت همچون گرما و سرما و دشواری و گرسنگی و فرياد و شادماني بسيار و شديد. مؤ : أرْوَنانَة و أرْوِنانِيَة.

أزْوَى إزواءً (ر و ی) ۱. فلاناً الشِّعْرَ : فلانی را به روايتِ شعر واداشت. ۲. ~ القومَ : آن گروه را رَيّان : سيراب كرد. ۳. ~ الرّواءَ على البعيرِ : بر شتر (رِواء) ريسمان باربندی بست.

الأزْوَى جـ: أُزْوِيّة.

الأزْوِيَة جـ: رِواء.

الأُزْوِيَّة و الإزْوِيَّة : اسم جمع (برای مذكّر و مؤنّث) بُزِ كوهی. ج : أراوِيّ و أزْوَى.

أرَى يَأرِي أزْياً ۱. النَّحْلُ : زنبور شهد فراهم آورد. ۲. ~ ت القِدرُ : كفِ ديگ سوخت و غذا ته گرفت، مانند شاطت است. ۳. ~ فلانٌ : فلانی خشم گرفت. ۴. ~ صدرُه : كينه در دل گرفت. ~ الصدرُ : سينه از خشم و كينه پر شد. ۵. ~ ت الدّابّةُ : ستوران به هم پيوستند. ۶. ~ الريحُ السحابَ : باد ابر را راند و برد. ۷. ~ الماءَ : آب را اندک اندک ريخت.

أرَى يُرِي إراءَةً و إراءً (ر أ ی) ۱. ه الشيءَ : آن چيز را بدو نشان داد، پس او مُرٍ و آن زن مُرِيَةٌ : نشان دهنده و ارائه كننده است. ۲. «أرِني برأيِک» : مرا با رأی خود

راهنمایی کن. ۳. «أرَى اللّهُ بفلانٍ» : خدا او را رسوا و انگشت نمای دشمن کرد.

الأزْيُ : ۱. مصـ أرَى و أرِي و ۲. شهد، عسل. ۳. ریزش و بارشِ باران. ۴. رطوبت و نمی که بر درخت یا گیاه افتد و چسبنده و زیاد شود، شبنم. ۵. خوراکی که بر اثر سوختن به ته و کنارههای دیگ چسبد. ۶. تَه دیگ. ۷. تَه ماندهٔ غذا در ظرف. ۸. «إنّ فی صدرِک علیّ لأزياً» : براستی در دل تو بر من اثری از کینه هست.

الإزْيُ : میخ استوارِ حلقهدار، میخ طویله، آخیه.

الأزْياح جـ : رِيح : باد و رِيح : بوی خوش.

الأزْياد جـ : زَيْد.

الأزْياش جـ : ۱. راش. ۲. رِيش.

الأزْياع جـ : رِيع.

الأزْياف جـ : رِيف.

الأزْيان : گونهای مورچه که عسل را در شکم خود انبار میکند تا به صورت خیکچهای پر باد در آید (واژهٔ جدید). مورچهٔ عسلخوار.

الأرِيْب : ۱. هوشیار و زیرک و دانا. ۲. استاد، کاردان. ج : أرَباء.

الأرِيْبَة : ۱. مؤ أرِيْب. ۲. دیگِ فراخ.

الأرِيْث : آتش.

الأرِيْج : ۱. مصـ أرِجَ و ۲. بوی خوش. ج : أرائِج.

الأرِيْجَة : دمیدن بوی خوش. ج : أرائِج.

الأزْيَح : فراخ، گشاد. با رَوْح.

الأزْيَحِيّ : ۱. فرخنده خوی، نیکو خصال. ۲. بزرگوار، کریم و بخشنده.

الأرِيْحِيَّة : ۱. مصـ راحَ يراحُ و ۲. خصلتی که انسان را به کارهای پسندیده و بخشندگی وا میدارد، مردانگی و بخشندگی یا هر نوع خوی پسندیده در آدمی، کرم، جود.

الأرِيْد : گیاهی مانند پیازِ میان شکافته. دلپوث. ارندبرند، اریدبرید.

الأرِيْر : آواز مسخرهٔ آمیزِ شخص برنده در قمار، کُرکُری خواندن.

الأرِيْز : ۱. مهتر و پیشوای قوم. ۲. یخبندان.

الأرِيْس : ۱. کشاورز. ۲. باغبان. ۳. گیرندهٔ ده یکِ کشاورزی، عُشر گیرنده. ج : أرِيسُوْن.

الأرِيْسُوْن جـ : أرِيْس.

الأرِيْسِيّ : رعیّت، زارع و کارگرِ کشاورزیای که در زمینی برای ارباب خود کار کند، برزگر. ج : أرِيْسِيّوْن.

الأرِيْسِيّوْن جـ : أرِيْسِيّ.

الأزْيَش : مردی که بر گوشها و چهرهاش موی فراوان و انبوه باشد. مؤ : زَيْشاء. ج : رِيْش. ۲. رجُلٌ أزْيَش : مرد صاحب پیشه و مال و پول».

الأرِيْض : ۱. خوشایند در چشم، خوشنما. ۲. سزاوار برای چیزی. ۳. پاکیزه و خوب نموّکننده. ۴. جای پر گیاه. مؤ : أرِيْضَة.

الأرِيْط : مردِ عقیم، سِتَرْوَن.

الأرِيْغارُوْن یو معـ : گُل و گیاهی از تیرهٔ مرکّبان علفی و گل لولهای. دمسیس. مینای امریکایی ارجـرون. ذَنَب الثعلب. شیخ الرّبیع.


الأريغارون

أزْيَفَ إزْيافاً (ر ی ف) : ۱. به زمین (ریف) علفناک و کشتزار رسید. ۲. ~ المکانُ : جایی حاصلخیز و پر گیاه شد.

الأُزَيْق : ۱. مار (مصغّرِ مرخّم أزْوَقَة). ۲. شتر درشت خاکستری رنگ. «جاءَنا بِأمّ الرُّبَيقِ علی أُرَيْق» : بلایی بزرگ و زشت بر سر ما آورد. نزدیک به تعبیر کنایهآمیز فارسی : با خاله گردن دراز آمده!

الأرِيْكَة : ۱. تخت آراسته و ممتاز. ج : أرِيْک و أرائِک. ۲. ریم و چرک و خونابه و گوشت مردهٔ زیرِ زخم «ظهرت أريكةُ الجرح» : خونابه و گوشت مردهٔ جراحت پیدا شد.

الأزْيَل : ۱. بُزِ نَرِکوهی. ۲. گوزن گندمگون (عامیانهٔ راه یافته به فصیح).

الأزْيَم : کَس، فرد، دَیّار. «ما فی الدّارِ أرْيَمٌ» : در آن خانه هیچکس نیست.

أزْيَی إزْياءً (ريّ) الرايَةَ : عَلم را بر زمین زد و آن را بر افراشت.

الأرِيَّة : طناب و میخ طویله که ستور را بر آن بندند. ج :

أواز و أوارِيّ ← آرِيّة و آرِيَة.

أزَأَ ــ أزْأً : بد دل شد و از خواستِ خود دست کشید. پس او آزِئٌ : دست کشیده از حاجت خویش است.

أزْأَرَ إزْآراً (ز أ ر) ۱. الأسدَ : شیر را به زئیر : غرّش در آورد. ~ السحابُ : ابر همچون شیران غرّید و بانگ کرد. ۲. ~ الاسدُ : شیر به بیشه درآمد. ← زأر.

أزْأَفَ إزْآفاً (ز أ ف) ۱. ـه بطنُه : انباشتگیِ شکمش او را سنگین و بی‌حرکت کرد. ۲. ~ علی الجريحِ : در کشتن آن زخمی شتاب کرد، زخمی را کشت.

أزْأَمَ إزْآماً (ز أ م) ـه علی الامرِ : او را به اکراه بدان کار واداشت. ۲. ~ الجرحَ : زخم را دوا گذاشت و بست تا بهبود یابد.

أزْأَی إزْآءً (ز أ ی) ۱. ه : تکبر و گردنفرازی کرد و باد به غبغب انداخت. ۲. ~ ه بطنُه : شکمش چندان پر شد که جنبیدن نتوانست.

أزا ــ أزْواً و أزِيّ ۱. الظلُّ : سایه کوتاه و جمع شد. ۲. ~ ه المرضُ : بیماری او را به رنج و سختی افکند. پس او آزٍ و مَأْزُوّ : رنجیده و آزرده از محنتِ بیماری است.

الإزاء : ۱. سنگ یا هر چیزی که زیرِ محل ریختن آب گذارند تا از آسیب و تأثیر ریزش آب جلو گیرد. ۲. روبرو، برابر، مقابل. «قعدَ إزاءَه و بإزائه» : برابر یا روبروی او نشست. ۳. «إزاءُ الأمرِ» : نگهبانِ کار، کارگزار. ۴. «فلان إزاءُ فلان» : فلانی همتا و حریف فلانی است که در برابرش ایستادگی می‌کند.

الأزابِيّ جـ : أُزْبِيّ.

أزاتَ إزاتَةً (ز ی ت) القومُ : آن گروه دارای روغن زیتون بسیار شدند.

أزاحَ إزاحَةً (ز ی ح) ۱. ه : آن را برد و دور کرد، جابه‌جا کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را از بین برد. ۳. ~ الشيءَ : آن را برداشت، کنار زد : «~ الستارَ عن التمثالِ» : از مجسّمه پرده برداشت. ۴. (ز و ح) «أزحتُ عِلّتَه فی ما أحتاج اليه» : حاجتش را برآوردم.

أزاخَ إزاخَةً (ز ی خ) ه : او را جابه‌جا کرد، دور گردانید.

أزادَ إزادَةً (ز و د) ه : او را توشه و زادِ راه داد، خواربار داد.

الأزاد ف معـ : ۱. زنبق سفید. ۲. نوعی خرما. آزاد.

الأزادارِخت، الأزادَرَخت، الأزْدَرَخْت ف مـــعـ : درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ آزاد درختها که خود از تیرهٔ سماقیان است. آزاد درخت. آزادرخت. سنجد تلخ. زهر زمین. زیتون تلخ. زنزلخت (در مصر و شام).

الأزادَرَخْتِيّات : تیرهٔ آزاد درخت. تیرهٔ سنجد تلخ.

أزارَ إزارَةً (ز و ر) ۱. ه الرجُلَ : آن مرد را به زیارت و دیدارِ او برانگیختن. ۲. «أزارَه شَعُوبَ» : مرگ را بر وی وارد آورد. ۳. «أزَرْتُهُ ثنائی و قصائدی» : مدح و قصاید خود را به او فرستادم. ۴. ~ ه الشيءَ : او را به دیدار آن چیز واداشت.

الإزار : ۱. شلوار، جامه‌ای که نیمهٔ پایین پیکر را بپوشاند. ۲. لُنگ. ۳. ملافه، چادر (هم مذکّر است و هم مؤنث). «فلان عفیف الإزار» : او نسبت به زنان پاکدامن است. ۴. آبرو و شرف و نفس و جان و روان. ۵. «کمیش الإزار» : سختکوش در کار خود. ۶. «داري إزاري» : هر چیز را در نهان مباح می‌شمرم. ۷. از ارهٔ دیوار، حاشیهٔ میان دیوار و سقف، حاشیهٔ لبهٔ دیوار. ۸. [نجوم] : کمربند صورت فلکیِ عوّاء که «مراق الإزار» نیز خوانده می‌شود. ۹. مطلب و نظری که اهل ادارات در زیر نامه‌ها نویسند. پابرگِ نامه‌ها. ج : آزِرَة و أُزُر.

الإزارَة : ۱. ملافه، چادر. ۲. لُنگ.

الأزارِق جـ : أزْرَق.

الأزارِقَة جـ : منسوب به أزْرَقِيّ، قومی از خوارج حروری از اصحاب ابی راشد نافع بن ازرق.

الأزارِم جـ : أزْرَم.

الأزاعِيل جـ : إزْعِيل.

أزاغَ إزاغَةً (ز و غ) ۱. ـــه : او را وادار به انحراف و گرایش کرد. ۲. (ز ی غ) ~ ـه عن الطريقِ : او را از راه راست منحرف کرد؛ ~ ـه : او را از حق منحرف کرد «ربَّنا لاتُزِغ قلوبَنا» : پروردگارا دلهای ما را به باطل مایل مکن. (قرآن، آل عمران، ۸/۳).

أزالَ إزالَةً (ز و ل) ۱. ه : او را طرد کرد، راند. ۲. ه : او را

کشت. «أزالَ اللّٰهُ زوالَه» : خدا او را هلاک گرداند. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را برد.
أزالَ إزالَةً و إزالاً (ز ی ل) ۱. ـه عن مکانِه : او را از جای خود دور کرد، آن راکنار گذاشت.
الأزام : خشکسالی، قحطی.
الأُزام : آنچه ملازم و همواره همراه چیزی باشد.
الأزامِع جـ : أزمَع.
الأزامِل جـ : أزمَل.
الأزامِيل جـ : ۱. أزمَل. ۲. إزمِيل.
الأزامِيم جـ : إزميم.
أزانَ إزانَةً (ز ی ن) ه : او را آراست، زیبا و نیکو گردانید ← زانَ.
الأزاهِر جـ : أزهار و أزهُر و زُهُور. جج زَهْر.
الأزاهِير جـ : أزهار. جج زَهْر.
الأزاهِيق جـ : أزهُوقَة.
أزِبَ ـَ أزَباً : (نشخوار کننده) از نشخوار باز ایستاد، پس آن جانور آزِب : باز ایستاده از نشخوار است.
أزَبَ ـِ أزْباً الماءُ : آب جاری شد. مانند وَزِبَ است. پس آن آب آزِب : جاری شونده و روان است.
الأزِب : مرد بلند بالا مانند أزْيَب و آزِب است، دراز، بلند.
الإزْب : ۱. مرد کوتاه قد و شکم گُندهٔ فربه سرین. آن که فقط اسافلِ بدنش چاق است. ۲. پست و فرومایه. ۳. مرد زیرک و تیز فهم.
إزْبَأَرَّ إزْبِئْراراً (ز ب أ ر ← زبر) ۱. الكلبُ : آن سگ موی برافراشت یا موهای خود را بر تن چنان سیخ کرد که بیخِ موهایش پیدا شد. ۲. ~ الشَّعرُ : موی راست ایستاد، سیخ شد. ۳. ~ النَّباتُ : گیاه بر آمد و رویید. ۴. خود را برای شرارت آماده کرد.
الأزباد جـ : زَبَد.
الأزبار جـ : زِبر.
الأزبان جـ : ۱. زَبَن. ۲. زِبْن.
أزَبَّ إزباباً (ز ب ب) ۱. العنبَ : انگور را برای (زبیب کردن) مَویز کردن خشک کرد. ۲. ~ ت الشمسُ : به هنگام غروب اشعّه‌ای که چون شاخهایی بیرون آید از خورشید دیده شد، آفتاب به غروب نزدیک شد.
الأزَبّ : ۱. مردی که چهره و گوشهایش پُر موی باشد. مؤ : زَبّاء. ج : زُبّ. ۲. (جانورِ) پر پشم و موی، پشمالو. ~ از سالها. ۳. (سالِ) پر سبزه و گیاه. ۴. «داهية زَبّاء» : سختی و بلای بزرگ.
الأزُبّ جـ : زُبّ.
الأزْبَة : ۱. لغتی است در أزْمَة : سختی و شدّت. ۲. قحطی، و برای سالِ قحط و سخت أزْبَة و أزْمَة و لَزْبَة به یک معنی می‌آید. ۲. جَلْد، نیرومند و پر طاقت در برابر سختیها (الر)
أزْبَدَ إزباداً ۱. البحرُ : دریا کف برآورد. ۲. ~ السِّدْرُ : درختِ (سِدر) کُنار شکوفه‌هایی سفید چون کفِ روی دریا برآورد. ۳. ~ القومُ : زُبْدَة یعنی کره و سرشیرِ آن گروه بسیار شد. ۴. «أرغَى الرجُلُ و أزْبَدَ» : خشم آن مرد بسیار شد و تهدید کرد. از خشم کف بر دهان آورد.
أزْبَرَ إزباراً ۱. الشيءَ : آن چیز را زِبْر و خشن و درشت گرداند. ۲. ~ الرجُلَ : آن مرد را بر جنگ دلیر ساخت. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد تنومند و زُمُخت گردید. ۴. ~ الكبشَ : قوچ را پروار کرد. ۵. شجاع بود، دلیر شد.
الأزْبَر : ۱. مرد خشن و زُمُخت و بدخوی و ستمکار. ۲. مرد چهارشانه، پهن شانه. ۳. موذيِ منفور، زیانکار. مؤ : زَبْراء. ج : زُبْر.
الأزْبَق : آدم احمق که همواره ریش خود را می‌کند. ج : زُبْق.
أزْبَنَ إزْباناً بيتَهُ عن الطريقِ : خانه‌اش را دور از جادّه ساخت.
أزْبَى إزْباءً (ز ب ی) ه : او را با شتاب گذراند.
الأُزْبِيّ : ۱. نوعی راه رفتن. ۲. شتابزدگی. ۳. چالاکی و شادمانی. ۴. بدی، شرّ. ۵. کار بزرگ و سترگ. ج : أزابِيّ.
أزَجَ ـَ أزْجاً العُشبُ : گیاه بلند شد.
أزَجَ ـُ أُزُوجاً ۱. فی مشيِه : در رفتنِ خود شتاب کرد. پس او أزُوج : شتابان است. ۲. ~ عَنّي : چون از او یاری خواستم تنبلی کرد.

الأَزَج : خانه‌ای که به درازا ساخته باشند، دالان‌گونه. ج: آزُج و آزاج و إِزَجَة.

الإِزَجَة جـ: أَزَج.

أَزَجَّ إِزْجاجاً (ز ج ج) ۱. الرمحَ : در تَهِ نیزه (زُجّ) حلقهٔ آهنین گذاشت. ۲. ــ الرمحَ : زُجّ را از تَهِ نیزه برداشت (از اضداد).

الأَزَجّ : (ابرويِ) باریک و کشیده. ۲. شخص ابرو باریک. ۳. (شتر مرغی) که بالای چشمانش پَرِ سفید باشد. ۴. (شتری) که پاهایش دراز و از هم گشاده باشد. مؤ: زَجّاء. ج: زُجّ.

الأَزْجَر : (شتری) که در مهره‌های پشتش شکستگی باشد. ج: زُجْر.

أَزْجَى إِزْجاءً (ز ج و) ۱. ه : او را واداشت تا به نرمی بگذرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را نرم و آهسته راند. ۳. ــ الدرهَم : آن دِرهم را رواج داد. ۴. ــ الأمرَ : آن کار را به تأخیر انداخت، آن را واپس گذاشت. ۵. او را برانگیخت. ۶. ــ ایامَه : روزگار خود را با تنگدستی سپری کرد.

أَزِحَ ـِ أُزُوحاً : ۱. چروکیده و مُچاله و به هم کشیده شد و برخی از آن به برخی دیگرش نزدیک گشت. ۲. درنگ کرد و عقب ماند. ۳. ــ ت القَدَمُ : گام لغزید.

أَزْحَفَ إِزْحافاً: ۱. ه : او را بر زانوها یا بر روی شکم راه برد. او را خزانید. ۲. [نظام] : او را سینه‌خیز برد. ۳. ــ ـه طولُ السفرِ : درازی سفر او را خسته و مانده کرد. ۴. ــ ت الريحُ الشجرَ : باد درخت را آهسته به حرکت درآورد. ۵. ــ البعيرُ : شتر خسته و مانده شد. ۶. ــ الرجُلُ : ستوران آن مرد خسته شدند. ۷. ــ بنو فلان : افراد فلان قبیله به صورت لشکری انبوه به سوی دشمن پیشروی کردند. ۸. به نهایت مطلوب دست یافت.

أَزْحَكَ إِزْحاكاً ۱. ـه : او را دور گرداند و به رنج و زحمت افکند. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد گرفتار خستگی و ماندگی ستورش شد، ستورش خسته شد.

أَزْحَلَ إِزْحالاً ۱. ـه إليه : او را ناگزیر به آن کرد. ۲. ــ ـه : او را درو گرداند، انتقال داد. مانند أَبْعَدَه و زَحَّلَه است.

أَزْخَمَ إِزْخاماً اللحمُ : گوشت گندیده و بدبو و فاسد گردید. گوشت بوي (زَخَمَة) که شدیدتر از بوی زُهْم است گرفت. ← زَخِمَ.

اِزْدَأَبَ اِزْدِآباً (ز أ ب) القِربةَ : مشک آب را برداشت و بسرعت راه افتاد.

اِزْدَأَمَ اِزْدِآماً (ز أ م) : سخت ترسید ← زَئِمَ.

الأَزْداب جـ: زِذْب.

اِزداتَ اِزدِياتاً (ز ی ت) : روغن‌مالی کرد، به خود روغن مالید.

اِزْدادَ اِزْدِياداً (ز ی د، ز و د) : ۱. افزون شد. ۲. بیشتر خواست. ۳. ــ مالاً : دارایی و ثروت خود را زیاد کرد. ۴. (ز و د) توشه و زاد راه طلب کرد.

اِزدارَ اِزْدِياراً (ز و ر) ه : او را زیارت کرد، از او دیدار کرد.

اِزْدالَ اِزْدِيالاً (ز ی ل) : آن را از میان برد ← أَزالَ إِزالَةً.

اِزْدانَ اِزْدِياناً (ز ی ن) ۱. ت المرأةُ : آن زن چهرهٔ خود را زینت داد و آراست و لباس خود را خوب و آراسته گرداند. ۲. نیکو و زیبا شد. ۳. آراسته شد. «ازدانت شوارع المدينةِ بالازهار» : خیابانهای شهر به گلها آراسته شد.

اِزْدَبَّ اِزْدِباباً (ز ب ب) ت القِربَةُ : مشک پر شد.

اِزْدَبَرَ اِزْدِباراً (ز ب ر) الكتابَ :کتاب را نوشت، نگاشت. ← زَبَرَ.

اِزْدَبَلَ اِزْدِبالاً (ز ب ل) الشيءَ : آن را برداشت، بر پشت گرفت.

اِزْدَبَى اِزْدِباءً (ز ب ی) ۱. ه : آن را برداشت، او را برد، حمل کرد. ۲. ــ ه : او را از پس راند، سوق داد؛ از عقب هُل داد.

اِزْدَجَّ اِزْدِجاجاً (ز ج ج) الحاجبُ : ابرو باریک و کشیده شد.

اِزْدَجَرَ اِزْدِجاراً (ز ج ر) ۱. الكلبَ و غيرَه : سگ و جز آن را (زجر) منع کرد و بازداشت. ۲. ــ الكلبُ : آن سگ به سبب بازداشته شدن، ایستاد و برگشت (لازم و متعدّی). ۳. رام شد. ۴. ــ ه : بر سرش داد کشید.

اِزْدَجَی اِزْدِجاءً (ز ج و) ۱. ه : او را به نرمی و مدارا دور کرد. ۲. ~ ه : او را برانگیخت. ۳. ~ الرجُلُ : آن مردِ رانده شده به نرمی و آسانی گذشت.

اِزْدَحَفَ اِزْدِحافاً (ز ح ف) : ۱. سنگین گام برداشت. ۲. ~ القومُ : آن گروه به سوی یکدیگر رفتند (لس). ۳. ~ إليه : با درنگ به سوی آن رفت، مانند تَزَحَّفَ (المن).

اِزْدَحَمَ اِزْدِحاماً (ز ح م) ۱. القومُ : آن گروه انبوه شدند و با شانه هایشان یکدیگر را راندند. به سبب انبوهی مزاحم یکدیگر شدند. ۲. ~ ت الامواجُ : امواج متلاطم و آشفته شد. ۳. ~ ت السوقُ : بازار انباشته و بهم فشرده شد. در بازار تراکم کالا پدید آمد (مجم). ۴. راه‌بندان شد، ترافیکِ سنگین به وجود آمد (مجم).

الأزْدَران : ۱. دو شانه، دو جانبِ پیکر. گویشی از أصْدَران (لس). ۲. «جاء یضربُ أزدَرَیْه» : فارغ و دستِ خالی آمد.

اِزْدَرَدَ اِزْدِراداً (زَرِدَ) اللقمةَ : لقمه را فرو برد. بلعید.

اِزْدَرَعَ اِزْدِراعاً (ز ر ع) ۱. الأرضَ : در زمین تخم کاشت. ۲. ~ ها : زمین را کاشت و زراعت کرد.

اِزْدَرَمَ اِزْدِراماً (ز ر م) الطعامَ : غذا را بلعید، مانند اِزدَرَدَهُ.

اِزْدَرَی اِزْدِراءً (ز ر ی) ۱. ه : او را خوار و حقیر شمرد. ۲. ~ ه : او را عیب گفت، مَعیب دانست.

اِزْدَعَبَ اِزْدِعاباً (ز ع ب) ۱. ـه : آن را بُرید. ۲. ~ البعیرُ بحملِه : شتر سنگین و گرانبار رفت.

اِزْدَعَفَ اِزْدِعافاً (ز ع ف) ه : کسی را زد و بر جای کُشت.

اِزْدَغَفَ اِزْدِغافاً (ز غ ف) الشيءَ : آن چیز را برداشت و با خود برد.

أزْدَفَ إزْدافاً (ز د ف) اللیلُ : شب تاریک شد.

اِزْدَفَتَ اِزْدِفاتاً (ز ف ت) المالَ : مال را تمام کرد.

اِزْدَفَرَ اِزْدِفاراً (ز ف ر) الشيءَ : بار را برداشت، حمل کرد.

اِزْدَفَّ اِزْدِفافاً (ز ف ف) ۱. الحِمْلَ : بار را برداشت، حمل کرد. ۲. ~ العروسَ : عروس را به خانهٔ شوهر فرستاد، به زفاف داد.

اِزْدَقَفَ اِزْدِقافاً (ز ق ف) ۱. اللقمةَ : لقمه را بلعید. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را در ربود، قاپید.

اِزْدَقَمَ اِزْدِقاماً (ز ق م) الشيءَ : آن را بلعید.

اِزْدَکَأَ اِزْدِکاءً (ز ک أ) منه حقَّه : حق خود را از او گرفت.

اِزْدَکَّ اِزْدِکاکاً (ز ک ک) الزرعُ : کِشت سیراب شد.

اِزْدَلَعَ اِزْدِلاعاً (ز ل ع) ۱. الشيءَ : پاره‌ای از چیزی را جدا کرد. ۲. ~ الشيءَ : چیزی را برداشت، ربود.

اِزْدَلَفَ اِزْدِلافاً (ز ل ف) ۱. ـه : او را نزدیک گرداند ← زُلْفیٰ. ۲. ~ إلیه : به او نزدیک شد.

اِزْدَلَمَ اِزْدِلاماً (ز ل م) ۱. أنْفَه : بینی او را از بیخ بُرید. ۲. ~ رأسَ الشيءِ : سرِ آن چیز را بُرید.

اِزْدَمَلَ اِزْدِمالاً (ز م ل) ۱. الشيءَ : کناره‌های آن را با کارد یا مانند آن تراشید. ۲. ~ الحملَ : بار را یکباره برداشت، وزنه را یک ضرب برداشت. ۳. ~ الرجُلُ : آن مرد خود را در جامه پیچید.

اِزْدَمَّ اِزْدِماماً (ز م م) ۱. الشيءَ : آن چیز را به سوی او دراز کرد. ۲. کبر ورزید. ۳. ~ الذئبُ الفریسةَ : گرگ در حالی که سر خود را بلند کرده بود شکار را گرفت.

الاِزْدِواج : ۱. مصـ اِزدوَجَ. ۲. [زیست‌شناسی] ~ الهیئة یا ~ الشکل : دگرگونی شکل برخی از جانداران یا گیاهان در فصول سال، یا اختلاف شکل نر و مادهٔ هر جنس، دو شکلی. تغایر، مغایرت. Dimorphism (E). ۳. [پزشکی] : ~ البَصَر : دوبینی، لوچی. ۴. [قانون] ~ الجنسیّة : دو تابعیّتی.

اِزْدَوَجَ اِزْدِواجاً (ز و ج) ۱. الشخصان : دو تن با یکدیگر زناشویی کردند. مانند تزاوُج و مُزاوَجَة (لس) ۲. یکی با دیگری جُفت شد، جُفت کرد. ۳. ~ الکلامُ [عروض]: آن سخن (مُزدَوَج) یعنی همانند و هموزن و مشابه در سجع گردید. ۴. ~ القومُ : آنان با هم وصلت کردند.

الاِزْدِهاف : ۱. مصـ اِزدَهَفَ و ۲. پریشان دلی از بیم یا درد و اندوه.

اِزْدَهَدَ اِزْدِهاداً (ز ه د) الشيءَ : آن را ناچیز و اندک شمرد.

اِزْدَهَرَ اِزْدِهاراً (ز ه ر) ۱• السراجُ و غیره : روشنی و درخشندگی چراغ و جز آن بسیار شد. ـ ت النارُ : روشنایی آتش افزون شد. ۲• ـ الشيءُ : پاکی و صفای رنگ آن بسیار شد. ۳• ـ الشيءُ : شکوفا شد و ترقی کرد «از دهرت الصناعةُ» : آن صنعت شکوفا شد و پیشرفت کرد. ۴• ـ به : او را نگهداشت. ۵• ـ بالشيءِ آن را در دل خود نگاهداشت.

اِزْدَهَف اِزْدِهافاً (ز ه ف) ۱• ـه : او را شتاباند و سبکبار کرد. ۲• ـ الحملَ : بار را برداشت. ۳• ـ ـه : سخنِ او را باطل کرد. ۴• ـ ت الدابّةُ الرجُلَ : ستور وی را بر زمین انداخت. ۵• ـ الرجُلُ : به تکلّف در سخن افزود. ۶• ـ عنه : از او روی گردان شد. ۷• «أُزْدُهِفَ بالرجُلِ» مجـ : عقل وی رفت. پس او مُزْدَهَف : عقل از کف رفته، سبک عقل است. ۸• ـ الی الموتِ أوله : در آستانهٔ مرگ قرار گرفت. ۹• ـ ه : او را سبک شمرد. ۱۰• ـ الشيءُ : کج شد، متمایل گشت. ۱۱• ـ فی کلامِه : به درشتی و صدای بلند سخن گفت. ۱۲• دروغ گفت، گزافه‌گویی کرد. ۱۳• ـ إلیه حدیثاً : سخنی نامعقول به او نسبت داد. ۱۴• ـ الشيءَ أو به : آن چیز را برد. ۱۵• ـ العداوةَ أو بها : دشمنی ورزید. ۱۶• در شرارت و تباهکاری وارد شد. ۱۷• ـ ه : او را هلاک کرد.

اِزْدَهَی اِزْدِهاءً (ز ه و) ۱• ه : او را سبک و خوار شمرد. ۲• ـ الشيءَ أو به : آن را سبک و آسان گرفت. ۳• ـ ه : او را به خودخواهی و خویشتن‌بینی واداشت. ۴• ـ ه علی الأمرِ : او را بر آن کار واداشت. ۵• خودبین و خودپسند شد.

أَزَرَ ـِ أَزْراً ۱• ه : او را (اِزار) لُنگ یا شلوار پوشاند. ۲• ـ السیاجُ بالبُستانِ : دیوار باغ را احاطه کرد و آن را فراگرفت. ۳• ـ النباتُ : گیاه در هم پیچید. ۴• ـ الشيءَ و فلاناً : آن یا او را نیرومند و قوی گرداند. ۵• ـ ه علی خصمِه : او را بر دشمنش یاری داد و پیروز ساخت، پس او آزِر : یاری دهنده است.

أزِرَ ـَ أَزَراً الحصانُ : سرین یا رانهای اسب سفید و پاهایش به رنگ دیگر شد. آن اسب آزِر : سفید سرین و سیه پا است. مؤ : أزراء. ج : أُزر.

الأَزْر : ۱• مصـ أَزَر و ۲• نیرو، توان، قوّت. ۳• پشت. ۴• «شدّبه أزره» : او را توانا ساخت، یاری داد.

الأُزْر جـ : آزِر.

الأُزُر جـ : إزار.

الإِزْر : ۱• شلوار، دستار، چادر. چادرشب. ۲• ریشه، اصل.

الأُزُر : جای بستن بند شلوار بر کمر.

اِزْرَأَمَّ اِزْرِئْمَاماً (ز ر م) : ۱• منقبض شد؛ در هم فشرده شد. ۲• خشمگین شد. پس او مُزْرَئِمّ : منقبض و خشمگین (و به یک قول ساکت و خاموش) است (لسـ).

الأَزْرار جـ : زِرّ.

اِزْراقّ اِزْرِیقاقاً (ز ر ق) : کم‌کم کبود شد.

الأَزْرَب : (گیاه و درختی) که برگش سرخ آمیخته به سبز باشد. ج : زُرْب.

اِزْرَبَّ اِزْرِباباً (ز ر ب) النّباتُ . ۱• گیاهْ سرخِ آمیخته به سبز شد. ۲• گیاه زرد شد.

الإِزْرَة : ۱• شکل لباس پوشیدن «اِئْتَزَرَ فلانٌ إِزْرَةً حَسَنَةً» : فلانی به صورتی نیکو و شیک لباس پوشید. «لکلّ قومٍ إِزْرَةٌ» : هر قومی را لباسی خاص و مناسبِ خود است. ۲• اِزار، پوشش.

أَزَّرَ إِزْراراً (زرّ) : ۱• دارای (زرّ) دگمه شد، دگمه‌دار شد. ۲• ـ الثوبَ : برای لباس تکمه (دگمه) گذاشت.

الأَزْرّاء جـ : زرِیر.

أَزْرَعَ إِزْراعاً ت الأرضُ : ۱• هنگام کِشتِ زمین فرارسید. ۲• ـ الزّرعُ : کِشت برآمد و بلند شد. ۳• ـ الزّرعُ : کشت برگ بر آورد. ۴• ـ القومُ : مردم امکان زراعت یافتند.

أَزْرَفَ إِزْرافاً : ۱• شتابان رفت. ۲• پیشی گرفت، جلو زد. ۳• ـ الجَرحُ : زخم پس از بهبودی سر گشود و خون آن جاری شد. ۴• زرّافه خرید. ۵• ـ الناقةَ : شتر را به رفتن برانگیخت.

أَزْرَقَ إِزْراقاً ۱• ت عینُه نحوی : چشمش به سوی من برگشت و سفیدی آن آشکار شد. ۲• ـ ت الناقةُ

جِملَها: شتر بارِ خود را به عقب انداخت.

الأزْرَق : ۱. کبود، نیلی. مؤ : زَرْقاء. ج : زُرق. ۲. بازِ شکاری. ج : أزارِق. ۳. بسیار برّاق و روشن و آشکار. «هذا النَّصل أزرَق» : این پیکان بسیار برّاق و روشن است. ۴. «العدوّ الأزرَق» : دشمنِ آشکارا که دشمنیِ صریح و بی‌پرده می‌ورزد، دشمن سخت ستیز. ۵. «ماءٌ ازرق» : آب صاف و روشن. ۶. «الزُّرق» : نیزه‌ها و سر نیزه‌ها.

اِزرَقَّ اِزرِقاقاً : ۱. به رنگ کبود یا نیلی درآمد که رنگ آسمانِ صاف باشد، آسمانگون شد. ۲. ت عینُه نحوی : چشمش به سوی من برگشت و سفیدی آن آشکار شد (مانند أزرَق است).

الأزْرَقِیّ : ۱. نیلی، کبود رنگ. ۲. یک تن از فرقهٔ «ازارقه، کبود جامگان».

أزْرَمَ إزْراماً (ز ر م) ۱. الشيءَ : آن را برید. ۲. ـ علیه بولَه : پیشاب ریختن را بر او قطع کرد و او را به رنج افکند.

الأزْرَم : ۱. بریده. گسسته. مؤ : زَرماء. ج : زُرم. ۲. گُربه. ج : أزارِم.

أزْرَى إزْراءً ۱. ه و به و علیه : او را عیب و سرزنش کرد. ۲. ـ بالامر : موضوع را سبک شمرد. بدان اهمیت نداد. آن را حقیر داشت، خرد داشت. ۳. ـ به : او را عیبناک کرد (المنـ). ۴. سستی کرد (المنـ). ۵. ـ علیه : رفتار او را نپسندید، بر او خشم گرفت (المنـ). ۶. ملتبس و مشتبه شد. «خطّه یُزری بخطّ ابن مُقلة» : خط او مشتبه به خطّ ابن مُقله می‌شد و ممکن بود آن را با خط او جا زد (المنـ).

الإزْرِیام [پزشکی] : بند آمدن پیشاب، شاش‌بند، حبس البول.

أزَّ ـُ أزّاً ۱. ـ ه الخُراجُ و نحوه : زخم و مانند آن او را دردمند و رنجور کرد. ۲. ـ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد. ۳. ـ الکتائبَ : فوجی از لشکریان را به فوج دیگر پیوست. ۴. ـ أزّاً و أزِیزاً ه : آن را جنباند و لرزاند. ۵. ـ أزّاً و أزِیزاً و أزازاً ه علی کذا : او را بر این کار برانگیخت. ۶. ـ ـِ القِدرُ : آن دیگ از شدّت جوشیدن آواز برآورد. ۷. ـ القِدرَ : زیر دیگر را افروخت تا به جوش آید. ۸. الرعدُ او محرّکُ الطائرة : رعد یا موتور هواپیما غرّید.

الأزّ : ۱. مصـ أزّ و ۲. دردِ زخم. ۳. سخت دوشیدن ماده شتر. ۴. زدن و ضربان رگ.

الأزْز : ۱. ازدحام و انبوهی مجلس از مردم «اتیتُ الأمیرَ و المجلسُ أزْزٌ» : نزد امیر آمدم در حالی که مجلس پُر از مردم بود. ۲. گروهی بسیار و انبوه از مردم. ۳. تنگی. ۴. [نجوم] : حسابی از سیر ماه، و آن افزونی‌ای است که میان ماهها و سالها در آید و بدان الأوْز هم گفته‌اند.

الأزّة : خروش رعد و جز آن.

أزَّجَ تأزِیجاً البیتَ : خانه را به درازا بنا کرد. بنایی طویل و دراز ساخت. ← الأزَج.

أزَّرَ تأزِیراً ۱. ه : او را نیرومند و قوی گرداند. ۲. ـ العشبُ الأرضَ : گیاه زمین را پوشاند. ۳. ـ الحائطَ : دیوار را با اِزاره‌ای که به آن چسباند استوار و محکم کرد. ۴. ـ ه : به او جامه پوشاند.

أزَّمَ تأزِیماً : ۱. مشکل و پیچیده شد. ۲. وضعی خطرناک یافت.

الأُزَّم جـ : آزِم و آزِمَة.

اِزَّمَّلَ اِزَّمُّلاً (در اصل تَزَمَّلَ تَزَمُّلاً با ادغام تاء در زاء «زَّمَّلَ» و افزودن همزه‌ای مکسور برای امکان تلفّظ «اِزَّمَّلَ» و نیز در مصدر تَزَمُّلاً ← زَّمُّلاً ← اِزَّمُّلاً. زمل) : خود را در جامه پیچید، لباسِ دور خود پیچید، پس او مُزَّمِّل است. «یا ایّها المُزَّمِّل» : ای مرد جامه بر خود پیچیده. (قرآن، المزّمِّل، ۱/۷۳)

الأزَطّ : ۱. مردِ کج زنخ، چانه کج، مؤ : زَوْطاء. ۲. مردکم موی در چهره و کوسه ریش. ج : زُطّ ← الأذَطّ.

الأزْعاب جـ : زِعْب.

اِزْعارَّ اِزْعِیراراً (ز ع ر) : موی بسیار کم و پراکنده شد. ← اِزْعَرَّ.

الأزْعاف جـ : زَعْف.

الأزْعَب : ۱. کوتاه قد. ۲. ناکسِ فرومایه. ۳. خشن،

درشت. ج : زُغب. مؤ : زَغْباء.
أزْعَجَ إزْعاجاً ١٠ ـه مِن بلده : او را با پریشانی و ناآرامی از شهر خود بیرون کرد. طرد کرد. ٢٠ ~ ـه : او را ناراحت کرد. ٣٠ـه : آن را از جای برکند. ۴٠ ~ ه إلی شیءٍ : او را به سوی چیزی سوق داد.
الأزْعَر : ١٠ مرد کم موی و تُنُک موی. ٢٠ (ستوری) که موی دُمش کم باشد. ٣٠ دزد، جیب‌بُر. مؤ : زَعْراء. ج : زُعْر و زُعْران.
اِزْعَرَّ اِزْعِراراً (ز ع ر) الشَّعرُ : مبالغهٔ زَعِرَ است یعنی مویْ بسیار کم و پراکنده شد، مویْ بسیار تُنُک شد و پوست زیر آن آشکار گشت.
أزْعَفَ إزْعافاً الجریحَ : ١٠ زخمی را کشت. ٢٠ ~ ه : او را زد و جابجا کشت.
أزْعَقَ إزْعاقاً ١٠ ـه : او را ترساند. ٢٠ ~ القِدْرَ : نمک دیگ را افزود. ٣٠ ~ القومُ : آنان به آب شورِ غلیظ ناآشامیدنی هجوم آوردند. ۴٠ ~ السیرَ : به رفتن شتاب کرد.
أزْعَلَ إزْعالاً ١٠ ه الرّعيُ : چریدن آن را به نشاط آورد؛ ~ ه : او را دلگرمی داد، به سر حال آورد. ٢٠ ~ ـه عن مکانِه : آن را از جای برکند، ناراحت نمود، به دردسر انداخت.
أزْعَمَ إزْعاماً ١٠ـه المالَ : او را سرپرست آن مال کرد. و به او (زعامت) و سرپرستی داد. ٢٠ ~ ـه : او را آزمند گرداند و به طمع افکند. «امرٌ مُزعِم» یعنی طمع برانگیز (لس). ٣٠ ~ الأمرُ : آن کار ممکن شد و صورت پذیرفت. ۴٠ ~ الیه : از او فرمانبرداری کرد. ۵٠ ~ علی القومِ : پیشوا و (زعیمِ) آنان شد. ۶٠ ~ ت الأرضُ : نخستین رستنیِ زمین برآمد. ٧٠ ~ اللبنُ : شیر آغاز به خوب شدن کرد، و پاکیزه و خوشمزه شد.
الإزْعِيل : شادمان، مسرور. ج : ازاعِیل.
اِزْغادَّ اِزْغِیْداداً (ز غ د) النّهرُ : آن رود متلاطم و لبریز شد.
اِزْغابَّ اِزْغِیْباباً (ز غ ب) الفرخُ : جوجه کُرک و موی ریزِ زرد برآورد و موهایش با گذشت روزها بسیار شد.

الإزْغان جـ : وَزَغَة.
أزْغَبَ إزْغاباً ١٠ الفرخُ : جوجه (زَغَب) موی زرد ریز برآورد. ٢٠ ~ الکَرْمُ : آب در آوندهای درخت تاک جاری شد و درخت برگ برآورد.
الأزْغَب : ١٠ دارای موی یا پرِ ریز، پُرزدار. ٢٠ (اسبِ) ابلق. ج : زُغْب. ٣٠ [گیاه‌شناسی] : صفت برخی از اجزاءِ گیاهان که پُرزها و کُرکهای نازک و ریز دارد. هر گیاه یا میوهٔ پُرزدار مانند خیارِ ریز و کیوی. ۴٠ جوجهٔ مرغ سنگخواره. ۵٠ اسب ابلق.
أزْغَدَ إزْغاداً ١٠ السّیلُ النّهرَ : سیل رود را پُر کرد. ٢٠ ~ ت المرأةُ الوَلَدَ : آن زن کودک را شیر داد.
أزْغَلَ إزْغالاً ١٠ الشرابَ : شراب را از دهان بیرون افکند. ٢٠ ~ الطائرُ فرخَه : پرنده جوجه‌اش را با منقار خود غذا داد. ٣٠ ~ الأمُّ ولدَها : مادر کودکش را شیر داد. ۴٠ ~ الناقةُ ببولِها : ماده شتر دفعه دفعه بول افکند. ۵٠ ~ ت الطعنةُ بالدمِ : نیزه بارها به جراحت خورد و خون از آن بیرون پاشید.
أزِفَ ـَ أزَفاً و أزُوفاً : ١٠ نزدیک شد «أزِفَ الرحیلُ» : وقت کوچ نزدیک شد. «أزفت الآزِفة» : قیامت نزدیک شد. ٢٠ ~ الجرحُ : زخم جوش خورد و التیام یافت. ٣٠ ~ الرجُلُ : آن مرد شتافت. ۴٠ ~ الشيءُ : آن چیز اندک و کوچک شد.
الأزَف : ١٠ مصـ أزِفَ و ٢٠ تنگی و سختی زندگی. ٣٠ سرمای سخت.
الأُزَف جـ : أُزْفَة.
الأزْفار جـ : ١٠ زُفَر. ٢٠ زِفْر.
الازْفان جـ : زِفْن.
الأُزْفَة : آخرین مهلت، سررسید. ج : أُزَف.
الأزْفَر : اسب بزرگ پهلو، درشت میان. ج : زُفْر.
أزَفَّ إزْفافاً (ز ف ف) ١٠ العروس : عروس را به خانهٔ شوهر فرستاد. ٢٠ شتاب کرد. ٣٠ ~ ه : او را به شتاب واداشت. ۴٠ ~ إلیه البُشری : به کسی مژده داد، خبر خوش آورد.
الأزَفّ : ١٠ تندرو، شتابان، سریع. ٢٠ پرنده‌ای که پرهای

ریز و بهم پیچیده دارد. ج: زُفّ. مؤ: زَفّاء.
الأزْفَلَى: ۱. گروهی از مردم. ۲. دعوت عام و همگانی «دعاهُم الأزْفَلیٰ»: تمام آنان را دعوت کرد.
أزْفَى إزْفاءً (ز ف ی) ۱. ه: او را از جایی به جای دیگر منتقل کرد. ۲. ~ العروسَ: عروس را از خانهٔ پدر به خانهٔ شوهر برد.
الأزْفَى: شتاب و چابکی و نشاط «فلانٌ یمشی الأزْفیٰ»: فلانی با شتاب می‌رود.
الإزْفِير: زَفیر، بیرون دادن نفس، بازدَم. ضدّ شهیق. که دم فروبردن باشد.
أزَقَ ـُـِ أزْقاً ۱. ـه: آن را تنگ گرداند. ۲. تنگ شد (لازم و متعدّی) «أزَقَ صَدْرُه»: سینه‌اش تنگ شد.
أزِقَ ـَ أزْقاً: تنگ شد «أزِقَ صدری»: سینه‌ام تنگ شد.
الأزْقاب جـ: زَقَب.
الأزْقاق جـ: زِقّ.
الأزُقّ جـ: زَقّ.
الأزِقَّة جـ: زُقاق.
أزْقَمَ إزْقاماً ـه الشيءَ: آن را بـه او فـرو خـورانـد، بـه خوردش داد، وادار کرد که چیزی را ببلعد.
أزْقَنَ إزْقاناً ـه الحِمْلَ: او را در برداشتن آن بار یاری داد.
أزْقَى إزْقـاءً (ز ق و) ۱. الصـبیَّ: کـودک را بـه گـریه انداخت. ۲. «أزْقیتُ هامتَه»: او را کشتم.
أزْكَأَ إزْكاءً (ز ک أ) منه حقَّه: حق خود را از او گرفت.
الأزْكاك جـ: زُکّ.
أزْكَتَ إزْكاتاً ۱. القِربةَ: مَشک را پُر کرد. ۲. ~ ت المرأةُ بغلام: آن زن بچّهٔ فربه زایید.
أزَكَّ إزْكاكاً (ز ک ک) ۱. برأیه: استقلالِ رأی یافت. ۲. ~ علی الشيءِ: بر آن چیرگی یافت. ۳. ~ ببوله: زهرابِ خود را نگاه داشت. ۴. ~ علی رأیـه: روی نـظر خـود اصرار ورزید.
أزْكَمَ إزْكاماً ۱. ـه: او را دچار زُکام کرد، مانند زَکَمَهُ است. ۲. ~ ت الامُّ بولدِها: مادر بچه‌اش را به دنیا آورد.
أزْكَنَ إزْكاناً ۱. ـه: او را آگاه و دانا ساخت. ۲. ~ ـه الامرَ: آن کار را به او آموخت و شناساند. ۳. ~ الشيءَ: در آن چیز گمان قویِ نزدیک به یقین حاصل کرد، به چیزی پی برد.
أزْكَى إزْكاءً (ز ک و) ۱. الرجُلُ و الشيءُ: آن مرد یا آن چیز رشد و نمو یافت و افزایش یافت. ۲. ~ الشيءَ: آن را افزایش داد (لازم و متعدّی).
الأزْكِياء جـ: زَکِيّ.
أزَلَ ـِ أزْلاً ۱. الفرسَ: اسب را به رسن کوتاه بست. ۲. ~ الدّابةَ: ستور را به چراگاه رها کرد. ۳. ~ الرجُلَ: او را بازداشت و بـر او تـنگ گـرفت؛ ~ فـلاناً: فـلانی را در سختی و تنگی نهاد. ۴. ~ المكانُ: آن جای تنگ شد. ۵. ~ الرجُلُ: آن مرد در تنگی یا در خشکسالی درآمد.
الأزَل: ۱. همیشگیِ بی‌آغاز، قِدَم. ۲. زمانی که آن را آغاز نباشد، زمـان بـی‌آغاز، اسـتمرار وجـود از گـذشتهٔ بی‌آغاز در مقابل اَبَد که زمان بی‌پایان و استمرار وجود در آیندهٔ بی‌نهایت است.
الأزْل: ۱. مصـ أزَلَ و ۲. سختی روزگار. ۳. تـنگی و سختی معاش و زندگی. ۴. یأس و نومیدی.
الإزْل: ۱. بلا، محنت، آفت. ۲. دروغ.
الأزُل جـ: أزْوَل.
الأزْلاف جـ: زَلَف.
الأزْلاق جـ: زَلَق.
الأزْلال جـ: زَلّ.
الأزْلام جـ: زَلَم.
الأزْلَة: ۱. واحدی برای طول به اندازهٔ صد ذراع معادل تقریباً پنجاه متر. ۲. ریسمان یا زنجیرِ مسّاحی.
أزْلَجَ إزْلاجاً ۱. البابَ: کلون را انداخت و در را بست، مانند زَلَجَهُ و أزْلَخَ است. ۲. ~ ه: او را لغزانـد، بـاعث لغزش او شد.
الأزْلِجَة جـ: زِلاج.
اِزْلَحَفَّ اِزْلِحْفافاً (ز ل ح ف ← زلح) عنه: از او دور شد، کناره گیری کرد.
أزْلَخَ إزْلاخاً ۱. السهمَ: تیر را چنان افکند که بر زمین بغلتد و از هدف بگذرد. ۲. ~ البابَ: کلون را انداخت و

در را بست. مانند ازلج است.

أزْلَعَ إزْلاعاً ۱. قَدَمَهُ: برون و درون پای او را شکافت. ۲. ~ ه: او را به طمع گرفتن چیزی انداخت.

أزْلَفَ إزْلافاً ۱. الشيءَ: آن را نزدیک گرداند و پیش آورد. ۲. ~ ـه: آن را گرد آورد؛ ~ القومَ: مردم را دور هم جمع کرد.

الأزْلَف: آنچه کنارههایش باریک و نازک باشد. مؤ: زَلْفاء. ج: زُلْف.

أزْلَقَ إزْلاقاً ۱. ت الحاملُ: آبستن جنین انداخت. و او مُزْلِقَة و مُزْلِق: جنین افکن است. ۲. ~ فلاناً بِبَصَرِه: به او چنان تیز نگریست که نزدیک بود او را بیندازد «وَ إنْ يَكادُ الّذينَ كَفَروا لَيُزْلِقونَكَ بِأبْصارِهِم»: نزدیک بود آنان که کفر ورزیدند با چشمانشان تو را بیفکنند و از پا درآورند. (قرآن. القلم، ۵۱). ۳. ~ ه: او را لغزانید، به خطا و لغزش واداشت. ۴. ~ رأسَه: سرِ او را تراشید.

الأزْلَق: مرد موی زدوده یا موی ریختهای که موی تازه برآورده باشد. مؤ: زَلْقاء. ج: زُلْق.

أزَلَّ إزْلالاً (زلّ) ۱. ه: او را لغزاند. ۲. ه: او را به خطا و لغزش واداشت. ۳. ~ ـه: او را پیش انداخت و مقدّم داشت. ۳. ~ ـه: به او نعمت داد. ۴. ~ عنه النّعمةَ: نعمت را از او زایل کرد و باز گرفت.

الأزَلّ: ۱. مرد لاغر سُرین و ران. ۲. سریع. ۳. «قوس زلّاء»: کمانی که تیر بسرعت از آن رها شود.

الأزْلَم: ۱. (حیوانی) که کنار گوشش بریده باشد. مؤ: زَلْماء. ج: زُلْم. ۲. «الأزْلَمُ الجَذَعُ»: روزگار بسیار پر بلا و آفت.

الأزَلِيّ: ۱. زمان جاویدانِ بیآغاز، بیابتدا، همیشگی و ابدی. ۲. آنچه با ازل پیوستگی و نسبت دارد. دیرین، دیرینه.

الأزَلِيَّة: صفت أزَلی است. دیرینگی.

أزَمَ ـِ أزْماً و أُزُماً ۱. علی الشيءِ: آن را با برهم نهادن تمام دهان سخت گزید، گازی محکم گرفت. «أزَمَ الفَرَسُ علی اللّجامِ»: اسب دهانه را به دندان گرفت. ۲. ~ علی كذا: ملازم و همراه آن شد و پیوسته ماند. ۳. ~ العامُ: قحط سال شدّت یافت و سخت شد. ۴. ~ الشيءَ: آن را بُرید. ۵. ~ الحبلَ و نحوه: ریسمان و مانند آن را سخت بهم تافت. ۶. ~ البابَ: در را بست. ۷. ~ عن الشيءِ: از آن باز ایستاد و امساک کرد. ۸. ~ الشيءُ: آن چیز به هم پیوسته و منقبض شد. ۹. ~ المرءُ: آن مرد از سخن بازماند.

الأزْم: ۱. مص أزَمَ و ۲. خودداری از خوراک، پرهیز غذایی. «اصل الدواءِ الأزْمُ»: اصل دارو پرهیز است.

الأزَم جـ: أزَمَة.

الإزَم جـ: أزَمَة.

الأُزُم: دندانهای نیش. ج الآزِم و الآزمة ← أوازِم و أُزَّم.

الأزُم جـ: أزوم.

اِزْمَأَجَّ اِزْمِئْجاجاً (ز م أ ج ← زمج): ۱. خشمگین شد. ۲. ~ ت الرُّطَبَةُ: خرمای نورسیده برآمده و آماسیده شد.

اِزْمَأَرَّ اِزْمِئْراراً (ز م أ ر ← زمر): خشم گرفت و چشمانش قرمز شد.

اِزْمَأَكَّ اِزْمِئْكاكاً (ز م أ ک ← زمک): سخت خشمگین شد.

الأزْماع جـ: زَمَع و زَمْعَة.

الأزْمال جـ: زِمْل.

الأزْمان جـ: زَمَن.

الأزْمَة: ۱. قحط، خشکسالی. ۲. سختی، دشواری. تنگی، بحران. «أزْمَةٌ سياسيّة»: بحران سیاسی. «أزْمة ماليّة»: مضيقهٔ مالی، تنگدستی. ۳. [پزشکی]: بحرانِ بیماری. ۴. [زیستشناسی]: دورهای بحرانی و اضطرابآمیز همچون دوران بلوغ. ۵. [اقتصاد]: بحران اقتصادی.

اِزْمَجَرَّ اِزْمِجْراراً (ز م ج ر ← زمج): نعره کشید، بانگ و فریاد برآورد، سر و صدا راه انداخت.

اِزْمَخَرَّ اِزْمِخْراراً (ز م خ ر ← زمخ) الصوتُ: بانگ شدّت یافت، سر و صدا برخاست. فریادِ بلند برخاست.

أزْمَعَ إزْماعاً: ۱. شتابان رفت. «أزْمَعَت الأرْنَبُ»: خرگوش تند و چابک دوید. ۲. کُند رفت. از اضداد

(المنـ). ۳. ـ النباتُ: گیاه بر آمد و رُست و بالید. ۴. ـ الأمرَ و علیه و به: آهنگ آن کار کرد و در انجام آن کوشید.

الأزمَع: ۱. مردی که انگشتان زاید داشته باشد. مؤ: زَمعاء. ج: زُمع. ۲. کار بد و زشت. ۳. بلا و سختی. ۴. ماری خطرناک (لا). ج: أزامِع.

الأزمَل: ۱. همه و مجموع چیزی. «أخَذَه بأزمَلِه»: آن را به تمامی گرفت. «تَرَک أزمَلاً»: جمعی عیال بجای گذاشت. ۲. هر آواز درهم و بهم آمیخته، همهمه. «أزملُ القوسِ»: آواز کمان. «أزمل الجلد»: صدای پوست و مَشک. ج: أزامِل و أزامِيل.

الأزمَلَة: ۱. بسیار، بی‌شمار «له عِیال أزمَلَة»: نانخور بسیار دارد. ۲. تمام «أخَذَ الشيءَ بِأزمَلَتِه»: تمام آن را گرفت. ۳. اهل و عیال. ۴. طنین و آواز کمان.

الأزمِلَة جـ: زِمال.

الأزِمَّة جـ: زِمام.

أزمَنَ إزماناً ۱. فی المکانِ: روزگاری در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ الشيءُ: زمانی بر آن گذشت. مُزمِن شد. ۳. ـ ه اللهُ: خدا او را به بیماری مزمن گرفتار کرد، یا گرفتار کند (به صیغهٔ نفرین). ۴. ـ العطاءُ: بخشش دیر شد و به درازا کشید، به تأخیر افتاد.

الأزمُن جـ: ۱. زَمَن. ۲. زمان.

الأزمِنَة جـ: زَمان. «أزمِنةُ السَنةِ»: چهار فصل سال.

اِزمَهَرَّ اِزمِهراراً (ز م ه ر ← زمه) ۱. الیومُ: سرمای روز سخت شد. ۲. ـ الوجهُ: روی ترش شد. ۳. ـ فلانٌ: فلانی سخت به خشم آمد. ۴. ـ ت عیناه: چشمانش از خشم سرخ شد. ۵. ـ ت الکواکبُ: ستارگان درخشیدند. «ازمهرّت اسنانک من الضحک»: دندانهایت هنگام خنده برق زد. ۶. ـ الثلجُ: یخ آب شد و روان گشت.

اِزمَهَلَّ اِزمِهلالاً (ز م ه ل ← زمه): ۱. شاد شد. ۲. ـ المطرُ: باران فرود آمد. ۳. ـ الثلجُ: برف آب شد و روان گشت.

الأزمُوزِیَّة: معر تحریف شده. خاصیّت جذب مایع در بافتهای پیوسته، اُسموز. Osmosis (E)

الأُزمُولَة و الإزمولَّة: ۱. آهو و بز کوهی و مانند آنها که در کوه صدا در دهند. ۲. شتابنده و تندرو.

الإزمِيل: ۱. مرد سخت و نیرومند. ۲. درفشِ کفشگران. گَزَن. ۳. اِسکِنه، قلم سنگتراشی. ۴. آهنی به شکل هلال که برای شکار گاو وحشی و مانند آن بر سرِ نیزه کنند. ۵. پتک. ج: أزامِيل.

الإزمِيم: ۱. هلال آخر ماه. ۲. یکی از شبهای محاق ماه. ج: أزامِيم.

أزنَأَ إزناءً (ز ن أ) ۱. بَوْلَه: پیشاب خود را نگهداشت، از ریختن زهراب خودداری کرد. ۲. ـ هُ: او را پناه داد و به خود نزدیک کرد. ۳. ـ هُ: آن را بالا برد.

الأزناد جـ: زَند.

الأزناق جـ: زَنَق.

الأزنَب: فربهِ کوتاه، خِپِله. مؤ: زَنباء. ج: زُنب.

أزنَدَ إزناداً ۱. فی وجعه: دردش بدو بازگشت. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز بسیار افزون شد. «ما یُزنِدُک احدٌ علیه»: کسی ترا بر او فزونی نمی‌نهد.

الأزنُد جـ: زَند.

أزنَقَ إزناقاً علی عِیاله: از تنگدستی یا فرومایگی بر خانوادهٔ خود سخت و تنگ گرفت.

الأزنِقَة جـ: زِناق و زُناق.

أزنَمَ إزناماً الشجرُ و النَّباتُ: آن درخت و گیاه برگ و شکوفه برآورد.

الأزنَم: ۱. (گوسفند و شتری) که گوشش بریده و آویخته مانده باشد. مؤ: زَنماء. ج: زُنم. ۲. «الأزنَم الجَذَع»: روزگار سخت پر بلا و آفت. مانند أزلَم است. ← الزَّنِيم.

أزَنَّ إزناناً (ز ن ن) ۱. ـه بخیر أو شر: بر او گمانِ نیک یا بد برد. ۲. بر او تهمت زد.

أزنَی إزناءً (ز ن ی) ۱. ه: او را به زنا واداشت. ۲. ـ ه: به او نسبت زنا داد.

الأزهار جـ: زَهَر.

الإزهار: ۱. مصـ أزهَرَ و ۲. زمان شکفتن گلها.

اِزْهارَّ اِزْهيراراً (ز ه ر) النباتُ و الشجرُ : گياه و درخت اندک اندک شکوفه و گل برآورد.

الأَزْهاق جـ : زَهْق.

أَزْهَدَ إِزْهاداً ۱. الرجُلُ : آن مردكم مال شد و در ثروت خود به سبب كمي آن ميل و رغبت نكرد. ۲. ـ الشيءَ : آن راكم و ناچيز شمرد. ۳. ـ النخلَ : اندازهٔ ميوه را بر درخت تخمين زد، برآورد كرد.

أَزْهَرَ إِزْهاراً ۱. النـباتُ و الشجرُ : آن گياه و درخت شكوفه برآورد. ۲. ـ النارَ و غيرَها : آتش و مانند آن را افروخت؛ ۳. «أَزهرتَ زَنْدي» : شأن مـرا بـالا بـردی و حاجتم را برآوردی.

الأَزْهَر : ۱. سفيد رنگ و پاک و درخشان؛ هر جانور يا گياهی كه رنگش روشن و درخشان باشد. ۲. تابان. ۳. ماه. ۴. روز جمعه. ۵. گاو وحشی. مؤ : زَهْراء. ج : زُهْر.

الأَزْهُر جـ : زَهْر.

الإِزْهار : ۱. مصـ أَزهَرَ و ۲. [گياه‌شناسی] : چگونگی شكوفه برآوردن و گل كردن درختان و گياهان. ۳. طرز قرار گرفتن مجموعهٔ گلها بر روی پايهٔ گـل اصـلی يک گياه. آرايش گُل، گل‌آذين. شكل خاص هر گل، چنان كه گل كردن و طرز قرار گرفتن گـلهای خـرما را «طـلعة : شكوفهٔ نخل» و از آنِ انگور را «عنقود : خوشه» گويند. مـهمترين اَشكـال گـل‌آذينی عـبارت است الرُّؤَيْس (كـلاپرک)، الهُـرَيْرَة (پـرچـمی يـا نگـينی)، الصَّـنَوْبَرَة (صنوبری)، العِذْق (ديهيم)، السَّنَمَة (گرزن)، السُّـنْبُلَة (خـوشه‌ای)، السُّـنَيْبُلة (خـوشگكی)، الكُبَّة (كـلافی)، العُنْقود (خوشه انگوری)، الخَيْمَة (چتری)، العُثكول يا الطلعَة (خوشه خرمايی).

الأَزْهَران : دو تابنده، خورشيد و ماه.

اِزْهَرَّ اِزْهِراراً (ز ه ر) ۱. النّباتُ و الشجرُ :گياه و درخت شكوفه كرد و گُل برآورد. ۲. شكوفه و گُلِ درخت بسيار شد.

أَزْهَفَ إِزْهافاً ۱. ـه : بـه او بـدی رسـاند. ۲. ـ فـلاناً بالشرِّ : فلانی را به بدی و شر برانگيخت. ۳. دروغ گفت. ۴. سـخن‌چينی كـرد. ۵. دربـارهٔ ديگـری سخنانی بی‌مأخذ گفت كه راست و دروغش معلوم نـبود. ۶. ـ بی : به من خيانت كرد در حالی كه به او اعتماد داشتم. ۷. ـ اليه الطعنةَ : نيزه را به او نزديک كرد. ۸. ـ علی الجريحِ : زخمی راكشت. ۹. ـ فلاناً : او را خوار و ذليل كرد. ۱۰. ـ بالشيءِ : از آن خوشش آمد. ۱۱. ـ اليه حديثاً : سـخنی نـاشايست را بـه او بست. ۱۲. ـ ت الدّابّةُ : ستور او را به زمين افكند. ۱۳. ـ الخبرَ أو فيه : خبر را با دروآغ درآميخت، از خود چيزی بر آن افزود. ۱۴. به سوی شرّ و بدی شـتافت. ۱۵. ـ الشـيءَ : بـا شتاب آن را برد. ۱۶. ـ تهُ الطعنةُ : ضربات نيزه تا سر حدّ مرگ بر او وارد آمد. ۱۷. ـ ه : او را كشت. ۱۸. ـ الشيءَ : آن چيز را پايين آورد. ۱۹. ـ الشيءَ : آن را برد. ۲۰. ـ ه بـما طـلبَه : حـاجت كسـی را بـرآورد. ۲۱. ـ الشيءَ : آن را فاسد و خراب گردانيد.

أَزْهَقَ إِزْهاقاً : ۱. استخوان پر مغز شد. ۲. ـ الإنـاءَ : ظرف را پر كرد. ۳. ـ السهمَ مِن الهدَفِ : تير را به هدف رساند. ۴. ـ اللهُ الباطلَ : خدا باطل را نابود كـرد و از ميان برد. ۵. ـ الدّابةُ السرجَ : ستور زين را پيش برد و بر روی گردن آورد. ۶. ـ في السيرِ : در رفتن شتافت.

أَزْهَمَ إِزْهاماً ۱. العَظمُ : استخوان مغزدار شد، مـانند زَهِمَ. ۲. ـ الشيءَ : بدان نزديک شد ولی به آن نرسيد.

الأُزْهُـوقَة : شـتاب و سـرعت بسـيار، شگـفت‌آور در سرعت. ج : أزاهِيق.

أَزْهَى إِزْهاءً (ز ه و) ۱. الرجلُ : ناز و تكبّر كرد، مانند زَها است. ۲. ـ البُسرُ : غورهٔ خرما سرخ و زرد شد. ۳. ـ النخلُ : خرمابن بلند شد. ۴. ـ بكذا : از چيزی شگفتی نمود، بدان شيفته شد.

الأَزْو : ۱. مصـ أَزَى ـُ و ۲. تنگی.

الأَزْواج جـ : زَوْج.

الأَزْوار جـ : ۱. زَوْر. ۲. زَيْر.

اِزْوارَّ اِزْوِيراراً (ز و ر) عنه : از آن كج و منحرف شد.

الأَزْوال جـ : زَوْل.

الأَزْوان جـ : زُون.

الأَزْوت : أزَت، نيتروژن.

أَزْوَجَ إزْواجاً ۱. بینهما: آن دو را با یکدیگر جمع کرد و گردآورد؛ آن دو را به همسری یکدیگر درآورد. ۲. قرین کرد. ۳. مربوط کرد. ۴. پیوست، متّصل کرد.

الأزْوَج : ۱. گرد آمده، جمع شده، فراهم آمده. ۲. حیوان سرکش و چموش. ۳. مرد رویگردان از کارهای نیک.

الأُزُوح : ۱. مصـ أَزَحَ و ۲. [پزشکی] : اختلالی در جهش نبض ناشی از آمیختگی ضربان رگ نبض. ضربان نامنظم نبض. آریتمی. Allorhythmia (E)

الأزْوَر : ۱. خمیده و کج. ۲. آن که بالای قفسهٔ سینه‌اش کج باشد. ۳. نگرنده با گوشهٔ چشم، دوبین. چپ چشم. ۴. رویگردان از چیزی به سبب تکبّر. مؤ : زَوْراء. ج : زُور.

الأَزْوِرَة جـ : زِوَار.

الأزْوَرْد ۱. ف معـ : گیاهی آبی و زیبا مانند نیلوفرِ آبی، لاطس. خندقوقی در زبان بربریان افریقا. ۲. دارویی که آن را به فارسی انده‌قوقو گویند. طریفلن (ده). Lotus (F)

اِزْوَرَّ اِزْوِراراً (ز و ر) عنه : برگشت و تمایل یافت و کج شد، مانند اِزْوارّ است.

أَزْوَكَ إزْواكاً (ز و ک) : مانند کوتاه‌قامتان راه رفت.

الأزْوَل : سخت. ج : أُزْل.

اِزْوَلَّ اِزْوِلالاً (ز و ل) : دور شد، به یک سو رفت.

الأُزُوم : ۱. سختی و شدّت. ۲. دندان پیش. ج : أُزْم. ۳. شیر درنده و حمله کننده. ← الآزِمَة.

الأَزُومَة : سالِ قحط و بسیار سخت و خشک.

أَزْوَى إزْواءً (ز و ی) الرجلَ : آن مرد آمد و دیگری را نیز با خود آورد.

أَزَى ـِ أزْياً و أُزِيّاً ۱. الشيءُ : درهم کشیده و جمع شد. ۲. ــ الثوبُ : جامه آب رفت و کوتاه شد. ۳. ــ إليه : بدو پیوست. ۴. ــ أزْياً للعدوّ : به نوعی متوجّه دشمن شد که خود سالم ماند و دشمن را فریفت. ۵. ــ أُزِيّاً ت الشمسُ : خورشید به غروب نزدیک شد. ۶. ــ الظلُّ : سایه کوتاه شد. ۷. ــ المالُ : مال کم شد.

أَزَى ـُ أزْواً و أزْياً : منقبض شد، درهم رفت (لسـ).

الأزْياء جـ : زِيّ.

الأزْياج جـ : زِيج.

الأزْيار جـ : زِيْر.

الأزْياف جـ : زَيْف.

الأزْياق جـ : زِيق.

الأزْيَب : ۱. شتاب و تکاپو و نشاط بیش از حدّ. «مرّ فلانٌ و له أزيَبٌ منكرة» : فلانی با شتاب بسیار گذشت. (مؤنّث است و مذکر نمی‌شود). ۲. آب بسیار و پر جوش و خروش. ۳. «أَخَذَه الأزْيَب» : ترس بر او چیره شد. ۴. باد جنوب. ۵. باد نکبا که میان صبا و جنوب وزد. ۵. کوتاه قامتی که گامهای کوتاه بر می‌دارد. ۶. پست و فرومایه. ۷. غریب، بیگانه، تنها. ۸. کار ناپسند و زشت. ۹. بلای بسیار سخت، مصیبت. ۱۰. دشمنی. ۱۱. حرامزاده. ۱۲. آن که غیر پدر خود را ادّعا کند و پدر گوید. ۱۳. پسر خوانده. ۱۴. خارپشت. ۱۵. شادمان، بانشاط. ۱۶. شادمانی. ۱۷. مال بسیار (منتـ). ۱۸. امرِ بد.

الأزِيب : ۱. مرد بلند بالا. ۲. دراز، بلند.

الإزْيَب : ۱. سخت. ۲. بخیل.

الأزِيز : ۱. مصـ أَزَّ و ۲. آواز جوشش دیگ، غلغل. ۳. گرمی و سوزش و جنبش. ۴. بانگ، صوت. ۵. صدای گلوله، صفیر. ۶. صدای موتور هواپیما.

الأزْيَل : آن که رانهای گشوده از هم دارد. مؤ : زَيْلاء. ج : زِيْل.

الأزْيَم : (شتری) که بانگ نکند. ج : زِيم.

أَزْيَنَ إزْياناً (ز ی ن) : ۱. آراسته شد. ۲. ــ الشيءَ : آن را آراست و زینت داد.

اِزَّيَّن اِزَّيُّناً (تَزَيَّنَ تَزَيُّناً ← زَيَّنَ. زَيْناً ← اِزَّيَّنَ اِزَّيُّناً (زین) : ۱. نیکو و زیبا شد. ۲. آراسته شد. ← اِزدانَ.

اِزْيَنَّ اِزْيِناناً (ز ی ن) : آراسته و زیبا شد. ← اِزدان.

الأسآر جـ : سُؤْر.

أَش أَش : بانگی که گوسفند را با آن برانند. هِیْ هِیِ چوپان.

أسأَدَ إسآداً : ۱. تمام شب راه پیمود. ۲. همهٔ شب با اندکی از روز راه پیمود (منت). ۳. ــ السیرَ : آهسته و مانده راه را پیمود. ۴. به شتاب رفت (قا).
أسأَرَ إسآراً الشاربُ : نوشنده اندکی نوشابه را در ته ظرف باقی گذاشت؛ از خوردنی یا نوشیدنی : ته ماندهای باقی گذاشت، پس او سَئّار : ته مانده گذار است. ← سُؤر.
الأسْؤُق (أ سْ ءُ ق)، **أسْوُق** جـ : ساق.
أسأَلَ إسآلاً ـه حاجتَه : به درخواست او پاسخ داد و حاجتش را برآورد.
الأسْئِلَة جـ : سُؤال.
أسأَمَ إسآماً (س أ م) هُ : او را دلتنگ و آزرده ساخت.
أسْأَمَ إسآماً ـه : او را به ستوه آورد.
أسا ـُ أسْواً و أساً (أ س و) ۱. الجرحَ : زخم را به دارو درمان کرد. ۲. ــ المرضَ : بیماری را درمان کرد. ۳. ــ المحزونَ : بدان اندوهگین تسلّی داد. فا : آسٍ، دلداری و تسلّی دهنده. مفـ : أسِیٌّ و مَأْسُوٌّ : دلداری و تسلّی یافته. ۴. ــ بین القومِ : میان آنان را اصلاح کرد. ۵. ــ ه به : او را برای وی پیشوا و سرور و أُسوه گرداند.
أساءَ إساءَةً (س و ء) ۱. العملَ : آن کار را خراب کرد. ۲. ــ به الظنَّ : به او گمان بد برد. ۳. ــ إلیه : به او بد کرد. ۴. ــ الرجُلَ : کاری بد کرد یا سخنی بد گفت. ۵. «ــ الإدارة» : بد اداره کردن. ۶. «ــ استعمالَهُ» : بد بکار بردن. ۷. «ــ التصرّفَ» : بد عمل کردن. ۸. «ــ التفسیرَ أو التأویلَ» : بد تفسیر یا تأویل کردن. ۹. «ــ الفهم» : بد فهمیدن. ۱۰. «ــ مُعامَلَتَهُ» : بد رفتار کردن.
الإساء جـ : آسِي.
الإساء : ۱. دارو. ۲. ریشه و داروهای گیاهی که با آن زخم را درمان کنند. ج : آسِیَة.
الإساءَ : ۱. مصـ أساءَ. ۲. بد کردن. إساءَة استعمال : سوء استفاده. «ارتکبَ ــ استعمالِ السّلطةِ» : مرتکب سوء استفاده از قدرت خود شد (مجم).
الأسائِن جـ : أسِینَة.
الأسابِذَة جـ : إسْبِذ. ۱. لقب ملوک عمان. ۲. گروهی از ایرانیان زردشتی بین‌النهرین.
الأسابِیب جـ : أُسْبُوبَة.
الأسابِیع جـ : أُسْبُوع.
الأسابِيّ جـ : إسْباءَة و أُسْبِیَّة.
الأُساة جـ : آسِي.
الأَساتِذَة جـ : أُستاذ.
الأساتِر جـ : إستار.
الأساتِیذ جـ : أُستاذ.
الأساتِیر جـ : إستار.
الأساتِیم جـ : أُستُم.
الأساجِع جـ : أُسْجُوعَة.
الأساجِیع جـ : أُسْجُوعَة. جج سَجْع.
الأسارَی و أُسارَی جـ : أسِیر.
أساحَ إساحَةً (س و ح) ۱. نهراً إلی أرضِه : نهری به زمین خود کشید. ۲. ــ الفرسُ ذنبَه : اسب دُمش را فروآویخت.
الأساحِل : مجاری آب، آبراهه‌ها، جویبارها (جمعِ بی‌مفرد).
أسادَ إسادَةً (س و د) الرجُلَ : ۱. وی دارای فرزندِ سروَر و مهتر (سَیِّد) شد. ۲. دارای فرزند سیاه فام (أسوَد) شد.
الأُساد [پزشکی] : داء الأسد، بیماری‌ای که چهره را به گونهٔ چهرهٔ شیر کند، جُذام.
الإساد : متّکا، بالش، مخدّه.
الإسادَة : بالش، مخدّه.
أسارَ إسارَةً (س ی ر) ه : او را راند و به سَیْر برد. ۲. ــ الدابةَ : ستور را به سوی چراگاه روانه کرد.
الإسار و الإسارَة : ۱. مصـ أسر و ۲. بندی چرمین که دوال (سَیْر) خوانده می‌شود. ۲. ریسمان و جز آن که بدان اسیر را بندند. ۳. قید، زنجیر. ۴. سمت چپ، یسار. ج : أُسُر.
الأسارُون یو معـ : گیاهی طبی و پایا از تیرهٔ زراوند با برگی شبیه برگ لادن و ترکیبی چون نازدین با ریشه‌ای ستبرتر از آن که بدان نازدین برّی نیز گویند.
Asâron. Asaret (F)

الأسارِيج جـ: أَسْرُوجَة.

الأسارِير جـ: ۱. أَسِرَّة و أَسْرار. جج سِرار. ۲. جج سَرّ که جمعش اَسرار است. ۳. زیباییهای چهره. ۴. خطوط کف دست و رخسار و پیشانی (که مفردش سِرار و جمع آن أَسِرَّة و جمع أَسِرَّة، اسارير آمده است).

الإسارِيع جـ: ۱. أُسْرُوع. ۲. شاخه‌های نازک که از بن درخت مو می‌روید، پیچکهای تاک. ۳. آبداری و درخشندگی دندان. ۴. کرمهای سفید سر و قرمز که از برگ و میوه تغذیه می‌کنند. ۵. رشته‌های طلا. ۶. خطوط و تیره‌های کمان.

الأسارِيقُون: یو معـ: گیاهی که آن را برواق و سریش و اشراش و اشراس نیز گویند.

أساسَ إساسَةً (س و س) ۱. الحَبُّ: دانه (سوسه) شپشک زد و در آن کرم افتاد. ۲. ــ ه القومُ: مردم او را برای خود رئیس و فرمانروا کردند. ۳. ــ ت الشاةُ: گوسفند پر شپش شد.

الأساس: ۱. پایه، بنیاد، زیربنا، پای بست ساختمان. ۲. قاعده و اساس. ۳. بن، بیخ، ریشه و سرمنشاء هر چیز. «أساس البحث»: زمینهٔ سخن. ۴. [قانون]: پایه و طبیعت حق و عمل قانونی. ماهیّت حقوقی و قانونی. «أساس الراتب»: پایهٔ حقوق و دستمزد، اِشِل حقوقی. ۵. [شیمی]: باز، مانند سود و پتاس. ۶. [ریاضیات] ــ: پایه، [جبر]: جمله‌ای معیّن که یک سِری از آن مشتق می‌شود. ۷. [قانون] ــ الدّعوی: ماهیّت دعوی، صحّت یا عدم صحّت دعوی فی نفس الامر. ۸. ــ الضّريبَة: مأخذ مالیّات. ۹. حجر ــ: سنگ بنیاد ساختمان. ج: أُسُس.

الإساس جـ: أَسّ و إِسّ و أُسّ.

الأساسات جـ: أُسُس.

الأساسِيّ: ۱. منسوب به اساس، بنیادی. ۲. [اقتصاد]: السعرُ ــ: بهای پایه (مجم). ۳. [قانون] قانونٌ ــ: قانون اساسی که از حقوق و تکالیف کلّی و عامّ مردم و دولت و ر ابطهٔ آن دو با هم سخن می‌گوید.

الأساطِنَة جـ: أُسْطُوانَة.

الأساطِير جـ: ۱. أَسْطار و أَسْطُر و إِسْطارَة. جج سَطْر. ۲. أُسْطُور و أُسْطُورَة و إِسْطِير و إِسْطِيرَة.

الأساطِيل جـ: أُسْطُول.

الأساطِيم جـ: إِسْطام.

الأساطِين ف معـ، جـ: ۱. أُسْتون و اُسْطوانَة به معنی ستون و پایه است. ۲. بزرگان و برجستگان هر قوم و آنان که کار هر قوم جز به دست آنان صورت نپذیرد. «أساطين العلم و الادب»: بزرگان و ارکان دانش و ادب. «أساطين الزمان»: فرهیختگان و بزرگان زمانه.

أساعَ إساعَةً (س و ع) ه: آن را مهمل و بیکار گذاشت و ضایع کرد. ۲. ــ الإبلَ: شتر را رها کرد و سرِ خود گذاشت. ۳. ــ ت الإبلُ: آن شتر رها شد و مهمل ماند (لازم و متعدی). ۴. ــ الرجلُ فی المكان: ساعتی در آنجا گذراند. ۵. ــ الرجلُ: از ساعتی به ساعتی دیگر درآمد.

أساغَ إساغَةً (س و غ) ۱. الطعامَ: غذا را آسان در گلو فرو برد. ۲. ــ ه الطعامَ: غذا را برای او گوارا و دلپذیر گرداند. ۳. ــ فلانٌ بفلان: کار او با وی تمام شد. ۴. «أَسِغْنی غُصَّتی»: مرا مهلت ده و دربارهٔ من شتاب مکن. ۵. ــ به: انجام کار کسی به دست او افتاد.

أسافَ إسافَةً (س و ف، س ی ف) ۱. الشيءَ: آن را تباه کرد. ۲. ــ المالَ: آن دارایی را از میان برد. ۳. ــ الرجُلُ: دارایی او تمام شد. ۴. ــ الوالدانِ: فرزند آن پدر و مادر مرد. ۵. ــ الخارزُ: کفشدوز با درفش و بخیهٔ درشت کفش را بخیه زد چنان که هر دو درزِ آن باز شد و از هم شکافت. ۶. (س ی ف) ــ الرجُلُ: آن مرد شمشیر خرید یا آورد. ۷. شمشیردار شد، شمشیر بر میان بست. ۸. بیماری سُواف در میان ستور او افتاد.

الأسافَة: ۱. اسم است از أسف، غمگینی، اندوهناکی. ۲. نرمی و کوفتگیِ زمین که گیاه نرویاند.

الأُسافَة: زمین بسیار نرم که به سبب نرمیِ بسیار گیاه نرویاند. ← الأسيفة.

الأسافِل جـ: أَسْفَل: پایین‌ها، پایین‌ترها. ۲. شتران خرد اندام و ریزه.

أساقَ إساقَةً (س و ق) ۱. ه الإبلَ : شتران را بدو داد تا آنها را براند و سوق دهد. ۲. ~ ه الماشيةَ : او را صاحب ستور گرداند (الر). ۳. ~ ه : او را راند، سوق داد. ۴. ~ المرأةَ مَهرَها : مَهرِ زن را نزد وی فرستاد. ۵. ~ ت الإبلُ : راندن شتران آسان شد.

الأساقَة : تسمه و دوال مخصوص آویختن رکاب به زین.

الأساقِع جـ : أسْقَع.

الأساقِف و الأساقِفَة جـ : أُسْقُف.

الأساقِي و أساقٍ جـ : أسْقِيَة . ججِ سِقاء.

الأساكِيم جـ : إسْكِيم.

أسال إسالَةً (س ی ل) ۱. ه : آن را روان کرد و جاری ساخت، مایع را سرازیر کرد ۲. ~ الجامدَ : جسم جامد راگداخت و ذوب کرد. ۳. ~ حدَّ النّصلِ : نوک پیکان (یا هر سلاح نوک داری) را دراز و تیز کرد. ۴. ~ الغاز : گاز را مایع و روان ساخت.

الأسالَة : ۱. نرمی و صافی همراه با همواری. ۲. کشیده شدن و دراز گشتنِ گونه.

الأسالِق و الأسالِيق جـ : (به صیغهٔ جمع) : آنچه از درون دهان پیوسته به کام است.

الأسالِيب جـ : أُسْلُوب.

أسامَ إسامَة (س و م) ۱. ~ الماشيةَ : ستور را به چرا برد. ۲. الماشيةَ : ستور را رها کرد تا آزادانه بچرد. ۳. ~ إليه ببصره : بدو چشم دوخت و خیره شد، بر او نظر انداخت.

أسامَة : اسم خاص برای شیر (اسد) است.

الأسامِع جـ : أسْماع و أسْمُع. ججِ سَمْع.

الأسامِيع جـ : أسْماع و أسْمُع. جج سَمْع.

الأسامِيّ، أسامٍ، أسماوات جـ : أسماء. جـجِ إسم.

الإسان : (جمع بی مفرد) ۱. آثار و نشانه‌های باقی مانده از خانه‌ها، ویرانه‌ها. ۲. جامه‌های کهنه. ۳. آبهای مانده و دگرگون شده. ← الآسان.

الأسانِيد جـ : أسْناد. ججِ سَنَد.

الأساهِد جـ : أسْهَد.

الأساهِي (به صیغهٔ جمع) : ۱. رنگهای گوناگون. ۲. انواع گوناگون راه رفتن شتر.

الأساهِيج (به صیغهٔ جمع) : انواع گوناگون تند راه رفتن.

الأساوِد جـ : ۱. أسْوَد. ۲. أسْوِدَة، جج سَواد.

الأساوِر الأساوِرَة جـ : ۱. إسْوار و أُسْوار. ۲. سُوار.

الأساوِرَة جـ : ۱. أُسْوار و أُسْوِرَة و ججِ سِوار. ۲. قومی غیر عرب ساکن بصره که از روزگاران قدیم در آنجا ساکن شده‌اند.

الأسايا جـ مؤ : آسية و أسيی و أسيانة.

الإسْب : موی زیر شکم. ج : أُسُوب.

أسْبَأ إسْباءً (س ب أ) ۱. علی الشرِّ : دلش به بدی شیفته و مایل شد. ۲. ~ لأمرالله : به فرمان خدا خاشع شد؛ بدان کار گردن نهاد.

الإسْباءَة : راهِ خون، مجرای خون. ج : أسابِيّ ← أُسْبِيَّة.

الأسْباب جـ : سَبَب.

الإسْبات : ۱. مصـ أسْبَتَ و ۲. خواب زمستانی جانورانِ زمستان خواب چون خرس و مار.

الإسْـباتِيّ : ورقی از ورقهای بازی، ورق گشنیزی (المو). Club (E)

الأسْباد جـ : ۱. سِبْد. ۲. سَبَد.

الأسْبار جـ : ۱. سَبْر. ۲. سِبْر.

الأسْباط جـ : سِبْط.

الأسْباع جـ : ۱. سُبْع. ۲. سَبِيْع.

الأسْباق جـ : سَبَق.

الإسْبال : ۱. مصـ أسْبَلَ و ۲. خوشه بر آوردن کِشته پس از عمل گرده افشانی.

الأسْبان جـ : سَبَن.

الإسْباناخ و الإسْبانَخ و الإسْفاناخ ف معـ : اسفناج.

أسْبَتَ إسْباتاً : ۱. به روز (سَبت شنبه درآمد. ۲. ~ ت الحيّةُ : مار از حرکت باز ایستاد و نجنبید. ۳. ~ الحيوانُ : جانور به خواب زمستانی در آمد.

الأسْبُت جـ : سَبْت.

أسْبَحَ إسْباحاً ه : او را به شنا واداشت، شناور ساخت.

أَسْبَخَ إِسْباخاً : ۱. ت الأرضُ : زمین شوره زار و سخت شد. ۲. ـ الحافِرُ فی حَفرِه : چاه کن در چاه به شوره رسید.

أَسْبَدَ إِسْباداً : ۱. الشَعرَ : موی را سترد. ۲. ـ العشبُ : از میان سبزهٔ قدیم، گیاه نو رُست.

الإِسْبِذ و إِسْبِذ فـ معـ : ۱. اسپ بَد، پرستار اسب، مهترِ اسب. ۲. لقب پادشاهان عُمان. ج : إِسْبِذون و أَسابِذَة.

الأَسْبِرَة جـ : سِبار.

الإِسْبِرْتُو معـ : الکل. Spirit (E)

الأَسْبِرِين معـ : آسپرین. ← أَسْبيرين.

أَسْبَطَ إِسْباطاً : ۱. الرجلُ : از ترس خاموش و بی‌حرکت شد، زبانش بند آمد ۲. ـ بالارضِ : به زمین چسبید، زمینگیرشد. ۳. ـ : بر زمین افتاد چنان که نتوانست بجنبد. ۴. ـ عن الأمرِ : از آن کار غفلت کرد. ۵. سست و ناتوان شد. ۶. ـ فی نومه : چشمش را بست و خوابید. ۷. سر خود را غمزده پایین افکند.

اِسْبَطَرَّ اِسْبِطْراراً (س ب ط ر ← سبط) ۱. الشیءُ : آن چیز دراز و کشیده شد، کش آمد. ۲. ـ ت الإبلُ : شتر به شتاب رفت. ۳. ـ ت له البلادُ : سرزمینها به فرمان او در آمد. ۴. به پهلو خوابید.

أَسْبَعَ إِسْباعاً : ۱. القومُ : شمارهٔ آنان به هفت رسید. ۲. ـ الشیءَ : شمارهٔ آن را هفت کرد، آن را به هفت تا رسانید(لازم و متعدّی). ۳. ـ الحاملُ : آبستن هفت ماهه زایید، پس او مُسْبِع : زاینده در هفت ماهگی و کودکش مُسْبَع : هفت ماهه زاده شده است. ۴. ـ عبدَه : بنده‌اش را بیکار گذاشت. ۵. ـ الراعی : گرگ (سَبُع) به گلهٔ آن چوپان زد. ۶. ـ الطریقُ : راه پر از درندگان (سِباع) شد. ۷. ـ ه : گوشت حیوان درنده به او خوراند.

الأَسْبُع جـ : سَبُع.

أَسْبَغَ إِسْباغاً : ۱. اللهُ علیه النعمةَ : خدا نعمت خود را بر او تمام و کامل کرد. ۲. ـ الثوبَ : جامه را دراز و گشاد گرداند. ۳. ـ الوضوءَ : وضو را به تمامی گرفت و حق هر اندامی را در وضو به جا آورد. ۴. ـ النفقةَ : در مخارج بر او فراخ گرفت. ۵. ـ الرجلُ : زره فراخ پوشید، جامهٔ گشاد به تن کرد.

أَسْبَقَ إِسْباقاً القومُ إلی الأمرِ : آنان بدان کار پیشی جستند و مبادرت کردند، بر آن پیشدستی کردند.

الأَسْبَقِيَّة : پیش کسوتی، اولویّت، حق تقدّم و برتری.

أَسْبَلَ إِسْبالاً : ۱. الزرعُ : خوشهٔ کشتزار بر آمد. ۲. ـ ت الطریقُ : راه پُر آینده و رونده شد. ۳. ـ الدمعُ : اشک روان شد و فروریخت. ۴. ـ السترَ و نحوه : پرده و مانند آن را آویخت. ۵. ـ السماءُ : آسمان بارید. ۶. ـ الدمعَ : اشک را روان ساخت. ۷. ـ الماءَ : آب، را ریخت. ۸. ـ علیه : برای او بسیار حرف زد، او را بسیار نصیحت یار سرزنش کرد.

الأَسْبَل : ۱. سبلت دراز، سبیل دراز، سبیلو. ۲. آن که نوک ریشش دراز باشد. ج : سُبْل.

الأَسْبُل جـ : سَبِيل.

الأَسْبِلَة جـ : سَبِيل.

الأَسْبَلِيطَة (دخیل معـ) : سردوشی، پاگون، شرّابه‌ای که از سر شانهٔ لباس فروآویزند.

الأُسْبُوبَة : دشنام و ناسزا، سَبّ. ج : أَسابِيب.

الأَسْبُور : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ اَسبوریها که گونه‌های بسیار دارد و همه خوردنی است. معروفترین آنها ماهی حفّاره، قجاج و ماهی مرجان است. Sparus(S), Sea bream(E)

الأُسْبُورِيّات : تیره‌ای از ماهیان از راستهٔ خار باله‌ای‌ها شامل ماهیهای اَسبور، فرّیدی، سرغوس و کندارهٔ و مانند آنها. اَسبوریها.

الأُسْبُوع : ۱. هر هفت چیزی که با هم یک واحد را بسازند. ـ از روزها : هفته. ـ از طواف : هفت دورِ طواف در حجّ. ۲. مراسم روز یا شب هفت برای مرده. ج : أَسابِيع.

الأُسْبُوعِيَّة : هفتگی. «مَجَلَّةٌ أو صَحِيفَةٌ ـ» : مجلّه یا روزنامهٔ هفتگی. «أَجْرٌ أُسْبُوعِی» : مزدِ هفتگی.

الإِسْبِيداج و الإِسْبِيذاج ف معـ : سفیدابِ سُرب.

الأَسْبِيرِين : (دخیل معـ) قرص آسپیرین. ← أَسْبِرين.

الأُسْبِيَّة : راه خون، مجرای خون. ج : أَسابِيّ.

الإِسْت : ۱. کون، سوراخِ کون. ۲. سُرین و نشمینگاه (اصل آن سَته است که هـای آن حـذف و بـه جـایش همزه‌ای د راوّل کلمه افزوده شده است). ۳. اصل. ۴. پایه. ۵. آغاز «أستُ الدّهر» : آغاز روزگار. ج : أستاه.

اِستَآسَ اِستِآسَةً (أ و س) ۱. از او یاری خواست کمک طلبید. ۲. از او عطا و بخشش طلبید. ۳. ــــه : از او همنشینی و مصاحبت خواست. ۴. ــه : از او عوض خواست.

اِستَأبَط اِستِئباطاً (أ ب ط) : چاهی دهانه تنگ و شکم فراخ کند.

اِستَأتَنَ اِستِئتاناً (أ ت ن) ۱. ماده خر (اتان) خرید. ۲. ــ الحمارُ : خر ماده شد. ماده از آب در آمد. ۳. «کانَ حماراً فاستأتنَ» : خر بود و ماچه خر شد. مَثَلِ کسی است که پس از عزّت خوار و ذلیل شود.

اِستَأتَی اِستیتاءً (أ ت ی) ۱. خواست، استدعا کرد. ۲. ــ ه : حضور او را طلبید.

الاِستِئثار : ۱. مصـ اِستَأثَرَ و ۲. به خود منحصر کردن و مخصوصِ خویش گرداندن.

اِستَأثَرَ اِستِئثاراً (أ ث ر) ۱. بالأمرِ : در آن کار استبداد و خودسری و تک رَوی کرد. ۲. ــ به علی سواه : آن را ویژهٔ خود گرداند. ۳. ــــه به اللهُ : خدا او را دستخوش مرگ کرد در حالی کـه بـرای او امـید بـخشایش است. درگذشت و به رحمت حق پیوست.

اِستَأجَرَ اِستِئجاراً (أ ج ر) ۱. الدارَ : خانه را اجاره کرد. «ــ مِن الباطن» : مستأجر اصلی حقّ اجارهٔ مورد اجاره را به مستأجر فرعی گرفت. ۲. ــ فلاناً : او را به مزدوری گرفت و اجیر کرد.

اِستَأجَل اِستِئجالاً (أ ج ل) ۱. مهلت خواست. ۲. ــ ه : از او خواست که مدّت را محدود و معیّن کند.

الاِستِئجار ۱. مصـ اِستَأجَرَ و ۲. به کرایه گرفتن.

اِستَأخَذَ اِستِئخاذاً (أ خ ذ) ۱. الشَعرُ : موی دراز و بلند شد. ۲. فروتنی کرد. ۳. سر خود را از درد چشم یا غم و مانند آن به زیر افکند. ۴. ــ ه : آن را گرفت و مالک شد. ۵. خوار و گوشه‌نشین شد.

اِستَأخَرَ اِستِئخاراً : (أ خ ر) عقب ماند و درنگ و تأخیر کرد.

اِستَأدَبَ اِستِئداباً (أ د ب) : ۱. ادب آموخت. ۲. خود را ادیب دید یا شمرد؛ ــ ه : او را ادیب دید.

اِستَأدَی اِستِئداءً (أ د ی) ۱. ه : مال را از او باز پس خواست و ادای آن را طلبید. ۲. ــ علیه : از او بر ضدّ دیگری نصرت و یاوری خواست، کمک گرفت.

الاِستِئذان : ۱. مصـ اِستَأذَنَ و ۲. دستوری و اذن خواستن.

اِستَأذَنَ اِستِئذاناً (أ ذ ن) ۱. ه فی کذا: در آن باره از او اجازه خواست. ۲. ــ علی فلانٍ : برای ورود نزد فلانی اجازه خواست. اذن ورود خواست.

اِستَأرَبَ اِستِئراباً (أ ر ب) ۱. الحبلُ أوالوتَر : ریسمان یا زهِ کمان استوار و سخت شد. ۲. ــ فلانٌ : فلانی به احاطهٔ حوادث روزگار در آمد و به چـنگ گـرفتاریها و دشواریـها افـتاد. ۳. وامـهایش بسـیار شـد. و امـدار و مدیون شد. ۴. مدارا کرد، ۵. مغالطه کرد (قط).

اِستَأرَضَ اِستِئراضاً (أ ر ض) الفَسیلُ : نهال خرما در زمین ریشه دواند. ۲. ــ بالمکان : در آنجا توقف کرد. ۳. ــ السحابُ : ابر سنگین و پر دامنه شد چنان که گویی بر جای ثابت مانده است. ۴. ــ ت الارضُ : زمین پر گیاه و خوش منظره شد. ۵. ــ ت القرحةُ : زخـم شکـافته و چرکین شد.

اِستَأسَدَ اِستِئساداً (أ س د) : ۱. در دلیری و خوی همانند شیر (اسد) شد. ۲. دلیـری و گسـتاخی نـمود. شیردلی نشان داد. ۳. ــ علیه : بر او دلیـر شـد ۴. ــ النبتُ : گیاه بلند شد و به کمال رسید.

اِستَأسَرَ اِستِئساراً (أ س ر) : ۱. خود را تسلیم اسیری و بند ساخت. ۲. ــ ه : او را اسیر گرفت (لازم و متعدّی).

اِستَأسَی اِستِئساءً (أ س ی) : یاری خواست، از کسی خواست که با او یاری و مواسات کند (تاجب).

الاِسـتِئصال : ۱. مصـ اِستَأصَل و ۲. از بـیخ و بـن بـرکندن، ریشـه کَـنی. ۳. نیست و نـابود کـردن. ۴. [پزشکی] : در آوردن اندام بیمار با عمل جرّاحـی. ــ

الثدی و الرَّحِم و الکُلْیَة و... : بیرون آوردن پستان و رَحِم و قلوه و... .

اِسْتَأْصَلَ اِسْتِئْصالاً (أ ص ل) ۱. ت الشجرةُ : درخت استوار ریشه و ثابت شد ۲. ـ الشیءَ : آن را از بیخ برکند، ریشه‌کن کرد.

اِسْتَأْکَلَ اِسْتِئْکالاً (أ ک ل) ۱. الضعفاءَ : اموال ناتوانان را گرفت و خورد. ۲. ـ ه الشیءَ : آن را از او خواست تا بخورد. از او خوراکی خواست.

اِسْتَأْکَمَ اِسْتِئْکاماً (أ ک م) ۱. مجلسَهُ : مجلس او را پایمال شده یافت. جای او را لگدکوب دیگران یافت. مجلس را پایْ‌سپر یافت. ۲. ـ الأرضُ : آن زمین به صورت پُشته‌ای بلند (اکمة) در آمد.

اِسْتَأْلَفَ اِسْتِئْلافاً (أ ل ف) : الفت و محبّت طلبید. از دیگری خواست که با وی اُنس و الفت گیرد.

اِسْتَأْلَکَ اِسْتِئْلاکاً (أ ل ک) : پیام بُرد.

اِسْتَأْمَعَ اِسْتِئْماعاً : إمَّع گردید، یعنی هر که را دید «إنّی مَعَک : من با توام» گوی شد، دنباله رو شد (قط)، مصلحت بین و ابن الوقت شد، نان به نرخ روز خورد (الر).

اِسْتَأْمَرَ اِسْتِئْماراً (أ م ر) ۱. ه فی أمرِه : در کار خویش با او رایزنی کرد. ۲. ـ ه : امر و فرمان او را در خواست نمود. از او دستور خواست.

الإِسْتِئْمارَة : برگ در خواست، فُرم نام نویسی (المو). Aplication Form(E)

اِسْتَأَمَّ اِسْتِئْماماً (أ م م) ۱. ه : او را إمام و پیشوا گرفت. ۲. ـ المرأةَ : آن زن را به مادری (اُمّ بودن) گرفت.

اِسْتَأْمَنَ اِسْتِئْماناً (أ م ن) ۱. ه : از وی زنهار (امان) خواست. ۲. ـ ه : به او اعتماد و اطمینان کرد. ۳. ـ إلیه : در پناه او در آمد و از او حمایت و امنیت خواست. ۴. ـ ه : او را امین و مورد اعتماد شمرد یا گرفت. ۵. ـ ه علی الشیءِ : او را بر آن امین و معتمد گرداند.

اِسْتَأْمَی اِسْتِئْماءً (أ م و) المرأةَ : آن زن را به کنیزی (أمَة بودن) گرفت، زنی را به کلفَتی قبول کرد.

الإِسْتِئْناس : ۱. مصـ اِسْتَأْنَس و ۲. انس و الفت گرفتن و از بین رفتن وحشت و تنهایی. ۳. خوگر شدن.

اِسْتَأْنَسَ اِسْتِئْناساً (أ ن س) : ۱. توحّش و تنهایی او از میان رفت، اُنس یافت. ۲. ـ الوحشیُّ : آن جانور وحشی وجود آدمی را احساس کرد از نزدیکی او بو برد. ۳. ـ به و إلیه : بدو انس گرفت و دلش به وی آرام یافت. ۴. ـ له : بدو نگریست و گوش فرا داد. ۵. ـ ه : به او نگاه کرد و او را شناخت «اذهب فاستأنس هل تری احداً» : برو و بنگر آیا کسی را می‌بینی. ۶. به الزائرُ : زائر اجازه دیدار و زیارت خواست. اجازه و دستوری خواست «لا تَدْخُلُوا بُیُوتاً غَیْرَ بُیُوتِکُم حَتّی تَسْتَأْنِسُوا و تُسَلِّمُوا» : به خانه‌های دیگران داخل نشوید تا آنکه اجازه و دستوری طلبید و سلام کنید. (قرآن، النور، ۲۷/۲۴).

الإِسْتِئْناف : ۱. مصـ اِسْتَأْنَفَ و ۲. [قانون] : رفتن یکی از طرفین دعوا به دادگاه عالی برای رسیدگی مجدد و احتمالاً نقض حکم صادر شده از طرف دادگاه بدوی، پژوهش خواستن از حکم دادگاه. ۳. از سر گرفتن، از نو شروع کردن. ۴. «محکمة ـ» : دادگاه تجدید نظر.

اِسْتَأْنَفَ اِسْتِئْنافاً (أ ن ف) ۱. الامرَ : آن کار را از سرگرفت، مانند اِئْتَنَفَهُ است. ۲. ـ ه بوعدٍ : وعدهٔ نو و تازه به او داد. ۳. ـ الحُکمَ [قانون] : در حکم دادگاه در خواست تجدید نظر کرد، استیناف داد، پژوهش خواست.

اِسْتَأْنَی اِسْتِئْناءً (أ ن ی) ۱. ه : با او نرمی و تأنّی و مهربانی کرد. ۲. ـ ه : او را به شتاب و عجله نیفکند و به او مهلت داد. ۳. ـ فی امرِه : در کار خود درنگ و تأنّی کرد. ۴. ـ الشیءَ : فرا رسیدن آن را انتظار کشید.

الإِسْتِئْهال : مصـ اِسْتَأْهَل و ۲. اهلّیت و شایستگی و سزاواری.

اِسْتَأْهَلَ اِسْتِئْهالاً (أ هـ ل) ۱. الشیءَ : سزاوار و شایستهٔ آن شد و برای آن اهلیّت یافت. ۲. ـ ه : او را شایسته و اهل یافت.

اِسْتَأْوَرَ اِسْتِئْواراً (أ و ر) ۱. منه : از او ترسید. ۲. ـ الإبلُ و الوحشُ : شتر یا جانور وحشی هر اسید و رمید، و اگر در زمین سخت و سنگستان رم کند اِسْتَوْأَرَت

گویند. ۳. در تاریکی شب شتاب کرد. ۴. ~ القومُ: آنان سخت خشمگین شدند. ۵. ~ البعیرُ: شتر آمادهٔ بر جستن شد.

اِستَأوىَ اِستِئواءً (أ و ی) ه: ۱. از او پناه و مأوی خواست. ۲. از او رحمت خواست.

اِستَأیَکَ اِستِئیاکاً (أ ی ک) الشجرُ: آن درخت به هم پیچید و پُر شاخ و برگ شد.

الإستات جـ: إِسْت.

الإستاج ف معـ: چوبی که رشته را از دوک نخریسی با دست بر آن پیچند.

اِستادَ اِستِیاداً (س و د) ۱. الغُزاةُ بنی فلان: جنگاوران سیّد و مهتر فلان قوم راکشتند یا دستگیر و اسیر کردند. ۲. ~ الرجُلُ فی بنی فلان: آن مرد مهترِ زنانشان را به زنی خواست.

الإستاد: (دخیل معـ) استادیوم، ورزشگاه بزرگ.

الأُستاد: ف معـ: خدمتگزارانِ ویژه در دستگاه خلفای فاطمی مصر که غالباً خود از امیران بودند. «الأُستادُ المُحَنّک = خادم تحت الحنک دار، که مقامی خاص در دستگاه خلفای فاطمی مصر داشته است». (خطط)

الأُستادار ف معـ: رئیس تشریفات، پیشکارِ سرای، شغلی در دستگاه عبّاسیان و فاطمیان و ایّوبیان، خادم مخصوص خلیفه و سلطان.

الأُستاذ ف معـ: ۱. استاد، معلّم. ۲. ماهر و کار آزموده‌ای که صنعت خود را به دیگران می‌آموزد، استاذکار. ۳. [در تصوّف]: مرشد روحانی مریدان. ۴. استاد دانشگاه که صاحب کرسی تدریس یک مادّه باشد. ۵. [بازرگانی]: رئیس دفترهای حساب، سر دفتردار. ج: أُستاذون و أَساتِذَة و أَساتِیْذ.

الأُستاذِیَّة: ۱. استادی، مهارت و کاردانی انسان در صنعت و پیشه. ۲. مقام و مرتبهٔ استاد در جامعه، مقام استادی.

الأَستار جـ: ۱. سَتَر. ۲. سِتْر.

اِستارَ اِستِیاراً (س ی ر): ۱. بسیرتِه: از رفتار و سیرت او پیروی کرد. ۲. خواربار و خوراک تهیّه کرد.

الإستار یو معـ: ۱. [از اعداد]: عدد چهار. ۲. عدد چهارم از چهار عدد. ۳. [در وزن]: چهار مثقال و نیم یا چهار مثقال. ج: أَساتِرو اساتیر.

الإِستارَة: پوشش اتاق و خیمه، پرده.

اِستاسَ اِستِیاساً (س و س) الطّعامُ: خوراک شپشه گذاشت مانند سوّس و تسوّس است.

اِستاطَ اِستِیاطاً (س و ط) ۱. ه: آن را سخت آمیخت. ۲. ~ ت نفسُه: نفْس او چنبیدو تکان خورد. ۳. ~ الأمْرُ: آن کار در هم و آشفته شد.

الأَستاطِیقا یو معـ: علم الجمال، زیباشناسی. Aesthehics (E)

اِستافَ اِستِیافاً (س ی ف، س و ف) القومُ: آنان با شمشیر یکدیگر را زدند و ۱. ~ وا: دست به شمشیر بردند (س ی ف). ۲. ~ الشیءَ: آن چیز را بویید (س و ف).

اِستاقَ اِستِیاقاً (س و ق) الغنمَ و نَحوَه: گوسفند یا مانند آن را راند.

اِستاکَ اِستِیاکاً (س و ک): دندانهایش را مسواک زد.

الأَستان: بیخ درخت پوسیده. ← الأَسْتَن.

الأَستاه جـ: سَتَه و إِسْت که اصلش سَتَه بوده.

اِستَبَأَ اِستِباءً (س ب أ) ۱. المنزلَ: آن منزل را برای خود خانه و اقامتگاه ساخت. ۲. ~ القاتلَ بالقتیلِ: قاتل را به قصاصِ مقتول کشت. ۳. ~ الحَکَمَ و ~ به: از داور خواست تا قاتل را عوض مقتول بکشد. ۴. ~ الخمرَ: شراب خرید.

اِستِباءَ اِستِباءَةً (ب و أ) ۱. المکانَ: در جایی در آمد و مقیم شد. ۲. القاتلَ بالقتیلِ: قاتل را به قصاصِ مقتول کشت.

اِستَباتَ اِستِباتَةً (ب ی ت): توشه و خوراک شب خود را آماده کرد. «فلانٌ لایستبیتُ لیلةً»: فلانی خوراکِ یکشبه ندارد.

اِستَباثَ اِستِباثَةً (ب و ث) ۱. الترابَ: خاک را بیرون آورد. ۲. ~ فلاناً: آنچه را در دل فلانی بود برانگیخت.

اِستَباحَ اِستِباحَةً (ب و ح) ۱. الشیءَ: آن را مباح

گردانید و روا شمرد. ۲. ~ القومَ : آنان را از بیخ برکند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را غارت کرد. «~ الجندُ المدینةَ» : سربازان آن شهر را غارت کردند.

الاِستِباحَة : ۱. مصـ استباحَ و ۲. اجازه، رخصت.

الاِستِبار : ۱. مصـ اِستَبَر و ۲. اندازه‌گیری غارها و سوراخها و شکافهای زمین برای شناختن ژرفای آنها، عمق یابی، غوررسی.

اِستَباعَ اَستِباعَةً (ب ی ع) ه : الشیءَ : از او خواست تا آن را بدو بفروشد.

الاِستِباق : ۱. مصـ اِستَبَقَ و ۲. مسابقهٔ تیراندازی، مسابقهٔ دو و میدانی. ۳. حاصل شدن چیزی (المو).

اِستَبالَ اِستِبالَةً (ب و ل) هـ : او را بـه شاشیدن واداشت.

اِستَبانَ اِستِبانَةً (ب ی ن) ۱. الشیءُ : آشکار و پیدا شد. ۲. ~ الشیءَ : آن را آشکار و پیدا گردانید (لازم و متعدی). ۳. ~ ـه : آن را به وضوح و روشنی شناخت. ۴. ~ الشیءَ : خواست که چیزی را آشکار سازد، وضوح آن را خواستار شد.

اِستَبَّ اِستِباباً (س ب ب) : القومُ : مردم همدیگر را دشنام دادند.

اِستَبَتَ اِستِباتاً (س ب ت) : بـه کـارهای روز شنبه پرداخت.

اِستَبَثَّ اِستِبثاثاً (ب ث ث) ~ الخبرَ أوالسرَّ : از او خواست تا آن خبر یا راز را منتشر کند و او را از آن آگاه سازد.

اِستَبحَثَ اِستَبحاثاً هَ أوعنه : از چیزی یا کسی جویا شد، جست و جو کرد، بررسی کرد.

الاِستِبحار : ۱. مصـ اِستَبحَرَ و ۲. فراخ و گشاد شدن، فراخی.

اِستَبحَرَ اَستِبحاراً : ۱. فی العلم أو المال : در دانش یا دارایـی فـراخـی و گسـترش یـافت. ۲. ~ الشاعرُ أو الخطیبُ : شاعر یا سخنران پرگویی کرد. ۳. ~ المکانُ : آنجا گسترش پیدا کرد.

الاِستِبداد : ۱. مصـ اِستَبَدّ و ۲. استبداد، خودسری، خودکامگی، خودرأیی.

الاِستِبدادِیّ : اسـتبدادی. خـودکامانه «حکـم استبدادِیّ» : حکومت استبدادی، دیکتاتوری.

الاِستِبدال : ۱. مـصـ اِسـتَبدَلَ و ۲. ~ چـیزی را بـا چیزی عوض کردن.

اِستَبَدَّ اِستِبداداً (ب د د) به : ۱. به خودیِ خود به آن کار ایستاد و در آن منفرد و منحصر شد. ۲. ~ الأمرُ بفلان : آن کار بر او تسلّط یافت چندان که تحمّل ضبط آن را نداشت، سر رشته از دستش در رفت. «اَستبدّت الشهوات» : شهوتها چیره شد. ۳. ~ بسیّده : بـر آقـای خود تسلّط یافت چندان که آن آقا از او حرف شنوایی داشت. ۴. ~ بالأمرِ : خودرأی و خودکامه شد، حـرف خود را به کرسی نشاند.

اِستَبدَعَ اِستِبداعاً ۱. الشیءَ : آن را تـازه و بـدیع و نوظهور شمرد. ۲. آن را شگفت یافت.

اِستَبدَلَ اِستِبدالاً الشیءَ بـالشیءِ و مـنه : آن را بـا چیزی دیگر مبادله کرد، عوض گرفت، عوض کرد.

اِستَبَذَّ اِستِبذاذاً (ب ذ ذ) بالأمرِ : در چیزی یا کاری مستقلّ شد، آن چیز خاصّ او بود.

اَستَبَرَ اَستِباراً ۱. الجرحَ او البئرَ : جراحت یا چاه را با فرو بردن میل آزمود تا ژرفای آن را معلوم کند. ۲. ~ فلاناً : او را آزمود تا از دانش او آگاهی یابد. ← سَبَرَ.

الاِستِبراء : ۱. مصـ اِستَبرَءَ و ۲. برائت ذمّه خواستن. رهایی یافتن از وام یا گناه.

اَستَبرَأَ اَستِبراءً (ب ر أ) ۱. من النَجسِ أو البولِ : خود را از پلیدی یا پیشاب پـاک کـرد. ۲. ~ مـن الدَّیـنِ أو الذنبِ : از وام یا گناه برائت و بیزاری جُست، خواست که او را بدهکار یا گناهکار ندانند. ۳. ~ الشیءَ : در آن چیز آگاهی تمام خواست تا آن را نیک دریابد و شک و شبهه را از آن قطع کند.

اِستَبرَدَ اِستَبراداً ۱. ه : آن را سـرد شـمرد یـا سـرد یافت. ۲. ~ علیه لسانَه : زبان خـود را مـانند سـوهان (مِبرَد) بر ضدّ او به کار انداخت، با نـاسزاگـویی و تـلخ زبانی او را سخت آزرد.

اِسْتَبْرَزَ اِسْتِبْرازاً ۱. ه : آن را بیرون کرد. ۲. ـ الشيءَ : خواست که چیزی را بارز و آشکار کند.

اِسْتَبْرَقَ اِسْتِبْراقاً المكانُ : آنجا از برق روشن شد.

الإسْتَبْرَق ف معـ : ۱. سِتَبْرَک، دیبای ستبر که بافته‌ای است از حریر زرکش. ۲. پارچهٔ ستبر ابریشمی.

اِسْتَبْرَكَ اِسْتِبْراكاً ۱. البعيرُ : شتر بر زمین نشست. ۲. ـ به : بدو فال نیک زد و از او خیر و برکت امید داشت.

اِسْتَبْزَلَ اِسْتِبْزالاً ۱. الشيءَ : آن را گشود. ۲. ـ الخمرَ : شراب را صاف کرد.

الإسْتِبْسال ۱. مصـ اِسْتَبْسَلَ و ۲. دل نهادن بر جنگ برای کشتن یا کشته شدن، دل نهادن بر مرگ.

اِسْتَبْسَلَ اِسْتِبْسالاً : ۱. دلیرانه (با بسالت) دل بر جنگ نهاد تا بکُشد یا کشته شود. ۲. در تنگنایی بی امکان رهایی افتاد پس خود را به مرگ سپرد یا خود را برای مرگ یا جنگ آماده ساخت.

اِسْتَبْشَرَ اِسْتِبْشاراً : ۱. شادمان شد. ۲. ـ بالشيءِ : از آن شادمان شد. ۳. ـ فلاناً : بدو مژده و بشارت داد.

اِسْتَبْشَعَ اِسْتِبْشاعاً ۱. الشيءَ : آن را بی مزه شمرد. ۲. ـ ه : او را زشت و بدنما شمرد. ۳. ـ ه : او را زشت و ناخوشایند یافت.

الإسْتِبْصار : ۱. مصـ اِسْتَبْصَرَ و ۲. بصیرت و بینایی دل خواستن. بینادلی. ۳. درنگ کردن و شناسایی کردن. تأمّل.

اِسْتَبْصَرَ اِسْتِبْصاراً ۱. الطريقُ أو الأمرُ : آن راه یا آن کار آشکار و پیدا شد. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را آشکار و هویدا گرداند (لازم و متعدّی) ۳. ـ ه : در نگریستن بدان توانا شد. ۴. ـ فيه : در آن درنگ و اندیشه کرد. تأمّل کرد.

اِسْتَبْضَعَ اِسْتِبْضاعاً : ۱. سرمایه گرفت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برای او کالا و بضاعتی برای تجارت گرداند.

اِسْتَبْطَأَ اِسْتِبْطاءً (ب ط أ) ه : او را کُند و کاهل یافت. ۲. ـ ه : از او خواست که دیر کند.

الإسْتِبْطان : ۱. مصـ اسْتَبْطَنَ و ۲. درون و نهان (بطن) چیزی را خواستن و جُستن. ۳. پوشیده داشتن چیزی در دل.

اِسْتَبْطَحَ اِسْتِبْطاحاً ۱. السيلُ : سیل گسترده و پهن شد و به فراخی جریان یافت. ۲. ـ المكانُ : آنجا گسترده و پهناور شد.

اِسْتَبْطَنَ اِسْتِبْطاناً ۱. الوادیَ و نحوه : به تهِ درّه یا مانند آن وارد شد. ۲. ـ الفرسَ : کُرّه‌ای را که در شکم اسب بود جویا و خواستار شد. ۳. ـ امرَه : محرم راز او شد و نهانِ کارِ او را دریافت. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را پوشیده و پنهان داشت.

اِسْتَبَعَ اِسْتِباعاً ۱. الشيءَ : آن را دزدید. ۲. ـ الذئبُ الغنَم : گرگ گوسفند را ربود و درید. ۳. ـ القومُ : آنان هفت تن شدند.

اِسْتَبْعَدَ اَسْتِبْعاداً ۱. الشيءَ : آن را دور یافت یا بعید شمرد. ۲ : ـ عنه : از او دور شد. ۳. ـ فلاناً : او را دور کرد.

اِسْتَبْعَلَ اِسْتِبْعالاً ۱. المكانُ : زمین در آنجا بلند و نامساعد برای آبیاری شد. ۲. ـ الرجلُ للمرأةِ : آن مرد شوهر آن زن شد. ۳. ـ الشجرُ : آن درخت بلند و بزرگ شد.

اِسْتَبْعَی اِسْتِبْعاءً (ب ع و) الشيءَ : آن را به عاریت خواست، غالبا در مورد اسب و سگ شکاری گفته می‌شود.

اسْتَبْغَى اِسْتِبْغاءً (ب غ ی) ۱. الشيءَ : آن را جُست و بخواست، مانند بَغاهُ است. ۲. ـ ه : او را در جُستن آن چیزی یاری کرد. ۳. ـ القومَ : از آنان یاری خواست.

اسْتَبَقَ اِسْتِباقاً ۱. الرجلانِ : آن دو با یکدیگر مسابقه دادند. ۲. ـ الصراطَ : از راه گذشت و آن را پشت سرنهاد. ۳. ـ القومُ البابَ أو إليه : مردم برای بیرون رفتن از در بر یکدیگر پیشی گرفتند.

اِسْتَبْقَى اِسْتِبْقاءً (ب ق ی) : ۱. ـ الشيءَ : آن چیز را باقی گذاشت. بر جای نهاد یا برجای استوار کرد. ۲. ـ ه : از او گذشت کرد. ۳. ـ من الشيءِ : بخشی از چیزی را به جای گذاشت.

اِستَبْكَى اِسْتِبْكاءً (ب ک ی) : ـ ه : او را به گریه

انداخت. ۲. ــ ه : از او خواست که بگرید.
اِستَبَلَّ اِستِبلالاً (ب ل ل) من مرضِه : از بیماری خود شفا یافت، مانند أبلّ است.
اِستَبلَى اِستِبلاءً (ب ل ی) ه : او را آزمود و امتحان کرد، در بوتهٔ آزمایش گذاشت.
اِستَبنَى اَستِبناءً (ب ن ی) ۱. فلانٌ : همسر اختیار کرد. ۲. ــ المنزلُ : آن خانه ویران و نیازمند بازسازی شد.
اِستَبهَجَ اِستِبهاجاً به : به آن شادمان شد، به جهت او شاد شد.
اِستَبهَرَ اِستِبهاراً الليلُ : شب بسیار تاریک و تیرگی آن انبوه شد.
اِستَبهَلَ اِستِبهالاً ۱. الوالی الرعيّةَ : آن والی رعایای خود را بیکار رها کرد تا هر چه خواهند کنند. ۲. ــ ت البادیةُ القومَ : بیابان آنان را آزاد و بی‌قید و بی‌حاکم و سلطان گرداند.
اِستَبهَمَ اِستِبهاماً ۱. علیه الأمرُ : آن کار بر او مبهم و مشتبه شد. ۲. «اُستُبهِمَ علیه الأمرُ»، مجـ : آن کار بر او بسته شد و سخن گفتن نتوانست، زبانش بند آمد. ۳. ــ علیه الکلامُ : معنی سخن بر او دشوار شد، مفهوم آن را درنیافت.
الأُستُبون : گونه‌ای گیاه علفی و پایا از تیرهٔ نعناعیان که کنار جویبارها می‌روید و زنبوع بیابانی و نعناع فَرس نیز نامیده می‌شود. باد رنجبویه. نعناع وحشی. پونهٔ امریکای شمالی. مونرده ناسوریّه.

Bee _ balm(E). Monarda(S)

اِستَبَى اِستِباءً (س ب ی) العدوَّ : دشمن را اسیر و دربند کرد. ۲. ــ الخمرَ : شراب را از شهری به شهری بر دوش حمل کرد. ۳. ــ ت قلبَه : دلِ او را اسیرِ دوستی و عشق خود کرد.
اِستَتاب اِستِتابَةً (ت و ب) ــه : از او خواست که توبه کند.
اِستَتَبَّ اِستِتباباً (ت ب ب) ۱. الطریقُ : آن راه برای رهسپارش آشکار و پیدا شد. ۲. ــ الأمرُ : آن کار راست شد. گویند «استتبَّ الامنُ» : امنیّت پابرجا و برقرار شد و «استتبَّ النظامُ» : نظام استوار شد.
اِستَتبَعَ اِستِتباعاً ۱. ــه : از او خواست که از وی پیروی کند. خواستار پیروی او از خود شد. ۲. مستلزم ساخت (مانند نتیجه‌گیریِ الزامی) (المو).
اِستَتَرَ اِستِتاراً : خود را پوشاند، پنهان گردید، درپرده شد.
اِستَترَفَ اِستِترافاً : به جهت ثروت یا آسایش بسیار کبر ورزید و نافرمان و بدکار شد.
اِستَتَکَّ اِستِکاکاً (ت ک ک) التِکّةَ : به شلوار بند یاکش انداخت (مأخوذ از تِکّة).
اِستَتَلَ اِستِتالاً (س ت ل) القومُ : آن گروه یکی از پس دیگری آمدند.
اِستَتلَى اِستِتلاءً : (ت ل ی) ۱. در خواست امان نامهٔ عبورِ مسافر (تلاء) کرد. گذرنامه خواست، جواز عبور خواست. ۲. ــ فلاناً : از فلانی خواست از او پیروی کند. ۳. ــ ه شیئاً : آن چیز را در پس یا به دنبال آن یک قرار داد.
اِستَتَمَّ اِستِتماماً (ت م م) ه.۱ : از او خواست نعمت را بر وی تمام وکمال کند. ۲. ــ الشیءَ : آن را تمام و کامل کرد.
اِستَتیَسَ اِستِتیاساً (ت ی س) ت العنزُ : ماده بُز، همچون بُز نر شد (مثل است برای شخص خوار و ذلیلی که قدرت نمایی کند).
اِستَثأَرَ اِستِثآراً (ث أ ر) : دادخواهی برای قصاص خون مقتول کرد، خونخواهی کرد، قصاص خواست.
اِستَثاب اِستِثابَة (ث و ب) المالَ : مال را باز پس خواست. ــ الرجلَ : از او پاداش خواست.
اِستَثار اِستِثارَةً (ث و ر) ه : او را برانگیخت.
اِستَثبَتَ اِستِثباتاً ۱. فی الأمرِ و فی الرأیِ : در آن کار یا در آن اندیشه تأمّل و رایزنی و ژرف‌نگری کرد. ۲. دقّت و ثبات ورزید. ۳. تأ نّی و کند رفتاری کرد.
اِستَثخَنَ اِستِثخاناً منه المرضُ أو الإعیاءُ : بیماری و خستگی بر او چیره شد.

اِستَثفَرَ اِستِثفاراً ۱• الکلبُ : آن سگ دُم خود را میان دو رانش گرفت چنان که بـه شکـمش چسـبید. ۲• ـ الرجُلُ : آن مرد دامن خود را از میان دو ران بیرون آورد و کناره‌اش را بر کمر بست چنان که لُنگی را برای شنا یا کشتی گرفتن به گونهٔ نیم شلواری در آورند.

اِستَثقَلَ اِستِثقالاً ۱• الشيءُ : آن چیز سنگین شد یا سنگین و گران آمد. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را سنگین و گرانبار یافت (لازم و متعدی). ۳• ـ به : از سنگین و گرانی آن آگاهی یافت. ۴• ـ فی نَومِه : در خواب خود سنگین شد، به خواب عمیق فرورفت.

الاِستِثمار ۱• مصـ استثمَرَ و : ۲• خواستن رسیدن به میوه. ۳• بهره‌جویی و بهره‌گیری. ۴• [اقتصاد] : تبدیل پس‌انداز به اَشکال مختلف سرمایه‌گذاری برای بـهره برداری بیشتر. بهره‌گیری از پول و سرمایه.

اِسـتَثمَدَ اِسـتِثماداً ۱• ه : از او احسـان و نـیکویی خواست. ۲• ـ المکانُ : آن جا را چون حوضی گرداند که آب در آن جمع شود. ۳• ـ الماءَ : از زمین آب بیرون آورد.

اِستَثمَرَ اِستِثماراً : ۱• مـیوه و سـود خـواست. ۲• ـ مالَهُ : مال و دارایی خود را با سودبری افـزود و بسـیار ساخت. ۳• بهره‌مند شد، به سود و میوه دست یافت.

الاِستِثناء ۱• مصـ اِستَثنَی، بیرون کـردن چـیزی از وصف یا حکم کلّی. ۲• ـ [در علم نحو] : کلمه‌ای که ما بعد خود را از حکمی که پیش از آن شده خارج کـند، مانند اِلّا و نظایر آن. ۳• ان شاءَ اللّه گفتن در سوگند.

اِستَثنَی اِستِثناءً (ث ن ی) ۱• الشيءَ : آن چیز را از صفت یا حکم کلّی بیرون کرد. ۲• ـ فلاناً و علی فلانٍ : او را از حکم غیر او جدا کرد، او را مُستثنیٰ کرد. «دَرَسَ الطّلابُ إلّا سمیراً» : همهٔ دانشجویان درس خـوانـدند بجز سمیرا.

اِستَجابَ اِستِجابَةً (ج و ب) ۱• ـه و له : به او پاسخ داد. ۲• دعوت یا درخواست او را پذیرفت «ـ اللهُ فلاناً» : خدا دعای او را پذیرفت و حاجتش را برآورد.

الاِستِجابَة : ۱• مصـ اِستَجابَ و ۲• پاسخگویی، جواب دادن. ۳• پذیرفتن دعا و درخواست و برآوردن حاجت. ۴• لبّیک گفتن. ۵• [روانشناسی و فیزیولوژی] : عکس العمل، واکنش در برابر محرّکها. «ـ إشراطِیّة» : بازتاب شرطی.

اِستَجادَ اِستِجادَةً (ج و د) ۱• الشيءَ : خوب و گزیدهٔ آن را اختیار کرد. ۲• آن را نیکو یافت یا نیکو شمرد. ـ فلاناً : از او نیکویی طلبید، احسان و بخشش خواست. ۳• ـ الفرسَ : اسب نجیب و تیز تک خواست.

اِستَجارَ اِستِجارَةً (ج و ر) ۱• بفلانٍ : بدو پناه برد و از او فریادرسی خواست. ۲• ـ فلاناً : از او زنهار خواست و حمایت طلبید، از او خواست که وی را در پناه و حمایت خود گیرد.

اِستَجازَ اِستِجازَةً (ج و ز) : ۱• اجازه و دستور خواست. ۲• ـ ه : در نقل روایت و حدیث از او اجازه خواست. ۳• ـ : از او خواست که کِشت یا چهار پایانش را آب دهد. ۴• ـ الأمرَ : آن کار را جایز شمرد.

اِستَجاشَ اِستِجاشَةً (ج ی ش) ۱• الجیشَ : لشکر را گرد آورد. ۲• ـ الأمیرَ : از آن فرمانده، لشکر و یـاریِ نظامی خواست. ۳• ـ القومَ : آنان را به کمک و یـاری برانگیخت. ۴• ـ علیهم : لشکر را بر آنان گرد آورد. ۵• ـ ت القِدرُ : دیگ به جوش آمد.

اِستَجاعَ اِستِجاعَةً (ج و ع) : ۱• بسیار گرسنه شد و هر دم چیزی از پس چیز دیگر خورد. ۲• احساس گرسنگی نمود و هر چه خورد سیر نشد.

اِستَجافَ اِستِجافَةً (ج و ف) : ۱• گشاد و فراخ شد. ۲• ـ الشيءَ : آن را میان تهی و اجوَف و خالی یافت.

اِستَجالَ اِستِجالَةً (ج و ل) ۱• ـه الشیطانُ : شیطان او را خوار و گمراه کرد. ۲• ـ ت الریحُ السحابَ : باد ابر را براند و پراکنده کرد. ۳• ـ الماشِیَةَ : گله را راند و برد.

اِسـتَجبَرَ اِسـتِجباراً ۱• الفـقیرُ : آن نـیازمند پس از تنگدستی توانگر شد. ۲• ـ ه : او را پس از فقر بی نیاز و توانگر ساخت. ۳• ـ ه : در حق او نیکی بسیار کرد.

اِستَجَدَّ اِستِجداداً (ج د د) ۱• الشيءَ : آن را نو و تازه و جدید کرد. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز نـو شـد (مـتعدی و

لازم). ۳. ــ الثوبَ : جامهٔ نو پوشید.

اِستَجدَی اِستِجداءً (ج د و) ۱.ه : از او بخشش خواست، گدایی کرد. ۲. ــ ه : از او حاجت طلبید.

اِستَجذَلَ اِستِجذالاً صاف و راست ایستاد.

اِستَجرَأَ اِستِجراءً (ج ر أ) : جرئت و دلیری کرد، تظاهر به دلیری کرد.

اِستَجرَحَ اِستِجراحاً ۱. الشاهدُ : گواه چنان شد که در معرض جَرح یعنی رد شدن به سببی قرار گیرد، در خور اعتراض و بدنامی بود. ۲. الاحادیثُ : حدیثها یا سخنان تباه گشت و صحّت و درستی آنها کم شد.

اِستَجَرَّ اِستِجراراً (ج ر ر) ۱. الفصیلُ مِن الرضاعِ : دهان شتربچه زخم شد و از شیر خوردن باز ماند. ۲. ــ لفلانٍ : از او فرمانبرداری کرد. ۳. ــ الشیءَ : آن را کشید.

اِستَجرَی اِستِجراءً (ج ر ی) ۱.ه : از او خواست راه برود یا بدود. ۲. ــ ه فی خدمته : او را (جَریّ یعنی) وکیل خود گرفت. ۳. ــ فلانٌ : وکیل گرفت.

اِستَجَزَّ اِستِجزازاً (ج ز ز) التمرُ أو الصوفُ : وقت چیدن خرما یا زدن پشم فرارسید.

اِستَجزَلَ اِستِجزالاً ۱.ـه : از او نیکویی خواست. ۲. ــ الشیءَ : آن را خوب و با ارزش و نیکو یافت.

اِستَجفَرَ اِستِجفاراً ۱. ولدُالشاةِ : برّه بزرگ شد. ۲. ــ الولدُ : کودک توانست شیر بخورد.

الاِستِجلاء : ۱. مصـ اِستَجلَی و ۲. آشکار و جلوه‌گر کردن و روشن ساختن. ۳. «استجلاء العروس» رخ نمایاندن و آشکار شدن عروس با تمام زینت و آرایش خود.

اِستَجلَبَ اِستِجلاباً ۱.ـه : خواستار جلب آن به جانب خود و دستیابی بر آن شد. ۲. ــ ه : آن را وارد کرد، به تجارت واردات پرداخت (المو).

اِستَجلَسَ اِستِجلاساً ـه : از او درخواستِ نشستن کرد.

اِستَجلَی اِستِجلاءً (ج ل و) ۱. الامرَ : آن کار را نمایان و جلوه‌گر و روشن کرد. ۲. ــ ت العروسُ : عروس با همهٔ زینت و آرایش خود رخ نمود و جلوه‌گر شد. ۳. ــ الشیءَ : آن را جست و جو کرد، در صدد کشف آن بر آمد.

الاِستِجمام : ۱. مصـ اِستَجَمَّ و ۲. باز ایستادن و دست برداشتن از چیزی تا قوّت بازیابد و افزون گردد. ۳. آسایش دادن به جانور خسته و مانده. ۴. آسودن و دست از کار کشیدن و گرایش به تفریح، رفع خستگی، استفاده از تعطیل برای آسودن.

اِستَجمَرَ اِستِجماراً ۱. القومُ : آنان سخت به هم فشرده شدند و گرد آمدند. ۲. ــ الجیشُ : لشکر وارد زمین دشمن گشت و ماندگار شد. ۳. ــ بالمِجمَرة : با آتشدان بوی خوش بخور کرد.

اِستَجمَعَ اِستِجماعاً : ۱. از هر سو گرد آمد. ۲. ــ السیلُ : سیل در هر جایی گرد آمد. ۳. ــ الوادی : آب از همه جای آن درّه گرد آمد و روان شد. ۴. ــ البقلُ و نحوُهُ : سبزی و مانند آن خشک شد. ۵. ــ للجری أوالوثوبِ : برای دویدن یا جهیدن خود را جمع کرد و آماده شد. ۶. ــ الرجلُ : به نهایت رشد و توانایی خود رسید. ۷. ــ ت له أمورُهُ : هر کار و چیزی که کار او را سامان می‌دهد و شادش می‌کند برای او گرد آمد و فراهم شد، بر وفق مرادش شد. ۸. ــ الفرسُ جریاً : اسب با تمام توان خود دوید.

اِستَجمَلَ اِستِجمالاً ۱. البعیرُ : آن شتر جَمَل شد یعنی شترِ نر هفت ساله شد. ۲. ــ الشیءَ : آن را جمیل و زیبا شمرد.

اِستَجَمَّ اِستِجماماً (ج م م) ۱. الشیءُ : انبوه و بسیار شد. ۲. ــ الأرضُ : آن زمین گیاه برآورد. ۳. ــ الإنسانُ أو الفرسُ و غیرهما : انسان یا اسب یا جز آن بیاسود و رفع خستگی کرد. ۴. ــ الشیءَ : آن را رها کرد و از آن دست برداشت تا به حال اوّل درآید؛ ــ البئرَ : آب چاهِ را بکشید تا پُر شود و به حال اوّل باز گردد.

اِستَجنَبَ اِستِجناباً : دور شد و کنار افتاد. (لا، المو).
۲. جُنُب شد (قا،ترجـ، الر)، انزال منی کرد (منتـ، ده).

اِستَجنَحَ اِستِجناحاً ۱. إلیه : به سوی آن گرایید و

میل کرد ۲. ـــ ـه : آن را کج و مایل کرد. ۳. ـــ اللیلُ : شب در آمد، شب همه جا پر بگسترد.

اِستَجَنَّ اِستِجناناً (ج ن ن) : ۱. پوشیده و پنهان شد. ۲. ـــ فلاناً : او را به شادمانی و طرب فراخواند. ۳. «اُستُجِنّ الرجلُ»، مجـ : دیوانه و دچار جنون شد.

اِستَجهَدَ اِستِجهاداً فی الأمرِ : در کار تأمّل کرد و در آن بصیرت و خبرگی یافت.

اِستَجهَلَ اِستِجهالاً ۱. ـه : او را نادان یافت. ۲. ـــ ـه : او را نادان شمرد. ۳. ـــ ـه : او را به نادانی وا داشت. ۴. ـــ ـه : او را خوار و سبک و گمنام و مجهول شمرد. ۵. ـــ ت الریحُ الغُصنَ : باد شاخه را به جنبش درآورد.

الاِستِجواب : ۱. مصـ اِستَجوَبَ، جواب خواستن، به سخن درآوردن و ۲. [سیاست] : استیضاح، طرح پرسش یکی از نمایندگان مجلس از دولت یا وزیری دربارهٔ موضوعی در جلسهٔ رسمی مجلس. ۳. [حقوق] : بازجویی، استنطاق، یکی از روشهای بازجویی و بازپرسی که پرسشها را از بازجویی شونده کتباً به عمل می‌آوردند و او جواب را می‌نویسد، در تداول عامّه «سین» «جیم» کردن.

اِستَجوَبَ اِستِجوابا (ج و ب) ۱. ـه و له : بدو پاسخ گفت. ۲. ه : از او پاسخ خواست. ۳. ـــ ـه و له : تقاضای او را پذیرفت و حاجتش را برآورد. ۴. [قانون] ـــ : استنطاق و بازجویی و بازپرسی کرد.

اِستَجوَرَ اِستِجواراً (ج و ر) ه : او را ظالم و ستمگر دید.

اِستَجوَفَ اِستِجوافاً (ج و ف) : ۱. گشاد و فراخ شد. ۲. ـــ ه : آن را میان تهی و مُجوَّف یافت.

اِستَجوَی اِستِجواءً (ج و ی) ۱. الطعامَ : آن خوراک را ناخوش داشت. ۲. ـــ البلدَ : آن شهر را ناسازگار دید و آن را ناخوش داشت.

اِستَحاثَ اِستِحاثَةً (ح و ث) ۱. الشیءَ : آن را در میان خاک جست و جو کرد. ۲. ـــ الأرضَ : زمین را زیر و رو کرد و آنچه را در آن بود جُست. ۳. ـــ الترابَ : خاک را از چاه بیرون آورد.

الاِستِحاثَة : ۱. مصـ اِستَحاثَ و ۲. زیر و رو کردن و کاویدن زمین برای یافتن چیزی که درون آن است. کاوش زمین.

اِستَحارَ اِستِحارَةً (ح و ر) ۱. ه : از او پاسخ خواست و او را استنطاق کرد. ۲. ـــ الشیءُ : آن چیز گرد شد. ۳. (ح ی ر) ـــ الرجلُ : راه خود را گم کرد و حیران شد. ۴. ـــ الماءُ فی المکانِ : آب در آنجا جمع شد. ۵. ـــ المکانُ و الإناءُ و نحوهُ : آنجا یا آن ظرف و مانند آن پُر و لبریز شد. ۶. ـــ السحابُ : ابر ثابت ماند و به هیچ جانبی نرفت.

الاِستِحاضة : ۱. مصـ اِستَحاضَ و ۲. بیرون آمدن خون از زهدان زن در غیر از روزهای نوبت خونریزی زنانه یا وضع حمل.

اِستَحاطَ اِستِحاطَةً (ح و ط) فی الامرِ أو فی التجارة : در کار یا بازرگانی کمال احتیاط را به کار برد و دوراندیشی کرد.

اِستَحالَ اِستِحالَةً (ح و ل) ۱. الشیءُ : دگرگون و از حالی به حالی دیگر شد. ۲ : پس از راستی کج و خمیده شد. ۳. ـــ الکلامُ : سخن از موضوع خود خارج شد. ۴. ـــ الامرُ : آن کار محال و غیر ممکن شد. ۵. ـــ الشیءَ : بدان چیز نگاه کرد که حرکت می‌کند یا نه.

الاِستِحالَة : مصـ اِستَحالَ. ۲. از حالی به حالی دیگر شدن. دگرگون گشتن. ـــ : محال و غیر ممکن بودن.

اِستَحَبَّ اِستِحباباً (ح ب ب) ـــ ـه : ۱. آن را برگزید، «اَستَحَبّوا الکُفرَ عَلَی الإیمانِ» : کفر را بر ایمان برگزیدند. (قرآن، التوبه ۹/۲۳). ۲. آن را دوست داشت، آن را نیکو شمرد و خوش داشت.

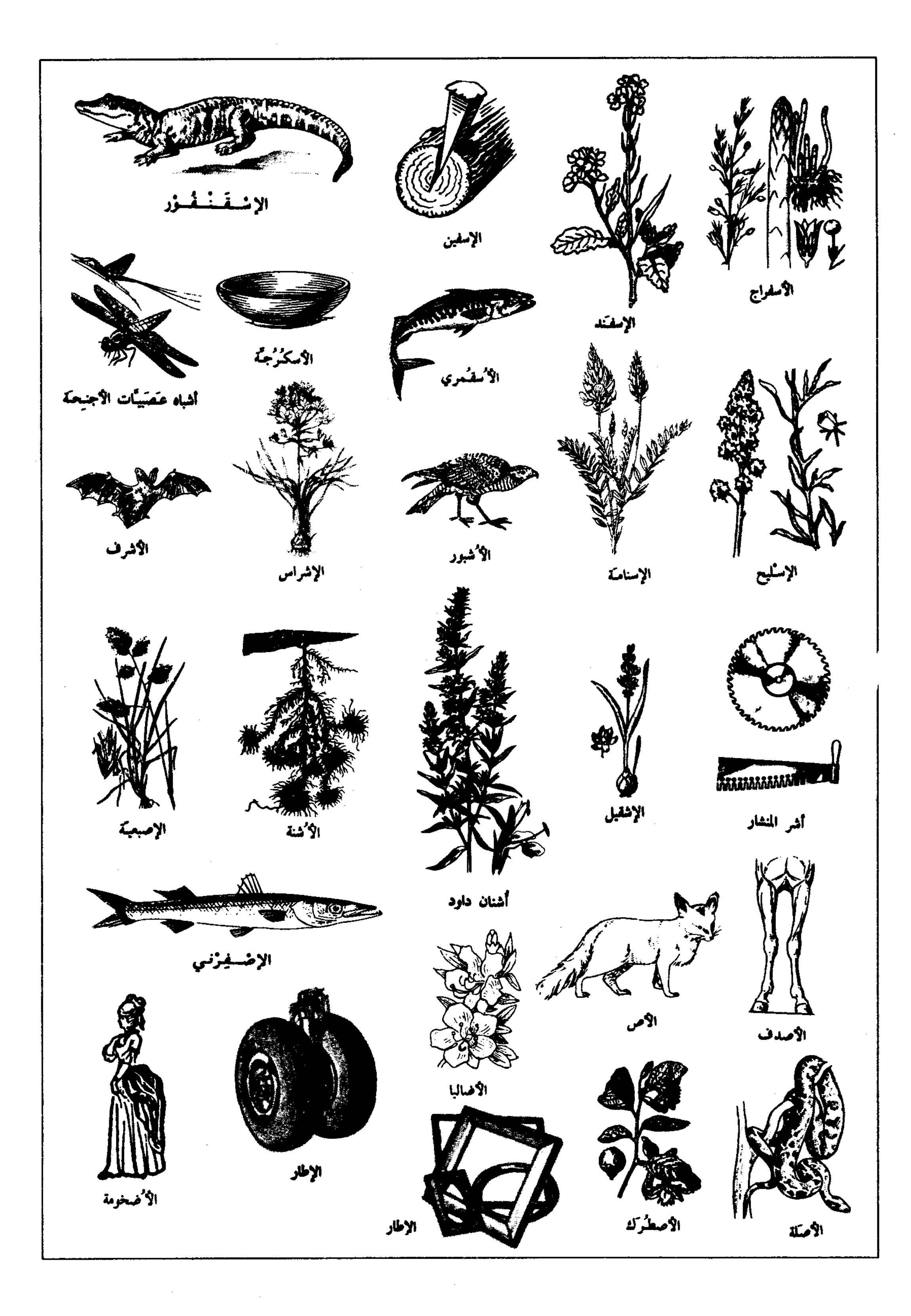
اِستَحَثَّ اِستِحثاثاً (ح ث ث) ـــ ـه : او را برانگیخت، مانند حَثَّهُ است.

اِستَحثَی اِستِحثاءً (ح ث و) القومُ : آنان خاک برروی یکدیگر پاشیدند.

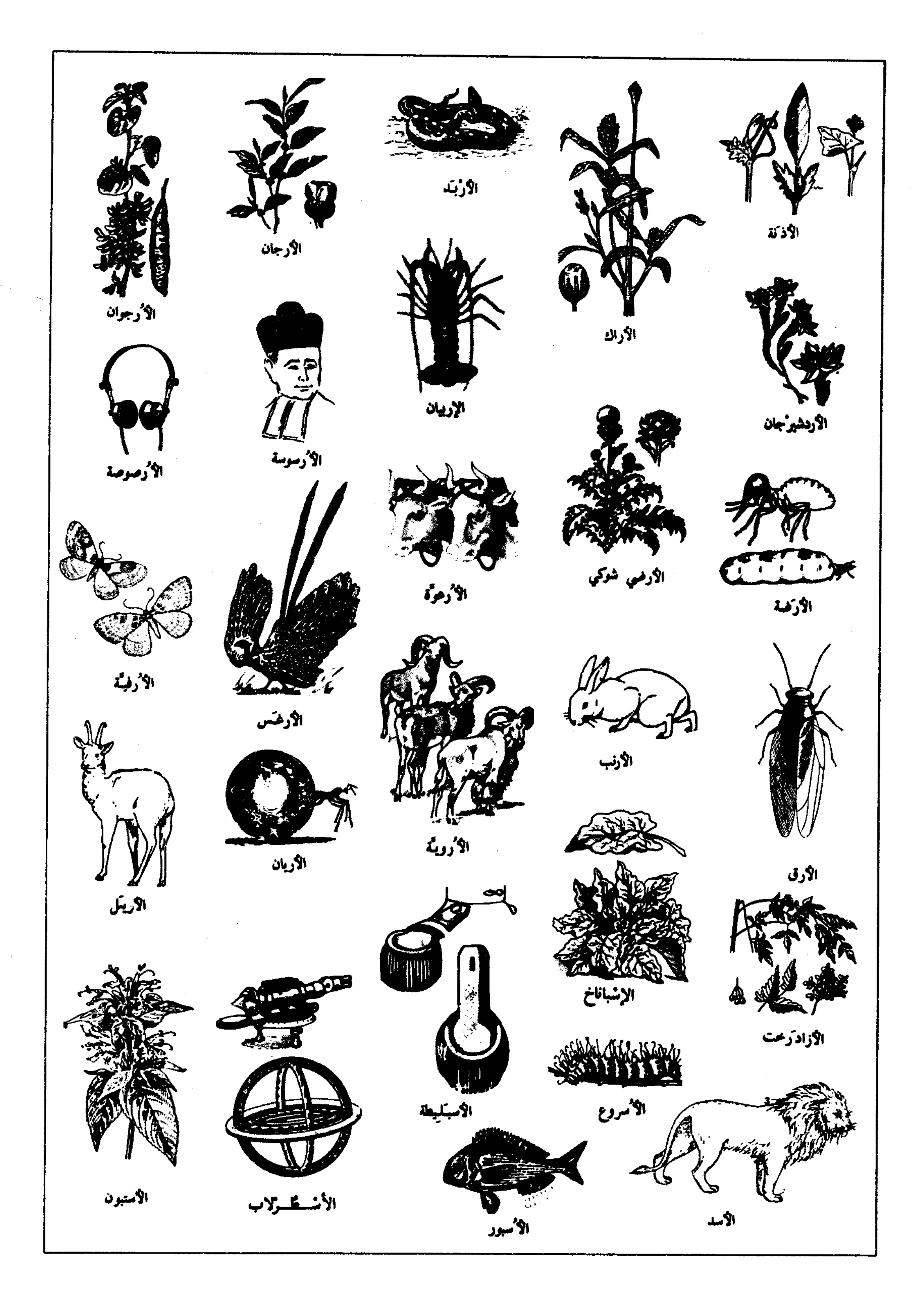
اِستَحجَبَ اِستِحجاباً ـه : او را به حاجبی و دربانی گرفت.

اِستَحجَرَ اِستَحجاراً ۱. الطینُ : گل چون سنگ

سخت شد. ۲. ـ علیه : بر او گستاخ و دلیر شد. ۳. ـ : آن را حُجره و اتاق خود ساخت (لازم و متعدّی).
اِسْتَحْجَی اِسْتِحْجاءً (ح ج ی) اللحمُ : آن گوشت به سبب بیماری جانورِ مذبوح گندناک شد.
اِسْتَحْدَث اِسْتِحْداثاً الشیءَ : تازگی و نو بودن آن را خواست. ـ : دست به کار تازه کردن و نوساختن آن شد. ـ ه : او را نوجوان و کم سال یافت. ـ ـه : آن را نو آورد و نوآوری کرد، مانند أُحْدَثَة است.
اِسْتَحَدّ اِسْتِحْداداً (ح د د) ۱. السِکینَ : خواست کارد را تیز کند. ۲. کارد را تیز کرد. ۳. ـ ه : آن را تیز یافت. ۴. ـ : با تیغهٔ آهنین موی تراشید. ۵. ـ علیه : بر او خشم گرفت و تند و تیز شد.
اِسْتَحَرَ اِسْتِحاراً ۱. الطائرُ : مرغ سحرگاهان بانگ زد. ۲. ـ الرجلُ : سحری خورد. ۳. سحرگاهان سفر کرد. ۴. شب را سحر کرد.
اِسْتَحَرَّ اِسْتِحْراراً (ح ر ر) ۱. الشیءُ : آن چیز گرم شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سخت شد و شدّت یافت؛ ـ القتالُ : جنگ شدّت یافت.
اِسْتَحْرَزَ اِسْتِحْرازاً : در حِرز و پناهگاهِ استوار آمد، حصار گرفت.
اِسْتَحْرَمَ اِسْتِحْراماً الشیءَ : آن را حرام شمرد.
الإسْتِحْسان : ۱. مصـ و ۲. پسندیدن و نیک شمردن. ۳. برتری نهادن و صواب دیدن، درست انگاشتن. ۴. [فقه] : ترک کردن قیاس و اختیار کردن چیزی که گرفتن آن برای مردم آسان و معقول است.
اِسْتَحْسَرَ اِسْتِحْساراً : مانده شد، به ستوه آمد، رنجور شد.
اِسْتَحْسَنَ اِسْتِحساناً ـه : او را نیک شمرد.
اِسْتَحَشَّ اِسْتِحْشاشاً (ح ش ش) ۱. الولدُ فی بطن اُمّه : جنین در شکم سادر خشک شد. ۲. ـ الغُصنُ : شاخه دراز شد. ۳. تشنه شد. ۴. ـ ت الیدُ : دست شَل شد، خشک گردید. ۵. ـ العظمُ : استخوان باریک شد.
اِسْتَحْشَفَ اِسْتِحْشافاً ۱. الشیءُ : آن چیز خشک شد و بهم چسبید. ۲. ـ الضرعُ : پستان خشک و چروکیده شد.
الاِسْتِحْصال : مصـ اِسْتَحصَلَ و ۲. [درعلمِ اصول] : استخراج و استنباط حکم فقهی، ملکهٔ استخراج حکم که اوّلین شرط در فقیه است.
اِسْتَحْصَدَ اِسْتِحْصاداً ۱. القومُ : گردهم آمدند و یکدیگر را یاری دادند. ۲. ـ الرأیُ : آن اندیشه استوار گشت. ۳. ـ الزّرعُ : کِشت به هنگام دِرَو و حصاد رسید، وقت درو شد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز محکم شد؛ ـ الحبلُ : طناب محکم تابیده شد.
اِسْتَحْصَفَ اِسْتِحْصافاً ۱. الشیءُ : آن چیز استوار شد. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان را سخت و محکم تافت یا آن را سخت و محکم بافته یافت. ۳. ـ القومُ : گرد آمدند. ۴. ـ علیه الزمانُ : روزگار بر او دشوار شد.
الاِسْتِحْضار : ۱. مصـ اِسْتَحْضَرَ و ۲. [فقه] : حضور ذهن و آمادگی حافظه برای به یاد آوردن محفوظات. ۳. «اِستحضار الدواء» : ترکیب کردن و ساختن دارو. نسخه پیچی. ۴. «استحضار الارواح» : احضار ارواح.
اِسْتَحْضَرَ اِسْتِحْضاراً ۱. ه : حضور او را خواستار شد، او را به حضور طلبید. ۲. ـ الشیءَ : آن را حاضر آورد، آماده کرد. ۳. ـ المسائل : آن مسائل را یادآوری کرد، به استحضار رساند. ۴. ـ الفرسَ : اسب را دوانید، هِیْ برآورد و به تاخت راند.
اِسْتَحْطَبَ اِسْتِحْطاباً الکَرْمُ و مثلُه : وقت بریدن سر شاخه‌های درخت مو و مانند آن فرارسید.
اِسْتَحْفَرَ اِسْتِحْفاراً ۱. ه الارضَ : از او خواست تا زمین را بکَنَد. ۲. ـ المکانُ : آن جا شایستهٔ کنده شدن گردید، وقت لاروبی و کندن آنجا فرارسید.
اِسْتَحْفَظَ اِسْتِحْفاظاً ۱. ـه السرَّ : از او خواست که آن راز را نگهدارد. ۲. ـ ـه الشیءَ : از او نگهداری آن چیز را خواست.
اِسْتَحْفَی اِسْتِحْفاءً (ح ف و) عن الشیءِ : در پرسیدن از چیزی اصرار کرد.
الاِسْتِحْقاق : ۱. مصـ اِسْتَحَقَّ و ۲. شایسته و سزاوار بودن برای چیزی، «وِسامُ الاستحقاق» : نشان لیاقت و



الإسقنقور
الإسفين
الإسفند
الأسفراج
أشباه عصيات الأجنحة
الأسكرجة
الأُسقُمري
الأشرف
الإشراس
الأُشبور
الإسنامة
الإسليح
الإصبعة
الأُشنة
أشنان داود
الإشقيل
أشر المنشار
الإصفيرني
الأص
الأصدف
الأضاليا
الأُضخومة
الإطار
الإطار
الأصطُرك
الأصلة



الأذنة
الأزبد
الأرجان
الأُرجوان
الأراك
الأردشيرجان
الإربيان
الأُرسوسة
الأُرصوصة
الأرضة
الأرضي شوكي
الأُرخوّة
الأرقس
الأُربة
الأرق
الأرنب
الأُرويّة
الأريان
الأريَل
الإسباناخ
الأزادرخت
الأُسروع
الأسليطة
الأسطرلاب
الأستبون
الأسد
الأُسبور

شایستگی. ۳. زمان سررسید وام. ۴. در گفتار: شایستگی و لیاقت در سخن گویی.

اِستَحْقَبَ اِستِحْقاباً ۱. الشيءَ: آن را ذخیره نهاد. ۲. ـ الشيءَ: آن را پشت خود یا پشت مرکب خود بست و برد، یا در (حقیبه) چمدان نهاد.

اِستَحْقَرَ اِستِحْقاراً ه: او را خوار داشت، پست و حقیر شمرد.

الاِستِحْکام: ۱. مصـ اِستَحْکَمَ و ۲. پایداری و استواری. ۳. [تصوّف]: باز داشتن و نگهداری نَفس و دل از میلها و خواهشها.

اِستَحْکَمَ اِستِحْکاماً ۱. الشيءُ: آن چیز محکم و استوار شد. ۲. ـ علیه الشيءُ أو الکلامُ: آن چیز یا آن سخن براو پوشیده و درهم آمیخته شد. ۳. ـ الامرُ: کار بر قرار شد: «استحکم بینهم الخلافُ»: دشمنی میانشان برقرار شد. ۴. حکیم و دانا و خردمند شد و از چیزهای زیان آور دوری گزید.

اِستَحْلَبَ اِستِحْلاباً ۱. القومُ: برای کمک به یکدیگر گرد آمدند. ۲. ـ اللبنَ: شیر را دوشید.

اِستَحْلَسَ اِستِحْلاساً ۱. السَّنامُ: کوهان شتر پر از پیه و تو در تو شد. ۲. ـ اللیلُ: تاریکی شب انبوه و درهم فشرده شد. ۳. ـ النباتُ: گیاه روی زمین را پوشاند. ۴. ـ ت الأرضُ: زمین از گیاه پوشانده شد. ۵. ـ الرجُلَ الماءَ: آب را فروخت و از آن ننوشانید. ۶. ـ ـه الخوفُ: بیم ملازم او شد.

اِستَحْلَفَ اِستِحْلافاً ـه: از او خواست سوگند یاد کند، او را سوگند داد.

اِستَحْلَکَ اِستِحْلاکاً اللیلُ: شب سیاه و سخت تیره و تار شد.

اِستَحَلَّ اِستِحْلالاً (ح ل ل) ۱. الشيءَ: آن را حلال شمرد. ۲. ـ ـه: آن را حلال دانست یا حلال ساخت. ۳. ـ ه الشيءَ: از او خواست آن را برایش حلال گرداند.

اِستَحْلَی اِستِحْلاءً (ح ل و) ۱. ه: آن را شیرین یافت. ۲. ـ ه: آن را شیرین شمرد، به مذاقش شیرین آمد.

اِستَحْمَشَ اِستِحْماشاً: ۱. خشمگین شد. ۲. ـ القومَ: خواست آنان را خشمگین کند. ۳. ـ الأمتعةَ: به فراهم آوردن کالا پرداخت. ۴. ـ الشحمَ: پیه را با آتش گداخت. ۵. ـ الوترَ: زهِ کمان نازک و باریک شد.

اِستَحْمَقَ اِستِحْماقاً ۱. ـه: او را نادان و احمق یافت: ۲. ـ ـه: او را نادان و احمق شمرد. ۳. کارِ احمقانه کرد. ۴. احمق شد.

اِستَحْمَلَ اِستِحْمالاً ۱. ـه الشيءَ: از او خواست آن را بردارد و حمل کند. ۲. ـ ـه نفْسَه: از او خواست که خود بار زندگانیش را بردارد و بردوش کشد. ۳. در بار بردن نیرومند گردید، به حمل چیزی قادر شد.

اِستَحَمَّ اِستِحْماماً (ح م م): ۱. خود را با آب گرم و جز آن شست و حمّام کرد. ۲. به گرما در آمد، به حمّام رفت. ۳. عرق کرد.

اِستَحْنَذَ اِستِحْناذاً: در آفتاب خوابید و خود را پوشاند تا عرق کند، حمّام آفتاب گرفت.

اِستَحَنَّ اِستِحْناناً (ح ن ن) ۱. إلی الشيءِ: آرزومند آن شد. ۲. ـ ه الشوقُ: اشتیاق او را به شادی و طرب در آورد. ۳. ـ ه: او را مشتاق و آرزومند گرداند.

اِستَحْنَطَ اِستِحْناطاً: ۱. بر مردن دلیری نمود و زندگی به نظرش حقیر آمد. ۲. ـ إلیه: به او میل کرد، تمایل نشان داد.

اِستَحْنَکَ اِستِحْناکاً: ۱. پس از مدتی کم‌خوری پُرخوری کرد. ۲. ـ الشجرُ: آن درخت از بیخ کنده شد.

اِستَحْوَبَ اِستِحْواباً (ح و ب) ۱. اندوهگین شد. ۲. دردمند شد.

اِستَحْوَذَ اِستِحْواذاً (ح و ذ) ۱. علی الشيءِ: بر آن چیره و مستولی شد. ۲. ـ علی فلانٍ: بر او غلبه یافت و چیره شد.

اِستَحْوَسَ اِستِحْواساً (ح و س): ۱. کندی کرد و کاهلی ورزید. ۲. تأخیر کرد، باز پس ماند.

اِستَحْوَشَ اِستِحْواشاً (ح و ش) الصیدَ: از هر سو آمد تا شکار را به دام اندازد.

اِستَحْوَضَ اِستِحْواضاً (ح و ض): ۱. حوض ساخت. ۲. ـ الماءُ: آب گرد آمد و حوضی شد.

اِستَحَی اِستِحاءً (ح ی ی) «اِستَحَی لغتی است در اِستَحیَی با حذف یاي دوّم به سبب کراهت التقاءِ ساکنین که در قرآن به وجه دوم آمده است» «إنّ اللّه لایَستَحِیی أن یضرِبَ مثلاً» و آن را به دو قرائت خوانده‌اند: «لایَستَحِی» و «لایَستَحیِی» ۱.ه أو منه: از او شرم کرد. ۲.کمرویی کرد. ۳.ـ الشَّعر: موی را تراشید. ۴.ـ الشیءَ: آن را پوست کند.

اِستَحیا اِستِحیاءً (ح ی ی) ۱.الاسیرَ: اسیر را زنده گذاشت. ۲.ـ ه و منه: از او شرمسار شد و خجالت کشید، از او حیا کرد، کم رویی کرد. ۳.ـ ه أو منه: از او برید، از او کناره گرفت. ← اِستَحَی.

اُستُحیِضَ اِستِحاضَةً (ح ی ض) ت المرأةُ مجـ: خونریزی زن پس از عادت زنانه ادامه یافت.

اِستَحیَنَ اِستِحیاناً (ح ی ن): منتظرِ حین و زمان مناسب بود.

اِستَحارَ اِستِحارَةً (خ و ر): ۱.فلاناً: از او مهربانی خواست. ۲.ـ الضَّبُعَ: چوب در سوراخ کفتار کرد تا جانور از سوراخ دیگر برآید.

اِستَخارَ اِستِخارَةً (خ ی ر) ۱.فلاناً: از او خیر و برکت طلب کرد. ۲.ـ المنزلَ: خانه را پاکیزه کرد، خانهٔ پاکیزه گرفت. ۳.بهترین چیزی را خواست. ۴.ـ ه: از او خواست آنچه را موافق حال او ست برایش برگزیند و اختیار کند. ۵.ـ الشیءَ: آن را برگزید. ۶.برای اقدام به کاری تفأل کرد، از قرآن استخاره کرد.

الاِستِخارَة: ۱.مصـ اِستَخارَ و ۲.خواستن بهترین از دو امر طلب خیر در کاری، بهٔ جویی (خ ی ر). ۳.[فقه]: نمازی که در آن درخواست الهامی قلبی شود (خ و ر).

اِستَخالَ اِستِخالَةً (خ ی ل، خ و ل) ۱.ـه: به آن نگریست و آن را بیدرنگ گمان برد خیال کرد. ۲.ـ السحابةَ: به ابر نگریست و آن را بارنده پنداشت (خ ی ل). ۳.ـ فی القومِ: از میان مردم برای خود (خال) دائی گرفت، خود را خواهرزادهٔ کسی خواند (خ و ل).

الاِستِخبار: ۱.مصـ اِستَخبَر و ۲.خبرگیری «دائرة الاستخبارات»: ادارهٔ کسب اطلاعاتِ دشمن و آگاهی یافتن از حرکات و انتقالات نظامی و جز آن، ادارهٔ اطّلاعات و ضّد اطلاعات ارتش.

اِستَخبَثَ اِستِخباثاً ۱.ـه: او را خبیث و پلید و تبهکار شمرد، او را چنان یافت. ۲.کاری پلید انجام داد.

اِستَخبَرَ اِستِخباراً ۱.ه: از او خبر پرسید. ۲.ـ ه: از او خبر گرفت، سراغِ او را گرفت. ۳.ـ ه: از او خواست که وی را از موضوع با خبر کند.

اِستَخبَلَ اِستِخبالاً ه ناقةً: از او شتری عاریه گرفت.

اِستَخبَی اِستِخباءً (خ ب ی) ۱.الکِساءَ: آن عبا را چون چادری ساخت و بدان داخل شد. ۲.ـ الخباءَ: به چادر و خیمه در آمد. ۳.ـ الخباءَ: چادر زد.

الاِستِخدام: ۱.مصـ اِستَخدَمَ و ۲.به خدمت یا به کاری در آمدن و خدمت کردن، خدمتگاری. ۳.[بدیع]: آنکه لفظی را در عبارت به یک معنی بکار برند و از ضمیری که بدان بر می‌گردد. معنایی دیگر را قصد کنند مثلاً در این آیه «فَمَنْ شَهِدَ مِنکُمُ الشَّهرَ فَلْیَصُمْهُ»: هر کس از شما «هلال ماه» را بیند باید آن «ماه» را روزه بگیرد، که «شهر» در این آیه به معنی هلال ماه آمده ولی مراد از ضمیر ه در «فلیصمه» که به «شهر» بر می‌گردد «ماه رمضان» است.

اِستَخدَمَ اِستِخداماً ۱.ـه: او را نوکر یا خدمتکار گرفت. ۲.ـه: از او خدمت خواست. ۳.از او خدمتکار خواست. ۴.او را به کاری گماشت.

اِستَخذَأَ اِستِخذاءً (خ ذ أ): ۱.فروتنی کرد. ۲.رام و فرمانبردار شد.

اِستَخذَی اِستِخذاءً (خ ذ و): ۱.فروتنی کرد. ۲.خوار و ذلیل شد.

الاِستِخراج ۱.مصـ اِستَخرَج. ۲.زمین را برای بهره برداری آماده کردن. ۳.تولید. ۴.اکتشاف.

اِستَخرَبَ اِستِخراباً الشیءُ: خراب شد. ۲.از مصیبتی شکسته شد. ۳.ـ إلیه: آرزومند او شد. ۴.ـ الإناءُ: ظرف سوراخ شد.

اِستَخرَجَ اِستِخراجاً ۱.ـه: از او خواست تا بیرون رود. ۲.ـ الشیءَ: آن را بیرون آورد. ۳.ـ الشیءَ مِن

المعدنِ : آن را از زیر خاک بیرون آورد. ۴• [ریاضیات] ــِ المسألةَ : مسئله را حلّ کرد، جوابش را بیرون آورد. ــ الجذورَ : جذرها را در آورد. ۵• تولید کرد.
اُسْتُخْرِجَ اِسْتِخْراجاً ت الارضُ مـجـ : زمین برای کشاورزی اصلاح و آماده شد.
اِسْتَخْرَسَ اِسْتِخْراساً ت الارضُ : زمین غیر قابل کِشت شد ← خَرِس.
اِسْتَخْرَطَ اِسْتِخْراطاً فی البکاءِ : زار زار گریست.
اِسْتَخْزَنَ اِسْتِخْزاناً ۱•ـه الشیءَ : از او خواست که آن را گرد آورد و اندوخته کند. ۲• ــ المالُ : مال را اندوخت؛ ــ الشیءَ : آن چیز را انبار کرد.
اِسْتَخْزَی اِسْتِخْزاءً (خ ز ی) : رسوا و خوار شد.
اِسْتَخَسَّ اِسْتِخْساساً (خ س س) ۱•ـه : او را پست و خسیس شمرد. ۲• ــ نصیبَه : سهم او را کم داد.
اِسْتَخْشَنَ اِسْتِخْشاناً الشیءَ : آن را درشت و زبر و خشن یافت.
اِسْتَخَصَّ اِسْتِخْصاصاً (خ ص ص) ۱• الشیءَ : آن را ویژه و مخصوص شمرد. ۲• ــ الشیءَ : آن چیز را برای خود اختصاص داد. ۳• ــ فلاناً : او را برگزید و از خواصّ خود ساخت.
الاِسْتِخْفاف : ۱• مصـ اِسْتَخَفَّ و ۲• سبُک روحی و شادمانی بیش از اندازه و خودکامانه، سبُک سری. ۳• سبک شمردن و خوار و خفیف داشتن.
اِسْتَخْفَرَ اِسْتِخْفاراً ۱• ه و به : از او زنهار و حمایت خواست. ۲• ــ فلاناً : از او نگهبانی و همراهی و بدرقه کردن خواست.
اِسْتَخَفَّ اِسْتِخْفافاً (خ ف ف) ۱• الشیءَ : سبُکی آن را خواست. ۲• ــ ـه : آن را سبک دید. ۳• ــ فلاناً : او را سبک و خوار گرداند. ۴• ــ به : آن را سبک گرفت و خوار شمرد. ۵. ــ ه الطربُ : طرب و سرمستی او را به دیوانگی وا داشت. ۶• ــ ـه : او را به شادمانی و سرمستی افکند. ۷• ــ ـه : او را مسخره کرد، اهانت نمود. ۸• ــ ه : او را از راه راست منحرف کرد.
اِسْتَخْفَی اِسْتِخْفاءً (خ ف ی) پنهان شد.
الاِسْتِخْلاص : ۱• مصـ اِسْتَخْلَصَ و ۲• رهایی جُستن، خلاصی خواستن. ۳• نتیجه گرفتن، استخراج کردن نتیجه از مقدّمات.
اِسْتَخْلَبَ اِسْتِخْلاباً ۱• الشیءَ بظِفرِه : آن را با ناخن خراشید و زخمی کرد. ۲• ــ النباتَ :گیاه را چنگ زد و برید، کَند.
اِسْتَخْلَصَ اِسْتِخْلاصاً ۱•ـه : آن را برای خود برگزید و تنها از آنِ خود کرد. ۲• ــ البضاعةَ [بازرگانی] : کالا را پس از انجام امور گمرکی بیرون آورد، آن را از گمرک ترخیص کرد. ۳• ــ الشیءَ منه : آن چیز را از دست کسی در آورد. ۴• ــ ه : آن را برای خود اختصاص داد، او را دوست نزدیک خود گردانید. ۵• ــ ه : آن را بیرون آورد، استنتاج کرد.
اِسْتَخْلَفَ اِسْتِخْلافاً ۱•ـه : او را خلیفه و جانشین خود کرد. ۲• ــ ت الأرضُ : زمین در تابستان رویید. ۳• ــ ه مِن فلانٍ : او را بجای فلان گذاشت.
اِسْتَخْلَی اِسْتِخْلاءً (خ ل ی) ۱• الاناءُ و المکانُ : آن ظرف یا آن جا خالی شد. ۲• ــ فلانٌ : عبادت و پرستش کرد. برای عبادت خلوت نشین شد، پس او مُسْتَخْلٍ : پرستنده و عابدِ خلوت نشین است. ۳• ــ فلاناً : از او خلوت خواست. ۴• ــ به : بدان یگانه و تنها شد. ۵• ــ فلاناً مجلسَهُ : از فلانی خواست تا مجلسش را برای او خلوت کند.
اِسْتَخَنَّ اِسْتِخْناناً (خ ن ن) ت البئرُ : چاه بدبوی شد، آبش گندید.
اِسْتَخْوَلَ اِسْتِخْوالاً (خ و ل) ۱• فی بنی فلانٍ : از آن طایفه یکی را به دایی بودن (خال بودن) گرفت یا دائی خواند. ۲• ــ ه : او ار از جملهٔ خدم و کسان خویش قرار داد.
اِسْتَدارَ اِسْتِدارَةً (د و ر) ۱• پیرامون چیزی چرخید. ۲• ــ الشیءَ : آن چیز گرد و مدوّر شد؛ ــ القمرُ : گرد و کامل و پر نور شد. ۳• به همان نقطهٔ آغاز حرکت بازگشت. ۴• ــ به : گِردِ آن برآمد و پیرامونش را گرفت.
الاِسْتِدارَة : ۱• مصـ اِستَدارَ و ۲• گردش به دور یک

محور، دَوَران.

اِستَدامَ اِستِدامَةً (د و م) ۱. الشیءَ : دوام یافت و همیشگی شد. ۲. ~ فلانٌ : در آن کار بر دوام کوشید. ۳. نگران و چشم به راه شد. ۴. ~ الطائرُ : مرغ پرید و چرخید و بالهایش را راست نگهداشت. ۵. ~ الشیءَ : دوامش را خواست. ۶. ~ العملَ : در کار درنگ کرد، آهسته کاری کرد. ۷. ~ الامرَ : در آن کار نرمی و درنگ کرد. ۸. ~ عاقبةَ الأمرِ : سرانجام و پایان کار را انتظار کشید و چشم داشت. ۹. ~ غریمَهُ : با بدهکارش به مدارا و نرمی رفتار کرد. ۱۰. ~ فلانٌ اللّهَ نعمةَ فلانٍ : فلانی از خدا درخواست کرد که نعمت فلانی را دائمی و مستمر گرداند. ۱۱. در کاری مبالغه کرد.

اِستَدانَ اِستِدانَةً (دِ یْ ن) : وام گرفت.

اِستَدبَرَ اِستِدباراً ۱. ه : از پشت سر نزد او آمد، او را دنبال کرد. ۲. ~ ه : او را برگزید. ۳. ~ الامرَ : به آخر چیزی را دید که در آغاز ندیده بود.

اِستَدَّ اِستِداداً (س د د) : ۱. درست و استوار شد. ۲. ~ الشیءُ : بسته و مسدود شد.

الاِستِدراج : ۱. مصـ اِستَدرَجَ و ۲. اختراع و نوآوری. ۲. فرود آوردنِ پله پله. ۳. پدید آوردن امری نو و خارق عادت به دست شخص تباهکار و فاجر.

الاِستِدراک : ۱. مصـ اِستَدرَک و ۲. [قانون] : تلافی و تدارک کردنِ، خلافی که کسی مرتکب شده، جبران مافات کردن. ۳. [نحو] : رفع توهّم از جملهٔ قبل به وسیلهٔ یکی از ادوات استثناء مانند : «جائنی زیدٌ لکن عمرو» : زید نزدم آمد، امّا عمرو نیامد. که رفع توهّم از آمدن عمرو که ملازمه با زید داشته می‌کند.

اِســتَدرَجَ اِســتِدراجاً ۱. ـه : او را از درجه‌ای به درجه‌ای بالابرد. ۲. ~ الصبیَّ : آن کودک را بر روی زمین گام به گام راه بُرد. ۳. ~ فلاناً : او را چنان نگران و پریشان کرد که بر زمین غلتید. ۴. ~ ت الریحُ الشیءَ : باد آن را بی آنکه از زمین برگیرد بر زمین گردانید و جابجا کرد. ۵. ~ اللّهُ العبدَ : خدا آن بنده را فرصت داد و یکباره هلاکش نکرد. ۶. ~ الشیءَ الی الشیءِ : آن را اندک اندک و بتدریج به دیگری نزدیک کرد. ۷. ~ ه : فریبش داد.

اِستَدَرَّ اِستِدراراً (د ر ر) ۱. اللبنُ و الدمعُ و نحوهما : شیر یا اشک و مانند آن دو روان و ریزان شد. ۲. ~ ت الناقةُ و نحوها : ماده شتر و مانند آن خواستار نرشد. ۳. ~ الحلوبَ : شیرِ پستان را دوشید. ۴. ~ البولَ : چیزی خورد که پیشاب را زیاد کند. ۵. ~ الشیءَ : آن را سرازیر کرد. ۶. ~ ت الریحُ السحابَ : باد ابرها را جلب کرد و با خود آورد. ۷. بر انگیخت (المو). ۸. فراخواند (المو).

اِستَدرَکَ اِســتِدراکاً ۱. الامرَ : آن کار را تدارک و جبران کرد. ۲. ~ علیه القولَ : خطای سخن او را اصلاح یا عیب و نقص آن را برطرف کرد، سخنش را رفع و رجوع کرد (در تداول عامّه). ۳. ~ الشیءَ : بالشیءِ : خواست آن چیز را به چیزی برساند. ۴. ~ الخطاءَ بالصوابِ : خطا را با صواب و نادرست را با درست جبران و تلافی کرد. ۵. خود را از چیزی نگهداشت، پرهیز کرد، از آن چیز دور شد (المو). ۶. ~ به : به آن پیوست (المو).

الاِستِدعاء : ۱. مصـ اِستَدعَی و ۲. فرا خواندن، احضار کردن. ۳. باز گرداندن پس از فرستادن، باز خواندن. «کتاب الاستدعاء» : نامه‌ای مشعر بر فراخواندن نمایندهٔ سیاسی به کشور خود. ۴. درخواست نامه‌ای همراه با اظهار فروتنی و خواهشمندی، عریضهٔ شکوائیّه، [در عرف دادگستری] درخواست از دادگاه برای رسیدگی و اقامهٔ دعوا، احضار به دادگاه. ۵. درخواست از حکومت برای گرفتن پروانه یا حقی، درخواست نامه.

اِستَدفَأَ اِستِدفاءً (د ف أ) : گرمی خواست. ۲. گرمی یافت، گرم شد، لباس گرم پوشید.

اِســتَدفَعَ اِســتِدفاعاً ـه : دفع و دور کردن آن را خواست. ~ اللّهَ السوءَ : از خدا دفع بدی را خواست.

اِستَدَفَّ اِستِدفافاً (د ف ف) ۱. الطائرُ : مرغ نزدیک زمین پرواز کرد. ۲. ~ بالموسیَ : با تیغ موی تراشید، اصلاح کرد. ۳. ~ الأمرُ : آن کار تمام و آماده شد. ۴. ~ له الامرُ : کار برکسی فراهم شد، امکان‌پذیر گشت.

اِستَذفَقَ اِستِذفاقاً الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را یکباره ریخت.
اُستَدَقَّ اِستِدقاقاً (د ق ق) ۱. الشیءُ : آن چیز باریک شد، نرم و نازک بود. ۲. ــ الشیءَ : آن را کوچک و خرد شمرد.
الاِستِدلال : ۱. مصـ اِستَدَلَّ و ۲. دلیل آوردن، برقرار کردن حجّت و برهان. ۳. استدلالِ منطقی و عقلی، استنتاج، نتیجه‌گیری از مقدّمات.
اِستَدَلَّ اِستِدلالاً (د ل ل) ۱. علیه : دلیل آوردن را طلب کرد، خواستار راهنمایی بدان شد. ۲. ــ بالشیءِ علی الشیءِ: آن را دلیلی بر چیزی دیگر گرفت. ۳. نتیجه‌گیری کرد، استنتاج منطقی کرد.
اِستَدلَقَ اِستِدلاقاً السیفَ مِن غمدِه : شمشیر را از نیامش بیرون کشید.
اِستَدمَعَ اِستِدماعاً : چشمانش اشک بارید، گریان شد، گریست.
اِستَدمَی اِستِدماءً (د م ی) ۱. الرجلُ : خونش فروچکید. ۲. خون کسی را ریخت. ۳. ــ الأنفُ : بینی به خونریزی افتاد. ۴. ــ غریمَه : وامش را به نرمی از وام گیرنده بازستاند.
اِستَدنَی اِستِدناءً (د ن و) ه : از او خواست که نزدیک شود.
اِستَدَی اِستِداءً (س د و) ۱. بیدِه : دستش را درازکرد. ۲. ــ الفرسُ : اسب عرق کرد. ۳. ــ الولدُ بالجوزِ :کودک گردوبازی کرد.
الاِستُدیُو (دخیل معـ) : استودیو، کارگاه صنایع دستی. اتاق کار (المو). ج : الاِستُدیُوهات. Studio(E)
الاِستُدیُوهات جـ : اِستُدیُو.
اِستَذأَبَ اِستِذآباً (ذ أ ب) : شبیه (ذِئب) گرگ شد، گرگسان شد.
اِستَذابَ اِستِذابَةً (ذ و ب) ۱. الشیءَ : خواستار گداختن آن شد. ۲. ــ ه : او را رهایی بخشید. ۳. ــ ه : آن را باقی نهاد. ۴. ــ حاجتَه : حاجت او را رواکرد. ۵. ــ الشیءَ : چیزی را صاف و خالص گردانید.
اِستَذاقَ اِستِذاقَةً (ذ و ق) ۱. له الأمرُ : آن کار به میل و ذوق او شد و برایش آسان گشت. ۲. ــ الشیءَ : آن را چشید. ۳. ــ الشیءَ : آن را آزمود.
اِستَذرَعَ اِستِذراعاً ۱. بالشیءِ : آن را وسیله قرار داد. ۲. ــ بالشیءِ : خود را به وسیلهٔ چیزی پنهان کرد؛ آن چیز را دستاویز و سپر خود قرار داد.
اِستَذرَفَ اِستِذرافاً الضرعُ. ۱. پستان پرشیر و دوشیدنی شد. ۲. ــ الدمعَ : اشک را قطره قطره فروریخت؛ ــ الشیءَ : آن چیز را چکانید.
اِستَذرَی اِستِذراءً (ذ ر و) به : ۱. به او پناه برد، دست به دامن او شد. ۲. ــ بالشجرةِ : به سایهٔ آن درخت رفت.
اِستَذفَرَ اِستِذفاراً بالامرِ : قصدش برانجام آن کار استوار شد.
اِستَذَفَّ اِستِذفافاً (ذ ف ف) الامرُ :کار ساخته و آماده شد.
الاِستِذکار : ۱. مصـ اِستَذکَرَ و ۲. نگهداشتن چیزی در حافظه، به خاطر سپردن.
اِستَذکَرَ اِستِذکاراً ۱. فلاناً : برانگشت او نخی بست تا حاجت وی را به یاد آورد. ۲. ــ الشیءَ : آن را یاد آور شد. ۳. ــ الکتابَ : آن کتاب را برای حفظ کردن خواند.
اِستَذکَی اِستَذکاءً (ذ ک و) ۱. ت النارُ : آتش شعله‌ور شد. ۲. (ذ ک ی) ــ النارَ : آتش را برافروخت. ۳. ــ ت النارُ : آتش زبانه کشید.
اِستَذلَقَ اِستِذلاقاً الضَّبَّ : سوسمار را از سوراخ بیرون آورد.
اِستَذَلَّ اِستِذلالاً (ذ ل ل) ۱. ــه : او را خوار و ذلیل شمرد. ۲. ــ ــه : او را خوار و ذلیل گرداند. ۳. ــ ــه : او را خوار و ذلیل یافت.
اِستَذَمَّ اِستِذماماً (ذ م م) : کاری کرد که سزاوار مذّمت و نکوهش شد. ۲. ــ به : از او امان و زینهار و پناه خواست. ۳. ــ إلی فلانٍ : کاری کرد که فلان او را نکوهش کرد.
اِستَذنَبَ اِستِذناباً ۱. الأمرُ : آن کار درست و کامل شد. ۲. ــ الدابّةَ : در پیِ آن ستور و نزدیک دُمش راه رفت.

۳. ـ فلاناً: به دنبال او رفت و از رَدپای او دور نشد. ۴. ـ فلاناً: او راگناهکار یافت یاگناهی به او نسبت داد.
اِستَذهَنَ اِستِذهاناً ـه حبُّ الدنیا: دنیا دوستی عقل و ذهن و هوش او را ربود؛ ـ الشیءُ: چیزی سبب فراموشی او شد، فراموشش گردانید.
الإستِر (دخیل معـ): نمک آلی Ester(E)
اِستَرأَفَ اِستِرآفاً (ر أ ف) ۱.ـه: از او مهربانی و رأفت خواست. ۲. ـ ه: او را به مهربانی و رأفت واداشت.
اِستَرأَلَ اِستِرآلاً (ر أ ل) ۱. الرَّألُ: بچهٔ شترمرغ بزرگ و قوی شد. ۲. ـ البناتُ: گیاه بلند و دراز شد.
اِستَرأَى اِستِرآءً (ر أ ی) ۱. بالمرآةِ: به آینه نگریست. ۲. ـ الشیءَ: آن را دید. ۳. ـ فلاناً: خواستار دیدار او شد. ۴. ـ ه: از او رأی و مشورت خواست. ۵. ـ ه: او را ریاکار شمرد.
اِستَرابَ اِستِرابَةً (ر ی ب): ۱. به شک و ریب افتاد. ۲. ـ به: از او کاری دید که از آن به شک افتاد.
الإستِراتیجیّ یو معـ: استراتژی، سوق الجیش. «موقع الاستراتیجی»: موقعیت استراتژیکی، جایی که از نظر جنگی اهمیّت بسیار داشته باشد.
الإستِراتیجِیَّة یو معـ: فن ادارهٔ عملیات جنگی و رهبری تمامی قُوا در زمان جنگ، علم رهبری عملیات نظامی و آرایش خطوط سپاهیان و قوای رزمی، استراتژی.
اِستَراثَ اِستِراثَةً (ر ی ث) ۱. او را کُند و سست حرکت یافت. ۲. ـ ه: از او خواست آهسته و با درنگ کار کند.
اِستَراحَ اِستِراحَةً (ر و ح): ۱. راحت و آسایش جُست. ۲. ـ إلیه: به جهت او آرامش خاطر و آسایش یافت. ۳. آسوده شد.
الإستراحَة: ۱. مصـ اِستَراحَ و ۲. گوشه‌ای آرام در خانه آماده برای آسایش و استراحت. ۳. زمان آسایش میان دو مرحله از کار یا ورزش یا بازی. «الاستراحة فی السینما و المسرح»: فاصله میان دو پرده نمایش فیلم یا تآتر، آنتراکت.

اِستَرادَ اِستِرادَةً (ر و د) ۱. للأمر: به کاری تسلیم شد، گردن نهاد. ۲. الشیءَ: در جست و جوی چیزی به تردّد برخاست، به هر دری زد. ۳. ـ الدابةُ: ستور چرید.
اِستَراسَ اِستِراسَةً (ر و س): مزهٔ آن را یافت، خوراک خواست، چشید.
اِستَراضَ اِستِراضَةً (ر و ض) ۱. المکانُ: آن جا پر بوستان (روضه) شد. ۲. فراخ و پهناور شد. ۳. ـ ت النَفْسُ: دل خوش و منبط شد. ۴. ـ الوادی: درّه پرآب شد، آب تمامش را فراگرفت.
اِستَراعَ اِستِراعَةً (ر ی ع): ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. ـ ت یداهُ بالجود: دو دستش به بخشش گشوده و ریزان شد.
الإستِراق: مصـ اِستَرَقَ و ۲. ـُ السَّمْعِ: گوش کردن بدون اجازه به گفت و گوی دیگران. ۳. ـُ النّظر: دزدانه نگریستن، زیر چشمی مواظب بودن. ۴. ـُ السمع بالتَّنَصُّتِ علی المخابراتِ الهاتفیّة: دزدانه گوش دادن به مکالمات تلفنی (المو).
اِستَربَحَ اِستِرباحاً الشیءَ: سود آن را خواست.
اِستَربَعَ اِستِرباعاً ۱. البعیر و نحوُه السیْرَ: شتر و مانند آن در رفتن قوی شد. ۲. ـ فلانٌ بعملِه: فلانی در کار خود مستقل و قوی و نیرومند شد. ۳. ـ الرملُ و نحوُه: ریگ و مانند آن توبرتو نشست و انباشته شد. ۴. ـ الغبارُ: گرد و خاک برخاست. ۵. ـ شیئاً: بر آن توانا و نیرومند شد و از عهده‌اش برآمد.
اُستُرتِجَ اِستِرتاجاً علی المتکلّمِ مجـ: سخن برگوینده بسته شد. ← أُرتِجَ.
اِستَرجَعَ اِستِرجاعاً ۱. الحمامُ فی شدوِه: کبوتر آوازش را در گلو بُرید، صدایش را به حنجره بازگرداند. ۲. ـ الشیءَ: آن را باز پس خواست. ۳. ـ الشیءَ: آن را پس گرفتم ۴. ـ: «انّالِلّه و انّا الیه راجِعون» گفت.
اِستَرجَفَ اِستِرجافاً رأسَه: ۱. سر خود را جنباند. ۲. ـ الشیءَ: آن را سخت تکان داد ولرزاند.
اِستَرجَلَ اِستِرجالاً: ۱. مرد شد، کودک بالغ شد. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن مانند مرد شد، نظیر تَرَجَّلَت است.

اِسْتَزجَمَ اِسْتِزجاماً ـه : از او خواست که کسی را سنگ زند، یا رَجْم و سنگسار کند.

الاِسْـــتِزحام : ۱. مـصـ اِسـتَرحَمَ و ۲. [قضاوت] : بخشودگی خواستن، درخواست رحمت، تقاضای عفو و بخشودگی از کمیسیون مخصوص قضایی.

اِسْتَزحَلَ اِسْتِزحالاً ۱. ـه : از او ستور بارکش خواست. ۲. ـ ه : از او خواست به که خاطر او کوچ کند. ۳. ـ الناسَ نفْسَه : خود را در برابر مردم خوار ساخت و مردم به آزارش پرداختند.

اِسْتَزحَمَ اِسْتِزحاماً : ۱. رحم و بخشایش خواست. ۲. عطوفت دیگران را جلب کرد.

اِسْتَزخَصَ اِسْـتِزخاصاً ۱. الشیءَ : آن را (رخیص) ارزان شمرد. ۲. ـ الشیءَ : آن را ارزان به دست آورد، آن را ارزان یافت.

اِسْتَزخَی اِسْتِزخاءً (ر خ و) : ۱. نرم و سُست شد. ۲. گسترده و فراخ شد. ۳. ـ الامرُ : آن کار پس از سختی و تنگی نرم و آسان شد. ۴. ـ الرجُلُ : بر پشت خوابید و عضلاتش نرم و فروهشته شد.

اِسْتَرَدَّ اِسْتِزداداً (ر د د) ۱. الشـیءَ : آن را بـاز پس گرفت. ۲. ـ فلاناً الشیءَ : از او خواست که آن را به او باز گرداند و پس دهد. ۳. [قانون] اِسْتِزداد : تسلیم مجرمان یا فراریان از کشوری دیگر به کشور اصلی.

اِسْتِزدِیَّة یو معـ : گونه‌ای از نرم تنان دوکفّه‌ای از تیرهٔ صدفهای حلزونی که تَراق و فحار و أسطراوْن و سُلجه نیز نامیده می‌شوند. نوعی گوش ماهی. صدف حلزونی. Ostrea(S)

اِسْتَزذَلَ اِسْتِزذالاً ۱. ـه : او را رذل و فرومایه شمرد. ۲. ـ الشیءَ : آن را ناچیز یافت.

اِسْتَرزَغَ اِسْتِززاغاً : ه. او را ضعیف و خوار شمرد.

اِسْتَرزَقَ اِسْتِززاقا ـه : از او درخـواستِ رزق و روزی کرد.

اِسْـــتَزسَلَ اِسْـــتِزسالاً ۱. الشَّـعْرُ : مـوی صـاف و فروآویخته شد و جَعد و تابی نداشت. ۲. ـ الشیءُ : نرم و روان شد. ۳. ـ الیه : جرئت ورزید و به او همدمی و همنشینی جُست. ۴. ـ به : به او اطـمینان و اعـتماد کرد. ۵. ـ در سخن : فراخ رَوی و گستاخی کرد، بی پروا سخن گفت، دست از تکلّف و ملاحظه کاری کشید.

اِسْتَزشَدَ اِسْتِزشاداً ۱. للأمرِ : برای آن کار از دیگران نظر خواهی کرد. ۲. ـ فلاناً : از او راهنمایی خواست. ۳. درخواست اطلاعات کرد.

اِسْتَزشَحَ اِسْتِزشاحاً ۱. النبتُ : گیاه برآمد و بلند شد. ۲. ـ الصغیرَ : آن کـودک خـردسال را پـرورش داد تـا بزرگ و رشید شد. ۳. ـ النباتَ : انتظار کشید تا آن گیاه بلند و چریدنی شود.

اِسْتَزشَی اِسْتِزشاءً (ر ش و) : ۱. رشوه خواست. ۲. ـ ما فی الضرعِ : هر چه شیر در پستان بود دوشید. ۳. ـ ولدُ الناقَة : بچّه شتر شیر خواست.

اِسْتَزضَعَ اِسْتِزضاعاً ۱. الوَلَدَ : برای آن کـودک دایـه خواست. ۲. ـ المرأةَ الوَلَدَ : از آن زن خواست کـه آن کودک را شیر دهد. ۳. ـ الولدُ امَّه : بچه از مادر خواست تا او را شیر دهد.

اِسْتَزضَی اِسْتِزضاءً (ر ض و) ۱. ه : خشنودی و رضای او را خواست و جلب کرد. ۲. ـ ه : از وی خواست تا او را خشنود سازد.

اِسْتَزعَی اِسْتِزعاءً (ر ع ی) ۱. ه الشیءَ : از او خواست تا آن چیز را نگهبانی و نگهداری کـند. ۲. ـ النـظَرَا و السمعَ : چشم و گوش او را متوجّه خود ساخت، جلب نظر کرد. ۳. ـ الماشیةُ : خواستار چریدن چارپایان شد. ۴. ـ ه ماشیتَهُ : او را برای چارپایان خود بـه چـوپانی گرفت.

اِسْتَزعَفَ اِسْتِزعافاً ۱. الفرسُ : اسب پیشی گرفت. ۲. ـ الشیءَ : آن را قطره قطره چکـاند. ۳. ـ الشحَم أو غیره : پیه یا جز آن راگداخت، آب کرد. ۴. ـ ت الحصی الرجْلَ : سنگ و سنگ ریزه پای را خونین کرد.

اِسْتَزعَلَ اِسْتِزعالاً ۱. پیشاپیش جماعت بـه جـنگ بیرون شد. ۲. ـ ت الماشیَةُ : ستور از پی یکدیگر رفت. ۳. ـ ت الماشیَةُ : ستور دسته دسته شد.

اِسْتَزغَدَ اِسْتِزغاداً العیشَ : زندگی را فراخ و آسوده و

خوش یافت.

اِستَغَسَ اِستِزغاساً ـه : او را نرم و سست یافت.

اِستِزفَدَ اِستِزفاداً ۱.ه : از او عطا و بخشش خواست. ۲. ـ فلاناً : از او پشتیبانی خواست.

اِستَزفَضَ اِستِزفاضاً الوادی : درّه فراخ شد.

اِستَزفَعَ اِستِزفاعاً ۱. الشیءُ : وقت برداشتن آن چیز فرارسید. ۲. ـ الشیءَ : از کسی خواست که آن چیز را بلند کند.

اِستَزفَقَ اِستِزفاقاً ـه : از وی خواست تا با او رِفق و مهربانی کند.

اِستَزفَهَ اِستِزفاهاً ۱. آسایش یافت، آسود. ۲. به ناز و نعمت رسید. ← تَرَفَّهَ.

اِستَرَقَ اِستِراقاً ۱. الشیءَ : آن را به چابکیِ تمام دزدید. ۲. ـ السمعَ أو النظرَ : پنهانی گوش کرد، استراقِ سمع کرد یا دزدیده نگاه کرد. ۳. ـ الکاتبُ بعضَ المُحاسبات : دفترنویس برخی از حسابها را وارد دفتر نکرد، بعضی را عمداً از قلم انداخت.

اِستَرقَدَ اِستِرقاداً خواب بر او غلبه کرد.

اِستَرقَعَ اِستِرقاعاً الثوبُ : جامه محتاج وصله و رُقعه‌دوزی شد.

اِستَرَقَّ اِستِرقاقاً ۱. الشیءُ : رقیق شد. ۲. الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن در زمین فرورفت مگر اندک آن. ۳. ـ اللیلُ : بیشترِ شب گذشت. ۴. ـ العبدَ : مالکِ آن بنده شد. ۵. ـ الحُرَّ : با آزاده مانندِ برده رفتار کرد.

اِستَرقَی اِستِرقاءً (ر ق أ) ۱.ه : از او افسون و تعویذ خواست. ۲. ـ ه أو له : برای او افسونگر و تعویذ نویس و دعانویس خواست.

اِستَرَکَّ اِستِرکاکاً ـه : او را سست و ناتوان و رکیک شمرد.

الاِستِرکْنین (دخیل معـ) [شیمی] : استرکنین، شبه قلیایی بسیار سمی که منشاءِ گیاهی دارد.

الاِستِرلینیّ معـ : استرلینگ، طلا یا نقره یا سکّهٔ سیم و زرِ انگلیسی. Sterling(E)

اِستَرمَثَ اِستِرماثاً فلاناً فی ما لهِ : فلانی را در مال خود باقی گذاشت، اموال او را نگرفت.

اِستَرَمَّ اِستِرماماً (ر م م) ۱. البناءُ : وقت مرمّت و تعمیر ساختمان فرارسید. ۲. برای مرمّت و تعمیر کسان را فراخواند.

اِستَرمَکَ اِستِرماکاً القومُ : آنان در حَسَب خود خدشه دار شناخته شدند، نژاده و تبارمند نبودند.

اِستَرهَبَ اِستِرهاباً ـه : او را ترساند.

اِستَرهَنَ اِستِرهاناً ۱.ـه : از او گروی خواست. ۲.ه : الشیءَ: از او به عنوان گرو چیزی طلب کرد.

الإستروجَین معـ : نوعی ماهی خاویار. Estrogen(E)

الاِستِرواح ۱. مصـ استروَحَ و ۲. [پزشکی] : گرد آمدن گاز و هوا درجایی از جسم، وَرَم، نفح، بادکردن.

اِستَروَحَ اِستِرواحاً (ر و ح) ۱. راحت کرد، آسود، آرمید. ۲. ـ إلیه : بدو اطمینان کرد و از او آرامش و آسایش یافت. ۳. ـ الغُصنُ : شاخه خم شد. ۴. ـ الرجُلُ : با تکبّر خرامید و با جاه و جلال رفت. ۵. ـ الشیءَ : آن را بویید و بویش را دریافت. ـ المطرُ الزرعَ : باران کِشت را زنده و سر سبز کرد.

اِستَروَضَ اِستِرواضاً (ر و ض) ۱. النباتُ : گیاه به کمال بزرگی و بلندی خود رسید. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین گیاه نیکو رویاند.

اِستَرَی اِستِراءً (س ر و، س ر ی) ۱.ه : او را برگزید. ۲. (س ر ی) شبانه رفت. ۳. ـ الموتُ القومَ : مرگ نخبگان آنان را در ربود.

اِستَزاتَ اِستِزاتَةً (ز ی ت) : روغن خواست.

اِستَزادَ اِستِزادَةً (ز ی د) ه : از او افزون خواست. ۲. (ز و د)، ـ ه : از او زادِ سفرو ره‌توشه خواست. ۳. ـ ه : او را مقصّر دانست و از او گله کرد.

اِستَزارَ اِستِزارَةً (ز و ر) ه : از کسی خواست که از او دیدار کند، به دیدارش بیاید.

اِستَزرَعَ اِستِزراعاً الأرضَ : کشت و زرعِ زمین را خواست.

اِستَزرَی اِستِزراءً (ز ر ی) ه : او را حقیر و خوار شمرد. ← اِزدَرَی.

اِسْتَزَفَّ اِسْتِزْفافاً (ز ف ف) ۱.ه الشیءَ: آن چیز او را سبک گردانید. ۲. ـ السیلُ الشیءَ: سیل چیزی را با خود برد.

اِسْتَزَلَّ اِسْتِزْلالاً (ز ل ل) ۱.ـه: آن را لغزاند، مانند زَلّه است. ۲. ـ ـه: او را بتدریج به لغزش واداشت و منحرف کرد. ۳. ـ ه: او را به لغزش و گناه وا داشت.

اِسْتَزْمَرَ اِسْتِزْماراً: جمع شد، لاغر و نزار گردید.

اِسْتَساغَ اِسْتِساغَةً (س و غ): ۱. الطعامَ: خوراک را گوارا شمرد، آن را خوشمزه یافت. ۲. ـ الکلامَ: سخن را پذیرفت، قبول کرد.

اِسْتَساقَ اِسْتِساقَةً (س و ق) ۱.ه: آن را راند. ۲. ـ ه الماشیةَ: او را بر آن داشت که چهارپا را براند. ۳. ـ ه الماشیةَ: او را صاحب ستور گردانید. ← أساقَ.

اِسْتَسَبَّ اِسْتِسْباباً (س ب ب) ۱.له: به او دشنام داد، او را در معرض دشنام قرار داد. ۲. ـ له الامرُ: کار کسی فراهم آمد و اسبابش درست شد، رو به راه شد.

اِسْتَسْخَرَ اِسْتِسْخاراً ۱.ه: او را به بیگاری وا داشت. ۲. ـ به أومنه: او را مسخره کرد، دست انداخت.

اِسْتَسَرَّ اِسْتِسْراراً (س ر ر) ۱. الشیءُ: پنهان شد. ۲. ـ القَمرُ: ماه یک یا دو شب ناپدید شد، در محاق رفت. ۳. ـ المرأةَ: کنیز آورد، او را برای خود رفیقه گرفت. او را صیغه کرد. ۴. ـ ه: راز خود را با او در میان گذاشت. ۵. شاد و مسرور شد. ۶. ـ الشیءَ: در پنهان داشتن چیزی بسیار کوشید.

اِسْتَسْعَدَ اِسْتِسْعاداً ۱.ه: او را خوشبخت یافت. ۲. ـ بالشیءِ أو برؤیتِهِ: آن را برای او فرخنده و مبارک شمرد، دیدار او را خجسته شمرد.

اِسْتَسْعَطَ اِسْتِسْعاطاً ه: از او خواست دارو در بینی وی بریزد.

اِسْتَسْعَلَ اِسْتِسْعالاً ت المرأةُ: آن زن از پلیدی و زبان درازی چون (سِعلاة) ماده غول شد، مثل مادر فولاد زره بود.

اِسْتَسْفَرَ اِسْتِسْفاراً ۱. المرأةَ: از زن خواست که روی خود را باز کند. ۲. ـ ه: او را سفیر قرار داد و به سفیری فرستاد.

الاِسْتِسْقاء: ۱. مصـ اِسْتَسْقَی و ۲. [پزشکی]: بیماری استسقا که بیمار بسیار آب می‌طلبد و دفع نمی‌کندو شکمش ورم می‌کند. ۳. بیماری دامی حاصل از فرورفتن زرداب و ترشحات بدن در بافتهای سلّولی اسب و گاومیش «استسقاءُ الدماغ»: استسقای مغزی. «استسقاءُ المفاصل»: استسقای مفصلی. ۴. آب طلبیدن، باران خواستن به دعا و نماز مخصوص.

اِسْتَسْقَی اِسْتِسْقاءً (س ق ی) ۱.ه و منه: از وی خواست که او را آب دهد و سیراب کند، آب طلبید. ۲. ـ منه: باران خواست. ۳. به بیماری استسقا دچار شد.

اِسْتِسْلام: ۱. مصـ اسْتَسْلَمَ و ۲. گردن نهادن. ۳. فروتنیِ محض و تسلیم بودن مطلق به اراده و مشیّت خدا.

اِسْتَسْلَفَ اِسْتِسْلافاً منه مالاً: از او پولِ پیشکی خواست، قرض خواست.

اِسْتَسْلَمَ اِسْتِسْلاماً: گردن نهاد، مطیع و فرمانبردار شد. ۲. ـ سَنَنَ الطریقِ: بر نشانه‌ها و رسوم راه روان شد و از آنها تجاوز نکرد که راه را گم کند، راه را خطا نرفت. ۳. ـ الجیشُ: لشکر تسلیم شد و سلاح بر زمین نهاد.

اِسْتَسْمَجَ اِسْتِسْماجاً ـه: او را زشت و ناپسند شمرد.

اِسْتَسْمَعَ اِسْتِسْماعاً ۱.ـه: آن را شنید. ۲. خواستار شنیدن آن شد.

اِسْتَسْمَنَ اِسْتِسْماناً ۱.ـه: او را فربه شمرد، فربه پنداشت، فربه یافت. ۲. ـ الشیءَ: آن را فربه خواست. ۳. روغن خواست. ۴. ـ فلانٌ: به خود بالید و بزرگ نمایی کرد.

اِسْتَسْمَی اِسْتِسْماءً (س م و) ه: نام او را از وی پرسید.

اِسْتَسْنَحَ اِسْتِسْناحاً ۱.ـه: پیش آمدن و پیدا شدن آن را خواست، سانحه را آرزو کرد. ۲. ـ ه عن الامرِ: از او خواست که موضوعی را روشن کند، از او در مورد کاری پرس و جو کرد.

اِسْتَسَنَّ اِسْتِسْناناً (س ن ن) ۱. سالخورده و پیر شد.

۲. ـ الطریقةَ : در طریقتی گام برداشت و سالک راهی شد. ۳. ـ العینُ : اشک چشم روان شد ۴. ـ الطریقُ : راه قابل رفت و آمد شد. ۵. ـ بالشیءِ : از چیزی پیروی کرد، آن را دنبال کرد. ۶. ـ بسیفِه : شمشیرش را به جنبش در آورد.

اِستَسهَلَ اِستِسهالاً الأمرَ : آن را آسان شمرد یا آسان یافت.

اِستَشأَفَ اِستِشآفاً (ش ؤ ف) ۱. ـه : او را زشت و پلید و کینه توز یافت. ۲. ـ ت القرحَةُ : زخمِ چرکین و بزرگ شد و ناهنجار شد و ریشه کرد.

اِستَشأَمَ اِستِشآماً (ش أ م) بالشیءِ : آن چیز را به فال بدگرفت، آن را شوم و بدشگون و نامبارک پنداشت.

اِستَشارَ اِستِشارَةً (ش و ر) ۱. ـه : از او مشورت خواست، او را به رایزنی گرفت. ۲. ـ العسلَ : از کندو عسل بیرون آورد، مانند اشتاره است. ۳. ـ الرجلُ : لباس و جامهٔ نیکو پوشید. ۴. ـ امرُه : کار او روشن و آشکار شد. ۵. ـ ت الجِمالُ : شتران تا حدّی چاق شدند.

الاِستِشارَة : ۱. مصـ اِستَشارَ و ۲. رأی و نظر مشورتی دیگران را خواستن. ۳. «الاستِشارة القانونیة» : نظرخواهی و پرسیدن مصلحت از وکیل دربارهٔ قضیه‌ای حقوقی و امثال آن. ۴. «الاستَشارة الطِبیّة» : رایزنی پزشکی، رایزنی چند پزشک دربارهٔ یک بیمار، کُنسُولتاسیون.

اِستَشاطَ اِستِشاطَةً (ش ی ط) فی الحربِ ۱. در جنگ خواستار کشتار و خونریزی بسیار شد. ۲. ـ علیه : از خشم بر او برافروخت. ۳. ـ من الأمرِ : برای آن کار سبک شد. ۴. ـ الحمامُ : کبوتر بانشاط و تندو تیز پرید. ۵. ـ فی الضحک أونحوه : در خندیدن و امثال آن افراط کرد.

اِستَشالَ اِستِشالَةً (ش و ل) الجملُ ذَنبَه : شتر دُمِ خود را بلند کرد.

اِستَشَتَّ اِستِشتاتاً (ش ت ت) : پراکنده شد و از هم پاشید. ← تشتَّتَ.

الاِستِشراق : مصـ اِستَشرَقَ و ۲. شرق‌شناسی، خاورشناسی، پژوهشها و تحقیقات علمی غربیان دربارهٔ زندگی و علوم و ادبیّات و زبان و هنر و فرهنگ و تمدن مشرق‌زمین.

اِستَشرَبَ اِستِشراباً اللّونُ : رنگ چیزی تند و سیر شد.

اِستَشرَطَ اِستِشراطاً المالُ : مال پس از نیکو شدن فاسد و تباه گردید.

اِستَشرَفَ اِستِشرافاً ۱. ـه : او را شریف و نیکمرد یافت. ۲. ـ الشیءَ : نگاه و چشم برداشت تا آن چیز را نیک بنگرد. ۲. ـ للشیءِ : بدان توجّه کرد، نگریست. ۳. ـ الرجُلُ : بر پای خاست. ۴. ـ للشیءِ : به آن پرداخت. ۵. ـ الشاةَ : گوسفند را نیک برانداز کرد تا سالم و بی‌عیب بخرد.

اِستَشرَقَ اِستِشراقاً : خاورشناس شد، به پژوهشهای علمی و ابی و هنری و فرهنگی دربارهٔ مشرق‌زمین پرداخت.

اِستَشرَی اِستِشراءً (ش ر ی) : ۱. خشمگین شد. ۲. ـ الفرسُ فی سیرِه : اسب در رفتن شتافت. ۳. ـ السوءُ : بدی شایع و پراکنده شد. ۴. ـ الرجُلُ فی الأذی : در آزار رساندن پافشاری کرد. ۵. ـ الامرُ : کار صعب و دشوار شد. ۶. ـ البعیرُ عَرّاً : پوست شتر به سبب بیماری گال تباه و فاسد شد.

اِستَشزَرَ اِستِشزاراً ۱. الحبلُ : ریسمان تابیده شد. ۲. ـ الحبلَ : ریسمان را تابید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بلند شد.

الاِستِشعار : ۱. مصـ اِستَشعَرَ و ۲. احساس نهفتهٔ درونی، خودآگاهی، وجدان. ۳. [حشره شناسی]: «قرون الاستشعار» : شاخکهای حسّی حشره.

اِستَشعَرَ اِستِشعاراً ۱. خشیةَ اللّهِ : ترس از خدای را شعار خود کرد. ۲. ـ الخوفَ : ترس را در دل پنهان داشت. ۳. ـ بالثوبِ : جامه را چسبیده به پیکر پوشید، لباس را زیر لباس دیگر بر تن کرد. ۴. ـ الشعارَ : لباس زیر برتن کرد. ۵. ـ الجنینُ : جنین (شَعر) موی در

آورد. ۶.~ القومُ: آنان هنگام جنگ با شعار یکدیگر آواز دادند. ۷.احساس کرد، به وجود چیزی پی‌برد.

اِستَشفَعَ اِستِشفاعاً ۱.به علی خصمِه: از او بر ضد دشمنش یاری خواست. ۲.~ إلیه: از او شفاعت کردن خواست، او را شفیع گرفت.

اِستَشَفَّ اِستِشفافاً (ش ف ف) ۱.السترَ: آن سوی پرده آشکار شد. ۲.~ إلیه: در آن میل و رغبتی تمام کرد. ۳.~ ما فی الإناءِ: آنچه را در آن ظرف بود نوشید. ۴.~ الثوبَ: جامه را در روشنایی پهن کرد تا اگر عیب یا لکه‌ای دارد بیابد. ۵.~ الشیءَ: آن را آشکار و روشن ساخت و در آن بسیار کوشید. ۶.~ الکتابَ: آنچه را در کتاب بود به دقّت خواند. ۷.~ السترَ: پشت یا آن سوی پرده را نگاه کرد. کوشید از خلال چیزی درون آن ببینند. ۸.~ فی تجارته: در تجارت خود سود برد.

اِستَشفَی اِستِشفاءً (ش ف ی) ۱.المریضُ: بیمار تندرستی خواست. ۲.~ بالشیءِ: با آن چیز به درمان و مداوا پرداخت، درمان کرد.

اِستَشکَلَ اِستِشکالاً ۱.الأمرُ: آن کار آشفته و پوشیده و مشکل شد. ۲.~ علیه: اشکالی بر او وارد کرد.

اِستَشلَی اِستِشلاءً (ش ل و): ۱.خشمگین شد. ۲.~ فلاناً: او را پیش خواند تا از تنگنا یا هلاکت رهایی یابد. ۳.~ الکلابُ علی الصیدِ: سگان به شکار برانگیخت. ۴.~ الحیوانَ: حیوان را برای علف خوردن یا دوشیدن صدا کرد.

اِستَشَمَّ اِستِشماماً (ش م م) الشیءَ: آن را بویید یا خواستار بوییدن آن شد.

اِستَشنَعَ اِستِشناعاً ۱.ـه: آن را زشت و شنیع شمرد. ۲.~ فلاناً: او را به زشتی افکند. ~ به الجهلُ: نادانی او را سبک گرداند.

اِستَشهَدَ اِستِشهاداً ۱.ه: از او گواهی خواست. ۲.~ به: از او در کارِ شهادت یاری خواست. ۳.خواست تا در راه خدا یا امری ضروری کشته شود. ۴.«اُستُشهِدَ» مجـ: در راه خدا کشته و شهید شد. ۵.~ بقولٍ أو رأیٍ أوسابقةٍ: به گفته یا رأی یا سابقه‌ای استشهاد کرد، یاد کرد، اقتباس کرد.

اِستَصابَ اِستِصابَةً (ص و ب) رأیَهُ: رأی و اندیشهٔ او را درست و برصواب دید.

اِستَصبَی اِستِصباءً (ص ب و): ۱.کار بچّگانه انجام داد. ۲.~ ه: با او مثل بچّه‌ها رفتار کرد. ۳.~ إلیه: مشتاق او شد.

اِستَصبَحَ اِستِصباحاً: ۱.چراغ را روشن کرد. ۲.طلب روشنی کرد، روشنی خواست. ۳.~ بالزیتِ: روغن در چراغ ریخت.

اِستَصبَرَ اِستِصباراً ۱.ه: از او صبر و شکیبایی طلبید. ۲.~ البخارُ: بخار انبوه و فشرده شد و به صورت ابری سفید در آمد. ۳.~ الطعامُ: ماندهٔ خوراک انبوه و جمع شد. ۴.~ الشیءُ: آن چیز سخت و ستبر شد.

الاِستِصحاب ۱.مصـ اِستَصحَبَ و ۲.[فقه]: ابقای هر وضع و امر به حال اصلی و موجود خود مگر آنکه خلافش ثابت شود، ابقای حال به وضع ماضی به سبب فقدان عامل و موجب تغییر دهندهٔ آن.

اِستَصحَبَ اِستِصحاباً ۱.ـه: او را برای همنشینی و مصاحبت خود فرا خواند. ۲.~ الشیءَ: آن را با خود برداشت و همراه برد، ملازم آن گشت. ۳.~ الحالَ: خواستار ماندگار شدن آن حال شد. ۴.~ ـه: الرسالةَ: از او خواست که آن نامه را برای وی همراه ببرد.

اِستَصَحَّ اِستِصحاحاً (ص ح ح) ۱.مِن علّتِه: از بیماری خود بهبودی خواست از بیماری شفا یافت. ۲.~ الکلامَ: آن سخن را صحیح و درست یافت.

اِستَصرَخَ اِستِصراخاً ۱.ـه: از او فریاد خواهی کرد، یاری خواست. ۲.~ ـه: از او خواست که فریاد کند و دادخواهی نماید.

اِستَصرَفَ اِستِصرافاً اللّهَ المصائبَ: از خدا خواست که اندوه و سختیهای او را از وی دور سازد.

اِستَصعَبَ اِستِصعاباً ۱.الأمرُ: آن کار دشوار شد. ۲.~ الأمرَ آن را دشوار و سخت یافت، آن را مشکل شمرد. (لازم و متعدی).

اِستَصغَرَ اِستِصغاراً ۱ه‍ : آن را کوچک و خُرد یافت. ۲.خواستار خُرد و کوچک شد، چیز کوچکی را خواست. ۳. ~ فلاناً : او را خُرد و خوار شمرد، از چشمش افتاد.

اِستَصفَحَ اِستِصفاحاً ـه ذنبَهُ : از او برای گناه خویش آمرزش خواست، گذشت و آمرزش او را خواستار شد.

اِستَصفَی اِستِصفاءً (ص ف و) ۱ه‍ : آن را برگزید. ۲. ~ ه : پاک و نابِ آن را گرفت. ۳. ~ مال الرجُلِ : تمام مالِ او را گرفت. ۴. ~ ه : آن را خالص پنداشت، او را دوست مخلص انگاشت.

اِستَصلَحَ اِستِصلاحاً ۱.ـه : او را صالح و درستکار یافت. ۲. ~ الأرضَ : نیکوکردن آن زمین را خواست. ۳. ~ البناءَ : اصلاح و تعمیر ساختمان را خواست. ۴. ~ الشیءَ : آن را اصلاح کرد، نیکو نمود. ۵. ~ الشیءَ : چیزی را نیکو شمرد. ۶. ~ الشیءُ : آن چیز اصلاح پذیرفت، خوب و درست شد. ۷.ادّعای پاکی و راستی کرد.

اِستَصمَغَ اِستِصماغاً ۱.الشجرةَ : درخت را برای گرفتن صمغ (شیره) شکاف داد. ۲.به کسی زخم و آسیب رسید.

اِستَصنَعَ اِستِصناعاً ـه خاتماً أو غیره : از او خواست که نگین انگشتری یا جز آن را برای وی بسازد، سفارشِ ساخت داد.

اِستَصوَبَ اِستِصواباً (ص و ب) القولَ أو الفعلَ أو الرأیَ : آن سخن یا کار یا رأی را صواب و درست یافت، مانند اِستَصابَهُ است.

اِستَضاءَ اِستِضاءَةً (ض و ء) ۱.به : طلب روشنایی کرد، برای روشنایی بکار برد. ۲.روشن شد. ۳. ~ من الرجُلِ : از او کمک فکری خواست، با او مشورت کرد.

اِستَضافَ اِستِضافَةً (ض ی ف) ۱.ـه : از او مهمانی خواست. ۲.به : از او دادخواهی و یاری خواست. ۳. ~ إلیه من عدوّه : از دشمن خود بدو پناه برد.

اِستَضامَ اِستِضامَةً (ض ی م) ۱.ـه : به او ستم کرد. ۲. ~ ه حقّه : بر او خشم گرفت و به ستم حقّش را کم داد، حقّش را پایمال کرد.

اِستَضحَکَ اِستِضحاکاً ۱.ـه : از او خواست که بخندد. ۲.خود را به خنده واداشت تا همنشین خود را بخنداند. ۳.خندید. ۴. ~ ه الأمرُ : از آن کار خنده‌اش گرفت.

اِستَضحَی اِستِضحاءً (ض ح و) : ۱.چاشت خورد. ۲. ~ للشّمسِ : چاشتگاه در آفتاب نشست.

اِستَضَرَّ اِستِضراراً (ض ر ر) بالشیءِ : از چیزی زیان دید.

اِستَضرَبَ اِستِضراباً العسلُ : عسل سفید و غلیظ شد.

اِستَضرَعَ اِستِضراعاً له : به کسی فروتنی نمود، در برابرش کُرنش کرد.

اِستَضرَمَ اِستِضراماً الحَبُّ و نحوه : دانه یا مانند آن پر مغز شد، وقت تَف دادنش فرارسید. ← أضرَمَ.

اِستَضرَی اِستِضراءً (ض ر و) الصیدَ : شکار را با مکر و حیله گرفت.

اِستَضعَفَ اِستِضعافاً ۱ه‍ : او را ناتوان شمرد، او را ضعیف دید. ۲ه‍ : او را زبون و ناتوان گردانید، ضعیف نگاهداشت.

اِستَضَلَّ اِستِضلالاً (ض ل ل) ۱ه‍ : او را گمراه یافت. ۲. ~ الشیءَ : غایب شدنِ آن را خواست، خواست آن چیز گم شود. ۳. ~ ه : از او خواست که گم شود، پنهان گردد.

اِستَضهَلَ اِستِضهالاً الخبرَ : تا می‌توانست از کسی خبر پرسید.

اِستَطابَ اِستِطابَةً (ط ی ب) ۱.الشیءَ : آن چیز را پاکیزه یافت. ۲. ~ القومَ : از آنان آبِ پاکیزه و جز آن خواست.

اِستَطارَ اِستِطارَةً (ط ی ر) ۱.الشیءُ : پراکنده و متفرّق شد. ۲. ~ الحائطُ : دیوار شکافته شد. ۳. ~ الفرسُ : اسب شتافت. ۴. ~ الصَّدْعُ فی الحائِطِ : شکاف در دیوار پدید آمد. ۵. ~ السیفَ : به چابکی شمشیر کشید. ۶. ~ الطیرَ : پرنده را پرواز داد. ۷. ~ الفجرُ أو البرقُ : سپیده یا روشنائی منتشر شد.

اِستَطاعَ اِستِطاعَةً (ط و ع) الأمرَ : بر آن کار توانایی و

قدرت یافت.

الاِسْتِطاعَة ۱. مصـ اِسْتَطاعَ و ۲. [کلام]: استطاعت، توانایی برکردن کاری. ۳. [تصوّف]: خلق قوهٔ کسب و جذب به هنگام ایجاد فعل.

اِسْتَطالَ اِسْتِطالَةً (ط و ل) ۱. الشیءَ: دراز شد، قد کشید. ۲. ـ علیه بکذا: آن را به او بخشید و دست او را بر آن گشود. ۳. ـ علی فلانٍ: بر او ستم و دراز دستی کرد. ۴. ـ علی شرفِه أوفیه: عیبی در شرف یا در شخص او فاش کرد و او را رسوا و بی‌آبرو ساخت. ۵. ـ الشیءَ: آن را بلند و دراز شمرد. ۶. گردنکشی کرد.

اِسْتَطَبَّ اِسْتِطْباباً (ط ب ب) ۱. ـه: از او برای بیماری خود درمان خواست، نزد پزشک رفت. ۲. ـ ـه: او را به پزشکی و طبابت نسبت داد. ۳. ـ بالدّواء أو نحوه: با دوا یا امثال آن خود را درمان کرد، دارو خورد تا بهبود یافت. ۴. ـ الرجُلُ: خود پسند شد و تکبّر ورزید.

اِسْتَطَرَ اِسْتِطاراً: نوشت، به سطر در آورد.

الاِسْتِطْراد ۱. مصـ اِسْتَطْرَدَ و ۲. انتقال از موضوعی به موضوع دیگر بر اثر کوچکترین مناسبت. ۳. [بدیع]: خروج از مطلب و پرداختن به مضمونی دیگر و بازگشت به مطلب نخست.

اِسْتَطْرَبَ اِسْتِطْراباً: ۱. شادی نمود، به وجد آمد. ۲. طلب وجد و شادمانی کرد. ۳. ـ ه: از او خواست که مردم را به شادی و نشاط آورد. ۴. ه: او را به وجد و شادمانی آورد. ۵. ـ الجِمالَ: شتران را به آواز خوش به نشاط و جنبش واداشت.

اِسْتَطْرَد اِسْتِطْراداً ۱. له: به مکر وانمود کرد که از او می‌گریزد ولی ناگهان بدو حمله کرد. ۲. ـ الکاتبُ: نویسنده کلام را از مضمون اصلی خارج کرد و به مضمونی دیگر کشاند و دیگر بار به مضمون نخستین بازگشت. ۳. ـ إلیه الأمرُ: آن امر از طریق شخصی دیگر بدو رسید. ۴. ـ کلاماً: در سخن خود گریز زد، از این شاخ به آن شاخ پرید.

اِسْتَطْرَفَ اِسْتِطْرافاً ۱. ـه: آن را طُرفه و گزیده شمرد. ۲. ـ الشیءَ: آن را بدیع و نو شمرد. ۳. ـ ـه: آن را برگزید. ۴. ـ الشیءَ: چیزی نو ساخت، اختراع کرد. ۵. ـ الشیءَ: از آن چیز استفاده کرد.

اِسْتَطْرَقَ اِسْتِطْراقاً ۱. ـه: الحدیدَ و نحوهَ: خواست آهن و مانند آن را بکوبد. ۲. ـ المکانَ: آنجا را راهی برای جایی دیگر قرار داد. ۳. ـ إلی کذا: به سوی آن راه جُست. ۴. ـ بین الصفوف: به میان صفها راه یافت و گذشت. ۵. ـ ه: از او راه پرسید. ۶. ـ الشیءَ: آن چیز را راه و وسیله قرار داد. ۷. ـ ه: از او خواست که با سنگریزه برای او فال ببیند.

اِسْتَطْعَمَ اِسْتِطْعاماً ۱. الرجُلَ: طعم و مزه آن را دریافت. ۲. ـ ـه: از او طعام و خوراک خواست. ۳. ـ الطّعامَ: خوراک را چشید تا مزه‌اش را دریابد. ۴. «ـ جلیسَهُ الحدیثَ»: از همنشین خود خواست که برای او سخن گوید تا وی لذت برد. ۵. ـ الشیءَ: برای دانستن مزهٔ چیزی آن را چشید.

اِسْتَطَفَّ اِسْتِطْفافاً (ط ف ف) ۱. ت الحاجةُ: آن حاجت برآورده و آسان شد. ۲. ـ علیه: بر کسی یا چیزی نظارت کرد، سرکشید، از بالا نگریست. ۳. ـ له الشیءُ: آن چیز برای او آشکار شد. ۴. ـ السّنام: کوهان شتر بلند شد.

الاِسْتِطْلاع ۱. مصـ اِسْتَطْلَعَ. ۲. «ـ صُحُفِیّ»: تهیهٔ عکس و گزارش برای روزنامه، رپرتاژ. ۳. «ـ رأی الجُمهور»: مراجعه به آراءِ عمومی، رفراندم.

اِسْتَطْلَع اِسْتِطْلاعاً ۱. ـه: در آمدن و شناخته شدنِ آن چیز را خواستار شد. ۲. ـ ـه: از او حقیقت کارش را پرسید. ۳. ـ ه رأیَه: رأی و اندیشهٔ او را جویا شد. ۴. ـ رأیَه: نظر او را پرسید.

اِسْتَطْلَقَ اِسْتِطْلاقاً ۱. البطنُ: شکم روان شد، به اسهال افتاد. ۲. ـ الغزالُ و غیرُه: آهو یا جز آن به شتاب رفت و به هیچ چیز روی نگرداند. ۳. ـ الشیءَ: آن را به شتاب افکند.

اِسْتَطَلَّ اِسْتِطْلالاً (ط ل ل) ۱. علیه: از بالا نگریست، سرکشید و نگاه کرد، اِشراف یافت. ۲. ـ الفرسُ ذنبَه: اسب دُمش را بلند کرد.

اِستَطَمَّ اِستِطماماً (ط م م) شَعرَه : وقت تراشیدن موی او فرارسید.

اِستَطیَبَ اِستِطیاباً الشیءَ : آن چیز را نیکو و پاکیزه یافت.

اُستُطِیرَ اِستِیطاراً ۱. الطائرُ مجـ : پرنده ترسانده و رمانده شد، آن راکیش دادند، پراندند. ۲. سخت ترسید. ۳. ـ الفرسُ : اسب به شتاب تاخت. ۴. چیزی تند ربوده شد مثل اینکه پر درآورد و به آسمان رفت.

اِستَظرَفَ اِستِظرافاً : آن ظریف و هوشمندِ زیرک را طلبید، به دنبال شخص بذله‌گو و باهوش گشت. ۲. ـ ـه :کسی یا چیزی یا مطلبی را زیبا و ظریف شمرد.

اِستَظَلَّ اِستِظلالاً (ظ ل ل) ۱. با لظلِّ : به سایه پناه برد و در آن آرمید. ۲. ـ من الشیءِ و به : به سایهٔ چیزی یا کسی پناه برد. ۳. ـ ت الشمسُ : خورشید با ابر پوشانده شد. ۴. ـ الکَرْمُ : شاخه‌های خوشه‌دارِ تاک به هم پیچید. ۵. ـ الدمُ : خون از شکم بیرون جست. ۶. ـ ت العیونُ : چشمها گود افتاد و فرورفت.

الاِستِظهار : ۱. مصـ اِستَظهَرَ و ۲. آنچه شاگردان از بر می‌کنند و از حفظ باز می‌گویند، درس حفظی، از بر خوانیِ شعر یا نثر.

اِستَظهَرَ اِستِظهاراً ۱. الرجلُ : عاقبت اندیشی و احتیاط کرد. ۲. ـ القرآنَ : قرآن را حفظ کرد و آن را از حفظ خواند. ۳. ـ الشیءَ : آن را برای نگهداشتن پشت سر خود قرار داد، از آن حمایت کرد. ۴. ـ به : از او یاری و پشتگرمی خواست. ۵. ـ علیه : بر آن برآمد و بالا رفت. ۶. ـ له : برای آن آمادگی یافت. ۷. ـ علیه : بر او چیره و غالب شد.

اِستَعادَ اِستِعادَةً (ع و د) ۱. الشیءَ : آن را عادت خود قرار داد. ۲. ـ فلاناً و منه الشیءَ : از او باز گرداندن یا تکرار آن چیز را خواست. ۳. ـ ه : از او خواست که برگردد، احضارش کرد. ۴. ـ ه : آن را به یاد آورد.

اِستَعاذَ اِستِعاذَةً (ع و ذ) ۱. به مِن کذا : از چیزی بدو پناه برد و به او چنگ در زد. ۲. ـ باللّه : «أعوذُ باللّه» گفت.

الاِستِعاذة : ۱. مصـ اِستَعاذَ و ۲. دفع گزندها به افسون و تعویذ و وسایلی که سودمند انگارند. ۳. پناهنده شدن به خدا از شرّ بدیها و گزند شیطان.

اِستَعارَ اِستِعارة (ع و ر) : الشیءَ منه أو ـ ه الشیءَ : آن چیز را از او عاریه خواست، وام گرفت.

الاِستِعارَة : ۱. مصـ اِستَعارَ و ۲. [بدیع] : چیزی را با نام چیز دیگر که جانشین آن شده نام نهادن که نوعی تشبیه است. اگر مشبّهٌ به با قرینه ذکر شود استعاره صریح است «استعارة مصرّحة» مانند : سمعت حماراً یخطب : شنیدم خری سخن می‌راند. اگر قرینه ذکر نشود استعارهٔ کنائی «استعارة مکنیة» است مانند : غَضّهٔ الفقْر بأنیابه : فقر و بینوایی او را به دندان گزید، و اگر قرینه در فعل جریان یابد استعارهٔ اصلی «استعارة اصلیّة» است مانند : بَکَت السّماءُ : آسمان گریست. استعاره.

اِستَعاضَ اِستِعاضَةً (ع و ض) ـه : از او عوض خواست، تاوان خواست.

اِستَعانَ اِستِعانَةً (ع و ن) ـه و به : از او کمک خواست، از او یاری خواست.

الاِستِعانَة : ۱. مصـ اِستَعانَ و ۲. [بدیع] : آنکه شاعر مصراعی از شاعری دیگر را برای رسیدن به مقصود در شعر خود اقتباس کند، تضمین. ۳. [نحو] : رسیدن به چیزی به مدد وسیله‌ای، چون «باءِ استعانة» در جملهٔ : ضربتُ بالسّیفِ : با شمشیر زدم.

الاِستِعباد : ۱. مصـ اِستَعبَدَ و ۲. فرمان تهدیدآمیز ستمگرانه و سرکوبی آزادیخواهان و منع آزادیها، به بندگی گرفتن.

الاِستِعبار : ۱. مصـ اِستَعبَرَ و ۲. گریهٔ ملایم بر اثر اندوه و دلسوزی.

اِستَعبَدَ اِستِعباداً ه : او ار به بندگی خود گرفت، برده کرد.

اِستَعبَرَ اِستِعباراً ۱. الرجلُ : اشک او جاری شد. ۲. ـ ت العینُ : آن چشم اشک ریخت. ۳. اندوهگین شد. ۴. ـ الذهبَ : طلا را برکشید و وزن کرد. ۵. ـ ه الرؤیا :

تعبیر خواب را از او خواست. ۶. ــ الدراهمَ : وزن آن درهمها را از او پرسید.

اِسْتَعْتَبَ اِسْتِعْتاباً ـه : بدو خشنودی و رضا بخشید، او را خشنود کرد. ۲. ــ ـه : از او خشنودی و رضایت خواست.

اِسْتَعْتَمَ اِسْتِعْتاماً ۱. ه : او را آهسته کار و کُند دید، یا از او خواست که کندی و تأخیر کند. ۲. ــ الماشيةَ :گله را دیروقت دوشید. ۳. ــ ت الماشيةُ :گله شب هنگام دوشیده شد.

اِسْتَعْجَبَ اِسْتِعْجاباً مِنه : از آن به شگفت آمد. آن را عجیب شمرد.

اِسْتَعْجَزَ اِسْتِعْجازاً ه : او را ناتوان و عاجز یافت.

اِسْتَعْجَلَ اِسْتِعْجالاً : ۱. شتاب کرد. ۲. شتافتن خواست. ۳. کسی را برشتاب انگیخت. ۴. شتاب کردن فرمود. ۵. از کسی پیشی گرفت و از او در گذشت.

اِسْتَعْجَمَ اِسْتِعْجاماً : ۱. از ناتوانی ساکت و خاموش گشت «سألتُه فَاسْتَعْجَم» : از او پرسیدم ولی او از پاسخ خاموش ماند. ۲. ــ علیه الکلامُ : سخن بر او بسته شد و مبهم گشت. ۳. ــ القراءَةَ : بر خواندن قادر نشد.

الاِسْتِعْداد : مص اِسْتَعَدَّ و ۲. [فلسفه] : هستیِ بالقوّة چیزی که دیر یا زود به فعل درمی‌آید. ۳. [روانشناسی] : قابلیّت فطری برای کسب دانش یا کاردانی و مهارت یافتن در چیزی، استعداد، آمادگی.

اِسْتَعَدَّ اِسْتِعْداداً (ع د د) للأمرِ : برای آن آماده شد، آمادهٔ کار شد.

اِسْتَعْدَى اِسْتِعْداءً (ع د و) ۱. ه : از او فریادرسی و یاری خواست. ۲. ــ الفرسَ : اسب را دواند، هِیْ بر اسب زد.

اِسْتَعْذَبَ اِسْتِعْذاباً : ۱. آبِ عَذب و گوارا نوشید. ۲. آبِ گوارا خواست. ۳. ــ الشرابَ أو غیره : نوشیدنی یا جز آن را گوارا یافت یا گوارا شمرد. ۴. ــ عن الشيءِ : از آن خود داری کرد.

اِسْتَعْذَرَ اِسْتِعْذاراً إلیه : از او پوزش خواست و معذرت طلبید.

اِسْتَغْذَى اِسْتِغْذاءً (غ ذ و) المکانَ : آن جا را خوش و سازگار با طبع خود یافت.

اِسْتَعَرَ اِسْتِعاراً ۱. ت النارُ و الحربُ : آتش یا جنگ افروخته شد. ۲. ــ اللصوصُ : آن دزدان برای شرّ و آتش افروزی به حرکت در آمدند. ۳. ــ الشرُّ : بدی منتشر شد. ۴. ــ الجَرَبُ فی الجملِ : علائم گری در زیر بغل و ران شتر دیده شد.

الاِسْتِعْراض : ۱. مص اِسْتَعْرَضَ و ۲. صف بستن سپاهیان برای بازدید. ۳. ــ عسکری : نمایش دادن سپاهیان و جنگ افزارها و تجهیزات نظامی در مراسم و جشنهای رسمی، سانِ سپاهیان، رِژهٔ سپاه. ۴. ــ فَنِّيّ، مَسْرَحِيّ، موسِيْقِيّ : نمایش هنری، تآتری، موسیقی.

اِسْتَعْرَبَ اِسْتِعْراباً : ۱. عرب شد، به میان عربها در آمد، کلمه‌ای غیر عربی وارد زبان شد. ۲. در علوم و فرهنگ و تاریخ و ادبیات عرب تحقیق کرد. ۳. دشنام و ناسزا گفت.

اِسْتَعْرَزَ اِسْتِعْرازاً ۱. الشيءُ : منقبض شد. ۲. دشوار شد، در آن اشکالتراشی شد.

اِسْتَعْرَضَ اِسْتِعْراضاً : چیزهای پهن و عریض خواست. ۲. ــ الشيءَ : خواست آن چیز بر او عرضه شود. ۳. ــ ـه : از او خواست آنچه را دارد بر وی عرضه کند یا به عرض او برساند. ۴. ــ القومَ : آنان را عرضهٔ شمشیر کرد و کُشت و حال هیچ یک را نپرسید. ۵. «استعرضِ الناسَ» : از هر که خواهی بپرس. ۶. ــ القائدُ الجندَ : فرمانده از سپاه سان دید.

اِسْتَعْرَفَ اِسْتِعْرافاً ۱. الشيءَ : آن را شناخت. ۲. ــ إلى فلانٍ : خود را بدو انتساب داد تا بشناسندش، خود را معرّفی کرد.

اِسْتَعْرَقَ اِسْتِعْراقاً : ۱. در آفتاب و گرما قرار گرفت تا عرق کند، خواست چندان گرم شود که عرق کند. ۲. ــ الشجرُ : عِرق و ریشه‌های درخت در زمین کشیده شد.

اِسْتَعَزَّ اِسْتِعْزازاً (ع ز ز) ۱. علیه المرضُ : بیماری بر او گران شد و شدت یافت. ۲. ــ اللّهُ به : خدا جانش را گرفت. ۳. ــ بحقِّه : بر حقّ او غلبه یافت. ۴. «اُسْتُعِزَّ

بالعليلِ» مجـ : بیمار را بیماری سخت شد و بر عقل او غلبه یافت، مرضش شدت یافت.

اِستَغسَب اِستِغساباً ۱. الفرسُ : مادیان گُشتن خواه شد. ۲. ـ فلانٌ : به هیجان درآمد و فرمانبَردار شهوت جنسی خود شد. ۳. ـ منه : از او بدش آمد، به او نفرت پیداکرد. ۴. ـ هُ : جملَه : شترش را عاریه خواست، از او امانت خواست.

اِستَغسَر اِستِغساراً ۱. الامرُ عیله : کار بر او سخت شد. ۲. ـ ه : آن را دشوار یافت (لازم و متعّدی).

اِستَغسَل اِستِغسالاً : ۱. عسل خواست. ۲. ـ ت النحلةُ : زنبور عسل ساخت.

اِستَغشَی اِستِغشاءً (ع ش ی) ۱. النارَ : به آتش راه یافت. ۲. ـ ه : او را چون شبکور سرگشته و حیران یافت.

اِستَغصَف اِستِغصافاً الزرعُ :کِشت ساقه بر آورد.

اِستَغصَمَ اِستِغصاماً به : ۱. به آن چنگ در زد و ملازم آن شد. ۲. پناه برد و نیرو گرفت، مانند اِعْتَصَمَ است. ۳. باز ایستاد و خود داری کرد «نزع به إلی المعصية فاستعصم» : به گناه کشانده شد و سپس باز ایستاد و عصمت ورزید و خودداری کرد. ۴. چیزی خواست که او را از سقوط و لغزش نگاه بدارد.

اِستَغصَی اِستِغصاءً (ع ص ی) ۱. علیه الأمرُ :کار بر او سخت شد. ۲. ـ ه : از او نافرمانی کرد و عصیان ورزید و با او دشمنی نمود.

اِستَغضَدَ اِستِغضاداً ۱. الشجرةَ : درخت را با داس درخت بُری بُرید. ۲. ـ الثمرةَ : میوه چید.

اِستَغَطَّ اِستِغطاطاً الدواءَ : دارو را به بینی خود بالا کشید، انفیّه کشید.

اِستَغطَرَ اِستِغطاراً : به خود عطر زد، خوشبوی شد.

اِستَغطَفَ اِستِغطافاً ـه : از او مهربانی خواست، به او التماس و درخواست کرد.

اِستَغطَلَ اِستِغطالاً ت المرأةُ : زن آرایش نکرد، زیور به خود نبست.

اِستَغطَی اِستِغطاءً (ع ط و) : عطا و بخشش خواست، گدایی کرد.

اِستَغظَمَ اِستِغظاماً : ۱. بزرگ نمایی و تکبّر کرد، مغرور شد. ۲. ـ الامرَ : آن را بزرگ شمرد، مهم پنداشت. ۳. ـ الشیءَ : آن را اغراق یافت، انکار کرد، نشناختش. ۴. ـ ه : بیشترِ آن را گرفت.

الاِستِغفاء : ۱. مصـ استعفی و ۲. عفو و بخشش خواستن. ۳. کناره گرفتن از شغل یا مقامی، استعفا.

اِستَغفَرَ اِستِغفاراً ۱. الشیُ : بر روی آن خاک و غبار نشست. ۲. مانند خاک شد. ۳. عفریت یعنی غول و دیو شد ← عَفِرَ.

اِستَعَفَّ اِستِعفافاً (ع ف ف) ۱. عفّت جُست و از حرام و سخن و کار بد دست کشید. ۲. ـ عن السئوال : از پرسش و سؤال دست کشید. ۳. ـ ت الإبلُ الیبیسَ : شتر بالبهایش گیاه خشک را از زمین برداشت.

اِستَعفَی اِستِعفاءً (ع ف و) ۱. ه : از او خواست که از خدمت معافش کند، استعفا کرد. ۲. ـ الجملُ العُشبَ اليابِسَ : شتر گیاه خشک را به لب گرفت و پاک کرد.

اِستَعقَبَ اِستِعقاباً ۱. ه : لغزش و شرمندگیِ او را خواست. ۲. ـ منه خیراً مِن کذا : از پسِ آن خیر و نیکی یافت. ۳. ـ منه خیراً أو شرّاً : از او برای کارِ خوب یا بدش عوض و پاداش خواست یا گرفت.

اِستَعکَدَ اِستِعکاداً ۱. البعیرُ أو الضبُّ : شتر یا سوسمار فربه شد. ۲. ـ الطائرُ : مُرغ از ترس پرندگان شکاری به آن چیز چسبید. ۳. ـ الضبُّ : سوسمار به سنگ یا سوراخ پناه برد. ۴. ـ الماءُ : آب گرد آمد.

اِستِعلام : ۱. مصـ اِستَعلَمَ و ۲. پرسیدن از چیزی که یقین و آشکار است. ۳. «اِستعلامات» : اداره یا سازمانی رسمی که مراجعان را راهنمایی می‌کند و معلومات لازم را به آنان می‌دهد، اطّلاعات. ۳. [نظام] : «مکتب الاستعلامات» : دفتر اطّلاهات، ادارهٔ اطلاعات که سازمانی است مسئول فراهم آوردن اطلاعاتی از عملیّات و مهمّات و نیروی دشمن و بررسی آنها.

اِستَعلَب اِستِعلاباً ۱. اللحمُ و الجلدُ :گوشت و پوست سخت و ستبر شد. ۲. ـ اللّحم :گوشت بدبو شد. ۳. ـ

البقلَ: تره خشک و درشت و ستبر شد. ۴. ~ ت الماشیةُ البقلَ: ستور علف را خشک و ستبر یافت و آن را نخورد، خوشش نیامد.
اِستَغلَجَ اِستِغلاجاً ۱. جلدُه: پوستش درشت و ستبر شد. ۲. ~ فلانٌ: بدن فلانی درشت و سخت و ستبر شد. ۳. ~ فلانٌ: فلانی ریش در آورد.
اِستَغلَفَ اِستِغلافاً ت الدابةُ: ستور با در آوردن صدا علف خواست.
اِستَغلَمَ اِستِغلاماً ـه الخبرَ: خبر را از او پرسید، آگاهی خواست.
اِستَغلَنَ اِستِغلاناً ۱. الامرُ: آن امر آشکار و علنی شد. ۲. ~ الامرُ: وقت آن شد که آن امر آشکار شود.
اِستَعلَی اِستِعلاءً (ع ل و) ۱. الشیءَ: آن را بلند یافت، ۲. ~ ه: از آن بالا رفت. ۳. ~ ه: بر آن چیرگی یافت. ۴. ~ ت الکلمةُ علی لسانی: آن کلمه بر زبانم بسیار جاری شد. ۵. ~ النهارُ: روز بالا آمد. ۶. کم کم بلند شد.
الاِستِعمار: مصـ اِستَعمَرَ و ۲. [سیاست]: استعمار، تسلّط سیاسی و اقتصادی کشوری قوی بر کشوری ضعیف و استفاده از منابع طبیعی و ثروت و نیروی انسانی آن. ۳. عمران و آباد ساختن مناطق محروم. ۴. «~ جَدِید»: استعمار جدید. Neocolonialism(E)
الاِستِعمال: ۱. مصـ اِستَعمَلَ و ۲. استعمال، کاربرد. ۳. [قانون] «حق الاستعمال»: حقّی که به دارنده‌اش امکان تصرّف در چیزی به هرصورت که بخواهد می‌دهد، حق استفاده از چیزی. ۴. رَهْنَ (أوْ قَیْدَ) ~: مورد استعمال، در حال کار برد.
اِستَعمَرَ اِستِعماراً ۱. ه فی المکانِ: او را در آنجا مقیم و ساکن کرد که آنجا را آباد کند. ۲. ت الدولةُ البلادَ: آن دولت آن سرزمین و شهرها را مستعمرهٔ خود کرد. ۳. ~ المکانَ: آنجا را به مدد نیروی انسانی آباد کرد.
اِستَغمَشَ اِستِغماشاً ه: او را نادان و جاهل شمرد.
اِستَعمَلَ اِستِعمالاً ۱. ـه: او را عامل (فرماندار یا استاندار یا کارگزار) قرار داد. ۲. ~ ـه: الآلةَ والرأیَ: آن ابزار یا اندیشه را به کار بست. ۴. ~ الشیءَ: آن را به کار برد. ۵. «أُستُعمِلَ فلانٌ» مجـ: فلانی به فرمانداری یا استانداری یا کارگزاری رسید.
اِستَعَمَّ اِستِعماماً (ع م م): ۱. عمامه برسر بست. ۲. ~ ـه: او را به عمویی گرفت.
اِستَعنَدَ اِستِعناداً ۱. الفرسُ: اسب بر مهار چیره شد و سرکشی و عناد کرد، سر به مهار نیاورد. ۲. ~ ه القیءُ: قی براو چیره شد و بسیار از او خارج گشت. ۳. ~ ه: آهنگ آن کرد. ۴. ~ الإناءَ: ظرف را کج کرد و از دهانهٔ آن آب نوشید.
اِستَعنَزَ اِستِعنازاً عنه: از آن به یک سو شد و کناره گرفت، دور شد.
الاِستِعهاد: ۱. مصـ اِستَعهَدَ. ۲. ضمانت، بیمه.
اِستَعهَدَ اِستِعهاداً ۱. منه: با او عهد و پیمان کرد و بر پیمان خود عهدنامه نوشت. ۲. ~ ه من نفسِه: زندگی و عمر خود را نزد او بیمه کرد.
اِستَعوَی اِستِعواءً (ع و ی) ۱. القومَ: از آنان فریادرسی خواست. ۲. ~ القومَ: آنان را به فتنه فراخواند. ۳. ~ الکلبَ: سگ را به عوعو کردن واداشت.
اِستَعوَرَ اِستِعواراً (ع و ر) یگانه و تنها شد.
اِستَعیا اِستِعیاءً (ع ی ی) بالأمرِ: کار را نیکو و درست به انجام نرساند، از عهدهٔ آن برنیامد.
اِستَغاثَ اِستِغاثَةً (غ و ث): ۱. ـه و به: از او فریادرسی و یاری خواست.
الاِستِغاثَة: ۱. مصـ اِستَغاثَ و ۲. [نحو]: از انواع نداکه در آن ندا شده بالام مفتوح و ندا شده برای او بالامِ مکسور می‌آید مانند: یالَلصدیقِ لِصدیقه: ای دوست به فریاد دوست برس و او را دریاب.
اِستَغارَ اِستِغارَةً (غ و ر) ۱. علیهم: آنان را غارت کرد. ۲. ~ فلانٌ: فلانی فربه شد و پیه برآورد. ۳. ~ الجرحُ: زخم ورم کرد. ۴. خواست به جای گود فرود آید.
اِستَغبَی اِستِغباءً (غ ب ی) ه: او را کم خرد شمرد، نادان یافت.
اِستَغَثَّ اِستِغثاثاً (غ ث ث) الجرحَ: زخم را درمان کرد و چرک و خونابهٔ آن را بیرون ساخت.

اِسْتَغْدَرَ اِسْتِغْداراً (غ د ر) المكانُ: آن جاگود شد و به صورت (غدير) بركه در آمد و سيلاب در آن جمع شد.

اِسْتَغْذَى اِسْتِغْذاءً (غ ذ و) ه: او را به سختی به زمين زد.

اِسْتَغْرَب اِسْتِغْراباً ۱. الشیءَ: آن را عجيب و غريب شمرد يا عجيب و غريب يافت. ۲. ـ الدّمعُ: اشک روان شد. ۳. ـ فی الضّحک: سخت خنديد. ۴. «اُسْتُغْرِبَ فی الضحک» مج: سخت خنديد، از خنده رودهبر شد. مانند اِسْتَغْرَبَ است.

اِسْتَغَرَّ اِسْتِغْراراً (غ ر ر) ۱. بكذا: بدان فريفته و غرّه شد و به غفلت افتاد. ۲. ـ ه: سرزده بر او وارد شد.

اِسْتَغْرَدَ اِسْتِغْراداً الطائرَ: پرنده را به نشاط آورد تا چهچه بزند.

اِسْتَغْرَقَ اِسْتِغْراقاً ۱. الشیءَ: همهٔ آن را فراگرفت. ۲. ـ الغايةَ: از حدّ درگذشت و تجاوز كرد. ۳. ـ فی النّومِ: خوابش سنگين شد. ۴. ـ فی الضحکِ: سخت خنديد، مانند اِسْتَغْرَبَ است.

اِسْتَغْزَرَ اِسْتِغْزاراً: ۱. چيزی به كسی داد تا افزونتر از آن بازستاند، مانند عازَّ است. ۲. ـ الشیءَ: بسياری و فراوانی آن را خواست، از آن چيز بسيار خواست.

اِسْتَغَشَّ اِسْتِغْشاشاً (غ ش ش) ۱. الرجُلَ: در او گمان غشّ و خيانت برد، يا او را خائن شمرد. ۲. ـ ه: او را پندی نادُرست داد و نصيحتی غرض آلود كرد.

اِسْتَغْشَى اِسْتِغْشاءً (غ ش و، غ ش ی) ثوبَه و بثوبِه: جامه بر سر كشيد تا نبيند و نشنود.

اِسْتَغْضَبَ اِسْتِغْضاباً عليه: بر او خشم گرفت.

اِسْتَغْفَرَ اِسْتِغْفاراً ه الذنبَ و مِن الذنبِ: از او خواست كه گناهش را ببخشد، استغفار كرد.

اِسْتَغْفَلَ اِسْتِغْفالاً ـه: منتظر عفلت او بود و غفلتش را چشم داشت، او را غافلگير كرد.

اِسْتَغْلَبَ اِسْتِغْلاباً عليه الضحکُ و نحوه: خنده و مانند آن بر او چيره شد و شدّت يافت، بیاختيار خنديد.

اِسْتَغْلَظَ اِسْتِغْلاظاً ۱. السّنبلُ: خوشه بهتر شد و دانه بست. ۲. ـ الشجرُ او النباتُ: درخت يا گياه سخت و ستبر شد. ۳. ـ الشیءُ: سخت و ستبر شد. ۴. ـ الشیءَ: آن را سخت و ستبر و درشت يافت (لازم و متعدّی).

اِسْتَغْلَقَ اِسْتِغْلاقاً ۱. البابُ: در بسته شد. ۲. ـ الكلامُ علی فلانٍ: سخن بر فلانی بسته شد و نتوانست پاسخ گويد. ۳. ـ ـه فی البيعِ: برای او حق پس دادن مبيع نگذاشت. ۴. ـ البيعُ: بيع بی خيار واقع شد (لازم و متعدّی) ۵. ـ ت المسألةُ: مسئله پيچيده و بغرنج شد.

اِسْتَغَلَّ اِسْتِغْلالاً (غ ل ل) ۱. الارضَ: غلّهٔ آن زمين را برداشت. ۲. ـ ـه: او را به بركشاندن غلّه واداشت. ۳. ـ فلاناً: او را به مزدوری گرفت و از او بهره برداری كرد. ۴. ـ ه: از او غلّه خواست.

اِسْتَغْلَى اِسْتِغْلاءً (غ ل و) الشیءَ: آن را گران و غالی يافت. به نظرش گران آمد.

الاِسْتِغْمايَة: نوعی بازی، «از من داری»، چشم بندانک. Blindman' s buff(E)

اِسْتَغْنَمَ اِسْتِغْناماً الفرصةَ: فرصت را غنيمت شمرد مانند اِغْتَنَمَ است.

اِسْتَغْنَى اِسْتِغْناءً (غ ن ی): ۱. بینياز شد، مانند اغتنَی است. ۲. ـ عنهُ بِه: از آن چيز بدين چيز ديگر بسنده كرد، با اين از آن يک بینياز شد. ۳. ـ اللّهَ: از خدا خواست كه او را توانگر و بینياز كند.

اِسْتَغْوَرَ اِسْتِغْواراً (غ و ر) ه: از او غذای ذخيره خواست.

اِسْتَغْوَی اِسْتِغْواءً (غ و ی) ۱. الرجُلَ: او را گمراه كرد و فريفت. گولش زد. «استغواه بالأمانی الكاذبة»: با اميدهای دروغ او را فريفت.

اِسْتَغْيَلَ اِسْتِغْيالاً (غ ی ل) ت الشجرةُ: درخت باليد و شاخههايش انبوه شد و درهم پيچيد.

اِسْتَفاءَ اِسْتِفاءً (ف ی أ) ۱. برگشت. ۲. ـ المالَ: مال را به غنيمت برد. ۳. ـ الاخبارَ: خبرها را خواست و پرس و جو كرد.

اِسْتَفادَ اِسْتِفادَةً (ف ی د) ۱. المالَ و العلمَ و نحوها:

از مال یا دانش یا مانند آنها بهره‌مند شد. ۲.(ف و د) ــ الشيءَ : آن چیز را به دست آورد، کسب کرد.

الاِسْتِفادَة : ۱. مصـ اِسْتَفادَ و ۲. سودجویی و بهره برداری، استفاده. ۳. تحصیل و کسب دانش.

اِسْتَفاضَ اِسْتِفاضَةً (ف ی ض) ۱. الرجلَ : از او خواست که آب را بریزد، جاری کند. ۲. ــ القداحَ : تیرافکند، با تیر زد. ۳. ــ الخبرُ : آن خبر آشکار و پراکنده شد. ۴. ــ المکانُ : آنجا فراخ و پهن شد. ۵. ــ القومُ في الحدیثِ : آنان سخن را گستردند و به تفصیل گفت و گو کردند. ۶. ــ المکانُ شجراً : آنجا درختستان شد.

اِسْتَفاقَ اِسْتِفاقَةً (ف و ق) ۱. من مرضِه : از بیماری بهبود یافت. ۲. ــ من نومِه : از خواب بیدار شد. ۳. من سکرِه أو غفلتِه أو جنونِه : از مستی، بی‌خبری، دیوانگی به خود آمد، هشیار شد، عاقل گشت. ۴. ــ الناقةَ : شتر را در فاصلهٔ دو دوشیدن بی‌آنکه به بچه‌اش شیر دهد دیگر بار دوشید.

اِسْتِفالَة : وزنی است برای مصادر ثلاثی مزیدٌ فیه از افعال معتلّ العین (اجوف واوی و یائی) در باب استفعال و با تمام معانی آن باب که در مقدمهٔ این فرهنگ آمده است، مانند : (واوی) قَوَمَ (قامَ) ← اِسْتَقْوَمَ (اِسْتَقامَ) ← اِسْتِقْواماً (اِسْتِقامةً) و (یائی) فَیَضَ (فاضَ) ← اِسْتَفْیَضَ (اِسْتَفاضَ) ← اِسْتِفْیاضاً (اِسْتِفاضَةً).

اِسْتَفاهَ اِسْتِفاهَةً (ف و ه) : پرخوری و زیاده نوشی کرد.

الاِسْتِفْتاء : ۱. مصـ اِسْتَفتَی و ۲. رأی همگان را در مورد قضیّه‌ای پرسیدن، فتوا خواستن از صاحب نظر، مراجعه به آراءِ عمومی، رفراندوم، همه پرسی.

الاِسْتِفْتاح : ۱. مصـ اِسْتَفتَحَ و ۲. [نحو] : آغاز کردن جمله با کلمهٔ «ألا» به معنی هان، هَلا، ای.

اِسْتَفْتَحَ اِسْتِفْتاحاً ۱. ـه : البابَ : از او خواست که در را باز کند. ۲. ــ علیه : بر او پیروزی جست. ۳. ــ ه : از او نصرت خواست «إِنْ تَسْتَفْتِحوا فَقَد جاءَکُمُ الفَتْحُ» : اگر پیروزی می‌خواستید پس پیروزی برایتان پیش آمد (قرآن، الانفال ۱۹/۸). ۴. ــ الأمرَ بکذا : آن کار را چنین آغاز کرد.

اِسْتَفْتَرَ اِسْتِفْتاراً الفرسُ : اسب به حال خود رها شد، آن را سوار نشدند تا استراحت کند.

اِسْتَفْتَی اِسْتِفْتاءً (ف ت و) ه : في المسألةِ : رأی او را دربارهٔ آن مسئله پرسید و از او دربارهٔ آن فتوا خواست.

اِسْتَفْحَلَ اِسْتِفْحالاً : ۱. نر شد، گُشن آور شد. ۲. ــ الامرُ : آن کار بزرگ و سخت شد. ۳. ــ ت النخلةُ : خرما بن نر بود و خرما بر نیاورد.

اِسْتَفْخَذَ اِسْتِفْخاذاً : خاضع و ذلیل شد.

اِسْتَفْخَرَ اِسْتِفْخاراً ۱. الطینُ : آن گِل «فَخّار» سفال شد. ۲. ــ ه : آن را فاخر شمرد. ۳. ــ المتاعَ : فاخرترین و گرانترین کالا را برگزید.

اِسْتَفْدَحَ اِسْتِفْداحاً ۱. الخطبَ : آن پیش آمد را گران و دشوار یافت.

اِسْتَفَذَّ اِسْتِفْذاذاً (ف ذ ذ) برأیِه : تکروی و خودرایی کرد.

اِسْتَفْرَخ اِسْتِفْراخاً ۱. الطائرَ : پرنده را خرید تا جوجه درآورد. ۲. الطائرُ : پرنده جوجه درآورد.

اِسْتَفْرَدَ اِسْتِفْراداً ۱. الشيءَ : آن را بی‌مانند و یکتا یافت. ۲. ــ الشيءَ : تنها آن را در میان نظایرش برگزید. ۳. ــ بالأمرِ أو الرأي : در آن کار یا رأی یکتا شد، یگانه بود. ۴. ــ فلاناً : فلانی را تنها گذاشت. ۵. ــ الشيءَ : چیز تنها و بی نظیر یافت. ۶. ــ ه : با او خلوت کرد. ۷. ــ الغوّاصُ الدُّرةَ : غوّاص فقط یک مروارید به دست آورد.

اِسْتَفْرَغَ اِسْتِفْراغاً ۱. مجهودَه في الأمرِ : تمام توان خود را صرف آن کار کرد. ۲. قی کرد، استفراغ کرد.

اِسْتَفْرَکَ اِسْتِفْراکاً الحَبُّ في السنبلة : دانه در خوشه بسیار درشت شد و هنگامِ رسیدنِ آن شد.

اِسْتَفْرَهَ اِسْتِفْراهاً : نیکوترین را برگزید.

اِسْتَفَزَّ اِسْتِفْزازاً (ف ز ز) هـ : او را سبک و خوار شمرد. ۲. ــ هـ : او را فرا خواند. ۳. ــ هـ : او را از خانه‌اش بیرون کرد. ۴. ــ هـ : او را ترساند و از جای برکند، او را از هول پراند. ۵. ــ ه : او را آواره و پریشان ساخت. ۶. ــ

ه : او را کشت. ۷. ~ ه : او را برانگیخت و مضطرب ساخت.

اِسْتَفْسَدَ اِسْتِفْساداً ۱. الشيءَ : آن را فاسد و تباه شمرد یا فاسد یافت. ۲. ~ ه الشيءَ : کاری کرد که کسی یا چیزی فاسد و تباه شد، مفسده جویی و خرابکاری کرد. ۳. ~ هـ: چندان بدو بدی کرد که او از وی سر تافت «استفسدَ الحاكمُ الرعيّةَ» : حکمران چندان به رعیّت بدی کرد تا از او سرپیچی کردند.

اِسْتَفْسَرَ اِسْتِفْساراً ه الأمرَ و عنه : خواستار شرح و تفسیر آن شد، جزئیّات را از او باز پرسید، از او توضیح خواست.

اِسْتَفَصَّ اِسْتِفْصاصاً (ف ص ص) منه شيئاً : چیزی را از آن بیرون آورد.

اِسْتَفْصَلَ اِسْتِفْصالاً : تفصیل چیزی را خواست.

اِسْتَفْضَلَ اِسْتِفْضالاً ۱. ـه : آن را افزون یافت. ۲. ~ من الشيءِ : از آن چیز باقی ماندهای گذاشت. ۳. ~ الشيءَ : آن را افزون برحق خود خواست، افزون‌طلبی کرد، بر سری خواست «أخذ حقَّه و استفضلَ ألفاً» : حقّش را گرفت و هزار تا بیشتر خواست.

اِسْتَفَطَ اِسْتِفاطاً ما في الإناءِ : همهٔ آنچه را که در ظرف بود یکسره نوشید، آن را سرکشید، تهِ ظرف را بالا آورد.

اِسْتَفْظَعَ اِسْتِفْظاعاً الخطبَ : آن کار را زشت و نفرت‌انگیز (فظیع) یافت.

اِسْتَفَعَ اسْتِفاعاً (س ف ع در باب افتعال) ۱. ـه المرضُ : بیماری او را لاغر و نزار و رنگش را دگرگون کرد. ۲. بر انگیخته و مضطرب شد. ۳. لباس پوشید. ۴. «اُسْتُفِعَ فلانٌ، مجـ : رنگ فلانی از ترس یا بیماری دگرگون شد».

اِ سْ تِ فْ عَ ا ل : وزنی است برای سنجیدن مصادر ثلاثی مزیدٌ فیه با تمام معانيِ آن که در مقدمهٔ این فرهنگ یاد شده است. اغلب این مصادر به شکل تنوین‌دار خود بعد از صیغهٔ مفرد مذکّر غایب ماضی آمده است. در صورتی که کلمه‌ای براین شکل و وزن در این فرهنگ ضبط نشده باشد، با توجّه به اصل مجرّدِ آن، معانیِ باب استفعال بر آن حمل می‌شود.

اِسْـتَـفْـعَـلَ اِسْـتِـفْـعـالاً : وزنی است برای ساختن افعال ثلاثی مزیدٌ فیه و حمل معانيِ این باب بر آنهاکه در مقدمهٔ همین فرهنگ آمده است.

اِسْتَفَّ اِسْتِفافاً (س ف ف) الدّواءَ : دارو را خشک و نیامیخته به آب مصرف کرد.

اِسْتَفْقَهَ اِسْتِفْقاهاً ۱. الشيءَ : آموختنِ آن را خواستار شد. ۲. ~ الرجُلَ : او را فقیه و دانشمند یافت. ۳. ~ الرجُلَ : خود را فقیه و دانشمند شمرد (لازم و متعدّی).

اِسْتَفَكَّ اِسْتِفْكاكاً (ف ک ک) ۱. ـه : تفکیک و جدا کردن آن را خواستار شد. ۲. ~ الرجُلَ الرهنَّ : از او خواست که رهن را فکّ و فسخ کند.

اِسْتَفَلَ اِسْتِفالا (س ف ل در باب افتعال) : پایین آمد، نزول کرد.

اِسْتَفْلَتَ اِسْتِفْلاتاً الشيءَ من يده : آن را از دستش ربود، قاپید.

اِسْتَفْلَحَ اِسْتِفْلاحاً ۱. بالأمرِ : در آن کار رستگار و کامیاب شد. ۲. رستگاری جُست. ۳. ~ بالأمر : آن کار را مایهٔ کامیابی قرار داد. ۴. کشاورز شد. (فلاحت) کشاورزی کرد. ۵. در جاهلیّت وقتی شوهری زنش را طلاق می‌داد می‌گفت : «اِسْتَفْلِحی بأ مرِكِ» : سرِ خودگیر، پیِ کارت برو.

اِسْتَفْلَكَ اِسْتِفْلاكاً ثديُ الفتاةِ : پستان دختر گرد شد.

اِسْتَفْلَى اِسْتِفْلاءً (ف ل ی) : ۱. خواست که سر و لباسش را بگردند و از شپش تمیزش کنند. ۲. ~ ه : خواست که آن کس را تنبیه کنند یا سرش را با شمشیر بزنند.

الاِسْتِفْهام : ۱. مصـ اِسْتَفْهَمَ و ۲. «علامة الاستفهام» : علامت استفهام؟، نشانه‌ای که در پایان جمله‌های پرسشی می‌گذارند

اِسْتَفْهَمَ اِسْتِفْهاماً ۱. ـه و منه : از او سؤال کرد، از او خواست که مطلب را به وی بفهماند. ۲. ~ ـه الأمرَ : از او خواست که وی را از آن کار آگاه سازد.

اِستَقاءَ اِستِقاءَةً (ق ی أ) : خود را به قی کردن واداشت، خواست غذای خورده را برگرداند. ← تَقَیّأَ.

اِستَقاتَ اِستِقاتَةً (ق و ت) ـه : از او قُوت و غذا خواست.

اُستُفیجَ اِستِفاجَةً (ف ی ج) مجـ : خوار و سبک شمرده شد، مورد اهانت قرار گرفت.

اِستَقادَ اِستِقادَةً (ق و د) ۱. ت الدّابةُ : ستور به دنبال زمامدارِ خود رفت. ۲. ـ الرجُلُ : خوار و رام شد. ۳. ـ لفلانٍ : فرمانبردار و مطیع و مُنقادِ فلانی شد. ۴. ـ مِمَّن أذاه : از آن که او را آزار داد قصاص و انتقامی همانند گرفت. ۵. ـ الحاکمَ : از حاکم خواست که قاتل را به قصاص مقتول بکشد.

اِستَقالَ اِستِقالَةً (ق ی ل) ۱. ـه البیعَ : از او خواستار فسخ بیع شد. ۲. ـ عثرتَه : از او خواست که وی را پس از لغزش و افتادنش بلند کند، از خطایش بگذرد. ۳. ـ من عمِله : خواستارِ معاف شدن از خدمت گشت، استعفا کرد.

الاِستِقالَة : ۱. مصـ اِستَقالَ و ۲. واپس کشیدن از کار، استعفا. ۳. استعفانامه.

اِستَقامَ اِستِقامَةً (ق و م) ۱. الشیءُ : راست بود، مستقیم و درست شد. ۲. ـ الشعرُ : شعر به صنایع شعری آراسته شد، وزنش درست شد. ۳. ـ المتاعَ : برای کالا قیمتی معیّن کرد، تقویم و ارزیابی کرد.

الاِستِقبال : ۱. مصـ اِستَقبَلَ و ۲. زمان آیندهٔ پس از زمان حال. ۳. [نحو] : «حروف الاستقبال» : حروفی که بر سر فعل مضارع آید و آن را مخصوص مستقبَل (آینده) گرداند که عبارت از حروف س و سوف در مثبت و لن در حالت منفی است. ۴. [نجوم] : امتلاء یعنی مقابلهٔ خورشید و ماه، استقبال. ۵. ایضاً [نجوم] : مقابلهٔ دو ستاره که میان آن دو ۱۸۰ درجه باشد. ۶. به پیشواز مهمان رفتن و خوش‌آمد گفتن. ۷. «حجرة أو رَدْهَةُ الاِستِقبال» : اتاق پذیرایی. ۸. «یومَ الاِستِقبال» : روز پذیرایی. ۹. «حَفلَةُ الاِستِقبال» : مجلس پذیرایی و مهمانی. ۱۰. «جهازُ الاِستِقبال» : دستگاه گیرندهٔ بی‌سیم، رادیو.

اِستَقبَحَ اِستِقباحاً ـه : آن را زشت و قبیح شمرد، آن را زشت یافت.

اِستَقبَلَ اِستِقبالاً ۱. الشیءَ : با آن روبرو شد، ضدّ «استدبرهُ : بدان پشت کرد» است. ۲. ـ ـه : به سوی او رفت، بدو روی آورد. ۳. ـ ـه : برابر و رو در روی او ایستاد. ۴. ـ ـه : با او برخورد کرد و به پیشوازش رفت و بدو خوش‌آمد گفت، او را استقبال کرد.

اِستَقتَلَ اِستِقتالاً : ۱. خود را در معرض کشته شدن و قتل قرار داد. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار سخت و تا حدّ مرگ کوشید. ۳. ـ فی الأمرِ : آرزوی مرگ کرد، به پیشواز مرگ رفت.

اِستَفحَدَ اِستِفحاداً ت الناقةُ : شتر درشت کوهان شد.

اِستَقدَحَ اِستِقداحاً الزندَ : از (قدّاحه) آتش زنه آتش بیرون آورد.

اِستَقَدَّ اِستِقداداً (ق د د) الأمرُ : کار سامان یافت، دوام یافت، رو به راه شد.

اِستَقدَرَ اِستِقداراً ۱. ه : او را قدرتمند و توانا یافت. ۲. ـ اللّهَ خیراً : در انجام آن کار از خدا قدرت و توانایی خواست.

اِستَقدَمَ اِستِقداماً ۱. الرجُلَ : از او خواست که بیاید و قدم به نزد او گذارد، او را فراخواند. ۲. ـ الشیءَ : آن را به قِدَم و دیرینگی نسبت داد. ۳. ـ ه : بر او پیشی گرفت. ۴. بی‌پروا و بیباک بود.

اِستَقذَرَ اِستِقذاراً ۱. الشیءَ : آن را پلید شمرد یا ناپاک و پلید یافت. ۲. ـ ه : آن را به سبب چرکی و پلیدی مکروه و ناخوش داشت.

اِستَقذَفَ اِستِقذافاً ۱. ه بالحجرِ : به سوی او سنگ انداخت. ۲. ـ ه : به او تهمت زد.

اِستَقرَأَ اِستِقراءً (ق ر أ) ۱. ه : از او خواست که بخواند و قرائت کند. ۲. ـ الامورَ : کارها را بررسی کرد و موضوعات را برای شناخت خواصّشان گردآورد.

الاِستِقراء : ۱. مصـ اِستَقرَءَ و اِستَقرَی ← (قرأ، قرو، قری) و ۲. [منطق] : روشی که از راه مشاهدات و

ملاحظات حسّیِ جزئی به احکام کلّی دلالت می‌کند، پی بردن از جزئیّات به کلیّات بویژه در علوم طبیعی به قصد صدور حکم و قانون کلّی مبنی برحقایق جزئیِ مکرّر و متوالی، استقراء. ۳. شناخت و استنباط عامّ از خاصّ. ۴. پیگیری.

اِستِقْرار : ۱. مصـ اِستَقَرَّ و ۲. قرار گرفتن و جای گرفتن و آرمیدن، آرامش، استواری، پایداری. ۳. «الإستِقرار السیاسی» : ثبات سیاسی و «الإستِقرار الاقتصادی» : ثبات اقتصادی.

اِستَقْرَبَ اِستِقْراباً الشیءَ : آن را نزدیک یافت، یا نزدیک شمرد، یا پنداشت. ۲. ـــ ـه : خواستار نزدیک شدن آن گشت .

اِستَقَرَّ اِستِقْراراً (ق ر ر) بالمکانِ : در آنجا ثابت و آرام شد و قرار گرفت، ماندگار شد.

اِستِقْرَض اِستِقْراضاً منه : از او وام خواست.

اِستَقْرَعَ اِستِقْراعاً ۱. الحافرُ : سُم ستور سخت شد. ۲. ـــ ت الکرشُ : پُرز و برجستگیهای دیوارهٔ درونی شکنبه از میان رفت و صاف شد.

اِستَقْرَمَ اِستِقْراماً البَکرُ : شتر جوان قوی و فحل شد و به گُشن آمد، ماده خواه شد.

اِستَقْرَنَ اِستِقْراناً ۱. للأمرِ : بر آن کار توانا شد. ۲. ـــ لفلانٍ: از یاران و نزدیکان و قرین او شد. ۳. ـــ الدّملُ : دُمَل رسیده و نزدیک به سر باز کردن و انفجار شد؛ چون مرد خشمگین شود گویند : «استقرنتَ و أردتَ أن تنفقیء عَلَیَّ» : به جایی رسیدی که می‌خواستی از خشم بر من منفجر شوی. ۴. ـــ الدمُ فی العِرقِ : خون در رگ بسیار شد.

اِستَقْرَی اِستِقْراءً (ق ر ی) ۱. الدُّملُ : دُمَل پر چرک و زرداب شد. ۲. ـــ الأشیاءَ : آنها را بررسی کرد تا احوال و خواصّ آنها را بشناسد. ۳. (ق ر و). ـــ فلانٌ : فلانی میهمانی خواست. ۴. ـــ فلاناً : از فلانی میهمانی خواست. ۵. ـــ البلادَ : در شهرها گشت، همه جا را زیر پا گذاشت.

الإستِقْسام : ۱. مصـ اِستَقسَمَ و ۲. نوعی تفأّل و قرعه کشی با چوبه‌های تیر در عهد جاهلی که برروی تیرها یا بررقعه‌ها می‌نوشتند «بکن» «مکن» و در قُرعه‌دان می‌نهادند و بر می‌کشیدند و به حکم قرعه‌ای که بیرون می‌آمد عمل می‌کردند.

اِستَقْسَمَ اِستِقْساماً ۱. ـه باللّهِ : از او خواست که به خدا قسم خورد. ۲. ـــ ـه الشیءَ : از او خواست که آن را قسمت کند. ۳. بهره و قسمتِ خود را خواست. ۴. میان دو موضوع اندیشید و فکر کرد.

الإستِقْصاء : ۱. مصـ اِستَقْصَی و ۲. نوعی اِطناب بیش از حدّ ملالت آورد و آن بررسی و کند و کاو در تمام اطراف و جوانب یک موضوع است، غوررسی.

اِستَقْصَرَ اِستِقْصاراً ۱. ه : او یا آن را قصیر (کوتاه) یا مقصّر (تقصیرکار) شمرد. ۲. ـــ ه الثوبَ : از او خواست تا جامه‌اش را کوتاه کند.

اِستَقَصَّ اِستِقْصاصاً (ق ص ص) ۱. ـه : الخبرَ : از او خواست تا قصّه و ماجرای آن خبر را بدو بگوید و شرح دهد. ۲. ـــ ـه : از او خواست که قصاص و انتقام و ی را زا دشمنش بگیرد.

اِستَقْصَی اِستِقْصاءً (ق ص و) ۱. الامرَ و فیه : در جست و جو و بررسی آن به نهایت رسید و سخت کوشید، غوررسی و استقصا کرد.

الإستِقْضاء : ۱. مصـ اِستَقْضَی و ۲. [قانون] : اخطاریّه، نامه‌ای رسمی که به شخصی ابلاغ می‌شود و در آن اجرای امری با آگاهی دادن از کیفر عدم انجام آن یادآوری می‌شود.

اِستَقَضَّ اِستِقْضاضاً (ق ض ض) ۱. المضجعَ : بستر خود را ناهموار و ناراحت و سخت یافت. ۲. ـــ الهمَّ : خواست که غم و غصّه‌ها سپری شود. ۳. ـــ الطعامَ أو المکانَ : در غذا ریگ بود، آنجا شنزار شد.

اِستَقْضَمَ اِستِقْضاماً القومُ : مردم در قحط و خشکسالی اندک خوراکی گرد آوردند.

اِستَقْضَی اِستِقْضاءً (ق ض ی) ۱. ه الدَّینَ : از او خواست که وامش را بپردازد. ۲. ـــ ه السلطانُ علیهم : سلطان او را بر آنان قاضی گرداند. ۳. ـــ ه : او را برای

قضاوت و داوری بخواست. ۴. ــ ه : از او حکم و داوری خواست. ۵. «اُستُقضِيَ» مجـ : فلانی قاضی شد.

الاِسْــتِقْطاب : ۱. مصـ اِستَقطَبَ و ۲. [فیزیک] : مجموعهٔ خواصّی که از شعاع نور منعکس یا منکسر حاصل میشود، قُطبِش نور، استقطاب. Polarization(S) (E,F) ۳. مخطّطُ الاِستقطاب : خطّنما یا نموداری خطّی که در اثر نورهای همگرایی با نورهای واگرایی ایجاد میشود.

الاِستِقْطار : ۱. مصـ اِستَقْطَرَ و ۲. [شیمی] : تقطیر کردن گُلها برای کشیدن جوهر یا اِسانسِ آنها.

اِستَقْطَرَ اِستِقْطاراً الماءَ و غیرَه : ۱. آب و جز آن را تقطیر کرد. ۲. ــ الماءَ : آب را قطره قطره ریخت. ۳. آبِ مقطّر خواست. ۴. ــ النباتاتَ أو الورودَ : شیره و جوهر گیاهان و گلها را گرفت.

اِستَقطَعَ اِستِقْطاعاً ۱. ــه ثوباً : از او خواست جامه را برایش ببُرَد. ۲. ــه بلداً : شهری را از او به اِقطاع یا نان پاره و تیول خواست.

اُستُقِعَ اِستِقاعاً مجـ (سقع) لونُه : رنگش پرید، دگرگون شد.

الاِستِقْعاد : ۱. مصـ اِستَقْعَدَ و ۲. [شیمی] : میل ترکیبی شدید با موادّ قلیائی، قلیاگرائی.
Basophilism(E)

اِستَقَفَّ اِستِقْفافاً (ق ف ف) به هم آمد، بسته و جمع شد.

اِستَقْفَلَ اِستِقْفالاً ۱. ــ ت یدُه : بخیل بود، از بخشش خودداری ورزید. ۲. ــ البابُ : در بسته شد.

اِستَقْفَى اِستِقْفاءً (ق ف و) ۱. ه بالعصا : از پشت او را با چوبدستی زد. ۲. ــ ه : از پیِ آن رفت تا آن را برباید.

الاِستِقلاب : [زیست شناسی] : سازگاری و تحوّلات اعضا و جوارح و ترکیبات بدن جانداران برای حفظ حیات، متابولیسم. Metabolism(E)

الاِستِقْلال : ۱. مصـ اِستَقَلَّ و ۲. [سیاست] : استقلال. ۳. «استقلال الذّاتی» : آزادی در وضع قوانین شهرداری یا محلی یا ولایتی و ایالتی و مانند آن، خود مختاری.

۴. [نجوم] : رسیدن تاریکی و سایه به کمال سستی و کوچکی و قلّت.

اِستَقَلَّ اِستِقْلالاً (ق ل ل) ۱. الشيءَ : آن را برداشت و بالا برد (برگرفته از القُلَّة : بلندی هر چیز). ۲. ــ الطائرُ في طیرانه : آن پرنده در پرواز خود اوج گرفت. ۳. ــ ت الرعدةُ فلاناً : او را لرزه گرفت. ۴. ــ ه : آن راکم و قلیل شمرد یا اندک دید. ۵. ــ القومُ : آنان رفتند و کوچیدند. ۶. ــ برأیه : مستبدّ به رأی شد، خود سر شد. ۷. ــ ت الدولةُ : آن کشور یا دولت استقلال یافت؛ ــ الوالي با لولایةِ : فرماندار یا حاکم به تنهایی به حکمرانی پرداخت و خود مختار شد. ۸. النباتُ : گیاه بر آمد و بلند شد. ۹. ــ بالأمرِ : بر آن کار توانایی یافت «هو لایستقلّ بهذا» : او توانایی انجام این را ندارد. ۱۰. ــ فلانٌ غضباً : فلانی از فرط خشم از جای خود رفت، از جا در رفت. ۱۱. ــ ت السحابةُ : ابر بالا گرفت.

اِستَقْنَعَ اِستِقْناعاً ت الشاةُ : پستان گوسفند برآمده بود.

اِستَقْنَفَ اِسْتِقْنافاً ۱. المجلسُ : مجلس یا جای نشیمن گِرد بود. ۲. اندیشه و تدبیر او در امر معاش راست شد.

اِستَقَنَّ اِستِقْنانًا (ق ن ن) ۱. بالامرِ : کارش را خود انجام داد. ۲. در میان گلهٔ خود و با تغذیه از شیر آنها زندگی کرد.

اِستَقْنَى اِستِقْناءً (ق ن و) الحیاءَ : شرم را پیشهٔ خود ساخت.

اِستَقْوَسَ اِستِقْواساً (ق و س) ۱. الشيءُ : آن چیز خمید و کمانی شد. ۲. کوژ و خمیده پشت شد.

اِستَقْوَهَ اِستِقْواهاً (ق و ه) ه : از کسی خواست شکار را گرداگرد براند تا به تیررس یا دام بیاید.

اِستَقْوَى اِستِقْواءً (ق و ی) : ۱. نیرومند و قوی شد. ۲. ــ ه : او را نیرومند و قوی یافت. ــ الرجُلَ : خود را نیرومند و قوی یافت.

اِستَقَى اِستِقاءً (س ق ی) ۱. ه : از او آب خواست. ۲. ــ مِن النّهرِ : از رود آب برداشت. ۳. ــ الأخبارَ أو

المعرفةَ مِن مصدرِ کذا : آن اخبار یا آگاهی را از فلان مأخذ یا منبع گرفت.

اِستَکارَ اِستِکارَةً (ک و ر) ۱. شتافت. ۲. پشتواره و بار برپشت برداشت.

اِستَکانَ اِستِکانَةً (س ک ن در باب افتعل) و (ک و ن در باب استفعل) (المنـ، الر) له : ۱. به او فروتنی کرد، خوار شد. ۲. او را مقدّم داشت، به او حق تقدّم داد.

الاِستِکانَة : ۱. مصـ اِستَکانَ و ۲. فرمانبرداری خاضعانه.

اِستَکبَر اِستِکباراً ۱. گرد نفرازی و تکبّر کرد. ۲. از قبول حق به تکبّر و عناد خود داری کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن را بزرگ یافت یا بزرگ شمرد، کلان پنداشت.

اِستَکتَبَ اِستِکتاباً ۱. هـ : او را به نویسندگی گرفت، او را نوشتن فرمود، او را منشی خود کرد. ۲. ـ هـ الشيءَ : از او خواست که آن را برایش بنویسد. ۳. ـ القصیدةَ و نحوها : از او خواست قصیده یا مانند آن را برایش بخواند و دیکته کند تا بنویسد.

اِستَکتَمَ اِستِکتاماً : هـ الخبرَ أو السرَّ : از او خواست که آن خبر یا راز را پوشیده نگهدارد.

الاِستِکثاف : ۱. مصـ اِستَکثَفَ و ۲. [فیزیک] : قابلیّت غلیظ شدن و چگالیِ زیاد گرفتن. ۳. قابلیّت انجماد و سِفت و سخت شدن.

اِستَکثَرَ اِستِکثاراً ۱. ه : آن را بسیار یافت یا بسیار شمرد، به نظرش زیاد آمد. ۲. ـ من الشيءِ : بسیار خواستار انجام دادن آن شد؛ یا به بسیاری از آن چیز میل و رغبت ورزید. ۳. ـ من الشيءِ : آن کار را زیاد انجام داد.

اِستَکثَفَ اِستِکثافاً : ۱. الشيءُ : آن چیز پس از نرمی فشرده و سفت و متراکم شد. ۲. ـ الشيءَ : آن را فشرده و انبوه و متراکم یافت یا چنین شمرد. ۳. ـ امرَه : کار او بالا گرفت.

اِستَکَدَّ اِستِکداداً (ک د د) ه : او را به زحمت کشی و جدّیت در کار وا داشت.

اِستَکرَش اِستِکراشاً : ۱. روی او ترش و گرفته و پُرچین شد. ۲. ـ الجديُ : بزغاله شکم بزرگ شد، یا کسی شکم گنده شد. ۳. ـ ت إنفَحَةُ الجدي : شکنبهٔ بزغاله (در حال شیرخوارگی) تبدیل به شکنبهٔ (گیاهخواران) شد.

اِستَکرَمَ اِستِکراماً : چیزهای گرانبها و نفیس برگزید. ۲. ـ الشيءَ : آن را گرامی و نفیس خواست یا آن را چنان یافت.

اِستَکرَهَ اِستِکراهاً ۱. الشيءَ : آن را زشت و کریه و ناخوش شمرد یا چنین یافت، آن را نپسندید. ۲. ـ المرأةَ : زن را به بدکاری واداشت. ۳. «اُستُکرِهَت المرأةُ» مجـ : با آن زن به ناخواست و اکراه وی زنا شد.

اِستَکرَی اِستِکراءً (ک ر ی) الدارَ و غیرَها : آن خانه و جز آن را کرایه کرد، آن را به اجاره گرفت.

اِستَکسَبَ اِستِکساباً ه : او را به کسب و کار واداشت.

اِستَکسَی اِستِکساءً (ک س و) ه : از او جامه‌ای خواست.

الاِستِکشاف : ۱. مصـ اِستَکشَفَ و ۲. [نظام] : آگاهی یافتن از پایگاهها و حرکات دشمن و آشکار ساختن آنها، عملیات اکتشافی. «طائِرات الاستکشاف» : هواپیماهای اکتشافی.

اِستَکشَطَ اِستِکشاطاً : ۱. وقت برداشتن جُل از روی شتر فرا رسید. ۲. وقت کندن پوست حیوان فرارسید. ← کَشَطَ.

اِستَکشَفَ اِستِکشافاً عنه : از او خواست که از آن (امر یا راز یا چیز) پرده بردارد و آن را برای او آشکار سازد.

اِستَکفَأَ اِستِکفاءً (ک ف أ) ۱. إبلَه : نتاجِ یک سالهٔ شتر خود را از او خواست. ۲. ـ تُ فلاناً : از فلانی خواستم که تمام آنچه را در خود دارد در ظرف من بریزد.

اِستَکَفَّ اِستِکفافاً (ک ف ف) ۱. الناسُ حولَه : مردم گرد او جمع شدند و به او نگریستند. ۲. ـ به الناسُ : مردم پیرامونش را گرفتند، احاطه‌اش کردند. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز، همچون «کفّة» ترازو گِرد شد. ۴. ـ الحیّةُ : مار حلقه زد. ۵. ـ الشَّعرُ : موی و گیسو فراهم آمد و جمع و پیچیده (بوکِله) شد؛ ـ الشجرُ : درخت

انبوه شد. ۶. ~ السائلُ الناسَ: گدا نزد مردم دست دراز کرد. تکدّی و سائلی به «کفّ» کرد؛ ~ با لصّدَقةِ: دست برای صدقه گرفتن دراز کرد و کفِ دست را گشود. ۷. ~ هـ: آن را باکفِ دست گرفت. ۸. ~ الشیءَ: کفِ دست را سایبان چشم کرد تا چیزی را بهتر ببیند. دست را برای نگریستن به دور حایل چشم کرد. ۹. ~ ت عینُه: چشمش زیر کف دست را نگریست. ۱۰. ~ عن الشیءِ: از او خواست که از آن چیز دست بدارد و «کفّ نفس» کند و منصرف شود. ۱۱. ~ الرملُ: ریگها و رملها از حرکت باز ایستادند و ساکن شدند.

اِستَکفَی اِستِکفاءً (ک ف ی) ۱. هـ: از او چیزی را به اندازهٔ کافی خواست. «اِستکفیتُهُ الأمرَ فکفانیه»: از او خواستم که آن کار را برای من کافی سازد پس او آن را برایم کافی ساخت، کفایت کردن خواست. ۲. ~: کارگزاری خواست (منت). ۳. ~: یکساله نِتاجِ ستور را خواست.

اِستَکَّ اِستِکاکاً (س ک ک) ۱. ت المسامعُ: گوشها کر شد. ۲. سوراخ گوش تنگ شد و گرفت (منت). ۳. «ما آستکّ فی المسامع مثلُهُ»: مانند آن به گوشها نرسید. ۴. ~ النبتُ: گیاه به هم پیچید. ۵. ~ البیتُ: شکاف و روزنهٔ آن خانه پوشیده و گرفته شد.

اِستَکلَأَ اِستِکلاءً (ک ل أ) ۱. فلانٌ: فلانی وام گرفت و در پرداخت آن مهلت خواست. ۲. ~ ت الارضُ: زمین پرگیاه شد. ۳. ~ الکُلأةَ: نسیه گرفت، بیعانه گرفت.

اِستَکلَبَ اِستِکلاباً: ۱. الرجلُ: آن مرد بانگ سگان برآورد تا سگان به شنیدن آن بانگ کنند و او در تاریکی راه به آبادی بَرَد. ۲. ~ الکلبُ: آن سگ به گوشت آدمی عادت کرد. آزمند و خوگر گوشت مردم شد؛ هار شد.

اِستَکمَلَ اِستِکمالاً: الشیءَ: تمام کردن آن را خواست. ۲. ~ هـ: آن را تمام کرد، کامل گردانید. ۳. ~ هـ: آن را نیکو کرد (منت).

اِستَکَنَ اِستِکاناً (س ک ن در باب افتعل) و (ک و ن در باب استفعل) (المنـ): ۱. فروتنی و خضوع کرد. ۲. زاری کرد، تضرّع کرد. ۳. خوار و بی‌مقدار و ذلیل و بیچاره شد. ۴. حقارت و رزید (غ). ۵. عاجز و ناتوان شد (غ) ۶. تن در داد، تن بنهاد، گردن نهاد (تمب).

اِستَکَنَّ اِستِکناناً (ک ن ن): پوشیده و پنهان و مکنون شد. ۲. به (کِنّ) لانه یا کنام و نهانگاه خود بازگشت. ۳. نهفت، نهفته کرد (زو).

اِستَکوَی اِستِکواءً (ک و ی): ۱. داغ کردن خواست. ۲. وقت داغ زدن او فرارسید.

اِستَلأَ اِستِلاءً (س ل أ) السمنَ: روغن را صاف و پالوده کرد.

اِستَلأَکَ اِستِلآکاً (ل أ ک) له: نامه یا پیغام او را به کسی برد.

اِستَلأَمَ اِستِلآماً (ل أ م) ۱. از لئیمان و ناکسان زن خواست. ۲. ~ أصهاراً: با ناکسان خویشی و دامادی نمود. ۳. زره پوشید؛ «~ لأمتَه»: زرهِ خود را پوشید. ۴. ~ الأبَ: برای او پدری بد و لئیم و ناکس است. ۵. ~ الحجرَ الأسودَ: به حجر الاسود به نرمی و «ملایمت» دست مالید.

اِستَلاحَ اِستِلاحَةً (ل و ح) ۱. فی الامرِ: در آن کار نیک نگریست و تأمّل کرد، شناسا شد. ۲. تشنه شد (منت).

الاِستَلاکتیت و الاِستَلاجمیت: (دخیل معـ) استلاکتیت و استلاکمیت. رسوباتِ آهکیِ زِبَرین و زیرین در غارها. چکنده و چکیده.

اِستَلاطَ اِستِلاطَةً (ل و ط) ۱. هـ: او را، که پسر وی نبود، پسر خود خواند. غیری را پسر خواند، او را به فرزندی گرفت. ۲. بر خود چسبانید (منت)، با خویشتن گرفت (تمب). ۳. واجب کرد (منت).

اِستَلاقَ اِستِلاقَةً (ل ی ق) ه به: آن را به چیزی چسباند.

اِستَلامَ اِستِلامَةً: (ل و م) ۱. سزاوار ملامت و سرزنش شد. مرتکب کاری در خور نکوهش شد. ۲. ~ إلی ضیفِهِ: به مهمان خود نیکویی نکرد. ۳. ~ إلیهم: با آنان رفتاری کرد که بدان وی را سرزنش کردند.

الاِستِلام: ۱. مصـ اِستَلَمَ و ۲. دست مالیدن به

حجرالأسود با بوسیدن آن در مناسک حج.

اِستَلانَ اِستِلانَةً (ل ی ن) ۱. الشیءَ : آن را نرم یافت یا نرم شمرد. ۲. ~ الشیءُ : نرم شد. ۳. ~ هـ : او را نرم گردانید.

اِستَلَبَ اِستِلاباً الشیءَ : آن را به جبر و زور گرفت یا رُبود.

اِستَلْبَأَ اِستِلْباءً (ل ب أ) الجدیُ الشاةَ : برّه از گوسفند شیرِ ماک (آغوز) خورد، شیرخواره از مادر فَلّه (نخستین شیرِ پس از زایمان) مکید.

اِستَلَبَّ اِستِلْباباً (ل ب ب) ه : عقل او را آزمود.

اِستَلْبَثَ اِستِلْباثاً ه : او را کُندکار شمرد.

اِستَلْبَنَ اِستِلْباناً : شیر خواست.

اِستَلَتَ اِستِلاتاً (س ل ت) الصحنَ :کاسه را با انگشت خود تمیز کرد، لیس زد.

اِستَلَجَّ اِستِلْجاجاً (ل ج ج) : خندید. ۲. ~ متاعَ فلانٍ :کالا و رخت فلانی را ادّعا کرد. ۳. ~ بیمینِه : در سوگند خود اصرار کرد و به گمان آنکه راست می‌گوید کفّاره نداد.

اِستَلْجَمَ اِستِلْجاماً ه الفرسَ : از او خواست که بر اسب لگام بندد.

الإِستِلْحاق : ۱. مصـ اِستَلْحَقَ و ۲. «علامة الإستلحاق» : نمره یا علامتی که در کمیسیون امتحانات به کسانی که معدّل نصاب نیاورده‌اند می‌دهند تا قبول شوند، نمرهٔ ارفاقی.

اِستَلْحَجَ اِستِلْحاجاً البابُ و نحوه : در و مانند آن که بسته شده بود باز شد.

اِستَلْحَقَ اِستِلْحاقاً ۱. هـ : آن را ادّعا کرد و به خود نسبت داد؛ فرزند را به خود نسبت داد. ۲. ~ هـ : او را خواند تا با هم شوند (منتـ). ۳. ~ الألحاقَ : در (اَلحاق) کنارهٔ درّه و مسیل که با فرونشستن آب زاید خشک شده بود بذرافشانی و زارعت کرد.

اِستَلْحَمَ اِستِلْحاماً ۱. هـ الخطبُ : آن کارِ سخت در او اثر گذاشت و او را آزرد. ۲. ~ الطریقُ : راه فراخ و پهن شد. ۴. ~ الطریقَ : آن راه را پیمود، یا در پیِ راه فراختر رفت. ۵. «اُستُلْحِمَ الرجلُ»، مجـ : آن مرد گرفتار دشمنی شد که پیرامونش را گرفت و او راه فرار نیافت. ۶. ~ الرجلُ، مجـ : آن مرد کشته شد (منتـ). ۷. دنباله روی کرد، پیروی کرد (لسـ) ۸. گوشت خواست (تمب، زو).

اِستَلَذَّ اِستِلْذاذاً (ل ذ ذ) ۱. الشیءَ : آن را خوشمزه یافت یا خوشمزه شمرد. ۲. غذا مزه یافت (تمب، زو). ۳. ~ : لذّت برد، لذّت گرفت. ۴. خوش شمرد (تمب).

اِستَلْزَمَ اِستِلْزاماً ۱. الشیءَ : آن را مقتضی و ضرور و لازم گرفت. ۲. ~ الشیءَ : آن را لازم و واجب شمرد؛ آن را بجا و شایسته دانست.

اِستَلْسَمَ اِستِلْساماً (ل س م) الشیءَ : آن چیز را طلب کرد، جست و جو کرد.

اِستَلْطَفَ اِستِلْطافاً ۱. هـ : آن را نرم و لطیف یافت یا نرم و لطیف شمرد. ۲. ~ الشیءَ : آن را به خود نزدیک کرد و به کنار خود چسباند. ۳. (شترنر) : بی اعانت دیگری کارِ خود راکرد و با ماده شتر لقاح نمود (لسـ)

اِستَلْعَبَ اِستِلْعاباً ت النخلةُ : خرما بن در حالی که هنوز میوهٔ پیشین بر آن بود غوره برآورد.

اِستَلْغَی اِستِلْغاءً (ل غ و) ۱. هـ : به او گوش فراداد، استماع کرد. ۲. او را به سخن واداشت.

اِستَلَفَ اِستِلافاً (س ل ف) المالَ : آن مال را وام گرفت.

اِستَلْفَتَ اِستِلْفاتاً النظرَ : نظر او را جلب کرد، جلب توجّه کرد.

اِستَلْفَثَ اِستِلْفاثاً ۱. ه : آن را بیرون آورد. ۲. ~ الخبرَ : خبر را پوشیده داشت. ۳. ~ الحاجةَ : حاجت را برآورد. ۴. به پایان چیزی رسید. ۵. ~ الرعی : ستور همهٔ علف چراگاه را خورد.

اِستَلْفَجَ اِستِلْفاجاً : ۱. مالش از دست رفت. ۲. دلش از ترس رفت.

اِستَلْقَحَ اِستِلْقاحاً ت النخلةُ أو الناقةُ : درخت خرما به هنگام گرده افشانی و شتر ماده به گُشن‌گیری رسید.

اِستَلْقَی اِستِلْقاءً (ل ق ی در باب استفعل، قاموس، ایضا المجند. الزائد از ابواب ملحق به رباعی) : به پشت

خوابید، ستان خفت، طاق باز دراز کشید.
اِستَلَّ اِستِلالاً (س ل ل) ۱. السیف : شمشیر را از نیام بیرون کشید؛ ~ الشیء من الشیءِ : چیزی را از چیز دیگر بنرمی بیرون کشید. ۲. ~ الجدولُ النهرَ : جویْ آبِ خود را از آن نهر گرفت.
اِستَلَمَ اِستِلاماً ۱. الزرعُ : خوشهٔ آن کشت برآمد. ۲. ~ الحجرَ و غیره : سنگ یا جز آن را با دست لمس کرد، آن را بسود یا بوسید، بسودنِ حجرالاسود به دست یا به لب، (استلام از مناسک حج). ۳. ~ الخفَّ قدمَیه : پوشیدن کفش پاهای او را نرم کرد، نرم کردن. ۴. ~ الطریقَ : راه را در پیش گرفت و از آن انحراف نجست. ۵. بر چیزی بوسه داد. ۶. در کنار گرفت، در برگرفت. ۷. صلح کرد (منت). ۸. گردن نهاد، با چیزی ناخوشایندِ خود ساخت و کنار آمد و مدارا کرد (غ) «هو لایستلم علی سخطِه» : او بدانچه خوش ندارد گردن نمی‌نهد و با آن مدارا نمی‌کند.
اِستَلهَمَ اِستِلهاماً اللهَ خیراً : از خداوند الهام خیر خواست، از خدا خواست در دلش نیت خیر اندازد.
اِستَلهَی اِستِلهاءً (ل هـ و) ۱. هـ : از او خواست بایستد، توقف کند. ۲. ~ هـ : چشم به راه او بود. ۳. ~ الشیءَ : آن را بسیار کرد، از آن چیز زیاد خواست. ۴. ~ الشیءَ : آن را بلعید.
اِستَلوَی اِستِلواءً (ل و ی) بهم الدهرُ : روزگار آنان را درهم پیچید و هلاک و نابود کرد، از بین بردشان.
اِستَلَی اِستِلاءً (س ل و، س ل ی) : ۱. از مسکه روغن کشید (مانند سَلأَ). ۲. ~ : روغن تازه گداخت. (سلأ). ۳. (س ل ی) ~ ت الشاةُ : میش یارک (سلا : پردهٔ بچه‌دان) را بیرون افکند (منت). ۴. (س ل و) (گوسفند) فربه شد (منت).
اِستَلیَثَ اِستِلیاثاً (ل ی ث) : مانند شیرِ (درنده) شد.
الأُستُم : دریا. ج : أساتیم.
اِستَماتَ اِستِماتَةً (م و ت) : ۱. مرگ خواست، مردن طلبید. ۲. ~ الجندیُّ فی الدفاع عن و طنِه : آن سرباز برای دفاع از میهن خود دل به مرگ نهاد، مرگ را پذیرا شد. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز سست و فروهشته شد. ۴. آن را به هرراه و به هرگونه جُست. ۵. ~ الثوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد.
اِستَماحَ اِستِماحَةً (م ی ح) ۱. ه : از او عطا و بخشش خواست. ۲. ه : از او شفاعت کردن طلبید.
الاِستِمارَة : برگهٔ در خواست کار، تقاضا نامهٔ شغلی.
اِستَمازَ اِستِمازَةً (م ی ز) ۱. الشیءُ : آن چیز از دیگر چیزها متمایز و جدا شد. ۲. ~ القومُ : آن گروه به یک سو رفتند. ۳. ~ عن الشیءِ : از آن چیز دور شد.
الاِستماع : مصـ و ۲. شنودن، شنیدن با دقّت و توجّه. ۳. مجلس و جمعی که برای شنیدن سخنرانی حضور یافته‌اند، مستمعان، حضّار (به لحاظ ملازمهٔ ظرف و مظروف) (المو). ۴. آزمایش سمعی کردن، آزمایش شنوایی کردن (المو).
اِستَماقَ اِستِماقَةً (م و ق) : نادان و بی‌خرد شد.
اِستَمالَ اِستِمالَةً (م ی ل، م و ل) ۱. خمیده وکج شد. ۲. ~ ه : از او مهربانی و نرمی خواست. ۳. ~ الطعامَ و غیرَه : طعام یا جز آن را با دو کف دست اندازه گرفت و سنجید. ۴. ~ ه : رضایت او را به دست آورد، از او دلجویی کرد. ۵. (م و ل) : مالی به دست آورد، توانگر شد. ۶. ~ ما فی الوعاء : هر چه در ظرف بود برداشت.
اِستَمتَعَ اِستِمتاعاً ۱. بکذا : دیری از آن برخوردار شد. ۲. ~ بماله : از مال خود برخورداری یافت و آسوده زیست.
اِستَمجَدَ اِستِمجاداً : ۱. بزرگوار و گرامی شد. ۲. ~ ه : او را بزرگوار و گرامی یافت. (لازم و متعدّی). ۳. مجد و عظمت خواست.
اِستَمخَرَ اِستِمخاراً رو به باد نایستاد و دقّت کرد که باد از کدام سو می‌وزد. ← تَمَخَّرَ.
اِستَمخَضَ اِستِمخاضاً ۱. اللبنُ : شیر دیر بست و ماست شد. ۲. ~ ت الحاملُ بولدها : آبستن را درد زادن گرفت.
اِستَمَدَّ اِستِمداداً (م د د) : ۱. الأجلَ : از او خواست که مدّت سررسید را تمدید کند. ۲. ~ القومُ الأمیرَ علی

العدوِّ : آنان از آن امیر بر ضدّ دشمن خود یاری و مدد خواستند. ۳• ~ من الدواةِ : از آن دوات قلم مرکّب برداشت، برکشید. ۴• ~ منه أو من الشيءِ شيئاً : از او یا آن چیز چیزی به دست آورد، گرفت.

اِستَمرَأَ اِستِمراءً (م ر أ) : الطّعامَ : خوراک را خوش‌گوار یافت.

اِستَمَرَّ اِستِمراراً (م ر ر) ۱• الشيءُ : آن چیز همیشگی و مستمر شد و به یک روش پیش رفت. ۲• ~ الشيءَ : آن چیز را (مریر) تلخ یافت. ۳• ~ الشيءُ : آن چیز تلخ شد. ۴• گذشت و رفت. ۵• کار او پس از تباهی اصلاح شد. ۶• در برداشتن آن چیز توانا شد. ۷• ~ به علی کذا : او را بر آن کار ماندگار و استوار گرداند.

اِستَمرَی اِستِمراءً (م ر ی) : آن چیز را در آورد و روان ساخت. «~ اللبنَ» شیر دوشید.

الاِستِمزاج : ۱• مصـ اِستَمزَجَ و ۲• «استمزاج الرأی» : نظرخواهی، مشورت و کسب نظر و رأی.

اِستَمزَجَ اِستِمزاجاً ۱• ه : با او آمیزش کرد تا فکر و خلق و خوی او را دریابد. ۲• ~ ه رأیَه : نظر او را جویا شد، رأی او را طلبید.

اِستَمسَکَ اِستِمساکاً : ۱• بالشيءِ : به آن چیز با نیروی تمام چنگ در زد، از آن آویزان شد. ۲• ~ البولُ : پیشاب بند آمد. ۳• ~ علی الراحلةِ : توانست بر مرکب سوار شود. ۴• ~ عن أو من الامرِ : از آن کار دست باز داشت و خودداری کرد.

اِستَمشَی اِستِمشاءً (م ش و) : ۱• داروی مسهل خورد. ۲• ~ بکذا : با خوردن چیزی یا داروئی حالت لینت مزاج یافت.

اِستَمطَرَ اِستِمطاراً ۱• اللهَ : از خدا باران خواست. ۲• ~ ثوبَه : جامهٔ خود را در باران پوشید. ۳• خود را از باران محفوظ نگهداشت. ۴• ~ المکانُ أو الزرعُ : آن جا یا آن کشت نیازمند باران شد. ۵• ~ ه : خیر و احسان او را طلبید. ۶• خاموش و ساکت شد. ۷• ~ للسیاطِ : در برابر ضربات تازیانه تاب آورد و آن را تحمّل کرد، یا خود را در معرض ضربات تازیانه قرار داد. ۸• ~ الخیلَ : رویاروی چارپا قرار گرفت «لاتستمطرِ الخیلَ» معادل تعبیر فارسی : خود را با شاخ گاو طرف مکن.

اِستَمَعَ اِستِماعاً له و إلیه : به سخن او گوش داد.

اِستَمعَزَ اِستِمعازاً فی الامرِ : در آن کار سخت‌کوشی نشان داد.

اِستَمکَنَ اِستِمکاناً ۱• مِن الشيءِ : بر آن چیز توانایی یافت، در آن کار مهارت یافت. ۲• ~ الرجلَ : آن مرد را توانا یافت.

اِستَمَلَ اِستِمالاً عینَهُ : چشم او را میل کشید و کور کرد.

اِستَملَأَ اِستِملاءً (م ل أ) ۱• ه الدعاءَ : از او خواست که آن ظرف را برای وی پرکند. ۲• ~ فی الدَّینِ : وامش را بر عهدهٔ توانگران و متموّلان (اشخاص مَلیئی) گذاشت.

الاِستِملاک : ۱• مصـ اِستَملَکَ و ۲• [حقوق] : گرفتن ملکیّت از مالک یا دارندهٔ چیزی.

اِستَملَحَ اِستِملاحاً ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را ملیح و بانمک شمرد.

اِستَملَقَ اِستِملاقاً الولدُ امَّه : کودک شیر مادرش را خورد.

اِستَمَلَّ اِستِملالاً (م ل ل) ه أو به : از کسی یا چیزی به ستوه آمد، ملول شد.

اِستَملَی اِستِملاءً (م ل و) هُ الکتابَ : از او خواست کتاب یا نوشته‌ای را به او املاء کند، دیکته کند.

الاِستِمناء : بیرون آوردن منی به وسیله‌ای غیر از همخوابگی، جلق زدن (المو).

اِستَمنَحَ اِستِمناحاً ه : از او عطیّه و بخشش خواست.

اِستَمَنَّ اِستِمناناً (م ن ن) هُ : از او نیکی و احسان طلبید.

اِستَمنَی اِستِمناءً : جلق زد، طلب منی کرد.

اِستَمهَدَ اِستِمهاداً الفِراشَ : فرش یا رخت خواب گسترد.

اِستَمهَلَ اِستِمهالاً ۱• هُ : از او مهلت خواست. ۲• ~ هُ : از او خواستار مدارا و نرمی شد.

اِستَمهَی اِستِمهاءً (م هـ ی) ۱• القومُ : آن قوم صفوف

دشمن را شکافتند و خود مغلوب نشدند. ۲. ~ الفرسَ: اسب را تا آنجاکه توان داشت دوانید.

أَسْتَنَ إِسْتاناً فی السَّنةِ: وارد آن سال شد.

الأَسْتَن (اسم جنس است): ۱.گرهی که در شاخهٔ درخت است. ۲. بیخ درخت پوسیده و یک فرد آن أَسْتَنَة است ← الأَسْتان.

اِسْتِناءَ اِسْتِناءَةً (ن و أ) ۱. النجمُ: ستارهٔ (غروب کننده، نوء) در مغرب فرورفت و ستارهٔ رقیب آن از مشرق برآمد. ۲. ~ هُ: از او عطا و بخشش خواست.

اِسْتَنابَ اِسْتِنابَةً (ن و ب) هُ: از او خواست جانشین و نایب وی شود. مانند أَنابَهُ است.

الاِسْتِنابَة: مصـ اِسْتَنابَ و ۲. [قانون]: نیابت قضایی دادن، نمایندگی دادن دادگاهی به دادگاه دیگر برای انجام اموری که در حوزهٔ فعّالیت دادگاه اخیر است از قبیل تحقیقات محلّی یا استماع گواهیِ گواهان.

اِسْتَناحَ اِسْتِناحَةً (ن و ح): ۱. چندان گریست که دیگران را به گریه افکند. ۲. ~ ت المرأةُ: آن زن نوحه سرداد. ۳. ~ الذئبُ: گرگ زوزه کشید.

اِسْتَناخَ اِسْتِناخَةً (ن و خ) الجملُ: شتر زانو زد، خوابید.

اِسْتَنارَ اِسْتِنارَةً (ن و ر) ۱. البیتُ: خانه روشن شد. ۲. ~ الشعبُ: ملّت روشنفکر و با فرهنگ شد. ۳. ~ به: از آن نور مدد خواست. ۴. ~ علیه: بر او غالب آمد و پیروز شد. ۵. ~ المرأةَ: آن زن را از افترا و تهمت بر حذر داشت. ۶. ~ بالرأیِ: با رأی و تدبیرش حقیقت را دریافت.

اِسْتَناصَ اِسْتِناصَةً (ن و ص) ۱. الفرسُ: اسب برای دویدن از جا جست. ۲. ~ فلانٌ: فلانی سربلند کرد، از غرور گردن افراخت. ۳. ~ عنه: از او عقب ماند. ۴. ~ فلاناً: فلانی را برای رفع نیاز خودکار فرمود و از جا بلند کرد. ۵. ~ الشیءَ: آن چیز را به حرکت در آورد.

اِسْتَناطَ اِسْتِناطَةً (ن و ط) هُ جَمَلَهُ: شترش را به او داد تا برایش خواربار بیاورد.

اِسْتَناعَ اِسْتِناعَةً (ن و ع) الغُصنُ: شاخه جنبید و خمید. ۲. ~ فی السیرِ: در رفتن پیش افتاد. ۳. ~ الشیءُ: آن چیز طولانی شد.

اِسْتَنالَ اِسْتِنالَةً (ن ی ل) الشیءَ: خواست آن چیز را به دست آورد.

اِسْتَنامَ اِسْتِنامَةً (ن و م) ۱. إلیه: چون خفته‌ای نزد او آرمید. ۲. خواست که بخوابد. ۳. خود را به خواب زد. ۴. آرام و قرار گرفت. ۵. ~ إلی الشیءِ: بدان چیز انس گرفت.

اِسْتَنبَأَ اِسْتِنْباءً (ن ب أ) ۱. هُ: از او خبر پرسید. ۲. ~ النبأَ: خبر را بررسی و بازبینی کرد.

الاِسْتِنبات: کِشت و زرع، کشاورزی (المو).

الاِسْتِنباط ۱. مصـ و ۲. ابتکار، اختراع.

اِسْتَنْبَتَ اِسْتِنْباتاً: گیاه خواست، کشت و زرع کرد، کشاورزی کرد (المو).

اِسْتَنْبَثَ اِسْتِنْباثاً هُ عن سِرِّهِ: از کسی در مورد سرّ او جویا شد، برای پی بردن به راز او کوشید.

اِسْتَنْبَحَ اِسْتِنْباحاً ۱. الکلبَ: سگ را به عوعو واداشت. ۲. ~ الغریبُ: بیگانهٔ شب پیمای گم کرده راه در شب تاری بانگ سگ کرد تا سگان قبیله نیز بانگ کنند و او براثر بانگ آنها راه به خیمه‌گاه برد.

اِسْتَنْبَطَ اِسْتِنْباطاً ۱. الشیءَ: آن چیز را آشکار کرد. ۲. ~ الجوابَ: برای سؤال پاسخ یافت. ۳. ~ منه خبراً: از زیر زبان او خبری را بیرون کشید. ۴. ~ الشیءَ: آن چیز را کشف و ابداع کرد. ۵. ~ البئرَ: از چاه آب کشید. ۷. «نبطی» شد.

اِسْتَنْبَلَ اِسْتِنْبالاً ۱. بهترینِ چیزی را برداشت. ۲. ~ هُ: از او (نَبل) تیر خواست.

اِسْتَنْبَهَ اِسْتِنْباهاً ۱. من نومِه: از خواب بیدار شد. ۲. به خود آمد و هوشیار شد.

اِسْتَنْتَجَ اِسْتِنْتاجاً ۱. محصول و نتیجه خواست. ۲. از مقدمّات چیزی نتیجه گرفت. ۳. ~ ه الماخضَ: از او خواست به آن زاینده توجّه کند تا بزاید.

اِسْتَنْتَلَ اِسْتِنْتالاً ۱. مِن بین اصحابِه: بر اقران و یاران خود پیشی گرفت. ۲. ~ القومُ علی الماءِ: آن گروه به

سوی آب رفتند. ۳. ـ للأمرِ: آمادهٔ کار شد.

اِسْتَنْتَى اِسْتِنْتاءً (ن ت و) الدملُ: دُمَل رسید و سر باز کرد.

اِسْتَنْثَجَ اِسْتِنْثاجاً الشيءَ: آن چیز سست و شُل شد.

اِسْتَنْثَرَ اِسْتِنْثاراً: آب در بینی کرد و بیرون افشاند.

اِسْتَنْثَلَ اِسْتِنْثالاً الشيءَ: آن چیز را بیرون آورد، بیرون ریخت.

اِسْتَنْجَبَ اِسْتِنْجاباً ۱. چیزی نفیس و برگزیده خواست. ۲. چیز یا شخصی نجیب را برگزید.

اِسْتَنْجَثَ اِسْتِنْجاثاً الشيءَ: آن چیز را بیرون آورد. ۲. للشيءِ: متعرّض چیزی شد، بدان پرداخت. ۳. مقابل آن چیز قرارگرفت.

اِسْتَنْجَحَ اِسْتِنْجاحاً ه الحاجةَ: از او خواست که حاجتش را برآورد.

اِسْتَنْجَدَ اِسْتِنْجاداً ۱. ه أو به: از او یاری خواست. ۲. پس از ناتوانی توانا شد. ۳. ـ علیه: برکسی که از او می‌ترسید جری شد و جرأت یافت. ۴. ـ ه: او را دلیر یافت.

اِسْتَنْجَزَ اِسْتِنْجازاً الحاجةَ أو الوعدَ: انجام آن کار یا وفا بدان وعده را خواستار شد.

اِسْتَنْجَشَ اِسْتِنْجاشاً الشيءَ: آن چیز را بیرون آورد. ۲. ـ الصیدَ: شکار را برانگیخت و رمانید.

اِسْتَنْجَعَ اِسْتِنْجاعاً ۱. العُشبَ: به جست و جوی علف و چراگاه رفت. ۲. ـ بالشيءِ: از آن چیز برخوردار شد. «اُسْتُنْجِعَ بالطّعامِ» مجـ: غذا گوارا و مطبوع افتاد و مایهٔ فربهی شد.

اِسْتَنْجَى اِسْتِنْجاءً (ن ج و): ۱. من کذا: از آن چیز نجات و رهایی یافت. ۲. ـ الشيءَ منه: آن چیز را از دست او رهایی داد. ۳. ـ الشجرةَ: درخت را از بیخ برید. ۴. ـ الثمرَ: میوه را چید. ۵. خرمای نارس به دستش آمد. ۶. خرمای نارس خورد. ۷. موضع بول یا غایط را شست و یا با چیزی پاک کرد. ۸. تند رفت. ۹. گریخت.

اِسْتَنْجَفَ اِسْتِنْجافاً الشيءَ: به تهِ آن چیز رسید، آن را تهی کرد.

اِسْتَنْجَلَ اِسْتِنْجالاً ۱. المکانُ: آن جا پر از چشمه و آب روان شد. ۲. ـ النجلَ: چشمهٔ آب در آورد.

اِسْتَنْحَسَ اِسْتِنْحاساً الأخبارَ: اخبار را جویا شد، آنها را دنبال کرد.

اِسْتَنْخَجَ اِسْتِنْخاجاً: پس از سختی نرم شد.

اِسْتَنَدَ اِسْتِناداً الی الشيءِ أو إلیه: به آن چیز یا به او تکیه کرد، پشت به چیزی داد، به کسی پشتگرمی یافت.

اِسْتَنْدَرَ اِسْتِنْداراً ۱. ه أو الشيءَ: کسی یا چیزی را نادر و کم نظیر یافت. ۲. ـ اثرَه: دنبال او رفت، ردپای او را دنبال کرد. ۳. ـ ت الإبلُ النباتَ: شتر گیاه را جست و جو کرد و در طلب آن کوشید.

اِسْتَنْدَصَ اِسْتِنْداصاً: حقّه منه: حق خود را از دست او درآورد. مانند أنْدَصَ است.

اِسْتَنْدَهَ اِسْتِنْداهاً الأمرُ: آن کار درست شد، سامان یافت.

اِسْتَنْزَعَ اِسْتِنْزاعاً ه عن الشيءِ: از او خواست که از آن چیز دست بردارد.

اِسْتَنْزَفَ اِسْتِنْزافاً الدّمَ أو الدّمعَ: تمام خون یا اشک را بیرون راند، هرچه اشک داشت فروریخت.

اِسْتَنْزَلَ اِسْتِنْزالاً ۱. هُ: او را فرود آورد. ۲. ـ هُ: از او خواست که فرود آید. ۳. ـ هُ عن رأیه أو حقّه: از او خواست که از نظر یا حق خود فرود آید و در گذرد. «اُسْتُنْزِلَ فلانٌ» مجـ: فلانی از مقام خود فروافتاد. ۴. ـ اللعنةَ: لعنت و نفرین کرد، گفت «مرگ بر او» یا «نابود باد» (المو).

اِسْتَنْزَهَ اِسْتِنْزاهاً ۱. گردش و شادی خواست. ۲. پاکی و دوری از بدی را خواست. ۳. ـ عن الشيءِ: از آن چیز دور شد، خود را از آن دور و پاک نگهداشت.

اِسْتَنْسَبَ اِسْتِنْساباً ۱. ه: از او خواست که نسب خود را یاد کند و تبار خود را بگوید. خود را معرّفی کند. ۲. سلسلهٔ خاندانش را نام برد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را مناسب و شایسته یافت. ۴. برحسب ارزیابی و با اختیار و آزادی خود اقدام کرد (المو).

اِسْتَنْسَأَ اِسْتِنْساءً (ن ی أ) ۱.ه : از او مهلت و زمان خواست. ۲. ~ غریمَه : از طلبکارش خواست که موعد پرداخت را به عقب اندازد.
اِسْتَنْسَخَ اِسْتِنْساخاً الشیءَ : آن چیز را باطل و نسخ کرد. ۲. ~ الشیءَ : ابطال و نسخ آن چیز را خواستار شد. ۳. ~ الکتابَ : از روی نوشته نسخه برداشت، رونویسی کرد.
اِسْتَنْسَرَ اِسْتِنْساراً : ۱. در قوت همانند (نسر) کرکس شد. ۲. «انّ البُغاثَ بارضِنا یستنسِر» در دیار ما بُغات (پرنده‌ای ضعیف) خود را کرکس شمارد. مثل است برای هر ناتوانی که دم از توانایی و زورمندی زند. (نظیر : مگسی را که تو پروازدهی شاهین است).
اِسْتَنْشَأَ اِسْتِنْشاءً (ن ش أ) ۱. الأخبارَ : از اخبار جویا شد، کسب اطلاع کرد. ۲. ~ ه قصیدةً أو خطبةً : از او خواستار سرودن قصیده‌ای یا ایراد سخنرانی‌ای شد. ۳. ~ البناءَ أو العَلَمَ : خانه یا پرچم را بالا برد، برافراشت.
اِسْتَنْشَدَ اِسْتِنْشاداً ۱. ه شعراً : از او خواست شعری بسراید. ۲. ~ الضالّةَ : از او خواست که آن گمشده را بجوید.
اِسْتَنْشَرَ اِسْتِنْشاراً ه الخبرَ : از او خواست آن چیز را منتشر کند. خواستار انتشار چیزی شد.
اِسْتَنْشَصَ اِسْتِنْشاصاً ت الریحُ السحابَ : باد ابرها را به حرکت در آورد.
اِسْتَنْشَطَ اِسْتِنْشاطاً الجلدُ : پوست به هم برآمد، چروکید.
اِسْتَنْشَقَ اِسْتِنْشاقاً ۱. النسیمَ : نسیم را بویید. ۲. ~ الماءَ : آب را با نفس به بینی کشید.
اِسْتَنْصَتَ اِسْتِنْصاتاً : ۱. ساکت ماند. ۲. ~ ه : از او خواست خاموش ماند و به او گوش دهد.
اِسْتَنْصَحَ اِسْتِنْصاحاً ه : از او نصیحت خواست. او را ناصح شمرد.
اِسْتَنْصَرَ اِسْتِنْصاراً ۱. ه : از او یاری خواست. ۲. ~ به : به او پناه جست. ۳. ~ ه علیه : از او خواست که در برابر دیگری از او حمایت کند.
اِسْتَنْصَفَ اِسْتِنْصافاً ۱. انصاف خواست. ۲. ~ السطانَ : از شاه خواست که با او به انصاف رفتار کند. ۳. ~ منه : تمام حق خود را از او گرفت.
اِسْتَنْصَلَ اِسْتِنْصالاً ۱. الشیءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۲. ~ الریحُ الیبسَ : باد گیاه خشک را برکند.
اِسْتَنْضَجَ اِسْتِنْضاجاً الطعامَ : غذا را پخت.
اِسْتَنْضَرَ اِسْتِنْضاراً الشیءَ : آن چیز را شاداب و ترو تازه یافت. آن را خرّم و باطراوت شمرد.
اِسْتَنَضَّ اِسْتِنْضاضاً ۱. الشیءَ : آن چیز را دنبال کرد. ۲. ~ حقَّه من فلانٍ : خق خود را اندک اندک از فلانی گرفت. ۳. ~ المعروفَ : اندک اندک نیکی و احسانی به دست آورد، قطره قطره عطیّه و بخششی خواست.
الاِسْتِنْطاق : ۱. مص اِسْتَنْطَقَ و ۲. [قانون] : بازجویی، بازپرسی.
اُسْتُنْطِعَ اِسْتِنطاعاً مج لونُه : رنگش دگرگون شد. مانند نُطِعَ است.
اِسْتَنْطَقَ اِسْتِنْطاقاً ۱. ه : با او سخن گفت. ۲. ~ ه : از او خواست که سخن بگوید. ۳. [قانون] : ه القاضی : قاضی از او بازجویی یا بازپرسی کرد، از او سخن بیرون کشید.
اِسْتَنْظَرَ اِسْتِنْظاراً ۱. ه : انتظار او را کشید. ۲. ~ ه : از او مهلت خواست. ۳. ~ ه علی کذا : او را برکاری ناظر گماشت.
اِسْتَنْظَفَ اِسْتِنْظافاً ۱. الشیءَ : آن چیز را پاکیزه یافت. ۲. در جست و جوی چیزهای تمیز برآمد. ۳. ~ ولدُالناقةِ ما فی ضرعِ امِّهِ : بچّه شتر تمام شیر پستان مادرش را خورد، همهٔ آن چیز را گرفت. ۴. ~ الرجلُ : آن مرد خود را پاکیزه شمرد، ادّعای پاکیزگی کرد.
اِسْتَنْعَتَ اِسْتِنعاتاً ه الشیءَ : از او خواست چیزی را توصیف کند، و (نعت) صفت آن را بگوید.
اِسْتَنْعَشَ اِسْتِنْعاشاً : پس از سستی و بی‌حالی به حال و نشاط آمد.
اِسْتَنْعَی اِسْتِنْعاءً (ن ع ی) : ۱. القومُ : آن قوم خبر کشته شدن یاران خود را به هم دادند تا یکدیگر را به

انتقام‌جویی برانگیزند. ۲. ~ القومَ: آن جماعت پراکنده شدند. ۳. ~ الراعی الغنمَ: چوپان پیش افتاد تا گوسفندان او را دنبال کنند. ۴. ~ ذکره: سخن و یاد او همه جا پخش شد. ۵. ~ به حبُّ الشیءِ: دوستی آن چیز در او دوام یافت.

الاِستِنْفار ۱. مصـ اِستَنْفَرَ و ۲. ~ الجیشِ: آماده‌باش و بسیج لشکر برای رفتن به جنگ.

اِستَنْفَجَ اِستِنْفاجاً ۱. الشیءَ: آن چیز را بیرون آورد و آشکار کرد. ۲. ~ غضَبَه: خشم خود را بروز داد.

اِستَنْفَدَ اِستِنفاداً ۱. الشیءَ: آن چیز را تمام کرد و از بین برد. مانند أنْفَدَه است. ۲. ~ وُسعَه: تمام کوشش خود را بکار برد.

اِستَنْفَرَ اِستِنْفاراً ۱. القومَ: از مردم یاری خواست. ۲. ~ الجیشَ: لشکر را آماده‌باش داد و به بسیج نفرات پرداخت. ۳. ~ الحیوانَ: جانور را رماند. ~ البهیمةَ: ستور زمید.

اِستَنْفَصَ اِستِنْفاصاً ۱. الشیءَ: آن چیز راکم شمرد. ۲. آن را به کمی و نقصان نسبت داد. ۳. ~ الثمنَ: خواستار کم کردن قیمت شد.

اِستَنْفَضَ اِستِنْفاضاً ۱. المکانَ: همه جای محل را برای شناسایی وارسی کرد. ۲. ~ ه: او را زیر نظر گرفت، او را خوب نگریست. ۳. ~ الشیءَ: آن چیز را بیرون آورد. ۴. ~ هم: جمعی را به جاسوسی فرستاد.

اِستَنْفَعَ اِستِنْفاعاً ۱. ه: از او سود خواست. ۲. سود برد، برخوردار شد.

اِستَنْقَذَ اِستِنقاذاً ه منه: او را از آن خلاص کرد، رهایی و نجات داد (المو).

اِستَنْقَصَ اِستِنْقاصاً: ۱. آن را ناقص یافت، یا ناقص و ناتمام شمرد. ۲. ~ ه الثمنَ: تخفیفِ قیمت خواست (المو).

اِستَنْقَعَ اِستِنْقاعاً الماءُ: آب از ماندن بسیار دگرگون شد و تغییر رنگ و بو داد. ۲. ~ فی النهرِ: در رودخانه آب تنی کرد تا خنک شود. ۳. ~ الصوتُ: بانگ برخاست. ۴. «اُستُنْقِعَ لونُه» مجـ: رنگش تغییر کرد. ۵. ایضا مجـ «~ فی الماءِ»: در آب خیس شد.

اِستَنْفَقَ اِستِنْفاقاً المالَ: مال را خرج کرد، برباد داد.

اِستَنْقَهَ اِستَنْقاهاً ۱. پرسید تا بفهمد. ۲. ~ الحدیثَ: سخن را فهمید.

اِستَنْکَحَ اِستِنْکاحاً ۱. المرأةَ: با آن زن ازدواج کرد، وی را به زنی گرفت. ۲. ~ المرأةَ: از آن زن خواست که همسرش شود. ۳. ~ فی القومِ: با دختری از آن قوم ازدواج کرد. ۴. ~ النعاسُ عیونَه: خواب بر او غالب شد، چشمانش از بی‌خوابی بسته شد.

اِستَنْکَرَ اِستِنْکاراً ۱. الأمرَ: آن کار را زشت و ناپسند شمرد، تقبیح کرد. ۲. ~ الأمرَ: آن را زشت و ناپسند یافت. ۳. ~ الأمرَ: از آن کار اظهار بی‌اطّلاعی کرد. ۴. ~ الأمرَ: از آن کار پرسید تا بفهمد.

اِستَنْکَفَ اِستِنْکافاً ۱. مِن الشیءِ أو عنه: از آن چیز خودداری کرد، سر باز زد. ۲. از آن ننگ داشت و امتناع کرد.

اِستَنْکَهَ اِستِنْکاهاً ۱. ه: دهانش را بو کرد. ۱. ~ ه: از او خواست دَم بیرون دهد تا از بوی دهانش تشخیص دهد چه خورده یا نوشیده است.

اِستَنَّ اِستِناناً (س ن ن) ۱. الشیءَ: تصویر آن چیز را کشید. ۲. ~ الطریقةَ: بدان راه رفت. ۳. ~ بسیرتِه: به روش و سنّت او رفت. ۴. ~ الرجلُ: آن مرد (بر اساس سنّت) مسواک زد. ۵. ~ الطریقُ: راه نمایان و آشکار شد. ۶. ~ الفرسُ: اسب برجست و توسنی کرد. ۷. ~ الماءُ: آب ریخت. ~ ت العینُ: چشم اشک ریخت. ۸. ~ السّرابُ: سراب پریشان و ناپدید شد. ۹. ~ السرابُ: سراب نمایان شد (از اضداد است). ۱۰. ~ به الهوی: عشق او را به هر راهی کشاند.

اِستَنْهَجَ اِستِنْهاجَ ۱. الطریقُ: راه روشن و آشکار گردید. ۲. ~ سبیلَه: به راه او رفت، از او پیروی کرد.

اِستَنْهَدَ اِستِنْهاداً ۱. ه: او را به پایداری در جنگ دعوت کرد. ۲. ه للعدوِّ: از او خواست که در کشتن دشمن شتاب کند.

اِستَنْهَرَ اِستِنْهاراً ۱. السائلُ: آب یا سیل بشدّت

جریان یافت. ۲. ـ النهرُ : رودخانه بستری پهن برای خود باز کرد. ۳. ـ الأمرُ : آن کارگشایش یافت.

اِسْتَنْهَضَ اِسْتِنْهاضاً ۱. ه : للأمرِ : او را به آن کار برانگیخت. از او خواست بدان کار بشتابد. ۲. ـ همّتَه : برای کاری تمام همّت خود را بکار بست.

الاِسْتِنْوام : احتلام شبانه، دفع شهوت جنسی در خواب. (المو).

اِسْتَنْوَقَ اِسْتِنْواقاً (ن و ق) : ۱. الجملُ : شتر نر در رام بودن چون (ناقه) شتر ماده گردید. ۲. ـ الجملُ : شتر نر چون شتر ماده شد.

اِسْتَنْوَکَ اِسْتِنْواکاً (ن و ک) ۱. احمق گردید. ۲. ـ ه : او را دیوانه و احمق پنداشت.

اِسْتَنْوَمَ اِسْتِنْواماً (ن و م) : در خواب محتلم شد.

اِسْتَهاثَ اِسْتِهاثَةً (هـ ی ث) ۱. الشیءَ : آن چیز را افزون شمرد. ۲. ـ المالَ أو فیه : مال را تباه کرد، برباد داد.

اِسْتَهافَ اِسْتِهافَةً (هـ ی ف) : گرفتار باد گرم و سوزان و تشنگیِ فراوان شد.

اِسْتَهالَ اِسْتِهالَةً (هـ و ل) الأمرَ : آن کار را سخت و هولناک یافت.

اِسْتَهانَ اِسْتِهانَةً (هـ و ن) به أو بالأمرِ : او را سبک داشت، آن کار را خوار و بی ارج شمرد. آن را به مسخره گرفت.

اِسْتَهَبَ اِسْتِهاباً : هبه و بخشش بسیار کرد.

اِسْتَهَبَّ اِسْتِهْباباً (هـ ب ب) ۱. الریحَ : باد را به وزش در آورد. ۲. ـ الریحَ : خواست که باد بوزد.

اِسْتَهْبَعَ اِسْتِهْباعاً الجملَ : شتر را به راه رفتنِ هبوع (نوعی راه رفتن شتران) وا داشت.

اِسْتَهتَرَ اِسْتِهتاراً : ۱. دنبال هوی و هوس رفت و از ننگ و سرزنش نهراسید. ۲. ـ به : آن را خوار و ناچیز شمرد، تحقیرش کرد (المو). ۳. بر أثر پیری خرف شد و عقل خود را از دست داد. ۴. اُستُهتِرَ، مجـ : از پیری بی‌عقل شد. ۵. اُستُهتِرَ بالشیءِ، مجـ : شیفته و دلباختهٔ آن چیز شد و از آن جدا نگشت.

اِسْتَهَجَّ اِسْتِنْهجاجاً (هـ ج ج) ۱. فلانٌ : او به عقل و دانش خود کار کرد. ۲. خود را میان سخن دیگری انداخت، میان حرف او دوید. ۳. ـ السیارةَ أو القافلةَ : اتومبیل یا کاروان را تند راند.

اِسْتَهْجَنَ اِسْتِهْجاناً العملَ : آن کار را زشت شمرد.

الاِسْتِهْداف : ۱. مصـ ۲. آمادگی و پذیرا بودن برای بیماری. ۳. شدّت حساسیّت، آلرژی (المو).

اِسْتَهْدَجَ اِستهداجاً : ۱. شتافت. ۲. لرز لرزان رفت.

اِسْتَهَدَّ اِسْتِهداداً (هـ د د) ه : او را سست و ناتوان شمرد، او را ناتوان یافت.

اِسْتَهْدَفَ اِسْتِهْدافاً ۱. الشیءُ : آن چیز بلند شد. ۲. ـ للأمرِ : خود را در معرض کار یا خطر و گزندی قرار داد، هدف قرار گرفت. «مَن صنّفَ فقد استهدَفَ» : کسی که تصنیف و تألیفی کند آماج و هدف طعن و انتقاد قرار می‌گیرد. ۳. ـ له الشیءُ : آن چیز به او نزدیک شد. ۴. ـ الشیءَ : آن چیز را هدف قرار داد، نشانه ساخت.

اِسْتَهْدَی اِسْتِهْداءً (هـ د ی) : ۱. هدایت و رهنمونی خواست. ۲. ـ الشیءَ : خواست آن چیز را به او هدیه دهند.

اِسْتَهْرَجَ اِسْتِهْراجاً له الرأیُ : اندیشه و رأی او قوی و فراگیر شد.

اُسْتُهْرِعَ اِسْتِهْراعاً مجـ : ت الجِمالُ : شتران شتابان به سوی آبشخور روانه شدند.

اِسْتَهْرَمَ اِسْتِهْراماً ه : او را سالخورده دید، او را پیر و شکسته پنداشت.

اِسْتَهْزَأَ اِسْتِهْزاءً (هـ ز أ) به : او را ریشخند کرد، دستش انداخت. مانند هزأ به است.

اِسْتَهْزَمَ اِسْتِهْزاماً ۱. الجیشَ : لشکر را شکست داد. ۲. ـ الجیشَ : شکست آن لشکر را خواستار شد. ۳. ـ الجیشَ : لشکر را شکست خورده و پریشان و هزیمت یافته دید.

اِسْتَهَشَّ اِسْتِهْشاشاً (هـ ش ش) ه : او را سبک شمرد.

اِسْتَهْضَبَ اِسْتِهْضاباً : کوه فرسوده و تبدیل به تپّه وپشته شد.

اِسْتَهْطَعَ اِسْتِهْطاعاً ۱. فی سیرِه : در رفتن خود شتاب کرد. ۲. گردن کشید و سرش را راست و بالا گرفت.

اِسْتَهَفَ اِسْتِهافاً ه : او را خوار داشت، سبک شمرد.

اِسْتَهَلَ اِسْتِهالاً (باب افتعال از «س هـ ل» است) المکانَ : آن جا را صاف و هموار دید و اقامت گزید.

الاِسْتِهْلاک : ۱. مصـ اِسْتَهْلَکَ و ۲. [قانون] «استهلاک الدین» : باز پرداخت وام به اقساط تا تمام شود. ۳. گرفتن بهای کالا به صورت تدریجی، معاملهٔ اقساطی. ۴. [قانون] «استهلاک السندات» : از گرو در آوردن، آزاد کردن سند. ۵. [اقتصاد] «مال أو صندوق ــ» : وجه یا صندوق استهلاکی، پولی که برای بازپرداخت اقساطی و استهلاکی وامها کنار گذاشته می‌شود.

الاِسْتِهْلاکِیَّة : ۱. منسوب به استهلاک. ۲. حمایت از مصرف کننده. ۳. نظریه‌ای که معتقد است افزایش مصرف کالا در اقتصاد امری مرغوب و مفید است. ۴. تعاونیِ مصرف. (المو).

الاِسْتِهْلال : ۱. مصـ اِسْتَهَلَّ و ۲. [در شعر] : آغاز قصیده. ۳. [موسیقی] : پیش درآمد، قطعه یا آوازی که هنگام شروع دستگاهی نواخته یا خوانده می‌شود. ۴. [بدیع] «براعة ــ» : آغاز سخن به نحوی مناسب و شایستهٔ مقام و مکان، براعتِ استهلال.

اِسْتَهْلَکَ اِسْتِهْلاکاً ۱. المالَ : آن مال را خرج کرد. برباد داد. ۲. ــ ه : او را هلاک و نابود کرد. ۳. ــ المتاعَ : به اندازه‌ای از آن کالا استفاده کرد که آن را از بین برد. ۴. ــ فی الأمرِ : در آن کار با شتاب بسیار کوشید.

اِسْتَهَلَّ اِسْتِهْلالاً (هـ ل ل) ۱. الشهرُ : هلال ماه در آمد. ۲. ــ الشهرَ : هلال ماه را دید. ۳. ــ الهلالُ : ماهِ نو درآمد. ۴. ــ الهلالَ : به ماه نو نگاه کرد. ۵. ــ وجهُه : چهره‌اش از شادی برافروخت. ۶. ــ القصیدةَ : به سرودن قصیده آغاز کرد. ۷. ــ المطرُ : باران تند با صدای شدید باریدن گرفت. ۸. ــ ت السماءُ : آسمان شروع به باریدن کرد. ۹. ــ العینُ : چشم اشک ریخت. ۱۰. ــ الولدُ : کودک هنگام به دنیا آمدن گریست. ۱۱. ــ المتکلِّمُ : سخنگو صدای خود را بلند کرد. ۱۲. ــ السیفَ : به نرمی شمشیر از نیام برکشید. ۱۳. أُسْتُهِلَّ الهلالُ، مجـ : ماه نو درآمد. ۱۴. أُسْتُهِلَّ السیفُ، مجـ : شمشیر به نرمی از نیام برکشیده شد.

اِسْتَهَمَ اِسْتِهاماً القومُ : آن گروه به وسیلهٔ «سهم» تیر با هم قرعه انداختند، قرعه کشی کردند.

اِسْتَهَمَّ اِسْتِهْماماً (هـ م م) ۱. به : به کار کسان همّت گماشت و رنج کشید. ۲. ــ ه : از او خواست که به کاری رسیدگی کند.

اِسْتَهْنَأَ اِسْتِهْناءً (هـ ن أ) ۱. ه : از او یاری خواست. ۲. ــ ه : از او بخشش و عطا خواست. ۳. ــ الطعامَ : آن غذا را خوشمزه و گوارا یافت.

الاِسْتِهْواء : ۱. مصـ اِسْتَهْوَی و ۲. به خواب مصنوعی بردن، هیپنوتیزم.

اِسْتَهْوَی اِسْتِهْواءً (هـ و ی) ۱. ه الشیءُ : آن چیز او را شیفته و فریفته کرد. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز او را تحت تأثیر قرار داد، او را از خود بی‌خود کرد. ۳. ــ ه [روانشناسی] : او را به خواب مصنوعی برد، هیپنوتیزم کرد، به او تلقین کرد.

أُسْتُهِیمَ اِسْتِهامَةً مجـ (هـ ی م) قلبُه : از عشق شیفته و دلباخته شد. پس او مُسْتَهامُ الفؤاد : دلداده یا دلشده است.

اِسْتَوْأَیَ اِسْتِیاءً (باب افتعال از «وأی» است) ه : از او وعده خواست، قول گرفت.

الاِسْتِواء : ۱. مصـ اِسْتَوَی و ۲. اعتدال و راستی و برابری. ۳. [جغرافی] «خطّ ــ» : خطّ اِستوا، دایره‌ای فرضی که پیرامون کرهٔ زمین به یک فاصله از دو قطب کشیده شده و زمین را به دو نیم کرهٔ متساوی شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند. ۴. [کیهان شناسی] : «خطّ ــ السماویّ» : خطّ استوای کیهانی که کرهٔ مفروض آسمانی را به دو نیمه می‌کند، استوای فلکی.

الاِسْتِوائیّ : ۱. منسوب به خط و منطقهٔ استوا. ۲. المناخُ ــ : محیط و آب و هوای اِستوائی، با گرمای زیاد و بارندگیهای فراوان و ممتّد.

اِسْتَوأرَ اِسْتِيآراً (و أ ر) : ت الجِمالُ : شتران رمیدند و سر به کوه گذاشتند.
اِسْتَوأَلَ اِسْتِيآلاً (و أ ل) ت الجِمالُ : شتران جمع شدند.
اِسْتَوْبَأ اِسْتِيباءً (و ب أ) : آنجارا و بازده و بدآب و هوا و ناسازگار یافت، آنجارا و باخیز یافت.
اِسْتَوْبَقَ اِسْتِيباقاً (و ب ق) : هلاک شد.
اِسْتَوْبَلَ اِسْتِيبالاً (و ب ل) ۱. المکانَ : آن جای را ناسازگار و بدآب و هوا یافت. ۲. ~ ت الجِمالُ : شتران از ناگواری و سنگینی علف چراگاه بیمار شدند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را دشوار و ناگوار شمرد.
اِسْتَوْتَنَ اِسْتِيتاناً (و ت ن) ت المواشي : گاوها و گوسفندان فربه شدند.
اِسْتَوْثَجَ اِسْتِيثاجاً (و ث ج) ۱. من المالِ : صاحب مال و داراییِ بسیار شد. ۲. ~ المالُ : دارایی افزون شد. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن درشت و کامل اندام شد. ۴. ~ الشیءُ : آن چیز پر و متراکم و انبوه شد. ۵. ~ النبتُ : سبزه و گیاه درهم شد و به هم آویخت. ۶. ~ الفرسُ : اسب فربه شد.
اِسْتَوْثَرَ اِسْتِيثاراً (و ث ر) ۱. من الشیءِ : از آن چیز مقداری بسیار به دست آورد، دارای ثروتی بسیار شد. ۲. ~ الفراشَ : بستر را نرم و راحت یافت.
اِسْتَوْثَقَ اِسْتِيثاقاً (و ث ق) ۱. منه : از او وثیقه و پیمان گرفت و مطمئن شد. ۲. من المالِ : درنگهداری آن مال سختکوشی کرد، از آن سخت محافظت و نگهداری کرد.
اِسْتَوْثَنَ اِسْتِيثاناً (و ث ن) ۱. من المالِ : ثروت بسیار گرد آورد. ۲. ~ المالُ : مال افزون شد. ۳. ~ ت المواشي : ستوران فربه شدند. ۴. ~ النحلُ : زنبوران عسل به دو دستهٔ بزرگ و کوچک تقسیم شدند. ۵. ~ الشیءُ : آن چیز باقی ماند. ۶. ~ الشیءُ : آن چیز قوی شد.
اِسْتَوْجَبَ اِسْتِيجاباً (و ج ب) ۱. الشیءَ : سزاوار و شایستهٔ آن چیز شد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را واجب و لازم شمرد.
اِسْتَوْجَزَ اِسْتِيجازاً (و ج ز) الکلامَ : سخن را موجز و مختصر کرد، کوتاه کرد.
اِسْتَوْجَفَ اِسْتِيجافاً (و ج ف) الحُبُّ قلبَه : عشق دل از دستش ربود و آشفته‌اش گرداند.
اِسْتَوْحَشَ اِسْتِيحاشاً (و ح ش) : ۱. هراسان شد، احساس وحشت و بیم کرد. ۲. ~ منه : از او بدش آمد، با او انس نگرفت. ۳. به حیوانات وحشی پیوست، سر به بیابان نهاد. ۴. ~ المنزلُ أو المکانُ : آنجا خالی از مردم شد. ۵. ~ له : از دوری او احساس تنهایی کرد، مشتاق او شد.
اِسْتَوْحَلَ اِسْتِيحالاً (و ح ل) المکانُ : آنجا پرگل و لای شد، گلناک بود.
اِسْتَوْحَی اِسْتِيحاءً (و ح ی) ۱. ه الشیءَ : از او چیزی پرسید. ۲. ~ ه : او را به شتاب واداشت، او را شتاباند. ۳. ~ ه : او را به فریاد خواند. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را به حرکت در آورد، آن را تکان داد. ۵. ~ ه : او را فراخواند تا به کاری و جایی بفرستدش.
اِسْتَوْخَمَ اِسْتِيخاماً (وخم) ۱. الطعامَ : آن غذا را ناگوار یافت، از آن خوشش نیامد. ۳. ~ الشیءَ : آن را بدو ناسازگار یافت. ۴. ~ ه : او را گرانجان و ناپسند یافت.
اِسْتَوْخَی اِسْتِيخاءً (و خ ی) ه : از او کسب خبر کرد.
اِسْتَوْدَعَ اِسْتِيداعاً (و د ع) ۱. ه ودیعةً : چیزی را به امانت به او سپرد. ۲. ~ ه اللهَ : او را وداع گفت و به امانِ خدا سپرد.
اِسْتَوْدَفَ اِسْتِيدافاً (و د ف) ۱. النبتُ : گیاه بلند شد. ۲. ~ الشحمَ أو نحوه : پیه یا مانند آن را آب کرد تا قطره قطره روغنش چکید. ۳. ~ اللبنَ : شیر را در ظرف ریخت. ۴. ~ الخبرَ : خبر را پی‌جویی کرد، در مورد آن کنجکاو شد. ۵. ~ معروفَه : نیکی و خیر او را طلب کرد.
اِسْتَوْدَهَ اِسْتِيداهاً (و د ه) ۱. الخصمُ : دشمن مقهور و مغلوب شد. ۲. ~ ت الجِمالُ : شتران گرد آمدند و روانه شدند.
الإِسْتودِيُو و الأُسْتُودِيُو لا معـ : ۱. کارگاه هنرمندان،

محل کار اشخاص هنرمند یا هنرپیشه. ۲• سالن یا تالاری بزرگ برای فیلمبرداری یا انتشار برنامه‌های رادیو تلویزیونی، استودیو. ج : إستُودیُوهات و أُستُدیُوهات.

الإستُودیُوهات جـ : إستُودِیُو.

اِستَوْرَخَ اِستیراخاً (و ر خ) ت الارضُ : زمین تر شد.

اِستَوْرَدَ اِستیراداً (و ر د) ۱• البضائعَ : کالا از خارج وارد کشور شد. ۲• ــ الماءَ : به آبشخور در آمد، به آب رسید. ۳• از کسی خواست که واردِ آب شود. ۴• ــ هـ : او را به آبشخور آورد. ۵• ــ الهلاکَ : در کار یا جایی خطرناک درآمد. ۶• ــ ه الهلاکَ : او را به هلاکت افکند.

اِستَوْرَطَ اِستیراطاً (و ر ط) ۱• فی الأمرِ : در کار دشوار و پر درد سری افتاد، گیر افتاد، سخت گرفتار شد. ۲• هلاک شد.

اِستَوْرَی اِستیراءً (و ر ی) ۱• الزندَ : از آتش‌زنه آتش در آورد. ۲• ــ ه رأیاً : از او خواست که اظهار رأی و نظر کند.

اِستَوْزَرَ اِستیزاراً (و ز ر) ۱• ه : او را به وزیری خود گماشت. ۲• ــ السیاسیُّ : آن مرد سیاستمدار کوشید تا به وزارت برسد. ۳• ــ الشیءَ : آن چیز را برد.

اِستَوْزَی اِستیزاءً (و ز ی) ۱• خودرأی شد. ۲• رمید، ترسید و دور شد. ۳• ــ الشیءُ : راست ایستاد. ۴• ــ فی الجبل : از کوه بالا رفت.

اِستَوْزَعَ اِستیزاعاً (و ز ع) اللهَ شکرَهٗ : از خدا توفیق خواست که شکر او گزارد.

اِستَوْسَخَ اِستیساخاً (و س خ) الشیءُ : آن چیز کثیف و آلوده شد.

اِستَوْسَعَ اِستیساعاً (و س ع) ۱• الشیءُ : آن چیز وسیع و فراخ شد. ۲• ــ الشیءَ : آن را فراخ و جادار یافت. ۳• ــ الشیءَ : آن را فراخ و جادار خواست. ۴• توانگر و فراخ حال شد.

اِستَوْسَقَ اِستیساقاً (و س ق) ۱• الشیءُ : آن چیز فراهم آمد. جمع و جور شد. ۲• ــ الامرُ : آن کار راست و منظّم شد، سامان یافت. ۳• ــ له الامرُ : کار برای او امکان‌پذیر شد.

اِستَوْسَنَ اِستیساناً (و س ن) : ۱• خواب آلود شد و چرت زد. ۲• بیدار شد (از اضداد است).

اِستَوْشَی اِستیشاءً (و ش ی) ۱• المعدنُ : در معدن اندکی طلا یافت شد. ۲• ــ الفرسَ : اسب را به تک در آورد و برجهانید. ۳• ــ الحدیثَ : در مورد آن سخن کاملاً تحقیق کرد و از منابع مختلف کسب کرد. ۴• ــ ه : آنچه را او داشت از وی خواست و از دستش در آورد. ۵• ــ الشیءَ : آن را فراخواند و تکانش داد و گسیلش کرد.

اِستَوْشَرَ اِستیشاراً (و ش ر) ۱• اسنانَه : دندانهایش را تیز کرد. ۲• ــ الخشبةَ بالمنشارِ : چوب را با اره برید. (مانند وَشَرَ است).

اِستَوْشَمَ اِستیشاماً (و ش م) ۱• خواست به صورت یا بدنش خال بگذارند. ۲• ــ ه : از او خواست که بربدنش خالکوبی کند.

اِستَوْصَدَ اِستیصاداً (و ص د) : برای گله آغل و شبگاه ساخت.

اِستَوْصَفَ اِستیصافاً (و ص ف) ۱• هُ الشیءَ : از او خواست آن چیز را برایش توصیف کند. ۲• ــ الطبیبَ : از پزشک برای درمان خود (وَصفَه) دستور و نسخه خواست. ۳• ــ الفتی : نوجوان به سنّ خدمتگزاری رسید.

اِستَوْصَلَ اِستیصالاً (و ص ل) : پیوند خواست.

اِستَوْصَی اِستیصاءً (و ص ی) ۱• به : وصیّت او را پذیرفت، وصیّ او شد. ۲• ــ به خیراً : نسبت به او خیر خواهی کرد.

اِستَوْضَحَ اِستیضاحاً (و ض ح) ۱• عن الأمرِ : دربارهٔ آن کار جست و جو و تحقیق کرد. ۲• ــ ه الامرَ : از او دربارهٔ کاری توضیح خواست. ۳• ــ الشیءَ أو عنه : برای دیدن کسی یا چیزی دست بالای چشم نهاد و نگریست تا واضحتر ببیند. ۴• ــ الشمسَ : با چشمانِ تنگ کرده به خورشید نگریست.

اِستَوْضَعَ اِستیضاعاً (و ض ع) ۱• منه : از او تخفیف بها و کاهش خواست. ۲• ــ ه الشیءَ : از او خواست در

مورد چیزی برایش تخفیف قائل شود و ارفاق کند. «~ فی دَینِه» از طلبکار خواست در مورد بدهی او برای وی گذشت و مهلتی منظور دارد.

اِستَوْضَمَ اِستِيضاماً ه : بـه او سـتم کـرد و خـوارش داشت.

اِستَوَطَ اِستِواطاً (س و ط درباب افتعال) الأمرُ : آن موضوع به هم آمیخت و درهم وبرهم شد.

اِستَوْطَأَ اِستِيطاءً (و ط أ در باب استفعال) الشيءَ : آن چیز را نرم و هموار یافت، کوبیده و لگد شده دید.

اِستَوْطَنَ اِستِيطاناً (و ط ن) البلدَ : آن شهر را وطن خود گرفت، در آن اقامت گزید.

اِستَوْظَفَ اِستِيظافاً (و ظ ف) الشيءَ : تمام آن چیز را برداشت.

اِستَوْعَبَ اِستِيعاباً (و ع ب) ۱. المكانُ : أو الوعاءُ الشيءَ : آن جا یا آن ظرف را در خود جای داد، گنجایش آن را داشت، شامل آن شد. ۲. ~ الحديثَ : سخن را نیک دریافت و فهمید. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را تماماً دریافت کرد، گرفت، برداشت. «~ علومَ عصرِه» : تمام دانشهای زمان خود را فراگرفت. ۴. ~ الشيءَ : آن را ریشه کن کرد، از بیخ برکند.

اِستَوْعَدَ اِستِيعاداً (و ع د) ه : از او وعده خواست، قول گرفت.

اِستَوْعَرَ اِستيعاراً (و ع ر) الطريقَ أو المكانَ : آن راه یا جای سخت و دشوار و ناهموار یافت.

اِستَوْعَقَ اِستِيعاقاً (و ع ق) بدخوی شد.

اِستَوْعَلَ اِستِيعالاً (و ع ل) ۱.(الوعل) بزکوهی بالای کوه رفت. ۲. ~ إليه : به او پناه برد.

اِستَوْعَى اِستِيعاءً (و ع ى) الشيءَ : تمام آن چیز را گرفت و گردکرد و فراهم آورد.

اِستَوْغَلَ اِستِيغالاً (و غ ل) : بغل و کشالهٔ ران و زهار خود را شست.

اِستَوْفَدَ اِستِيفاداً (و ف د) ۱. ه : او را به نمایندگی به جایی فرستاد. ۲. ~ فی قعدتِه : بر سرپای نشست، نیم خیز نشست. مانند اِستَوْفَزَ است.

اِستَوْفَرَ اِستِيفاراً (و ف ر) الشيءَ : آن چیز را تمام کرد. ۲. ~ حقَّه : حق خود را بتمامی گرفت.

اِستَوْفَزَ اِستِيفازاً (و ف ز) : ۱. نیم خیز نشست. ۲. ~ فی قعدتِه : بر سرپای و نامطمئن نشست چنان که گویی آمادهٔ برجستن است، چمباتمه زد.

اِستَوْفَضَ اِستِيفاضاً (و ف ض) : ۱. دوید، شتافت. ۲. ~ ه: او را به شتاب واداشت. ۳. ~ ه : او را راند. ۴. ~ ه : تبعیدش کرد. ۵. ~ الجمالُ : شتران پراکنده شدند.

اِستَوْفَقَ اِستِيفاقاً (و ف ق) : از خـداونـد تـوفیق خواست.

اِستَوْقَحَ اِستِيقاحاً (و ق ح) : سُم ستور سخت شد، مانند أَوْقَحَ است.

اِستَوْقَدَ اِستيقاداً (و ق د) ۱. ت النارُ : آتش روشن شد. ۲. ~ النارَ : آتش را برافروخت.

اِستَوْقَرَ اِستِيقاراً (و ق ر) : ۱. بار سنگین برداشت. ۲. ~ ت الجمالُ : شتران فربه شدند. ۳. ~ وِقرَه طعاماً : بارش را که خوراک بود برداشت.

اِستَوْقَطَ اِستِيقاطاً (و ق ط) المكانُ : زمین به صورت گودال درآمد و آب در آن جمع شد.

اِستَوْقَعَ اِستِيقاعاً (و ق ع) ۱. الأمرَ : وقوع آن امر را چشم داشت و انتظار کشید، نگران آن بود. ۲. ~ ه : از او ترسید. ۳. ~ السيفُ : شمشیر کند شد و لازم آمد که تیزش کنند.

اِستَوْقَفَ اِستِيقافاً (و ق ف) ۱. ه : از او خواست که بـایستد، فـرمان ایست داد. ۲. ~ ه : او را وادار بـه ایستادن کرد. ۳. «~ النظرَ» : نظر را به خود جلب کرد، جلب توجّه کرد.

اِستَوْكَحَ اِستِيكاحاً (و ک ح) : ۱. بخل ورزید، چیزی به کسی نداد. ۲. ~ ت الفراخُ : جوجه‌ها فربه و پرگوشت شدند.

اِستَوْكَعَ اِستِيكاعاً (و ک ع) ۱. ت الفراخُ : جـوجه‌ها فربه و درشت شدند. ۲. ~ الرجلُ : معدهٔ آن مرد سخت شد. ۳. ~ ت المعدةُ : معده سخت شد.

اِستَوْكَفَ اِستِيكافا (و ک ف) الماءَ : آب را قطره قطره

ریخت، خواست که جریان پیدا کند.
اِستَوْلَخَ اِستِیلاخاً (و ل خ) ت الأرضُ : زمین تر شد.
اِستَوْلَدَ اِستِیلاداً (و ل د) : ۱• فرزند خواست. ۲• ـ ت المرأةَ : آن زن را آبستن کرد. ۳• ـ الشیءَ : آن چیز را تولید کرد.
اِستَوْلَهَ اِستِیلاهاً (و ل ه) : عقلش پریشان و آشفته شد، واله و سرگشته گردید.
اِستَوْلَی اِستِیلاءً (و ل ی) ۱• علیه : بر آن چیره شد، دست یافت، مالک آن شد. ۲• ـ علی البلدِ : آن سرزمین را تصرّف کرد. ۳• ـ علی الأمرِ : به نهایت و کمالِ مطلب رسید. ۴• ـ علی الغایةِ : به پایان رسید.
اِستَوْمَی اِستِیماءً (و م ی) علیه : بر او چیره شد، غالب گشت، دست یافت.
الأُستُون ف معـ : ۱• ستون. ۲• استوانه. ۳• لولهٔ تفنگ.
اِستَوْهَبَ اِستِیهاباً (و هـ ب) ۱• الهبةَ : بخشش و عطا خواست. ۲• ـ ه أو منه الهبةَ : از او خواست که در حق وی بخشش و عطا کند.
اِستَوْهَرَ اِستِیهاراً (و هـ ر) بالأمرِ : بر آن موضوع یقین پیدا کرد.
اِستَوْهَلَ اِستِیهالاً (و هـ ل) ۱• سست و ناتوان شد. ۲• ترسید.
اِستَوَی اِستِواءً (س و ی) : ۱• راست شد، برابر بود. ۲• قرار گرفت، جابجا شد، سوار شد. «ـ علی ظَهرِ الدابةِ» : بر پشت ستور سوار شد. ۳• ـ الشیئان : دو چیز با هم برابر شدند. ۴• ـ علی الشیءِ أو فوقه : بالای چیزی رفت، روی آن نشست. ۵• ـ علی الشیءِ : بر آن چیز دست یافت، بر آن مسلّط شد. ۶• به سنّ کمال رسید. ۷• جوانیش بسرآمد. ۸• ـ إلیه : آهنگِ وی کرد. ۹• ـ الطعامُ : خوراک خوب پخته شد. ۱۰• ـ ت الأرضُ : زمین خشک شد. ۱۱• ـ ت به الأرضُ : وی در آنجا مرد و به خاک سپرده شد.
أستَی اِستاءً (س ت و) الثوبَ : پارچه را بافت.
اِستَیأَسَ اِستِیئاساً (ی أ س) منه : از او نومید شد.
الاِستِیداع (و د ع) : ۱• مصـ اِستَوْدَعَ و ۲• بازنشسته کردن کارمندان پیش از رسیدن به سنّ بازنشستگی.
الاِستِیراد ۱• مصـ اِستَوْرَدَ و ۲• [بازرگانی] : وارد ساختن کالای تجارتی از خارج کشور.
اِستَیسَرَ اِستِیساراً (ی س ر) ۱• الامرُ : آن کار آسان شد. ۲• ـ له الأمرُ :کار برای او فراهم و امکان‌پذیر شد.
الاِستِیضاح : ۱• مصـ اِستَوْضَحَ و ۲• [قانون] : پرسش و توضیح خواستن نمایندگان مجلس از وزیران.
اِستَیقَظَ اِستِیقاظاً (ی ق ظ) ۱• مِن نومِه : از خواب بیدار شد. ۲• ـ للأمرِ : نسبت به موضوعی آگاهی یافت و هشیار شد. ۳• ـ ه : او را از خواب بیدار کرد. ۴• ـ الخلخالُ و نحوه من الحلی : پای بر نجن (خلخال) و جز آن صدا کرد، همان گونه که چون صدایی از آن برنخیزد گویند : نامَ = خوابید، خاموش شد.
اِستَیقَنَ اِستِیقاناً (ی ق ن) الامرَ و به : آن کار را به یقین دانست، یقین کرد. مانند أیْقَنَ است.
اِستَیقَهَ اِستِیقاهاً (و ق ه) : فرمانبرداری کرد.
الاِستِیلاء (و ل ی) : ۱• مصـ اِستَوْلَی و ۲• [قانون] : ضبط کالا یا اعلام مالکیّت دولت بر پاره‌ای از کالاها، وضعِ ید، دستیابی بر مالی مباح.
اِستَیمَنَ اِستِیماناً (ی م ن) ۱• بکذا : به آن چیز تبرّک جُست، آن را به فال نیک گرفت. ۲• ـ ه : او را سوگند داد.
اِستَیهَرَ اِستِیهاراً (و هـ ر) : ۱• از خود بیخود شد، عقل خود را از دست داد. ۲• ـ فی الأمرِ : در آن کار مداومت کرد، آن را ادامه داد، به کُنه و غایت مطلبی رسید. ۳• ـ بالأمرِ : بدان امر یقین کرد.
الأُستِیُّ : ۱• تارِ پارچه. ۲• پارچهٔ بافته.
الأشجاح جـ : أشجَح. جِجِ شُجَح. ۲• مصـ و ۳• ـ عند المغنّین : (نزد آواز خوانان) پایین خواندن آواز، پایین گرفتن صدا که کوتاه کردن و از سینه برآوردن صدا باشد.
الأشجار جـ : شَجَر.
الأشجاع جـ : سَجْع.
الأسحاف جـ : سِجْف.
الأسجال جـ : سَجْل.

الأشجان جـ : شَجَن.
أشجَحَ إشجاحاً : ۱. سخن نرم و روان گفت. ۲. ــ الوالي : حاکم با وجود قدرت به نیکی عفو و بخشش کرد.
الأشجَح : ۱. زیبا و نیکوي معتدل. ۲. آدم میانه رو و نیک. مؤ : سَجحاء. ۳. شتر لب نازک. ج : سُجْح.
أشجَدَ إشجاداً : ۱. سر فرود آورد و کج کرد. ۲. ــ عینَه : چشمش را بست، چشمش را فرو خواباند. ۳. ــ إلیه : با چشم خمار پیوسته به کسی نگریست.
الأشجَد : آن که پایش ورم کرده است. ۲. پای ورم کرده. مؤ : سَجْداء. ج : سُجْد.
الأشجَر : ۱. حوض یا استخر گل آلود که رنگ آبش به سرخی زند. ۲. آن که سفیدی چشمش سرخ شده باشد. ۳. شیرِ نیزار از لحاظ سرخ بودن چشمش. ج : سُجْر.
أشجَفَ إشجافاً ۱. اللّیلُ : شب بسیار تاریک شد. ۲. ــ السِتْرَ : پرده را اندخت. ۳. ــ البیتَ : به یکی از دو پارهٔ در پرده آویخت.
أشجَلَ إشجالاً : ۱. پرخیر و برکت شد. ۲. ــ ه : در حق او بخشش بسیار کرد، بسیار به او بخشید. ۳. ــ الحوضَ : حوض را پر کرد. ۴. ــ الکلامَ : سخن را به درازا کشید، پُرگفت. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را رها کرد. ۶. ــ له : به او نامه نوشت، چیزی را قید و ثبت کرد. ۷. ــ الناسَ : مردم را ترک کرد.
الأشجَل (پستانِ) درشت و آویزان. ج : سُجْل.
أُسْجِلَ ت الماشیةُ : گله به کشتزار رها شد.
أشجَمَ إشجاماً ۱. السحابُ : ابر همچنان پیوسته بارید. ۲. ــ ت العینُ الدمعَ : دیده همچنان اشک ریخت.
الأُسْجُوعَة : کلام مسجَّع و آهنگین. ج : أساجیع.
أسجَی إسجاءً (س ج و) ۱. البحرُ : دریا آرام شد. ۲. ــ ت البئرُ : چاه پر آب شد. ۳. ــ ت الناقةُ : شتر پرشیر گشت. ۴. ــ الشيءَ : آن را پنهان کرد، پوشاند. ۵. ــ ه : آن را آرام و ساکن گرداند.
الأسحات جـ : سُحْت.
الأسحار جـ : ۱. سَحَر. ۲. سُحْر. ۳. سَحْر.
الإسحار : ۱. مصـ أسحَرَ. ۲. گیاهِ «سِحار» را چرید. ← سِحار.
الإسحارَة : گیاهی است که شتر را فربه کند. ← سِحار.
الأسحال جـ : سَحْل.
أسحَتَ إسحاتاً ۱. ه : او را تباه کرد، از بین برد، ۲. ــ الشَعرَ : موی را از بیخ برکند، آن را ریشه کن کرد. ۳. ــ ت التجارةُ : داد و ستد با حرام آمیخته و نامشروع شد.
الأسحَت : سال یا جای خشک و بی علف. مؤ : سَحْتاء. ج : سُحْت.
أسحَرَ إسحاراً : ۱. هنگام سپیده دم وارد شد. ۲. وقت سحر رفت.
أسحَفَ إسحافاً ۱. ت الریحُ السحابَ : باد ابرها رابرد. ۲. ــ السَّحْفَةَ : پیهِ پشت حیوان را فروخت.
الأُسحُفان : گیاهی که گمان می‌رود گونه‌ای از لوسیماخیوس باشد، حَبَقُ النهری، قصیب الذَّهَبی. Lysimachie(F)
أسحَقَ إسحاقاً : ۱. بسیار دور شد. ۲. ــ ه : او را دُور گرداند. ۳. الثوبُ : جامه کهنه شد. ۴. ــ ه : او را هلاک کرد. ۵. ــ الضرعُ : پستان از بی‌شیری خشک شد و به سینه چسبید. ۶. ــ خُفّ و البعیرِ : سپل (شکاف کف پایِ شتر) ساییده شد.
أسحَلَ إسحالاً ۱. ه الرجلَ : او را وارد کرد که آن مرد را دشنام دهد. ۳. ــ الحبلَ : ریسمان را یک لا تابید. ۴. ــ ه الشيءَ : او را واداشت که آن چیز را بتراشد.
الأسحَل : نرم. مؤ : سَحْلاء. ج : سُحْل.
الإسحِل : درخت اراک که از شاخه‌های آن مسواک و چوب دندان سازند.
الأُسحُلان : جوان بلند بالای فروهشته موی. مؤ : أُسحُلانَة.
الأسحِلَة جـ : سِحال.
أسحَمَ إسحاماً ت السماءُ : آسمان بارید.
الأسحَم : ۱. سیاه. ۲. ابر سیاه. ۳. گیسو، شاخ. ۴. نوک پستان. ۵. مَشکِ شراب. ۶. خونی که سوگند خوران دست خود را درون آن کنند.

الأُسْحُمان : ۱. سیاه از هر چیز. ۲. تیره‌ای از درخت باشد.

الإسْحِمان : بسیار گند مگون، سبزهٔ تند.

اِسْحَنْفَرَ اِسْحِنْفاراً (س ح ف ر ← سحف) ۱. الفرسُ : اسب تند دوید. ۲. ~ فی منطقه : در سخن گفتن درنگ نکرد و زود گذشت. ۳. ~ الخطیبُ فی خطبتِه : به سخن ادامه داد، دنبالهٔ سخن خود را گرفت. ۴. ~ المطرُ : باران بارید. ۵. ~ الطریقُ : راه راست و هموار شد. ۶. ~ ت الجفنةُ : کاسهٔ بزرگ پر شد.

الأُسْحُوان : ۱. زیباروی بلندبالا. ۲. پرخور.

أسْحَی إسْحاءً (س ح و) ۱. الطینَ : گل را از روی زمین تراشید. ۲. ~ الکتابَ : کتاب را با (سحاءَة) پوستی نازک شیرازه‌بندی و صحّافی کرد مانند سَحّی است.

الأسْخات جـ : سَخْت.

الأسْخاد جـ : سَخْد.

أسْخَطَ إسْخاطا ه : او را به خشم آورد.

أسْخَفَ إسْخافاً ۱. ه : او را سبک عقل گردانید. ۲. ~ ه : او را سبک کم عقل یافت. ۳. ~ الرجلُ : دارایی آن مرد کم و ناچیز شد. ۴. کارهای سبک و بی‌ارزش کرد.

أسْخَلَ إسْخالاً ۱. الأمرَ : آن کار را به تأخیر انداخت. ۲. ~ ت الشاةُ : میش بچه‌دار شد.

الأسْخَم : سیاه. مؤ : سَخماء. ج : سُخم.

أسْخَنَ إسْخاناً ه : آن را گرم کرد مانند سَخَّن است.

الأسْخِیاء جـ : سَخِیّ.

أسَدَ ـِ أسْداً ۱. الکلبَ بالصیدِ : سگ را به شکار برانگیخت، دنبال شکار رها کرد. ۲. ~ بین الکلاب : میان سگان را بهم زد و آنها را برهم شورانید. ۳. ~ بین القوم : میان مردم فساد کرد، فتنه برانگیخت، پس او آسِد : فتنه‌انگیز و فسادکننده است.

أسِدَ ـَ أسَداً : ۱. همخوی شیر شد، خوی شیر یافت. ۲. ~ علیه : بر او جرأت یافت و دلیری نمود، پس او أسِد یعنی چون شیر دلیر و باجرأت است. ۳. از دیدن شیر وحشت کرد (از اضداد).

الأسَد : ۱. شیر، جانور درنده از راستهٔ گربه‌سانان. ج : أُسْد و أُسُد و آساد و آسُد و أُسُود و أُسْدان. ۲. مصـ أسِدَ. ۳. شجاع. ۴. «داءُ الأسَد» : بیماری جذام. ۵. «حصّة الأسد» : بیشترین سهم. ۶. [نجوم] : «صورةُ الأسد» : صورت فلکی اسد، برج شیر. ۷. [نجوم] : «الأسدُ الاصغر» : صورت فلکی اسد اصغر، شیر کوچکتر. ۸. [گیاه شناسی] ناب الأسد : کاسنی بیابانی. ۹. [گیاه شناسی] : «حشیشة الأسد» : جعفیل، گیاهی است انگلی از تیره گُلک، علف جالیز، گلک.

الأُسُد و الأُسْد جـ : أسَد.

الأسْداء جـ : سَدَی.

الأسْداد جـ : ۱. سَدّ. ۲. سُدّ.

الأسْداس جـ : سُدْس.

الأسْداف جـ : سَدَف.

الأسْدال جـ : ۱. سِدْل. ۲. سُدْل. ۳. سَدِیل.

الأسْدام جـ : ۱. سَدِیم. جج سُدُم. ۲. سَدَم. ۳. سَدِم. ۴. سُدْم.

الأسْدان جـ : سِدْن.

الأُسْدان جـ : أسَد.

أسَدُ البَحْر : شیر دریایی.

الأسَدَة : ماده شیر. ← لَبوَة.

الأسِدَة : همهٔ جانوران گوشتخوار، گوشتخواران. ۲. [کیهان شناسی] : دایره‌ای در آسمان که زمین در ظرف یک سال گردش انتقالی خود آن را می‌پیماید.

أسَدَّ إسْداداً (س د د) ۱. طالب راستی و صواب شد. ۲. به راستی و درستی دست یافت. ۳. ~ الشیءُ : آن چیز راست و درست بود. ۴. ~ ه القارورةَ : او را واداشت که درِ آن شیشه را ببندد.

الأسَدّ : ۱. صائب رأی، استوار اندیش. ۲. راست و محکم و استوار. ج : سُدّ.

الأسِدَّة جـ : سِداد.

الأسْدَران : دو جانب دوش، کتفها. ۲. [تشریح] : دو رگ زیر شقیقه در دو چشم.

أسْدَسَ إسْداساً ۱. القومُ : آن گروه شش تن شدند. ۲. ~ جِمالُ القومِ : شترانشان در ششم روز به آبشخور در

آمدند. ۳• ــ الجملُ : شتر دندانهای نیش خود را انداخت.

أسْدَفَ إسْدافاً ۱• اللّيلُ : شب تاریک شد. ۲• خوابید. ۳• چشمهای کسی از گرسنگی یا پیری تار گردید. ۴• ــ ت المرأةُ القناعَ : زن روسری یا روبند برچهره انداخت. ۵• ــ عن الشيءِ : از آن چیز دست کشید، کنار رفت، کناره گرفت. ۶• وارد روشنایی شد. ۷• ــ الفجرُ : سپیده دمید، هوا گرگ و میش شد. ۸• «أسْدِف البابَ» : در را بازکن تا اتاق روشن شود. ۹• «أسْدِف البابَ أو الشبّاكَ» : از جلو در یا پنجره کنار برو. ۱۰• ــ السراجَ : چراغ را روشن کرد. ۱۱• ــ عنه : از او دور شد.

الأسْدَف : سیاه، تار. مؤ : سَدْفاء

أسْدَل إسْدالاً ۱• الشّعرَ أو السِتْرَ : موی یا پرده را فروهشت، پایین انداخت. ۲• ــ علی الأمرِ : آن کار را به خود فروگذاشت و به فراموشی سپرد، بر آن پردهٔ نسیان افکند.

الأسْدُل جـ : سِدْل.

الأسْدِلَة جـ : سَدِيْل.

الأسْدِنَة جـ : ۱• سِدان. ۲• سَدِيْن.

أسْدَى إسْداءً (س د ی) ۱• إليه معروفاً : به او سودی رساند. ۲• ــ إليه : به او نیکی و احسان کرد. ۳• ــ الثوبَ : تارهای پارچه راکشید و برای بافتن آماده کرد. ۴• ــ الأرضَ : زمین را ترکرد. ۵• ــ بين القومِ : میان مردم آشتی داد. ۶• ــ الأمرَ: آن کار را رهاکرد و به حال خود گذاشت. ۷• ــ الماجةَ : به حاجت خود رسید. ۸• (س د و) ــ بيدِه : دست خود را درازکرد. ۹• ــ نصيحةً له : او را نصیحت کرد.

الأسْدِيَة جـ : ۱• سَدِيّ. ۲• سَدَی (الر). ۳• سداة.

الأُسْدِيّ، الأَسْدِيّ : ۱• پارچه‌ای که تارهای آن از طول بافته شده یا شد. ۲• تارِ جامه.

أسَرَ ـِ أسْراً و إسـاراً ۱• ه : او را اسیر کرد. ۲• او را دستگیر کرد.

أسَرَ ـِ أسْراً و إسارَةً ه : او را با رسن بست.

الأسَر : شیشه، آبگینه.

أسِرَ ـَ أسَراً و أُسِرَ أُسْراً مجـ : پیشابش بند آمد، شاش بند شد.، پس او مأسور : دچار بیماری حبس‌البول است.

الأَسْر : ۱• مصـ أسَرَ و ۲• حبس. ۳• نیرو. ۴• تمامی، همهٔ یک چیز «هذا الشيءُ لي بأسْرِه» این چیز تماماً مال من است. ۵• آفریدن، آفرینش. ۶• شدّت، سختی.

الأُسَر و الأُسْرات جـ : أُسْرَة.

الأُسُر جـ : إسار و إسارَة.

الأُسْر : شاش بند شدن، بند آمدن پیشاب، حبس‌البول.

أسْرَأَ إسْراءً (س ر أ) ت السمكةُ : ۱• وقت تخم ریزی ماهی فرارسید. ۲• ماهی تخمِ بسیار ریخت.

الإسْراء : ۱• مصـ أسْرَى و ۲• نام سورهٔ هفدهم قرآن.

الأُسَراء جـ : أسير.

الأسْراب جـ : ۱• سَرَب. ۲• سِرْب.

الأسْرار جـ : ۱• سِرّ. ۲• سُرّ. ۳• سَرَر.

الإسْراع : شتافتن، شتاب دادن، تند کردن حرکت.

الإسْراف : ۱• مصـ أسْرَفَ و ۲• ــ في شيءٍ : زیاده‌روی و اسرافِ بیش از اندازه در چیزی. «أكَلَهُ إسْرافاً» : آن را با شتاب و بسیار خورد.

أسْرَبَ اسراباً الماءَ : آب را ریخت و روان ساخت.

الأُسْرُب ف معـ : ۱• سرب. ۲• مادّه‌ای مرکّب از گرد زغال و اندکی آهن که برای ساختن مغز مداد به کار می‌رود، سرب سیاه، گرافیت.

الأُسْرَة : گروه، خانواده، خاندان، خویشان. ۲• «أُسرةُ الجريدة» : اعضای هیئت تحریریه و گردانندگان روزنامه یا مجلّه (که در حکم یک خانواده تلقّی می‌شوند). ۳• زره سخت و محکم. ج : أُسَر و أُسْرات.

أسْرَجَ إسْراجاً ۱• السّراجَ : چراغ را روشن کرد. ۲• ــ الفرسَ : اسب را زین کرد. ۳• ــ الشيءَ : آن چیز را آراست و زینت داد.

أسْـرَدَ إسْـراداً ۱• الشيءَ : آن چیز را سوراخ کرد، شکاف. ۲• ــ الشيءَ : آن را سوراخ و منگنه کرد.

أسَرَّ إسْراراً (س ر ر) ۱• ه : او را شادمان کرد. ۲• ــ السرَّ : راز را پنهان کرد. ۳• ــ ه : آن را آشکار و اظهار

کرد. «~ إليه المودّة» : دوستی خود را به او اظهار کرد. «~ السرّ» : راز را آشکار کرد (از اضداد است). ۴. ~ إليه كذا أو به : با او نهانی سخن گفت، در گوش او چیزی گفت. «و إذ أسرَّ النّبيُّ إلى بعض از واجه حديثاً» : و هنگامی که پیامبر پنهانی به یکی از زنانش سخنی را گفت. (قرآن، التحریم، ۱۰) ۵. ~ ه : آن راسرّ تلقّی کرد، آن را راز دانست.

الأَسّاس : سخن چین و مفسد.

الأَسَرّ ۱. افعـ: فربه‌تر، درشت‌تر. ۲. میان تهی، پوک. ۳. چوب آتشزنهٔ میان تهی. ۴. مردِ ناخوانده یا بیگانه در میان کسان. ۵. [پزشکی] : آن که به بیماری ورم شکم دچار باشد. و بیشتر در مورد شتر بکار می‌رود.

الأَسِرَّة جـ: ۱. سِرار. ۲. سَرِير.

أَسْرَعَ إِسْراعاً فی السیرِ : شتاب کرد، تند رفت.

أَسْرَفَ إِسْرافاً ۱. فی الإنفاقِ : در خرج اسراف و زیاد روی کرد و مال را از بین برد. ۲. خطا کرد. ۳. غفلت ورزید. ۴. ناآگاه شد.

الأُسْرُف ف معـ: سرب ← أُسْرُب.

الأُسْرُوب ف معـ: سُرب ← أُسْرُب و أُسْرُف.

الأُسْرُوجَة ۱. سخن دروغ. ۲. سخن آراسته و فریبنده. ج : أسارِيج.

الأُسْرُوع [گیاه‌شناسی] : شاخهٔ کوچکی که از بیخ درخت تاک روید، یا جوشِ رز. ۲. آبداری و درخشندگی دندانها ۳. [زیست شناسی] : کرمکی سفید با سری سرخ. ۴. کرم حشرات پیش از تبدیل شدن به پروانه، لازو. ج : أساریع. «أساريعُ الذّهبِ» : رشته‌های طلا.

أَسْرَى إِسْراءً (س ر و) : شبانه راه رفت. ۲. ~ ه أو به : او را شب هنگام سیر داد، به جایی برد. ۳. ~ الشيءَ عنه : آن چیز را از خود یا از کسی کَند و دور انداخت. ۴. (س ر ی) به سوی (سراة) بلندترین جزء هر چیز، یا قلّهٔ کوه رفت.

الأَسْرَى جـ: أسير.

الأَسْرِياء جـ: سَرِيّ.

الأَسْرِيقُون یو معـ: اکسید سرب که سرخ رنگ است. سرنج.

أَسَّ ـُ أَسّاً ۱. البناءَ : ساختمان را پی ریزی کرد. ۲. ~ ه : او را به خشم آورد. ۳. ~ بین القومِ : میان آنان فتنه و آشوب افکند. ۴. ~ النحلُ : زنبور عسل پلیدی افکند.

الأَسَس : پایه، بنیاد، اساس، پی، زیربنای هرچیز. ج اول : آساس و أساسات. ج دوم : أُسُس.

الأَسّ و الإِسّ و الأُسّ : ۱. پایه، بنیاد، اصل هر چیز. ۲. بازماندهٔ خاکستر در اجاق، وگویند: نشان از هر چیز. ۳. قلب انسان. ج : إساس. ۴. [ریاضیات] : عدد یا حرفی که به نشانهٔ توانِ عددی دیگر بالای آن گذارند، توان، نما.

الأُسُس جـ: ۱. أساس. ۲. جمعِ دوّم أَسَس.

الأَسّاد : مربّي شیر، شیربان، رام کنندهٔ شیر.

الأَسّاس ۱. فا برای مبالغه. ۲. سخن چین و نمّامی که با دروغ سازی میانهٔ مردم فساد می‌کند.

اِسّاقَطَ اِسّاقُطاً (تساقَطَ تَساقُطاً، به قاعدهٔ ابدال و ادغام : سّاقَطَ سّاقُطاً ← اِسّاقَطَ اِسّاقُطاً) : ۱. افتاد، سقوط کرد. ۲. سرازیر شد. ۳. پشت سرهم فروریخت. «هُزّي إليک بِجِذعِ النَّخْلَةِ [تَسّاقَطْ (یا) يَسّاقَطْ] : عليكِ رُطَباً جَنِيّاً» : (ای مریم) شاخ خرما را به سوی خود بجنبان تا خرمای تازه برتو فروریزد. (قرآن، مریم ۱۹، ۲۵) به بعضی قرائتها بسته به اینکه مسندٌالیه جذع باشد یا نخلة.

أَسَّسَ تَأْسِيساً (أ س س) ۱. البناءَ : ساختمان را بنیاد نهاد، پی‌ریزی کرد. ۲. [عروض و قافیه] : ~ القافيةَ : در قافیه حرف تاسیس قرارداد و آن الفی است که میان قافیه و حرف رَوی واقع شود.

أَسَّلَ تَأْسِيلاً (أ س ل) الحديدَ : آهن را چون گیاه أَسَل گردانید، آن را نرم و تیز و بُرّا ساخت.

أَسَّى تَأْسِيَةً. تأساةً (أ س و) ۱. ~ ه : آن را علاج و چاره جویی کرد. ۲. ~ الضعيف : ناتوان را یاری کرد. ۳. ~ بین القومِ : میان آنان را اصلاح کرد، آشتی داد. ۴. (أ س ی) ~ المحزونَ : غم زده را دلداری و تسلّی داد.

الأُسِّيّ [ریاضیّات و جبر] : توان، نماینده قوّه.

الأسْطار جـ: سَطْر.
الإسْطار و الأُسطار و الإسْطارَة : آنچه نوشته و مسطور می‌شود. ج : أساطير.
الإسْطاطِيقيّ يو معـ : دانش زيبايى‌شناسى، علم الجَمال. إسته تيک.
إسْطاعَ إسْطِياعاً (ط و ع) : قادر شد، توانايى يافت. مانند إستَطاعَ است.
الأسْطال جـ: سَطْل.
الإسْطام : انبر آتش، آتش كاو كه بدان آتش را به هم زنند و زيرورو كنند تا برافروزد.
الأسْطان (دخيل معـ) : ظرف مسين يا رويين.
الأُسْطُبَّة : آنچه از كتّان بـه هـنگام صـاف كـردن آن فرويزد، زوايد و تفالهٔ كتّان. ← أُصْطُبَّة.
الإسْطَبْل لا معـ : طويله، جايگاه ستور. ج : إسْطَبْلات
الإسْطَبْلات جـ : إسْطبل.
أسْطَرَ إسْطاراً ۱. الشيءَ : در خواندن آن چيز خطا كرد و چند سطر جا انداخت. ۲. ــ اسمَ فلانٍ : از سطرى كه نام وى در آن بود در گذشت.
الأسْطَر يو معـ : نوعى گل از تيرهٔ مركّبان كه در بيشتر سرزمينها مى‌رويد. گل ستاره. Aster(S)
الأسْطُر جـ: سَطْر.
الأسْطَراغالُوس يو معـ : نوعى از گياهان علفى از تيره پروانه واران و غلاف داران كه صدگونهٔ آن شناخته شده است. از نامهاى ديگرش «مخلب العقاب»: پنجهٔ شاهين و «الخنزروث» و «القدّاد» است. Astraghalos(E)
الأسْطراوَن يو معـ : نوعى نرم تن دوكفّه‌اى كه در آبهاى شور زندگى مى‌كند و خوردنى است. نوعى گوش ماهى. Ostrea(S)
الأُسْطُرلاب يو معـ : اسطرلاب، ستاره ياب، ابزارى كه براى اندازه‌گيرى موقع و ارتفاع ستارگان بكار مى‌رود.
الأسَطّ : مرد پا دراز. مؤ : سَطّاء. ج : سُطّ.
الأسْطَع : مرد گردن دراز. مؤ : سَطْعاء. ج : سُطْع.
الأسْطِعَة جـ : سِطاع.
الأسْطِقِس و الأُسْطُقُس و الإسْطَقِس يـو معـ : ۱. اصل، ماده، هيولا. ۲. عنصر. بر عناصر چـهارگانهٔ آب و خاک و هوا و آتش اطلاق مـى‌شود. ج : أُسْطُقُسّات و إسْطَقِسّات.
الأُسْطُم و الأُسْطُمَة و الأُسْطُمّ و الأُسْطُمَّة : ۱. ميانهٔ دريا. ۲. ميانهٔ تاريكى يا دلِ تاريكى‌شب. ۳. بهترين و شرافتمندترين مردم، اشراف قوم. ۴. اصل و اساس.
الأُسْطُوان ف معـ : ۱. ستون. (خطط). ۲. (مردِ) لِنگ دراز، پشت دراز. ۳. (شترِ) دراز گردنِ بلند اندام.
الأُسْطُوانَة ف معـ : ۱. ستون، ستون كشتى، دكل. ۲. استوانه. ۳. صفحهٔ گرامافون. ۴. هريک از پاهاى ستور. ج : أساطِين، أساطِنَة، أسْطُوانات. ۵. أساطين : اشخاص مبرّز و نام‌آور در علوم و فنون.
الأُسْــطُورَة : ۱. افسانه. ۲. داستانهاى كـهن مـلّى، داستان باستان. ۳. آنچه بنويسند و مسطور شود. ۴. سخنان پوچ و باطل. ج : أساطِير. ۵. «علم الاساطِير» : ميتولوژى، اسطورشناسى، افسانه‌شناسى.
الأُسْطُوريّ : افسانه‌اى، داستانى.
الأُسْطُول يو معـ : ۱. يک دسته كشتى مسافربرى. ۲. ــ التجاريّ : ناوگان بـازرگانى. ۳. ــ الحربيّ : نـاوگان جنگى. ۴. يكانى از هواپيماهاى جنگى. ج : أساطيل.
أسْطَى إسْطاءً (س ط و) ۱. عليه : بر او حمله كـرد و چيره شد، بر او پريد. ۲. ــ ه : او را حمله‌ور ساخت.
الأسْعاء : ساعات شب و روز.
الأسْعار جـ : سِعْر.
الأسْعاف جـ : سَعَف.
الإسْعاف : ۱. مصـ أسْعَفَ و ۲. هيئت پزشكى و امدادى كه در حوادث و تصادفات با و ساير پزشكى و اتومبيل اورژانس به كمک آسيب ديدگان و بيمار مـى‌رسد. ۳. «ــ العام» : مؤسسه‌اى رسمـى كـه كـمک‌هاى مـالى و بهداشتى و غـيره را بـين در مـاندگان پـخش مـى‌كند. صندوق تأمين اجتماعى جمعّيت خيريهٔ امداد رسانى. ۴. «مكتب ــ» : جايى كه به بيماران بى‌بضاعت داروى رايگـان مـى‌دهد. ۵. «ــ الأوّلـى، إسـعافاتٌ أوّلـيّة» : درمانهاى نخستين، كمكهاى اوليهٔ پزشكى. ۶. «سيارة

ــ»: آمبولانس، اتومبیل کمکهای پزشکی فوری.
الأسْعان جـ: سَعْن.
أسْعَدَ إسْعاداً ۱.ه: او را سعادتمند و خوشبخت ساخت. ۲.ه: او را نیکبخت یافت. ۳. ــ ه اللهُ: خداوند او را کامروا گردانید (یا به صیغهٔ دعا) توفیقش دهد. ۴. ــ ه علیه: او را کمک و یاورِ وی کرد.
الأسْعَد: بیماری‌ای چون گری که شتر را لاغر کند.
الأسْعُد جـ: سَعْد.
أسْعَرَ إسْعاراً ۱. النارَ: آتش را برافروخت. ۲. ــ الشيءَ: (سِعر) یعنی نرخ و بهای آن را معیّن کرد. ۳. ــ الجَملُ الجِمالَ: آن شترِ گر دیگر شتران را مبتلا کرد.
الأسْعَر ۱. مرد کم گوشت و لاغر و رنگ پرنده. ۲. تیره گون، آن که رنگش به سیاهی زند. مؤ: سَعراء. ج: سُعْر.
أسْعَطَ إسْعاطاً ۱. ه الدواءَ: دارو در بینی او ریخت. ۲. ــ ه الرمحَ: نیزه بربینی او زد. ۳. ــ العِلمَ: در فهمانیدن دانش به او مبالغه و کوشش بسیار کرد.
الأسْعِطَة جـ: سَعِیط.
أسْعَفَ إسْعافاً ۱. ه بحاجتِه: نیاز او را برآورده کرد، خواهش او را انجام داد. ۲. ه علی الأمرِ: به او در کارش کمک کرد. ۳. ــ المریضَ: دارو به بیمار داد. به درمان بیمار شتافت. ۴. ــ الشيءُ: آن چیز نزدیک شد. ۶. ــ إلیه: به او روی آورد. ۷. ــ له الصیدُ: صید چندان نزدیک شد که صیّاد توانست شکارش کند. ۸. ــ الحاجةُ: هنگام نیاز فرارسید.
الأسْعَفُ ۱. (شترِ) مبتلا به موی ریختگی شبیه گری در اطراف دهان که بدان «شیرینه» گویند. ۲. (اسبِ) سفید پیشانیِ آمیخته با سیاهی.
أسْعَلَ إسْعالاً ۱. ه: او را شادمان کرد و به نشاط آورد. ۲. ــ ه: او را با زحمت و سختی به حرکت و جنبش در آورد. ۳. ــ ه: او را همچون غول گرداند. ۴. ــ ه الشيءَ: آن چیز او را به سرفه انداخت.
أسْعَنَ إسْعاناً الرجُل: آن مرد برای خود سایبان و سقفی بزرگ فراهم کرد.
أسْعَی إسْعاءً (س ع ی) ۱. ه: او را به کار و کوشش و کسب واداشت. ۲. ــ القومُ به: آنان به جست و جوی او پرداختند.
الأسْغان جـ: سُغْن.
أسْغَبَ إسْغاباً الرجلُ: آن مرد گرسنه شد، در گرسنگی درآمد، دچار قحطی شد.
أسْغَمَ إسْغاماً ۱. ه: به دل او آزار رسانید. ۲. ــ الولدَ: کودک را به ناز پرورد.
أسِفَ ـَ أسَفاً ۱. علیه: بر او غم خورد و برایش متأسف و اندوهگین شد، دلش به حال او سوخت، پس او آسِف و أسْفان: اندوه‌خوار و غمگسار است. ۲. ــ علیه: بر او خشم گرفت، پس او أسِف: خشمگین است و اگر کسی زود اندوهگین یا خشمگین گردد أسیف یا أسوف: زود خشم است. ۴. ــ له: برای او غصّه خورد.
الأسَف: ۱. مصـ أسِف و ۲. حسرت و اندوه. ۳. پشیمانی، افسوس. «یا أسَفی و یا أسَفاً علی کذا»: واندوها، واحسرتا! که برای دریغ خوردن و افسوس برچیزی گویند.
الأسَفاء جـ: أسِیف.
الأسْفار جـ: ۱. سَفَر. ۲. سِفْر.
الأسْفاط جـ: سَفَط.
الإسْفاناخ: اسفناج ← الإسْباناخ.
الأسْفَح: طاس، بی مو. مؤ: سَفحاء. ج: سُفْح.
أسْفَرَ إسْفاراً ۱. الوجْه: چهرهٔ کسی روشن و زیبا شد، درخشید. ۲. ــ الصبحُ: صبح روشن شد. ۳. ــ الرجلُ: آن مرد در روشنی صبح درآمد، صبحگاه سفر کرد. ۴. نقاب از چهره برداشت، صورتش را نشان داد. ۵. ــ ت الحربُ: جنگ شدّت یافت. ۶. ــ مقدّمُ رأسِه: موی جلو سرش ریخت. ۷. ــ ت الشجرةُ: برگهای درخت ریخت. ۸. ــ الجملَ: بر بینی شتر افسار و حلقهٔ آهنی بست. ۹. ــ المعرکةُ عن کذا: درگیری بدانجا رسید فیصله یافت.
الأسْفَراج: معـ: مارچوبه، مارگیا، هلیون، اسپاراگوس.
الأسْفِرَة جـ: سِفار.
الأسْفَع ۱. سیاه مایل به سرخی. ۲. جامهٔ تیره. ۳. گاو

وحشی. ۴• پرنده‌ای شکاری مانند عقاب، چرغ. مؤ : سَفعاء. ج : سُفْع.
أسَفَّ إسْفافاً (س ف ف) : ۱• در پی کارهای دون و پست رفت. ۲• ـ الطائرُ : پرنده نزدیک زمین پرواز کرد، ـ ت السحابةُ : ابر به زمین نزدیک شد. ۳•گریخت. ۴• ـ الجملَ : به شتر علف خشک داد. ۵• ـ الفرسَ اللجامَ : بر اسب لگام زد. ۶• ـ الجرحَ الدواءَ : دارو را روی زخم ریخت یا افشاند. ۷• ـ ورقَ النخلَ أو الحصيرَ : برگ خرما یا بوریا را بافت. ۸• ـ الشيءَ : اجزای چیزی را به هم چسباند. ۹• ـ الامرَ : به آن کار نزدیک شد، رسید. ۱۰• ـ النظرَ : تیز نگریست. ۱۱• ـ الرجلُ : آن مرد به دنبال کارهای دقیق رفت. ۱۲•«ما ـ منه بتافهٍ» : به هیچ چیز از آن دست نیافت.
أسْفَقَ إسْفاقاً ۱• البابَ : در را محکم به هم زد و بست. ۲• ـ الغنمَ :گوسفند را در روز فقط یک بار دوشید. ۳• ـ الحائكُ الثوبَ : بافنده پارچه را محکم و فشرده بافت.
الأسْفل افعـ : پست‌تر، پایین‌تر، فرودتر. مؤ : سُفلي. ج : أسافِل.
الأسْفَلْت (دخیل معـ) : اسفالت، قیراندود کردن. Asphalt(E)
الإسْفَنج يو معـ : جانداری دریایی، از جانوران گیاهی شکل، اسفنج، ابرمرده. Sponge(E)
الإسْفَنْجِيّات : تیرهٔ جانواران اسفنجی، اسفنجیها.
الإسْفَنْد : گیاه و دانهٔ اسفند، اسپند، سپند، خردل سفید.
الإسْفَنْدان يو معـ : درختی از تیرهٔ چلیپائیان. در سوریه آن را قَيْقَب نامند. Maple(E)
الإسْفَنْط، الإسْفِنط : ۱• نوعی شراب که از آمیختن چند نوع به دست می‌آورند. ۲• عالیترین شرابها.
أسْفَهَ إسْفاهاً هُ اللهُ الماءَ : خدا او را به بیماری استسقاء دچار کرد که هرچه آب می‌خورد سیر نمی‌شود.
الإسْفَهْسالار : ف معـ : سپهسالار، فرمانده سپاه. (خطط).
الإسْفَهْسَلار ف، معـ : سپهسالار، سالار و رئیس سپاه. (خطط).
أسْفَى إسْفاءً (س ف ی) : ۱• خاک را برداشت و برد. ۲• ـ ت الريحُ الترابَ : باد گرد و خاک بلند کرد. ۳• ـ ت الريحُ : باد وزیدن گرفت. ۴•بی‌خرد گردید. ۵• ـ ه : او را به سبکسری واداشت. ۶• ـ به : به او گزند و بدی رساند. (س ف و). ۷• ـ الزرعُ : اطراف خوشهٔ کِشت سفت شد. ۸• ـ ت الناقةُ : ماده شتر لاغر شد.
الأسْفَى : ۱•(ستور) تیزرو. ۲•(اسبِ)کم موی پیشانی. ۳•«ريحٌ سفواء» : بادِ تند، گردباد.
الإسْفِيداج ف معـ : سفیداب ← الإسْبِيْداج.
الإسْفيدباجا ف معـ : شوربای ساده. (خطط).
الإسْفِين و السَّفِين يو معـ : آلتی فلزّی که برای شکافتن چوب بکار می‌رود، گاوه (گُوه)، فانه.
الإسْفِينِيّ : ۱• خطّ میخی، خطّ پیکانی. ۲•گُوه شکل، میخی شکل، سه گوش. ۳• [تشریح] : مربوط به سر استخوان میخیِ مچ پا.
الأسْقاط جـ : ۱•سَقَط. ۲•سِقْط.
الإسْقاط : مصـ أسقَطَ و ۲• [پزشکی] : افکندن جنین پیش از وقت، بچّه انداختن. ۳• حذف کردن و افکندن از چیزی. ۴• [هندسه] ـ الأفقيّ أو العموديّ أو التعامديّ : تصویر افقی یا عمودی یا تصویر ترسیمی بر دو سطح قائم و افقي عمودی بریکدیگر. ۵• «هندسةُ الأسقاطيّة» : هندسهٔ فضائی، هندسهٔ اجسام برجسته.
الأسْقاع جـ : سُقْع.
الأسْقام جـ : سُقْم.
أسْقَبَ إسْقاباً ۱• الشيءُ : آن چیز نزدیک شُد. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را نزدیک کرد. ۳• ـ الناقةُ : ماده شتر پیاپی بچهٔ نر زایید.
الأسْقُب جـ : سَقْب.
أسْقَرَ إسْقاراً ۱• ت النخلةُ : خرمابن دارای شیره شد. ۲• ت النخلةُ : خرمابن شیرهٔ خود را روان کرد، از آن شیره چکید.

أسقَطَ إسقاطاً ۱. الشيءَ: آن چیز را انداخت، به زمین زد. ۲. ـ ت المرأةُ الولدَ: زن بچه‌اش را انداخت، سَقط کرد. ۳. ـ له: به او ناسزا و سَقَط گفت. ۴. ـ في قوله أو فعله: در گفتار یا کردار خود خطا کرد. ۵. ـ ه: مقام او را پست کرد. ۶. ـ ه: او را به دشنام دادن یا خطا کردن یا دروغ گفتن یا اظهار چیزی وادار کرد. ۷. ـ کذا مِن کذا: آن چیز را از چیزی دیگر جدا کرد، از آن کسر یا تفریق کرد. ۸. أُسقِطَ في یدِه، مجـ: گیج و سرگشته شد. ۹. ـ في امتحان: در امتحان رد شد، رفوزه شد. ۱۰. ـ جنسیّةَ فلان: تابعیت او را سلب کرد، او را از تابعیّت کشورش انداخت.

الأسقَع: ۱. پرنده‌ای به اندازهٔ گنجشک با پرهای سبز و سرِ سفید. ۲. دور از دشمنان و بد خواهان. ج: أساقِع.

الأسقِعَة جـ: سِقاع.

أسقَفَ إسقافاً ه علی القومِ: او را برای مردمِ (مسیحی) اُسقُف یا کشیش قرار داد.

الأسقَف جـ: ۱. سُقْف. ۲. مرد درشت استخوان. ۳. دراز قد. ۴. شترِ بدون پشم. ۵. شتر مرغ نر کج گردن. ۶. درازِ خمیده. ۷. (حیوانِ) گردن سیاه. مؤ: سَقْفاء. ج: سُقْف.

الأسقُف جـ: سَقْف.

الأُسقُفُ و الأُسقُفُّ یو معـ: ۱. درجه‌ای در آئین مسیح، پائین‌تر از مطران و بالاتر از کشیش. ۲. مطران، دانشمند ترسایان. ۳. پادشاه فروتن در کردار و رفتار. ۴. دانشمند. ج: أساقِف و أساقِفَة.

الأُسقُفِيَّة: ۱. اجتهاد و درجهٔ اسقفی در دین مسیحی. ۲. اسقف نشین، حوزه‌ای که ریاست روحانی آن با یک اسقف باشد. ۳. پیروان اسقف.

الأسقَل جـ: سُقْل.

أسقَمَ إسقاماً: ۱. پی در پی دچار بیماری شد. ۲. ـ ه: او را رنجور و بیمار گردانید. ۳. کسان شخص بیمار شدند.

الإسقُمري و السُّقُمري یو معـ: نوعی ماهیِ درازِ خوش گوشت و خال‌خالی دارای باله‌های خاردار، اسقومری، طراخور. Scomber(S)

الإسقُمريّات: تیره‌ای از ماهیهای استخوانی که اسقومری سر تیره و شاخص آنهاست، اسقومریها. Scomberidea(E)

الإسقَنقُور و السَّقَنقُور یو معـ: نوعی از خزندگان از تیرهٔ سوسماران کوتاه دندان، ریگ ماهی، سقنقور.

الإسقَنقُوريّات: تیره‌ای از سوسماران کوتاه دندان که از جملهٔ آنها ریگ‌ماهی، و رل‌ماهی و سمندر است. سقنقوریها.

أسقَی إسقاءً (س ق ی) ۱. ه: او را آب داد، آب نوشاندش. ۲. ـ برای او آب معیّن کرد. ۳. ـ ه: او را به سوی آب راهنمایی کرد. ۴. ـ ه المطرَ: برای او آبِ باران فرستاد. ۵. ـ ه: به او «سقیاً لک»: گوارا باد یا «سقاکَ اللهُ»: خدایت سیراب کناد گفت. ۶. ـ ه: او را عیب کرد.

الأسقِیات جـ: سِقاء.

الأسقِیَة جـ: سِقاء.

الإسقِیل یو معـ: پیاز دشتی که گلی است از تیرهٔ زنبقیها.

الإسکاب: اسکاف، کفشدوز، کفشگر.

الإسکابَة: تکّه چوبی که در دهانهٔ مشک یا بِشکه می‌کنند و درِ آن را می‌بندد، دهانه‌بندِ مَشک.

الأسکاتُ (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد): ۱. بقایای هر چیز. ۲. دسته‌های پراکندهٔ مردم. ۳. روزهای معتدلِ پس از گرمای تابستان. ۴. اوباش و اراذل.

الإسکاتَة: خاموشی و سکوت کوتاه در میان قرائت یا سخن گفتن، وقفه در سخن.

الأسکان جـ: ۱. سَکْن. ۲. سُکْن.

الأسکان (به صیغهٔ جمع): خوراکیها.

الأُسکُبّة سر معـ: اُسکُفّة، آستانهٔ در.

أسکَتَ إسکاتاً ۱. ه: او را ساکت و خاموش گرداند. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد از سخن بازماند و کلامش قطع شد. ۳. ـ عن الشيءِ: از آن چیز روی گرداند. ۴. ـ ت حرکتَه: حرکت و جنبش آن از میان رفت و ساکن شد.

اسکِتْش (دخیل، انگلیسی) : طرح، گرده، زمینه، کروکی. Sketch (E)

الأسْکُدار ف معـ : کیسه‌ای که نامه‌ها را برای مهر کردن و حمل در آن گذارند.

أسْکَرَ إسْکاراً ۱. ه الشرابُ : شراب او را مست کرد. ۲. ~ ه : به او شراب داد تا مستش کند.

الأُسْکُرُجَّة ف معـ : کاسهٔ کوچک سفالین، اسکره.

أسْکَفَ إسْکافاً الرجلُ : آن مرد کفشدوز شد.

الأُسْکُفّ : جای روئیدن مژه. لبهٔ پلک چشم.

الأُسْکُفّات جـ : أُسْکُفَّة.

الأُسْکُفَّة سر معـ : اسکبه، آستانهٔ در. ج : أُسْکُفّات.

الإسْکِلَة : بندر.

أسْکَنَ إسْکاناً ۱. ه المنزلَ : او را در خانه جای و سکونت داد، منزل داد. ۲. مسکین و بیچاره شد. ۳. ~ ه الفقرُ : تنگدستی او را زمینگیر و بینوا کرد.

الأُسَکّ جـ : سُکّ.

الأُسْکُوب : ۱. (راهِ) پر از درخت خرما. ۲. (آذرخش و برقی) که به جانب زمین کشیده و گسترده شود. ۳. (اسبِ) تندرو. ۴. (آب و خونِ) بسیار ریزان و روان، سیل آسا، باران ممتدّ. ۵. کفشگر.

الأُسْکُوبَة : ← إسکابَة.

الأُسْکُوفَة : آستانهٔ در ← الأُسْکُفَّة.

الإسْکِیم یو معـ : لباس ترسا، جامهٔ راهبی. ج : أساکِیم.

الإسْکِیمو : اقوامی معروف که ساکن مناطق قطب شمالی هستند و در زمستان درخانه‌های یخی زندگی می‌کنند و خوراکشان از گوشت شکار و ماهی است. اسکیمو.

أسُلَ ـُ أسالَةً و أسِلَ ـَ أسْلاً الخدُّ : رخساره کشیده و نرم و صاف شد. پس آن أسِیل : کشیده و نرم است.

الأسَل : مصـ أسِلَ و ۲. نیزه. ۳. هر چیز آهنی تیز مانند سرنیزه و شمشیر و کارد. ۴. نی که از آن بوریا و سبد بافند، نیِ بوریا.

الأسْلِئَة جـ : ۲. سِلاء. ۲. سَلْئا (سَلْآء).

الأسْلاء جـ : سَلَی.

الأسْلاب جـ : ۱. سَلَب. ۲. سِلْب.

الأسْلاخ جـ : سِلْخ.

الإسْلاس ۱. مصـ و ۲. انداختن بچّه ناتمام، سقط جنین.

الأسْلاع جـ : ۱. سلْع و سَلْعَة. ۲. (در اسب) : گوشتی که هنگام فربهی بر روی رگ هر دورانِ اسب چسبیده باشد.

الأسْلاف جـ : ۱. سَلَف. ۲. سَلِف. ۳. سِلْف.

الإسْلاف ۱. مصـ أسْلَفَ و ۲. [فقه] : پیش دادن بهای کالایی معیّن تازمان به دست آمدن آن کالا، بیع سلف کرد. ۳. پیش خرید و پیش فروش کردن غلّه.

الأسْلاق جـ : ۱. سَلَق. ۲. سِلْق.

الأسْلاک جـ : سِلْک. جج سِلْکَة.

الأسْلال : ج : سَلَّة.

الإسْلال : ۱. مصـ أسَلَّ و ۲. چپاول آشکار. ۳. دزدی. ۴. رشوه، پاره (به معنی رشوه)

الإسْلام : ۱. مصـ أسْلَمَ و ۲. دین توحیدی آسمانی که حضرت محمد (ص) مردم را بدان دعوت کرد، دین اسلام. ۳. گردن نهادن، فرمانبرداری، تسلیم شدن. ۴. به دین اسلام در آمدن.

الإسْلامِیّ : منسوب به اسلام. «الفنُّ الإسلامِیّ» : هنر اسلامی.

أسْلَبَ إسْلاباً : ۱. ت الشجرَةُ : بار و برگ درخت ریخت. ۲. ~ ت الناقةُ : شتر بچه‌ای را ناتمام سِقط کرد. پس آن سِلِیب و سَلوب : جنین افکننده است.

الأسَلَة : ۱. یک نیزه. ۲. پیکان. ۳. (در زبان) طرف باریک زبان. به حروف صاد و سین وزاء أسَلِیَّة گویند زیرا با نوک زبان تلفّظ می‌شود. ۴. نوک کفش. ج : أسلات «أسلاتُ ألسنتهم أمضی مِن أسنّةِ أسَلِهِم» نوک زبانهاشان برنده‌تر از سنان نیزه‌هایشان است.

الأسْلَت : ۱. مرد بینی از بیخ بریده. مؤ : سَلْتاء. ج : سُلْت. ۲. «إمرأةٌ سَلْتاءٌ» : زن حنا نبسته.

أسْلَحَ إسْلاحاً ه الدواءُ : دارو او را به قضای حاجت واداشت، شکمش را بکار انداخت.

الأسلِحَة جـ: سِلاح.

الأسْلَخ ۱. طاس، موی سر ریخته. کل. مؤ: سَلْخاء. ج: سِلْخ. ۲. بسیار سرخ.

أسْـلَسَ إسْـلاساً ۱. قیادَه: او را فرمانبردار و رام گردانید. ۲. نرم و روان شد. ۳. ـ ت النخلةُ: بیخ شاخهٔ درخت خرما پوسید. ۴. ـ الناقةُ: ماده شتر بچهٔ ناتمام افکند.

أسْلَعَ إسْلاعاً: ۱. روی بدن کسی زخمهایی حاصل شد که پوستش را ترکاند. ۲. ـ الرجلُ: سر آن مرد (سلعه) یعنی شکستگی پیدا شد.

الأسْلَعَ: ۱. مرد پیس، برص زده. ۲. آن که پایش تَرَک خورده. ۳. آن که روی پوستش آثار سوختگی باشد. ۴. کوژپشت. مؤ: سَلعاء. ج: سُلْع.

الأسْلَغ ۱. بسیار سرخ، قرمز تند. ۲. (گوشتِ) ناپز. ۳. فرومایه و نصیحت‌ناپذیر.

أسْلَفَ إسْلافاً ۱. ه مالاً: مالی به او قرض داد، مساعده داد. ۲. ـ فی الشیءِ: در خصوص چیزی پیش بها داد. ۳. ـ الأرضَ: زمین را برای کشت آماده کرد. ۴. ـ العملَ: آن کار را پیش انداخت. ۵. ـ ت المرأةُ: آن زن از چهل سالگی گذشت. ۶. «کما أسْلَفنا»: چنان که پیشتر گفتیم یا نوشتیم. (اصطلاخ اهل قلم برای ارجاع به مطلب سابق).

الأسْلُف جـ: سَلَف.

أسْلَقَ إسْلاقاً ۱. ه الرکوبُ: سوار آن مرکب را به دویدن واداشت. ۲. ـ العودَ فی العروةِ: چوب را در دستهٔ کوزه یا جز آن داخل کرد. ۳. ماده گرگ شکار کرد.

أسْلَکَ إسْلاکاً ۱. ه المکانِ أو فیه أو به أو علیه: او را به آنجا درآورد. ۲. ـ الخیطَ فی الابرةِ: نخ را در سوزن کرد.

أسَلَّ إسْلالاً ۱. ه: او را به بیماری سل دچار کرد. ۲. ـ الشیءَ: آن چیز را نهانی گرفت. ۳. آشکار را غارت کرد. ۴. ـ ه السیفَ: او را به شمشیر کشیدن واداشت. ۵. ـ السیفُ: زمان آن رسید که شمشیر از نیام کشیده شود. ۶. ـ أسنانَهُ المرضُ: بیماری دندانهایش را ریخت.

الأسَلّ: دزد.

أسْـلَمَ إسْـلاماً: الأمرَ إلیَ اللّهِ: آن کار را به خدا واگذاشت. ۲. ـ ه: او را به دشمنش تسلیم کرد. ۳. ـ ه للهلاکِ: او را رها کرد تا هلاک شود، او را به هلاکت سپرد. ۴. ـ ه إلی أعدائه: او را به دشمنانش واگذاشت، او را تنها گذاشت و به او کمکی نکرد. ۵. ـ الرجلُ: آن مرد اسلام پذیرفت. ۶. ـ عن قول الشعر: از شعر گفتن دست کشید. ۷. ـ فی السلعة: آن کالا را پیش فروش یا پیش خرید کرد. ۹. ـ الروحَ: جان داد، جان به جان آفرین تسلیم کرد، مُرد.

الأسْلَم افعـ: تندرست‌تر، آن که از آفات سالم و درامان باشد. مؤ: سُلْمَی.

الأسْلُم جـ: سَلْم.

أسْلِمَ مجـ: کسی را مار گزید، مار گزیده شد.

اِسْلَنْطَأَ اِسْلِنْطاءً (سلنط). الرجلُ: آن مرد به سوی چیزی رفت تا بدان بنگرد.

اِسْلَنْطَحَ اِسْلِنْطاحاً ۱. الرجلُ: آن مرد بر روی یا برپشت افتاد و درازکشید و دوبازوی خود راگسترد. ۲. ـ الوادی: آن درّه فراخ شد. ۳. ـ الشیءُ: آن چیز پهن و دراز شد.

اِسْـلَنْقَی اِسْـلِنْقاءً (س ل ن، س ل ق ی، در وزن افعنلَی.از اوزان ملحق به رباعی): به پشت خوابید، دراز کشید. مانند اِسْتَلْقَی است

اِسْلَهَبَّ اِسْلِهْباباً (س ل ه، س ل هـ ب): ۱. الفرسُ: اسب دوید و به سرعت گذشت. ۲. ـ الفرسُ: اسب دراز و کشیده شد.

أسَلُ الهِنْد: گیاهی از تیرهٔ گندمیان که ساقه‌های بسیار نازک و دراز دارد و گاه به عنوان ریسمان بکار می‌رود، نیِ هند. طبا شیرهندی، خیزران.

الأسْلُوب: ۱. راه. ۲. طرز و روش و شیوه‌ای در نوشتن یا بیان یا فنّی، سَبْک. ۳. بینی بلندی، کبر. ۴. گردن شیر. ۵. ردیفی از خرما بُن.

الأُسْلُوبَة: نوعی بازی که در آن از بی‌توجهّیِ طرفِ بازی بهره برند.

الأُسْلُوفَة ۱. پیوند زناشویی، خویشاوندی دو خواهر با هم از طرف شوهر مثلاً «جاری» یکدیگر شدنِ دو خواهر. ۲. خویشاوندی سببی

أَسْلَى إِسْلاءً (س ل و) ۱. ت الحاملُ : آبستن (سلا) پرده‌ای نازک که دور جنین است افکند. ۲. ~ ه عن الشيء : او را از آن چیز فراموشی بخشید. ۳. ~ ه عن همّهِ : او را بی‌غم و خرسند گرداند. ۴. ~ الشيءَ : او را از آن چیز دلداری و تسلّی داد.

الإِسْلِيح و الإِسْلِيخ : اسپرک، گیاهی با انوع گوناگون که گل معطّر دارد و در نقاط معتدل می‌روید.

الإِسْمُ (اصلش سَمَوٌ) : ۱. کلمه‌ای که برای نامیدن انسان یا حیوان یا چیزی بکار می‌رود، نام، اسم. ج : أسماء. جج : أسامِيّ و أسام و أسماوات. مصغرش به اعتبار اصلش که سَمَوٌ است : سُمَيّ. ۲. «~ الاعظم» : اسم اعظمِ خداوند. ۳. «اسم الجلالة» : نام خدا، اللّه : (همزهٔ اسم در بسم اللّه به سبب کثرت استعمال حذف می‌شود). «بسم» جارو مجرور متعلّق به فعل محذوف مقدّر مثلاً أبدأُ : آغاز می‌کنم است. در صورت اثبات این فعل یا مشابه آن در جمله همزهٔ إسم نیز اثبات می‌شود «اقرأ بِإسم ربّک الذی خَلَق : بخوان به نام پروردگارت که آفرید. قرآن، العلَق، ۱». ۴. نام، آوازه، شهرتِ نیک. ۵. ~ الأوّل : نام نخستین، اسم اوّل (در برابر نام خانوادگی یا دوّم). ۶. ~ البَدَل : نام جانشین. ۷. ~ التجاريّ : نام بازرگانی، شهرت بازرگانی، ارزش و اعتباری که یک مؤسسهٔ بازرگانی در طول زمان به دست آورده است. ۸. ~ التجاريّ : نام شرکت یا مؤسّسه یا حرفه و شغل. ۹. ~ التَّحَبُّبيّ : نام ملاطفت‌آمیز که غالباً کوتاهتر از نام اصلی است چنان که در مثل گُلنار را گُلی گویند. ۱۰. الأسْماء الحُسنَى : نود و نه نام خدای سبحان. ۱۱. ~ العائلة أو الأُسرَة، ~ الأخير : نام خانوادگی، نام فامیلی، نام آخر، در برابر نام اوّل. ۱۲. ~ المستعار أو المنتحل : نام هنری یا شاعری و نویسندگی، نام مستعار، تخلّص شعری. ۱۳. مجهول ~ : گمنام.

اِسْمَأَلَّ اِسْمِئْلالاً (س م أل، س م أ) : ۱. الظلُّ : سایه جمع و کوتاه شد و از بین رفت. ۲. ~ الثوبُ : جامه کهنه شد. ۳. لاغر و ناتوان شد.

الأَسْماء جـ : إِسْم.

الأَسْمار جـ : سَمَر.

اِسْمارَّ اِسْمِيراراً (س م ر) : بسیار گندمگون شد، سبزهٔ تند شد.

الأَسْماط جـ : سَمْط.

الأَسْماط ۱. جمع سَمْط. ۲. ناقةٌ ~ : ماده شتر بی‌داغ. ۳. نعلٌ ~ : کفش بی‌وصله. ۴. سَراويل ~ : شلوار یک لایه و بی‌آستر.

الأَسْماع جـ : سَمْع.

الأَسْماک جـ : سَمَک.

الأَسْمال جـ : سَمَل.

الأَسْمال (به صیغهٔ جمع) : جامهٔ کهنه و ژنده و تکّه پاره و پوسیده، چهل تکّهٔ مندرس (المو).

أَسْمَحَ إِسْماحاً : ۱. بخشنده و صاحب جود شد. ۲. رام و مطیع شد. ۳. ~ ه : باخواست او موافقت کرد. ۴. ~ له بحاجتِه : راه برآمدن حاجتش را هموار کرد.

الأَسْمِخَة جـ : سِماخ.

اِسْمَدَّ اِسْمِداداً : ۱. سخت ورم کرد و برآماسید. ۲. از خشم بادکرد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز از بین رفت.

الأَسْمَر : ۱. گندمگون. مؤ : سَمْراء. ۲. نیزه. ۳. شیر آهو. ۴. قلم. ۵. (سالِ) خشک، خشکسال، سال قحطی. ج : سُمْر. ۶. «الأسْمَران» : آب و گندم، تعبیری است برای آب و نان یا آب و نمک.

الأَسْمُر جـ : سَمُر.

اِسْمَرَّ اِسْمِراراً (سمر) : سخت گندمگون شد.

أَسْمَطَ إِسْماطاً الشيءَ : ۱. هنگام آن شد که آن چیز آویخته شود. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد خاموش شد. ۳. ~ ه : او را خاموش کرد.

الأَسْمِطَة جـ : سِماط.

أَسْمَعَ إِسْماعاً ۱. ه الكلامَ : آن سخن را به گوش او رساند، شنوانید. ۲. «لا أسمعه اللّهُ» : خدا او را کر و ناشنوا گردانید. ۳. ~ ه : آن را بوبید. ۴. به او دشنام داد،

توهین کرد (المو).
الأسمُع جـ: سَمْع.
اِسْمَغَدَّ اِسْمِغْداداً (س م غ د) الجرحُ: جراحت آماس کرد و خونابه در آن جمع شد.
الأسْمِقَة جـ: سَمِيق.
أسْمَلَ إسْمالاً ۱. الثوبُ: آن جامه کهنه شد. ۲. ~ الثوبَ: آن جامه را کهنه کرد. ۳. ~ بین القومِ: میانهٔ آن قوم را اصلاح کرد، آنها را آشتی داد.
الأسَمُّ (بینی‌ای) که دو سوراخش تنگ باشد، بینیِ تنگ سوراخ. ج: سُمّ.
اِسَّمَّعَ اِسَّمُّعاً (سَمِعَ درباب تفعّل بر اثر ابدال اِسَّمَّعَ یَسَّمَّعُ اِسَّمُّعاً می‌شود) و مانند تَسَمَّعَ است: به او گوش فراداد، به چیزی گوش کرد.
أسْمَنَ إسْماناً ۱. فربه بود. ۲. ~ الفرسَ: اسب را فربه کرد. ۳. ~ ه: او را فربه دید. ۴. حیوان فربه خرید. ۵. پر روغن شد. ۶. ~ الطعامُ و غیره. وقت آن شد که خوراک و جز آن چرب شود، یا روغن غذا را بریزند. ۷. ~ الطعامَ: خوراک را با روغن پخت. ۸. ~ ه: به او روغن خوراند.
الأسْمُن جـ: سَمْن.
الإسْمِنْت، الأسْمَنْت: سِمِنْت، سیمان. «الإسمنتُ المسَلَّح»: سیمان مسلّح، بتون آرمه.
اِسْمَهَرَّ اِسْمِهْراراً ۱. الشیءُ: آن چیز سخت شد، ~ الرُّمحُ: آن نیزه سخت و خشک شد. ۲. ~ الشیءُ: آن چیز معتدل و راست شد. ۳. ~ فی القتالِ: در جنگ سختی نمود. ۴. ~ الظَّلام: تاریکی متراکم شد.
أسْمَی إسْماءً (س م و) ۱. ه: او را نامید. ۲. ~ ه کذا أو بکذا: او را بدان نام نامگذاری کرد. ۴. ~ ه من بلدٍ الی بلدٍ: او را از شهری به شهر دیگر فرستاد. ۵. ~ الرجلَ: بـه (سماوه) یعنی بـه شبح و پَرهیبِ دورِ آن مرد نگریست. ۶. ~ الزائرُ: میهمان به (سماوه) یعنی رواق خانه رفت.
الأسْمِیَة جـ: سَماء.
إسْمِیّ: ۱. منسوب به اسم. ۲. نمادی، نموداری، سمبولیک. ۳. آنچه یا آن که فقط اسماً به صفتی یا نامی موصوف است و در حقیقت جز آنست.
الإسْمِیَّة: ۱. صفت اسم، حالت و چگونگی اسم، اسمیّت. ۲. مکتبی فلسفی قائل به این که اجناس منطقی جز اسمهایی بیش نیستند که صورت فردی ذهنی با آنها همراه است، مکتب عدم وجود ذاتی اشیاء، اسمیگری. ۳. «جملة ~»: جمله‌ای که با اسم آغاز می‌شود. ۴. «قیمة ~»: بهای اسمی (مثلاً بهای اسمیِ سهام) که با بهای واقعی آنها تفاوت دارد.
أسَنَ ـِ أسْناً و أُسُوناً ۱. الماءُ: آب تغییر رنگ و بوی و مزه داد. پس آن آب آسِن: برگشته رنگ و بوی و مزه است. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد تغییر خوی داد.
أسِنَ ـَ أسَناً: ۱. در چاه درآمد و از بوی بد آن بیهوش شد. پس او أسِن: بیهوش از بوی بد است. ۲. ~ الماءُ: آب گندید و بدبوی و بدمزه شد.
الأُسُن جـ: ۱. أسِینَة. ۲. آسان.
الأُسُن ۱. خُلق و خوی. ۲. ماندهٔ پیه، پیه کهنه. ← آسان و أسِینَة.
الإسْن: تاهِ نوار یا ریسمان. ج: أُسُون و آسان.
الأسْناخ جـ: سَنَخ.
الأسْناد جـ: ۱. سَنَد. ۲. سَنْد.
الإسْناد: مصـ أسْنَدَ و ۲. آنچه اهل مباجثه بدان استناد کنند. ج: أسانید. ۳. علم اُصول حدیث. ۴. [علم بیان]: برقرار کردن نسبت میان کلمه‌ای به کلمهٔ به طوری که مفید معنی تامّ باشد. مانند اِسنادِ مبتدا به خبر مانند «زیدٌ قائمٌ»: زید ایستاده است و اسنادِ فعل به فاعل مانند «قامَ زیدٌ»: زید ایستاد. اسم نسبت داده را مُسْنَد و اسمی را که بدان نسبت داده شده مسندٌالیه نامند. علمای نحو مسندٌالیه را «مبتدا» و مُسنَد را «خبر» می‌گویند. ۵. تکلیف کردن. ۶. ~ به أو علیه: آویختن. ۷. واگذاری.
الأسْناط جـ: ۱. سِنْط. ۲. سِناط. ۳. سُناط.
الاسناع جـ: سِنْع.
الأسْناف جـ: سِنْف.

الأَسْنام : میوهٔ گیاه حلیا، یک فرد آن الإسْنامَة است.
الإِسْنامَة : گیاهی از جنس طریفه یا لضی که از انواع نفل محسوب می‌شود. گیاه حلیا.
الأَسْنان جـ : سِنّ.
الإِسْنان : پدید آمدن دندانها، دندان در آوردن (المو).
أَسْنَتَ إِسْناتاً : به خشکسالی افتاد.
الأَسْنِجَة جـ : سَنجَة.
أَسْنَدَ إِسْناداً ۱.ه إلی شيءٍ : او را به چیزی تکیه داد. ۲. ـ الحدیثَ إلیه : سخنی را به او نسبت داد. ۳. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت. ۴. ـ ه فی الجبلِ : او را از کوه بالا برد. ۵. ـ فی العدوِ : برای تند دویدن کوشید. ۶. ـ إلیه امرَه : کارش را به او واگذار کرد. ۷. ـ الشيءَ : برای او تکیه گاه یا ستونی قرار داد که به آن تکیه کند. ۸. ـ ه : او را مکلّف کرد. ۹. ـ علیه : بر آن آویخت.
أَسْنَعَ إِسْناعاً ۱. الشيءُ : آن چیز دراز و بلند شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز نیکو گردید. ۳. دارای فرزندانی خوب و نیکو شد. ۴. از درد مچِ دست رنجِ برد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را بسیار کرد.
الأَسْنَع : ۱. دراز، بلند قد، بلندِ خودپسند. ۲. بلند مرتبه و عالی، برآمده. مؤ : سَنْعاء. ج : سُنْع.
أَسْنَفَ إِسْنافاً ۱. الجملُ : شتر جلو افتاد و پیشاپیش دیگر شتران رفت. ۲. ـ الجملَ : (سناف) یعنی تنگِ شتر را بست. ۳. ـ الجملُ : شتر برای رفتن گردن خود را پیش برد. ۴. ـ الامرَ : آن کار را استوار کرد. ۵. ـ ه : بر او پیشی گرفت، سبقت جست. ۶. ـ ت الریحُ : باد تند وزید و گردو خاک بلند کرد. ۷. ـ السحابُ : ابر چنان به نظر آمد که نزدیک است. «ـ السحابُ و البرقُ» : ابر و برق هر دو باهم دیده شدند. ۸. ـ ت الأرضُ : زمین خشک و بی‌آب و علف شد.
الأَسْنِفَة جـ : ۱. سِناف. ۲. سَنِیف.
أَسْنَقَ إِسْناقاً ۱. ه الطعامُ أو الشرابُ : غذا و نوشیدنی براو سنگین و ناگوار شد، ثقل کرد. ۲. ـ ه النعیمُ : نعمت او را به سرکشی واداشت.
أَسَنَّ إِسْناناً ۱. الرمحَ : برای نیزه (سنان) پیکان ساخت. ۲. ـ الرجلُ : دندان آن مرد بلند شد. ۳. ـ الصبيُّ : دندانهای آن کودک برآمد. ۴. پیر و سالخورده شد. ۵. ـ الماءَ : آب را ریخت. ۶. ـ اللهُ سنَّه : خداوند دندانهای او را رویاند.
أَسْنَمَ إِسْناماً ۱. الجملُ : کوهان شتر بزرگ شد. ۲. ـ الجملَ : کوهان شتر را بزرگ گرداند (لازم و متعدّی). ۳. ـ ت النارُ : شعله‌های آتش بالا گرفت. ۴. ـ الدخانُ : دود بلند شد.
الأَسْنِمَة جـ : سَنام.
الأَسَنّ افعـ : مُسنّ‌تر، سالخورده‌تر. ۲. نیکوی با اعتدال. ج : سُنّ.
الأُسُنّ جـ : سِنّ.
الأَسِنَّة جـ : ۱. سِنّ. ۲. سِنان.
أَسْنَی إِسْناءً (س ن ی) ۱. البرقُ : برق زد، آذرخش درخشید. ۲. ـ البرقُ : جریان برق و الکتریک وارد خانه شد، برقِ خانه آمد. ۳. ـ النارَ : آتش را شعله‌ور ساخت. ۴. ـ الجائزةَ : جایزه را عالی و ممتاز گرداند. ۵. در جایی یک (سنه) سال اقامت کرد. ۶. بر چیزی یا کسی یک سال گذشت. ۷. ـ جارَه : حُسن همسایگی و حسنِ همجواری کرد. ۸. ـ الشيءَ : آن چیز را بالا برد.
الإِسْهال : ۱. مصـ أَسْهَلَ و ۲. [پزشکی] : بیماری اسهال، شکم رَوِش.
أَسْهَبَ إِسْهاباً ۱. الکلامَ أو فیه : سخن را به درازا کشاند، روده درازی کرد. ۲. بخشش بسیار کرد. ۳. حریص و آزمند گردید، طمع ورزید. ۴. ـ الفرسُ : اسب با گامهای بلند رفت و از همه پیشی گرفت. ۵. ـ الدابةَ : ستور را برای چریدن رها کرد. ۶. ـ الولدُ : آن کودک زیاده شیر خورد. ۷. در کار تعمق و مبالغه کرد. ۸. به فلات درآمد. ۹. «أُسهِبَ الرجلُ» مجـ : آن مرد به علت مارگزیدگی یا مانند آن دیوانه شد و هذیان گفت. ۱۰. ـ مجـ : از ترس یا بیماری رنگش پرید. ۱۱. «ـ مجـ البئرُ» : آب چاه دور از دسترس بود، به دست نیامد.
أَسْهَدَ إِسْهاداً ۱. ه : او را بیدار کرد. ۲. ـ ت المرأةُ

بالولدِ: آن زن بچه را یکباره زایید، ناگهان زایید.

الأسْهَد: ۱. شخص بسیار آگاه و باهوش و بیدار دل. مؤ: سَهْداء. ج: أساهِد (و سُهْد، الر). ۲. آن که بخوابد و دو چشمش باز باشد. ج: سُهْد.

أسْهَرَ إسْهاراً ۱. ه: او را به بیداری و شب زنده داری واداشت. ۲. ه الهَمُّ: اندوه او را بی‌خواب گرداند.

الأسْهَران: [تشریح]: ۱. دو رگ در چشم یا در بینی. ۲. [تشریح]: دو رگ که از دو بیضه بالا روند و نزدیک باطن نرّه با هم جمع شوند.

أسْهَلَ إسْهالاً: ۱. به زمین نرم و هموار رسید. ۲. با مردم به نرمی رفتار کرد. ۳. ـ الأمرَ: آن کار را آسان یافت. ۴. ـ ه الدواءُ: دارو به او لینت مزاج داد، دوا او را به شکم روش انداخت. ۵. البطنُ: شکم نرم و روان شد (متعدّی و لازم).

أسْهَمَ إسْهاماً ۱. فی الکلام: در سخن پرگویی کرد، بسیار گفت. ۲. ـ له فی الشيءِ: برای او در چیزی سهم معیّن کرد، او را شریک کرد. ۳. ـ بین الشرکاءِ: میان شریکان قرعه‌کشی کرد. ۴. ـ فی الشيءِ: در چیزی شرکت جست، مساهمت کرد.

الأسْهُم جـ: سَهْم.

أسْهَی إسْهاءً (س هـ و) ۱. ه: او را به سهو و اشتباه انداخت. ۲. برای خانه طاقچه یا رف ساخت. ۳. به (سَهْوه) پردهٔ جلو در خانه و سایبان وارد شد.

الأسْو: دارویی که زخم را با آن درمان کننده، مرهم، پماد. ج: آسِیَة.

الأسْوَأ ۱. افعـ: بدتر. مؤ: سَوْأی (سَوْآ). ۲. زشت.

الأسْواء جـ: ۱. سَواء. ۲. سُوء. ۳. سَیّ.

الأسْواد جـ: سَوْد.

اِسْوادَّ اِسْوِیداداً (س و د): سیاه شد، مانند اِسْوَدّ است.

الأسْوار جـ: سُور.

الإسْوار و الأُسْوار: آن که در پشت اسب استوار نشیند، سوارکار ماهر. ۲. تیرانداز. ۳. پیشرو سواران، سردار به زبان فارسی. ج: أساوِرو أساوِرَة.

الأُسْوار: لغتی در السّوار، النگو، دستبند جواهر که بر مچ دست بندند، دستیانه. ج: أسْوِرة.

الأسْواس جـ: سُوس.

الأسْواط جـ: سَوْط.

الأسْواع جـ: سَوْع.

الأسْواف جـ: سَوف.

الأسْواق جـ: سُوق.

الأسْوان: اندوهگین. ← أسْیان.

الأسْوُب جـ: إسْب.

الأُسْوَة و الإسْوَة: ۱. پیشوا. نمونه، الگو. ۲. مایهٔ تسلّی خاطر. ج: أُسَیّ و إسَیّ.

الأسْوَد افعـ ازسادَ: ۱. سیاه، ضدّ سفید. ۲. سیاه پوست، زنگی. مؤ: سَوْداء. ج: سُود و سُودان. ۳. سیاهی چشم. ۴. بزرگ و مهتر قوم. ۵. مارِ درشت سیاه. مؤ: أسْوَدَة. ج: أساوِد. ۶. «أسْوَد القلبِ»: سُوَیداي دل. ۷. نوعی گنجشک که آن را سوادیّة گویند. ۸. «السهم الأسْوَد»: تیر مبارک. ۹. «الأسْوَدان»: خرما و آب یا مار و کژدم یا آب و شیریا شب. صخره‌های سیاه. ۱۰. «سوق سوداء»: بازار سیاه.

الأُسْود جـ: أسَد.

الإسْوِداد: ۱. سیاهی. ۲. سیاه کردن. ۳. سیاه شدن.

الأسْوَدَة: مار مادهٔ بزرگ سیاه.

الأسْوِدَة جـ: سَواد.

اِسْوَدَّ اِسْوِداداً (س و د): سیاه شد.

الأسْوِرَة جـ: ۱. أُسْوار. ۲. سِوار و سُوار.

الأسْوَس: ۱. (ستورِ) مبتلا به بیماری سُواس، مرضی در گردن ستور که آن را خشک می‌کند. ۲. ستوری که کنه گذاشته باشد. ج: سُوس.

أسْوَعَ إسْواعاً (س و ع): ۱. ساعتی وقت گذارنی کرد. ۲. یک ساعت دیر کرد.

أسْوَغَ إسْواغاً (س و غ) ۱. اخاه: با برادرش به یک شکم زاده شد، توأم و دُقلو به دنیا آمد. ۲. ـ اخاه: پس از برادرش متولّد شد.

الأسْوَف: آن که زود اندوهگین شود و بسیار بترسد،

غمگین و ترسو. ۲.نازک دل، رقیق‌القلب.

الأسوِغَة جـ: سِواغ.

الأسوَق : دارای ساقهای کشیده و زیبا. مؤ : سَوْقاء. ج : سُوق.

الأسوِقَة جـ: سُوَیق.

الأسوَل : آن که زیر نافش سستی و فروهشتگی باشد. مؤ : سَولاء. ج سُوءل. «سحاب أسول» : ابر بی‌مایه و فروآویخته. «دلْو سَوْلاء» : دلوی که پائین آن پهن‌تر از بالایش باشد.

الأسوِکَة جـ : سِواک.

الأُسُون جـ : إسْن.

أسوَی إسْواءً (س و ی) ۱. الشیءُ : آن چیز راست و متعادل شد. ۲.کارش درست و روبراه شد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را راست و مرتّب کرد، آن را هموار ساخت (لازم و متعدّی). ۴. ــ ه به : آن چیز را با چیزی برابر و میزان کرد. ۵. خلقت کسی یا چیزی متناسب و موزون و راست و کامل شد. ۶.خوار و با خاک مساوی و یکسان شد. ۷. فراموش کرد. ۸.بدی کرد، سوءرفتار به خرج داد. ۹. ــ فی‌الحسابِ : در حساب اشتباه کرد. ۱۰. به برص و پیسی دچار شد. ۱۱. ــ ه : آن را ترک کرد و از آن غفلت ورزید. ۱۲. ــ فلانٌ : فلانی پس از بیماری بهبود یافت. ۱۳. رسوا شد.

الأسوِیاء : جمعِ سَوِیّ.

أسَی ـِ أسْیاً (أ س ی) ۱. المرضَ أو المریضَ : بیمار یا بیماری را درمان کرد. ۲. ــ له من اللحمِ : از آن گوشت چیزی برای او باقی گذاشت.

أسِیَ ـَ أسیً (ا س و) : ۱. اندوهگین شد، محزون شد، پس او آسٍ و أسْیان : اندوهگین است. مؤ : آسِیَة و أسیی و أسیانة است. ج : أسیانون. ج مؤ : أسیانات و أسییات و أسـایا. ۲. بر آنچه از دست داده اندوه و غم خورد. «لِکَیلاتأْ سَوا علی ما فاتَکُم» : تا بر آنچه از دست داده‌اید اندوه مدارید. (قرآن، الحدید، ۲۳) (در قرآن اختصاص به اندوه خواری بر فقدان چیزی دارد و با حزن که مطلق اندوه است تفاوتی ظریف در معنی دارد).

الأشیاح جـ : سَیح.

الأسیاد جـ : ۱. سِید. ۲. سَیِّد.

الأسیار جـ : سَیر.

الأسیاف جـ : ۱. سَیف. ۲. سِیف.

الأسیاف (به صیغهٔ جمع) : گروهها، دسته‌ها، حزبها.

الأسیان : اندوهگین، حزین، غمگین.

الأسیانوُن جـ : ۱. آسِی. ۲. أسْیان.

الأسِیتات (دخیل معـ) [شیمی] : اَسِتات، نمک جوهر سرکه. Acetate (E)

الأسِیتال (دخیل معـ) [شیمی] : اَسِتال، مادهٔ بی‌رنگ خوشبویی با فرمول CH_3CONH_2 که از گرم کردن الدئیدها و یاکیتون با الکل به دست می‌آید. Acetal (E)

أسِیتون (دخیل معـ) [شیمی] : اَسِتُن، حلّالی بسیار قوی با فرمول CH_3COCH_3 که غیر از مصارف آزمایشگاهی بانوان برای پاک کردن لاک ناخن به کار می‌برند. Acetone (E)

الأسِیتِیل (دخیل معـ) [شیمی] : اِستِیل، مادّه‌ای با ریشهٔ یک ظرفیتّی با فرمول CH_3CO. Acetyl (E)

الأسِیتِیلِین (دخیل معـ) [شیمی] : استیلِن، گازی که از افزودن آب به کربور آهک ایجاد می‌شود و برای افروختن از آن استفاده می‌کنند، هیدرورکربوری اشباع شده به فرمول $HC{=}CH$. Acetylene (E)

الأسِیجَة جـ : سِیاج.

الأسِید (دخیل معـ) [شیمی] : اسید، ترش، سرکه مانند. Acid (E)

الأسِیر : ۱. بندی، اسیر، بسته شده به بند یا به گرفتاری. ج : أُسَرَی و أسْرَی. ۲. ــ حرب أو حربیّ : آن که در جنگ تسلیم و دستگیر شده و به زندان گرفتار است. ج : أسارَی.

الأسِیف : ۱. غمگین، دلتنگ، زود غمگین شونده، دل نازک. ۲.غلام، بنده. ۳.مزدور. ۴.پیرِ فانی و مردنی. ۵. اسیر، گرفتار. ۶.آن که چاق نمی‌شود. ج : أُسَفاء. مؤ : أسیفة.

الأسْيُف جـ: سَيف.
الأسِيفَة : ۱• مؤ: أسِيف. ۲• کنیزک. ۳• سرزمینی که چیزی نرویاند.
الأسِيل : صاف، نرم، هموار.
الأُسَيلِم [تشریح] : وریدی دردست میان دو انگشت خنصر و بنصر که به ورید زندی پشت دست می‌پیوندد. ← الوصیم.
الأسِينَة : ۱• یک لا از تاه ههای زه کمان. ۲: دوالی که محکم ببافند و در تنگ ستور یا لگام بکار برند. ج : أسائن و أُسُن.
الأُسَيوِد (مصغّر أسْوَد از سیادة) : مهتر و سرور و سیّدِ قوم.
الأسِيّ : ۱• زخم دواکرده شده. ۲• هر چه درمان‌پذیر و قابل بهبود باشد.
الأُسَيّ، الاسَيّ جـ: أُسْوَة و إسْوَة.
الأسْيَيات جـ: مؤ: آسية و أسيي و أسيانة.
أشأزَ إشآزاً (ش أ ز) : ۱• او را بی‌آرام ساخت و ترساند. ۲• ـ الرجلُ عن کذا و کذا : آن مرد از این و آن برتری جست و بالا زد.
أشأمَ إشآماً (ش أ م) : ۱• به زمین شام درآمد. ۲• در حالی که سرش را بالاو افراشته گرفته بود گذشت.
الأشأم ۱• افعـ: نامبارکتر، شومتر. ۲• بدفال، آن که فال بدزنند. بدشگون. ۳• سمت و جانب چپ. ۴• چپ دست. ۵• کُنیه است برای زبان «أشأمَ کلِّ امریءٍ بین لحیَیْه» : زبان هر کس ـ که موجب شومی و نامبارکی اوست ـ میان دو فکّش است. مؤ: شُومَی. ج : أشائم.
أشاءَ إشاءَة (ش ی أ) ۱• ه إلی کذا : او را به جایی پناهنده ساخت. ۲• ـ ه کذا : او را بر آن واداشت. ۳• ـ ه إلی کذا : او را به آن کار یا چیز ناگزیر کرد.
الأشائب جـ: أشابَة.
الأشائم جـ: أشأم.
أشابَ إشابَةً (ش ی ب) ۱• ه الحزنُ : غم و اندوه او را پیر گرداند و موی سرش را سفید کرد. مانند شَیَّبَهُ است. ۲• ـ الرجلُ : آن مرد صاحب فرزندانی شد که همه به پیری رسیدند، فرزندانش پیر شدند.
الأُشابَة : ۱• مردم آمیخته از هر دستی. ۲• (مالِ) آمیخته به حرام. ۳• [شیمی] : آمیزه‌ای از دو یا چند مادّهٔ کانی، آلیاژ. ۴• (سربازانِ) جیره و مقرّری دار. ۵• فرومایگان و عوام ناس. ج : أشائِب.
الأشابین جـ: إشبِین
الأشاتِمَة جـ: إشتیام.
الأشاجِع جـ: ۱• أشْجَع و إشْجَع. ۲• رگهای کف دست. ۳• بیخ انگشتان که به عصب کف می‌پیوندد.
أشاحَ اشاحَةً (ش و ح) : ۱• وجهَه أو بوجهه عنه : از او روی گرداند. ۲• ـ المکانُ : در آنجا گیاه خوشبوی (شیح) درمنه رویید. ۳• ـ فی الامرِ دران کار کوشید. ۴• ـ الفرسُ بذنَبه : اسب دمش را فروآویخت.
الأشاخِيب جـ: أُشْخُوب.
أشادَ إشادَةً (ش ی د) ۱• البناءَ : بنا را بلند ساخت. ۲• ـ به أو بذکرِه : او را ستود و به عرش رساند، قدر و مرتبه‌اش را بالا برد. ۳• ـ بالشيءِ : آن چیز را بالا برد، شأن آن را بلند کرد. ۴• ـ المغنّي : خواننده به صدای بلند آواز خواند. ۵• ـ بالشيءِ : آن چیز رانام برد، از آن یاد کرد. ۶• ـ علیه : عیب او را فاش کرد، او را رسوا ساخت. ۷• ـ ه : او را هلاک کرد. ۸• ـ بالضّالّةِ : دنبال گمشده گشت و نشانیهای آن را برشمرد.
الإشادَة : مدح و ثنا، ستایش.
أشارَ إشارَةً (ش و ر) ۱• الیه أو بعینه أو بیدِه : با چشم یا دست خود او را نشان داد، به او اشاره کرد. ۲• ـ علیه بالأمر : او را از سر خیرخواهی بدان کار راهنمایی و نصیحت کرد. ۳• ـ به : او را شناساند، معرّفی کرد. ۴• ـ النارَ أو بها : آتش را برافروخت. ۵• ـ العسلَ : عسل را از کندو درآورد. ۶• ـ فلاناً علی العسلِ : او را در انگبین روبی کمک کرد. ۷• ـ الدّابةَ : ستور را هنگام فروختن و برای نشان دادن قدرتش، دواند.
الإشارَة ۱• مصـ أشارَ و ۲• علامت «اشارة المرور» : علامت راهنمایی، چراغ راهنما. ۳• علامتهایی که در اعداد به صورت + یا - بکار می‌رود. ۴• [صرف] «اسم

الإشارة» : لفظی که با اشارهٔ حسی بر چیزی معین از دور یا نزدیک یا وسط دلالت کند. ۵. [علم بیان] : لفظی کوتاه با ایماء و اشاره که متضمن معنایی گسترده باشد، همانند دستی که به سوی چیزهای بسیار اشاره کند.

الأُشارَة : خاک ارّه.

الأشارَی جـ : ۱. أشْران. ۲. أشِر. ۳. أشَر.

الأُشارَی جـ : أشْران.

الأشاريج جـ : أُشْرُجَة.

الأشارِير جـ : إشْرارَة.

أشاشَ إشاشَةً (ش ی ش) ت النحلةُ : خرما بُن شیش (نوعی خرما) برآورد.

الأشاش و الأشاشَة : با شادمانی و خوشحالی به کاری پرداختن. مانند هَشاش و هَشاشة است.

أشاصَ إشاصَة (ش ی ص) : ۱. خرما بن خرمای شیص (که نوعی پست از خرماست) برآورد. ۲. دندان را مسواک کرد.

أشاطَ إشاطَةً (ش ی ط) ۱. الشیءَ : آن چیز را سوزاند «أشاطَ الدواءُ الجرحَ» : دارو زخم را سوزاند، سبب سوزش آن شد. ۲. اللحمَ علی القومِ : تمام گوشت را میان آن گروه پخش کرد. ۳. ـ القِدرَ : دیگ را چنان برآتش نهاد که غذا به تهِ آن چسبید. ۴. ـ ه : او راکشت. ۵. ـ دمَ الحیوانِ : خون آن حیوان را ریخت. ۶. ـ دمَه أو بدمِه : ریختن خون او را مباح و روا شمرد.

أشاعَ إشاعَةً (ش ی ع) ۱. الخبرَ : خبر را منتشر کرد. ۲. ـ السرَّ أو به : راز را فاش ساخت. ۳. ـ ذکرَه أو الشیءَ : نام او یا آن چیز را پراکنده ساخت. ۴. ـ بالجِمالِ : به شترها بانگ زد تا عقب نمانند. ۵. ـ البیتَ : خانه را مُشاع گرداند که تمام شریکان در تمام آن مالکیّت داشته باشند.

الإشاعَة : ۱. مصـ أشاع و ۲. شایعه، خبر شایعِ غیر موثّق.

الأشاعِر جـ : أشْعَر : موهای سُمِ ستور.

الأشاغِيل جـ : أُشْغُولَة.

أشافَ إشافَةً (ش و ف) ۱. الشیءُ : آن چیز دراز و بلند شد. ۲. ـ الشیءَ : آن را بالا برد و بلند گرداند. ۳. ـ علیه : بر آن بالا رفت و مُشرِف شد. ۴. ـ علیه : بر آن اطلاع یافت و از آن آگاه شد. ۵. ـ من الشیءِ : از آن چیز ترسید.

الأشافِي، أشافٍ جـ : أشْفَی. (درفش کفشگران). ۲. أشفاء. جج شِفاء.

أشاقَ إشاقَةً (ش و ق) ۱. ه : او را آرزومند و مشتاق یافت. ۲. ـ الشیءَ : نفسش او را به سوی آن چیز برانگیخت و مشتاق ساخت.

أشاكَ إشاكَةً (ش و ک) ۱. الشجرُ و نحوه : درخت و جز آن خاردار شد. ۲. ـ ه : خار رابه تن او فرو کرد.

أشالَ إشالَةً (ش و ل) ۱. الشیءَ : آن چیز را برداشت. ۲. ـ الفرسُ ذنَبَها : اسب دمش را بلند کرد، دُم برافراشت.

أشامَ إشامَةً (ش ی م) ۱. فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد. ۲. ـ البرقُ : برق درخشید.

الأشاهِر جـ : أشْهَر.

الأشاوِذ (جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد) : مردم، جماعت.

الأشاوِس جـ : أشْوَس.

الأشاوِص جـ : أشْوَص.

الأشاوِه جـ : أشْوَه. جج شاة.

أشِبَ ـَ أشَباً ۱. الشجرُ : درختان به هم پیچیدند، شاخه‌های درخت درهم پیچید. ۲. ـ الامرُ بین القومِ : کارهای آنان در هم ریخت، خراب شد.

أشَبَ ـِ أشْباً ه : آن را درآمیخت، در هم کرد. ۲. ـ القومَ : آن گروه را با هم درآمیخت.

أشَبَ ـُ أشْباً ه بکذا : او را سرزنش و عیب کرد، پس او آشِب : ملامتگر و عیبگوست.

الأشَب ۱. مصـ أشِبَ و ۲. بهم پیچیدگی فزون از اندازهٔ شاخ و برگ درخت که چیزی از میانش نگذرد. ۳. درخت بهم پیچیده و انبوه.

الأشِب : ۱. (جایی) که درختان در هم پیچیده بسیار دارد، درختزارِ انبوه. ۲. درختان درهم پیچیده و انبوه.

۳. (گروههای) درهم آمیخته و انبوه. ۴. مردم موذی و آزار رسان «عِیصُک منک و إن کان أشِباً» اصل تو از توست گرچه آزار دهنده باشد. مثلی است که در خصوص رنجیدن از خویشان گویند.

الأشباث جـ: شَبَث.

الأشباح جـ: ۱. شَبَح. ۲. «أشباح المال» : (به صیغهٔ جمع) مواشی، گوسفندان و بزها و هرچیز دیدنی و دارای جسم.

الأشبار جـ: شِبْر.

الإشْباع ۱. مصد و ۲. سیر گرداندن. ۳. [نحو] : تأکید در حرکت حرف به گونه‌ای که حرکت به صورت حرفی تلفظ شود، مانند دراهِم که به اشباع هاء دراهیم تلفظ شود. ۴. گونه‌ای تأکید اجمالی پس از تفصیل «فِصیامُ ثلاثَةِ أیّامٍ فی‌الحجّ و سَبعةٍ إذا رَجَعْتُم، تِلکَ عشَرَةٌ کامِلةٌ» : پس در حج سه روز روزه است و چون بازگشتید هفت روز، این است ده روز تمام. (قرآن، البقرة، ۱۹۶)
۵. تصریح آنچه خود الزاماً فهمیده و درک می‌شود «ولا طائِرٍ یَطیرُ بِجِناحَیْه» : و نه پرنده‌ای که به دو بالش می‌پرد. (قرآن، الانعام، ۳۸)

الأشباک جـ: شَبَکَة.

الأشبال : جمعِ شِبْل.

الأشْبانِیّ : آن که رنگ چهره و سبیلش سرخ باشد ← الشَّبانِیّ.

الأشْباه جـ: ۱. شِبْه. ۲. شَبَه. ۳. شَبیْه.

أشباه عَصَبِیّات الأجنِحَة [زیست‌شناسی] : رگبال گونه‌ها، تیره‌ای از راست‌بالان مانند موریانه‌ها و حشرات یک‌روزه و زنبورهای نر.

أشباه القِلْیِ [شیمی] : شبه قلیاها، موادی که چون با اسید آمیزند نمک تولید کنند.

أشَبَّ إشباباً (ش ب ب) ۱. الغلامُ : پسربچه به سنّ جوانی رسید. ۲. ــ فلانٌ : فلانی صاحب فرزندانی شد که به جوانی رسیدند. ۳. ــ اللهُ الغلامَ : خداوند پسر بچه را به جوانی رساند. ۴. ــ الفرسَ : اسب را برانگیخت و به نشاط و جست و خیز درآورد. ۵. ــ الثورَ : تمام دندانهای گاو برآمد. ۶. ــ اللهُ قَرنَه : خدا عمرش را درازکرد یا دراز کند. ۷. «أُشِبَّ له کذا» مجـ : آن چیز برایش میسّر و امکان‌پذیر شد.

أشْبَرَ إشْباراً ۱. ه مالاً : به او مالی بخشید. ۲. صاحب فرزندانی بلندقد شد. ۳. صاحب فرزندانی کوتاه‌قد شد (از اضداد است). ۴. ــ ه : او را بر دیگری برتری داد.

الأشْبَر : فراخ وَجَب.

أشْبَعَ إشْباعاً ۱. ه : او را سیر کرد. ۲. ــ الثوبَ : رنگِ جامه را تند و سیر کرد. ۳. ــ الکلامَ : سخن را استوار و رسا بیان کرد. ۴. ــ البحثَ : حق مطلب را اداکرد ۵. ــ الشیءَ : آن چیز را بسیار گرداند. ۶. [شیمی] ــ السائلَ : مایع را تا حدّ ممکن ذوب کرد چنان‌که آنچه حل شدنی در آن بود حل شد. اشباع شیمیایی کرد.

أشبَکَ إشْباکاً : ۱. دارای چاههای نزدیک به هم شد. ۲. ــ المکانُ : مردم در آنجا چاههای نزدیک به هم و پرآب کنندند.

أشبَلَ إشْبالاً ۱. ت اللبوءَة : مادر شیر چند بچه آورد. ۲. ــ ت المرأةُ علی أولادِها : آن زن نسبت به فرزندانش دلسوزی کرد و پس از شویش شوهری دیگر نگرفت، پس وی مُشْبِل است. ۳. ــ علیه : به او کمک کرد. ۴. ــ علیه : نسبت به او مهربانی کرد، بر او دل سوزاند.

الأشْبُل جـ: شِبْل.

أشْبَهَ إشْباهاً ۱. ه : همانند او شد، شبیه او بود ۲. «ــ أُمَّه» : مانند زن عاجز و ناتوان شد.

الأُشْبُور : ۱. گونه‌ای از ماهیان خاربال که به دجاج‌البحر معروف است، شبّور. ۲. پرنده‌ای شکاری از خانوادهٔ فرعی شاهین. لاشخور. کرکس. (S) Polyborus

أشبَی إشباءً (ش ب و) : ۱. ه : به او چیزی بخشید. ۲. ــ ه : او را گرامی و بزرگ داشت. ۳. ــ ه : او را در بلا افکند. ۴. ــ الشیءَ : آن چیز را پس داد. ۵. صاحب فرزندی هوشیار شد. ۶. ــ ه اولادُه : فرزندان او شبیه خود او شدند. ۷. ــ علیه : بر او دل سوزاند، نسبت به او مهربانی و کمک کرد. ۸. ــ الشجرَ : درخت بالید و

پرشاخ و برگ و برومند شد.

الإشبِین سر مع : ۱• یکی از دو شاهد عقد زواج در مسیحیّت، ساقدوش. مؤ : إشْبِینَة، ج : أشابِین. ۲• آن که روز عروسی همراه عروس می‌رود، ینگهٔ عروس

اِشتَأنَ اِشتِئاناً (اِشتآناً) (ش أ ن) شأنَه : قصدکار خود کرد، به کار خود پرداخت.

اِشتَأی اِشتِئاءً (ش أ ی) : ۱• گوش فرا داد. ۲• ~ ه : بر او پیشی گرفت. بر او سبقت یافت. ۳• ~ الترابَ من البئرِ : خاک را از چاه بیرون ریخت.

الأشتاء : جمعِ شَتا.

الإشتاء : ۱• مصد أشتَی و ۲• [زیست‌شناسی] : خواب زمستانی حیوانات زمستان خواب.

اِشتابَ اِشتِیاباً (ش و ب) : الشیءُ : آن چیز درآمیخت، مخلوط شد. مانند اِنشابَ است.

الأشتات : جمعِ ۱• شَتات. ۲• شَتّ. ۳• شتَّت.

اِشتاذَ اِشتِیاذاً (ش و ذ) ۱• الغیمُ الشمسَ : ابر خورشید را پوشاند. ۲• ~ الرجلُ : آن مرد برای جلوگیری از تابش آفتاب (مِشْوَذ) دستار بر سر بست.

الأشْتار جـ : شِتْر.

اِشتارَ اِشتِیاراً (ش و ر) ۱• العسلَ : از کندو عسل درآورد، انگبین‌روبی کرد. مانند شارَاست. ۲• ~ ت الجمالُ : شتران اندکی فربه و نیکو شدند.

اِشتاطَ اِشتِیاطاً (ش ی ط) علیه : بر او سخت خشم گرفت.

اِشتاعَ اِشتِیاعاً (ش ی ع) الرجلان فی کذا : آن دو در کاری یا چیزی به طور مُشاع با هم شریک شدند.

اِشتافَ اِشتِیافاً (ش و ف) ۱• إلی الشیءِ : به سوی آن چیز گردن کشید و آن را نگریست. ۲• ~ البرقَ : نگاه کرد تا کجا برق می‌زند و کجا باران می‌بارد. ۳• ~ الجرحُ : زخم سِفت شد.

اِشتاقَ اِشتِیاقاً (ش و ق) ه و إلیه : آرزومند او شد، دلش هوای او کرد

اِشتالَ اِشتِیالاً (ش و ل) ۱• الشیءُ : آن چیز بلند شد. ~ النجمُ : ستاره اوج گرفت. ۲• ~ له : به او تعرّض کرد و دشنامش داد.

اِشتامَ اِشتِیاماً (ش ی م) فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد. مانند أشامَ است.

الاِشتِباک : مصد و ۲• برخورد دو لشکر متخاصم، درگیری. ۳• کشاکش، کشمکش.

اِشتَبَکَ اِشتِباکاً ۱• الشیءُ : آن چیز پیچیده و درهم شد، گیر پیدا کرد. ۲• ~ الجیشان فی القتالِ : دو لشکر در هم افتادند و به جنگ پرداختند. ۳• ~ ت النجومُ : ستارگان برآمدند و درهم شدند و به یکدیگر پیوستند. ۴• ~ الامورُ : کارها درهم و انبوه شدند، همچنین است تیرگی و تاریکی و سراب ۵• ~ بینهم الأرحام : خویشاوندیها میانشان پیوند یافت و محکم شد.

اِشتَبَه اِشتِباهاً ۱• فی الأمرِ : در درستیِ امری تردید کرد، بدگمان شد. ۲• علیه الامرُ : آن کار بر او پوشیده و مُشتَبَه شد. ۳• ~ الرجُلان : آن دو مرد مانند هم بودند چنان که شناختن آنها دشوار شد.

أشَتَّ إشتاتاً (ش ت ت) ۱• اللهُ القومَ : خدا آن گروه را پراکنده کرد. ۲• ~ بی‌قومی : قوم من مرا در کارم مضطرب و پریشان کردند. مانند شتَّ است.

اِشتَجَرَ اِشتِجاراً ۱• الشیءُ : برخی از آن چیز در برخی دیگرش فرو رفت و درهم شد. «اشتجرت الاصابعُ» : انگشتان درهم رفت، «اشتجرت الحرابُ» : جنگ‌افزارها به هم درآمد. ۲• ~ القومُ : جماعت به جان هم افتادند و به مشاجره و ستیز پرداختند. ۳• دست زیر چانه نهاد و به آرنج تکیه داد. ۴• خواب از سرش پرید.

الاِشتِداد : ۱• مصد اِشتَدَّ و ۲• استحکام. ۳• بزرگ و سخت شدن کاری یا چیزی یا قضیه‌ای.

اِشتَدَّ اِشتِداداً (ش د د) ۱• الشیءُ : آن چیز شدّت یافت. ۲• ~ فی عَدْوِه : تند دوید. ۳• ~ النهارُ : روز بالا آمد. ۴• ~ السِّعرُ : نرخ بالا رفت، نرخها ترقی کرد. ۵• ~ اللبنُ : شیر خود را گرفت، سِفت شد. ۶• ~ علی العدوِّ فی‌الحرب : در جنگ بر دشمن حمله کرد. ۷• ~ ساعِدُه» : نیرومند و قوی شد.

اِشتَدَهَ اِشتِداهاً : سرگردان و متحیّر شد. مانند اِنشَدَهَ

است.

الأَشتَر ۱. پلک چشم شکافته یا برگشته یا آویخته. ۲. لب پایین شکافته. ۳. دارای عیب و نقص. مؤ: شَتْراء. ج: شُتْر.

الاِشتِراع : ۱. مصد و ۲. «تثنیة الاِشتِراع» سِفر پنجم کتاب تورات.

الاِشتِراک : ۱. مصد و ۲. [قانون] : شرکت کردن و پرداختن سهم در هزینه‌های مشترک. ۳. پرداخت مبلغی معیّن ماهیانه یا سالیانه برای دریافت مرتّب مجلّه یا روزنامه و غیره، آبونه شدن. ۴. [علم بدیع] : آوردن لفظی که میان چند معنی مشترک باشد و سپس آوردن قرینه‌ای که ذهن را به معنی مقصود هدایت کند، مانند : «وَلَهُ الجَوارِي المُنشَآتُ فِي البَحرِ» : و اوراست کشتیهای رونده در دریا (قرآن، الرحمن، ۲۴). جواری معنای کنیزان و نیز کشتیها را می‌دهد، امّا کلمهٔ فی‌البحر در اینجا معلوم می‌کند که مراد معنای دوّم یعنی کشتیهاست. ۵. [منطق] : وضع شدن لفظ واحد برای مفهوم عام که این را اشتراک معنوی گویند. ۶. [زبان‌شناسی] : وضع لفظ واحد برای دو یا چند معنی که آن را اشتراک لفظی گویند مانند العین که بر چشم و چشمه و طلا و... اطلاق می‌شود. ۷. ~ فی‌الجریمة : شریکِ جرم شدن، همکاری با مجرمِ اصلی. ۸. «بَدَلُ الاشتراکِ» : حق اشتراک، آبونمان (در مورد روزنامه و مجلّه و تلفن و برق و غیره)

الاِشتِراکِيّ منسوب به اشراکیّة: پیر و مسلک اشتراکی، سوسیالیست.

الاِشتِراکِیَّة [اقتصاد و جامعه‌شناسی] : سوسیالیسم.

اِشتَرَطَ اِشتِراطاً ۱. له کذا : با او چنان شرط کرد، ۲. علیه کذا : آن را بر او واجب و الزامی ساخت. ۳. ~ القومُ کذا : آن گروه آن را میان خود نشان و علامتی قرار دادند.

اِشتَرَعَ اِشتِراعاً ۱. القانونَ : قانون نهاد، قانون وضع کرد. ۲. ~ الشریعةَ : آن شریعت را دین و سنّت نهاد.

الأُشتُرغار ف معـ : بیخ گیاه انجدان، خار شتری، اشتر خار که شتر آن را با لذّت بسیار می‌خورد.

اِشتَرَفَ اِشتِرافاً : برپای خاست، راست ایستاد.

اِشتَرَکَ اِشتِراکاً ۱. فی کذا : در مقابل بهره‌مند شدن از چیزی مالی داد. مشترک روزنامه یا مجّله‌ای شد. ۲. ~ القومُ فی‌الشيءِ : آن گروه با یکدیگر شریک شدند. ۳. ~ فی‌المؤتمرِ : در آن کنفرانس شرکت کرد. ۴. ~ الامرُ : آن موضوع مشتبَه و پیچیده شد

اِشتَرَی اِشتِراءً (ش ر ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را خرید. «اولئکَ الّذینَ اشتَرَوُا الضَّلالَةَ بِالهُدَی» : آنانند که گمراهی رابه هدایت خریدند. (قرآن، البقرة، ۱۶). ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را فروخت.

اِشتَطَّ اِشتِطاطاً (ش ط ط) ۱. الشيءُ : آن چیز دور شد. ۲. از حق دور شد. ۳. ~ فی حکمِه : در حکم بر او ستم کرد.

اِشتَعَلَ اِشتِعالاً ۱. ت النارُ : آتش برافروخته و شعله‌ور شد. ۲. ~ غضباً : از خشم برافروخت، ازکوره در رفت. ۳. ~ الرأسُ شیباً : موی سر از پیری سفید شد.

أَشتَغَ إِشتاغاً ه : او را چنان خوار کرد که نزدیک بود از اندوه هلاک شود.

الاِشتِغال ۱. مصد و ۲. [نحو] : مقدم داشتن مفعول بر فعلی که به ضمیری متّصل باشد که به همان مفعول برمی‌گردد. مانند الکتابُ قرأتُه : کتاب (را) خواندمش.

اِشتَغَرَ اِشتِغاراً ۱. الأمرُبه : کار او فراگیر شد، گسترش یافت. ۲. کار پیچیده و مشتبَه شد. ۳. ~ الحسابُ علیه : حساب افزون و پیچیده شد. ۴. ~ ت الحربُ : جنگ وسعت یافت و بزرگ شد. ۵. ~ فی‌الأرضِ : به جای دور رفت. ۶. ~ علیه : به او دست‌درازی کرد. ۷. ~ علیه : بر او فخر فروخت. ۸. ~ ت الجِمالُ : شتران افزون شدند.

اِشتَغَلَ اِشتِغالاً ۱. بکذا : بدان کار پرداخت، شاغل شد. ۲. ~ بکذا : به چیزی یا کسی سرگرم و مشغول شد. ۳. ~ قلبُه : افکارش پریشان شد، دل مشغولی و نگرانی پیدا کرد. ۴. ~ السمُّ فیه : زهر در وجودش کارگر شد. ۵. ~ الدواءُ : دارو اثر کرد.

اِشتَفَّ اِشتِفافاً ۱. الماءَ : تمام آب را نوشید. ۲. ~

الامورَ : در کارها به غایت غور و تحقیق کرد. ۳. ~ الجملُ الحزامَ : شتر به سبب فربهی تنگ و بندِ جهاز را پر کرد.

اِشْتَفَی اِشْتِفاءً (ش ف ی) ۱. بالشیءِ : با آن چیز بهبود و شفا یافت. ۲. ~ من علّتِه : از بیماری خود شفا یافت. ۳. ~ مِن عدوِّه : به جایی رسید که خشمش نسبت به دشمن خود فرو نشست.

الاِشْتِقاق ۱. مصد و ۲. [علم بدیع] : آن که از اسم معنایی مشتق شود که مقصود گوینده باشد مانند : عبّاس عبوس و خشمگین است و فضل فاضل و بافضیلت است و ربیع بهار است (و این در شعر ابونواس راجع به عباس و فضل و ربیع برمکی آمده است) ۳. [زبان‌شناسی] : گرفتن لفظی از لفظ دیگر به طریقی که در لفظ و معنی مناسبت و نزدیکی و هم‌ریشگی میان آنها حفظ شود مانند : فاعل و مفعول و فعّال و انفعال و استفعال که از ریشهٔ «فعل» گرفته شده است. ۴. «علمُ‌الاشتقاقِ» : ریشه‌شناسی، اصول صرف و نحو زبان.

اِشْتَقَّ اِشْتِقاقاً (ش ق ق) ۱. الکلمةَ من اصلها : کلمه‌ای را از ریشه خود مشتق ساخت. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را دونیمه کرد، نیمی از آن را برداشت. ۳. ~ الفرسُ فی عَدوِه : اسب راه راست را ترک کرد و به چپ و راست دوید. ۴. ~ الطریقَ فی الصحراء : راه در بیابان برید و طی کرد.

اِشْتَکَرَ اِشْتِکاراً ۱. الضرعُ : پستان پر از شیر شد. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان بارید، بشدّت باران بارید. ۳. ~ الریاحُ : باد مداوم وزید. ۴. ~ فی عَدوِه : بشتاب دوید. ۵. ~ البردُ : سرما شدت یافت. ۶. ~ الجنینُ : جنین موهای ریز درآورد. ۷. ~ الشجرُ : درخت برگهای ریز درآورد.

اِشْتَکَلَ اِشْتِکالاً الأمرُ : آن کار پوشیده و مشکل شد، مبهم و پیچیده شد.

اِشْتَکَی اِشْتِکاءً (ش ک و) ۱. الرجلُ : آن مرد بیمار شد. ۲. ~ إلیه : به او شکایت برد. ۳. ~ إلیه : به سوی او پناهنده شد تا وی از او رفعِ گله کند. ۴. ~ من جرحِه : از زخم خود دردمند شد. مانند تشکّی است.

اِشْتَلَی اِشْتِلاءً (ش ل و) ه : او را به فریاد خواند تا از گرفتاری نجاتش دهد.

الاِشْتِمال : ۱. مصـ و ۲. شامل بودن و فراگرفتن و دربرداشتن. ۳. «اشتمال الصَّمّاء» : برگرداندن ردا یا جامه از طرف راست برروی شانهٔ چپ و یا پیچیدن آن از طرف پشت برروی شانهٔ راست. ۴. [نحو] «بدل الاشتمال» : تابعی است که یکی از مشتملات متبوع خود باشد «اعجبنی الرجلُ صوتُهُ» : آن مرد مرا به شگفت آورد (از) صدایش.

اِشْتَمَلَ اِشْتِمالاً ۱. بالثوبِ : جامه رابه خود پیچید. ۲. ~ علیه الأمرُ : آن کار او را احاطه کرد. ۳. ~ علیه : از او به تن خویش محافظت کرد، خود را سپر بلای او کرد. ۴. ~ فی حاجتِهِ : برای مقصود خود آماده شد و شتاب ورزید. ۵. ~ علی کذا : بر آن چیز شامل بود، آن را در برداشت. ۶. ~ بسیفِه : شمشیر را حمایل کرد.

اِشْتَمَّ اِشْتِماماً (ش م م) ۱. ه : آن را بویید. ۲. اکتشاف کرد، کشف کرد، بو برد، آگاهی یافت. ۳. خواست که آگاه شود و از موضوع سر در بیاورد.

اِشْتَنَّ اِشْتِناناً (ش ن ن) السِّقاءُ : مشک کهنه و خشک شد. ~ الوعاءُ : آن ظرف کهنه شد و از کار افتاد.

الاِشْتِهاء ۱. مصـ اِشْتَهَی و ۲. شهوت، میل شدید. ۳. ~ المُغایِر : گرایش و تمایل به جنس مخالف. ۴. ~ المُماثِل : هم جنس گرایی.

اِشْتَهَبَ اِشْتِهاباً ۱. خاکستری رنگ گردید. ۲. ~ الرأسُ : موی سر سفید شد، پیرانه سر شد.

اِشْتَهَرَ اِشْتِهاراً : ۱. موضوع معروف و آشکار شد. ۲. مشهور و نامدار شد. ۳. ~ بالأمر : بدان کار شهرت یافت. ۴. ~ الشیءَ : آن چیز را مشهور ساخت، انتشار داد. ۵. «اُشْتُهِرَ به» مجـ : بدان شناخته و مشهور و معروف شد.

اِشْتَهَی اِشْتِهاءً (ش هـ و) ه أو الشیءَ : او را یا آن چیز را آرزو کرد، مشتاق آن شد.

اِشْتَوَرَ اِشْتِواراً (ش و ر) : مشاوره کرد، رایزنی کرد.

مانند تشاوَرَ است.

إِشْتَوَى إِشْتِواءً (ش و ی) اللحمُ : گوشت کباب شـد، بریان شد. ۲. ـ اللحمَ و غیره : گوشت یا جز آن راکباب یا بریان کرد. ۳.گوشت بریان کرده گرفت.

أشْتَى إِشْتاءً (ش ت و) ۱. الرجلُ : آن مرد در (شتاء) زمستان درآمد. ۲. ـ القومُ: آن گروه گرفتار گرسنگی و قحط سالی شدند. ۳. ـ ه فی البلدِ : او را واداشت که زمستان را در آن جا بگذراند.

الإِشْتِياق : ۱. مصـ إِشْتاقَ و ۲. هیجان شدید نفس و کثرت آرزومندی که حتی با وصال تسکین نمی‌یابد.

الإِشْتِيام سر معـ : رئیس ملوانان . ج أشاتمة.

الأَشْتِيَة جـ : شِتاء.

الأَشْجاء جـ : شَجا. ۲. شَجْو.

الأَشْجاب جـ : شَجْب.

الأَشْجار جـ : ۱. شَجَر. ۲. شَجْر.

الأَشْجان جـ : شَجَن.

أَشْجَبَ اشْجاباً ۱. ه : او را غمگین ساخت. ۲. ـ ه : او را از غم یا رنج کشت. ۳. ـ ه : او را تلف کرد.

أَشْجَرَ إِشْجاراً ت الارضُ : زمین دارای درخت شد، در آن درخت رویید.

الأَشْجَر : جای پردرخت، مؤ : شَجْراء، زمین پردرخت، درختزار. ج : شُجْر. ← الشَّجِر.

الأَشْجَع ۱. افعـ : دلیرتر، شجاعتر. ۲. دلیر، دلاور. ۳. شیرِبیشه. ۴. نوعی مـار. ۵. روزگـار. ۶. دراز. ۷. شـتر پیشرو. ۸. سبکسر، احمق. مؤ : شَجْعاء. ج : شُجْع.

الأَشْجَع (به فتح یا کسر همزه) [تشریح] : رگی در کف دست. مفردِ أشاجِع است.

الأَشْجِعَة جـ : ۱. شَجْع. ۲. شُجاع.

أَشْجَنَ إِشْجاناً ۱. ه : او را غمگین کرد. ۲. ـ الكرْمُ : درخت تاک (شِجْنَة) شاخهٔ در هـم پـیچیده بـرآورد و انبوه و پرشاخه شد.

أَشْجَى إِشْجاءً (ش ج و) ۱. ه : او را غمگین کرد. ۲. ـ ه : او را به خشم آورد. ۳. ه : او را گلوگیر کرد. ۴. ه : او را به هیجان آورد، به طرب واداشت. ۵. ـ الدائِن عنه : به طـلبکار چـیزی داد و او را خـرسند بـرگرداند. ۶. ـ خصمَه : بر دشمن خود چیره شد. ۷. ـ ه : او را نگران کرد.

الأَشْحار جـ : شَحْر.

الأَشْحاص جـ : شُحْص.

الأَشْحاط جـ : شَحْط.

الإِشْحّاء جـ : شَحِيح.

الأَشِحَّة جـ : شَحِيح.

أَشْحَذَ إِشْحاذاً : ۱. کارد را تیز کرد، مانند شَحَذ است. ۲. ـ الكلبَ : سگ را به شکار برانگیخت.

أَشْحَطَ إِشْحاطاً ه عن الأمرِ : او را از آن کار دور کرد، راندش، معزولش کرد.

الأَشْحُص جـ : شُحْص.

الأَشْحُط جـ : شَحْط.

أَشْحَمَ إِشْحاماً : ۱. دارای پیه بسیار شد. ۲. ـ ه : به او پیه خوراند.

أَشْحَنَ إِشْحاناً ۱. له بسهمٍ : آماده شد به سوی او تیر انـدازد. ۲. ـ المکـانَ بـالشيءِ : آن جـا را بـا آن چـیز انباشت. ۳. ـ السيفَ : شمشیر را در غلاف کرد یـا از غلاف درآورد. ۴. ـ الولدُ : کـودک لب بـرچـید، آمـادهٔ گریستن شد. ۵. ـ ه : او راکینه‌ور ساخت.

الأَشْخاص جـ : شَخْص.

الإِشْخاص : شلغم بیابانی. شـلغم روغـنی کـه گـیاهی است طـبّی از تـیرهٔ فـرفیونیها و الرَّخـل نـیز نـامیده می‌شود.

الأَشْخال جـ : شَخْل.

إِشْخامَّ إِشْخِيماماً (ا ش خ م، ش خ م) النبتُ : خشک و تر آن گیاه در هم آمیخت و گندید و بد بو شد.

الأَشْخَر : درخت عُشر از تیرهٔ کنوسها که در افـریقای استوائـی و هـند مـی‌روید. یک فـرد آن أشْخَرَة است. ستبرک، استبرق.

أَشْخَسَ إِشْخاساً ۱. ه أو به : از او غیبت کرد. ۲. له فی المنطق : در سخن با او ترشرویی و تندی کرد.

أشخَصَ إشخاصاً ۱. ه من المکانِ : او را از آنجا بیرون کرد، به تنگش آورد و کوچانید. ۲. وقت رفتنش فرا رسید. ۳. ~ إلی قومِه : او را نزد کسانش برگرداند. ۴. ~ به : از او بدگویی کرد. ۵. ~ إلیه : به او ترشرویی کرد، اخم کرد. ۶. ~ الرامی : تیرانداز تیر را از بالای نشانه گذراند. ۷. ~ ه : او را نا آرام و نگران ساخت.

أشخَمَ إشخاماً ۱. الطعامُ و غیره : طعم و بوی غذا برگشت و فاسد شد. ۲. ~ الولدُ : آن کودک آمادهٔ گریستن شد. ۳. ~ الفم : دهان بدبو شد.

الأشخَم : ۱. «شعرٌ أشخم» : موی سپید. ۲. «هو أشخَمُ الرأس» : او سفیدی مویش بیش از سیاهیِ آن است. ۳. «روضٌ أشخَم» : مرغزار خشک و بی‌گیاه. ۴. «عامٌ اشخَم» : سال بی‌باران و بی‌سبزه و گیاه. ۵. خرِ سیاه، خرِ دیزه. مؤ : شَخماء. ج : شُخم.

الأشخُوب : صدای ریزش شیر به وقت دوشیدن. ج أشاخِیب.

الأشداخ جـ : شَدَخ.

الأشداف جـ : شَدَف.

الأشداق جـ : شِدق.

الأشدَح : هر چیز پهن و فراخ.

الأشدَخ : اسب پیشانی سفید که سفیدی تمام پیشانی آن را تا روی بینی بپوشاند. مؤ : شَدخاء. ج : شُدخ. ۲. شیر بیشه.

أشَدَّ إشداداً (ش د د) : ۱. به سنّ رشد و کمال رسید. ۲. ~ الرجلُ : همراه او ستور قوی بود، یا یاران نیرومند و سختکوش داشت.

الأشَدّ افعـ : ۱. شدیدتر، سخت‌تر. ۲. قویتر، نیرومندتر. ۳. جدّی‌تر. ۴. ~ مایکون» : شدیدترین وجه ممکن، غایت و نهایت شدّت و سختی و سختگیری.

الأُشُدّ، الأَشُدّ : کمال رشد و بلوغ که میان هجده و سی سالگی است.

الأشِدّاء جـ : شَدِید.

أشدَفَ إشدافاً ۱. اللیلُ : شب تاریک شد؛ پایان شب بسیار تاریک شد. ۲. ~ فرسَه : اسب خود را سرخوش و با نشاط گرداند.

الأشدَف : ۱. مرد کج رخسار. ۲. چپ دست. ۳. دشوار و سخت. ۴. اسب درشت اندام. ۵. ستورِ مایل به یک جانب، کجرو. ۶. شتری که در رفتن سرکشی و جست و خیز کند. مؤ : شَدفاء. ج : شُدف.

الأشدَق : گشاده دهان؛ آن که گوشهٔ دهان فراخ دارد. ۲. هر چیز فراخ و کج. ۳. سخنور چیره و بلیغ. مؤ : شَدقاء. ج : شُدق.

أشدَنَ إشداناً : الغزالةُ : ماده آهو بچه‌اش بزرگ و قوی و از حمایت مادر بی‌نیاز شد. پس آن مادر مُشدِن : صاحب بچهٔ توانا و بی‌نیاز از مادر است. ج : مَشادِن.

أشدَهَ إشداهاً ه : او را گیج و حیران کرد، او را دهشت زده یا مدهوش کرد. مانند أدهَشَه است.

الأشذاب جـ : شَذَب.

أشَذَّ إشذاذاً (ش ذ ذ) : سخنی (شاذّ) نادر و شگفت آور و دور از باور گفت. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را کمیاب و نادر گرداند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را دور گرداند. ۴. ~ ه : او را به مخالفت و کناره گیری از گروه واداشت. ۵. ~ ه عنهم : او را از ایشان دور ساخت.

أشذَی إشذاءً (ش ذ و) ۱. ه عنه : او را از خود دور کرد. ۲. ~ ه : او را آزار رساند.

أشَرَ ـِـ أشراً ۱. الخشبةَ و غیرها : چوب یا جز آن را ارّه کرد. ۲. ~ ـِـ الأسنانَ : دندانها را تیز کرد، تراش داد.

أشِرَ ـَـ أشَراً : کبر ورزید. ۲. سرمستی و سبکسری کرد، سرکشی کرد. پس او أشَر و أشِر و أشران است و جمع آنها أشِرون و أشارَی و أشرَی است.

الأشَر : ۱. مصـ و ۲. بسیار سرمست و ناسپاس و متکبّر. مانند الأشر. «فتی أشَر» : جوان مغرور. ۳. تیزی و ظریفی دندان. ج : أشُور.

الأُشُر جـ : إشر.

الأشر : بسیار سرمست و ناسپاس؛ متکبر؛ مغرور «فتی أشر» : جوان مغرور. ج : أشِرون.

الأشُر : پرنشاط؛ بسیار شاد و خرّم و سرمست مانند أشِر است. ج أشُرَن.

الأُشَر : دندانه‌های ارّه (جمع است و یک فردش الإشْر است).
الأُشُر : باریکیِ و تیزیِ طبیعی دندان. ج : أُشُور.
الإشْر (مفردِ أُشَر) : ۱. دندانهٔ ارّه. ج : أُشَر. ۲. تیزی مصنوعی دندان. ج : أُشُور.
الأَشَر والأَشِر والأَشُر : ۱. پر نشاط و بسیار خوشحال و سبکبال. ۲. ناپسند و بیهوده، بی‌پروا از نام و ننگ، بی‌مبالات : «بل هو كذّابٌ أشِر» : بل که او دروغگوی لاابالی است. (قرآن، القمر، ۲۵) ۳. سرکش، متکبّر، نازان. ج : أشِرون.
اِشرَأَبَّ اِشرِئْباباً (ش ر أ ب، ش ر ب) : إليه أو له : گردن کشید تا او را ببیند.
الأشراء جـ : شَرَی.
الأشراب جـ : شِرْب.
الإشـراب : ۱. مصـ و ۲. [زیست‌شناسی] : آن که جانوری ماده از نرِ خود بچه‌هایی بزاید که صفاتی همانند نری دیگر که قبلاً با آن ماده جفت‌گیری کرده است داشته باشند. Impregnation (E, F)
الأشراج جـ : ۱. شَرَج. ۲. شَرْج.
الأشرار جـ : ۱. شَرّ. ۲. شَرِیر.
الإشْرارَة : سفره یا حصیری که بر روی آن کشک و گوشت نمک سود و جز آن پهن کنند تا خشک شود. ۲. پاره گوشتِ در آفتاب خشک شده. ← قدید. ۳. گلهٔ بزرگ شتران. ج : أشارِير.
الإشراس : ۱. مصـ و ۲. گیاهی از تیرهٔ سوسنها که گلهایی سفید و زیبا دارد، سریش، لبن الطیر.
الإشراط، الإشراطيّ [روانشناسی] : مشروط بودن، مشروط کردن. منسوب به إشراط. «استجابة إشراطيّة» : بازتاب شرطی.
الأشراط جـ : ۱. شَرْط. ۲. شَرَط.
الأشراع جـ : ۱. شِرْع. ۲. شَرَعَة.
الأشـراف جـ : ۱. شَرَف. ۲. شَرِيف. ۳. بزرگواران، طبقه‌ای از مردم که از لحاظ نسب و قدرت از همهٔ مردم برترند، طبقهٔ نُجَبا.
الإشراف : ۱. مصـ و ۲. علی الامرِ : از بالا نگریستن بر کاری، نظارت عالی، سرپرستی. «تحتَ إشراف» : زیرنظر، زیر نظارت و سرپرستی.
الأشراق جـ : شَرْق.
الإشراق : ۱. مصـ و ۲. [فلسفه] : حکمت اشراق معتقد است که هستی جهان از فیضان خداوند حاصل آمده مانند حصول نور از آفتاب، و حصول معرفت تامّ از راه إشراق باطن و صفای قلب است که خداوند بر دل مقرّبان خود می‌افکند «فلسفهٔ اشراق» یا «مکتب اسکندریّه» یا «فلسفه نو افلاطونی».
الإشراقيَّة : فلسفهٔ إشراق، حکمت إشراقيّة.
الأشراک جـ : ۱. شَرَک. ۲. شِرْک. ۳. شریک.
الإشراک باللّهِ : شریک آوردن برای خدا. شِرْک.
الأشران جـ : أشرَی و أشارَی و أُشارَی.
أَشرَبَ إشراباً ۱. ه ه : او را سیرآب کرد، آب نوشاندش، به نوشیدن وادارش کرد. ۲. وقت آب دادن به حیوان یا کِشت فرارسید. ۳. آب نوشید و سیراب شد. ۴. شترانش آب نوشیدند و سیراب شدند. ۵. تشنه شد (از اضداد است). ۶. ~ اللونَ : رنگ چیزی را تند و سیر گرداند، اشباع کرد. ۷. ~ اللونَ غيرَه : رنگ را عوض کرد و با رنگی دیگر در آمیخت. ۸. ~ به : به او دروغ گفت. ۹. ~ الجمالَ : شتران را بست. ۱۰. «اشربه مالم یشرب» : به او کاری را نسبت داد که نکرده بود. ۱۱. ~ الزرعُ : آب در کشت (گندم و جو و غیره) روان شد. ۱۲. ~ ه الحبلَ : رسن را در گردن او افکند. ۱۳. در ذهن و نَفْسِ کسی رسوخ داد، نهال عقیده یا مطلبی را در زمین ضمیر و فکر کسی کاشت.
الأشرِبَة جـ : شَراب.
الأشرَة : ۱. برجستگی‌ای مانند دو چنگال بر سر دُمِ ملخ که کار گیره را انجام می‌دهد. ۲. یکی از دندانه‌های ارّه یا داس.
أَشرَجَ إشراجاً ۱. الحقيبةَ : گوشه‌های خورجین یا تسمهٔ جامه‌دان را کشید و بست. ۲. ~ صدرَه علی الشيءِ : آن را در سینه نهان کرد، سینه را نهانگاه آن امر

یا راز ساخت. ۳• ~ الحجارةَ : سنگها را منظّم روی هم چید.

الأَشْرَج : ستوری که یک بیضه داشته باشد یا یک بیضه‌اش از دیگری بزرگتر باشد. ج : شُرْج.

الأَشْرُج جـ : ۱• شَرَج. ۲• شِرْج.

أَشْرَحَ إِشْراحاً صدرَه بالشيءِ أوله : (لفظاً) سینه‌اش را بدان چیز یا برای او باز کرد، (مجازاً) او را به سبب چیزی خوشحال و آسوده خاطر ساخت.

أَشْرَدَ إِشْراداً ه : او را رانده و فراری ساخت. مانند شَرَّدَه است.

أَشَرَّ إِشْراراً (ش ر ر) ۱• ه : او را عیب کرد و به بدی نسبت داد. ۲• ~ الشيءَ : آن چیز را آشکار و منتشر کرد. ۳• ~ الرجلَ : آن مرد را فاسد و بدکار و شرور یافت.

الأَشْرَاء جـ : شَرِیر.

أَشْرَزَ إِشْرازاً ه : او را گرفتار مهلکه کرد، به سختی و رنجی افکندش که راه رهایی نداشت.

أَشْرَسَ إِشْراساً ۱• ه : او را درنده‌خوی و بدمنش گرداند. ۲• ~ ه : او را درنده‌خوی و بدمنش یافت.

الأَشْرَس : درنده‌خوی و بدمنش. مؤ : شَرْساء. ج : شُرْس.

أَشْرَطَ إِشْراطاً ۱• الجِمالَ : شتران را در معرض فروش قرار داد، یا نشان کرد و برای فروش آماده ساخت. ۲• ~ نفسَه لكذا : خود را برای آن آماده کرد. ۳• ~ إليه الرسولَ : بشتاب سفیری یا پیام‌رسانی نزد او فرستاد. ۴• ~ نفسَه و مالَه في يأمرٍ : جان و مال خود را در آن کار وقف و صرف کرد، در آن کار از جان و مال خود گذشت. ۵• ~ في الشيءِ : آن چیز را خُرد و حقیر شمرد. ۶• ~ ه للعملِ : او را برای آن کار آماده ساخت و کار را برای او آسان و میسّر کرد.

الأَشْرِطَة جـ : شَرِيط.

أَشْرَعَ إِشْراعاً ۱• الطريقَ : راه را آشکار کرد و گسترش داد. آن را گشود. ۲• ~ الرمحَ : نیزه را به طرف کسی راست کرد، به روی او اسلحه کشید. ۳• ~ ه الماءَ أو فيه : او را در آب فرو برد، داخل آب کرد؛ ~ يدَه في المطهرةِ : دستش را در آبدستان کرد. ۴• ~ المريضَ الماءَ : بیمار را واداشت که با دهان خود آب بنوشد. ۵• ~ ت السفينةُ : کشتی دارای (شِراع) بادبان شد. ۶• ~ باباً إلى الطريقِ : دری بدان راه گشود. ۷• ~ الشيءَ : آن چیز را کاملاً بلند کرد.

الأَشْرَع : بینی ای که نوک آن دراز باشد. ج : شُرْع.

الأَشْرِعَة جـ : شِراع.

أَشْرَفَ إِشْرافاً ۱• الشيءُ : بلند شد. ۲• ~ المكانَ : از آنجا بالا رفت، بر آنجا مُشرِف بود. ۳• ~ على الشيءِ : از بالا بر آن چیز نگریست، بر آن نظارت کرد. ۴• ~ ه : او را بزرگوار یافت. ۵• ~ على الموتِ : در آستانهٔ مرگ قرار گرفت، مُشرِف به موت بود. ۶• ~ له الشيءُ : آن چیز برای او امکان‌پذیر شد. ۷• علیه : بر او بیمناک شد، نسبت به او مهربانی و شفقت ورزید. ۸• ~ ت النفسُ على الشيءِ : بر آن چیز آزمند شد. ۹• ~ ت الخيلُ : اسبان تند دویدند.

الأَشْرَف : ۱• افعـ ، بزرگوارتر، شریفتر. ۲• شب‌پره، خفّاش. ۳• «منكبٌ اشرف» : شانهٔ بلند؛ «قصرٌاشرف» : کاخ بلند، کنگره‌دار. ج : مشرف. ۴• «رجلٌ اشرف» : مردی که پشتش برآمده‌تر از سینه‌اش باشد. ۵• مرغی که آشیانه بسازد و تخم نهد و بر آنها بخوابد و فرو نیاید تا جوجه در آورد.

أَشْرَقَ إِشْراقاً ۱• ت الشمسُ : آفتاب طلوع کرد، تابید. ۲• ~ ت الارضُ : با طلوع آفتاب زمین روشن شد. ۳• ~ الشمسُ : آفتاب جایی را روشن کرد. ۴• ~ الوجهُ : چهره از شادی یا زیبایی شکفته شد. ۵• هنگام طلوع آفتاب به جایی در آمد. ۶• ~ النخلُ : خرمابُن بلند شد و غوره برآورد. ۷• ~ الثوبَ في الصبغِ : جامه را کاملاً رنگ کرد. ۸• ~ ه : او را غمگین کرد چندانکه از اندوه گلوگیر شد.

أَشْرَكَ إِشْراكاً ۱• ه في الامرِ : او را در آن کار شریک ساخت. ۲• ~ باللهِ : برای خدا شریک قرار داد، مُشرِک شد. ۳• ~ النعلَ : به کفش (شِراک) بند انداخت.

الأَشْرُك جـ : شِراك.

الأشرَم : ۱• مرد لب شکافته. ۲• مرد بینی یا نوک بینی بریده. مؤ : شَرماء. ج : شُرم.
الاشرَم جـ : شَرم.
الأُشرُوجَة : ساختگی، بربافته، جعلی. ج : أشارِیج.
اِشــرَورَق اِشـرِیراقاً (ش ر ق) ۱• طرفُه بـالدمعِ : چشمش پر از اشک شد. ۲• ـ ت عینُه : چشمش سرخ شد.
اِشرَورَی اِشرِیراءً (ش ر ی) : پریشان و مضطرب شد.
الأشِرون و الأشُرون جـ : أشر و أشُر و أُشُر و أشِـر و أشران و أشر.
أشرَی إشراءً (ش ر ی) ۱• ت الشجرةُ : برگهای درخت بر روی زمین کشیده و گسترده شد. ۲• ـ البرقُ : برق درخشید. ۳• ـ الشيءَ : آن چیز را کج کرد. ۴• ـ الزمام : مهار را جنباند. ۵• ـ الحوضَ : حوض را پر کرد. ۶• ـ بینَ القومِ : مردم را تحریک کرد و بر ضدّ یکدیگر شوراند. ۷• ـ الرجلُ : آنِ مرد از (شراة) جمعی از خوارج شد.
الأشرَی جـ : أشُر و أشِر و أشران.
الأشرِیَة جـ : شِراء.
الأُشــرِیّات [زیست‌شـناسی] : حشرات راست بـالِ نیش‌دار.
الاشزان جـ : شَزَن.
أشزَرَ إشزاراً ۱• ه اللهُ : خداونـد او را گـرفتار وضـع و بلایی سخت کرد که از آن رهایی نیافت.
الأشزَر : ۱• سرخ. ۲• سرخ چشم (از بیماری یا خشم). مؤ : شَزراء. ج : شُزر.
الأشزُن جـ : شَزن.
الأشساع جـ : شَسع.
أشسَعَ إشساعاً ۱• النعلَ : به کفش (شِسع) تسمه یا بندی بین انگشت میانی و بعد از آن انـداخت. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را دور کرد.
أشَّ ـُ أشاشاً و أشاشَةً : شاد و با نشاط شد.
أشَّ ـُ أشّاً ۱• القومُ : آن گروه بر ضدّ هم برخاستند و شرّ به پا کردند. ۲• ـ ه : با شادمانی به او روی آورد. ۳• ـ الورقَ : با چوبدستی برگهای درخت را ریخت. مانند هَشّ است.
الأشّ : ۱• مصـ و ۲• گشادگی و درخشـندگی چـهره. مانند هَشّ است. ۳• نان خشک.
أشَّبَ تأشِـیباً ۱• الشـجرَ : درخت را انـبوه و درهـم پـیچده سـاخت. ۲• ـ القـومَ : مـیان آن گـروه فـتنه برانگیخت. ۳• ـ الشرَّ بینهم : میانشان فساد کرد و شرّ را دامن زد. ۴• [شیمی ـ] المعادنَ : فلزّات را بـه هـم آمیخت، آلیاژ ساخت.
أشَّرَ تأشِیراً ۱• الأسنانَ : دندانها را تیز و باریک کرد. ۲• ـ علی الورقةِ : کاغذ را امضا کرد. ـ علی الکِتابِ : بر آن کتاب نشانی نهاد.
الأشصاء جـ : شَصْو.
الأشصاب جـ : شِصْب.
الأشصار جـ : شَصَر.
أشصَبَ إشصاباً اللهُ عیشِه : خدا زندگی را بر او تنگ کرد، یا تنگ کناد.
أشَصَّ إشصاصاً (ش ص ص) : ۱• دور ساخت. ۲• ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۳• ـ ت الناقةُ : شتر کم شیر شد.
أشصَی إشصاءً (ش ص و) : بصرَه چشـمش را خـیره کرد.
أشطَأَ إشطاءً (ش ط أ) ۱• الزرعُ : کِشت برگ یا خوشه بر آورد. ۲• ـ الشجرُ بغصونِه : درخت شاخه بر آورد. ۳• ـ الوادی : سیل از دو سوی درّه جاری شد. ۴• ـ ولدُه : پسر او بالغ و مانند خود او شد. ۵• گرفتار زکام شد.
الأشطاء جـ : ۱• شَطْء. ۲• شَطأ. ۳• شَطْو.
الأشطاط جـ : ۱• شَطّ. ۲• شَطَط.
الأشطان جـ : شَطَن.
الأشطُر جـ : شَطْر.
أشَطَّ إشطاطاً (ش ط ط) ۱• فی الطلبِ : در جست‌وجو و طلب چیزی، سخت کـوشید. ۲• ـ فـی السوم : در چریدن دور شد. ۳• ـ علیه فی القضیةِ : در آن قضیّه در حکم بر او جور و ستم کرد. مانند اشتطّ است.

أشطَنَ إشطاناً ه : او را دور گردانید، دورش کرد.
الأشظاء جـ : شَظَی.
الأشظاظ جـ : ۱. شَظّ. ۲. شَظیظ.
أشَظَّ إشظاظاً (ش ظ ظ) ۱. الوعاءَ : چوب در گوشهٔ ظرف یا کیسه و جوال نهاد. ۲. ~ ه : او را راند.
الأشِظَّة جـ : شِظاظ.
أشظَی إشظاءً (ش ظ ی) : بر (شَظای) او زد و شَظی استخوانی است کوچک پیوسته به کنار زانو یا آرنج.
الأشعار جـ : ۱. شَعَر. ۲. شَعْر. ۳. شِعْر.
الإشعار : ۱. مصـ و ۲. برگهٔ پیوست نامهٔ سفارشی مشعر بر دریافت کالا یا نامه به وسیلهٔ گیرنده، اعلام وصول. ۳. اطلاعیهٔ دوایر دولتی و مؤسسات به بانکها به منظور تهیهٔ کالا و خرید لوازم یا خدمات، سفارش. ۴. [قانون] : اخطار رسمی، اخطارنامه. ۵. «إشعار دائِن» : اخطار وام‌دهنده. ۶. «إشعار مَدِیْن» : اخطار وام‌گیرنده. ۷. [بازرگانی] : «إشعار تسلیم» : قبض تسلیم کالا، بارنامهٔ حمل و ارسال کالا. ۸. «حتی إشعار آخر» : تا اطلاع ثانوی.
الإشعاع : ۱. مصـ و ۲. [فیزیک] : انتشار انرژی موجود در اجسام به صورت موج در پیرامون آنها، پرتوتابی، تابش. تشعشع. ۲. «~ الضوئي» : تشعشع نوری و «~ الذرّي» : تشعشع اتمی یا هسته‌ای.
الإشعاعيّ : ۱. منسوب به اشعاع یعنی پرتوتابی. ۲. ~ النشاط أو الفاعليّة : رادیو آکتیو. ۳. تنظيرٌ ~ : پرتوسنجی، رادیوسکوبی. ۴. طبّ ~ : پزشکی پرتوی، پرتوپزشکی، رادیولوژی. ۵. علم الفلكِ ~ : کیهان‌شناسی پرتوی. ۶. معالجةٌ إشعاعيّةٌ : درمان پرتوتابی، پرتو درمانی. ۷. نشاطٌ ~، فاعليةٌ إشعاعيّة : رادیو آکتیویته. ۸. نظيرٌ ~ النشاط : رادیوایزوتوپ، ایزوتوپ پرتوافشان.
إشعالَّ إشعِيلالاً (ش ع ل ل ← ش ع ل) الفرسُ : بر روی دُم یا عقب سرِ اسب سفیدی پیدا شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد سرخ چشم شد. ۳. ~ رأسُه : موی سر او سیخ شد.

أشعَبَ إشعاباً ۱. القومَ : آن گروه را پراکنده ساخت. ۲. ~ عنه : به جدائی بی‌بازگشت از او جدا شد. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد مُرد. ۴. ~ الشيءَ : شکافتگیِ آن چیز را درست کرد.
الأشعَب : ۱. مرد سینه پهن که دو شانه‌اش از هم دور باشد. ۲. قوچی که دو شاخش از هم دور باشد. ۳. «تیسٌ أشعب» : قوچ شاخ شکسته. مؤ : شَعْباء. ج : شُعْب.
الأشعَث : ۱. ژولیده موی، خاک آلود. ۲. آن که بذل نفس کند، فداکار، جانباز. مؤ : شَعْثاء. ج : شُعْث.
أشعَرَ إشعاراً ۱. الأمرَ أو به : او را از آن موضوع آگاه ساخت. ۲. ~ امرَه : کار او را معلوم و مشهور ساخت. ۳. ~ القومُ : آن گروه برای خود شعاری قرار دادند. ۴. ~ القومُ : آنان شعار خود را فریاد زدند. ۵. ~ الثوبُ : موی در لایهٔ جامه انباشت. ۶. ~ الجنينُ : بچه در شکم مادر موی در آورد. ~ الغلامُ : آن پسر به هنگام بلوغ موی بر آورد. ۷. ~ ه الشعارَ : به او زیرپوش پوشاند. ۸. ~ ه بالشيءِ : کسی یا چیزی را به دیگری چسباند. ۹. ~ شرّاً : به او شرّ و گزند رساند. ۱۰. ~ نصابَ النصلِ : برای دسته شمشیر و مانند آن (شعیره) دنباله‌ای از سیم یا آهن و امثال آن به منظور استوار ساختن دسته ساخت. ۱۱. أُشعِرَ الحاكمُ مجـ : فرمانروا کشته شد. ۱۲. ~ ه : به او اخطار کرد.
الأشعَر : ۱. افعـ، شاعرتر (از شِعْر). ۲. آن که بر تن موی فراوان دارد (از شَعْر). مؤ : شَعْراء. ج : شُعْر. ۳. ~ الرقبةِ : گردن پر موی، پشمالو. کنایه از گردن ستبر و قوی مانند شیر. ۴. موی اطراف سُمِ ستور. ج : أشاعِر. ۵. گوشتی که زیر ناخن در آید. ج : شُعْر.
الأشعِرَة : جمعِ شِعار.
الأشعَرِيّ : منسوب به فرقهٔ کلامیِ اسلامیِ اشعریّه. ج : أشاعِره، پیروان ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری و مخالف معتزله.
أشَعَّ إشعاعاً (ش ع ع) ۱. ت الشمسُ : خورشید تافت و پرتو پراکند. ۲. ~ السنبلُ : خوشه پر از دانه شد. ۴. ~ الزرعُ : کِشت (شِعاع) خارِ خشکِ خوشه برآورد. ۵. ~

الماءَ: آب را پخش کرد و روان ساخت.

الأشِعَّة جـ : ۱ـ شـعاع، پـرتوها. [و در فـیزیک] ۲ـ ~ إکس، ~ المجهولَة أو السینیّة: اشعهٔ ایکس یا مجهول، پرتو مجهول. ۳ـ ~ ألفا: اشعهٔ آلفا، پرتوهای آلفا، پرتو الف. ۴ـ ~ بِیتا: اشعهٔ بِتا، پرتو باء. ۵ـ ~ غامّا أو جَمّا: اشعهٔ گاما، پرتوِ جیم. ۶ـ ~ دِلْتا: اشعهٔ دِلتا، پرتوِ دال. ۷ـ ~ دون الحمراء أو تحت الحمراء: اشعهٔ مادون قـرمز، پرتو زیر قرمز. ۸ـ ~ فوق البنفسجیّ: اشعهٔ فوق بنفش، پرتو روی بنفش. ۹ـ ~ کَونیّة: پرتوهای کیهانی. ۱۰ـ ~ رنتجن: اشعهٔ رنتگن. ۱۱ـ تصویرٌ بـ ~: عکسبرداری پرتوی، رادیوگراف، رادیوگرافی. ۱۲ـ صورةٌ ~، صورةٌ بـ ~: رادیـــوگراف، رادیـــوگرام، رونـتِگنوگراف، عکس رادیولوژیک.

أشعَلَ إشعالاً ۱ـ النارَ: آتش را برافروخت. ۲ـ ه: خشمِ او را برانگیخت. ۳ـ ~ الفتنةَ: فتنه‌انگیزی کرد، آتش به پا کرد. ۴ـ ~ ت الطعنةُ الدمَ: نیزه خون بیرون پاشاند. ۵ـ ~ الماءَ: آب را ریخت، روان کرد. ۶ـ ~ الجمعَ: آن جمعیت را پراکـنده کـرد. ۷ـ ~ الخـیلَ فـی الهـجومِ: اسبان را به هنگام حمله به هر سو پراکند. ۸ـ ~ الاناءَ: آبِ آن ظرف ریخت. ۹ـ ~ ت العینُ: چشم پر اشک شد. ۱۰ـ ~ سیجارةً: سیگاری را روشن کرد. ۱۱ـ ~ عودَ الثِّقابِ: چوب کبریت را روشن کرد. ۱۲ـ ~ النّورَ: چراغ برق را روشن کرد، کلید یا سویچ یا پریزِ وسیلهٔ روشنایی را زد.

الأشعَل: ۱ـ اسبی که روی دُم یا پیشانیش سفید باشد. ۲ـ آن که رنگ چشـمش مـادرزادی سـرخ بـاشد. مؤ: شعلاء. ج: شُعْل.

أشعَنَ إشعاناً عـدوَّه: مـوی پـیشانی دشـمن خـود را گرفت و کشید.

اَشـعَنَّ اِشـعِناناً (ش ع ن) الشَّـعَرُ: مـوی ژولیـده و افراشته شد.

أشعَی إشعاءً (ش ع و) ۱ـ الغارةَ: اسبها را در غـارت پراکنده کرد. ~ القومُ الغارةَ: آن گروه با تاخت و تاز به غارت پرداختند. ۲ـ ~ به: به او همّت گماشت و برایش اهتمام ورزید و غمخواری کرد.

الأشغال جـ : ۱ـ شَغَل و شُغُل شُغْل.

أشغَرَ إشغاراً ۱ـ المنهلُ: آبشخور از راه دور بود. ۲ـ ~ ت الرفقةُ: همراهان از یکدیگر جدا افتادند و از راه دور ماندند. ۳ـ ~ الحسابُ: حساب بر او انباشته و پیچیده شد. ۴ـ ~ الأرضَ: زمین را بی‌نگهبان رها کرد.

الأشغُف جـ: شَغْف.

الأشغِفَة جـ: شَغاف.

أشغَلَ إشغالاً ۱ـ ه بالشيءِ: او را بدان چیز مشغول و سرگرم کرد. ۲ـ ~ ه عنه: او را از آن باز داشت.

الأُشغُولَة: ۱ـ مشـغله، آنچه آدمـی را مشـغول کـند. سرگرمی. ۲ـ گرفتاری.

أشغَی إشغاءً (ش غ ی، ش غ و): ۱ـ افکار ضدّ و نقیض یافت. ۲ـ ~ القومُ بکذا: مردم دربارهٔ آن کار نـظریات متناقض داشتند و با هم مخالفت کردند. ۳ـ ~ رأیَـه: رأی و اندیشه‌اش را پریشان و پراکنده کرد.

الأشغَی: ۱ـ آن که یکی از دندانهایش درازتر از دیگر دندانهایش باشد، یا دندانیش بر دندان دیگر سوار شده باشد. ۲ـ کج، خمیده. مؤ: شَغْواء و شَغْیاء. ج: شُغْوٌ و شُغْیٌ.

الأشفاء جـ: شَفا.

الأشفار جـ : ۱ـ شَفَر و شُفْر. ۲ـ شَفِیْر.

الأشفاع جـ: شَفْع.

الأشفاف جـ: شَفَف.

الأشفاق جـ: شَفَق.

الأشفَع: دراز، بلند. مؤ: شَفْعاء: ج: شُفْع.

أشَفَّ إشفافاً (ش ف ف) ۱ـ علیه: بر او برتری یافت. ۲ـ ~ الشيءَ: آن چیز را شفّاف و درخشان کرد. ۳ـ ~ بعضَ اولادِهِ علی البعض الآخر: میان فرزندانش تبعیض نهاد، یکی را بر دیگران ترجیح داد. ۴ـ ~ الفمُ: دهان بدبوی شد. ۵ـ ~ الدرهَم: پول را افزود یـا کـاست (از اضداد است).

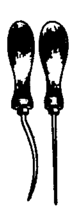
الأشَفّ افعـ: بزرگتر، زیادتر، برتر.

أشفَقَ إشفاقاً ۱ـ منه: از او ترسید و پرهیز کرد. پس او

مُشفِق، ترسنده است. ۲. ~ علیه : بر او بیمناک شد، بر او دلسوزی و مهربانی کرد. ۳. ~ الناصحُ علیه : نصیحت‌گوی نسبت به خیر و صلاح او حریص بود. ۴. به وقت شفق و اوّل غروب به جایی در آمد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز راکم کرد،کاست. ۶. ~ ت الریحُ : باد تند وزید و گرد و خاک بلند کرد. ۷. کارِ بد کرد، پَستی کرد.

الأشْفَه : مرد لب کلفت. مؤ : شَفْهاء. ج : شُفْه.

أشْفَی إشْفاءً (ش ف ی) ۱. علی الشيءِ : به آن چیز نزدیک شد. «أشفَی علی الموتِ» : مُشرِف به مرگ شد. ۲. ~ المریضُ : بهبود یافتن بیمار غیرممکن گردید. ۳. ~ المریضَ : برای بیمار شفا خواست، طلب بهبود کرد. ۴. ~ المریضَ : برای بیمار داروی شفابخش داد، بدو دارو داد تا خود را درمان کند. ۵. در آخر شب سفر کرد.


الإشفی

الأشْفَی : ۱. آن که دو لبش به هم نپیوندد. مؤ : شَفْواء. ج : شُفْو.

الإشْفَی (ش ف ی) (لسـ) : درفش کفشگران (هم مذکر است و هم مؤنث). ج: أشافٍ، أشافِي.

الأشْفِيَة جـ : شِفاء.

الأشِقّاء جـ : شَقِيق.

الأشْقاح جـ : شَقْح.

الأشْقاذ جـ : شَقْذ.

الأشْقاص جـ : شَقْص.

الأشْقاقُل هندی معـ : ریشه‌ای پرگره مانند گرز بزّی که به مهر سلیمان معروف است، شقاقل.

أشْقَحَ إشْقاحاً ۱. ه : او را دور گرداند. ۲. ~ ه : او را رسوا کرد و کردارش را افشا نمود. ۳. ~ البُسرُ : غورهٔ خرما سرخ رنگ شد. ~ التمرُ : خرما رنگ گرفت. ۴. ~ النخلُ : خرمابُن دارای غورهٔ رنگین شد. ۵. ~ النخلُ : خرمابُن بلند شد.

الأشْقَح : سرخ مایل به زردی، نارنجی. مؤ : شَقْحاء. ج : شُقْح.

أشْقَذَ إشْقاذاً ه : او را راند، طرد کرد.

الأشْقَر : ۱. سرخ مایل به زرد، بور. مؤ : شَقْراء. ج : شُقْر. ۲. خونِ بسته شده و جامد.

اِشْقَرَّ اِشْقِراراً (ش ق ر) : سرخِ مایل به زرد شد. بسیار بور شد.

الأشَقّ : ۱. اسبی که در دویدن چپ و راست رود. مؤ : شَقّاء. ج : شُقّ. ۲. «أشَقّ المِنخرين» : اسبی که سوراخهای بینی فراخ دارد.

أشْقَنَ إشْقاناً العطیةَ : بخشش راکاست. ۲. مال او کم شد.

أشْقَی إشْقاءً (ش ق و) ۱. ه : او را بدبخت کرد. به روز سیاه نشاندش. ۲. ~ شَعرَه : مویش را شانه کرد و فروآویخت.

الأشْقِیاء جـ : شَقِيّ.

الإشْقِيل یو معـ : پیاز دشتی، پیاز موش. گلی از تیرهٔ زنبقها که در پزشکی به کار می‌رود. اسقیل.

الأشْک و الإشْک : شتاب، سرعت، تندی.

الأشْکاب جـ : شُکْب.

الأشْکاد جـ : شُکْد.

الأشْکال جـ : شَکْل.

الإشْکال : ۱. مصـ و ۲. پوشیدگی و دشواریِ فهم. ۳. [قانون] : ایراد بر اجرای حکم دادگاه.

أشْکَرَ إشْکاراً ۱. الضرعُ : پستان پر شیر شد. ۲. ~ الشجرةُ : درخت (شکیر) پاجوش بر آورد.

أشْکَعَ إشْکاعاً ۱. ه : او را به خشم آورد. ۲. ~ ه : او را دلتنگ و ملول ساخت.

أشْکَلَ إشْکالاً ۱. الامرُ : آن موضوع مشکل و پیچیده شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سرخ و سفید شد. ۳. ~ العینُ : چشم سرخ و سفید شد. ۴. ~ المریضُ : بیمار حالش خوب شد، نزدیک به بهبودی شد. ۵. ~ الکتابَ : نوشته را زیر و زبر گذاشت، علامتگذاری کرد. ۶. ~ النخلُ : میوهٔ خرمابُن رسیده و خوب شد.

الأشْکَل : ۱. افعـ ، شبیه‌تر، ماننده‌تر. ۲. سرخی و سفیدیِ به هم آمیخته، هر چیز سرخ و سفید. ۳. آن که در سفیدی چشمش سرخی باشد. ۴. گوسفندی که تهیگاهش سفید باشد. مؤ : شَکْلاء. ج : شُکْل. ۵. [گیاه‌شناسی] : کُنارِ کوهی، نوعی درخت سدر. یک

فردش أشْكَلَة.

الأشْكَلَة : ۱ـ مفرد أشْكَل یعنی کُنارِ کوهی، نوعی درخت سدر. ۲ـ حاجت و نیازی که آدمی را مقیّد می‌دارد. ۳ـ التباس و درهم آمیختگی.

أشْكَمَ إشْكاماً ۱ـ (مزیدِ شَكَمَ) ه : او را پاداش داد. ۲ـ (مزیدِ شَكِمَ) ـ ه : او را چندان گرسنگی داد که از حرکت باز ماند.

أشْكَى إشْكاءً (ش ک و) ۱ـ ه : او را به گلایه و شکایت آورد. ۲ـ ـ ه : گلایه و شکایت او را پذیرفت. ۳ـ ـ ه : از او گلایه‌گشایی کرد و موجبات شکایتش را برطرف ساخت. (همزه در اوّل أشْكَی برای افادهٔ سلب است ← أعْتَبَ و أعْجَمَ). ۴ـ ـ ه من صاحبه : برای او از دوستش چیزی گرفت که وی را خشنود ساخت. ۵ـ «هو يُشْكَى بكذا» مج : او بدان چیز متَّهَم است.

الأشْكِياء جـ : شَكِيّ.

الأشْلاء جـ : ۱ـ شَلا. ۲ـ شِلْو.

الأشْلاخ جـ : شَلْخ.

الأشْلال جـ : شَلَل و شُلَل.

أشَلَّ إشْلالاً (ش ل ل) ۱ـ ه : او را شَل کرد، دستش را چُلاق کرد. ۲ـ ـ الرجلُ : آن مرد شَل شد.

الأشَلّ : ۱ـ مرد شَل، چُلاق. ۲ـ زمینگیر، فالج. مؤ : شَلّاء. ج : شُلّ.

الأشِلَّة جـ : شَلِيل.

أشْلَى إشْلاءً (ش ل و) ۱ـ الحيوانَ : حیوان را برای خوردن علوفه یا دوشیدن پیش خواند. ۲ـ ـ الكلبَ علی الصيدِ : سگ را به سوی شکار برانگیخت.

الأشْلاء : ۱ـ «أشْلاءُ اللجامِ» : تسمه‌های جلو افسار. ۲ـ «ـ الإنسان» : اندامهای آدمی پس از پوسیدگی و پاشیدگی.

اِشمَأزَّ اِشْمِئزازاً (ش م ز) ۱ـ منه : از او متنفّر شد. ۲ـ ـ الشيءَ : آن چیز را ناخوش گرفت، دلش از آن به هم خورد. ۳ـ چِندِشش شد، لرزه‌ای مور مورسان بر اندامش نشست. ۴ـ ترسید. ۵ـ رمید و گریخت. «وَ إذا ذُكِرَ اللّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الّذينَ لايُؤْمِنُونَ» : چون خدای یگانه یاد شود دلهای کسانی که به آخرت ایمان ندارد برَمَد و بگریزد. (قرآن، الزمر، ۴۵).

اِشْمَأَطَّ اِشْمِئْطاطاً (ش م ط) : دو موی و عاقلْ مرد شد.

الأشْماخ جـ : شَمُوخ.

الأشْمار جـ : شِمْر.

الأشْماط جـ : شَمْط.

اِشْماطَّ اِشْمِيطاطاً (ش م ط) : دو موی شد، نیمه‌پیر شد، عاقلْ مرد شد.

الإشْمام : ۱ـ مصـ أشَمَّ و ۲ـ [علم قرائت] : ساکن ساختن و بی‌صدا خواندن حرفی با به هم آوردن لبها و خواندن ساکن با ضمّه یا کسره‌ای خفیف.

الأشْمال جـ : ۱ـ شَمَل. ۲ـ شِمْل.

أشْمَتَ إشْماتاً ه اللهُ بعدوّه : خدا او را به مصیبت دشمنش شاد گردانید یا شاد کناد.

اِشْمَخَرَّ اِشْمِخْراراً (ش م خ ر، ش م خ) ۱ـ الجبلُ : کوه بلند بود. ۲ـ ـ الشيءُ : آن چیز دراز و بلند شد.

أشْمَرَ إشْماراً ه : او را شتاباند. ـ الدّابةَ : ستور را به سرعت راند.

أشْمَسَ إشْماساً ۱ـ ه : او را دور کرد و رمانید. ۲ـ ـ النهارُ : روز آفتابی بود، یا آفتابی شد.

أشْمَصَ إشْماصاً ه : او را شتاباند. ۲ـ ـ الرجلُ : آن مرد هراسید.

أشْمَطَ إشْماطاً : ۱ـ موی سیاه و سفید شد. ۲ـ ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت. ۳ـ ـ الريحُ الشجرَ : باد برگهای درخت را فروریخت و آن را برهنه کرد.

الأشْمَط : مرد دو موی، عاقل مرد. مؤ : شَمطاء. ج : شُمْط و شُمْطان.

اِشْمَطَّ اِشْمِطاطاً (ش م ط) : ۱ـ موهای سفید سرش بسیار شد. ۲ـ دو موی شد، موی سرش سیاه و سفید و خاکستری رنگ شد.

أشْمَعَ إشْماعاً ۱ـ السراجُ : چراغ روشنایی داد. ۲ـ ه : او را به بازی و شوخی و مزاح واداشت.

اِشْمَعَلَّ اِشْمِعْلالاً (ش م ع ل، ش م ع) ۱• القومُ : آن گروه از هم جدا و پراکنده گشتند. ۲• ~ الهجومُ علی العدو : از هر سوی به دشمن حمله شد. ۳• ~ ت الجِمالُ : شتران شتابان رفتند و از سرِ نشاط به هر سو پراکنده شدند. ۴• در رفتن کوشید، تند رفت.

الأَشْمَق : کف و خونابهٔ دهان شتر. قسمتی از آن را أشْمَقَة گویند.

أَشْمَلَ إشْمالاً : ۱• هنگام وزش باد شمال به جایی در آمد. ۲• ~ ت الریحُ : باد از جانب شمال وزید بادِ شمال وزید، یا به سوی شمال رفت. ۳• ~ الامرُ القومَ : آن امر تمام آن مردم را فراگرفت، شامل همه شد. ۴• ~ ه : او را (شَمْلَة) چادرشبی بخشید. ۵• صاحب عبا یا چادرشبی شد. ۶• ~ النخلةَ : آنچه را بر درخت خرما بود چید. ۷• ~ الضرعَ و غیرَه : پستان دام را با (شملة) کیسه‌ای پوستی پوشانید.

الأَشْمُل جـ : ۱• شِمال. ۲• شَمْل.

الأَشْمِلَة جـ : شِمال.

أَشَمَّ إشْماماً (ش م م) ۱• سر بر افراخته و با تکبّر گذشت، باد در سر افکند. ۲• ~ عن الأَمْرِ : از آن امر عدول یا صرف‌نظر کرد. ۳• ~ ه الشيءَ : او را به بوییدن آن چیز واداشت. ۴• ~ ه یدَه : دستش را به او رسانید. ۵• ~ الحرفَ : با برهم نهادن لبها کلمه‌ای را ساکن خواند، إشمام کرد، حرکتش را ظاهر نساخت.

الأَشَمّ : ۱• خویشتندار، والا، بزرگوار. ۲• بلند و برجسته. مؤ : شَمّاء. ج : شُم.

الإشْناف جـ : شَنْف.

الأَشْناق جـ : شَنَق.

الأَشْنان جـ : شَنّ.

الأُشْنان : ف معـ ، چوبک، (در خراسان، بیخ)، گیاه رختشویی.

أُشْنان داوُد : زوفا، گیاهی دارویی.

أُشْنانُ الصَبّاغین : چوبک رنگرزان، غاسول، غاشول، صابونی.

الأَشْنَب : صاحب دندان سفید و آبدار. مؤ : شَنْباء. ج : شُنْب.

الأُشْنَة : نوعی خزهٔ سفید و خوشبوی و لطیف که بر تنهٔ درختان پدید آید، گلسنگ. اوسنه، جلبک، آلگ.

أَشْنَجَ إشْناجاً ۱• ه البردُ أو الحرُّ : سرما یا گرما پوست او را درهم کشید و ترنجیده کرد.

الأَشْنَج : ۱• آنچه چین خورده و مچاله و ترنجیده است. و این عیب باشد. مؤ : شَنْجاء. ۲• آن که یکی از دو بیضه‌اش از آن دیگری کوچکتر است. ج : شُنْج.

الأَشْنِخَة جـ : شِناخ.

الأَشْنَع : ۱• زشت. مؤ : شَنْعاء. ۲• روزِ بد. روز نحس. ج : الشُّنع.

أَشْنَفَ إشْنافاً الجارِيَةَ : دخترک را گوشواره به گوش کرد.

الأَشْنُف جـ : شَنْف.

أَشْنَقَ إشْناقاً ۱• الشيءَ : آن چیز را آویخت. ~ ه : او را به دار آویخت. ۲• ~ الیدَ إلی العنقِ : دست را به گردن حلقه کرد. ۳• ~ الجملَ : سوار افسار را کشید تا شتر سرش را بلند کند. ۴• ~ الجملُ : شتر سرش را بالا گرفت. ۵• ~ القِربةَ : دهانهٔ مشک را با تسمه بست. ۶• ~ علیه : به او تجاوز و ستم کرد. ۷• ~ ماشیتَه إلی ماشیةِ غیره : گلهٔ خود را به گلهٔ دیگری در آمیخت. ۸• (أَرْش) تاوان جراحت گرفت. ۹• تاوان جراحت بر کسی واجب شد.

الأَشْنَق : ۱• مرد درازگردن. ۲• اسب یا شتر درازسر. مؤ : شَنْقاء و شِنْقاء. ۳• رگ دراز. ج : شُنْق.

الأَشْنِقَة جـ : ۱• شَناق. ۲• شِناق.

الأُشْنَة : نوعی قارچ سفید و خوشبو مانند ریشهٔ پوست کنده که بر تنهٔ درختان جنگلی بلوط و صنوبر و غیره می‌روید. وسنه، جلبک، آلگ. نوع رنگین آن که در آب شیرین و شور دیده می‌شود به چهار رنگ است : ~ الحمراء : جلبک سرخ، ~ الخضراء : جلبک سبز که شامل اسپیروژیرها و جُل وزغها می‌شود. ~ الزرقاء : جلبک کبود که باکتریها و بزغسمه‌ها از آن دسته‌اند. ~ السمراء : جلبک گندمگون یا خرمایی شامل دیاتومه‌ها.

أَشَنَّ إشناناً ۱. القِربةَ : مشک را خشک کرد. ۲. ـ ت القِربةُ : مشک خشک شد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الغارةَ : از هر سو بر سر مردم تاخت و به آنان هجوم کرد.

الأشهاد جـ : شَهِید.

اِشهابَّ إشهِیباباً (ش ه ب) : ۱. اندک اندک پیر شد. ۲. ـ الزرعُ : کشت زرد شد و اندکی سبزی در آن باقی ماند.

الإشهاد : ۱. مصـ و ۲. [فقه] : آن که مستأجر یا راهن به صاحب خانه بگوید یا خبر دهد که ملک خرابی دارد و نیازمند تعمیر است و هرچه پیش آید صاحب خانه مسئول است.

الأشهاد جـ : شُهَّد و شُهُود و شَهْد. جج شاهِد.

الإشهار : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : اعلان حالتی قانونی یا واقعیتی موجود «ـ الإفلاس» : اعلان ورشکستگی.

أشهَبَ إشهاباً تْهُ السنةُ : خشکسالی چهارپایان او را از میان برد و او را از هستی ساقط کرد.

الأشهَب : ۱. سیاهی‌ای که سفیدی بر آن غالب باشد، خاکستری روشن. ۲. عنبر و امثال آن که عادةً سیاه است امّا رنگ به سفیدی زند. ۳. کارهای سخت و دشوار. ۴. «جیشٌ ـ» : سپاهیانی که جنگ‌افزار بسیار دارند. ۵. «یومٌ ـ» : روزی که در آن باد تند و سرد بوزد، یا پر رعد و برق باشد. ۶. «عامٌ ـ» : خشکسال. ۷. شیرِ بیشه. ۸. پیکان زدوده و صیقل داده‌ای که همهٔ سیاهیِ آن رفته باشد. مؤ : شهباء. ج : شُهب.

الأشهُب جـ : شِهاب.

أشهَبَّ إشهِباباً (ش ه ب) : ۱. اشهب و خاکستری بود. ۲. سفیدی آن بسیار شد. ۳. ـ الزرعُ : کشت خشک و سفید شد و برخی جایهای آن سبز ماند.

أشهَدَ إشهاداً ۱. ه : المجلسَ : او را به آن مجلس حاضر آورد، فراخواند. ۲. ـ ه علی الأمرِ : او را بر کاری گواه گرفت. ۳. ت الجاریةُ : آن دختر بالغ شد.

أشهَرَ إشهاراً ۱. ه : او را پیدا و آشکار گرداند. ۲. ـ ه : او را خوار و سبک شمرد و رسوا و انگشت‌نما کرد. ۳. ـ الصبیُّ : یک ماه از تولّد کودک گذشت. ۴. ـ القومُ فی المکانِ : آن گروه یک ماه در آنجا سکونت کردند. ۵. ـ ت الحاملُ : آن زن باردار پا به ماه شد، به ماهِ زایمان خود رسید.

الأشهَر : نرگس سفید. ج : أشاهِر.

الأشهُر جـ : شَهر.

الأشهَل : ۱. مرد میشی چشم. مؤ : شَهْلاء. ۲. (کوهِ) خاکستری مایل به سفیدی و نیز گرگ بدین رنگ. ۳. «عینٌ شَهْلاء» : چشمی که سیاهی آن با کبودی آمیخته باشد، میشی. ج : شُهْل.

أشهَلَّ إشهِلالاً الرجلُ : آن مرد بسیار میشی چشم شد.

أشهَی إشهاءً (ش ه و) ۱. ه : آنچه او می‌خواست بدو داد. ۲. ـ ه کذا : او را به رغبت کردن به آن چیز واداشت. ۳. ـ ه : به او چشم زخم رساند.

الأشهِیَة جـ : شَهْوَة.

الأشواب جـ : شَوب.

الأشوار جـ : شار.

الأشواط جـ : شَوط.

الأشواع جـ : شَوْع.

الأشواق جـ : شَوق.

الأشواک جـ : شَوْک.

الأشوال جـ : شَوْل.

الأُشُور جـ : الأشَر و الأُشُر و الإشْر.

الأشوِرَة جـ : شِوار.

الأشُورِیّ : آشوری، آسوری.

الأشوَز : خودپسند و متکبّر و گردنکش. مؤ : شَوْزاء. ج : شُوز.

الأشوَس : ۱. گردنفراز از سر تکبّر. ۲. گستاخ و بی‌باک در جنگ. ۳. سخت و شدید. مؤ : شَوْساء. ج : شُوس. ۴. دلیر و شجاع. ج : أشاوِس.

الأشوَص : ۱. آن که مدام پلک بر هم زند. ۲. آن که به سبب بزرگی کرهٔ چشم پلکهایش به هم نرسد. ۳. آن که پلکهایش رنگ به سیاهی زند، صاحب پلک کبود. مؤ : شَوْصاء. ج : شُوص.

الأشوَع : ۱. آن که مویی آشفته و ژولیده به درشتی خار بر سر دارد. ۲. (اسبی) که یکی از دو گونه‌اش سفید باشد. مؤ : شَوْعاء. ج : شُوع.

الأشوَق : بلند، دراز. مؤ : شَوْقاء. ج : شُوق.

أشوَكَ إشواكاً (ش و ک) ۱. المکان : آنجا خارزار یا تیغستان شد. ۲. ـ الشجرُ : درخت خاردار شد.

الأشوَک : ۱. جامهٔ خشن و درشت و آنچه به سبب نو بودنش زبر باشد، آهاردار.

الأشوَه : ۱. بد چشم که زود نظر زند. ۲. زشت روی و ناپسند. ۳. مرد دهان گشادِ پهن بینی. ۴. گردن دراز. ۵. متکبر. مؤ : شَوْهاء. ج : شُوه.

الأشوُه جـ : شاة.

أشوَی إشواءً (ش و ی) ۱. القمحُ : گندم رسید و آمادهٔ بریان شدن گشت. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد چیزی از شام خود باقی گذاشت. ۳. ـ السهمُ : تیر خطا کرد و به نشانه نخورد. ۴. مال تباه و کم ارزش اندوخت. ۵. ـ ه : به او گوشت بریان خوراند. ۶. ـ ه : به عضوی غیر حساس از تن او زد که سبب مرگ او نشد.

الأشیاء جـ : شَیْء.

الأشیاب جـ : شِیْب.

الأشیاخ جـ : شَیْخ.

الأشیاع جـ : ۱. شِیْع. ۲. شِیْعَة. ۳. شَیْع.

الأشیاق جـ : شِیْق.

الأشیاوات جـ : شَیْء.

الأشیَب : آن که موی سرش سفید باشد، پیرِ مو سفید. مؤ : شائبة. ۲. روز سرد و ابری. ۳. کوه پر از برف. ۴. «اللیلة الشَّیْباء» : شبِ آخر هر ماه. ج : شِیْب.

الأشیُر جـ : شیار.

الأشیُع جـ : شَیْع.

الأشیِعَة جـ : شِیاع.

الأشیَم : ۱. مرد خالدار، خال مخالی. ۲. شترِ سیاه. مؤ : شَیْماء. ج : شِیْم و شُوم.

أصأَبَ إصآباً (ص أ ب) ۱. الرأسُ : موی سرش رِشک گذاشت. پس آن مُصِیْب : سر رشکناک است. ۲. ـ ه من الشرابِ : او را از نوشیدنی سیر کرد. پس او مُصْأَب : سیر از نوشیدنی است.

الأصْئُع (أ صْ ءُ ع) **أصْوُع** جـ : صاع.

أصأَی إصْآءً (ص أ ی) الفرخَ : جوجه‌ها را به جیک جیک واداشت.

أصا ـُ أُصُواً (أ ص و) النبتُ : گیاه بسیار شد و به هم پیچید. پس آن آصٍ : گیاه انبوه و به هم پیچیده است.

الأصائِد جـ : ۱. أَصِیدَة. ۲. أَصْیاد. جج صاد. ← أصایِد.

الأصائِل جـ : أَصِیل : شبانگاه.

الأصائِل جـ : أَصِیلَة : نژاده.

أصابَ إصابَةً (ص و ب) : ۱. اندیشه یا کردار یا گفتار او راست و درست بود. ۲. ـ السهمُ : تیر به هدف خورد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را درست پنداشت. ۴. ـ الشيءَ : آن را به دست آورد. ۵. ـ من الشيءِ : برخی از آن چیز را گرفت. ۶. ـ الشيءَ : آن را از بیخ در آورد. ۷. ـ الشيءَ : آن را از بالا سرازیر کرد. ۸. ـ ه الخطبُ : او را مصیبت رسید. ۹. ـ بمرضٍ : دچار بیماری شد. ۱۰. ـ من الطعامِ أو مثله : خوراک یا مانند آن را خورد، تناول کرد.

الإصابَة : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : حادثه‌ای که زیانی مالی یا جانی همراه داشته باشد که زیان دیده می‌تواند از زیان رساننده مطالبهٔ خسارت کند. ۳. امتیازی که ورزشگاه یا یک گروه ورزشی (تیم) در بازی یا مسابقه از طرف به دست می‌آورد. ۴. در فوتبال و بسکتبال، و والیبال و آنچه با توپ بازی می‌شود توپ را وارد دروازه یا سبد کردن یا بر زمین طرف زدن. ۵. هدف.

الأصابِع جـ : إِصْبَع و أُصْبَع و إِصْبِع.

أصابِعُ البُنَیّات : گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که «ریحان البری» نیز نامیده می‌شود. فرنجمشک، فرنگمشک.

أصابِعُ العَذارَی : نوعی انگور سیاهِ دانه درشت و دراز، انگور صاحبی.

أصابِعُ العَرُوس : گیاهی صحرایی از پروانه‌واران که میوه‌اش در غلاف است و شیرین و خوردنی است.

أصابِعُ هِرْمِس : سورنجان. شنبلید. گیاهی علفی از

پیازها و تیره سوسنها که در مناطق مرطوب می‌رویَد.

الأصابِغ جـ : أَصْبَغ.

الأصابِل جـ : إِصْطَبْل.

الأصابِيح جـ : إِصْباح و أُصْبُوحَة.

أصاتَ إِصاتَةً (ص و ت) : ۱. صدا در آورد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را به صدا در آورد. ۳. ــ به : او را به کار و نام بد معروف ساخت، رسوایش گردانید.

الأصاحِيب جـ : أصحاب. جِج صَحْب و جِ جِج صاحب.

أصاخَ إِصاخَةً (ص و خ) ۱. له أو إليه : به او گوش فراداد. ۲. ــ على حقّ فلانٍ : از بیان حق فلانی خاموش ماند و آن را ضایع ساخت. ۳. ــ عن الامرِ : از آن کار بازگشت و منصرف شد.

أصادَ إِصادَةً (ص ی د) ۱. ه : او را به شکار واداشت. ۲. ــ الجملَ : ریزش آب بینی یا کجیِ گردن شتر را از بیماری (صَيَد) : درد و انحراف گردن با داغ کردن درمان نمود. ۳. ــ الجملَ : شتر را آزرد. ۴. ــ ه : او را زد و گردنش را پیچاند.

الإصاد : ۱. أُصْدَة ← أَصَد. ۲. آستانهٔ در. ۳. زندان سخت و تنگ. ۴. دریاچه یا آبگیر کوهستانی.

الأصادِق جـ : أَصْدِقاء. جِج صَدِيق.

أصارَ إِصارَةً ۱. (ص ی ر) ه کذا أو إلى كذا : آن را از صورتی به صورتی گرداند، تغییر صورت و حالتش داد. ۲. (ص و ر) ــ ه : آن را به سوی خود کج کرد، خماند. ۳. ــ الشيءَ : آن را بشدّت درهم کوبید. ۴. ــ ه إلى فلان : او را به رفتن نزد فلانی برانگیخت.

الإصار : ۱. میخ طنابهای کوتاهِ چادر. ۲. رسنی که دو کنارهٔ پالان را با آن بنندند. ج : أُصُر و آصِرَة.

الإصارَة : رسنی که با آن دامن چادر را به میخ بنندند.

الأصارِم جـ : صِرْم.

الأصارِيم جـ : صِرْم.

الأصاص جـ : أَصّ.

الأصاطِب جـ : إِصْطَبل.

الأصاغِر و الأصاغِرَة جـ : أَصْغَر.

أصافَ إِصافَةً (ص ی ف) : ۱. داخل فصل تابستان شد. ۲. ــ ه بالمكانِ : او را تابستان در آنجا اقامت داد. ۳. ــ ت الدابةُ : چارپا در تابستان بچه زایید. ۴. ــ عنه الشرَّ : بدی را از او دور ساخت. ۵. در بزرگسالی ازدواج کرد. ۶. در پیری بچه‌دار شد. ۷. «ــ عنّي سِرَّه» : رازش را از من پنهان و بر دیگری آشکار ساخت.

الأصافِر جـ : أَصْفَر (از صَفَر و صِفر به معنی تُهی) و مراد کوههاییست تُهی که پیامبر (ص) در راه بَدر از آنها گذشت.

الأصاقِع جـ : أَصْقَع (به معنی خاص).

الأصال جـ : أَصِيل.

الأصالَة و (الإصالَة، الر) : ۱. مصـ أَصُلَ و ۲. پایداری و استواری. ۳. ــ في الرأي : استواری و نیکویی رأی و نظر، درستی فکر. ۴. ــ في الأسلوب : ابتکار در روش. ۵. ــ في النسبِ : ریشه‌دار بودن در اصل و تبار، اصالت خانوادگی، نژادگی، شرافت، نجابت. ۶. بـ ــ عن نفسِه : از طرف خود، اصالتاً در برابر «به وکالت از طرف دیگری، وکالتاً».

الأصالِع جـ : أَصْلَع : نوعی مار.

الأصالِف جـ : أَصْلَف.

الأصالِق جـ : أَصْلاق. جِج صَلَق.

الأصالِيت جـ : إِصْلِيت.

الأصالِيق جـ : أَصْلاق. جِج صَلَق.

الأصالِيل جـ : إِصْلِيل.

الأصامِيخ جـ : أُصْمُوخ.

الأصايِد جـ : صاد.

أَضْبَأَ إِضْباءً (ص ب أ) ۱. الشيءُ : در آمد، بیرون آمد. ۲. ــ القومَ : ناگاه به آن گروه هجوم برد، غافلگیرشان کرد. ۳. ــ ه : او را از دین خود به دینی دیگر در آورد. ۴. ــ الشيءَ : آن را از حالی و صورتی به حال و صورتی دیگر در آورد. ۵. ــ الدواءُ النابَ : دارو دندان را بر آورد. ۶. ــ الطعامَ : غذا چنان سرد شد که می‌شد انگشت در آن فرو برد.

الأَضْباب جـ : صَبَب و صَبّ.

الإِضْباح : ۱. مصـ أَصْبَح و ۲. بامداد، آغاز سپیدهٔ صبح.

ج : أصابِيح.

اِضباحٌ اِضْبِحاحاً (ص ب ح) الشَّعرُ : موی سرخ و بور شد.

الأَضبار جـ : ۱. صَبَرَ و صِبْر و صُبْر. ۲. لبه‌ها و کناره‌های بالای ظرف یا هر چیز دیگر «ملأ الکأسَ إلی أصبارِها» : آن کاسه را تا لبه پر کرد، لبالب کرد، لبریز ساخت. ۳. «أخَذَ الشيءَ بأصبارِه» : همهٔ آن چیز را گرفت. «لقی الخَطبَ بأصبارِه» : سختي تمام یافت.

اِضبارٌ اِضْبِئراراً (ص ب ر) علی الامرِ : بر آن کار صبر کرد.

أَصَبَّ إِضْباباً (ص ب ب) ۱. القومُ : آن گروه سرازیر شدند و در نشیب در آمدند، پایین آمدند. ۲. ~ ه : او را به سوی وی مشتاق و آرزومند گرداند.

أَضبَحَ إِضْباحاً : ۱. در وقت صبح در آمد، صبح کرد. ۲. هنگام آمدن او در صبحگاه نزدیک شد. ۳. ~ المصباحَ : چراغ را روشن کرد. ۴. گردید، شد. از افعال ناقصه است و مانند «کانَ» مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب می‌کند «أصبَح العلمُ سلاحاً» : دانش سلاحی شد. ۵. ~ الحقُّ : حق آشکار گردید. ۶. بیدار شد. ۷. آشکار شد، ظهور کرد.

الأَضْبَح : ۱. سفید مایل به سرخ. ۲. موي سفیدِ مایل به سرخ، بور. ۳. مردِ بور. ۴. شیرِ بیشه. مؤ : صَبْحاء. ج : صُبْح.

أَضْبَرَ إِضْباراً ۱. ه : او را به شکیبایی واداشت. ۲. ~ ه : از او خواست که برای وی صبر کند، درنگ کند. ۳. ~ ه : برای او کاری کرد که بتواند صبر و شکیبایی کند. ۴. ~ ه القارورةَ : او را واداشت که سرِ شیشه را بر بندد. ۵. ~ اللبنُ : شیر بسیار ترش و مایل به تلخی گردید. ۶. ~ الشيءُ : آن چیز بسیار تلخ شد. ۷. ~ یومُنا : روز ما سخت سرد شد. ۸. ~ یومُنا : امروز ابر سفیدِ بسیار در آسمان گرد آمد. ۹. دچار مصیبت شد. ۱۰. ~ ه القاضي : قاضي قصاص او را از خصمش گرفت.

الأَضْبِرَة (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد) : (گوسفندان و شترانی) که بامداد به چرا روند و شبانگاه باز آیند و به سفر نروند و از نظر دور نشوند.

اِضْبَرَّ اِضْبِراراً (ص ب ر) : شکیبایی ورزید، مانند اِصطَبَرَ است.

الأَصْبع و الإِصْبِع و الأَصْبَع و الإِصْبَع و الأَصْبُع و الإِصْبُع : ۱. انگشت (مذکّر و مؤنث). ۲. نشانه، اثر. ۳. دَوْر، نقش داشتن، سهم داشتن در کاری، دست داشتن در اقدامی. ۴. إصبَعٌ من الحَلْوی أو الدّینامِیْت أو الطباشیر : یک انگشت شیرینی یا دینامیت یا گچِ نوشتن، واحدی برای بیان چیزهای استوانه‌ای شکل کوچک شبیه انگشت. ۵. اصبعُ أحمرَ الشفاه : یک انگشت روژلب، یک قلم ماتیک. ۶. اصبعُ الأُرْغُن أو البیانو و غیره : شستی یا کلید اُرگ و پیانو و جز آنها.

الإِصْبَعِيّ : ۱. انگشتی. ۲. دستگاههای الکترونیکی که با فشار یا اشارهٔ انگشت به شستی‌هایشان عمل می‌کنند، دیژیتال.

الإِصْبِعِیَّة : نوعی گیاهِ علفی از تیرهٔ گندمیان که در مناطق معتدل می‌رویَد، نجیل، عکریش، گرگ جرواش. Dactylis Glommerata (S).

أَصْبَغَ إِصْباغاً ۱. ت النخلةُ : غورهٔ خرمابُن به پختن و کمال رسید. ۲. ~ علیه النعمةَ : نعمت را بر او کامل ساخت.

الأَصْبَغ : ۱. اسبی که پیشانی یا کنارهٔ گوشهایش سفید باشد. ۲. گوسفند یا پرندهٔ دُم سفید. مؤ : صَبْغاء. ۳. سیل عظیم و مهیب، بزرگترین سیلها. ج : صُبْغ. ۴. پرنده‌ای ضعیف از مرغان غیرشکاری که دُمی کبود دارد. ج : أصابِغ.

الأُضْبُوحَة : بامداد، آغاز روز. ج : أصابِیح.

أَصْبَی إِصْباءً (ص ب و) : ۱. هنگام وزش باد صبا در آمد. ۲. باد صبا بر او وزید. ۳. دارای (صبيّ) کودک شد. ۴. ~ ته المرأةُ : آن زن دارای چندین بچّه شد. ۵. ~ ته المرأةُ : آن زن دل او را ربود، او را شیفتهٔ خود ساخت. ۶. ~ المرأةَ : آن مرد دل آن زن را ربود.

الأَصْحاب جـ : صَحْب. جج صاحِب.

الإِصْحاح، (الأَصحاح) : ۱. مصـ أَصَحَّ و ۲. سر مع :

فصلی از کتاب مقدّس، در تورات و انجیل به منزلهٔ سوره‌ای محسوب می‌شود. ج : إصحاحات.

الإصحاحات جـ : إصحاح.

اِصْحارَّ اِصْحِيْراراً (ص ح ر) النبتُ : گیاه به رنگ خاکستری مایل به سرخی در آمد.

أصْحَبَ إصْحاباً : ۱. همراه و هم صحبت یافت. ۲. ~ له : پس از دوری از او بدو پیوست و با وی مصاحبت کرد. ۳. پسرکی بزرگ شد و یار و مددکارِ پدر گشت. ۴. رام و مطیع شد. ۵. ~ ه : او را حفظ کرد. ۶. ~ ه : او را از کاری باز داشت. ۷. ~ ه الشيءَ : او را مصاحب و مؤانس آن چیز ساخت. ۸. ~ الماءُ : رویهٔ آب از ماندنِ بسیار خزه بست. ۹. ~ الاناءَ الجلدَ : مویِ پوست را که از آن ظرف یا مَشکی ساخت نزدود.

الأصْحَب : آن که رنگش به سرخی زند. مؤ : صَحْباء. ج : صُحْب.

أصَحَّ إصْحاحاً (ص ح ح) ۱. ه : او را تندرست گرداند. ۲. ~ ه : او را سالم و تندرست یافت. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد بهبود یافت.

الأصِحَّة جـ : صَحِيْح.

أصْحَرَ إصْحاراً : ۱. به صحرا در آمد. ۲. ~ المکانُ : آنجا مکانی فراخ و پهناور شد. ۳. ~ الامرَ أو به : آن موضوع را آشکار کرد.

الأصْحَر : سرخِ کمرنگ متمایل به تیرگی، صورتیِ چرک. مؤ : صَحْراء. ج : صُحْر.

اِصْحَرَّ اِصْحِراراً (صَ ح ر) : رنگ چیزی با سرخیِ کمرنگ اشباع شد.

أصْحَفَ إصْحافاً الکتابَ : کتاب را به صورت اوراق و صحیفه‌ها گرد آورد و فراهم ساخت.

الأصْحَل : مرد صدا گرفته، آن که صدایش خشن و ناصاف باشد. مؤ : صَحْلاء. ج : صُحْل.

الأصْحَم : ۱. سیاه مایل به زردی. ۲. سبز مایل به زردی. مؤ : صَحْماء. ج : صُحْم.

الأصْحُن جـ : صَحْن.

أصْحَى إصْحاءً (ص ح و) ۱. النائمُ : خفته بیدار شد. ۲. ~ السکرانُ : مست به هوش آمد، مستی از سرش پرید. ۳. ~ ت السماءُ : آسمان صاف و بی‌ابر شد. ۴. ~ القومُ : آن گروه در روز بی‌ابر در آمدند. ۵. ~ من الشيءِ : از آن چیز دست برداشت. ۶. ~ ه من الشيءِ : او را واداشت که از آن چیز دست بردارد.

أصَخَّ إصْخاخاً (ص خ خ) الصوتُ الأُذُنَ : آن بانگ گوش را کر کرد.

أصْخَدَ إصْخاداً ۱. الحرُّ : گرما شدّت یافت. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد وارد گرما شد. ۳. ~ ت الحرباءُ : آفتاب‌پرست خود را در برابر آفتاب گرم کرد.

أصْخَرَ إصْخاراً المکانُ : جایی صخره‌زار و پر سنگلاخ شد. مانند صَخِرَ است.

الأصْخَر : پُررو و بی‌شرم. مؤ : صَخْراء. ج : صُخْر.

الإصَد جـ : إصْدَة.

الأُصَد جـ : أُصْدَة.

أصْدَأَ إصْداءً (ص د أ) الشيءَ : آن چیز را زنگ زده کرد.

الأصْدَأ : ۱. سیاهی‌ای که اندکی سرخی به آن آمیخته باشد، زنگاری. «الکمیت ~» : اسب نیک سرخ مایل به سیاه. ۲. هر چیز زنگ‌زده. مؤ : صَدْآء. ج : صُدْء.

الإصْداء : ۱. مص صَدَأَ و ۲. [شیمی] : ترکیب اکسیژن با بعضی از فلزّات، اکسیداسیون، اکسیده شدن. ۳. [زیست‌شناسی] : ترکیب اکسیژن با بعضی از مواد جسم در ضمن احتراق درونی که موجب تولید حرارت و انرژی در بدن موجودات زنده می‌شود، سوخت و ساز.

الأضْداد جـ : ضَدّ.

الإصْدار : ۱. مص و ۲. انتشار اوراق بهادار از طرف دولت، نشر اسکناس. «مؤسسة ~» : بانک مرکزی ناشر اسکناس در کشور. ۳. «~ الیانصیب» : بلیتهای بخت‌آزمایی که هر نوبت قرعه‌کشی می‌شود. ۴. ~ الکتابِ : انتشار کتاب، تولید و عرضهٔ کتاب.

الأصْداف ج : ۱. صَدَف. ۲. (به صیغهٔ جمع) : موجهای دریا. «بحرٌ مصطخب الأصداف» : دریایی که موجهایش خروشان است.

الأصْداق جـ : صِدْق.

الإضَدَة: جای جمع شدن قوم. ج: إضَد.
الأُضْدَة: زیرپوش یا پیراهن کوتاه و بی‌آستین زنانه. ج: أُضَد و إضاد.
أضَدَّ إضداداً (ص د د) ۱. ه عن الشيءِ: او را از آن چیز بازداشت، مانعش شد. ۲. ــ الجرحُ: زخم چرک کرد. ۳. ــ ه: آن را بست، مانند أَصَدَ است.
الأصِدَّة جـ: صِداد.
أصْدَرَ إصْداراً ۱. الامرَ: حکم داد، فرمان صادر کرد. ۲. ــ الماشيةَ عن الماءِ: چهارپایان را از آبشخور بازگرداند. ۳. ــ جريدةً أو كتاباً: مجلّه یا کتابی را منتشر کرد. ۴. ــ ه: او را برد. ۵. ــ ضيفَه: مهمان خود را سیر کرد. ۶. «فلانٌ يورد و لايُصدر»: فلانی وارد می‌شود و بیرون نمی‌رود (معنی تحت اللفظی) امّا به کنایه یعنی: کاری را آغاز می‌کند و به پایان نمی‌رساند. ۷. ــ ه عن الامرِ: او را از آن کار بازداشت. ۸. ــ بياناً: بیانیه‌ای داد، بیانیه منتشر کرد. ۹. ــ نقوداً أو سنداتٍ أو طوابِعَ أو جوازاتِ سفر: پول یا اسناد یا تمبر یا گذرنامه ضرب و چاپ و منتشر و رایج کرد.
الأصْدَر: ۱. بزرگ سینه، سینه پهن. ۲. [تشریح]: یکی از دو رگی که زیر دو بناگوش است. ← أصْدَران. ۳. «جاءَ يضربُ أصدرَيه»: آمد در حالی که (لفظاً، دو رگ بنا گوشش می‌زد)، مجازاً: فارغ و شاد و سرخوش بود. مؤ: صَدْراء. ج: صُدْر.
الأصْـدَرانِ: دو رگ در زیـر گیجگاه، زیر شقیقه، بناگوش. ← الأصْدَغان.
الأصْدَغ و الأصْدَغان [تشریح]: رگـی زیر گیجگاه، شقیقه، بناگوش و چون دو رگ است مثنّی آمده.
أصْدَفَ إصْدافاً ه عن الشيءِ: او را از آن چیز بازداشت، منصرفش کرد.
الأصْدَف: اسبی که رانهای نزدیک به هـم و سُمهای دور از هم دارد. مؤ: صَدْفاء. ج: صُدْف.
الأصْدِفَة جـ: صَدَف.
أصْدَقَ إصْداقاً ۱. ه: او را راستگو شمرد. ۲. ــ المرأةَ: برای آن زن (صِداق) مَهر و کابین معیّن کرد یا بـه وی داد.
الأصْـدِقاء جـ: ۱. صَـدِيْق: دوسـتان. ۲. صَدِيق: راستگویان.
الأصْدِقَة جـ: صِداق.
الأصْدَم: آن که موی دو طرف پیشانی وی ریخته باشد. ج: صُدْم. مؤ: صَدْماء.
أصْدَى إصْداءً (ص د ی): ۱. مُرد، درگـذشت. ۲. ــ الجبلُ: کوه آواز را برگرداند، پژواک داد.
أصَرَ ـِ أصْراً ۱. الشيءَ: آن چیز را شکست. ۲. ــ ه عليه: او را به وی مـتمایل گـرداند، بـه وی مـهربانش ساخت. ۳. ــ الخيمةَ: برای چادر میخ و طناب آماده کرد. ۴. ــ ه: او را حبس کرد و در تنگنایش نهاد.
الأُصُر جـ: إصار.
الأُصْر: سوراخ گوش. ج: إصْران.
الإصْر: ۱. مصـ أصَرَ و ۲. پیمان مـؤکّد و اسـتوار. ۳. سنگینی و بار گران. ۴. بزه و گناه. ۵. کیفر، عقوبت. ۶. سوگندی سخت که کفّاره نداشته باشد مـانند سـوگند خوردن برای طلاق یا نذر. ۷. رابطه، پیوند. ج: آصار.
الإصْـرار: ۱. مـصـ أصَرَّ و ۲. پـافشاری، اِلحـاح. ۳. تشدید.
الأصْراف جـ: صِرْف.
الأصْرام جـ: صِرْم.
الإصْران جـ: أُصْر و إصْر و أُصُر.
أصْرَحَ إصْراحاً الشيءَ: آن چیز را تصریح و روشن کرد، آشکارش نمود.
أصْرَخَ إصْراخاً ه: به فریاد او رسید، او را یاری کرد.
أصْرَدَ إصْراداً ۱. السـهمُ: تـیر خـطا رفت، بـه نشـانه نخورد. ۲. ــ السـهمَ: تـیر را بـه نشـانه زد و از آن در گذراند.
أصَرَّ إصْراراً (ص ر ر) ۱. علی الأمرِ: برای آن کار مصمّم شد، در انجام آن پافشاری و ایستادگی نمود و اصرار کرد. ۲. ــ الفرسُ: أُذُنَه: اسب گوشهایش را تیز کرد. ۳. ــ السنبلُ: سُنبُل خوشه بست و ساقه‌اش سفت شد. ۴. ــ ت الناقةُ: ماده شتر شیرش خشک شد.

الأصِرَّة جـ: صِرار.
الأضرُع جـ: ضَزع و ضِزع.
أضرَفَ إضرافاً ۱. الشرابَ: شراب ناب و صافی پیش آورد. ۲. ــ ه عن الشيءِ: او را از آن چیز بازداشت. و منصرفش کرد، دورش گردانید. ۳. [قافیه] الشاعرُ فی شعرِه: شاعر در شعر خود «اِصراف» ورزید و اصراف مختلف آوردن حرکت رَوی و از عیوب قافیه است.
أضرَمَ إضراماً ۱. النخلُ: خرمابُن به وقت بریدن رسید، وقت بریدن نخل فرارسید. ۲. ــ الرجلُ: آن مرد فقیر شد.
الأضرَم: ۱. کنارِ گوش بریده. ۲. مرد تنگدست و عیالوار. مؤ: صَرماء. ج: صُرم.
الأضرَمان (به صیغهٔ مثنی): ۱. کلاغ و گرگ. ۲. شب و روز.
أضرَی إضراءً (ص ر ی) ۱. ت الناقةُ: شیر ماده شتر در پستانش گرد آمد. ۲. ــ فی یدِه: آن را نزد او به گروگان باقی نهاد. ۳. ــ ه: آن را از او برید و جدا کرد.
أصَّ ـُ أصّاً (أ ص ص) ۱. ه: آن را شکست. ۲. ــ ه: آن را نرم گرداند. ۳. ــ القومُ بعضهم بعضاً: آن گروه مزاحم یکدیگر شدند.
أصَّ ـِ أصِیصاً (أ ص ص) ت الناقةُ: گوشت ماده شتر سفت و سخت شد.
أصَّ ـِ أصّاً (أ ص ص) البرقُ: ۱. برق درخشید. ۲. ــ ت أُنثی الحیوان: جانور ماده یک ساله شد.
الأصّ (دخیل مع): روباه افریقایی گوش دراز و پشت سفید که ثعلب الرمال: روباه ریگزار نیز نامیده می‌شود. فنک نقره‌ای.
الأُصّ: بیخ، بن، اصل و ریشه. ج: آصاص.
الأُصُص جـ: ۱. أصُوص. ۲. أصِیص.
أصَّدَ تَأْصِیداً ۱. الفَتاةَ: آن دختر را (أُصْدَة): زیرپوشی کوتاه پوشانید. ۲. ــ البابَ: در را بست، لغتی است در أوْصَدَه.
أصَّصَ تَأْصِیصاً (ا ص ص) ۱. الشيءَ: آن چیز را سخت و محکم گرداند. ۲. ــ الشيءَ: آن چیز را به چیزی دیگر یا به قطعات خود آن چسبانید.
الإصطَبْلات جـ: إصطَبْل.
الأصْطُر جـ: صَطر و صَطر.
الأصْغَرُون جـ سالم: أصْغَر.
أصَّلَ تَأْصِیلاً ۱. الشيءَ: برای آن چیز پایه و بیخی استوار قرار داد. «أصَّلَ الأصولَ»: پایه‌ها را استوار ساخت. ۲. اصل و ریشهٔ آن را معنوم و بیان کرد.
اِصَّلَحَ اِصّلاحاً: (ص ل ح در باب افتعال) القومُ: با یکدیگر آشتی کردند. مانند تَصالَحَ است.
أصَّی تَأْصِیَةً (أ ص ی) الأمرُ: آن کار دشوار شد. ۲. ــ الرجلُ: آن مرد در گرفتاری و کاری افتاد که رهایی نداشت.
اِصْطادَ اِصْطِیاداً (ص ی د) ۱. الصیدَ: حیوان را به دام انداخت، شکار کرد. ۲. ــ الصیدَ: شکار را کشت. ۳. ــ المکانَ: در آنجا شکار کرد. «اِصطادَ فی الماءِ العَکِر»: در آب گل‌آلود ماهی گرفت.
اِصْطافَ اِصْطِیافاً (ص ی ف) المکانَ: تابستان را در آنجا گذراند، ییلاق کرد.
اِصْطامَ اِصْطِیاماً (ص و م): روزه گرفت. مانند صامَ است.
اِصْطانَ اِصْطِیاناً (ص و ن) الشيءَ: آن چیز را حفظ کرد، از آن نگهداری کرد.
اِصْطَبَّ اِصْطِباباً (ص ب ب) ۱. الماءُ: آب ریخت. ۲. ــ الماءَ أو الشرابَ: آب یا شراب را برای نوشیدن خود (از کوزه در جام) ریخت. ۳. ــ العیشَ: بقیهٔ زندگی را گذراند. ۴. ــ الرجلُ: آن مرد باقی ماندهٔ آب یا شراب را نوشید. ۵. بر دیگری پیشی گرفت، پیشدستی کرد. «صَبَّهُم علی عدوِهِم فَاصْطَبّوا»: آنان را بر سر دشمنشان سرازیر کرد و فرستاد و آنان از یکدیگر پیشی گرفتند. (لا).
الأُصْطُبَّة: آنچه از پُرز و الیاف و زواید کتّان که بر اثر صاف کردن از آن بیفتد. مانند أُسْطُبَّة است.
اِصْطَبَحَ اِصْطِباحاً (ص ب ح): ۱. صبحانه خورد. ۲. شراب صبوحی نوشید. ۳. چراغ را روشن کرد.

اِضطَبَرَ اِضطِباراً (ص ب ر) ۱. علیه : بر آن شکیبایی کرد. ۲. ـ من خصمِه : از دشمن خود انتقام گرفت.
اِضطَبَغَ اِضطِباغاً (ص ب غ) ۱. بکذا : رنگ گرفت، به آن رنگ در آمد. ۲. ـ بالأدامِ : نان خورش ساخت.
الإِضطَبل لا معـ : اسطبل، طویله.
اِضطَحَبَ اِضطِحاباً (ص ح ب) ۱. ه : او را یار و مصاحب گرفت. ۲. ـ القومُ : آن گروه با یکدیگر دوستی و مصاحبت کردند. ۳. ـ ه : از او محافظت کرد.
اِضطَحَمَ اِضطِحاماً (ص ح م) الرجلُ : آن مرد راست و خدنگ ایستاد.
اِضطَخَبَ اِضطِخاباً (ص خ ب) ۱. القومُ : آنان بر سرِ یکدیگر نعره کشیدند و با هم زد و خورد کردند. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان سر و صدا به راه انداخت. ۳. ـ الموجُ : موج بر سر موج برخاست و درهم کوبیده شد.
اِضطَخَدَ اِضطِخاداً (ص خ د) الحرباءُ : آفتاب‌پرست به آفتاب در آمد، و آفتاب گرفت.
اِضطَدَّ اِضطِداداً (ص د د) ۱. ت المرأةُ : آن زن چادر پوشید. ۲. ـ عن الشيءِ : از آن چیز خودداری کرد و باز ایستاد.
اِضطَدَم اِضطِداماً (ص د م) ۱. القومُ فی الحربِ : آن گروه در جنگ به هم کوفتند و زد و خورد کردند. ۲. ـ ت السیارتان : آن دو خودرو به هم برخوردند، تصادف کردند. ۳. ـ بالشيءِ : با آن چیز کوفته و درهم زده شد.
اِضطَرَخَ اِضطِراخاً (ص ر خ) : فریاد کشید و کمک خواست.
اِضطَرَعَ اِضطِراعاً (ص ر ع) : با دیگری کُشتی گرفت. مانند تصارَعَ است.
اِضطَرَفَ اِضطِرافاً (ص ر ف) ۱. الدراهمَ : پول را تبدیل کرد، از صرّافی خُرد کرد. ۲. در جست‌وجوی کسب و کار به هر دری زد.
الأُضطُرَک یو معـ : درختی از تیرهٔ استرکها که در سوریه و لبنان به لُبنی معروف است و صمغ میعه یا میعهٔ یابس نیز نامیده می‌شود. استرک، سطرکا. صمغی است خوشبو که در پزشکی مصرف دارد. صمغ زیتون. صمغ درخت رومی. Storax (E)
الأُضطُرَکیّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپّه‌ای با پرچمهایی در دو ردیف و گلهایی با تقارن محوری که به تیرهٔ زیتونیها بسیار نزدیک است، استرکها.
اِضطَرَمَ اِضطِراماً (ص ر م) الشيءَ : آن چیز را برید، قطع کرد.
اِضطَعَدَ اِضطعاداً (ص ع د) : بالا رفت.
الإِضطِفاق (ص ف ق) ۱. مصـ و ۲. [فقه] : معامله کردن در بازار.
اِضطَفَّ اِضطِفافاً (ص ف ف) الجنودُ : لشکرها صف کشیدند، به صف ایستادند.
اِضطَفَقَ اِضطِفاقاً (ص ف ق) ۱. العودُ : تارهای عود به جنبش در آمد، لرزید. ۲. ـ البحرُ : دریا آشفته شد، به موج آمد. ۳. ـ له القومُ : مردم مضطرب شدند. ۴. ـ ت الاشجارُ : درختان و شاخه‌ها از باد جنبیدند. ۵. ـ ت النساءُ علی المیتِ : زنان بر سرِ مرده یا در عزای او شیون کردند، صدا در صدا افکندند.
اِضطَفَی اِضطِفاءً (ص ف و) ۱. الشيءَ : آن چیز را برگزید، انتخاب کرد. ۲. ـ الشيءَ : خالصترین و بهترین چیزی را برداشت، برگزیدهٔ آن را به دست آورد.
اِضطَقَرَ اِضطِقاراً (ص ق ر) ۱. ت النارُ : آتش بر افروخته شد. مانند أصقَرَت است. ۲. ـ الرجلُ بالموضِع : آن مرد در آنجا درنگ کرد و ماند.
اِضطَکَّ اِضطِکاکاً (ص ک ک) ۱. الشیآن : آن دو چیز به سختی به هم خوردند. ۲. ـ الرکبتان : زانوان در رفتن لرزید و به هم خورد. ۳. ـ القومُ بالسیوفِ : مردم با شمشیرها به جان هم افتادند.
الإِضطِلاح (ص ل ح) : ۱. مصـ اِضطَلَح و ۲. اتفاق کردن گروهی کارشناس بر مفهوم کلمه یا عدد یا اشاره‌ای یا وضع لغت و کاربردی مانند اصطلاحات پزشکی یا ارتشی. ج : اصطلاحات.
الإِضطِلام (ص ل م) : ۱. مصـ اِضطَلَمَ و ۲. [تصوّف] : نوعی وَله و شوق که بر دلِ سالِک وارد آید چنان که در زیر سلطهٔ آن آرامش حاصل شود.

اِضـطَلَبَ اِضـطِلاباً (ص ل ب) العَـظْمَ : اسـتخوان را چندان جوشاند که چربی آن بیرون آمد.

اِضطَلَحَ اِضطِلاحاً (ص ل ح) ۱. القومُ : مردم با یکدیگر آشتی و صلح کردند. ۲. ـ القومُ علی الامرِ : مردم بر آن کار توافق کردند. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد به اصلاح خود پرداخت.

اِضطَلَمَ اِضطِلاماً (ص ل م) ۱. الشيءَ : آن چیز را برید و از بیخ برکند.

اِضطَلَى اِضطِلاءً (ص ل ی) النارَ أو بها : به آتش گرم شد، خود را گرم کرد. ۲. «فلانٌ لایصطلی بنارِه» : فلانی دلیر و شجاع است و کس را یارای جنگیدن با او نیست.

الأُضطُمَة : ۱. معظمِ هر چیز. ۲. میانهٔ چیزی.

الاِضطِناع : ۱. مصـ و ۲. تولید به طریق مصنوعی و غیرطبیعی. ۳. تصنّع، تکلّف، ظاهرسازی.

الاِضطِناعِيّ : مصنوعی، غیرطبیعی. «وردٌ اصطناعِيّ» : گُلِ مصنوعی.

اِضطَنَع اِضطِناعاً (ص ن ع) : ۱. چیزی ساخت. ۲. ـ الشيءَ : سفارش داد آن چیز را برای او بسازند. ۳. ـ ه : او را پرورش داد و تربیت کرد. ۴. ـ عنده صنیعةً : به او نیکی و احسان کرد. ۵. ـ ه لِنفسِه : او یا آن چیز را برای خود برگزید. ۶. ـ الرزقَ : خوراک از پیش فرستاد، تقدیم کرد. ۷. الرجلُ : آن مرد خوراکی ساخت تا در راه خدا انفاق کند. ۸. تصنّع و تکلّف کرد.

اِضطَهَرَ اِضطِهاراً (ص ه ر) ۱. الشحمَ : پیه را گداخت، آب کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد (صُهارة) : پارهٔ گوشت یا پیه و مغز استخوانِ گداخته خورد. ۳. ـ الحرباءُ : پشت آفتاب‌پرست از تابش خورشید درخشید.

الأُضطُوانَة : استوانه.

اِضعالَّ اِضعِيلالاً (ص ع ل) : سر و گردن آن باریک شد. مانند صَعِلَ است.

أضعَبَ إضعاباً ۱. الأمـرُ : آن کـار دشـوار شـد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را دشوار یافت. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد به چیزی سخت و دشوار بر خورد، سختی دید. ۴. ـ الحملَ : شتر را رها کرد و سوارش نشد. ۵. ـ الجملُ : شتر سرکشی کرد و سواری نداد.

أضعَدَ إضعاداً : ۱. بالا رفت، سربالایی رفت. ۲. ـ ه : او را بالا برد، یا به بالا رفتن واداشت. ۳. ـ ت السفینةُ : بادبان کشتی برافراشته شد و باد آن را به پیش برد. ۴. ـ فی العدْوِ : سخت دوید. ۵. به «مکّه» آمد. ۶. ـ فی الوادی : از درّه پایین رفت. (از اضداد است).

أضعَرَ إضعاراً ۱. خَدَّه : رخساره‌اش راکج کرد. ۲. ـ تِ الدابةُ : آن ستور خمید و بشتاب دوید.

الأضعَر : ۱. آن که از سرِ تکبّر روی کج کند و بگرداند. ۲. آن که سرش کوچک باشد، خُـرد کـلّه. ۳. پیچیده صورت و کسی که چهره‌اش کج باشد. ۴. کج گردن از بیماری مؤ : صَعْراء. ج : صُعْر.

اِضعَرَّ اِضعِراراً (ص ع ر) ۱. رأسَه : سرش کوچک شد. ۲. ـ ت الإبلُ : شتر سخت به راه افتاد.

أضعَفَ إضعافاً الزرعُ :کشت رسیده شد.

أضـعَقَ إضـعاقاً ۱. ت السـماءُ : آسمان (صاعقه) : آذرخش زد. ۲. ـ ته الصاعقةُ : او را صاعقه زد. ۳. ـ ه : او را کُشت.

الأضعَل : ۱. باریک سر و گردن. ۲. [زیست‌شناسی] : خُرد سر، آن که سرش چون تخم‌مرغ و جلو سرش بـزرگتر از پشتت آن بـاشد، کـلّه تـخم‌مرغی، کـلّه خربزه‌ای. مؤ : صَعْلاء. ج : صُعْل.

أضغَرَ إضغاراً : ۱. کاری کوچک انجام داد. ۲. ـ ه : او را خـوار و حـقیر سـاخت. ۳. ـ ت الارضُ : آن زمین گیاهش کوچک و ریز شد. ۴. ـ ت النخلةُ : خـرمابن رطب برآورد. ۵. ـ القومُ : آن جماعت صاحب بچه‌های ریز و کوچک اندام شدند.

الأضغَر افعـ : ۱. کوچکتر، کـوچکترین، خُـردترین. ج : أصاغِر، أصاغِرة و أصْغَرُون. مؤ : صُغْرَی. ج مؤ : صُغَر. ۲. [کیهان‌شناسی] الدُّب ـ : دبّ اصغر مجموعهٔ هـفت ستاره از بنات النعش.

الأضغَران : دو چیز کوچک، دل و زبان «المرءُ بأصْغَرَیْهِ قلبِه و لِسانِه» : مرد بسته به دو چیز کوچک خود است دل و زبانش.

أَصْغَى إِصْغاءً (ص غ و) ۱. إلى الكلامِ : بدان سخن گوش داد. ۲. ـ إليه : برای شنيدن سخنان او سراپا گوش شد. ۳. ـ الاناءَ : ظرف را كج كرد تا محتوياتش بريزد. ۴. ـ الشيءَ : آن چيز راكم كرد. ۵. «أُصغي إناؤه» مجـ : هلاک شد يا نزديک به هلاکت رسيد.

الأَصَف :گياهی پايا از تيرهٔ كبرها كه آن را كبَر و لَصَف و قبّار و كبّار نيز نامند. قباريش، قباريس.

اِصْفارَّ ـ اِصْفِيراراً (ص ف ر) الشيءُ : آن چيز بسيار زرد شد. مانند اِصْفَرَّ است.

الإصْفاق : ۱. مصـ و ۲. انتقال خون.

أَصْفَحَ إصْفاحاً ۱. الشيءَ : آن را وارونه كرد، پشت و رو كرد. ۲. ـ الشيءَ : آن راگستراند. ۳. ـ ه : عن الحاجةِ : خواهنده را نوميد بازگرداند. ۴. ـ ه : او را روی گردان كرد.

أَصْفَدَ إصْفاداً ۱. ه : بر او بند نهاد، به او دستبند زد. ۲. ـ ه ناقةً : به او ماده شتری بخشيد.

أَصْفَرَ إصْفاراً : ۱. فقير و تهيدست شد. ۲. تهی و خالی شد. ۳. ـ البيتَ من المتاعِ : خانه را از كالا و اثاث خالی كرد (لازم و متعدّی).

الأَصْفَر : ۱. زرد. مؤ : صَفراء. ج : صُفر. ۲. «بنو ـ» : پادشاهان فرنگ (به لحاظ اغلبيّت موی زرد و بور). ۳. «ـ الرّنان» : طلا، زر. ۴. [پزشكی] : حُمّی صفراء : تب زرد. ۵. [پزشكی] الهَواءُ الأصفر : بيماری كولرا، وبا.

الأَصْفَران : دو چيز زرد، طلا و زعفران.

اِصْفَرَّ اِصْفِراراً (ص ف ر) ۱. الشيءُ : آن چيز زرد شد. ۲. ـ الزرعَ : كشت خشک شد و به وقت درو رسيد.

الإصْفِزني : نوعی ماهی استخوانی با اندامی دراز و پوزه‌ای باريک كه در دريای سفيد يافت می‌شود. Barracuda, Spet (E)

أَصَفَّ إصفافاً (ص ف ف) ۱. السرجَ : برای زين (صُفّه) : زين‌پوش يا پيش‌زين ساخت يا گذاشت. ۲. ـ البيتَ و غيرَه : برای خانه يا جز آن ايوانی وسيع با سقفی بلند بساخت.

أَصْفَقَ إصْفاقاً ۱. الثوبَ : جامه يا پارچه را سِفت و كلفت بافت. ۲. ـ البابَ : در را به هم زد و بست. ۳. ـ القومُ : آنان پريشان و مضطرب شدند. ۴. ـ القومُ على الأمرِ : آنان بر آن كار اتفاق‌نظر يافتند. ۵. ـ الحوضَ : حوض را پر آب كرد. ۶. ـ للقوم : برای آنان آن قدر خوراک آورد كه سير شوند. ۷. ـ ه : او را بازگرداند، دور ساخت. ۸. ـ الشرابُ : وقتِ آن شد كه شراب از خمره‌ای به خمرهٔ ديگر ريخته شود تا صافی گردد. ۹. «أُصْفِقَ له أن يفعلَ الشيءَ» مجـ : انجام آن چيز برای او مهيّا و ميسّر شد.

أَصْفَى إصْفاءً (ص ف و) ۱. ه الودَّ أو له : نسبت به او اخلاص و صفا ورزيد. ۲. ـ ه : در دوستی او صميم بود. ۳. ـ ه الشيءَ : آن چيز را مخصوص خود ساخت، برای خود برگزيد. ۴. ـ ه الشيءَ : او را بدان چيز اختصاص داد. ۵. ـ الشيءَ : تمام آن چيز را برداشت. ۶. ـ الشاعرُ : شاعر از شعر گفتن باز ماند. ۷. ـ ت الدجاجةُ : مرغ از تخم كردن افتاد. ۸. ـ من المال أو الادب : از مال يا ادب بی‌بهره ماند. ۹. ـ الحافِرُ : چاه‌كن به سنگ رسيد و از كندن در ماند. ۱۰. ـ عيالَه بشيءٍ : خانواده‌اش را به چيزی خرسند و خشنود گرداند.

أَصْقَبَ إصْقاباً ۱. الشيءَ : آن چيز را نزديک كرد. ۲. ـ المكانُ : آنجا نزديک بود، يا راهش نزديک شد.

أَصْقَرَ إصْقاراً ۱. ت النارُ : آتش روشن و برافروخته شد. ۲. ـ الحرُّ اللبنَ : گرما شير را ترش كرد.

الأَصْقُر جـ. صَقْر.

اِصْقَرَّ اِصْقِراراً (ص ق ر) : ۱. شير يا ماست بسيار ترش شد. ۲. ـ الرطبُ : رطب بسيار شيرين شد.

أَصْقَعَ إصْقاعاً ۱. الرجلُ : در وقت يخبندان آمد. ۲. ـ الصقيعُ الأرضَ أو الشجرةَ : به زمين شبنم يخ‌زده باريد، يخبندان شد. يا درخت را سرما يا تگرگ زد.

الأَصْقَع : ۱. اسب يا مرغی كه ميان سرش سفيد باشد. مؤ : صَقْعاء. ج : صُقْع. ۲. پرنده‌ای است زرد رنگ كه كنارهٔ دو بال و سرش سفيد است و آن را صقاريه نيز گويند. ج : أصاقِع.

أَصُلَ ـُ أَصالَةً : ۱. اصيل و نيک نژاد شد. ۲. پاک نژاد

بود. ٣. الرأيُ : آن اندیشه درست و استوار شد. ۴. ~ الأسلوبُ : آن روش یا سبکِ ابتکاری متمایز شد.

الأَصَكّ : ١. آن‌که زانو و پی‌های پاشنه‌اش سست باشد و در وقت راه رفتن بلرزد. ٢. آن که دندانهایش تنگ و به هم چسبیده باشد. ٣. توانا، قوی، نیرومند. مؤ : صَكّاء. ج : صُكّ.

أَصَلَ ـَ أَصَلاً الماءُ أو اللحمُ : آب یا گوشت تغییر بو و مزه داد. مانند أَسِنَ است. ٢. ~ يفعل كذا : به انجام دادن آن کار پرداخت.

الأَصْل : ١. ریشه، بُن، اصل. «اصلُ الشجرةِ» : ریشهٔ درخت. ٢. پایه «اصلُ الجبلِ» : پای و دامنهٔ کوه. «اصلُ الحائِطِ» : پای بست دیوار. ٣. منشأ، نَسَب. «اصلُ الولدِ» : پدرِ فرزند. ۴. اصلاً : قطعاً. «ما فعلته اصلاً» : اصلاً، هرگز و به هیچ رو چنان کاری نکرده‌ام. ج : أُصول. ۵. [شیمی] : ریشه و اصل مواد. ۶. سبب، علّت. ٧. ~ (در کتاب یا نوشته) نسخهٔ اصلی.

الأُصُل جـ : أَصِيل : شبانگاهها.

الأَصْلاء جـ : صلا.

الأُصَلاء جـ : أَصِيل : شریف.

الأَصْلاب جـ : صُلْب.

الأَصْلات جـ : ١. صَلْت. ٢. صُلْت.

الإِصْلاح : ١. مصـ و ٢. درست‌کردگی و راست کردگی. درست کردن و اصلاح و آماده‌سازيِ چیزی به نیکویی. «الاصلاحُ الزّراعِيّ» : اصلاحات کشاورزی.

الإِصْلاحِيَّة : بازداشتگاه همراه با آموزش برای نوجوانان بزهکار و منحرف. دارالتأديب.

الأُصْلان جـ : أَصِيل : شبانگاهها.

أَصْلَبَ إصْلاباً ت الناقةُ : شتر ایستاد و گردنش را بالا گرفت تا بچه‌اش را شیر دهد.

أَصْلَتَ إصْلاتاً ١. الشيءَ : آن را آشکار ساخت. ٢. ~ السيفَ : شمشیر را از نیام برکشید، بیرون کشید، بیرون برد. ٣. ~ اللبنَ : در شیر آب ریخت.

الأَصَلَة : ١. ماری بسیار بزرگ و بی‌زهر از دستهٔ «اژدر مارها» که در افریقا و هند و امریکا زندگی می‌کند. مارِ بوآ، اژدر مار. ٢. (مردِ) کوتاه و پهن. ٣. تمام و همهٔ چیزی «اخذه بأَصَلَتِه» : تمامِ آن را گرفت و هیچ از آن باقی نگذاشت.

الأَصْلَتِيّ : ١. سخت و نیرومند. ٢. دلیر و شجاع. مانند صَلْتان است.

الأَصْلَج : ١. بسیار هموار، صاف. ٢. بسیار تابان. ٣. مرد بسیار کَر، بسیار سنگین گوش. مؤ : صَلْجاء. ج : صُلْج.

أَصْلَحَ إصْلاحاً ١. في عملِه : کار را درست انجام داد. ٢. ~ ه : او را صالح و نیکوکار بار آورد. ٣. ~ الشيءَ : آن را درست کرد، تعمیر کرد. ۴. ~ بين المتخاصمين : میان آن دو دشمن آشتی داد. ۵. ~ إليه : به او نیکی کرد. ۶. ~ ه : او را آزموده و نیکوکار یافت.

الأَصْلَح افعـ : ١. بهتر. ٢. شایسته‌تر، سزاوارتر. ٣. صالحتر و با تقواتر. ۴. مناسبتر، سازگارتر.

الأَصْلَخ : کر، ناشنوا. ٢. شترِ گر، گَرگین. مؤ : صَلْخاء. ج : صُلْخ.

اِصْلَخَّ اِصْلِخاخاً (ص ل خ) : به پهلو خوابید.

اِصْلَخَدَّ اِصْلِخْداداً (ص ل خ د) : راست بر پای ایستاد، تمام قد ایستاد.

أَصْلَدَ إصْلاداً ١. ت الارضُ : زمین سفت و سخت شد. ٢. ~ الشيءَ : به چیزی سخت برخورد، آن را سخت و درشت یافت. ٣. ~ الشيءَ : آن را سخت گرداند ۴. ~ الزندُ : سنگ آتشزنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۵. ~ الزندَ : سنگ آتشزنه را به هم زد ولی آتش روشن نشد.

الأَصْلَد : ١. مردی طاس که پیشِ کلّه‌اش برق زند. ٢. بخیل، زُفت. ٣. سخت و پر صلابت. مؤ : صَلْداء. ج : صُلْد.

الأَصْلَع : ١. طاس، موی پیشِ سر ریخته. مؤ : نَزعاء (صَلْعاء که مطابق قیاس است نگویند). ٢. (سنانِ) زدودهٔ جلا داده شده. ٣. (روز) بسیار گرم. ج : صُلْع و صُلْعان. ۴. ماری گردن باریک با سری گرد همانند فندق. ج : أصالِع.

أَصْلَفَ إصْلافاً : ١. گرانجان شد. ٢. بی‌خیر و بی‌سود شد. ٣. ~ ه : او را به خشم آورد، او را دشمن داشت. ۴.

~ اللهُ فلاناً : خدا او را منفور خلق گرداند.
الأصْلَف : ۱. زمین درشت و خشن. ج : أصالِف. ۲. (مکانِ) بی‌گیاه که در آن هیچ نروید. مؤ : صَلْفاء. ج : صُلْف.
أصْلَقَ إصْلاقاً : ۱. سخت آواز کرد و ولوله افکند. ۲. ~ النابُ : دندان به دندان دیگر خورد و صدا کرد. ۳. ~ نابَه : خود دندانش را به دندان دیگر سایید تا صدا کرد، دندان غروچه کرد (لازم و متعدّی است).
أصَلَّ إصْلالاً ۱. اللحمُ أو الماءُ و نحوهما : گوشت یا آب یا امثال آنها تغییر مزه داد و بدبوی شد، گندید. ۲. گذشت زمان رنگ و مزهٔ گوشت یا آب را تغییر داد، آن را گندانید (لازم و متعدّی است).
الأصْلَم : ۱. گوش بریده. ۲. آن که گوشهایش مادرزادی کوچک باشد چنان که گویی آنها را بریده‌اند. مؤ : صَلْماء. ج : صُلْم. ۳. شتر مرغ نر (گویند شترمرغ به دنبال شاخ رفت دو گوشش را بریدند). ۴. کیک. ۵. [عروض] : ضربی از بحر مدید و سریع بر وجه تشبیه و «الأصْلَم المُصَلَّم» ضربی از سریع که در دو قافیهٔ آن فَعْلُن فَعْلُن جایز است.
أصْلَى إصْلاءً (ص ل ی) ۱. ه النارَ : او را داخل آتش کرد، به آتش افکند. ۲. ~ اللحمَ فی النارِ : گوشت را در آتش سرخ و کباب کرد. ۳. ~ يدَه : دست خود را گرم کرد. ۴. (ص ل و) وسط پشت شتر به سبب نزدیکی زاییدن خمیده و فروافتاده شد.
الإصْلِيت : ۱. شمشیر برّانِ درخشان. ۲. مرد شجاع. ج : أصالیت.
الإصْلِيل : آرنج اسب. ج : أصالِيل.
الأصْلِيّ : منسوب به اصل. ۱. یکی از ساکنان بومی و اصلی در محلّی. ۲. الجهات الأصليّه : جهات چهارگانهٔ شمال و جنوب و شرق و غرب. ۳. عددٌ ~ : عدد اصلی. ۴. نسخةٌ أصْلِيّة : نسخهٔ اصلی کتاب یا نوشته. ۵. نموذجٌ ~ : نمونهٔ اصلی.
الأصْلِيّات : تیره‌ای از مارهای بی‌زهر که از جملهٔ آنها بوآ و اژدر مار است. این مارها با عضلات نیرومند خود شکار را خُرد می‌کنند و درهم می‌شکنند.
اِصْمَأَلَّ اِصْمِئْلالاً (ص م أ ل ← ص م ل) ۱. النباتُ : گیاه در هم پیچید. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سخت شد.
الأصْماد جـ : صَمَد.
أصْمَتَ إصْماتاً ۱. العليلُ : زبان بیمار بند آمد. ۲. الرجلُ : ساکت و خاموش شد. ۳. ~ ه : او را ساکت گردانید (لازم و متعدّی است).
الأصْمَح : پهلوانی دلیر که آهنگ سرِ دشمنان دارد. مؤ : صَمْحاء. ج : صُمْح.
أصْمَدَ إصْماداً : ۱. إليه الامرَ : آن کار را به او اِسناد داد. ۲. ~ ه إلى كذا : او را به جایی پناهنده ساخت، به پناهندگی مجبورش کرد.
أصْمَرَ إصْماراً ۱. اللبنُ : شیر (صامورة) : ترش شد. ۲. ~ الحرُّ اللبنَ : گرما شیر را ترش کرد (لازم و متعدّی است).
الأصْمَع : ۱. مرد خُرد گوش که گوشهایش به کنارهٔ سرش چسبیده باشد. مؤ : صَمْعاء. ۲. شمشیر برّان. ۳. بیدار دل و هشیار. ۴. آن که به بلند جایها بر آید. ۵. استخوان شتالنگ، قوزک پا. ۶. پَرِ لطیف و نرم. ۷. گیاه و درخت که هنوز میوه از درون غلاف آن بیرون نیامده. ۸. شترمرغ نر. ج : صُمْع و صُمْعان. ۹. «الأصْمعان» : اندیشهٔ استوار و دلِ هوشیار.
أصْمَغَ إصْماغاً ۱. ت الشجرةُ : درخت صمغ داد. ۲. ~ الفمُ : دهان پر آب شد و کف برآورد. ۳. ~ ت الشاءُ : گوسفند شیر کم آب و خوب داد.
أصْمَلَ إصْمالاً ه الصيامُ : روزه او را زار و ناتوان ساخت، «~ العطشُ الشجرةَ» : تشنگی و بی‌آبی درخت را زرد و ضعیف کرد.
أصَمَّ إصْماماً (ص م م) : ۱. ناشنوا شد. ۲. ~ ه : او را کر ساخت. ۳. ~ ه : او را ناشنوا پنداشت. ۴. ~ القنينةَ : سر شیشه را بست. ۵. ~ دعاؤه : به اشخاصی برخورد که مانند کرها سرزنش او را نمی‌شنیدند و جوابی نمی‌دادند. ۶. ~ اللهُ صداه : خدا هلاکش کرد یا هلاکش کناد.

الأَصَمّ : کر، ناشنوا، گران‌گوش. مؤ : صَمّاء. ۲. سخت و استوار. ۳. کسی که گوش به اندرز و سرزنش ندهد. ۴. ماری که افسون نپذیرد. ج : صُمّ. ۵. «شهرُ اللهِ الأصمّ» : ماه رجب که در آن فریاد و آوای جنگ و جدال به گوش نمی‌رسید. ۶. توپُر یک پارچه. آنچه درونش از جنس خودش انباشته و پُر باشد. ۷. [ریاضی] : ریشهٔ گنگ، جذر گنگ.

الأُصْمُوخ : سوراخ گوش، گوش درونی. ج : أصامیخ.

أَصْمَى إِصْماءً (ص م ی) ۱. الصیدَ : شکار را با تیر زد و بی‌درنگ کشت. ۲. شتاب کرد. ۳. ~ الموتَ : مرگ را چشید. ۴. ~ الفرسُ علی لجامه : اسب لگام به دهان گرفت و رفت.

الأَصْناع : صنعتگر و پیشه‌ور هنرمند و زبردست.

الأَصْنام جـ : صَنَم.

أَصْنَتَ إِصْناتاً الشيءَ : آن را استوار و محکم گرداند.

أَصْنَعَ إِصْناعاً ۱. ه الشيءَ : او را واداشت تا آن چیز را بسازد. ۲. ~ الرجلُ : به دیگران کمک و یاری کرد. ۳. آموزش یافت و استاد کار شد. ۴. ~ الشيءُ : هنگام ساختن آن چیز فرارسید.

الأَصْنَف : خراشیده ساق، آن که پوست ساقش کنده شده باشد. (بیشتر در مورد شترمرغ نر به کار می‌رود). ج : صُنف.

أَصْنَقَ إِصْناقاً : بر اثر هیجان و نه از بیماری نخورد و نیاشامید. ۲. ~ الرجلُ فی مالِه : آن مرد در مال خود به نیکی اقدام و عمل کرد. ۳. ~ علیه : بر او اصرار ورزید.

أَصَنَّ إِصْناناً (ص ن ن) : ۱. فاسد شد و گندید، بوی بد گرفت. مانند صَنَّ است. ۲. ~ التیسُ : آهو به هیجان و جنبش افتاد و از آن بوی بد برخاست. ۳. از تکبّر یا خشم بینی خود را بالا گرفت. ۴. ~ علیه : بر او خشم گرفت. ۵. ~ علی الامرِ : بر آن کار پافشاری کرد. ۶. در سخن خود ناسزا گفت. ۷. خاموش ماند.

الأَصَنّ : آن که خود را به بی‌خبری بزند، تغافل کننده. مؤ : صَنّاء. ج : صُنّ.

الأَصِنَّة جـ : صُنان.

الأُصْنُوجَة : رشته‌هایی که از خمیر سازند.

أَصْنَى إِصْناءً (ص ن و) ۱. النخلُ : از یک ریشهٔ خرمابن (صُنوان) دو یا جوش رویید. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد آزمندانه کنار دیگ نشست تا گوشت را سرخ و بریان کند.

اِصْهابَّ اِصْهِیباباً (ص ه ب) : سرخ و سفید شد.

اِصْهارَّ اِصْهِیراراً (ص ه ر) ت الحرباءُ : پشت آفتاب‌پرست از تابش آفتاب درخشان شد.

الأَصْهَب : ۱. آن که موی سرش سرخ آمیخته به سفید باشد. ۲. شیرِ بیشه. ۳. «الصُّهْبُ السِّبالِ» : رومیان و تمام سرخ و سفیدپوستان. ۴. شترِ بور. ۵. روز سرد. مؤ : صَهْباء. ج : صُهْب.

اِصْهَبَّ اِصْهِباباً (ص ه ب) : سرخ و سفید شد.

أَصْهَرَ إِصْهاراً ۱. إلیه : به او نزدیک شد. ۲. ~ ه الشيءَ : به او امکان داد یا او را واداشت که آن چیز را بگدازد. ۳. ~ ه : او را نزدیک گرداند. ۴. ~ الجیشُ : برخی از آن لشکر به برخی دیگر نزدیک شد. ۵. ~ بالقومِ و إلیهم : دامادِ آن گروه شد.

أَصْهَى إِصْهاءً (ص ه و) الفرسُ : اسب از زخم پشتش آزرده و رنجور شد. ۲. ~ الجسمَ : تن را روغن مالید و برابر آفتاب قرار داد.

الأَصْواء جـ : صُوَّة.

الأَصْوات جـ : صَوْت.

الأَصْواع جـ : صاع.

الأَصْواف جـ : صوف.

الأَصْوَب افعـ : ۱. درست‌تر، صحیح‌تر. ۲. سخت مصیبت‌زده.

الأَصْوَر : ۱. کج گردن. ۲. آزمند. مؤ : صَوْراء. ج : صُور.

الأَصْوِرَة جـ : صوار.

الأُصْوُص : ماده شتر فربه و قوی.

الأَصْوُع جـ : صاع ← أَصْنُع.

الأَصْوَف : ۱. پُر پشم، پشمالو. ۲. صاحب پشم بسیار.

الأُصُول جـ : ۱. أصل، ریشه‌ها، قواعد، قوانین، اصول. ۲. [فقه] : علم اصول، علمی که در آن از ادلهٔ شرعیّه که

چهار اصل فقه باشد بحث می‌شود. ۳. [منطق] : در برهان شامل مبادی و مقدّمات مورد قبول اغلب.

الأضوِنَة جـ : صَوان و صِوان و صُوان.

أضوَى إضواءً (ص و ی) : ۱. به زمین سخت و بلند فرود آمد. ۲. ستورش ناتوان شد. ۳. ـ الضرعُ : پستان لاغر و خشک شد و شیری در آن نماند. ۴. ـ النخلةُ : خرمابُن بسیار خشک شد.

أصَی ـِ أصْياً (أ ص ی) : پس از نادانی و کم عقلی عاقل و دانا شد.

الأصْياد جـ : صاد.

الأصْياف جـ : صَيف.

الأُصَيبِيَّة (ص ب و) : مصغّر «أصْبِيَة» جمع صَبِی، طفلکان.

الأصْيَد : ۱. کج گردن. ۲. سرافرازِ متکبّر. ۳. سلطان. ۴. شتری که به بیماری (صَيَد) : آبریزی بینی مبتلا باشد. ج : صِيْد. ۵. شیرِ بیشه.

الأصِيْد : لغتی است در وَصِيْد، فضای خانه.

الأصِيْدَة : لغتی است در وَصيدة به معنی آغلِ چوبی یا سنگی ستوران در میان کوه. ج : أصائِد.

الأصِيْر : موهای نزدیک به هم و در پیچیده. «الشَّعر الأصير» : موی انبوه.

الأصِيْص : ۱. کوزه‌ای به شکل نیم سبو، گلدان سفالین. ۲. ظرف شکستنی یا شکسته. ۳. ظرفی که در آن پیشاب ریزند، شاشدان. (در اصطلاح بیمارستانی : لوله). ۴. بنای استوار. ۵. لرزهٔ ناشی از ترس. ج أُصُص.

الأصِيْصَة : خانه‌های نزدیک به هم، مجتمع مسکونی.

اِصَّيَّفَ اِصَّيُّفاً (ص ی ف) (به قاعدهٔ ابدال) المکانَ : تابستان در آنجا سکونت کرد، ییلاق کرد. مانند تَصَيَّفَ تَصَيُّفاً است.

الأصِيْل : ۱. شامگاه، از عصر تا مغرب. ج : آصال و أصائِل و أُصُل و أُصْلان. ۲. شریف، نژاده، اصیل. ۳. هر چیز ریشه‌دار و استوار. ۴. آن که خود به کاری پردازد و اصالتاً اقدام کند نه وکالتاً. ج : أُصَلاء.

الأصِيْلَة : ۱. مؤنث أصِيل. ۲. زن صاحب اصل و نژاد نیکو. ج : أصائل. ۳. همهٔ ثروت و مال شخص. «جاؤوا بأصيلتهم» : همگی آمدند.

أضّ، أضاً (أضَی) ج : أضاة.

الأضْآن جـ : ضِئْن.

الأضْئُب (الأضْؤُب) جـ : ضَئْب (ضَأْب).

أضْأزَ إضْآزاً (ض أ ز) القاسمُ القسمةَ : تقسیم کننده در تقسیم عدالت را مراعات نکرد.

أضْأنَ إضْآناً (ض أ ن) : دارای میشهای بسیار شد.

الأضْؤُن (أضءُ ن) جـ : ضَأْن.

أضاءَ إضاءَةً (ض و أ) ۱. المکانَ : آنجا را روشن کرد. ۲. ـ المصباحُ : چراغ روشن شد. ۳. ـ ت النارُ الشيءَ : آتش آن را روشن و آشکار کرد، بر آن پرتو افکند.

الإضاء : ← ۱. أضاة. ۲. بیشهٔ بید هندی. یک فردش إضاءَة است.

الإضاءَة : ۱. مص و ۲. جالیز هندوانه. ۳. یک فرد إضاء.

الأضائِف جـ : ضَيْف (برخلاف قیاس). ← ضُيُوف.

الأضابِيْر جـ : إضْبارَة.

الأضاة (ض و ت) : ۱. آبگیر، تالاب. ج : أضىً و أضْيات و أضَوات و إضاء و إضُون. ۲. (ض ی ت) : محل گرد آمدن آب سیل. ج : أضْيات (لا).

أضاجَ إضاجَةً (ض و ج) ۱. الرجلُ : آن مرد به (ضَوج) : خم رودخانه در آمد. ۲. ـ ه : او را مایل گرداند، خم کرد.

الأضاحِک جـ : أُضْحُوكَة.

الأضاحِي جـ : أضْحَى و أضْحِيَة.

الأضاحِيْک جـ : أُضْحُوكَة.

الأضاحِيّ جـ : الأُضْحِيَّة.

الأضارِع جـ : أضْرُع.

الأضارِيْج جـ : إضْرِيْج.

الإضاض : ۱. پناهگاه. ۲. بُن و بیخ و اصل. ۳. درد و سوزش حاصل از بول. ۴. درد و سختی زایمان.

أضاعَ إضاعَةً (ض ی ع) ۱. الشيءَ : آن را از دست داد. ۲. ـ الشيءَ : آن را به حال خود رها کرد، از آن دست کشید. ۳. الشيءَ : آن را ضایع و تباه کرد. ۴. ـ الوقتَ :

وقت را تلف کرد، وقت کُشی کرد. ۵. صاحب (ضیاع) : ملک و آبادی بسیار شد.

أضافَ إضافَةً (ض ی ف) ۱. الشيءَ إلى الشيءِ: آن را به چیز دیگر افزود. ۲. ~ إليه: او را پناه داد. ۳. ~ ه: او را مهمان کرد. ۴. ~ ه علی فُلانٍ: او را مهمان کس دیگر کرد، به مهمانی دیگری برد. ۵. ~ الکلمةَ إلى أخرى: کلمه‌ای را به کلمهٔ دیگر نسبتِ اضافی داد، مُضاف کرد. ۶. ~ علیه: بر او شفقت و مهربانی کرد، به کارش رسیدگی کرد. ۷. ~ منه: از او ترسید. ۸. بشتاب گریخت. ۹. ~ قائلاً ...: به سخن خود افزود ... در دنبالهٔ سخن گفت.

الإضافَة: ۱. مصـ و ۲. [نحو]: نسبت دادن کلمه‌ای به کلمهٔ دیگر برای تمام ساختن معنای آن مانند: کتابُ التلمیذِ، کتابِ شاگرد که کتاب مضاف است و تلمیذ مضافٌ إلیه. ۳. [فلسفه]: رابطهٔ میان دو چیز که وجود هر یک از آن دو وجود دیگری را اقتضا می‌کند مانند رئیس و مرئوس. ۵. «بـ ~ إلى ذلک»: افزون بر این، علاوه بر این، به علاوه.

الإضافِيّ: ۱. منسوب به اضافة. ۲. «ساعات العمل الاضافيّة»: ساعات اضافه‌کاری. ج: إضافِيّات.

الإضافِيّات جـ: إضافِيّ.

أضاقَ إضاقَةً (ض ی ق) ۱. الشيءَ: آن را تنگ گرداند. ۲. فقیر و بی‌چیز شد، به مضیقه و تنگدستی افتاد. ۳. ~ ه: او را آزمود و بخیل و تنگ‌چشمش یافت.

الأضالِيا معـ: گیاهی از تیرهٔ خلنگها که زینتی است و در شام به گل دَهْلِيّه: کوکب اطلاق می‌شود. آزالیا.

الأضالِيل جـ: أُضْلُولَة.

الأضامِيم جـ: إضمامَة.

أضبَأَ إضباءً (ض ب أ) ۱. الشيءَ: آن را پنهان کرد. ۲. ~ على الشيءِ: بر آن چیز یا قضیه سکوت کرد. ۳. ~ ما في يدِه أو علیه: بدانچه داشت بخل ورزید و امساک کرد.

الأضبار جـ: ضِبر.

الإضبارَة: ۱. یک بسته کاغذ. ۲. پرونده، پوشه. ج: أضابِير و إضبارات.

الأضباس جـ: ضَبِس.

الأضباع جـ: ۱. ضِبع. ۲. ضُبع. ۳. ضَبُع. ۴. ضَبعان.

الأضبان جـ: ۱. ضَبن. ۲. ضِبن.

أضَبَّ إضباباً (ض ب ب) ۱. اليومُ: هوای امروز تیره و مِه‌آلود شد. ۲. ~ المكانُ: آنجا پر سوسمار شد. ۳. ~ الأرضُ: زمین به‌طور پراکنده گیاه بر آورد. ۴. ~ على الشيءِ: بر آن سکوت گزید. ۵. ناله و فریاد برآورد. ۶. ~ على الشيءِ: آن را برگرفت، نگاهداشت. ۷. ~ الشيءَ: آن را پنهان کرد. ۸. ~ علیه القومُ: مردم بر او گرد آمدند. ۹. ~ القومُ في الحاجةِ: مرم به جست و جوی چیزی و بر آوردن حاجتی همه جا پراکنده شدند. ۱۰. ~ القومُ: همهٔ مردم به کاری قیام کردند. ۱۱. ~ على المطلوبِ: نزدیک شد که به مراد دست یابد. ۱۲. ~ الماءُ: آب روان شد. ۱۳. ~ الماءَ: آب را روان کرد.

الأضَبّ: ۱. شتری که بیماری ورم سینه یا سپل داشته باشد. مؤ: ضَبّاء. ج: ضُبّ. ۲. آن که به بیماری (ضُبّ): خونریزی از لب دچار باشد.

الأضُبّ جـ: ضَبّ.

أضبَرَ إضباراً: در پوشه گذاشت، اسناد و اوراق را در پرونده جمع کرد.

الأضْبِرَة جـ: ضِبار.

الأضبَط: ۱. آن که با هر دو دست یکسان کار کند. مؤ: ضَبطاء. ج: ضُبط. ۲. شیرِ بیشه.

أضبَعَ إضباعاً ت الناقةُ: ماده شتر خواستار نر شد، به فحل آمد. مانند ضبعَت است.

الأضبَع: (قوچی) که یک شاخش شکسته باشد.

الأضْبُع جـ: ۱. ضَبع. ۲. ضَبُع.

أضبَنَ إضباناً الشيءَ: آن را زیر بغل خود گرفت.

الأُضبُور: پرونده، پوشه.

الأضجاع جـ: ضَجْع.

أضَجَّ إضجاجاً (ض ج ج) القومُ: آنان بانگ و فریاد کردند، سر و صدا به راه انداختند.

أضجَرَ إضجاراً ه: او را دلتنگ و آزرده ساخت، به ستوه

آورد، ملول کرد.
أضجَعَ إضْجاعاً ۱. ه : او را به پهلو خواباند. ۲. ~ الشيءَ : آن را فرود آورد، پایین کشید. ۳. ~ ه المرضُ : بیماری او را ب بستر افکند، زمینگیرش کرد. ۴. ~ الحرفَ : حرف مفتوح را مُمال کرد و مکسور خواند. ۵. ~ الکیسَ : کیسه یا جوال را خالی کرد.
الأضْجَم : ۱. کج دهان. ۲. کج گردن. مؤ : ضَجْماء. ج : ضُجْم.
الأضْحاة : گوسفند و جز آن که در عید قربان ذبح کنند، گوسفند قربانی. ج : أضْحَی. ← أُضْحِیَّة.
الأضْحال : ضَحْل.
أضْحَکَ إضْحاکاً ۱. ه : او را خنداند. ۲. ~ الحوضَ : حوض را پر و لبریز کرد.
الأُضْحُوکَة : ۱. آنچه از آن خنده آید، خنده‌دار. ۲. آن که خود را مایهٔ خندهٔ دیگران سازد، مسخره، دلقک. ج : أضاحِیک.
أضْحَی إضْحاءً (ض ح و) : ۱. داخل (ضُحی) : چاشتگاه شد. ۲. ~ الشيءَ : آن را آشکار کرد. ۳. ~ عن الامرِ : از آن کار دور شد، کناره گرفت. ۴. گردید، شد، از افعال ناقصه و از اخوات (کانَ) است. ۵. ~ ت الظهیرةُ الظلَّ : آفتاب نیمروز سایه را از میان برد. ۶. ~ اللهُ ظلَّه : خدا او را هلاک کرد.
الأضْحَی : ۱. جمع أضحاة، گوسفندان و دیگر دامهایی که در عید قربان ذبح کنند. جج : أضاحِي. ۲. «یومُ الأضحی» : عید قربان. ۳. (اسبی) سفید که سفیدیش درخشان باشد. مؤ : ضَحْیاء. ج : ضُحْي.
الإضْحِیانُ : ۱. روز بی‌ابر، روز روشن. ۲. «لیلة إضْحِیانَة» : شب روشن، مهتاب شب.
الأضْحِیَة جـ : ۱. أضاحِي و أضْحاة. ۲. شبی پر نور از اثر ستارگان. ← أضْحِیانَة.
الإضْحِیانَة جـ : شبی که مهتاب یا ستارگان آن را روشن و پر نور کرده‌اند، شب مهتاب، شب پر ستاره.
الأُضْحِیَّة، الإضْحِیَّة : گوسفند قربانی. ج : أضاحِيّ. ← الأضْحاة.
الأضْخَم : ۱. افعـ، ستبرتر، درشت‌تر. ۲. بزرگ.
الأُضْخومَة : فنر زیر دامن زنانه یا بالشتکی که برای بزرگ نشان دادن سرین به کار می‌بردند، ستبرنما. ← إعْجازَة و اعْظامَة.
الأضْداد جـ : ۱. ضِدّ. ۲. ضَدِید.
أضَدَّ إضْداداً الرجلُ (ض د د) : ۱. خشم گرفت، خشمناک شد. ۲. ~ ه : برای کسی یا چیزی ضدّ و مخالف قرار داد، برایش دشمن تراشید. ۳. خلاف و ضدّ آورد. ۴. مخالفان او بسیار شدند. ۵. الإناءَ : ظرف را پر کرد و سپس خالی کرد.
أضْدَی إضْداءً (ض د ی) الإناءَ : ظرف را پر کرد و سپس خالی کرد.
الأضْراب جـ : ۱. ضَرْب. ۲. ضَرِیب.
الإضْراب : ۱. مصـ أضْرَبَ و ۲. اعتصاب، دست از کار کشیدن گروهی برای احقاق حقّ مسلوب یا کسب امتیازی. ۳. ~ الطعامِ : اعتصاب غذا (کاری که غالباً زندانیان برای ابراز اعتراض خود انجام می‌دهند). ۴. [نحو] : برگشتن از حکم یا صفتی به وجه ابطال یا استدراک و حرف آن «بَل : بلکه» است. ج : إضرابات.
الأضْراح جـ : ضَرْح.
الأضْرار جـ : ۱. ضَرّ. ۲. ضَرَر. ۳. ضَرِیر.
الأضْراس جـ : ضِرْس.
الأضْراع جـ : ۱. ضَرْع. ۲. ضِرْع.
الأضْرام جـ : ضِرْم.
أضْرَبَ إضْراباً ۱. عن الشيءِ : از آن خودداری کرد. ۲. ~ «العاملُ عن العملِ» : کارگر از کار دست کشید، اعتصاب کرد. ۳. ~ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید و آنجا را ترک نکرد، متحصّن شد، بَست نشست. ۴. ~ عنه : از او رویگردان شد. ۵. برف و یخ، تگرگ بر او فروبارید. ۶. ~ الخبزُ : نان پخته شد. ۷. سرش را پایین انداخت، خاموش ماند. ۸. ~ البردُ النباتَ : سرما گیاه را زد و خشک کرد. ۹. ~ جأشاً لأمر کذا : از صمیم دل آمادهٔ آن کار شد، بر آن دل نهاد. ۱۰. ~ عن الطعامِ : اعتصاب غذا کرد.

الأَضْرُب جـ: ضَرْب (آخر بیتِ شعر).
أَضْرَجَ إِضْراجاً ۱. الجیبَ: گریبان را پاره کرد و فرو آویخت. ۲. ـ الحیاءُ الخدَّ: شرم چهره‌اش را سرخ گرداند. ۳. ـ السترَ: پرده را تا زمین فرو آویخت.
أَضْرَحَ إِضْراحاً ۱. ه: او را دور کرد، کنار زد. ۲. ـ ه: اور ا فاسد و تباه کرد. ۳. ـ السوقَ: بازار را کاسد و بی‌رونق کرد.
الأَضْرِحَة جـ: ضَرِیح.
أَضَرَّ إِضْراراً (ض ر ر) ۱. ه: بـه او زیان رساند. ۲. (ضریر) کور شد. ۳. ـ ه علی الأمرِ: او را بدان کار مجبور کرد. ۴. ـ به: به او سخت نزدیک شد، چسبید و گزندش رسانید. ۵. ـ إلیه أو علیه: برای زیان زدن به او شتاب کرد، شتافت و گزندش رساند. ۶. ـ علی السیر الشدید: بر تند رفتن صبر کرد و دوام آورد، اندکی شتافت. ۷. ـ ت المرأةُ: آن زن با مردی زن‌دار ازدواج کرد، دارای هَوو شد، وِسْنی‌دار شد. ۸. مرد زن‌دار زنی دیگر گرفت.
الأَضِرّاء جـ: ضَرِیر.
أَضْرَسَ إِضْراساً ۱. ه الحامضُ: ترشی دندانش را کند کرد. ۲. ـ ه: او را بی‌قرار و ناآرام کرد. ۳. ـ ه بالکلامِ: او را از سخن گفتن خاموش ساخت، نگذاشت حرف بزند.
أَضْرَطَ إِضْراطاً ۱. بالرجُلِ: او را سبک و خوار کرد و برای او شیشکی بست تا او را مسخره کند. ۲. ـ ه: او را به (ضِرطه): تیز دادن آورد، به گوزیدن انداخت.
أَضْرَعَ إِضْراعاً ۱. ت الشاةُ و غیرها: میش و جز آن پستان در آورد. ۲. ـ ت الحاملُ: پستان باردار پیش از زایمان بزرگ شد. ۳. ـ ت الشاةُ: پیش از زایمان از پستان گوسفند اندکی شیر آمد یا اندکی پیش از زایمان از پستانش شیر جاری شد. ۴. ـ ه: او را خوار و ذلیل ساخت. ۵. ـ له مالاً: بـه او مالی بخشید. ۶. ـ تـه الحمّی: تب او را ناتوان و بی‌حال کرد. ۷. ـ ته الحاجة إلی فلان: نیازمندی مجبورش کرد که به دیگری روی آورد.
الأَضْرَع: ۱. آن که از خواری سر خود را کج گیرد. مؤ: ضَرْعاء. ۲. چهره یا گونه‌ای که از فروتنی مایل و کج‌گونه باشد. ج: ضُرع. ← الضّارِع.
الأَضْرُع جـ: ضِرْع ← ضُرُوع (اقم).
أَضْـرَمَ إِضْـراماً ۱. النـارَ: آتش را برافروخت. ۲. ـ شهوتَه إلی الشيءِ: میل و خواهش خود را بدان چیز دامن زد و برانگیخت.
أَضْرَی إِضْراءً (ض ر و) ۱. الکلبَ بالصیدِ: سگ را به شکار برانگیخت. ۲. شراب (ضریّ): حاصل از آبِ غورهٔ خرما نوشید.
الإِضْرِیج: ۱. رنگ قرمز. ۲. عبا و پوشش سرخ. ۳. عبای زرد. ۴. حریر سرخ. ۵. اسب تند دوندهٔ بسیار عرق کننده. ج: أضارِیج.
أَضَزَّ إِضْزازاً (ض ز ز) الرجلُ: تنگ حوصله و بد خو شد.
الأَضَزّ: ۱. مرد تنگ دهان که دندانهای بالا و پایینش طوری باشد که به وقت تکلّم نتواند نیک دهان گشاید. ۲. مرد تنگ‌نظر بد خُلق و خوی و بد معاشرت. مؤ: ضَزّاء. ج: ضُزّ.
أَضَّ ـِ أَضّاً و إِضاضاً (أض ض) الکسادُ التاجرَ: کسادِ بازار آن تاجر را ناگزیر به وام گرفتن کرد. ـ تـه إلیـه الحاجةُ: نیازمندی او را به وی پناهنده گردانید.
أَضَّ ـُ إِضـاضاً (أ ض ض) ت المـرأةُ: آن زن هنگام زایمان از درد به خود پیچید.
أَضَّ ـُ أَضّاً (أَضّ) الشـيءَ: ۱. آن را شکست. ۲. ـ الامرُ فلاناً: آن کار به او رنج و سختی رساند.
الإِضّ: اصل، بیخ و بن. «هو کریمُ الإضّ»: او والانژاد و گرامی تبار است.
الإِضِّجاع: ۱. مصـ اِضَّجَعَ و ۲. [فقه]: سینه چسباندن بر زمین به وقت سجود.
اِضَّجَعَ اِضِّجاعاً (ض ج ع در باب افتعال به قاعدهٔ ابدال): به پهلو افتاد، لَمید، لَم داد.
اِضْطَجَعَ اِضْطِجاعاً (ض ج ع، در باب افتعال): ۱. دراز کشید، از پشت خوابید. ۲. به پهلو خوابید.
الاِضْطِراب: ۱. مصـ اِضْطَرَبَ. ۲. [پزشکی]: بیماری،

بیمار شدن. ۳. [پزشکی] : ~ عَصَبِيّ : بیماری عصبی. Neuropathy (E) ۴. ~ عقليّ أو نفسيّ : بیماری روانی یا نفسانی. Psycopathy (E)

الإضْطِرار : ۱. مصـ اِضْطَرَّ. ۲. شدّت لزوم. ۳. فوریّت، اورژانس. ۴. اجبار. ۵. ضرورت و احتیاج بسیار زیاد.

الإضْطِرارِيّ : منسوب به اِضْطِرار. «هبوط اضطراريّ» : فرود آمدن اجباری یا اضطراريِ هواپیما.

اِضْطَرَبَ اِضْطِراباً (ض ر ب، در باب افتعال) ۱. الشيءُ : جنبید، به هم خورد. ۲. ~ البحرُ : دریا به موج آمد، آشفته شد. ۳. ~ الأمرُ : کار پریشان و مختل شد. ۴. ~ القومُ : آنان به جان هم افتادند. ۵. ~ الحبلُ بين القومِ أو حبلُ القومِ : میان آنان اختلاف افتاد. ۶. ~ في الأمر : در آن کار سراسیمه و مردّد شد. ۷. ~ مِن الشيءِ : از آن چیز آزرده و دلتنگ شد. ۸. ~ الشيءَ : از دیگری خواست آن چیز را برایش بریزد و بسازد، «~ خاتماً» : خواست برایش انگشتری بسازند.

اِضْطَرَّ اِضْطِراراً (ض ر ر) ه إلى الأمرِ : او را بدان کار وادار کرد، ناچارش کرد، مجبورش کرد. «اُضْطُرَّ إليه» مجـ : ناگزیر از آن شد.

اِضْطَرَحَ اِضْطِراحاً (ض ر ع در باب افتعال) الشيءَ : آن را به گوشه‌ای انداخت، پرت کرد.

اِضْطَرَمَ اِضْطِراماً (ض ر م در باب افتعال) ۱. ت النارُ : آتش شعله‌ور شد. ۲. ~ الشيْبُ في الرأسِ : بر اثر پیری سپیدی موی در سر پدید آمد. ۳. ~ ت نفسُه : دل او سخت لرزید و به تپش درآمد. ۴. ~ ت شهوتُه : شهوت او زبانه کشید.

اِضْطَغَثَ اِضْطِغاثاً (ض غ ث در باب افتعال) الحطبَ : هیزم جمع کرد.

اِضْطَغَنَ اِضْطِغاناً (ض غ ن در باب افتعال) ۱. القومُ : مردم نسبت به یکدیگر دشمنی کردند. ۲. ~ علیه : به او کینه‌توزی کرد. ۳. ~ بالثوبِ : خود را در جامه پیچاند، جامه پوشید.

اِضْطَلَعَ اِضْطِلاعاً (ض ل ع در باب افتعال) ۱. بالشيءِ : در انجام آن کار یا حمل آن چیز توانا و قوی گردید. ۲. چیره و نیرومند شد.

اِضْطَمَخَ اِضْطِماخاً (ض م خ در باب افتعال) : به خود عطر زد مانند تَضَمَّخَ است.

اِضْطَمَرَ اِضْطِماراً (ض م ر در باب افتعال) ۱. الشيءُ : آن چیز به هم چسبید. ۲. ~ الفرسُ : اسب لاغر شد.

اِضْطَنَّ اِضْطِناناً (ض ن ن در باب افتعال) بالشيءِ : بدان چیز بخل ورزید.

اِضْطَهَدَ اِضْطِهاداً (ض هـ د در باب افتعال) ۱. ه : او را سرکوب کرد. ۲. ~ ه : به سبب عقیده او را آزار داد، تفتیش عقیده‌اش کرد. ۳. استبداد و ستمگری کرد.

الأَضْعاف جـ : ۱. ضِعْف. ۲. «أضْعاف الكتابِ» : مطالب و محتوای کتاب، آنچه در لابلای سطور و حواشی کتاب آمده است. ۲. «أضعاف الجسد» : اعضا و استخوانهای بدن.

أَضْعَفَ إضْعافاً ۱. الشيءَ : آن را مضاعف یعنی دو چندان کرد. ۲. ~ ه : او را ضعیف و ناتوان کرد. ۳. ستور و حیوانات کسی ضعیف و لاغر شدند.

الأَضْغاث جـ : ضِغْث. «أضْغاث أحلام» : خوابهای پریشان و آشفته، کابوس.

الأَضْغان جـ : ضِغْن.

أَضْغَثَ إضْغاثاً ۱. الحالمُ الحُلْمَ : خواب دیده خوابهای آشفته و پریشان دید یا بازگو کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد و دسته کرد و باکناره و کف دست پیرامونش را گرفت.

أَضْغَطَ إضْغاطاً ه : بر او تنگ و سخت گرفت، به او یا به آن فشار وارد آورد، او یا آن را در فشار گذاشت.

أَضْغَى إضْغاءً (ض غ و) ه : او را به ناله و زاری واداشت.

الإضْفاء : ۱. مصـ أضفى. ۲. [روانشناسی] : ایجاد تصویر ذهنی، تخیّل. ۳. [روانشناسی] : خیالبافی.

الأَضْفار جـ : ضَفْر.

الأَضْفِرَة جـ : ضِفار.

أَضْفَى إضْفاءً (ض ف و) ۱. علیه الثوبَ : برایش جامهٔ گشاد و بلند ساخت. ۲. ~ علی : داد، بخشید. ۳. نسبت داد. ۴. اختصاص داد.

الأضكَل : (شخص) کاملاً برهنه، عریان، لُختِ مادرزاد.
الأضلاع جـ : ۱. ضِلْع. ۲. ضِلَع.
الأضلال : ← ضَلَل.
أضلَعَ إضلاعاً ۱. ت الدابةُ : ستور گرانبار شد و از حمل بار بازماند. ۲. ـ للشيءِ أو عليه : برای حمل یا بر حمل آن چیز قادر و توانا شد. ۳. ـ الشيءَ : آن را خم کرد، کج کرد. ۴. ـ ه إليه : او را پنهانی به سوی وی متمایل کرد. ۵. ـ ه : آن را به بالا رفتن واداشت. ۶. ـ ه الحِملُ أو الهمُّ : بارِ سنگین یا بار غصه‌ها او را گرانبار کرد، کمرش را خم کرد.
الأضلُع جـ : ۱. ضِلْع. ۲. ضِلَع.
الأضلَع : ۱. مرد توانا و ستبر و درشت پهلو. ۲. دارای دندانهای درشت شبیه به (ضِلع) : دنده. مؤ : ضَلْعاء. ج : ضُلْع.
أضَلَّ إضلالاً (ض ل ل) ۱. ه : او را گمراه گرداند، فریبش داد. ۲. ـ ه أو الشيءَ : آن شخص یا آن چیز را گمراه یا گم شده یافت. ۳. ـ الشيءَ : آن را تباه و نابود کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن را زیر خاک پنهان کرد. ۵. ـ جَمَلَه : شترش را گم کرد.
الأُضلُولَة : ۱. روایت دروغ و گمراه کننده. ۲. نشان یا پرچم یا علامتی که برای گمراه کردن حریف برافرازند یا نصب کنند، مایه و موجب گمراه کردن. ۳. گمراهی و دوری از راه راست. ج : أضالِيل.
أضِمَ ـِ أضَماً ۱. علیه : بر او خشم گرفت. ۲. به سبب کینه‌ای که نمی‌توانست آن را به صورت انتقام درآورد نزار و لاغر شد. ۳. ـ به : به او آویخت تا آزارش رساند.
الأضَم : ۱. مصـ و ۲. رشک و حسد. ۳. خشم. ۴. کینه. ۵. فزونیِ وابستگی و تعلّق خاطر. ج : أضَمات.
أضَمات جـ : أضَم.
الأضمار جـ : ضَمْر.
الإضمار : ۱. مصـ و ۲. [عروض] : ساکن ساختن حرف دوّم «مُتَفاعِلُن» و نظیر آن. ۳. [بیان] : حذف یک کلمه یا بخشی از جمله بی‌آنکه معنای آن جمله مبهم گردد مانند «الجريمةُ عارٌ لا المشنقةُ» : جرم ننگ است نه به دار آویختن، یعنی به دار آویختن ننگ نیست. ۴. [نحو] : آوردن ضمیر بجای اسم ظاهر. ۵. [اصول] : آنچه کلام بر حسب دلالت اقتضا کند نه بنابر استلزام.
الإضمامَة : ۱. بسته و دسته‌ای از یک چیز مانند یک بسته هیزم یا یک دسته گل. ۲. گروهی از مردم. ۳. پشتواره‌ای کتاب یا مجموعه‌ای کاغذ و نوشته و سند، پرونده.
أضمَجَ إضماجاً ه بالأرضِ : او را به زمین چسباند.
اِضمَحَلَّ اِضمِحْلالاً (ض م ح ل، ض م ح) : ۱. الشيءُ : نابود شد، رو به زوال گذاشت، از هم پاشید. ۲. ـ السحابُ : ابرها پاره‌پاره و پراکنده شد. ۳. ناتوان شد.
أضمَدَ إضماداً ۱. القومَ : مردم را جمع کرد، با هم متّحد کرد. ۲. ـ هم : آنان را به کینه آورد، کینه‌توزشان ساخت.
الأضمِدَة جـ : ۱. ضِماد. ۲. ضِمادَة. ۳. ضِمْد.
أضمَرَ إضماراً ۱. الامرَ : آن موضوع را پوشیده نگاه داشت. ۲. ـ فی نفسِه شيئاً : در دل قصد چیزی کرد، به نیّت چیزی بود، پیش خود نهان داشت. ۳. ـ الخبرَ : دربارهٔ درستی یا نادرستی آن خبر نیک تحقیق کرد. ۴. ـ ته للأرضُ : خاک او را نهفت، در سفر در سرزمینی مُرد. ۵. ـ الفرسَ : اسب را لاغر کرد. ـ العودَ : چوب را باریک کرد. ۶. ـ الشاعرُ : شاعر در شعر خود اضمار بکار برد یعنی متحرکی را ساکن ساخت ← إضمار.
الأضِمّاء جـ : ضَمِيم.
الأضِمَّة جـ : ضَمِيم.
أضنَأَ إضناءً (ض ن أ) ت المرأةُ : آن زن دارای فرزندان بسیار شد. مانند ضَنِئَ است.
الأضناء جـ : ضَنيّ و ضَنٍ.
أضنَكَ إضناكاً ۱. ه : او را به زکام دچار کرد. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را به تنگی افکند.
الأضِنّاء جـ : ضَنِين.
الأضِنَّة جـ : ضَنِين.
أضنَى إضناءً (ض ن ی) ۱. الرجلُ : از بیماری و نزاری بستری شد. ۲. ـ ه المرضُ و غيرُه : بیماری یا جز آن او

را سنگین و گرانبار کرد.

الأضْنِياء جـ : ضَنِيّ.

أضْهَدَ إضْهاداً : ۱. او را سرکوب کرد، مقهور ساخت. ۲. به او ستم کرد، شکنجه و آزارش رسانید. ← اِضطَهَدَ.

أضْهَلَ إضْهالاً ۱. النخلُ : خرمابُن خرما برآورد بی‌آنکه انتظار برآمدنش باشد. ۲. ـ إلیه مالاً : به او مالی رساند بی‌آنکه حق و سزایش باشد.

أضْهَی إضْهاءً (ض ه ی) : با زنی که قاعده و باردار نمی‌شود ازدواج کرد.

الأضْهاء جـ : ۱. ضَهو. ۲. ضَهْوَة.

الأضْهِياء جـ : ضَهِيّ.

الأضْواء جـ : ۱. ضَوْء. ۲. ضُوء.

الأضْوات جـ : أضاة.

الأضْواج جـ : ضَوْج.

الأضْوار جـ : ضُور.

الأضْوان جـ : ضَوْن.

الإضْوُن جـ : أضاة.

الأضْوَط : ۱. مرد کج زنخ، چانه کج. ۲. گول و احمق. مؤ : ضَوْطاء. ج : ضُوط.

الأضَی، أضَیً، أضاً جـ : أضاة.

الأضْيات جـ : أضاة.

الأضْياف جـ : ۱. ضِيْف. ۲. ضَيْف.

الأضْياق جـ : ضِيْق.

الأضْيام جـ : ضِيْم.

الأُضَيْبِع : مصغّر ضَبُع، کفتار کوچک.

الأضْيَق افعـ : تنگتر، دشوارتر. مؤ : ضُوقَی و ضِيقَی.

الأضِيم : سخت دلبسته و بسیار مفتون به چیزی به حدّی که این دلبستگی شدید او را آزار دهد.

الأطائِم جـ : أطِيْمَة.

أطابَ إطابَةً (ط ی ب) : ۱. چیزی نیکو و پاکیزه آورد. ۲. ـ الشيءَ : آن را نیکو و پاکیزه کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن را نیکو و پاکیزه یافت. ۴. سخنی خوش و نیکو گفت. ۵. ـ للضّيفِ : برای مهمان خوراکی لذیذ و پاکیزه آورد.

أطاحَ إطاحَةً (ط و ح، ط ی ح) ۱. ه أو الشيءَ : نابودش کرد، از میانش برد. ۲. ـ الشَّعرَ : موی را سترد، زد، بُرید، ریخت. ۳. (ط ی ح) ـ ه : آن را برد.

أطارَ إطارَةً (ط ی ر) ۱. الطائرَ : پرنده را پرواز داد، راند. ۲. ـ المکانُ : آن جا پُر از پرنده شد. ۳. ـ نومَه : خواب از سرش پرید. ۴. ـ المالَ بین القومِ : آن مال را میان آنان قسمت کرد. ۵. ـ به : او را مشهور ساخت.

الإطار : ۱. چارچوب، قاب، «إطار المنخل» : کنارهٔ غربال. ۲. ـ العجلةِ الخارجيّ : لاستیک بیرونی چرخ ماشین، لاستیک اتومبیل، تایر. ـ العجلةِ الداخِليّ : لاستیک تویی چرخ، تیوب. ۳. شاخه‌های انگور که پیچیده بر داربست رود. ۴. کنارهٔ لب که حایل میان رستنگاه موی و لب است. ۵. حریم کمربند مانندی پیرامون خانه. ۶. پی سوفار تیر. ۷. حلقه‌ای از مردم. ج : أُطُر.

الأطارِيح جـ : أُطْرُوحَة.

الأطارِيف جـ : أُطْرُوفَة.

أطاشَ إطاشَةً (ط ی ش) ۱. السهمَ : تیر را از هدف دور کرد، به نشانه نزد. ۲. ـ لُبّه : خردِ او را از نیکی و درستی دور ساخت.

أطاعَ إطاعَةً (ط و ع) ۱. ه : از او فرمانبرداری کرد، به او وفاداری نمود. ۲. ـ الرحلُ : آن مرد فروتن و فرمانبردار شد. ۳. ـ الشجرُ : میوهٔ درخت رسید. ۴. ـ الثمرُ : میوه آمادهٔ چیدن شد. ۵. ـ ه أوله المرعی : چراگاه برای او فراخ و پر علف شد، امکان چریدن برایش فراهم آمد.

أطافَ إطافَةً (ط و ف، ط ی ف) ۱. بالشيءِ أو علیه : گردِ آن گردید، آن را در میان گرفت، احاطه‌اش کرد. ۲. ـ ه فی المکانِ : او را در آنجا گردانید، طواف داد. ۴. ـ بالشيءِ : بدان چیز کاملاً پی برد، بدان نزدیک شد. ۵. ـ به : شبانه نزد او آمد.

أطاقَ إطاقَةً (ط و ق) ۱. الشيءَ أو علیه أو له : توانست آن چیز را انجام دهد، بر آن طاقت آورد. ۲. ـ ه الشيءَ : او را بر آن توانا گردانید. ۳. ـ ه : آن را تحمّل کرد، شکیبایی کرد.

أطالَ إطالَةً (ط و ل) ۱• علیه الشيءُ : دراز شد، به درازا کشید. ۲• ـ الشيءَ أو فی الشيءِ : طولانی کرد، امتداد داد، تمدید کرد. ۳• ـ علیه : بر او برتری یافت. ۴• ـ علیه : به و احسان کرد. ۵• ـ لفرسِه : افسار اسب را شل کرد، بندش را دراز بست. ۶• ـ ت المرأةُ : آن زن بچه ههای بالا بلند زایید. ۷• ـ اللهُ عمرَه : خدا عمرش را دراز کناد.

الأطال جـ : إطْل.

الإطالَة : ۱• مصـ أطالَ و ۲• سخن را به درازا کشاندن، سخن درازی.

الأطالِس جـ : أطْلَس.

الأُطام : بند آمدن پیشاب، شاشبند.

الأطامِيم (به صیغهٔ جمع) : پایه‌ها، قوائِم.

الأطاوِل جـ : أطْوَل.

الأطانِيب جـ : ۱• إطْـناب. ۲• إطْـنابَة. ۳• (بـه صـیغهٔ جمع) : گروه پیاپی و پشت سرهم، «خیلٌ أطـانِيب» : دسته اسبان پشت سرهم. «غاراتٌ اطانیب» : هجومهای پیاپی و بی‌پایان.

الأطايِب جـ : ۱• أطْيَب. ۲• (به صیغهٔ جمع) : بهترینِ هر چیزی، نیکوترینها.

اِطْـبَأنَّ اِطْـبِئْناناً (ط ب أ ن، ط ب ن) : بـه کسـی اطمینان یافت، آرام گرفت.

الأطْباء جـ : ۱• طِبْي و طُبْي.

الأطْباب جـ : ۱• طَبّ. ۲• طِبّ.

الأطْبار جـ : ۱• طَبْر. ۲• طِبْر.

الأطْباع جـ : ۱• طَبْع. ۲• طِبْع. ۳• طَبِع.

الأطْـباق جـ : ۱• طَـبَق. ۲• طِـبْق. «أطـباقُ الرأسِ» : استخوانهای سر.

الإطْباق : ۱• مصـ و ۲• احاطه یافتن بر کسی و بستن راه نجات او. ۳• اجتماع کردن، اتفاق کردن و گرد هـم آمدن. ۴• [لغت] «حروف الإطباق» : صاد، ضاد، طاء و ظاء. ۵• [پزشکی] ـ الأسنانِ : جفت‌شدگی دندانها به هم، جفت شدن و درست روی هم قرار گرفتن دندانها.

الأطْبال جـ : طَبْل.

الأطِبّاء جـ : طَبِيب.

الأطِبَّة جـ : طَبِيب.

الأطْبَخ : بسیار احمق و گول. مؤ : طَبْخاء. ج : طُبْخ.

الأطْبِخَة جـ : طَبِيخ.

الأطْبَع : شمشیر زنگار بسته. ج : طُبْع.

أطْبَقَ إطْباقاً ۱• القومُ : مردم برکاری اتفاق نظر یافتند. ۲• ـ ت علیه الحمّی : تب بر او شب و روز دوام یافت. ۳• ـ اللیلُ : شب تاریک شد. ۴• ـ فمَه : دهانش را بست، لبانش را برهم نهاد. ۵• ـ الرحی : سنگ زبرین آسیا را بر سنگ زیرین نهاد. ۶• ـ ت النجومُ : ستارگان بسـیار درآمـد. ۷• ـ الراکعُ : نـمازگزار در رکـوع دو دسـتش را بـر زانـوان نـهاد. ۸• ـ الشـيءَ : آن را فراپوشانید، پوشاند. ۹• «أطبَق شفتیک» : خاموش باش، حرف نزن. ۱۰• ـ : قفل کرد، بست. ۱۱• ـ علیه : بر او هجوم کرد، حلقهٔ محاصره و تنگنا را بر او تنگتر کرد.

الأطْبِقَة جـ : طَبَق.

أطْبَی إطْباءً (ط ب ی) : او را خواند.

الأطْحاء جـ : طَحا.

أطَحَّ إطْحاحاً (ط ح ح) ۱• الشيءَ : آن را فرود آورد، فرو افکند. ۲• ـ ه : آن را انداخت.

الأطْحَل : خاکستری رنگ. مؤ : طَحْلاء. ج : طُحْل.

الأطْحِلَة جـ : طَحال.

الأطْخَم : ۱• گوشت خشک که رنگ به سیاهی زند. ۲• حیوانی که نوک بینی آن سیاه باشد.

اَطْخَمَّ اِطْخِماماً (ط خ م) اللحمُ : گوشت خشک و سیاه شد.

الأطْـد : شـاخه‌های درخت عـوسج کـه نـوعی درخت خاردار است.

أطَرَ ـِـ أطْـراً ۱• الشـيءَ : آن را قـاب گـرفت، برایش چارچوب ساخت. ۲• ـ العودَ : چوب را خم کرد. ۳• ـ الشـيءَ : آن را پـیچاند. ۴• ـ الشـيءَ بـینَهم : آن را میانشان عادلانه تقسیم کرد.

الأطْر : ۱• مصـ و ۲• کجی و خم کمان. ۳• کجی ابر بر فراز افق.

الأُطَر جـ: أُطْرَة.
الأُطُر جـ: إطار.
أطْرَأَ إطْراءً (ط ر أ) ۱. ه: او را بسیار ستود و مدح کرد.
۲. ـ الشيءَ: آن را تازه و نرم (طری) یافت.
الأطْراب جـ: طَرَب.
الأطْراح جـ: ۱. طَرَح. ۲. طَرْح.
الأطْرار جـ: ۱. طُرّ. ۲. طُرَّة.
الأطْراس جـ: طِرْس.
الأطْراف جـ: ۱. طَـرَف. ۲. طَـرْف. ۳. طِـرْف. ۴. (به صیغهٔ جمع) دو دست و دو پا و سر در بدن. ۴. مردم ناشناس و معمولی، عامّهٔ مردم، در برابر رؤوس: سران و سرشناسان. ۵. «ـ الرجلِ»: خـویشاوندان و نـزدیکان شخص. ۶. اشراف و اهل خاندانهای معتبر و اصیل (از اضداد است).
الأطْراق جـ: ۱. طَرَق. ۲. طِرْق و طَرْق. ۳. طارِق. ۴. طَرِيْق.
الإطْراق ۱. مصـ و ۲. [پزشکی]: سستی و فلج شدن پلکها.
أطْرَبَ إطْراباً ه: او را به شادی و طرب آورد.
الأُطْرَة: ۱. گوشت پیرامون نـاخن. ۲. قسـمت بـالای سُم، میان سُم و مُچ دست و پای ستور. ۳. طرف رگ ابهر در اسب. ۴. ـ من الرمَلِ: حاشیهٔ ریگ توده. ج: أُطَر.
أطْرَدَ إطْراداً ۱. ه: او را راند، طرد کـرد. ۲. ـ ه عـن البلد أو منه: او را از شهر بیرون کرد، تبعید کرد. ۳. ـ ه: با او در مسابقه شرطبندی کرد. ۴. ـ الكلبَ الصيدَ: سگ را به دنبال شکار کردن فرستاد.
الأطْرَد: باریک ابرو.
أطَرَّ إطْراراً (ط ر ر): ۱. ناز و گستاخی و تکبّر کرد. ۲. از کنارهها و اطراف درّه راه رفت. ۳. ـ الشيءَ: آن را بُرید یا فرو افکند. ۴. ـ ه: او را راند و دور کرد. ۵. ـ ه على الامرِ أو به: او را بدان کار برانگیخت و تشویق کرد.
الأطْرُز جـ: طَرْز و طِرْز.
الأطْرَش، الأُطْرُش: کر، ناشنوا. مؤ: طَرْشاء. ج: طُرْش.
الأطْـرَطُ الحـاجِبَين (هـمراه الحـاجبين مـی‌آید): کـم‌موی ابرو. مـؤ: طَـرْطاء. ج: طُرْط. «هـی طَـرْطاءُ العينين»: آن زن کم مژه است.
الأطْرُغُلَّة سر معـ: کبوتری خاکی رنگ که بر دو بالش خطّی سیاه دیده می‌شود و عامّه بدان «طُرْغَلَّة» گویند. قُـمری، فـاخته، (در تـداول عـامهٔ خـراسـان: مـوسی کوتقی).
أطْرَفَ إطْرافاً: ۱. چیزی نو و بدیع آورد. ۲. ـ ه: به او چیزی طُرفه و نو داد. ۳. ـ ه بكذا: به او هدیه داد. ۴. پلکها را بر هم نهاد. ۵. ـ الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را به چیزی دیگر پیوست، ملحق کرد. ۶. ـ الثوبَ: جامه‌ای از حریر منقوش یا باکنارههای زردوزی دوخت. ۷. بر کنارهٔ درّه یاکوه درآمد.
أطْرَقَ إطْراقاً: ۱. سر به زیر انداخت و خاموش ماند. ۲. ـ بصرَه: چشم فرو بست. ۳. ـ الشيءَ: پاره‌ای از آن چیز را بر پاره‌ای دیگر نهاد. ۴. ـ الشيءَ بكذا: آن چیز را بـا چـیزی پـوشاند. ۵. ـ الصيدَ: بـرای شکـار دام گسترد. ۶. ـ إلى اللهوِ: به سرگرمی و بازی پرداخت. ۷. زناشویی کـرد. ۸. ـ الجِمالُ: شـتران پشت سـر هـم حرکت کردند.
الأطْرَق: سست زانو یاکج ساق. مؤ: طَرْقاء. ج: طُرْق.
الأطْرُق جـ: طَرِيْق.
الأطْرِقاء جـ: طَرِيْق.
الأطْرِقَة جـ: ۱. طِراق. ۲. طَرِيْق.
أطْرَمَ إطْراماً ۱. الأكالُ أسنانَه: خوراک روی دندانهای او را سبز کرد. ۲. ـ ت أسنانُه: روی دندانهایش سبز شد. ۳. ـ فوُه: دهانش بدبو یا بدمزه شد.
الأطْرَم: آن که به سبب بیماری گوش صداها را درهم و مبهم شنود.
الإطْـرِمالَة: گـیاهی از تـیرهٔ نـعناعیان کـه «حشيشةُ الخنازير»: گیاه خوکان نیز نامیده می‌شود.
الأُطْرُوان: ۱. «أُطْرُوان الشباب»: آغاز جوانی. ۲. نیکی و خوبی و تازگی.
الأُطْرُوحَة: ۱. مسئله‌ای که برای بحث طرح شود. ۲.

رسالهٔ پایان تحصیلی دانشجو در یک مقطع دانشگاهی، پایان‌نامهٔ لیسانس یا رسالهٔ دکتری، تز.

الأُطْرُوش : کر، ناشنوا.

الأُطْرُوفَة : ۱. چیزی بدیع و شگرف، سخنی شگفت‌آور. ۲. لا معـ : نوعی ماهی آزاد خالدار، ماهی قزل‌آلا. Trout (F)

أَطْرَى إِطْراءً (ط ر و) ۱. ه : او را به نیکی ستود. ۲. ـ ه : در ستایش او زیاده‌روی کرد.

الأَطْرِيال : گیاهی از تیرهٔ بارهنگ‌ها که از تیره‌های نزدیک به زیتونی‌هاست و أَطْرِیْلال و رِجل الغُراب : پای کلاغ و جَزَر الشیطان : هویج شیطان نیز نامیده می‌شود، قازیاغی.

الإِطْرِيَة : ۱. رشته‌ای که از آرد گندم سازند، رشتهٔ آش، رشتهٔ پلو، عامّه آن را «شُعَيْرِيَّة» خوانند، ماکارونی. ۲. رشته برشته که نوعی باقلواست (در گیلان به رشته خُشکا معروف است).

الإِطْرِيفَل یو معـ : شبدر آبی، گیاهی علفی و طبّی و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران که برگهایی شبیه برگ خرما دارد. شبدر گل قرمز، برسیم، طریفلن.

الأَطْرِيْلال : گیاه قازیاغی ← إِطْرِيال.

الأَطْرِيُون : خیار دشتی، خیار وحشی، خرخیار، سیماهنگ.

الأَطْساس جـ : ۱. طَسّ. ۲. طَسَّة.

الأَطْسام جـ : طَسَم.

أَطَشَّ إِطْشاشا (ط ش ش) ت السماءُ : بارانی اندک بارید.

أَطَّ ـِ أَطّاً و أَطِيطاً : ۱. بانگ کرد. صدا در آورد. ۲. ـ البطنُ : شکم از گرسنگی صدا کرد، قاروقور کرد. ۳. ـ الناقةُ : شتر از دوری بچه یا از رنج نالید. ۴. گرسنه شد. ۵. «أَطَّت له رَحِمی» : خویشاوندی مادری من در درونم ندایی افکند و مِهر مرا نسبت به او برانگیخت.

الأَطّ : مصـ أَطَّ أَطِيطاً.

الأَطّار : کمان‌ساز، چنبرساز، قاب‌ساز.

الأَطّاط : بسیار آواز کننده.

اِطَّبَخَ اِطِّباخاً : ۱. پختنی ساخت. ۲. ـ الطعامَ : برای خود غذا پخت. اگر برای دیگری بسازد گویند : طَبَخَهُ : ۳. ـ الشيءَ : آن را پخت.

اِطَّبَى اِطِّباءً (ط ب و) ۱. المرأةَ : دل آن زن را مایل گرداند و او را به سوی خود خواند. ۲. ـ ه : به نیرنگ با او دوستی ورزید و سپس او را کشت.

أَطَّدَ تَأْطِيداً ه : لغتی است در وَطَّدَه، آن را استوار و پابرجا گرداند.

أَطَّرَ تَأْطِيراً ۱. السهمَ : برای تیر پرِ سوفار ساخت. ۲. ـ ت الجاريةُ : آن دختر پس از بلوغ دیری در خانهٔ پدر ماند.

الإِطِّراد : ۱. مصـ و ۲. گرو گرفتن و شرط کردن در مسابقه. ۳. [منطق] : دَوَران علّت و معلول در وجود و عدم.

اِطَّرَحَ اِطِّراحاً (ط ر ح، در باب افتعال) ۱. الشيءَ : آن را افکند، دور انداخت، پرت کرد. ۲. ـ ه : او را از خود راند.

اِطَّرَدَ اِطِّراداً (ط ر د، در باب افتعال) ۱. الرجلَ : آن مرد را راند و دور کرد. ۲. ـ ت الأمورُ : آن کارها پی در پی بتوالی آمد. ۳. ـ ت الانهارُ : جویها پیاپی و همواره روان گشت، هرگز خشک نشد. ۴. ـ القومُ فی المسيرِ : آن گروه در راه به دنبال هم رفتند. ۵. ـ الفرسانُ : سواران بر یکدیگر تاختند، حمله کردند. ۶. دور شد.

اِطَّرَقَ اِطِّراقاً (ط ر ق، در باب افتعال) ۱. الجِمالُ : شتران پشت سر هم حرکت کردند و راه سپردند، یا در راه پراکنده شدند. ۲. ـ جناحُ الطّائرِ : بالهای پرنده بر هم چیده شد. ۳. ـ الترابُ : خاک بر روی هم انباشته و متراکم شد.

اِطَّعَنَ اِطِّعاناً (ط ع ن، در باب افتعال) المتحاربون : جنگاوران با نیزه به جان یکدیگر افتادند.

اِطَّلَعَ اِطِّلاعاً (ط ل ع، در باب افتعال) ۱. الامرَ أو علیه : بر آن کار آگاهی یافت. ۲. ـ طِلْعَه : رازکار و حقیقت آن مطلب را دریافت. ۳. ـ علیه : بناگاه نزد او آمد، بر او وارد شد. ۴. ـ الفَجرَ : هنگام دمیدن فجر به

افق نگریست، ناظر طلوع فجر بود. ۵. ـــ علی الشيءِ: بر آن مُشرِف شد، سرکشید. ۶. ـــ للأمرِ: بر آن کار توانا شد.

اِطَّلَقَ اِطِّلاقاً (ط ل ق، در باب افتعال): باز شد، گشاده شد.

أطَّمَ تَأْطِيماً (أ ط م) ۱. البيتَ أو الهودجَ: پردههای خانه یا کجاوه را فرو آویخت. ۲. ـــ البناءَ: بنا را برافراشت، برپا کرد.

اِطَّمَرَ اِطِّماراً (ط م ر، در باب افتعال) علی فرسِه: از پشت بر روی اسب پرید و سوار آن شد.

اِطَّمَلَ اِطِّمالاً (ط م ل، در باب افتعال) ما في الحوضِ: تمام آب حوض را خالی کرد.

اِطَّيَّرَ اِطِّيّاراً (ط ی ر) به أو من: به آن فال بد زد، به وسیلهٔ پرنده تفأل کرد ← تَطَيَّرَ.

الأطْعام جـ: طُعْم.

أطْعَمَ إطْعاماً ۱. الشيءُ: آن چیز بامزه شد، طعم خوش یافت. ۲. ـــ الشجرُ: درخت بار داد و میوه‌اش رسید. ۳. ـــ الرجُلَ: به آن مرد خوراک داد. ۴. ـــ اللهُ فلاناً: خدا فلانی را روزی داد. ۵. ـــ ه: او را واداشت که بخورد، به او خوراند. ۶. ـــ الشيءَ: آن چیز تغییر مزه داد. ۷. ـــ أرضاً: زمینی را برای کشاورزی به او اجاره داد. ۸. ـــ الغصنَ بغصنٍ آخر من غير شجرة: شاخه را به شاخه‌ای از درختی دیگر پیوند زد.

الأطْعِمَة جـ: طَعام.

الأطْغام جـ: طَغَم.

أطْغَى إطْغاءً (ط غ و، ط غ ی) ۱. ه المالُ: دارایی او را به نافرمانی و طغیان واداشت. ۲. ـــ ه: او را طاغی و نافرمان ساخت.

أطفَأَ إطْفاءً (ط ف أ) ۱. النارَ: آتش را خاموش کرد. ۲. ـــ الشمعَ بالنفخِ: شمع را با فوت کردن خاموش کرد. ۳. ـــ العَطَشَ: تشنگی را فرونشاند. ۴. ـــ الكلسَ أو الجيرَ: آهک یا گچ زنده را با آب زدن بر آن کشت، آهک یا گچ کُشته ساخت.

اِطْـفَأَنَّ اِطْـفِئْناناً (ط ف أ ن، ط ف ن): ۱. نرم و خوشخوی شد. ۲. ـــ المكانُ: آن جای آرام شد.

الإطْفاء ۱. مصـ أطْفَأَ و ۲. استهلاک، پرداخت وام به مرور زمان و به اقساط. ۳. أفتِ سالیانهٔ قیمت وسیله‌ای که از آن استفاده می‌شود ← الإنطفاء.

الإطْفائيّ: مأمور آتش‌نشانی.

الإطْفائِيَّة: ادارهٔ آتش‌نشانی که مأمورانش علاوه بر فرونشاندن آتش‌سوزیها به سبب تجربه در دیگر حوادث چون وقوع زلزله یا جریان سیل نیز به آسیب‌دیدگان یاری می‌کنند.

الأطْفاد جـ: طَفْد.

الأطْفال جـ: طِفْل.

أطْفَحَ إطْفاحاً الكيلَ: پیمانه را لبریز کرد.

أطْفَرَ إطْفاراً ۱. الفرسُ: اسب دوید، تاخت. ۲. ـــ ه: آن را تند دواند. ۳. ـــ الفرسَ: اسب را (از روی جویبار یا چاله) پراند، جهاند. ۴. ـــ الجملَ: هنگام سوار شدن پای خود را بیخ ران شتر گرفت.

أطَفَّ إطْفافاً (ط ف ف): ۱. الشيءُ: بلند شد، برآمد. ۲. ـــ عليه: بر او إشراف یافت. ۳. ـــ علی الشيءِ: بر آن احاطه یافت، شامل آن شد. ۴. ـــ ت الحاملُ: زن باردار بچهٔ نارس زایید. ۵. ـــ عليه بحجر: سنگی برداشت تا او را بزند. ۶. ـــ له: زیرک شد. ۷. ـــ له: درصدد فریب او برآمد، خواست به او نیرنگ بزند. ۸. ـــ له السيفَ: به روی او شمشیر کشید، برای تهدید شمشیرش را به او نزدیک کرد. ۹. ـــ الكيلَ: پیمانه را تا لبش پر کرد.

الأطِفَّة جـ: طِفاف.

أطْفَقَ إطْفاقاً ۱. ه بمرادِه: او را به مرادش رساند. ۲. ـــ بالشيءِ: او را بر آن پیروز و کامیاب گردانید.

أطْفَلَ إطْفالاً ۱. ت الأنثى: آن ماده بچه‌دار شد. ۲. ـــ ت الشمسُ: خورشید به وقت غروب سرخ شد. ۳. در (طَفَل): هنگام غروب یا اندکی پیش از غروب درآمد. ۴. ـــ الكلامَ: آن سخن را اندیشید و تدبّر کرد، در سخن گفتن تأمل و اندیشه کرد.

الإطْل و الإطِل: تهیگاه، خاصره. ج: أطال ← أيْطَل.

الأطْلاء جـ: ۱. طَلا. ۲. طِلْو. ۳. طَلَى.

الأطلاب جـ : طِلْب.
الأطلاح جـ : ۱. طَلْح. ۲. طِلْح.
الأطلاس جـ : طِلْس.
الأطلاع جـ : طِلْع.
الأطلاف جـ : طَلَف.
الأطْلاق جـ : ۱. طَلْق. ۲. طِلْق. ۳. طَلَق.
الإطْلاق : ۱. مصـ و ۲. آنچه از عطایا که بخشیده مـی‌شود. ج : أطـالِيْق. ۳. هستی نـامحدود. ۴. علی الإطلاق : مطلقاً، عموماً، به‌طور کلّی. ۵. [نحو] حرف الإطلاق : حرف مدّی که از اشباع حرکت در قافیه پدید می‌آید، «و ما عوّدتنی من قبلُ ذاکا» : مرا پیش از این بدین کار عادت ندادی. و نیز الف زائد مانند «کتبوا».
الأطْلال جـ : طَلَل.
أطْلَبَ إطْلاباً : ۱. خواست، طلب کرد. ۲. ـ ه : او را واداشت تا چیزی بخواهد و طلب کند. ۳. ـ ه : به او آنچه راکه وی می‌خواست داد. ۴. ـ الشيءُ : دور شد.
الأُطْلُع جـ : طَلْع.
الأطْلَس : ۱. خاکستری، تیره. ۲. گرگ پشم ریخته و خاکستری رنگ. مؤ : طَلْساء. ۳. جامهٔ فرسوده. ۴. دزد. ۵. چرکین، آلوده. ج : طُلْس. ۶. جامهٔ حریری، اطلس. ج : أطـالِس. ۷. یـو مـعـ : نـقشه‌های جـغرافیایی. ۸. (کیهان‌شناسی) : ستاره‌ای از ستارگان ثریّا.
أطْلَعَ إطْلاعاً ۱. علی الامرِ : او را از آن موضوع آگاه کرد. ۲. ـ النجمُ : ستاره درآمد. ۳. النباتُ : گیاه درآمد. ۴. ـ الشجرُ : درخت برگ کرد. ۵. ـ النخلُ : خرمابن شکوفه کرد. ۶. ـ ت النخلةُ : خرما بن بلند شد. ۷. ـ الفجرَ : هنگام دمیدن سپیده به افق نگریست. ۸. ـ علی الشيءِ : بر آن مُشرِف شد، بر آن نظارت کرد. ۹. ـ الرامی : تیرانداز تیر را از بالای هدف گذراند. ۱۰. ـ إلیه معروفاً : به او احسان و نیکی کرد. ۱۱. ـ علیه : ناگهان بر او درآمد، سرزده وارد شد. ۱۲. قی کرد. ۱۳. ـ ه : او را شتاباند. ۱۴. ـ ه طِلْعَ امرِه : راز خود را بر او آشکار کرد. ۱۵. ـ ه الجبلَ : او را از کوه بالا برد.
أطْلَفَ إطْلافاً ۱. ه کذا : آن را بدو بخشید. ۲. ـ دمَ القتیلِ : خونِ کشته را باطل و هدر ساخت.
أطْلَقَ إطْـلاقاً ۱. الأسیرَ : بندی را آزاد کرد. ۲. ـ المرأةَ : آن زن را طلاق داد. ۳. ـ النخلةَ : آن خرمابُن را گشن داد، بر آن گرده افشاند. ۴. ـ الماشیةَ : ستور را به چرا رهاکرد. ۵. ـ له العنانَ : زمام کار را به او سپرد، به او اختیار تامّ و تمام داد. ۶. ـ الخیلَ : گلهٔ اسبان را روانه کرد. ۷. ـ له التصرفَ : دست او را باز گذاشت. ۸. ـ الدواءُ بطنَه : دارو شکمش را روان کرد، شکمش را به کار انداخت. ۹. ـ الکلامَ : سخن را بی‌قید و شرط و تخصیص بیان کرد. ۱۰ : ـ یَده بخیر : دستش را به خیر و بخشش گشود. ۱۱. ـ الشيءَ : آن چیز را به آسمان فرستاد «أطلقَ الصّاروخَ» : موشک را به فضا پرتاب کرد. ۱۲. ـ المدفعَ : توپ را شلیک کرد. ۱۳. ـ کذا علی کذا : چیزی را برای چیزی دیگر علامت و نشانه قرار داد. ۱۴. ـ الشرابُ و غیره لسانَه : شراب و جز آن زبانش راگشود و فصیح گرداند.
أطَلَّ إطْلالاً (ط ل ل) ۱. علیه : بر آن مُشرِف بود، نظارت کرد. ۲. ـ الزمانُ : هنگام آن نزدیک شد. ۳. ـ الدمَ : ریختن آن خون را مباح و روا شمرد. ۴. ـ علیه بالأذی : پیوسته او را آزار داد. ۵. ـ علی حقّه : بر حق او دست یافت، حقش را خورد.
الأطِلَّة جـ : طَلِیْل.
اِطْلَمَّسَ اِطْلِمّاساً : (ط ل م س، ط ل م) اللیلُ : شب بسیار تاریک شد.
اِطْلَنْسَی اِطْلِنْساءً (ط ل ن س ← ط ل س) العرقُ : عرق بر تمام بدن روان شد و به آن چسبید.
اِطْلَوْلَی اِطْلِیْلاءً (ط ل و) : ۱. خوش سخن شد. ۲. ـ الکلامُ : آن سخن نیکو و نغز شد.
أطْلَی إطْلاءً (ط ل و، ط ل ی) ۱. ت الغزالةُ : ماده آهو بچه‌اش را با خود برد. ۲. ـ ه الغزالَ : او را به بازداشتن و حبس کردن آهو واداشت. ۳. ـ الرجلَ : او را به کندی و درنگ و تأخیر واداشت. ۴. ـ ت الوحشیةُ : جانور وحشی بچه‌دار شد (ط ل و). ۵. ـ الغزالُ الرجلَ : آهو به آن مرد امکان داد تا آن را بگیرد و بند کند. ۶. ـ

الرجلَ: آن مرد از سستی یا جز آن گردنش را کج گرداند. ۷. گردنش خم شد و مُرد.
أطَمَ ـِ أُطُوماً: ساکت و خاموش شد در حالی که دلش از چیزی خبر می‌داد.
أطَمَ ـِ أطْماً بیده: دست خود را گزید. ۲. ـ علی البیتِ: پرده‌های خانه را فرو آویخت. ۳. ـ البئرَ: دهانهٔ چاه را تنگ ساخت.
أطِمَ ـَ أطَماً: ۱. خشمگین شد. ۲. ـ إلیه: به او پیوست. ۳. پیشابش از درد بند آمد. «أُطِمَ علیه» مج.: بیرون آمدن پیشاب بر او دشوار شد، پس او مأطوم: گرفتار شاشبند شد.
الأُطُم جـ: أطُوم (گاو دریایی).
الأُطُم و الأُطْم: ۱. دژ یا کوشک سنگی. ۲. هر خانهٔ چهارگوش هموار. ۳. کاخ. ۴. هر ساختمان بلند. ۵. [نظامی]: برج دیده‌بانی. ج: آطام و أُطُوم.
اِطْمَأَنَّ اِطْمِئْناناً و طُمَأْنِیْنَةً (ط م أ ن، ط م ن) ۱. الیه أو إلی الشيءِ: بر آن اطمینان یافت، آرام گرفت. ثبات و قرار یافت. ۳. ـ المکانُ: آنجا پست و هموار شد. ۴. ـ بالمکانِ أو فیه: آنجا را وطن ساخت، در آنجا استقرار یافت. ۵. ـ عمّا کان یفعله: کاری را که می‌کرد رها کرد. ۶. ـ له: به او ایمن شد و اعتماد کرد.
الأطْمار جـ: ۱. طَمِر و طِمْر. ۲. (به صیغهٔ جمع) جامه‌های ژنده و پاره و پوسیده، لباسهای مندرس.
الأطْماع جـ: ۱. طَمَع. ۲. طامِع.
الأطْمال جـ: طِمْل.
الأطْمام جـ: طِمّ.
أطْمَحَ إطْماحاً ۱. ه: او را بلند کرد و واداشت که کسی را نگاه کند. ۲. ـ بصرَه إلیه: سر برداشت و به او نگریست.
أطْمَرَ إطْماراً الشيءَ: آن را زیر خاک نهفت.
أطْمَعَ إطْماعاً ه: او را به طمع انداخت.
أطْمَلَ إطْمالاً ۱. ـ الکتابَ: دفتر را پاک کرد. ۲. ـ ه الثوبَ: او را واداشت تا به پارچهٔ سیر رنگ بخوراند.
أطَمَّ إطْماماً ۱. المرأةَ شَعرَها: آن زن را وادار به بریدن موی سر خود کرد. ۲. ـ ه البئرَ: به او امکان پر کردن آن چاه را داد. ۳. ـ الشَّعرُ: هنگام چیدن موی فرارسید.
أطْنَأَ إطْناءً (ط ن أ) الرجلُ: به سوی بستر رفت و از فرط کسالت در آن خوابید. ۲. به بوستان درآمد. ۳. «هذه حیّةٌ لاتُطْنِیءُ»: این ماری است که گزیده شده‌اش جان سالم در نبرد، بلکه در حال بمیرد.
الأطْناء جـ: طِنْو.
الأطْناب جـ: ۱. طِنب. ۲. طُنُب.
الإطْناب: ۱. مصـ و ۲. [علم معانی]: بکار بردن لفظی زاید یا تفصیل سخن به منظور فایدهٔ بیشتر و مبالغه در آن به حدّی که از اقتضای تفهیم مقصود تجاوز کند.
الإطْنابَة: ۱. تسمه‌ای که بر قبضهٔ کمان بندند. ج: أطانیب. ۲. مصدرِ شمار از اطناب یعنی یک اِطناب در بیان و کلام.
الأطْناف جـ: ۱. طَنَف. ۲. طُنُف.
الأطْنان جـ: طُنّ.
أطْنَبَ إطْناباً ۱. فی الکلامِ: در سخن درازگویی کرد، مبالغه کرد. ۲. ـ فی عَدْوِه: راه بسیار دوید. ۳. ـ النهرُ: رودخانه راهی دراز پیمود. ۴. ـ ت الریحُ: باد تند وزید و گرد و خاک بلند کرد. ۵. ـ ت الدوابُّ: چارپایان از پی یکدیگر رفتند.
الأطْنَب: اسبی که پشت و دست و پایش دراز و سست باشد. مؤ: طَنْباء. ج: طُنْب.
أطْنَخَ إطْناخاً ۱. ه الدسَمُ: چربی غذا او را به ناگواری افکند. ۲. ـ ه السِمَنُ: فربهی او را واداشت که پس از کمی راه رفتن از ماندگی زبان خود را بیرون آورد و هِنّ و هِنّ کند.
أطْنَفَ إطْنافاً ۱. به صفّهٔ سرپوشیده درآمد. ۲. ـ الرجلَ: او را آزمود و بدخوی و بد باطنش یافت. ۳. ـ ه: او را در معرض تهمت افکند.
أطَنَّ إطْناناً (ط ن ن) ۱. الناقوسَ: ناقوس را به طنین و بانگ درآورد، آن را به صدا درآورد. ۲. ـ الساقَ: ساق پا را برید و جدا کرد.
أطْنَی إطْناءً (ط ن ی) ۱. ه المرضُ: بیماری باقی

ماندهای از جان در او باقی نهاد، رمقی برایش به جای گذاشت. ۲. ~ ه صاحبَه : دوستش او را تبهکاری آموخت.

الأطهار جـ: ۱. طاهِر. ۲. طَهِر. ۳. طُهْر.

الاطهاف جـ: طَهَف.

أطـهَفَ إطـهافاً ۱. السقاءُ : مشک شُل و سست و فروهشته شد. ۲. ~ ه من مالِه : پارهای از مال خود را به او بخشید، البته نه از بهترین و گزیدهترین اموالش را. ۳. ~ فی کلامِه : سخن روان و ساده گفت.

أطهَی إطهاءً (ط هـ و) : ۱. در کار خود زبردست و ماهر بود. ۲. ~ اللحمَ : او را وادار به پختن گوشت کرد. ۳. ~ العملَ : او را به محکم و استوار کردن آن کار واداشت. ۴. ~ ه فی الأرضِ : او را بدان زمین فرستاد.

الأطواء جـ: ۱. طَوَی. ۲. طَوِيّ.

الأطواد جـ: طَوْد.

الأطوار جـ: ۱. طَوْر. ۲. طُور.

الأطواس جـ: ۱. طَوْس. ۲. طاوُوس.

الأطواط جـ: ۱. طائط. ۲. طوط.

الأطواع جـ: طاع.

الأطواف جـ: طَوْف.

الأطواق جـ: ۱. طَوْق. ۲. طاق.

الأطوال جـ: ۱. طِوَل. ۲. طُول.

الأطوَر، أطـوَرَيْن : ۱. آغاز و انجام «بلغ فی العلمِ أطْوَرَيْه» : به اغاز و انجام دانش دست یافت. ۲. سختی و مصیبت بزرگ «لقی منه الأطوَرَيْن» از او سختی و بلا دید.

أطْوَقَ إطْواقاً (ط و ق) : گردنبند آویخت.

أطوَلَ إطـوالاً (ط و ل) ۱. الشیءَ : آن را دراز کرد، بلندش گرداند. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن فرزندان بالا بلند آورد.

الأطوَل افعـ: درازتر، بلندتر. ج : أطاوِل. مؤ : طُولَی. ج : طُوَل.

الأطوِلَة جـ: طِوال.

الأطوم : ۱. پستانداری دریایی از راستهٔ آببازان که دُمش همانند دُم ماهی است و دو دست دارد و فاقد پاست، گاودریایی به نامهای مَلِصَة و زالِجَة و خَنْفاء نیز خوانده میشود. ۲. سنگ پشت ستبر پوست دریایی. ۳. خارپشت. ج : آطِمَة و أُطُم.

الأُطُوم جـ: أُطْم و أُطُم.

أطوَی إطواءً (ط و ی) : گرسنه شد ← طَوَی.

الأطْیاب جـ: الطِّیب.

الأطْیار جـ: طَیْر. جج طائِر.

الأطْیاف جـ: طَیْف.

الأطْیان جـ: طِین.

أطْیَبَ إطْیاباً (ط ی ب) الشیءَ : آن را خوش و نیکو یافت.

الأطْیَب افعـ: پاکیزهتر، نیکوتر. ج : أطایِب. مؤ : طُوبَی. ج مؤ : طوبَیات و طُوَب.

الأطِیر : ۱. گناه، خطا. ۲. تنگی، مضیقه. ۳. سخن یا شرّ و گزندی که از دور آید.

الأطْیَش : ابله، مرغی دریایی با سر و گردن و پشتی سیاه و شکم و دُمی سفید که بر روی کشتی چنان در دسترس آدمی مینشیند که میتوان با دست گرفتش، مرغ کتان، پرستوک دریایی. Anous (S)

الأطِیط : ۱. مصـ أطّ و ۲. صدای شکم از گرسنگی. ۳. صدای امعاء شتر از پری و سیری آب. ۴. «هم من اهل اطیط و صهیل» : ایشان صاحب رمه و شتران هستند. ۵. گیاهِ یَز که گیاهی است علفی از تیرهٔ گندمیان، ثُمام.

الأطْیَش : پرندهای دریایی، غاز دریایی شمالی که از ماهیخواران پا دراز است. Gannet (E)

الأطِیم : پیه و گوشتی که در دیگ سربسته پخته شود، تنگاب گوشت و چربی.

الأطِیمَة : آتشدان، اجاق، تون گرمابه. ج : أطائِم.

الأظآر جـ: ظِئْر.

أظأرَ إظآراً (ظ أ ر) ۱. المرأةَ : آن زن را بر کودکِ غیر مهربان گرداند تا به او شیر دهد. ۲. ~ ه علی کذا : او را نسبت به آن چیز متمایل گرداند، خو داد، مهربان ساخت.

الأظؤُر (أظئُر) جـ : ظِئْر.
الأظافِر جـ : أظفُور.
الأظافِير جـ : ۱. أظفُور. ۲. أظفار. جج ظُفْر و ظُفُر.
الأظالِيف جـ : أُظلُوفَة.
الأظالِل جـ : أظَلّ.
الأظانِين جـ : ظَنّ.
أظبَی إظْباءً (ظ ب ی) المکانُ : آنجا پر آهو شد، آهوان آنجا فزونی یافتند.
الأظْبَی (أظبٍ) جـ : ظَبْي.
الأظْراب جـ : ۱. ظَرِب. ۲. (به صیغهٔ جمع) چهار دندان پشتِ دندانهای عقل. ۳. «~ اللجام» : گرههای آهنین اطراف دهانه ستور.
الأظْرُب جـ : ظَرِب.
أظَرَّ إظْراراً (ظ ر ر) : او بر روی سنگهای تیز و خشن راه رفت. ۲. ~ ت الأرضُ : سنگهای تیز آن زمین بسیار شد، آن زمین سنگلاخ شد. پس آن ظَرِیر و مِظَرَّة : زمینِ سنگلاخ است.
الأظِرَّة جـ : ظِرّ.
أظرَفَ إظْرافاً : ۱. پدرِ فرزندان ظریف و زیرک و برازنده شد. ۲. دارای ظرفهای بسیار شد. ۳. ~ به : از او به هشیاری و شایستگی و زیرکی یاد کرد. ۴. ~ الشيءَ : برای آن چیز ظرفی ساخت یا تهیه کرد.
اِظْرَوْرَی اِظْرِیْراءً (ظ ر ی) الرجلُ : شکم او باد کرد.
اِظَّأَرَ اِظّآراً (ظ أ ر) ۱. ت الناقةُ علی ولد غیرها : شتر نسبت به بچهٔ غیرمهربان شد. ۲. ~ لولدِه ظِئْراً : برای بچهٔ خود دایه گرفت.
اِظْطَنَّ اِظْطِناناً (ظ ن ن، در باب افتعال) ه بالشيءِ : او را بدان چیز متّهم کرد.
الأظْعان جـ : ظَعِینَة.
أظعَنَ إظْعاناً ه عن المکانِ : او را جابجا کرد، کوچاند.
اِظَّعَنَ اِظِّعاناً (ظ ع ن، در باب افتعال) الهودجَ : کجاوه سوار شد.
اِظَّلَمَ اِظِّلاماً (ظ ل م، در باب افتعال) : ستم کشید، تحمّلِ ظلم کرد.

اِظَّهَرَ اِظِّهاراً (ظ ه ر، در باب افتعال) الحاجةَ : حاجتِ او را پشت گوش انداخت و از یاد برد.
الأظفار جـ : ۱. ظُفْر. ۲. ظُفُر. ۳. گونه‌ای مادّهٔ معطّر سیاه شبیه به ناخنک. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستارگانی کوچک در نزدیکی نسرِ واقع. ۵. آنچه از جامه چین و چروک خورَد و چون شِکَنِ زره شود. ۶. کنه‌های بزرگ. ۷. ناخنها.
أظفَرَ إظْفاراً ۱. ه به أو علیه : او را بر دیگری پیروز گرداند. ۲. ناخنهای خود را در آن فرو برد. ← ظَفَّرَ.
الأظْفَر : دارای ناخنهای پهن و بلند (مؤنث آن شنیده نشده، لا). مؤ : ظَفْراء (الر). ج : ظُفْر.
الأُظْفُور : ۱. به معانی الظُّفْر. ۲. شاخکهایی سست و فرعی که پیچک و تاک برای چسبیدن به شاخه‌های دیگر یا دیوار بر می‌آورد، شاخکهای پیچندهٔ پیچک. ج : أظافِیر.
الأظْلاف جـ : ظِلْف.
الأظْلال جـ : ظِلّ.
أظْلَفَ إظْلافاً ۱. عنه القومُ : آنان به زمینی پر از سنگهای تیز افتادند، به سنگلاخ افتادند. ۲. ~ عنه : او را از وی دور ساخت. ۳. ~ الأثرَ : ردپای یا اثری را پنهان کرد.
أظَلَّ إظْلالاً (ظ ل ل) : ۱. سایه افکند. ۲. سایه‌دار شد. ۳. ~ ه : او را زیر سایهٔ خود گرفت، پناهش داد. ۴. ~ الشيءُ : آن چیز به او نزدیک شد.
الأظَلّ : ۱. وسط انگشت، شکم انگشت. ۲. شکم سپل شتر که با زمین تماس نمی‌گیرد. (کلمه‌ایست شاذّ زیرا اسم است نه صفت). ج : ظُلّ.
أظْلَمَ إظْلاماً ۱. اللیلُ : شب تاریک شد. ۲. ~ اللهُ اللیلَ : خدا شب را تیره و تاریک گرداند. ۳. در تاریکی درآمد. ۴. دندانهای کسی آبدار و درخشان گردید. ۵. ستمی به او رسید. مورد ستم واقع شد.
الأظْلِمَة جـ : ظَلِیم.
الأُظْلُوفَة : زمین سنگلاخ، دارای سنگهای سخت و تیز چون طبیعتِ کوه. ج : أظالِیف.

أظمَأَ إظماءً (ظ م أ) ۱. ه: او را تشنه کرد. ۲. ~ الفرسَ: اسب را لاغر کرد.
الأظمَی: ۱. سیه‌فام، گندمگون. مؤ: ظَمْیاء. ج: ظُمْیٌ. ۲. نیزهٔ باریک و سیاه. ۳. سایهٔ سیاه.
أظَنَّ إظناناً (ظ ن ن) ۱. ه بالشيءِ: او را بدان چیز متّهم کرد. ۲. ~ فیه الناسَ: او را در برابر تهمت مردم قرار داد، در معرض اتهام کشاند. ۳. ~ ه الشيءَ: او را در آن چیز یا در آن مورد به‌گمان افکند، بدگمانش کرد.
الأظَنّ افعـ: سزاوارترین کس که در امری بر او گمان برند.
الأظِنّاء جـ: ظَنِین.
الأظِنَّة جـ: ظنین.
الأظهار جـ: ظُهر.
أظهَرَ إظهاراً ۱. الشيءَ: آن را آشکار ساخت. ۲. ~ ه علی الامرِ: او را بر آن کار مطلّع و آگاه ساخت. ۳. ~ ه علی عَدوّه: او را یاری داد و بر دشمنش غالب ساخت. ۴. ~ الشيءَ: آن را پشت سر نهاد. ۵. به وقت (ظُهر) نیمروز در آمد. ۶. در گرمگاه روز حرکت کرد. ۷. ~ الکتابَ علیه: کتاب را از حفظ خواند. ۸. ~ به: او را بلند مرتبه ساخت. ۹. ~ الحاجةَ و بها: حاجت وی را ناچیز شمرد و از یاد برد و آن را پسِ پشت نهاد.
الأظهُر جـ: ظَهر.
الأظْواء جـ: ظاء (از حروف الفبا).
أظوَی إظواءً (ظ و ی): احمق شد.
الأعابِد جـ: أعْبُد. جج عَبْد.
الأعابِل جـ: أعْبَل (احتمالاً) (معجم‌البلدان).
الأعاتِیب جـ: أُعْتُوبَة.
الأعاجِم و الأعْجَمُون جـ: أعْجَم.
الأعاجِیب جـ: أُعْجوبَة.
أعادَ إعادَةً (ع و د) ۱. الشيءَ: آن را تکرار کرد. ۲. ~ الشيءَ إلی مکانِه: آن را به جای خود بازگرداند، پس فرستاد. ۳. ~ الشيءَ: آن را عادت خود ساخت. ۴. ~ الامرَ: بر آن کار توانایی یافت. ۵. «هو ما یُعیدُ و ما یُبدِی»: او حرف نمی‌زند نه به سختی نو و نه جز آن معنایش این است که چاره‌ای ندارد، ناگزیر است. ۶. ~ اعتبارَ المُفلِسِ: اعتبار تاجر ورشکسته را برگرداند یا برگشت، اعادهٔ اعتبار مالی با اسقاط دیون از عهدهٔ او شد. ۷. ~ الدّعوَی إلی محکمةٍ أدنی درجة: دعوا یا قضیه را به دادگاهی در درجهٔ پایین‌تر ارجاع کرد. ۸. ~ الذکریات: تجدید خاطرات کرد. ۹. ~ إلی الذاکرة: به حافظه بازگشت، دیگر بار به یاد آورد. ۱۰. ~ طبعَ الکتابِ: کتاب را تجدید چاپ کرد. ۱۱. ~ العلاقات: تجدید رابطه کرد، روابط (سیاسی را که قطع کرده بود) به حال پیشین باز گرداند و روابطِ عادی شد. ۱۲. ~ نشر أو انتشار (القُوّاتِ أو الجندِ): گسترش نیروها یا لشکر را تجدید کرد، پیشروی نظامی را از سر گرفت. ۱۳. ~ النظر فیه: در آن تجدیدنظر کرد. ۱۴. ~ إلی الوَعی: بیهوش به هوش آمد.
الأعادِي و أعادٍ جـ: اعداء. جج عَدُوّ.
أعاذَ إعاذَةً (ع و ذ) ۱. ت الظبیةُ و نحُوها: آهو و جز آن تازه زایید، پس آن آهو مُعِیْذ و مُعْوِذ؛ تازه‌زای است. ۲. ~ ه: وی را دعا کرد تا محفوظ بماند و برای او رقیه خواند و گفتش «أُعِیْذُکَ باللّهِ»: ترا به خدا پناه می‌دهم. ← عَوَّذَ.
أعارَ إعارَةً (ع و ر، ع ی ر) ۱. ه الشيءَ أو ~ ه منه: آن چیز را بدو قرض داد، عاریه داد. ۲. ~ عینَ الماءِ: چشمهٔ آب یا چاه را با خاک انباشت و پر کرد. ۳. ~ الفرسَ: اسب را رها کرد که به چپ و راست رود. ۴. ~ الفرسَ: اسب را فربه ساخت. ۵. ~ ت الدّابّةُ حافِرَها: ستور سم خود را برگردانید. ۶. ~ موظّفاً: کارمندی را موقتاً مأمور خدمت در جایی دیگر کرد.
الأعارِض جـ: عَرُوض.
الأعارِیب جـ: أعْرابِيّ.
الأعارِیْض جـ: عَرُوض.
أعاشَ إعاشَةً (ع ی ش) ۱. ه: زندگی او را اداره کرد، به او زندگی بخشید. ۲. «أعاشَه اللهُ عیشةً راضیةً»: خدا او را زنده بداراد، زندگی خرسندانه. ← عَیَّشَ.
الإعـــاشَة: ۱. مصـ أعاشَ و ۲. سهمیهٔ معاش از

خوراکی و جز آن به هنگام جیره‌بندی و جنگ و قحط.
الأعاشِير جـ: أغشار.
الأعاصِر جـ: إعصار.
الأعاصِير جـ: أعصار. جج عَصْر.
أعاضَ إعاضَةً (ع و ض) ه منه: عوض یا بدل آن را به او داد. ← عَوَّضَ.
الأعاظِم جـ: أعظَم.
أعافَ إعافَةً (ع ی ف) القومُ: شترانشان از خوردن آب اکراه کردند، آب نخوردند.
أعاقَ إعاقَةً (ع و ق) ۱. ه: او را از کاری بازداشت. ۲. ~ ه عن الأمرِ: او را در انجام آن کار دچار تأخیر کرد، از کار عقبش انداخت. ← عاقَ.
أعالَ إعالَةً (ع و ل، ع ی ل) ۱. الرجلُ: دارای عیال و نان‌خورِ بسیار شد، عیالوار شد، پس او مُعِیل است. ۲. بی‌چیز و تنگدست شد. ۳. حریص و آزمند شد، پس او مُعْوِل و مُعْیِل: آزمند و حریص است. ۴. ~ عیالَه: معاش خانوادهٔ خود را فراهم ساخت. ۵. ناله برآورد و به صدای بلند گریست. ۶. ~ الشيءَ: آن را طلب کرد.
الإعالَة: ۱. مصـ أعالَ و ۲. [فقه]: نفقه و روزی دادن به عیال و خانواده.
الأعالِيط جـ: إعْلِيط.
الأعالِيم جـ: أُعْلُومَة.
أعامَ إعامَةً (ع ی م) ۱. القومُ: آنان به سبب مرگ و میر چارپایانشان بی‌شیر ماندند. ۲. ~ ه اللهُ: خدا حیوانات او را از بین بُرد و بی‌شیر گرداند، یا خدا حیوانات او را بکشد و بی‌شیر بگذارد.
أعانَ إعانَةً (ع و ن، ع ی ن) ۱. ه: او را یاری کرد. به او کمک رساند. ۲. (ع ی ن) ~ الحفّارُ: چاه‌کن به چشمهٔ آب رسید. ۳. ~ الحاسدُ الشيءَ: حسود به آن چیز چشم زخم زد. ۴. ~ الشيءَ: آن را پیش چشم آورد تا نیک ببیند، معاینه‌اش کرد، یا برای بهتر دیدن دست فراچشم داشت. ← عاوَنَ.
الإعانَة: ۱. مصـ أعانَ و ۲. بخشش کردن از روی میل. ۳. کمکهای مالی دولت به برخی از مؤسسات خیریه یا صنعتی و کشاورزی به قصد تقویت آنها در برابر رواج بازار کالاهای خارجی در کشور.
أعاهَ إعاهَةً (ع و ه) ه: به زراعت یا چهارپایان کسی (عاهة): آفت رسید؛ ~ الزرعُ أو الماشيةُ: زراعت یا چهارپایان دچار آفت شدند.
الأعاوِر جـ: أعْوَر.
الأعْبِئَة جـ: عَباء.
الأعْباء جـ: ۱. عَبْء. ۲. عِبْء.
الأعْباب جـ: عَبّ.
الأعْباد جـ: عَبْد.
الأعْبال جـ: عَبَل.
الأعَبّ: ۱. فقیر، تنگدست. ۲. بینی درشت، بینی ستبر، دماغ گُنده. مؤ: عَبّاء. ج: عُبّ.
أعْبَدَ إعْباداً ۱. ه: او را به بندگی گرفت، عبد و بندهٔ خود ساخت. ← اِسْتَعْبَدَ. ۲. ~ ه عبداً: کسی را بندهٔ او قرار داد. ۳. ~ القومُ به: مردم بر سر کسی ریختند تا او را بزنند، یا زدند. ۴. ~ الحُلَفاءُ: هم‌پیمانان گرد هم آمدند. ۵. ~ فلاناً: فلانی را درو ساخت و راند.
الأعْبُد جـ: عَبْد.
أُعْبِکَ مجـ به: اسب او در راه بیمار شد، یا مُرد.
أعْبَسَ إعْباساً ۱. الشيءُ: آلوده شد، چرک شد. ۲. ~ الثوبُ: جامه چرکمُرده شد، پلیدی روی آن ماند و خشک شد.
أعْبَطَ إعْباطاً ه الموتُ: در حالی که بیماری‌ای نداشت جوانمرگ شد.
أعْبَلَ إعْبالاً ۱. الشيءُ: درشت و ستبر شد. ۲. ~ الشيءُ: سفید شد. ۳. ~ الشجرُ: آن درخت برگهای پیچیده درآورد و شاخه‌هایش ستبر شد.
الأعْبَل: ۱. کوه سفیدْ سنگ. ۲. سنگی سخت و متبلور مرکب از سنگ چخماق و فِلْدِسپات و میکا که به رنگهای گُلی و خاکستری و سیاه و سبز یافت می‌شود. سنگ خارا. خاره سنگ. گرانیت. مؤ: عَبْلاء. ج (برخلاف قیاس) أعْبِلَة. (امّا در معجم البلدان «أعابِل» آمده و این به قیاسِ جمع أفْعَل ← أفاعِل است).

الأغبِلَة جـ : أغبَل.
أغبَنَ إغباناً : شتری قوی گرفت یا خرید.
الأغبَن : مرد نیرومندِ تمام اندام خوش قامت.
الأغبِيَة جـ : غَباء.
الأغتاء جـ : ۱. عاتِي. ۲. عَتِيّ. ۳. عُتُوّ.
الأغتاب جـ : عَتَبَة.
أُغتادَ اِغتِياداً (ع و د) ۱. الشيءَ : آن را عادت خود ساخت، بدان خو گرفت، خود را بدان عادت داد. ۲. ~ الشيءُ فلاناً : آن چیز برای فلانی پیاپی آمد. ← تَعَوَّدَ.
اِغتاص اِغتِياصاً (ع و ص) ۱. الأمرُ علیه : آن کار بر او دشوار شد. ۲. ~ فی الکلام : در سخن‌گفتن به دشواری و پیچیدگی دچار شد، سخن پیچیده و غامض گفت.
اِغتاضَ اِغتِياضاً (ع و ض) ۱. منه : از او عوض گرفت. ۲. ~ ہ : از او عوض و تاوان خواست. ← تَعَوَّضَ.
اِغتاطَ اِغتِياطاً (ع و ط) ت المرأةُ أو الناقةُ : آن زن یا شتر ماده بی‌آنکه اصلاً نازا باشد چند سالی باردار نشد و فرزند نیاورد.
اِغتافَ اِغتِيافاً (ع ی ف) ۱. الشيءَ : آن را نپسندید و رها کرد. ۲. بار سفر بست، آمادهٔ سفر شد.
اِغتاقَ اِغتِياقاً (ع و ق) ہ : او را از آن کار بازداشت و منصرف کرد، مانند عاق است.
الإغتام : (در عدسی چشم) : آب مروارید آوردن. کدر شدن عدسی چشم، کاتاراکت.
اِغتانَ اِغتِياناً (ع ی ن) ۱. الشيءَ : آن را نسیه خرید. ۲. ~ له منزلاً : برای او منزلی یافت یا جُست. ۳. ~ له برای او (عَيْن) : دیده‌بان یا جاسوس شد.
أَغتَبَ إغتاباً ۱. به او (عُتبی) داد، یعنی پس از سرزنش و عتاب خشنود و خرسندش کرد (همزه در اول أَغتَبَ برای افادهٔ سلب است مانند أشکاهُ یعنی شکایت و گلایه‌مندی او را برطرف کرد أشکَی و أعجَمَ). ۲. ~ عنه : از آن بازایستاد و منصرف شد، از آن چشم پوشید.
اِغتَبأَ اِغتِباءً (ع ب أ) ۱. ماعنده : آنچه را نزد او بود گرفت. ۲. ~ الشرابَ : شراب را جرعه به جرعه نوشید.
الإغتِبار : ۱. مصـ اِغتَبَرَ و ۲. قیاس عقلی و اندازه نمودن به چیزی در ثبوت حکم. ۳. پند و اندرز و عبرت گرفتن. ۴. [فقه] : ردّ چیزی به نظایر آن. ۵. [قانون] : «ردّ أو اعادة الاعتبار» : برگرداندن اعتبار سلب شده و اعادهٔ حیثیّت. ۶. احترام. ۷. مراعات.
الإغتِبارِيّ : ۱. منسوب به اعتبار. ۲. اسمی. ۳. ادبی، اخلاقی، معنوی. ۴. شخصٌ ~ أو شَخصيَّة ~ ـة : شخص یا شخصیت حقوقی.
الإغتِباط : ۱. مصـ و ۲. انجام دادن یا خودداری از انجام کاری بدون سبب و علّتی. «فَعَلَه اعتباطاً» : آن کار را بدون انگیزه و علّت انجام داد.
الإغتِباطِيّ : ۱. اسم منسوب به اعتباط. ۲. [نحو] : حذف یا تغییرِ بدون علّت در کلمه.
اِغتَبَدَ اِغتِباداً ۱. ہ : او را بنده ساخت، به بندگی گرفت. ۲. ~ ہ : او را برای دیگری بنده گرفت.
اِغتَبَرَ اِغتِباراً ۱. الشيءَ : آن را آزمود، بررسی کرد. ۲. ~ الشيءَ : از آن پند و عبرت گرفت. ۳. ~ ہ : او را محترم و با اعتبار شمرد. ۴. ~ ہ کذا : او را چنان به حساب آورد، آن‌گونه در نظر گرفت. «اعتبرَهُ عالماً کبیراً» : او را دانشمندی بزرگ به حساب آورد. ۵. ~ ہ : با آن اندازه و قیاس کرد. ۶. ~ منه : از او اظهار شگفتی کرد.
اِغتَبَطَ اِغتِباطاً : ۱. به معنی عَبَط در تمام موارد و معانی آن. ۲. ~ ہ الموتُ : مرگ بی‌علّت و بیماری در جوانی او را بگرفت، جوانمرگش کرد. ۳. او را به ناحق و به ستم کشت. ۴. زخمی شد و جراحت برداشت. ۵. از بیماری یا شدت ماندگی بسیار دردمند شد. ۶. «أُغتُبِطَ فلانٌ»، مجـ : فلانی بی‌علّتی مرد. به مرگ مفاجاة درگذشت.
اِغتَتَبَ اِغتِتاباً ۱. الشيءَ : از آن روی گردان شد، منصرف گشت. ۲. ~ الطریقَ : راه هموار را گذاشت و از راه ناهموار و دشوار رفت. ۳. میانه‌روی کرد، اعتدال داشت. ۴. از کاری به کار دیگر روی آورد. ۵. ~ من الجبلِ : بر کوه بالا رفت و آنجا ماندگار شد و از آن بازنگشت.

اِغتَثَّ اِغتِثاثاً (ع ث ث) ه عِرقِ سوءٍ: بد رگی و بد ذاتی او را از رسیدن به خیر بازداشت.
اِغتَثَمَ اِغتِثاماً ۱. به: از او یاری خواست و از کمک او برخوردار شد. ۲. ~ بیدِه: دستش را دراز کرد، با دستش اشاره کرد. ۳. ~ المَزادة: تهِشه‌دان را سست دوخت.
اِغتَجَرَ اِغتِجاراً ۱. بالعمامةِ: دستار بر سر نهاد و روی خود را با بخشی از عمامه چون معجر پوشاند. ۲. ~ ت المرأةُ: آن زن روبند بست. ۳. ~ المرأةُ بطفلٍ: آن زن پس از نومیدی از بچه‌دار شدن فرزندی آورد.
اِغتَجَنَ اِغتِجاناً: ۱. خمیر ساخت. ۲. ~ الدقیقَ: آرد را خمیر کرد.
أعْتَدَ إعْتاداً الشيءَ: آن را آماده کرد.
الأعْتُد جـ: عَتاد.
الإعْـتِداء: ۱. مصـ اِعتَدَی و ۲. [قانون]: تجاوز و سوءقصد کردن به کسی که تحت حمایت قانون جنایی است. سوءقصد کردن. تجاوز به حقوق کسی. ۳. تجاوز و هجوم کشوری به کشور دیگر، تصرّف عدوانی. «معاهدةُ عدمِ ~»: قرارداد عدم تجاوز.
الاِعْتِداد: ۱. مصـ اِعتَدَّ و ۲. ~ بالنَّفْسِ: اطمینان و اعتماد به نفس تا حدّ غرور.
الاِعْـتِدال: ۱. مـصـ و ۲. [زیست‌شناسی]: حالت طبیعی و سلامتی و تندرستی مزاج. ۳. خوش قد و قامتی و تناسب اندامها «فلانةٌ حسنة الاعتدال»: آن زن کشیده قامت و خوش قد و بالاست. ۴. [کیهان‌شناسی]: برابر شدن زمان شب و روز در سال «~ الربیعی»: اعتدال بهاری، آغاز فروردین برابر بیست و یکم مارس. «~ الخریفی»: اعتدال پاییزی، اوّل مهر، بیست و دوم سپتامبر. «سمتُ ~»: نقطهٔ اعتدالین. «خط ~»: خط استوا.
الأعْتِدَة جـ: ۱. عَتاد. ۲. عَتود.
اِعْتَدَّ اِعْتِداداً (ع د د): ۱. به شمار آمد، شمردنی شد. ۲. ~ ت المرأةُ: آن زن پس از مرگ شوهرش عِدّهٔ وفات نگه داشت، یا عِدّهٔ وی به پایان رسید. ۳. «هذا شيءٌ لایُعْتَدُّ به»: این چیزی است که به حساب نمی‌آید. ۴. ~ الشيءَ: آن را فراهم و آماده کرد.
اِعْتَدَرَ اِعْتِداراً: ۱. المکانُ: آنجا پر آب شد. مانند عَدِرَ است.
اِعْـتَدَلَ اِعْـتِدالاً: ۱. راست شد، استوار شد. ۲. میانه‌روی کرد، معتدل بود. ۳. ~ الشِّعرَ: آن شعر موزون و مصراعهایش برابر شد.
اِعْتَدَفَ اِعْتِدافاً الثوبَ: تکّه‌ای از لباس را برداشت.
اِعْتَدَی اِعْتِداءً (ع د د) ۱. علیه: بر او ستم کرد، سوءِ قصد کرد. ۲. ~ الحقَّ: از حق و عدالت تجاوز کرد.
اِعْـتَذَبَ اِعْـتِذاباً: دو طرف دستار را از پشت‌سر فروآویخت، دو (عَذَبَة یا شَمْلَة): دسته از دستارش فروهشت.
اِعْتَذَرَ اِعْتِذاراً ۱. إلیه: از او پوزش خواست، معذرت خواست. ۲. ~ من الذنب أو عنه: از بابت آن گناه عذرخواهی کرد. ۳. معذور گردید. ۴. ~ منه: از او گِله و شکایت کرد. ۵. ~ الرسمُ: اثر آبادی کهنه و فرسوده و ناپدید شد، نشانِ آن از بین رفت.
اِعْتَذَقَ اِعْتِذاقاً: ۱. دو طرف دستار را از پشت‌سر فروآویخت، دو (عذبة یا شملة یا عذقة) از دستارش فروهشت. ۲. ~ ه بکذا: او را بدان چیز مخصوص گرداند.
اِعْتَذَلَ اِعْتِذالاً: ۱. خود را سرزنش کرد. ۲. سرزنش کسی را پذیرفت. ۳. ~ الیومُ: امروز بسیار گرم شد. ۴. ~ علی الشيءِ: قصد آن چیز کرد. ۵. ~ الرّامی: تیرانداز بار دیگر تیز افکند.
الاِعْـتِراض: ۱. مـصـ و ۲. [قانون]: درخواست تجدیدنظر در حکمی که دادگاهی صادر کرده است، واخواست. ۳. [در مناظره]: اقامهٔ دلیل بر ردّ و مخالفت با دلیلِ طرف. ج: اعتراضات. ۴. [علم بیان]: از انواع اطناب یعنی آوردن لفظ یا عبارتی در میان کلام برای تفهیم بیشتر «فَإنْ تَفعَلوا ـ وَلَنْ تَفعَلوا ـ فَاتَّقوا النّارَ الّتی وَقودُها النّاسُ و الحِجارَةُ»: پس اگر نکردید ـ و هرگز نخواهید کرد ـ آنگاه بترسید از آتشی که هیمه‌اش مردم

و سنگها هستند (قرآن، بقره، ۲۴)، آوردن جملهٔ معترضه در کلام. ۵. [بدیع]: آوردن حشوی در کلام که مراد از آن بیان نکته‌ای غیر از رفع ابهام باشد. «ذٰلِکَ الکِتابُ، لارَیْبَ فیهِ، هُدیً لِلمُتَّقینَ»: آن است کتاب معلوم، که شکی در آن نیست، هدایتی است برای پرهیزگاران (قرآن، بقره، ۲).

الإعْتِراف: ۱. مصـ و ۲. از آئینهای کلیسا که عبارت است از اقرار به گناه در نزد کشیش که آن اقرار و توبه را می‌شنود. «کرسیّ ~»: اتاقک اعتراف یا اِقرارگاه در کلیساها. ۳. [قانون]: اقرار به جرم یا جنایت از طرف متّهم. ۴. شناسایی رسمی حکومت یا دولتی که تازه بر سر کار آمده به وسیلهٔ دیگر دولتها، شناسایی دیپلماتیک، به رسمیّت شناختن.

اِعْتَرَسَ اِعْتِراساً القومُ عنه: مردم از دور سر او پراکنده شدند، پیرامونش را تهی گذاشتند.

اِعْتَرَشَ اِعْتِراشاً: ۱. چادر زد. ۲. (عریش): سایبان یا کَپَری ساخت. ۳. ~ ت الکرمةُ العریشَ أو علیه: تاک از چفته بالا رفت، خود را به آن آویخت. ۴. ~ الدّابّةَ: بر ستور سوار شد.

اِعْتَرَصَ اِعْتِراصاً ۱. البرقُ: جریان برق نوسان یافت. ۲. جهید، پرید. ۳. با نشاط و شادمانی به جست و خیز درآمد. ۴. ~ الجلدُ: پوست یا عضله‌ای برجست، پرید، متشنج شد.

اِعْتَرَضَ اِعْتِراضاً ۱. علیه: به او ایراد گرفت، اعتراض کرد. ۲. ~ الشيءَ: آن را عرضه کرد، پیش آورد. ۳. ~ دونَ الشيءِ: در میان آن چیز حایل و مانع شد. ۴. عِرض و آبروی او را برد، دشنام ناموس به او داد. ۵. ~ له بسهمٍ: با تیر به سوی او رفت، حمله کرد و او را زد و کشت. ۶. ~ له: او را از کاری بازداشت، جلوگیری کرد. ۷. ~ الشيءُ: آن چیز از (عرض): پهنا قرار گرفت، مانند قرارگرفتن قطعه چوبی در پهنای جوی. ۸. ~ الشيءَ: آن را برعهده گرفت. ۹. ~ القائدُ الجندَ: فرمانده از لشکر سان دید. ۱۰. ~ الشيءُ: آن چیز آشکار شد. ۱۱. ~ الجملَ: بر شتر بد لگام و سرکش سوار شد. ۱۲. ~ الشيءَ: در آن چیز تکلّف نمود. ۱۳. ~ الشهرَ: ماه را از روزی غیر از اوّل آن آغاز کرد، مثلاً از روز دوّم ماه سرکار آمد.

اِعْتَرَفَ اِعْتِرافاً ۱. بالشيءِ: بدان اعتراف و اقرار کرد. ۲. ~ الشيءَ: آن را شناخت، به رسمیّت شناخت. ۳. ~ إلیه: از حال و نام و مقام خود دیگری را آگاه کرد، خود را شناساند، خود را معرّفی کرد. ۴. ~ الضّالّةَ: آن چیز گمشده را چنان به دقّت توصیف و معرّفی کرد که او را صاحب آن بدانند. ۵. ~ ه: از او خبر پرسید. ۶. ~ به: او را بدان راهنمایی کرد، چیزی یا جایی را به او نشان داد. ۷. ~ للأمرِ: در آن کار شکیبایی کرد. ۸. خوار شد و گردن نهاد.

اِعْتَرَقَ اِعْتِراقاً ۱. العظمَ: استخوان را به دندان کشید، گوشت آن را به دندان برکند. ۲. ~ القومُ: آنان به عراق سفر کردند یا آنجا خانه گزیدند و ساکن شدند. ۳. ~ الشجرُ: آن درخت در زمین (عِرق): ریشه دوانید.

اِعْتَرَکَ اِعْتِراکاً ۱. القومُ: آنان به معرکه و جنگ پرداختند. ۲. ~ القومُ: جماعت ازدحام کردند. ۳. ~ ت الابلُ فی الوردِ: شتران در آبشخور انبوه شدند و ازدحام کردند. ← تعارَکَ.

اِعْتَرَمَ اِعْتِراماً ۱. الولدُ ثدیَ أُمّه: کودک پستان مادرش را مکید. ۲. ~ الشيءُ: آن چیز سخت و نیرومند شد. ۳. ~ الفرسُ: اسب خودسرانه و با گامهای فراخ رفت و پیچید. ۴. ~ الفتنةُ: آشوب شدّت یافت.

اِعْتَرَی اِعْتِراءً (ع ر و) ۱. ه الأمرُ: آن امر بر او عارض شد، پیش آمد. ۲. ~ ه: برای طلب احسان نزد او رفت، از او طلب نیکی و بخشش کرد.

الإعْتِزاء (ع ز و، ع ز ی): ۱. مصـ اِعْتَزَی و ۲. ادّعا، مدّعیِ نسبت با کسی شدن، نام و نسب خود را نزد حریف خواندن. ۳. شعار دادن در جنگ.

الإعْتِزال: ۱. مصـ و ۲. [فلسفه] فلسفة الاعتزال: فلسفهٔ معتزله، مذهب فرقه‌ای اسلامی معروف بدین نام و معتقد به عدل و توحید، مذهب اعتزال. ۳. کناره‌گیری و گوشه گرفتن و انصراف از حق خود.

اِعْتَزَّ اِعْتِزازاً (ع ز ز) : ۱. عزیز و ارجمند شد. ۲. ~ به : به جهت او یا به سبب چیزی خود را عزیز شمرد. ۳. ~ علیه : به او بزرگی نمود، بر او پیروز شد و (عزّت) : چیرگی یافت.

اِعْتَزَلَ اِعْتِزالاً الشيءَ أو عنه : از آن چیز دست کشید، کناره‌گیری کرد. «~ الخدمةَ» : از آن شغل استعفا داد، خود را بازنشسته کرد.

اِعْتَزَمَ اِعْتِزاماً ۱. الأمرَ أو علیه : به انجام آن کار تصمیم گرفت، عزم کرد. ۲. ~ الطریقَ : به آن راه رفت و از آن منحرف نشد. ۳. ~ الفرسُ في رَكضِه : اسب با توسنی و سرکشی گذشت. ۴. ~ للأمرِ : در آن کار شکیبایی و تحمّل ورزید.

اِعْتَزَى اِعْتِزاءً (ع ز و، ع ز ی) له أو به : به راست یا دروغ خود را به او نسبت داد، خود را به او باز بست.

الاِعْتِساف : ۱. مصـ و ۲. [کیهان‌شناسی] : پریشانی و بی‌نظمی در حرکت ماه که به واسطهٔ افزونتر بودن جاذبهٔ خورشید از جاذبهٔ زمین، پدید می‌آید.

اِعْتَسَرَ اِعْتِساراً ۱. ه : او را زیر فشار قرار داد. ۲. ~ من مالِه : به زور و قهر از مال او چیزی گرفت، باجگیری کرد. ۳. ~ الکلامَ : نسنجیده سخن گفت، از دهانش پرید. ۴. ~ الدّابةَ : بر چارپای رام نشده سوار شد.

اِعْتَسَّ اِعْتِساساً (ع س س) : ۱. شب هنگام پاسبانی کرد، شبگردی کرد تا افراد مشکوک را باز شناسد. ۲. ~ الشيءَ : آن را در شب طلب کرد یا آهنگ آن نمود. ۳. ~ البلدَ : شهر را درنوردید و از وضع آن آگاه شد. ۴. ~ الأثرَ : نشانه را دنبال کرد. «هو یعتسّ الآثار» : او در پی آثار قدیم می‌گردد و در آنها به جست و جو می‌پردازد.

اِعْتَسَفَ اِعْتِسافاً ۱. فلاناً : بر فلانی ستم کرد. ۲. ~ الطریقَ : از راه راست منحرف شد، بیراهه رفت. ۳. ~ ه : او را به کاری واداشت یا از او خدمت خواست. ۴. ~ الامرَ : بدون مطالعه و تدبیر دست بدان کار زد.

اِعْتَسَمَ اِعْتِساماً : ۱. کسب کرد، به دست آورد. ۲. ~ الحذاءَ : کفش کهنه خرید و به پا کرد. ۳. ~ ه : آنچه را او می‌خواست به وی داد، عطا کرد.

اِعْتَشَبَ اِعْتِشاباً ت الماشیةُ : ستور (عُشب) گیاه را چرید، فربه شد.

اِعْتَشَرَ اِعْتِشاراً القومُ : آنان به هم در آمیختند و معاشرت و هم صحبتی کردند.

اِعْتَشَّ اِعْتِشاشاً (ع ش ش) ۱. الطائرُ : پرنده لانه ساخت. ۲. ~ الجسمَ : تن را ناتوان و ضعیف کرد.

اِعْتَشَى اِعْتِشاءً (ع ش و) : ۱. در هنگام عشاء، آغاز تاریکی شب سفر کرد. ۲. ~ النارَ أو بها : آتش را از دور دید و آهنگ رفتن بدان سوی کرد.

الاِعْتِصاب : ۱. مصـ و ۲. دست کشیدن کارگران از کار به عنوان اعتراض دسته‌جمعی و مطالبهٔ حقّی، اعتصاب.

اِعْتِصام : ۱. مصـ و ۲. [تصوّف] : توسّل و چنگ در زدن به ریسمان الهی و خود را به تجلیّات ربّانی پوشاندن پس از فنای کامل در او.

اِعْتَصَبَ اِعْتِصاباً ۱. القومُ : آنان گروهی تشکیل دادند. ۲. دستار بر سر بست. ۳. ~ الملکُ بالتاجِ : پادشاه تاج بر سر نهاد، تاجگذاری کرد. ۴. ~ بالشيءِ : به آن راضی و خشنود گردید.

اِعْتَصَرَ اِعْتِصاراً ۱. الشيءَ : آن را فشرد، آب و عصاره‌اش را گرفت. ۲. ~ العصیرَ : آب میوه گرفت. ۳. ~ الماءَ : آب را اندک اندک نوشید تا آنچه در گلویش مانده بود فرو برَد. ۴. ~ الشيءَ : مقداری از آن چیز را به دست آورد. ۵. ~ منه مالاً : مالی را از دست او در آورد. ۶. ~ به : به او پناه برد. ۷. ~ علیه : در حق او بخل ورزید.

اِعْتَصَفَ اِعْتِصافاً عیالَه : برای عیال و خانوادهٔ خود کسب کرد.

اِعْتَصَمَ اِعْتِصاماً ۱. به أو بالشيءِ : به او یا آن چیز چنگ درزد و متمسّک شد تا خود را نگاه دارد، به او پناه برد. ۲. ~ به أو بالشيءِ : به او یا به آن چسبید، ملازم او شد، از او جدا نشد. ۳. ~ باللهِ : به خدا پناه جُست تا او را از گناه نگاه دارد. ۴. ~ من الشرِّ و المکروهِ : از شرّ و ناپسندی خودداری ورزید و دوری

جُست. ۵. طلب پاکدامنی کرد و خود را از گناه بازداشت.

اِعْتَصَی اِعْتِصاءً (ع ص و) ۱. الشيءَ : آن را عصای خود ساخت. ۲. ــ الشجرةَ : از درخت چوبدستی برید. ۳. ــ علی العصا : به عصا تکیه کرد. ۴. ــ بالسیفِ : با شمشیر چنان زد که با عصا زنند. ۵. (ع ص ی) ــ ت الحبةُ : دانه سخت و سفت شد.

اِعْـتَضَدَ اِعْـتِضاداً ۱. ه : او را نگـهداری کـرد، از او پرستاری کرد، مانند تَعَضَّده است. ۲. ــ به : از او یاری گرفت و نیرو یافت.

اِعْتَطَبَ اِعْتِطاباً : ۱. نابود شد. ۲. ــ النارَ : آتش را با (عُطبَة) لتّه یا کهنه‌ای برداشت.

اِعْتَطَفَ اِعْتِطافاً ۱. الشيءَ أو به : آن چیز را پوشید یا به وسیلهٔ آن پوششی برای خود ساخت (بدون حرف جرّ نیز متعدّی است). ۲. ــ السیفَ : شمشیر بست.

اِعْتَفَدَ اِعْتِفاداً : در را به روی خـود بست و از کسـی چیزی نخواست تـا از گـرسنگی بـمیرد، و ایـن نـوعی خودکشی است که بیشتر در قحط سالها معمول بوده است.

اِعْتَفَرَ اِعْتِفاراً ۱. الشيءُ : آن چیز خاک‌آلود شد. ۲. ــ الشيءَ : آن را در خاک مالید و خـاک‌آلود کـرد. ۳. ــ فلانٌ : فلانی نیرومند و توانا شد. ۴. ــ ه : او را بر زمین زد، در کُشتی او را به خاک برد. ۵. ــ ه : به او حمله کرد. ۶. ــ ه الأسَدُ : شیر او را درید.

اِعْتَفَسَ اِعْتِفاساً القومُ : آنان با هم کُشتی گرفتند.

اِعْتَفَّ اِعْتِفافاً (ع ف ف) ۱. عن الخبیث : از پلیدی و ناپاکی خودداری کرد. ۲. ــ الجملُ العشبَ الیـابسَ : شتر گیاه خشک را از خاک به لب برگرفت و آن را پاک کرد.

اِعْتَفَی اِعْتِفاءً (ع ف و) ۱. ه : بـرای بـرخـورداری از احسان او نزد وی رفت. ۲. ــ الجملُ العشبَ الیابسَ : شتر گیاه خشک را با دهانش برگرفت و خاکِ آن را پاک کرد.

أعْتَقَ اِعْتاقاً ۱. العبدَ : بنده را آزاد کرد. ۲. ــ المالَ : مال را نیکو کرد و اصلاح نمود. ۳. ــ الفرسَ : اسب را شتاباند و رهاند.

الاِعْتِقاد : ۱. مصـ و ۲. اطمینان به چیزی که آدمی بدان دل می‌نهد، بـاور داشـتن. ۳. [مـنطق] : تـصدیق قاطع و جازم به حقیقت یا عدم حقیقت چیزی.

الاِعْتِقال : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : بازداشت و تـوقیف متّهم. «مُعسكرات الاِعتقال» : بازداشتگاههای زندانیان سیاسی یا اردوگاههای اسیران جنگی. ۳. بسته شدن زبان از گفتن. ۴. [پزشکی] : گرفتگی ماهیچه.

اِعْتَقَبَ اِعْتِقاباً ۱. القومُ علیه : جماعت در مقابل او به یکدیگر کمک کردند. ۲. ــ من الأمرِ ندامةً : در پایان آن کار احساس پشیمانی کرد. ۳. ــ ه : او را بـازداشت و زندانی کرد. ۴. ــ البائعُ البضاعةَ : فروشنده کالا را نگاه داشت تا بهایش را از مشتری بگیرد. ۵. ــ ه : به جای او نشست، پشت سر او آمد. ۶. ــ ه بما فعلَه : او را در برابر کارش پاداش داد. ۷. ــ القومُ الشيءَ : مردم آن را دست به دست گرداندند.

اِعْتَقَدَ اِعْتِقاداً ۱. الأمرَ : موضوع را تصدیق کرد، باور و اعتقاد داشت. ۲. ــ الامرَ : قلباً بدان امر ایمان آورد. ۳. ــ الامرَ : بدان امر گروید. ۴. ــ بین الرجُلین : میان آن دو عـهد دوسـتی و عـقد بـرادری اسـتوار شـد. ۵. ــ الشـيءَ : آن را بست، گـره زد. ۶. ــ الشـيءُ : آن چـیز سخت و محکم شد. ۷. ــ المالَ : مال را گرد آورد. ۸. ــ اللؤلؤَ : از مروارید (عِقد) گردن‌بند ساخت.

اِعْتَقَرَ اِعْتِقاراً ظهرُ الدّابةِ : پشت ستور از زین یا پالان زخم شد.

اِعْتَقَّ اِعْتِقاقاً (ع ق ق) ۱. السحابُ : ابر شکافته و پاره پاره شد. ۲. ــ المعتذِرُ : پوزش‌خواه در معذرت‌خواهی مبالغه کرد. ۳. ــ السیفَ : شمشیر برکشید.

اِعْتَقَلَ اِعْتِقالاً ۱. ه : او را بازداشت کرد تا محاکـمه شود. ۲. ــ ه عن حاجته : از برآوردن نیاز او خودداری کرد. ۳. ــ الدواءُ بطنَه : دارو شکـم او را قـبض کـرد، بست. ۴. ــ بطنُه : شکم او از قضای حاجت بند آمد. ۵. ــ لسانُه : زبانش از گفتار بند آمد. ۶. ــ ه : پایش را به

پای او پیچاند و او را زمین زد، به او پا لِنگی زد. ۷• ~ الجملَ : زانوی شتر را خم کرد و با (عقال) بند بست. ۸• ~ الرِجلَ : پا را دو تاکرد و روی ران نهاد. ۹• ~ الشاةَ : پای میش را میان دو پای خود گرفت و حیوان را دوشید. ۱۰• ~ من دمِه : خونبهای او را گرفت. ۱۱• ~ الرمحَ : نیزه را میان پای خود و رکاب گرفت. ۱۲• ~ السرجَ : پای خود را برآورد و روی قربوس زین نهاد.

اِعْتَقَمَ اِعْتِقاماً : ۱• إليه : نزد او رفت و آمد کرد. ۲• ~ فی الأمرِ : در آن کار داخل شد.

اِعْتَقَى اِعْتِقاءً (ع ق و) : ۱• از کنارهٔ چاه آب برداشت چون دستش به تهِ آن نمی‌رسید. ۲• ~ الکلامَ : سخن را تمام و کامل آورد. ۳• ~ الشيءَ : آن را وارونه کرد و گذاشت. ۴• (ع ق ی) ~ الرجلُ : چاه راکند و از کنارهٔ آن به آب رسید، مانند اِعتقی از ناقص واوی است. ۵• ~ فلانٌ : فلانی به شاخه‌های گوناگون سخن پرداخت، از این شاخ به آن شاخِ سخن پرید. ۶• حبس شد.

الاِعْتِكاف : ۱• مصـ و ۲• درنگ در مسجد و معبد برای عبادت مستمر، گوشه‌نشینی. ۳• خود را از هر چیزی بازداشتن، نوعی ریاضت برای تربیت نفس و تزکیه.

اِعْتَكَبَ اِعْتِكاباً ۱• الغبارُ : گرد و خاک برخاست. ۲• ~ المکانُ : آن‌جا پر از گرد و غبار شد. ۳• ~ الغبارَ : گرد برانگیخت.

اِعْتَكَدَ اِعْتِكاداً ہ : همراه و ملازم آن شد.

اِعْتَكَرَ اِعْتِكاراً ۱• اللیلُ : شب سخت تاریک شد. ۲• ~ المطرُ : باران تند بارید. ۳• ~ الجنودُ فی الحربِ : لشکرها در جنگ با هم درآمیختند. ۴• ~ ت الریحُ : باد گرد و خاک برانگیخت. ۵• پس از گریز حمله کرد. ۶• ~ الشيءُ : آن چیز انبوه و فراوان شد. ۷• ~ الشبابُ : جوانی طول کشید، دیر پایید. ۸• ~ علی الشيءِ : بر آن چیز حمله کرد.

اِعْتَكَسَ اِعْتِكاساً ۱• الشيءُ : واژگون شد، سرازیر گردید. ۲•(عکیس) ساخت و آن شیر یا ماستی است که چاشني غذا کنند.

اِعْتَكَفَ اِعْتِكافاً : ۱• فی المکانِ :گوشه‌ای خلوت گزید و آنجا را ترک نکرد. ۲• ~ علی الشيءِ : بدان چیز روی آورد و از آن بازنگشت.

اِعْتَكَلَ اِعْتِكالاً : ۱• خود را بازداشت و گوشه‌نشین شد. ۲• ~ الثوران : آن دو گاو با هم شاخ به شاخ شدند و به هم شاخ زدند. ۳• ~ الامرُ : آن کار پیچیده و مبهم و بهم آمیخته شد.

اِعْتَكَمَ اِعْتِكاماً الشيءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد.

الاِعْتِلال : ۱• مصـ اِعْتَلّ و ۲• بیماری، بیمار شدن.

اِعْتَلَثَ اِعْتِلاثاً فلانٌ : فلانی به غیریدر خود انتساب جُست. ۲• ~ الزندُ : آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۳• ~ الزندَ : از چوبی که نمی‌دانست آتش برخواهد آورد آتش‌زنه ساخت، بدون برگزیدن و دقت چیزی را بر گرفت. ۴•بدون گزینش زنی گرفت.

اِعْتَلَجَ اِعْتِلاجاً ۱• القومُ : آنان با هم کارزار کردند و کُشتی گرفتند. ۲• ~ ت الوحوشُ : حیوانات به هم پریدند و گلاویز شدند. ۳• ~ ت الامواج : موجها به هم برآمدند. ۴• ~ الهمُّ فی صدرِه : غم و اندوه در سینه‌اش انباشته و مالامال شد. ۵• ~ ت الارضُ : گیاه آن زمین بلند شد. ۶• ~ الرملُ : شن انباشته و توده شد.

اِعْتَلَفَ اِعْتِلافاً ت الدابةُ : ستور علف خورد.

اِعْتَلَقَ اِعْتِلاقاً ہ أو به: به او تعلّق خاطر یافت، عاشق او شد، به او دل بست.

اِعْتَلَّ اِعْتِلالاً (ع ل ل) : ۱• بیمار و علیل و بستری شد. ۲• بهانه و علّت آورد. ۳• ~ ت الکلمةُ : کلمه دارای حرف علّه (وای) شد. ۴• دیگر بار یا پیاپی شراب نوشید. ۵• عذر خواست. ۶• ~ بالأمرِ : بدان کار مشغول شد. ۷• ~ ت الریحُ : باد ملایم وزید. ۸• ~ ہ أو علیه : او را به گناه متّهم کرد. ۹• ~ ہ عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.

اِعْتَلَمَ اِعْتِلاماً ۱• الشيءَ : آن را دانست. ۲• ~ الماءُ : آب روان شد. ۳• ~ البرقُ : آذرخش بالای کوه درخشید.

اِعْتَلَنَ اِعْتِلاناً الامرُ : آن موضوع آشکار شد. علنی شد، مانند عَلَنَ است.

اِغتَلَی اِغتِلاءً (ع ل و) ۱. الشيءُ : آن چیز بلند شد، بالایی گرفت. «اعتلی النهارُ» : روز بلند برآمد. ۲. ~ الشيءَ : بر آن چیز برآمد و بر آن چیره شد. ۳. ~ ه : او را مغلوب ساخت، بر او پیروز شد.

أغتَمَ إغتاماً ۱. الیلُ : پارهٔ نخست از سه پارهٔ شب گذشت. ۲. در وقت تاریکی شب درآمد. ۳. در تاریکی شب کار کرد. ۴. ~ ت الابلُ : شتر را شبانگاه دوشیدند. ۵. ~ الشيءَ : آن را به تأخیر انداخت. ۶. ~ الشيءُ : آن چیز به تأخیر افتاد، دیر کرد. ۷. عن الأمرِ : پس از شروع آن کار از آن دست کشید. ۸. در تاریکی شب راه رفت.

الاِغـتِماد : ۱. مصـ و ۲. پذیرش سفیر، تصویب و تصدیق سمت و شخصیت سفیری که به سفارتی اعزام می‌شود پیش از حرکت او به صوب مأموریت. «اوراق الاعتماد» : استوارنامهٔ سفیر. ۳. قیمت کالایی که برای مؤسسه یا بازرگانی می‌فرستند، تعرفه. ۴. «فتح الاعتماد» : گذاشتن سپرده‌ای در بانک برای گشودن اعتبار بانکی. ۵. موافقت، قبول. ۶. دادن اعتبار بانکی. ۷. کتاب أو خطاب ~ المالِيّ : سند اعتبار مالی.

اِغتَمَدَ اِغتِماداً ۱. ه أو علیه : کارش را به او سپرد، به او اعتماد کرد. ۲. ~ الشيءَ أو علیه : بر آن چیز یا بر او تکیه کرد. ۳. در مسیحیّت غسل تعمید یافت، مسیحی شد. ۴. ~ الشيءَ : قصد آن چیز کرد. ۵. ~ الأمرَ : آن کار را تصویب کرد، دستور انجام آن را داد. ۶. ~ لیلتَه : شبانه سوار شد و رفت.

اِغتَمَرَ اِغتِماراً : ۱. عمامه بر سر نهاد. ۲. آهنگ جایی آباد کرد، قصد زیارتِ جایی کرد.

اِغتَمَقَ اِغتِماقاً : گودال را گود کرد، عمیق کرد. مانند أغمَقَ است.

اِغتَمَلَ اِغتِمالاً : ۱. کاری مربوط به خود انجام داد. ۲. به کاری پرداخت، دست به کار شد. ۳. در کاری گیج و پریشان شد.

اِغتَمَّ اِغتِماماً (ع م م) : ۱. عمامه بر سر نهاد. ۲. ~ الشابُ : آن جوان قد کشید و کامل شد. ۳. ~ اللبنُ : شیر کف برآورد. ۴. ~ النبتُ : گیاه کامل شد. ۵. ~ البقرُ : دندانهای گاو کامل شد.

أغتَنَ إغتاناً علی غریمه : با بدهکار تندی و بدرفتاری کرد، او را اذیّت کرد.

اِغتَنَزَ اِغتِنازاً عنه : از آن به یک سو شد و کناره گرفت.

اِغتَنَشَ اِغتِناشاً ۱. ه : در جنگ با او دست به گردن شد. گلاویز شد. ۲. ~ ه : به او ستم کرد.

اِغتَنَفَ اِغتِنافاً ۱. الأمرَ : آن کار را به جبر و عنف گرفت. ۲. ~ المجلسَ : از آن مجلس به جایی دیگر رفت. ۳. ~ الشيءَ : آن را ناپسند داشت. ۴. ~ الأمرَ : به کاری که نمی‌دانست روی آورد.

اِغتَنَی اِغتِناءً (ع ن ی) ۱. بالأمرِ : بدان کار توجّه کرد و اهتمام گماشت، به کسی عنایت کرد. ۲. (ع ن و) ~ الأمرُ : آن کار بر او فرود آمد، گرفتار آن کار شد.

اِغتَهَدَ اِغتِهاداً ه : از او دلجویی و با او تجدید عهد کرد، مانند تَعَهَّدَ است.

الأُغتُوبَة : آنچه مایهٔ سرزنش و عِتاب باشد. ج : أعاتیب.

اِغتَوَرَ اِغتِواراً (ع و ر) القومُ الشيءَ : آنان آن چیز را دست به دست گرداندند، به نوبت گرفتند.

اِغتَوَی اِغتِواءً (ع و ی) ۱. الکلبُ : سگ بانگ کرد، عوعو کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را خم کرد، پیچ داد.

اِغتَوَلَ اِغتِوالاً (ع و ل) : با صدای بلند گریست، زاری و شیون کرد.

اِغتَوَنَ اِغتِواناً : یاری و همکاری کرد، مانند تَعاوَنَ است.

الاِغـتِیاف : ۱. مصـ اعتافَ (ع ی ف) و ۲. حالت بیماری‌ای که از آن ناگواری و اکراه از خوراک به وجود می‌آید.

الأغثان جـ : عَثَن.

أغثَرَ إغثاراً ۱. ه : او را لغزاند، به سر درآورد، باعث سقوط و افتادن او شد. ۲. ~ ه : او را خوار کرد. ۳. ~ ه علی السرِّ أو غیره : او را از آن راز آگاه ساخت. ۴. ~ به عند السلطانِ : از او نزد شاه بدگویی کرد. ۵. ~ ه علی اصحابِه : او را به یاران خویش رهنمون شد. ۶. ~ ه اللهُ : خدا او را هلاک کناد.

الأغثَى (ع ث و، ع ث ی) : ۱. پُرموی، پشمالو. ۲. بی‌خرد، گرانجان. ۳. آنچه به سیاهی می‌زند. ۴. رنگ مایل به سیاهی. ۵. کفتارِ نر. مؤ : عَثْواء. ج : عُثْو و عُثْي.

الأعجاب جـ : عَجَب.

الأعجاز جـ : ۱. عَجْز. ۲. عَجُز و عَجَز و عَجِز.

الإعجاز : ۱. مصـ و ۲. درکلام : اعجاز درکلام رساندنِ معنایی با سخن به گونه‌ای بلیغتر از افادهٔ آن به دیگر صورتها. ۳. انجام کاری که برتر از نیروی بشر است و دیگران توانایی انجام آن را ندارند، معجزه، معجزه کردن «إعجاز القرآن» : معجزه بودن قرآن.

الإعْجازَة (عجازة) : بالشچه‌ای که در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی زنان بر سرین می‌بستند تا کلان و برجسته نماید. ← أضْخُومَة.

الأعجاس جـ : عَجْس و عُجْس و عِجْس.

الأعجاف جـ : عَجْف.

الأعجال جـ : ۱. عَجَلَة. ۲. عِجْلَة.

الإعجالَة : شیرِ ناشتاشکنی اندک که چوپان به هنگام چرای اغنام برای خود یا دیگری دوشیده باشد.

الأعجام جـ : عَجَم، غیر عرب‌زبان، عَجَمها.

أعجَبَ إعجاباً ۱. ه الأمرُ : آن موضوع او را به شگفتی واداشت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز مورد پسند او قرار گرفت، از آن در شگفت آمد، او را از آن خوش آمد. «أُعْجِبَ به» مجـ : از آن در شگفت شد، و شاد گردید، و آن را نیکو شمرد و پسندید. ۳. «أُعْجِبَ بنفسِه و بما عنده» : ناز و تکبر کرد و خودپسند شد، پس او مُعْجِب : خودپسند و متکبّر و مغرور است. «ما أعجبَه بنفسِه» (افعل تعجب از فعل مجهول که شاذّ است) : چه بسیار متکبّر و خودپسند است!

أعَجَّ إعجاجاً (ع ج ج) ۱. ت الريحُ : باد تند وزید و گرد و غبار پراکند. ۲. ـ اليومُ : روز بادخیز یا بادناک گردید، روز بادی بود.

الأعْجَر : ۱. کوژپشت. ۲. کلان شکم، شکم‌گنده. ۳. پُر، انباشته و مملوّ. ۳. درشت و ستبر، گره‌دار. مؤ : عَجْراء. ج : عُجْر.

أعْجَزَ إعجازاً ۱. ه : او را عاجز و ناتوان ساخت، از کار انداخت. ۲. ـ ه : او را ناتوان یافت. ۳. ـ ه الشيءُ : آن چیز او را ناتوان کرد، رشتهٔ کار از دستش در رفت. ۴. ـ في الكلامِ : در سخن إعجاز کرد، بسیار عالی و بی‌نظیر سخن گفت.

الأعْجَز : ۱. بزرگ سرین. ۲. پُر، انباشته. «الكيس الأعْجز» : کیسهٔ پر. مؤ : عَجْزاء. ج : عُجْز.

أعْجَفَ إعجافاً ۱. الدابةَ : ستور را لاغر و ناتوان کرد. ۲. ـ القومُ : آنان از سختی و تنگی ستوران خود را بازداشتند و در بند کردند، ستورانشان در آغل از گرسنگی لاغر شدند. ۳. ـ بنفسِه على المريضِ : خود را بر پرستاری بیمار بردبار ساخت، بر تیمارِ بیمار شکیبایی ورزید.

الأعْجَف : لاغر، ناتوان. مؤ : عَجْفاء. ج : عِجاف (شاذّ است).

أعْجَلَ إعجالاً ۱. ه : او را به عجله و شتاب واداشت. دستپاچه‌اش کرد. ۲. ـ ه : از او پیشی گرفت. ۳. ـ الشيءَ : با شتاب بدان اقدام کرد. ۴. ـ ت الحاملُ : زنِ باردار بچهٔ ناتمام افکند و بچه زنده ماند. ۵. ـ كذا مِن الثمنِ : بخشی از بها را نقد گرفت.

أعْجَمَ إعْجاماً ۱. الكلامَ : سخن را گنگ و مبهم گفت. ۲. ـ الكتابَ : کتاب یا نوشته را حرکت و علامت و نقطه‌گذاری کرد و ابهامش را از بین برد. (همزه در اوّل أعجَمَ مفید معنای سلب است یعنی عُجمَه و گنگیِ کلمات را از بین برد ← أشكى و أعْتَبَ). ۳. ـ الكتابَ : به نوشته اعراب و حرکت نگذاشت (از اضداد است). ۴. ـ البابَ : در را قفل کرد.

الأعْجَم : ۱. گنگ. آن که سخن روشن و فصیح نگوید گرچه از اعراب باشد. مؤ : عَجماء. ج : عُجْم. ۲. آن که از عرب نباشد گرچه به زبان غیرعربی سخن فصیح گوید. ج : أعاجِم و أعْجَمُون. ۳. موجی که آب نیفشاند و صدا نکند، موجِ مُرده.

الأعْجَمُون جـ : أعْجَم.

الأعْجَمِيّ : ۱. منسوب به أعْجَم : غیرعرب، آن که تازی

نباشد. ۲. نژاد غیرعرب. ۳. آن که به زبان فصیح سخن نگوید گرچه از تازیان بادیه‌نشین باشد.

أعْجَنَ إعْجاناً : سالخورده و پیر شد.

الأعْجِنَة جـ: عِجان.

الأُعْجُوبَة : ۱. شگفت‌آور، شگفت‌انگیز. ج : أعاجِیب. ۲. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورتِ فلکیِ تیطس، اعجوبهٔ تیطس، ستارهٔ اومیکرن.

الأعْداء جـ: ۱. عَدُوّ. ۲. عَدَی.

الأعْداد جـ: ۱. عِدّ. ۲. عَدَد. ۳. عَدِیْد.

الإعــدادِيّ : «التّـعلیمُ الإعـدادِيّ» : دورهٔ آموزشی آمادگی، آموزش دورهٔ راهنمایی که دانش‌آموز برای دورهٔ دوّم متوسّطه یا دبیرستان آماده می‌شود.

الأعْدال جـ: ۱. عِدْل. ۲. عَدْل. ۳. عَدِیْل.

الإعْدال : ۱. مصـ و ۲. [صرف] : تخفیف حرف علّه به تسکین یا قلب یا حذف آن حرف.

الأعْدام جـ: عَدَم.

الإعْدام : ۱. مصـ و ۲. اجرای حکم مرگ مجرم و کشتن او با آویختن از طنابِ دار یا تیرباران یا اتاق گاز و صندلی الکتریکی یا بریدن سر و جز آن.

أعَدَّ إعداداً (ع د د) الشيءَ : آن را آماده کرد.

أعْدَلَ إعْدالاً ۱. الشيءَ : آن را هموار و استوار کرد، راست و برابر ساخت. ۲. فلز را گرم کرد و آهسته سرد گرداند.

أعْدَمَ إعْداماً ۱. ه : او را اعدام کرد و کشت. ۲. ـ ه الشيءَ : آن چیز راکه متعلق به کسی بود از بین برد، او را از آن چیز محروم کرد. ۳. ـ ه : او را بازداشت، منع کرد. ۴. ـ ه الشيءُ : فاقد آن چیز بود. ۵. ـ ه الشيءَ : آن چیز را نیافت.

أعْدَم إعْداماً و عُدْماً : نادار و فقیر شد، پس او عَدِیمٌ و مُعْدِم : تنگدست و درویش است.

أعْدَی إعْداءً (ع د و) ۱. ه : او را به دویدن واداشت. ۲. ـ ه علی خصمِه : او را بر دشمنش توانا و چیره گرداند. ۳. ـ من مرضِه : خلق و خوی یا بیماری خود را به دیگری سرایت داد و عَدْوَی به معنی بیماری واگیر است. ۴. ـ علیه : به او تعدّی و ستم کرد. ۵. ـ الأمرَ : دیگری را به سوی آن کار روانه کرد. ۶. ـ فی کلامه : سخن ناروا گفت و تعدّی کرد، از حق گذشت. ۷. ـ ه شرّاً : به او گزند زد و بدی رساند.

الأغْذاء جـ: عِذْی.

الأعْذار جـ: عُذْر.

الإعْذار : ۱. مصـ و ۲. مهمانی، سور دادن به مناسبت رویدادی شادی‌بخش چون ختنه‌سوران و مانند آن. ۳. [قانون] : دست به دست کردن و طفره رفتن وامدار در بازپرداخت وام.

الأعْذاق جـ: عِذْق.

أعْذَب إعْذاباً : ۱. به آب گوارا (عَذْب) دست یافت. ۲. آب او شیرین و گوارا بود. ۳. ـ الماءَ : آب را گوارا گرداند. ۴. ـ الماءَ : خس و خاشاک و سبزینه و خزه را از روی آب برگرفت. ۵. ـ عنه : از او دست کشید و او را رها کرد. ۶. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن چیز یا از آن کار بازداشت.

الأعْذَب افعـ: ۱. شیرینتر، گواراتر. ۲. «الأعْذَبان» : می و آب دهان.

الأعْذِبَة جـ: عَذاب.

الأعْذُق جـ: عَذْق.

أعْذَرَ إعْذاراً : ۱. عذر را پذیرفت. ۲. عذر آورد. ۳. ـ من نفسِه : چیزی گفت که معذورش دارند. ۴. عذرش به ثبوت رسید. ۵. انصاف روا داشت. ۶. ـ فی الشيءِ : در آن چیز یا کار قصور ورزید در حالی که وانمود می‌کرد که کوتاهی نکرده. ۷. عیب و گناهش افزون شد. ۸. ـ فی ظَهرِه : چنان بر پشت او زد که اثرش بماند. ۹. ـ به : اثر زخم در او بجای ماند. ۱۰. ـ الفرسَ : برای اسب لگام بست. ۱۱. ـ ه : او را ختنه کرد. ۱۲. ـ المکانُ : آنجا آلوده و پلیدناک شد. ۱۳. «ـ مَن انذَر» : معذور است آن که کسی را از سرانجام کارش برحذر داشته. ۱۴. ـ للقومِ : آنان را به ختنه‌سوران یا هر سور و جشنی دیگر دعوت کرد. ۱۵. «ضَربَ فَأَعْذِر» مجـ: آن قدر زده شد که مشرف به هلاک شد.

أغذَقَ إغذاقاً ۱. النخلُ : شاخه‌های خرمابن بسیار شد. ۲. ~ الشاةَ : گوسفند را با نشانه‌ای برخلاف رنگش مشخّص کرد.

اِغذَوْذَبَ اِغذِیْذاباً (ع ذ ب) الماءُ : آب شیرین و گوارا شد.

الأغــراء : ۱. مـردمی کـه بـدانچه دیگـران اهـمیّت می‌دهند اهمیّتی نمی‌دهند و اعتنایی بدان ندارند. ۲. آنان که بر اقوامی بیگانه وارد شوند.

الاغراء جـ : ۱. عَراء. ۲. عُرَی. ۳. عِزو.

الإعراب : ۱. مصـ و ۲. [نحو] : تغییر حرکت حرف آخر کلمه یا تغییر حرف آخر کلمه با دگرگون شدن عوامل به صورت نصب و جرّ و رفع و جزم یا فتح و کسر و ضمّ در اعراب لفظی و تغییر حرف آخر کلمه در اعراب نیابتی.

الأعرابِيّ : عرب صحرانشین که با تازیان زندگی کند. خواه از آنان باشد یا از موالیِ آنان. اگر به أعرابی، عَرَبی گویند، این گونه نسبت او را خرسند می‌سازد امّا اگر به عـربی کـه غـالباً شـهرنشین و مـتمدّن است اعـرابـی (صحرانشین) گویند چـون مـتضمّن تـنزل مـقام است خشمگین می‌شود. اعرابی، عربِ جاهل است، اعرابی را به اعراب منسوب کرده‌اند که اشتباه از میان برود زیرا اگر منسوب آن را عربی می‌گفتند با اسم مـنسوب بـه عرب اشتباه می‌شد (از تعریفات جرجانی). ج : أعراب و فصحتر از آن أعاریب است.

الأعرابِيّة : حالت اعرابی، مانند صحرانشینی و زندگی بدوی داشتن، بیابان‌نشینی.

الأغراس جـ : ۱. عَرَس. ۲. عُرس.

الأغراش جـ : ۱. عُرش. ۲. عَرْش.

الأغراص جـ : عَرْصَة.

الأغــراض جـ : ۱. عَـرض. ۲. عِـرض. ۳. عَـرَض. ۴. شاخه‌های بالای درخت. ۵. متاعها، کالاها. ۶. بیماریها.

الأغراف جـ : ۱. عُرْف. ۲. دیواری میان بهشت و دوزخ. ۳. نوعی درخت خرما. ۴. پشت هر چیز بلند مانند تودهٔ ریگ و کوه و ابر. ۵. نام سورهٔ هفتم قرآن.

الأغراق جـ : عِرْق.

أعْرَبَ إعراباً الرجلُ : ۱. آن مرد با آنکه عرب زبان نبود به عربی فصیح سخن گـفت. ۲. ~ الکـلامَ : سـخن را روشن و آشکار گفت. ۳. ~ بالکلامِ : سخن را روشن و آشکار ساخت. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را پیدا و آشکـار ساخت. ۵. ~ عن حاجتِه : حاجت خود را آشکار کرد. ۶. ~ بحجّتِه : دلیل و برهان خود را آشکار کرد. ۷. ~ الاسمَ الأعـجميّ : آن نـام غـیرعربی را عـربی گـرداند، معرّب ساخت. ۸. [نحو] ~ الکلمةَ : اِعرابِ آن کلمه را ظاهر ساخت یا آن را اعراب‌گذاری کرد. ۹. ~ الفرسَ : اسب اصیل عربی را به هـنگام شیهه کشیدن از غیر اصیل شناخت. ۱۰ : ~ المشتری : خـریدار (عـربونه) بیعانه داد. ۱۱. با زنی عرب ازدواج کرد. ۱۲. صـاحب شتران و اسبان نژادهٔ عربی شد.

الأعْـرَب : ۱. «هـو أعْـرَبُهم لساناً» : عـربی را از هـمه فصیحتر حرف می‌زند. ۲. «هو أعرَبُهم نَسَباً» : اصـل و نَسَبَشش از همه شناخته‌تر و معروفتر است.

الأعْرُب جـ : ۱. عَرَب. ۲. عُرْب.

أعْرَجَ إعراجاً ۱. ه : او را لَنگ کرد. ۲. به هنگام غروب خورشید وارد شد.

الأعْرَج : ۱. لنگ، شل. مؤ : عَرجاء. ج : عُرج و عُرجان. ۲. کلاغ.

الأعَرّ : ۱. گر، گرگین، مبتلا به جَرَب. مؤ : عَرّاء. ج : عُرّ. ۲. دختر زیبا.

أعْرَدَ إعراداً الشجرُ : درخت بزرگ و ستبر گردید.

أعْرَزَ إعرازاً الشيءَ : آن را فاسد و تباه گرداند.

أعْرَس إعـراساً المسـافرون : مسـافران در آخـر شب برای استراحت فرود آمدند. ۲. جشن عروسی برپا کرد. ۳. ~ بالمرأةِ : آن زن را که همسرش شده بود به خانه آورد. ۴. ~ الشيءَ : آن را لازم گرفت، با آن مأنوس شد. ۵. برای آسیاکردن سنگ زبَرین را بر سنگ زیرین نهاد.

الأعْرُش جـ : عَرْش.

أعْرَصَ إعراصاً الشيءُ : آن چیز پریشان و پراکنده شد.

أعْرَضَ إعراضاً ۱. الشيءُ : آن چیز آشکار و پیدا شد. ۲. ~ الثوبُ : آن جامه گشاد و فراخ شد. ۳. ~ ه : آن را

پهن و عریض ساخت. ۴. ~ فی العلمِ : در دانش به تحقیق و جست و جو پرداخت و معلوماتش وسعت یافت. ۵. ~ المسألةَ : موضوع را پر دامنه و مشروح عرضه و بیان کرد. ۶. ~ فی المکارمِ : بزرگمنش گردید، در فضیلت و نیکی پهناور بود. ۷. ~ عنه : از او رویگردان شد، به او پشت کرد.

أعْرَفَ إعْرافاً الشيءُ : آن چیز خوشبو شد. ۲. ~ ه : او را به خطایش واقف ساخت پس او را بخشید، مانند عَرَّفَه است. ۳. ~ الفرسُ : یال اسب بلند شد.

الأعْرَف : ۱. افعـ، شناخته‌تر. ۲. یالدار یا تاجدار مانند اسب و خروس. مؤ : عَرفاء. ج : عُرف. ۳. زمین بلند.

أعْرَقَ إعْراقاً : ۱. به عراق رفت. ۲. در کاری ریشه‌دار (عَریق) واصیل شد. ۳. ~ الشجرُ : درخت در زمین ریشه دوانید. ۴. ~ الفرسَ : اسب یا مانند آن را دوانید تا عرق کند. ۵. ~ الشرابَ : شراب را با اندکی آب آمیخت.

الأعْرَق : ۱. افعـ، اصیلتر و شریفتر، ریشه‌دارتر. ۲. شخص اصیل.

الأعْرِقَة جـ : عِراق.

أعْرَمَ إعْراماً ه : ۱. به او تهمتِ جنایت زد. ۲. او را به گناهی که نکرده بود متّهم کرد.

الأعْرَم : ۱. رنگارنگ. ۲. سیاه و سفید. ۳. گلهٔ بُز و گوسفند. ۴. ختنه نشده، نامختون. مؤ : عَرماء. ج : عُرْم و عُرْمان. جج : عَرامِیْن.

أعْرَنَ إعْراناً : پیوسته گوشت پخته خورد.

اِعْرَوْرَفَ اِعْرِیرافاً (ع ر ف) ۱. للشرِّ : برای بدکاری آماده شد. ۲. ~ الفرسُ : اسب یالدار شد. ۳. ~ البحرُ : دریا امواجش برآمد و بلند شد. ۵. ~ النخلُ : خرمابُن انبوه و پرشاخ و برگ شد. ۶. ~ الدمُ : خون کف‌دار شد و کفی مانند (عرف) کاکُل بر سر آورد. ۷. ~ الرجلُ : آن مرد بر بلندیها رفت.

اِعْرَوْرَیٰ اِعْرِیراءً (ع ر ی) : ۱. تنها رفت. ۲. ~ الفرسَ : بر اسب برهنه سوار شد. ۳. ~ الفرسُ : اسب برهنه و بی‌زین و لگام شد. ۴. ~ امراً قبیحاً : مرتکب کاری زشت شد.

أعْرَیٰ إعْراءً (ع ر ی) ۱. فلانٌ : در فضای باز قرار گرفت. در بیابان سکونت یا سیر و سفر کرد. ۲. ~ ه الثوبَ و من الثوبِ : جامه از تن او بیرون کرد، او را برهنه کرد. ۳. ~ ه : او را تنها نهاد و دور شد، به او یاری نکرد. ۴. (ع ر و) الثوبَ أو الکوزَ و نحوَهما : برای جامه یا کوزه و امثال آنها بند و جادگمه و دسته قرار داد. ۵. گرفتار سرمای شب شد. ۶. ~ النخلةَ : یک سال میوهٔ خرما را بخشید.

الأعْرَیٰ جـ : عُرَی.

الأعْرِیَة جـ : عَراء.

الأعْزاب جـ : عَزَب.

الأعْزال جـ : ۱. عُزّل. ۲. أعْزَل.

أعْزَبَ إعْزاباً : ۱. دور شد. ۲. ~ ه : او را دور کرد. ۳. ~ ه : او را (عَزَب) بی‌همسر ساخت، زنش را از دستش گرفت.

الأعْزَب : مرد عَزَب، همسر نگرفته، مجرّد. مؤ : عَزْباء. ج : عُزْب.

أعَزَّ إعْزازاً (ع ز ز) ۱. ه : او را نیرومند و چیره گردانید. ۲. او را دوست و ارجمند داشت، گرامی شمرد. ۳. ~ ت البقرةُ : حمل و زایمان گاو دشوار و سخت شد. ۴. أُعِزَّ بما اصابَ فلاناً، مجـ : مصیبت دیگران بر او دشوار آمد و سخت ناراحت شد.

الأعَزّ : ۱. افعـ گرامیتر و ۲. عزیز و گرامی. مؤ : عُزَّی.

الأعِزّاء جـ : عَزِیْز.

الأعِزَّة جـ : عَزِیْز.

أعْزَفَ إعْزافاً : صدای وزش باد را شنید.

أعْزَقَ إعْزاقاً : با (مِعْزَقَة) نوعی کج بیل کار کرد.

الأعْزَل : ۱. (ریگ) تودهٔ جدا افتاده. ۲. ابرِ بی‌باران. ۳. مرغی که نتواند در هوا اوج گیرد. ج : عُزْل و أعْزال و عُزَّل و عُزْلان. ۴. ستوری که بنا به عادت دُمش کج باشد که البتّه مادرزادی نیست. ۵. [کیهان‌شناسی] «السّماک ~» : ستاره‌ای روشن در جنوب آسمان، دیگری سماک رامح است است در شمال آسمان. ۶. آن که سلاح

همراه ندارد، بی‌اسلحه.
أغسِ (ع س ی) به (فعل تعجب است) : چه‌قدر لایق و سزاوار است او !
الإغسار : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : تنگدستی و حالت فقر آن که از پرداخت وامهای خود عاجز باشد، افلاس، اِعسار.
الأغساس جـ : عَسّ.
الاغسال جـ : عَسَل.
الأغسان جـ : عِسْن.
أغسَبَ إغساباً ۱. الذئبُ : گرگ گریخت، در رفت. ۲. ـــ ه جَمَلَه : شتر خود را به او عاریه داد.
الأغسِبَة جـ : عَسِیب.
أغسَرَ إغساراً : ۱. فقیر و تنگدست یا ورشکسته شد. ۲. ـــ ت المرأةُ : آن زن زایمانش دشوار شد. ۳. ـــ الغـریمَ : وام را از وامـدار بـه وقت تـنگدستی و ورشکستگی او مطالبه کرد، او را زیر فشار گذاشت.
الأغسَر : ۱. مرد چپ دست. مؤ : عَسراء. ج : عُسر و عُسران. ۲. «یومٌ أغسَر» : روز سخت. ۳. «هو اعسرُ یَسَرٌ» : او با هر دو دست چپ و راست کار می‌کند. مؤ : عَسراءُ یَسرَة. ۴. «حمامٌ أغسَر» : کبوتری که در بال چپ او سفیدی باشد.
أغسَفَ إغسافاً : ۱. در شب بی‌راهنما و بی‌شناختن مسیر حرکت کرد. ۲. مزدورِ خود را به کار سخت واداشت.
أغسَمَ إغساماً ۱. ت عَیْنُهُ : چشم او اشک ریخت. ۲. ـــ یدَه : دستش را خشک کرد. ۳. او را چیزی بخشید.
الأغسَم : کج‌دست، یا خمیده پا از خشک شدن بند دست یا پا. مؤ : عَسماء. ج : عُسم.
الأغشاب جـ : عُشب.
الأغشار جـ : ۱. عُشر. ۲. عِشر. ۳. پرهای بلند در جلو بال پرندگان، شاه پَرها، شهپَرها.
الأغشارِیّ : ۱. منسوب به اعشار. ۲. [ریاضی] : دَه دَهی ← عَشرِیّ و عُشرِیّ.
الأغشاش جـ : عُشّ.
أغشَبَ إغشاباً ۱. المکانُ : آنجا گیاه برآورد و سبزه رویاند، پس آن مُغشِب : گیاه‌ناک و سبزه‌دار است. ۲. ـــ القومُ : آنان به گیاه تر و تازه رسیدند. ۳. ـــ ت الماشیةُ : ستوران گیاه تر چریدند.
أغشَرَ إغشاراً ۱. القومُ : آنان ده تن شدند. ۲. ـــ العددَ : شماره را ده کرد، به ده رساند. ۳. ـــ ت الناقةُ : شتر به دهمین ماه آبستنی رسید.
الأغشَر : گول، احمق. مؤ : عَشراء. ج : عُشر.
الأغشِراء جـ : عَشِیر.
أعَشَّ إغشاشاً (ع ش ش) ۱. ـع عن حاجتِه : او را از حاجت خود بازداشت یا به شتاب واداشت. ۲. ـــ ه اللهُ : خدا بدن او را لاغر گردانید. ۳. ـــ الظبیَ : آهو را از جای رمانید و بی‌آرام ساخت. ۴. ـــ بالقومِ : به ناخوشی و اکره بر آنان وارد شد.
الأغشَم : ۱. دو رنگ. ۲. سالخورده و خمیده قامت. ۳. درخت خشک. مؤ : عَشماء. ج : عُشم.
اِغشَوشَبَ اِغشیشاباً (ع ش ب) ۱. المکانُ : آنجا بسیار پر گیاه شد (این کلمه برای مبالغه است). ۲. به جای پر سبزه و گیاه رسید.
أغشَی إعشاءً (ع ش و) ۱. ه : به او شام خوراند. ۲. ـــ ه الشیءَ : آن چیز را به او داد. ۳. ـــ ه : او را کور یا شبکور گرداند.
الأغشَی : آن که شب و روز یا فقط شب کم بیند، شبکور. مؤ : عَشواء و مثنای مؤنث آن عَشواوان است. ج : عُشیّ (لا) و عُشوّ (لسـ الر).
الأغشِیَة جـ : عَشاء.
أغصٍ جـ : ۱. عصا. ۲. عُصِیّ.
الأغصاء جـ : عَصا.
الأغصاب جـ : عَصَب.
الإغصاب : ۱. مصـ و ۲. [تشریح] : دارای پِیْ و عصب کردن، پی‌دار کردن، بافتها و نسوج را برای عبور اعصاب مجهز کردن.
الإغصار : ۱. مصـ و ۲. گردباد. ج أعاصِر و أعاصیر. در قرآن مفهوم درهم فشردن و عصاره گرفتن و آزار دادن

را نیز همراه دارد «فأصابَها إعْصارٌ فیه نارٌ» : و بناگاه تند بادی درهم فشارنده و کوبنده که در آن آتش است بر آن بوزد (قرآن ۲/۲۶۶).

الأعْصال جـ : ۱. عَصَل. ۲. عِصْل.

الأعْصام جـ : ۱. عُصْمَة. ۲. أعْصَم. جج عِصْمَة.

أعْصَبَ إعْصاباً ۱. ت الجِمالُ : شتران در راه رفتن کوشیدند. ۲. بافتها و نسوج را برای عبور رشته‌های عصب و پی آماده و مجّهز کرد، بافت را دارای عصب کرد.

الأعْصِبَة جـ : عَصِيب.

أعْصَدَ إعْصاداً ۱. الحبلَ : ریسمان را تاکرد و گره زد، آن را درهم پیچید، تابید. ۲. ـ العصیدةَ : (عصیده) آردِ خمیر شده با روغن پخت.

أعْصَرَ إعْصاراً : ۱. در وقت عصر در آمد. ۲. ـ ت الريحُ : گردباد یا تندباد وزید. ۳. ـ ت الفتاةُ : دختر به سنّ جوانی رسید، رسیده شد. پس وی که نزدیک به بلوغ و قاعدگی است مُعْصِر است و جمعش : مَعاصِر. ۴. «أُعْصِرَ القومُ» مجـ : آنان باران زده شدند، بر آنان باران نازل شد.

الأعْصُر جـ : عَصْر.

أعْصَفَ إعْصافاً ۱. الزّرعُ : وقت چیدن کشت فرا رسید. ۲. ـ ت الريحُ : باد تند وزید. پس آن مُعْصِف و مُعْصِفَة : باد تند و سخت و جمعش مَعاصِف و مَعاصِيف است. ۳. ـ ت به الحربُ : جنگ او را هلاک کرد. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد هلاک شد. ۵. از راه منحرف شد و به بیراهه افتاد. ۶. ـ ت الناقةُ : ماده شتر تند رفت. ۷. ـ النباتُ : گیاه برگ درآورد. ۸. ـ المكانُ : زراعت در آنجا بسیار شد.

أعْصَلَ إعْصالاً النّابُ : دندان سخت شد.

الأعْصَل : ۱. دندان کج. ۲. کج ساق، آن که ساق پایش کج باشد. ۳. «امرٌ أعْصَل» : کار سخت و دشوار. مؤ : عَصْلاء. ج : عُصْل.

أعْصَمَ إعْصاماً به : بدان چنگ درزد. ۲. ـ بالفرسِ : یال اسب را گرفت. ۳. ـ به : به او پناه برد، خود را در حمایت او قرار داد. ۴. ـ القِربةَ : به مشک بند و ریسمان بست. ۵. ـ من الشرّ : از بدی خودداری کرد.

الأعْصَم : ۱. آهو یا حیوان سیاه یا قرمز که در دست و پایش سفیدی باشد. ۲. پرنده‌ای که دو بالش سفید باشد. مؤ : عَصْماء. ج : عُصْم.

الأعْصُم جـ : عِصْمَة.

الأعْصِمَة جـ : عِصام.

اِعْصَوْصَبَ اِعْصِيصاباً ۱. الشرُّ أو اليومُ : آن شر یا آن روز سخت شد. ـ الامرُ : کار شدّت یافت. ۲. ـ القومُ : مردم متّحد شدند، اجتماع کردند. ۳. ـ القومُ : مردم گروه گروه شدند، دسته‌بندی کردند.

أعْصَى إعْصاءَ (ع ص و) الكرمُ : ساقه‌های تاک دراز شد ولی میوه نداد.

الأعْصِياء جـ : عَصِيّ.

اِعْضَأَلَّ اعْضِئْلالاً (ع ض أ ل، ع ض ل) الشجرُ : درخت شاخهٔ بسیار برآورد و درهم پیچید.

الأعْضاء جـ : عُضْو.

الأعْضاد جـ : ۱. عَضُد. جـ : ۲. عَضِد. ۳. ساختمان و جز آن که گرداگرد فضایی ساخته شده باشد. ۴. ناحیه، کرانه.

أعْضَبَ إعْضاباً الناقةَ : گوش شتر را شکافت.

الأعْضاض جـ : عِضّ.

الأعْضَب : ۱. شکافته گوش. ۲. جانوری که یک شاخش شکسته باشد. ۳. بی‌یار و یاور، بی‌برادر، برادرْ مُرده. ۴. کوتاه دست. مؤ : عَضْباء. ج : عُضْب.

أعْضَدَ إعْضاداً السّهمُ : تیر به چپ و راست رفت، مانند عَضَّدَ است.

الأعْضَد : ۱. باریک بازو. ۲. آن که یک بازویش کوتاهتر از دیگری باشد. مؤ : عَضْداء. ج : عُضْد.

الأعْضُد جـ : عَضِد.

أعَضَّ إعْضاضاً ۱. ت الأرضُ : زمین پر خار شد. ۲. ـ ت البئرُ : چاه پر آب شد. ۳. ـ ه الشيءَ : او را واداشت که آن چیز را به دندان گیرد و بگریزد، او را وادار به گاز گرفتن یا گاز زدن آن چیز کرد.

أعْضَلَ إعْضالاً ۱. الأمرُ : آن کار سخت و دشوار شد. ۲.

ــ ت المـرأةُ : آن زن دشـوار زایـید، پس او مُـغضِل و مُغضِلَة : سخت‌زای است و جمع آن مَعاضِل می‌شود. ۳. ــ به الأمرُ : کارش دشوار شد و بیچاره گشت. ۴. ــ ه الأمرُ : دشواریهای آن کار او را درمانده و بیچاره کرد. ۵. ــ المرضُ الطبیبَ : بیماری پزشک را درمانده کرد و او درمان نتوانست.

الأغضِمَة جـ : عَضْم.

أعضَهَ إعْضاهاً : ۱. دروغ بر بافت و بهتان زد، یـاوه و باطل گـفت. ۲. ــ ت الأرضُ : زمـین (عـضاءِ) درخت بزرگ و خاردار فراوان پیدا کرد، خارستان شد. ۳. شتر شاخه‌های خاردار خورد.

الأعْطاف جـ : عِطْف.

الأعْطال جـ : ۱. عاطِل. ۲. عَطَل. ۳. عُطْل.

الأعْطان جـ : عَطَن.

أعْطَبَ إعْطاباً ۱. ه : او را کشت، نابودش کـرد. ۲. ــ الدابّة : ستور را مانده و شسکته کرد.

أعْطَشَ إعْطاشاً ۱. فلانٌ : ستوران فلانی تشنه شدند. ۲. ــ فلاناً : فلانی را تشنه کرد.

الأعَطّ : دراز، طویل.

الأعْطِفَة جـ : عِطاف.

أعْطَنَ إعْطاناً الجِمالَ : شتران را سیراب کـرد و کـنار آبشخور رها نمود.

أعْطَی إعْطاءً (ع ط و) ۱. ه الشيءَ : آن را به او بخشید. ۲. ــ ه الشيءَ : آن چیز را به او داد. ۳. ــ البعیرُ : شتر رام شد. ۴. ــ دروساً : درسهایی داد، آموخت.

الأعْطِیَة جـ : عَطاء.

الأعْطِیات جـ : أعْطِیَة. جج عَطاء.

الإعْظامَة : بالشچه‌ای که زنان زیر دامان بر روی سرین خود می‌نهادند تا بزرگ نماید. ← العِظامَة و الأضْخُومَة و الإعْجازَة.

أعْظَرَ إعْظاراً ه الشرابُ : شراب شکم او را پر و سنگین کرد.

أعْظَمَ إعْظاماً ۱. الأمرُ : موضوع بزرگ و مهم شد. ۲. ــ الشيءَ : آن را بزرگ گرداند، بدان اهمیّت داد. ۳. ــ ه : آن را بزرگ شمرد. ۴. ــ الشاةَ : گوسفند را تکّـه تکّـه برید و (عِظام) استخوانهایش را جدا کرد. ۵. ــ الکلبَ عظماً : به سگ (عَظْم) استخوان خوراند. ۶. ــ ه الأمرُ : آن کار او را هراسان کرد.

الأعْظُم جـ : عَظْم.

الأعْفاء جـ : ۱. عَفْو. ۲. عُفْو.

الأعْفاج جـ : عَفْج و عِفْج و عَفَج و عَفِج.

الاعْفار جـ : ۱. عَفْر. ۲. عَفَر. ۳. عُفْر.

الأعفَت : ۱. نـادان، گـول، احـمق. ۲. آن کـه بـیشتر جاهای بدنش برهنه باشد و چون بنشیند عورتش پیدا شود، نیمه عریان. مؤ : عَفتاء. ج : عُفْت.

الأعْفَر : ۱. خاکستری، تیرگون یا آنچه روی آن را خاک و غبار گرفته باشد. ۲. آهویی که سرخی به سپیدی آن غالب باشد. مؤ : عَفراء. ج : عُـفر. ۳. نـوعی آهـو کـه در دویدن از دیگر آهوان سست‌تر باشد و بیشتر در جزیرة العرب و بادیهٔ شام می‌زید. آهوی عربی. ۴. ریگ سرخ. ۵. «مُلکٌ أعْفَر» : کشوری که با کاردانی و زیرکی اداره شود. «بات علی قرن أعفر» : به روی شاخ آهو خوابید. مثل است برای آن که شب پریشان خوابد و با سختی روز کند.

الأعْفَش : آن که دید چشمش کم است، دارای چشم کم سو. مؤ : عَفْشاء. ج : عُفْش.

أعْفَصَ إعْفاصاً ۱. القارورَة : سر شیشه را با غلاف یا سر بند بست. ۲. ــ الحبرَ : در مرکّب (عَفص) مازو ریخت. تا غلیظ و پررنگ شود.

الأعْفَط : گول، احمق.

أعَفَّ إعْفافاً (ع ف ف) ۱. ت المرأةُ : آن زن پـارسا و پاکدامن شد. ۲. ــ ه اللهُ : خدا او را پارسا گردانـد یـا گرداناد.

الأعِفّاء جـ : عَفِیف.

الأعِفَّة جـ : عَفِیف.

أعْفَقَ إعْفاقاً : بی‌جهت بسیار آمد و شد کرد.

الأعْفَک : ۱. مرد چپ دست. ۲. بسیار نادان و گول و احمق. ۳. آن که بر یک سخن نپاید، متلوّن مزاج. مؤ :

عَفْكاء. ج : عُفْك.

أَعْفَنَ اعفاناً ۱. الشيءَ : آن را بدبوی و گندیده یافت. ۲. ـ الرجلُ : سفرهٔ چرمی آن مرد سوراخ شد.

أَعْفَى إعْفاءً ۱. الرجلُ : دارایی آن مرد بسیار شد و او بی‌نیاز گردید. ۲. زیادی مال خود را در راه خدا داد. ۳. ـ ه من الأمرِ : او را از آن کار پاک و مبرّا گرداند. ۴. ـ ه بحقِّه : حق او را بدو پرداخت. ۵. ـ المريضُ : آن بیمار بهبود و عافیت یافت. ۶. ـ ه اللهُ : خدا از بیماریها و گرفتاریها بدو عافیت بخشید. ۷. ـ الشَّعرَ : موی را ناسترده فرو گذاشت و انبوه ساخت.

الإعْفِين [زیست‌شناسی] : پوده‌زی، جانور یا گیاه رشد کننده در میان گیاه یا جانور گندیده، قارچ زیست‌کننده در موادّ فاسد، ثعلب پوده‌زی. ج : إعْفِينات.

الأعْقاء جـ : عِقْي.

الأعْقاب جـ : ۱. عَقْب. ۲. عَقَب. ۳. عَقِب. ۴. عُقْب. ۵. (به صیغهٔ جمع) پایان کارها. ۶. راههایی که پشت سرهم قرار گرفته باشند. ۷. ملاط.

الأعْقاد جـ : عَقْد.

الأعْقار جـ : عُقْر.

أَعْقَبَ إعْقاباً ۱. ه : پشت سر او آمد، او را دنبال کرد. ۲. ـ ه : خلف و جانشین او شد. ۳. مرد و از پس خود فرزند به جای گذاشت. ۴. ـ الامرُ : آن کار خوش عاقبت شد، نیک فرجام گشت. ۵. ـ ه : او را پاداش نیک داد. ۶. ـ ه في الراحلةِ : در سوار شدن بر ستور در راه با او نوبت گذاشت. ۷. از پس بدی به نیکی بازگشت. ۸. ـ ت الأرضُ : زمین پس از چرای دامها از نو سبز شد. ۹. ـ الطائف فلاناً : دیوانگی او در برخی اوقات عودت کرد. ۱۰. ـ ه الامرُ سقماً : آن کار برای او بیماری به جای گذاشت. ۱۱. «أُعْقِبَ عِزَّهُ ذلّاً» مجـ : عزّت او ذلّت در پی داشت، بزرگواری او به خواری بدل شد.

الأعْقُب جـ : عُقاب.

أَعْقَدَ إعْقاداً الرُّبَ و نحوه : رُب یا شیره را جوشاند تا غلیظ شود.

الأعْقَد : ۱. آن که زبانش بگیرد، لکنت‌دار، الکن. ۲. هرچیز گره‌دار. ۳. سگ یا گرگ پیچیده دُم. مؤ : عَقْداء. ج : عُقْد.

أَعْقَرَ إعْقاراً ۱. فلانٌ : فلانی صاحب (عِقار) آب و زمین شد. ۲. ـ الرحلُ الظهرَ : پالان یا زین پشت ستور را زخم کرد و خراشید، مانند عَقَّره است. ۳. ـ ه : او را ترساند. ۴. ـ ه : به او (عُقَرَة) طعام و خورش خوراند. ۵. ـ اللهُ المرأةَ : خدا آن زن را (عاقِر) نازا کرد.

الأعْقَر : شتر دندان ریخته یا دندان شکسته. مؤ : عَقْراء. ج : عُقْر.

الأعْقَص : ۱. بز کوهی که شاخش به پشت پیچیده باشد. ۲. آن که انگشتانش کج و به یکدیگر پیچیده باشد. ۳. آن که دندانهای پیشینش به طرف دهان کج و خم شده باشد. ۴. خسیس، بخیل. مؤ : عَقْصاء. ج : عُقْص.

الأعْقَف : ۱. کج «عود أعْقَف و مَعْقوف» : چوب کج. ۲. خمیده و منحنی از هر چیز. ۳. فقیر، نیازمند، درویش. مؤ : عَقْفاء. ج : عُقْف.

أَعَقَّ إعْقاقاً (ع ق ق) ۱. ت النخلةُ أو الكرمةُ : خرمابُن یا تاک (عِقّان) پاجوش برآورد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد نافرمانی و سرپیچی کرد. ۳. ـ ت الفرسُ : اسب آبستن شد. ۴. ـ الماءَ : آب را تلخ گرداند. ۵. ـ ت الحاملُ : جنین در شکم مادرش موی درآورد.

الأعَقّ : عاق، آن که به سبب نافرمانی از والدین طرد شده است.

الأعِقَّة جـ : عَقِيق.

أَعْقَلَ إعْقالاً ۱. ه : او را عاقل و خردمند یافت. ۲. بر او از جهت شتر و اغنام زکات سالیانه واجب شد.

الأعْقَل : ستور کج پا. مؤ : عقلاء. ج : عُقْل.

أَعْقَمَ إعْقاماً اللهُ المرأةَ أو الرجلَ : خدا آ زن یا مرد را ستروَن و نازا گرداند.

أَعْقَى إعْقاءً (ع ق ى) ۱. الشيءُ : آن چیز بسیار تلخ شد. ۲. ـ الشيءَ : آن را به سبب تلخی از دهان بیرون افکند.

الأعْكال جـ : عِكْل و عُكْل.

الأغکام جـ: عِکْم.
الأغکان جـ: عُکْنَة.
الأغکَب: ۱. مردی که بعضی انگشتان پایش بـه هـم نزدیک یا بر هم سوار شده باشد. ۲. آدم درشت و ستبر، کوتاه و سر پهن. مؤ: عَکْباء. ج: عُکب. ۳. عـنکبوت، کارتنک.
أغکَدَ إغکاداً إلیه: به او پناه برد.
أغکَرَ إغکاراً ۱. اللیلُ: شب تیره و تار شد. ۲. ~ الماءَ: آب را گل آلوده کرد. ۳. ~ الرجلُ: آن مرد صاحب گلهٔ شتران شد. ۴. ~ السنامُ: کوهان شتر پیه‌دار شد.
أغکَلَ إغکالاً علیه الأمرُ: کار بر او دشوار و مشتبَه شد، پیچیده و مبهم شد.
أغکَی إغکاءً (ع ک ی): ۱. مُرد، نابود شد. ۲. ~ ه: او یا آن را محکم بست.
أغکَمَ إغکاماً ه: او را در بسته‌بندی یا باربندی یاری کرد.
أغکَی إغکاءً (ع ک ی): ۱. مُرد و نابود شد. ۲. ~ ه: او یا آن را محکم بست.
الأغکَی (ع ک و): ۱. آن که هر دو پـهلویش سـتبر و سخت باشد. ۲. حیوانی که دنبالچه یا بیخ دمش ستبر باشد.
الأغنان (جمع بی‌مفرد از جنس خود): ۱. اطـراف و شاخه‌های بالایی درخت. ۲. «أعنان السماء»: کرانه‌های آسمان. ۳. اخلاق و طبایع سرکش و خویهای نافرمان «أعنان الشیاطین»: اخلاق شیطانها.
الأغلاث جـ: ۱. عَلْث. (به صیغهٔ جمع) ۲. آنچه از توشه و خوراکی و بویژه تنقّلات که بی‌اختیار خورده می‌شود. ۳. درخت و شاخه‌های گونه‌گون آمیخته به هم.
الأغلاج جـ: عِلْج.
الأغلاد جـ: عِلْد.
الأغلاس جـ: عَلِیْس.
الأغلاط جـ: ۱. عُلْط. ۲. (به صیغهٔ جمع) هرچه نام و نشان نـدارد، گـمنامان. «اعـلاط الکـواکب»: سـتارگان بی‌نام.

الأغلاف جـ: عَلَف.
الأغلاق جـ: عَلْق و عِلْق.
الأغلال جـ: ۱. عَلّ. ۲. عِلَل و عِلّات. جج عِلَّة.
الإغلال: ۱. مصـ أَعَلّ و ۲. [صرف]: حذف یا قلب یا ساکن ساختن حروف علّه (وای) چنان که قُوْم را قُمْ و قَوَل را قالَ و یَدْعُوُ را یَدْعُو گویند.
الإغلام: ۱. مصـ و ۲. آگاهی دادن بـه مـخاطب بـه وجهی درست و راست. ۳. قرار دادن نشانی مشخص و برجسته بر چیزی، نشان کـردن. ۴. صـورت حکـم کـه قاضی پس از رسیدگی بـه دعـاوی صـادر مـی‌کند. ۵. «أجهزة الإعلام»: رسانه‌های گروهی و ارتـباط جـمعی مانند: رادیو، تلویزیون، جراید و اینترنت دستگاههای اطلاع‌رسانی.
الأغلام جـ: عَلَم.
الإغلان: ۱. مصـ و ۲. آگـهی یـا اطـلاعیه‌ای کـه در معرض نظر همگان قرار مـی‌دهند، آگـهی، اعـلان. ۳. [قـانون]: آشکـار کـردن حـالت و مـوقعیّت قـانون یـا وضعیتی موجود و حاضر مانند: «إعلان الإفلاس»: اعلام ورشکسـتگی و «إعـلانُ الحـرب»: اعـلان جـنگ. ج: إعلانات. «إعلانُ الإستقلال»: اعلام استقلال. ۴. «وکالةُ الإعلانات»: آژانس یا دفتر یا مؤسسه تبلیغات و آگهی‌ها.
أغلَزَ إغلازاً ۱. ه الوجعُ: درد او را بی‌طاقت کرد. ۲. ~ ه الشیءُ: آن چیز او را ناتوان ساخت.
الأغلِطَة جـ: عِلاط.
أغلَفَ إغلافاً ۱. الحیوانَ: به حیوان علف داد. ۲. ~ الطلحُ: درخت موز بار آورد.
أغلَقَ إغلاقاً ۱. الصـائِدُ: شکـارچـی شکـار را بـه دام افکند. ۲. بر عضوی (عَلَق) زالو انداخت. ۳. ~ الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را به چیزی آویخت. ۴. ~ السـیفَ: برای شمشیر (علاقه) بند و آویـزه درست کـرد. ۵. ~ ظِفرَه بالشيءِ: چنگ و ناخن خود را در آن چیز کرد.
أعَلَّ إغلالاً (ع ل ل): ۱. شتران او بـه تـدریج خـارج شدند. ۲. ~ ه: او را دوباره آب خورانید. ۳. ~ ه: او را بیمار ساخت. پس او مُعَلّ و عَـلِیْل: بیمار است. ۴.

[صرف] : در کلمه‌ای معتل إعلال را جاری کرد. ۵. ~ الإبلَ : شتر را سیراب نشده برگرداند.
الأعِلّاء جـ : عَلِيْل.
أعْلَمَ إعْلاماً ۱. ه الأمرَ و بالأمرِ : او را از آن کار آگاه کرد و به او خبر داد. ۲. ~ نفسَه : خود را در جنگ به نشانهٔ شجاعت و دلاوری نشان و عَلَم کرد. ۳. ~ الفرسَ : به آن اسب در جنگ پشم رنگین بست تا باز شناخته شود. ۴. ~ علی کذا من الکتابِ : بر آن جای کتاب نشان گذاشت. ۵. ~ الثوبَ : برای آن جامه نشان و طراز ساخت.
الأعْلَم : ۱. افعـ : داناتر. ۲. آن که لب زبرینش شکافته باشد. مؤ : عَلْماء. ج : عُلْم.
أعْلَنَ إعْلاناً ۱. الأمرَ أو به : آن کار را روشن و آشکار ساخت. ۲. آگهی کرد. ۳. ~ ت المحکمةُ : دادگاه او را احضار کرد. ۴. ~ ته المحکمةُ : دادگاه برای او حکم صادر کرد.
اِعْلَنْبیَ اِعْلِنْباءً ۱. الدیکُ أو الکلبُ : خروس یا سگ موی برافراشت و آمادهٔ حمله شد، مانند اِزْبَأَرّ است. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد خود را برای دشمنی ورزیدن آماده و شاخص کرد.
اِعْلَوْلَی اِعْلِیلاءً (ع ل و) الشيءَ : بالای آن رفت. ۲. ~ ه : بر او توانا و چیره شد.
الأُعْلُومَة : ۱. نشان، علامت. ۲. علامت رانندگی و راهنمایی. ج : أعالِیْم.
الأعْلَون جـ : أعْلَی.
اِعْلَوَّطَ ـِ اِعْلِوّاطاً (ع ل و ط، ع ل ط) ۱. رأسَهُ : سر خود به کاری درآمد، بی‌اندیشه و تأمّل به آن کار وارد شد. ۲. ~ البعیرَ : به گردن شتر آویخت و بر پشتش سوار شد. ۳. ~ البعیرَ : بر شتر برهنه و بی‌لگام نشست. ۴. ~ الرجلَ : آن مرد را گرفتار و در بند کرد و ملازم او گشت.
أعْلَی إعْلاءً (ع ل و) ۱. الشيءَ : آن را بلند گرداند، بالا برد. ۲. ~ ه : او را بلند مرتبه کرد، ترفیع داد. ۳. ~ الشيءَ : بالای آن چیز رفت، از آن بالا رفت. ۴. ~ الحملَ عن الدّابةِ : بار را از روی ستور برداشت. ۵. ~ عن الدابةِ : از ستور برخاست، فرود آمد.
الأعْلَی : ۱. افعـ، برتر، بلندتر. مؤ : عُلْیا و عَلْیا. ج : عُلَی ۲. نام سورهٔ هشتاد و هفتم قرآن. ۳. «هو أعلَی بکم عیناً» : شما را سخت بزرگ می‌دارد و به احوالتان آگاه است. ج : أعْلَون.
الإعْلِیط : ۱. شاخ و تنهٔ برگ ریختهٔ درخت. ۲. پوستی مانند غلاف که برخی حبوب چون نخود و باقلا را دربر گرفته، غلاف گیاهان غلافدار. ج : أعالِیْط.
الأعْماء جـ : ۱. أعْمَی. ۲. عَمْو. (به صیغهٔ جمع) ۳. نادان و جاهلی که در او نشان و دانشی که بدان هدایت شود، نیست. مفردش عَمی است. ۲. مردم بلند بالا.
الأعْمار جـ : ۱. عُمْر. ۲. عَمْر. ۳. عُمُر.
الأعْماق جـ : ۱. عَمَق. ۲. عُمْق.
الأعْمال جـ : عَمَل.
الأعْمام جـ : عَمّ.
الأعْمِتَة جـ : عَمِیْت.
أعْمَدَ إعْماداً ۱. الشيءَ : زیر آن ستون نهاد تا آن را نگاه دارد، (در بنّائی) برای دیوار شمع نصب کرد. ۲. او را (عمید) رئیس و تکیه‌گاه قوم ساخت.
الأعْمِدَة جـ : ۱. عَمُود. ۲. عَمَد.
أعْمَرَ إعْماراً ۱. المنزلَ : خانه را آباد کرد. ۲. ~ ه المکانَ : او را در آنجا سکونت داد. ۳. ~ الارضَ : آن زمین را آباد یافت. ۴. ~ ه الدّارَ : خانه را تمام عمر به او بخشید، به طریق عُمرَی به او داد. ۵. ~ علیه : او را بی‌نیاز ساخت. ۶. ~ فلان علی إمرأتِه : فلانی با زن خود در میان خانواده‌اش ازدواج کرد.
أعْمَسَ إعْماساً الشيءَ : آن چیز را از او پنهان کرد.
أعْمَقَ إعْماقاً البئرَ و نحوَها : چاه و مانند آن را گود کرد، عمیق کند.
أعْمَلَ إعْمالاً ۱. ه : به او کاری فرمود. ۲. ~ ه : او را کارگزار و عامل کرد، مأمور تحصیل مالیات کرد. ۳. ~ ه : به او مزد داد. ۴. ~ الآلةَ أو الرأیَ : ابزار یا اندیشه را به کار برد. ۵. ~ الکلمةَ فی الکلمةِ : کلمه‌ای را در کلمهٔ دیگر عامل قرار داد. ۶. ~ الرمحَ : عاملِ نیزه را که بخش

نزدیک به سنان است به کار برد و زد.

أعَـمَّ إعـماماً (ع م م) : ۱. دارای عـموهای بسـیار و بزرگوار شـد. أُعِـمَّ بـه صـورت مجهول نـیز بـه هـمین معناست. ۲. نیکی و احسان او عمومیّت یافت و شامل حال همگان شد.

الأعَمّ : ۱. افـعـ، عـمومی‌تر، هـمگانی‌تر. ۲. جـماعت بسیار. ۳. درشت و ستبر، غلیظ و پُر چگالی.

الأعُمّ جـ : عَمّ.

الأعِمَّة جـ : عَمّ (منتـ، نا).

الأعُمُّون و أعْمَمُون (منتـ) جـ : أعَمّ. جج عَمّ.

الأعْمَه : ۱. جایی بدون علامت و تابلو که انسان در آن گم شود. ۲. آن که بینایی و هوشیاری ندارد، سرگشته و دو دل. مؤ : عَمْهاء. ج : عُمْهٌ.

أعْمَی إعماءً (ع م ی) ۱. ه : او راکور گرداند. ۲. ـ ه : او راکور یافت. ۳. «ما أعماه» : چه کوردل است.

الأعْمَی : ۱. کور، نابینا. ۲. نادان. ۳. جایی که انسان در آن گم شود. سرزمین بی‌نشانه و علامت. مؤ : عَمْیاء. ج : عُمْی و عُمْیان و أعْماء و عُماة.

الأعْناء جـ : ۱. عَنا. ۲. عِنْو.

الأعْناب جـ : عِنَب.

الأعْناق جـ : عُنُق.

الأعْنَب : مرد بینی بزرگ.

أعْنَتَ إعْناتاً ۱. ه : او را در زحمت و سختی و مهلکه افکند. ۲. ـ المریضَ : حال بیمار را بدتر کـرد. ۳. ـ الراکبُ الدابةَ : ستور را بیش از توانش به کار گرفت و بار بر او نهاد.

أعْنَجَ إعْناجاً : ۱. از درد پشت خود شکایت کرد. ۲. کارهایش را استوار و محکم کرد.

الأعْنِجَة جـ : عِناج.

أعْنَدَ اِعْناداً ۱. العِرقُ : از رگ خون جاری شد و بند نیامد. ۲. ـ ه : با او مخالفت و ستیزه‌رویی کرد، عناد ورزید. ۳. ـ فی القَيِ : پی‌درپی قی کرد.

أعْنَزَ إعْنازاً الشيءَ : آن چیز را خم کرد، کج کرد.

الأعْنُز جـ : عَنْز.

أعْنَسَ إعْـناساً ۱. الشـيءَ : آن را تـغییر داد. ۲. ـ الشیبُ رأسَه : پیری مویش را دو رنگ کـرد. ۳. ـ ت الفتاةُ : آن دختر بزرگ شد و شوهر نکرد.

الأعْنَش : شش انگشتی. مؤ : عَنْشاء. ج : عُنْش.

أعْنَفَ إعْنافاً ۱. الشيءَ : آن را به جبر و زور گرفت. ۲. ـ ه : با او به درشتی رفتار کرد.

الأعْنَف : تند و خشن و درشت رفتار، سختگیر.

أعْنَقَ إعْناقاً ۱. الزَرعُ : آن کشت بلند شـد و خـوشه برآورد. ۲. ـ الفرسُ : اسب با گامهای بـلند و شـتابان رفت. ۳. ـ الکلبَ : بر گردن سگ قلّاده بست. ۴. ـ النجمُ : ستاره پنهان شد. ۵. ـ ت البلادُ : شهرها از هم دور شدند، دور افتاده ماندند. ۶. ـ ت الریحُ : باد گرد و خاک بلند کرد.

الأعْنَق : ۱. گردن دراز. مؤ : عَنْقاء. ج : عُنْق. ۲. اسب نری از اسبان عرب که خیل اعنقیّة بدان منسوب است. ۳. سگ گردن سفید.

الأعْنُق جـ : عَناق.

أعْنَکَ إعْناکاً : ۱. در میان ریگـزار را رفت. ۲. در را بست. ۳. تجارتِ در کرد، (عنوک) یعنی درِ خـانه‌ها را فروخت.

أعْنَمَ إعْناماً ت الماشیةُ : ستور گیاهِ «عَنَم» چرید.

أعَنَّ إعْـناناً (ع ن ن) ۱. اللـجامَ : بـرای لگـام دهـنه ساخت. ۲. ـ الفرسَ : اسب را با دهنه نگاهداشت. ۳. ـ ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۴. ـ الکتابَ لکـذا : کتاب را برای آن عرضه کرد. ۵. «أُعِنَّ الرجلُ عن امرأتِه» مجـ : آن مرد به حکم قاضی بر اثر عِنَن یا بر اثر دارو یا افسون از زن خود بازداشته شـد. ۶. «أُعْنِنتُ بـعُنَّةٍ لا ادری مـاهی» : چـیزی بـرایـم پـیش آمـد کـه آن را نمی‌شناسم.

الأعِنَّة جـ : عِنان.

الأعْواد جـ : عود.

الأعْواض جـ : عِوَض.

الأعْواق جـ : ۱. عَوِق. ۲. عَوْق.

الأعْوام جـ : عام.

الأغوان جـ: غَوْن.
الأغوُد جـ: عوْد.
أغنَی إغناءً (ع ن و) ۱. ه: او را فروتن و خوار گرداند. ۲. ~ ه: رنجانیدش و به کاری سخت گماشتش. ۳. ~ الأسیرَ: اسیر را در بند نگاهداشت. ۴. ~ ت الأرضُ: زمین گیاه برآورد. ۵. (ع ن ی) ~ الکتابَ: برای کتاب دیباچه نوشت، روی پاکت عنوان و نشانی نوشت. ۶. «ما أعنی شیئاً»: هیچ فایده‌ای ندارد. ۷. «هو به أعنی»: به او بسیار توجّه دارد. ۸. ~ ه: او را رنجانید.
أغهَدَ إغهاداً ۱. ه: به او امان داد، ضمانتش کرد، آن کار را تکفّل کرد و پذیرفتار شد. ۲. ~ ه من الشيءِ: او را از آن مبرّا ساخت، آن را از عهدهٔ او برداشت.
الإغــوار: ۱. مـص، و ۲. گـمان. ۳. بـدگمانی. ۴. [پزشکی]: حساسیّت زیاد نسبت به مواد سفیده‌ای و دارویی، آلرژی شدید، آنافیلاکسی. Anaphylaxi (E)
اِغوارَّ اِغویراراً (ع و ر) ت العینُ: چشم کور شد.
الأغوَج: ۱. بسیار خمیده و کج. ۲. پیچ در پیچ. ۳. بدخوی. مؤ: عَوْجاء. ج: عُوْج.
اِغوَجَّ اِغوِجاجاً (ع و ج) الشيءُ: خمید، کج شد.
الأغوَجیّات: نوعی از اسبان نیکو.
الأغوَد: ۱. افعـ، سودمندتر. ۲. پر سود، پر عایدی.
أغوَذَ إغواذاً (ع و ذ): او را پناهنده ساخت. ← أعاذَ.
أغوَرَ إغواراً (ع و ر) ۱. ه: او را یک چشم گردانید. ۲. ~ الشيءُ: آن چیز آشکار شد. ۳. ~ الشيءُ: عیب و نقص یا خلل آن چیز پیدا شد. ۴. ~ الفارسُ: جایی از پیکر سوار زره‌پوش برهنه شد چنان که بتوان بر آن زخم زد، جای آسیب‌پذیر پیکر جنگجو پیدا شد. ۵. ~ فلانٌ: عورت او پدیدار شد. ۶. ~ الرجلُ: آن مرد در شک افتاد. ۷. ~ ک الشيءُ و منک: به آنچه می‌خواستی دست یافتی.
الأغوَر: ۱. مرد یک چشم. مؤ: عَوْراء. ج: عُوْر و عُوْران و عِیْران. ۲. کلاغ. ج: أعاوِر. ۳. هر چیز پست و بی‌ارزش. ۴. آن که برادر تنی نداشته باشد. ۵. راهنمای بد. ۶. کتاب کهنه و پوسیده. ۷. مرد سست رأی ترسوی کند ذهن و بیخبری که کسی را راهنمایی نکند و خود نیز راه نیابد. ۸. رشک، تخم شپش در سر. ۹. سوار بی‌تازیانه. ۱۰. راهی که در آن نشان و علامتی نباشد، راه بی‌نشان. ۱۱. [تشریح]: رودهٔ کور.
اِغوَرَّ اِغوِراراً (ع و ر) ۱. ت العینُ: چشم کور شد. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد یک چشم شد یا یکی از چشمانش نابینا شد.
أغوَزَ إغـوازاً (ع و ز): ۱. بی‌چیز و پریشان حال و درویش شد. پس او مُعْوِز: بی‌چیز و درویش و بد حال است. ۲. ~ ه: او را فقیر و محتاج کرد. ۳. ~ ه المطلوبُ: رسیدن به مقصود دشوار شد. و او را ناتوان ساخت. ۴. ~ ه الشيءُ: به آن چیز نیازمند شد و بدان دست نیافت. ۵. ~ ه الشيءُ: آن چیز بر او دشوار شد و به دستش نیامد.
الاغوَز: فقیری که هیچ چیز از خود ندارد. مؤ: عَوْزاء. ج: عُوْز.
اِغوَزَّ اِغوِزازاً (ع و ز): ۱. نیازمند و پریشان روزگار شد. ۲. حیله انگیخت و چاره‌جویی کرد.
الأغوَس: آن که به گاه خندیدن گونه‌اش فرو رود، در گونه‌اش چاله‌ای پدید آید. مؤ: عَوساء. ج: عُوْس.
أغوَصَ إغواصاً و **عِیاصاً** و **عَوَصاً** (ع و ص) ۱. به أو علیه: کسی را در موضوعی که آن را خوب نمی‌دانست گیر انداخت، با آوردن دلایل خصم را به دشواری افکند، در مباحثه او را پیچاند. ۲. سخنان دشوار گفت، سخن دشوار معنی آورد.
الأغوَص: ۱. سخن یا شعر غامض و دشواری که فهم معنی آن سخت باشد. ۲. سخت و غامض. مؤ: عَوْصاء. ج: عُوْص.
أغوَقَ إغواقاً (ع و ق): «أغوَقَ بی‌الزّادُ و المَطِیَّةُ»: توشهٔ سفر و ستور مرا ناتوان و بدحال ساخت تا از سفر باز ماندم.
أغوَلَ إغوالاً (ع و ل): ۱. به آواز بلند گریست، زاری و شیون کرد. اسم آن عَوْل و عَوْلَة و عَوِیْل است. ۲. ~ ت القوسُ: کمان صدا کرد، زوزه کشید. ۳. عیال و نانخور

بسیار داشت. ۴. حریص و آزمند شد. ۵. ـ علیه : به او نازید و بدو اعتماد کرد.

أغوَمَ إغواماً (ع و م) : ۱. بر او یک سال گذشت. ۲. در آغاز سال در آمد.

أغوَهَ إغواهاً (ع و ه) : به زراعت یا چارپایانش آسیب رسید. مانند أعاهَ است.

الأغوَه : آن که به زراعت یا چارپایانش آسیب رسیده باشد، آسیب‌دیدهٔ کشاورزی و دامداری.

أغیا إغیاءً (ع ی ی) : ۱. خسته شد، مانده شد. ۲. ـ ه : او را خسته و ناتوان ساخت. ۳. ـ ه الشيءُ : آن چیز وی را خسته و بیچاره کرد. ۴. ـ الامرُ علیه : آن موضوع او را عاجز کرد.

الأعْیاء جـ : عَيّ.

الإعْیاء : ۱. مصـ أعیا و ۲. رنجِ سخت.

الأعْیاد جـ : عِید.

الأعْـــیار : ۱. عـــار. ۲. عَـــیْر. ۳. (بـــه صیغهٔ جـمع) [کیهان‌شناسی] : چند ستارهٔ درخشان در مسیر ستارهٔ سهیل.

الأعْیان جـ : ۱. عَیْن. ۲. بزرگان و پاک نژادان قوم. ۳. برادران تنی، از یک پدر و یک مادر.

أعْیَرَ إعْیاراً النصلَ : برای پیکان (عَیْر) فرو رفتگی در وسط یا شیاری قرار داد.

الأُعَیْرِج : ۱. مار خبیث و بسیار سمّی که افسون نپذیرد و مانند افعی برجهد. گفته‌اند مؤنّث ندارد. ج : أُعَیْرِجات. ۲. مصغّرِ أعْرَج : لَنگ.

الأُعَیْرِجات جـ : أُعَیْرِج.

أعْیَسَ إعْیاساً (ع ی س) الزرعُ : زراعت خشک شد.

الأعْیَس : ۱. آنچه سفیدی آن با سرخی آمیخته باشد، سرخ و سفید. ۲. شتر سرخ و سپید موی گرانبها. ۳. آن که به وقت خنده گوشه‌های لبش گود افتد. مؤ : عَیْساء. ج : عُوس و عِیس.

الأعْیَط : ۱. دراز گردن. ۲. سرباز زننده، امتناع کننده. مؤ : عَیْطاء. ج : عِیط. ۳. «قصرٌ أعْیَط» : کاخ بلند. «عزّ أعیَط» : ارجمندیِ گسترده. «هضبةٌ عَیْطاء» : کوه بلند.

أعْیَلَ إعْیالاً (ع ی ل) : ۱. عیالوار شد، پس او مُعِیل : بسیار عیال است. ۲. آزمند و حریص گشت.

أعْـیَنَ إعْـیاناً (ع ی ن) الحـافِرُ المـاءَ : چـاه‌کـن بـه چشمه‌های آب رسید.

الأعْیَن : ۱. آن که سیاهی چشم او بزرگ باشد. مؤ : عَیْناء. ج : عِین. ۲. گاو نر وحشی، بافالو.

الأعْیُن جـ : عَیْن.

الاعْیُنات جـ : أعْیُن. جج عَیْن.

الأعْیِنَة جـ : عِیان.

الأعْیِیاء جـ : عَیِيّ.

الأعْیِیَة جـ : عَیِيّ.

الأُغْیِیَّة : لُغز، معمّا، چیستان.

الأغائِد جـ : أغْیَد.

أغابَ إغابَةً (غ ی ب) ۱. القومُ : آنانان به هنگام غروب آفتاب درآمدند. ۲. ـ ت المرأة : شوی آن زن غـایب شد. پس آن شوی مُغِیب و آن زن مغِیْبَة : زنی است که شوی او غایب شده، است. ۳. وارد نهانگاه شد.

أغاثَ إغاثَةً و **مَغُوثَةً** (غ و ث) ۱. ه : او را کمک و یاری داد. ۲. ـ ه اللهُ برحمتِه : خدا به رحمت خود اندوه و سختی او را بر طرف کرد، یا بر طرف کناد.

أغارَ إغارَةً و غارَةً و مَغاراً (غ و ر) : ۱. علی القومِ : بر سر آنان تاخت و غارت کرد، بر آنـان شـبیخون زد. «ـ ت الطائراتُ علی المدینةِ» : هواپیماها شهر را مورد حملهٔ هوایی قرار دادند. ۲. ـ القومَ أو بهم أو إلیهم : نزد مردم آمد تا او را یاری کنند. ۳. ـ الفرسُ : اسب به تـاخت رفت. ۴. ـ به شتاب رفت. ۵. در زمین یـا در جـهان رفت و سیر کرد. ۶. ـ الحبلَ : ریسمان را سخت تابید. ۷. ـ امـرأتَـه : بـر سر زن خـود هـوو آورد. زنش را وسنی‌دار کرد. ۸. سخت دوید.

أغارَ إغارَةً (غ ی ر) ۱. ه : او را تحریک کرد. ۲. ـ ه : او را به رَشک و غیرت‌ورزی واداشت. ۳. ـ الرجلُ امرأتَه : آن مرد بر سر زن خود هَوو آورد و او را به رَشک افکند.

الأغارِید جـ : أُغْرُود.

الأغارِیض جـ : إغْرِیض.

الأغارِيقُون یو معـ: نوعی قارچ خوراکی، قارچ چمنی، قارچ صحرایی، رسولای زغالی.
أغاضَ إغاضَةً (غ ی ض) ۱• الماءَ أو الثمنَ : آن آب یا قیمت آن چیز راکم گرداند. ۲• ـ دمعَه : جلوی ریختن اشک خود را گرفت، اشکش را فرو خورد.
أغاظَ إغاظَةً (غ ی ظ) ه : او را بسیار خشمگین کرد.
أغافَ إغافَةً (غ ی ف) الغصنَ : آن شاخه را خم کرد.
أغالَ إغالَةً (غ ی ل) ت المرأةُ : آن زن در حین بارداریِ بعدی فرزند شیرخوارۀ قبلی خود را شیر داد، شکم به شکم زایید. پس او مُغِیْل زن آبستن بچه شیردهنده است. مانند غالّته است.
الأغالِيج جـ: أغْلُوج.
الأغالِيط جـ: أغْلُوطَة.
أغامَ إغامَةً (غ ی م) ۱• ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۲• در ابر قرار گرفت.
الأغامِي : مرغی در امریکای جنوبی با پرهای سیاه مایل به کبودی یا سبزی و به اندازۀ خروسی. آگامی. Agami (F)
أغانَ إغانَةً (غ ی ن) ۱• ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۲• در ابر قرار گرفت. ۳• «أُغِیْنَ علی قلبه» مجـ : شهوت دل او را فرو گرفت. ۴• «أُغِیْنَ علیه أو به» مجـ : بیهوش شد.
الاغانِم جـ: غَنَم.
الأغانِيج جـ: أُغْنوجَة.
الأغانِيّ و أغان جـ: أُغِنيَة.
الأغاوِي جـ: أُغْوِيّة.
الأغْباء جـ: غَبِيّ.
الأغْباب جـ: ۱• غُبّ. ۲• غَبّ. ۳• غِبّ. ۴• غَبَب.
الأغْبار جـ: غُبْر.
اِغْباسَّ اِغْبِیساساً (غ ب س) اللیلُ : شب بسیار تاریک شد.
الأغْباش جـ: غَبَش.
أغَبَّ إغباباً (غ ب ب) : ۱• ستوران او یک روز در میان به آبشخور آمدند. ۲• ـ الماشیةَ : گله را یک روز در میان به آبشخور آورد. ۳• ـ القومَ : یک روز در میان از آنان دیدار کرد. ۴• ـ ته الحمّی أو علیه : یک روز در میان تب کرد. ۵• ـ عنده : شب را نزد او گذراند. ۶• ـ اللحمُ : گوشت فاسد و بدبو شد. ۷• ـ ت الحلوبُ : ماده شتر یک روز در میان شیر داد.
الأغْبَث : آنچه رنگش به خاکستری زند، خاکستری رنگ.
اِغْبَثَّ اِغْبِثاثاً (غ ب ث) : خاکستری رنگ شد، خاکستری رنگ بود.
أغْبَرَ إغْباراً : ۱• گرد و غبار برانگیخت. ۲• خاکستری شد، خاکی رنگ یا خاک‌آلود شد. ۳• ـ فی الشیءِ : بدان چیز روی آورد و در طلب آن کوشید. ۴• ـ ت السماءُ : آسمان باریدن از سر گرفت و سخت بارید.
الأغْبَر : ۱• خاکستری، خاکی، تیره رنگ. ۲• گرگ. ۳• گذرا و فانی. ۴• «لجوع ـ» : گرسنگیِ سخت. «الأحداث الغُبْر» : پیشامدهای سخت و تیره کنندۀ زندگی. مؤ : غَبْراء. ج : غُبْر.
اِغْبَرَّ اِغْبِراراً (غ ب ر) : ۱• تیره‌گون شد. ۲• ـ الیومُ : روز بسیار گردآلود شد.
أغْبَسَ إغْباساً ۱• اللیلُ : شب تیره و تاریک شد. ۲• ـ الشیءُ : آن چیز خاکستری رنگ شد.
الأغْبَس : ۱• تیره و تار. ۲• خاکستری. ۳• «حمارٌ أغبس» : خر سیاهِ تند و تیره. مؤ : غَبْساء. ج : غُبْس.
أغْبَشَ إغْباشاً اللیلُ : سیاهی آخر شب با سپیدی در آمیخت، گرگ و میش شد.
الأغْبَش : تیره و تاریک. مؤ : غَبْشاء. ج : غُبْش.
أغْبَطَ إغْباطاً ۱• السّحابُ : آن ابر پیوسته باران بارید. ۲• ـ المطرُ : باران پیوسته و یک‌ریز بارید. ۳• ـ ت الحمیّ علیه : تب او پیوسته دوام یافت، قطع نشد. ۴• ـ النباتُ : گیاه انبوه شد و همه جا را فراپوشید. ۵• ـ الزرعُ : خوشه‌های کشت چنان به هم نزدیک بودند که گفتی از یک دانه رُسته‌اند.
أغْبَی إغْباءً (غ ب ی) السّحابُ : ابر یک مرتبه باران شدید بارید، رگبار شد.

الأغْبَى : ۱. شاخه‌های درهم و انبوه. ۲. «شجرةٌ غَبْياءِ» : درخت انبوه با شاخه‌های درهم پیچیده. مؤ : غَبْياء. ج : غُبْي.

الأغْبِياء جـ : غَبِي.

اِغْتابَ اِغْتِياباً (غ ی ب) ه : پشت سر او بد گفت، از او غیبت کرد.

اِغْتارَ اِغْتِياراً (غ و ر، غ ی ر) : ۱. بهره‌مند شد. ۲. برای خود یا کسانش خواربار و آذوقه اندوخت.

اِغْتاظَ اِغْتِياظاً (غ ی ظ) : به خشم آمد، خشمگین شد. مطاوعهٔ غاظَ است.

اِغْتالَ اِغْتِيالاً (غ و ل، غ ی ل) ۱. ه : او را بناگاه کشت، او را ترور کرد. ۲. ـ الغلامُ : آن پسر فربه و درشت شد، بالید.

اِغْتَبَط اِغْتِباطاً : شادمانی شد، سرِ حال آمد. أُغْتُبِطَ مجـ : به همین معناست.

اِغْتَبَقَ اِغْتِباقاً : ۱. شراب شبانگاهی نوشید. ۲. ـ الخمرَ : شراب را شب هنگام نوشید. ۳. ـ الشاةَ و نحوَها : میش و مانند آن را اوّل شب دوشید.

اِغْتَبَنَ اِغْتِباناً الشيءَ : آن را زیر بغل پنهان کرد.

اِغْتَتَمَ اِغْتِتاماً : چندان زیاد خورد که ثقل کرد و از پری شکم رنج برد.

اِغْتَثَّ اِغْتِثاثاً (غ ث ث) : ستور به اندک گیاه نورس بهاری رسید.

اِغْتَدَرَ اِغْتِداراً : موهایش را به صورت (غديرة) گیسوی بافته درآورد.

اِغْتَدَفَ اِغْتِدافاً ۱. منه : از او چیزِ بسیار گرفت. ۲. ـ الثوبَ : جامه را برید.

اِغْتَدَى اِغْتِداءً (غ د و) : بامداد نزد او آمد، پگاه نزد او رفت.

اِغْتَذَى اِغْتِذاءً (غ ذ و) : ۱. غذا خورد. ۲. خوراک برای او مُغَذّی یعنی نیکو و سازگار و کافی شد.

اِغْتَرَبَ اِغْتِراباً : ۱. به غُربت رفت، از زادگاه و وطن خود دور شد. ۲. با غیرِ خویشاوند خود، با غریبه ازدواج کرد. ۳. دور شد. ۴. چابک و با نشاط شد.

اِغْتَذَمَ اِغْتِذاماً ۱. ه : یکباره مالی نیکو به او واگذار کرد. ۲. الشيءَ : آن را با حرص و ولع تمام خورد. مانند غَذَم و غَذِم است.

اِغْتَرَّ اِغْتِراراً (غ ر ر) ۱. بالشيءِ : بدان فریفته شد، گول خورد. ۲. ـ ه : ناگهان نزد او آمد، سرزده وارد شد. ۳. ـ ه : خواست او را غافلگیر کند.

اِغْتَرَزَ اِغْتِرازاً ۱. في الشيءِ : در آن فرورفت، داخل شد. ۲. سوار شد. ۳. ـ السيرَ : رفتن و حرکت کردن نزدیک شد. ۴. ـ السيرَ : هنگام سیر و سفر او رسید. ۵. ـ الراكبُ رِجلَه في الغَرْزِ : سوار پای در رکاب نهاد.

اِغْتَرَضَ اِغْتِراضاً ۱. الشيءَ : آن را مقصد و مقصود و هدف خود قرار داد. ۲. «أُغْتُرِض فلانٌ» مجـ : فلانی جوانمرگ شد، در جوانی هدف مرگ قرار گرفت.

اِغْتَرَفَ اِغْتِرافاً الماءَ بيدِه : آب را با کف دست برگرفت.

اِغْتَرَقَ اِغْتِراقاً ۱. النَّفَسَ : نفس را سخت فرو برد، نفس عمیق کشد. ۲. ـ الفرسُ : آن اسب به میان دستهٔ اسبان در آمد و از آنها پیش افتاد. ۳. ـ الجملُ الحزامَ : به سبب بزرگی شکم دوال بر شکم شتر تنگ آمد. ۴. ـ نظرَ القوم : به سبب زیبایی منظور نظر مردم شد و دیدگان آنان را به خود جلب کرد.

اِغْتَرَمَ اِغْتِراماً : پرداختن خسارت و غرامت یا تاوان را بر خود لازم دانست، خود را جریمه کرد.

اِغْتَزَّ اِغْتِزازاً بفلانٍ : فلانی را از میان یاران خود به خویشتن اختصاص داد، او را بویژه یار غار و خاصّهٔ خود ساخت.

اِغْتَزَلَ اِغْتِزالاً الصوفَ و نحوَه : پشم و مانند آن را رشت، نخ بافت.

اِغْتَزَى اِغْتِزاءً (غ ز و) ۱. ه : قصد دیدار او کرد، آهنگ او نمود. ۲. ـ به : از میان دوستان او را برگزید. مانند اِغْتَزَّه است.

اِغْتَسَلَ اِغْتِسالاً : ۱. خود را شست و شو داد، غسل کرد، دوش گرفت. ۲. ـ بالطّيبِ : به خود عطر زد. ۳. ـ الفرسُ : اسب عرق کرد، خیسِ عرق شد.

اِغْتَشَّ اِغْتِشاشاً (غ ش ش) ۱. ه : بر او بدگمان شد.

۲. ـ ه : او را خائن و نادرست شمرد. ۳. ـ ه : در نصیحت خود به او غلّ و غش داشت، اورا خالصانه نصیحت نکرد.

اِغْتَصَبَ اِغْتِصاباً ۱. الشيءَ : آن چیز را به زور و ستم گرفت، غصب کرد. ۲. ـ المرأةَ : به آن زن به عُنف تجاوز کرد.

اِغْتَصَّ اِغْتِصاصاً (غ ص ص) المکانُ : آنجا شلوغ شد، پر ازدحام شد.

اُغْتُضِرَ اِغْتِضاراً مجـ : در عین تندرستی جوانمرگ شد، جوان و سالم مُرد.

اِغْتَضَّ اِغْتِضاضاً (غ ض ض) منه : از قدر و ارزش او کاست.

اِغْتَطَى اِغْتِطاءً (غ ط و) : پوشیده شد.

اِغْتَفَرَ اِغْتِفاراً له ذنبَه : از گناه او درگذشت، گناهش را بخشود.

اِغْتَفَّ اِغْتِفافاً (غ ف ف) ۱. ت الدابّةُ : ستور به اندکی علف بهاری رسید. ۲. ت الدابّةُ : ستور علف خورد و گذشت. ۳. ـ ه : او را اندک چیزی داد.

اِغْتَفَقَ اِغْتِفاقاً به : او را در میان گرفت، احاطه‌اش کرد.

اِغْتَفَلَ اِغْتِفالاً ۱. ه : منتظر و مراقب غفلت او شد. ۲. ـ ه : او را غافلگیر کرد. ۳. ـ ه : او را غافل و بی‌خبر دانست.

اِغْتَلَبَ اِغْتِلاباً علیه : بر او چیره شد، غلبه کرد، مانند غَلَبَ است.

اِغْتَلَتَ اِغْتِلاتاً ه : او را غافلگیر کرد.

اِغْتَلَثَ اِغْتِلاثاً ۱. الزندُ : سنگ آتش‌زنه آتش در نیاورد، روشن نشد. ۲. ـ للقوم غُلْثَةً : برای آن گروه دروغی بافت تا بدان نجات یابد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد همسر خود را انتخاب نکرد.

اِغْتَلَفَ اِغْتِلافاً : ۱. غلاف و پوشش یافت؛ جلد شد. ۲. ـ الرجلُ بالغالیةِ : آن مرد ریش و محاسن خود را به (غالیه) آمیزهٔ مشک و عنبر خوشبوی کرد. ۳. ـ بالطیبِ : به خود عطر زد.

اِغْتَلَّ اِغْتِلالاً (غ ل ل) الضیعةَ : غلّات مزرعه را برداشت. ۲. ـ الثوبَ : آن جامه را زیر جامهٔ دیگر پوشید، زیرپوش به تن کرد. ۳. ـ بالغالیةِ : با آمیزهٔ مشک و عنبر خود را خوشبوی کرد، عطر زد. ۴. ـ الشرابَ : شراب خورد.

اِغْتَلَمَ اِغْتِلاماً : ۱. مطیع شهوت جنسی خود شد، اسیر شهوت شد. ۲. ـ الشرابُ : شراب تند و گیرا شد. گیرایی و شدّت شراب بیشتر شد. ۳. ـ البحرُ : دریا آشفته شد.

أغْتَمَ إغْتاماً ۱. الزیارةَ : چندان دیدار کرد که طرف آزرده و ملول شد، از بسیاریِ دیدار طرف را خسته کرد. به ستوه آورد. ۲. ـ الشاعرُ النظمَ : شاعر شعر بسیار سرود.

الإغْتِماض : ۱. مصـ و ۲. «أتانی ذلک علی اغتماضٍ» : آن کار بی‌دردسر و ساده پیش آمد، بی‌زحمتی مراد حاصل شد.

اِغْتَمَدَ اِغْتِماداً اللیلَ : به شب درآمد، از تاریکی شب استفاده کرد و پنهان شد. تیرگی شب چون غلاف و پوشش او شد.

اِغْتَمَرَ اِغْتِماراً ۱. ت المرأةُ : آن زن به چهرهٔ خود زعفران مالید تا رنگش روشن گردد. ۲. در آب فرو رفت، غوطه خورد. ۳. ـ الماءُ الشيءَ : آب آن چیز را در خود فرو برد. ۴. ـ ه السکرُ : مستی عقلش را زایل کرد، مست لایعقل شد.

اِغْتَمَزَ اِغْتِمازاً ۱. ه : بر او طعن کرد، از او عیبجویی کرد. ۲. ـ الکلمةَ : آن سخن را سست شمرد، ۳. ـ ما فعلَه غیرُه : از کار دیگری ایراد گرفت.

اِغْتَمَسَ اِغْتِماساً ۱. فی الماءِ : در آب فرورفت. ۲. ـ فی الشيءِ : در آن چیز در آمد. مانند اِنْغَمَسَ است.

اِغْتَمَصَ اِغْتِماصاً ه : او را خوار و ناچیز شمرد، تحقیرش کرد.

اِغْتَمَضَ اِغْتِماضاً ۱. البرقُ : برق خاموش شد، روشنایی نداد، درخشش آذرخش فرونشست. ۲. ـ الرجلُ عن الإساءةِ : آن مرد از بدیِ دیگری نسبت به

خود چشم پوشید. ۳. ــ ت العینُ : چشم به خواب رفت. «ما اغترضتْ عیناه» : خواب به چشمانش نیامد.
اِغْتَمَطَ اِغْتِماطاً ۱. ه : از کسی که بر او سبقت گرفته بود پیش افتاد. ۲. ــ ه بالکلامِ : به سخن بر او چیره شد، به گفتار تحقیرش کرد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز خارج شد و اثری از آن نماند.
اِغْتَمَّ اِغْتِماماً : ۱. اندوهگین شد. ۲. خود را پوشاند. ۳. جلو نَفَس خود را گرفت، نفس نکشید، دَم نزد. ۴. ــ النبتُ : گیاه بالید و افزون شد.
اِغْتَنَمَ اِغْتِناماً ۱. الشيءَ : آن را غنیمت شمرد. ۲. استفاده کرد، بهره بُرد. ۳. غنیمت جنگی به دست آورد.
اِغْتَنَى اِغْتِناءً (غ ن ی) : دارایی او بسیار شد، ثروتمند شد.
اِغْتَهَبَ اِغْتِهاباً : در تاریکی راه رفت.
أَغَثَّ اِغْثاثاً (غ ث ث) ۱. اللحمُ : گوشت لاغر و کم چربی بود. ۲. ــ الشاةُ : آن میش لاغر و نزار شد. ۳. ــ الحدیثُ : سخن فاسد و تباه شد. ۴. ــ الجرحُ : از آن زخم زرداب و چرک روان شد. ۵. ــ اللحمَ : گوشت لاغر و کم‌چربی خرید. ۶. ــ فی الکلامِ : سخن یاوه و ناسودمند گفت.
أَغْثَرَ إِغْثاراً الشجرُ : از درخت (مغثور) مادّهٔ صمغ مانند بدبوی و اندکی شیرین، روان شد.
الأَغْثَر : ۱. سرخ تیره که رنگ به سبزی زند. مؤ : غَثْراء. ج : غُثْر. ۲. جامه یا گلیم پر پشم. ۳. شیرِ بیشه. ۴. گرگ. ۵. خزهٔ سبز آبهای راکد، جُل وزغ. ۶. نادان.
الأَغْثَل : پرنده‌ای که زیستگاه اصلیش اروپاست. از تیرهٔ سبکبالان مانند مرغ زنبورخوار. نوع چرخ ریسک. Aegithalus (S)
الأَغْثَم : چیزی سفید که رنگ به سیاهی زند، سفید چرک‌تاب. مؤ : غَثْماء. ج : غُثْم.
أَغْثَى إِغْثاءً الوادی : در آن درّه (غُثاء) آنچه سیل از روی زمین با خود آورَد، بسیار شد. ۲. ــ السیلُ المکان : سیل گیاهان آن زمین را برکند و سرسبزی آن را از میان برد. مانند غَثا است.
الأَغْدار جـ : غَدَر.
أَغَدَّ إِغْداداً (غ د د) : ۱. غدّه در آورد. ۲. الجملُ : شتر غدّه‌دار شد، طاعون شتری گرفت. ۳. ــ علیه : بر او سخت خشم گرفت.
أَغْدَرَ إِغْداراً ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن را در (غدیر) آبگیر انداخت. ۲. ــ ه : او را در جایی ناهموار و سنگلاخ انداخت. ۳. ــ ه : او را باقی گذاشت یا آن چیز را نگاهداشت. ۴. ــ اللیلُ : شب تاریک شد. ۵. ــ المأة : از صد تجاوز کرد.
الأَغْدِرَة جـ : غَدِیْر.
أَغْدَفَ إِغْدافاً ۱. البحرُ : دریا امواجش برهم نشست و انبوه شد. ۲. ــ ت المرأةُ القناعَ علی وجهها : آن زن روبند بر چهره‌اش آویخت. ۳. ــ اللیلُ : شب سیاهی خود را گسترد. ۴. ــ الشبکةَ علی الصیدِ : شکارچی دام بر شکار افکند، دامِ توری بر شکار انداخت. ۵. ــ الخاتِن : ختنه‌کن سرِ غلاف نرّه را از بیخ برید. ۶. ــ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد.
أَغْدَقَ إِغْداقاً ۱. المطرُ : دانه‌های باران بسیار شد. ۲. ــ ت العینُ : چشمه پر آب و لبریز شد. ۳. ــ ت الأرضُ : زمین پر سبزه و گیاه شد. ۴. ــ العیشُ : زندگی فراخ و آسوده شد. ۵. ــ علیه العطاءَ : به او بخشش بسیار کرد.
اِغْدَوْدَفَ اِغْدِیدافاً (غ د ف) اللیلُ : شب دررسید و پرده‌های سیاهش را فروآویخت.
اِغْدَوْدَقَ اِغْدِیداداً (غ د ق) ۱. المطرُ : باران بسیار بارید. ۲. ــ ت العینُ : چشمه آبش فراوان و لبریز شد. ۳. ــ العیشُ : زندگی فراخ و آسان شد.
اِغْدَوْدَنَ اِغْدیداناً (غ د ن) : ۱. مرد سست شد و افتاد. ۲. ــ الشعْرُ : موی بلند و کامل شد. پس آن موی غَدَوْدَن یعنی بلند و به هم پیچیده است.
الأَغْدِیَة جـ : غَداء.
أَغَذَّ إِغْذاذاً (غ ذ ذ) ۱. الجرحُ : زخم چرکین شد و خونابه از آن درآمد. ۲. ــ السیرَ أو فی السیرِ : به شتاب رفت.
أَغْذَمَ إِغْذاماً ولدُ الناقةِ : بچه شتر تمام شیر مادر را

مکید.
الأغْذِيَة جـ: غِذاء.
الأغْرا جـ: غَرا و غِرا.
الإغْراء (غ ر و): ۱• مصـ و ۲• [نحو]: تشویق مخاطب به کاری پسندیده مانند «الإخلاصَ الإخلاصَ» یعنی اخلاص را پیشهٔ خود ساز. اعراب نصب «اخلاصَ» به تقدیر فعل محذوف «اِلزَم» است.
الإغْراب : ۱• مصـ و ۲• [معانی بیان] در علم بلاغت : غرابتِ استعمال، آوردن کلمات دور از ذهن و نامأنوس.
الأغْرار جـ: غِرّ.
الأغْراس جـ: ۱• غَرس. ۲• غِرس.
الأغْراض جـ: ۱• غَرَض. ۲• غَرَض.
الإغْراق : ۱• مصـ و ۲• [اقتصاد] : رقابت مکّارانه، تبعیض قیمتها در بازرگانی خارجی و ارزانتر فروختن در خارج برای جلب بازار فروش خارجی.
الأغْران جـ: غَرَن.
أغْرَبَ إغْراباً : ۱• به غرب در آمد. ۲• در سرزمینها به دور دستها رفت. ۳• چیزی نو و عجیب آورد. ۴• حال و روزگارش خوب شد. ۵• ~ فی الضحکِ : در خندیدن افراط کرد، بی‌اختیار بسیار خندید. ۶• ~ الفرسَ : اسب را تا آخرین نفس دواند. ۷• ~ علیه : نسبت به او کاری زشت و رفتاری ناپسند و غریب کرد. ۸• ~ المریضُ : بیمار بدحال شد، دردش شدّت یافت. ۹• ~ ه : او را دور ساخت. ۱۰• ~ الحوضَ : حوض را پر کرد.
الأغْرُب جـ: غُراب.
الأغْرِبَة جـ: غُراب.
أغْرَدَ إغْراداً الطائرُ : پرنده آواز سر داد، چهچهه زد. ۲• ~ ه الطائرُ : آواز پرنده او را به طرب آورد.
الأغَرّ : ۱• شریف، نیک مرد، بزرگوار، نیکوکار. ۲• زیبا. ۳• سفید از هر چیز. ۴• سرور و شریفِ قوم. سیّد و مهتر. ۵• روز بزرگ و باشکوه. ۶• اسب پیشانی سفید یا اسبی که بر پیشانی تکّه‌ای سفید دارد. ۷• روز گرم. مؤ : غَرّاء. ج : غُرّ و غُرّان.
الأغِرّاء جـ: غَرِير.
الأغِرَّة جـ: ۱• غِرار. ۲• غَرِير.
أغْرَزَ إغْرازاً ۱• الإبرةَ فی الشيءَ : سوزن در آن فرو برد. ۲• ~ الشيءَ فی الارضِ : آن را در زمین فرو برد، به زمین کوبید. ۳• ~ الوادی : درّه پر از گیاهِ (غَرَز) شد.
أغْرَسَ إغْراساً الشجرَ : درخت را(ا) در زمین کاشت. مانند غَرَسه است.
أغْرَضَ إغْراضاً ۱• الهدفَ : هدف را زد، به مقصود رسید. ۲• ~ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۳• ~ ه : او را دلتنگ کرد، به ستوه آورد. ۴• در گفتار یا کردار خود غرض و هدفی را دنبال کرد. ۵• ~ للقومِ غَرِيضاً : برای آنان خمیر تازه برای چاشت درست کرد و شب مانده را به آنان نخورانید. ۶• ~ الناقةَ : ماده شتر را با دوال یا تنگِ جهاز بست.
أغْرَقَ إغْراقاً ۱• ه : او را غرق کرد، در آب خفه کرد. ۲• ~ فی الامرِ : در آن کار زیاده‌روی و اِغراق کرد، در کار غرق شد. ۳• ~ فی القوسِ :کمان را تا آخر کشید. ۴• ~ اللجامَ بالفضّةِ : لِگام را نقره‌کاری کرد، چرم را با نقره آراست. ۵• ~ اعمالَه بالمعاصی :کارهای نیک خود را با ارتکاب گناهان تباه کرد.
الأغْرَل : ۱• سال پر خیر و برکت. ۲• کودک ختنه نشده. ۳• زندگی فراخ و آسوده. مؤ : غَرْلاء. ج : غُرْل.
أغْرَمَ إغْراماً ۱• ه الدَّيْنَ و نحوَه : او را به پرداخت غرامت یا وام ملزم ساخت. ۲• «أُغْرِمَ به أو بالشيءِ» : عاشق و دلباختهٔ او یا شیفتهٔ آن چیز شد. پس او مُغْرَم : عاشق و دلباختهٔ کسی یا حریص و آزمند نسبت به چیزی است.
الأُغْرُوان : گیاهی زینتی از تیره زیتونیها با گلهای خوشبوی سفید یا بنفش، لیلَکِ ازرق، یاس کبود، یاس سفید، یاس بنفش.
الأُغْرُود : آواز و چهچهٔ پرنده، سرود. ج : أغارِيد. مفرد أُغروده است : یک دهن چهچهه.
اِغْرَوْرَقَ اِغْرِيراقاً (غ ر ق) ت العينُ : چشم پر از اشک شد، در اشک غرق شد.
أغْرَى إغْراءً (غ ر و) ۱• ه بالأمرِ : او را بدان کار

برانگيخت و تحريض كرد. ۲. ~ بين القومِ : ميان آنان تخم دشمنى و نفاق افكند. ۳. ~ اللهُ الشيءَ : خدا آن چيز را نيكو گردانيد. ۴. ~ ه بالشيءِ : او را به آن چيز واداشت و آزمند ساخت. ۵. «أُغْرِيَ بِهِ» مجـ : به آن آزمند شد. اسم آن «غَزْوَى» است.

الإغرِيض : ۱. شكوفهٔ خرما. ۲. هرچيز تازه و سفيد. ۳. يخچه، دانهٔ تگرگ. ۴. خوانچهٔ گل. ج : أغارِيض.

الإغـرِيقيّ : منسوب به اِغريق يعنى يونان. «الفنُّ الإغريقيّ» : هنر يونانى.

اِغْزَرَ إغْزاراً : ۱. داراى شتران بسيار و شير فراوان شد. ۲. «~ المعروفَ» : در نيكى و خير افزود. ۳. در زير باران تند قرار گرفت.

أغَـزَّ إغْـزازاً (غ ز ز) ۱. ت الشجرةُ : درخت داراى خارهاى سخت و بسيار شد. ۲. ~ الدابةُ : ستور دشوار زاييد.

أغْزَلَ إغْزالاً ت الظبيةُ : ماده آهو بچه‌دار شد. پس آن مُغْزِل : آهوى بچه‌دار است. ۲. ت الظبيةُ : ماده آهو جفت گرفت. ۳. دوك نخريسى را به گردش درآورد، نخريسى كرد.

الأغْزَل : شاعرى كه بهتر از ديگران غزل سرايد.

أغْزَى إغْزاءً (غ ز و) ۱. ه : او را آماده ساخت و به جنگ برانگيخت و فرستاد. ۲. ~ ه : مهلت پرداخت بدهى او را به تأخير انداخت. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن با شوهرش ستيزه و جنگ كرد.

الأغْساس جـ : غُسّ.

الأغْسال جـ : غُسل.

الأغْسام جـ : غُسْمَة و غُسَم.

الأغْسان (به صيغهٔ جمع) : ۱. خويهاى مردم. «فلان على اغسانِ من ابيه» : فلانى خوى و اخلاق پدرش را دارد. ۲. جامه‌هاى كهنه.

الأُغُسْطس : ماه اگوست، اوت، آب، ماه هشتم از ماههاى رومى.

أغْسَقَ إغْساقاً ۱. الليلُ : شب سخت تيره و ظلمانى شد. ۲. در (غَسَق) تاريكى اوّل شب در آمد. ۳. ~ المؤذّن : اذان‌گوى اذان مغرب را تا تاريكى اوّل شب ادامه داد يا به تأخير انداخت.

أغْسَمَ إغْساماً : ۱. الليلُ : شب تاريك و ظلمانى شد. ۲. وارد (غَسَم) تاريكى شد.

أغْسَى إغْساءً (غ س و) الليلُ : شب تيره و تار شد. مانند غسا است. ۲. ~ ه الليلُ : شب با تاريكى خود او را فروپوشاند، ظلمت شب او را فراگرفت.

أَغَشَّ إغْشاشاً (غ ش ش) ۱. ه : او را به دغلكارى و تقلّب واداشت. ۲. ~ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت.

الأغْشَم : گياه خشكِ مانده و كهنه.

أغْشَى إغْشاءً (غ ش ى) ۱. الليلُ : شب تاريک شد. ۲. ~ اللهُ على بصرِه : خدا چشم او را فروپوشاند. ۳. ~ ه الامرَ : او را دست به كار كرد، به كارى گماشت. ۴. ~ ه فلاناً : او را به رفتن نزد فلانى واداشت. ۵. (غ ش و) ~ ه بالسوطِ : او را با تازيانه سخت زد، تنش را شلّاق پيچ كرد.

الأغْشَى : اسب يا حيوانى كه سرش سفيد باشد. مؤ : غشواء. ج : غُشْوٌ.

الأغْشِيَة جـ : غِشاء.

الأغْصان جـ : غُصْن.

أغَصَّ إغْصاصاً (غ ص ص) ۱. ه : او را با غصّه يا خوراک گلوگير كرد، او را اندوهگين ساخت. ۲. ~ عليه الارضَ : زمين را بر او تنگ كرد، او را در تنگنا گذاشت و به ستوه آورد.

أغْصَنَ إغْصاناً ۱. العنقُود : دانهٔ خوشه درشت شد. ۲. ~ ت الشجرةُ : شاخه‌هاى درخت سبز شد.

الأغْصَن : گاوى كه روى دُمش سفيدى باشد. ج : غُصْن.

الأغْصُن جـ : غُصْن.

اِغْضَألَّ اِغْضِئْلالاً (غ ض أ ل، غ ض ل) الشجرُ : درخت شاخ و برگ فراوان يافت و سرسبزى آن نمودار شد. مانند اِخضَألّ است.

الأغِضّاء جـ : غَضِيض.

الإغْضاء : ۱. مصـ و ۲. [پزشكى] : بيمارى حاصل از

شل شدن و از کار افتادن عضلهٔ پلک بالای چشم که سبب فروبسته شدن چشم می‌شود.

أغضَبَ إغضاباً ۱.ه : او را به خشم آورد. ۲. ـ ت العینُ : چشم (غُضاب) خاشاک را از درون حدقه بیرون ساخت.

أغَضَّ إغضاضاً (غ ض ض) : کم و ناقص شد، کاهش یافت.

الأغِضَّة جـ : غَضِيض.

أغضَفَ إغضافاً ۱. اللیلُ : شب سیاه و تاریک شد. ۲. ـ السحابُ : ابر در حالی که نشانه‌های باران داشت آمد، ابرِ باران‌زا آمد. ۳. ـ ت السماءُ : آسمان با ابر پوشانده شد. ۴. ـ ت الثمرةُ : میوه سست دُم و از شاخه آویخته شد. ۵. ـ النخلُ : شاخ خرمابن افزون ولی بار آن تباه شد.

الأغْضَف : ۱. سگِ آویخته گوش از پیش یا پشت. ۲. زندگی خوش و مُرفّه. ۳. شب تاریک. ۴. تیری که پرِ سوفارِ درشت داشته باشد. ج : غُضْف.

أغضَنَ إغضاناً ۱. ت السماءُ : آسمان یک ریز بارید. ۲. ـ ت علیه الحمّی : تب او یکسره دوام یافت، تبش قطع نشد و شدّت یافت. ۳. ـ علیه اللیلُ : شب بر او تیره و ظلمانی شد.

الأغْضَن : آن که در پلک چشمش شکن یا نقصی مادرزادی باشد، برگشته پلک. مؤ : غَضْناء. ج : غُضْن.

أغضَی إغضاءً (غ ض ی) ۱. اللیلُ : شب تاریک شد. پس آن غاضٍ : تاریک و تیره است (برخلاف قیاس). ۲. ـ عینَه : چشمش را فروبست. ۳. (غ ض و) ـ عنی الامرِ : بر آن کار خاموشی گزید و شکیبایی کرد. ۴. ـ عنه طرفَه : از او چشم‌پوشی کرد. «ـ علی القذَی» : بر خاشاک چشم‌پوشی کرد، از جزئیّات صرف‌نظر کرد.

اِغطأَلَّ اِغطِئْلالاً (غ ط أ ل، غ ط ل) ۱. الشیءُ : بخشی از آن چیز بر بخش دیگرش نشست، بر روی هم جمع و انباشته شد. ۲. ـ البحرُ : دریا متلاطم شد و امواجش بالا آمد.

اِغطَاشَّ اِغطِیشاشاً (غ ط ش) البصرُ : چشم تیره و کم سو شد.

أغطَشَ إغطاشاً ۱. اللیلُ : شب تاری شد. ۲. ـ اللهُ اللیلَ : خدا شب را تاریک گرداند.

أغَطَّ إغطاطاً الشیءَ فی الماءِ : آن را در آب فرو برد، غوطه داد.

أغطَی إغطاءً (غ ط و، غ ط ی) ۱.ه أو الشیءَ : او یا آن چیز را فروپوشاند، پنهان کرد. ۲. ـ ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت دراز شد و روی زمین گسترد و اطراف آن را فروپوشاند. پس آن غاطیة (برخلاف قیاس) درختِ شاخه دراز و گسترده است. ۳. ـ الکَرْمُ : آب در آوندهای تاک روان شد.

الأغْطِیَة جـ : غِطاء.

الأغْفاء جـ : غَفَی.

الإغْفاءَة : خواب سبک و کوتاه، چُرت، پینکی. ← غَفْوَة.

الأغْفار جـ : ۱. غَفَر. ۲. غُفْر.

اِغفارَّ اِغفِیراراً (غ ف ر) الثوبُ : لباس ریش ریش شد، پُرزهایش در آمد.

الأغْفال جـ : غُفْل.

أغفَرَ إغفاراً ۱. الرِّمْثُ و العُرقُطُ : درخت شوره گیاه و عُرقُط صمغ جاری کردند. ۲. ـ الشیءَ فی الوعاءِ : آن را درون ظرف نهاد، پنهان کرد. ۳. ـ النخلُ : پوسته‌ای بر روی غورهٔ خرما به وجود آمد.

أغفَلَ إغفالاً ۱. الشیءَ : آن را ترک کرد، فرو گذاشت. ۲. ـ ه : او را غافل و بی‌خبر شمرد، غافل خواند. ۳. ـ الکتابَ : نوشته را بی‌نقطه و إعراب و علامات سجاوندی گذاشت. ۴. ـ ه : از او به هنگام اشتغال پرسش کرد و منتظر فراغت او از کارش نشد. ۵. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز غافل گردانید.

أغفَی إغفاءً (غ ف و) : ۱. خوابید. ۲. ـ الرجلُ : به خوابی سبک رفت، چُرت زد. ۳. ـ الشجرُ : شاخه‌های درخت آویزان شد. ۴. (غ ف ی) ـ الرجلُ : آن مرد روی تودهٔ کاه خوابید. ۵. ـ الطعامَ : غذا را از سبوس پاک کرد. ۶. ـ الطعامُ : خوراک پر سبوس شد.

الأغْلاس جـ : غَلَس.

الأغْلاق جـ : غَلَق.
الإغْلاق : ۱. مصـ و ۲. [اقتصاد] : متوقف ساختن تولید کارخانه از طرف مالک، خواباندن کار، تعطیل بنگاه یا تجارتخانه یا کارگاه. ۳. [فقه] : اِطباق یا سختگیری اعمّ از اکراه و خشم و دیوانگی. «لاطلاقَ فی إغلاق» : در حال خشمگین بودن یا اکراه یا دیوانگیِ زوج طلاق درست نیست.
الأغْلال جـ : ۱. غُلّ. ۲. غَلَل.
الأغْلَب : مرد ستبر گردن، گردن کُلُفت. مؤ : غَلباء. ج : غُلب. ۲. شیر بیشه. ۳. افعـ، غالب‌تر. ۴. «فی الاغلب، علی الاغلب» :غالباً، بیشتر اوقات، اکثرِ مواقع و موارد.
الأغْلَبِيَّة : اکثریّت.
أغْلَثَ إغْلاثاً الزندُ : آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد.
أغْلَسَ إغْلاساً : ۱. در تاریکی آخر شب در آمد. ۲. در تاریکی آخر شب راه رفت.
أغْلَطَ إغْلاطاً ه : او را به اشتباه افکند.
أغْلَظَ إغْلاظاً ۱. له : با او در سخن درشتی کرد، سخنِ تند و درشت به او گفت. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را سخت و غلیظ و ناهنجار یافت. ۳. ~ المسافرُ : مسافر در جایی سخت و دُرُشتناک درآمد. ۴. ~ الیمینَ : سوگند سخت و اکید خورد.
أغْلَفَ إغْلافاً ۱. الشيءَ : برای آن غلاف و پوشش ساخت؛ آن را غلاف کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را درون پوشه یا پاکت قرار داد.
الأغْلَف : ۱. آن که چیزی نفهمد و یاد نگیرد. ۲. چیزی که درون پوشش و غلاف باشد. ۳. ختنه نشده. ۴. «عامٌ ~» : شال پر نعمت و برکت. مؤ : غَلْفاء. ج : غُلْف.
أغْلَقَ إغْلاقاً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ~ علیه الامرُ : موضوع بر او حل نشد، مبهم و پیچیده ماند. ۳. ~ ه علی الشيءِ : او را به زور و اکره بر آن چیز واداشت. ۴. ~ ظهرَه بالذنوبِ : از گناهان گرانبار شد. ۵. ~ ه الامرُ : آن امر او را خشمگین کرد. ۶. ~ القاتلَ : قاتل را به قاضی یا صاحب خون تسلیم کرد تا به هر مجازاتی که خواهد برساندش. ۷. ~ ظهرَ الدّابةِ : بر پشت ستور چندان بار سنگین نهاد که پشت حیوان زخم شد. ۸. ~ الرهنَ : وثیقه را برای راهن مستحکم و مؤکّد ساخت.
أغَلَّ إغْلالاً (غ ل ل) ۱. الرجلُ : آن مرد در مالی خیانت کرد. ۲. ~ ت الارضُ : آن زمین غلّه داد، بهره و محصول داد. ۳. ~ علی عیالِه : برای خانواده‌اش غلّه و آذوقه تدارک دید، آورد. ۴. ~ ه : او را به خیانت نسبت داد. ۵. ~ الخطیبُ : سخنران در سخن خود اشتباه کرد. ۶. ~ البصرُ : تند و تیز نگریست. ۷. ~ الجازرُ فی الجلدِ : سلّاخ به هنگام کندن پوست مقداری گوشت و چربی را روی پوست باقی گذاشت تا بعد خود برگیرد.
الأغْلِمَة جـ : غُلام.
الأُغْلُوج : شاخهٔ نرم و نازک. ج : أغالِیج.
الأُغْلُوخُن یو، معـ : درختچه‌ای در هند که از آن شیره‌ای تند و تیز می‌تراود و کاربرد پزشکی دارد و چون در چشم ریزند بینایی را زایل سازد. چوبش همان عود است که در اثر سوختن بوی خوش بپراکند. عود، عود البخور.
الأُغْلُوطَة : ۱. آنچه در آن مغلطه کنند، وسیلهٔ ایرادگیری. ۲. سخنی که در آن غلط باشد، سخن اشتباه‌آمیز.
اِغْلَوْلَبَ اِغْلِیْلاباً (غ ل ب) ۱. العشبُ : گیاه درهم پیچیده و پر شد. ۲. ~ الارضُ : آن زمین درختزار شد. ۳. ~ القومُ : مردم انبوه شدند.
أغْلَی إغْلاءً (غ ل و) ۱. الشجرُ : درخت بزرگ و درهم پیچیده شد. ۲. ~ الشيءَ : آن را گران یافت، گران شمرد. ۳. ~ الشيءَ : آن را گران خرید. ۴. ~ السعرَ : نرخ را بالا برد، آن را گران کرد. ۵. (غ ل ی) ~ القِدرَ : دیگ را جوشاند، به جوش آورد. ۶. ~ الکَرْمَ : تاک را پیراست، شاخ و برگش راکاست. ۷. از دور با اشاره سلام کرد.
الأغْلِیَة جـ : غَلاء.
الأغْماء جـ : غَمَی.
الإغْماء : ۱. مصـ أغمَی و ۲. [پزشکی] : بیهوشی،

بیماری‌ای مغزی که بر اثر آن بیمار هوش و حواسّ خود را از دست می‌دهد و هیچ فعالیّت ارادی ندارد. گُما. ۳. [پزشکی] ~ تَخَشُّبی : بیماری جمود عضلات یا جمود مغزی، تَخَشُّبٌ، داءُ الباب. Catalepsy (E)

الأغْماد جـ : غِمْد.

الأغْمار جـ : ۱. غُمر. ۲. غِمْر. ۳. غُمَر.

الأغْماز جـ : غَمَز.

الأغْماض جـ : غَمْض.

أغْمَدَ إغْماداً ۱. السيفَ : شمشیر را غلاف کرد. ۲. ~ السيفَ فی صدرِه : شمشیر را در سینهٔ او فروکرد. ۳. ~ الاشیاءِ : آن چیزها را درهم فروکرد.

أغْمَرَ إغْماراً ۱. ه : او را پوشاند. ۲. ~ ه الحرُّ : گرما او را بی‌حال کرد امّا سپس توانی یافت و به راه افتاد.

الأغْمِراء جـ : غَمِیْر.

أغْمَزَ إغْمازاً : ۱. مال و شتر کم ارزش به دست آورد. ۲. ~ فیه : به او بی‌حرمتی کرد، از او عیبجویی کرد.

الأغْمَش : آن‌که چشمش کم سو باشد و غالباً آب بریزد. مؤ : غَمْشاء. ج : غُمْش.

الأغْمَص : ۱. آن‌که چشمش قی کرده. مؤ : غَمْصاء. ج : غُمْص. ۲. «عینٌ غَمْصاء» : چشمِ قی کرده، چرکناک.

أغْمَضَ إغْماضاً ۱. العینُ : چشم برهم نهاد و بست. ۲. ~ عنه فی البیعِ و الشراءِ : در خرید و فروش آسان گرفت، تخفیف داد. ۳. ~ عنه أو عن الشيءِ : از او یا خطای او یا آن چیز چشم پوشید، گذشت کرد. ۴. ~ علی الامرِ : آن امر را برخورد هموار کرد، آن را تحمّل کرد. ۵. ~ فی البضاعةِ : به سبب نامرغوبی جنس از فروشنده تخفیفِ قیمت خواست. ۶. ~ حدّ السیفِ : دم شمشیر را تیز کرد. ۷. از کسی که از او پیش افتاده بود پیشی گرفت، از رقیبش جلو زد. ۸. ~ العینُ فلاناً : چشمْ فلانی را حقیر و خوار شمرد، به او به دیدهٔ تحقیر نگریست.

أغْمَطَ إغْماطاً ۱. علیه الشيءُ : آن چیز بر او دوام یافت، ملازم او شد. ۲. ~ المطرُ : باران پیوسته بارید.

أغْمَلَ إغْمالاً الجلدَ : پوست راگذاشت تا بپوسد و فاسد شود.

أغَمَّ إغْماماً (غ م م) ۱. ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۲. ~ الیومُ : گرمای روز سخت شد. ۳. ~ ت الأرضُ : زمین پر گیاه شد. ۴. در تعجّب گویند «ما أغمّک لی و علیّ و إلَیّ» : چه چیز ترا برای من اندوهگین و غمناک ساخت!

الأغَمّ : ۱. آن که موی سرش به روی پیشانی و پشت سرش بریزد. ۲. ابر انبوه و یک پارچه. ۳. «لیلةٌ غمّاء» : شب آخر ماه، شب بی‌مهتاب. مؤ : غَمّاء. ج : غُمّ.

أُغْمِیَ إغْماءً (غ م ی) مجـ ۱. علیه : بیهوش شد. پس او مُغمیً علیه : بیهوش است. ۲. ~ الیومُ : سراسر روز ابری شد. ۳. ~ ت لیلتُنا : امشب هلال پیدا و آشکار نشد، پوشیده ماند. ۴. ~ الخبرُ : آن خبر مبهم و پوشیده شد.

الأغْمِیَة جـ : غَمَی.

الأغْنام جـ : غَنَم.

الأغْنُس لا، معـ : گیاهی است زینتی از تیرهٔ گزنه‌ها، پنج انگشت، پنجنگشت، دل‌آشوب. دانهٔ آن را الفَقْد گویند.

أغْنَظَ إغْناظاً ه : او را مالامال از خشم کرد (لغتی است در غَنَظَه).

أغْنَمَ إغْناماً ه الشيءَ : آن چیز را به او غنیمت داد.

أغَنَّ إغْناناً (غ ن ن) ۱. المکانُ : آنجا پر درخت شد. ۲. ~ الشجرُ : درخت به ثمر رسید و میوه برآورد. ۳. ~ الروضَ : بوستان را سرسبز و با طراوت ساخت. ۴. با آواز نرم و (غُنّة) از بینی آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۵. ~ الذباب : مگس وزوز کرد. ۶. ~ السِقاءُ : مشک پر شد.

الأغَنّ : ۱. آن که از بینی و تو دماغی سخن گوید. ۲. «المکان ~» : جای پر گیاه و درخت. ۳. حرفی که تو دماغی ادا شود. ۴. «القریة الغَنّاء» : روستای پر جمعیّت و آباد. مؤ : غَنّاء. ج : غُنّ.

الأُغْنُوجَة : غنج، ناز، عشوه. ج : أغانیج.

أغْنَى إغْناءً (غ ن ی) ۱. ه : او را توانگر و بی‌نیاز ساخت. ۲. ~ ه عنه غَناءَ فلانٍ و مَغْناه و مَغناتَه و گاه مُغْناه و مُغْنانَة : او را از وی کفایت و بسنده کرد. به جای او به کار رفت، جانشین و نایبِ کانی یا قائم‌مقام او شد. ۳. «ما

يُغني عنك هذا» : این تو را بی‌نیاز نمی‌کند و به دردت نمی‌خورد. ۴• ~ عنه کذا : او را از آن دور کرد و رهانید.

الأَغْنِياء جـ : غَنِيّ.

الأَغْنِيَة جـ : غَنا (مقـ).

الأُغْنِيَة، الأُغْنِيَّة : سرود، ترانه. ج أَغْنِيَة = أغانٍ و ج أُغْنِيَّة = أغانِيّ.

أَغْهَبَ إغْهاباً عنه : از آن غافل و بی‌خبر شد، آن را فراموش کرد.

الأَغْوار جـ : غار.

الأَغْواط جـ : ۱• غاط. ۲• غَوْط. ۳• غائِط.

الأَغوال جـ : غُول.

الأَغْوَز : خانواده دوست، مهربان و نیکی کننده بر خویشاوندان و خانوادهٔ خود.

الأَغْوَطِي : پستانداری علفخوار و نشخوار کننده که زیستگاهش در امریکای جنوبی و اصلاً از برزیل و شبیه خرگوش امریکایی است. آگوتی. Aguti

الأَغْوَل : زندگانی خوش و آسوده و با نعمت و فراخی.

أَغْوَى إغْواءً (غ و ی) ه : او را تحریک کرد، فریب داد، گمراهش کرد.

الأُغْوِيَّة : ۱• مصیبت و حادثهٔ ناگوار. ۲• مهلکه، بلا. ۳• دام، گودال یا مغاکی که برای شکار جانوران تعبیه کنند. ج : أغاوِيّ.

أَغْيا إغْياءً (غ ی ی) ۱• الغايةَ : درفش را برافراشت. ۲• ~ السحابُ : ابر در آسمان ثابت ماند و زایل نشد. ۳• در شرف یا در فضیلتی به غایت و کمال رسید. ۴• ~ الفرسُ في سباقه : اسب در مسابقه به خط پایان رسید. ۵• ~ الطائرُ : پرنده بال گسترد تا فرود آید. آهسته بال زد.

الأَغْياث جـ : غَيْث (اقم).

الأَغْيار جـ : ۱• غَيْز (مصـ) و ۲• غَيْز (جز).

الأَغْياض جـ : غَيْضَة.

الأَغْيال جـ : ۱• غَيْل. ۲• غِيْل.

الأَغْيَد : ۱• مرد کج گردن. نرم اندام و لطیف. مؤ : غَيْداء. ج : غِيْد. ۳• شاخه و گیاه نرم و خمیده. ۴• جای پر گیاه و سبزه.

الأَغْيَروس یو، معـ : جوز رومی.

أَغْيَفَ إغْيافاً (غ ی ف) ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت به چپ و راست خم شد. مانند غافَ است.

الأَغْيَف : ۱• گردن کج. ۲• نرم بدن. مؤ : غَيْفاء. ج : غِيْف. ۲• شاخهٔ نرم و نازک و متمایل به چپ و راست. ۳• زندگی خوش و آسوده و فراخ.

أَغْيَلَ إغْيالاً (غ ی ل) ۱• ت المرأةُ ولدَها : آن زن در حاملگی بچه پیشین خود را شیر داد، در حالی که بچهٔ شیرخوار داشت حامله نیز بود، مانند غالَتْه است. پس او مُغْيِل : آبستنِ شیرده است. ۲• ~ ت الشجرةُ : درخت بزرگ و پیچیده و پر شاخ و برگ شد. ۳• ~ ت النعجةُ : میش در یک سال دو بار زایید.

الأَغْيَل : آکنده و پُر، درشت و بزرگ.

أَغْيَمَ إغْياماً (غ ی م) ۱• ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۲• ~ القومُ : مردم دچار تشنگی شدند. ۳• ~ في المكانِ : در آنجا اقامت گزید.

الأَغْيَن جـ : غَيْن (از حروف الفبا) (اقم).

أُغْيِنَ (غ ی ن) مجـ : ۱• علی قلبه : دل و جانش اسیر شهوت شد، شهوت آن را فراگرفت. ۲• ~ به : بیهوش شد. ۳• ~ به : از هر سو زیر بار قرض درماند.

الأَغْيَن : گیاه و درخت سبز بلند. مؤ : غَيْناء. ج : غِيْن.

أَفأَمَ إفْآماً (ف أ م) ۱• ه : او را سیراب ساخت. ۲• ~ الدلوَ : سطل را پر کرد. ۳• ~ القَتَبَ : پالان را فراخ گرداند.

الأَفْآء جـ : فَأْو.

الأَفْئِدَة (أ فْ ءِ دَ ة) جـ : فُؤاد.

الأَفْؤُس (أ فْ ءُ س) جـ : فَأْس.

الأَفْؤُل (أ فْ ءُ ل) جـ : فَأْل.

الأُفْؤود : ۱• نانِ بر خاکستر گرم (خلواره) پخته، نان کماج. ۲• گوشه‌ای از تنور یا خلواره که نان در آن گذارند تا مغز پخت شود. ج : أفائِيد.

أَفْأَى إفْآءً (ف أ و) : در جایی لغزان یا شیب و شکافی میان دو کوه واقع شد.

أفاءَ إفاءَةً (ف ی أ) ۱. اللهُ علیه المالَ: خدا آن مال را بدو غنیمت داد. ۲. ~ علی القومِ فیئاً: غنیمتی برای آنان به دست آورد. ۳. ~ الظلُّ: سایه برگشت. ۴. ~ ه إلی کذا: او را بدان کار یا به آنجا بازگرداند. ۵. ~ علیه الخیرَ: خیر را به سوی او کشاند.

الأفائک (افاءِک) جـ: أفِیکَة.

الأفائِل (أفاءِل) جـ: أفِیل.

الأفائِیذ جـ: أُفؤود.

أفاتَ إفاتَةً (ف و ت) ۱. ه الأمرَ: آن کار را از او فوت گرداند، او را واداشت که آن کار را از دست بدهد. ۲. ~ ه الامرَ: آن کار را از دست او به در برد.

الأفاتِیخ جـ: أُفتوخ.

أفاجَ إفاجَةً (ف و ج، ف ی ج): ۱. شتافت، شتاب کرد. ۲. ~ الفرسُ: اسب تند دوید. ۳. در دویدن درنگ کرد. ۴. ~ القومَ: مردم را گروه گروه روانه کرد.

الأفاجِیج جـ: إفْجِیج.

أفاحَ إفاحَةً (ف و ح، ف ی ح) ۱. القِدرَ: دیگ را به جوش آورد. ۲. بوی خوش پراکند. ۳. ~ الدمَ: خون ریخت.

الأفاحِیص جـ: أُفْحوص.

أفادَ إفـادَةً (ف و د) ۱. المـالَ أو العلمَ: آن مـال را اندوخت یا آن علم را آموخت، بهره‌مند شد، فایده برد. ۲. ~ منه مالاً: از او مالی گرفت. ~ ه مالاً أو علماً: مالی به او بخشید یا علمی یاد داد، از مال یا علم بهره‌مندش ساخت. ۳. ~ الرجلَ: آن مرد را کُشت. ۴. (ف ی د) مالاً أو علماً: دارایی یا دانشی به دست آورد، تحصیل کرد. ۵. ~ منه علماً أو مالاً: از او دانش یا مالی کسب کرد. ۶. ~ ه علماً أو مالاً: دانش یا مالی به او بخشید پس آن دانش یا مال برای او تحقّق و ثبات یافت. ۷. ~ الرجلَ: آن مرد را به هلاکت رساند. ۸. البعیرَ: شتر را نحر کرد.

أفارَ إفارَةً (ف و ر) القِدرَ: دیگ را به جوش آورد.

الأفارِیز جـ: إفْرِیز.

أفازَ إفازَةً (ف و ز) ه بکذا: او را بدان چیز موفّق و کامیاب ساخت، سبب دستیابیِ او بر آن شد.

أفاضَ إفاضَةً (ف ی ض) ۱. فی الحدیثِ: در سخن آمد. ۲. ~ بالشيءِ: آن را دور انداخت، پس زد. ۳. ~ الدمعَ: اشک ریخت. ۴. ~ الماءَ: آب را خالی کرد، ریخت. ۵. ~ الإناءَ: ظرف را پر و لبریز کرد. ۶. ~ القومُ من المکانِ: مردم از آنجا رفتند، پراکنده شدند. ۷. ~ القومُ علیه: مردم بر سرش ریختند و بر او چیره شدند. ۸. «ما ~ بکلمةٍ»: کلمه‌ای بر زبان نراند.

الأفاضِل جـ: أفْضل.

الأفاطِیر جـ: أُفطور.

أفاعَ إفاعَةً (ف و ع) الطیبَ: بوی خوش پراکند.

أ فا عِ ل: ۱. وزنـی بـرای جـمع مکسـر صـفات تفضیلی (أفْعَلِ تفضیل) که مـفردشان هـموزنِ أفْعَل است. مانند أکْبَر (أکابِر)، أعْظَم (أعاظِم). ← ص ۲۴. ۲. جمع اسمهایی که بر وزن أَفْعَل و إِفْعَل و أُفْعَل (با سه حرکت همزه و عین الفعل اَفْعل) مانند **اَجادِل** جمع اَجْدَل و **اَصابِع** جمعِ اِصْبَع و **اَنامِل** جمع اُنْمُلَة.

الأفاعِي و **أفاعٍ** جـ: ۱. أفْعَی و أفْعُوان. ۲. [تشریح]: رگـهایی کـه از دو رگ یـا میزنای کـه از اطـراف نـاف می‌گذرند منشعب می‌شوند.

الأفاعِیل: ۱. ج أفْعال و جـمعِ جـمعِ فِعْل، کـارها و اعمال آدمی. ۲. [علم عروض] اجزاءِ وزن شعر که آن را تفاعیل نیز گویند و وزن یک بیت از تکرار آن اجـزاء پدید می‌آید. چون: فاعِلاتُن فـاعلاتُن ... یـا مُسْتَفْعِلُن مُستَفعِلُن ...

أفاقَ إفاقَةً (ف و ق) ۱. من مرضه: از بیماری بهبود یافت. ۲. ~ من نومِه: از خواب بیدار شد. ۳. ~ من سکرِه: از مستی به خـود آمـد. ۴. ~ مـن جـنونِه: از دیوانگی رَست، عقلش را بازیافت. ۵. ~ عنه النعاسُ: چُرت از سرش پرید. ۶. ~ الزمانُ: پس از خشکسالی روزگـار فـراوانـی و فـراخـی رسـید. ۷. الحـالبُ: شـیر دوشنده بین دو نوبت شیر دوشیدن بیاسود. ۸. ~ من غفلتِه: از بی‌خبری به خود آمد، هشیار شد. ۹. ~ ت الناقةُ: شتر دوباره در پستانش شیر جمع شد. ۱۰. ~

السهمَ: سوفارِ تیر را در زه نهاد.
الأفاكِيل: ج أفْكَل، گروهها، دسته‌ها.
الأفاكِيه جـ: أُفكُوهَة.
الأفال یو، معـ: پستانداری دریایی از تیرهٔ بالها و راستهٔ آب بازان، بال، وال، اوال، فال، (اطلاقاً) نهنگ.
الإفال جـ: أفِيل.
الأفانِيَة: گیاهی که آن را سگ انگور نامند.
الأفانِيک جـ: ۱. إفْنِيک. ۲. فُنُک.
الأفانين جـ: ۱. أفنان. جج فَنَن. ۲. أُفنُون. شیوه‌ها، انواع و اسلوبهای سخن.
الأفاهِيد جـ: أُفْهُود.
الأفاوِج جـ: أفْواج و فُوُوج. جج فَوْج.
الأفاوِيج جـ: أفْواج و فُوُوج. جج فَوْج.
الأفاوِيق: ۱. شیری که در فاصلهٔ دو دوشیدن در پستان گرد آید. ۲. آبی که در ابر گرد آید و ساعت به ساعت ببارد. ۳. نیکوییها و خیر و برکتها. «أرضعني أفاويقَ بِرّه»: نیکوترین نیکوییهایش را به من ارزانی داشت. ج: أفْواق و جج فِيَق و فِيْق و ج جج فِيْقَة.
الأفاوِيه جـ: أفْواه. جج فوه.
الأفايِـح جـ: أفواج و فُوُوج. جج فَوْج.
اِفْتَأَتَ اِفْتِئاتاً (ف أ ت) ۱. بأمره أو برأيه: در کار یا نظر خویش خود رأی و مستبد شد. ۲. ـ عليه الباطلَ: به او بهتان زد.
اِفْتَأَدَ اِفْتِئاداً (ف أ د) الرجلُ: آن مرد برای بریان کردن چیزی آتش افروخت. ۲. ـ اللحمَ في النارِ: گوشت را بر روی آتش بریان کرد.
اِفْتَأَلَ اِفْتِئالاً (یا اِفْتِالاً) (ف أ ل): فال زد، تفأل کرد، پیش‌بینی نمود. مانند تفاءَلَ است.
الأفْتاء جـ: فَتِيّ (منتـ).
الإفْتاء: ۱. مصـ أفْتَى و ۲. [قانون و فقه]: بیان و آشکار کردن مسئله‌ای حقوقی یا فقهی و فتوی دادن دربارهٔ آن.
اِفتاتَ اِفْتِياتاً (ف و ت) ۱. الأمرُ: آن کار از دست رفت و فوت شد. ۲. ـ في الامرِ: در آن کار استبداد و خودرأیی به خرج داد، مستبد و خودرأی بود. ۳. ـ الكلامَ: سخنی نو آورد، از خود در آورد. ۴. ـ بأمرِه: کار خود را بدون مشورت با کسی انجام داد. ۵. ـ عليه في الأمرِ: او را به انجام آن کار فرمان داد. ۶. «فلانٌ لايُفْتات عليه»: بدون مراجعه به فلانی هیچ کاری صورت نمی‌گیرد.
الأفْتاح جـ: فُتُح. جج فُتُوح. ج جج فَتْح.
الأفْتار جـ: فِتْر.
الأفْتاق جـ: فَتْق.
اِفْتاقَ اِفْتِياقاً (ف و ق): دچار فقر و فاقه شد، فقیر و درویش شد.
الاِفْتِتاح: ۱. مصـ و ۲. «اِفتتاح الصلاةِ»: نخستین تکبیر نماز.
الاِفْتِتاحِيَّة: ۱. منسوب به اِفْتِتاح. ۲. سرمقالهٔ روزنامه یا مجلّه. «كاتبُ الافتتاحيّات»: سرمقاله‌نویس روزنامه و مجلّه.
اِفْتَتَحَ اِفْتِتاحاً ۱. البابَ: در را بازد کرد، گشود. ۲. ـ العملَ: کار را آغاز کرد. ۳. ـ الامرَ بالشيءِ: آن کار را با آن چیز افتتاح کرد. «ـ المجلسَ بالنشيدِ الوطنيّ»: آن مجلس را با سرود ملّی افتتاح کرد. ۴. ـ البلادَ: آن سرزمین را گشود، فتح کرد، کشورگشایی کرد.
اِفْتَتَنَ اِفْتِتاناً ۱. الرجلُ: آن مرد دچار فتنه و بلا شد. ۲. ـ ه: او را در فتنه و بلا افکند. ۳. ـ بالامرِ: آن موضوع او را شگفت‌زده کرد، از خود بیخود کرد. ۴. ـ بالمرأةِ: شیفته و دلباخته و مفتونِ آن زن شد. ۵. «أُفْتُتِنَ في دينه» مجـ: از عقیدهٔ دینی خود برگردانده شد، مرتدّ شد.
الاِفْتِجاء (ف ج أ): ۱. مصـ اِفْتَجَأَ و ۲. [زیست‌شناسی]: جهش انتقالی در تحوّل گونه‌های جانداران، موتاسیون، جهش.
اِفْتَجَّ اِفْتِجاجاً (ف ج ج) الطريقَ: از درّه و شکاف میان دو کوه رفت.
اِفْتَجَرَ اِفْتِجاراً الكلامَ أو فيه: از پیش خود سخن گفت بدون آنکه از دیگری شنیده و آموخته باشد.

اِفتَجَلَ اِفتِجالاً الأمرَ: آن کار را از پیش خود ساخت، از خود درآورد، ابتکار کرد.
اِفتَحَصَ اِفتِحاصاً عنه: دربارهٔ آن به جست و جو پرداخت، یا راجع به او تحقیق و پرس و جو کرد.
اِفتَحَلَ اِفتِحالاً ۱• ه: شتری (فحل) نر به او بخشید. ۲• ـ لإبِلِه: برای گشن‌آوری شترِ نرِ اصیل برگزید.
أفتَخَ إفتاخاً ۱• الرجلُ: آن مرد خسته و مانده شد و از خستگی به تند نفس زدن افتاد، از نفس افتاد. ۲• ـ اصابعَه: برای نرم کردن بند انگشتان او به وی کمک کرد.
الأفْتَخ: ۱• آن که بند انگشتانش نرم و سست باشد. ۲• اسدٌ ـ: شیرِ پهن پنجه. ۳• ـ الطَّرْفِ: مرد سست نگاه، صاحب نگاهی بی‌حال. مؤ: فَتْخاء. ج: فُتْخ.
اِفتَخَّ اِفتِخاخاً (ف خ خ): در خواب خرناس کشید، خُرخُر کرد.
اِفتَخَرَ اِفتِخاراً بكذا: بدان بالید، افتخار کرد. مانند فَخَرَ است.
اِفتَدَى اِفتِداءً (ف د ی): ۱• خود را بازخرید، برای رهایی خود سَربها و فدیه داد. ۲• ـ الاسيرَ: اسیر را با دادن مالی رهایی بخشید. ۳• ـ ت المرأةُ نفسَها من زوجها: آن زن با دادن مالی به شوهرش از او طلاق گرفت. ۴• ـ منه بكذا: از او پرهیز کرد، دوری گزید.
أفتَرَ إفتاراً: ۱• پلکهایش سست شد و نگاهش پایین افتاد. ۲• ـ ه المرضُ: بیماری او را سست و بی‌حال کرد. ۳• ـ الشرابُ: می‌او را مست و سست کرد.
الإفتِراء (ف ر و، ف ر ی): ۱• مصـ اِفْتَرَى و ۲• [قانون]: تهمت و بهتان زدن، نسبت خیانت و دروغ به کسی دادن.
الإفتِراض: ۱• مصـ و ۲• تصوّر عقلی با صرف‌نظر از واقع، فرض کردن، پنداشتن. ۳• [منطق]: راهی برای بیان و اثبات عکس بعضی قضایا، توسّل به امر فرضی برای اثبات یا نقش قضیه‌ای، فرضیّه.
الإفتِراق: ۱• مصـ و ۲• [فقه]: قطع روابط زناشویی، جدایی دو همسر از یکدیگر.

اِفْتَرَّ اِفتِراراً (ف ر ر): ۱• خندهٔ دلنشین کرد، نرم خندید و دندانهایش درخشید. ۲• ـ البرقُ: آذرخش درخشید. ۳• ـ الشيءَ: آن را بو کرد. ۴• ـ الإناءُ: آن ظرف در میان دو چیز شکست.
اِفتَرَزَ اِفتِرازاً ۱• الأمرَ: آن کار را به تنهایی و به استقلال انجام داد. ۲• در آن کار استقلالِ رأی و اندیشه یافت.
اِفتَرَسَ اِفتِراساً الحيوانُ فريستَه: حیوان شکار خود را از هم درید، پاره‌پاره کرد.
اِفتَرَشَ اِفتِراشاً ۱• الشيءَ: آن را زیر پا نهاد، لگدمال کرد. ۲• ـ الثوبَ: پلاس را روی زمین گسترد. ۳• ـ ذراعَيْه: دو بازویش را بر زمین گسترد. ۴• ـ الشيءُ: آن چیز گسترده شد. ۵• ـ الطريقَ: آن راه را پیمود. ۶• ـ عِرضَه: به او دشنام ناموس داد، آبرویش را زیر پا نهاد. ۷• ـ ه: او را به زمین زد، به خاکش برد. ۸• ـ اثرَه: ردِ پای او را گرفت و به دنبالش رفت. ۹• ـ المالَ: آن مال را به زور گرفت، غصب کرد. ۱۰• ـ ت الضربةُ الدماغَ: ضربه پوست سرش را شکافت اما استخوانش را نشکست، یا استخوان را تَرَک انداخت اما آن را خُرد نکرد. ۱۱• ـ المرأةَ: با آن زن به یک فِراش رفت، با وی همخوابه شد.
اِفتَرَصَ اِفتِراصاً الفرصةَ: فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد.
اِفتَرَضَ اِفتِراضاً ۱• الجندَ: سپاه جیره و مواجب خود را گرفت. ۲• ـ احكامَه على الناسِ: دستورهای خود را صادر کرد، فرمانهایش را مقرر داشت، قوانین خود را وضع کرد و واجب گردانید. ۳• ـ القومُ: آن جماعت نیست و نابود شدند. ۴• ـ الباحثُ: پژوهنده نسبت به فرضیه‌ای پژوهش کرد تا موضوعی را ثابت سازد. ۵• ـ الخشبةَ: آن چوب را بُرید.
اِفتَرَطَ اِفتِراطاً ۱• إليه في الامرِ: در آن کار بر او پیشی گرفت. ۲• ـ ولداً: فرزند خردسالش را از دست داد، داغ کودکش بر دلش نشست.
اِفتَرَعَ اِفتِراعاً ۱• البكرَ: دوشیزگی دختر را برگرفت.

۲. ــ الامرَ : کار را آغاز کرد.
اِفْتَرَغَ اِفْتِراغاً الماءَ : برخود آب ریخت.
اِفْتَرَقَ اِفْتِراقاً ۱. القومُ : آنان پراکنده شدند. ۲. ــ الشَّعرَ : در میان موی سر فرق باز کرد.
اِفْتَرَی اِفْتِراءً (ف ر ی) ۱. القولَ : از خود حرف درآورد، افترا و دروغ گفت، افترا زد. ۲. (ف ر و) ــ الفروَ : پوستین پوشید.
اِفْتَزَّ اِفْتِزازاً (ف ز ز) علیه : بر او چیره شد.
الاِفْتِسال : ۱. مصـ و ۲. [گیاه‌شناسی] : قلمه‌زدن.
اِفْتَسَلَ اِفْتِسالاً الفسیلَةَ : پاجوش درخت را در آورد و جای دیگر قلمه‌زد. ← أَفْسَل.
اِفْتَشَلَ اِفْتِشالاً ه : او را به ترس نسبت داد، ترسو خواند. ← فَشَّلَ.
اِفْتَصَدَ اِفْتِصاداً ۱. الرجلُ : آن مرد خود رگ خویش را شکافت، فصد کرد. ۲. ــ العِرقَ : رگ را شکافت، رگ زد.
اِفْتَصَّ اِفْتِصاصاً (ف ص ص) الشيءَ : آن چیز را کند و از چیز دیگر جدا کرد.
اِفْتَصَعَ اِفْتِصاعاً منه حقَّه : تمام حق خود را به زور از او گرفت.
اِفْتَصَلَ اِفْتِصالاً ۱. النخلةَ عن موضِعها : خرمابُن را جابجا کرد. ۲. ــ ت الأُمُّ رضیعَها : مادر کودکش را از شیر خوردن باز گرفت.
الاِفْتِضاحِيّ : بیمار و منحرفی که میل به ارائهٔ عورت خود دارد. Exhibitionist (E)
الاِفْتِضاحِيَّة [روان‌پزشکی] : بیماری و انحرافِ تمایل به نشان دادن عورتِ خود. Exhibitionism (E)
اِفْتَضَحَ اِفْتِضاحاً ۱. الرجلُ : عیبهای او آشکار شد. و رسوا گشت. ۲. ــ الامرُ : آن کار یا قضیّه شهرت یافت. بر سر زبانها افتاد.
اِفْتَضَخَ اِفْتِضاخاً التمرَ : از خرما شراب ساخت.
اِفْتَضَّ اِفْتِضاضاً (ف ض ض) ۱. الماءَ : آب را کم‌کم ریخت. ۲. ــ الختمَ : مُهر را شکست. ۳. بکارت دختر را برداشت.
اِ فْ تَ عَ لَ اِ فْ تِ عَ ا لاً : وزنی برای ساختن افعال ثلاثی مزیدٌ فیه از باب اِفْتِعال چون اِحْتِرام و اِلْتِزام و اِکْتِساب و غیره.
اِفْتَعَلَ اِفْتِعالاً ۱. الشيءَ : آن چیز را تازه و نو آورد، چیزی بدیع ساخت، اختراع کرد. ۲. ــ ه : آن را جعل کرد، برساخت، تزویر کرد.
اِفْتَغَمَ اِفْتِغاماً ۱. ه الطیبُ : بوی خوش مشام او را انباشت. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد بوی خوش را در مشام و سینه خود انباشت. ۳. ــ الزکامُ : زکام برطرف شد، از بین رفت.
أَفْتَقَ إِفْتاقاً ۱. السحابُ : ابرها شکافته شدند و کنار رفتند. ۲. ــ القومُ : ابر از فراز سر آنان کنار رفت. ۳. ــ ت الشمسُ : خورشید از لابلای ابرها درآمد، نمایان و تابان شد. ۴. به جایی خشک رسید در حالی که پیرامون آن باران باریده بود. ۵. ــ الرجلُ : مصائب و بلاها بر او پای فشرد و او را رها نساخت، آفات او را فرا گرفت. ۶. ــ المکانُ : آنجا فراخ و پر نعمت شد. ۷. ــ الثوبُ : واجب آمد که آن جامه شکافته شود. ۸. ــ ه الثوبَ و نحوَها : او را به شکافتن درزهای آن جامه یا مانند آن واداشت.
اِفْتَقَدَ اِفْتِقاداً ۱. الشيءَ : آن را از دست داد، گم کرد. ۲. ــ ه أو الشيءَ : به دنبال او یا آن چیز گشت، آن را جست و جو کرد.
اِفْتَقَرَ اِفْتِقاراً : ۱. فقیر و تنگدست شد. ۲. ــ إلیه أو إلی الشيءِ : به او یا آن چیز نیازمند شد، احتیاج پیدا کرد.
أَفْتَکَ إِفْتاکاً ۱. به : به او نیرنگ زد و ناگهان به او حمله برد. ۲. «ما افتکَه!» (افعلِ تعجّب) : چه سرسخت و لجوج است او!
اِفْتَکَرَ اِفْتِکاراً ۱. الأمرَ : آن موضوع به فکرش رسید. ۲. ــ في الامرِ : در آن کار اندیشید، به آن فکر کرد.
اِفْتَکَّ اِفْتِکاکاً (ف ک ک) الرهنَ : آن چیز را از گرو در آورد، فکِّ رهن کرد.
اِفْتَکَلَ اِفْتِکالاً فی فعلِه : در کار خود بخوبی اقدام کرد و همّت گماشت.

الأفتَل: ۱. آن که پهلوهایش از هم دور باشد. ۲. سخت و نیرومند. مؤ: فَتْلاء. ج: فُتْل.

اِفْتَلَتَ اِفْتِلاتاً ۱. الکلامَ: بدون اندیشهٔ قبلی و بالبداهه سخن گفت. ۲. ~ الامرَ: بی‌تأمّل و با شتاب آن کار را انجام داد. ۳. ~ الشيءَ: آن را با شتاب ربود، قاپید. ۴. ~ الامرُ: آن امر او را غافلگیر کرد. ۵. ~ علیه: کار را بدون او انجام داد. ۶. «اُفتُلِتَ الرجلُ» مجـ: آن مرد ناگهان مرد. ۷. «اُفتُلِتَ بکذا» مجـ: ناگهان غافلگیر شد. ۸. «اُفتُلِتَ الشيءُ» مجـ: ناگهان آن چیز را از دستش ربودند، قاپیده شد.

اِفتَلَذَ اِفتِلاذاً ۱. ه المالَ: بخشی از آن مال را گرفت ۲. ~ منه حقَّه: حق خود را از او گرفت.

اِفتَلَقَ اِفتِلاقاً: ۱. در دویدن سخت کوشید. ۲. کاری شگفت‌انگیز کرد. ۳. ~ الجسمُ: تن فربه شد. ۴. ~ الشيءَ: آن چیز را شکافت.

اِفتَلَّ اِفتِلالاً (ف ل ل) ۱. السیفُ: شمشیر کند شد، لبه‌اش شکست. ۲. ~ الناسُ: مردم به اکراه پراکنده شدند.

اِفتَلَمَ اِفتِلاماً انفَه: بینی او را شکافت، برید.

اِفتَلَی اِفتِلاءً (ف ل و) ۱. القومَ: در میان آن قوم درآمد. ۲. ~ ه لنفسِه: آن را برای خود گرفت. ۳. ~ الولدَ: کودک را از شیر گرفت. ۴. ~ الغلامَ: آن پسر را پرورش داد. ۵. ~ المکانَ: آنجا را نگاهداری کرد. ۶. (ف ل ی) ~ القومَ بعینِه: آن قوم را به دیدهٔ تأمّل نگریست.

الأفتَمُوم و الأفتَمُون و الأفتِیمُون یو معـ: افتیمون، گیاهی طبّی از تیرهٔ پیچکیان با سرشاخه‌های نازک که انگل گیاهان دیگر می‌شود، زیرهٔ رومی، سِسِ صغیر، در فصیح عربی کَشُوت نام دارد.

اَفْتَنَ اِفْتاناً: فتنه برانگیخت ← فَتَّنَ.

اِفتَنَّ اِفتِناناً (ف ن ن) فی الحدیثِ أو العملِ: سخن یا کار را به انواع گوناگون و دلنشین ادا کرد و انجام داد، سخنی جالب گفت یا کاری هنرمندانه انجام داد. ۲. ~ فی الخصومةِ: در دشمنی زیاده‌روی کرد.

الأُفْتُوخ: گیاهی بسیار ریز همانند قارچ (اقم و منتـ) ج: أفاتِیخ.

أفتَی إفتاءً (ف ت و) ۱. فی المسألةِ: در آن موضوع حکم داد، فتوی داد، اظهارنظر کرد. ۲. جوان گردید.

أفثَأ إفثاءً (ف ث أ) ۱. الحرُّ: گرما فرونشست. ۲. بسیار خسته شد و بی‌حال افتاد. ۳. ~ ت السماءُ: آسمان صاف و روشن شد. ۴. ~ بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید.

الأفثاح جـ: فَثِح. (قا، اقم).

أفثَجَ إفثاجاً: سخت مانده و خسته شد، از نفس افتاد.

أفَجَّ إفجاجاً (ف ج ج): ۱. درّه را پیمود، در میان شکاف دو کوه راه رفت. ۲. ~ مابین رِجلَیه: دو پایش را از هم باز گذاشت، گامِ فراخ پیمود. ۳. در رفتن شتافت، تند رفت. ۴. ~ الأرضَ بالمحراث: زمین را شخم کرد، با گاو آهن شکافت.

الأفَجّ: ۱. انسان یا ستوری که میان دو پایش گشادی و فاصلهٔ بیش از معمول باشد. ۲. آن که گامهای فراخ بردارد، گشاد گشاد راه برود. مؤ: فَجّاء. ج: فُجّ.

أفجَرَ إفجاراً: ۱. در سپیده‌دم در آمد. ۲. از راه راست منحرف شد. ۳. هرزگی و بدکاری کرد، زنا نمود. ۴. دروغ گفت. ۵. کافر شد. ۶. ~ ه: او را آدمی بدکاره یافت. ۷. آب بسیار آورد. ۸. ~ الینبوعَ: سرچشمه را جاری ساخت، راهش را باز کرد.

أفجَسَ إفجاساً: به عقیدهٔ باطل افتخار کرد.

أفجَعَ إفجاعاً ه: او را سخت آزرده و دردمند کرد.

الأفجَل: آن که دو پایش از هم فاصله دارد. مؤ: فَجْلاء. ج: فُجْل.

الأفجَم: آن که گوشهٔ لبش ستبر باشد. مؤ: فَجْماء. ج: فُجْم.

أفجَنَ إفجاناً: پیوسته گیاهِ (فَیجَن) سداب خورد.*

أفجَی إفجاءً (ف ج ی): زندگی و گذران خانواده‌اش را پر آسایش و فراخی ساخت، بر خانواده‌اش تنگ نگرفت.

الأفجَی (ف ج و): آن که میان دو پا یا دو رانش فاصله باشد. مؤ: فَجْواء. ج: فُجْو.

الإفجِیج: ۱. درّهٔ ژرف میان دو کوه بلند. ۲. درّهٔ فراخ.

ج : أفاجِيج.
الأفحاء جـ : فَحا.
الإفحام : ۱. مصـ و ۲. کسی را از پاسخ گفتن به سخن عاجز کردن. ۳. [منطق] : دلیل و حجّت آوردن برای قطع حجّت و دلیل خصم.
أفحَجَ إفحاجاً عن الأمرِ : از آن کار منصرف شد، از آن دست کشید.
الأفحَج : آن که در اره رفتن نوک پاهایش را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم گذارد. مؤ : فَحجاء. ج : فُحج.
أفحَشَ إفحاشاً : ۱. سخن زشت و ناسزا گفت، دشنام داد. ۲. کار زشت و نارواکرد. ۳. بخل ورزید، لئامت کرد. ۴. ~ ه : او را زشت و ناپسند و بد و هرزه یافت.
أفحَصَ إفحاصاً ۱. ه الشيءَ : او را به تفحّص و کاوش آن چیز واداشت. ۲. ه الشيءَ : او را بر جست و جوی آن چیز توانا ساخت، امکان کاوش به او داد. ۳. ~ ه عنه : او را از آن دور گرداند.
الأفحُل جـ : فَحل.
أفحَمَ إفحاماً ۱. ه : او را با دلیل ساکت و مجاب کرد. ۲. ~ ه الهَمُّ : غم و اندوه او را از کار بازداشت. ۳. در تاریکی شب در آمد. ۴. ~ البكاءُ الولدَ : گریه صدای طفل را برید، او را از نفس انداخت. ۵. «أُفحِمَ الولدُ» مجـ : نفس کودک از شدّت گریه برید.
الأفحُوص : جایی که مرغ سنگخواره خاکش را می‌کاود و آشیانه می‌کند. ج : أفاحِيص.
أفَخَ ـُـ أفخاً الطفلَ : بر یأفوخ (= ملاج، تشتک سر یا جاندانه و تارکِ) آن کودک زد.
الأفخاذ جـ : فَخذ و فَخِذ.
الأفخار جـ : فِخر.
الأفخارِسْتِيّا معـ : ۱. (در مسیحیّت) قربانی مقدّس، عشاءِ ربّانی. ۲. شرکت در مراسم عشاءِ ربّانی.
Eucharist (E)
الأفخَج : آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ : فَخجاء. ج : فُخج.

الأفَخّ : آن که پاهایش سست و شُل باشد. مؤ : فَخّاء. ج : فُخّ.
أفخَرَ إفخاراً ه علیه : او را بر خود یا دیگری ترجیح داد.
الأفخَم افعـ : والاتر، بزرگتر و باشکوهتر.
أفِدَ ـَـ أفَداً : ۱. شتاب ورزید، عجله کرد. ۲. کندی ورزید، درنگ کرد (از اضداد است). پس او أفِد : شتابنده یا درنگ کننده و مؤنث آن أفِدَة است. ۳. ~ الرجلُ : اجل او نزدیک شد.
الأفَد : ۱. مدّت و مهلت. ۲. اجل. ج : آفاد.
الأفداس جـ : فَدس.
الأفدان جـ : فَدَن.
أفدَحَ إفداحاً الحِملَ الأمرَ : بار یا آن کار را سنگین و دشوار یافت، آن را فوق طاقت دید.
الأفدَع : آن که بندهای استخوان دست و پایش کج باشد. مؤ : فَدعاء. ج : فُدع.
أفدَمَ إفداماً ۱. ه : بر آنِ دهانه بند نهاد. ۲. ~ ه : او را کودن و نادان یافت یا شمرد. ← فَدَّمَ.
الأفدِنَة جـ : فَدّان.
أفدَى إفداءً (ف د ی) ۱. ه الأسيرَ : او را واداشت که آن اسیر را باز خرد و آزاد کند. ۲. ~ الاسيرَ : از آن اسیر فدیه و سَربها پذیرفت. ۳. درشت هیکل شد.
الأفدِيَة جـ : فِداء.
الأفذاذ جـ : فَذّ.
أفَذَّ إفذاذاً (ف ذ ذ) ۱. ت الشاةُ : میش یک برّه زایید. پس آن مُفِذّ است : زایندهٔ یک برّه.
الأفَذّ : تیرِ بی‌پرِ سوفار، تیری فقط مرکّب از پیکان و چوبه.
أفَرَ ـِـ أفراً و أُفُوراً : ۱. شادمانی کرد. ۲. در دویدن برجست و پرید. ۳. ~ الغلامُ : غلام در خدمت چابکی و سبکبالی کرد. پس او آفِر و أفّار و مِئفار : چابک و چالاک در خدمت است. ۴. ~ ت القِدرُ : دیگ سخت جوش زد.
أفِرَ ـَـ أفراً ۱. ت الدّابةُ : ستور پس از مشقّت و لاغری فربه شد. پس آن أفِرَة : ستورِ فربه است. ۲. ~ الحرُّ : گرما سخت شد.

الأفْراء جـ: فَرا و فَرَأ.
الأفْراج جـ: فَرَج.
الإفْراج: ۱ـ مصـ و ۲ـ [قانون]: آزادکردن زندانی. «ـ الوقتیّ»: آزادی زندانی به مدّتی معیّن به قید ضمانت، آزادیِ به قید ضمانت. «ـ الشرطی»: آزادی مشروط به شرط حسن رفتار در خارج از زندان.
الأفْراح جـ: فَرَح.
الأفْراخ جـ: فَرْخ.
الأفْراد جـ: ۱ـ فرد و فَرَده. ۲ـ «أفرادُ النُّجومِ»: تک ستاره‌هایی که در کرانه‌های آسمان دیده می‌شوند. ۳ـ «أفرادُ النّاسِ»: اشخاص بزرگ، بزرگان و نام‌آوران.
الإفْراد: ۱ـ مصـ و ۲ـ به تنهایی کار کردن. ۳ـ [صرف]: مفرد بودن کلمه در برابر مثنّی و جمع.
الأفْراز جـ: فِرْز.
الإفْراز: ۱ـ مصـ و ۲ـ تقسیم کردن ملک مُشاع به واحدهای مستقلّ. ۳ـ [زیست‌شناسی]: تراوش بعضی مواد سیّال از یاخته‌های زنده، عرق کردن، ترشح کردن.
الأفْراس جـ: فَرَس.
الأفْراض جـ: فَرْض.
الأفْراط جـ: ۱ـ فَرْط. ۲ـ فَرَط. ۳ـ فُرُط. ۴ـ فُرْط. ۵ـ (به صیغهٔ جمع) اوّل و آغاز هر چیز «أفراط الصباح»: سپیده دمان، اوایل صبح.
الأفْراق جـ: ۱ـ فَرَق. ۲ـ فَرِق. ۳ـ فُرُق. ۴ـ فِرْق.
الإفْراق: ۱ـ مصـ و ۲ـ بیرون آمدنِ (فِرْق) گروه زنبوران عسل از کندو برای ساختن کندویی جدید.
الأفْراک جـ: فِرْک.
الأفْران جـ: ۱ـ فُرْن. ۲ـ مرد خودپسند متکبّر «مرَّبنا أشرانَ أفرانَ»: مردی خودپسند و متکبر بر ما گذشت.
الأفْرِبْیُون و الفُرْبِیُون لا معـ: شیر گیا، شیر سگ، فرفیون.
أفْرَثَ إفْراثاً ۱ـ الکرشَ: شکنبه را شکافت و سرگین درون آن را پاک کرد. ۲ـ ـ الحبُّ کبدَه: عشق جگرش را پاره‌پاره کرد. ۳ـ ـ ه: او را نیزه زد. ۴ـ ـ الرجلَ: او را عیب و بدگویی و ملامت کرد. ۵ـ ـ اصحابَه: یاران خود را با سخن‌چینی و غیبت در شرّ افکند.
أفْرَجَ إفْراجاً ۱ـ عن السجین: زندانی را آزاد کرد. ۲ـ ـ الغبارُ: گرد و غبار کنار رفت. ۳ـ ـ القومُ عن المکانِ: مردم آنجا را ترک کردند. ۴ـ ـ ت الدجاجةُ: مرغ جوجه‌دار شد.
أفْرَحَ إفْراحاً ۱ـ ه: او را شاد کرد. ۲ـ ـ ه الدَّینُ: بار قرض او را آزرده ساخت. ۳ـ ـ ه الشیءُ: آن چیز او را اندوهگین کرد (از اضداد است).
أفْرَخَ إفْراخاً ۱ـ الطائرُ: پرنده جوجه‌دار شد. ۲ـ ـ ت البیضةُ: تخم شکافته شد و جوجه بیرون آمد. ۳ـ ـ الخوفُ: بیم و هراس از میان رفت. ۴ـ ـ قلبُه: دلش از ترس خالی شد. ۵ـ ـ الزرعُ: کِشت جوانه زد. ۶ـ ـ الأمرُ: از موضوع رفع ابهام شد و پایان آن معلوم گشت. ۷ـ ـ القومُ بَیضَتهم: مردم راز خود را آشکار کردند.
الأفْرُخ جـ: فَرْخ.
أفْرَدَ إفْراداً ۱ـ الشیءَ: آن چیز را کنار گذاشت، آن را جدا کرد. ۲ـ ـ بالأمرِ: در آن کار یگانه و بی‌بدیل بود. ۳ـ ـ بالأمرِ: آن کار را به تنهایی انجام داد. ۴ـ ـ ت الأنثی: ماده یک بچّه زایید. ۵ـ ـ إلیه رسولاً: پیک و قاصدی نزد او فرستاد، سفیری روانه کرد.
أفَرَّ إفْراراً ۱ـ ت الدّوابُّ: ستور دندانهای شیری خود را ریخت و دندان نو برآورد. ۲ـ ـ ه: او را به گریختن واداشت، او را گریزاند. ۳ـ ـ رأسَه بالسیفِ: سرش را با شمشیر شکافت.
الأفَرّ جـ: ۱ـ فَرّ. ۲ـ خوش خندهٔ خوش لب و دندان. مؤ: فَرّاء. ج: فُرّ.
الأفِرَّة جـ: ۱ـ فَرُور. ۲ـ فَرِیر.
الأفُرَّة و الأُفُرَّة (ف ر ر): ۱ـ آمیزش، معاشرت. ۲ـ سختی. ۳ـ «أفُرَّة الحَرّ»: آغاز و شدّت گرما.
أفْرَزَ إفْرازاً ۱ـ الشیءَ من غیرِه: آن چیز را سوا کرد، کنار گذاشت، از دیگر چیزها جدا کرد. ۲ـ ـ ه الشیءَ: آن را به او اختصاص داد. ۳ـ ـ الصیدُ الصائدَ: شکار در تیررس شکارچی قرار گرفت به گونه‌ای که توانست آن را بزند. ۴ـ ـ ت الخلیّةُ السائِلَ: یاخته مایع ترشّح کرد.

أفْرَسَ إفْراساً ۱. الراعي : چوپان از گله غافل ماند و گرگ گوسفندی را ربود. ۲. ــ الاسدَ حمارَه : خرِ خود را پیش شیر رها کرد تا خود را نجات دهد. ۳. ــ عن بقيّةِ مالٍ : بخشی از مال را برداشت و بقيّه را رها کرد.

أفْرَشَ إفْراشاً ۱. ه بساطاً : برای او فرش و بساطی گسترد. ۲. دارای فرش و اثاث خانه شد. ۳. ــ المكانُ : در آنجا (فراشة) پروانه و ملخ و حشرات بسیار گرد آمدند. ۴. ــ الغنمَ للذبحِ : گوسفند را برای سر بریدن به زمین افکند. ۵. ــ الشجرُ : شاخه‌های درخت سبز و گسترده شد. ۶. ــ ه : از او بدگویی کرد. ۷. ــ السيفَ : شمشیر را تیز و نازک کرد. ۸. ــ عنه : از او دست کشید و به حال خود رهایش کرد. ۹. ــ عنه الموتُ : خطر مرگ از او گذشت.

الأفْرِشَة جـ : فِراش.

أفْرَصَ إفْراصاً ۱. الفرصةَ : فرصت به دست آورد. ۲. ــ ته الفرصةُ : فرصت به دست او افتاد. ۳. ــ ه الشيءَ : او را در بریدن آن چیز توانایی داد، یا به بریدن آن چیز واداشت.

الأفْرِصَة جـ : فَرْصَة.

أفْرَضَ إفراضاً ۱. ه شيئاً : او را چیزی بخشید. ۲. ــ له كذا : کاری یا چیزی را بر او فرض و واجب گردانید. ۳. ــ ت الماشيةُ : ستوران به حدّ نصاب زکات رسیدند و پرداخت زکات آنها فریضه و واجب شد.

الأفْرَض : ۱. افعـ و ۲. داناتر به علم فرایض و واجبات شرعی.

أفْرَطَ إفْراطاً : ۱. زیاده‌روی کرد، از حدّ درگذشت. ۲. ــ الشيءَ : آن را فراموش کرد. ۳. ــ ه أو الشيءَ : او یا آن را ترک کرد. ۴. ــ الإناءَ : ظرف را لبالب پر کرد، آن را انباشت. ۵. ــ عليه : او را بیش از توانش کار فرمود. ۶. ــ ه : او را به شتاب واداشت. ۷. ــ الأمرَ أو فيه : در آن کار شتاب ورزید. ۸. ــ له : برای آن کار پیک و قاصدی فرستاد، گسیل کرد. ۹. ــ ولداً : فرزندی را از دست داد. ۱۰. ــ بيده إلى سيفِه : پیشدستی کرد تا شمشیر را از نیام برکشد. ۱۱. ــ ه في الخصومةِ : به او در دشمنی کردن با دیگری دل و جرأت داد. ۱۲. «ما أفرطَ منهم احداً» : یک تن از آنان را رها نکرد.

الأفْرُط جـ : فَرْط.

الأفْرِطَة جـ : فَرْط.

أفْرَعَ إفْراعاً ۱. في قومِه : در میان کسان خود بلند مرتبه و والا شد. ۲. ــ في الجبلِ : از کوه سرازیر شد، یا بالا رفت (از اضداد است). ۳. ــ بالقومِ : درمیان مردم فرود آمد. ۴. ــ الأرضَ : در آن سرزمین گردش کرد و از اوضاع آنجا با خبر شد. ۵. ــ من سفرِه : بی‌هنگام از سفر خود بازگشت. ۶. ــ الأمرَ : آن کار را آغاز کرد. ۷. ــ حاجتَه أو سفرِه : به مقصود یا سفر خود اقدام کرد. ۸. ــ ت الضبعُ الغنمَ أو في الغنمِ : کفتار گوسفندان را درید و تباه کرد. ۹. ــ اللجامُ : الفرسَ : لگام دهان اسب را خون‌آلود ساخت. ۱۰. ــ اهلَه : سرپرستی کسانش را برعهده گرفت. ۱۱. ــ ت الناقةُ : شتر نخستین بچه‌اش را زایید. ۱۲. بچهٔ نخستین شتر یا گوسفند را سر برید. ۱۳. ــ الشيءُ : آن چیز دراز و بلند شد و برآمد. ۱۴. ــ ت الشجرةُ : درخت شاخه‌دار شد. ۱۵. ــ ت المرأةُ : آن زن پیش از زایمان خون دید. ۱۶. «أُفرِعَ بِه» مجـ : دستگیر و کشته شد.

الأفْرَع : پر موی، آن که سرش موی انبوه دارد. مؤ : فرعاء. ج : فُرْع.

أفْرَغَ إفْراغاً ۱. الإناءَ : ظرف را خالی کرد. ۲. ــ الماءَ : آب را ریخت. ۳. ــ الدمَ : خون ریخت، خونریزی کرد. ۴. ــ المعدنَ : گدازهٔ فلز را در قالب ریخت. ۵. ــ جهدَه أو مجهودَه أو طاقتَه أو وُسْعَه : تمام سعی و کوشش یا نیرو و توان یا امکان خود را به کار بست.

الأفْرَغ : ۱. خالی، تهی، فارغ. مؤ : فَرْغاء. ج : فُرْغ. ۲. «طعنةٌ فَرْغاء» : زخمی گشاد و عمیق.

الأفْرِغَة جـ : فِراغ.

أفْرَقَ إفْراقاً ۱. المريضُ : بیمار بهبود یافت. ۲. ــ الغنمَ : گوسفندان را تباه کرد، از بین برد. ۳. ــ الغنمُ : بخشی از گوسفندان از بین رفتند. ۴. ــ ه : او را به ترس واداشت، او را ترساند. ۵. ــ ت الناقةُ : ماده شتر

مرد و بچه‌اش از او جدا شد.
الأفْرَق : ۱. آن که فرق سر باز کرده یا ریش دو شاخه گذاشته باشد. ۲. آن که میان دندانهایش فاصله باشد. ۳. هراسان و وحشت‌زده. ۴. «دیکٌ أفرق» : خروسی که تاجش شکافته یا شاخ شاخ باشد. ۵. «تیسٌ أفرق» : قوچ یا بزی کوهی که فاصلهٔ دو شاخش زیاد باشد. مؤ : فَرْقاء. ج : فُرْق.
الأفْرُق جـ : فَرَق.
الأفْرِقاء جـ : فَرِيْق.
الأفْرِقَة جـ : ۱. فَرِيْق (گروه) و ۲. فَرِيْق (سرلشکر).
أفْرَكَ إفْراكاً ۱. السنبلُ : دانه‌های خوشه رسید و هنگام مالیدن و جداکردنش از پوست فرارسید. ۲. ~ ه زوجَه : او را به دشمنی همسرش واداشت.
أفْرَمَ إفْراماً ۱. الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۲. ~ الإناءَ : بالا یا لبهٔ ظرف را شکست.
الأفْرَم : مرد دندان شکسته. مؤ : فَرْماء. ج : فُرْم.
الإفْرَنْج و الفَرَنْج و الفَرَنْجَة معـ : فرنگی، اروپایی، فرنگیان، اروپائیان، مردم اروپا به جز رومیان و ترکان.
الإفْرَنْجِيّ : یک فرنگی.
الإفْرِنْد فـ معـ : پرند، جوهر و نگارِ شمشیر. ج : إفْرَنْدات.
الإفْرَنْدات جـ : إفْرَنْد.
اِفْرَنْسَخَ اِفْرِنْساخاً (ف ر س خ، ف ر س) ۱. البردُ : شدّت سرما کاهش یافت. ۲. ~ الهمُّ عنه : اندوه او برطرف شد. ← تَفَرْسَخَ.
الإفْرَنسِيّ : فرانسوی.
الإفْرَنْسِيَّة : زبان فرانسه.
اِفْرَنْقَعَ اِفْرِنْقاعاً (ف ر ق ع، ف ر ق) عنه : از آن کناره گرفت و دور شد، «~ القومُ عن الشيءِ» : مردم از اطراف آن پراکنده شدند. ۲. تند و سریع دوید.
أفْرَهَ إفْراهاً : غلامی چست و چالاک گرفت.
الأفْرَه : ۱. خوشروی نمکین. ۲. باریک و خوش اندام. ۳. استاد کاردان و چالاک. مؤ : فَرْهاء. ج : فُرْه.
أفْرَىٰ إفْراءً (ف ر ی) ۱. الشيءَ : آن را برید، پاره کرد، شکافت. ۲. ~ الشيءَ : به اصلاح آن فرمان داد، خواست که به آن سر و سامان دهد. ۳. ~ ه : او را سرزنش کرد.
الإفْرِيز یو معـ : ۱. کرانه‌های منقوش بالای دیوار یا سر ستون که از سطح آن جلوتر می‌آید، اسپر، برزین. ج : أفارِيز. ۲. سایبان و اشکوب ایستگاه. ۳. ~ القارّي : لبهٔ قارّه‌ها با دریا، فلات قارّه. ۴. بلندی یا تپهٔ شنی ساحلی رودخانه یا دریا و صخرهٔ طاقچه گونهٔ دریایی.
الإفْرِيزَة یو معـ : ۱. چتر و سایبان. ۲. کتیبه‌واری کوچک در بالای در برای جلوگیری از دخول آفتاب و باران، آفتاب‌گردان. (پیش دُرّه، در تداول عامّهٔ خراسان).
اِفرِيْقِيا : افریقا (قارهٔ معروف).
الإفْرِيْقِيّ : افریقایی، منسوب به افریقا.
أفَزَ ـِ أفْزاً : جهید، از جا برجَست.
الأفْز : برجستن، جهش، جهیدن.
الأفْزار جـ : فِزْر.
الأفْزاز جـ : فَزّ.
أفْزَرَ إفْزاراً ۱. الشيءَ : آن را شکست، خرد کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را شکافت.
الأفْزَر : آن که روی سینه یا پشت او (فَزَرَة) برجستگی بزرگی چون غُدّه باشد، قوزی. مؤ : فَزْراء. ج : فُزْر.
أفَزَّ إفْزازاً (ف ز ز) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ~ ه : او را بی‌تاب و ناآرام کرد. ۳. ~ الرجلَ : آن مرد را (فَزّ) سبک یافت.
أفْزَعَ إفْزاعاً ۱. ه : او را ترساند، بیمناک کرد. ۲. ~ ه : ترسِ او را از بین برد. (از اضداد است). ۳. ~ عنه : هراسِ او را برطرف کرد. ۴. ~ ه : او را فریاد رسید. به دادش رسید و به او کمک کرد. ۵. ~ ه : او را از خواب بیدار کرد.
الأفْسَأ : ۱. مرد برآمده سینه و فرورفته پشت. ← أقْعَس. ۲. مردی که میان ناف و زهارش برآمده باشد و بدین علّت چون بنشیند برخاستنش دشوار باشد. مؤ : فَسْاء. ج : فُسْء.
الأفْساح جـ : فُسْح.
الإفْساد : ۱. مصـ و ۲. إتلاف، تلف و نابود کردن. ۳.

«افساد الاخلاق أو الآداب»: تباه کردن اخلاق یا ادب. ۴. تعطیل.

الأفْسال جـ: فِسْل.

أفْسَجَ إفْساجاً عنه: از او به یک سو رفت، جدا گشت، او را رها کرد.

أفْسَحَ إفْساحاً ۱. المکانَ: آن جای را فراخ و گسترده ساخت، برای کسی جا باز کرد. ۲. آن جای را فراخ و گسترده یافت.

أفْسَخَ إفْساخاً ۱. البیعُ: فسخ معامله لازم شد. ۲. ~ البیعَ: او را به فسخ معامله وادار کرد. ۳. ~ الکتابَ: کتاب یا نوشته را فراموش کرد.

أفْسَدَ إفْساداً الرجلُ: آن مرد فاسد شد. ۲. ~ ه: او را فاسد یا آن را تباه کرد. ۳. ~ بینَهم: میان آنها را به هم زد، در میانشان جدایی افکند.

أفْسَلَ إفْسالاً ۱. الفسیلةَ: پاجوش یا قلمهٔ خرمابُن را از مادر جدا کرد و در جای دیگر کاشت. ۲. ~ الدراهمَ: دِرهمها را ناسره و مغشوش کرد.

الأفْسُل جـ: فَسْل: قلمهٔ درخت.

الأفْسَنْتِین یو معـ: گیاهی خوشبوی و تند و تلخ با برگهایی شبیه به آویشن، افسنتین، خاراگوش، بومادران «عرق افسنتین»: مادهای متبلور که از گیاه افسنتین گیرند.

الأفْشال جـ: ۱. فَشْل. ۲. فَشِل.

أفْشَغَ إفْشاغاً ه بالسوطِ: او را با تازیانه زد.

الأفْشَغ: ۱. قوچی که شاخهایش به چپ و راست پیچیده باشد. ۲. آن که دندانهای پیشین او دراز و نامنظّم باشد. ۳. اسبی که موی پیشانیش بلند شود و فرو آویزد و جلو چشمانش را بگیرد. مؤ: فَشْغاء. ج: فُشْغ.

أفْشَی إفْشاءً (ف ش و) ۱. الشیءَ: آن را پخش کرد، منتشر و پراکنده ساخت. ۲. ~ له سرَّه: راز خود را با او در میان گذاشت، برای او فاش کرد. ۳. چهارپایان و دامهای او افزون شدند.

الأفْشِین: (در مسیحیّت) نماز ابتهال، مناجات و دعایی دستهجمعی و بهطور سؤال جوابی که کشیش دعا را به صورت سؤال میخواند و حاضران همه جواب معیّن را بازگو میکنند. Litany (E)

أفْصَحَ إفْصاحاً ۱. الصبحُ: روشنی صبح آشکار شد. ۲. ~ الأمرُ: آن قضیّه آشکار و هویدا شد. ۳. ~ عن رأیه: عقیده و نظر خود را به روشنی اظهار کرد. ۴. ~ اللبنُ: کف شیر خوابید و بیسرشیر شد. ۵. ~ الفرسُ: بانگ اسب صاف شد. ۶. ~ البولُ: رنگ پیشاب صاف شد. ۷. ~ النّصاری: عید فصح مسیحیان فرارسید. ۸. فصیح سخن گفت. ۹. فصیح و زبانآور شد.

أفْصَدَ إفْصاداً ۱. ت الشجرةُ: جای برآمدن برگ درخت گشوده و کنارههای برگ پیدا شد. ۲. ~ العِرقُ: شکافتن رگ ضروری و واجب شد.

أفَصَّ إفْصاصاً (ف ص ص) إلیه من حقِّه شیئاً: چیزی از حق او را بدو داد، مقداری از حقّش را پرداخت.

الأفُصّ جـ: فَصّ.

أفْصَمَ إفْصاماً ۱. الشیءُ: آن چیز از بین رفت. ۲. ~ المطرُ: باران باز ایستاد. ۳. ~ ت الحمّی: تب برید.

أفْصَی إفْصاءً (ف ص ی) ۱. من الأمرِ: از آن کار رهایی یافت. ۲. ~ المطرُ: باران بند آمد. ۳. ~ عنه البردُ: سرما گذشت، تمام شد. ۴. ~ الصائدُ: شکاری به دام صیّاد نیفتاد.

الإفْضاء: ۱. مصـ أفْضَی و ۲. [فقه]: آن که دو مجرای بول و حیض زنی را یکی کنند.

الأفْضَح ۱. الصّبحُ: سپیده دمید. ۲. ~ النخلُ: خرما رسید و زرد یا سرخ شد.

الأفْضَح: ۱. سفید چرکتاب، نه چندان سفید. ۲. شتر. ۳. شیر بیشه.

الأفْضِیَة جـ: فَضاء.

أفْضَخَ إفْضاخاً العُنقودُ: خوشهٔ انگور یا خرما رسید و هنگام گرفتن شیرهاش شد، وقت آن شد که شیره یا شرابش کنند.

أفْضَلَ إفْضالاً ۱. علیه: به او احسان نمود، نیکی و کمک کرد. ۲. ~ علیه: بر او فزونی و برتری یافت. ۳. ~

علیه في النسبِ: در نسب و تبار بر او برتری یافت. ۴. ـ من الشيءِ: چیزی از آن را باقی گذاشت.
الأفضَل افعـ: ۱. بهتر، نیکوتر. ۲. برتر، والاتر. «في ـ الاحوال»: در بهترین حالات «نحو ـ»: به سوی چیزی بهتر، برای آیندهٔ بهتر.
الأفضَلِيَّة: برتری داشتن، ارجحیّت، اولویّت.
أفضَى إفضاءً (ف ض و) ۱. إليه بسرِّه: راز خود را با او در میان نهاد. ۲. ـ إليه: به او پیوست، کار بدانجا منتهی شد. ۳. ـ به إلى كذا: او را به جایی یا چیزی رساند، موضوع را بدانجا کشاند و منتهی ساخت. ۴. ـ به: او را به فضای باز برد. ۵. ـ المكانُ: آنجا جایی فراخ بود. ۶. ـ المكانَ: آنجا را فراخ کرد، برای کسی جا باز کرد. ۷. فقیر و تنگدست شد. ۸. ـ الاناءَ: ظرف را تهی کرد.
الأفطَأ: مرد سینه برآمدهٔ فرورفته پشت، مانند أفسَأ است. مؤ: فَطْآء. ج: فُطْء.
الأفطان جـ: ۱. فَطَن و ۲. فَطِن.
الأفطِرَة جـ: فَطُور.
الأفطَح: دارای سر و بینیِ پهن. مؤ: فَطْحاء. ج: فُطْح.
أفطَرَ إفطاراً الصائِمُ: ۱. روزه‌دار افطار کرد، روزه شکست. ۲. ـ فلانٌ: فلانی به وقت روزه‌گشادن و افطار درآمد. ۳. (فطورة) ناشتایی یا صبحانه خورد. ۴. ـ الشيءُ: آن چیز روزه را باطل کرد یا شکست. ۵. ـ ه: به او صبحانه داد. ۶. ـ الصائِمَ: به روزه‌دار افطاری داد، او را واداشت که روزه‌اش را بگشاید.
الأفطَس: ۱. آن که در استخوان بینی او فرورفتگی باشد. ۲. بینیِ پخش و پهن. مؤ: فَطْساء. ج: فُطْس.
أفطَمَ إفطاماً الرضيعُ: کودک شیرخوار به وقت باز گرفتن از شیر (فطام) رسید. ۲. ـ الرضيعَ: وقت آن شد که شیرخواره را از شیر باز گیرند.
الأفطَن افعـ: هوشمندتر، زیرکتر.
الأُفطُور: شکافتگی در بینی یا صورت. ج: أفاطِير.
الأفظاظ جـ: فَظّ.
أفظَعَ إفظاعاً ۱. الأمرُ: آن کار زشت شد و به رسوایی انجامید. ۲. ـ ه: او را به زشتکاری و رسوایی افکند. ۳. ـ الأمرَ: آن کار را زشت یافت. ۴. ـ الأمرُ فلاناً: آن کار فلانی را از رسوایی ترساند.
أفظَى إفظاءً (ف ظ ی): بد خوی شد.
الأفعاء (به صیغهٔ جمع): بویهای خوش.
الأفعال جـ: فِعْل.
أفعال: ۱. وزنی برای جمعهای مکسّر قیاسیِ بعضی اسمهای سه حرفی مانند: **أفعال** جمعِ فِعْل و **أقفال** جمعِ قُفْل و **أعناب** جمع عِنَب و **آبال** ـ **آبال** جمعِ إبِل و **أجمال** جمعِ جَمَل و **أكتاف** جمعِ كَتِف و **أعضاد** جمعِ عَضُد و **أعناق** جمعِ عُنُق ← ص ۲۲. ۲. جمع صفاتی که به معنی فاعل و هموزنِ فَعِيل است مانند: **أشراف** جمع شَرِيف ← ص ۲۵. ۳. جمع صفاتی که به معنی فاعل و هموزن فَعُول است مانند: **أعداء** جمع عَدو ← ص ۲۵. ۴. وزن جمع مکسّر بعضی از صفات هموزنِ فَعَل و فَعِل و فَعُل مانند: **أبطال** جمعِ بَطَل و **أيقاظ** جمعِ يَقِظ و **أجناب** جمعِ جُنُب. ← ص ۲۴.
أفعَلَ: وزنی برای ساختن صیغهٔ ماضی ثلاثیِ مزیدٌ فیه از باب أفعَلَ يُفعِلُ إفعالاً چون: أكرَمَ و أعلَمَ و أحسَنَ از بابهای إكرام و إعلام و إحسان ← مقدّمه، مصادر مزیدٌ فیه ص ۱۵.
أفعَلَ إفعالاً ه كذا: ۱. او را در انجام آن توانا ساخت. ۲. او را به انجام آن واداشت.
أفعَل: وزنی برای ساختن اسم تفضیل چون أكبَر و أعلَم و أعظَم و نیز صفت مشبّهه دالّ بر رنگ چون أحمَر و أصفَر و أسوَد یا دالّ بر عیب و نقص چون ألكَن و أعرَج و أخرَس. ← مقدّمه، مشتقات ص ۳۰.
أفعُل: وزنی برای جمع مکسّر قیاسی اسمهایی که بر وزن فَعْل است. مانند **أنهُر** جمع نَهر. ← ص ۲۲.
أفعِلاء: وزنی برای صفاتی که به معنی فاعل و هموزنِ فَعِيل است مانند: **أصدِقاء** جمعِ صَدِيق. ← ص ۲۵.

أفْعِلَة : ۱ـ وزنی برای جمع مکسّر قیاسی اسمهای هموزنِ فِ ع ا ل مانند : **أخمِرَة** جمع خِمار. ۲ـ جمع اسمهای هموزن فَ ع ا ل مانند **أزمِنَة** جمعِ زَمان و **أهوِيَة** جمع هَواء. ۳ـ جمع اسمهای هموزنِ فُ ع ا ل مانند : **أغلِمَة** جمع غُلام و **أغرِبَة** جمع غُراب. ۴ـ جمع اسمهای هموزن فَعِيْ ل مانند : **أرْغِفَة** جمع رَغِيْف. ۵ـ جمع اسمهای هموزنِ فَعُو ل مانند : أعمِدَة جمعِ عَمُود. ← مقدّمه ص ۲۳.

أفْعَمَ إفْعاماً ۱ـ ه : آن را کاملاً پر کرد، انباشت. ۲ـ ~ المسکُ البیتَ : بوی خوش مشک اتاق را انباشت. ۳ـ ~ ه : او را سرشار از شادی کرد. ۴ـ ~ ه : او را به خشم آورد.

الأفْعَم : پر، لبریز، لبالب، مالامال.

الأفْعُوان : افعی نر. ج : أفاعٍ.

اِفْعَوْعَمَ اِفْعِيْعاماً (ف ع م) ۱ـ البیتُ : طیباً : اتاق از بوی خوش انباشته شد. ۲ـ الحوضُ : حوض پر و لبالب شد.

الأفْعَى : ۱ـ مار سمّی خطرناک، افعی. أفعَى الاشجارِ : مار درختی. ~ البحرِ : مار دریایی. ~ طائِرة : مار پرنده، جهنده میان شاخه‌های درختان. ~ الماء : مار آبی. ~ مخطّطة أو مقلّمة : مار خط‌دار یا نقش‌دار. ~ نافخة : مار دمنده. ج : أفاعٍ. ۲ـ [تشریح] «الافاعِيّ» : رگهایی که از دو میزنای منشعب شده دور ناف را گرفته‌اند، رگهای اوراک.

الأفْغام جـ : فُغْم.

أفْغَرَ إفْغاراً فاه : دهان خود را گشود.

أفْغَمَ إفْغاماً ۱ـ البیتَ : اتاق را از بوی خوش انباشت. ۲ـ ~ الاناءَ : ظرف را پر و لبریز کرد. ۳ـ ~ ه : او را از شادی سرشار کرد.

أفْغَى إفْغاءً (ف غ و) ۱ـ الریحانُ : گیاه گل برآورد. ۲ـ ~ الشجرُ : درخت شکوفه کرد. ۳ـ پس از توانگری بی‌چیز و نیازمند شد. ۴ـ پس از خوبی، زشت و بد شد. ۵ـ پس از فرمانبرداری نافرمان شد. ۶ـ ~ ه : او را به خشم درآورد. ۷ـ ~ ت النخلةُ أو الکرمةُ : غورهٔ خرما یا انگور تباه شد و به ثمر نرسید.

أفَّ ـُـ أفّاً : از درد یا آزردگی و دلتنگی أفّ گفت.

الأُفّ : ۱ـ تراشهٔ اطراف یا چرک زیر ناخن. ۲ـ چرک گوش.

أُفِّ اسم فعل : برای اظهار درد و دلتنگی و اندوه و کراهت گویند، آخ، آه، واه. (تنوین در این کلمه برای تنکیر است و حرف آخر آن هر سه اعراب را می‌پذیرد ولی غالباً مجرور است).

الإفّ : ۱ـ هنگام و وقت مناسبت «أتانا علی إفّ الطلبِ» : در هنگام مناسبِ طلب نزد ما آمد. ۲ـ دنبال، پس، عقب «کان هذا علی إفّ ذاک» : این به دنبال و در پسِ آن است.

الأفَف : ۱ـ دلتنگی و نگرانی. ۲ـ چرک گوش که آن را سِملاخ و صِمْلاخ و صُملوخ نیز گویند. ۳ـ چیز اندک و کم مقدار. ۴ـ وقت و هنگام کاری یا چیزی «کان ذلک علی أفَفِه» : آن در هنگام خود بود.

الأفّار : بر جهندهٔ نیک دونده.

الأفّاف : بسیار أُفّ گوینده، افسوس خورنده، خود را نکوهش کننده.

الأفّاق : آن که برای کسب معیشت به آفاق زمین رود، در به در برای کسب روزی.

الأفّاک : ۱ـ دروغگو. ۲ـ دروغزنی که با باطل خود مردم را از راه حق بر می‌گرداند. ج : أفّاکُون.

الأفّاکُون جـ : أفّاک.

الإفّان : زمان، هنگام «جاءَ علی إفّان ذلک» : در هنگام آن آمد.

الأُفّة : ۱ـ مفلسی که هیچ ندارد. ۲ـ مرد کثیف و پلید. ۳ـ بد دل و ترسو. ۴ـ «أُفّةً له» : پلیدی بر او باد.

أفَّفَ تأفِيْفاً : ۱ـ از اندوه و دلتنگی أُفّ گفت. مانند أفَّ و تأفّف است. ۲ـ ~ ه أو به : به او گفت أُفّ : آه یا وای بر تو.

أفَّکَ تأفِيْکاً : دروغ‌بافی کرد، دروغ گفت.

الأفُل جـ : آفِل.

أفَقَ ـِـ أفْقاً : ۱ـ به آفاق و کرانه‌های زمین رفت، زمین را درنَوَردید و همه جا را زیر پا گذاشت. ۲ـ دروغ گفت. ۳ـ ~ الجلدَ : پوست را پیراست، دبّاغی کرد. ۴ـ ~ علیه

: بر او فزونی و برتری یافت. ۵ـ ~ ه و علیه : بر او در عطا فزونی یافت یا بر او پیشی گرفت. ۶ـ ~ الولدَ : آن پسر را ختنه کرد.

أفِقَ ـَ أفَقاً : در بخشش یا دانش و گشاده‌زبانی یا دیگر فضیلتها به کمال رسید، پس او آفِق و أفِيق : به غایت بخشنده و دانشمند و زبان‌آور است.

الأفَق : ۱ـ مصـ أفِقَ و ۲ـ راه، روی جاده، راه روشن. ۳ـ چرم دبّاغی شده. ج : آفاق.

الأُفْق و الأُفُق : ۱ـ أُفُق، کرانهٔ آسمان، آنجاکه آسمان و زمین به نظر پیوسته آید. ۲ـ ناحیه. ۳ـ وزشگاه باد. ۴ـ حدّ و نهایت آگاهی و شناخت «فلانٌ ضيِّقُ ~» : فلانی کم دانش یاکم اطّلاع است. «فلانٌ واسع ~» : فلانی بسیار آگاه و مطّلع است. افقِ دیدش وسیع است. ج : آفاق.

الأَفْقار جـ : فَقْر.

الأفْقام جـ : فَقْم.

أفْقَدَ إفْقاداً ه الشيءَ : او را از آن چیز محروم و بی‌بهره کرد.

أفْقَرَ إفْقاراً ۱ـ ه : او را بی‌چیز و تهیدست و نیازمند گرداند. ۲ـ ~ الصیدُ : شکار پشت کرد آن‌گونه که شکارچی توانست او را بزند. ۳ـ ~ الرجلَ : آن مرد را فقیر یافت. ۴ـ ~ ه الارضَ : زمین را برای کشاورزی به او عاریه داد، در اختیارش گذاشت. ۵ـ ~ ظهرَ مُهرِه : کرّه اسب خود را عاریه داد. ۶ـ ~ ظهرُ المُهرِ : پشت آن کرّه آمادهٔ سواری شد، وقت آن شد که آن کرّه را سوار شوند.

الأفْقِرَة جـ : فَقِير : مرتاض.

أفْقَعَ إفْقاعاً : بد حال و تنگدست شد.

الأفْقُع جـ : فَقْع.

أفْقَلَ إفْقالاً ت الارضُ : زمین پر غلّه شد.

الأفْقَع : بسیار سفید. مؤ : فقْعاء. ج : فُقْع.

أفْقَمَ إفْقاماً الامرَ : آن کار را ناراست و نابرابر و کج و معوج یافت.

الأفْقَم : ۱ـ آن که فکّ بالایش پیش آمده و درست روی فکّ زیرین نمی‌نشیند، کج دهان. ۲ـ کار ناراست و ناهموار و سخت. مؤ : فَقْماء. ج : فُقْم.

أفْقَهَ إفْقاهاً ه الأمرَ : آن کار یا موضوع را به او یاد داد، فهماند.

الأفَقِيّ : آن که در اطراف و اکناف زمین بسیار رود و سیر و سیاحت کند، جهانگرد. (منسوب به أفَق که نسبتی شاذّ و نادر است).

الأُفُقِيّ : منسوب به افق، ۱ـ خطی که با سطح دریا یا خط افق موازی باشد. ۲ـ خطّ افقی، خطّی که از چپ به راست یا بالعکس بر صفحه‌ای کشیده شود و خط عمودی زاویه‌ای نود درجه با آن بسازد.

أفَكَ ـِ أفْكاً و إفْكاً و أُفُوكاً : ۱ـ دروغ گفت. پس او آفِک و أفّاک و أفُوک و أفِيک : دروغگوو و دروغزن است. ~ ـِ **أفْكاً و إفْكاً** ه : ۱ـ بر او دروغ بست. ۲ـ او را فریب داد. ~ ـِ **أفْكاً** ۱ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز باز داشت. ۳ـ ~ ه : او را به دروغ خبر داد، برای او سخنان باطل گفت و او را فریفت و به (أفيكة) بلای سخت افکند.

أفِكَ ـَ أفَكاً و إفْكاً : ۱ـ دروغ گفت. ۲ـ ~ عنه : گم شد، از دستش رفت. ۳ـ «أُفِكَ المكانُ»، مجـ : آن جا بی‌باران و بی‌گیاه شد.

أفِكَ ـَ أفَكاً : عقل و اندیشهٔ او سست گردید.

الأفَكّ : ۱ـ فکّ، منقار پرنده شامل دو قسمت : الأفَكُّ الأعلی : فکّ بالا و الأفَكُّ الأسفل : فکّ پایین.

الإفْک : ۱ـ مصـ أفِكَ و ۲ـ دروغ سخت و بهتان. مفردش إفكَة است. ۳ـ گناه.

الأُفُک جـ : أفُوک.

الأُفَكاء جـ : أفِيک.

الأفْكار جـ : فِكْر.

أفْكَرَ إفْكاراً ۱ـ ه بالأمرِ : او را در آن کار به فکر واداشت. ۲ـ ~ فی الأمرِ : در آن کار اندیشید، به آن فکر کرد.

الأفَكّ : کج استخوان، آن که استخوانش از جا در رفته و جا نیفتاده باشد. مؤ : فَكّاء. ج : فُكّ.

الأفْكِاء جـ : فَكِيک.

الأفْكَل : ۱ـ لرزه «أخذه أفْكَلٌ» : از ترس یا سرما لرزه بر

اندامش افتاد. ۲. لرزش صدا. ۳. گروه و جماعت «جاء القومُ بأفكَلِهم» : همهٔ آن گروه آمدند، همگی آمدند.
أفكَهَ إفكاهاً ت الناقةُ : شتر پیش از زایمان با خوردن علف بهاری پر شیر شد.
الأفكَه : شوخ و پر مزاح. «هو افكهُ الناس» : او شوخ طبع‌ترین مردم است.
الأفكوهَة : ۱. سخن یا کار خوشمزه، شوخی، لطیفه، جوک. ۲. شگفت‌آور. ج : أفاكِيه.
أفَلَ ـَ أُفُولاً النجمُ : ستاره غروب کرد و ناپدید شد.
أفَلَ ـِ أُفُولاً النجمُ : ستاره غروب کرد، پنهان شد.
أفَلَ ـُ أُفُولاً ۱. النجمُ : ستاره غروب کرد، پنهان شد، پس آن آفِل : غروب کننده و پنهان شونده است. ۲. به نشاط آمد، چابک شد (الر).
أفِلَ ـَ أفَلاً ۱. ـ فلانٌ : فلانی شاد گردید، با نشاط و سر زنده شد. ۲. ـ ت المرضعُ : شیر حیوان شیرده خشک شد (الر).
أفِلَ ـَ أُفُولاً : ۱. غروب کرد و ناپدید گردید. ۲. ـ فلانٌ : فلانی شاد شد.
الأفلاء جـ : ۱. فلاة. ۲. فِلْو.
الأفلات جـ : فَلْت.
الأفلاج جـ : ۱. فَلَج. ۲. فِلْج.
الأفلاذ جـ : فِلْذ.
الأفلاز جـ : فِلِز.
الإفلاس : ۱. مصـ و ۲. تنگدستی و بی‌چیزی. ۳. [قانون] : ناتوان شدن از پرداخت بدهی، ورشکستگی.
الأفلاط جـ : فَلْط.
الأفلاطُونيّ : منسوب به افلاطون. Platonic (E)
الأفلاطُونِيَّة : گرایش به اندیشه و تفکّر و مکتب افلاطونی. Platonism (E)
الأفلاق جـ : ۱. فَلَق. ۲. فِلْق.
الأفلاک جـ : فَلَک.
الأفلام جـ : فِلْم.
أفلَتَ إفلاتاً ۱. منه : از دست او رهایی یافت، در رفت. ۲. ـ ه او الشيءَ : او یا آن را رهایی داد، خلاص کرد. ۳. ـ إلى الشيءِ : آرزومند و مشتاق آن شد. ۴. ـ ه الشيءَ : آن چیز او را رها کرد، از آن چیز رهایی یافت.
أفلَجَ إفلاجاً ۱. ه علی خصمِه : او را بر دشمنش چیره گردانید، او را چیرگی داد. ۲. ـ له : به سود او بر ضدّ دشمنش حکم داد. ۳. ـ حجّتَه : دلیل خود را آشکار و استوار ساخت.
الأفلَج : گشاده میان دو دست یا دو پا یا دندانها مؤ : فَلْجاء. ج : فُلْج.
أفلَحَ إفلاحاً : ۱. کامیاب شد، به مراد و مقصود رسید. ۲. رستگار شد. ۳. ـ بالشيءِ : با آن چیز زندگی کرد. ۴. (در تعبیر قرآنی) «قَد أفلَحَ المُؤمِنُونَ» : مؤمنان بدانچه خدا را خشنود می‌سازد توفیق یافتند (المؤمنون، ۱). و فلاح دو گونه است : دنیوی، مانند رسیدن به سعادتهایی از قبیل زنده ماندن و غنا و بی‌نیازی و عزّت و سربلندی و اخروی مانند: بقای بی‌فنا و غنای بی‌فقر و عزّت بی‌ذلّت و علم بی‌جهل در جوار رحمت پروردگار.
الأفلَح : ۱. آن که لب زیرش شکافته، لب شکری. مؤ : فَلْحاء. ج : فُلْح. ۲. «الشفةُ الفلحاء» : لب شکافته.
أفلَسَ إفلاساً : ۱. بی‌چیز و مُفلِس شد. جمع مُفلِس : مُفلِسون و مفالیس. ۲. ورشکسته و مُفَلَّس شد. ۳. ـ فلاناً : در جست و جوی فلانی برآمد و او را طلب کرد امّا به او نرسید و جایش را گم کرد.
الأفلُس جـ : فَلْوس.
أفلَصَ إفلاصاً ۱. الرجلُ من الأمرِ : آن مرد از آن کار خلاصی یافت، خلاص شد. ۲. ـ الشيءُ من يدِه : آن چیز از دستش در رفت.
أفلَطَ إفلاطاً ه الأمرُ : آن کار او را غافلگیر کرد.
أفلَقَ إفلاقاً ۱. الشاعرُ : شاعر شعری شگرف و بدیع گفت، پس او مُفلِق : آورنده شعری شگفت‌انگیز و بدیع است. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار استاد و توانا شد. ۳. ـ البطّيخُ : هندوانه رسیده شد و هنگام شکستن آن فرارسید.
أفلَکَ إفلاکاً ۱. فی الأمرِ : در آن کار اصرار و مداومت کرد، پیگیری کرد. ۲. ـ ثدی الفتاةِ : پستان دختر گرد

شد، یاگرد بود. پس وی مُفلِک : گرد پستان است. ۳. ~ ت الفتاةُ : آن دختر دارای پستانهای گرد گردید.

الأفلَک : ۱. آن که به دور فلک یا تلّ ریگ یا محوری مرکزی بگردد. ۲. بی‌بهره، آن که بهره‌مند نباشد و نصیبی نیابد، مفلوک.

الإفلِکان (به صیغهٔ مثنّی) [تشریح]: دو گوشتْ پاره در دو سوی زبان کوچک، لوزتین، لوزه‌ها.

أفَلَّ إفلالاً (ف ل ل) : ۱. مالش از دستش رفت. ۲. در زمینی بی‌آب و علف گام نهاد. ۳. ~ ت الأرضُ : آن زمین خشک و بی‌آب و علف شد.

الأفَلّ جـ : ۱. فَلِيل. ۲. شمشیر لبه شکسته، شمشیر کُند.

الأفلُوس : درخت بوداغ.

أفلَى إفلاءً (ف ل و) ۱. الرجلُ : آن مرد به فلات و دشت درآمد، به سوی بیابان رفت. ۲. ~ الرجلُ : به بیابان رسید. ۳. ~ الفرسُ : اسب کُرّه‌دار شد. ۴. ~ الفرسَ : کُرّهٔ اسب به (فَلْو) هنگام از شیر گرفتن رسید. پس آن مادر مُفلٍ و مُفلِية : مادیانِ کرّه از شیر گرفته است. ۵. ~ الصبيَّ أو المُهرَ :کودک یا کرّه اسب را از شیر گرفت و پرورد. ۶. (ف ل ی) ~ القومَ : به میان آنان درآمد.

الأفمام جـ : فَم.

أفَنَ ـِ أفناً ۱. ه اللهُ : خدا عقل او را زایل کرد، یا زایل کناد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد کم عقل و سست رأی شد. پس او مأفُون و أفِين :کم خرد، بی‌عقل است. ۳. ~ ولدُ الناقةِ : بچّه شتر هرچه شیر در پستان مادر بود خورد. ۴. ~ الناقةَ : شتر را بی‌هنگام دوشید. ۵. أُفِنَ مجـ :کم خرد و سست رأی شد. ۶. ~ الطعامُ، مجـ : آن غذا نیکو و خوشمزه می‌نمود، امّا فایده‌ای نداشت.

أفِنَ ـَ أفْناً و أفَناً :کم خرد و سست رأی گردید.

الأفْن : ۱. مصـ و ۲. گیاه سرخ و زرد. مفردش أفانِيَة است. ۲. کمی و نقص، کاستی.

الأفَن : ۱. مصـ و ۲. نادانی، کم خردی، سست عقلی، کودنی. «الرفينُ تعفّي على أفَنِ الأفِينِ» : بسیاری ثروت و مالداری کم عقلیِ احمق را می‌پوشاند.

الأفْناء جـ : ۱. فَنء و فَنَأ. ۲. فِنو. ۳. (به صیغهٔ جمع) (ف ن ی). ۴. ناشناخته نسَب‌ها، گمنامان. «هو من أفناءِ الناسِ» : او از گمنامان و ناشناخته نسبهاست. ۵. قبایلی که از یک تیره واصل جدا شده باشند.

الأفناد جـ : ۱. فِند و فَنَد. ۲. «أفناد الليل» : اوقات و پاره‌هایی از شب.

الأفناق جـ : فُنُق.

الأفناک جـ : فَنک.

الأفنان جـ : ۱. فِنّ. ۲. فَنَن.

أفْنَخَ إفناخاً ۱. رأسَه : سر او را شکست. ۲. ~ رأسَه : او را خوار و ذلیل و خفیف کرد.

أفنَدَ إفناداً ۱. الشیخُ : پیرمرد از پیری خرف وکم خرد گردید. ۲. ~ ه الکِبَرُ : پیری او را گیج و خرف و ناتوان ساخت. ۳. ~ فی القولِ : در گفتار خطا کرد یا دروغ گفت. پس او مُفنِد : خطاکننده در سخن یا اندیشه و دروغگو است. (این کلمه در مورد زنان به کار نمی‌رود). ۴. ~ الرجلُ : آن مرد کم خرد و سست رأی شد، خرد آن مرد سست شد. ۵. ~ ه : اندیشهٔ او را سست گرداند. ۶. ~ ه : او را به دروغ نسبت داد و تکذیب کرد، نظرش را مردود شمرد.

الأفَندِي ترکی : لقبی است برای احترام به مرد، آقا در فارسی.

الأفَنْدِيّ : نوعی نارنگی. نام دیگرش یوسُفِيّ است. Tangerin (S), Mandarin (S)

الأُفْنُون : ۱. شاخهٔ درهم پیچیده. ۲. نوع و گونه‌ای از هر چیز. ۳. آغاز جوانی. ۴. تکّهٔ پیشین ابر. ۵. اسلوب و شیوهٔ سخن، سبک کلام. ۶. سخن پریشان. ۷. مار زنگی. ج : أفانِين.

أفنَی إفناءً (ف ن ی) ۱. الشيءَ : آن را فانی و نابود کرد. ۲. ~ القومَ : آن قوم را برانداخت.

الأفنَی : ۱. دارای شاخه‌ها، شاخه‌دار. ۲. «شَعرٌ ~» : موی نیکوی به هم پیچیده، بوکْلِه. مؤ : فَنواء «لحية فَنواء» ریشِ آراسته.

الأفنِيَة جـ : فِناء.

الأفهاء جـ : فُوه.
الأفهار جـ : فِهر.
الأفهام جـ : فَهم.
الأفهاه جـ : فُوه.
الأفهُد جـ : فَهد.
أفهَرَ إفهاراً ۱. الرجلُ : گوشت تن آن مرد از چاقی طبقه طبقه بر روی هم چین خورد. ۲. در مراسم فُهر (از اعیاد یهود) حاضر شد یا به مدرسهٔ یهودیان رفت. ۳. «أفهِرَت الجاريةُ» مجـ : آن دختر ختنه شد.
أفهَقَ إفهاقاً ۱. الإناءَ و غيرَه : ظرف و جز آن را پر کرد. ۲. ـــ البرقُ : برق گسترش یافت، روشنایی همه جا را گرفت.
أفهَمَ إفهاماً ۱. ه الأمرَ : موضوع را به او فهماند. ۲. ـــ الرجلَ : آن مرد را دانا و فهمیده یافت.
الأفهِاء جـ : فَهِيه.
الأُفهُود : کودک فربه نیکو اندام. ج : أفاهيد. ← فَوهَد.
الأفوات جـ : فَوت.
الأفواج جـ : فَوج.
الأفواد جـ : فَود.
الأفواف جـ : ۱. فَوف. ۲. فُوف. ۳. «ثوبٌ أفواف» : جامهٔ نازک و تُنُک.
الأفواق جـ : ۱. فَوق. ۲. فِيق. ۳. فِيقَة.
الأفوام جـ : فَم.
الأفواه جـ : ۱. فُو و فُوه و فِـيه. ۲. فُـوَّهَة. ۳. ادویـه و چاشنی غذا. ۴. نافهٔ آهو که مشک در آن جمع شود. ۵. اقسام و گونه‌های چیزی. ج : أفاوِيه.
الأفوُج جـ : فَوج.
الأفود عبـ معـ : جامه‌ای از جامه‌های کاهنان یهود که از کتان رنگارنگ و منقوش ساخته شده.
الأفوِرَة جـ : فِيار.
الأفوَغ : ۱. دهانِ بزرگ. ۲. رجلٌ ـــ : مردِ دهان بزرگ. مؤ : فَوغاء. ج : فُوغ.
الأفوَق : تیری که (فُوق) ته یا پر سوفارِ آن شکسته باشد. ج : فُوق.

الأفوُق جـ : ۱. فُوق : شکافتگیِ سر و ۲. فُوق : سوفار.
الأفوُقات جـ : أفوُقَة و أفِقة. جج فُواق.
الأفوُقَة جـ : فُواق و فُياق.
الأفوُک : دروغگو. مانند أفِيك و أفّاک است. ج : أُفُك.
الأفوُكاتو (دخيل معـ) : ۱. درختی گرمسیری که میوه‌ای شبیه به گلابی دارد، آوُکادو. Avocado (F) ۲. وکیل دادگستری، وکیل مدافع. Avocat (F)
الأُفول جـ : آفِل.
الأُفولِيّ : ۱. منسوب به أُفول. ۲. [کیهان‌شناسی] : هر جرم آسمانی که به هنگام غروب خورشید، طلوع یا غروب کند.
الأفوَه : دهانِ فراخ و گشاد. ۲. مرد دهان گشاد که دندانهایش بیرون آمده باشد. ۳. مرد زبان‌آورِ سخندان. مؤ : فَوهاء. ۴. «طعنةٌ فَوهاء» : زخم گشاد و عمیق. ج : فُوه.
الأفياء جـ : فَيء.
الأفياض جـ : فَيض.
الأفياف جـ : فَيف.
الأفيال جـ : ۱. فِيل. ۲. فَيِّل.
الأفيَح : فراخ، گشاد. مؤ : فَيحاء. ج : فِيح.
الأفِيق : ۱. پوست آدمی و جانور. ۲. پوستی که آش دادن و دبّاغیِ آن تمام نشده.
الأفِيقَة : ۱. پوست دباغی شده و آش داده و پیراسته. ۲. بلای سخت و بد، مصیبت.
الأفِيک : ۱. دروغگو. مانند أفُوک و أفّاک است. ۲. سست رأی و درمانده در کار، ناتوان. ۳. فریب خورده. ج : أُفَكاء.
الأفِيكَة : ۱. دروغ بزرگ. ۲. بلای سخت و بزرگ. ج : أفائِك.
الأفِيل : ۱. شتر یا چارپای کوچک، شتر بچّه. ۲. «بنت المخاض» را نیز گفته‌اند : شتر بچّه‌ای که مادرش حامله شده باشد. مؤ : أفِيلَة. ج : إفال و أفائِل.
الأفِين : سست رأی.
الأفيُون لا معـ : تریاک، افیون.

أقاءَ إقاءَةً (ق ی أ) ه: او را به قی کردن واداشت.

الاقائِم جـ: قَوْم.

أقات إقاتَةً (ق و ت) ۱. ه أو علیه: او را روزی و خوراک داد. ۲. ـ الشیءَ: بر آن چیز قوّت و توانایی یافت. ۳. ـ ه: او را نگهداری کرد، نگاه داشت. ۴. ـ الرجلُ: آن مرد روزی‌دار شد.

أقاحَ إقاحَةً (ق و ح) ه: ۱. المکانَ: او را به جارو کردن آنجا واداشت. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد مصمّم شد چیزی به سائل ندهد، از بخشش خودداری کرد. ۳. (ق ی ح) ـ الجرحُ: زخم چرکین شد. ۴. ـ الجرحُ: چرک و خونابه از زخم جاری شد.

الأقاحِیّ: «أقاحِیُّ الأمرِ»: آغاز کار، اوائل کار.

أقادَ إقادَةً (ق و د): ۱. القاتلَ بالقتیلِ: قاتل را به قصاص خون مقتول کشت. ۲. ـ ه خیلاً: اسب و ستور را به دست او داد تا بکَشد، او را به کشیدن آن گماشت. ۳. ـ المطرُ: باران گسترش و شدّت یافت. ۴. جلو افتاد، پیشاهنگ شد.

الأقادِیح جـ: أقداح و أقْدُح. جج قِدْح.

الأقارِب جـ: ۱. أقرَب، نزدیکتران. ۲. خویشان و نزدیکان در نسب.

الأقازِل جـ: أقْزَل.

أقاسَ إقاسَةً (ق س ی) ۱. الشئَ بغیره و علی غیره: آن چیز را با چیزی دیگر سنجید، مقایسه کرد. ۲. ـ ه کذا: او را به اندازه کردن آن چیز وادار یا توانا کرد.

الأقاسِم جـ: قِسْم.

الأقاسِیم جـ: ۱. أقسام. جج قِسْم. ۲. أُقْسُومَة.

الأقاصِر جـ: ۱. أقْصَر: دَردکش از خشکی گردن. ۲. أقْصَر: کوتاه‌تران.

الأقاصِی جـ: أقْصَی.

الأقاصِیص جـ: ۱. أُقْصُوصَة. ۲. قِصَّة.

الإقاط جـ: وَقِیط.

الأقاطِع جـ: قَطِیع.

الأقاطِیع جـ: أُقْطُوعَة. ۲. قُطْعان و قِطاع. جج قَطِیع.

الأقاقِیا یو مع: درخت اقاقی، اقاقیا، سَنْط، درخت سَلَم از تیرهٔ گل ابریشمیها که بیش از چهار صد نوع دارد و در مناطق گرمسیری می‌روید. برگ آن قَرَظ نام دارد و در دبّاغی به کار می‌رود، اکاسیا.

أقالَ إقالَةً (ق و ل) ۱. ه مالم یقل: به او که سخنی نگفته بود آن سخن را نسبت داد، به او افترا زد و سخنی را به او بست. ۲. (ق ی ل) ـ الإبلَ: شتران را در نیمروز آب خوراند. ۳. ـ البیعَ: معامله را فسخ کرد، قولنامه را باطل کرد. ۴. ـ اللهُ عثرتَه أو ـ ه عثرتَه: خدا از گناه او درگذشت یا درگذراد، دورش گرداناد. ۵. ـ ه من منصبِه: او را از کارش بر کنار کرد، معزولش کرد.

الإقالَة (ق و ل، ق ی ل): ۱. مصـ أقال و ۲. فسخ معامله و قرار داد و پیمان. ۳. معزول کردن کسی از کار و شغل.

الأقالِید جـ: قِلاد.

الأقالِیم جـ: إقْلِیم.

أقامَ إقامَةً (ق و م) ۱. ه: او را بر خیزاند، از جا بلند کرد. ۲. ـ بالمکانِ: در آنجا مقیم شد، اقامت گزید، ماند. ۳. ـ الشیءَ: آن چیز کج را راست و مستقیم کرد. ۴. ـ الصلاةَ: همواره نماز را بپا داشت. ۵. ـ للصلاةِ: برای نماز اقامه گفت، دیگران را به نماز فراخواند. ۶. ـ الحقَّ: حق را آشکار و ثابت کرد. ۷. ـ الشیءَ: بر آن چیز پایداری ورزید، به آن ادامه داد. ۸. ـ السوقَ: بازار را برقرار داشت و بدان رونق بخشید. ۹. «ما أقوَمَه» (افعل تعجب): چه بسیار راست است (این مورد شاذّ است).

الإقامَة: ۱. مصـ أقامَ و ۲. «ـ الجُندیّ»: خدمت نظام وظیفه، سپاهگیری. ۳. «ـ الجُندیّ»: مواجب و جیرهٔ سرباز ۴. «طوی بساط الإقامة»: بساطش را برچید و کوچ کرد. ۵. «محل الاقامة»: اقامتگاه و جایی که در آن سکونت دارد گرچه میهن رسمی و زادگاه او نباشد. ۶. برای مسلمانان، اقامه گفتن در نماز. ۷. «ـ جَبْرِیَّة»: اقامت اجباری، تبعید. ۸. «ـ الدّعوَی علی»: اقامهٔ دعوی، شکایت رسمی به دادگستری علیه کسی. ۹. «ـ

العدل»: برپا داشتن عدل، دادگستری کردن.
الأقانِيم جـ: أُقْنوم (شخص، اصل).
الأقاوِم جـ: أقْوام. ججِ قَوْم.
الأقاوِيز جـ: قُوز.
الأقاوِيل جـ: أقْوال. ججِ قَوْل.
الأقاوِيم جـ: أقْوام. ججِ قَوْم.
الأقْباء جـ: قَبْو.
الأقْباب جـ: قِبّ.
الأقْباز جـ: ۱. قُبْز. ۲. قِبْز.
الأقْباص جـ: قِبْص.
الأقْباط جـ: قِبْط.
الأقْباع جـ: قُبْع.
الأقْبال جـ: ۱. قَبَل. ۲. قُبْل.
الإقْبال: ۱. مصـ و ۲. حضور، ۳. آمدن. ۴. نزدیک شدن. ۵. ـ علی: پرداختن، اهتمام ورزیدن بر چیزی یا کاری. ۶. رواج. ۷. کامیابی. ۸. ثروتمندی، توانگری، رفاه. ۹. سعادت، نیکبختی.
أقَبَّ إقْباباً (ق ب ب) السفرُ الفرسَ: آن سفر اسب را لاغر و مانده ساخت.
الأقَبّ: اسب لاغر و باریک میان. مؤ: قَبّاء. ج: قُبّ.
الأقُبّ جـ: قَبّ.
أقْبَحَ إقْباحاً ۱. الرجلُ: آن مرد کاری زشت و قبیح کرد. ۲. ـ ه: او را زشت یافت یا زشت شمرد.
الأقْبَح: ۱. افعـ، زشت‌تر. ۲. سوسک سرگین غلتان.
أقْبَرَ إقْباراً ۱. ه: او را در (قبر) گور نهاد. ۲. ـ القومَ: مردم را به دفنِ (کشته‌هایشان یا مرده‌هایشان) فرمان داد، یا اجازه داد یا فراخواند. ۳. ـ اللصُّ: دزد در گور رفت و خود را پنهان ساخت.
الأقْبُر جـ: قَبْر.
أقْبَسَ إقْباساً ۱. ه: به او پاره‌ای آتش داد. ۲. ـ ه العلمَ: آن دانش را به او آموخت.
الأقْبَص: ۱. مرد درشت اندام و بزرگ سر، کلّه گنده. ۲. اسب سبکبار و با نشاط. ۳. آن که در راه رفتن با نوک پا خاک به جلو پاشد. مؤ: قَبْصاء. ج: قُبْص.

أقْبَضَ إقْباضاً ۱. ـ السيفَ و نحوَه: برای شمشیر و مانند آن دسته ساخت. ۲. ـ هُ المَتاعَ: او را به گرفتن کالایی امکان داد.
أقْبَلَ إقْبالاً ۱. إليه: نزد او آمد، بر او وارد شد. ۲. ـ علی الشيءِ: آن چیز را لازم گرفت و ملازم آن شد، دست به کار آن شد. ۳. ـ ه الشيءَ: آن چیز را در پیش او قرار داد. ۴. ـ الرجلَ: آن مرد را در پیش خود قرار داد. ۵. ـ ه: بادِ (قبول) صبا بر او وزید. ۶. ـ بالشيءِ: آن چیز را بار آورد، محصول داد، «ـ ت الارضُ بالنباتِ»: زمین گیاه بار آورد. ۷. ـ ت الدنيا: دنیا به او روی آورد. ۸. ـ اليومُ: روز نزدیک شد، ۹. ـ الطريقَ: او را به آن راه رهنمایی کرد. ۱۰. ـ ه الشيءَ: ضامن رسیدن او بدان چیز شد.
الأقْبَل: چپ چشم، لوچ، دوبین، کج بین چنان که گویی به کنار بینی خود می‌نگرد. مؤ: قَبْلاء. ج: قُبْل.
اِقْبَلَّ اِقْبِلالاً (ق ب ل): ت عينُه: چشم او سخت چپ شد یا بود، تاب داشت.
أقْبَنَ إقْباناً: ۱. از دشمن شکست خورد. ۲. در دویدن شتافت، شتابان گریخت، خود را نجات داد.
الأقْبِيَة جـ: قَباء.
الأقْتاب جـ: قَتَب. ۲. قِتْب.
اِقْتات اِقْتِياتاً الشيءَ: ۱. آن را روزی و قوتِ خود قرار داد، آن را خوراک خود ساخت. ۲. ـ بالشيءِ: آن را خورد. ۳. ـ للنارِ: بر آتش هیزم نهاد، برای آتش خوراک فراهم کرد.
اِقْتادَ اِقْتِياداً (ق و د) ۱. ه: آن را کشید. ۲. ـ الدابةُ لقائدها: ستور به دنبال کَشنده‌اش به راه افتاد و از او فرمان برد. ۳. ـ النباتُ الدابةَ: بوی علف ستور را به سوی آن کشاند.
الأقْتاد جـ: ۱. قَتَد. ۲. قِتْد. ۳. قَتاد.
اِقْتارَ اِقْتِياراً (ق و ر) ۱. الشيءَ: سوراخی گرد در وسط آن چیز ایجاد کرد. ۲. ـ الحديثَ: آن سخن یا خبر را تحقیق کرد، دربارهٔ آن کنجکاو شد. ۳. (ق ی ر) بی‌چیز و نیازمند شد.

الأَقْتار جـ: قِتْر.

اِقْتاسَ اِقْتِياساً (ق ی س) : ۱• بغيره : آن را با چيزی ديگر مقايسه كرد و اندازه گرفت. ۲• (ق و س) بأبيه : به راه پدر خود رفت و به او اقتدا كرد.

اِقْـتاضَ اِقْـتِياضاً (ق ی ض) الشـيءَ : آن را از بيخ درآورد، از بُن بركند.

اِقْتاظَ اِقْتِياظاً (ق ی ظ) بالمكانِ : در روزهای گرم در آنجا اقامت گزيد، در ييلاق گذراند.

اِقْتافَ اِقْتِيافاً (ق و ف) اثره : در (قفای او) و دنبال او رفت، از او پيروی كرد.

اِقْتالَ اِقْتِيالاً (ق و ل) ۱• الشيءَ : آن را برگزيد. ۲• ـ فی الأمرِ : در آن كار حكـم كـرد. ۳• (ق ی ل) شـيئاً بشيءٍ : چيزی را با چيزی مبادله كرد.

الأَقْتال جـ: قِتْل.

اِقْتامَ اِقْتِياماً (ق و م) أنفَه : بينی او را بريد، شكافت.

اِقْتانَّ اِقْتِيناناً (ق ن ن) ۱• النبتُ : گياه نيكو و خوب و بلند شد. ۲• راست ايستاد و بلند شد. ۳• ـ ت الروضةُ : باغ به كمال سبزی و خرّمی رسيد.

أَقْتَبَ إِقْتاباً ۱• الجملَ : بر پشت شتر جهاز نهاد. ۲• ـ ه يميناً : برای او سوگند غـليظ و مـؤكّد خـورد. ۳• ـ الدَّيْنُ : وام بر او سنگين شد، گرانبارش كرد.

الاِقْتِباس : ۱• مصـ و ۲• [بديع] : آن كه نـثر يـا نـظم متضمّن چيزی از قرآن يا حديث يا جز آن باشد بی‌آنكه بدان اشارتی شود. ۳• نقل كلام به صورتی غير حرف به حرف و لفظ به لفظ.

اِقْتَبَسَ اِقْتِباساً ۱• النارَ و العلمَ و غيرَهما : آتش يـا دانش يا جز آن را از كسی گرفت، از كسی علم آموخت، بهره‌مند شد. ۲• ـ الاديبُ : اديب و نويسنده يا سخنگو در كلام خود آيه يا حديث يا قاعده‌ای علمی را به كار برد.

اِقْتَبَصَ اِقْتِباصاً ۱• الشيءَ : آن را با كنارهٔ انگشتانش گرفت. ۲• ـ من أثره قبصةً : از پشت سر او يک مشت از چيزی برداشت.

اِقْتَبَضَ اِقْتِباضاً ۱• المتاعَ لنفسِه : آن كالا را برای خود برداشت. ۲• ـ قبضةً منه : مشتی از آن را برداشت. ۳• ـ الشيءَ : آن چيز را گرفت.

اِقْتَبَعَ اِقْتِباعاً ۱• الرجلُ : آن مرد (قَبَعة) نوعی كلاه يا سرپوش بر سر نهاد. ۲• ـ السِّقاءَ أو الوعاءَ : گوشهٔ دهانهٔ مشک را به درون دهان برد و نوشيد، يا سر بـه درون ظرف كرد و نوشيد.

اِقْتَبَلَ اِقْتِبالاً ۱• الكلامَ : سخن را به بديهه گفت. ۲• ـ الرجلُ : پس از بی‌خردی عاقل شد، خود را عوض كرد و بر سرِ عقل آمد. ۳• ـ الأمرَ : آن كار را از سر گرفت.

اِقْتَتَرَ اِقْتِتاراً الصائِدُ : شكـارچـی در كـمينگاه و مـزغل كمين كرد.

اِقْتَتَلَ اِقْتِتالاً القومُ : آن گروه كارزار كردند، مـردم بـه جنگ و كشتار يكديگر برخاستند.

اِقْتَثَّ اِقْتِثاثاً (ق ث ث) الشـيءَ : آن چـيز را از بـيخ بركند، بيرون كشيد.

اِقْتَثَرَ اِقْتِثاراً الشيءَ : آن چـيز را رخت و اثـاث خـانه ساخت.

اِقْتَثَى اِقْتِثاءً (ق ث و) المالَ : مال گرد آورد.

اِقْتَثَمَ اِقْتِثاماً ۱• الشيءَ : آن را از بيخ درآورد. ۲• ـ ه : او را خوار ساخت. ۳• ـ المالَ : مال را گرفت و جمع كرد.

اِقْتَحَفَ اِقْتِحافاً ۱• ما فی الاناءِ : آنچه را در ظرف بود سر كشيد و نوشيد. ۲• ـ السيلُ الاشياءَ : سيل همه‌چيز را روفت و با خود برد.

اِقْتَحَمَ اِقْتِحاماً ۱• المكانَ : به زور وارد آنجا شد. ۲• ـ الأمرَ : خود را با رنج و زحمت بدان كار انداخت. خود را درگيرِ آن كارِ پر زحمت كرد. ۳• ـ المنزلَ : آن خانه را ويران كرد. ۴• ـ ه : او را خوار و حـقير شـمرد. ۵• ـ النجمُ : ستاره غروب كرد، ناپديد شد.

اِقْتَحَى اِقْتِحاءً (ق ح و) المالَ : مال را تمام گرفت.

الأَقْتُد جـ : ۱• قَتَد. ۲• قَتاد.

اِقْتَدَح اِقْتِداحاً ۱• بالعودِ : چوب آتش‌زنه به چخماق زد تا آتش دهد. ۲• ـ الأمرَ : در آن كار نيک انديشيد و نظر كرد، ترتيب آن را نيک داد. ۳• ـ المرقَ : تـريد و

شوربا را با دست برداشت و خورد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را شکافت و برید. ۵. القدرَ : دیگ و قابلمه را با دست تمیز کرد و خورد، تهِ آن را انگشت کشید.

اِقتَدَّ اِقتِداداً (ق د د) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، بریده شد. ۲. ~ الشيءَ : آن را به درازا شکافت، برید، ~ القلمَ : قلمِ نی را قدّ زد، نوک آن را شکافت. ۳. ~ الامورَ : کارها را نیک اداره کرد، فیصله و سامان داد.

اِقتَدَرَ اِقتِداراً ۱. علیه أو علی الشيءِ : بر او یا بر آن دست یافت، بر آن توانا شد. ۲. در (قِدْر) دیگ غذا پخت. ۳. ~ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیزی دیگر سنجید و اندازه گرفت.

اِقتَدَی اِقتِداءً (ق د و) به : از او تقلید و پیروی کرد.

اِقتَذَی اِقتِذاءً (ق ذ ی) ۱. الطائرُ : پرنده سر خاراند و تکان داد تا (قذَی) خاشاک را از چشم خود بیرون آورد. ۲. ~ الطائرُ : پرنده چشم خود را باز و بسته کرد، پلک زد.

اَقتَرَ اِقتاراً : ۱. تنگ روزی و بی‌چیز شد. ۲. ~ رزقَه : گذرانِ معاش و روزی او را بر وی تنگ گرداند. ۳. ~ علی عیالِه : در زندگی و مخارج بر خانوادهٔ خود سخت گرفت، خسّت ورزید. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را لازم گرفت، پیوسته با آن بود. ۵. ~ النارَ : از آتش دود برآورد، هیمه را دودی کرد. ۶. ~ ت المرأةُ : آن زن عود سوزاند و بخور کرد.

الاَقتَر : ۱. خاکی و تیره رنگ. ۲. آن که در خرج و نفقه بر خانوادهٔ خود بسیار سختگیر و خسیس باشد.

اِقتَرَءَ اِقتِراءً (ق ر أ) : خواند، مطالعه کرد.

الاِقتِراح : ۱. مصـ و ۲. پیشنهاد. ۳. «~ مضادٌ أو مُعاکِسٌ» : پیشنهاد متقابل.

الاِقتِراض : ۱. مصـ و ۲. مساعده گرفتن. ۳. پیش‌مزد یا مزد علی‌الحساب قبل از انجام کار گرفتن.

الاِقتِراع : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : مجموعه اموری که برای انجام انتخابات صورت می‌گیرد از رأی دادن و رأی‌گیری و خواندن آراء و غیره، کارهای انتخاباتی. «صندوق ~» : صندوق رأی در انتخابات. ۳. قرعه‌کشی.

الاِقتِران : ۱. مصـ و ۲. [کیهان‌شناسی] : قرارگرفتن دو کوکب در یک درجه و دقیقهٔ برجی یا در یک جهت و یک طول سماوی، اقتران، مقارنهٔ اختران. ۳. همسری، ازدواج. ۴. [ریاضیات] : ترسیم، نقشه‌برداری فنّی.

اِقتَرَحَ اِقتِراحاً ۱. الرأیَ : فکری را پیشنهاد کرد و به بحث گذاشت. ۲. ~ علیه شیئاً : چیزی را به او سفارش داد که برایش بسازد. ۳. ~ علی الشاعرِ شعراً : از شاعر خواست تا شعری در حق او بسراید. ۴. ~ علیه کذا أو بکذا : چیزی را به او دستور داد، به زور از او خواست. ۵. ~ البئرَ : در جایی که آب نبود چاه زد. ۶. ~ الأمرَ : بدون نمونه و الگو به ابتکار خود آن کار را کرد یا آن چیز را ساخت، ابتکار کرد. ۷. ~ الشيءَ : آن را بدون اینکه بشنود استنباط کرد و دریافت. ۸. ~ الشيءَ : آن را برگزید. ۹. ~ الخطبةَ : بالبدیهه خطبه خواند، بی‌اندیشه و طرح قبلی سخنرانی کرد. ۱۰. ~ الجَملَ : شتری را که کسی سوارش نشده بود سوار شد.

اِقتَرَّ اِقتِراراً (ق ر ر) : ۱. ه فی العملِ أو علیه : او را به کار گماشت. ۲. با (قرور) آب سرد آب‌تنی و شستوشو کرد. ۳. ~ القُرَّةَ : ته دیگ خورد. ۴. ~ ت القِدرُ : دیگ ته گرفت و ته دیگ درست شد. ۵. ~ ت الناقةُ : ماده شتر سیر شد و به غایت فربهی رسید.

اِقتَرَشَ اِقتِراشاً الأشیاءَ : آن چیزها را از اینجا و آنجا فراهم آورد. ۲. ~ لعیالِه : به خاطر خانواده‌اش کسب و کاری کرد و مالی اندوخت. ۳. ~ به : نسبت به او سعایت و بدخواهی کرد، بدخواه او بود، به آزار و زیان او اقدام کرد. ۴. ~ الرماحُ : نیزه‌ها به هم برآمد، جنگ نیزه‌ها درگرفت، تراق تراقِ نیزه‌ها برخاست.

اِقتَرَضَ اِقتِراضاً ۱. منه : از او وام گرفت. ۲. ~ الحبلَ : رسن را برید. ۳. ~ عِرضَه : از او غیبت و بدگویی کرد.

اِقتَرَعَ اِقتِراعاً : ۱. رأی داد. ۲. ~ الشيءَ : آن را برگزید. ۳. القومُ علی کذا : مردم برای چیزی قرعه زدند، قرعه‌کشی کردند. ۴. ~ النارَ : آتش را برافروخت.

اِقتَرَفَ اِقتِرافاً : ۱. انجام داد، کرد. «~ الحسنةَ» : کار نیک و ثواب کرد. «~ الذنبَ» : مرتکب گناه شد. ۲. کار و

کاسبی کرد. ۳• ـ المالَ: مال به دست آورد و اندوخت. ۴• ـ فلانٌ مِن مرضِ فلانٍ: فلانی از دیگری بیماری گرفت، مرض او به وی سرایت کرد.

اِقْتَرَنَ اِقْتِراناً ۱• به: به او پیوست، به او چسبید. ۲• ـ الشیآن: آن دو چیز به یکدیگر پیوستند. ۳• ـ الرجلُ بفلانةٍ أو ـ ت المرأةُ بفلانٍ: آن مرد فلان زن را به زنی یا آن زن فلان مرد را به شوهری گرفت، ازدواج کرد. ۴• [زیست‌شناسی]: جفتگیری کرد.

اِقْتَرَی اِقْتِراءً (ق ر و): ۱• مهمانی و سور خواست. ۲• ـ الضیفَ: او را مهمان کرد و از او پذیرایی نمود ۳• شیر غلیظ درست کرد. ۴• (ق ر ی) ـ البلادَ: شهر به شهر گردید، قریه به قریه طی کرد. ۵• ـ الأمرَ: آن کار یا موضوع را بررسی و پیگیری کرد.

اِقْتَسَرَ اِقْتِساراً ۱• ه علی الأمرِ: او را به زور و ناخرسندی بر آن کار واداشت. ۲• ـ ه: بر او چیره شد.

اِقْتَسَّ اِقْتِساساً (ق س س) ۱• الأسدُ: شیر به دنبال طعمه گشت. ۲• ـ البعیرُ: شتر تنها چرید.

اِقْتَسَطَ اِقْتِساطاً القومُ المالَ: آنان آن مال را میان خود قسمت کردند.

اِقْتَسَمَ اِقْتِساماً ۱• القومُ المالَ: آنان آن مال را میان خود قسمت کردند. ۲• ـ القومُ: آنان با هم قسم و سوگند خوردند.

اِقْتَشَبَ اِقْتِشاباً: برای خود نامی نیک یا بد اندوخت.

اِقْتَشَدَ اِقْتِشاداً السمَنَ: روغن و چربی را جمع کرد.

اِقْتَشَرَ اِقْتِشاراً ۱• الرجلُ: آن مرد لباس درآورد، برهنه شد. ۲• ـ الغُصنَ و غیرَه: پوست شاخه یا جز آن را کند.

اِقْتَشَّ اِقْتِشاشاً (ق ش ش) ۱• الشیءَ: آن را فراهم آورد. ۲• ـ ماوجدَ: هرچه یافت خورد.

الاِقتصاد: ۱• مصـ و ۲• «ـ السیاسی» یا «علم ـ»: یکی از رشته‌های علوم اجتماعی که در باب چگونگی تولید و توزیع ثروت و استهلاک سرمایه و فعالیتهای مربوط به درآمد و هزینه و روابط مالی افراد جامعه با یکدیگر بحث می‌کند و انواعی دارد. ۳• «ـ الاجتماعی»: اقتصاد اجتماعی. ۴• «ـ الریفی»: اقتصاد روستایی یا کشاورزی. ۵• «ـ الموجّه»: اقتصاد هدایت شده، زیر نظارت و دخالت دولت، اقتصاد برنامه‌ریزی شده. ۶• «ـ حُرّ»: اقتصاد آزاد، اقتصاد همراه با رقابت آزاد. ۷• «ـ حِرَفِیّ»: اقتصاد پیشه‌وری، صنایع دستی. ۸• «ـ قِیاسِیّ»: اقتصاد سنجشی.

الاِقْتِصادِیّ: ۱• منسوب به اقتصاد. ۲• عالِمِ علم اقتصاد، اقتصاددان. Economist (E)

اِقْتَصَبَ اِقْتِصاباً ۱• الشیءَ: آن را برید، تکّه‌تکّه کرد. ۲• ـ الزرعُ: کِشت دارای ساقه و (قصب) نی شد.

اِقْتَصَدَ اِقْتِصاداً ۱• فی النفقةِ: در خرج کردن میانه‌روی کرد، صرفه‌جویی کرد. ۲• ـ فی الأمرِ: در آن کار میانه‌روی و اعتدال ورزید. ۳• ـ الشاعرُ: شاعر قصیده سرود.

اِقْتَصَرَ اِقْتِصاراً ۱• علی کذا: بدان بسنده کرد. ۲• ـ ه: (قَصَرَة) یعنی بیخ گردن او را گرفت.

اِقْتَصَّ اِقْتِصاصاً ۱• أثرَه: در پی او رفت. ۲• ـ الحدیثَ: سخن و حدیث را درست نقل و روایت کرد. ۳• ـ من غریمِه: از خصم و طرفش قصاص گرفت. مجازاتش کرد.

اِقْتَصَلَ اِقْتِصالاً ۱• الشیءَ: آن را بُرید. ۲• ـ الشیءُ: آن چیز بریده شد.

اِقْتَضَبَ اِقْتِضاباً ۱• الشیءَ: آن را برید. ۲• ـ الکلامَ: سخن را بر بدیهه گفت. ۳• ـ ه: او را به کاری که نیک نمی‌دانست و نیاموخته بود واداشت. پیش از آموختن او را به انجام کاری تکلیف کرد. ۴• ـ الناقةَ: بر ماده شتر پیش از رام شدن سوار شد.

اِقْتَضَی اِقْتِضاءً (ق ض ی) ۱• الدَینَ: وام را طلب کرد، طلبکاری کرد. ۲• ـ منه: طلبش را از او گرفت. ۳• ـ الحالُ کذا: وضع چنان اقتضا کرد، ایجاب کرد. ۴• ـ الأمرَ: آن کار را مناسب و مقتضی و لازم دانست.

الاِقْتِطاع: ۱• مصـ و ۲• [قانون]: آن که یکی از شریکان به هنگام تسویه حساب شرکت پیش از تقسیم سهام مبلغی را که به عنوان وام به شرکت داده از اموال آن

جدا سازد.
اِقْتَطَّ اِقْتِطاطاً (ق ط ط) ۱. الشيءَ : آن را از پهنا برید. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز از پهنا بریده شد. ۳. ~ حافرَ الدابّةِ : سُمِ ستور را تراشید و صاف کرد.
اِقْتَطَعَ اِقْتِطاعاً ۱. من الشيءِ قطعةً : بخشی از آن چیز را جدا کرد، برید. ۲. ~ من مالِ فلانٍ : بخشی از مال فلانی را برداشت، گرفت، در آن سهیم شد. ۳. ~ ما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود خورد.
اِقْتَطَفَ اِقْتِطافاً ۱. الثمرَ : میوه را چید. ۲. ~ القولَ : خلاصه و چکیدهٔ سخن را گرفت و آموخت، گزیده‌اش را برگرفت. ۳. ~ الشيءَ : آن را ربود، کش رفت، قاپید.
الأَقْتَع : افعـ، زبونتر، زبون. مؤ : قَتْعاء. ج : قُتْع.
اِقْتَعَثَ اِقْتِعاثاً ۱. الحافرُ : چاه‌کن خاک بسیار از چاه بیرون ریخت. ۲. ~ له العطيّةَ : به او عطای بسیار کرد، چیز بسیار بخشید.
اِقْتَعَدَ اِقْتِعاداً ۱. الدّابّةَ : آن ستور را برای سواری و برنشستن خود برگزید. ۲. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت، بازنشسته‌اش کرد.
اِقْتَفَرَ اِقْتِفاراً ۱. الأثرَ : در پی آن اثر رفت. ۲. ~ العَظْمَ : استخوان را دندان زد و پاره‌های گوشت را از آن برگرفت و خورد.
اِقْتَفَشَ اِقْتِفاشاً العنكبوتُ : تار تَنَک در لانهٔ خود رفت و دست و پایش را جمع کرد.
اِقْتَفَلَ اِقْتِفالاً البابُ : در بسته شد.
اِقْتَفَنَ اِقْتِفاناً الشاةَ : گوسفند را از پشت سر ذبح کرد، ذبح غیراسلامی کرد. ← أقفَنَ.
اِقْتَفَى اِقْتِفاءً (ق ف و) ۱. ه : در قفای او رفت، دنبالش رفت، از او دنباله‌روی کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را برگزید. ۳. ~ به : خود را به او اختصاص داد، در اختیار او قرار گرفت. ۴. ~ ه بامرٍ : او را برای کاری برگزید و بدان مخصوص گرداند.
أَقْتَلَ إِقْتالاً ه : او را به کشتن داد، به کشتارگاه آورد یا برد.
اِقْتَلَدَ اِقْتِلاداً الماءَ : آب را با کف دست برداشت. کفی آب برداشت.
اِقْتَلَزَ اِقْتِلازاً الأقداحَ : پیاله‌ها را جرعه جرعه نوشید. ~ الكأسَ : پیاله را اندک اندک نوشید.
اِقْتَلَعَ اِقْتِلاعاً ۱. الشيءَ : آن را از بیخ درآورد، ریشه‌کن کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را ربود، قاپید، کش رفت. ۳. مطاوعهٔ قَلَعَ است یعنی برکنده شد. «قلعتُه فاقْتَلَعَ» : آن را کندم پس برکنده شد.
اِقْتَلَفَ اِقْتِلافاً الظُفرَ : ناخن را از ریشه کشید، کند.
أَقْتَمَ إِقْتاماً اليومُ : آن روز سخت تیره و غبارآلود شد.
الأَقْتَم : ۱. سیاه فام یا خاکستریِ تیره. ۲. آنچه به رنگ تیرهٔ مایل به سرخ باشد. مؤ : قَتْماء. ج : قُتْم.
اِقْتَمَأَ اِقْتِماءً (ق م أ) الشيءَ : آن چیز را گردآورد، جمع کرد.
اِقْتَمَحَ اِقْتِماحاً ۱. البرُّ : گندم رسیده و دانه‌اش سخت شد. ۲. ~ الحبَّ و نحوَه : دانه یا مانند آن را بر کف دست نهاد و به دهان برد تا بخورد.
اِقْتَمَشَ اِقْتِماشاً الشيءَ : آن را از اینجا و آنجا گردآورد، ریزه‌ریزه جمع کرد. ۲. ~ الشيءَ : ریزه‌های خوراک را برچید و خورد، ریزه‌خواری کرد.
اِقْتَمَعَ اِقْتِماعاً الشيءَ : گزیدهٔ آن را برداشت. ۲. ~ ما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود نوشید. ۳. ~ الإناءَ : دهانه یا سوراخ ظرف را در دهان نهاد تا بنوشد.
اِقْتَمَّ اِقْتِماماً (ق م م) : ۱. سخت غبارآلود و کدر شد. ۲. سخت تیره و تار و ظلمانی شد.
أَقْتَنَ إِقْتاناً ۱. الرجلُ : آن مرد کم خوراک و لاغر شد. ۲. ~ ه : آن را خشک کرد و رطوبتش را گرفت.
اِقْتَنَبَ اِقْتِناباً الخيلُ : سواران برای حمله به صورت گروه درآمدند.
اِقْتَنَتَ اِقْتِناتاً : رام شد، گردن نهاد.
اِقْتَنَصَ اِقْتِناصاً الصيدَ : صید را شکار کرد.
اِقْتَنَعَ اِقْتِناعاً ۱. بالشيءِ : بدان خرسند و قانع شد، قناعت ورزید. ۲. ~ ت الماشيةُ : ستور به جایگاه خود برگشت. ۳. ~ الماشيةَ لمأواها : ستور را به جایگاه خود برگرداند.

اِقْتَنَّ اِقْتِناناً (ق ن ن) الرجلُ قِنّاً : آن مرد بنده‌ای گرفت. ۲. خاموش شد یا ماند. ۳. راست ایستاد، برخاست. ۴. جهاز پیوسته بر پشت شتر ماند.

اِقْتَنَى اِقْتِناءً (ق ن و) ۱. الشيءَ : آن را گرفت، فراهم آورد. مانند قَناة است. ۲. باحیا شد.

الاِقْتِهاء (ق ه ی) : ۱. مصـ اِقْتَهَى و ۲. [پزشکی] : بی‌میلی و بی‌اشتهایی، بد آمدن از غذا. آنورکسی. ۳. [پزشکی] : اختلالی که بر اثر برخی بیماریها در مرکز حس بویایی ایجاد می‌شود، آنوسمی، فقدان حسّ بویایی.

اِقْتَهَى اِقْتِهاءً (ق ه د) عن الطعامِ : از غذا دلش زده شد، بی‌آنکه بیمار باشد ناخورده احساس سیری و بی‌میلی به غذا کرد.

اِقْتَوَرَ اِقْتِواراً (ق و ر) الشيءَ : وسط آن را گرد شکافت. ← قَوَّرَ.

اِقْتَوَى اِقْتِواءً (ق ت و) ۱. المتاعَ : کالا را پس از گران شدن خرید. ۲. ~ الشيءَ : آن را برای خود برگزید و به خود اختصاص داد. ۳. ~ شيئاً بشيءٍ : چیزی را با چیزی دیگر مبادله کرد. ۴. ~ علیه : او را سرزنش کرد. ۵. (ق و ی) او را به بیگاری گرفت و فقط قوت روزانه‌اش را بدو داد. ۶. سخت و قوی و نیرومند شد.

أَقْثَأَ إقْثاءً (ق ث أ). ۱. المكانُ : آنجا (قثاء) خیار بسیار به عمل آورد. ۲. ~ القومُ : آنان دارای خیارِ فراوان شدند.

الأَقْثام جـ : قُثَم.

الأَقْحاح جـ : قُحّ.

الأَقْحاف جـ : قِحْف.

أَقْحَدَ إقْحاداً البعيرُ : کوهان شتر بزرگ و برآمده شد.

الأَقْحُد جـ : قَحَدَة.

الأَقْحِدَة جـ : قَحَدَة.

أَقْحَطَ إقْحاطاً ۱. البلدُ : آن شهر بی‌باران و قحط‌زده شد. ۲. اللهُ الأرضَ : خدا آن زمین را قحط‌زده کرد. ۳. ~ الناسُ : مردم دچار قحط و خشکسالی شدند.

الأَقْحَف : سیلی که همه‌چیز را بروبد و با خود ببرد.

أَقْحَلَ إقْحالاً ۱. الشيءَ : آن را خشک کرد. ۲. ~ ه الصومُ : روزه او را لاغر کرد و پوستش بر استخوانش چسبید.

أَقْحَمَ إقْحاماً ۱. ه في الامرِ : او را بی‌پروا در آن کار وارد کرد. ۲. ~ ه المكانَ : او را به زور بدانجا راند، هُلَش داد. ۳. ~ فرسَه النهرَ : اسبِ خود را به رود افکند، با اسبش به رود زد. ۴. ~ الكلمةَ : آن کلمه را میان دو جزءِ وابسته در جمله (مثلاً مضاف و مضافٌ‌الیه) درآورد : «أخذتُ قلمَ و كتابَ التلميذِ» : قلم و کتابِ شاگرد را گرفتم، به جای : «أخذتُ قلمَ التلميذِ و كتابَه» : قلم شاگرد و کتابش را گرفتم.

الأُقْحُوان : گیاه و گلی از تیرهٔ مرکبیان، بابونه. ج : أقاحٍ و أقاحِيّ. در دمشق زهرة الغريب و در مصر اراولِة نامیده می‌شود.

الأُقْحُوانَة : یک گل بابونه.

أَقْحَى إقْحاءً (ق ح و) الارضُ : آن زمین گلهای بابونه برآورد، رویانید.

الأَقْداح جـ : ۱. قِدْح. ۲. قَدَح.

الأَقْداد جـ : قِدّ.

الأَقْدار جـ : ۱. قَدَر. ۲. قَذَر.

الأَقْداس جـ : قُدْس.

الأَقْدام جـ : قَدَم.

الإقْدام : ۱. مصـ و ۲. [فقه] : شروع کردن به ایجاد عقد و آغاز کردن به احداثِ آن.

الأَقْدَح : مگس، و اغلب آن را نِبْر یعنی مگس چارپایان گفته‌اند، خرمگس.

الأَقْدُح جـ : قِدْح.

اِقْدَحَرَّ اِقْدِحْراراً (ق د ح ر ← ق د ح) : برای شرّ و ستیز و ناسزاگویی آماده شد.

الأَقُدّ جـ : ۱. قَدّ. ۲. قِدّ.

الأَقِدَّة جـ : ۱. قَدّ. ۲. قِدَّة.

أَقْدَرَ إقْداراً ۱. ه علی الأمرِ : او را بر انجام آن کار توانا ساخت، به او قدرت و امکان داد. ۲. ~ ه : او را توانا یافت. ۳. در (قِدْر) دیگ غذا پخت. ۴. ~ ه كذا : او را

واداشت کـه قـدر و انـدازهٔ چـیزی را مـعلوم کـند، اندازه‌گیری کند.

الأقدَر : ۱• مرد گردن کوتاه. ۲• اسبی که در دویدن دو پایش را با هم به جای دو دستش بگذارد.

أقدَعَ إقداعاً ۱• ه عن کذا : او را از آن بازداشت. ۲• ـ ه : او را ناسزا گفت و او خوار شد.

الأقدَع : آنکه از نگریستنِ بسیار به چیزی چشمش خسته شود.

أقدَمَ إقداماً : ۱• پیش رفت یا پیش آمد. ۲• ـ علی الامرِ : بدان کار شتافت، بر آن جرأت کرد. ۳• ـ ه : او را پیش فرستاد. ۴• ـ ه البلدَ : او را بدان شهر پیش فرستاد تا آمدن وی را خبر دهد. ۵• ـ علی العیبِ : به ننگ و عار تن داد. ۶• ـ یمیناً : سوگند خورد.

الأقدَم : ۱• افعـ، قدیمتر، باستانی‌تر. ۲• شیرِ بیشه.

الأقدَمون (به صیغهٔ جمع) : پیشینیان.

الأقدَمِیَّة : ۱• پـیشی داشـتن، اولویّت، ارشـدیّت. ۲• پیشینهٔ بیشتر داشتن در خدمت یا رتبهٔ اداری.

أقدَی إقداءً (ق د و) : ۱• از سفر بازگشت. ۲• سالخورده و نزدیک به مرگ شد. ۳• در راه خیر مستقیم و استوار شد. ۴• ـ المسکُ : مُشک بوی خوش پراکند. ۵• «ما ـ طعامَه» : غذای او چه خوشمزه و خوشبوی است.

الأقذاء جـ : ۱• قَذَیَ. ۲• قِذْی. ۳• (به صیغهٔ جمع) : مردم پست و فرومایه.

الأقذار جـ : قَذَر.

الأقذاف جـ : قُذُف.

الأقذام جـ : قُذَم.

أقَذَّ إقذاذاً (ق ذ ذ) ۱• ه الریشَ : او را به بریدن اطراف پر مرغ واداشت. ۲• ـ السهمَ : به چوبهٔ تیر پرِ سوفار بست.

الأقَذّ : ۱• تیری که پرِ سوفار داشته باشد. ۲• تیری که پرِ سوفار نداشته باشد (از اضداد است).

أقذَرَ إقذاراً ۱• ه أو الشيءَ : آن را پلید و آلوده دید، یا شمرد. ۲• ـ جلیسَه : همنشین خود را آزرده و دلتنگ کرد.

أقذَعَ إقذاعاً ۱• ه : او را دشنام داد. ۲• ـ له : در حق او سخن زشت گفت. ۳• ـ القولَ : سخن را بد گفت، زشت بیان کرد. ۴• دشنام داد. ۵• ـ بلسانِه : با زبان و به درشتگویی بر او چیره شد.

الأقذِلَة جـ : قَذال.

أقذَی إقـذاءً (ق ذ ی) ۱• ت العینُ : چشم (قَذَی) خاشاک را از خود بیرون کرد. ۲• ـ العینَ : در چشم خاشاک کرد. ۳• ـ العینَ : از چشم خاشاک را بیرون آورد (از اضداد است).

أقْر جـ : قَرْو.

أقرَأَ إقراءً (ق ر أ) ۱• ه : او را به خواندن واداشت. ۲• ـ ه : به او سلام کرد، یا سلام رساند. ۳• ـ الأمرُ : آن امر نزدیک شد. ۴• ـ من السفرِ : از سفر بازگشت. ۵• عبادت کرد، زهد ورزید. ۶• ـ ت الریاحُ : باد به هنگام مناسب وزید. ۷• ـ النجمُ : ستاره غروب کرد، ناپدید شد. ۸• ـ عنه : از او برگشت، منصرف شد. ۹• ـ الحاجةَ : آن حاجت و کار را به تأخیر انداخت. ۱۰• ـ العامُ : آن سال بارندگی دیر کرد. ۱۱• ـ ت المرأةُ : آن زن قاعده شد. ۱۲• ـ ت المرأةُ : آن زن از قاعدگی پاک شد. (از اضداد است).

الأقْرُء (أقْرُوء) جـ : قُرْء.

الأقراء جـ : ۱• قُرْء. ۲• قَرا. ۳• قَرْو. ۴• قَرِيّ. ۵• (به صیغهٔ جمع) الشِّعرِ : اقسام شعر، اوزان و قافیه‌های آن.

الأقراب جـ : ۱• قَرَب. ۲• قِراب. ۳• قُرُب.

الأقراح جـ : قُرْح.

الأقراد جـ : قِرْد.

الإقرار : ۱• مصـ أقَرَّ و ۲• اعتراف کردن، اقرار کردن. ۳• [کلام] : تصدیق به زبان یا به قلب یا به هر دو. ۴• [قانون] : تصدیق جرم و اعتراف کردن به گناه خود.

الأقراس جـ : قَرَس.

الأقراش جـ : قِرْش.

الأقراص جـ : قُرْص.

الأقراط جـ : قُرْط.

الأقراع جـ : قَرَع.

الأَقْراف جـ: قَرَف.
الأَقْراق جـ: ۱. قَرَق. ۲. قِرْق.
الأَقْران جـ: ۱. قَرَن. ۲. قِرْن.
أَقْرَبَ إِقْراباً ۱. الإناءَ: ظرف را به حدّ پر شدن نزدیک کرد. ۲. ـ ت الحاملُ: هنگام زایمان آبستن نزدیک شد. ۳. ـ الدُّملُ: هنگام سرباز کردن و شکافتن دُمَل فرارسید. ۴. ـ ه منه: او را به وی یا به خود نزدیک ساخت. ۵. ـ قِراباً: نیام و غلاف ساخت. ۶. ـ الراعی الإبلَ: ساربان شتران را برای رسیدن به آبشخور در هنگام صبح شبانه راند.
الأَقْرَب: افعـ، نزدیکتر.
الأَقْرَباء: خویشان و نزدیکان.
الأَقْرِباء جـ: قَرِیب.
الأَقْرَباذِین یو معـ: قرابادین، داروسازی، فن ترکیب دارو، داروشناسی.
الأَقْرِبَة جـ: قِراب.
الأَقْرَبُون: خویشان و نزدیکان.
أَقْرَحَ إِقْراحاً: ۱. دارای (قرحه) زخم شد. ۲. ـ فلاناً: فلانی را زخم زد، مجروح کرد. ۳. ـ ه الدواءُ: دارو تن او را زخم کرد. ۴. ـ الفرسُ: اسب دندان نیش درآورد.
الأَقْرَح: ۱. افعـ، زخمی‌تر. ۲. اسبی که به اندازهٔ سکّه‌ای متوسّط یا کمتر بر پیشانی سفیدی داشته باشد. مؤ: قَرْحاء. ج: قُرْح. ۳. سپیدهٔ صبح. ۴. «روضةٌ قَرْحاء»: بوستانی سبز با باغچه‌ای که در میانش گلهای سفید باشد.
الأَقْرِحَة جـ: قَراح.
أَقْرَدَ إِقْراداً: ۱. از ضعف یا عجز ساکت ماند، خاموش شد. ۲. به زمین چسبید و تکان نخورد، خود را به مردن زد. ۳. ـ إلیه: در برابر او خوار شد، گردن نهاد. ۴. ـ المتحرّکُ: آن جنبنده از جنبش باز ماند، آرام گرفت. ۵. ـ الجملُ: شتر پُر (قُراد) کنه شد. ۶. ـ ت الناقةُ: ماده شتر نرم و آرام راه رفت.
أَقَرَّ إِقْراراً (ق ر ر) ۱. بالحقِّ أوله: به حقّ او یا به سود او اعتراف کرد. ۲. ـ ه فی المکانِ: او را در آن جای آرام داد، ماندگار کرد. ۳. ـ العاملَ فی عملِه: او را در کارش پا برجا کرد، باقی گذاشت. ۴. ـ اللهُ عینَه أو بعینِه: خدا او را آسوده و چشمش را آرام و بی‌اضطراب یا روشن گردانید یا گرداناد. ۵. داخل سرما شد. ۶. ـ ه اللهُ: خدا او را به سرما خوردگی مبتلا کرد. ۷. ـ الکلامَ له: سخن را برای او توضیح و تبیین کرد، به او فهماند. ۸. آرام گرفت و رام شد. ۹. ـ الطائرَ فی عُشِّه: پرنده را در لانه‌اش مستقرّ و به حال خود رها کرد. ۱۰. ـ ت الناقةُ: آبستنی شتر ثابت شد.
الأَقْرُد جـ: قِرْد.
أَقْرَسَ إِقْراساً العودُ: شاخهٔ درخت یخ زد، سرما زده شد و آب درونش یخ بست. ۲. ـ البردُ اصابعَه: سرما انگشتانش را برد، خشک کرد. ۳. ـ ه البردُ: سرما به او زور آورد، شدّت یافت. ۴. ـ الماءَ: آب را یخ کرد، منجمد ساخت.
أَقْرَشَ إِقْراشاً ۱. ـ ت الضربةُ: ضربت استخوان را شکافت، شکست ولی خرد نکرد. ۲. ـ به: از او سخن‌چینی کرد. ۳. ـ به: عیبهای او را برشمرد، او را به عیوبش آگاه کرد.
أَقْرَضَ إِقْراضاً ۱. ه: به او وام داد. ۲. ـ منه: از او وام گرفت. ۳. ـ به مبلغاً: مبلغی به او پیش‌پرداخت کرد، به سَلَف خرید (المو).
الأَقْرَط: بزی نر که پاره‌ای از گوشش را بریده و آویزان گذاشته باشند یا گوشواره یا پاره گوشتی زائد از آن آویخته باشد. ج: قُرْط.
الأَقْرُط جـ: قُرْط.
أَقْرَعَ إِقْراعاً ۱. بین القومِ: میان آنان قرعه کشید. ۲. ـ عنه: از او دست برداشت، از آن خودداری کرد. ۳. ـ ه: او را بازداشت. ۴. ـ إلی الحقِّ: به سوی حق بازگشت و بدان گردن نهاد. ۵. ـ ه: گزیدهٔ مال را به او بخشید. ۶. ـ نعلَه: به کفش خود وصله‌ای درشت و ناهموار زد. ۷. ـ داره آجُرّاً: خانه‌اش را آجر فرش کرد. ۸. ـ الشرُّ: بدی پایدار ماند. ۹. ـ الدّابّةَ بلجامِها: لگام ستور را کشید تا بایستد. ۱۰. ـ ت الحمیرُ: خرها به یکدیگر

لگد پرانی کردند، جفتک انداختند. ۱۱• ~ المسافرُ : مسافر به مقصد و جایگاه خود نزدیک شد. ۱۲• مشورت را نپذیرفت، آن را رد کرد. ۱۳• ~ الشيءَ : بر آن چیز توانا شد، طاقت آورد. ۱۴• ~ الماتحُ : غوطه‌زن و غوّاص به زمین رسید. ۱۵• ~ ه الكأسَ : او را در خالی کردن آن پیاله توانایی داد.

الأقْرَع : ۱• کل، کچل، تاس. ۲• کوه سختِ بی‌گیاه. ۳• عودٌ ~ : چوبی که پوست آن را تراشیده باشند. ۴• تُرسٌ ~ : سپرِ سخت. ۵• شمشیر نیکوی آبداده. ۶• ماری (که گویند از شدّت سمّ) موی یا پُرز سرش ریخته باشد. ۷• قِدحٌ ~ : تیری که با ماسه ساییده و پیکان و چوبهٔ آن را صیقل داده باشند، تیرِ سمباده کشیده که رگه‌ها و الیاف چوبش پیدا شده باشد. مؤ : قَرعاء. ج : قُرع.

أقْرَفَ إقْرافاً ۱• الرجلُ أو الفرسُ : یکی از پدر و مادر آن مرد یا اسب از نژاد عرب و دیگری غیر عرب بود. ۲• ~ وجهُه : چهره‌اش چندان سرخ شد یا بود که گفتی پوستش کنده شده. ۳• ~ ه المرضُ أو المريضُ : بیماری به او سرایت کرد، یا بیمار مرض خود را به او سرایت داد. ۴• ~ فلاناً : از فلانی به بدی یاد کرد. ۵• ~ به : به او تهمت زد، او را متّهم کرد. ۶• ~ له : به او نزدیک شد، با او آمیزش و معاشرت کرد.

الأقْرَف : بسیار سرخ. مؤ : قَرفاء. ج : قُرف.

الأقْرَم : ۱• شتری که روی بینی آن داغ و علامت باشد. ۲• تیر نشاندار. ۳• شتر نری که سوارش نشده و بار و لگام بر آن نبسته باشند. مؤ : قَرماء. ج : قُرم.

الأقْرِمَة جـ : قِرام.

أقْرَنَ إقْراناً ۱• بين الأمرين : آن دو کار را با هم انجام داد، به یک تیر دو نشان زد. ۲• ~ الرامي : تیرانداز دو تیر را با هم افکند. ۳• دو اسیر را به یک بند یا زنجیر بسته آورد. ۴• ~ ه : او را دو شتر به هم بسته بخشید. ۵• در عید قربان قوچ دو شاخ سالم قربانی کرد. ۶• ~ الدمُ في العِرقِ : خون در رگ بسیار شد. ۷• ~ وجهُ الغلامِ : صورت نوجوان برای ریش درآوردن دانه زد. ۸• ~ ت السماءُ : آسمان همواره باران بارید و باز نماند. ۹• ~ الدُّملُ : دمل رسیده شد، وقت سر باز کردن آن رسید. ۱۰• ~ للأمرِ : بر آن کار قادر و توانا شد. ۱۱• ~ عنه : از آن عاجز و درمانده شد (از اضداد است). ۱۲• ~ فلاناً : با فلانی قرین و همتا و همانند شد. ۱۳• ~ على خصمه : بر دشمن خود سخت گرفت. ۱۴• ~ ت الثريّا : ستارهٔ پروین بالا آمد. ۱۵• هر شب یک میل سرمه به چشم کشید. ۱۶• ~ عن الطريق : از راه به یک سو شد، منحرف گشت.

الأقْرَن : ۱• شاخدار. ۲• ابرو به هم پیوسته. ۳• «حيّة قَرناء» : مار شاخدار که دو زائده چون شاخ بر سر دارد. مؤ : قَرناء. ج : قُرن.

الأقْرَه : آن که پوست تنش از بیماریِ خشک ریشه (اِگزِما، حساسیّت) پوسته پوسته شود. مؤ : قَرهاء. ج : قُرْه.

اِقْرَنْدَحَ اِقْرِنْداحاً (ق ر د ح ← ق ر د) : ۱• خود را آمادهٔ شرّ و تبهکاری کرد. ۲• ~ له : در حق او جنایت کرد، به گناه متّهمش کرد.

اِقْرَنْصَعَ اِقْرِنْصاعاً (ق ر ص ع ← ق ر ص) : ۱• خود را به جامه پیچید. ۲• خود را جمع کرد و پنهان شد.

اِقْرَنْفَطَ اِقْرِنْفاطاً (ق ر ف ط ← ق ر ف) : خود را جمع کرد.

أقْرَى إقْراءً (ق ر و) ۱• الرجلُ : آن مرد مبتلا به درد پشت شد. ۲• ملازم آن چیز شد و بر آن اصرار ورزید. ۳• مهمانی خواست. ۴• (ق ر ی) در (قریه) روستا سکنی گزید. ۵• ~ ت الناقةُ : منی در زهدان شتر ماده جای گرفت، پس آن مُقْرٍ : گُشن یافته و نطفه گرفته است.

الأقْرِيَة جـ : قَرِيّ.

الأقْرِيدِس یو معـ : اِربیان، میگو، ملخ دریایی.

الأقْزاء جـ : قِزي.

الأقْزاح جـ : قِزح.

الأقْزاز جـ : قِزّ.

الأقْزام جـ : ۱• قَزم و قِزم. ۲• قَزِم.

أقْزَعَ إقْزاعاً ه للأمرِ : او را تنها به آن کار گماشت و کاری دیگر از او نخواست. ۲• ~ له في القولِ : در سخن بر او

ستم کرد و درشتی نمود. ۳. ـ ه : او را سخت دواند.

الأقزَع : قوچی که در بهار پشمش را چیده باشند ولی جای جای از پشم باقی مانده باشد یا خود پشمش جای جای ریخته باشد. مؤ : قَزْعاء. ج : قُزْع.

الأقزَل : ۱. لنگ، شَل. ۲. آن که ساق پای باریک دارد و می‌لنگد. ۳. گرگ. ۴. پرندهٔ لاغر سست بال. مؤ : قَزْلاء. ج : قُزْل.

الأقزَلان (به صیغهٔ مثنی) : دو پر در میانهٔ دُم عقاب. ج : أقازِل.

أقزَمَ إقزاماً ۱. ت المرأةُ : آن زن فرزندان پست و رذل و فرومایه آورد. ۲. ـ ه الرجلَ : او را به بدگویی از آن مرد واداشت. ۳. ـ الرجلَ : آن مرد را رذل و فرومایه یافت.

الأقزَم : نو کیسه، تازه به دوران رسیده، «سؤددٌ ـ» : سروری و سیادتی که ریشه نداشته و کهن و دیرین نباشد.

أقــزَى إقــزاءً (ق ز و) ۱. الرجــلُ : آن مـرد پس از تندرستی ناقص و عیبناک شد، به عیب آلوده شد. ۲. ـ ه الأرضَ : او را واداشت تا با عصا و مانند آن بر زمین زند.

اِقسَأنَّ اِقسِئناناً و قُسَأنِینَةً (ق س أ ن ← ق س ن) العودُ : چوب خشک و سخت شد. ۲. پیر و سالخورده شد. ۳. ـ اللیلُ : شب بسیار تاریک و ظلمانی شد. ۴. در کار نفوذ کرد و گذشت.

الأقساس جـ : قَسّ.

الأقساط جـ : قِسْط.

الأقسام جـ : ۱. قَسَم. ۲. قِسْم.

الأقِسَّة جـ : قِسِّیس.

أقسَطَ إقساطاً : ۱. داد ورزید، عدالت کرد. ۲. ـ الریحُ الأغصانَ : باد شاخه‌ها را خشک گرداند.

الأقسَط : ۱. آن که اعضایش خشک باشد. ۲. اسبی که اســـتخوان رانش کـوتاه و ســاقش خشک و راست و بی‌انعطاف باشد. ۳. «رِجلٌ قَسطاء» : پای کج. ۴. «رُکبَةٌ قَسطاء» : زانویی که خشک شده و تاه نشود. مؤ : قَسْطاء. ج : قُسْط.

القُسط : ج أقسَط.

أقسَمَ إقساماً ۱. باللهِ : به خدا سوگند خورد. ۲. ـ ه الشیءَ : او را به تقسیم کردن آن واداشت.

الأقسِماء جـ : ۱. قَسِیم. جج قِسْم.

أقسَنَ إقساناً الرجلُ : دستش از کارکردن زبر و درشت شد، پینه بست.

الأُقسُومَة : بهره، حصّه، سهم. ج : أقاسِیم.

الأُقسُون یو معـ : گیاهی علفی و پایا و بیابانی از تیرهٔ مـرکّبیانِ گـل لوله‌ای کـه «شـوک الحـمار» نیز نـامیده می‌شود، رأس الشیخ، کنگر فرنگیِ وحشی، کنگرِ خر.

أقسَی إقساءً (ق س و) قلبَ فـلانٍ : دل او را سـخت گرداند و مهربانی و فروتنی را از آن برد. ← قَسَّی.

الأقسِیاء جـ : قَسِیّ.

الأقشاب جـ : ۱. قَشَب. ۲. قِشْب.

الأقشار جـ : قُشْر.

الأقشام جـ : قِشْم.

الأقشَر : ۱. پوست کنده، مغزِ دانه یا میوه‌ای. ۲. آن که بینیِ او از سرما یا آفتاب پوست انداخته باشد، پوست رفته. ۳. سرخِ تیره. ۴. زمین دو رنگ، سفید و سیاه. مؤ : قَشْراء. ج : قُشْر.

الأقشِرَة جـ : قِشْور.

أقَشَّ إقشاشاً (ق ش ش) ۱. ت الأرضُ : خشکیِ آن زمین بسیار شد، بیشتر قسمتهای آن خشک شد. ۲. ـ القومُ : آنان بـه شـتاب رفـتند. ۳. ـ مـن المـرضِ : از بیماری بهبود یافت. ۴. ـ المنزلُ : وقت جارو کردن آن خانه فرارسید.

أقشَعَ إقشاعاً ۱. القومُ : آنان متفرّق و پراکنده شدند. ۲. ـ السحابُ : ابر پـراکـنده شـد. ۳. ـ ت السـماءُ : آسمان باز و بی‌ابر شد. ۴. ـ ت الریاحُ السحابَ : باد ابر را پراکنده کرد.

الأقشَع افعـ : شریفتر، بزرگوارتر.

اِقشَعَرَّ اِقشِعْراراً (ق ش ع ر ← ق ش ع) ۱. الجلدُ : پوست بدن به لرزه افتاد، لرزید. ۲. جمع و سفت شد. ۳. رنگش عوض شد. ۴. ـ ت السنةُ : خشکسال شد.

۵. ــ تِ الأرضُ : زمین از بی‌بارانی خشک شد و به هم آمد و تَرَک تَرَک گردید. ۶. ــ الشَّعرُ : موی از ترس راست شد.

أقْشَفَ إقْشافاً الرجلُ عيشَه : آن مرد زندگی خود را سخت و تنگ یافت.

الأقْشَف : «عامٌ ــ» : سالی بسیار سخت و زیان‌آور.

أقْشَى إقْشاءً (ق ش و) : ۱. پس از توانگری بی‌چیز و فقیر گردید. ۲. ــ ه عن حاجتِه : به نرمی از برآوردن حاجت او خودداری کرد.

اِقْصَأَلَّ اِقْصِئْلالاً (ق ص أ ل ← ق ص ل) ۱. به : او را دستگیر کرد. ۲. ــ بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید.

الأقْصاء جـ : ۱. قاصِي. ۲. قَصا. ۳. قَصِيّ.

الأقْصاب جـ : قُصْب.

الأقْصاد : «رمحٌ أقصادٌ» : نیزهٔ شکسته. ← قَصِد.

الأقْصار جـ : قَصَرَة.

الأقْصاص جـ : قَصَص.

الأقْصال جـ : قِصْل.

أقْصَبَ إقْصاباً ۱. الزرعُ : کشت دارای نی و ساقه شد. ۲. ــ المكانُ : آنجا نیزار شد. ۳. شتران آب را خوش نداشتند و آنجا را ترک کردند. ۴. ــ ه عِرضَه : او را واگذاشت تا به دیگری دشنام دهد، امکان آبرو بردن از دیگری را به وی داد.

أقْصَدَ إقْصاداً السهمُ : تیر به هدف خورد. ۲. ــ ه السهمُ : تیر به او خورد و او را کشت. ۳. ــ فلاناً : به فلانی نیزه افکند یا زد و در آن ضربه خطا نکرد. ۴. ــ تِ الحيّةُ فلاناً : فلانی را مار گزید و کشت. ۵. ــ الشاعرُ : شاعر زمانی دراز شعر سرود، چکامه و قصیده ساخت. ۶. «ــ فی إليک الأمرُ» : این کار یا مطلب مرا وادار کرد که قصدِ تو کنم و نزدت بیایم.

أقْصَرَ إقْصاراً ۱. الشيءَ : آن را کوتاه کرد. ۲. ــ الخطبةَ : سخن کوتاه و مختصر گفت. ۳. ــ من الصلاةِ : نماز را (قصر) شکسته و کوتاه خواند. ۴. ــ المطرُ : باران ایستاد. ۵. ــ عن الأمرِ : در انجام آن کار کوتاهی کرد. ۶. ــ تِ المرأةُ : آن زن بچّه‌های کوتاه قد زایید.

الأقْصَر : ۱. افعـ : کوتاهتر. مؤ : قُصْرَى. ج : قُصْر. ۲. آن که از خشکی گردن رنج می‌کشد. مؤ : قَصْراء. ج : أقاصِر و أقْصَرون.

أقَصَّ إقْصاصاً (ق ص ص) ۱. من نفسِه : گذاشت تا از او قصاص بگیرند، امکان داد به مجازاتش برسانند. ۲. ــ من غريمِه : توانست از وامدار خود انتقام بگیرد. ۳. ــ ه من فلانٍ : قصاص او را از دیگری گرفت. ۴. ــ ه على الموتِ : او را در آستانهٔ مرگ قرار داد. ۵. ــ ه الموتُ : مرگ او نزدیک شد، در آستانهٔ مرگ قرار گرفت. ۶. ــ الشاةُ : آبستنی گوسفند نمایان شد. پس آن مُقِصّ : گوسفندی است که آبستنی آن پیدا باشد. ۷. ــ ه الخبرَ : او را به روایت خبر توانا ساخت یا به روایت خبر واداشت. ۸. ــ ه الثوبَ : او را وادار به بریدن جامه کرد.

أقْصَفَ إقْصافاً ۱. العودُ : آن چوب نازک و باریک و شکستن آن ممکن شد. ۲. ــ ه العودَ : او را وادار یا قادر به شکستن چوب گرداند. ۳. ــ القومُ عنه : مردم او را تنها گذاشتند.

الأقْصَف : ۱. شاخهٔ شکسته. ۲. آن که دندان پیشین او از نیمه شکسته باشد. مؤ : قَصْفاء. ج : قُصْف.

الأقْصَلِيس یو معـ : گیاهِ تُرشک.

الأقْصَم : ۱. آن که دندان پیشین او از نیمه شکسته باشد. ۲. بُز شاخ شکسته. مؤ : قَصْماء. ج : قُصْم.

الأُقْصوصَة : داستان کوتاه، نوول. ج : أقاصِيص.

أقْصَى إقْصاءً (ق ص و) ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن را دور کرد، به جای دور فرستاد. ۲. ــ الشيءَ : به عمق و غایت آن رسید، به پایانش رسید.

الأقْصَى ۱. افعـ : دورتر، دورترین، دور. ۲. نهایت «الحدّ ــ» : پایان و نهایتی که چیزی ممکن است بدان برسد، دورترین حدّ، بیشینه، غایت. مؤ : قُصْوَى و قُصْيا. ج : أقاصِي «مِن أدناه إلى أقصاه» : از نزدیکش تا دورش، «من أقصاه إلى أقصاه» از کران تا کرانش، از این کران تا آن کرانش. ۳. شتری که کنار گوشش بریده باشد. مؤ : قَصْواء. ج : قُصْو.

الأقْضام جـ : قَضَم.

أَقْضَبَ إِقْضاباً ۱. الكَرْمُ : درخت مو به هنگام بریدن و چیدن رسید. ۲. ~ ت الأرضُ : آن زمین دارای درختان بلند و پر شاخ و برگ و انبوه شد.

أَقَضَّ إِقْضاضاً (ق ض ض) ۱. المكانُ أو الطعامُ : آنجا پر سنگریزه یا آن خوراک پر خاک و شن شد. ۲. ~ عليه المضجعَ : بستر را بر او سخت ناراحت ساخت، او را بی‌خواب گرداند. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد نخوابید و آرامش و آسایش نیافت. ۴. ~ عليه الهمُّ : اندوه از هر طرف به او روی آورد. ۵. در پی کارهای دقیق و باریک رفت، کنجکاوی کرد.

الأَقَضّ : چیزی که در آن شن و سنگریزه باشد.

أَقْضَمَ إِقْضاماً ۱. القومُ : مردم در خشکسال اندکی آذوقه فراهم آوردند و ذخیره کردند. ۲. ~ الدّابةَ : به ستور (قضیم) چیزی دندان‌گیر داد، به حیوان جو داد.

الأَقْضَم : مردی که دندانهایش شکسته یا لبهٔ آنها پریده باشد.

الأَقْضِمَة جـ : ۱. قَضِيم. ۲. قَضِيمَة.

الأَقْضِيَة جـ : ۱. قَضاة. ۲. قَضَى.

أَقَط ـِ أَقْطاً ۱. الطعامَ : غذا را با کشک درست کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را آمیخت. ۳. ~ ه : به او کشک خوراند. ۴. ~ ه : او را به زمین افکند.

الأَقِط : مرد گرانجانِ ناسازگار، مانند المأقوط است.

الإِقْط و الأَقْط و الأَقِط : ۱. کشک، قروت. مفردش أَقِطَة : یک قطعه یا دانه گلولهٔ کشک است. ۲. پنیر (المو).

الأَقْطاب جـ : قُطْب.

الأَقْطار جـ : قُطْر.

اِقْطارَّ اِقْطِيراراً (ق ط ر) ۱. الشيءُ : آن چیز زود خشک شد یا به فوریّت شروع به خشک شدن کرد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد خشمگین شد و سر بر آورد. ← اِقْطَرَّ.

الأَقْطاط جـ : قَطَط و قَطّ.

الأَقْطاع جـ : ۱. قِطْع. ۲. (به صیغهٔ جمع) : «ثوبٌ أقطاع» : جامهٔ بریده.

الإِقْطاع : ۱. مصـ و ۲. اقطاع، تیول، ملک یا زمینی که سلطان برای بهره‌برداری شخصی به یکی از امیران می‌دهد. ۳. «نظام ~» : نظام تیولداری، فئودالی. فئودالیسم.

الإِقْطاعَة : تیول، قطعه زمین خراجی که درآمد آن اختصاص به لشکریان دارد، زمین تیولی، خالصه.

الإِقْطاعِيّ : ۱. منسوب به اِقطاع. ۲. قراردادی پیمانی، مقاطعه‌ای. ۳. مالکی که پاره زمین و افرادی را که در آنند (به صورت سِرْو، رعیّت) در ملکیّت و تصرّف دارد، فئودال. ۴. فئودالی، ملوک الطوایفی.

الإِقْطاعِيَّة : ۱. حق اِقطاع. ۲. نظامی که در آن ارباب صاحب اختیار ملک و ساکنان آن باشد، نظام ارباب ـ رعیّتی، نظام ملوک الطوایفی، فئودالی.

الأَقْطان جـ : قَطَن.

أَقْطَبَ إِقْطاباً ۱. القومُ : آنان گرد آمدند، جمع شدند. ۲. ~ الشرابَ : شراب را با چیزی درآمیخت.

الأَقْطُبان : گیاهی آبی از تیرهٔ آبزیها که در آبهای شیرین و باتلاقها می‌روید، طَوْلق، نوعی ترهٔ اروپایی، خنجرک. Stratiotes (S)

الأَقْطِبَة جـ : قِطاب.

الأَقِطَة : چینه‌دان مرغ.

أَقْطَرَ إِقْطاراً ۱. النباتُ : گیاه رو به خشک شدن نهاد. ۲. ~ الماءُ و غيرُه : هنگام چکیدن آب یا جز آن فرارسید. ۳. ~ ت السماءُ : آسمان باران بارید. ۴. ~ السائِلَ : آن مایع قطره‌قطره فرو چکید. ۵. ~ الجِمالَ : شتران را پشت سرِ هم قطار و ردیف کرد. ۶. ~ ه : او را به یک پهلو انداخت.

اِقْطَرَّ اِقْطِراراً (ق ط ر) ۱. النباتُ : گیاه رو به خشک شدن نهاد. ۲. خشمگین شد. ۳. ~ ت الناقةُ : شتر دمش را بلند کرد و سرش را بالا گرفت. مانند اِقْطارَّ است.

الأَقِطَّة جـ : قِطاط.

أَقْطَعَ إِقْطاعاً ۱. الرجلُ : حجّت و دلیل او بریده شد پس خاموش ماند. ۲. ~ السماءُ بموضعٍ كذا : در آنجا باران باز ایستاد و نیامد. ۳. ~ القومُ : باران از آنان بریده

شد و بند آمد. ۴. ~ ه الحبلَ : او را بر بريدن ريسمان توانا ساخت يا واداشت. ۵. ~ ه الارضَ : آن زمين را به إقطاع او داد، بدو بخشيد. ۶. ~ ه : او را از جابی گذراند، عبور داد. ۷. ~ ه الاشجارَ : او را بر بريدن درختان اجازه داد. ۸. ~ ماءُ البئرِ : آب چاه خشک شد. ۹. ~ ت الدجاجةُ : مرغ از تخم كردن باز ايستاد. ۱۰. ~ ه الشيءُ : آن چيز از دست او رفت، آن را از دست داد.

الأَقْطَع : ۱. مرد دست بريده. ۲. ناشنوا. مؤ : قَطْعاء. ج : قُطْع و قُطْعان.

الأَقْطُع جـ : ۱. قِطْع. ۲. قَطِيْع.

الأَقْطِعَة جـ : قَطِيْع.

أَقْطَفَ إِقْطافاً الثمرُ : ميوه به وقت چيدن رسيد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد صاحب چارپای كُند و آهسته‌رو شد. ۳. ~ ه الثمرَ : او را وادار يا توانا بر چيدن ميوه كرد.

أَقْطَنَ إِقْطاناً ۱. ه المكانَ : او را در آنجا مقيم كرد. ۲. ~ الرجلُ : ميان رانهای او ستبر و فربه شد.

الأَقْطَن : ۱. مرد خميده پشت. ۲. پشتِ خميده. مؤ : قَطْناء. ج : قُطْن.

اِقْطَوْطَعَ اِقْطِيْطاعاً (ق ط ع) الطيرُ : پرنده‌ای از سردسير به گرمسير رفت و برعكس. پرنده مهاجرت زمستانی يا تابستانی كرد.

اِقْطَوْطَى اِقْطِيطاءً (ق ط و) : ۱. در رفتن گامهای كوتاه برداشت. ۲. ~ فی مشيِه : فراهم و نرم راه رفت.

الأُقْطُوعَة : چيزی كه به نشانهٔ قطع رابطه دوستی برای دوست سابق می‌فرستد، يادگار مرجوع و مسترد شدهٔ دوستی بهم خورده. ج : أَقاطِيْع.

الأَقْطَى : گياه آقطی.

اِقْعَأَلَّ اِقْعِئْلالاً (ق ع ل) ۱. الزهرُ : شكوفه باز شد. ۲. ~ الراكبُ : سوار روی اسب راست شد.

الإِقْعاد : ۱. مصـ و ۲. [پزشكی] : بيماری زمين‌گيری.

الأَقْعُب جـ : قَعْب.

أَقْعَثَ إِقْعاثاً ۱. فی مالِه : در مال خود اسراف كرد. ۲. ~ له العطِيَّة : به او بخششِ بسيار كرد.

أَقْعَدَ إِقْعاداً ۱. ه : او را نشاند. ۲. ~ ه عن الامرِ : او را از آن كار بازداشت. ۳. ~ بالمكانِ : در آنجا مقيم شد. ۴. ~ ه : او را بر جای نشاند، او را در آنجا مقيم ساخت. ۵. ~ ه : او را خدمت كرد. ۶. ~ اباه : پدرش را بازنشسته كرد و هزينهٔ او را تأمين نمود. ۷. ~ البئرَ : چاه را كند ولی به آب نرسانيد. ۸. «أُقْعِدَ الرجلُ» مجـ : آن مرد به بيماريِ (مُقاد) زمين‌گيری دچار شد و نتوانست راه برود.

الأَقْعَد : «~ النسبِ» : قريب الآباء از جدّ، خويشاوند نزديک از مبداء و جامع نسبِ مشترک.

الأَقْعِدَة جـ : قَعُود.

أَقْعَرَ إِقْعاراً ۱. البئرَ : چاه را ژرف كَند. ۲. ~ الحافرُ أو الماتِحُ : چاه‌كن يا آبكش به ته و ژرفای چاه رسيد. ۳. ~ ه الشجرةَ : او را به كندن درخت واداشت. ۴. ~ ه الإناءَ : آنچه را در ظرف بود به او خوراند.

أَقْعَسَ إِقْعاساً ۱. الرجلُ : آن مرد بسيار توانگر و ثروتمند شد. ۲. ~ ه العودَ : او را به خم كردن چوب واداشت.

الأَقْعَس : ۱. مرد بر آمده سينه و فرورفته پشت، سينه قوزی. ۲. مرد سرافراز و بزرگ مرتبه و ارجمند. ۳. «عِزٌّ ~ و عِزَّةٌ قَعْساء» : ارجمنديِ پايدار، عزّتِ استوار و برقرار. ۴. «ليلٌ ~» : شب دراز. ۵. «جملٌ ~» : شتر كج اندام. ۶. «فَرَسٌ ~» : اسب هموار پشت و راحت نشيمن. مؤ : قَعْساء. ج : قُعْس.

أَقْعَصَ إِقْعاصاً ۱. ه : او را زد و بر جای كشت. ۲. ~ ه : او را زخمی كرد و كشت. ۳. ~ ه بالرمحِ : به سرعت به او نيزه زد.

أَقْعَطَ إِقْعاطاً فی القولِ : ناسزا گفت، دشنام داد. ۲. بانگ بلند برداشت و فرياد كرد. ۳. ~ ه : او را سبک داشت. و خوار كرد. ۴. ~ القومُ عنه : مردم از او جدا شدند. ۵. ~ فی اثره : بسرعت دنبال او رفت.

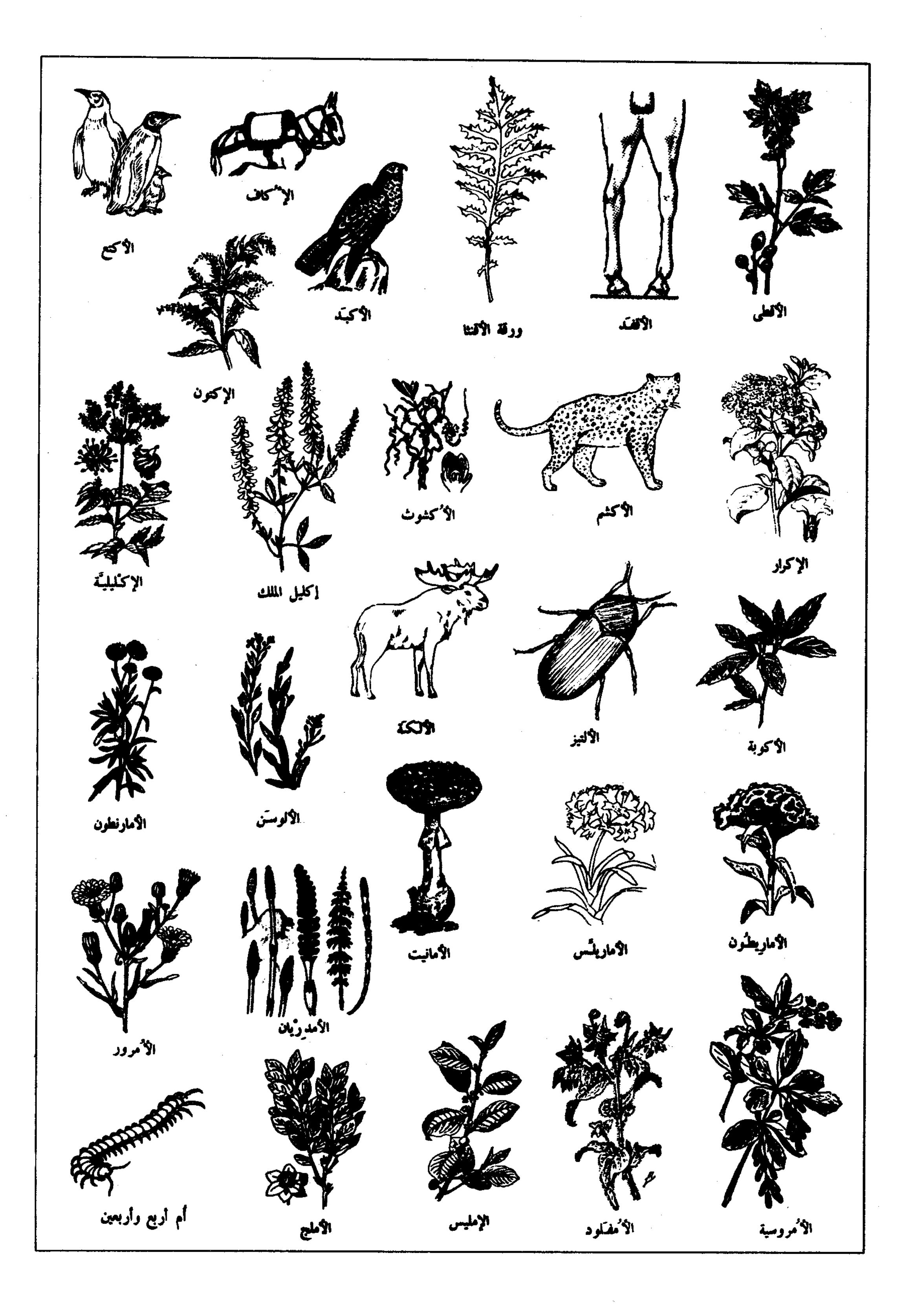
اِقْعَطَرَّ اِقْعِطْراراً (ق ع ط ر ← ق ع ط) : نَفَسش بند آمد.

أَقَعَّ إِقْعاعاً (ق ع ع) الحافرُ : چاه‌كن چاه را كند تا به آب تلخ و شور رسيد.

أَقْعَلَ إِقْعالاً النَّوْرُ: شکوفه از غلاف در آمد و باز شد.
أَقْعَمَ إِقْعاماً ۱. ت الحيَّةُ الرجُلَ: مار او را گزید و کشت. ۲. ~ ت الشمسُ: خورشید بالا آمد. ۳. أُقْعِمَ، مجـ: بیمار شد و مرد.
الأَقْعَم: ۱. بیماری که بی‌درنگ بمیرد. ۲. کج بینی یا کج دهان. مؤ: قَعْماء. ج: قُعْم.
الأَقْعَن: ۱. آن که بینی او بسیار کوتاه و نوک آن بلند باشد. ۲. بینیِ بسیار کوتاه و نوک بالا. مؤ: قَعْناء. ج: قُعْن.
اِقْعَنْسَسَ اِقْعِنساساً (ق ن ع س ← ق ع س): ۱. پس ماند و به عقب بازگشت. ۲. سینه‌اش برآمد و پشتش گود افتاد.
اِقْعَنْفَزَ اِقْعِنْفازاً (ق ع ف ز ← ق ع ف): نیم‌خیز نشست.
أَقْعَى إِقْعاءً (ق ع ی) ۱. فی جلوسِه: ساقها و زانوان را در بغل گرفت و روی نشیمنگاه خود نشست، چمباتمه زد. ۲. ~ الأَنْفُ: نوک بینی بلند و به طرف استخوان بینی خمیده شد. ۳. ~ فرسَه: اسب خود را به عقب برگرداند، آن را پس پس راند. ۴. ~ الكلبُ: سگ روی دم نشست.
الأَقْعَى: مردی که نوک بینیِ او بلند و به سوی استخوان بینی برگشته باشد. مؤ: قَعْواء. ج: قُعْيّ.
أَقْفٍ جـ: قَفا.
الأَقْفاء جـ: قَفا.
الأَقْفاص جـ: ۱. قَفَص. ۲. قُفْص.
الأَقْفاف جـ: قُفّ.
الأَقْفال جـ: قُفْل.
الأَقْفَد: ۱. آن که گردن ستبر یا سست و شل دارد. ۲. آن که روی پنجهٔ پا راه می‌رود و پاشنه‌هایش به زمین نمی‌خورد. ۳. مرد فربه دست و پای و کوتاه انگشت. ۴. اسبی که سرهای دو سم آن به طرف داخل خمیدگی داشته باشد، دارای سُمهای درونگرای باشد.
أَقْفَرَ إِقْفاراً ۱. به جای (قَفْر) بی‌آب و علف درآمد. ۲. ~ المكانُ: آنجا از آب و گیاه و مردم تهی شد. ۳. ~ رأسُه من الشَّعرِ: سر او از موی برهنه شد، کاملاً بی‌موی شد. ۴. ~ الرجلُ: آذوقهٔ آن مرد تمام شد و او گرسنه ماند. ۵. ~ الرجلُ: از خانواده‌اش جدا شد، غریب ماند. ۶. ~ البلدَ: آن شهر را از مردم خالی یافت. ۷. ~ العظمَ: استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشتی بر آن باقی نگذاشت.
الأَقْفَز: اسبی که فقط دو دستش تا آرنج سفید باشد. مؤ: قَفْزاء. ج: قُفْز.
الأَقْفِزَة جـ: قَفِيز.
الأَقْفَس: ۱. آن که نوک بینی او بزرگ باشد، نوکْ دماغ گُنده. ۲. فرومایه، کنیززاده. ۳. آن که مادرش عرب و پدرش غیرعرب باشد. ۴. بالیده و خمیده. ۵. «عبدٌ ~»: بندهٔ پست و بی‌ارزش.
أَقْفَصَ إِقْفاصاً ۱. الطائرَ: پرنده درون قفس رفت. ۲. ~ الطائرَ: پرنده را در قفس کرد. ۳. دارای قفس شد.
الأَقْفَع: ۱. آن که گوشهایش جمع گشته باشد. ۲. آن که انگشتان پایش واپس گردیده. ۳. آن که سرش همواره پایین افتاده باشد. ۴. دُم کوتاه. مؤ: قَفْعاء. ج: قُفْع.
أَقَفَّ إِقْفافاً (ق ف ف) ۱. المرعَى: چراگاه را خشک یافت. ۲. ~ ت الدجاجةُ: مرغ از تخم افتاد. ۳. ~ ت العينُ: اشک چشم خشک شد. ۴. ~ الشَّعرَ: موی را بر تن راست کرد. ۵. ت الريحُ العُشبَ: باد گیاه را خشک کرد.
اِقْفَنْشَشَ اِقْفِنْشاشاً (ق ف ن ش ← ق ف ش) العنکبوتُ: عنکبوت در لانهٔ خود رفت و دست و پایش را جمع کرد، گلوله‌ای شد. ← اِقْتَفَشَ.
أَقْفَلَ إِقْفالاً ۱. البابَ: در را قفل کرد. ۲. ~ الجيشَ: لشکر بازگشت. ۳. ~ الرَّكْبَ: سواران را به خانواده‌هایشان برگرداند. ۴. ~ ه: بر آن قفل نهاد. ۵. ~ الحرُّ الجلدَ: گرما پوست را خشک کرد. ۶. ~ القومَ: مردم را با نگاه دنبال کرد، چشم به آنها دوخت. ۷. ~ القومَ علی الامرِ: مردم را برای آن کار گرد آورد. ۸. ~ له المالَ: تمام مال را یکباره به او داد.
الأَقْفُل جـ: قُفْل.



الأُطروط
الإطريفل
الأُطُم
الإعجازة
الأعرج
الأعفر
الأعكب
الأغيَن
الأغامي
الأُغرُوان
الأغوطي
الأغنُس
الأفانية
الأفحج
الأُفريون
الإفريزة
الإفريز
الأُفعوان
الأفعى
الأفكان
الأقاقيا
الأُقريدس
الأُفعون
الأقدح
الأُقحوان
الأقطبان
الأقصليس


الأقطى
الأقفد
ورقة الأقنثا
الأكبد
الإكاف
الأكع
الإكرون
الإكرار
الأكشم
الأكشوث
إكليل الملك
الإكليلية
الأكوبة
الألنيز
الألكة
الألوسن
الأمارنطون
الأماريطون
الأماريلس
الأمانيت
الأمدريان
الأمرور
الأمروسية
الأمقلود
الإمليس
الأملج
أم أربع وأربعين

أَقْفَنَ إِقْفاناً الشاةَ: گوسفند را از پشت سر ذبح کرد.
أَقْفَى إِقْفاءً (ق ف و): ۱. خوراکِ خوب و گزیده خورد. ۲. ـ ه: او را گرامی داشت. ۳. ـ ه: او را برگزید. ۴. ـ ه بامرٍ: او را برای کاری برگزید. ۴. ـ ه علی فلانٍ: او را بر دیگری فزونی نهاد و ترجیح داد. ۵. ـ ه کذا: او را به پیروی از آن واداشت.
الأَقْفِيَة جـ: قَفا.
الأُقَّة یو معـ: واحدی برای وزن برابر ۱۲۸۸ گرم و آن نیم رطل است. ج أُقَق.
الأَقْلاب جـ: قُلْب و قِلْب و قُلُب.
الأَقْلاح جـ: قِلْح.
الأَقْلاد جـ: ۱. قَلِد. ۲. قِلْد.
الأَقْلاس جـ: قَلْس.
الإِقْلاع: ۱. مصـ و ۲. «ـ الحمّی»: بریده شدن تب. ۳. «ـ الطائرة أو السفینة»: برخاستن هواپیما از فرودگاه یا کنده شدن و حرکت کشتی از بندر.
الأَقْلام جـ: قَلَم.
أَقْلَبَ إِقْلاباً ۱. الخبزُ: وقت آن شد که نان را در تنور برگردانند. ۲. ـ الخبزَ: نان را در تنور پشت و رو کرد و برگرداند. ۳. ـ القومُ: شتران آن قوم به بیماری (قُلاب) مرضی قلبی دچار شدند. ۴. ـ الشيءَ: آن را دگرگون کرد. ۵. ـ ه اللهُ إليه: خدا او را به سوی خود برگرداند، میراند یا بمیراناد. ۶. ـ العنبُ: پوست انگور خشک شد.
الأَقْلِبَة جـ: قَلِیب.
الأَقْلُبَة جـ: قَلِیب.
أَقْلَتَ إِقْلاتاً ۱. ه: او را در معرض هلاک افکند. ۲. ـ ه: او را فاسد و تباه کرد. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن را مردن فرزند عادت شد، فرزندیش نماند. پس وی مِقْلات: بسیار فرزند از دست رفته است.
الأَقْلَح: ۱. مرد دندان زرد. ۲. مرد کارآزموده. ۳. سرگین غلتان، جُعَل. مؤ: قَلْحاء. ج: قُلْح.
اِقْلَحَمَّ اِقْلِحْماماً (ق ل ح م ← ق ل م): سالخورده شد.
أَقْلَدَ إِقْلاداً ۱. البحرُ علیه: دریا بر او بهم برآمد، او را فرو برد غرق کرد. ۲. ـ ت الحدیدةُ: نازک کردن و خم کردن آهن پس از گرم شدن صورت‌پذیر شد. ۳. ـ ه الحدیدةَ: آهن را نازک و باریک کرد و بر روی چیزی یا آهنی دیگر پیچاند.
أَقْلَزَ إِقْلازاً الجرادُ: ملخ دُم خود را برای تخم‌ریزی در زمین فرو برد. ← قَلَّزَ.
الأَقْلَش: نیرنگ‌باز، قَلّاش.
أَقْلَصَ إِقْلاصاً ۱. البعیرُ: کوهان شتر بچه برآمد و اندکی پیدا شد. ۲. ـ ت الناقةُ: شتر در تابستان فربه شد. ۳. ـ ت الناقةُ: شیر شتر فراوان شد (قا، لسـ اقم، منتـ المذ) ۴. ـ ت الناقةُ: شیر شتر رفت، کم شیر شد (لا، الر، ترجـ). (معنای اوّل به سبب اقدمیّت و اغلبیّت مراجع ارجح است و در غیر این صورت شاید این کلمه از اضداد باشد).
أَقْلَعَ إِقْلاعاً ۱. عن الامرِ: از آن کار دست کشید، آن را رها کرد. ۲. ـ ت الحمّی عنه: تب او قطع شد. ۳. ـ الشيءُ: آن چیز زائل شد، کنار رفت «ـ السحابُ» ابر کنار رفت. ۴. ـ الملاحُّ السفینةَ: ناوی بادبان کشتی را برافراشت و آن را به حرکت انداخت. ۵. ـ المدینةَ: شهر را (چون قلعهٔ نظامی) استوار کرد. ۶. حصار و بارو ساخت و آنجا را (قلعه) و دژ گردانید. ۷. ـ المطرُ: باران قطع شد، آسمان از بارش باز ایستاد. ۸. ـ الشيءُ: آن چیز روشن و هویدا شد. ۹. ـ النبتُ: هنگام از بُن برکندن گیاهان فرارسید.
الأَقْلُع جـ: قَلْع.
اِقْلَعَدَّ اِقْلِعْداداً (ق ل ع د): موی سخت پیچیده و درهم شد.
اِقْلَعَفَّ اِقْلِعْفافاً (ق ل ع ف) ۱. الشيءُ: آن چیز درهم کشیده و ترنجیده شد، چروک و مچاله شد. ۲. ـ ت أنامِلُه: انگشتانش از سرما یا پیری درهم کشیده و پُر چین و چروک شد.
الأَقْلَف: ۱. ختنه نشده، نامختون. ۲. آن که غلاف سر نرهٔ بزرگ، یا پوست نرهٔ ستبر و درشت دارد. ۳. «عامٌ ـ»: سال فراوانی و پر برکتی. ۴. «هو ـ القلب»: او

دارای قلبی بی‌خیر و احسان است.

أَقْلَقَ إقْلاقاً (ق ل ق) ۱۰ ه : او را ناآرام و آشفته ساخت، نگرانش کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را جنبانید، تکان داد. ۳. ـ السيفَ في الغمدِ : شمشیر را در نیام تکان داد تا بیرون کشیدنش آسانتر شود.

أقَلَّ إقلالاً (ق ل ل) ۱. الشيءَ : آن چیز را (قلیل) کم کرد، کاست. ۲. اندک آورد. «ـ الشاعرُ» : آن شاعر شعری اندک گفت. ۳. فقیر و نادار شد. ۴. ـ ه أو الشيءَ : او یا آن را برداشت و برد، منتقل کرد، حمل کرد. ۵. ـ ت ه الرعدةُ : لرز کرد، لرزه بر اندامش افتاد.

الأقَلّ : ۱. افعـ، کمتر. ۲. مرد فقیر و تنگدست.

الأقِلّاء جـ : قَلِيل.

الأقِلَّة : پست و فرومایه، منحطّ.

الأقَلِّيَّة : اقلیّت، گروهی از مردم یک کشور یا یک شهر که از لحاظ دین یا مذهب یا زبان یا نژاد از اکثریّت مردم جدا باشند امّا با آنان زندگی کنند.

أَقْلَمَ إقْلاماً الحيوانَ أو النباتَ : آن جانور یا گیاه را به اقلیم و آب و هوای تازه عادت داد.

الأقْلَمَة : ۱. تطبیق یافتن با اقلیم و آب و هوا، سازگاری با محیط. ۲. جفت و جور شدن.

اِقْلَوْلَى اِقْلِيْلاءً (ق ل و) ۱. الرجلُ : آن مرد برخاست، برپای شد. ۲. ـ في الجبلِ : به قلّهٔ کوه رفت و آنجا نگریست. ۳. ـ الطائرُ : پرنده بالای درخت نشست. ۵. ـ الطائرُ : پرنده اوج گرفت. ۶. ـ الدّابّةَ : بر پشت ستور سوار شد. ۷. در جای خود آرام نگرفت. ۸. کوچ کرد. ۹. به خود پیچید، غلت زد.

اِقْلَوَّدَ اِقْلِوّاداً (ق ل و د ← ق ل د) ه النعاسُ : چُرت زدن بر او غلبه کرد.

الإقْلِيد : ۱. حلقهٔ بینی شتر. ۲. رشته سیم مسی که به انگشت یا گوش کنند. ۳. کلید.

الإقْلِيلَى : تمام آن چیز ← قِلِّيْلَة.

الإقْلِيم : ۱. قطعه‌ای از کرهٔ زمین که از لحاظ آب و هوا و اوضاع طبیعی از دیگر قطعات ممتاز باشد. ۲. منطقه‌ای از کشور. ج : أقالِيم.

الإقْلِيمِيّ : ۱. منسوب به اقلیم. ۲. طرفدار شیوهٔ حکومت محلّی و منطقه‌ای و خودمختاری. ۳. «مُديرٌ ـ» : مدیر و حکمران منطقه‌ای.

الإقْلِيمِيّات : اقلیم‌شناسی، هواشناسی، علمی که در آن از اقلیمهای مختلف زمین بحث می‌شود.

الإقْلِيمِيَّة : ۱. [جامعه‌شناسی] : اعتقاد به سیاست عدم تمرکزِ اداری و سازمانی، نظام اقلیمی، منطقه‌ای و خودمختاری یا خودگردانی. ۲. «منظمةٌ ـ» : سازمان منطقه‌ای. ۳. «مياهٌ ـ» : آبهای منطقه‌ای، آبهای داخلیِ یک سرزمین یا کشور در مقابل آبها (شامل رودها و دریاهای) بین‌المللی یا مرزی که معمولاً بین همسایگان مشترک است.

أَقْمَأَ إقْماءً (ق م أ) : ۱. ستور او فربه شد. ۲. ـ المرعى الماشيةَ : علف چراگاه ستور را فربه ساخت. ۳. ـ ه المكانُ : آنجا او را خوش آمد، مورد تحسین و اعجابش شد. ۴. ـ ه : او را خوار و کوچک کرد.

الأقْمار جـ : ۱. قَمَر. ۲. قَمِيْر.

اِقْمارَّ اِقْمِيْراراً (ق م ر) : چون ماه سفید شد، مهتابی رنگ شد.

الأقْماس جـ : قِمْس.

الأقْماط جـ : قِمْط.

الأقْماع جـ : ۱. قَمْع. ۲. قِمْع. ۳. قَمَع.

أَقْمَحَ إقْماحاً ۱. السنبلُ : خوشه دانه گرفت. ۲. ـ القمحُ : گندم سفت شد، رسید. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد سرش را بلند کرد و چشم فروبست. ۴. ـ بأنفِه : بینی بالا گرفت و بزرگی نمود. ۵. ـ القيدُ الأسيرَ : بند و زنجیر یا غُل به سبب تنگی سرِ اسیر را بالا نگاهداشت. ۶. شراب نوشید. ۷. ـ الراكبُ الدّابّةَ : سوار سرِ ستور را به عقب کشید.

أَقْمَدَ إقْماداً ۱. ه : آن را سخت و ستبر یافت. ۲. گردن برافراشت.

الأقْمَد : ستبر و گردن کشیده. مؤ : قَمْداء. ج : قُمْد.

أَقْمَرَ إقْماراً ۱. الليلُ : شب به نور ماه روشن شد، مهتابْ شب بود. ۲. ـ الهلالُ : هلال ماه بدر و قرص

تمام شد. ۳• ~ القومُ : آنان به مهتاب درآمدند، بر آنان مهتاب تابید. ۴• ~ الثمرُ : میوه چندان بر درخت ماند که سرما آن را زد. ۵• ~ الإبلُ : شتر در علفِ بسیار چرید. ۶• ~ الثلجُ بصرَه : برف چشم او را زد. ۷• چشم به طلوع ماه دوخت، منتظر مهتاب شد.

الأقمر : ۱• به رنگ مهتاب، مهتابی. ۲• سفید. ۳• تابان، درخشان. ۴• «وجهٌ ~» : روی چون ماه. ۵• «سحابٌ ~» : ابرِ سفید و باران ریز.

أقْمَزَ إقْمازاً الرجلُ : آن مرد مالِ بی‌ارزش اندوخت، یا ستورِ بی‌ارزش به دست آورد.

أقْمَسَ إقْماساً ۱• الكوكبُ : ستاره ناپدید شد، غروب کرد. ۲• ~ ه فی الماءِ : او را در آب غوطه‌ور ساخت، آن را فرو برد. ۳• ~ الولدُ فی البطنِ : جنین در شکم مادر بی‌آرامی کرد و تکان خورد.

الأقْمِشَة جـ : قُماش.

أقْمَصَ إقْماصاً الدّابّةَ : ستور را برجهاند تا دو دست را با هم برداشت و با هم بر زمین گذاشت.

الأقْمِصَة جـ : قَمِیص.

الأقْمِطَة جـ : قِماط.

اِقْمَطَرَّ اِقْمِطْراراً (ق م ط ر ← ق م ط) الشيءُ : به هم برآمد، به هم تابیده شد. ۲• ~ علیه الشيءُ : گرد آمد، انبوه شد، بر او زحمت و تنگی آورد. ۳• پراکنده شد (لا) (از اضداد). ۴• ~ للشرِّ : برای بدی آماده شد. ۵• ~ الیومَ : روز و روزگار سخت شد. ۶• ~ العقربُ : کژدم دمش را تاب داد و خود را جمع کرد.

أقْمَعَ إقْماعاً ۱• ه : بر او چیره شد و او را راند، دفعش کرد، جلوگیری کرد. ۲• ~ ه : او را خوار و زبون ساخت.

الأقْمَع : ۱• آن که چشمش سرخی و ورم داشته باشد. ۲• اسبی که یکی از دو زانویش ورم کرده یا ستبر باشد. مؤ : قَمْعاء. ج : قُمْع.

أقْمَلَ إقْمالاً ۱• الرجلُ : شپش بر آن مرد بسیار شد. ۲• ~ المرعی : چراگاه برگ ریزه برآورد و سیاه شد چنان که گویی شپشش زده است، رنگش به سیاهی زد.

الأقِمَّة جـ : قَمِیم.

أقْمِنْ : «~ بهذا الامرِ» : این کار چه‌قدر شایسته است!، چه‌قدر شایستهٔ این کار است. ← قَمِنَ.

اِقْمَهَدَّ اِقْمِهْداداً (ق م ه د ← ق م ه) : ۱• سر برافراشت. ۲• مُرد. ۳• شتاب کرد. ۴• ~ بالمکانِ : در آنجا ماندگار شد. ۵• ~ الفرخُ : جوجه هنگام غذا گرفتن از پدر و مادرش سر برداشت، سر بر افراشت، لرزید، تکان خورد.

الأقْن جـ : أُقْنَة.

أقْنَأَ إقْناءً (ق ن أ) ۱• الجلدَ : پوست را فاسد و خراب کرد. ۲• ~ ه الشيءُ : آن چیز به او نزدیک شد، در دسترس او قرار گرفت. ۳• ~ ه : او را کشت. ۴• ~ ه : او را به کشتن دیگری واداشت، او را به قتل کسی برانگیخت.

الأقْناء جـ : ۱• قَناء. ۲• قَنا. ۳• ج قُنْو و قِنْو.

الأقْناءَة، الإقْناءَة (ق ن و) : آن سوی دیوار که سایه به آن بازگردد.

الأقْناب جـ : قَنْب.

الأقْنات جـ : أُقْنَة.

الأقْناز جـ : قِنز.

الأقْناس جـ : قَنس و قِنْس.

الأقْناص جـ : قِنص.

الأقْناط جـ : قَنَط.

الأقْناع جـ : ۱• قِناع. ۲• قُنْع. ۳• قِنْع.

الأقْنان جـ : قِنّ.

أقْنَبَ إقْناباً : ۱• از بیمِ کسی پنهان شد، از ترسِ سلطان یا طلبکار پنهان شد. ۲• به جای دور رفت.

الأقْنِبَة جـ : ۱• قِناب و قُناب. ۲• قَنِیب.

أقْنَتَ إقْناتاً : ۱• در برابر خدا خشوع نمود. ۲• با طمأنینه به نماز ایستاد و دیری به نماز ادامه داد. ۳• پیوسته به حج رفت. ۴• دیری با کافران جنگید، جنگ با کفّار را طولانی کرد. ۵• بر دشمن نفرین کرد.

الأُقْنَة : ۱• آشیانهٔ مرغ در کوه. ج : أُقْنات. ۲• خانه‌ای که برای گذراندن زمستان بر سر کوه بنا کنند. ج : أُقْن. ← وُقْنَة.

الأقَنْثا و الأقَنْثَة و الأقَنْثُوس یو معـ: ۱• گیاهی پایا از تیرهٔ اقنیتونها که به نام «شوكة اليهود» نیز خوانده می‌شود، اقنیتون، کنگر، کنگرِ خر. (E) Acanthus ۲• نوعی معماری که در آن سرستونها را به شکل برگ کنگر کنده‌کاری یا گچبری کنند، معماری منسوب به کورنت یونان.

أقْنَحَ إقْناحاً البابَ : در را با چوبی بلند کرد، آن را برداشت.

أقْنَزَ إقْنازاً : باکوزه آب خورد.

أقْنَسَ إقْناساً الخسيسُ : شخص فرومایه خود را به اصل و نسب و تبار والا بست، منتسَب کرد.

أقْنَطَ إقْناطاً ۱• ه : او را ناامید کرد. ۲• ـــ ه : او را ناامید یافت.

أقْنَعَ إقْناعاً ۱• ه : او را قانع و خرسند ساخت، ۲• ـــ ه : او را وادار به قبول کرد، مُجاب کرد. ۲• ـــ صوتَه : صدایش را بالا برد. ۳• ـــ بيديه في الصلاةِ : دو دست را در نماز به دعا برداشت، قنوت خواند. ۴• ـــ الاناءَ : ظرف را کج کرد تا آب بریزد. ۵• ـــ رأسه : سر را بلند کرد، گردن کشیدن. ۶• ـــ الإناءَ : ظرف را برای پُر کردن به کنارِ آب برد، یا بر ابر جریان آب گرفت. ۷• ـــ الجِمالَ : شتران را به چراگاه بازگرداند و به سوی صاحبشان راند. ۸• ـــ ت الشاةُ : پستان میش بزرگ و برآمده شد.

الأقْنِعَة جـ: قِناع.

أقْنَفَ إقْنافاً : ۱• گوشهای او سست و فروآویخته شد. ۲• دارای سپاهی انبوه شد. ۳• رأی و تدبیر او فراهم آمد، افکارش جمع شد، تمرکز حواس و افکار یافت.

الأقْنَف : ۱• اسب گردن سفید. ۲• دارای گوشهای کوچک و کُلفت. مؤ : قَنفاء. ج : قُنف.

الأقْنَم : گردو و بادامِ فاسد و امثال آنها.

الأقِنَّه جـ: ۱• أقنان. جج قُنّ. ۲• قِنّ.

الأقْنُوم معـ : ۱• اصل، بُن، بیخ. ۲• شخص، ذات. ۳• بدن، تن. ج : أقانيم. ۴• (در مسیحیّت) «الاقانيم الثلاثة» : پدر، پسر و روح‌القدس.

أقْنَى إقْناءً (ق ن و، ق ن ی) ۱• ه اللهُ : خدا او را مالدار ساخت یا بگرداند. «و انّه هو أغْنَى و أقْنَى» : آن که او غنی ساخت و آنچه بتواند ذخیره کند و بیندوزد (یعنی بهره‌ای از خشنودی و طاعت) به او داد. (قرآن، نجم، ۴۸). ۲• ـــ ه : او را خرسند ساخت. ۳• ـــ ه الصيدُ أوله : شکار نزدیک شد و او توانست آن را بزند. ۴• ـــ الحياءَ : شرم را پیشهٔ خود ساخت. ۵• ـــ ت السماءُ : آسمان از بارش باز ایستاد.

الأقْنَى : ۱• بینی ای که وسط آن برآمده و سوراخهایش تنگ باشد. ۲• مرد بینی عقابی. مؤ : قَنْواء. ج : قُنْوٌ.

الإقْنِيز : خُم کوچک، سبو.

أقْهَبَ إقْهاباً عن الطعامِ : از خوراک دست باز کشید و آن را خوش نداشت.

الأقْهَب : سفید تیره رنگ، سفیدِ چرک، خاکستریِ تیره.

الأقْهَبان : گاومیش و فیل، دو پستاندار عظیم‌الجثه.

أقْهَرَ إقْهاراً ۱• الرجلُ : کار او به خواری و پستی گرایید، به شکست و ذلّت انجامید. ۲• ـــ ه : او را مغلوب و شکست خورده یافت. ۳• دوستانش مغلوب و ناکام شدند.

أقْهَلَ إقْهالاً : ۱• به کاری نابایست دست زد، به کاری پرداخت که به او مربوط نبود. ۲• خود را آلوده ساخت.

أقْهَمَ إقْهاماً ۱• عن الشيءَ : از آن خودداری کرد. ۲• ـــ عن الطعامِ : از آن خوراک خوشش نیامد، آن را خوش نداشت. ۳• ـــ إلى الطعام : دلش آن خوراک را خواست. ۴• ـــ ت السماءُ : آسمان از ابر صاف شد. ۵• ـــ عن الماءِ : از خوردن آب خودداری کرد. ۶• ـــ ت الجِمالُ : شتران به آبشخور نرفتند. ۷• ـــ في الشيءِ : از آن چیز چشم پوشید. ۸• ـــ ه المرضُ : بیماری اشتهای او را از بین برد.

أقْهَى إقْهاءً (ق ه و) : ۱• پیوسته قهوه نوشید. ۲• ـــ من الطعامِ : از غذا زده شد، نسبت به خوراک کم اشتها شد.

الأقْواء جـ: ۱• قَوًى. ۲• قِيّ. ۳• قَواء. ۴• قِواء.

الإقْواء : ۱• مصـ أقوى و ۲• [عروض] : یکی از عیوب قافیه که کلمهٔ قافیه در بیتی مرفوع و در دیگری مجرور

باشد.
الأقْواب جـ: قُوْب.
الأقْوات جـ: قُوت.
الأقْواز جـ: قَوْز.
الأقْواس جـ: ۱. قَوْس. ۲. قُوْس.
الأقْواط جـ: قَوْط.
الأقْواع جـ: ۱. قاع. ۲. قَوْع.
الأقْواف جـ: قَوْف.
الأقْواق جـ: قَوْق.
الأقْوال جـ: ۱. قَوْل. ۲. قَيْل.
الأقْوام جـ: قَوْم.
الأقْوَد : ۱. کوه دراز. ۲. اسب یا حیوانی که پشت و گردن دراز داشته باشد. ۳. اسب یا شتر رام و خوش عنان و لگام. ۴. بخیل، ناکس. ۵. آن که چون به کاری روی آورد هرگز از آن باز نگردد و کار را ناتمام نگذارد. مؤ: قَوْداء. ج: قُود.
الأقْوِدَة جـ: قِیاد.
الأقْوَر : ۱. آن که یکی از دو چشمش فرورفته باشد، مرد یک چشم. ۲. چیز گرد و پهن و فراخ، گشاد. مؤ: قَوْراء. ج: قُور.
اِقْوَرَّ اِقْوِراراً (ق و ر) ۱. الرجلُ: آن مرد یک چشم و بسیار زشت شد. ۲. ـــ الجلدُ: پوست تن به سبب لاغری یا پیری پرچین و چروک شد. ۳. ـــ الفرسُ: اسب لاغر و ناتوان شد. ۴. فربه شد (از اضداد است). ۵. سست شد. ۶. ـــ ت الأرضُ: گیاه آن زمین خشک شد و از میان رفت.
الأقْوَرِیّات (به صیغهٔ جمع): بلاها و سختیهای بزرگ و بسیار ناگوار.
الأقْوَس : ۱. خمیده پشت، کوژپشت. ۲. تودهٔ شن بلند و مدوّر یا چنبری. ۳. شهر بسیار دور دست. ۴. روزگار بسیار دشوار. ۵. روز بلند. ۶. «لیلٌ ـــ»: شب بسیار تاریک.
الأقْؤُس جـ: قَوْس.
الأقْوُع جـ: قاع.

أَقْوَلَ إِقْوالاً (إقالَةً) (ق و ل) أقْوَلَه ما لم یَقُلْ: حرف به دهانش گذاشت، چیزی را که آن مرد نگفته بود بـه او نسبت داد، سخنی دروغ به او بست، از قول او حرف درآورد و برساخت. مانند أقالَ إقالَةً و قَوَّلَ تَقْوِیلاً است.
أَقْوَی إِقْواءً (ق و ی) ۱. ت الدارُ: خانه خالی شد یا آنجا تهی از سکنه شد. ۲. در جایی بی‌آب و گیاه درآمد. ۳. بی‌چیز و تهیدست شد. ۴. خوراک و آذوقه‌اش تمام شد. ۵. گرسنه ماند و چیزی از خوردنی همراه نداشت. ۶. دارای چهار پایی قوی شد. ۷. ـــ الحبلَ: بعضی از تارهای رسن را باریک و بعضی را کُلُفت تافت. ۸. ـــ الشِّعرَ: در قافیهٔ شعر دچار خطای «إقْواء» شد، قوافی را در رفع و جرّ مختلف الحرکه آورد. ۹. ـــ المکانَ: آنجا را از ساکنانش تهی ساخت، تخلیه کرد. ۱۰. توانگر شد.
الأقْوِیاء جـ: قَوِیّ.
أَقِیَ ـِ أَقْیاً (أ ق ی) الطعامَ أو الشرابَ: از خوراک و آشامیدنی به سببی نفرت پیدا کرد.
الأقْیاد جـ: قَیْد.
الأقْیاس جـ: قَوْس.
الأقْیاص جـ: قَیْص.
الأقْیاظ جـ: قَیْظ.
الأقْیال جـ: قَیْل.
الأقْیِسَة جـ: قِیاس.
أَکَأَ ـَ أَکْأً وإِکاءَةً (ک و أ): ۱. او ارادهٔ کاری کرد و ناگهان دیگری سر رسید و غافلگیرش نمود و او ترسید و از آن کار دست کشید. ۲. از کاری که اراده کرده بود باز ماند.
أَکَأَ ـِ أَکْأً (ک و أ): از وامدار خود وثیقه گرفت. «أکَأْتُ خصمی فماله من محیصٍ»: از طرف دعوای خود وثیقه گرفتم چنان که جای گریز برایش نیست.
أَکْأَبَ إِکْآباً (ک أ ب): ۱. اندوهگین شد. ۲. ـــ ه: او را اندوهگین و دلسرد کرد. ۳. در نابودی و خطر افتاد.
الأکْأَب: «ما أکْأَبَه»: چه‌قدر اندوهگین و دردمند است!
الأکْؤُس (أکْءُ س) جـ: کَأس.
أَکْأَی إِکْآءً (ک أ ی) عـــنه: آن را نـــاخوش داشت، نپسندید، ناخوشایندش بود.

أكاءَ إكاءً و إكاءَةً (ک و أ) ه: او را در کاری که اراده کرده بود غافلگیر کرد و او ترسید و از آن کار باز ماند.
الأكائِد جـ: ۱. إکاد. (أک د، و ک د) ۲. تسمه‌ها و طنابهایی که با آنها قربوس زین را بندند. ← تَواكِيد.
الأكائِل جـ: أكِيلَة.
الأُكاب، الأُكابي (دخیل معـ): جانوری پستاندار و علفخوار افریقایی شبیه به زرّافه. باگردنی کوتاهتر از آن حیوان و پوستی که غالباً در ناحیهٔ رانها خطوطی موازی شبیه پوست گورخر دارد. Okapi (E)
الأكابِر جـ: ۱. أكْبَر. ۲. بزرگان.
أكاحَ إكاحَةً (ک و ح، ک ی ح) ۱. ه: با او به کارزار پرداخت و بر او چیره شد. ۲. ـ ه: او را کشت. ۳. (ک و ح) «ما ـ ه شيئاً»: چیزی به او نبخشید.
الإكاد: تسمه و دوال و طنابی که با آن ساز و برگ اسب و بویژه قربوس زین را به پهلوی آن بندند. ج: أكائِد. مانند تأكِيدة است که جمعش تآكِيد می‌شود.
الأكادِيمِيَّة یو معـ: مدرسهٔ عالی و هر مدرسه‌ای که رشتهٔ علمی یا هنر خاصّی را بیاموزند، آکادمی.
أكارَ إكارَةً (ک و ر، ک ی ر) ۱. علیه: او را خوار شمرد ناتوان پنداشت. ۲. ـ علیه یضربه: به او روی آورد تا بزندش.
الإكار: شیار کردن زمین نرم برای کشاورزی.
الإكارَة و الأُكارَة: اجارهٔ زمین زراعتی، کرایه دادن زمین.
الإكارَة: ۱. مصـ و ۲. زمینی که به کشاورزان می‌دهند تا آن را کِشت و آباد کنند. ج: إكارات.
الأكاذِيب جـ: أُكْذُوبَة.
الأكارِس جـ: أكْراس. جج كِرْس.
الأكارِع جـ: ۱. كُراع. ۲. (به صیغهٔ جمع): کرانه‌های دور و پرت افتاده. «ـ الأرضِ»: کرانه‌های زمین.
الأكارِم جـ: أكْرَم.
الأكارِيم جـ: أُكْرُومَة.
أكاسَ إكاسَةً (ک و س) ۱. ه: او را بر زمین افکند. ۲. ـ البعيرَ: شتر را واداشت که بر سرِ سه پا راه برود (یک پا یا یک دستش را بالا بگیرد و بر زمین ننهد). ۳. (ک ی س) صاحب فرزندانی هوشمند و باکیاست شد.
أكاسِرُ جـ: كِسْرَى.
أكاسِرَة جـ: كِسْرَى.
الأكاحِل جـ: كُحْلَة.
الأكاسِم و الأكاسِيم جـ: ۱. أكْسُوم. ۲. كَيْسوم. ۳. «خيلٌ ـ»: دستهٔ اسبان انبوه و متراکم.
الأكاسِيا معـ: اقاقیا.
الإكاف و الأُكاف و الوِكاف: پالان. ج: أُكُف و آكِفَة.
الأكال: غذا یا هر چیز خوردنی «ما ذُقت اليوم أكالاً»: امروز هیچ خوردنی نخورده‌ام.
الأُكال: ۱. خارش و گری، اِگزمای پوستی. ۲. اثر خراشیدگی در پوست. ۳. بیماری غانغرایا، غانقرایا. قانقاریا. Gangarene (E)
الأكالِب و أكالِيب جـ: أكْلُب. جج كَلْب.
الأُكالِبْتُوس: درخت اُکالیپتوس ← أوْكالِبْتُس.
الأكالِيد جـ: إكْلِيد.
الأكالِيل جـ: إكْلِيل.
الإكام جـ: أكَم.
الأكامِيم جـ: أكْمام، جج أكِمَّة و جمع جج كِمّ.
أكانَ إكانَةً (ک ی ن) ه اللهُ: خدا او را خوار و فروتن گرداند یا بگرداناد.
الأكاوِل جـ: أكْوَل.
اِكْبَأَنَّ اِكْبِئْناناً (ک ب ن) ۱. الشيءُ: به هم برآمد، چروکیده شد. ۲. ـ الشيءُ: شکسته شد. ۳. ـ الغزالُ: آهو به زمین چسبید.
الأكْباء جـ: ۱. كِبا. ۲. كِبَى.
الأكْباد جـ: كَبِد و كِبْد. ۳. (به صیغهٔ جمع) «سُود الأكباد»: دشمنان.
الأكْبار جـ: كَبَر.
الأكْباس جـ: كِبْس.
الأكْباش جـ: كَبْش.
الأكْبال جـ: كَبْل.
أكَبَّ إكْباباً (ک ب ب) ۱. على العلمِ أو العمل: به دانش

یاکار روی آورد، سخت بدان پرداخت و خود را وقف آن کرد. ۲. ـ علیه : خود را به روی او یا آن انداخت تا حفظش کند. ۳. ـ ه : او را بر زمین انداخت. ۴. به زمین خورد، به زمین افتاد. ۵. ـ الرجلُ : آن مرد بسیار به زمین نگریست. ۶. ـ للشیءِ : بر روی آن خم شد.

أکْبَحَ إکْباحاً ۱. الدّابّةَ باللجامِ : افسار ستور راکشید تا بایستد، دهانه‌اش راکشید. ۲. أکْبَحَ المکانُ، مجـ : آنجا مرتفع و بلند شد.

الأکْبَح : شتر بسیار توانا و نیرومند. مؤ :کَبْحاء. ج :کُبْح.

الأکْبَد : ۱. بزرگ شکم، شکم گُنده، درشت کبد. ۲. آن که جگرگاهش برآمده باشد. ۳. آهسته‌رو، کندرو. مؤ : کَبْداء. ۴. دژ، قلعهٔ استوار و محکم. ج :کُبْد.

الأکْبَد : پرنده‌ای از تیرهٔ بازهای شکاری که حشره‌خوار و میوه‌خوار است، جنسی از قوشهای امریکای جنوبی. Ibicter (S)

أکْبَرَ إکْباراً ۱. الشيءَ : آن را بزرگ دید. ۲. ـ ه : او را بزرگ شمرد یا پنداشت، به نظر بزرگ آمد. ۳. ـ ه : او را تعظیم کرد و بزرگ داشت. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن فرزند بزرگ و درشت زایید.

الأکْبَر : افعـ، بزرگتر، بزرگترین (اکبر و اصغر را به معنی بزرگ و کوچک نیز آورند) ج : أکْبَرُون و أکابِر. مؤ :کُبْریَ و ج مؤ :کُبَر و کُبْرَیات. ۲. ستبر و کلان و بزرگ. ۳. «یوم الحج ـ» : روز عید قربان و به قولی روز عرفه (که نهم ذی حجه است) ۴. «أتانی فلانٌ ـ النهارِ» : فلانی در میانهٔ روز نزدم آمد. ۵. «أکابِرُ القومِ» : بزرگان و برجستگان.

الإکْبِر : چیزی مانند حلوای خشک که از عسل به دست می‌آید. نه چون موم بی‌مزه است و نه چون عسل بسیار شیرین.

الأکْبَس : درشت و بزرگ سر، کلّه گُنده. مؤ :کَبْساء. ج : کُبس.

الأکْبُش جـ :کَبْش.

الأکْبُل جـ :کَبْل.

أکْبَنَ إکْباناً لسانَه عنه : زبانش را از او بازداشت، از او بدگوئی نکرد.

أکْبَی إکْباءً (ک ب و) : ۱. الزندُ : چوب آتشزنه نگرفت، روشن نشد. ۲. ـ الزندَ : کاری کرد که چوب آتشزنه دود کرد و روشن نشد. ۳. ـ وجهَه : صورتش را دگرگون ساخت و از حالت خود بگردانید. ۴. ـ الحرُّ النباتَ : گرما گیاه را پژمرده ساخت. ۵. ـ النجمُ : ستاره غروب کرد، افول کرد. ۶. ـ ه : آن را از دست داد، گم کرد. ۷. ناکام شد. ناامید شد.

اِکْتَأَبَ اِکْتِآباً (ک أ ب) : غمگین شد.

اِکْتابَ اِکْتِیاباً (ک و ب) : باکوزهٔ بی‌دسته آب خورد. ← کابَ.

اِکْتادَ اِکْتِیاداً (ک ی د) ه : به او نیرنگ زد، او را فریب داد و کید ورزید.

الأکْتاد جـ :کَتَد و کَتِد.

اِکْتارَ اِکْتِیاراً (ک و ر) : ۱. به زمین خورد، افتاد. ۲. ـ الشيءَ : بخشی از آن چیز را روی بخشی دیگر انداخت. ۳. عمامه بر سر نهاد، دستار بست. ۴. ـ الفرسُ : اسب به هنگام تاخت دمش را بلند کرد. ۵. به شتاب رفت. ۶. ـ له : آمادهٔ ناسزاگویی به او شد.

اِکْتازَ اِکْتِیازاً (ک و ز) : ۱. باکوزه یا آبخوری آب خورد. ۲. باکوزه آب برداشت.

اِکْتاسَ اِکْتِیاساً (ک و س) : او را از مقصودش بازداشت، مانعش شد.

الأکْتاف جـ : ۱. کَتِف. ۲. کِتْف.

اِکْتالَ اِکْتِیالاً (ک ی ل) منه و علیه :کیل و پیمانه را از او گرفت و خود پیمود، وزن کرد و سنجید.

اِکْتامَ اِکْتِیاماً (ک و م) : بر سر انگشتان پای خود نشست، چُنْدَک زد.

اِکْتانَ اِکْتِیاناً ۱. (ک ی ن) : اندوهگین شد و اندوه خود را پنهان کرد. ۲. (ک و ن) علیه و به : ضامن او شد، بر او ضمانت کرد.

أکْتَبَ إکْتاباً ۱. ه : او را نوشتن آموخت، به او نوشتن آموخت. ۲. ـ ه : او را نویسنده یافت. ۳. ـ القصیدةَ و نحوَها. قصیده و مانند آن را به او املا کرد، برایش خواند

تا بنویسد. ۴. ~ القِربَةَ : سر مشک را کشید و بست.

اِکْتَبَلَ اِکْتِبالاً ۱. ه : او را به زنجیر کشید، دستبند زد، او را دربند کرد. ۲. ~ الکیسَ : در کیسه را بست. ۳. ~ خیرَه : خیر و احسان خود را از دیگری دریغ کرد.

اِکْتَبَی اِکْتِباءً (ک ب و) ۱. بالعودِ : عود سوزاند، بخور کرد. ۲. ~ علی المجمرةِ : هنگام بخور کردن پارچه‌ای روی آتشدان و منقل کشید.

أکَتَّ إکْتاتاً (ک ت ت) الکلامُ فی أُذنِه : در گوش او سخن گفت، در گوشی با او صحبت کرد.

اِکْتَتَبَ اِکْتِتاباً ۱. الکتابَ : نوشته یا کتاب را نوشت. ۲. ~ الکتابَ : کتاب را املا کرد تا بنویسد. ۳. ~ الکتابَ : کتاب را بازنویسی کرد، نسخه‌برداری کرد. ۴. ~ الکتابَ : از دیگری خواست کتاب یا نوشته‌ای را برای او دیکته کند تا بنویسد. ۵. ~ ه : او را نوشتن آموخت. ۶. در دفتری یا اداره‌ای نام‌نویسی کرد. ۷. ~ بکذا مالاً : مالی احسان کرد و نام خود و مبلغ را نوشت. ۸. ~ بمالٍ أو إعانةٍ : برای پرداخت کمکِ مالی نام‌نویسی کرد. ۹. ~ القِربَةَ : مشک را دو تسمهٔ چرمی دوخت. ۱۰. شکم او بند آمد، مزاجش اجابت نکرد. ۱۱. ~ بِأسْهُم أو بِسندات : پرداخت سهام یا اسنادی مالی را تضمین کرد، زیر سندها را برای تأیید امضا کرد، زیرنویسیِ تضمینی کرد.

اِکْتَتَفَ اِکْتِتافاً البندقیّةَ : تفنگ را به (کتف) شانه تکیه داد تا تیراندازی کند و درست به هدف بزند.

اِکْتَتَمَ اِکْتِتاماً ۱. الحدیثَ : آن سخن را سخت پوشیده و مکتوم داشت. ۲. ~ السحابُ : ابر رعد و برقی نداشت. ۳. ~ الشيءُ : زرد شد.

اِکْتَحَلَ اِکْتِحالاً : ۱. سرمه به چشم کشید، مرهم بر چشم نهاد. ۲. پس از آسایش و خوشی گرفتار سختی شد. ۳. ~ السهادَ : بدخواب شد، خواب از سرش پرید. ۴. ~ وجهُه بالهمّ : آثار غم و اندوه در چهره‌اش هویدا شد. ۵. ~ المکانُ بالخَضرة : آن زمین سبزه بر آورد. ۶. «ما اکتحلتْ عینی به» : چشمم به دیدارش روشن نشد، ندیدمش.

الأکْتَد : ۱. آن که میان شانه‌هایش برآمده و بلند باشد. مؤ : کَتْداء. ج : کُتْد. ۲. قسمت بالای پشت پیوسته به گردن، گُرْمِ گردن.

اِکْتَدَحَ اِکْتِداحاً لعیالِه : برای خانوادهٔ خود به سختی کسب کرد، در کسب روزی خانواده‌اش سخت زحمت کشید.

اِکْتَدَّ اِکْتِداداً (ک د د) : ۱. بخل ورزید. ۲. ~ ه : از او خواست در کارش بیشتر زحمت بکشد، بیشتر بکوشد. ۳. ~ الشيءَ : آن را با دست کند، در آورد. (این کلمه برای درآوردن جامد و مایع به کار می‌رود).

اِکْتَدَشَ اِکْتِداشاً منه عطاءً : از او عطا و بخشش یافت.

أکْتَرَ إکْتاراً البعیرُ : کوهان شتر بزرگ شد.

اِکْتَرَبَ اِکْتِراباً لکذا : برای آن سخت اندوهگین شد.

اِکْتَرَثَ اِکْتِراثاً ۱. للامرِ : به آن کار توجّه و اعتنا کرد، بدان اهمیّت بسیار داد. ۲. ~ له : برای او اندوهگین شد.

اِکْتَرَصَ اِکْتِراصاً الشيءَ : آن را فراهم آورد، جمع کرد.

اِکْتَرَی اِکْتِراءً (ک ر ی) منه الدارَ : خانه را از او کرایه کرد، اجاره کرد.

اِکْتَزَّ اِکْتِزازاً (ک ز ز) : به هم برآمد، جمع شد، مُچاله یا چروک شد.

اِکْتَسَبَ اِکْتِساباً ۱. المالَ : مال به دست آورد، سود برد. ۲. روزی جُست، کار و کاسبی کرد. ۳. ~ الإثمَ : گناه ورزید، گناه را بر دوش کشید، خطا کرد.

اِکْتَسَحَ اِکْتِساحاً ۱. الشيءَ : آن را با خود برد. «~ السیلُ المدینةَ» : سیل آن شهر را ویران کرد و با خود برد. ۲. «أغاروا علیهم و ~ وا هم» : به سر آنان تاختند و هرچه داشتند به تاراج بردند.

اِکْتَسَرَ اِکْتِساراً الشيءَ : آن را شکست.

اِکْتَسَعَ اِکْتِساعاً ۱. الفحلُ : شتر نر دُم جُنباند و دُم خود را به دو رانش زد. ۲. ~ الخیلُ بأذنابها : مادیان دُم خود را در میان پاهایش آورد.

اِکْتَسَیَ اِکْتِساءً (ک س و) : ۱. جامه پوشید. ۲. ~ ه ثوباً : به او جامه پوشاند. ۳. ~ ت الأرضُ بالنباتِ : زمین

با سبزه پوشانده شد.
اِکْتَشَفَ اِکْتِشافاً ت المرأةُ : آن زن زیباییهای خود را نیک نمایاند. ۲. ~ الشيءَ : از آن چیز در نخستین بار پرده برداشت، آن چیز را پدید آورد، بدان پی برد. ۳. سرزمین یا معدن یا دارویی را کشف کرد. «~ فلمنغ البنسلينَ» : فلمینگ پنی‌سیلین را کشف کرد.
اِکْتَشَمَ اِکْتِشاماً الأنفَ : بینی را از بیخ برید.
اِکْتَصَّ اِکْتِصاصاً (ک ص ص) القومُ: جماعت گرد آمدند و ازدحام کردند.
اِکْتَظَّ اِکْتِظاظاً (ک ظ ظ) من الطعامِ :شکم او از خوراک انباشته شد چنان که توانایی نفس کشیدن نداشت، تا گلو خورد. ۲. ~ المکانُ : آنجا پر از جمعیّت شد، جای سوزن انداختن نبود. ۳. ~ المسیلُ بالماءِ : درّه یا معبر سیل از بسیاریِ آب تنگ آمد. ۴. ~ ه الغضبُ : سینه‌اش مالامال از خشم شد.
الأَکْتَع : ۱. آن که انگشتانش جمع شده و به کف دست برگشته باشد. مؤ :کَتْعاء. ج :کُتْع. ۲. از اتباع أَجْمَعَ است که أَجْمَع بر آن مقدّم نمی‌شود و أَکْتَع نیز جدا از آن به کار نمی‌رود «أخذتُ المالَ أَکْتَعَ أَجْمَعَ» : همهٔ آن مال را تمام و کمال گرفتم. «جاءَ القومُ أَکْتَعِینَ أَجْمَعِینَ» : همهٔ آن قوم تمام و کمال آمدند. ۳. [زیست‌شناسی] : پرندهٔ پنگوئن.
الأَکْتَف : ۱. مرد مبتلای به درد شانه. ۲. اسب یا شتر که کتفش عیبناک یا در آن دررفتگی باشد و بدان سبب بلنگد، اسب یا شتر لنگ. ۳. اسبی که سرشانه‌هایش پهن باشد. مؤ :کَتْفاء. ج :کُتْف.
اِکْتَفَأَ اِکْتِفاءً (ک ف أ) ۱. لونَه : رنگ آن برگشت. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را واژگون کرد تا آنچه در آن است بریزد. ۳. ~ الجِمالَ : به گلهٔ شتران هجوم آورد و آنها را با خود برد.
الإِکْتِفاء (ک ف أ،ک ف ی) : ۱. مصـ اِکْتَفَأَ و اِکْتَفَی و ۲. ~ القومی : تهیه کردن موارد نیازهای داخلی در داخل کشور، خودکفائی. ۳. بسنده کردن به چیزی، خشنود شدن به آن. ۴. بی‌نیازی. ۵. [تصوّف] : خشنودی و خرسندیِ بی‌اندازهٔ نَفس به قناعت و بسنده کردن بدانچه از روزی و معاش قسمت او می‌شود.
اِکْتَفَتَ اِکْتِفاتاً المالَ : همهٔ آن مال را گرفت و ویژهٔ خود ساخت، همهٔ مال را برای خود برداشت.
الأَکْتِفَة جـ :کِتاف.
اِکْتَفَرَ اِکْتِفاراً : در (کَفْر) روستا سکونت گزید، روستانشین شد، دِه‌نشین شد.
اِکْتَفَلَ اِکْتِفالاً ۱. البعیرَ : برای شتر (کِفل) گلیم و کوهان پوش ساخت و بر آن سوار شد. ۲. ~ به : او را پشت سر خود سوار کرد. ۳. ~ بالشيءِ : آن را پشت سر خود گذاشت. «~ بالجبلِ» : از کوه گذشت و آن را پشت سر نهاد.
اِکْتَفَی اِکْتِفاءً (ک ف ی) بالشيءِ : به آن بسنده کرد و قانع شد، به آن اکتفا کرد، به آن ساخت.
اِکْتَلَأَ اِکْتِلاءً (ک ل أ) ۱. ت عینُه : چشم او نخوابید و بیدار ماند، خواب به چشمش نرفت. ۲. ~ منه : از او پرهیز کرد، احتراز نمود. ۳. ~ الکُلأَةَ : بیعانه گرفت. ۴. نسیه خرید، معاملهٔ کالی به کالی (نسیه کاری) کرد.
اِکْتَلَبَ اِکْتِلاباً : (کُلْبَة) دوال یا ریسمان ساخته شده از پوست و الیاف درخت خرما را به کار برد.
اِکْتَلَتَ اِکْتِلاتاً الماءَ : آب نوشید.
اِکْتَلَّ اِکْتِلالاً (ک ل ل) ۱. السحابُ بالبرقِ : ابر برق زد. ۲. ~ السحابُ عن البرقِ : ابر از برق زدن درخشید.
اِکْتَلَی اِکْتِلاءً (ک ل ی) ۱. کلیهٔ او بیمار شد. ۲. ~ فلانٌ : فلانی به دردِ (کُلیه) گُرده دچار شد. ۳. ~ ه : به گُردهٔ او زد، کلیهٔ او را به درد آورد، به کلیهٔ او آسیب رساند.
الأَکْتَم : ۱. بزرگ شکم، شکم گنده. ۲. سیر، سیر شده. مؤ :کَتْماء. ج :کُتْم.
اِکْتَمَعَ اِکْتِماعاً الإناءَ : از دهانهٔ ظرف آب نوشید.
اِکْتَمَلَ اِکْتِمالاً الشيءَ : آن چیز تمام و کامل شد، کمال یافت.
اِکْتَمَنَ اِکْتِماناً : پنهان شد، کمین کرد.
اِکْتَمَی اِکْتِماءً (ک م ی) : پنهان شد، پوشیده گشت.

أَكْتَنَ إكْتاناً ه أو به: آن را به چیزی چسباند.
اِكْتَنَتَ اِكْتِناتاً: ۱. فروتنی کرد. ۲. قانع و خرسند شد.
اِكْتَنَزَ اِكْتِنازاً ۱. اللحمُ: گوشت سِفت و فشرده شد. ۲. ـ الشيءُ: پُر و انباشته شد. ۳. الشيءَ: آن را به زور و فشار درون ظرف جا داد، تپاند، چپاند. ۴. ـ المالَ: آن مال را در زیرِ زمین نهفت، اندوخت.
اِكْتَنَسَ اِكْتِناساً الغزالُ: آهو درون لانهٔ خود رفت.
اِكْتَنَعَ اِكْتِناعاً ۱. القومُ: مردم گرد آمدند. ۲. ـ منه: به او نزدیک شد. ۳. ـ علیه: به او مهربانی کرد، دلش بر او سوخت. ۴. ـ الليلُ و غيرُه: شب و جز آن نزدیک شد.
اِكْتَنَفَ اِكْتِنافاً ۱. ه: دور او را گرفت، او را احاطه کرد، در پناه خود گرفت. ۲. ـ الشيءُ الشيءَ: آن چیز به چیز دیگر محیط شد، آن را در میان گرفت. «ـ الغموضُ هذا البحثَ»: این موضوع در میان ابهام پوشیده ماند. ۳. ـ ت الناقةُ: ماده شتر از سرما خود را در پناه شتران قرار داد. ۴. برای شتران آغل درست کرد. ۵. مستراح ساخت.
اِكْتَنَّ اِكْتِناناً (ک ن ن) ۱. الشيءُ: پنهان شد، پوشیده شد. ۲. ـ ه: آن را پنهان کرد. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن روی خود را گرفت، خود را در چادر پوشاند. ۴. ـ الشيءُ: سفید شد.
اِكْتَنَهَ اِكْتِناهاً الشيءَ: به حقیقت و کُنهِ آن چیز رسید.
اِكْتَنَى اِكْتِناءً (ک ن ی) بكذا: به نام یا کنیه‌ای نامیده شد، بدان کُنیه یافت. «اِكتنيتُ بأبي زَيْدٍ»: به «ابی زید» کنیه یافتم.
اِكْتَهَفَ اِكْتِهافاً: ۱. ملازم (کهف) غار شد، غارنشین شد. ۲. الكهفَ: به غار درآمد، وارد غار شد.
اِكْتَهَلَ اِكْتِهالاً: ۱. به سنّ کهولت (میان سی و چهل) رسید، دو موی و میانسال شد. ۲. ـ النباتُ: گیاه کاملاً رشد کرد و شکوفه برآورد و گل داد. ۳. ـ ت الروضةُ: آن باغ پُر گل و گیاه شد.
اِكْتَهَى اِكْتِهاءً (ک ه ی): او را گرامی و محترم شمرد، او را بزرگ داشت و احترام نهاد.
أُكْتُوبَر: ماه اکتبر، تشرین اوّل.
اِكْتَوَتَى اِكْتِيتاءً (ک ت و): ۱. سخت خشمگین شد، پُر از خشم شد. ۲. بی‌آنکه کاری مهم کرده باشد خودستایی کرد، بی‌شایسته کاری از خود تعریف کرد.
الإِكْتُون یو معـ: گیاهی از تیرهٔ بارهنگها که نزدیک به زیتونیان است و از ریشهٔ آن روغن طبّی می‌گیرند، قازیاغی، رِجلُ الإوَز، بارهنگ پنجه غازی.
اِكْتَوَى اِكْتِواءً (ک و ی): ۱. پوست او سوخت، تاوَل زد. ۲. خود را داغ کرد، با داغ نشان کرده شد. ۳. از خود تعریف کرد، لاف زد و گزافه گویی کرد.
أَكْثَأَ إكْثاءً (ک ث أ) ت اللحيةُ: ریش دراز و انبوه شد.
الأَكْثاب جـ: كاثِبَة (تا).
الأَكْثال جـ: كَثْل.
أَكْثَبَ إكْثاباً ۱. ه أو منه أوله أو إليه: به او نزدیک شد. ۲. ـ ه: او را اندکی آب یا نوشابه داد.
الأَكْثِبَة جـ: كَثِيب.
أَكَثَّ إكْثاثاً (ک ث ث) الشَّعرُ: مو یا ریش بسیار انبوه شد. پس آن که مویش انبوه شده أكَثّ و كَثّ: صاحب ریش انبوه است. مؤ: كَثّاء. ج: كُثّ.
الأَكَثّ: مرد با موهای پرپشت و درهم. مؤ: كَثّاء. «لحيةٌ كَثّاء»: ریشِ انبوه. ج: كُثّ.
أَكْثَرَ إكْثاراً ۱. الرجلُ: آن مرد بسیار مالدار شد، دارایی بسیار داشت. ۲. ـ الشيءَ: از آن چیز بسیار آورد، آن را زیاد داد. ۳. ـ الشيءَ: بر آن چیز افزود، آن را زیاد کرد. ۴. ـ الشيءَ: آن را بسیار یافت، بسیار شمرد. ۵. ـ من الشيءِ: مقداری بسیاری از آن چیز را خواست. ۶. ـ النخلُ: خرمابُن شکوفه کرد. ۷. «اکثر اللهُ فینا مثلَک»: خدا مانند تو را در میان ما بسیار و افزون کناد.
الأَكْثَر: ۱. بیشتر از نصف. ۲. بیشتر و بسیارتر، زیادتر. ۳. ـ منه: بیشتر از آن یک. ۴. علی ـ: اغلب.
الأَكْثَرِيّة: ۱. اکثریّت، بیشتر افراد یک کشور یا یک شهر که از جهت زبان، مذهب یا نژاد با هم وجه اشتراک دارند. ۲. [فقه]: صفت و عبرت غالبه در احکام، بنا به اکثریّت آراءِ متشرّعین. ۳. ـ بسیطَة: اکثریّتِ ساده. ۴. ـ ساحِقة: اکثریّت فوق‌العاده، کوبنده قاطع. ۵. ـ

مُطلَقَة : اکثریّت مطلق، تامّ، نصف به علاوهٔ یک، تعداد آرائی که دست کم برابر نصف به علاوهٔ یکِ مجموع آراءِ گرفته شده باشد. ۶. ~ نسبیّة : اکثریّت نسبی، تعداد آرائی که داوطلبی به دست می‌آورد به شرط آنکه زیادتر از آراءِ داوطلبان دیگر باشد.

أَكْثَمَ إكْثاماً ۱. فی بَیْتِه : در خانهٔ خود پنهان شد. ۲. ~ القِربَةَ : مشک را پر کرد.

الأَكْثَم : ۱. فراخ شکم، شکم گنده. ۲. سیر. ۳. ظرف پر از شیر. ۴. راه وسیع و فراخ، جادّه. مؤ : كَثْماء. ج : كُثْم.

الأَكْحال جـ : كُحْل (نا).

اِكْحالَّ اِكْحِيلالاً (ک ح ل) ۱. ت العینُ : چشم سورمه‌دار بود. ۲. ~ المكانُ بالخضرةِ : آنجا گیاه تازه رویید.

أَكْحَلَ إكْحالاً ۱. العامُ: خشکسالی و کمیابی شد. ۲. ~ المكانُ : آنجا گیاه تازه سبز شد. ۳. ~ ت السنوان القومَ : سالهای سخت و قحط به آن قوم رسید.

الأَكْحَل : ۱. سیاه چشمی که گویی سرمه کشیده. مؤ : كَحْلاء. ج : كُحْل. ۲. [تشریح] : رگ میانی دست که در ناحیه مفصل درونی آرنج از آن خون گیرند و فصد کنند و آن را رگ حیات یا رگ هفت اندام و «نهر البدن» نیز گویند.

أَكَدَ ـُ أكْداً الحنطةَ : گندم را خرمن کرد و کوفت.

الأَكْداد (مفرد ندارد) : ۱. سپاه شکست خورده و از هم پاشیده. ۲. فرقه فرقه، دسته دسته، جدا جدا، متفرّق. ۳. جِمالٌ ~ : شتران تندرو.

الأَكْدار جـ : كَدَر. (نا).

الأَكْداس جـ : كُدْس.

أَكَدَّ إكْداداً (ک د د) : بخل و امساک ورزید، خسّت به خرج داد.

الأَكِدَّة جـ : ۱. كُدادَة. ۲. بازماندهٔ چراگاه که علفش را چریده باشند.

الأَكْدَر : ۱. تیره‌رنگ. ۲. سیل خروشان. ۳. «عیشٌ ~» : زندگی تیره و ناگوار. مؤ : كَدْراء. ج : كُدْر.

اِكْدَرَّ اِكْدِراراً (ک د ر) اللّونُ : رنگ تیره و مایل به سیاهی شد، به تیرگی گرایید.

أَكْدَفَ إكْدافاً ت الدّابّةُ : سُم ستور صدا کرد، آواز سُم ستور به گوش رسید.

أُكْدِمَ إكْداماً مجـ الأسيرُ : از اسیر وثیقه گرفته شد. از او ضمانت خواستند.

أَكْدَهَ إكْداهاً ه العملُ : آن کار او را به رنج افکند.

أَكْدَى إكْداءً (ک د ی) ۱. شخص توانگر بی‌چیز شد، به گدایی افتاد. ۲. به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند. ۳. ~ العامُ : سالْ خشک و بارندگی کم شد. ۴. در بخشش بخل و خسّت ورزید. «أعطَى قليلاً و أكْدَى» : اندکی داد و بخل ورزید. (قرآن، نجم، ۳۴). ۵. ~ النباتُ : گیاه به سبب سرما از رویش بازماند و رشدی چندان نکرد. ۶. ~ المعدنُ : آن کان گوهر نداد، گوهری از آن به دست نیامد. ۷. ~ الحافرُ : چاه‌کن به سنگ رسید و از کندن چاه بازماند. ۸. ~ ه عن الامرِ : او را از آن کار باز گرداند. ۹. ~ الرجلُ : آن مرد به صحرا رسید.

أَكْذَبَ إكْذاباً ۱. ه : او را به دروغگویی واداشت. ۲. ~ ه : او را دروغگو یافت. ۳. ~ ه : دروغِ او را آشکار ساخت. ۴. ~ نفسَه : به دروغ خود اعتراف کرد. ۵. ~ ه : به او اعلام کرد که آنچه گفتی دروغ است.

أَكَذَّ إكْذاذاً (ک ذ ذ) : ۱. روی سنگهای صاف و نرم راه رفت. ۲. ~ القومُ : آنان به (کِذّان) سرزمین پر از سنگهای خرد شدهٔ نرم رسیدند.

الأُكْذوبَة : ۱. خبر دروغ. ۲. سخن یاوه و بی‌اساس. ج : أكاذِيب.

أَكْذَى إكْذاءً (ک ذ و) ۱. الشيءُ : آن چیز سرخ رنگ شد. ۲. ~ الرجلُ : چهرهٔ مرد از شرم سرخ شد.

أَكَرَ ـِ أكْراً ۱. الأرضَ : زمین را کند و کِشت کرد. پس او أكّار برزگر و کشاورز است. ۲. ~ الحفرةَ : گودال را کند تا آب در آن جمع شود.

الأَكْر (دخیل معـ) : مقیاسی برای مساحت در حدود ۴۰۴۷ متر مربّع یا ۴۳۵۶۰ پای مربّع، جریبِ فرنگی.
Acre (E)

الأُكَر جـ : ۱. أُكْرَة. ۲. كُرَة.

الأكراء جـ: كَرى.
الأكراب جـ: كَرَب.
الإكراب: ۱ـ مصـ و ۲ـ شتافتن.
الأكُرات جـ: أُكَر. جج كُرَة.
الأكراد جـ: كُرد، كُردها، خلق كُرد.
الأكرار جـ: ۱ـ كَرّ. ۲ـ كُرّ.
الإكرار: گیاهی بوستانی از تیرهٔ گاوزبان که خواص پزشکی دارد و برای شستن زخمها و تسکین التهاب آنها به کار می‌رود و از گُل آن روغنهایی مفید می‌گیرند، رقیب الشمس، صامریوما، طامرموما.
الأكراز جـ: كُرز.
الأكراس جـ: كِرس.
الأكراش جـ: كَرِش.
الإكرامِيَّة: ۱ـ بخشش، عطیّه، اِنعام. ۲ـ پولی که برای اظهار قدردانی از خدمات پزشک یا وکیل یا آموزگار و استاد پردازند و معمولاً مبلغی معیّن نیست و مقدار آن بستگی به وُسعِ پردازنده دارد، حق القدم پزشک، پای مزد، حق الوکاله، حق الزحمهٔ معلّم. ۳ـ جایزهٔ افزون بر دستمزد، پرداخت اضافیِ تشویقی یا تکریمی، پاداش مالی.
الإكراه: ۱ـ مصـ و ۲ـ [قانون]: وادار کردن شخص به انجام دادن یا ترک کاری بدون میل خود، وادار کردن، اجبار.
الإكراهِيّ: منسوب به إکراه، اجباری، قهری، اضطراری، زورَکی.
أكرَبَ إكراباً: ۱ـ نزدیکی جُست. ۲ـ ~ الأمرُ: نزدیک شد آن کار انجام گیرد. ۳ـ ~ الإناءَ: چیزی نماند که آن ظرف پُر شود. ۴ـ ~ الإناءَ: آن ظرف را پُر کرد. ۵ـ ~ فی السیرِ: به شتاب رفت، تند رفت. ۶ـ ~ الدلوَ: به دلو (کریب) ریسمان مخصوص آن را بست.
الأكرِبَة جـ: كُرابَة.
الأكرَة جـ: أكّار (و شاذّ است). تقدیراً جمع آكِر (صر).
الأُكرَة: حُفره، گودالی که آب در آن جمع شود. ج: أُكَر.
أكرَثَ إكراثاً ه الأمرُ: آن کار یا موضوع بر او بسیار دشوار شد، به سختی افتاد.
أكرَجَ إكراجاً الخُبزَ: نان را فاسد و کپک‌زده کرد.
أكرَسَ إكراساً ۱ـ المکانُ: آنجا پر از سرگین و پلیدی شد. ۲ـ الشيءَ: آن را در (کِرس) سرگین و پشکلِ انباشته یا تخته پِهِن اسطبل فرو برد.
الأكرَش: ۱ـ شکم گنده. ۲ـ بسیار ثروتمند. ۳ـ قدمٌ كَرشاء: پای پر گوشت و کوتاه انگشت و هموار کف. ۴ـ دلوٌ كَرشاء: سطل بسیار بزرگ. ۵ـ اتانٌ كَرشاء: ماچه خر بزرگ پهلو. مؤ: كَرشاء. ج: كُرش.
أكرَعَ إكراعاً ۱ـ القومُ: آنان به آب فراهم آمده از باران رسیدند و چهارپایانشان را سیراب کردند. ۲ـ ~ ه الصیدُ: صید شکارچی را بر شکار توانا ساخت، شکار به او نزدیک شد و در تیررس وی قرار گرفت.
الأكرَع: ۱ـ باریکْ ساق، آن که درشت نیِ ساقش باریک است. ۲ـ ساقِ باریک. مؤ: كَرعاء. ج: كُرع.
الأكرُع جـ: كُراع.
أكرَفَ إكرافاً ۱ـ الحمارُ و غیرُه: خر یا جز آن بول ماده را بویید و سرش را بلند کرد و لبهایش را برگرداند. ۲ـ ~ ت البیضةُ: تخم‌مرغ گندیده و تباه شد.
أكرَكَ إكراكاً ت الدجاجةُ: مرغ کُرچ شد و از تخم افتاد، پس آن كُرّكَة مرغِ کُرچ است.
أكرَمَ إكراماً ۱ـ ه: او را گرامی داشت، پاک شمرد. ۲ـ ~ نفسَه عن الزّلات: خود را از لغزشها به دور داشت، ۳ـ دارای فرزندانی ارجمند شد. ۴ـ «ما أکرمَه لی»: او چه‌قدر نزدم عزیز و گرامی است (فعل تعجّبی است شاذّ زیرا از غیر ثلاثی مجرد ساخته شده).
أكرَهَ إكراهاً ه علی الأمرِ: او را به زور بدان کار واداشت، ملزم ساخت. ۲ـ ~ ه: او را به کاری برخلاف میل وی واداشت.
أكرُوماتِین یو معـ [زیست‌شناسی]: مادهٔ رنگ‌ناپذیر هستهٔ یاخته که به آسانی با مواد قلیایی رنگ نمی‌پذیرد.
أكرُوماتِيّ و أكرُوماتِيَّة یو معـ: ۱ـ [فیزیکِ نور]: بی‌رنگی، رنگ‌ناپذیری. ۲ـ عدسی مرکّب با قدرت

کانونی متفاوت که موجب حذف بعضی رنگها می شود. ۳. [فیزیکِ صدا] : آوای بدون نیم پردهٔ میان آهنگ، بدون ترخیم.

الأُكْرُومَة : بزرگواری، مردانگی، جوانمردی. ج : أكارِم و أُكرُومات.

أكْرَى إكْراءً (ک ر ی) ۱. ه دابةً أو داراً : ستوری را به او کرایه یا خانه‌ای را اجاره داد. (اسم آن کَرْو و کَرْوَة است). ۲. ــ الشيءُ : آن چیز افزون شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز کاهش یافت (از اضداد است). ۴. ــ الامرَ : آن کار را به تأخیر افکند. ۵. ــ الحديثَ : سخن را به درازا کشاند، مطلب راکش داد. ۶. شب را به عبادت بیدار ماند، شب زنده‌داری کرد.

الأكْرِياء جـ : كَرِيّ.

أكْرِيل، أكرِيلِيّ، أكْـريليک معـ : [شیمی] : ریشهٔ مفروض دستهٔ «آلیل‌ها» که هیدروکربنی یک ظرفیتی است به فرمول C_3H_3O و ترکیبات آن در تهیهٔ انواع چسب و ساختن الیاف مصنوعی بکار می‌رود. منسوب به آکریل و آکریلی.

أكَزَّ إكْزازاً (ک ز ز) : خدا او را به بیماری کُزاز مبتلاکرد یا دچار کناد.

أكْزَمَ إكْزاماً : ۱. منقبض شد، به هم آمد. ۲. ــ عن الطعامِ : چندان خورد که به غذا بی‌میل شد، تا حدّ بی‌میلی غذا خورد.

الأكْزَم : ۱. خسیس، بخیل. مؤ : كَزْماء. ج : كُزْم. ۲. «فرسٌ ــ» : اسب کوتاه بینی.

الإكْزِمَة، إكْزِيما (دخیل معـ) : خشک ریشه، مرضی است پوستی، اِگزِما، سوداء، سودای پوست.

الأكْساء جـ : ۱. كُسْء. ۲. كُسْي. ۳. كُسْو.

الأكْسار جـ : ۱. كَسْر. ۲. كِسْر.

الأكْساف جـ : كِسْفَة.

أُكْسالات [شیمی] : اُکسالات، نمک آلی یا معدنی که از اسید اُکسالیک به دست می‌آید و در ساختن موادّ شوینده و پاک کننده مصرف دارد.

أكْسَبَ إكْساباً ه مالاً : او را به کسب مال واداشت او را به مالی رساند.

أكْسَجَ إكْساجاً یو معـ (ساختن فعل از اسم و کلمهٔ غیرعربی) [شیمی] ه : آن را اکسیژن‌دار کرد، با اکسیژن آمیخت، به آن اکسیژن زد.

الأكْسَجَة یو معـ : اکسیژن زدن، با اکسیژن ترکیب کردن، اکسیژن‌دار کردن، اکسیژنه کردن.

الأكْسَح : ۱. ناتوان. ۲. لنگ، چلاق. ۳. زمینگیر. مؤ : كَسْحاء. ج : كُسْح و كُسْحان. ۴. «ما أكْسَحَهُ» : چه‌قدر سنگین است آن.

أكْسَدَ إكْساداً ۱. ت السوقُ : بازار کساد شد. ۲. ــ القومُ : آن گروه بازارشان کساد و بی‌رونق شد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز راکاسد و بی‌خریدار کرد، از رواج انداخت.

أكْسَدَ إكساداً یو معـ (ساختن فعل از اسم غیر عربی) [شیمی] : ۱. اُکسیده شدن، ترکیب شدن با اکسیژن، زنگ‌زده شدن. ۲. اُکسیده کردن، زنگ‌زده کردن. (لازم و متعدّی).

الأكَسّ : ۱. آن که فکّ بالایش کوتاهتر از چانه‌اش باشد. ۲. مرد دندان کوتاه که فکّهایش خوب به هم جفت نشود. مؤ : كَسّاء. ج : كُسّ.

الأكْسَع : ۱. کبوتر یا مرغِ بال و زیرِ دُم سفید. ۲. اسبی که موهای بالای سُمِ پایش سفید باشد. مؤ : كَسْعاء. ج : كُسْع.

أكْسَفَ إكْسافاً ۱. القمرُ الشمسَ : خورشید گرفت، کسوف شد. ۲. ــ ه الحزنُ : غم و غصّه او را تیره روز و آشفته حال کرد، ترشروی و گرفته ساخت.

أكْسَلَ إكْسالاً ه الأمرُ : آن موضوع او را به تنبلی و کُندکاری واداشت.

الأُكْسُوم : باغ پر سبزه و درخت. ج : أكاسِم و أكاسِيم.

أكْسَى إكْساءً (ک س و) ه الثوبَ : جامه بر او پوشاند، لباس بر تن او کرد.

الأكْسَى افعـ : ۱. لباس پوشتر. ۲. لباس بخشنده‌تر. گویند «هو أكسَى من بَصل» : لباسش از پیاز هم بیشتر است یعنی چندین لباس روی هم می‌پوشد یا روزی

چند دست لباس عوض می‌کند.
الأَكْسِيَة جـ : كِساء.
الأُكْسِيجِين یو معـ : اکسیژن.
الأُكْسِيد (دخیل معـ) [شیمی] : اُکسید، ترکیبات اکسیژن.
الإِكْسِير : ۱. به نظر کیمیاگران جوهری که نقره را به طلای ناب تبدیل کند. ۲. آب حیا، به پندار قدما معجونی که هر درد را درمان و عمر را طولانی می‌کند. اکسیر.
أَكْشَأَ إِكْشاءً (ک ش أ) ۱. اللحمَ : گوشت را سرخ کرد تا خشکیده شد. ۲. یک تکّه گوشت سرخ شده خورد.
أَكْشَدَ إِكْشاداً : کره را از دوغ جدا و خالص کرد.
أَكْشَفَ إِكْشافاً : چنان خندید که لبش برگشت و بیخ دندانهایش پیدا شد.
الأَكْشَف : ۱. پیش‌کلّه طاس. ۲. بی‌سپر یا بی‌کلاهخود در جنگ. ۳. از میدان جنگ گریخته. ۴. اسبی که بیخ دُمش کج و تاب خورده و مخرجش پیدا باشد. مؤ : كَشْفاء. ج : كُشْف.
الأَكْشَم : ۱. ناقص در خلقت یا در اصل و تبار. ۲. بینی‌ای که از بیخ بریده باشد. ۳. یوز. مؤ : كَشْماء. ج : كُشْم.
الأُكْشُوث : گیاهی انگل از تیرهٔ پیچکهاکه ساقه‌ای دراز و باریک چون نخ دارد و به دور دیگر گیاهان می‌پیچد و مکنده‌های خود را در آنها فرو می‌کند و شیرهٔ آنها را می‌مکد تا خشک شوند، نامهای دیگرش سس صغیر، افتیمون، هالوک و کشوت است.
أَكَصَّ إِكْصاصاً (ک ص ص) : عقب‌نشینی کرد، شکست خورد و گریخت.
الأَكْظار جـ : كُظْر.
الأَكْظام جـ : كَظْم.
الأَكِظَّة جـ : كِظَّة.
الأَكْعاء جـ : (به صیغهٔ جمع) (ک ع و) : ۱. ترسویان. ۲. بد دلان.
أَكْعَبَ إِكْعاباً : تند رفت، شتافت.
الأَكْعُب جـ : كَعْب.
أَكَعَّ إِكْعاعاً (ک ع ع) ۱. ه : او را ترساند، به هراسش افکند. ۲. ~ ه الخوفُ : ترس او را از راه و مقصودش بازداشت. ۳. ~ فی كلامِه : از سخن گفتن باز ماند.
أَكْعَنَ إِكْعاناً : نشاط و شادمانی او فرو نشست و کاست.
الأُكُف جـ : أُكاف.
أَكْفَأَ إِكْفاءً (ک ف أ) ۱. فی السيرِ : در رفتن راهش راکج کرد، تغییر فکر پیدا کرد. ۲. کج و خم شد. ۳. ~ الإِناءَ : ظرف را سرازیر کرد تا هرچه داشت بریزد. ۴. ~ ت الابلُ : شتر پُر زاد و ولد شد. ۵. ~ البيتَ : برای اتاق پرده ساخت و آویخت. ۶. ~ لونُه : رنگش دگرگون شد. ۷. ~ الشاعرُ : شاعر با تغییر حرف رَوی مرتکب خطای قافیه شد، مرتکب خطای «اِکفاء» شد. ۸. ~ فلاناً إِبِلِه : منافع شتران خود را برای فلانی قرار داد.
الأَكْفِئَة جـ : كِفاء.
الأَكْفاء جـ : ۱. كُفُوء. ۲. كَفِي. ۳. كَفْء. ۴. كِفِي. ۵. كُفِي.
الإِكْفاء : ۱. مصـ أَكْفَأَ و ۲. [علم قافیه] : اختلاف حرف رَوی در قافیه چنان که در یک قافیه رَوی حرف «ح» و در دیگری حرف «ه» باشد مانند بحر و شهر، اِکفاء.
الأَكْفال جـ : ۱. كَفْل. ۲. كِفْل.
الأَكْفان جـ : كَفَن.
أَكْفَحَ إِكْفاحاً ۱. ه عنه : او را از خود دور کرد، بازگردانید. ۲. ~ الدّابَّةَ : افسار ستور راکشید تا بایستد.
الأَكْفَح : سیاه.
أَكْفَرَ إِكْفاراً : ۱. کافر شد، پس از ایمان و اطاعت همراه گناه و نافرمانی شد. ۲. ~ ه : او را کافر خواند، به کفر نسبتش داد. ۳. ~ ه : او راکافر کرد، عقیده‌اش را سست و ایمانش را متزلزل کرد، به کفر واداشت. ۴. ~ مَن يطيعُه : فرمانبردار خود را به نافرمانی و سرکشی واداشت.
الأَكْفَس : کج‌پا. مؤ : كَفْساء. ج : كُفْس.
الأَكُفّ جـ : كَفّ.
الأَكِفّاء جـ : كَفِيف.
الأَكِفَّة جـ : كِفاف.

أكْفَلَ إكْفالاً ۱• ہ المالَ : او را ضامن آن مال قرار داد، كفيلش ساخت. ۲• ـ ہ مالَه : مالش را به او داد تا عهده‌دار زندگيِ وى شود. ۳• ـ ہ : عهده‌دار امور مالىِ او شد. ۴• ـ ہ النعاجَ : ميشها را به او واگذار كرد.

اِكْفَهَرَّ اِكْفِهْراراً (ک ف ه ر ← ک ف ه) : ۱• روى ترش كرد، چهره درهم كشيد. ۲• ـ الليلُ : شب تاريک و ظلمانى شد. ۳• ـ السحابُ : ابرهاى تيره روى هم انباشته شد. ۴• ـ النجمُ : ستاره در سياهى شب درخشيد.

أكَّ ـُ أكّاً (أ ک ک) : ۱• سينهٔ او تنگ شد، نفسش گرفت. ۲• ـ اليومُ : روز گرم و بى‌باد شد.

الأكّار : برزگر، كشاورز. ج : أكّارُون و أكَرَة. (جمع دوّم شاذ است و در فارسى غالباً با عَمَلَه مى‌آيد).

الأكّاف : ۱• پالاندوز. ۲• پالان فروش.

الأكّال جـ: أكِيل.

الأكّة : ۱• سختى زمانه. ۲• سختى گرما و بى‌جنبشىِ باد. ۳• بدخُلقى. ۴• كينه. ۵• خشمگين متوجّه كسى شدن.

أكَّدَ تأْكِيداً (أ ک د، و ک د) ۱• ہ : لغتى است در وَكَّدَه، آن را استوار و مؤكّد گرداند. ـ العهدَ أو السَّرجَ : پيمان را استوار داشت، يا زين را محكم بست. ۲• ثابت و مقرر ساخت، قطعى كرد.

أكَّفَ تأْكِيفاً (أ ک ف، و ک ف) الحمارَ : بر الاغ پالان نهاد. مانند آكَفَهُ است.

أكَّلَ تأْكِيلاً (أ ک ل) ۱• ہ الشيءَ : آن چيز را به او خوراند، به خوردش داد. ۲• ہ الشيءَ بر او مدّعى شد كه آن چيز را خورده است.

أكَلَ ـُ أكْلاً و مَأْكَلاً (أ ک ل) الطعامَ : غذا خورد، پس او آكِل و أكِيل خورنده است. ج : أكَلَة. ۲• ـ ہ : آن يا او را تباه كرد، نابود كرد «ـ النارُ الشيءَ» : آتش آن را نابود كرد. ـ عَمره : عمرش را بر باد داد، «ـ ايّامَه» : روزگار خود را ضايع و تباه كرد. ۳• جويد، ساييد، «ـ الصدأُ الحديدَ» : زنگ آهن را خورد و پوساند. «ـ السوسُ الخشبَ» : موريانه چوب را جويد و سوراخ و تباه كرد. ۴• ـ حقَّ فلانٍ أو مالَه : حق يا مالِ فلانى را خورد، به ستم از او گرفت، ضايع كرد. ۵• «ـ الدهرُ عليه و شَرِبَ» : ساليان دراز بر او گذشت، روزگار دراز عمر كرد.

أكَلَ ـُ إكْلَةً و أكالاً و أُكالاً الشخصَ رأسَهُ : در سر آن مرد خارش افتاد.

أكِلَ ـَ أكَلاً و أُكالاً ۱• العودُ : چوب خورده و پوسيده و ساييده و ريزريز شد. ۲• ـ ت أسنانُه : دندانهاى او كرم خورده و پوسيده شد و افتاد.

الأكْل و الأُكُل : ۱• خوراک، خوردنى. ۲• ميوه. «أكُلُها دائم و ظلُّها» ميوه و سايهٔ آن هميشگى است. قرآن. ۳• روزىِ فراخ و مرفّه. ۴• گياه، علف. ۵• رزق و روزى و بهرهٔ از دنيا. ۶• طعم و مزه. «نفضّل بعضَها على بعضٍ فى الأُكُل» : برخى از آنها را در مزه بر بعضى ديگر برترى داديم. (قرآن، الرعد، ۱۳/ ۴). ج : آكال.

أكْلأَ إكْلاءً (ک أ ل) ۱• المكانُ : آنجا علفزار شد. ۲• ـ الجملُ : شتر علف خورد، چريد. ۳• ـ بصرَه فى الشيءِ : در آن چيز چشم دوخت، سراپاى آن را وارانداز كرد، چشم‌چرانى كرد. ۴• ـ عينَه : چشم بر هم ننهاد، يک لحظه نخوابيد. ۵• ـ عينه : چشمش را خسته كرد. ۶• ـ عمرَه : عمرش را به پايان برد. ۷• ـ فى الطعامِ : بهاى خوراک را پيش داد، بيع سَلَف كرد، كالى به كالى كرد.

الأكْلأُ افعـ : ۱• دورتر. ۲• «بَلَغَ اللّهُ بكَ ـ العُمرِ» : خدا به تو عمرى طولانى عطا كند.

اِكْلأَزَّ اِكْلِئْزازاً (ک ل أ ز ← ک ل ز) : ۱• جمع شد، به هم آمد، منقبض شد. ۲• ـ البازىّ : باز آهنگ شكار كرد و خود را براى آن آماده ساخت.

الأُكُل جـ : أُكَلَة. جج أكِيل.

الأكْلُب جـ : كَلْب.

الأكَلَة جـ : ۱• آكِل. ۲• أكِيل.

الأكِلَة : خوره، بيمارى جذام.

الأكْلَة : ۱• يک بار خوردن. ۲• خوراک، خوردنى، خورده شده. ۳• غيبت و بدگويى. ج : أكَلات.

الإكْلَة : ۱• مصـ أكَلَ و ۲• حالت چيز خوردن از ايستادن و نشستن و دراز كشيدن و با دست يا قاشق و

غیره غذا خوردن مانند جِلْسَة و رِکْبَة است. ۳• ~ و **الأُكْلَة** : غیبت کردن از دیگران. «إنَّه لَذو أُكْلَةٍ أو إكْلَةٍ للناسِ» : او از مردم غیبت می‌کند. ۴• خارش و گری.

الأُكْلَة : ۱• خورش، خوردنی. ۲• تکّه، لقمه.

الأُكَلَة : پرخور، شکمو، شکمباره، و مانند آن است أكُول و أكِيل و أكّال.

أكْلَحَ إكْلاحاً ۱• وجهَه : ترش روی شد. ۲• ~ ه الهمُّ : اندوه او را ترش روی کرد.

الأكْلَس : خاکستری تیره. مؤ : كَلْساء. ج : كُلْس.

أكْلَعَ إكْلاعاً ۱• ه الوسخُ : چرک و پلیدی او را آلوده ساخت. ۲• چرک روی آن نشست و برهم چسبید، کِبره بست.

أكْلَفَ إكْلافاً ه به : او را شیفته و دلباختهٔ آن یا او کرد، او را بدان آزمند گرداند.

الأكْلَف : ۱• سرخ به سیاهی آمیخته، شرابی رنگ. ۲• آن که صورتش تیره رنگ باشد. ۳• آن که صورتش (کَلَف) لکّه داشته باشد. ۴• شیرِ بیشه. ۵• شتری که سرخی آن به سیاهی و تیرگی آمیخته باشد. مؤ : كَلْفاء. ج : كُلْف.

أكَلَّ إكْلالاً (ک ل ل) ۱• البكاءُ بصرَه : گریهٔ بسیار چشم او را ضعیف و رنجور کرد. ۲• ~ الفرسَ : اسب را رنجور و ناتوان کرد. ۳• ~ الفرسُ : اسب رنجور و ناتوان شد.

الأكِلَّة جـ : إكْلِيل.

الإكْلِيرُس یا **إكْلِيرُوس** یو مع : روحانیان و خادمان کلیسا مانند کشیشان و اسقفان و شمّاسان (صورت جمع آن است و واحدش إكْليريكيّ باشد).

الإكْلِيرِيكيّ : یک کشیش یا یک خادم کلیسا.

الإكْلِيرِيكِيَّة : مدرسهٔ دینی برای طلبهٔ علوم دینی مسیحیّت.

الإكْلِيل : ۱• تاج، افسرِ شاهی. ۲• گوشت اطراف ناخن. ۳• تاج گل. ۴• نیمتاج. ۵• زناشویی به آئین مسیحیان. ۶• [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر. ۷• هاله‌ای که به هنگام کسوف کلّی پیرامون قرص خورشید پیدا می‌شود. ۸• [تشریح] : ~ الشّعاع : توده‌ای از رشته اعصاب مغزی که به‌طور شعاعی از حفرهٔ داخلی به طرف غشاء مغز منتشر شده Corona Radiate (E)

إكْلِيلُ الجبل : گیاهی خوشبوی با برگهای دراز و انبوه که به سیاهی می‌زند و چوب درشت و سخت و گلهایی میانِ زرد و سفید، حصالبان، رمارن.

الإكْلِيل الجَنُوبِيّ [کیهان‌شناسی] : اکلیل جنوبی، صورت فلکی جنوبی نزدیک برج قوس در منطقة البروج.

الإكْلِيل الشَّمالِيّ [کیهان‌شناسی] : اکلیل شمالی، صورت فلکی شمالی واقع میان «هرقول» و «موزه» یا «چکمه».

إكْلِيلُ غار : شاخه و برگ بو، شاخه و برگ درخت غار که نشان افتخار بوده و در یونان قدیم و به شاعران و فاتحان می‌دادند، تاج افتخارِ ساخته شده از شاخ و برگ درخت غار.

إكْلِيلُ المَلَک یا **المَلِک** : گیاه قیصر یا ناخنک که دو گونه است : یکی با برگهایی که بوی برگ انجیر دارد و گلهایی زرد که در هر شاخه به اکلیلی پر دانه ختم می‌شود. نوع دوّم با برگهایی شبیه برگ نخود پر شاخه که روی زمین می‌گسترد و هر شاخه چندین گل زرد و سفید دارد. نامهای دیگرش در عربی ذُرَق و حَنْدَقوق و در فارسی شاه افسر و اسپرک است.

الإكْلِيلِيَّة : گیاهی علفی و زینتی از تیرهٔ گلِ سُرخیان، اسپیره. Spirac (E). Spriée (F)

أكِمَ ـَ أكْماً مجـ. المكانُ : هر چه آنجا بود خورده شد.

الأكَمْ (و أكَمات) جـ : أكَمَة.

الأُكُم جـ : إكام. جمعِ جمعُ الجمعِ أكَمَة.

أكْمَأَ إكْماءً (ک م أ) المكانُ : ۱• در آنجا (كمأة) دنبلان کوهی، نوعی قارچ بسیار شد. ۲• ~ ه : به او قارچ خوراند. ۳• ~ ه السنُّ : گذشتِ عمر او را پیر کرد.

الأكْمُؤ (أكْمُء) جـ : كَمْء.

الإكْمال : ۱• مصـ و ۲• «امتحانُ الإكمالِ» : امتحان تجدیدی.

الأكْمام جـ : ۱• كُمّ. ۲• كِمّ.

أكمَتَ إكماتاً الفرسُ : اسب (كُمَيْت) شد یعنی به رنگی میان سرخ و سیاه در آمد.
الأكَمَة : پُشته، تَل، پاره ای زمین سنگلاخ برآمده. ج : أكَم و أكَمات، وجِ أكَم: إكام، وجِ إكام: أُكُم، وجِ أُكُم: آكام. (پس آكام جمعُ الجمعِ جمعُ الجمعِ أكَمَة است).
اِكمَتَّ اِكمِتاتاً (ک م ت) : اسب به رنگی میان سرخ و سیاه در آمد.
أكمَحَ إكماحاً ۱. الكَرْمُ : درخت مو خوشه کرد و برگ درآورد. ۲. ~ الدّابّةَ : افسار ستور راکشید تا بایستد. ۳. «أُكمِحَ الرجلُ» مجـ : سرافراز شد، به افتخار سر بر افراشت.
أكمَخَ إكماخاً ۱. الكَرْمُ : درخت مو خوشه و برگ درآورد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد تکبّر کرد و بینی برافراشت، بزرگ منشی کرد.
أكمَدَ إكماداً ۱. ه الحزنُ : غم و اندوه او را بیمار و دلمرده ساخت. ۲. ~ العضوَ : بر روی آن اندام دردناک (كِمادَة) پارچه‌ای گرم کرده نهاد، با کیسهٔ آب گرم گذاشت. ۳. ~ الغسّالُ : رختشوی جامه را خوب نشست، نیم شوی کرد.
الأكمَد : ۱. تیره‌رنگ. ۲. رنگ گونه‌گون. ۳. چیزی که به رنگ گونه‌گون درآید.
الأكمَس : آن که نتواند خوب نگاه کند، دارای چشم بسیار کم سو. مؤ : كَمْساء. ج : كُمْس.
أكمَشَ إكماشاً ۱. في السيرِ و غيره : در رفتن و جز آن شتاب کرد. ۲. ~ ه : او را شتاباند. ۳. ~ بالناقةِ : پستان ماده شتر را بست.
الأكمَش : مردی که خوب نمی‌بیند، دارای چشم بسیار کم سو. مؤ : كَمْشاء. ج : كُمْش. ۲. کوته گام، پاکوتاه.
أكمَلَ إكمالاً ۱. الشيءَ : آن را تمام و کامل کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را یکجا کرد، یک کاسه کرد.
أكَمَّ إكماماً (ک م م) ۱. النخلةُ : خرمابُن غلافِ غوره و شکوفه برآورد. ۲. ~ القميصَ : برای جامه (كُمّ) آستین درست کرد.
الأكِمَّة جـ : ۱. كِمّ. ۲. كِمامَة. ۳. «~ الخُيولِ» : توبره‌ای که بر سر ستور آویزند.
أكمَنَ إكماناً هُ أو الشيءَ : او یا آن چیز را پنهان کرد.
الأكمَه : ۱. کور مادرزاد. ۲. نابینا (بر اثر عارضه‌ای ثانوی بر چشم). ۳. آن که رنگش دگرگون شده. ۴. روز آفتابیِ پر گرد و خاک. ۵. بی‌خرد. ۶. «كَلأٌ ~» : گیاه بسیار که از فراوانی انتهای کشتزارِ آن را نتوان دید. مؤ : كَمْهاء. ج : كُمْهٌ.
اِكمَهَدَّ اِكمِهْداداً (ک م ه د ← ک م ه) : ۱. از پیری لرزید. ۲. الفرخُ : جوجه هنگام غذا دادن مادرش لرزید.
اِكمَهَلَّ اِكمِهْلالاً (ک م ه ل ← ک م ه) : خود را جمع کرد، از سر ماکِز کرد و نشست.
أكمَى إكماءً (ک م ی) : ۱. دلاور و پهلوان لشکر دشمن راکشت. ۲. ~ الشهادةَ و غيرَها : شهادت و گواهی و جز آن را پوشیده داشت، کتمان کرد. ۳. ~ منزلَه : خانه و جای خود را از دیده‌ها پنهان کرد. ۴. ~ علی الامرِ : آهنگ آن کار کرد.
الأكْناف جـ : كَنَف.
الأكْنان جـ : كِنّ.
أكْنَبَ إكْناباً ۱. الشيءُ : درشت و سفت شد. ۲. ~ ت اليدُ : دست در اثر کار زبر و سخت شد، پینه بست. ۳. ~ عليه لسانُه : زبانش بند آمد. ۴. ~ عليه بطنُه : شکمش سخت شد، دچار یبوست و بند آمدن شکم شد.
الأكْنِسَة جـ : كِناس.
أكْنَشَ إكْناشاً ه عن الامرِ : او را در آن کار به شتاب واداشت.
أكْنَعَ إكْناعاً : ۱. به خواری و ذلّت نزدیک شد. ۲. برای چیزی فروتنی کرد، کوچکی نمود، گدایی کرد. ۳. ~ القومُ : آنان گرد آمدند. ۴. ~ ت العقابُ : شاهین برای فرود آمدن بالهای خود را جمع کرد. ۵. ~ إليه الجِمالَ : شتران را به خود نزدیک کرد. ۶. ~ اصابعَه : انگشتانش را جمع کرد.
الأكْنَع : ۱. دست بریده. ۲. شل، چلاق. ۳. کار ناقص و ناتمام. مؤ : كَنْعاء. ج : كُنْع.
أكْنَفَ إكْنافاً ۱. ه : او را یاری کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را

نگاهداشت، حفظ کرد.
أَکَنَّ إِکْناناً (ک ن ن) الشیَ : آن را مکنون و پنهان داشت.
الأَکِنَّة جـ : ۱. کِنان. ۲. کِن.
أَکْنَهَ إِکْناهاً الشیءَ : به کُنه یا اصل و غایت آن رسید و حقیقتش را دریافت.
الأکْهاء (به صیغهٔ جمع) : ۱. صاحب هنران، کارآمدان. ۲. مردم آگاه و شریف.
اِکْهابَّ اِکْهِیباباً (ک ه ب) لونُه : رنگش دگرگون شد.
الأکْهَب : ۱. خاکستری مایل به سیاهی. ۲. آن که رنگش دگرگون شود. مؤ :کَهباء. ج :کُهب.
أَکْهَدَ إِکْهاداً : ۱. خسته و درمانده شد. ۲. ـ ه : او را خسته و درمانده کرد (لازم و متعدّی است).
أَکْهَمَ إِکْهاماً البصرُ : دیدِ چشم کم شد، کم سو شد.
أَکْهَی إِکْهاءً (ک ه ی) : ۱. انگشتان سرمازده‌اش را با دمیدن نفَس خودگرم کرد. ۲. ـ عن الطعامِ : از خوراک دست باز کشید.
الأکْهَی : ۱. آن که رنگ صورتش سرخ و سیاه باشد. ۲. آن که در صورتش لکّه باشد، ماه گرفتگی داشته باشد. ۳. ترسوی ناتوان. ۴. گَنده دهان. ۵. سنگ بی‌رخنه و شکاف. مؤ :کَهیاء. ج :کُهیّ.
الأکْواب جـ :کُوب.
الأکْواث جـ :کَوْث.
الأکْواخ جـ :کُوخ.
الأکْواد جـ :کَود و کَوْدَة.
اِکْوادَّ اِکْوِئْداداً (ک أ د، ک و د) : پیر و دچار رعشه و لرزه شد، لغوه گرفت.
الأکْوار جـ : ۱. کَوْر. ۲. کُوْر.
الأکْواریُوم (دخیل معـ) : جایگاه و دستگاهی با دیوارهٔ شفّاف برای پرورش و نمایش جانداران آبزی مانند ماهیان، صدفها، مرجانها.
الأکْواز جـ :کُوز.
الأکْواع جـ : ۱. کاع. ۲. کَوْع.
الأکْوام جـ : ۱. کَوْم. ۲. کُوم. ۳. کُوْمَة.
الأکْوان جـ :کَوْن.
الأکُوبَة معـ :گیاهی زینتی از تیرهٔ غارها و زغال اخته‌ها، زغال اختهٔ ژاپنی (که اصلش از آنجاست)، برگ بو، درخت غار ژاپنی. Aucuba (S)
الأکْوُر جـ :کُور.
الأکُورْدِیون (دخیل از آلمانی معـ) : آکوردِئون، نوعی گارمون که سازی است بادی.
الأکْوَع : ۱. آن که (کاع) کنار استخوانِ زندِ او درشت باشد، مُچ دست کُلُفت. ۲. آن که پیوندهای بازویش به طرف کتفش خم شده باشد. ۳. آن که مچ دستش کج باشد. مؤ :کَوْعاء. ۴. شتری که سپل آن به طرف ساعد و ساقش خم باشد و روی مچ دست و پا راه رود. ج :کُوْع.
الأکْوُز جـ :کُوز.
الأکْوَل : تپّه، پُشته. ج : أکاوِل.
الأکُول : پرخور، شکمو، شکمباره. مانند آن است: أُکَلَة و أکّال و أکِیْل.
الأکْوُل جـ : أکِیْل.
الأکْوَم : ۱. بلند. ۲. شتر درشت کوهان. مؤ :کَوْماء. ج : کُوم. ۳. دو ناحیه زیر پستانهای مرد.
أَکْوَی إِکْواءً (ک و ی) ه : او را با زبان آزرد، زخم زبان زد و رنجاند.
الأکِیْد : ۱. محکم، استوار. ۲. ثابت و پابرجا از روی حقیقت، محقق و مسلّم به.
الأکْیات جـ :کَیِّت.
الأکْیاح جـ : ۱. کاح. ۲. کَیْح.
الأکْیار جـ :کِیْر.
الأکْیاس جـ : ۱. کِیْس. ۲. کَیِّس.
الأکْیال جـ :کَیْل.
الأکِیْدُنیا (دخیل از ترکی) : درختی با میوه‌هایی به رنگ زالزالک و درشت‌تر از آن که هر یک دو یا چند هسته دارد و در مناطق گرمسیری و اطراف دریای مدیترانه می‌روید.
الأکْیَس افعـ : باهوشتر، زیرکتر، داناتر. مؤ :کِیْسَی و کُوْسَی. ج :کِیْس.

الأكِيل : ۱. پرخور، شکمو. ۲. همخور، همکاسه. ۳. خورده شده به معنی مأکول (بر وزن فعیل به معنی مفعول).

الأكِيلَة : ۱. گوسفندی که برای شکار گرگ یا درنده‌ای دیگر به عنوان طعمه در جایی قرار دهند. ۲. «ـ السبُعِ» : چارپا یا هر جانداری که شیر برای خوردن شکار کند و سپس آن را از چنگال آن برهانند. ج : أكائِل.

أل : ۱. اسم موصول است معادل «الّذی» که بر سر اسم فاعل یا اسم مفعول و صفت مشبّهه درآید مانند «القارئ الكتابَ» : آن کس که کتاب می‌خواند. «جاء الضاربُ و المضروبُ و حَسَنٌ وجهُه» : آن که زد و آن که زده شد و آن که روی او زیباست آمدند. ۲. حرف تعریف که چون بر سر اسمی درآید آن را معرفه سازد، و بر دو گونه است : یکم، الف و لام عهدی که به وسیلهٔ آن یا به عهدی ذهنی اشاره می‌شود مانند : «جاءَ الرجلُ» : آن مرد آمد که در این صورت بین گوینده و شنونده در مورد مردی معیّن عهدی ذهنی وجود دارد یا به عهدی ذکری دلالت دارد مانند «اشتريتُ فرساً ثمّ بعتُ الفرسَ» : اسبی را خریدم، سپس همان اسب را فروختم. دوّم. برای بیان جنس است و شامل تمام افراد خود می‌شود و الف و لامِ استغراق نام دارد : «إنَّ الإنسانَ لَفِي خُسْر» : تمام آدمیان و جنس آدمی در زیانکاری است. که می‌توان به جای آن لفظ «كُلّ» را به کار برد : كلُّ انسانٍ لفی خُسْر. سوّم. برای نمایاندن صفت در عَلَمی منقول از صفت یا از مصدر و یا از اسم جنس، در این صورت «أل» دلالت دارد بر اینکه عَلَم از صفت منقول است مانند : الحادِث، یا از مصدر مانند : الفَضْل و یا از اسم جنس مانند : النعمان. أل با تنوین در یک اسم جمع نمی‌شود.

الأَلْآم (الأَلْئام) جـ : لِئْم.

أَلَّلَ إلّالاً (ل ی ل) القومُ : آنان به (لَيْل) شب درآمدند. ← أَلْيَلَ.

أَلْأَمَ إلْآماً (ل أ م) : ۱. فرزند لئیم و پست آورد یا کاری کرد که مردم او را بدان سبب پست و ناکس شمردند. ۲. ـ القمقَمَ : رخنه‌های قمقمه را بست و التیام داد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را اصلاح کرد و التیام بخشید.

الأَلْآى تر معـ : گروهی از لشکریان که شمار آنها به هزار برسد.

الأَلائِف جـ : ۱. أَلِيف. ۲. مؤ : آلُوف.

الأَلائِك جـ : آلُوك.

أَلْأَى إلْآءً (ل أ ی) : گرفتار سختی و مشقّت شد.

أَلا ـُ أَلْواً و أُلُوّاً و أُلِيّاً (أ ل و) : ۱. کوتاهی و کندی کرد، درنگ ورزید. ـ **أَلْوَا** الشيءَ : بر آن چیز توانایی یافت. ـ **أَلْوَاه** الشيءَ : آن چیز را به او داد یا بخشید. «فلانٌ لا يألو خيراً» : فلانی همواره کار خیر می‌کند و در کار خیر کوتاهی نمی‌ورزد. «أتاني في حاجةٍ فألوت فيها» : برای رفع نیازی نزدم آمد و من در رفع آن بی‌درنگ کوشیدم. «لاآلوك نُصحاً» : من هیچ خیرخواهی و نصیحتی را از تو فروگذار نکردم. «لَم يَألُ جهداً» : از هیچ کوششی کوتاهی نکرد.

ألا : ۱. هان، هلا، حرف استفتاح است که سخن با آن آغاز می‌شود و برای بیان تنبیه است و دلالت بر تحقّق ما بعد خود دارد و بر جملهٔ اسمیّه و فعلیّه هر دو داخل می‌شود و غالباً پس از آن إنَّ و ندا می‌آید «ألا إنّهم هُم السُفَهاءُ» : هلا، آگاه باشید آنان خودکم خردانند. (قرآن، البقره، ۱۳). «ألا يا قوم اسجدوا» : هان! ای قوم سجده کنید. ۲. برای عرض است و آن درخواست یعنی طلب ملایم همراه با نرمی است و به جملهٔ فعلیّه اختصاص دارد «ألا تُحِبّونَ أنْ يَغفِرَ اللهُ لكم» : آیا دوست ندارید که خدا شما را بیامرزد. (قرآن، النور، ۲۲). ۳. برای تحضیض است و آن طلب با اصرار و ابرام و تحریک باشد «ألا تُقاتِلونَ أعداءَكُم» : چه شده شما را که با دشمنان خود نمی‌جنگید؟! ۴. برای توبیخ و انکار است «ألا إرعواءَ لِمَن وَلَّت شبيبتُه» : آیا برای آن که جوانیش سپری شده پشیمانی نیست؟! ۵. برای استفهام از نفی «ألا اِصطبارَ لِسَلْمَى أمْ لَها جَلَدٌ» : آیا بری سلمی شکیبایی نیست یا برای وی توانایی هست؟ ۶. برای تمنّی «ألا مَوْتٌ يُباعُ فأشتَرِيه» : ای کاش مرگ را

می‌فروختند تا من آن را بخرم. ألا در تمام این احوال در حکم لاءِ نفی جنس است زیرا از همزهٔ استفهام و لاءِ نافیه ترکیب شده است.

الألاء : درختی همیشه سبز با میوه‌ای تلخ که در ریگزارها می‌روید و برگ و پوستش در دبّاغی مصرف دارد.

الألاءَة : یک درخت ألاء. ج : ألاآت.

الألابِب جـ : ۱. ألُبّ. ۲. لبیب. جج : ألِبّاء.

الألاة : گاو وحشی.

ألاثَ إلاثَةً (ل و ث) به مالَه : مال خود را نزد او به ودیعه سپرد، امانت گذاشت.

ألاحَ إلاحَة (ل و ح) ۱. الشيءَ : آن چیز پدیدار شد، نمایان گشت. ۲. ~ البرقُ : آذرخش درخشید، برق زد. ۳. ~ النجمُ : ستاره سوسو زد، چشمک زد. ۴. ~ بسیفِه : شمشیرش را تکان داد، درخشاند. ۵. ~ بثوبِه : دامن جامهٔ خود را به دست گرفت و دور سر چرخاند و علامت داد که او را ببینند. ۶. ~ منه : از آن (چیزی که می‌درخشید) ترسید، (این تعبیر بعداً برای ترسیدن از هر چیزی تعمیم یافته). ۷. ~ من القولِ : از آن سخن شرم داشت. ۸. ~ علی الشيءِ : بر آن تکیه کرد و بدان اعتماد نمود. ۹. ~ فلاناً : فلانی را هلاک کرد. ۱۰. ~ بحقِّه : حق او را از بین برد.

ألاذَ إلاذَةً (ل و ذ) ۱. بالشيءِ : به آن پناه برد، خود را در پناه آن قرار داد. ۲. ~ الطریقُ بالدّارِ : جادّه خانه را احاطه کرد، پیرامون خانه جادّه احداث شد، آن راه به بدان خانه پیوست و منتهی شد. ۳. ~ ت الدارُ بالطریقِ : خانه بر جادّه احاطه یافت، جادّه از وسط آن خانه گذشت، طرح جادّه چنان کشیده شد که از وسط آن خانه بگذرد.

الأُلاس : دیوانگی.

ألاصَ إلاصَةً (ل و ص، ل ی ص) ۱. ه علی الشيءِ : او را پیرامون آن چیز (مثلاً ساختمان) گرداند و آن را از او خواست، مطالبه کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را تکان داد تا کَنده شود. ۳. ~ ه عن کذا : با مکر آن چیز را از او خواست.

ألاطَ إلاطَةً (ل و ط، ل ی ط) ۱. ه : آن را چسباند، ۲. ~ ه به : آن را با ملاط و چسب به آن دیگری چسباند.

ألاعَ إلاعَةً (ل و ع) ۱. ت ه الشمسُ : آفتاب رنگ آن را تغییر داد. ۲. ~ الثدْیُ : سر پستان سیاه شد. ۳. (ل ی ع) ~ الرجلُ : دلتنگ شد.

الألاعِیب جـ : أُلعوبَة.

الألاغِیز جـ : أُلْغوزَة.

الإلاف : ۱. مصـ ألِفَ و ۲. پناه دادن. ۳. عهد و پیمان.

الأُلاف جـ : آلِف.

ألاقَ إلاقَةً (ل ی ق) ۱. الدواةَ : در دوات لیقه انداخت و مرکّب آن را اصلاح کرد. ۲. ~ ه بنفسِه : آن را به خود چسباند. «ما یُلیقُ درهماً من جودِه» : از فرط بخشندگیِ او یک درهم در دستش بند نمی‌شود. «فلانٌ مایُلیقُه بلدٌ» : هیچ شهری فلانی را نگاه نداشت و نگرفت. «ما یُلیقُ هذا الامر بفلانٍ» : این کار به فلانی نمی‌چسبد، فلانی اهل آن نیست که این کار به او نسبت داده شود.

الإلاق : ۱. مصـ آلَقَ و ۲. برقی که بارانی در پی ندارد. ۲. «رجلٌ ~» : مرد فریبکار بی‌ثبات.

الألاقِیّ جـ : ۱. أُلقِیَّة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سختیها و مشقّتها و بلاهای صعب و دشوار «کم ذا لاقیتُ من الألاقِیّ» : چه بسیار سختیها و رنجهاکه دیدم (علی، ع).

ألاکَ إلاکَةً (أ ل ک) ه إلی فلانٍ : از او به فلانی پیام رساند، ابلاغ کرد، پیام برد. «ألِکْنِی إلیه بالسلامِ» : سلام مرا به او برسان. (ألِکْنِی در اصل ألئِکْنی بوده که حرکت همزه به ما قبل منتقل و در اثر التقاءِ ساکنین همزه حذف شده است).

ألالَ إلالَةً (ل ی ل) : به شب در آمد. ← ألْیَلَ.

الألال : باطل، بیهوده، ناراست. «إنّ الضّلالَ ابن الألال» : همانا گمراهی زادهٔ بیهودگی است.

الإلال جـ : آلّة.

ألامَ إلامَةً (ل و م) ۱. ه : او را ملامت و سرزنش کرد. ۲. کاری درخور سرزنش انجام داد.

ألانَ إلانَةً (ل ی ن) ۱. الشيءَ : آن را نرم گرداند. ۲. ~

للقومِ جناحَه : با مردم نرمخویی و خوشرفتاری کرد.
الإلاه و الإلاهَة و الإلاهِيّ : نگارشی دیگر از إله و إلهَة و إلهِيّ.
الإلاهَة : ۱. مصـ آلَهَ و ۲. مار گرزه و درشت.
الأُلاهَة : ۱. خدا بودن، خدایی، ۲. پرستش. ← أُلُوهَة.
الألاوِيَة جـ : أُلوَة.
الألاوِيح جـ : ألواح. جج لَوح.
الألايا جـ : أَلِيَّة.
الألايِن جـ : أَلْيَن.
أَلَبَ ـِـ أَلْباً ۱. القومُ : مردم از هر سوی گرد آمدند. ۲. ~ القومَ : مردم را جمع کرد، بسیج کرد. ۳. شتاب کرد، شتافت. ۴. ~ ت السماءُ : آسمان پی‌درپی بارید و سیل روان شد. ۵. ~ الجرحُ : زخم ظاهراً بهبود یافت امّا درون آن خوب نشدِ و شکافت و سرباز کرد. ۶. ~ علیه الناسَ : مردم را بر ضدّ او برانگیخت، تحریک کرد. ۷. ~ القطیعُ : گله فراهم آمد و به هم پیوسته حرکت کرد.
أَلِبَ ـَـ أَلَباً الجرحُ : دُمل یا زخم آغاز به خوب شدن کرد، پس آن أَلِب : زخمِ بهتر شده، است.
الألْب : ۱. مصـ أَلَبَ و ۲. گروهی انبوه از مردم. ۲. آغاز بهبود یافتنِ زخم و دُمَل. ۳. سختیِ گرما. ۴. زهرِ کُشنده. ۵. گرایدن به خواهشهای نفسانی. ۶. چاره‌جویی و تدبیر برای در هم شکستن دشمن چنان که معلومِ او نشود. ۷. سخت راندن.
الإلْب : ۱. گروهی که برای دشمنی کسی گرد آمده باشند. ۲. فاصلهٔ میان سرِ انگشت سبابه و سرِ ابهام. ۳. [گیاه‌شناسی] : درختی خاردار مانند ترنج.
أَلْبَأَ إلْباءً (ل ب أ) ۱. ه : به او شیرِ ماک، فله یا آغوز خوراند. ۲. ~ اللَبأَ : فله یا آغوز را جوشاند، پخت. ۳. ~ ت الشاةُ : نخستین شیر گوسفند پس از زایمان (آغوز) آن روان شد، ریخت. ۴. ~ القومُ : مردم دارای فله و آغوزِ بسیار شدند. ۵. ~ ولدَ الناقةِ : شتر بچّه را در کنار پستان مادر نگاه داشت تا فلهٔ شیر را بخورد. ۶. ~ الجديَ : بز به بچّه‌اش فله داد.
الألْباب جـ : ۱. لُبّ. ۲. لَبَب.
الألْباد جـ : ۱. لَبْد. ۲. لِبْد. ۳. لَبْدَة و لِبْدَة و لُبْدَة.
الألْباط جـ : لَبَط.
الألْبان جـ : لَبَن.
الإلْبان : ۱. مصـ و ۲. گرد آمدن شیر در پستان و بیرون آمدن آن.
أَلَبَّ إلْباباً (ل ب ب) ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ~ علی الأمرِ : بر آن کار ملازم شد، آن را رها نکرد. ۳. ~ الدّابّةَ : برای ستور سینه‌بند ساخت و بندهای زین را بـه آن بست، پس آن ستور مُلْبَبٌ و مُلَبّ : ستورِ سینه‌بنددار است. ۴. ~ الزرعُ : مغز و مایهٔ کِشت پدیدار شد. ۵. ~ له الشيءُ : آن چیز برای او پیش آمد.
الألْبُب جـ : لُبّ. (به صیغهٔ جمع) : رگهای قلب. «بنات ألبُب» : انواع مهربانی و دلسوزی و نرمی، رگهای دل که محبّت از آن پدید آید. ج : ألابِب. مصغّر آن أُلَيْبِب است.
الألِبّاء جـ : لبِيب.
أَلْبَثَ إلْباثاً ه : او را واداشت که درنگ کند، او را به تأخیر واداشت.
أَلْبَحَ إلْباحاً ۱. ه : او را پیر کرد. ۲. ~ ه : او را پیر شمرد یا پیر یافت.
أَلْبَدَ إلْباداً ۱. بالمكانِ : در آنجا مقیم شد. ۲. ~ بالأرضِ : به زمین چسبید. ۳. ~ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیزی دیگر چسباند. ۴. ~ السرجَ : نمد زین ساخت. ۵. ~ الفرسَ : روی اسب نمد زین گذاشت. ۶. ~ رأسَه : سر خود را هنگام ورود از در پایین گرفت. ۷. ~ الخرقَ : پارگی را دوخت، وصله کرد. ۸. ~ بصرَ المصلِّي : نمازگزار چشم به سجده گاه دوخت.
أَلْبَسَ إلْباساً ۱. ه الثوبَ : او را لباس پوشاند. ۲. ~ علیه الأمرُ : آن کار یا قضیّه بر او پوشیده و مبهم شد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را فروپوشاند، پنهان کرد. «~ النباتُ الأرضَ» : گیاه زمین را پوشاند.
الألْبِسَة جـ : لِباس.
أَلْبَكَ إلْباکاً : ۱. ناسزا گفت. ۲. ~ فی منطقِه : در سخن گفتنش خطا کرد.
الألْبَكَة (دخیل مع) : آلپاکا، جانوری نشخوار کننده و

بی‌شاخ از تیرهٔ شتران بی‌کوهان که در امریکا زندگی می‌کند و به نرمی پشم و کرکش معروف است.

أَلْبَنَ إِلْباناً ۱. ت الناقةُ : در پستان ماده شتر شیر آمد. ۲. ~ القومُ : آنان دارای شیر فراوان شدند. پس ایشان لابِنون و مُلْبِنون : بسیار شیردار، هستند. ۳. خوراک (تلبینة) : بلغورشیر درست کرد.

الأَلْبَة : ۱. کلاهخودِ چرمی یا فلزی، تَرْک. ۲. رنج، سختی.

الأُلْبَة : گرسنگیِ سخت.

الأُلْبوب : هستهٔ میوهٔ سدر، دانهٔ کُنار.

الأَلْبوم (دخیل معـ) : مجموعه یا دفتری برای حفظ عکس یا تمبر یا صفحهٔ موسیقی و امثال آن، آلبوم. Album (E)

الأَلْبومین (دخیل معـ) : آلبومین. سفیده.

أَلَتَ ـِ أَلْتاً ۱. ه یمیناً : او را سوگند داد. ۲. ~ علیه : از او سوگند یا گواهی خواست. ۳. ~ ه : او را منع کرد و از پیش خود بازگردانید، او را از کار بازداشت. ۴. ~ الحقَّ : حق را کم کرد.

الأَلْت : ۱. مصـ أَلَتَ و ۲. سوگند خوردن. ۳. کم کردن، کاستن. ۴. بهتان.

الإِلَة : اهل، خانواده، خویشاوندان. «~ الرجلِ» : خانواده و اهل بیت و خویشان مرد که به آنان پناه می‌آورد.

اِلْتَأَمَ اِلْتِئاماً (ل أ م) ۱. الشیآن : آن دو چیز به هم چسبیدند. ۲. ~ القومُ : آن گروه گرد آمدند. ۳. ~ الشیءُ : اجزاء آن چیز فراهم آمد و به هم چسبید. ۴. ~ الجرحُ : زخم جوش خورد و التیام یافت، دهانه‌اش به هم آمد. ۵. ~ الفریقان : آن دو دسته با هم سازش کردند، آشتی کردند. ۶. ~ الشیءُ الفاسدِ : آن چیزِ فاسد درست و خوب شد.

اِلْتَأَى اِلْتِئاءً (ل أ ی) : ۱. درنگ کرد، آهستگی نمود. ۲. تنگدست و بی‌چیز شد. ۳. ~ ت علیه الحاجةُ : احتیاج بر او فشار آورد، سخت نیازمند شد.

اِلْتاتَ اِلْتِیاتاً (ل و ت) ۱. علیه الأمرُ : آن کار یا قضیّه بر او مبهم و پوشیده شد. ۲. ~ بردائِه : خود را در ردا یا عبا پیچید. ۳. ~ فی العملِ : در آن کار درنگ و کُندی کرد. ۴. ~ فی کَلامِه : از حجّت آوردن در سخن خود باز ماند. ۵. ~ بالدّمِ : به خون آلوده شد. ۶. ~ ه عن کذا : او را از آن بازداشت. ۷. ~ البعیرُ و نحوُه : شتر و مانند آن فربه و قوی شد.

اِلْتاثَ اِلْتِیاثاً (ل و ث) فی الامرِ : در آن کار تأخیر کرد، کُندی به خرج داد. ← لَوِثَ فی الأمرِ.

اِلْتاحَ اِلْتِیاحاً (ل و ح) : ۱. تشنه شد. ۲. دگرگون گشت.

اِلْتاخَ اِلْتِیاخاً (ل و خ) ۱. الشیءُ : در آمیخته شد، مخلوط شد. ۲. ~ العجینُ : خمیر شد، خمیر رسید.

اِلْتاطَ اِلْتِیاطاً (ل و ط) ۱. الولدَ : آن فرزند را به دروغ از آنِ خود خواند، او را به دروغ فرزند خود خواند. ۲. ~ به : به آن چسبید، دل بست. ۳. ~ حوضاً : تَرَکها و شکستگیهای حوض را ترمیم کرد، اندود.

اِلْتاظَ اِلْتِیاظاً (ل و ظ) ت الحاجةُ : برآوردن آن حاجت دشوار شد، دست یافتن بدان حاجت سخت شد.

اِلْتاعَ اِلْتِیاعاً (ل و ع) قلبهُ : دل او از عشق و اشتیاق یا غصّه و اندوه آتش گرفت، دلش کباب شد.

اِلْتاقَ اِلْتِیاقاً (ل ی ق) ۱. به : دوستی را با او راستین و خالص ساخت چندان که به او پیوست. ۲. ~ له : ملازم و همراه دائِم او شد. ۳. ~ بالشیءِ : با آن چیز بی‌نیاز گردید.

اِلْتامَ اِلْتِیاماً (ل و م) : ۱. نکوهش را قبول کرد، سرزنش‌پذیر شد. ۲. ملامت و سرزنش متوجّه او شد، مورد ملامت قرار گرفت.

أَلْتَبَ إِلْتاباً علیه الأمرَ : آن کار را بر او واجب گردانید. بر عهدهٔ او گذاشت.

اِلْتَبَأَ اِلْتِباءً (ل ب أ) ۱. الشاةَ : آغوز (نخستین شیر پس از زایمانِ) میش را دوشید. ۲. ~ اللَّبَأَ : آغوز (فله) خورد. ۳. «~ لَبَأَ فلانٍ» : او نخستین کسی بود که از فلانی خبر یافت.

الاِلْتِباس : ۱. مصـ و ۲. اشتباه و در هم آمیختگی. ۳. دشواری و ناپیدایی.

اِلْتَبَدَ اِلْتِباداً ۱. الصّوفُ : پشم در هم شد، الیافش به هم چسبید و کُرک شد. ۲. ــ الورقُ : برگ روی هم ریخت و به هم چسبید و انباشته شد. ۳. ــ الشجرةُ : درخت پر برگ شد.

اِلْتَبَسَ اِلْتِباساً ۱. علیه الأمرُ : آن کار یا موضوع بر او مبهم و پیچیده شد. ۲. ــ بعملِ کذا : موضوعی را با موضوع دیگر درآمیخت، درهم و برهم کرد. مانند تَلَبَّسَ است. ۳. ــ ت بـه الخیلُ : اسبان یا سواران بـه او رسیدند.

اِلْتَبَطَ اِلْتِباطاً : ۱. سرگردان و پریشان شد، آواره شد. ۲. ــ الفرسُ : اسب دست و پایش را جمع کرد. ۳. ــ فی الأمرِ : در آن کار کوشید و چاره‌جویی کرد. ۴. ــ الجملُ : شتر به جست و خیز و لگدپرانی درآمد. ۵. ــ القومُ : آن قوم گردِ آن گشتند و ملازم آن شدند.

اِلْتَبَکَ اِلْتِباکاً الأمرُ : آن کار در هم آمیخته و پیچیده شد.

اِلْتَبَنَ اِلْتِباناً : از پستان شیر خورد.

أَلَتَّ إِلْتاتاً (ل ت ت) الطائرُ : پرنده سر در میان بالهایش فرو برد.

الأُلْتَة : ۱. بخشش اندک، عطای کم. ۲. سوگند دروغ.

اِلْتَتَبَ اِلْتِتاباً الثوبَ : ۱. آن جامه را به تن کرد. ۲. ــ الثـوبَ : جـامه را پـیوسته پـوشید چـنان کـه گـفتی نمی‌خواهد از تن بیرون آورد.

اِلْتَثَقَ اِلْتِثاقاً الشيءُ : آن چیز تر و نمناک شد.

اِلْتَثَمَ اِلْتِثاماً : دهانبند یا روبند زد.

اِلْـتَثَى اِلْـتِثاءً (ل ث ی) : صـمغ و شیرهٔ درخت را برگرفت.

اِلْتَجَأَ اِلْتِجاءً (ل ج أ) ۱. إلیه : به او پناه برد. ۲. ــ عنه : از او به سوی دیگری بازگشت.

اِلْتَجَّ اِلْتِجاجاً (ل ج ج) ۱. الموجُ أو الأمرُ : موج یا کار عظیم و سهمگین پیش آمد. ۲. ــ البحرُ : دریا آشفته و خروشان شد. ۳. ــ الاصواتُ : صداها درهم آمیخت. ۴. ــ الظلامُ : تیرگی درهم شد. ۵. ــ ت الارضُ بالسّرابِ : سراب مانند آبِ فراخ موج‌نما و آب‌نما شد. ۶. ــ ت الارضُ : زمین پر گیاهِ انبوه و بلند شد.

اِلْتَجَی اِلْتِجاءً (ل ج ی) إلی غیر قومِه : خود را به دیگران منتسب ساخت.

اِلْتَجَفَ اِلْتِجافاً ت البئرُ : کناره‌های چاه کنده شد و فرو ریخت.

اِلْتَجَمَ اِلْتِجاماً : بر ستور لگام و افسار زدند.

الأَلْتَح افعـ : «هو أَلْتَحُ منّی شعراً» : در شعر گفتن از من استادتر و مضمون‌یاب‌تر است.

اِلْتَحَبَ اِلْتِحاباً الطریقَ : راه را درنوردید.

اِلْتَحَجَ اِلْتِحاجاً ۱. إلیه : به او میل کرد. ۲. ــ ه : او را به کاری متمایل یا وادار و مجبور کرد.

اِلْتَحَدَ اِلْتِحاداً ۱. إلیه : به او میل کرد و پناه برد. ۲. ــ فی الدینِ : از آن دین برگشت و نسبت به آن بدگویی کرد، مُلحِد و بی‌دین شد.

اِلْتَحَسَ اِلْتِحاساً منه حقَّه : حقّ خود را از او گرفت.

اِلْتَحَصَ اِلْتِحاصاً ۱. الامرُ : کار دشوار شد. ۲. ــ ت الإبرةُ : سوراخ سوزن بسته شد. ۳. ــ ت العینُ : چشم از چرک و قی به هم چسبید. ۴. ــ ه إلی الأمرِ : او را به آن کـار مـجبور سـاخت. ۵. ــ البـیضةَ : آنـچه را درون تخم‌مرغ بود کم‌کم مکید و خورد. ۶. ــ ه عن کذا : او را از آن کار بازداشت. ۷. ــ ه الشيءُ : آن چیز به او بند شد، آویخت.

اِلْتَحَطَ اِلْتِحاطاً : خشمگین شد.

اِلْتَحَفَ اِلْتِحافاً : ۱. بـرای خـود لحـافی سـاخت. ۲. باللّحافِ و غیره : لحاف یا جز آن را بر خود پیچید.

اِلْتَحَقَ اِلْتِحاقاً : ۱. به او رسید. ۲. ــ به : به او پیوست و همراه او شد. ۳. ــ به : به آن چسبید.

اِلْتَحَمَ اِلْتِحاماً ۱. الشيءُ : آن چیز پس از پراکـندگی یکپارچه شد، به هم لحیم شد، به هم چسبید. ۲. ــ ت الحربُ : بینَهم : جنگ میان آنان سخت و درهم شد. ۳. ــ الجیشان : دو لشکر به هم درآمدند و در آویختند. ۴. ــ الجرحُ : زخم به هم پیوست و التیام یـافت، جـوش خورد.

اِلْتَحَی اِلْتِحاءً (ل ح و) ۱. الشجرةَ : از درخت پوست

باز کرد، پوست درخت را تراشید. ۲. (ل ح ی) : ریش در آورد. ۳. ریش او بلند شد، ریشش را تراشید.

اِلْتَخَّ اِلْتِخاخاً (ل خ خ) العشبُ : گیاه درهم پیچید. ۲. ـ الوادی : درّه پر درخت شد. ۳. ـ علیه الأمرُ : موضوع بر او پیچیده و مبهم شد.

اِلْتَخَی اِلْتِخاءً (ل خ ی) : ۱. نان را خیساند و خورد. ۲. ـ المریضُ : بیمار دارو در بینی خود ریخت.

اِلْتَدَّ اِلْتِداداً (ل د د) : ۱. داروی (لَدود، که با وسیله‌ای چون نی به یک طرف دهان می‌ریزند) در دهان گرفت و بلعید. ۲. ـ عنه : از آن دوری کرد و به یک سو رفت، منحرف شد.

اِلْتَدَمَ اِلْتِداماً : ۱. مضطرب و آشفته شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن به سر و سینهٔ خود زد. ۳. ـ ه : او را زد و از خود راند.

اِلْتَذَّ اِلْتِذاذاً (ل ذ ذ) ۱. الشیءَ أو به : آن چیز را خوشمزه و لذیذ یافت، از آن لذّت برد.

اِلْتَذَعَ اِلْتِذاعاً : ۱. از درد به سوزش افتاد، از اندوه آتش گرفت. ۲. ـ القرحةُ من القیحِ : زخم از درد چرک به سوزش افتاد.

الاِلْتِزام : ۱. مص و ۲. [قانون] : تعهدی بین دو یا چند نفر به اقتضای پیمان و قراردادی که متضمن سود هر دو طرف است، تعهّد، پیمان بستن، برعهده گرفتن و تعهّد، شرط کردن. ۳. [اقتصاد] : «ـ تجاریّ» : امتیاز بازرگانی. طرح تجاری. ۴. [علم بدیع] : ملزم کردن خود به آوردن کلمه‌ای یا حرفی در تمام ابیات یک شعر. ۵. التزامات : دیون، بدهیها.

اِلْتَزَّ اِلْتِزازاً (ل ز ز) به : به کسی یا چیزی چسبید.

اِلْتَزَقَ اِلْتِزاقاً به : به آن چسبید.

اِلْتَزَمَ اِلْتِزاماً ۱. الامرَ : آن کار را به گردن گرفت و متعهّد شد، بر خود لازم دانست، مسئول قرار گرفت. ۲. ـ المالَ أو العملَ : پرداخت آن مال یا انجام آن کار را متعهّد شد، قول داد. ۳. ـ البنایةَ أو الطریقَ : بنای ساختمان یا کشیدن راه را در برابر مبلغی معیّن بر عهده گرفت، پیمانکاری کرد. ۴. ـ القریةَ أو الأرضَ : آبادی یا ملکی را در مقابل پرداخت مبلغی معیّن در اختیار خود گرفت. ۵. ـ فلاناً : فلانی را در آغوش گرفت و دست در گردنش افکند.

اِلْتَسَقَ اِلْتِساقاً به : به آن چسبید.

اِلْتَصَبَ اِلْتِصاباً الشیءُ : تنگ شد.

اِلْتَصَقَ اِلْتِصاقاً به : به آن چسبید.

اِلْتَطَّ اِلْتِطاطاً (ل ط ط) : ۱. نهان شد، پوشیده شد. ۲. ـ الشیءَ : آن را پنهان کرد، آن را پوشیده داشت. ۳. ـ بالمسکِ : مشک‌آمیز شد، عطر زد.

اِلْتَطَعَ اِلْتِطاعاً ۱. الشیءَ : آن را لیسید. ۲. همهٔ آب یا آنچه را در ظرف بود نوشید و خورد.

اِلْتَطَمَ اِلْتِطاماً : ۱. ت الامواجُ : امواج به یکدیگر خوردند. ۲. ـ القومُ : آنان به صورت یکدیگر زدند.

اِلْتَظَی اِلْتِظاءً (ل ظ ی) ۱. ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ـ فلانٌ : فلانی از خشم برافروخته شد. ۳. ـ المکانُ : آنجا بسیار گرم شد. ← تلظّی.

اِلْتَعَجَ اِلْتِعاجاً : از درد و اندوه آتش گرفت، تافته شد.

اِلْتَعَطَ اِلْتِعاطاً : شتران به هنگام چریدن از محل خود دور نشدند، با هم چریدند.

أُلْتُعِقَ اِلْتِعاقاً مجـ، لونُه : رنگش برگشت، دگرگون شد.

اِلْتَعَنَ اِلْتِعاناً : ۱. بر خود نفرین کرد. ۲. ـ القومُ : آنان یکدیگر را لعن و نفرین کردند.

اِلْتَغَمَ اِلْتِغاماً الذهبُ أو نحوُه : طلا یا مانند آن با جیوه ملغمه شد، با جیوه آمیخت.

اِلْتَفَأَ اِلْتِفاءً (ل ف أ) العودَ : چوب را پوست کند، پوستش را جدا کرد.

اِلْتَفَتَ اِلْتِفاتاً إلی الشیءِ أو إلیه : به آن چیز یا به او نگریست، به او توجّه داشت، روی خود را به سویش برگرداند. ۲. ـ بوجهه یمنةً أو یسرةً : روی خود را به راست و چپ برگرداند. ۳. ـ عنه : از آن روی گردان شد، إعراض کرد.

اِلْتَفَعَ اِلْتِفاعاً ۱. بالثوبِ : تمام اندام خود را در جامه پیچید. ۲. ـ الشجرُ بالورقِ : درخت پوشیده از برگ شد. ۳. ـ ت الأرضُ بالنباتِ : زمین از گیاه سبز شد. ۴.

«اُلتُفِعَ لونُه» مجـ : رنگش برگشت، دگرگون شد.
اِلتَفَّ اِلتِفافاً (ل ف ف) : ۱• بثوبِه أو فیه : جامه را به دور خود پیچید، خود را در جامه پیچید. ۲• ~ الشيءُ : آن چیز توده و انبوه شد. ~ لحیتُه : ریش او انبوه شد، پس او مُلتَفُّ الوجه : انبوه ریش یا ریش توپّی است. ۳• ~ النباتُ : گیاه انبوه و درهم پیچیده شد. ۴• ~ علیه القومُ : مردم بر او گرد آمدند، دورش را گرفتند. ۵• ~ له علی غضبٍ : نسبت به او پر از خشم شد، انبوهی خشم و غضب برای او در سینه داشت.
اِلتَفَمَ اِلتِفاماً ت المرأةُ : آن زن روی خود را گرفت، روبند بست.
اِلتَقَحَ اِلتِقاحاً ت الأنثی : آن زن یا حیوان مادینه آبستن شد، بار گرفت.
اِلتَقَصَ اِلتِقاصاً ۱• الشيءَ : آن را گرفت. ۲• به دنبال کارهای پست و حقیر رفت.
اِلتَقَطَ اِلتِقاطاً ۱• الشيءَ : آن را از اینجا و آنجا گرد آورد، جمع‌آوری کرد. ۲• ~ الشيءَ : بی‌جست و جو به آن چیز برخورد. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را پیدا کرد، برچید، از زمین برداشت. ۴• ~ اللّقاطَ : خوشه‌چینی کرد. ۵• کنایه از سخن‌چینی «إنّ عندک دیکاً یلتقطُ الحصی» : نزد تو خروسی است که سنگریزه‌ها را بر می‌چیند، در مجلس تو سخن‌چینی است.
اِلتَقَفَ اِلتِقافاً الشيءَ : آن را به سرعت گرفت، در ربود، قاپید.
اِلتَقَمَ اِلتِقاماً ۱• اللقمةَ : آن لقمه را فروخورد، بلعید، ۲• ~ أُذنَ فلانٍ : در گوش فلانی راز گفت، راز را به خوردِ گوش او داد.
اِلتَقَی اِلتِقاءً (ل ق ی) ۱• القومُ : آنان همدیگر را دیدار کردند. ۲• ~ الجیشانِ : آن دو لشکر به هم رسیدند. ۴• ~ الشيءَ : آن چیز را دید و با آن برخورد کرد.
اِلتَکَدَ اِلتِکاداً ه أو به : به او یا آن پیوست و از آن جدا نشد.
اِلتَکَّ اِلتِکاکاً (ل ک ک) ۱• فی کلامِه : در سخن خود خطا کرد. ۲• ~ فی حجتِه : در آوردن دلیل خود درنگ کرد. ۳• ~ العسکرُ : سپاه به هم آمد، درهم رفت. ۴• ~ الوردُ : آبشخور انبوه شد، بر آن ازدحام کردند.
اِلتَمَأَ اِلتِماءً (ل م أ) : ۱• ما فی الجفنةِ أو به : آنچه را در کاسه بود برای خود برگزید و برداشت، به خود اختصاص داد. ۲• «اُلتُمِئَ لونُه» مجـ : رنگش دگرگون شد.
الاِلتِماس : ۱• مصـ و ۲• خواستن. ۳• [قانون] ~ اعادة النظر : اعتراض کردن به رأی دادگاه و درخواست تجدیدنظر.
الاِلتِماعَة : خیال یا اندیشه‌ای که ناگهان به مغز کسی خطور کند و در ذهنش لَمَعان و درخششی به هم رساند.
اِلتَمَحَ اِلتِماحاً ۱• ه : به او نگاهی سرسری انداخت، به گوشهٔ چشم و از سرِ بی‌اعتنایی نگاهش کرد. ۲• «اُلتُمِحَ بصرُه» مجـ : کور شد، بینائی خود را از دست داد.
اِلتَمَسَ اِلتِماساً الشيءَ منه : آن چیز را از او خواست، خواهش کرد، آن را جُست و طلب کرد.
اِلتَمَطَ اِلتِماطاً ۱• بشفتَیه : دو لب خود را به هم چسباند و از آنها صدایی برآورد، سوت زد. ۲• ~ بحقِّه : حقّ او را ربود. ۳• ~ بالشيءِ : به آن چیز پیچید. ۴• ~ الطعامَ : غذا را خورد. ۵• ~ الشيءَ : آن را به سرعت در دهان انداخت.
اِلتَمَعَ اِلتِماعاً ۱• البرقُ و غیرُه : آذرخش و جز آن درخشید. ۲• ~ الشيءَ : آن چیز را در ربود، کش رفت. ۳• ~ القومَ : مردم را با خود برد. ۴• ~ و «اُلتُمِعَ لونُه» مجـ : رنگش برگشت، دگرگون شد.
اِلتَمَّ اِلتِماماً (ل م م) ۱• ه أو بهم : بر او وارد شد، بر آنان فرود آمد. ۲• ~ ه : او را زیارت کرد، از او دیدار کرد.
الاِلتِهاب : ۱• مصـ و ۲• [پزشکی] : واکنش عضوی و دفاعی بدن در برابر وارد شدن جسمی خارجی که بیشتر از نوع میکرب است، به صورت سرخی و برافروختگی یا ورم در عضو همراه با سوزش.
اِلتَهَبَ اِلتِهاباً ۱• ت النارُ : آتش شعله‌ور شد، برافروخت. ۲• ~ علیه : بر او خشمگین و برافروخته شد.
اِلتَهَثَ اِلتِهاثاً الکلبُ و غیرُه : سگ یا جز آن از گرما یا

تشنگی زبانش را بیرون آورد و به لَهلَه افتاد. مانند لَهِثَ است.

اِلْتَهَمَ اِلْتِهاماً ۱. الشيءَ : آن را با حرص یکباره خورد. «ــ الفصيلُ ما في الضرعِ» : آن کرّه تمام شیر را از پستان مکید. ۲. اُلْتُهِمَ لونُه، مجـ : رنگش دگرگون شد.

اِلْتَهَى اِلْتِهاءً (ل ه و) ۱. بالشيءِ : با آن بازی کرد. ۲. ــ عن الشيءِ بغيره : از آن چیز به چیز دیگری پرداخت، خود را با آن مشغول کرد.

اِلْتَوَى اِلْتِواءً (ل و ى) ۱. الشيءُ : آن چیز تاب خورد و دو لایه شد، پیچید و گره خورد. ۲. ــ الرملُ : شنزار یا تودهٔ ریگ خمیدگی و انحنا پیداکرد. ۳. ــ عليه الامرُ : کار بر او پیچیده و دشوار شد و در حلّ آن راه به جایی نبرد. ۴. ــ عن الامرِ : در انجام آن کار سنگینی و سستی از خود نشان داد. ۵. ــ لوِيَّةً : سهم غذای او را نگاهداشت و برای او پنهان کرد.

الأَلْتِيز (دخيل معـ) : حشره‌ای از راستهٔ قاب بالان با گونه‌های بسیارکه همه خُرد جثه و جهنده و به رنگهای روشن هستند، نوعی سوسک. Altise (F)

أَلَثَّ إِلْثاثاً (ل ث ث) ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۲. ــ عليه : بر او اصرار و پافشاری کرد. ۳. ــ المطرُ : باران چند روز پیوسته بارید.

الأَلْثَغ : آن که در زبانش شکستگی باشد و حرفی را به جای حرف دیگر مثلاً «ر» را «غ» یا «ل» تلفّظ کند. مؤ : لَثْغاء. ج : لُثْغ.

أَلْثَقَ إِلْثاقاً الشيءَ : آن را تر و نمناک کرد، خیساند.

أَلْثَى إِلْثاءً (ل ث ى) ۱. الشجرُ : از درخت شیره و صمغ درآمد. ۲. ــ ت الشجرةُ ما حولها : آن درخت پیرامون خود را نمناک و ترکرد. ۳. ــ فلاناً : به فلانی صمغ درخت خوراند.

أَلْجَأَ إِلْجاءً (ل ج أ) ۱. ه إلى الأمرِ : او را بدان کار ناچار و مجبور کرد. ۲. ــ إليه أمرَه : کار خود را به او واگذار کرد، در کار خود به او اعتماد کرد. ۳. ــ ه : او را نگاهداشت، حفظ و حمایت کرد، پناه داد.

الأَلْجاء جـ : لَجَأ.

الأَلْجاف جـ : لَجَف.

أَلَجَّ إِلْجاجاً : ۱. به (لُجّه) میانجای آب رسید، به میانه و گودی دریا رفت. ۲. ــ القومُ : جماعت سر و صدا به راه انداختند. ــ الإبلُ : شتر بانگ کرد.

الأَلْجِفَة جـ : لِجاف.

أَلْجَمَ إِلْجاماً ۱. الدّابّةَ : ستور را لگام زد، بر آن افسار زد. ۲. ــ عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۳. ــ الجملَ : شتر را با لگام نشاندار کرد، داغ زد. ۴. ــ القِدرَ : در سوراخ یا قلّاب دیگ چوب کرد و آن را از جای برداشت. ۵. ــ ه الماءُ : آب تا دهان او رسید.

الأَلْجِمَة جـ : ۱. لِجام. ۲. لَجَم.

الأَلْحاج جـ : لَحْج.

الأَلْحاد جـ : لَحْد. (به صیغهٔ جمع) : بخشهای قابل کشت درّه و مسیل که آب آن خشک شده باشد.

الإِلْحاد : ۱. مصـ و ۲. برگشتن از حق و مایل شدن به زور و ستم. ۳. الحاد، بد دینی. ۴. پافشاری بیش از حدّ در کفر.

الأَلْحاظ جـ : ۱. لَحْظ. ۲. لَحْظَة.

الأَلْحاف جـ : لَحْف.

الأَلْحاق جـ : لَحْق.

أَلْحَجَ إِلْحاجاً ۱. ه إليه : او را بدان کار یا چیز یا شخص محتاج و ناگزیر ساخت. ۲. ــ ه : آن را مایل و کج کرد.

الأَلْحَج : کج چانه. ج : لُحْج.

أَلَحَّ إِلْحاحاً (ل ح ح) ۱. السحابُ بالمطرِ : ابر پیوسته باران بارید، یکریز بارید. ۲. ــ السحابُ بالمكانِ : ابر در آنجا ایستاد. ۳. ــ في السئوالِ : در پرسیدن یا خواستن اصرار ورزید، پافشاری کرد. ۴. ــ على الشيءِ : پیوسته بر آن چیز ماند. ۵. ــ ت الدّابّةُ : ستور مانده شد و آهسته رفت. ۶. ــ الرحلُ : پالان پشت ستور را زخم کرد. پس آن مِلحاح : پالانی که پشت ستور را زخم کند یا کفشی که انگشت پا را بزند و زخم کند یا مرد ستیهنده و مُصِرّ است. ۷. ــ الجملُ : شتر ایستاد و سرکشی کرد.

أَلْحَدَ إِلْحاداً ۱. المیّتَ : مرده را به خاک سپرد. ۲. ــ للميّتِ : برای مرده گور کند، سنگ قبر ساخت. ۳. ــ

اللحدَ : گور کند. ۴• ~ عن الدّین : از دین برگشت، کافر و ملحد شد. ۵• ~ فی الحرمِ : نسبت به آن حرم بی‌حرمتی کرد، پاس حرمت حرم کعبه را نگاه نداشت. ۶• ~ السهمُ عن الهدفِ : تیر از نشانه منحرف شد، به هدف نخورد. ۷• ~ به : نسبت به او بدگویی کرد و ناسزا گفت. ۸• ~ الرجلُ : آن مرد مجادله و دشمنی نمود.

أَلحَسَ إلحاساً ۱• ت الأرضُ : زمین نخستین گیاه را رویاند. ۲• ~ الماشیةَ : ستور را زمانی اندک چراند، یا در جایی که علف تازه رُسته بود چراند.

أَلحَفَ إلحافاً : ۱• اصرار کرد، سماجت ورزید. ۲• ~ ه : برای او چادر یا لحاف ساخت. ۳• ~ ه الثوبَ : بر او جامه پوشاند، لحاف به رویش کشید. ۴• ~ ضیفَه : در سرمای سخت تن‌پوش یا لحاف خود را به مهمانش بخشید. ۵• در دامنهٔ کوه راه رفت. ۶• خرامان و دامن‌کشان گذشت. ۷• ~ شاربَه : سبیلش را از ته تراشید. ۸• ظفرَه : ناخنش را از ته گرفت. ۹• ~ ه : به او زیان رساند.

أَلحَقَ إلحاقاً ۱• به : به او رسید، خود را به او رساند، به او پیوست. ۲• ~ ه به : او را به وی ملحق کرد، پیوند داد، چسباند.

أَلحَمَ إلحاماً ۱• الثوبَ : جامه بافت، پود در پارچه راند و بافت. ۲• ~ ه : او را خوراکِ (لحم) گوشت داد، خوراند. ۳• دارای گوشت فراوان شد. ۴• ~ الشيءَ : آن چیز را لحیم کرد، مرمّت کرد. ۵• ~ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیز دیگر چسباند، ضمیمه کرد. ۶• ~ الشِّعرَ : شعر را به نظم درآورد، سرود. ۷• ~ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۸• ~ ه عِرضَ فلانٍ : او را در دشنام دادن به دیگری کمک کرد، توانا ساخت. ۹• ~ ه القتالُ : جنگ دامنگیرش شد و او از آن گریزگاهی نیافت. ۱۰ : ~ ه الأرضَ : او را بر زمین زد. ۱۱• ~ بین القومِ شرّاً : میان مردم فتنه و آشوب به پا کرد. ۱۲• ~ الزرعُ : کشت دانه بست. ۱۳• ~ بصرَه : نگاه تند و تیز به او افکند. ۱۴• ~ ه : او را غمگین ساخت. ۱۵• ~ الدّابّةَ : ستور از جای خود تکان نخورد ناچار کتکش زدند (الر). ۱۶• أُلحِمَ، مجـ : به بدترین وجهی کشته شد. ۱۷• أُلحِمَ، مجـ : درگذشت.

الألحِم و الألحُم جـ : لَحم.

الألحان جـ : لَحن.

أَلحَنَ إلحاناً ۱• فی کلامِه : در سخن یا خواندن خطا کرد، در سخن مرتکب خطای نحوی شد و إعراب کلمات را غلط اِدا کرد. ۲• ~ ه القولَ فَلَحِنَهُ : آن سخن را به او فهماند و او نیز آن را دریافت، به او تفیهم کرد.

الألحَن افعـ : ۱• زود فهم‌تر، تیز هوشتر. ۲• خوشخوان‌تر، آن که کتاب را درست‌تر می‌خواند. ۳• خوشخوان‌تر، خوش آوازتر، آن که بهتر آواز می‌خواند. مؤ : لَحناء. ج : لُحن.

أَلحَی إلحاءً (ل ح ی) : ۱• کاری درخور سرزنش انجام داد. ۲• ~ العودُ : هنگام آن شد که پوست چوب را بکنند.

الألحَی (ألحٍ) جـ : لَحي.

إلَخ : مختصرِ إلی آخِرِه، تا پایان.

الألخَص افعـ : ۱• آشکارتر، خلاصه‌تر، کوتاهتر. ۲• آن که پلک چشمش کلفت بوده یا ورم کرده باشد. ۳• «عینٌ لَخصاء» : چشمی با پلکهای ورم کرده و کلفت. مؤ : لَخصاء. ج : لُخص.

الألخَن : ۱• مرد ختنه ناکرده، غیر مختون. ۲• گَنده بغل، آن که زیر بغل یا بیخ رانهایش بوی گند بدهد. مؤ : لَخناء. ج : لُخن.

الألخَی (ل خ و، ل خ ی) : ۱• بیهوده‌گوی، یاوه‌سرا، ژاژخای. ۲• شتری که یکی از زانوانش کلفت‌تر از دیگری باشد. مؤ : لَخواء و لَخیاء. ج : لُخوٌ و لُخيٌ.

الألداس جـ : لَدِیس.

الإلدَة جـ : وَلَد.

أَلَدَّ إلداداً (ل د د) ۱• ه : در ستیزه‌جویی با او زیاده‌روی کرد، سخت دشمنی ورزید. ۲• ~ ه : با او کشمکش کرد و بر او پیروز شد. ۳• ~ ه : او را سرسخت یافت، و با او کینه‌توزانه رفتار کرد. ۴• ~ به : در انجام درخواست او امروز و فردا کرد، طفره رفت و تعلّل ورزید. ۵• ~ ه : (لدود) یعنی دارویی را که در یک گوشهٔ

دهان ریزند به دهان او ریخت و به او خوراند.

الأَلَدّ : ۱. سرسخت در دشمنی، ستیزه‌رو، آن که در دشمنی لجاج و عناد می‌ورزد و هرگز از آن بر نمی‌گردد. «هُوَ أَلَدُّ الخِصامِ» : او کینه‌توزترین و لجوج‌ترین دشمنان است. (قرآن، بقره، ۲۰۴). مؤ : لَدّاء. ج : لُدّ و لِداد. ۲. جانوری که رگهای دو طرف گردنش دراز و کلفت باشد.

الأَلِدَّة جـ : ۱. لَدود. ۲. لَدِيد.

أَلْدَسَ إلْداساً ت الأرضُ : زمین اندکی گیاه برآورد.

أَلْدَغَ إلْداغاً ه : برای گزیدن او مار یاگزنده‌ای رها کرد، او را گزانید، او را به دَمِ گزنده داد، گزنده را به جان او انداخت.

أَلْدَمَ إلْداماً ت علیه الحمّی : تب او دوام یافت. قطع نشد.

أَلْدَى إلْداءً (ل د ی) : دارای (لِدات) یعنی همزادان و همسالان بسیار شد.

أَلَذّ افعـ : لذیذتر، گواراتر، شیرین‌تر.

الأَلِذَّة (به صیغهٔ جمع) : آنان که به لذّتهای خود می‌رسند و آنها را با ابرام و سماجت به دست می‌آورند، کامیابان، کامگاران.

أَلْذَمَ إلْذاماً ۱. ه الشيءَ و ـــ ه به : او را به آن چیز تحریص کرد و واداشت، او را دلبسته و شیفتهٔ آن چیز کرد. ۲. ـــ بالمكانِ : در آنجا مقیم شد. ۳. ـــ ه به : آن را برای او لازم گرداند. «أَلْذِمْ بفلانٍ كرامتَک» : کرامت خود را برای فلانی همیشگی بدار و ادامه بده. ۴. «أُلْذِمَ بفلانٍ» مجـ : او نسبت به فلانی تحریص شده و برانگیخته شده است.

الأَلِز : پایدار، استوار، ثابت قدم.

أَلْزَأَ إلْزاءً (ل ز ء) ۱. ه ه : به او بخشید. ۲. ـــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـــ الإبلَ : شتر را خوب چرانید و سیر کرد.

الإلْزام : ۱. مصـ و ۲. واجب و لازم گردانیدن. ۳. در مناظره، آوردن دلیل و حجّت به طوری که طرف ناچار به تسلیم شود.

أَلَزَّ إلْزازاً (ل ز ز) ۱. الشيءَ : آن را بست، سفت کرد. ۲. ـــ الشيءَ : آن را چسباند.

أَلْزَقَ إلْزاقاً ه به : آن را به آن دیگری چسباند.

أَلْزَمَ إلْزاماً ۱. الشيءَ : آن را ثابت گرداند، ادامه داد. ۲. ـــ ه المالَ او العملَ و ـــ به : آن مال یا کار را بر او لازم و واجب گردانید، به عهده‌اش گذشت، او را بدان مجبور کرد. ۳. ـــ خصمَه : بر دشمن خود در حجّت و استدلال غلبه یافت. ۴. ـــ ه : الفِراشَ : او را پابند رختخواب کرد، او را بستری کرد.

الأَلْزَن : «زمانٌ أَلْزَن» : روزگار سخت و آزارندهٔ مردم.

أَلَسَ ـِ أَلْساً ۱. ه : به او خیانت کرد، نادرستی نمود. ۲. ـــ المالَ : آن مال را دزدید. ۳. «ما أَلَسَكَ؟» : چه چیزی شک تو را بر می‌انگیزد؟. ۴. «أُلِسَ الرجلُ» مجـ : آن مرد شوریده عقل شد، پس او مألوس : آشفته عقل و پریشان حواس است.

الأَلْس : ۱. مصـ و ۲. خیانت و بی‌وفایی. ۳. گول زدن، نیرنگ. ۴. شکّ و دو دلی. ۵. دروغ. ۶. دیوانگی. ۷. اصل بد. ۸. بدخوی شدن و کج خُلقی بر اثر بیماری

أَلْسَبَ إلْساباً ه حيّةً أو عقرباً : ماری یا کژدمی را برای گزیدن او رها کرد، مار گزیده‌اش کرد، با نیش گزنده‌ای مسمومش کرد.

أَلَسَّ إلْساساً (ل س س) ت الأرضُ : زمین نخستین گیاه خود را رویاند، سبزهٔ نو درآورد، جوانه زد.

أَلْسَعَ إلْساعاً ۱. ه عقرباً : کژدمی را بر او رها کرد تا او را نیش زند. ۲. ـــ بين الناسِ : میان مردم فتنه برانگیخت.

أَلْسَقَ إلْساقاً ه به : او را به آن چسباند.

أَلْسَمَ إلْساماً ۱. ه حجّتَه : به او سخنی یاد داد، حجّت و دلیلش را به او تلقین کرد. ۲. ـــ ه الطريقَ : او را بر رفتن راهی یا گرفتن روشی واداشت و ملزم بدان کرد. ۳. ـــ الشيءَ : آن چیز را جُست، طلب کرد.

أَلْسَنَ إلْساناً : ۱. سخنور و زبان‌آور بود. ۲. بسیار سخن گفت. ۳. ـــ ه رسالةً أو مَقالَةً : پیام یا نامه‌ای را به او ابلاغ کرد. ۴. ـــ عنه : از جانب او پیام رساند.

الأَلْسَن : زبان‌آور، سخنور، فصیح. مؤ : لَسْناء. ج : لُسْن.

الأَلْسُن جـ : لِسان.

الأَلْسِنَة جـ : لِسان.

الأَلْصاص جـ : لَصّ و لِصّ و لُصّ.

الأَلَصّ : ۱. آن که شانه‌هایش بـه هـم بسیار نـزدیک باشد. ۲. آن که دندانهایش به هم نزدیک و فشرده باشد. مؤ : لَصّاء. ج : لُصّ.

أَلْصَقَ إلْصاقاً الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیزی دیگر چسباند.

الأَلْطاع جـ : لَطْع.

الأَلْطاف جـ : ۱. لُطْف. ۲. لُطَف. (به صیغهٔ جمع) «هُم ~ ه» : آنها دوستان و کسان اویند.

أَلَطَّ إلْطاطاً (ل ط ط) ۱. الرجلُ : آن مرد در کار یا در دشمنی سخت شد، سخت‌رویی ورزیـد. ۲. ~ علیه الامرَ : آن موضوع را از او پوشیده داشت. ۳. ~ بالحجابِ : پرده را فروآویخت، پرده کشید. ۴. ~ حقَّه : حق او را منکر شد. ۵. ~ ه : او را یاری کرد. ۶. ~ القبرَ : گور را با زمین هموار و یکسان کرد.

الأَلَطّ : آن که دندانهایش کرم خورده یا ریخته باشد. مؤ : لَطّاء. ج : لُطّ.

الأَلْطَع : آن که دندانـهایش کـرم خـورده و سـاییده و فرسوده شده امّا نریخته باشد. مؤ : لَطْعاء. ج : لُطْع.

أَلْطَفَ إلْطافاً ۱. له في السؤال : به نرمی و لطف از او سؤال کرد، درخـواست کـرد. ۲. ~ سؤالَـه : بـه نـرمی سؤالش را طرح کرد. ۳. ~ ه بكذا : او را چیزی بخشید، تحفه‌ای به او داد. ۴. ~ الشيءَ بجنبِه : آن چیز را بـه پهلوی خود چسباند.

أَلَظَّ إلْظاظاً (ل ظ ظ) : ۱. باران یکریز بارید، پیوسته و پیاپی بارید، قطع نشد. ۲. ~ بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید، مقیمِ آنجا شد. ۳. ~ بالشيءِ أو به : آن یـا او را ملازم گرفت و از آن یا او دست باز نداشت و جدا نشد.

الألْـعاء (بـه صیغهٔ جـمع) (ل ع و) : اسـتخوانـهای انگشتان.

الأَلْعاب جـ : لَعْب (المو).

الأَلْعاط جـ : ۱. لَعْط. (به صیغهٔ جمع) : ۲. خطوط سیاه یا زردی که پاره‌ای زنان به صورت خود می‌کشند. ۳. خطهایی که حبشیان [و سرخ‌پوستان بـه مـناسبتهای مـختلف شـادی، غـم، جشـن و عـزا] بـر چـهرهٔ خـود می‌کشند.

أَلْعَبَ إلْـعاباً ۱. الولدُ : دهـان بـچه بـه آب افـتاد، آب دهانش سرازیـر شـد. ۲. ~ الولدَ : کـودک را بـه بـازی واداشت، برای او اسباب‌بازی آورد تا با آن بازی کند. ۳. شوخی و بازی کرد.

الأُلْعُبان : ۱. بازیگر، بازیگوش، اهل شوخی و بازی. ۲. بسیار بازی کننده. ۳. شعبده‌باز، چشم‌بندی کننده.

أَلْعَجَ إلْعاجاً النـارَ فـي الحـطبِ : آتش در هـیزم زد و روشن کرد.

الأَلْعَس : ۱. آن که رنگ لبش سبز مایل بـه سـیاهی باشد که ملاحتی دارد. ۲. گیاه انبوه که به سیاهی زند. مؤ : لَعْساء. ج : لُعْس.

أَلْعَطَ إلْعاطاً : در دامنهٔ کوه راه رفت.

أَلْعَفَ إلْعافاً ۱. الأسدُ أو نحوُه : شیر یا مانند آن خون شکارش را لیسید. ۲. ~ الاسدُ : شیر نگریست و چشم فـروبست و بـاز نگـریست. ۳. ~ الأسـدُ : شـیر آمـاده جهیدن شد.

أَلْعَقَ إلْعاقاً ۱. ه العسلَ و غيرَه : او را به خوردن عسل و لیسیدن انگشت عسلی واداشت. ۲. ~ النسّاجُ الثوبَ : بافنده پارچه را نازک بافت.

الأُلْعُوبَة : ۱. بازی. ۲. بازیچه، اسباب‌بازی. ج : ألاعِيب.

أَلْعَى إلْعاءً ۱. ت الأرضُ : زمین گیاه نازک رویاند. ۲. ~ ت الثديُ : پستان به سبب حاملگی دگرگون شد.

الإلْغاء : ۱. مصـ و ۲. [نحو] : ابطال عمل افعال قلوب در لفظ و معنی مانند «زیدٌ ظـننتُ نـائمٌ» : زیـد را خـفته پنداشتم. ۳. [قانون] : نسخ قانون، لغو کـردن مـقررات سابق.

الأَلْغاد جـ : لُغْد.

الألْغاز جـ : ۱. لُغْز. ۲. (به صیغهٔ جمع) : راههای پرپیچ و خم و مشابه که رهرو در آنها گم شود.

الأَلْغاط جـ : ۱. لَغَط. ۲. لَغْط.

الأَلْغام جـ : لُغْم.

اِلْغانَّ اِلْغِيْناناً (ل غ ن) ۱. النباتُ : گیاه انبوه و بلند شد.

۲. ـ ت الأرضُ : زمین پر سبزه و گیاه شد.
ألغَبَ إلغاباً ۱. ه الشيءُ : آن چیز او را مانده و خسته کرد. ۲. ـ الدّابّةَ : او ستور را مانده و خسته و ناتوان کرد.
ألغَزَ إلغازاً ۱. الکلامَ و فیه : سخنی پوشیده و مبهم و چند پهلو گفت، (لغز) : چیستان یا معمّا گفت. ۲. ـ الیربوعُ حُجرَه : موش سوراخ خود را پر پیچ و خم ساخت.
ألغَطَ إلغاطاً ۱. القومُ : مردم سر و صدا راه انداختند. ۲. ـ الحمامُ : کبوتر آواز برآورد.
ألغَفَ إلغافاً ۱. الرجلُ : تیز و خشم‌آلود نگریست. ۲. ـ فی السیرِ : در رفتن شتافت، تند رفت. ۳. اجیر راهزنان شد تا رخت و سلاح آنها را نگاهدارد. ۴. ـ ه : با او رفتاری زشت و غیرعادلانه کرد. ۵. ـ علیه : سخن زشت بسیار به او گفت. ۶. ـ ه اللقمةَ : غذا را لقمه کرد و به او خوراند.
ألغَمَ إلغاماً ۱. الذهبَ و نحوَه : طلا و مانند آن را به جیوه آمیخت و ملغمه کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را مین‌گذاری کرد.
الأُلغُوزَة : چیستان، معمّا، لُغز. ج : ألاغِیز.
ألغَی إلغاءً (ل غ و) ۱. الشيءَ أو الحفلةَ : آن چیز یا آن جلسه را به هم زد، لغو کرد، فسخ کرد. ۲. ـ ه : او را ناکام و ناامید گرداند. ۳. ـ کذا من العددِ : آن را از شمار افکند، از حساب یا از قلم انداخت.
ألَفَ ـِـ ألفاً ۱. ه : او را هزار عدد از چیزی بخشید، به او هزار بخشید. ۲. ـ ه : ملازم آن شد و بدان آویخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد و حدّش را معیّن کرد.
ألِفَ ـَ ألفاً و إلفاً و ألافاً و وِلافاً (بندرت) و **ألفافاً** ۱. ه : ملازم آن شد. ۲. ـ ه : با او انس و الفت گرفت و دوست شد. ۳. ـ المکانَ : به آنجا عادت کرد و اُنس و اُلفت گرفت.
الألف : ۱. مصـ ألَفَ و ألِفَ. ۲. هزار (مذکّر است و اگر گویند «هذه ألف لیرة» مراد آن است که گفته باشند هذه اللیرات الف : این لیره‌ها هزارتاست. ۳. یک هزار سال، ده قرن، هزاره مانند : هزارهٔ اوّل میلادی، هزارهٔ دوّم شمسی.
الألِف : ۱. نخستین حرف از حروف ابجد (مانند تمام حروف الفباء مؤنث است و تنها سیبویه تذکیر و تأنیث حروف معجم را جایز دانسته است). ۲. مرد مجرّد. ۳. یار، دوست، انیس. ۴. یک عدد از هر چیزی از آن جهت که الف در اعداد و حساب جمل به منزلهٔ یک است. ۵. [تشریح] : رگی در بازو تا ذراع. ج : آلاف و اُلوف.
الإلف : ۱. دوست، یار، همخو، الیف و انیس. ج : آلاف. ۲. «إلفُ الماء» : نوعی سوسک بزرگ و آبزی از راستهٔ قاب‌بالان، سوسک آبزی. Hydrophilidae (E)
الأُلُف جـ : اُلوف.
ألفَأَ إلفاءً (ل ف أ) الشيءَ : آن را باقی گذاشت، نگاه داشت.
الألفاء جـ : ألِیف.
الألفاظ جـ : لَفظ.
الألفاف جـ : ۱. لَفّ. (به صیغهٔ جمع) : گروهی از مردم «جاءوا ألفافاً» : دسته‌جمعی و به صورت گروهها آمدند.
ألِفباء : مجموعهٔ حروف یک زبان که در عربی، با حساب کردن همزه، بیست و نُه حرف است و با «همزه و اَلِف» آغاز می‌شود و پس از آن حرف «باء» می‌آید و به «یاء» ختم می‌شود. نام و ترتیب حروف الفبای عربی چنین است : همزه، اَلِف، باء، تاء، ثاء، جیم، حاء، خاء، دال، ذال، راء، زاء، سین، شین، صاد، ضاد، طاء، ظاء، عَین، غَین، فاء، قاف، کاف، لام، میم، نون، هاء، واو، یاء. (در ترتیب الفبای عربی برخلاف الفبای فارسی حرف «هاء» مقدّم بر واو می‌آید و در این فرهنگ نیز همین روش مراعات شده است).
الألفَت : ۱. مرد چپ دست. ۲. گول و احمق. ۳. دوبین، چپ چشم، لوچ. ۴. مردی قویدست که هرکس را که با او درافتد بیفکند و از پای درآورد. ۵. بز کوهی که یک شاخش پیچیده باشد. مؤ : لَفتاء. ج : لُفت.
الإلفَة : زنِ محبوب و دوستدار، زنِ مُحِبّ و محبُوب، زن سوگلی که عاشق شوهرش نیز باشد.

الأُلفَة : ۱. اسم است از مصدر ائتلاف، اُنس، خوگرفتن و خوکردن، همدمی. ۲. دوستی، صداقت.

أَلفَجَ إلفاجاً : ۱. مفلس شد، مالش از دست رفت و بی‌چیز شد. ۲. از اندوه یا نیازمندی زمینگیر شد. ۳. ~ ه : او را به مردم نااهل نیازمند و پناهنده گرداند، ~ ه الشيءُ : آن چیز یا موضوع یا شخص او را ناگزیر کرد که به دیگران اظهار نیاز کند.

أَلَفَّ إلفافاً (ل ف ف) ۱. الطائِرُ رأسَه : پرنده سرش را زیر بالهایش فرو برد، سر در لاک خود کرد. ۲. ~ رأسه : سرش را زیر لباسش برد، لباسش را به سر کشید، عبایش را بر سرش انداخت.

الأَلَفّ : ۱. کند زبان، گنگ. ۲. پرگوشت و ستبرران. ۳. ابرو به هم پیوسته. ۴. مرد گران سنگ و آهسته رو. ۵. جای پر ازدحام و شلوغ، انبوهِ مردم. ۶. [تشریح] : رگی در باز و یا وظیف که قسمت باریک ساق پا است. مؤ : لَفّاء. ج : لُفّ.

الأَلفَک : گول، نادان، احمق. مؤ : لَفکاء. ج : لُفک.

أَلفَی إلفاءً (ل ف و) ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را پیدا کرد، بدان رسید، او یا آن را یافت. «ما أَلْفَيْنا عَلَيْهِ آباءَنا» : پدران خود را بر آن (دین) نیافتیم (قرآن، بقره، ۱۷۰، صافّات، ۶۹، یوسف ۲۵).

الأَلفِيَّة : ۱. نام منظومه‌هایی هزار بیتی که دربارهٔ علمی خاصّ و معمولاً علم نحو سروده شده و مشهورترین آنها الفيّهٔ ابن مالک در نحو است. ۲. گیاه هزار برگ، بو مادران. Milfoil, Yarrow (E)

أَلَقَ يَـ أَلِيقاً البرقُ : برق زد، آذرخش درخشید.

أَلَقَ يَـ أَلْقاً و إِلاقاً ۱. البرقُ : برق زد بی‌آنکه بارانی در پی داشته باشد. ۲. در دروغ زبان‌آور شد، پس او آلِق : زبان‌آور و درازدست در دروغ است.

أَلَقَ يَـ أَلْقاً و إِلْقاً (أ ل ق، و ل ق) ۱. هُ اللّهُ : خدا او را بی‌عقل و دیوانه گردانید. «أُلِقَ أَلْقاً» مجـ : جنون او را گرفت، دیوانه شد، پس او مألوق : دیوانه و مجنون است.

الأَلَق : برق زدن، درخشندگی، درخشش، لَمَعان.

الإِلَق جـ : إِلْق و إِلْقَة.

الإِلْق : ۱. گرگ نر. ۲. دروغگو. ۳. بدخوی، درنده خوی. ج : إِلَق.

الأَلقاء جـ : ۱. لِقْوَة. ۲. لَقى.

الإِلْقاء (ل ق ی) : ۱. مصـ أَلْقَى و ۲. خواندن یا سخنرانی کردن، خطابه‌خوانی. ۲. نگاشتن کیفیّت بیان و مخارج حروف و چگونگی آهنگ تلفّظ کلمات برحسب مقام و موقعیّت آنها، طرز بیان، شیوهٔ سخن.

الأَلقاب جـ : لَقَب.

الإِلْقاح : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : واکسن زدن، مایه‌کوبی، مثلاً مایه‌کوبیِ آبله.

الأَلقاط جـ : ۱. لُقاطَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : اوباش و اراذل، مردم بی‌سر و پا. ۳. مردم اندک و پراکنده.

الأَلقاف جـ : لَقَف.

أَلقَحَ إِلقاحاً ۱. النخلةَ : نخل راگُشن داد، گرده‌افشانی کرد، بارور ساخت. ۲. ~ الشجرةُ : شاخه‌های درخت سبز شد. ۳. ~ الفحلُ الناقةَ : شتر نر ماده را آبستن کرد. ۴. ~ بينَهم شرّاً : میان آنان فتنه و آشوب به پاکرد.

أَلقَمَ إِلقاماً ۱. ه الطعامَ : به او لقمه خوراند، او را واداشت که لقمه را به سرعت ببلعد. ۲. ~ ه الحجرَ : در مناقشه و مخاصمه او را مغلوب کرد، با دلیل محکومش ساخت. ۳. ~ عينَه خصاصةَ البابِ : چشم خود را در برابر شکافِ در قرار داد، از شکافِ در نگریست.

الأُلقَة : درخشندگی، روشنایی.

الإِلقَة : ۱. ماده گرگ. ۲. بدخوی. ۳. زن گستاخ. ۴. ماده غول.

أَلقَى إِلقاءً (ل ق ی) ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن را انداخت، افکند، پرت کرد. ۲. ~ إليه القولَ أو به : آن سخن یا پیام را به او ابلاغ کرد، رساند. ۳. ~ عليه القولَ : آن سخن را به او املاء کرد دیکته کرد. ۴. ~ الشيءَ فی الشيءِ : آن چیز را در آن چیز دیگر انداخت، درونش انداخت یا گذاشت. ۵. ~ عنه الهمومَ : غم و غصّه را از دل او دور کرد. ۶. ~ إليه السمعَ : گوش به او سپرد، به حرفهایش گوش داد، توجّه کرد. ۷. ~ إليه خيراً : خیری به او رساند، به او خدمتی کرد، به او نیکی

کرد. ۸. ـ إليه بالاً : به او اهمیّت داد، دل به او سپرد. ۹. ـ إليه المودّةَ أو بالمودّةِ : دوستی خود را نسبت به او بذل کرد، در حقّ او محبّت کرد. ۱۰. ـ خطبةً : سخنرانی کرد، به ایراد خطابه پرداخت. ۱۱. ـ القبضَ عليه : او را دستگیر کرد. ۱۲. ـ عليه أُلقيةً : چیستان یا مسألهٔ مشکل و معمّایی را برای او طرح کرد. ۱۳. ـ البَيْضَ : تخم کرد، تخم نهاد. ۱۴. ـ الحجزَ على المالِ أو الشيءِ : آن مال یا آن چیز را توقیف کرد. ۱۵. ـ الرُّعْبَ في قلبِه أو نفسِه : ترس در دل او افکند، او را ترساند. ۱۶. ـ عليه سؤالاً : از او پرسشی کرد. ۱۷. ـ السِّلاحَ : سلاح را به زمین گذاشت، دست از جنگ کشید. ۱۸. ـ الضَّوْءَ أو الأضواءَ عليه : بر آن پرتو افکند، موضوع را کاملاً روشن و واضح ساخت. ۱۹. ـ المسئوليَّةَ عليه : مسئولیّت را به او سپرد، او را مسئول قرار داد. ۲. ـ قرعةً : قرعه انداخت، قرعه‌کشی کرد. ۲۱. ـ القنابلَ على المدينةِ : بر آن شهر بمب افکند، آن را بمباران کرد. ۲۲. ـ تحيّةً أو سلاماً : درود گفت، سلام کرد.

الأُلْـقِيَّة : ۱. چیستان، لُغز، معمّا. ج : ألاقِيّ. ۲. «الألاقِيّ» : دشواریها، سختیها.

ألَکَ ـُ ألْکاً ۱. الفرسُ اللجامَ : اسب لگام را خایید، دندان زد، جوید. ۲. ه : پیام یا رسالت را بدو رساند. «ألِکْني» : مرا برای رساندن پیام بفرست. [اصل آن ألْئِکْني بوده است که کسرهٔ همزه به ماقبل نقل و همزه حذف شده است].

ألَک ـُ ألْکاً و أُلُوکاً و أُلوکَةً و مَألَکاً ۱. بين القومِ : در میان مردم نیکویی و نرمخویی کرد. ۲. ـ بين القومِ : میان مردم پیک و پیام‌رسان شد.

الألْکاک جـ : لَکّ.

الألْکان جـ : لَکَن.

الإلْکَة معـ : گَوَزن شمالی. Elk (E)

الإلِکْـتْرود (دخیل معـ) : قطب برقی، میله‌های مخصوص جوشکاری، (در فصیح لاحِب).

الإلِکْتْرون یو معـ : الکترون، هریک از ذرات که پیرامون هستهٔ مرکزی اتم به شکل چند دایرهٔ مختلف قرار دارند و حاوی کمترین بار الکتریکی منفی هستند. (در فصیح کُهَيْرِب که آن هم از کهربای فارسی گرفته شده است).

الإلِکْترونيّ معـ : منسوب به الکترون، اِلِکترونیک. «عقلٌ أو دماغٌ أو حاسِبٌ ـ» : مغز الکترونیک، کمپیوتر.

الألْکَد : ناکس، فرومایه، انگلی که خود را سر بار قومِ خود کند. مؤ : لَکْداء. ج : لُکْد.

الألْکَع : ۱. مرد ناکس فرومایه. ۲. جانورِ دندان ریخته. ۳. گول، احمق. مؤ : لَکْعاء. ج : لُکْع.

الألْکَن :کند زبان، آن که در سخن گفتن زبانش بگیرد، الکن. مؤ : لَکْناء. ج : لُکْن.

الألْکَة یو معـ : پستانداری نشخوارکننده از انواع گوزنهای بزرگ جثه که در مناطق شمالی اروپا و امریکا زندگی می‌کند. در سودان بَقّه نامیده می‌شود، موس، اَلک. Alces (E)

ألَّ ـُ ألّاً (أ ل ل) ۱. في سيرِه : در رفتن شتافت. ۲. ـ اللونُ : آن رنگ روشن و تابان شد. ۳. ـ الغصنُ : شاخه به جنبش درآمد و تکان خورد. ۴. ـ ه : او را دفع کرد، دور راند. ۵. ـ خصمَه : دشمن خود را با سلاح زد.

ألَّ ـِ ألّاً و أَلَلاً و أَلِيلاً (أ ل ل) ۱. المريضُ أو الحزينُ : بیمار یا اندوهگین از بیماری یا اندوه نالید. ۲. ـ المصابُ : مصیبت‌دیده فریاد بر آورد. ۳. ـ السائِلُ : گدا درخواست کرد و در خواهش خود سماجت نمود و اصرار ورزید. ۴. ـ المتعبّدُ : عابد در دعا صدایش را بلند کرد. ۵. ـ الفرسُ : اسب گوشهایش را راست و تیز کرد، گوش برافراشت. ۶. ـ الصقرُ : شاهین از شکار باز ایستاد.

ألِلَ ـَ ألَلاً السقاءُ : ۱. مَشک بدبوی شد. ۲. ـ ت اسنانُه : دندانهای او فاسد شد.

الألّ جـ : ألّة.

الإلّ : ۱. سوگند، زنهار. ۲. پیمان. ۳. بانگ و فریاد، صدای بلند و فغان در دعا و گریه، گریستن به صدای بلند. ۴. اصل نیکو. ۵. کینه و دشمنی. ۶. معدن، کان. ۷. ناله و زنجموره به هنگام مصیبت. ۸. وحی، پیغام

خدا. ۹• خویشی و پیوند و هرچه میان دو چیز واسطه باشد. «لایَرْقَبُوا فیکُم إلاًّ و لا ذِمَّةً» : هیچ خویشاوندی و هیچ پیمانی را مراعات نکنند. (قرآن، التوبة، ۸). کلمهٔ إلّ در ریشهٔ خود به کلمهٔ آل نزدیک است و معنی خویشاوند خاصّ و بسیار نزدیک را می‌رساند. ۱۰• ربوبیّت، پروردگاری. ۱۱• نام خدای بزرگ به زبان عبرانی.

الأُلّ : نخستین، اوّلی اوّلین «ینادی الأخِرَ الأُلُّ ألا حلّوْا! ألا حُلّوْا!» : اوّلین به آخرین بانگ می‌زند که هان درآیید! درآیید!

الأَلَل جـ : ۱• أَلّة. ۲• مصـ أَلَّ و أَلِلَ و ۳• لبهٔ کارد یا تیغهٔ پهن هر چیز تیغه‌دار چون کارد. مثنّای آن أَلّلان است. ۴• نالهٔ بیمار. ۵• کجی دندانها به سوی دهان. ۶• [تشریح] : عضله‌ای زیر کتف. «الأَلَلان» : دو پارهٔ گوشتِ برهم نشسته بر سطح زیرین کتف که میان هر دو شکافی است.

الإِلَل و الأُلَل جـ : إلّة.

أَلّا : حرف تحضیض است یعنی خواستن با ابرام و انگیزش که اگر بر فعل مضارع درآید به معنی تحریک و برانگیختن است «ألّا تُؤمِن باللّهِ» : آیا به خدا ایمان نمی‌آوری؟! و اگر بر فعل ماضی درآید معنی سرزنش و نکوهش می‌دهد. «ألّا آمنتَ» : آیا (با این همه آیات و ادلّه هنوز) ایمان نیاوردی؟! گاه ألّا مخفف می‌شود که در آن صورت نیز همین حکم را دارد.

أَلّا = أنْ لا : ترکیبی از أنْ مصدری و لاءِ نافیه که در این صورت معنی تحضیض و برانگیختن ندارد «وددتُ ألّا (أن لا) أراکَ» : دوست داشتم که تو را نبینم.

إلّا : ۱• از ادات استثناء است «جاءَ الجمیعُ إلّا سعیداً» : همه آمدند مگر سعید. اعراب کلمه‌ای که پس از آن می‌آید در صورتی که استثناء متّصل موجب باشد مانند مثال بالا یا منقطع باشد نصب است «جاء القومُ إلّا حماراً» تمام آن قوم آمدند مگر خری. امّا اگر استثناء غیر موجب باشد کلمهٔ پس از إلّا بنابر مستثنی بودن جایز است منصوب باشد و بنا بر بدل بودن جایز است که اعراب ماقبل یعنی مبدلٌ منه را بگیرد «ما قامَ القومُ إلّا زیداً أو زیدٌ» : آن قوم برنخاستند مگر زید. ۲• به معنی غیر «لی رجالٌ إلّا رجالک» : مرا مردانی هستند غیر از مردان تو. ۳• گاه زائده است «ما یزال الدّهرُ إلّا مُتقلّباً» : روزگار هموار دگرگون شونده است.

إلّا (إنْ لا) : ترکیبی از إن شرطیّه و لاءِ نافیه. «إلّا تَقُمْ أقُم» : اگر تو برنخیزی من بر می‌خیزم.

الألّاء : ۱• دنبه فروش. ۲• گوسفند بزرگِ دنبه‌فروش.

الأُلّاف جـ : آلِف.

الألّاق : دروغگو.

أَلَّبَ تَأْلِیباً : ۱• القومَ : جماعت را گرد آورد، بسیج کرد. ۲• ~ القومَ : میان مردم تباهکاری کرد، اِفساد کرد. ۳• ~ علیه النّاسَ : مردم را بر ضدّ او شوراند. ۴• ~ الإبلَ : شتر را سخت راند.

الَّتی : ۱• که، کسی که، اسم موصول و مؤنّث الّذی است (بر خلاف قیاس) مثنّای آن در حالت رفع اللّتانِ و در حالت نصب و جرّ اللّتَیْنِ است. ج : اللاتِ و اللاتي و اللواتي و اللائي و مصغرّش اللُّتَیّاست. ۲• «بعد اللُّتَیّا و الّتی» : پس از جدل و گفت و گوی بسیار.

أَلَّذی : ۱• که، کسی که، اسم موصول مفرد مذکّر است. مثنای آن در حالت رفع الّذانِ و در حالت نصب و جرّ الّذَیْنِ است. ج : الّذِینَ و الّذُونَ و اللاؤونَ و الأُلَی و مصغرّش الُّذَیّا است. گاه الّذی به معنی جمع به کار می‌رود «و خُضْتُم کالّذی خاضوا» : و فرورفتید مانند آنان که فرورفتند. (قرآن، التوبة، ۶۹).

أَلَّفَ تَأْلِیفاً (أ ل ف) : ۱• دارایی کسی به هزار (واحد) رسید. ۲• ~ العددَ : شماره را به هزار رساند. ۳• ~ الشيءَ : بخشهای آن چیز را به هم پیوند داد. ۴• ~ بین الرجلین : میان آن دو مرد دوستی و آشتی ایجاد کرد، میانشان الفت داد، به یکدیگر نزدیکشان ساخت. ۵• ~ الکتابَ : کتاب را تألیف کرد، کتاب نوشت. ۶• ~ قلبَه : دلش را به دست آورد، از او دلجویی کرد.

الإِلَّق : برق درخشنده و روشن شونده.

أَلَّلَ تَأْلِیلاً (أ ل ل) الشيءَ : گوشهٔ آن چیز را تیز کرد.

أَلَّمَ تَأْلِيماً (أ ل م) ه : او را دردناک ساخت، او را آزرد، دردمند کرد.
الأَلَّة : ۱. ناله. ۲. حربه، سلاح، جنگ‌افزار. ۳. چوبی که سر آن دو شاخه باشد. ۴. یک بار زدن با نیزه، یک طعن. ج : إلال و أَلّل و أَلّ.
الإِلَّة : ۱. حالت و هیئتِ نالندگی. ۲. خویشاوندی. ج : إِلَل.
أَللّه : اسم جلاله، نام خدای یکتا. اصل آن إلاه به معنی معبود است که أل بر آن داخل و همزه برای تخفیف حذف شده است. همزهٔ أل در حالت ندا به صورت قطع تلفظ می‌شود : یا أَللّه.
أَلَّهَ تَأْلِيهاً ۱. ه : او را خدا گرفت، او را معبود شمرد. ۲. ~ ه : او را در مقام و منزلت خدایان قرار داد. ۳. ~ ه : او را به پرستش واداشت. ۴. ~ ه : او را خوار و ذلیل ساخت.
اللّهُمَّ : خدایا. (در اصل یا أَللّه بوده که حرف ندا حذف و به جای آن به جهت تعظیم میمی مشدّد در آخر کلمه افزوده شده است).
أَلَّى تَأْلِيَةً (أ ل و) : کوتاهی و درنگ کرد. مانند ألا و ائتَلی است.
أَلِمَ ـَ أَلَماً الرجلُ : آن مرد دردمند شد یا یکی از اعضایش دردناک شد. پس او أَلِم : دردمند است.
الأَلَم : ۱. مصـ و ۲. درد سخت و آزارنده. ج : آلام.
الأَلِم : دردمند.
أَلْمَأَ إِلْماءً (ل م أ) ۱. اللصُّ علی الشيءِ أو به : دزد به آن چیز دستبرد زد، آن را دزدید. ۲. ~ علی حقّه : حقّ او را منکر شد، انکار کرد و به گردن نگرفت. ۳. ~ علی الشيءِ : آن را فروگرفت، دربر گرفت، بر آن شامل شد یا شامل آن بود. ۴. ~ ت الدوابُّ المکانَ : چارپایان آنجا را چریدند و خالی و بی‌گیاه گذاشتند. ۵. ~ بما في الجفنةِ : آنچه را در کاسه بود برای خود برداشت.
الألْماس یو معـ : الماس.
الألْماسَة : یک قطعه سنگ الماس.
الإِلْمام : ۱. مصـ أَلَمَّ و ۲. آشنایی، شناخت مختصر، دانش اجمالی داشتن. ۳. [در شعر] : گرفتن معنای شعری از شاعری و بیان همان معنی به الفاظ دیگر (از انواع سرقات ادبی شمرده می‌شود).
أَلْمَحَ إِلْماحاً ۱. إليه : دزدیده به او نگاه کرد. ۲. ~ ه : با نگاهی کوتاه و زودگذر او را نگریست. ۳. ~ الشيءَ : آن را درخشان و برّاق کرد. ۴. ~ ه : او را واداشت که بنگرد. ۵. ~ ت المرأةُ مِن وجهِها : آن زن کاری کرد که چهره‌اش را دزدانه نگاه کنند.
الأَلْمَحِيّ : آن که بسیار دزدیده نگاه کند. چشم چران.
الأَلْمَد و **الأُلْمدان** : خوار و رام و لاغر و نزار.
أَلْمَسَ إِلْماساً ۱. ه : او را در جُستن مقصودش یاری کرد. ۲. ~ ه امرأةً : زنی را به همسری او درآورد.
أَلْمَصَ إِلْماصاً ۱. الشجرُ : آن درخت چنان شد که بتوان با سر انگشت شاخه‌هایش گرفت. ۲. ~ الکَرْمُ : انگور رسیده و آبدار شد.
أَلْمَظَ إِلْماظاً ۱. ه : آب بر لب او چکاند، آب به لبش رساند. ۲. ~ ه : او را به نرمی نیزه‌ای زد. ۳. ~ ه علیه : او را نسبت به دیگری خشمگین ساخت، بر او شوراند. ۴. ~ الجملُ بذنبِه : شتر دم خود را میان پاهایش فرو کرد. ۵. ~ القوسَ : زه کمان را کشید و بست.
الأَلْمَظ : اسبی که بر لب زیرینش سفیدی باشد. مؤ : لَمْظاء. ج : لُمْظ.
أَلْمَعَ إِلْماعاً ۱. بيَدِه : با دست به او یا به آن اشاره کرد. ۲. ~ الطائِر بجناحَيْه : پرنده بال زد و پرید. ۳. ~ بالشيءِ أو علیه : آن را ربود، دزدید و برد. ۴. ~ ت البلادُ : آن سرزمین پر سبزه و گیاه شد. ۵. ~ ت الأنثی : بچه در شکم مادر جنبید. ۶. ~ ت الشاةُ بذنبِها : گوسفند به نشانهٔ بارداری دُمِ خود را بلند کرد. ۷. ~ بما في الإناءِ : هرچه در ظرف بود با خود برد. ۸. ~ ت الفرسُ و نحوُها : پستان اسب و مانند آن به سبب آبستنی نمایان و سرهای آن سیاه شد.
الأَلْمَع : ۱. هوشمند، روشن ضمیر، با استعداد.
الأَلْمَعِيّ : شوخ و ظریف.
الأَلْمَعِيَّة : هشیاری، زیرکی، تیزرأیی و تیزهوشی.

أَلَمَّ إِلْماماً (ل م م) ۱. الشيءُ: آن چیز نزدیک شد. ۲. ~ الغلامُ: کودک به بلوغ رسید. ۳. ~ ت النخلةُ: خرمابُن به رطب دادن نزدیک شد. ۴. ~ الرجلُ: آن مرد گناهان کوچک کرد. ۵. ~ بالذنبِ: گناه کرد. ۶. ~ بالمعنى: معنی را دریافت. ۷. ~ بالأمرِ: در آن کار تعمّق و ژرف‌اندیشی نکرد. ۸. ~ بالطعامِ: در خوردن غذا زیاده روی نکرد، اعتدال را نگاهداشت. ۹. ~ بالقومِ و علیهم: نزد آنان آمد و برای دیداری کوتاه بر آنان فرود آمد، وارد شد. ۱۰. ~ الشَّعرُ: موی سر تا نرمهٔ گوش پایین آمد. ۱۱. گاه به جای افعال مقاربه بکار می‌رود «أَلَمَّ یفعل کذا»: نزدیک است که چنان کند.

أَلْمَى إِلْماءً (ل م ی) اللصُّ بالشيءِ: دزد به آن چیز دستبرد زد، آن را پنهانی ربود و برد. مانند أَلْمَأَ است.

الأَلْمَى: ۱. آن که رنگ لبش گندمگون یا تیره باشد که خود نوعی ملاحت دارد. مؤ: لَمْیاء است. ج: لُمْيٌ. ۲. «ظلٌّ ألمَى»: سایهٔ متراکم و سیاه. ۳. «رمحٌ ألمَى»: نیزهٔ بسیار گندمگون و سخت چوب ۴. «شجرٌ أَلْمَى»: درختی با سایهٔ انبوه و متراکم. ۵. «ولدٌ ألمىَ»: پسری با آب دهان سرد. ۶. «لثةٌ لَمْیاء»: لثه‌ای کم گوشت. ۷. «شفةٌ لَمْیاء»: لبی کم خون و نازک و باریک.

الأَلُمِينيُوم معـ: آلومینیُم.

الأَلَنْجَج: یَلَنْجَج، چوبی خوشبوی چون عود که آن را بخور کنند.

الأَلَنْجُوج: یَلَنجج ← أَلَنْجَج، عود.

الأَلَنْدَد (ل د د): دشمن سر سخت ستیزه‌روی که به حق نگراید، خصم لَدود.

أَلَهَ ـَ أَلْهاً ۱. ه: او را آسوده ساخت، در پناه گرفت. ۲. ~ الخائنَ: خیانتکار را زنهار و امان داد.

أَلِهَ ـَ إلاهَةً و أُلُوهَةً و أُلُوهِيَّةً: بندگی کرد، پرستش کرد.

أَلِهَ ـَ أَلَهاً ۱. علیه: ناله و زاری او بر وی سخت شد، گران آمد. ۲. ~ بالمكانِ: در آنجا اقامت کرد. ۳. واله و سرگشته و حیران شد. ۴. ~ إليه: به او پناه برد.

الإِلَه: خدا به صورت مطلق، معبود، هرچیزی که مورد پرستش قرار گیرد. ج: آلِهَة.

الأَلْهاب جـ: لِهْب.

اِلْهاجَّ اِلْهِيجاجاً (ل ه ج) ۱. الشيءُ: آن چیز آمیخته و درهم شد. ۲. ~ ت عينُه: چشم او خواب آلود شد. ۳. ~ اللبَنُ: شیرِ خوراکی کاملاً سفت نشد، شیر نیم بسته شد.

الإِلْهام: ۱. مصـ و ۲. آن است که خدا در دل بنده بیفکند، الهام. ۳. آنچه از اندیشه و خیال که در مخیّله آدمی آید. ۴. دریافت و ادراک عالی و اصیل. ۵. [تصوّف]: افاضهٔ الهی یا آگاهی و اطلاع بر سرّ غیب به چشم بصیرت.

الأُلْهانِيَّة [تصوف]: عبادت اتّصال اشراقی به حق و تأمّل مستغرق در شهود.

أَلْـهَبَ إِلْـهاباً ۱. البرقُ: آذرخش پی‌درپی زد، درخشید. ۲. ~ النارَ: آتش را چنان برافروخت که لهیب و زبانه کشید. ۳. ~ الفرسُ: اسب به تاخت رفت و گرد و خاک برانگیخت. ۴. ~ ه للأمرِ: او را برای آن کار برانگیخت و تشویق کرد. ۵. ~ في الكلامِ: سخن را به سرعت گفت و به انجام رساند، به شتاب بر زبان راند.

أَلْهَجَ إِلْهاجاً ۱. بالأمرِ: به آن کار شیفته و حریص شد، و پیوسته و با پشتکار بدان پرداخت. مانند لَهَجَ است. ۲. ~ ه بالشيءِ: او را به کاری یا چیزی شیفته و مفتون ساخت. ۳. ~ ولدَ الناقةِ: به دهان شتر بچّه چوبی بست که نتواند شیر مادرش را بی‌هنگام بخورد. ۴. «أُلْـهِجَ بالشيءِ» مجـ: شیفته و شیدای آن چیز شد.

أَلْهَدَ إِلْهاداً: ۱. ستم کرد. ۲. ~ ه: بر او ستم کرد، در حقّ او ظلم کرد. ۳. ~ به: از او بدگویی کرد و او را از مقدار شایستگیش پایین‌تر نشان داد، او را خوار و حقیر شمرد. ۴. ~ به: او را گرفت و حریفش را رها کرد تا او را بزند. ۵. ~ إلى الأرض: به سبب گرانباری بر زمین نشست، سنگینی نمود. ۶. ~ بالامرِ: در آن کار کوتاهی ورزید.

أَلْهَفَ إِلْهافاً: ۱. آزمند و حریص شد. ۲. بخل ورزید، خسّت و پستی نمود.

أَلْهَمَ إِلْهاماً ۱. ه اللّهُ خیراً: خدا در دل او امرِ نیکی افکند، الهام کرد. ۲. ـ ه الشيءَ: آن چیز را به او رساند، یا به خورد او داد، وادارش کرد آن را ببلعد.

أَلْهَنَ إِلْهاناً ۱. ه: مسافر برای او هدیه و سوغاتی آورد، رهآوردی به او داد. ۲. هنگام ورود مسافر غذایی برای او ترتیب داد.

الأُلْهُوب: تند تاختن اسب چنان که خاک برانگیزد یا از برخورد نعل و سنگ جرقه برجهد.

الأُلْهُوَّة و الأُلْهِيَّة (ل ه و): بازیچه، اسباببازی، مایهٔ سرگرمی و لَهو.

أَلْهَى إِلْهاءً (ل ه و) ۱. ه الشيءُ عن کذا: او را از آن مشغول و منصرف کرد، او را از آن چیز یا کار بازداشت و به خود مشغول ساخت. ۲. ـ الشيءَ: از روی ناتوانی آن چیز را رها کرد. ۳. بسیار بخشش کرد. ۴. به شنیدن آواز مشغول شد. ۵. ـ الطاحونةَ أو فیها أو لها: دانه و گندم در دهانهٔ آسیاب ریخت تا آرد کند.

الإِلَهِيّ: منسوب به اِلَه. ۱. ربّانی، خدایی، اِلـهی. ۲. لاهوتی، منسوب به عالَم یا عِلمِ لاهوت.

الإِلَهِيَّة و الأُلُوهِيَّة و الأُلُوهَة: ۱. منسوب به اِلـه، اِلهی. ۲. پرستش و عبادت پروردگار.

إِلَهِیّات: علوم اِلهی، علم اِلهیّات، علم لاهوت، علوم معقول و منقول شریعت.

الأَلْو: ۱. مصـ ألا و ۲. بخشش، عطیّه، نعمت. ۳. کوتاهی و درنگ کردن، کُندی. ۴. کوشش کردن (از اضداد است) ۵. بازداشتن، دور کردن. ۶. جنین گوسفند آنگاه که هنوز شکل نگرفته باشد. ج: آلاء.

الأَلْواء جـ: ۱. لَوَی و لِوَی. ۲. (به صیغهٔ جمع) پیچها و خمها و کرانههای رودخانه. ۳. کرانههای شهرها. ۴. ولایات و استانهای کشور.

الأَلْواد جـ: أَلْوَد.

الأَلْواح جـ: لَوح.

الأَلْواذ جـ: لَوذ.

الأَلْواع جـ: لاع.

الأَلْوان جـ: لَون.

الأَلُوب: ۱. باد سرد که گرد و خاک را ببرد. ۲. سماءٌ ـ: آسمانی که دائم ببارد. ۳. رجلٌ ـ: مرد با نشاط و سر زنده.

الأَلُوَة یو معـ: گیاهی از تیرهٔ سوسنیها که در افریقا و آسیا و امریکا میروید. از انواع صبر سقوطری است و از برگهای آن شیرابهای تلخ به دست میآید که در معالجهٔ اسهال مؤثر است، صبر، صبّاره، مَقْر.

الأَلْوَة و الإِلْوَة: ۱. سوگند، قَسَم. ج: أَلَى. ۲. (دخیل معـ): گیاهِ صبر زرد. Aloe (E)

أَلْوَثَ إِلْواثاً (ل و ث) ۱. ت الارضُ: در آن زمین میان گیاهان خشک سبزی رویید. ۲. ـ النباتُ: گیاه درهم پیچید. ۳. ـ المطرُ النباتَ: بارش باران گیاهان را به هم پیچاند.

الأَلْوَث: ۱. سست و فروآویخته، شُل. ۲. نیرومند، توانا، زورمند و قوی (از اضداد است). ۳. آهسته رو، کُند. ۴. سست خرد، کم عقل. ۵. کند زبان، الکن. مؤ: لَوْثاء. ج: لُوث.

الأَلْوَد: ۱. آن که به سوی حق میل نکند و بدان گردن ننهد، سرکش. ۲. گردن ستبر، گردن کُلُفت.

الأَلُورُون (دخیل معـ): مادهای ازتی که در بذر گیاهان در آغاز پختگی و رسیدن به وجود میآید، مادهٔ آلبومینی دانهٔ گندم، الیرون. Aleurone (E)

الأَلُوس: چیزی از طعام، مقداری خوراک. «ما ذقتُ عنده أَلُوساً»: نزد او چیزی از طعام نخوردم.

الأَلُوسَن و أَلُوسِن لا معـ: گیاهی از تیرهٔ صلیبیان با گلی زرد و طلایی رنگ، سنبل زرد، آلوسن، الیسون. نامهای دیگرش «حشیشةُ اللَجْأة» و «حشیشةُ السُلَحفاة» است. Alyssum (E)

الأَلْوَط: دلچسبتر، چسبناکتر، چسبندهتر.

الأَلُوف: خوگر، زودجوش، رام، بسیار الفت گیرنده. مؤنث آن نیز ألوف است. ج: أُلُف و ج مؤ: ألائِف.

الأُلُوف جـ: أَلِف.

الأَلْوَق: ۱. بیخرد، گول، احمق. ۲. ناتوان از گفتار. مؤ: لَوْقاء. ج: لُوق.

الألُوقَة : سرشیر آمیخته با رطب (به سبب برق و درخشندگی این آمیزه) ← لُوقَة.

الألُوک و الألُوکَة : ۱. پیغام، نامه و خبر. ۲. پیغامبری، پیکی. ج : ألائِک.

الألْوَم : سزاوارتر به سرزنش، درخور ملامت و مذمّت.

الألُومَة : بخل، خسّت، ناکسی.

الألُومِیْن معـ : آلومین.

الألُومِیْنْیوم معـ : فلزّی سفید رنگ و سبک که به خوبی ورقه ورقه می‌شود، آلومینیوم.

اِلْوَنَّ اِلْوِناناً (ل و ن) : رنگارنگ شد.

الأُلُوَّة، أُلُوَّة : چوب عود که بدان بخور کنند. ج : ألاوِیَة.

ألْوَی إلْواءً (ل و ی) : ۱. به خَمِ ریگزار رسید. ۲. کِشت او خشک شد. ۳. ~ الحاکمُ له لواءً : فرمانده بر سرِ نیزهٔ او بیرق بست، فرماندهی گروه و مأموریّتی را به او سپرد. ۴. ~ اللواءَ : بیرق و درفش ساخت. ۵. ~ اللّواءَ : بیرق را برافراشت. ۶. ~ النباتُ : گیاه پژمرد، خشک شد. ۷. (لویّه) یعنی خوراک و سهم جیرهٔ دیگری را که پنهان کرده بودند برداشت و خورد. ۸. ~ بیَدِه : با دستش اشاره کرد. ۹. ~ به : آن را بُرد. ۱۰. ~ به الدهرُ : روزگار او را درهم نوردید، از بین برد، کُشت. ۱۱. ~ بحقِّه : با آگاهی حق او را انکار کرد. ۱۲. ~ بکلامِه : سخن خود را بگرداند، خلاف گفته‌اش عمل کرد. ۱۳. ~ بما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود به خود اختصاص داد و به تنهایی خورد. ۱۴. آرزوهای دور و دراز در سر پرورانید، بسیار آرزو کرد. ۱۵. ~ برأسِه : سرش را خم کرد. ۱۶. ~ الجملُ بذنَبِه : شتر دُم خود را تکان داد. ۱۷. ~ ت العقابُ : عقاب شکار را در ربود و بلند کرد، آن را به هوا برداشت.

الألْوَی : ۱. مرد پیکارجوی، سخت خصومت، سخت ستیز، کینه‌جو که به دشمن خود می‌پیچد. ۲. تنها و گوشه‌نشین، منزوی. مؤ : لَیّاء. ۳. شاخ کج و پیچیده. ۴. دُمی که مادرزاد خمیده باشد، دُمِ تافته. ۵. راه دور و دراز و ناشناخته و پر پیچ و خم. ۶. گرفتاری و سختی «رماه اللهُ بأحوی ألْوَی» : خدا او را به بزرگترین گرفتاریها و سختیها افکند. ج : لُیّ.

الألْوِیَة جـ : ۱. لَوَی. ۲. لِواء.

إلَی : حرف جرّ است که بر سر اسم در می‌آید و آن رامجرور می‌کند و چون بر ضمیر درآید الف (حرف آخر) آن قلب به یاء می‌شود «إلَیَّ و إلَیْک» و چند معنی دارد. اوّل : تا، برای انتهای غایت زمانی و مکانی «مَشی إلی اللیلِ» : تا شب راه رفت. «سار من البیتِ إلی المدرسةِ» : از خانه تا مدرسه رفت. دوّم : به معنی (مع)، معیّت و همراهی : «مَن انصاری إلی الخیرِ» : چه کسانی یاران منند در همراهی با خیر؟ «ضمّ هذا إلی ذاک» : این را با آن یک ضمیمه کن. سوّم : به معنی (عند) : نزد. «الشبابُ أشهی إلَیّ من العسلِ» : جوانی در نزد من (به نظر من) گواراتر از عسل است. چهارم : به معنی لِ : از برای، از آنِ «الأمرُ إلَیْک» : این کار از برای توست، از آنِ توست. پنجم : زائد و برای تأکید «أفئدةٌ مِن الناس تهوی إلیهم» : دلهای برخی از مردم ایشان را دوست دارند. که از مضمون عبارت معنای «به سوی ایشان میل می‌کنند» دریافت می‌شود.

ألِیَ ـَ ألْیاً و ألَیَّ الکبشُ : سرین یا دنبهٔ قوچ بزرگ شد، پس آن : ألْیان و ألَیان و آلِ و آلي و ألیٌ و مؤنّث آن : ألْیا و ألْیاء و ألْیانَة : بزرگ سرین یا بزرگ دنبه است.

الألَی : درختی است همیشه سرسبز با میوه‌ای تلخ.

الألَی و الإلَی و الإلْي : نعمت. موهبت. ج : آلاء.

الألْي (ألْیّ) جـ : ألْیان و ألَیان.

الأُلَی : کسانی که، آنان که. موصول است برای جمع مذکّر مانند الّذینَ.

الألْي جـ : ألْیاء.

الألْیاء : میش بزرگ دنبه. ← ألْیان. جمع : أُلْیّ.

الألْیا جـ : ألْیَة.

الألْیات جـ : ۱. لَیْت و لِیْت. ۲. ألْیَة.

الألْیاط جـ : لِیطَة.

الألْیان و الألَیان : درشت دنبه، کلان سرین از قوچ و جز آن. مؤ : ألْیانَة و ألْیا و ألْیاء. ج : ألْيّ.

الألْیَة : ۱. سرین، کفل. ۲. دنبه، پیه. ۳. پیه و گوشت

روی دنبه. ۴. گوشتی که در کف دست در بُن انگشت ابهام است. ۵. گرسنگی. ۶. دنبالهٔ سُم ستور. ۷. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای از بنات النعش کبری که سوّمین ستاره از آنها و نزدیک به معزز است. ۸. [کیهان‌شناسی] «ألْیَة الحَمَل» : ستارهٔ پروین مثنای آن «ألیان» (بدون تاء برخلاف قیاس) است.

الإلْیَة : جانب، طرف.

الألْیَث : ۱. شجاع، دلیر، شیردل. ۲. «هو ألْیَثُ أقرانه» : او سخت‌ترین و چابکترین یاران خود است. مؤ : لَیْثاء. ج : لِیْثٌ.

الألْیَس : ۱. دلاور، بی‌باک. ۲. خوشخوی. ۳. مرد خانه‌نشین. ۴. شیر درّنده. ۵. شتر قوی که هرچه بار بر آن نهند بردارد. مؤ : لَیْساء. ۶. دیّوث بی‌غیرت. ج : لِیْس.

أُلِیصَ إلاصَةً (ل و ص) مجـ : به لرزه آورده شد.

الألْیَغ : ۱. بی‌خرد، گول. ۲. آن که سخنش مفهوم نباشد. مؤ : لَیْغاء. ج : لِیْغٌ.

الألِیْف : ۱. خوگر، همخو، یار و دوست، خودمانی. ج : أُلَفاء و ألائِف. ۲. پرنده یا حیوانی که به خانه انس و الفت گیرد. ج : أوالِف.

الألِیْق : ۱. مصـ أَلَقَ و ۲. درخشش برق، درخشیدن آذرخش.

إلَیْکَ : اسم فعل مرکّب از جارّ و مجرور به معنی ۱. دور شو «إلَیْکَ عنّی» : از من دور شو، دست بردار، برو. ۲. بگیر «إلَیْکَ الکتابَ» : کتاب را بگیر.

ألْیَلَ إلْیالاً (ل ی ل) : داخل شب شد، به شب در آمد.

الألْیَل : سخت تاریک «لیلٌ ــ» : شب بسیار تاریک.

الألِیْل : ۱. بی‌فرزند شدن زن. ۲. ناله. ۳. بی‌آرامی از تب. ۴. صدای حرکت بر سنگ و سنگریزه. ۵. صدای آب.

الألِیْلَة : ۱. مصـ بی‌فرزند شدن زن. ۲. ناله. ۳. کجاوهٔ کوچک.

الألِیْم ۱. فا : دردآوَر، دردانگیز، دردناک. ۲. دردآور بر اثر عذابی بسیار سخت. دردی روحی ناشی از رنجی حاصل از عشق و همراه با بی‌خوابی. «وَلَهُم عَذابٌ ألِیْمٌ» : آنان را عذابی است سخت دردناک. (قرآن، بقره، ۱۰، ۶۰ و یوسف ۲۵).

ألْیَنَ إلْیاناً (ل ی ن) الشيءَ : آن را نرم گرداند. مانند ألانَ است.

الألْیَن افعـ : ۱. نرمتر. ۲. نرم. ج : ألایِن.

الألِیناء جـ : لَیِّن.

الألِیّ : ۱. آن که بسیار سوگند خورَد. ۲. [گیاه‌شناسی] : درخت سیاه چوب.

الألِیَّة : ۱. سوگند، قسم. ۲. تقصیر. ج : ألایا. ۳. طبیعتِ ترکیب اجزاء در یک دستگاه، ماشین و امثال آن، مکانیسم (المو).

أم : ۱. یا (برای بیان تردید)، حرف عطف به معنی استفهام «أزیدٌ عندکَ أم عمروٌ» : آیا زید نزد توست یا عمرو؟ «أعندکَ زیدٌ أم عمروٌ» : آیا نزد تو زید است یا عمرو؟ «أعندکَ زیدٌ أم فی الدّارِ» : آیا زید نزد توست یا در خانه است؟ ۲. معادل با همزهٔ تسویهٔ ملفوظ «سواءٌ عندی أقُمتَ أم قعدتَ» : نزد من یکسانست اینکه بایستی یا بنشینی، خواه بایستی خواه بنشینی. یا معادل همزهٔ تسویهٔ مقدّر «سواءٌ عَلَیْهِم أ أنْذَرْتَهُم أمْ لَمْ تُنْذِرْهُم» : یکسانست برایشان خواه بیمشان داده باشی خواه بیمشان نداده باشی. (قرآن، بقرة، ۶). و این را أم متّصله گویند زیرا ماقبل و مابعد آن از یکدیگر مستغنی نیستند. ۳. به معنی بلکه، «أم» گاهی منقطعه است مانند : «إنّما إبِلٌ أم شاةٌ؟» : این گلهٔ شتر است یا گوسفند که متکلّم نخست حکم کرد به شتر بودن گله و سپس او را شک حاصل شد و گفت : نه آنچه از دور می‌بینم گلهٔ گوسفند است. در اینجا «أم» به معنی بلکه آمده است با این تفاوت که مابعد «بل» متیقّن و مابعد «أم» مظنون و مورد گمان و شک است. یا «هل یَسْتَوی الأعمی و البصیر أم هل تستوی الظلمات و النور؟» : آیا نابینا و بینا برابرند و بل آیا تاریکی و روشنایی برابرند؟ (قرآن، الرعد، ۱۶). که در این صورت نیز به معنی «بل» است زیرا استفهام بر سر استفهام نمی‌آید. ۴. «أم» گاه زائد است «أفلا تبصرونَ أم أنا خیرٌ» : آیا نمی‌بینید من

بهترینم؟ ۵. در زبان یمن به معنی «أل» برای تعریف است و بیشتر بر سر اسمی می‌آید که حرف اوّل آن قمری باشد «مَنْ أم قائم؟، یعنی القائم» : آن ایستاده کیست؟ و «مَن فی أم بابِ؟، یعنی الباب» : بر این درِ خانه کیست؟

الأمْآق جـ : ۱. مَأق. ۲. مُؤْق.

أمْأدَ إمْآداً (م أ د) الربیعُ النباتَ : بهار گیاه را لطیف و نرم و نازک کرد.

أمْأرَ إمْآراً (م أ ر) مالَه : مال او را تباه و پراکنده کرد.

أمْأقَ إمْآقاً (م أ ق) : دچار (مأقة) صدایی چون سکسکه به هنگام گریستن یا گرفتن گلو شد، به هق هق افتاد، های‌های گریست.

أمْأی إمْآءً (م أ ی) ۱. القومُ : آنان صد تن شدند. ۲. ــ القومَ : شمار مردم را با خود به صد رساند. ۳. ــ السنّورَ : گربه را به میومیو واداشت.

أمَا : ۱. حرف استفتاح و تنبیه است به معنی ألا یعنی هان و بیشتر پیش از قسم می‌آید «أما واللهِ» : هان! به خدا سوگند. ۲. حرف تحقیق به معنی حقاً «أما إنَّ زیداً عاقلٌ و مهذّبٌ» : زید حقاً (براستی) خردمند و پیراسته است. ۳. حرف عرض و درخواست و به معنی لولا است که به فعل اختصاص می‌یابد «أما تزورُنا» : از ما دیدار نمی‌کنی؟ که در این صورت مرکب از همزهٔ استفهام و ماءِ نافیه است.

الإماء جـ : أمَة.

الأمائِم جـ : أُمَیْمَة.

أماتَ إماتَةً (م و ت) ۱. ه : او را کشت، بمیراند. ۲. ــ فلانٌ : فرزند او مرد. ۳. ــ القومُ : در میان حیوانات آن گروه مرگ و میر افتاد. ۴. ــ نفسَه : نفس خود راکشت، بر نفس خود چیره آمد. ۵. ــ غضبَهُ : خشم خود را فرونشاند. ۶. ــ اللَحم : گوشت را زیاده سرخ کرد یا پخت. ۷. «أُمِیتَت الکلمةُ» مجـ : آن کلمه از رواج افتاد، مهجور شد.

الإمات جـ : أمْت.

الإماتَة : ۱. مصـ أماتَ و ۲. کشتن نفس به وسیلهٔ خودداری از خوردن بعضی خوراکیها و مخالفت با هوای نفس.

أماثَ إماثَةً (م ی ث) الشيءَ : آن را گداخت، آب کرد.

الأماثِل جـ : أمْثَل.

الأماثِیل جـ : أمْثُولَة.

الأماج ف معـ : آماج. نشانهٔ تیری که بر تودهٔ خاکی قرار دهند، هدف.

الأماجِد جـ : أمْجَد.

الأماحِیض جـ : أُمْحُوضَة.

الأماخِیض جـ : أمْخاض.

أمادَ إمادَةً (م ی د) ۱. الغصنَ و نحوَه : شاخه و مانند آن را خم کرد، کج کرد. ۲. ــ ه : به او عطا کرد و خرسندش ساخت.

الأمادِیح جـ : أُمْدُوحَة.

أمارَ إمارَةً (م و ر) ۱. ت الریحُ : باد خاک را بلند کرد. ۲. ــ الدمَ : خون ریخت. ۳. ــ الطیبَ علی رأسِه : عطر بر سر خود ریخت. ۴. ــ السنانَ فی المطعونِ : سرِ نیزه را در تن نیزه خورده فرو کرد و چرخاند. ۵. ــ الصوفَ : پشم را زد، حلّاجی کرد. ۶. (م ی ر) ــ عیالَه : برای خانوادهٔ خود (میرة) : خواربار آورد، آذوقه آورد. ۷. ــ الدواءَ : دارور را در آب حلّ کرد. ۸. ــ أوداجَهُ : رگهای گردن او را قطع کرد. ۹. ــ الشيءَ : آن را ذوب کرد.

الأمار : ۱. مطلقِ علامت. ۲. زمان کوتاه، وقت محدود. ۳. نشان.

الإمار : ۱. فرمان. ۲. مشورت کردن و رأی زدن.

الأمارَة : نشانه. علامت. «الغیمُ أمارةُ المطرِ» : ابر نشان باران است.

الإمارَة : ۱. مصـ أمَرَ و أمارَ و ۲. فرمانروایی، حکمرانی، امیری، امیر شدن. ۳. ولایت، قلمرو حکومت شاهزادگان و امیران، امیرنشین. «الإماراتُ العَرَبِیّةُ المُتّحِدَة» : امارات متّحدهٔ عربی = هفت امیرنشین سابق جنوب خلیج‌فارس، سواحل متصالحة، که اخیراً یک کشور شده‌اند. (تسامحاً : دولت إمارت).

الأمارُنْطُون یو معـ : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبان

که در بعضی جزایر دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود، اماریقون، امارنطون. نام دیگرش بزار العذراء است.

الأمارِنطُون یو معـ: گل تاج خروس، زلف عروسان، قطیفه.

الأمارِیع جـ: أُمْرُوعَة.

الأمارِیلِّس لا معـ: گلی از تیرهٔ نرگسیها که انواع بسیار دارد، آماریلیس.

أماز إمازَةً (م ی ز) ۱ـ الشيءَ: آن چیز را جدا ساخت، خوبش را از بدش سوا کرد. ۲ـ ~ الشيءَ عنه: آن را از خود دور کرد. مانند مازَه است.

الأمازِر جـ: ۱ـ أمْزَر. ۲ـ مَزِیر.

أماطَ إماطَةً (م ی ط) ۱ـ ه أو الشيءَ: او یا آن چیز را دور ساخت، کنار زد، راند. ۲ـ ~ عن کذا: از آن دور شد، کناره گرفت.

الأماسِیح جـ: أمْسَح.

الأماصِیخ جـ: أُمْصُوخَة.

أماعَ إماعَةً (م ی ع) الشيءَ: آن را مایع و روان گرداند، جاری ساخت.

الإماعَة: ۱ـ مصـ أماعَ و ۲ـ گداختن و ذوب کردن، تبدیل جامد به مایع یا گاز.

الأماعِز جـ: أمْعَز و أُمْعُوز. جج مَعْز.

الأماعِق جـ: أمْعاق. جج مُعَق.

الأماعِیق جـ: أمْعاق. جج مُعَق.

الأماعِیز جـ: أُمْعُوز.

الأماکِن جـ: أمْکُن و أمْکِنَة. جج مَکان.

أمالَ إمالَةً (م ی ل) ۱ـ الشيءَ: آن چیز را کج کرد، خماند. ۲ـ ~ القارئُ: قاری در قرائت قرآن اماله روا داشت یعنی فتحه را به کسره و الف را به یاء میل داد و تلفّظ کرد. ۳ـ ~ ت المرأةُ: آن زن روبند از چهره‌اش برداشت. ۴ـ ~ یَدَه بالفرسِ: عنان اسب را رها کرد و آن را به حال خود گذاشت. ۵ـ (م و ل) ~ ه: او را مال بخشید و متموّل کرد. ۶ـ ~ فلانٌ: فلانی مالدار و متموّل شد.

الإمالَة: ۱ـ مصـ أمالَ و ۲ـ مال دادن. ۳ـ [علم قرائت]: میل دادن فتحه به کسره و الف به یاء مثلاً سلاح را سلیح و رکاب را رکیب خواندن در لغت و زبانشناسی.

الأمالِح جـ: أمْلَح.

الأمالِس و الأمالِیس جـ: ۱ـ إمْلِیس. ۲ـ مَلْساء (بر خلاف قیاس).

الأمالِیت (به صیغهٔ جمع): ستوران بادپا و تیزرو.

الأمالِیج جـ: أملُوج.

الأمالِیح جـ: أُمْلُوحَة.

الأمالِید جـ: أُمْلُود.

الأمالِیس جـ: أمْلاس. جج مَلَس.

الأمالِيّ و أمالٍ (م ل و) جـ: ۱ـ إملاء. تقریرات، کتابی که استاد تقریر کند و شاگردان بنویسند یا خلاصه کنند. ۲ـ املاءها، آنچه دیکته کنند.

الأمالِيّ و أمالٍ جـ: أُمْلِیَّة.

الأمام: پیش، جلو. گاه اسم است و دائم الاضافه مانند «صدرُکَ أمامَکَ»: سینهٔ تو پیش توست. و گاه ظرف مانند «أخوکَ أمامَکَ»: برادرت در جلوِ تو قرار دارد. مؤنّث است امّا گاه مذکر هم می‌آید. ۲ـ اسم فعل و کلمهٔ تحذیر و تبصیر است. «أمامَکَ»: بپرهیز، مواظب باش.

الإمام: ۱ـ مصـ أمّ و ۲ـ پیشوا، پیشرو، رهبر، رئیس. ۳ـ «إمام الصلاة»: پیش‌نماز. ۴ـ خلیفه. ۵ـ فرمانده سپاه. ۶ـ قرآن از نظر مسلمانان «و کُلَّ شَیءٍ أحْصَیْناهُ فی إمامٍ مُبِینٍ»: و همه چیز را در قرآن بیان کنندهٔ آشکار ثبت کردیم. (قرآن، یس، ۱۲). ۷ـ راهِ پیموده شده و دنبال شده «و لکلِّ قومٍ سُنّةٌ و إمامُها»: و برای هر قومی آیین و راهی است. ۸ـ راهنمایی که مسافران با آن راهنمایی شوند، دلیلِ راه. ۹ـ ریسمانی که بنّایان جلو دیوار کشند و آجرها را به کمک آن در یک ردیف طراز بچینند، ریسمانْ کار. ۱۰ـ جادّه و راه آشکار «و إنّهُما لَبِإمامٍ مُبِینٍ»: و بیگمان آن دو بر راهی آشکارند. (قرآن، الحِجْر، ۷۹). ۱۱ـ مقدار درسی که دانش‌آموز در یک روز می‌خواند. ۱۲ـ (نزد باطنیان) حجّت خدا بر خلق و هر یک از هفت پیشوای آنان. ۱۳ـ [تصوّف]: شیخ،

قطب. ۱۴• [ریاضیّات]: عامل تقسیم، عامل مشترک، فاکتور، شمارنده. ج: أئِمّة، أيِمّة (برای مذکر و مؤنّث).
الإمام جـ: الآمّ (قصد کننده).
الإمامَة: ۱• مصـ أمَّ و ۲• پیشوایی، رهبری مذهبی یا اجتماعی. ۳• ریاست مسلمانان، امامت. ۴• مقامِ امام.
الأمامِيّ منسوب به أمام: ۱• جلویی، روبرویی، اوّلین در صف، پیش‌رونده‌ترین. ۲• آن که و آنچه در جنگ در جبههٔ مقدّم است.
الأمامِيَّة (در تصویر): ۱• پیش‌نما، جای برجسته یا آشکار، قسمت جلو یک منظره، منظرهٔ جلو عکس. ۲• نزدیک‌نما (در مقابلِ دورنما).
أمامِيّات الخـيشوم: طبقه‌ای گسترده از جانوران نرم‌تن شکمپایی. Prosobranches (E)
الإمامِيَّة: مذهب تشیّع که معتقد به امامت علی بن ابی طالب و اولاد آن حضرت علیهم السّلام است.
الأمان: ۱• مصـ أمِنَ و۲• آرامش و اطمینان. ۳• پیمان و عهد. ۴• حمایت، نگاهبانی. ۵• راستی، درستی و درستکاری. ۵• «ثقابُ ـ»: چوب‌کبریتهای بی‌خطر. ۶• «حِزامُ ـ»: کمربند اطمینان (در هواپیما و اتومبیل برای کاستن از خطرات تصادفهای احتمالی). ۷• «صِمْصامُ ـ»: سوپاپ و دریچهٔ اطمینان (در دیگهای بخار. ۸• «فی ـ الله»: در امان خدا، خداحافظ، خدانگهدار.
الأمـانَة: ۱• مصـ أمِـنَ و ۲• ودیعه، سپرده. ۳• درستکاری. ۴• تکالیفی که خدا بر مردم واجب گردانده. ۵• اهل و عیال مرد و کسانی که آنان را در اقامتگاه می‌گذارد و خود به سفر می‌رود. ۶• تعالیم الهی و شرعی «إنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ عَلی السَّمٰواتِ و الأرْضِ»: این امانت را بر آسمانها و زمین عرضه داشتیم. (قرآن، الاحزاب، ۷۲). ۷• «ـ السِّر»: دبیرخانه. ۸• «ـ العاصمة»: شهرداری. ۹• [قانون] «إساءةُ ـ» یا «خیانةُ ـ»: خیانت در امانت.
الأمانِيت (دخیل معـ): نوعی قارچ از تیرهٔ غاریقونیهای خوردنی، آمانیت، غاریقون خوردنی.

الأمانِيّ جـ: أُمْنِيَّة.
أماهَ إماهَةً (م و ه) ۱• الارضُ: آب زمین بسیار و زهاب پیدا شد. ۲• ـ الحافرُ: چاه‌کن به آب رسید. ۳• ـ الحوضَ: آب در حوض جمع کرد، حوض را از آب پر کرد. ۴• ـ ه: به او آب داد، سیرابش کرد. ۵• ـ البئرَ: آب چاه را کشید، آب آن را درآورد. ۶• ـ الدّواةَ: در دوات آب ریخت تا مرکّبش رقیق شود. ۷• ـ ت السماءُ: آسمان بسیار بارید. ۸• ـ ت الارضُ: زمین سیرآب شد. ۹• ـ السکینَ: تیغ چاقو را آب داد. ۱۰• ـ الدوابَ: ستوران را آب داد. ۱۱• ـ الشيءَ: آن چیز را آمیخت. ۱۲• ـ الشيءُ: آن چیز آمیخته شد. ۱۳• [شیمی]: هیدراته کرد، ترکیبات هیدرات ساخت.
الأماهِيد جـ: أُمْهُود.
الإمْبِراطور لا معـ: ۱• امپراتور، شاهنشاه. ۲• سردار، سپهسالار.
الإمْبِراطُورِيَّة: امپراتوری، شاهنشاهی.
الأمْـبِرْيالِيّة مـعـ: امپریالیسم، مرحلهٔ عالی سرمایه‌داری.
الأمْبِير معـ: آمپر، واحد اندازه‌گیری شدّت جریان برق. «أمبيرٌ ساعِيّ، أمبير ـ ساعة»: یک آمپر در ساعت واحد شدّت جریان برق در زمان معیّن.
الإمْبَيق: انبیق، ظرف تقطیر، قطره‌کَش.
أمَتَ ـِ أمْتاً ۱• الشيءَ أو المسافةَ: آن چیز یا آن مسافت را اندازه گرفت. ۲• ـ البلدَ: آهنگ آن شهر کرد. ۳• ـ فلاناً: فلانی را عیبدار کرد، او را منسوب به عیب کرد.
الأمْت: ۱• مصـ و ۲• جای بلند. ۳• ضعف و سستی. ۴• عیبی که در دهان باشد. ۵• دو دلی و شک و تردید. ۶• خالی بودن، تهی شدن. ۷• درّه، هر زمین پست که میان دو زمین بلند قرار داشته باشد. ۸• پستی و بلندی. ۹• اختلاف در چیزی. ۱۰• طریقه و راه نیکو. ۱۱• کجی. ج: إمات و أُمُوت.
الأمَة: ۱• کنیز. ۲• خادمه. ج: إماء و أمَوات و آمٌ.
اِمْتَأَدَ اِمْتِئاداً (م أ د) الخيرَ: کسب خیر کرد، خیر را

تحصیل کرد، نیکی ورزید.

اِمْتَأَرَ اِمْتِئاراً (م أ ر) علیه : نسبت به او کینه ورزید، دشمنی نمود.

اِمْتَأَقَ اِمْتِئاقاً (م أ ق) ۱• الولدُ : بچه از گریستن به هق‌هق افتاد. ۲• ـ غضبُه : خشم او شدت یافت. ۳• ـ إلیه بالبکاء : برای او لب برچید، آماده گریستن بر او شد، گریان به سوی او رفت.

اِمْتاثَ اِمْتِیاثاً (م ی ث) : ۱• به زندگی فرخ و مرفّه رسید. ۲• ـ الشيءَ فی الماءِ : آن چیز را در آب حل کرد، آن را ذوب کرد.

اِمْتاحَ اِمْتِیاحاً (م ح ی) ۱• الماءَ : با کف دست آب برداشت. ۲• ـ ه : پیش او آمد و از او کمک یا چیزی خواست. ۳• ـ ه العملُ أو الحَرُّ :کار یا گرما او را به عرق ریختن واداشت.

اِمْتاخَ اِمْتِیاخاً (م و خ، م ی خ) الشيءَ : آن چیز را از جای خود کند.

اِمْتادَ اِمْتِیاداً (م ی) : ۱• از او درخواست عطا کرد. ۲• خوراکی و آذوقه جمع کرد.

اِمْتارَ اِمْتِیاراً (م و ر، م ی ر) لعیالِه : برای خانوادهٔ خود (میرَة) : آذوقه تهیّه کرد، خواربار گرد آورد. ۲• ـ السیفَ : شمشیر برکشید.

الأمْتار جـ. مِتْر.

اِمْتازَ اِمْتِیازاً (م ی ز) الشيءَ : آن چیز بر دیگر چیزها برتری یافت، ممتاز شد. ۲• از دیگران جدا و برکنار شد. ۳• ـ القومُ : مردم از یکدیگر جدا و مشخّص شدند.

اِمْتَتَح اِمْتِتاحاً الشيءَ : آن را از بیخ درآورد، ریشه‌کن کرد.

اِمْتَثَلَ اِمْتِثالاً ۱• الامرَ : فرمانبرداری کرد. ۲• ـ الطریقةَ : آن راه را در پیش گرفت، از آن پیروی کرد. ۳• ـ الشيءَ : آن چیز را الگو قرار داد و مانند آن درست کرد. ۴• ـ المثَلَ به : مَثَلی را بیان کرد، مثل زد. ۵• ـ منه : از او انتقام گرفت.

اِمْتَجَعَ اِمْتِجاعاً (مَجیع) : خوراکی از شیر و خرما خورد.

أمْتَحَ إمْتاحاً (م ت ح) ۱• النهارُ : روز طولانی شد. ۲• ـ الجرادُ : ملخ برای تخم‌گذاری دُم خود را در زمین فرو کرد.

الإمْتِحان : ۱• مصـ و ۲• آزمون، آزمایش. ۳• آزمودن. «ـ النّهائيّ» : امتحان نهایی، آخرین امتحانِ پایانيِ یک دورهٔ چند سالهٔ تحصیلی.

اِمْتَحَشَ اِمْتِحاشاً ۱• الشيءُ : سوخت، آتش گرفت. ۲• ـ ته النارُ : آتش او یا آن را سوزاند. ۳• ـ غضباً : از خشم برافروخت. ۴• ـ القمرُ : ماه رفت، ناپدید شد.

اِمْتَحَص اِمْتِحاصاً الغزالُ فی عدوِه : آهو تند دوید.

اِمْتَحَضَ اِمْتِحاضاً : شیر یا شراب ناب محض و خالص نوشید.

اِمْتَحَطَ اِمْتِحاطاً ۱• السیفَ : شمشیر برکشید. ۲• ـ الجملُ : شتر تند دوید.

اِمْتَحَقَ اِمْتِحاقاً ۱• الشيءُ : آن چیز اندک و بی‌فایده گردید. ۲• ـ القمرُ : ماه در محاق (شبهای بی‌نور) درآمد، روشنائیش رفت. ۳• نیست و نابود شد. ۴• ـ الحرُّ الشيءَ :گرما آن را سوزاند. ۵• ـ من الحرّ : از گرما سوخت. ۶• ـ النباتُ :گیاه از گرما و بی‌آبی خشک شد و سوخت. ۷• مشرف به مرگ شد.

اِمْتَحَنَ اِمْتِحاناً ۱• ه : او یا آن را آزمود، در بوتهٔ آزمایش قرار داد. ۲• ـ القولَ : آن سخن را سنجید، نیک بررسی کرد. ۳• ـ المعدنَ : فلز را گداخت و پالود، خالص ساخت. ۴• أُمْتُحِنَ مجـ : در بلا و رنج و محنت افتاد.

اِمْتَحَی اِمْتِحاءً (م ح و) ۱• الشيءُ : آن چیز محو و اثرش زایل شد. ۲• ـ الرجلُ : آن مرد پنهان شد.

اِمْتَخَّ اِمْتِخاخاً العظمَ : مغز را از استخوان بیرون آورد، مُخ را از استخوان جدا کرد.

اِمْتَخَرَ اِمْتِخاراً العظمَ : ۱• مغز را از استخوان درآورد. ۲• ـ الشيءَ : آن را برگزید، به گزین کرد. ۳• ـ القومَ : برگزیده و نخبهٔ مردم را انتخاب کرد.

اِمْتَخَضَ اِمْتِخاضاً ۱• اللبنُ : شیر دوغ شد. ۲• ـ اللبنُ : شیر در شیرزنه (دستگاه چربی‌گیری) تکان

خورد و کره‌اش جمع شد. ۳. ~ الولدُ : جنین در شکم مادر تکان خورد.

اِمتَخَطَ اِمتِخاطاً : ۱. بینی خود را پاک کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را ربود. ۳. ~ ما فی يدِه : آنچه را در دست دیگری بود درآورد. ۴. ~ السيفَ : شمشیر را آهسته بیرون کشید.

اِمتَخَى اِمتِخاءً (م خ ی) ۱. منه : از او بیزاری جُست، دوری گزید. ۲. ~ إليه : از او پوزش خواست.

الإمتِداد : ۱. مصـ اِمتَدَّ و ۲. [جغرافیای سیاسی] «~ قارّيّ» : فلات قاره، مقداری از اراضی ساحلی که تا زیر دریا ادامه دارد و حاوی منابع زیرزمینی از جمله نفت است.

اِمتَدَحَ اِمتِداحاً ۱. ه : او را ستود. ۲. ~ المكانُ : آنجا فراخ و گسترده شد.

اِمتَدَخَ اِمتِداخاً ۱. علیه : بر او ستم روا داشت، به او ظلم کرد.

اِمتَدَّ اِمتِداداً (م دد) ۱. الشيءُ : آن چیز دراز و کشیده شد، گسترده شد. ۲. ~ بهم السيرُ : راه رفتن با آنان دراز و طولانی شد. ۳. ~ العمرُ : عمر او طولانی شد. ۴. ~ النهارُ : روز به نیمه رسید. ۵. ~ الی الشيءِ : به آن چیز نگریست. ۶. ~ فی مشيِه : با کبر و ناز راه رفت، دامن‌کشان گذشت.

اِمتَدَرَ اِمتِداراً الطينَ : گِل درست کرد، گِل را برداشت.

اِمتَذَقَ اِمتِذاقاً اللبنُ بالماءِ : شیر با آب آمیخته شد.

اِمتَرَّ اِمتِراراً (م ر ر) به أو علیه : بر او گذشت، مرور کرد.

اِمتَرَزَ اِمتِرازاً ۱. عِرضَه : به ناموس او تعرّض کرد، دست‌درازی کرد. ۲. ~ شريكَه : مال خود را از شریکش جدا کرد، شرکت را فسخ کرد. ۳. ~ من مالِه مَرزةً : بخشی از مال خود را به دست آورد.

اِمتَرَسَ اِمتِراساً ۱. الخطباءُ : سخنرانان بر یکدیگر ایراد گرفتند و در خصومت ستیزه کردند. ۲. ~ ت الألسنُ فی الخصومات : زبانها در سخن هنگام پیکار درماندند. ۳. ~ بالشيءِ : با آن چیز خود را خاراند، خود را بدان سایید یا مالید.

اِمتَرَشَ اِمتِراشاً ۱. لعیاله : برای خانوادهٔ خود کسب روزی کرد، نان به دست آورد. ۲. ~ الشيءَ من يدِه : آن چیز را از دست او ربود. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد، اندوخت.

اِمتَرَطَ اِمتِراطاً ۱. الشيءَ : آن را ربود. ۲. آن را گرد آورد، اندوخت.

اِمتَرَقَ اِمتِراقاً ۱. الشيءُ : آن چیز بسرعت گذشت، نفوذ کرد. ۲. ~ من البيتِ : بسرعت از خانه درآمد، ترسان و شتابان از خانه‌اش بیرون رفت. ۳. ~ السيفَ من غمدِه : شمشیر را از نیامش برکشید.

اِمتَرَى اِمتِراءً (م ر ی) ۱. فی الشيءِ : در آن شک کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۳. ~ الريحُ السحابَ : باد از ابر باران برآورد. ۴. ~ الناقةَ : شتر را دوشید.

اِمتَزَجَ اِمتِزاجاً به أو الشيءُ بالشيءِ : بدان آمیخت، آن چیز با چیزی دیگر در آمیخت، مخلوط یا ممزوج شد.

اِمتَزَّ اِمتِزازاً (م ز ز) : جذب کرد، جذبِ سطحی کرد، به خود مکید (المو).

اِمتَسَحَ اِمتِساحاً السيفَ من غمدِه : شمشیر را از نیامش بیرون کشید، تیغ را بر آهیخت.

اِمتَسَخَ اِمتِساخاً السيفَ : شمشیر را از نیامش برکشید. مانند اِمتَسَحَ است.

اِمتَسَكَ اِمتِساكاً ۱. بالشيءِ : به آن چیز چنگ درزد، آن را گرفت. ۲. ~ بالبلدِ : در آن شهر ماندگار شد.

اِمتَسَلَ اِمتِسالاً السيفَ : شمشیر را از نیام برکشید. مانند اُمتَسَحَ و اِمتَسَخَ است.

اِمتَسَى اِمتِساءً ۱. (م س و) ما عند فلان : همهٔ آنچه را که نزد وی بود گرفت. ۲. (م س ی) ~ الرجلُ : تشنه شد.

الأمتَش : آن که به دشواری بیند و ضعف بینایی دارد، دارای چشم کم سو. مؤ : مَتْشاء. ج : مُتْش.

اِمتَشَرَ اِمتِشاراً الراعی ورقَ الشجرَ : چوپان با چوبدستی برگهای درخت را ریخت.

اِمتَشَّ اِمتِشاشاً (م ش ش) ما فی الضرعِ : همهٔ آنچه را

در پستان بود دوشید. ۲. ـ من مال فلانٍ : پاره‌ای از مال فلانی را گرفت. ۳. ـ الثوبَ : جامه را از تن به در آورد. ۴. ـ المتغوّط : تغوّط کننده استنجا کرد، با غیر آب طهارت کرد. ۵. العظمَ : استخوان را لیسید و مغز آن را مکید.

اِمْتَشَطَ اِمْتِشاطاً ت المرأةُ : زن موهایش را گشود و شانه کرد.

اِمْتَشَعَ اِمْتِشاعاً : ۱. آسیب و آزار یا پلیدی را از خود دور کرد، دفعِ شرّ کرد. ۲. ـ السیفَ : شمشیر را با شتاب از نیام بیرون کشید. ۳. ـ الشيءَ : همهٔ آن چیز را گرفت. ۴. ـ ثوبَ صاحبِه : جامهٔ دوست خود را دزدید.

اِمْتَشَقَ اِمْتِشاقاً ۱. الشيءَ : آن را دزدید، ربود، کش رفت. ۲. ـ ما فی یدِه : آنچه را در دست دیگری بود درآورد، ربود. ۳. ـ السیفَ : شمشیر از نیام برکشید. ۴. ـ الکتّانَ : الیاف کتان را به شانه کشید تا خالص آن بماند و (مُشاقه) : پُرزهای زاید آن جدا شود، پنبه را زد، حلّاجی کرد. ۵. ـ الشيءَ : آن را برید، قطع کرد. ۶. ـ ما فی الضرعِ : همهٔ شیری را که در پستان بود دوشید. ۷. فی الشيءِ : در آن فرو رفت.

اِمْتَشَلَ اِمْتِشالاً السیفَ : شمشیر کشید.

اِمْتَشَنَ اِمْتِشاناً ۱. الشيءَ : آن چیز را درربود، کش رفت. ۲. ـ ثوبَه : لباسش را کند. ۳. ـ السیفَ : شمشیر بر کشید. ۴. ـ ما فی الضرعِ : هرچه شیر در پستان بود دوشید.

اِمْتَشَی اِمْتِشاءً (م ش ی) القومُ : چارپایان آن قوم بسیار زاد و ولد کردند، بچه‌های چارپایانشان بسیار شدند.

الاِمْتِصاص : ۱. مصـ اِمْتَصّ و ۲. گذشتن موادّ غذاییِ گوارده و هضم شده از میان روده‌ها و ورود آن در حفره‌های جداریِ روده‌ها و جذب در خون، جذب، عملِ پس از گوارده شدن غذا در دستگاه گوارش.

اِمْتَصَخَ اِمْتِصاخاً ۱. الشيءُ عن الشيءِ : آن چیز از چیزی دیگر جدا شد، کنده شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به خود کشید، جذب کرد، ربود (چون کهربا که کاه را برباید).

اِمْتَصَرَ اِمْتِصاراً الناقةَ : شتر را با سر انگشتان دوشید.

اِمْتَصَّ اِمْتِصاصاً (م ص ص) الشيءَ : آن را آهسته مکید.

اِمْتَصَعَ اِمْتِصاعاً فی الأرضِ : روی زمین راه رفت، سیر کرد.

الاِمْتِطاط : ۱. مصـ و ۲. [تشریح] : کشیدگی تجویف یا حفره ورگ، کشیده شدن عضوی بی‌آنکه کُلُفت و ستبر شود.

اِمْتَطَحَ اِمْتِطاحاً الوادي : درّه پر آب شد، آبش بالا آمد.

اِمْتَطَلَ اِمْتِطالاً ۱. النباتُ : گیاه درهم پیچید. ۲. ـ ه حقَّه : حقّ او را نداد، از دادن آن طفره رفت و مماطله کرد، امروز و فردا کرد.

اِمْتَطَی اِمْتِطاءً (م ط و) الدّابّةَ : ستور را سوار شد، از آن سواری گرفت.

أَمْتَعَ إمْتاعاً ۱. ه بکذا : او را زمانی دراز از آن چیز برخوردار ساخت. ۲. ـ عن کذا : از او یا آن بی‌نیاز گردید. ۳. ـ بمالِه : از دارایی خود برخوردار شد، به خوشی زندگی کرد. ۴. ـ ه اللهُ : خدا اجل او را به تأخیر افکند. ۵. ـ اللهُ بکذا : خدا آن را باقی گذاشت تا از آن سود برند.

الأَمْتِعَة جـ : مَتاع.

اِمْتَعَدَ اِمْتِعاداً ۱. الشيءَ : آن را ربود. ۲. ـ الرمحَ : نیزه را از جای کند، آن را برگرفت. ۳. ـ السیفَ : شمشیر را از نیام برکشید. ۴. ـ الدّلوَ : دلو را از چاه بالا کشید.

اِمْتَعَضَ اِمْتِعاضاً ۱. منه : بر او خشمناک شد و سخت گرفت. ۲. ـ من الأمرِ : از آن کار اوقاتش تلخ شد، بر او گران آمد.

اِمْتَعَطَ اِمْتِعاطاً النهارُ : روز بلند برآمد. ۲. ـ الشَّعرُ : موی ریخت. ۳. ـ السیفَ : شمشیر برکشید. ۴. ـ الرمحَ : نیزه را برکند.

اِمْتَعَلَ اِمْتِعالاً : تند و پیاپی و به چالاکی نیزه زد.

اِمْتَغَطَ اِمْتِغاطاً ۱. الشيءُ : آن چیز کشیده و دراز شد.

۲. ـ السیفَ : شمشیر برکشید.
اِمْتَقَرَ اِمْتِقاراً الركيّةَ : چاه خشک شده راکند و لاروبی کرد.
اِمْتَقطَ اِمْتِقاطاً الشيءَ : آن را بیرون آورد.
اِمْتَقَعَ اِمْتِقاعاً ۱. الفصيلُ ما فی الضرعِ : کُرّه همهٔ شیر پستان را مکید. ۲. «اُمْتُقِعَ» مجـ : رنگش از اندوه یا ترس یا بیماری تغییر کرد، رنگش پرید.
اِمْتَقَلَ اِمْتِقالاً : چندین بار در آب فرو رفت.
اِمْتَكَرَ اِمْتِكاراً : ۱. با گِل قرمز خضاب کرد. ۲. ـ الحبَّ : دانه را زیر خاک کرد، ذخیره کرد. ۳. «اُمْتُكِرَ» مجـ : با گِلِ قرمز، گِل اُخرا رنگین شد.
اِمْتَكَّ اِمْتِكاكاً (م ک ک) ۱. العظمَ : تمام مغز استخوان را مکید. مانندَ مَكَّهُ است. ۲. ـ ولد الناقةِ ما فی الضرعِ : بچه شتر هرچه شیر در پستان بود مکید و خورد.
اِمْتَلَأَ اِمْتِلاءً (م ل أ) ۱. الظرفُ من الشيءِ : ظرف از آن چیز پر شد، آگنده شد، انباشته شد. ۲. ـ الرجلُ من الطعامِ : آن مرد از خوراک سیر شد. ۳. ـ غيظاً : از خشم پر شد، بسیار خشمگین شد.
اِمْتَلَجَ اِمْتِلاجاً ما فی الثديِ : شیرِ پستان را مکید.
اِمْتَلَحَ اِمْتِلاحاً : راست و دروغ را به هم آمیخت.
اِمْتَلَخَ اِمْتِلاخاً ۱. الشيءَ : آن راکند، جداکرد. ۲. ـ السيفَ : شمشیر را به سرعت درآورد. ۳. ـ العينَ : چشم را درآورد. ۴. ـ الرمحَ المركوزَ : نیزه فرورفته در زمین را درآورد. ۵. «اُمْتُلِخَ عقلُه» مجـ : عقل از سرش پرید، خردش زایل شد.
اِمْتَلَذَ اِمْتِلاذاً منه كذا : چیزی را به عنوان بخشش از او گرفت.
اِمْتَلَزَ اِمْتِلازاً الشيءَ : آن را برکند یا برکشید یا ربود.
اِمْتَلَسَ اِمْتِلاساً ۱. الشيءَ : آن را برکند، ربود، کش رفت. ۲. «اُمْتُلِسَ بصرُه» مجـ : چشمش خیره شد، کور شد.
اِمْتَلَطَ اِمْتِلاطاً الشيءَ : آن را ربود، دزدید.
اِمْتَلَعَ اِمْتِلاعاً ۱. الشاةَ : گوسفند را پوست کند. ۲. ـ الشيءَ : آن را ربود، کش رفت. ۳. ـ ت الدّابّةُ : ستور تند و سبک رفت.
اِمْتَلَكَ اِمْتِلاكاً الشيءَ : آن را مالک شد، به دست آورد، تصرّف کرد.
اِمْتَلَّ اِمْتِلالاً (م ل ل) ۱. الخبزةَ : قرص نان را بر خاکستر یا ریگ گرم پخت. ۲. ـ ملّةَ الاسلامِ : به دین اسلام درآمد.
اَمْتَنَ اِمْتاناً ه : به پشت او زد.
اِمْتَنَحَ اِمْتِناحاً ۱. فلانٌ : فلانی عطا و بخشش گرفت. ۲. «اُمْتُنِحَ مالاً» مجـ : مالی نصیب او شد، مورد عطا و دریافت مالی قرار گرفت.
اِمْتَنَعَ اِمْتِناعاً ۱. الشيءُ : دست دادن آن چیز دشوار شد. ۲. عن الشيءِ : از آن دست کشید، سر باز زد، خودداری کرد. ۳. ـ بقومِه : به حمایت قوم خود پشت گرم و قوی شد.
اِمْتَنَّ اِمْتِناناً (م ن ن) ۱. عليه بكذا : با آن چیز یا کار بر او منّت نهاد. ۲. ـ عليه بما صَنَع : نیکیهای خود را بر او برشمرد.
اِمْتَنَى اِمْتِناءً (م ن ی) ۱. الحاجُّ : حج‌گزار به منی فرود آمد. ۲. ـ الشيءَ : آن را از خود درآورد و به هم بافت، جعل کرد.
اُمْتُهِجَ اِمْتِهاجاً مجـ : دلش از جا کنده شد، شیرهٔ جانش درآمد.
اِمْتَهَدَ اِمْتِهاداً ۱. لنفْسِه : برای خود کسب و کار کرد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز گسترده و پهن شد. ۳. ـ الخيرَ : آمادهٔ نیکی شد.
اِمْتَهَشَ اِمْتِهاشاً الشيءُ : آن چیز سوخت.
اِمْتَهَنَ اِمْتِهاناً و مهنةً : ۱. کار و کسبی در پیش گرفت، به کسب و حرفه‌ای پرداخت، کاری را پیشهٔ خود ساخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را خوار و خفیف داشت، آن را تحقیر کرد. ۳. الرجلَ : آن مرد به خدمت گماشت. ۴. به کاری گماشته شد. ۵. ـ الشيءَ او الأمرَ : آن چیز یا آن امر را مبتذل کرد، بد بکار برد، به خدمتی حقیر گرفت.
اِمْتَهَى اِمْتِهاءً (م ه ی) الشفرةَ أو الحديدَ : تیغ یا آهن را

نازک و تیز کرد. مانند مَهاها است.

الامتیاز : ۱. مصـ اِمتازَ و ۲. [قانون] : حق انحصار، امتیاز و اجازهٔ کار یا کالا و ایجاد کارخانه یا تأسیس روزنامه و غیره که دولت در مقابل تعهّداتی به کسی یا شرکتی می‌دهد. ۳. تفوّق، برتری. ۴. «درجةُ ـ» : امتیاز و جایزه‌ای که به دانشجوی ممتاز و برتر در رشته‌ای دهند. ۵. ـ ببراءةِ إختراع : امتیازِ نوآوری در اختراعی، حقّ اختراع. ۶. اولویّت و افضلیّت در حقّ باز گرفتن طلب خود از کسی یا مؤسسه‌ای. ۷. «اِمْتیازاتُ الاجنبیّة فی الشرقِ» : در مشرق زمین، حق اتباع خارجی که در کشور محل اقامت محاکمه نشوند و به دادگاههای کشور اصلی خود محاکمه گردند، کاپیتولاسیون. ۸. اِمتیازاتٌ دِیلوماسِیّة : امتیازات و مصونیّتهای دیپلماتیک.

الأمثال جـ : ۱. مَثَل. ۲. مِثْل. ۳. مَثِیل. ۴. (به صیغهٔ جمع) : یکی از بخشهای تورات.

أمْثَلَ إمْثالاً ۱. ٥ : او یا آن را مانند او یا آن دیگری قرار داد، مثل آن کرد. ۲. ـ الحاکمُ فلاناً مِن فلانٍ : حاکم از فلانی انتقام او را گرفت و او را قصاص کرد. ۳. ـ الحاکمُ : حاکم به جرم قتل او را قصاص کرد و کشت.

الأمْثَل افعـ : ۱. شریفتر، گزیده‌تر. ۲. «أماثِلُ القومِ» : برگزیدگانِ مردم. ۳. «الطریقة المُثلی» : بهترین راه. مؤ : مُثْلَی. ج : أماثِل و مُثُل.

الأمْثِلَة جـ : مِثال.

الأمْثَن : آن که نمی‌تواند پیشابش را در مثانه نگهدارد. مؤ : مَثْناء. ج : مُثْن.

الأمْثُولَة : ۱. بیتی که بدان تمثّل جویند و به عنوان مَثَل به کار گیرند. ۲. مقدار درسی که روزانه برای دانش‌آموز معین کنند، تکلیف مدرسه. ج : أمْثُولات و أماثِیل.

أمَجَ ـِ أمْجاً : تند و سریع رفت.

أمِجَ ـَ أمَجاً : ۱. تشنگی و گرما بر او شدّت یافت، زور آورد. ۲. ـ الصیفُ : تابستان سخت گرم شد.

الأمَج : ۱. مصـ أمِجَ و ۲. صیفٌ ـ : تابستانی بسیار گرم و سوزان.

الأمْجاد جـ : ۱. مَجْد. ۲. ماجِد. ۳. مَجِیْد.

أمَجَّ إمْجاجاً (م ج ج) ۱. العودُ : درون چوب آب یا شیرهٔ گیاهی روان شد. ۲. ـ الفرسُ : اسب به دویدن آغاز کرد. ۳. در شهرها به سیر و سفر پرداخت، گردش کرد.

أمْجَدَ إمْجاداً ۱. ٥ : او را بزرگ داشت و به مجد و عظمت ستود. ۲. ـ اللهُ : خدا اعمال او را نیکو و گرامی گرداند یا بگرداناد. ۳. ـ العطاءَ : بخشش بسیار کرد. ۴. ـ له من کذا : از آن چیز به او بسیار داد. ۵. ـ ضیفَه قریً : از مهمانش بیش از حدّ پذیرایی کرد. ۶. ـ الإبلَ : شتران یا رمه را در چراگاهی پر علف چراند. ۷. ـ ت المرأةُ : آن زن فرزندانی بزرگوار آورد.

الأمْجَد افعـ : شریفتر، والاتر، بزرگوارتر. ج : أماجِد.

أمْجَرَ إمْجاراً ۱. ت الشاةُ : بچه در شکم گوسفند چندان بزرگ شد که گوسفند گرانبار گشت.

الأمْجَر : مرد بزرگ شکمِ لاغر تن. مؤ : مَجْراء. ج : مُجْر.

أمْجَعَ إمْجاعاً الفصیلَ : بچّه شتر را در ظرف شیر خوراند.

أمْجَلَ إمْجالاً ۱. ت یدُه : دستش از کار آبله زد و پینه‌دار شد. ۲. ـ العملُ یدَه : کار دست او را تاول‌دار و پینه بسته کرد.

الأمْحال جـ : مَحْل.

أمَحَّ إمْحاحاً (م ح ح) ۱. الثوبُ : جامه کهنه شد، پوسید. ۲. الکتابُ : کتاب فرسوده و حروفش ناخوانا شد. ۳. ـ ت الدّارُ : آثار خانه از میان رفت.

الأمَحّ : مرد فربه، چاق. مؤ : مَحّاء. ج : مُحّ.

الأمْحَس : دبّاغ ماهر، پوست پیرای چیره‌دست.

أمْحَشَ إمْحاشاً ۱. ت النارُ جلدَه : آتش یا گرما پوست او را سوزاند. ۲. «هذه السنةُ ـ ت کلَّ شیءٍ» : امسال قحطی و خشکسالی همه چیز را سوزاند.

أمْحَصَ إمْحاصاً ۱. ت الشمسُ : خورشید پس از گرفتگی باز شد، از کسوف درآمد. ۲. ـ المریضُ : بیمار بهبود یافت. ۳. ـ ٥ عنه : او را از آن چیز دور کرد.

الأمْخَص : آن که عذر دیگری را خواه راست یا دروغ بپذیرد، عذرپذیر، عذر نیوش. مؤ : مَخصاء. ج : مُخص.

أمْحَضَ إمْحاضاً ۱. ه الودَّ : در دوستی با او صمیمی بود، با او صداقت داشت. ۲. ~ له النصحَ : نسبت به او خیراندیشی و خیرخواهی نمود، صادقانه اندرزش داد، گفتار یا اندرزش حقیقتِ محض بود.

أمْحَقَ إمْحاقاً ۱. المالُ : مال از بین رفت، تلف شد. ۲. ~ القمرُ : ماه در محاق (شبهای بی‌نور) درآمد. ۳. ~ الرجلُ : کاستی و رکود در مال او پدید آمد، مالش بی‌برکت شد.

الأمْحَق : اندک و بی‌خیر و برکت.

أمْحَکَ إمْحاکاً ۱. ه الغضبُ : خشم او را به لجاجت و ستیزه‌رویی واداشت. ۲. ~ ه الخُصومُ : دشمنان او را به خشم آوردند.

أمْحَلَ إمْحالاً ۱. المکانُ : آنجا از بی‌بارانی خشک شد. پس آنجا ماحِل : سرزمین خشک بی‌باران است. در شعر مُمْحِلٌ نیز آورده‌اند. ۲. ~ المطرُ : باران نبارید، خشکسالی شد. ۳. ~ القومُ : آنان به خشکسالی و قحطی افتادند. ۴. ~ اللهُ الأرضَ : خدا آن زمین را گرفتار خشکسالی و بی‌حاصلی کرد.

الأُمْحُوضَة : نصیحت از سر دلسوزی، اندرز محض و مشفقانه. ج : أماحِیض.

الإمْخاض : ۱. مص و ۲. دوغ یا شیر درون مشک یا شیرزنه.

الأمْخاط جـ : مِخَطّ.

الأمْخان جـ : مَخْن.

أمَخَّ إمْخاخاً (م خ خ) ۱. العظمُ : استخوان پر مغز شد. ۲. ~ العودُ : چوب‌تر شد و آب و شیرهٔ گیاهی درون آن روان گشت. ۳. ~ الزرعُ :کِشت پُر دانه و مغزدار شد. ۴. ~ ت الدّابّةُ : حیوان فربه شد، پروار شد.

أمْخَضَ إمْخاضاً ۱. اللبنُ : هنگام چربی گرفتن از شیر یا دوغ در مشک فرارسید. ۲. ~ الرجلُ : هنگام زایمان شتران آن مرد فرارسید.

أمْخَطَ إمْخاطاً السهمَ : تیر را به نشانه زد، از هدف درگذراند.

أمْخَی إمْخاءً (م خ ی) ۱. منه : از آن بیزار شد. ۲. ~ إلیه : از او پوزش خواست.

أمَدَ ـَ أمْداً علیه : بر او خشم گرفت.

الأمَد : ۱. مص أمِدَ و ۲. نهایت و غایت، فرجام، پایان کار. ۳. «مِن أمدٍ طویلٍ» : از روزگاران دراز. ۴. دورترین جا «مِن أمدٍ بعیدٍ» : از راهی بسیار دور. ج : آماد.

الأمْداء جـ : مُدْی.

الأمْداد جـ : ۱. مَدَد. ۲. مُدّ.

الإمْدادات (به صیغهٔ جمع) : آنچه لشکریان را در جنگ بدان تقویت کنند، نیروها و ساز و برگ و جنگ‌افزارها و آذوقه‌ای که به آنان در جنگ رسانند، نیروهای امداد، نیروهای کمکی و تقویتی و پشتیبانی.

أمَدَّ إمْداداً (م د د) ۱. ه : او را یاری کرد و به فریادش رسید. ۲. ~ الجندَ : لشکر را با لشکری دیگر تقویت کرد. ۳. ~ ه بمالٍ : او را مالی بخشید، به او کمکِ مالی کرد. ۴. ~ أجلَه : مدّت او را به تأخیر افکند، تمدیدکرد، به او مهلت داد. ۵. ~ ه اللهُ فی الخیرِ : خدا به او خیر بسیار عطاکرد یاکناد. ۶. ~ الجرحُ : زخم چرک کرد. ۷. ~ ه فی ضلالِه : او را در گمراهیش رها کرد و به او راهنمایی نکرد. ۸. ~ الکاتبَ : قلم را در جوهر فروکرد و به نویسنده داد. ۹. ~ الجملَ : به شتر (مدید) :کنجد خیس کرده خوراند. ۱۰. ~ النهارُ : روز بالا آمد و روشنایی گسترش یافت. ۱۱. ~ الدواةَ : درِ دوات (مداد) یعنی سیاهی و مرکّب ریخت. ۱۲. ~ فی مشیه : با ناز و تکبّر راه رفت، دامن‌کشان گذشت. ۱۳. ~ اللهُ عمرَه : خدا عمرش را طولانی بدارد. ۱۴. ~ النهرُ : رودخانه بالا آمد، طغیان کرد.

الإمِدّان : آب بسیار شور.

الأمِدَّة جـ : ۱. مِداد. ۲. (به صیغهٔ جمع) : تارهای پارچه، رشته‌های طولی پارچه در مقابل پود.

أمْدَرَ إمْداراً الحوضَ : درزها و سوراخهای حوض را با گِل گرفت، گِل اندودکرد.

الأمْدَر : ۱. شکم گُنده. ۲. پهلوها ورم کرده. ۳. آن که به

پاکیزگی خود توجّه ندارد، پلشت، کثیف. ۴. تیره رنگ. مؤ : مَذراء. ج : مُذر.
الأمْذَريان : گیاهی از تیرۀ دُم اسبیان، دُم اسب. نام دیگرش ذنَب الخَیْل است.
أمْذَشَ إمْذاشاً : داد و بخشید، عطا کرد. «ما مَذَشتُه شیئاً و لا أمذَشَنی شیئاً» : نه من به او چیزی دادم و نه او به من. مانند مَذَشَ است.
الأمْذَش : ۱. آن که دو دست او لاغر و عصب آن سست باشد. ۲. لاغر. ۳. کم خرد، نادان. مؤ : مَذشاء. ج : مُذْش.
الأُمْذوحَة : شعری که بدان مدح و ستایش کنند، مدیحه، قصیدۀ مدحیّه. ج : أمادِیح.
الأُمْذود : خوی و عادت. ج : أمادِید.
أمْذَى إمْذاءً (م د ی) : ۱. کلانسال و پیر شد، سالخورده بود. ۲. ~ ه : به او مهلت و زمان داد. ۳. شیر و لبنیّات بسیار خورد.
الأمْـــذَى افـعـ : «هـو أمـذَی العـربِ» : او والاترین و عزیزترین مرد عرب است.
الأمْدِيَة جـ : مَدِیّ.
الأمْذاء جـ : مَذِیْذ.
الأمْذال جـ : مِذْل.
الأمْـذَح : آن کـه کـفل یـا مـیان رانـهایش سـاییده و عرق‌سوز شده باشد. ۲. بویناک، گندیده. مؤ : مَذحاء. ج : مُذْح.
أمْذَرَ إمْذاراً ت الدجاجةُ البیضةَ : مرغ تخم را فاسد و گندیده کرد.
الأمْذَر : آن که بسیار به مستراح رود. مؤ : مَذراء. ج : مُذْر.
أمْذَلَ إمْذالاً : ۱. سست شد. ۲. ~ رِجلُه : پای او به خـواب رفت. ۳. ~ ه : او را بـه سـتوه آورد، نـاآرامش ساخت.
اِمْذَلَّ اِمْذِلالاً (م ذ ل) ۱. رِجلُه : پای او به خواب رفت، بی‌حسّ و کِرِخ شد. ۲. سست گردید.
أمْذَى إمْذاءً (م ذ ی) ۱. الفرسَ : اسب را برای چریدن رها کرد. ۲. ~ الشرابَ : شراب را زیاده با آب آمیخت. ۳. از او آب مَـذْیْ یـا مـنی در آمـد. ۴. «أمْـذِ بعنانِ فرسِک» : عنان اسبت را رها کن، به حال خـود بگـذار، دست بردار.
أمَرَ ـُ أمْراً و إمارَةً و آمِرَةً ۱. ه : او را در اقدام به کاری مکلّف کرد و بدو دستور داد، فرمود. ۲. ~ ه : به او برای کاری اشاره کرد. پس او آمِر : فرمانده و دستور دهنده و آن دیگری مأمور : فرمانبر و دستور گیرنده است.
أمَرَ ـُ أمْراً و إمارَةً و إمْرَةً علیهم : ۱. بر آنان امیر و فرمانروا شد. ۲. ~ ه : بر او حکمرانی کرد، فرمان راند. ۳. ~ ه : او را تسلّط و حکمرانی داد «و إذا أرَدْنا أن نُهلِکَ قَرْیَةً أمَرْنا مُتْرِفیها» : چون خواستیم آبادی‌ای را به هلاکت بریم مرفّهانش را تسلّط دادیم. (قرآن، اسراء، ۱۶).
الأمَر جـ : أمَرَة.
أمُرَ ـُ إمارَةً علیهم : بر آنان امیر و فرمانروا شد، فرمان راند.
أمِرَ ـَ أمْراً و أمارَةً و أمَرَةً ۱. الشيءُ : آن چیز بسیار شد. ۲. آن چیز تمام شد. ۳. ~ الرجلُ : ستوران و حیوانات آن مرد بسیار شدند.
أمِرَ ـَ أمْراً و إمارَةً علیه : بر او امیر و فرمانروا شد.
الأمْر : ۱. مصـ أمَرَ و أمِرَ و ۲. دستور، فرمان. ج : أوامِر. ۳. حال، موضوع، کار، شیء، پیش آمد. ج : أمُور. ۴. «او لو ~» : زمامداران، بزرگان علم و سیاست. ۵. فعل امر، فعلی که به وجه امری بیان شود و با آن انجام کاری را بخواهند. فعل امر مبنی بر سکون است و در صورت معتلّ اللام بودن بنایش به حذف حرف علّه است مانند : أُدْعُ. ۶. «أمر الوفا» [قانون] : حکم قاضی دائر بر پرداخت بدهی، دستور تحویل، دستور انتقال.
الأمَر (به صیغۀ جمع) : ۱. سنگ. مفردش أمَرَة است. ۲. نشانه‌ای کوچک از نشانه‌های سنگی‌ای که در بیابانها برای راهنمایی نصب کنند. ۳. کنایه از کس و شخص «ما فی الدّارِ أمَرٌ» : در خانه کسی نیست.
الأمِر : ۱. بسیار فراوان و برکت یافته «زرعٌ أمِر» : کِشت بسیار و پر برکت. ۲. «رجلٌ أمِر» : مرد خجسته و مبارک

شده‌ای که مال به او روی آورده.

الإمْر : ۱. شگفت و زشت. ۲. کار بزرگ و زشت.

أَمْرَأَ إمْراءً (م ر أ) ۱. الطعامَ : غذا را خوشمزه و گـوارا گرداند. ۲. ـ ه العطامُ : خوراک بر او گوارا آمد، بـه او سخت و مفید واقع شد. پس آن مُمْرِئٌ :گوارا و سودمند است.

إمْرُؤ (أمْرُء) : مرد، شخص، یک تن. در این کلمه حرکت «ر» تابع حرکت «ء» است، و ال بر آن داخل نمی‌شود. مؤ : إمْرأة. أمْرُؤ ← إمْرُؤ.

إمْرَأة : زن. بر سر این کلمه «ال» داخل نمی‌شود مگـر همزهٔ اوّل آن حذف شود. ج : نِساء و نِسْوَة (از غیر لفظ خود).

الأُمَراء جـ : أمِیْر.

الأمْرار جـ : ۱. مُرّ. ۲. مِرّة. ۳. مُرّة.

الأمْراس جـ : ۱. مَرِس. ۲. مَرَس و جج : مَرَسَة.

الأمْراش جـ : مَرْش.

الأمْراض جـ : ۱. مَرَض. ۲. مِرْض.

الأمْراط جـ : ۱. مِراط. ۲. مِرْط. ۳. مُرْط. جج مُرُط.

الأمْراع جـ : ۱. مَرْع. ۲. مَرِیْع.

الأمْراق جـ : مَرَق.

الأمْـران جـ : ۱. مَـرْن. ۲. «أمْـران الذراع» [تشـريح] : عصبی در بازو.

الأمَرَة : ۱. مصـ أمِرَ و ۲. پشته. ۳. مناره مانندی که بر روی کوه برپا کنند، سنگ نشانهٔ راه. ۴. بسـیار شـدن، زیادتی، برکت، کامل شدن. ج : أمَر.

الإمْرَة : ۱. مصـ أمَرَ و أمُرَ. ۲. بنای مصدر نوعی از أمَرَ. ۳. فـرمانروایـی، ولایت و امـارت. ۴. تأثـیر، نـفاذِ امـر، رهبری، بازبینی (کنترل). ۵. قدرت.

أمْرَجَ إمْراجاً ۱. الشيءَ : آن چیز را درهم آمیخت. ۲. ـ العهدَ : به عهد و پیمان وفا نکرد. ۳. ـ الدابّةَ : ستور را واگذاشت تا هر جا می‌خواهد برود و بچرد. ۴. ـ ت الناقةُ : شتر جنین خود راکه به صورت لخته خونی بود سقط کرد.

الأمْرِجَة جـ : مَرِیْج.

أمْرَحَ إمْراحاً ۱. ه : او را شادمان ساخت، به نشـاط و شادمانی واداشت. ۲. ـ العشبُ : الدابّةَ :گیاه ستور را به نشاط و جست و خیز درآورد.

أمْرَخَ إمْراخاً العجینَ : خـمیر را شـل و آبکـی درست کرد.

الأمْرَخ «ثورٌ أمرخ» :گاو نری که دارای لکّه‌های قرمز و سفید باشد. ج : مُرْخ.

الأمْرِخَة جـ : مَرِیْخ.

الأمْـرَد : ۱. جـوانـی کـه سـبلت او دمـیده ولی ریش درنیاورده باشد، نو خط، بی‌ریش. ۲. بی‌مو. ۳. آن که جلو سرش بی‌مو باشد، طاس. ۴. «فرسٌ ـ» : اسبی که گرداگرد سُمش موی نباشد. مؤ : مَرْداء. ج : مُرْد.

أمَرَّ إمْراراً ۱. الشيءُ : آن چـیز (مُـرّ) تـلخ شـد. ۲. ـ الشيءَ : آن را تلخ کرد، تلخ ساخت (لازم و متعدّی). ۳. گذاشت بگذرد، عبور کند، اجازهٔ عبور داد.

الأمَرّ افعـ : ۱. تلختر. ۲. قویتر.

الأمِرَّة جـ : مَرِیْر.

أمْرَسَ إمْراساً حبلَ البکرةِ : رشتهٔ قرقره یا چرخ چاه را به جای خود انداخت.

الأمْرَش : شریر، شر برانگیز. مؤ : مَرْشاء. ج : مُرْش.

أمْرَضَ إمْراضاً ۱. ه : او را بیمار کرد. ۲. ـ ه : او را بیمار یافت. ۳. ـ القومُ : چارپایان آنان بیمار شـدند. ۴. ـ اجفانَه : پلکهایش را روی هم گذاشت. ۵. ـ فلانٌ : رأی و اندیشهٔ او نزدیک به صواب بود یا شد.

أمْرَطَ إمْراطاً ۱. الشَّعرُ : وقت چـیدن یـا بـرکندن یـا تراشیدن موی فرارسید. ۲. ـ ت النـاقةُ : شـتر مـاده بچه‌اش راکه هنوز موی درنیاورده بود سقط کرد. ۳. ـ الجملُ : شتر تند رفت و پیش افتاد. ۴. ـ ت النخلةُ : خرمابُن میوهٔ نارسسیده ریخت.

الأمْرَط : ۱. آن که موی تن و ابرو و مژه‌اش کم پشت و اندک باشد. ۲. گرگ گَر. ۳. دزد. ۴. تیر بی‌پرِ سوفار. مؤ : مَرْطاء. ج : مُرْط.

أمْرَعَ إمْراعاً ۱. المکانُ : آنجا پر سبزه و گیاه شد. ۲. ـ القومُ : آنان جـایی پـر سـبزه و گـیاه یـافتند. ۳. ـ ت

الأرضُ: آن زمین چنان پر سبزه و گیاه بود که چارپایان سیر شدند. ۴. ~ رأسَه بالدهنِ : روغن بسیار به سرش مالید.

الأمْرُع جـ : ۱. مَرْع. ۲. مَرِيع.

أمْرَغَ إمْراغاً : ۱. خوابید و آب دهانش ازکنار لبها روان شد. ۲. یاوه گفت، وراجی کرد. ۳. ~ العجينَ : خمیر را شُل و آبکی درست کرد، خمیرِ رقیق ساخت. ۴. ~ عِرضَه : ناموس خود یا او را لکه‌دار و خوار گردانید، آبرویش را برد.

الأمْرَغ : آلوده، غوطه‌ور در پستیها و پلیدیها. مؤ: مَرْغاء. ج : مُرْغ.

أمْرَقَ إمْراقاً ۱. الرجلُ : عورتش آشکار شد. ۲. ~ ت النخلةُ : خرمابُن میوه‌اش را پس از بزرگ شدن ریخت. ۳. ~ الجلدُ : پوست به هنگام بر کندن مویش رسید، وقت دبّاغیِ آن شد. ۴. ~ القِدرَ : در دیگ (مرقّة) شوربای بسیار ریخت، آبگوشت فراوان در دیگ بار گذاشت.

الأمْرَه : ۱. مرد بیمار چشم، که بیماریِ مَرَه، مولّدِ زخم چشم دارد. ۲. «سرابٌ أمْرَه» : سرابی سفید و آینه‌وار که سیاهی در آن پیدا نباشد. «سحابٌ ~» : ابر یک پارچهٔ سفید و بی‌لکّهٔ سیاه.

الأُمْرُور : گیاهی علفی و طبّی از تیرهٔ مرکّبان، شِنگ، نامهای دیگرش : مُرَّيْر و شوک الجِمال (شتر خار) است.

الأُمْرُوسِيَة لاتـ معـ : گیاهی علفی و بیابانی از تیرهٔ مرکّبان با برگهایی خوشبو، افسنتین کاذب، امروسیا.

الأُمْرُوعَة : سرزمین پر آب و گیاه، پر برکت. ج : أمارِيع.

أمْرَى إمْراءً (م ر ی) ۱. ت الناقةُ : شتر پر شیر شد، شیرش فراوان شد. ۲. ~ الدمَ : خون برآورد یا بیرون کشید.

الأمْرِيكِيّ : منسوب به امریکا، امریکایی. ← أمِيْرْكِيّ.

الأمْرِيّ : منسوب به امر، وجه امری در فعل.

الأمْزار جـ : مِزْر.

الأمْزاز جـ : مَزّ.

الأمْزان جـ : مَزْن.

الأمْزِجَة جـ : مِزاج.

أمْزَحَ إمْزاحاً الكرمَ : برای تاک چوب‌بست ساخت.

الأمْزَر افعـ : ۱. فاضلتر، برتر، بهتر. ۲. گرامی، عزیز. مؤ : مَزْراء. ج : مُزْر و أمازِر.

الأمَزّ افعـ (م ز ز) : ۱. برتر و فاضلتر. ۲. دانشمند، فرزانه، فاضل. ۳. سخت و دشوار. مؤ : مَزّاء. ج : مُزّ.

الأمْزِياء جـ : مِزِّيّ.

الأمْس : ۱. یکی از روزهای گذشته. ۲. گذشته. ج : آمُس و أُمُوس و آماس.

أمْسِ : دیروز (مبنی بر کسره است) و اگر نکره یا مضاف یا معرفه به أل باشد معرب است : «كلّ غدٍ صائرٌ أمساً» : هر فردایی دیروز می‌گردد. «كانَ أمْسُنا حلواً» : دیروزِ ما شیرین بود. «كان الامسُ طيّباً» : دیروز نیکو بود.

الأُمُس جـ : أمْس.

أمْسَأَ إمْساءً (م س أ) بين القومِ : میان مردم فساد برانگیخت، آشوب راه انداخت.

الأمْساح جـ : مِسْح.

الأمْساخ جـ : مَسْخ.

الأمْساد جـ : مَسَد.

الأمْساک جـ : مُسْک.

الإمْساک : ۱. مصـ و ۲. بخل، خسّت، زُفتی، ناخن خشکی. ۳. در هنگام روزه‌داری نخوردن و نیاشامیدن از سپیده‌دم تا غروب. ۴. یبوست و کار نکردن شکم.

الإمْساكِيَّة : تابلو و جدول اوقات نماز و افطار ماه رمضان.

الأمْسَح : ۱. جهانگرد، همیشه در سفر و گردش، دوره گرد. ۲. آن که سواری یا شلوار رانهایش را ساییده و زخمی کرده باشد. ۳. آن که کف پاهایش صاف و تخت و بی‌انحنای طبیعی باشد. ۴. مرد یک چشم. ۵. دروغگو. ۶. زمین هموار.

أمْسَخَ إمْساخاً الورمُ : آماس فرو خوابیدذ، وَرَم از میان رفت.

أمَسَّ إمْساساً (م س س) ۱. ه الشيءَ : او را واداشت به آن دست بکشد، دست بمالد. ۲. ~ ه شکوی : به او

شکایت برد، گله کرد. ۳. ـ الفرسُ : روی دست و پای اسب سفیدی بود.

الأمَسّ : فوری، مبرم «هو أمسّ الحاجة إلی الدواءِ» : نیاز فوری و مبرم به دارو دارد.

أمْسَکَ إمْساکاً به أو بالشيءِ : به او یـا آن بـند شـد، چسبید، آن را گرفت، چنگ در زد. مانند مَسَک است. ۲. ـ عن الأمر : از آن چیز یا کار خودداری کرد، دست باز کشید. ۳. ـ اللهُ المطرَ : خدا باران نفرستاد. ۴. ـ عن الکلامِ : خاموش ماند، سخن نگفت. ۵. ـ الشيءَ علی نفسِه : آن چیز را از خود بازداشت.

الأمْسِلَة جـ : مَسَل.

الأمْسُوخ : گیاهی با شاخه‌های بسیار از یک پایه و میوه‌ای به اندازهٔ نخود، دُم اسب، امشوخ، آت قویروغی.

أمْسَی إمْساءً (م س و) ۱. ه : او را یاری کرد. ۲. ـ ه : بـه او وعـدهٔ کـاری داد پس در بـرآوردن آن تأخـیر یـا سستی ورزید.

أمْسَی إمْساءً و مُـمْسیً (م س و) : ۱. در شـبانگاه درآمد. ۲. از افعال ناقصه و مانند کانَ است که اسـم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. «أمسی العاملُ تعباً» : کارگر شب هنگام خسته شد.

الأمْسِیَة جـ : مَساء.

الإمْسِيّ : دیروزی، منسوب به گذشته.

الأُمْسِیَّة : پایان روز که تا نیمه‌شب می‌کشد، شبانگاه.

الأمْشاج جـ : ۱. مَشَج. ۲. (به صیغهٔ جـمع) : آمـیزه، آمیخته، هر دو چیز مختلط. «إنّا خَلَقْنا الإنسانَ مِن نُطْفَةٍ أمْشـاجٍ» : مـا انسـان را از نـطفه‌ای آمـیخته آفـریدیم. (قرآن، الانسان، ۲). ۳. چرکهایی که در ناف گـرد آیـد. مفردش مَشِیج.

الأمْشاط جـ : مُشْط.

أمْشَحَ إمْشاحاً ۱. ت السماءُ : آسمان باز شـد، ابـرها کنار رفت. ۲. ـ ت السنةُ : سال خشک و سخت شد.

أمْشَرَ إمْشاراً : ۱. بـا گـامهای تـند و فـراخ رفت، بـه دویدن آغاز کرد. ۲. ـ الشيءُ : برآماسید، ورم کرد. ۳. ـ الشجرُ : درخت سبز شد، جوانه زد. ۴. ـ ت الارضُ : زمین سبزه برآورد.

الأمْشَر : با نشاط، پر جست و خیز. مؤ : مَشْراء. ج : مُشْر.

أمَشَّ إمْشاشاً (م ش ش) العظمُ : استخوان دارای مغزِ مکیدنی شد.

الأمَشّ : شتری که در چشمش لکّهٔ سفید درآمده باشد. مؤ : مَشّاء. ج : مُشّ.

أمْشَقَ إمْشاقاً ۱. ه : او را با تازیانه زد، شلّاق زد. ۲. ـ الثوبَ : جامه را با گِل قرمز رنگ کرد.

الأمْشَق : ۱. پوست پـاره‌پاره شـده. ۲. آن کـه در راه رفتن رانهایش به هم بساید و احساس درد و سـوزش کند. مؤ : مَشْقاء. ج : مُشْق.

أمْشَی إمْشاءً (م ش ی) ۱. ه : او را راه برد، به راه رفتن واداشت. ۲. ـ ه الدواءُ : دارو او را به شکم روش آورد، شکـمش را روان کـرد. ۳. ـ فـلانٌ : (مـاشیه) یـعنی چارپایان او بسیار شدند.

الأمْشِیَة جـ : مَشاء.

الأمْصار جـ : مِصْر.

أمْصَحَ إمْصاحاً اللهُ ما به : آنچه داشت خدا از بین برد، یا از بین ببراد.

الأمْصَح : سایهٔ اندک و کوتاه.

الأمْصِدَة جـ : مَصاد.

أمْصَرَ إمْصاراً ت الحلوبُ : حیوان شیرده کم شیر شد. مانند مَصَرَتْ است.

الأمْصِرَة جـ : مَصِیر.

أمَصَّ إمْصاصاً (م ص ص) ـ الشيءَ : او را به مکیدن آن چیز واداشت.

أمْصَعَ إمْصاعاً ۱. ت المرأةُ ولدَها : مادر کودک خود را اندکی شیر داد. ۲. ـ ت المرأة بولدِها : زن بچه‌اش را از خود دور کرد، دور انـداخت. ۳. القـومُ : شـتران آنـان بی‌شیر شدند. ۴. ـ له بحقِّه : به حق او اعتراف کرد.

أمْصَلَ إمْصالاً ۱. ت المـرأة ولدَهـا : زن بـچهٔ خـود را نارسیده سقط کرد، بچه انداخت. ۲. ـ الغنمَ : همه شیر پستان گوسفند را دوشید. ۳. ـ مالَه : مال خود را تباه و در کارهای نابایست صرف کرد، ولخرجی کرد.

الأُمْصُوخ جـ : أُمْصُوخة.
الأُمْصُوخَة : ۱. مغز یا پیه‌گونهٔ سفید گیاه (بردی) لوخ یا جگن. ۲. برگ گیاه یزبّن. ج : أُمْصُوخ و أماصِيخ.
الإمْضاء : ۱. مصـ أمضَى و ۲. امضا، علامت و نامی که زیر نامه و سند یا چک نویسند تا صحّت مطالب و تعلّق آن را تثبیت کنند. ۳. اتمام، به انجام رساندن کاملِ کاری یا چیز و موضوعی.
أمْضَحَ إمْضاحاً عِرضَه : به ناموس او بد گفت، دشنام داد، آبرویش را برد.
أمَضَّ إمْضاضاً (م ض ض) ۱. ه الأمرُ : آن موضوع دلش را سوزاند، بر او بسیار دشوار و ناگوار آمد. ۲. ~ ه الجرحُ : زخم او را آزرده و ناراحت ساخت. ۳. ~ ه جلدَه : پوست بدن او به خارش افتاد.
أمْضَغَ إمْضاغاً ۱. التمرُ : خرما رسید و خوردنی شد. ۲. ~ اللحمُ : گوشت لطیف و خوشمزه و خوردنی شد. ۳. ~ ه الشيءَ : او را به جویدن آن چیز واداشت، آن را به دهانش گذاشت تا بجود و بخورد.
أمْضَى إمْضاءً (م ض ی) ۱. الحكمَ أو الأمرَ : فرمان یا حکم را اجرا کرد، درگذرانید، به انجام رساند. ۲. ~ البيعَ : معامله را جایز دانست، اجازه داد، قطعی کرد.
الأمْطاء جـ : ۱. مَطا. ۲. مَطْو. ۳. مِطْو.
الأمْطار جـ : ۱. مَطَر. ۲. مُطْر و مَطْر.
أمْطَرَ إمْطاراً ۱. ت السماءُ : آسمان بارید. ۲. ~ ت السماءُ الانسانَ : آن کس گرفتار باران شد، زیر باران ماند، باران بر سرش ریخت. ۳. ~ المكانَ : آنجا را باران رسیده یا بارانی یافت. ۴. ~ فلانٌ : فلانی در باران در آمد، به باران برخورد. ۵. پیشانی او عرق کرد، عرقناک شد.
أمْطَى إمْطاءً (م ط و) ۱. الدابّةَ : بر ستور سوار شد، آن را مرکب خود ساخت. ۲. ~ ه الدابّةَ : او را بر ستور سوار کرد، بر مرکب نشاند.
الأمْطيّ : ۱. راست و بلند قامت. ۲. صمغی جویدنی.
أمَظَّ إمْظاظاً (م ظ ظ) ه : او را دشنام داد.
أمْعٍ جـ : مَعْو.

الأمْعاء جـ : مِعًى و مِعاء.
الأمْعاز جـ : مَعَز.
الأمْعاق جـ : ۱. مَعْق. ۲. مَعَق و مُعُق.
الإمْعان : ۱. مصـ و ۲. دوراندیشی و غورکردن در کار. ۳. بسیاریِ دقت و تأمّل، اندیشه‌کردن و ژرف و نیک نگریستن.
أمْعَرَ إمْعاراً ۱. الشَّعرُ : موی کم شد، کم پشت شد، ریخت. ۲. الأرضُ : آن زمین کم گیاه شد. ۳. نیازمند و بی‌توشه ماند، گدا شد. ۴. ~ القومُ : مردم به قحطی و خشکسالی دچار شدند، یا به جایی خشک و بی‌گیاه درآمدند. ۵. ~ ت الماشيةُ الارضَ : چارپایان تمام علف آن زمین را چریدند. ۶. ~ ه : مال او را از دستش درآورد و درویش و بی‌چیزش کرد.
الأمْعَر : ۱. کم موی، ریخته موی، کم کُرک و پشم. ۲. مکان ~ : جای کم گیاه. ۳. ناخنْ برکنده، بی‌ناخن. ۴. سپل شتر یا حیوان دیگر که پشم و کرک اطراف آن ریخته باشد. مؤ : مَعْراء. ج : مُعْر.
أمْعَزَ إمْعازاً : ۱. صاحب (مَعز) بزهای بی‌شمار شد. ۲. ~ القومُ : آنان به زمین سخت و سنگلاخ درآمدند. ۳. «ما ~ ه من رجلٍ» : چه مرد خشن و سختگیری! ۴. «ما ~ رأيَه» : چه‌قدر در عقیدهٔ خود استوار و قاطع است!
الأمْعَز : جای سخت و درشت و سنگلاخ. مؤ : مَعْزاء. ج : مُعز و أماعِز. ج مؤ : مَعْزاوات.
الأمْعُز جـ : ۱. مَعْز.
أمْعَضَ إمْعاضاً ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ~ ه : او را سخت آزرد و به دردش آورد. ۳. ~ الشيءَ : آن را سوزاند.
الأمْعَط : ۱. گرگ یا حیوان دیگرِ پشم ریخته. ۲. مرد بی‌موی. ۳. «لصٌّ ~» : دزد پلید و گرگ سان. ۴. «رملٌ ~» : ریگزار یا جای بی‌آب و گیاه.
أمْعَقَ إمْعاقاً البئرَ : چاه را گود کَند، تهِ چاه را بسیار پایین برد.
أمْعَلَ إمْعالاً ۱. ه عن حاجتِه : او را در کارش به شتاب واداشت. ۲. ه عن حاجتِه : او را در کارش مضطرب و

ناآرام کرد.
أمْعَنَ إمْعاناً ۱. فی الأمرِ : در آن کار سختکوشی و دوراندیشی کرد. ۲. ـ فی الطلبِ : در جست و جو و کاوش ژرفنگری و دقّت به‌کار برد. ۳. ـ الوادی : در آن درّه آب بسیار روان شد، از هر طرف درّه آب روان شد. ۴. ـ الماءُ : آب جریان یافت. ۵. ـ الماءَ : آب را روان ساخت. ۶. ـ ت الارضُ : زمین سیراب شد. ۷. ـ الفرسُ : اسب تند تاخت و دور شد. ۸. ـ الضبُّ فی حجرِه : سوسمار در لانه‌اش پنهان شد. ۹. ـ مالُه : مال او افزون شد. ۱۰. ـ مالُه : مال او کم شد (از اضداد است). ۱۱. ـ بالحقِّ : حقّ او را پس از انکار به گردن گرفت، حق را پس از انکار اقرار کرد. ۱۲. ـ بالحقِّ : حقّ را آگاهانه انکار کرد (از اضداد است).
الأمْعِنَة جـ : مَعان.
الأُمْعُوز : ۱. بُز. ۲. گلهٔ آهو میان سی تا چهل رأس. ج : أماعِز و أماعِيز.
أمْعَی إمْعاءً (م ع و) ۱. ت النخلةُ : خرمابن دارای (مَعْو) خرمای رسیده و خشکیده شد. ۲. ـ البسرُ : غورهٔ خرما رسید و رطب گردید.
الأمْعِيَة جـ : مِعاء.
الأمْغاص جـ : مَغْص و مَغَص.
الأمْغال جـ : مَغَل.
أمْغَدَ إمْغاداً : ۱. بسیار نوشید. ۲. نوشیدن را طولانی کرد. ۳. ت المرأةُ الولدَ : مادر بچّه را شیر داد.
أمْغَرَ إمْغاراً ۱. ه بالسهمِ : تیر را از آن درگذرانید. ۲. ـ ت الشاةُ : شیر گوسفند یا هر پستانداری از بیماری به خون آمیخته شد، قرمز رنگ شد.
الأمْغَر : ۱. چیز سرخی که تیرگی با آن آمیخته باشد، شرابی رنگ. ۲. سرخ موی یا قرمز پوست به رنگِ گِلِ سرخ. ۳. آن که رنگ صورتش سرخ و سفید باشد. مؤ : مَغْراء. ج : مُغْر.
أمْغَصَ إمْغاصاً ه : او را به دل درد یا دل پیچه مبتلا کرد، او را به قولنج مبتلا کرد.
أمْغَلَ إمْغالاً ۱. ت المرأةُ : زنِ کودکْ از شیر ناگرفته آبستن شد. ۲. ـ ت المرأةُ : زن هر سال بچه زایید، شیر به شیر آبستن شد. ۳. ـ ت الحاملُ ولدَها : زنِ باردار بچه‌اش را شیر داد. ۴. ـ القومُ : چارپایان آنان در وقت چریدن خاک خوردند و دل دردگرفتند. ۵. ـ النعجةُ : میش در یک سال دو بار بچّه آورد. ۶. ـ به عند الحاکمِ : نزد حکمران از او بدگویی کرد.
الأُمْقَلُود یو معـ : گیاهی علفی و بیابانی و زینتی از تیرهٔ نعناعیان، شبدر وحشی، حندقوقی.
الأمْق : گوشهٔ درونی چشم نزدیکِ بینی، ج : آماق.
الأمْقاط جـ : مُقْط.
أمْقَرَ إمْقاراً ۱. الشيءُ : آن چیز تلخ شد. ۲. ـ اللبنُ : مزهٔ شیر رفت و ترشیده و بی‌مزه شد. ۳. ـ السمكةَ المالحةَ : ماهیِ شور را در سرکه خیساند.
الأمْقُع جـ : مَقْع.
الأمَقّ : ۱. بسیار دراز و باریک، کشیده و لاغر. ۲. «الوجه ـ» : چهرهٔ کشیده مانندر وی ملخ. ۳. «حصنٌ ـ» : دژ و قلعهٔ فراخ. ۴. «بلدٌ ـ» : شهر بسیار دور کرانه. مؤ : مَقّاء. ج : مُقّ.
الأمْقَة : ۱. آن که بی‌هدف راهی را در پیش گیرد، سر درگم. ۲. آن که گوشهٔ چشمش از کمیِ مژه قرمز باشد. ۳. زمینی که در آن درخت نروید. ۴. دور. مؤ : مقْهاء. ج : مُقْه.
الأمْکاء جـ : ۱. مَکا. ۲. مَکْو.
الأمْکاد جـ : مِکْد.
الإمْکان : ۱. مصـ و ۲. توانایی، قدرت، امکان. ۳. [علم کلام] : بودن ماهیّت به نحوی که وجود یا عدم امور در آن مساوی باشد. ۴. [فلسفه] : طبیعت و حالت ممکن الوجود یا آنچه بالقوّه است و یا آنچه بود و نبودش ضروری نباشد برعکس واجب الوجود.
الإمْکانِيَّة : ۱. توانایی، امکان، وُسع، استطاعت. ۲. قدرت تحمّل. ۳. احتمال، شانس.
أمْکَثَ إمْکاثاً ه : او را به درنگ واداشت، ایستادانید، نگه داشت.
أمْکَرَ امْکاراً ۱. ه : او را فریب داد، فریفت. ۲. ـ ه اللهُ :

خدا او را به سزای فریبکاریش رساند.

أَمْكَنَ إِمْكاناً ۱. ه من الشيءِ : او را بر آن چیز قادر و توانا ساخت. ۲. ـ الأمرُ : آن کار برای او آماده و ممکن شد، امکان‌پذیر گشت. ۳. ـ ت الجرادةُ و نحوها : ملخ یا مانند آن تخم نهاد.

الأَمْكُن جـ : مَكان.

الأَمْكِنَة جـ : مَكان.

أَمَلَ ـُ أَمْلاً و أَمَلاً و أُمُولاً ه أو الشيءَ : به او یا آن چیز امید یا چشم داشت، به او یا آن امید بست، منتظرش شد.

الأَمَل : ۱. مصـ و ۲. آرزو، امید. ج : آمال.

الأَمْل : ۱. مصـ و ۲. آرزو، امید. ج : آمال.

الأُمُل جـ : أَمِيْل.

أَمْلَأَ إِمْلاءً (م ل أ) ۱. ه : او را به زکام مبتلا کرد. ۲. ـ في قوسِه : کمان را تا آخر کشید.

الأَمْلِئاء (أَمْلِآء) جـ : مَلِيء.

الأَمْلاء جـ : ۱. مَلَأ. ۲. مَلا. ۳. مِلْء.

الإِمْلاء (م ل أ) : ۱. مصـ أملأ و أملَى و ۲. املاء کردن، دیکته کردن. ۳. (م ل و) : مهلت دادن. ج : أمالٍ و أماليّ : آنچه از کتاب یا مانند آن بخوانند تا دیگران آن را بنویسند.

الأَمْلاج جـ : مُلْج.

الإِمْلاجَة : یک بار مکیدن، مک «لا تحرّم الإملاجةَ و لا الإملاجتين» : از یک مک و دو مک مضایقه مکن.

الأَمْلاح جـ : ۱. مِلْح. ۲. مَلِيْح.

اِمْلاحَّ اِمْلِيْحاحاً (م ل ح) النخلُ : غورهٔ خرما سرخ و زرد و رسیده شد.

الأَمْلاد جـ : مَلَد.

الأَمْلاس جـ : مَلَس.

اِمْلاسَّ اِمْلِيْساساً (م ل س) ۱. الشيءُ : آن چیز نرم شد. ۲. من الأمرِ : از آن موضوع یا کار رهایی یافت و به در جَست، خلاص شد.

الإِمْلاص : ۱. مصـ و ۲. لغزانیدن. ۳. بچّه انداختن زن، سِقط جنین.

الأَمْلاط جـ : مِلْط.

الأَمْلاق جـ : مَلَق.

الإِمْلاق : ۱. مصـ و ۲. درویش و بی‌چیز شدن. ۳. خرج کردنی که دارایی انسان را فرو می‌بلعد. «و لا تَقْتُلُوا أَوْلادَكُم خَشْيَةَ إِمْلاقٍ» : فرزندان خود را از بیم هزینه‌ای که به فقر می‌انجامد، نکُشید. (قرآن، الاسراء، ۳۱).

الأَمْلاك جـ : ۱. مَلَک. ۲. مَلِک. ۳. مُلْک. ۴. مَلاک.

الإِمْلاك : ۱. مصـ و ۲. شخصی را مالک یا پادشاه کردن. ۳. عقد ازدواج بستن، عقد نکاح بستن.

الإِمْلالَة : زود ملول و تنگدل شدن.

الأَمَلَة جـ : آمِل.

الإِمْلَة : آرزو، امید.

أَمْلَجَ إِمْلاجاً ت المرأةُ ولدَها : آن زن کودکش را شیر داد.

الأَمْلَج : ۱. گندمگون. ۲. رنگی که به زردی بزند. ۳. جای خالی از رستنی و گیاه. ۴. ف معـ : گیاهی از تیرهٔ فرفیون که در هند می‌روید و از میوهٔ آن دارویی برای چشم فراهم می‌کنند. آملج، آمله.

أَمْلَحَ إِمْلاحاً ۱. الماءُ : آب شور شد. ۲. به آب شور درآمد. ۳. الجِمالَ : شتران را آب شور خوراند. ۴. ـ ت الجِمالُ : شتران به آب شور رسیدند. ۵. ـ الطعامَ : خوراک را شور و پر نمک کرد. ۶. ـ المتكلمُ : گوینده کلامی دلنشین و با نمک گفت. ۷. ـ الشيءُ : آن چیز بسیار کبود شد. ۸. «ما املحَه، أو، ما أُمَيْلَحَ» : چه‌قدر قشنگ و با نمک است!

الأَمْلَح : افعـ ، ۱. با نمک‌تر. ۲. نیکو، خوب. ۳. شبنم. ۴. کبودرنگ. ۵. هرچه به رنگ سیاه آمیخته به سفیدی باشد، سپید و سیاه. «لحية مَلْحاء» : ریش جو گندمی. «کبش أملح» : قوچ سفید و سیاه. مؤ : مَلْحاء. ج : مُلْح.

الأَمْلَد، الأُمْلُد : آدمی یا شاخهٔ لطیف و نرم و نازک. مؤ : مَلْداء. ج : مُلْد.

الأُمْلُدان و الأُمْلُدانيّ : انسان یا شاخهٔ لطیف و ظریف و نرم و نازک.

الأُمْلُذ : آن که در دوستی خود صداقت ندارد، دورو.

مؤ: مَلْذاء. ج: مُلْذ.

أمْلَزَ إمْلازاً الشيءَ: آن چیز را ربود، برد.

أمْلَسَ إمْلاساً ۱. ت الشاةُ: پشم گوسفند ریخت. ۲. ~ الظلامُ: تاریکی درهم آمیخت.

الأمْلَس: نرم و هموار. «جلده ~»: پوست او نرم و صاف است، به کسی گویند که هیچ زشتی و نکوهشی به او نمی‌چسبد. مؤ: مَلْساء. ج: مُلْس.

أمْلَصَ إمْلاصاً ۱. ت الحاملُ: آبستن بچه سِقط کرد. ۲. ~ الشيءَ: آن را لغزاند، سُر داد، لیز داد. ۳. درویش و بی‌چیز شد.

الأمْلَص: ۱. مرد بی‌موي سر، تاس. ۲. چیز نرم و تر. مؤ: مَلْصاء. ج: مُلْص.

أمْلَطَ إمْلاطاً ۱. ت المرأةُ: زن بچه‌اش را سِقط کرد، بچّه انداخت. ۲. ~ ت الناقةُ: شتر بچهٔ بی‌کُرک و پشم انداخت. پس آن مُمْلِط و مُمْلِطَة بچهٔ ناتمام افکننده است. ج: مَمالِيْط. ۳. ~ ريشُ السهمِ: پرِ تیر افتاد. ۴. بی‌چیز و فقیر شد.

الامْلَط: ۱. آن که بر تنش موی نباشد، بی‌موی. ۲. تیرِ بی‌پرِ سوفار. مؤ: مَلْطاء. ج: مُلْط.

أمْلَعَ إمْلاعاً ت الناقةُ: شتر تند و تیز رفت.

الأمْلَغ: ۱. سخن یاوه و چرند، چرت و پرت، دشنام. ۲. مرد فحش‌گوی. ۳. «رأی ~»: اندیشهٔ بی‌خیر و بیهوده. مؤ: مَلْغاء. ج: مُلْغ.

أمْلَقَ إمْلاقاً ۱. ت المرأةُ: زن بچّه انداخت. ۲. ~ فلانٌ: فلانی نیازمند و فقیر شد. ۳. ~ الدهرُ مالَه: روزگار مال او را از چنگش به در آورد. ۴. ~ الجلدَ: پوست را مالید تا نرم شد. ۵. ~ الثوبَ: جامه را شست.

اِمَّلَقَ اِمّلاقاً (م ل ق) ۱. الشيءَ: آن چیز نرم شد، صاف و هموار شد. ۲. ~ منه: از دست او در رفت، گریخت و خود را نجات داد. ← اِنمَلَقَ.

أمْلَكَ إمْلاكاً ۱. ه الشيءَ: او را مالک آن چیز گرداند. ۲. ~ ه القومُ عليهم: آنان او را بر خود پادشاه کردند. ۳. ~ ه أمرَه: او را در کار خود آزاد گذاشت، او را مالک و صاحب اختیار کار خود وی گرداند. ۴. ~ ه المرأةَ: آن زن را به عقد او در آورد. ۵. «أُمْلِكَت فلانةُ أمرَها» مجـ: کار طلاق آن زن به دست خودش قرار داده شد.

أمَلَّ إمْلالاً (م ل ل) ۱. ه الأمرُ عليه: آن کار او را دلگیر و خسته کرد، به ستوهش آورد، بر او دشوار آمد. ۲. ~ عليه السفرُ: سفر بر او به درازا کشید. سفرش طول کشید. ۳. ~ ه الشيءُ: آن چیز او را آزرده و بیزار کرد، طاقتش را طاق کرد. ۴. ~ الكتابَ على الكاتبِ: آن کتاب را بر نویسنده خواند تا بنویسد، به او املاء کرد، دیکته گفت، مانند أمْلَى عليه است. ۵. ~ الخبزةَ في الملّة: نان را بر ریگ گرم یا خاکستر پخت.

الأمِلَّة جـ. مُلال.

الأمْلُوج: ۱. جانور کم سال فربه. ۲. ریشه یا شاخهٔ نرم و تر. ۳. برگ درختی صحرایی شبیه سرو. ۴. هسته مقل. ج: أمالِيج.

الأُمْلُوحَة: سخن دلنشین و نمکین. ج: أمالِيْح.

الأُمْلُود: آدمی یا شاخهٔ لطیف و نرم و نازک، مانند أمْلَد است. گویند: «رجلٌ أُمْلُود»: مرد نرم و نازک و ظریف و لطیف. و «امرَأةٌ أُمْلود أو أُمْلُودة»: زن نرم و نازک و ظریف و لطیف. ج: أمالِيْد.

الأُمْــلُوک: ۱. اسم جمع است به معنی (ملوک) پادشاهان. ۲. جانوری کوچک مانند مارمولک که در شنزار زیست می‌کند.

أمْلَى إمْلاءً (م ل و) ۱. الكتابَ على الكاتبِ: کتاب را بر نویسنده خواند تا بنویسد، املا کرد، دیکته گفت. ۲. ~ اللهُ عمرَه: خدا عمر او را دراز گرداند. ۳. ~ له في غيِّه: او را در گمراهی خود زمانی دراز گذاشت و مهلت داد. ۴. ~ له و الجملَ: رسن شتر را دراز کرد.

الإمْلِيد: لطیف و نرم و تُرد. ج: أمالِيْد.

الإمْلِيس: ۱. دشت خشک و بی‌گیاه. ۲. میوهٔ شیرین و گوارا و بی‌هسته. ج: أمالِس و أمالیس. ۳. نوعی عنّاب یا کُنار که در شرق دریای مدیترانه می‌روید و میوهٔ خیساندهٔ آن فایدهٔ پزشکی دارد، آملیلس، عوسج اَسوَد، سیاه توسکا.

الإمْلِيسَة: دشت بی‌گیاه.

الإمْلِيص : شتاب، سرعت «سير ~» : رفتنِ به شتاب.
الأُمْلِيَّة : سخنی کوتاه که املاء و دیکته شود. ج : أمالٍ و أمالِيّ.
أمَّ ــُـ أمّاً (أ م م) ۱. البلدَ : آهنگ آن شهر کرد و بدان روی آورد. پس او آم : قصد کننده و روی آورنده و آن شهر مأموم : قصد شده و مقصد است. ۲. ~ ه : به سوی او رفت.
أمَّ ــُـ أمّاً ه : بر (أمّ رأس) دماغ و پردهٔ دماغ او زد، بر سر او زد. پس او آمّ بر سر زننده و آن دیگری أميم و مأموم : بر سر خورنده است.
أمَّ ــُـ أمّاً و إماماً و إمامَةً ۱. القومَ أو بهم : امامت مردم را به عهده گرفت، پیشنماز جماعت شد. ۲. ~ الرجلَ : آن مرد را پیشاپیش خود قرار داد.
أمَّ ــَـ أمَماً الغايةَ : به نهایت یا پایان یا هدف رسید.
أمَّ ــَـ أُمُومَةً ت المرأةُ : آن زن بچه به دنیا آورد و مادر شد.
الأمَم : ۱. روبرو، مقابل «بيتُک أمَمِ بيتی» : خانه‌ات روبروی خانهٔ من است. ۲. نزدیک «أخذتُه من أمَمٍ» : آن را از نزدیک گرفتم. ۳. چیز اندک «لو أنّها تطلب شيئاً أمَماً» : اگرچه او چیزی اندک می‌خواهد. ۴. قصدِ میانه، نه دور و نه نزدیک. ۵. کار آشکار.
الأُمّ : ۱. مادر. ج : أُمّهات و أُمّات. ۲. هر زنی که نسبت آدمی به وی رسد هر اندازه که بالا رود، جدّه و مادرِ جدّه الی آخر. ۳. مایه و اصل هر چیز. ۴. «~ القوم» : سرکردهٔ جماعت. ۵. قابل ریخته‌گری و کلیشه‌سازی. ۶. «رشدت أُمُّهم» : نیکی کردند. ۷. «هوَت أُمُّه» : بدی کرد. ۸. مَسکَن، خانه «فَأُمّه هاوية» : پس مسکن او قعر دوزخ است. (قرآن، القارعة، ۹). ۹. [نجوم] : صفحهٔ زیرین اسطرلاب. ۱۰. اللُّغَةُ الأمّ : زبان مادری، اصلی.
أُمُّ أدْراص : ۱. موش صحرایی. ۲. بلا. ۳. مصیبت.
أُمُّ أرْبَعٍ و أرْبَعِين : هزارپا، گوش خِزَک.
أمّا : ادات تقریر و اخبار است و به صورتهای زیر بکار می‌رود : ۱. حرف شرط است و جوابش جمله‌ای که با فاء شروع می‌شود «أمّا الّذينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أنّهُ الحَقُّ» : امّا کسانی که ایمان آوردند می‌دانند که آن حقّ است. (قرآن، البقرة، ۲۶). ۲. حرف تفصیل است «كَذَّبَتْ ثَمُودُ و عادٌ بِالقارِعَة : فأمّا ثَمُودُ فأُهلِكُوا بَالطّاغِيَةِ وَ أمّا عادٌ فأُهلِكُوا بِريحٍ صَرْصَرٍ عاتِيَةٍ» : عاد و ثمود رستاخیز را تکذیب کردند، امّا قوم ثمود به سبب نافرمانی هلاک شدند و امّا قوم عاد با باد سخت سرکش هلاک گشتند. (قرآن، الحاقه ۴، ۵، ۶). ۳. حرف تأکید است «أمّا زيدٌ فَلَن يَذْهب» : امّا زید همانا هرگز نمی‌رود، یعنی عزم او جزم است که هرگز نرود. ۴. کلمهٔ استیناف و آغازگری است «أمّا بعد» که برای شروع کلام بکار می‌رود بی‌آنکه پیش از آن کلامی مختصر که تفصیل آن اراده شود بیاید.
إمّا : اداتی است که به معانی زیر به کار می‌رود: ۱. برای تفصیل «إنّا هَدَيْناهُ السَّبِيْلَ إمّا شاكِراً وَ إمّا كَفُوراً» : براستی که ما او را راه نمودیم، یا شکرگزار است یا ناسپاس. (قرآن، الدهر، ۳). ۲. برای تخییر «إمّا أن تُعَذِّبَ و إمّا أن تَتَّخِذَ فيهِم حُسْناً» : یا آنان را عذاب می‌کنی یا اینکه در ایشان نیکویی را بر می‌گزینی. (قرآن، الکهف، ۸۶). ۳. برای شک «جاءَ إمّا زيدٌ و إمّا عمروٌ» : یا زید آمد یا عمرو. ۴. برای اباحه «اِدفعْ لی إمّا ذهباً و إمّا فِضّةً» : برای من یا طلا بفرست یا نقره. ۵. برای ابهام «و آخَرُونَ مُرْجَونَ لأمْرِ اللّهِ إمّا يُعَذِّبُهُم وَ إمّا يَتُوبُ عَلَيْهِمْ» : دیگران واگذاشته‌اند به فرمان خدا که (محتمل است) یا عذابشان کند یا از آنان در می‌گذرد. (قرآن، التوبة، ۱۰۶).
الأُمّات جـ : أُمّ.
الأمّار : ۱. بسیار فرمان دهند. ۲. تحریک کننده، برانگیزنده.
الأمّارَة : بسیار فرماینده و برانگیزنده.
أُمّ أوْدَک : بلا، سختی، گرفتاری.
اِمْتَرَ اِمْتاراً (م ت ر) الحبلُ : طناب کشیده شد، دراز شد، کش آمد.
أُمُّ جابِر : هلیم، هریسه.
الأُمُّ الجافِيَة : پرده‌ای ضخیم که مُخ را پوشانده و به

استخوان سر پیوسته است.

أُمُّ جَعار : کفتار.

أُمُّ حُباب : جهان، دنیا، گیتی، عالَم.

أُمُّ حُباحِب : کرم شبتاب.

أُمُّ الحِبْر : مُرَکِّب ساز، مرکّب فروش. ← حَبّار.

أُمُّ الحَرْب : درفش، عَلَم.

اِمَّحَقَ اِمِّحاقاً (م ح ق) ۱. الشيءُ : آن چیز از بین رفت و تلف شد و نشانی از آن نماند. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز بی‌خیر و برکت شد، کاستی یافت. ← اِنْمَحَق.

أُمُّ حِلْس : خر ماده، ماچه اُلاغ.

الأُمُّ الحَــنُون [تشـریح] : نـرم شـامه کـه روی قشـر خاکستری مُخ قرار دارد.

اِمَّحَی اِمِّحاءً (م ح و) الشيءَ : اثر و نشان آن چیز از بین رفت و محو و ناپدید شد. ــ اِنْمَحَی.

أُمُّ الحَـيّات : سـوسماری از تیرهٔ سـقنقوریها و ردهٔ خزندگان و سوسماران مناطق گرم. Eumeces (S)

أُمُّ الخَبائث : شراب، می

أُمُّ الخِلّ : شراب (مادرِ سرکه).

أُمُّ الخُلُول : صدفی کوچک و سفید و خوردنی که در دریای مدیترانه زیاد یافت می‌شود. فُلک. Arcas (S)

أَمَّدَ تَأْمِيداً ۱. ه : غایت و پایان آن را آشکار کرد. ۲. ــ الإناءَ : در آن ظرف جرعه آبی هم نگذاشت.

اِمَّدَحَ اِمِّداحاً (م د ح، به قاعدهٔ تبدیل و ادغام) الشيءُ : آن چیز گشاد و فراخ شد.

أُمُّ دَرْزَة : جهان، دنیا، گیتی، عالَم.

أُمُّ دَرَن : جهان، دنیا، گیتی، عالَم.

أُمُّ دَرِيْن : زمین خشک و بی‌آب و علف.

أُمُّ دَفار : جهان، دنیا، گیتی، عالَم.

أُمُّ دَفْر : ۱. جهان، دنیا. ۲. بلا، مصیبت.

أُمُّ الدِّماغ : پردهٔ دماغ، غشایی نازک که مُخ در آن است.

أُمُّ الدُّهَيم : بلای سخت، مصیبت بزرگ.

اِمَّذَقَ اِمِّذاقاً (م ذ ق، به قاعدهٔ تبدیل و ادغام) الشرابُ أو اللبَنُ بالماءِ : شراب یا شیر با آب آمیخته شد.

أَمَّــرَ تَأْمِـيراً (أ م ر) : ۱. ه : او را امیر گـرداند، بـه فرماندهی و حکمرانی گماشت. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را نشاندار کرد، علامتگذاری کرد. ۳. ــ السّنانَ : نوک نیزه را تیز کرد.

الأَمَّر : مرد سست رأی.

الإِمَّر : مرد سست رأی.

أُمُّ الرَّأْس : دماغ، مغز سر یا پوست نازک روی مغز.

أُمُّ الرُّبَيْس : ۱. مار. ۲. بلای سخت.

اِمَّرَطَ اِمِّراطاً (م ر ط) الشَّعرُ : موی ریخت. ← اِنْمَرَط.

اِمَّرَقَ اِمِّـراقاً (م ر ق) : ۱. عـورتش پیدا شـد. ۲. ــ السهمُ : تیر به هدف خورد و از آن سوی درآمد. ۳. ــ الولدُ من بطنِ امّه : کودک از شکم مادرش درآمد. ۴. ــ الشَّعرُ : موی ریخت. ← اِنْمَرَق.

اِمَّرَقَ اِمِّراقاً (م ر ق، به قاعدهٔ تبدیل و ادغام) ۱. الرجلُ : عورت آن مرد آشکار شد. ۲. ــ السهمُ : تیر نشانه را شکافت و از آن سوی آن بیرون آمد. ۳. ــ الولدُ من بطنِ امّه : بچه از شکم مادرش بیرون آمد. ۴. ــ الشَّعرُ : موی ریخت. ← اِنْمَرَق.

أُمُّ الرَّقُوب : مصیبت، حادثهٔ ناگوار.

أُمُّ رِمال : کفتار.

أُمُّ زَنْبَق : شراب، می.

أُمُّ سُبَقُونَة : پرنده‌ای که غالباً نزدیک نشخوارکنندگان و خر و استر به سر می‌برد و حشرات را از تـن آنـها بـر می‌گیرد. نَقّاف. سارِ کنه‌خوار افریقایی. Beef-eater (E)

اِمَّسَخَ اِمِّساخاً (م س خ، به قـاعدهٔ تـبدیل و ادغـام) العضدُ : بازو لاغر و کم گوشت شد. ← اِنْمَسَخ.

أُمُّ سَكَعْكَع : پرنده‌ای کوچک و خـاکستری رنگ بـه اندازهٔ گنجشک از راستهٔ سبکبالان جزو گروه دندانی نوکان. دُم جنبانک، دُم به آب زنک، دُم تک.

أُمُّ السَّمْع : دماغ، مغز.

أُمُّ السَّمِيْع : مغز، دماغ.

أُمّ الشَّرِيْط : نوعی ماهی که آن را اَبو عُمَيْر نیز گویند.

أُمُّ الشُّعُور : بید مجنون.

أُمُّ شَمْلَة : ۱. شراب، می. ۲. جهان دنیا، گیتی، عالَم. ۳. آفتاب.

أُمُّ صَبّار : بلای سخت، مصیبت بزرگ.
أُمُّ صَبُّور : حادثهٔ ناگوار و سخت.
اِمَّصَخَ اِمّصاخاً (امْتصَخ به قاعدهٔ تبدیل و ادغام، م ص خ) الولدُ : بچه از شکم مادر جدا شد. ← اِمْتَصَخَ.
أُمُّ الصَّخر : پرنده‌ای از خانوادهٔ بومان. نوعی بوف یا مرغ حق. نامهای دیگرش بَغفَة و هامَة است. Barn-ow (E)
أُمُّ طَبَق : حادثهٔ ناگوار و سخت، مصیبت.
أُمُّ الطَّرِيْق : شاهراه. بزرگراهی که در کرانه‌های آن راههایی دیگر باشد.
الإمَّع : ۱. آن که هرکس را بیند بگوید إنّی مَعَک : من با توام، و از سستی رأی بر هیچ پایه‌ای پایدار نماند، هردمبیل مزاج. ۲. آن که در دین پیروی از دیگران کند. ۳. آن که بر پیشه و کاری ثابت نباشد. ۴. آن که همراه مردمان به مهمانی رود بی‌آنکه او را خوانده باشند، طفیلی. ج : إمَّعُون.
أُمُّ عامِر :کفتار، گورکن.
الإمَّعَة : ۱. سستی رأی. ۲. ناپایداری در کار و عقیده، متلوّن مزاج. ۳. پیروی از دیگران در دین و کیش. ۴. طفیلی‌گری.
اِمَّعَطَ اِمّعاطاً (م ع ط، به قاعدهٔ تبدیل و ادغام) الشَّعرُ : موی به سبب بیماری ریخت. ۲. ـ النهارُ : روز بلند شد.
أُمُّ عَمْرٍو :کفتار.
أُمُّ عَوْف : ملخ ماده.
أُمُّ عُوَيْف : حشره‌ای با سرِ بزرگ و جسمِ دراز از رگبالان. مورچه‌گیر. لَيث عِفِرِّين.
اِمَّغَطَ اِمّغاطاً (م غ ط) الشيءُ : آن چیز کشیده و بلند شد، کش آمد. ← اِمْتَغَطَ.
أُمُّ غَلِيْظ : سخت شامه.
أُمُّ العَيْنِ : «رآهٔ بأُمِّ عَينِه» : او را به چشم خود دید، خود شخصاً او را دید، خود شخصاً با چشم خویش شاهد بود.
أُمُّ قِرْفَة : جانوری کوچک و پستاندار از فلسداران و جانوران بی‌دندان که زیستگاهش سرزمینهای استوایی است و موریانه و مورچه و حشره و دانه و میوه‌خوار است. پانگولن.

أُمُّ القُرَى : مکّه.
أُمُّ قَسْطَل : ۱. مصیبت. ۲. مرگ.
أُمُّ قَشْعَم : مرگ.
أُمُّ قُوب : مصیبت، بلای بزرگ.
أُمُّ القَوْم : سرکردهٔ گروه و جماعت.
أُمُّ قُوَيْق : بوم، جُغد.
أُمُّ الكِتاب : ۱. سورهٔ فاتحهٔ قرآن. ۲. معظم و محکمات قرآن.
أُمُّ كَلْبَة : تَب.
أَمَّلَ تَأْمِيْلاً (أ م ل) ہ : به او امید بست.
اِمَّلَزَ اِمّلازاً (م ل ز) منه : از دست او در رفت، خلاص شد. ← اِنْمَلَزَ.
اِمَّلَسَ اِمّلاساً (م ل س) : ۱. منقبض شد. ۲. ـ من الأمرِ : از آن کار در رفت و خلاص شد. ← اِنْمَلَسَ.
اِمَّلَصَ اِمّلاصاً (م ل ص) ۱. منه : از دست او گریخت، در رفت. ۲. ـ الشيءُ : من يدِه : آن چیز به سبب صافی و لغزندگی از دست او لغزید و رها شد، لیز خورد. ← تَمَلَّصَ.
أُمُّ اللُّهَيْم : ۱. مرگ. ۲. مصیبت. ۳. تَب.
أُمُّ لَيْلَى : شراب تیره و سیاه.
أَمَّمَ تَأْمِيماً (أ م م) ۱. ہ : قصد و آهنگ آن کرد. ۲. ـ الشركة : آن شرکت را مِلک اُمّت گرداند، ملّی کرد.
أُمُّ مِلْدَم : تَب.
أَمَّنَ تَأْمِيْناً ۱. ہ : او را در امن و آرامش قرار داد. به او اطمینان داد، آسوده خاطرش کرد. ۲. ـ علی الشيءِ : بر آن چیز بیمه نهاد، آن را بیمه کرد. ۳. ـ ہ علی كذا : او را در آن کار یا چیز امین دانست و به او اعتماد کرد. ۴. ـ علی دُعائِه : دعای او را آمین گفت.
الأُمَّة : ۱. مادر «يا أُمَّتا لاتجزعي» : مادرا ناله مکن! ۲. گروه و جماعتی که رابطه‌ای معیّن آنان را به هم پیوسته است، امّت «كانَ الناسُ أُمَّةً واحدةً» : مردم یک جماعت بودند. (قرآن، البقرة، ۲۱۳). ۳. دسته و گروه «ولتَكُنْ مِنكُم أُمَّةٌ يدعون إلى الخيرِ» : و گروهی باشد از شما که به نیکی دعوت کنند. (قرآن، آل عمران، ۱۰۴). ۴. نسل،

أمّ الصخر

نژاد، صنفی از مردم «قد خَلَتْ مِنْ قَبلِها أُمَمٌ» : نسلها پیش از آنها گذشتند. (قرآن، الرّعد، ۳۰). ۵. شخصی که جامع خویهای نیکو باشد، پیشوا «إنَّ ابراهیمَ کانَ أُمَّةً قانتاً للهِ حنیفاً» : براستی که ابراهیم پیشوا و مطیع خدا و حق‌گرای بود. (قرآن، النحل، ۱۲۰). ۵. پیروان یک پیغمبر و یک دین که رابطه‌ای دینی و عقیدتی آنان را به هم پیوسته است، امّت. «کلُّ أُمَّةٍ تُدعَی إلی کِتابِها» : هر امّتی به کتابش خوانده می‌شود. (قرآن، الجاثیة، ۲۸). ۶. جنس هر موجود زنده «و ما مِنْ دابَّةٍ فی الأرضِ و لا طائرٍ یَطیرُ بِجناحَیْهِ إلّا أُمَمٌ أمثالُکُم» : هیچ جنبنده‌ای در زمین و هیچ پرنده‌ای که با دو بالش می‌پرد نیست مگر آنکه گروههایی چند مانند شمایند. (قرآن، الانعام، ۳۸). ۷. مدت، هنگام، حین، مهلت «و لئِن أخّرنا عَنهمُ العَذابَ إلی أُمَّةٍ مَعدُدَةٍ» : و هر آینه اگر باز پس اندازیم عذاب را از ایشان تا مدّتی معلوم. (قرآن، هود، ۸). ۸. [قانون] : گروهی از مردم که در یک میهن زندگی می‌کنند و هدفها و آرمانهای مشترک و عوامل مانند زبان و دین و نژاد آنها را گرد هم آورده است. ملّت. ۹. سنّت و آیین، طریقه، راه. «إنّا وَجَدنا آباءَنا عَلَی أُمَّةٍ» : براستی که ما پدرانمان را بر طریقه‌ای یافتیم. (قرآن، الزخرف، ۲۲ و ۲۳). ۱۰. دین، کیش «و هل یستوی ذو أُمَّةٍ و کفور : آیا آن که دینی دارد با بی‌دینِ ناسپاس برابر است.» (قرآن). ۱۱. قد، قامت، بالا «بیض الوجوه طوال الأُمم» : سفیدرویان بلندبالا. ۱۲. آن که از زیبایی چهرهٔ خود را آشکار گرداند. ج : أُمَم.

الأُمَم جـ : أُمَّة.

الأُمَمُ المُتَّحِدَة : ملل مُتّحد (سازمان ملل متحد).

أمَّنَ تأمِیناً ۱. ه علی أو ضِدّ : آن را در مورد یا بر ضدّ چیزی یا حادثه‌ای بیمه کرد. ۲. ــ ه : آن را ضمانت کرد. ۳. ــ ه : آن را تأمین کرد. ۴. ــ ه : او را آسوده خاطر ساخت. ۵. ــ ه عن الشيءِ : او را بر آن چیز امین قرار داد، به او اعتماد کرد. ۶. آمین گفت.

أُمُّ النُّجُوم : کهکشان.

الأُمَّهات جـ : أُمَّهَة و أُمّ.

أُمُّ هُبَیْرَة : قورباغه یا غوک ماده.

اِمَّهَکَ اِمِّهاکاً (م ه ک) : ۱. کم گوشت شد. ۲. تند دوید.

الأُمَّهَة : ۱. مادر. ج : أُمَّهات. ۲. خودپسندی.

أُمُّ الوَلِیْد : مرغ، ماکیان.

الأُمّیّ : بیسواد، آن که خواندن و نوشتن نداند، عامی درس ناخوانده.

الأُمّیَّة : ۱. حالت مادری، مادر بودن. ۲. بیسوادی، درس ناخواندگی، حالت بیسواد و عامی.

الأُمَمِیّ : بین‌المللی، انترناسیونال.

الأُمَمِیَّة : بین‌المللی بودن، انترناسیونالیسم.

أمَنَ ـِ أمْناً ه : به او اعتماد کرد، او را امین دانست.

أمُنَ ـُ أمانَةً : ا. امین شد، مورد اعتماد قرار گرفت، ۲. امانت نگاهداشت، راستی و درستی نمود، در دوستی درستکاری و استواری ورزید.

أمِنَ ـَ أمْناً و أمَناً و أمَنَةً و أماناً و أمانَةً و إمْناً : ۱. بی‌بیم و آسوده شد، آرامش یافت و نترسید. پس او أمِن و آمِن و أمین : آرامش یافته و بی‌هراس است. ۲. ــ البلدُ : آن شهر امن شد و مردمانش آرامش یافتند. ۳. ــ الشرَّ أو منه : از شرّ او یا خودِ او در امان ماند. ۴. ــ فلاناً علی کذا : فلانی را بر آن امین دانست. ۵. ــ علیه : بر او اطمینان و اعتماد کرد.

الأمْن : ۱. مصـ أمَنَ و أمِنَ و ۲. اطمینان و آرامش پس از ترس، آسودگی. ۳. «ــ الفردیّ» : آرامش و آسایش خیال در اقدامات و انجام کارهای دشوار، اعتماد به نفس. ۴. «ــ الدّاخلیّ» : امنیّت داخلی، حفظ نظم و رعایت انتظامات و احترام به قانون. ۵. «ــ العام» : ادارهٔ آگاهی، تأمینات. ۶. «ــ الدُّولَی» : امنیّت بین‌المللی. ۷. «رجالُ ــ» : مأموران حفظ امنیّت شامل پلیس و ژاندارم و غیرهم.

الأمِن : ۱. آسوده، بی‌بیم و هراس. ۲. زنهار خواه، امان‌خواه.

الإمْن : ۱. مصـ و ۲. سجیّه، خوی و خصلت.

الأُمْن جـ : أمُون.

الأمْناء جـ : مَنا.

الأُمَناء جـ : أمين.

الأَمَنَة : ۱. مصـ أمِنَ و ۲. آرامش. ۳. آن‌که به همه‌کس اعتماد کند.

الأُمَنَة : ۱. آن‌که به همه‌کس اعتماد کند. ۲. آن‌که همه به او اعتماد کنند، شخص مورد اعتماد.

أمْنَحَ إمْناحاً ت الناقةُ : هنگام زایمان شتر نزدیک شد.

أمَنَّ إمْناناً (م ن ن) ه : او را سست و ناتوان ساخت، او را ضعیف کرد.

أمْنَى إمْناءً (م ن ی) ۱. الحاجُّ : حاجی به «منیَ» رسید. ۲. ـ الدماءَ : خونها ریخت، خونریزی بسیار کرد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد منی ترشّح کرد.

الأَمْنَى و أمْنٍ جـ : مَنا.

الأُمْنِيبُوس معـ : اتوبوس بزرگ.

الأَمْنِيَة جـ : مَنِیّ.

الأُمْنِيَّة : ۱. آرزو، امید. ۲. خواهش نفس و آرزوهای نفسانی. ۳. دروغ. ج : أمانِیّ و أمانٍ.

أمَهَ ـُ أمْهاً إليه كذا أو فی كذا : در کاری با او پیمان بست، با او عهد کرد.

أمِهَ ـُ أمْهاً : ۱. فراموش کرد. ۲. «أُمِهَ فلانٌ» مجـ : فلانی بی‌عقل شد.

أمِهَ ـُ أمْهاً و أمِيهَةً الكبشُ : گوسفند آبله برآورد.

الأَمَه : ۱. مصـ أمَهَ و ۲. آبله.

الأَمْهاد جـ : مَهْد.

الأَمْهار جـ : ۱. مُهْر. ۲. مَهْر.

الأُمْهُج و الأُمْهُجان : ۱. شیر نابِ بی‌آب. ۲. پیه و چربی رقیق.

الأَمْهِدَة جـ : مِهاد.

أمْهَرَ إمْهاراً ۱. المرأةَ : مَهر و کابین زن را داد، برای زن مَهریّه معیّن کرد. ۲. ـ ت الفرسُ : اسب بچّه آورد. پس آن مُمْهِر : اسب کرّه‌دار است.

الأَمْهَق : ۱. بسیار سفید که درخشندگی نداشته باشد، سفیدِ غیر برّاق، سفید مات. ۲. مرد بسیار سفیدرویی که رنگ چهره‌اش به سرخی نزند، سفیدِ مهتابی، سفیدِ رنگ پریده. مؤ : مهقاء. ج : مُهْق.

أمْهَكَ إمْهاكاً : ۱. کم گوشت و لاغر شد. ۲. ـ فی العَدْوِ : در دویدن سخت کوشید و شتافت.

أمْهَلَ إمْهالاً ه : به او مهلت داد، فرصتش داد، با او مدارا کرد.

أمْهَنَ إمْهاناً ۱. ه : او را سست و ناتوان کرد. ۲. ـ ه : او را به خدمت گرفت و به (مهنَة) کار گماشت، شغلی به او داد.

الأُمْهُوج : ۱. شیر ناب بی‌آب. ۲. پیه و چربی رقیق.

الأُمْهُود : حفرهٔ درون گشاد و سر تنگ برای نان پختن یا به تله انداختن شکار. ج : أماهِيد.

أمْهَى إمْهاءً (م ه و) ۱. الرجلُ : در کندن زمین به آب رسید. ۲. ـ الشرابَ و نحوَه : در شراب و مانند آن آب بسیار ریخت. ۳. ـ ت العينُ : اشک چشم جاری شد. ۴. ـ الحديدَ : آهن را آب داد. ۵. ـ الشفرةَ : تیغ را تیز کرد. ۶. ـ الفرسَ : اسب را بسیار دوانید تا عرق کند. ۷. (م ه ی) ـ القِدْحَ : کجیِ تیر را راست ساخت. ۸. ـ الحبلَ : طناب را شل کرد. ۹. در ستایش افراط و مبالغه کرد، چرب زبانی کرد.

الإمُو (دخیل معـ) : شتر مرغ استرالیایی. Emu (E)

أمْوَأ إمْواءً (م و أ) ۱. الهرُّ : گربه صدا کرد، میومیو کرد. ۲. مثل گربه صدا کرد.

الأَمَوات جـ : أمَة.

الأَمْوات جـ : مَيِّت.

الامْواج جـ : مَوْج.

الأَمْوار جـ : مَوْر.

الأَمْواق جـ : مُوق.

الأَمْوال جـ : مال.

أمْوَتَ إمْواتاً «ما أمْوَتَه» : چه‌قدر دلمرده و ترسو است!

الأُمُوت جـ : أمْت.

الأَمُور : بسیار امر دهنده و فرمان دهنده، مُانند أمّار است.

الأُمُور جـ : أمر (کار، موضوع).

الأُمُوس جـ : الأمْس.

أمْوَلَ إمْوالاً (م و ل) «ما أمْوَلَه» : چه‌قدر مالدار و

ثروتمند است!

الأُمُومَة : ۱. مصـ أمّ و ۲. مادری، مادری کردن. ۳. مادر شدن. ۴. رابطه‌ای که مادر را به فرزندانش پیوند می‌دهد. ۵. «إجازة ~» : مرخّصی از کار برای خوابیدن در زایشگاه و استراحت بعد از زایمانِ کارگران و کارمندان زن.

الأُمُومِيَّة لا معـ : نوعی گیاه از تیرهٔ زنجبیل‌ها که به نام حبّ هال معروف است، هال، هیل، هِل.

الأُمُن : ج أمُون.

الأمُون : مرکب رهوار و رام که نه بلغزد و نه سست گام شود و راکب را امنیّت بخشد. ج : أُمُن.

الأمُونياک معـ : آمونیاک.

الأمُونيت لا معـ : جانور حلزونی سنگواره شده از دوران اوّل زمین‌شناسی، آمونیت.

أمْوَهَ إمْواهاً (م و ه) ۱. ه : به او آب داد، سیرابش کرد. ۲. تمام معانی أماهَ.

الأمْوَه افعـ : ۱. آبدارتر. ۲. پر آب، آبدار.

الأمَوِيّ : ۱. منسوب به أمَة (کنیز). ۲. منسوب به أُمَيَّة و بنی أُمَيَّة.

أمِيَ ـَ أُمُـوَّةً ۱. ت المرأةُ : آن زن کنیز گردید. ۲. پرستار شد.

الأمْيال جـ : مِيل (واحد طول).

الأمِيبا، الأمِيبة (دخيل معـ) : جانور تک یاخته، آمیب.

أُمِيتَ مجـ (م و ت) ت اللفظةُ : آن کلمه نامستعمل بود، در خواندن و نوشتن به کار نرفت، مرده محسوب شد.

الأُمَيْثال جـ : مَثِيل (مصغّرِ مِثْل).

الأمِيدات (دخيل معـ) [شيمى] : آمیدها، موادّ از تي‌آلی که حدّ فاصل نمکهای نشادری و موادّ آلبومینی است.

الأمِير : ۱. فرمانروا، امیر، شاه، سلطان. ۲. شاهزاده یا فرزندان و اعقاب پادشاه. ۳. مشاور، رایزن. ۴. «~ المؤمنين» : لقب خلیفهٔ مسلمانان. ۵. «~ البحر» : دریا سالار، آدمیرال. ۶. «~ النّحل» : ملکهٔ زنبور عسل.

أمِيرآخور ف : میرآخور. رئیس و سرپرست اصطبل.

أمِيرُالأي : ۱. فرمانده دسته‌ای نظامی. ۲. سرتیپ، صاحب درجه‌ای که معادل بریگادیه (در زبانهای غربی است. نام دیگرش در عربی عمید است.

الأمِيرال (برگرفته از امیر البحر عربی و منقول به زبانهای غربی) : امیر البحر، دریاسالار، آدمیرال، دریابیگ.

الأمِيرالِيَّة : امیر البحری، دریاسالاری.

الأمِيرَة : شاهزاده خانم، پرَنسِس.

أمِيرِ جانْدار، أمِـير جَـنْدار : حافظ جان سلطان، فرمانده گارد محافظ سلطان. (خطط).

أمِير شِكار ف (عیناً به تلفّظ و نگارش) : امیر شکار، میرشکار. (خطط).

الأمِيرْكِيّ : امریکایی ← أمْرِيكِيّ.

الأمِيرِيّ : ۱. منسوب به امیر، پادشاهی، سلطنتی. ۲. «الأموال ~ ة» : اموالی که برای پادشاه یا دولت گردآوری می‌شود، خالصه. ۳. «طابَعْ ~» : تمبر یا نشان و مهری که بر اوراق رسمی می‌زنند و غیر از تمبر پستی است که «طابعْ بَرِيْدِيّ» نام دارد.

الأمْيَل افعـ : ۱. کجتر، خمیده‌تر، مایلتر، گرانیده‌تر. ۲. منحرفتر از راه راست. ۳. بنا یا هر چیز کج و خم. ۴. آن که نتواند روی زین راست و استوار نشیند. ۵. مرد بی‌شمشیر و نیزه و سپر، بی‌سلاح. مؤ : مَيْلاء. ج : مِيْل.

الأمِيل : کوه یا پشتهٔ ریگ که طول آن به قدرِ سه روز راه و عرض آن یک میل باشد. ج : أُمُل. (معجم البلدان).

أمِيل (دخيل معـ) [شيمى] : امیل، ریشهٔ یک ظرفیّتی هیدروکربنِ پنتیل. Amyl, Pentyl (E)

الأمْيُل جـ : مِيْل (واحد طول).

أمِـيلاز (دخيل معـ) [شيمى] : مادّه‌ای که باعث هیدرولیز نشاسته می‌شود. Amylase (E)

أمِيلُوز (دخيل معـ) [شيمى] : ۱. مادّه‌ای قندی که داخل ذرات نشاسته را تشکیل می‌دهد و به آسانی به وسلیهٔ دیاستاز به مالتوز تبدیل می‌شود. ۲. موادّی که از تجزیهٔ نشاسته به دست می‌آید به فرمول X$(C_6H_{10}O_5)$ دکسترین. Amylose (E)

الأَمِيم : ۱. خوش قد و قامت. ۲. آن که به مغز او صدمه‌ای رسیده باشد و هذیان و چرند گوید.
الأُمَيْمَة : ۱. مصغّر أُم، مادرک، مامکِ مهربان. ۲. پتک آهنگران. ۳. سنگی تیز که با آن سر شکنند. ج : أمائم.
الأَمِيْن : ۱. مورد اطمینان، امین. ۲. وفادار، درستکار، قابل اعتماد. ۳. کسی که نگهبانی و نگهداری چیزی را برعهده دارد. ۴. «ـ السرّ» : رازدار، دبیر، منشی. ۵. «ـ سرّ التحریر» : دبیر هیأت نویسندگان روزنامه یا مجلّه، سردبیر. ۶. «ـ السرّ الخاصّ» : منشی مخصوص، سکرِتر. ۷. «ـ المال و الصندوق» : خزانه‌دار و صندوقدار. ۸. «ـ المکتبة» : کتابدار. ۹. «ـ العامّ» : کارمندی که اسناد و نامه‌ها یا قباله‌ها یا مبالغی را به او سپارند تا نگهداری کند، بایگان. ۱۰. «ـ العاصِمة» : شهردار، فرماندار. ۱۱. قیّم. ۱۲. سرپرست. ۱۳. مدیر. ۱۴. بی‌بیم، بی‌ترس، ایمن. ← آمِنَ و أمِن.
أمِيْن : آمین، لفظی که پس از دعا گویند و بدین معنی است که «بار خدایا بپذیر».
الأمِيْن (دخیل معـ) [شیمی] : آمین، ترکیباتی که از جایگزین کردن یک هیدروکربور به جای یک هیدروژن در (NH_3) به دست می‌آید. Amine (E)
الأمِيْنات (دخیل معـ) [شیمی] : آمینها، ترکیباتی از ازت آلی که دارای خواصّ بازها هستند.
أمِيْنِيّ (دخیل معـ) [شیمی] : حاوی ریشهٔ آمین، وابسته به عامل آمین. (E) Amino «حامض ـ» : اسید آمینه Amino Acid
الأمْيَه (م ی ه) افعـ : ۱. آبدارتر. ۲. پرآب.
الأمِيهَة : آبلهٔ گوسفند.
الأُمَيَّة : کنیزک.
أنْ : حرفی است که به صورتهای گوناگون زیر می‌آید : ۱. أن مصدری، بر سر فعل می‌آید و معنی آن را به مصدر بر می‌گرداند، و اگر فعل مضارع باشد آن را منصوب می‌سازد «وَ أنْ تَصُومُوا خيرٌ لَكُم» : روزه داشتنِ شما برای شما بهتر است. (قرآن، البقره، ۱۸۴) و «ما ضَرَّني أنْ ذَمَّني الناقِصُ» : سرزنش کردن نادان مرا زیانی نمی‌رساند. ۲. مخفّف أنَّ «علمَ أن سيكون مِنكُم مَرْضَى» : دانست که بعضی از شما بیمار خواهند شد. (قرآن، المزمل، ۲۰). ۳. مفسّر است به معنی إی : یعنی، و در میان دو جمله واقع می‌شود و باید در جملهٔ ماقبل آن معنی قول باشد و جزّ بر آن داخل نمی‌شود «فأوْحَيْنا إليهِ أنْ أصنَعِ الفُلكَ» : پس به او وحی کردیم که کشتی را بساز. (قرآن، المؤمنون، ۲۷). ۴. زائد و برای تأکید است. «فلمّا أن جاءَ البَشيرُ ألقاه على وجهه» : پس چون مژده دهنده آمد آن را بر رویش انداخت. (قرآن، یوسف، ۹۶).
إنْ : اداتی است به معانی زیر: ۱. حرف شرط است و دو فعل را جزم می‌دهد «إنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُم ما قد سَلَفَ» : اگر باز ایستند گذشتهٔ ایشان آمرزیده شود. (قرآن، الانفال، ۳۸) و همراه با لاء نافیه نون آن حذف می‌شود «إلّا (إنْ لا) تَنْصُرُوهُ فَقَد نَصَرَهُ اللهُ» : اگر شما او را یاری نکنید پس به یقین خدا او را یاری می‌کند. (قرآن، التوبه، ۴۰). ۲. نافیه و به معنی «ما» است «و إنْ أدْري أقَريبٌ أمْ بَعيدٌ ما تُوعَدُونَ» : و نمی‌دانم آیا آنچه بدان وعده داده می‌شوید نزدیک است یا دور (قرآن، الانبیاء، ۱۰۹). ۳. مخفّف إنّ است «و إنْ كُلُّ ذلِكَ لَمّا مَتاعُ الحَياةِ الدُّنْيا» : و هر آینه همهٔ اینها بهرهٔ زندگی دنیاست. (قرآن، الزخرف، ۳۵). ۴. زائد است و پس از مای نافیه یا موصوله یا مصدریّه و إلّای استفتاحیّه واقع می‌شود «ما إنْ أتيتُ بشيءٍ تَكرَهُه» : من چیزی که تو آن را خوش نداری نیاوردم. ۵. معترضه است و شرط آن جواب ندارد «و إنّي و إنْ كنتُ الأخيرَ زمانَهُ ✽ لآتٍ بِما لَمْ تَسْتَطِعْهُ الأوائِلُ» : و من، گرچه از حیث زمان در آخر آمده‌ام، آورندهٔ چیزی هستم که پیشینیان از آوردن آن ناتوان بودند. ۶. به منزلهٔ «لَوْ» است و لام بر جواب آن داخل می‌شود «و إلاّ (إنْ لا = لَوْلا) لَكانَ كذا» : وگرنه چنین می‌باشد.
اِنْـآدَ اِنْئِياداً (أ و د) الشيءُ : خم شد، دو تا گشت.
الأنْـآء جـ : نُؤي و نُوا.
أنْـأثَ إنْآثاً (ن أ ث) ه أو الشيءَ : او یا آن را دور ساخت.
اِنْـأطَرَ اِنْئِطاراً (أ ط ر) الشيءُ : کج شد، دو تا گشت، خمیده.

الأَنْؤُق (أ ن ء ق) جـ: ناقة. ← أَنْوُق.
أنـأَى إِنْآءً (ن أ ی) : ۱• دور کرد. ۲• ~ الخیمةَ : گرد چادر و خیمه جوی کند، گودال ساخت.
أَنَا : من، ضمیر رفع منفصل متکلّم وحده برای مذکّر و مؤنث. مثنّی و جمع آن : نَحْنُ.
أَناءَ إِناءَةً (ن و أ) ۱• ه الحملُ : سنگینی بار بر او فشار آورد، کمرش را خم کرد، او را گرانبار کرد. ۲• ~ ت السماءُ : آسمان از ابر پوشیده شد. ۳• ~ ه : او را از جا بلند کرد، برخیزاندش.
الأَناء : ۱• مصـ أَنَی و ۲• پخته شدن، رسیدن، ۳• در رسیدن. ۴• غایت و سرانجام.
الإِناء : ۱• ظرف، آوند. ۲• تُنگ، مشربه. ج : آنِیَة. جج : أوانٍ. ۳• [گیاه‌شناسی] : قارچی از شاخهٔ ریشه‌داران و تیرهٔ قارچهاکه خود انواعی بسیار دارد، ژیرول.
الإِنائِیَّة : نوعی قارچ خوردنی. Chanterelle (E)
أَنابَ إِنابَةً (ن و ب) ۱• ه عنه فی الامرِ : در آن کار او را جانشین و نایب وی کرد، به او وکالت و نیابت داد. ۲• ~ إلیه : بارها یا دیگر بار نزد او بازگشت. ۳• ~ إلی اللهِ : به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۴• اعتنا و توجّه کرد «أتانی ممّا أَنَبْتُ به» : بر من آمد آنچه بدان اعتنا و توجّهی ندارم».
الإِنابَة : ۱• مصـ و ۲• توبه و پشیمانی. ۳• بازگشت به سوی خدا. ۴• [تصوّف] : رجوع از غفلت به سوی حق و وفاداری به حقّ پس از توبه. ۵• [قانون] : وکالت دادن، نیابت و نمایندگی دادن.
الأَنابِر جـ: أنبار.
الأَنابِیب جـ: أُنْبُوب.
الأَنابِیر جـ: أنبار.
الأَنابِیش جـ : ۱• أُنْبُوش. ۲• «~ العَنْصُل» : درخت یا گیاهانی که با ریشه و شاخه درآید و روی زمین پخش شود.
الأَناة : ۱• مصـ أَنَی و ۲• نرمی، بردباری. ۳• درنگی، آهستگی و تأنّی، وقار. ۴• انتظار. ۵• زن دیرخیز و سنگین و باوقار.

الإِناث جـ: أُنْثَى.
الأَناثِیّ جـ: أُنْثَى.
الأَناجِر جـ: أَنْجَر.
الأَناجِیر جـ: أَنْجار.
الأَناجِیل جـ: إِنْجِیل.
أَناخَ إِناخَةً (ن و خ) ۱• الجملَ : شتر را خواباند. ۲• ~ بالمکانِ : در آنجا مقیم شد، ماندگار شد. ۳• ~ به الذّلُّ : خواری به او رسید، بلایی دامنگیرش شد. ۴• ~ به حاجتَه : حاجت خود را از او خواست، نیازمندش گردانید، اشکالتراشی کرد.
الأَنادِر جـ: أَنْدَر.
أَنادِید (به صیغهٔ جمع) : پراکنده به هر سوی، پاشیده از هم، «ذهبَ القومُ أنادیدَ تنادیید» : مردم پراکنده شدند و به هر سویی رفتند.
أَنارَ إِنـارَةً (ن و ر) ۱• الشیءُ : آن چیز روشن شد، درخشید. ۲• ~ المکانَ : آنجا را روشن کرد، چراغانی کرد. ۳• ~ الشجرُ : درخت (نَوْر) شکوفه برآورد. ۴• ~ النباتُ : گیاه درآمد و نیکو و رسیده شد. ۵• زیبا و خوبروی شد. ۶• ~ علی فلانٍ : فلانی را راهنمایی کرد و راه را برای او آشکار و روشن ساخت. ۷• ~ المصباحَ : چراغ را روشن کرد، برافروخت. ۸• ~ اللهُ برهانَه : خدا حجّت خود را بر او روشن سازد، دلیلش را به او بیاموزد. ۹• ~ الظبیَ و غیره : آهو و جز آن را رمانید. ۱۱• (ن ی ر) ~ به : بر او بانگ زد. ۱۲• ~ الثوبَ : جامه را نگارین کرد و بر آن نقش و نگار زد. ۱۳• ~ الامورَ : کارها را محکم و استوار ساخت.
الإِنـارَة : ۱• مـصـ و ۲• زیبایی تابناک و روشنایی درخشان.
أَناسَ إِناسَةً (ن و س) الشیءَ : آن را تکان داد، جنباند.
الأُناس : ناس، بشر، مردمان.
الأَناسِم : مردمان. جمع أنسام. جج نَسَم. «ما فی الأنسامِ مثلُه» : در میان مردمان مانند او نیست.
الأَناسِیَة جـ: إنسان.
الأَناسِیّ جـ : ۱• إِنْس. ۲• إنسان.

الأناشِيد جـ: أُنْشُودَة.

أناصَ إنـاصَةً (ن و ص) ۱. الشـيءَ : آن را اراده کـرد، خواست. ۲. ـ الوتدَ : میخ را گرداند و پیچاند و تکان داد تا بکند و از جای درآورد.

الأناصِيب (به صیغهٔ جمع) : نشانه‌های راه، علاماتی که در جاده‌ها نصب کنند.

أناضَ إناضَةً (ن و ض) ۱. النخلُ : خرما رسید و هنگام چیدنش شد. ۲. ـ الرجلُ : خشم در چشمان او آشکار شد، از چشمهایش غضب بارید.

أناصٍ و الأناصِي جـ: نَصِيّ و أنْصاء. جج نَصِيَّة.

الأناصِيل جـ: أُنْصُولَة.

أناطَ إناطَةً (ن و ط) ۱. ه بکـذا أو عـلیه : آن را بـه او آویخت، آن را بـه امـری مـنوط و مـوکول کـرد. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان به ورم سینه یا گردن دچار شد.

الأناظِيم جـ: أنْظام و أُنْظُومَة. جج نِظام.

الأناعِيم جـ: أنْعام. جج نَعَم.

الأناغالِس یو معـ: گیاهی از تیره پامچال، اناغالِس.

الأناغِيم جـ: أنْغام. جج نَغَم.

أنافَ إنافَةً (ن و ف) ۱. الشيءُ : بلند شد، برآمد، مرتفع گشت. ۲. ـ العددُ علی کذا : عدد از فلان مقدار افزونتر شد، بالغ بر آن شد. ۳. ـ علیه : بالای سر او آمد، بر او درآمد، بر آن مُشرِف شد.

الأنافِح جـ: إنْفَحَه و إنِفِحَة و إنْفَحَّة.

الأُنافِي : مرد بینی بزرگ، دماغ گُنده.

الأنافِيض جـ: أُنْفُوضَة.

الأناقَة و الإناقَة : ۱. مصـ أنِقَ و ۲. حسـن و زیـباییِ خیره کننده. «أنـاقة اللـباس» : زیـبایی و بـرازنـدگی در پوشاک، شیک‌پوشی.

الأناكُنْدَة سیلانی معـ: ماری بزرگ و بلعنده چون بوآکه طولش به ده متر می‌رسد و در سرزمینهای گرمسیری زندگی می‌کند و پرندگان و جانوران را شکـار مـی‌کند. آناکوندا. Anakonda (F)

أنالَ إنالَةً (ن و ل) ۱. المـعدنُ : از مـعدن چیزی بـه دست آمد. ۲. ـ ه شیئاً : چیزی به او عطاکرد. ۳. (ن ی ل) ـ ه أو له الشيءَ : او را در نَیل و رسیدن به آن چیز تواناکرد، در به دست آوردن آن چیز او را یاری کرد. ۴. ـ باللهِ : به نام خدا سوگند خورد.

أنامَ إنامَةً (ن و م) ۱. ه : او را خواباند، به خواب کرد. ۲. ـ ه : او را خفته دید. ۳. ـ ه : او راکشت. ۴. ـ المرضُ فلاناً : بیماری فلانی را سست و لاغر کرد.

الأنام : خلق، مردم، آدمی، انسان. ج : آنام و أنیم.

الأنامِل جـ: أنْمَلَة و أُنْمُلَة و تمام وجوهِ دیگر مفرد این کلمه.

الأناناس و الأنَّناس (اصلاًکلمه‌ای امریکایی) : گیاهی علفی از تیرهٔ آناناسهاکه پایا و دارای مـیوه‌ای خـوش طعم و بوی است، آناناس.

الأناناسِيّات : تیره‌ای از گیاهان علفی از ردهٔ مرکبّات و از راسـتهٔ تک لپـه‌ای‌هـا، خـاص مـناطق گـرمسیری و استوایی. آناناسها.

الأنانَة : ۱. ناله، نالیدن، زاری. ۲. (اَنا اَنا) مَن مَن گفتن، همه از خود گفتن، مَنَم زدن. ۳. نظریّه‌ای فلسفی که معتقد است نفْس انسان چیزی جـز خـود و تـغییرات حاصل شده در نفْس خود را نمی‌شناسد، نفس‌گرایـی (المو).

الأنانِيّ : خودپسند، خودخواه، خود شیفته، خـودبین، خودستای.

الأنـانِيَّة : ۱. ادّعـا. ۲. خـودخواهـی، خـودپسندی، خودشیفتگی.

أناهِيد ف معـ: ناهید، زُهره. (خطط).

الأناوِيض جـ: أنواض. جج نَوْض.

الأنايِيب جـ: أنیاب. جج ناب.

الأنَب : بادنجان. یک فردش أنَبَة است.

أنْبَأَ إنْباءً (ن ب أ) ۱. ه الخبرَ أو به : او را از آن خـبر آگهی داد، موضوع را به اطّلاعش رساند، به او خبر داد. ۲. ـ ه : او را از آنجا به در کرد، بیرون فرستاد، جابه جا کرد.

إنْبَأَقَ إنْبِئاقاً (ب أ ق) ت ه المصیبةُ : سختی و مصیبت به او رسید. ← بَأَق.

الأنْباء جـ : ۱. نَبَأ. ۲. نَبِیء. ۳. پدر، پدر روحانی (کشیش) راهنما در مسیحیّت.
الإنْباء : ۱. مصـ و ۲. (ن ب أ) آگاهی بخشیدن، خبر دادن. ۳. (ن ب و) دوری، جدایی. ۴. (ن ب ی) راندن از خود. ۵. کند کردن شمشیر.
الإنْبات : ۱. مصـ و ۲. رویش، روییدن، رُستن.
الأنْباث جـ : نَبَث.
اِنْباجَ اِنْبِیاجاً (ب و ج) ۱. البرقُ : برق زد، درخشید. ۲. ــ ت بهم المصیبةُ : سختی و بلا بر آنان فرود آمد، بلا نازل شد، حادثهٔ ناگوار روی داد.
الأنْباذ جـ : ۱. نَبْذ. ۲. (به صیغهٔ جمع) : مردم عامی، اوباش، افراد پست و بی‌سر و پا.
الإنْباذ : ۱. مصـ أنبَذ و ۲. [فیزیک] : دور راندن از مرکز در چرخش، گریز از مرکز Centrifugation (E)
الأنْبار جـ : نِبْر.
الأنْبار ف معـ : ۱. انبار، جای نگهداشتن کالا و غلّه. ج : أنبارات و أنابِر و أنابیر. ۲. خرمنهای گندم مفردش نِبْر است.
الأنْبارات جـ : أنبار.
الأنْباز جـ : نَبَز.
الأنْباش جـ : نَبَش.
اِنْباشَ اِنْبِیاشاً (ب و ش) من کذا : ۱. از آن گرفته و منقبض شد، درهم رفت. ۲. کراهت و نفرت ورزید.
اِنْباصَ اِنْبِیاصاً (ب و ص) الشیءَ : آن چیز به هم آمد، جمع و منقبض شد، درهم کشیده شد.
الأنْباض جـ : نَبْض.
الأنْباط جـ : ۱. نَبَط. ۲. نَبِیط.
اِنْباعَ اِنْبِیاعاً (ب و ع) ۱. الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن روان شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد برجست و پرید. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز کش آورد، کشیده شد. ۴. ــ المقاتلُ : رزمنده هجوم آورد و حمله کرد. ۵. ــ ت الحیّةُ : مار چنبر شد و خود را برای هجوم آماده ساخت. ۶. (ب ی ع) ت البضاعةُ : کالا رواج یافت، رونق گرفت. ۷. ــ فی البضاعةِ : در فروش کالا آسان گرفت، تخفیف داد.
اِنْباقَ اِنْبِیاقاً (ب و ق) ۱. به : به او ستم روا داشت. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز به شدّت ریخت و پراکنده شد. ۳. ــ علیه الدّهرُ : زمانه بر او بدی و سختی وارد کرد، ستم کرد، حادثه‌ای سخت و ناگوار و ناگهانی برایش پیش آورد.
الأنْبال جـ : ۱. نَبْل. ۲. نَبْلَة.
الإنْباه : ۱. مصـ و ۲. بیدار کردن و آگاه ساختن کسی از خطر کاری و دشواریِ راهی.
الأُنْبُب : لوله. ← أُنبُوب.
أَنْبَتَ إنْباتاً المکانُ : آنجا سبزه و گیاه برآورد، زمین سبزه رویانید. ۲. ــ البقلُ : تره و گیاه رویید. ۳. ــ النباتَ : گیاه را از زمین بیرون آورد. ۴. ــ الغلامُ : پسر به سن جوانی رسید، مانند مردان شد.
اِنْبَتَّ اِنْبِتاتاً (ن ب ت) الشیءُ : آن چیز بریده شد، قطع شد.
اِنْبَتَرَ اِنْبِتاراً الشیءُ : آن چیز بریده شد، ناقص و ناتمام ماند.
اِنْبَتَکَ اِنْبِتاکاً الشیءُ : آن چیز بُریده و کَنده شد.
اِنْبَتَلَ اِنْبِتالاً ۱. الشیءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ــ ت الفسیلةُ عن أمّها : کُرّه از مادرش جدا شد.
الإنْبِثاق : ۱. مصـ و ۲. نزد مسیحیان صدور روح‌القدس از پدر و پسر.
اِنْبَثَّ اِنْبِثاثاً (ب ث ث) ۱. الشیءُ : آن چیز پاشیده و پراکنده شد، پخش و منتشر شد. «ــ الخبرُ» : آن خبر پخش شد. ۲. ــ الغبارُ : غبار برانگیخته و پراکنده شد.
اِنْبَثَقَ اِنْبِثاقاً ۱. السیلُ : سیل خروشان ناگهان رسید و روان شد. ۲. ــ الفجرُ : سپیدهٔ صبح دمید، برآمد. ۳. ــ ت الأرضُ : زمین پر آب و گیاه شد. ۴. ــ علیه بالکلام : ناگهان منفجر شد و به سخن درآمد. ۵. (نزد مسیحیان) صادر شد «الرّوحُ القُدُس ینبثقُ من الأبِ و الإبنِ» : روح القدس از پدر و پسر صادر و متجلّی می‌شود.
أَنْبَجَ إنْباجاً : ۱. سخنان پریشان گفت، مُهمل بافت، پرت و پلا گفت. ۲. روی تپّه نشست.

الأَنبَج و الأَنبِج سانسکریت معـ: درخت اَنبه. عامّه آن را منجه = منگو نامند.
اِنبَجَّ اِنبِجاجاً (ن ب ج) الشيءُ: آن چیز شکاف برداشت، ترکید، شکست.
الأَنبَخ: ۱. ستبر و درشت. ۲. خاک بسیار. ۳. آنچه رنگش به سیاه و خاکستری بزند، سیاه مایل به تیره.
الأَنبَخان: برآمده از تخمیر و ترشیدگی. «عجينٌ ~»: خمیر وَر آمده.
أَنبَذَ إِنباذاً: ۱. از مرکز دور کرد، طرد کرد. ۲. [فیزیک] به خاصیّت گریز از مرکز در چرخش ذرّات مادّه‌ای را در ظرف مخصوص به بدنهٔ آن چسباند.
الأَنبِذَة جـ: نَبِيذ.
اِنبَذَرَ اِنبِذاراً القومُ: مردم پراکنده و متفرّق شدند.
أَنبَر إِنباراً الأَنبارَ: انبار ساخت.
اِنبَرَمَ اِنبِراماً ۱. الحبلُ: طناب دولا تابیده شد. ۲. مُبرَم و محکم شد، استوار شد.
اِنبَرَى اِنبِراءً (ب ر ی) ۱. السهمُ: تیر تراشید و درست شد، تراش خورد. (مطاوعهٔ بَرَی است). ۲. ~ له: برای او پیش آمد.
اِنبَزَلَ اِنبِزالاً الشيءُ: آن چیز شکافته شد، تَرَک برداشت، از هم جدا شد.
أَنبَسَ إِنباساً: ۱. شتافت، بسرعت رفت. ۲. از خواری و ناتوانی سکوت کرد.
الأَنبَس: ترشروی، اخمو. مؤ: نَبساء. ج: نُبس.
الاِنبِساطِيّ: ۱. منسوب به انبساط. ۲. [روانشناسی] شخص و روحیه‌ای که تمام عقاید و افکارش متوجّه بیرون از خویشتن است، برون‌گرای.
اِنبَسَّ اِنبِساساً (ب س س) ۱. الحيّةُ: مار خزید و رفت. ۲. ~ الشيءُ: آن چیز پراکنده شد.
اِنبَسَطَ اِنبِساطاً ۱. الشيءُ: آن چیز پخش شد، گسترده شد. ۲. ~ اللسانُ: زبان گشوده و روان شد. ۳. ~ ت اليدُ: دست دراز شد. ۴. ~ النهارُ: روز دراز و طولانی شد. ۵. ~ الرجلُ: آن مرد شاد و گشاده‌روی شد، انبساط خاطر یافت. ۶. گستاخی کرد، خودمانی شد. ۷. خشم را رها کرد.
أَنبَضَ إِنباضاً ۱. القوسَ: کمان را جنباند و به خروش درآورد. ۲. ~ ته الحمّی: تب او را به لرزه درآورد.
اِنبَضَعَ اِنبِضاعاً الشيءُ: آن چیز شکافته شد، کنده شد. ۲. بریده شد.
أَنبَطَ إِنباطاً ۱. الحافِرُ: چاه‌کن به آب رسید. ۲. ~ البئرَ: از چاه آب بیرون آورد. ۳. ~ الشيءَ: آن چیز را پس از پنهان بودن آشکار کرد. ۴. ~ القاضی الحکمَ أو الجوابَ: قاضی حکم را به اجتهاد استنباط کرد، پاسخ را دریافت.
الأَنبَط: حیوانی که زیر بغل و شکمش سفید باشد. مؤ: نَبطاء. ج: نُبط.
الاِنبِطاح: ۱. مصـ و ۲. سینه‌خیز رفتن.
اِنبَطَحَ اِنبِطاحاً ۱. الشيءُ: آن چیز فراخ و گشاد و گسترده شد. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد بر روی افتاد، سینه‌خیز رفت.
أَنبَعَ إِنباعاً الماءَ و نحوَهٔ: آب و مانند آن را بیرون آورد.
الاِنبِعاث: ۱. مصـ و ۲. بیداری، هوشیاری، ۳. برخاستن پس از افتادن، قیام پس از سقوط، دورهٔ جنبش و بیداری پس از انحطاط. ۴. قیامت.
اِنبَعَثَ اِنبِعاثاً الدمُ و نحوُهٔ: خون و مانند آن روان شد. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد برانگیخته شد، فرستاده شد، به رسالت مبعوث شد. ۳. ~ في السيرِ: در رفتن شتافت. ۴. ~ لحاجتِه: برای کار خود برخاست و بدان آغاز کرد، دنبال کار خود رفت. ۵. ~ من الموتِ: در رستاخیز از مرگ انگیخته شد.
اِنبَعَجَ اِنبِعاجاً ۱. الشيءُ: آن چیز پاره شد، شکافته شد، باز شد. ۲. ~ الشيءُ: پهن و گسترده شد، فراخ شد. ۳. ~ السحابُ: ابر بارانِ شدید بارید. ۴. ~ بالحديثِ: ناگهان به سخن درآمد.
اِنبَعَقَ اِنبِعاقاً ۱. الشيءُ: آن چیز شکافته شد، پاره و دریده شد. ۲. ~ عليه الشيءُ أو الأمرُ: ناگهان آن چیز بر او فرود آمد، با آن چیز یا امر روبرو شد، غافلگیر شد. ۳. ~ في الكلامِ: ناگهان به سخن درآمد.

أنبَغَ إنباغاً ۱. الناخلُ : آرد را بیخت، از الک گذراند. ۲. ~ البلدَ : به آن شهر بسیار رفت و آمد کرد.

اِنبَغَی اِنبِغاءً (ب غ ی) : ۱. نیکو و سزاوار شد، سزاوار بود، شایسته و به جا بود. ۲. ~ الأمرُ : وقوع آن کار صحّت یافت و سزاوار شد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز آسان شد و به دست آمد.

أنبَقَ إنباقاً : یک بخش از درّه یا صحرا را کشت کرد.

اِنبَقَعَ اِنبِقاعاً : شتابان رفت.

أنبَلَ إنبالاً : ۱. صاحب فرزندی نجیب و خردمند شد. ۲. ~ ه : به او تیری داد. ۳. ~ السهامَ : تیرها را درشت و ستبر ساخت، تیرهای درشت آورد. ۴. ~ النخلُ : خرما رسید و رُطَب شد.

الإنبِلاج : ۱. مصـ و ۲. روشن شدن، آشکار شدن.

اِنبَلَجَ اِنبِلاجاً الصبحُ : صبح برآمد و روشن شد.

اِنبَلَقَ اِنبِلاقاً البابُ : در باز شد، گشوده شد.

اِنبَنَی اِنبِناءً : ۱. بنا یافت، بنا پذیرفت (مطاوعهٔ بنی است). ۲. ~ علیه کذا : بر آن مترتّب شد.

أنبَهَ إنباهاً ۱. ه من النومِ : او را از خواب بیدار کرد. ۲. ~ الحاجةَ : آن کار و حاجت را فراموش کرد.

اِنبَهَتَ اِنبِهاتاً : گیج و مبهوت شد، بُهت‌زده شد، حیرت‌زده شد.

اِنبَهَرَ اِنبِهاراً : ۱. از خستگی به نفَس زدن افتاد (مطاوعهٔ بَهَرَ است). ۲. نفَس او از خستگی برید. ۳. در امری زیاده‌روی کرد، افراط ورزید. ۴. ~ بصَرُه : چشمش خیره شد (المو).

الأُنبُوب : ۱. فاصلهٔ میان دو بند یا گرهِ نی. ۲. راه راست. ۳. لولهٔ کوزه یا آفتابه. ۴. لوله، استوانهٔ میان تهی. ۵. یک ردیف درخت. ۶. «أنابیب الرئة» : مجاری تنفّسی، نای و نایژه‌های شُش. ۷. کپسول، لولهٔ آزمایشگاهی. ۸. [فیزیک~] جیسلر : لولهٔ گسلر. «~ کروکس» : لولهٔ کروکس. «~ کولید» : لولهٔ کولیج. ج : أنابیب.

أُنبُوبُ الرّاعی : گیاه فاوانیا، حیّ العالم، گیاه اردشیرجان.

الأُنبُوبَة : ۱. لولهٔ آفتابه و ابریق. ۲. هر نی یا نیزهٔ میان تهی. ۳. انبوب، لوله. ۴. [فیزیک] : «~ البیان» : لولهٔ ارتفاع سنج، لولهٔ شفاف بیرون مخزن مایعات و متصل به آن که سطح مایع را در درون مخزن نشان می‌دهد.

الأُنبُوبِیّات : ۱. باسیلها. ۲. [گیاه‌شناسی] «أُنبُوبِیّاتُ الزّهر» : گُل لوله‌ایها. شاخه‌ای از گیاهان تیرهٔ مرکّبان که گلهایی لوله‌ای دارند. ۳. [زیست‌شناسی] «أُنبُوبِیّات الأخادید» : دسته‌ای از مارهای فلس شاخی که دندانهایی لوله‌ای و سیخ دارند چون مار زنگی و مار طوقی. Solénolyphes (S)

الأُنبُوثَة : نوعی بازی کودکان که چیزی را در حفره‌ای پنهان می‌کنند و یابنده برنده می‌شود، بازیِ گنج‌یابی.

الأُنبُوش و الأُنبُوشَة : ۱. موی یا گیاهی که از ریشه کنده شود. ۲. آنچه از زیر خاک درآورند. ج : أنابیش.

الأُنبُولَة معـ : آمپول، شیشهٔ محفوظی که داروی مایع را برای تزریق عضلانی یا وریدی در آن نگهداری می‌کنند. Ampul (E)

الأنبِیاء جـ : ۱. نَبِیء. ۲. نَبِیّ. ۳ نام سورهٔ بیست و یکم قرآن.

الأنبِیق یو معـ : ظرفی شیشه‌ای با لوله‌ای که بر روی آن خمیده و بیشتر برای تقطیر مایعات در آزمایشگاه به کار می‌رود، انبیق. ← أمبِیق.

أنْتَ : ضمیر رفع منفصل مخاطب مذکّر. مثنّای آن أنتُما. ج : أنتُم.

أنتِ : ضمیر رفع منفصل مخاطب مؤنث. مثنّای آن أنتُما. ج : أنتُنَّ.

اِنتَأَشَ اِنتِئاشاً (ن أ ش) ۱. الشيءُ : آن چیز دیر کرد و دور شد، بازپس ماند، عقب ماند. ۲. ~ بماشیتِه : با ستورش کوچ کرد، رفت. ۳. ~ ه اللهُ : خدا او را برکند، کشت یا بکشد. ۴. ~ ه الشيءُ : آن چیز او را به شتاب وا داشت.

اِنتَأَی اِنتِئاءً (ن أ ی) : ۱. دور شد. ۲. ~ للخیمةِ نُؤیاً : دور خیمه جوی کند.

الإنْتاء : ابراز، اظهار (المو).

اِنْتابَ اِنْتِیاباً (ن و ب) ۱. ه امرٌ: او را کاری رسید. ۲. ~ ه: پی‌درپی نزد او رفت، آهنگ او کرد. ۳. ~ ه المرضُ: بیماری او را گرفتار ساخت، گرفتارِ بیماری شد.

الاِنْتاج: ۱. مص و ۲. کار، فرآورده، محصول صنعتی، بازده.

اِنْتارَ اِنْتِیاراً (ن و ر): به خود نوره نهاد، واجبی گذاشت.

اِنْتاشَ اِنْتِیاشاً (ن و ش) ۱. الشیءَ: آن را خواست، جُست، درآورد. ۲. ~ ه من کذا: او را از آن کار نجات داد، رها ساخت.

الاِنْتاش: ۱. مص و ۲. سر بیرون آوردن مادهٔ بذر از زمین و رشد و نمو و تبدیل شدن آن به گیاه، روییدن، رُستنِ گیاه.

اِنْتاصَ اِنْتِیاصاً (ن و ص) ت الشمسُ: خورشید پنهان شد.

اِنْتاطَ اِنْتِیاطاً (ن و ط) الشیءُ: ۱. آن چیز دور شد. ۲. ~ به: به آن آویخت. ۳. ~ الامرَ: آن کار را به رأی خود و بی‌مشورت با دیگری انجام داد. ۴. (ن ی ط): دور شد، فاصله گرفت.

اِنْتاقَ اِنْتِیاقاً (ن و ق) ۱. الشیءَ: آن را برگزید. ۲. ~ فی امورِه: در کارهای خود آراستگی و برازندگی و خوش ذوقی به خرج داد.

الاِنْتان: ۱. مص و ۲. بدبویی، گندیدگی، بدبو و گندیده شدن.

الاِنْتِباذ: دور کردن از مرکز، گریز از مرکز.

الاِنْتِباه: ۱. مص و ۲. زیرکی و آگاهی برای کار. ۳. [تصوّف]: منع بنده از جانب حق به واسطهٔ القاآت اضطراب آور در حالی که گره‌های غرور و غفلت را از طریق عنایت به او می‌گشاید.

اِنْتَبَثَ اِنْتِباثاً ۱. الترابَ: خاک و مانند آن را از چاه یا چاله بیرون آورد. ۲. ~ الشیءَ: آن را به دست گرفت.

اِنْتَبَجَ اِنْتِباجاً الجرحُ أو العظمُ: زخم یا استخوان ورم کرد، آماسید.

اِنْتَبَذَ اِنْتِباذاً ۱. عن القومِ: از مردم کناره گرفت، دور شد. ۲. ~ النبیذَ: شراب ساخت. ۳. ~ التمرُ: خرما تبدیل به شراب شد. ۴. عزلت گزید.

اِنْتَبَرَ اِنْتِباراً ۱. الشیءُ: آن چیز بلند شد. ۲. ~ الجرحُ: زخم ورم کرد، آماسید. ۳. ~ ت الیدُ: دست از کارِ بسیار آبله زد و پینه بست، تاول زد. ۴. ~ الخطیبُ: خطیب از منبر بالا رفت.

اِنْتَبَشَ اِنْتِباشاً الشیءَ: آن چیز را از نهانگاه خود بیرون آورد.

اِنْتَبَطَ اِنْتِباطاً الکلامَ: سخن را دریافت، فهمید، استنباط کرد.

اِنْتَبَقَ اِنْتِباقاً الکلامَ: سخن را دریافت، مقصود را فهمید.

اِنْتَبَکَ اِنْتِباکاً ۱. المکانُ: آنجا تپه شد، برآمد و بلند شد. ۲. ~ القومُ: مردم برای بدی و شرّ گرد آمدند.

اِنْتَبَلَ اِنْتِبالاً: ۱. مُرد و گندید و بدبوی شد. ۲. ~ المصابُ: بلا و سختی بزرگ شد. ۳. ~ النبلَ: تیرها را شمرد و آماده و مرتّب کرد. ۴. ~ ه: او را کشت. ۵. ~ للأمرِ: آمادهٔ آن کار شد. ۶. ~ الشیءَ: آن چیز را یک مرتبه و بسرعت برداشت.

اِنْتَبَهَ اِنْتِباهاً ۱. من النومِ: از خواب بیدار شد. ۲. ~ للامرِ: برای آن کار هشیار و آگاه شد و آن را نیک دریافت. ۳. شریف و بزرگوار شد.

اِنْتَتَأَ اِنْتِتاءً (ن ت أ) الشیءُ: آن چیز بلند و مرتفَع شد.

اِنْتَتَجَ اِنْتِتاجاً ۱. ت الإبلُ: شتر زاد و ولد کرد. ۲. ~ ت الناقةُ: شتر در جایی نامعلوم وضع حمل کرد.

اِنْتَتَحَ اِنْتِتاحاً الشیءَ: آن چیز را کند، برکند، جدا کرد.

اِنْتَتَرَ اِنْتِتاراً: ۱. به سویی کشیده شد، ربوده شد، بسرعت جذب شد. ۲. ~ فی مشیتِه: در رفتن خود به چیزی تکیه کرد، برای حرکت از چیزی کمک گرفت.

اِنْتَتَفَ اِنْتِتافاً ۱. الشَّعرُ: موی جدا شد، کنده شد، تراشیده شد. ۲. ~ الشعرَ: موی را برکند، چید.

اِنْتَتَقَ اِنْتِتاقاً ۱. الشیءُ: آن چیز تکان خورد. ۲. افشانده شد، پاشیده شد. ۳. کشیده شد، ربوده شد.

اِنْتَتَلَ اِنْتِتالاً: ۱. پیش افتاد، سبقت گرفت. ۲. ~ للأمر: برای آن کار آماده شد.

اِنْتَثَرَ اِنْتِثاراً ۱. الشيءُ : آن چیز پخش شد، پراکنده شد. ۲. آب در بینی کشید و بیرون ریخت.

اِنْتَثَلَ اِنْتِثالاً ۱. الشيءَ : آن را بیرون آورد، استخراج کرد. ۲. ـَ ما فی الکنانةِ : هرچه تیر در ترکش بود بیرون کشید. ۳. ـ عنه الدِرعَ : زره از تن او درآورد.

أَنْتَجَ إِنْتاجاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور به هنگام بچه آوردن رسید، وقت زاییدنش فرارسید. ۲. دارای چارپایان زاینده شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز نتیجه داد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را به وجود آورد، ساخت. ۵. ـ ت الریحُ السحابَ : باد ابر را بارانزا کرد، سبب باریدن شد. ۶. «أُنْتِجَ الدّابّةُ» مجـ : ستور بچه زایید.

اِنْتَجَأَ اِنْتِجاءً (ن ج أ) : ۱. شتافت و پیشی گرفت. ۲. تمام معانی نَجَأَ.

اِنْتَجَبَ اِنْتِجاباً ۱. الشيءَ : آن چیز را برگزید. «ـ صدیقاً» : دوستی انتخاب کرد. ۲. ـ الشجرةَ : پوست درخت را برکند.

اِنْتَجَثَ اِنْتِجاثاً الشيءَ : آن چیز را به در آورد، استخراج کرد. مانند نَجَثَهُ است.

اِنْتَجَعَ اِنْتِجاعاً ۱. العُشبَ : آب و گیاه را در جاهای خود جُست، به جست و جوی علف و چراگاه رفت. ۲. ـ ه : برای پناهندگی یا طلب بخشش آهنگ او کرد، به او متوسّل و پناهنده شد.

اِنْتَجَفَ اِنْتِجافاً ۱. الشيءَ : تمام آن را در آورد، همه‌اش را استخراج کرد. ۲. ـ الشاةَ : گوسفند راکاملاً دوشید. ۳. ـ ت الریحُ السحابَ : باد ابرها را به بارش آورد و آنها را تهی از آب کرد.

اِنْتَجَلَ اِنْتِجالاً الامرُ : آن کار آشکار شد. ۲. ـ الماءَ : آبی راکه از زمین زهکشی شده در آمده بود تصفیه کرد.

اِنْتَجَمَ اِنْتِجاماً الشيءُ : آن چیز از میان رفت. «ـ الشتاءُ» : زمستان سپری شد و گذشت.

اِنْتَجَی اِنْتِجاءً (ن ج و) ۱. القومُ : آنان با یکدیگر نجوا و راز و نیاز کردند، اسرار خود را به یکدیگر گفتند. ۲. ـ ه : او را به همرازی خود برگزید، اسرارش را با او در میان نهاد. ۳. بر فراز زمین بلند نشست، روی تپه جا گرفت. ۴. «ـ ت الهمومُ فی صدرِه» : اندوهها بر او غالب شدند.

الاِنْتِحاء : ۱. مصـ اِنْتَحَی (ن ح و) و ۲. [زیست‌شناسی] : حرکت غیرارادی موجود زنده در اثر عوامل فیزیکی و شیمیایی. حساسیّت موجود زنده نسبت به چیزی، تمایل و گرایش به طرف چیزی. تروپیسم واکنش نسبت به محرّکِ خارجی. Tropism, Taxis (E) ۳. ـ أرضی : زمین‌گرایی، گرایشی که نیروی جاذبهٔ زمین آن را هدایت می‌کند. ژئوتروپیسم، ژئوتاکسی. ۴. ـ شمسیّ : خورشیدگرایی، آفتاب‌گرایی. هلیوتروپیسم، هلیوتاکسی. ۵. ـ ضَوئیّ : نورگرایی، پرتوگرایی، فُلوتروپیسم، فُتوتاکسی. ۶. ـ مائیّ : آب‌گرایی، هیدروتروپیسم، هیدروتاکسی.

الاِنْتِحار : ۱. مصـ و ۲. خودکشی.

اِنْتَحَبَ اِنْتِحاباً : ۱. زار زار گریست، شیون کرد مانند نَحَبَ است. ۲. بشدّت نفس کشید، نفس‌نفس زد.

اِنْتَحَتَ اِنْتِحاتاً ۱. الخشبةَ : چوب را تراشید. ۲. ـ الشيءُ : چیز تراشیده شد، مطاوعهٔ نَحَتَ است، تراش پذیرفت.

اِنْتَحَرَ اِنْتِحاراً : ۱. خودکشی کرد. ۲. ـ السحابُ : ابر بشدّت باران فروریخت. ۳. ـ القومُ علی الأمرِ : مردم بر آن کار حرص ورزیدند، با هم مجادله و ستیزه کردند. ۴. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

اِنْتَحَسَ اِنْتِحاساً الحظُّ : بخت شوم بود، بد اقبال شد، به نحسی دچار شد «ـ حظُّه : بخت او زشت و شوم شد».

اِنْتَحَضَ اِنْتِحاضاً الشيءَ : آن چیز را کند. ۲. پوستش را جدا کرد، آن را پوست کند. ۳. ـ العظمَ : گوشتِ استخوان را جدا کرد. ۴. «أُنْتُحِضَ الشيءُ» مجـ : آن‌چیز کم یا لاغر یا سست شد.

اِنْتَحَلَ اِنْتِحالاً ۱. مذهبَ کذا : به فلان مذهب منتسَب شد، آن مسلک را اختیار کرد. ۲. ـ الشِّعرَ أو القولَ : آن شعر یا گفته را به خود نسبت داد، سرقت ادبی کرد.

اِنْتَحَمَ اِنْتِحاماً کذا أو علیه : کاری یا کسی را قصد کرد،

آهنگِ او یا آن چیز کرد.

اِنْتَحَی اِنْتِحاءً (ن ح و) علی الشيءِ : بر آن تکیه کرد. ۲. ~ إلیه : به آن متمایل شد، گرایش یافت. ۳. کج شد، خمید.

الإنْتِخاب : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : گزینش نمایندگان مجلس قانونگذاری یا رئیس جمهور از طرف مردم، انتخابات.

اِنْتَخَبَ اِنْتِخاباً ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را برگزید. ۲. ~ الشيءَ : نُخبهٔ آن چیز را جداکرد. ۳. ~ ه : او را به نمایندگی انتخاب کرد، به او رأی داد.

اِنْتَخَرَ اِنْتِخاراً العودُ أو العظمُ : چوب یا استخوان و مانند آن پوسید و فاسد شد، ریز ریز شد.

اِنْتَخَصَ اِنْتِخاصاً لحمُه : گوشت آن رفت و لاغر شد، گوشتش ریخت.

اِنْتَخَطَ اِنْتِخاطاً ۱. المخاطَ من أنفِه : بینی خود را تمیز کرد. ۲. ~ ه : شبیه و مانند او شد.

اِنْتَخَعَ اِنْتِخاعاً ۱. السحابُ : ابر همهٔ باران خود را ریخت، کاملاً بارید. ۲. ~ عن أرضِه : از سرزمین خود دور شد.

اِنْتَخَلَ اِنْتِخالاً ۱. الشيءَ : بهترین تکه‌های آن چیز را برگزید. ۲. ~ السحابُ المطرَ : ابر باران فرو بارید.

اِنْتَخَی اِنْتِخاءً (ن خ و) ۱. علیه : بر او نحوت و بزرگی فروخت، کِبر ورزید. ۲. ~ من کذا : از روی نخوت و تکبر از آن سرباز زد، خودداری کرد.

الإنْتِداب : ۱. مصـ و ۲. قیمومت و سرپرستی کشوری بزرگ بر سرزمینی، تعیین این سرپرستی غالباً از طرف سازمان ملل انجام می‌گیرد.

اِنْتَدَبَ اِنْتِداباً ۱. الأمرُ : آن کار فراهم و آسان شد. ۲. آشکار شد. ۳. ~ للأمرِ : آن کار را پذیرفت و در آن شتاب ورزید. ۴. ~ ه للأمرِ : او را برای آن کار فراخواند، به او نمایندگی و مأموریّت داد. مانند نَدَبَه است. ۵. ~ له : با سخن او مخالفت کرد، در برابر حرف او ایستادگی کرد.

اِنْتَدَحَ اِنْتِداحاً ت المواشي من مرابضِها : چارپایان از آغُلها و خوابگاههای خود پراکنده شدند.

اِنْتَدَغَ اِنْتِداغاً : زیر لبی و پنهان خندید، در دل خود خندید.

اِنْتَدَلَ اِنْتِدالاً المالَ : آن مال را برداشت، برد، حمل کرد.

اِنْتَدَمَ اِنْتِداماً الأمرُ : آن کار آسان شد، فراهم و امکان‌پذیر شد.

اِنْتَدَهَ اِنْتِداهاً الأمرُ : آن کار درست شد، سامان یافت.

اِنْتَدَی اِنْتِداءً (ن د و) ۱. القومُ : آن گروه در (ندوة) محفل و انجمن گرد آمدند، در باشگاه جمع شدند. ۲. در انجمن و باشگاه حضور یافت. ۳. ~ فلانٌ : فلانی نیکی و بخشش بسیار کرد. ۴. «ما انتدیتُ منه شیئاً» : از او هیچ نیکی و خیری ندیدم.

اِنْتَذَرَ اِنْتِذاراً علی نفسِه کذا : آن کار را بر خود لازم دانست، با خود نذر و عهد کرد که حتماً چنان کند، ملتزم آن کار شد.

الأنْتراسیت معـ : زغال‌سنگ خشک و خالص، آنتراسیت. Anthracite (E)

الأنْتراسِین معـ [شیمی] : نوعی هیدروکربور حلقوی به فرمول $C_{14}H_{10}$ که از تقطیر قطران به دست می‌آید.

اِنْتَزَحَ اِنْتِزاحاً : دور شد، کوچ کرد.

اِنْتَزَعَ اِنْتِزاعاً ۱. الشيءُ : آن چیز کنده شد، دور شد. جدا گشت. (مطاوعهٔ نَزَعَ است) ۲. ~ الشيءَ : آن را کند، جداکرد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز راگرفت، ربود. ۴. ~ عن الشيءِ : از آن چیز امتناع کرد، دست باز داشت. ۵. ~ للصیدِ سهماً : تیری به سوی شکار افکند و آن را زد. ۶. ~ بالکلامِ : به سخنی یا شعری در گفتارش تمثّل جُست، در کلام خود شاهد و مثالی آورد.

اِنْتَزَی اِنْتِزاءً (ن ز و) علی الشيءِ : روی آن پرید، برجَست.

اِنْتَسَأَ اِنْتِساءً (ن س أ) ۱. عنه : از او عقب ماند، دور شد. ۲. ~ ت الماشیةُ فی المرعی : چارپایان در چراگاه چریدند و دور رفتند.

الإنْتِساب : ۱. مصـ و ۲. پیوستن به مؤسسه یا بنگاه یا

انجمن علمی یا مانند آن، پیوستگی.

الإنْتِساخ : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : باطل شدن و نسخ کاری به سبب تحقّق نیافتن شروطِ موجبِ آن، لغو قانون، منسوخ شدن.

اِنْتَسَبَ اِنْتِساباً : ۱. نسب و تبار خود را گفت خود را معرّفی کرد. ۲. ـ إلی فلانٍ : خود را به فلانی نسبت داد، با فلانی نسبت و خویشاوندی داشت.

اِنْتَسَجَ اِنْتِساجاً الثوبُ : جامه بافته شد.

اِنْتَسَخَ اِنْتِساخاً ۱. الشيءَ : آن را از بین برد، منسوخ و زایل کرد. مانند نَسَخَ است. ۲. ـ الکتابَ : کتاب را بازنویسی کرد، از روی آن نوشت، نسخه برداشت.

اِنْتَسَرَ اِنْتِساراً الشيءُ : آن چیز از هم باز شد، گسسته و ریش ریش شد.

اِنْتَسَعَ اِنْتِساعاً ت الماشیةُ : ستوران در چراگاه پراکنده شدند.

اِنْتَسَغَ اِنْتِساغاً ۱. ت الماشیةُ : ستوران در چراگاه پراکنده شدند. ۲. جست و جو کرد، دنبال کرد. ۳. ـ الدابةُ : چهارپا با سُم خود بر جای نیش مگس بر تن خود زد. ۴. آهنگ آن کار کرد.

اِنْتَسَفَ اِنْتِسافاً ۱. الکلامَ : آهسته سخن گفت، پچپچ کرد. ۲. ـ البناءَ : ساختمان را خراب کرد، درهم کوبید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را ریشه‌کن کرد. ۴. ـ ت الریحُ الشيءَ : باد آن را از بُن کند، از هم پاشید. ۵. «أُنْتُسِفَ لونُه» مجـ : رنگ آن تغییر کرد.

اِنْتَسَقَ اِنْتِساقاً ت الأشیاءُ : آن چیزها نسبت به یکدیگر نظم و ترتیب یافتند، نظم و ترتیب داشت، مرتّب بود.

أَنْتَشَ إِنْتاشاً ۱. الثوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. ـ الحبُّ : دانه نمناک شد و (نَتَش) نخستین جوانه‌اش را در زمین داخل کرد. ۳. ـ النباتُ : گیاه پیش از آنکه بیخش محکم شود از زمین سر بیرون آورد.

الإنْتِشار : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : فراخ شدن مردمک چشم. ۳. [گیاه‌شناسی] ـ البزور : پراکنده شدن دانهٔ گیاه، تخم‌افشانی. ۴. [فیزیک] : تجزیه یا پخش نور برحسب قاعدهٔ جَیْبِ تام، اجمالاً انتشار نور. ۵. [نظام] «ـ الجُندِ أو القوّاتِ» : گسترش لشکر یا نیروهای نظامی، گسترش جبهه، صف‌آرایی.

اِنْتَشَبَ اِنْتِشاباً ۱. في الشيءِ : در آن چیز درآویخت، به آن چسبید، چنگ زد. ۲. ـ الحطبَ : هیزم فراهم آورد.

اِنْتَشَرَ اِنْتِشاراً ۱. الخبرُ : خبر پخش شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز گسترده و پراکنده شد. ۳. ـ الناسُ : مردم پراکنده شدند. ۴. ـ النهارُ : روز بلند شد. ۵. ـ العصبُ : عصب ورم کرد. ۶. به سفر خود آغاز کرد.

اِنْتَشَصَ اِنْتِشاصاً الشيءَ : آن چیز را از بیخ برکند «ـ الشجرةَ» : درخت را از ریشه درآورد.

اِنْتَشَطَ اِنْتِشاطاً الحبلُ : ریسمان گشوده شد. ۲. ـ العُقدةَ : گره را باز کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را به سوی خود کشید. ۴. ـ ه : آن را با ریسمان بست. ۵. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را در یک چشم برهم زدن برداشت، ربود. ۷. ـ النشیطةَ : شتران را راند. ۸. ـ السمکةَ : ماهی را پوست کند.

اِنْتَشَعَ اِنْتِشاعاً : ۱. در بینی خود دارو ریخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به زور برکند، یا به زور گرفت.

اِنْتَشَغَ اِنْتِشاغاً الدواءَ : ۱. دارو را اندک اندک نوشید. ۲. ـ الکلامَ : سخن را حرف به حرف به او تلقین کرد و آموخت.

اِنْتَشَفَ اِنْتِشافاً : ۱. کفِ شیر را آشامید. ۲. ـ الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن راکه ریخته بود با حوله یا دستمال و اسفنج برگرفت و خشک کرد. ۳. ـ الوسخَ : چرک را شست و مالید و از بین برد، کیسه کشید. ۴. «أُنْتُشِفَ لونُه» مجـ : رنگ آن تغییر کرد.

اِنْتَشَقَ اِنْتِشاقاً الماءَ : آب در بینی کشید، آب استنشاق کرد.

اِنْتَشَلَ اِنْتِشالاً الشيءَ : آن چیز را به تندی برکند، ربود، قاپید. مانند نَشَلَ است.

اِنْتَشَی اِنْتِشاءً (ن ش و) : ۱. مست شد، مستیَش آشکار شد. ۲. ـ الرائحةَ : بویید، بوی چیزی را

استشمام کرد.

اِنْتَصَبَ اِنْتِصاباً : ۱• بر پای خاست، از جا بلند شد. ۲• ـ ت الکلمةَ : آن کلمه را نصب داد. ۳• ـ الطاهی : آشپز دیگ را روی اجاق آویخت.

اِنْتَصَتَ اِنْتِصاتاً له : خاموش شد و به او گوش فراداد.

اِنْتَصَحَ نْتِصاحاً : ۱• اندرز گرفت، پند پذیرفت. ۲• ـ ه : او را ناصح شمرد. ۳• ـ ه : او را امینِ خود گرفت.

اِنْتَصَرَ اِنْتِصاراً ۱• علیه : بر او پیروزی یافت. ۲• ـ علیه : بر ضدّ او یاری خواست. ۳• ـ منه : از او داد ستاند، انتقام گرفت. ۴• ـ ه : او را از تعرّض ظالم نگاهداشت و در حمایت خود گرفت. ۵• دست ستمگر را از سر خود کوتاه کرد.

اِنْتَصَّ اِنْتِصاصاً (ن ص ص) ۱• الشيءُ : آن چیز بلند و مرتفَع شد. ۲• ـ الشيءُ : آن چیز راست و استوار شد. ۳• ـ ت العروسُ : عروس بر (منصّة) تخت نشست. ۴• ـ الرمحُ : نیزه صاف در جایی فرونشست. ۵• ـ الشيءُ : آن چیز به هم آمد. منقبض شد.

اِنْتَصَفَ اِنْتِصافاً ۱• الشيءُ : به نیمهٔ آن رسید، «ـ النهارُ» : روز به نیمه رسید. ۲• ـ الشيءَ : نیمهٔ آن را گرفت. ۳• ـ منه : حق خود را به تمامی از او گرفت، انصاف ستاند. ۴• دادخواهی کرد، انصاف خواست، شکایت کرد. ۵• ـ السهمُ فی الصیدِ : تیر تا نیمه در تن شکار رفت. ۶• ـ منه : از او انتقام گرفت. ۷• ـ ت المرأةُ : آن زن روبند بست.

اِنْتَصَلَ اِنْتِصالاً السهمُ : پیکانِ تیر درآمد، افتاد.

اِنْتَصَی اِنْتِصاءً (ن ص ی) ۱• الشَّعرُ : موی بلند شد. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را برگزید.

اِنْتَضَحَ اِنْتِضاحاً ۱• ت العینُ : اشکِ چشم جوشید. ۲• ـ الماءُ : آب پاشیده شد، روی چیزی ریخت. ۳• ـ بالماءِ : روی کسی یا چیزی آب پاشید. ۴• ـ من کذا : از کاری تبریّ نمود، اظهار بیزاری کرد.

اِنْتَضَحَ اِنْتِضاخاً الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن پاشیده شد، ترشّح کرد.

اِنْتَضَدَ اِنْتِضاداً القومُ فی المکانِ : آنان در آنجا گرد آمدند و اقامت گزیدند.

اِنْتَضَفَ اِنْتِضافاً ۱• الشيءَ : همهٔ آن چیز را تمام کرد و آن را از بین برد. ۲• ـ ما فی الضرعِ : تمام شیرِ پستان را مکید.

اِنْتَضَلَ اِنْتِضالاً ۱• القومُ : آنان به یکدیگر تیراندازی کردند. ۲• ـ ه أو الشيءَ : آن کس یا آن چیز را بیرون آورد. «ـ السیفَ» : شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۳• ـ منهم رجلاً : مردی را از میان ایشان برگزید. ۴• ـ ت الجِمالُ فی السیرِ : شتران در رفتن برای سرعت دستهای خود را پیش انداختند، شلنگ انداختند.

اِنْتَضَی اِنْتِضاءً ۱• (ن ض و) السیفَ : شمشیر را از نیام برکشید. ۲• (ن ض ی) ـ الثوبَ : جامه را کهنه کرد.

اِنْتَطَحَ اِنْتِطاحاً الکبشانِ : آن دو قوچ شاخ به شاخ شدند، به یکدیگر شاخ زدند.

اِنْتَطَقَ اِنْتِطاقاً : ۱• میان خود را با (نِطاق) کمربند بست. ۲• ـ الارضُ : بالجبالِ : آن زمین به وسیلهٔ کوهها مانند کمربند احاطه شد. ۳• ـ الرجلُ بقومِه : آن مرد از قوم خود یاری گرفت. ۴• ـ فرسَه : اسب خود را یدک کشید و راه برد. ۵• سخن گفت. ۶• علم منطق آموخت.

اُنْتُطِعَ اِنْتِطاعاً ۱• الشيءُ : آن چیز دگرگون شد. ۲• ـ الکلامُ : سخن از کام دهان ادا شد. ۳• ـ الدفترُ : آن دفتر جلد شد، مانند نُطِعَ است.

اِنْتَطَلَ اِنْتِطالاً من الإناءِ : کمی از آبِ ظرف را ریخت، ظرف را کمی خالی کرد.

الاِنْتِظام : ۱• مصـ و ۲• به گروهی پیوستن و در سلک آنان در آمدن و روش آنان را دنبال کردن، پیوستگی.

اِنْتَظَرَ اِنْتِظاراً ۱• ه أو الشيءَ : او یا آن را مراقب بود، چشم به راهش داشت، امید و توقّع داشت. ۲• ـ ه : به او مهلت داد، منتظر ماند، تأمّل و درنگ کرد.

اِنْتَظَفَ اِنْتظافاً ولدُ الناقةِ ما فی ضرعِ أُمِّه : بچه شتر همهٔ شیرِ پستان مادرش را مکید.

اِنْتَظَمَ اِنْتِظاماً ۱• الشيءُ : آن چیز نظام پذیرفت، کنار هم چیده و مرتّب شد، «ـ اللُؤلؤ» : مروارید به رشته کشیده شد، به بند کشیده شد. ۲• ـ الأمرُ : آن کار

سامان یافت، آرایش یافت. ۳• ~ الأشیاءَ : آن چیزها را گردآورد و به هم پیوست. ۴• ~ الصیدَ : نیزه را بر ساقِ شکار فرو برد.

أنتَعَ إنْتاعاً : ۱• بسیار عرق کرد. ۲• ~ القیءُ : قی باز نایستاد، استفراغ بند نیامد.

اِنْتَعَتَ اِنْتِعاتاً ۱• بکذا : به آن (نَعت) صفت متصّف و مشهور شد. ۲• ~ فلاناً : فلانی را وصف کرد، صفاتش را برشمرد و او را ستود. ۳• ~ الفرسُ : اسب اصیل و نجیب بود.

اِنْتَعَشَ اِنْتِعاشاً : ۱• حالش خوب شد، سرِ حال آمد، نیروی تازه گرفت و بهبود یافت. ۲• پس از افتادن برخاست. ۳• سرش را بلند کرد.

اِنْتَعَصَ اِنْتِعاصاً ۱• الشيءُ : آن چیز جنبید و حرکت کرد. ۲• فلانٌ : فلانی خشمگین شد. ۳• خمیده و گرانبار راه رفت. ۴• به حال آمد، نیروی تازه گرفت، پس از افتادن برخاست.

اِنْتَعَظَ اِنْتِعاظاً القضیبُ : آلت راست شد، نعوظ کرد.

اِنْتَعَفَ اِنْتِعافاً : ۱• بر جای بلند برآمد. ۲• ~ الراکبُ : سوار پیدا شد. ۳• ~ الشيءَ : آن را به دیگری واگذاشت. ۴• ~ له : به او روی آورد، پیش او آمد، به او پرداخت.

اِنْتَعَلَ اِنْتِعالاً : ۱• نعلین در پای کرد. ۲• ~ الارضَ : زمین را پیاده پیمود، پیاده رفت. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را پایمال کرد، زیر پا گذاشت، لگدمال کرد.

أنْتَغَ إنْتاغاً : ۱• پوزخند زد، از روی استهزا خندید. ۲• ~ ه : از او بدگویی کرد، از او به بدی یاد کرد.

اِنْتَغَشَ اِنْتِغاشاً ۱• الشيءُ : آن چیز لرزید، جنبید. ۲• انباشته شد، پر شد. «الدارُ تنغشُ بالأولادِ» : خانه از فرزندان موج می‌زند.

أنْتَفَ إنْتافاً العُشبُ : گیاه بلند و چیدنی شد.

الإنْتِفاء (ن ف ی) : ۱• مصـ و ۲• با تکبّر از چیزی روی گرداندن. ۳• نیست شدن. ۴• [منطق] : زایل شدن صفتِ وجود، مانند بُطلان است.

الإنْتِفاخ : ۱• مصـ و ۲• آماسیدن، ورم کردن. ۳• [تشریح] «~ برایان» : برآمدگی برایان، برآمدگی شریان در بالای جای بستن آن. ۴• [تشریح] «~ ثوما» : آماسها یا برآمدگیهای جانبی در شریانِ میانِ پاره‌های طحال ۵• [تشریح] «~ الدماغ» : قسمت مخروطی شکل تحتانی نخاع واقع در انتهای نخاع شوکی، مخروط انتهایی.

الإنْتِفاضَة (ن ف ض) : ۱• جنبش و لرزش. ۲• خیزش و حرکتی که با نیرو و سرعت همراه باشد. ۳• «~ الشعبِ» : جنبش و جهش ملّت، نهضت مردم.

الإنْتِفاع : ۱• مصـ و ۲• [قانون] : حق استفادهٔ مادام العمری از ملک دیگری بدون انتقال آن به شخص ثالث، حقّ انتفاع.

اِنْتَفَجَ اِنْتِفاجاً : ۱• رمید، گریخت. ۲• ~ ت الریحُ : باد سخت وزید. ۳• ~ ت به الطریقُ : راه ناگهان او را به جایی دور و پرت کشاند. ۴• تمام معانیِ دیگر نَفَجَ.

اِنْتَفَحَ اِنْتِفاحاً ۱• به : به او متعرّض شد، با او روبرو آمد. ۲• ~ إلی الموضعِ : به آنجا رفت.

اِنْتَفَخَ اِنْتِفاخاً ۱• الشيءُ : آن چیز بالا آمد، برآمده شد، باد کرد، پر باد شد. ۲• ~ النهارُ : روز بالا آمد. ۳• تکبّر نمود. ۴• ~ علیه : بر او خشمگین شد، رگهای گردنش باد کرد.

اِنْتَفَدَ اِنْتِفاداً ۱• الشيءَ : آن چیز را نیست و نابود کرد، آن را تمام کرد و از بین برد. ۲• ~ الحقَّ : همهٔ حقّ را گرفت. ۳• ~ اللبنَ : همهٔ شیر را نوشید. ۴• ~ وُسعَه : تمام نیرو و توانِ خود را به کار برد.

اِنْتَفَشَ اِنْتِفاشاً ۱• القطنُ أو الصوفُ : پنبه یا پشم از هم باز شد، حلّاجی شد، پخش شد. ۲• ~ الهرُّ : گربه بُراق شد، موهایش را سیخ کرد. ۳• ~ الطیرُ : مرغ پرهای خود را از هم گشود.

اِنْتَفَضَ اِنْتِفاضاً ۱• الشيءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد، لرزید. ۲• ~ الکرمُ : برگ تاک از طراوت درخشید، درخت مو شاداب شد. ۳• ~ الشيءَ : در آن چیز پافشاری و کوشش کرد. ۴• «~ الفصیلُ ما فی الضرعِ» : کُرّه همهٔ شیرِ پستان را مکید.

اِنْتَفَعَ اِنْتِفاعاً به أو منه : از او یا از آن سود برد، از

وجودش بهره‌مند شد.
اِنْتَفَقَ اِنْتِفاقاً : ۱. در باریکه راه درآمد، وارد تنگه یا درّه یا تونل شد. ۲. ~ الحیوانُ : حیوان به لانهٔ خود رفت. ۳. ~ الحیوانَ : جانور را از لانه بیرون آورد.
اِنْتَفَلَ اِنْتِفالاً ۱. منه : از او دوری گزید. از آن کار کناره گرفت، بیزاری جُست. ۲. ~ منه : یاری خود را از او دریغ کرد. ۳. ~ الشيءَ منه : آن چیز را از او خواست. ۴. نماز نافله و مستحبّ خواند. ۵. عذرخواهی کرد. ۶. سوگند خورد.
اِنْتَفَى اِنْتِفاءً (ن ف ی) : ۱. دور شد. ۲. رانده شد، تبعید شد. ۳. ~ الشَّعرُ : موی فروریخت. ۴. ~ الشيءُ : آن چیز منتفی شد، موضوعش از بین رفت. ۵. ~ الشجرُ : درخت از بین رفت. ۶. ~ الولدَ مِن اولادِه : آن پسرش را به چشم دیگر فرزندانش نگاه نکرد، او را فرزند خود ندانست و از خود نفی کرد. ۷. ~ مِن الشيءِ : از آن چیز دوری جُست، از آن بدش آمد.
أَنْتَقَ إِنْتاقاً : ۱. با زنی پر بچّه ازدواج کرد. ۲. خورجین خود را خالی کرد، تکان داد. ۳. کشیده شد، جذب شد. ۴. خانه‌اش را کنار یا برابر خانهٔ کسی بنا کرد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را از جای برداشت تا پرتاب کند. مانند نَتَق است.
الاِنْتِقاء (ن ق و) : ۱. مصـ و ۲. برگزیدن، اختیار کردن، ترجیح دادن از روی دلیل.
الاِنتقائِيّ : منسوب به اِنْتِقاء، انتخابی، به‌گزین شدگی.
الاِنْتِقاد : ۱. مصـ و ۲. سخن‌سنجی، نقد ادبی.
الاِنْتِقادِيّ : ۱. منسوب به انتقاد، انتقادی. ۲. آن که آزمند و حریص به انتقاد کردن است، آن که بسیار انتقاد می‌کند.
الاِنْتِقاض : ۱. مصـ و ۲. پیمان‌شکنی و ترک طاعت. ۳. [فقه] : باطل شدن طهارت. ۴. [زیست‌شناسی] : سوخت و ساز و تحلیل رفتن بافتها، سوخت موادّ غذایی در بافتها «~ الهَدمِيّ» : متابولیسم یا دگرگونی نابود کننده، کاتابولیسم. Catabolism (E)
الاِنْتِقال : ۱. مصـ و ۲. از حالی به حالی دیگر شدن، حالی به حالی شدن. ۳. [تصوّف] : در مراحلِ سلوک از موضعی به موضعِ دیگر رفتن. ۴. [فقه] : از رأی فقیهی برگشتن و رأی فقیهی دیگر را پذیرفتن. ۵. [قانون] : واگذاری ملکی از کسی به دیگری، انتقالِ مِلک. ۶. بازگشت، رجوع.
الاِنْتِقالِيّ : ۱. موقّت، غیردائم، ناپایدار. ۲. «حکومة ~ ة» : حکومت انتقالی، دولت موقّت که تا روی کار آمدن دولت اصلی امور کشور را اداره می‌کند. ۳. «مرحلة ~ ة» : مرحلهٔ انتقالی. ۴. «مادّة ~ ة» : مادّه و عنصر ناپایدار و تحوّل‌پذیر.
الاِنْتِقام : ۱. مصـ و ۲. کینه‌توزی، کین‌کَشی.
الاِنْتِقائِيَّة : عقیده و مسلکی که از عقاید و مسلکهای گوناگون چیزهایی گرفته و مکتب خود را از ترکیب و تلفیقِ آنها بنا کرده است، مکتب التقاطی، از هر چمن گُلی.
اِنْتَقَبَ اِنْتِقاباً ت المرأةُ : آن زن به چهرهٔ خود نقاب زد، روبند بست.
اِنْتَقَثَ اِنْتِقاثاً ۱. فی الامر : در آن کار شتاب کرد. ۲. ~ الشيءَ المدفونَ : آن چیزِ نهفته در خاک را بیرون آورد.
اِنْتَقَحَ اِنْتِقاحاً العظمَ : مغز استخوان را درآورد، استخوان را از مغز تهی کرد.
اِنْتَقَخَ اِنْتِقاخاً المخَّ من العظمِ : مغز را از استخوان در آورد.
اِنْتَقَدَ اِنْتِقاداً ۱. الدراهمَ : پولهای سره را از ناسره جدا کرد. ۲. ~ الدراهمَ : پول را نقد گرفت. ۳. معایب و نقایص شعر یا نوشته‌ای را برشمرد، نقد و بررسی کرد. ۴. ~ الکلامَ أو العملَ : نیکی یا بدی سخن یا کار را آشکار کرد، خرده‌گیری کرد. ۵. ~ الولدُ : پسر بچه به سنّ جوانی رسید. ۶. ~ ت الأرضةُ : موریانه چوب را خورد و آن را پوک و توخالی گذاشت.
اِنْتَقَرَ اِنْتِقاراً ۱. الشيءَ : آن را گود کرد و کند، سوراخ کرد. ۲. الشيءَ أو عنه : از آن تفتیش و جست و جو کرد، به دنبالش گشت. ۳. ~ الشيءَ : آن را برگزید. ۴. ~ فی الدعوةِ : تنها برخی از قوم را دعوت کرد، تنها او را از

میان جمع صداکرد. ۵• ـ الشيءَ : آن را نوشت.
اِنْتَقَزَ لِنْتِقازاً ۱• ت الماشيةُ : حیوانات مبتلا به (نُقاز) طاعون شتری شدند. ۲• ـ له مالَه أو من مالِه : بـه او چیزی کم ارزش داد، از مال پست و بدِ خود چیزکی به او داد. ۳• ـ له شرّ الجِمالِ : پست‌ترین شتران را جدا کرد و به او داد.
اِنْتَقَشَ اِنْتِقاشاً فی فصّه أو علیه : به نقّاش فرمود که چیزی بر نگین او نقش زند. ۲• ـ الشيءَ : آن را بیرون آورد. ۳• ـ الشيءَ : آن را برگزید. ۴• همهٔ حقّ خود را از او گـرفت. ۵• تـوبه کـرد. ۶• ـ لنـفسِه : بـرای خـود خدمتگزاری گرفت.
اِنْتَقَصَ اِنْتِقاصاً ۱• الشيءُ : آن چیز کاسته شد، کم شد، کاهش یافت. ۲• ـ الشيءَ : آن را ناقص کرد، کم کرد. ۳• ـ ه حقَّه : حقّ او را کم داد، ضایع کرد. ۴• ـ ه : او را عیب کرد، بدگویی کرد. ۵• ـ الثمنَ : در بهای چیزی تخفیف خواست.
اِنْتَقَضَ اِنْتِقاضاً ۱• الشيءُ : آن چیز پس از درستی و استواری تباه و فاسد شد «ـ البناءُ» : ساختمان سست شد. ۲• ـ الجرحُ : زخم پس از بهبود عود کرد. ۳• ـ القومُ علی السلطان : آن قوم بر پادشاه خـروج و قـیام کردند. ۴• ـ الامرُ : آن موضوع پس از فـیصله درهـم ریخت و خراب شد.
اِنْتَقَعَ اِنْتِقاعاً ۱• النقیعةَ : شتر یا گوسفندی را بـرای مهمانی سر برید. ۲• ـ الشيءُ : آن چیز بر اثر بسـیار ماندن در آب خیس شد یا فاسد شد و از بین رفت. ۳• «اُنْتُقِعَ لونُه» مجـ : رنگ او از اندوه یا ترس یـا بـیماری تغییر کرد.
اِنْتَقَفَ اِنْتِقافاً ۱• الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۲• ـ الحنظلَ : حنظل یا هندوانـه و مـانند آن را شکست و دانه‌هایش را درآورد.
اِنْتَقَلَ اِنْتِقالاً : از جایی به جـایی نـقل مکـان کـرد، از خانه‌ای بـه خـانه‌ای دیگـر اسـباب کشـید. ۲• «ـ إلی رحمةِ اللهِ» : به رحمت خدا رفت، مرد. ۳• ـ ت الدّابّةُ : ستور در رفتن پاها را به جای دستهایش گذاشت. ۴• تند و شتابان رفت. ۵• بازگشت، رجوع کرد.
اِنْتَقَمَ اِنْتِقاماً منه : از او انتقام گرفت، تلافی کرد.
اِنْتَقَهَ اِنْتِقاهاً من مرضِه : از بیماری خود بهبود یافت امّا نقاهت داشت، دوران پس از بیماری را گذراند.
اِنْتَقَی اِنْتِقاءً (ن ق و) ۱• الشيءَ : آن چیز را برگزید. ۲• ـ العظمَ : مغز استخوان را درآورد.
اِنْتَکَأَ اِنْتِکاءً (ن ک أ) : حق را گرفت.
اِنتکَب اِنْتِکاباً القوسَ : کمان را روی دوش انداخت.
اِنْتَکَتَ اِنْتِکاتاً : با سر به زمین خورد، به سر افتاد.
اِنْتَکَثَ اِنْتِکاثاً ۱• الحبلُ : طناب پس از تابیده شدن باز شد، پاره شد. ۲• ـ من حاجتِه إلی أخرَی : از کار خود دست کشید و به کاری دیگر پرداخت. ۳• ـ العودُ : سرِ چوب ریش‌ریش شد. ۴• ـ ماکانَ بینهم : پیمانی را که در میانشان بود شکست.
اِنْتَکَسَ اِنْـتِکاساً ۱• المـریضُ : بیمار پس از بـهبود دوباره مریض شد، بیماری عود کرد. ۲• ـ الشيءُ : آن چیز برگشت، واژگون شد.
اِنْتَکَشَ اِنْتِکاشاً البئرَ و امثالَه : چاه را از گل و لای تهی کرد، لاروبی کرد، آنچه را در آن بود بیرون آورد.
اِنْتَکَفَ اِنْتِکافاً : ۱• از جایی به جایی رفت، ۲• از کاری به کار دیگر رفت. ۳• ـ إلیه : به سوی او مایل شد، خم شد. ۴• ـ العرقَ من جبینِه : عرق از پیشانی خود پاک کرد. ۵• خود را از کسی یا کاری دور ساخت، تبرّا جُست. ۶• ـ الحبلُ : طناب باز شد، پاره شد.
الأَنْتَلَة : گیاهی علفی و سمّی از تیرهٔ آلاله‌ها که برای زیبایی گلهایش می‌کارند، تاج‌الملوک.
الأَنْـتِلِیجِنْسیا (دخـیل مـع) : طـبقهٔ هـوشمند و خردمند، روشنفکرانِ جـامعه، طـبقهٔ فـهمیدهٔ و آگـاه جامعه. (در فصیح عربی: اهلُ الفِکر).
Intelligentsia (E)
أَنْتُم : ضمیر رفع منفصل برای جمع مخاطب مـذکّر، شما مردان. مفرد آن أَنْتَ است.
أَنْتُما : ضمیر رفع منفصل برای تثنیهٔ مخاطب مذکر و مؤنث، شما دو تَن.

اِنْتَمَی اِنْتِماءً (ن م ی) ۱. إلیه : به او یا به آن نسبت یافت، وابستگی پیدا کرد، منسوب شد. ۲. ـ الطائرُ : پرنده بر جایی بلندتر نشست. ۳. ـ إلی الجبلِ : از کوه بالا رفت.

أنْتَنَ إنْتاناً :گندید، بویناک شد.

أنْتُنَّ : ضمیر رفع منفصل برای جمع مخاطب مؤنّث، شما زنان. مفردش أنْتِ است.

الإنْتِهاز : ۱. مصـ و ۲. کاربرد همهٔ وسایل برای رسیدن به غایت و مقصود و مصلحت شخصی، غنیمت شمردن، فرصت‌یابی.

الإنْتِهازيّ : فرصت‌طلب، سودجو، مصلحت‌اندیش.

الإنْتِهازيَّة : فرصت‌طلبی، از هر موقعیّتی به نفع خود سود جستن، ابن‌الوقت بودن، موقع‌شناسی.

الإنْتِهاک : ۱. مصـ و ۲. شکستن و آلوده‌کردن احترام و آبروی کسی. ۲. شکستن عهد و پیمان، پیمان‌شکنی. ۳. خوار شمردن و آلوده گرداندن آنچه مقدّس و پاک است «ـ القُدسیّات» : توهین به مقدّسات.

اِنْتَهَبَ اِنْتِهاباً ۱. الشيءَ : آن چیز را برد، برداشت، غارت کرد. ۲. ـ الفرسُ الشوطَ : اسب به پایان مسابقه رسید، یا شخص گوی سبقت را ربود، جوایز را دِرَو کرد.

اِنْتَهَجَ اِنْتِهاجاً ۱. الطریقَ : راه آشکار و روشن را شناخت و بر آن رفت. ۲. ـ الطریقَ : راه را پیمود، طی کرد.

اِنْتَهَرَ اِنْتِهاراً ۱. ه : او را راند، طرد کرد، بر سرش داد کشید، او را سخت نکوهش کرد. ۲. ـ النهرُ : رود در بستر خود جاری شد. ۳. ـ العِرقُ : رگ خون فشاند، خون بند نیامد. ۴. ـ البطنُ : شکم او روان شد، اسهال شد.

اِنْتَهَزَ اِنْتِهازاً ۱. الفرصةَ : فرصت را غنیمت شمرد و از آن بهره گرفت. ۲. ـ الشيءَ : در به دست آوردن آن چیز شتافت. ۳. ـ فی الضحکِ : زشت خندید و در آن افراط کرد.

اِنْتَهَسَ اِنْتِهاساً ۱. اللحمَ :گوشت را با دندانهای پیش گرفت و کند، به دندان کشید، به نیش کشید. ۲. ـ ه : از او غیبت و بدگویی کرد.

اِنْتَهَشَ اِنْتِهاشاً ۱. ت الأعضاءُ : اندامها لاغر و باریک شد. ۲. ـ الشيءَ :آن را به دندانهای پیش گرفت، بسیار گاز زد.

اِنْتَهَضَ اِنْتِهاضاً : ۱. برخاست. ۲. ـ للأمرِ : به آن کار قیام کرد. ۳. آمادهٔ جنگ شد. ۴. ـ ه للأمرِ : او را بدان کار برانگیخت.

اِنْتَهَکَ اِنْتِهاکاً ۱. الحرمةَ : احترام و آبروی کسی را برد، حیثیّتش را لکّه‌دار کرد. ۲. ـ عِرضَه : به او فحش ناموسی داد. ۳. ـ الشيءَ : ارزش آن را از بین برد. ۴. ـ ته الحمّی : تب او را رنجور و ناتوان کرد، او را خسته کرد و بر او چیره شد. ۵. ـ المُحرّماتِ أو الحُرمات : هتک حرمت کرد.

اِنْتَهَی اِنْتِهاءً (ن ه ی) الشيءُ : آن چیز به پایان آمد، تمام شد. ۲. ـ عن الشيءِ : از آن چیز دست کشید. ۳. ـ إلیه الخبرُ : آن خبر به او رسید، خبردار شد. ۴. ـ به المسیرُ : راه او به فلان جا منتهی شد، آن راه او را بدانجا رساند. ۵. ـ القومُ عن المنکَرِ : آنان دیگران را از زشتی و بدی نهی کردند.

الأنْتُوکْسانت یو مع :گیاهی از تیرهٔ گندمیان و دستهٔ شبدرهاکه در چراگاهها بسیار می‌روید و ستوران به آن میل فراوان دارند، آنتوکسانتم، یونجهٔ عطری.

الأنْــتُونُوم یو مع : ۱. حشره‌ای زیان‌آور از تیرهٔ سوسکها و از قاب‌بالان که گونه‌های بسیار دارد و بر درختان و گیاهان خسارات فراوان می‌زند، سوسه، شپشه. ۲. دسته‌ای از سوسکهای پوزه‌دار سر دراز. Anthonomus (S)

اِنْتَوَی اِنْتِواءً (ن و ی) : ۱. از جایی به جای دیگر رفت، نقل مکان کرد،کوچید. ۲. ـ ه أو الشيءَ : آهنگ او یا آن کار کرد. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار برگشت، از آن منصرف شد. ۴. ـ بالموضِعِ : در آنجا اقامت گزید. ۵. ـ ه بنَواته : حاجت و نیاز او را برآورد.

أنْتَی إنْتاءً (ن ت و) : ۱. عقب ماند، دیر کرد. ۲. ـ ه : در شکل و خُلق و خوی خود را به او مانند کرد،

همسانِ او شد.
الأنْتِيموان و الأنْتِيمُون معـ: انتیمون. فلزی سفید و درخشان متمایل به آبی به نشانهٔ اختصاری sb با وزن مخصوص ۶/۸ Antimoine (F)
الأنْتِين (دخیل معـ) : آنتِن، شاخک، موج‌گیر رادیویی و تلویزیونی (در فصیح عربی: الهوائِيّ)
Antenna, Aerial (E)
أنُثَ ـُ أنْثاً و أُنُوثَةً و أناثَةً : ۱. نرم شد، پس او أنِيث است : نرم شده. ۲. مؤنّث‌گونه شد، زن صفت شد، مخنّث شد.
الأُنُث جـ: إناث و أناثى. جج أُنْثَى.
الأنْثاج جـ: نِثْج.
اِنْثالَ اِنْثِيالاً (ث و ل) ۱. الشيءُ : ریخته شد، پاشیده شد. ۲. ~ علیه القومُ : مردم از هر سو بر سر او ریختند. ۳. ~ ت علیه الافکارُ : اندیشه‌های گوناگون به فکرش رسید، افکار گوناگون بر او تاخت. ۴. ~ ت العباراتُ : عبارات پیاپی به ذهنش آمد که درماند کدام را بگوید.
اِنْثَتَمَ اِنْثِتاماً : سخن زشت گفت.
اِنْثَجَّ اِنْثِجاجاً (ث ج ج) الماءُ : آب راه افتاد، ریخت.
اِنْثَدَق اِنْثِداقاً ۱. بطنُه : شکم او شل و آویزان شد. ۲. ~ القومُ علیه : مردم بر او حمله آوردند، بر سرش ریختند.
أنْثَرَ إنْثاراً : ۱. آنچه را در بینی بود بیرون راند، فین کرد. ۲. ~ ه : او را بر روی استخوان بینی به زمین افکند.
الأنْثراسِيْت (دخیل معـ) : زغال سنگ خشک و خالص. ← أنْتراسِيْت.
الأنْثراسِيْن (دخیل معـ) [شیمی] : نوعی هیدروکربور. ← أنْتراسِيْن.
اِنْثَرَمَ اِنْثِراماً : ۱. دندان او از بیخ شکست. ۲. ~ ت سِنُّه : قسمتی از دندانش شکست.
الأنْثروبولوجِيا یو معـ : انسان‌شناسی، آنتروپولوژی. (در فصیح عربی : عِلمُ الإنسان) Anthropology (E)
أنْثَعَ إنْثاعاً ۱. الدمُ أو غیرُه : خون یا جز آن پیاپی بیرون آمد و قطع نشد. ۲. ~ فلانٌ : خون یا مانند آن بر او غلبه کرد. ۳. خون بسیار از او رفت.
اِنْثَعَبَ اِنْثِعاباً ۱. الماءُ أو الدمُ : آب یا خون فوّاره زد. ۲. ~ الماءُ : آب در مسیر خود روان شد. ۳. ~ المطرُ : باران فروریخت. ۴. ~ إلیه : به سوی آن خیز برداشت و روان شد.
اِنْثَقَبَ اِنْثِقاباً الشيءُ : آن چیز سوراخ شد، شکاف برداشت.
أنْثَلَ إنْثالاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد، مانند نَثَلَهُ است. ۲. ~ البئرَ : چاه را لاروبی کرد.
اِنْثَلَّ اِنْثِلالاً (ث ل ل) ۱. الشيءُ : آن چیز ریخت، فروریخت. ۲. ~ البناءُ : ساختمان خراب شد و ریخت. ۳. ~ علیه القومُ : مردم بر سر او ریختند، بر او گرد آمدند.
اِنْثَلَمَ اِنْثِلاماً ۱. الإناءُ : ظرف ترک برداشت، لبه یا کنار آن شکست، لب پَر گشت. ۲. ~ علیه القومُ : مردم از هر سوی بر او گرد آمدند. ۳. ~ صیتُه، أو سُمعتُه : حسن شهرت و آوازهٔ او از میان رفت، بد نام و بی‌آبرو شد.
الأنْثَلِيس : گیاهی صحرایی و جنگلی و خاردار از تیرهٔ پروانه‌واران که در کوهپایه‌های مدیترانه بسیار است، آبنوس کیانی.
الاِنْثِناءَة : خَم کردن، کج کردن. ۲. خمیدگی، کجی، انحناء. ۳. انعطاف، تغییر خط خمیده از کوژی به کاوی. ۴. پیچیدن، پیچ‌خوردگی، تابیدگی.
الاِنْثِنائِيّ : نرم، انعطاف‌پذیر، خم‌شدنی، پیچ‌خوردنی، تاب خوردنی.
الاِنْثنائِيَّة : ۱. حالت نرمی، نرمش، انعطاف‌پذیری. ۲. قابلیّت خم شدن و تاب خوردن و پیچندگی و تاه شدن.
اِنْثَنَى اِنْثِناءً ۱. الشيءُ : آن چیز دو تا شد و بر روی خود خمید و تا شد. ۲. ~ فی مشیتِه : در راه رفتن خود به طرفی مایل شد، تلوتلو خورد. ۳. با ناز و تکبر و با لنگر راه رفت. ۴. ~ عنه : از او یا آن چیز منصرف شد، روی گرداند. ۵. ~ علیه بالضربِ : او را به باد کتک گرفت، پیاپی او را زد.

الأُنثَوِيّ منسوب به أُنثی : ۱• زنانه، زن‌پسندانه. ۲• زنانگی.

أَنثَی إنثاءً (ن ث ی) ه : از او بد گفت، غیبت کرد. ۳• ~ من الشيءِ : از آن چیز ننگ داشت، اکراه کرد.

الأُنثَی : ۱• ماده، زن، مؤنّث. ۲• دارای صفت زنانگی، زن بودن «اِمرأةٌ أُنثَی» : زن کامل، بانوی تمام عیار. ۳• باریک و نازک جسم «إناث النجومِ» : ستارگان کوچک. مثنّای آن : أُنثیان. ج : إناث و أناثِيّ. جج : أُنُث.

الأُنثَیان (به صیغهٔ مثنّی) : ۱• دو بیضه. ۲• دو گوش.

اِنجَأَثَ اِنجِئاثاً (ج أ ث) النخلُ : خرمابن بر زمین افتاد.

اِنجَأَفَ اِنـجِئافاً (ج أ ف) ت الشجرةُ : درخت از بـن برکنده شد.

الإنجاء : ۱• مصـ و ۲• هرس کردن و قطع شاخه‌های بلند و زواید درخت. ۳• آشکار کردن، پیدا ساختن.

الأَنجاب جـ : نُجَباء. جج نَجِيب.

اِنجابَ اِنجِیاباً (ج و ب) ۱• الشيءُ : آن چیز شکـافته شد، پاره شد، سوراخ شد. ۲• ~ السحابُ : ابرها شکافته شدند، کنار رفتند. ۳• ~ الظلامُ : تاریکی از بین رفت.

الأَنجاث جـ : نُجُث.

الأَنجاد جـ : ۱• نَجْد. ۲• نَجُد. ۳• نَجِد. ۴• نُجُد.

الإنجاد : ۱• مصـ و ۲• کمک و یاری دادن «~ البحريّ» : نجات دریایی، نجات غریق.

الأَنجار : بامهای خانه به لغت اهل شام و حجاز. ج : أناجِیر.

الإنجاز : ۱• مصـ و ۲• به وعده وفا کردن.

الأَنجاس جـ : ۱• نَجَس. ۲• نَجِس و نَجُس. ۳• تعویذ، آنچه برای دفع چشم زخم به گردن آویزند.

الإنجاص : درخت و میوهٔ گلابی، امرود. ← أجّاص.

الأَنجاف جـ : نَجَف.

اِنجافَ اِنجِیافاً (ج ی ف) ت الجثّةُ : جسد فاسد شد و گندید، لاشه بدبوی و گندیده شد.

الأَنجال جـ : نَجْل.

اِنجالَ اِنجِیالاً (ج و ل) ۱• الترابُ : گرد و خاک بلند شد. ۲• ~ في البلادِ : در سرزمینها به گردش پرداخت.

الأَنجام جـ : نَجْم.

الإنجانَة ف معـ : فنجان، پنگان. ج : أجاجِین.

أَنجَبَ إنجاباً ۱• نجیب بود، گرامی و هشیار شـد. ۲• نبوغ یافت و از همسالان برتر شد. مانند نَجُبَ است. ۳• فرزند نجیب و گرامی آورد. ۴• ~ من الشجرةِ فـرعاً : شاخه‌ای از درخت را برید، شکست.

الأَنجَبا : گیاهی صحرایی و زینتی از تیره گاوزبان که از ریشـه‌اش مـادّه‌ای سـرخ بـه دست مـی‌آورند و در رنگ‌آمـیزی داروهــا و لوازم آرایش بـه کـار مـی‌برند، شنجبار، گیاه حلمه.

الإنجِبار : ۱• مصـ و ۲• ف معـ : گیاهی از تیرهٔ تُرشَکها با شاخه‌هایی باریک و برگهایی کرک‌دار، اِنگِبار.

اِنجَبَذَ اِنجِباذاً الشيءُ : آن چیز کشیده شد.

اِنجَبَرَ اِنجِباراً ۱• العظمُ : استخوانِ شکسـته جـوش خورد و درست شد، بهبود یافت. ۲• درست شد، اصلاح شد. ۳• جبران شد.

أَنـجَحَ إنـجاحاً ۱• پیروز و کـامکار شـد. ۲• ~ اللهُ حاجتَه : خـدا حـاجت او را بـرآورده سـاخت. ۳• ~ ت الحاجةُ : آن نیاز برآورده شد. ۴• ~ به الباطلُ : باطل بر او غلبه کرد. ۵• ~ بالباطلِ : بر باطل چیره شد.

اِنجَحَرَ اِنجِحاراً الحیوانُ : جانور به لانه‌اش رفت، وارد سوراخ شد.

أَنجَدَ إنجاداً ۱• ه : او را یاری کرد، به او کمک رساند. ۲• به (نجد) عربستان درآمد. ۳• به بلندی برآمد. ۴• ~ الشيءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد. ۵• ~ الدعـوةَ : آن دعوت را پذیرفت. ۶• عرق کرد. ۷• به کسان خود نزدیک شد. ۸• ~ ت السماءُ : آسمان صاف و بی‌ابر شد.

الأَنجُد جـ : نَجْد.

الأَنجُدان : گیاه انگدان ← انجذان.

الأَنجِدَة جـ : ۱• نَجْد. ۲• نَجُود.

اِنجَدَلَ اِنجِدالاً : ۱• بر زمین افتاد، روی زمـین پـرت شد. ۲• پیچ خورد، تابید.

الإنجِذاب : ۱• مصـ و ۲• دلربایی، جذب کردن روح، دلکشی. ۳• [تصوّف] : به حالت خلسه و جذبه درآمدن.

الأنجُذان ف معـ : گیاهی طبّی از تیرهٔ چتریان که صمغی به نام حلتیت دارد. انگدان. «الأنجُذان الرومی»: انگدان رومی. ← أنجُدان.

اِنجَذَب اِنجِذاباً ۱. الشيءُ : آن چیز کشیده شد. ۲. ~ الشيءُ إلى الشيءِ : آن چیز به سوی آن چیز دیگر کشیده شد، یکدیگر را جذب کردند. ۳. ~ في السيرِ : تند رفت. ۴. ~ به السيرُ : شتاب کرد.

اِنجَذَرَ اِنجِذاراً الشيءُ : آن چیز بریده شد، از ریشه کنده شد.

اِنجَذَم اِنجِذاماً الشيءُ : بریده شد، قطع گردید.

أنجَرَ إنجاراً ۱. ه : برای او (نجیره) : خوراکی از آرد و شیر و روغن آورد. ۲. در ماههای گرم وارد شد.

الأنجَر ف معـ : لنگرِ کشتی. ج : أناجِر.

الأنجُرَة : گیاهی از دستهٔ گزنه‌ها که کرکهای گزنده و سوزاننده دارد، گَزَنه. نام دیگرش قُرّاص است.

اِنجَرَدَ نْجِراداً ۱. من ثوبِه : برهنه شد، جامه‌اش را درآورد. ۲. ~ ت الجِمالُ من أو بارِها : شتران پشم و کرک خود را ریختند. ۳. ~ الثوبُ : جامه کهنه و پاره شد. ۴. ~ شَعرُ الفرسِ : موهای اسب کوتاه بود. ۵. ~ الفرسُ : اسب در مسابقه پیشی گرفت و پیروز از میدان درآمد. ۶. ~ في السيرِ : در رفتن کوشش و سرعت به خرج داد. ۷. ~ به السيرُ : راه بر او دراز شد، زمانی طولانی راه رفت. ۸. ~ السنبلةُ : خوشه از میان پوسته‌های ساقه در آمد.

اِنجَرَّ اِنجِراراً (ج ر ر) الشيءُ : آن چیز کشیده شد. ۲. ~ ت الماشيةُ : ستور در حین راه رفتن چرید.

اِنجَرَسَ اِنجِراساً الحَلَى : زیورهای دست و گردن به هم خورد و صدا کرد، صدای (جرس) : زنگ درآورد.

الأنجُريّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گَزَنه‌ها.

أنجَزَ إنجازاً ۱. الحاجةَ : حاجت را برآورد. ۲. ~ العملَ : کار را به پایان آورد و تمام کرد. ۳. ~ الوعدَ : به وعده وفا کرد. ۴. ~ على القتيلِ : بر سر مجروح آمد و او را کشت، زخمی را کشت، تمام‌کُش کرد.

اِنجَزَرَ اِنجِزاراً البحرُ : دریا به حالت (جزر) : پس رفتن آب درآمد.

اِنجَزَعَ اِنجِزاعاً الشيءُ : آن چیز از میان قطع شد، شکست، از هم گسست.

اِنجَزَمَ اِنجِزاماً ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ~ ت الكلمةُ : کلمه مجزوم شد، علامت جزم و سکون در آخرش آمد.

أنجَسَ إنجاساً ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را نجس و پلید کرد.

أنجَعَ إنجاعاً ۱. الطعامُ أو نحوُه : غذا یا دارو و امثال آن به حال بیمار سودمند افتاد، سازگار شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد کامیاب شد، به آرزویش رسید، نجات یافت. ۳. ~ الراعي ولدَ الناقةِ : چوپان به بچّه شتر شیر داد.

الأنجع افـ : ۱. سودمندتر، مفیدتر. ۲. سلامت‌بخش‌تر، سالمتر.

اِنجَعَبَ اِنجِعاباً : افتاد، به زمین خورد.

اِنجَعَرَ اِنجِعاراً السبعُ : حیوان درنده سرگین افکند. مانند جَعَرَ است.

اِنجَعَفَ انجعافاً : ۱. به زمین افتاد. ۲. ~ ت الشجرةُ : درخت کنده شد، افتاد. ۳. واژگون شد.

اِنجَفَلَ اِنجِفالاً : ۱. به زمین خورد، افتاد. ۲. تند گریخت.

أنجَلَ إنجالاً ۱. المكانُ : آنجا (نجیل) : گیاهِ شوره برآورد. ۲. ~ الدابّةَ : ستور را رها کرد تا (نجیل) شوره گیاه چرا کند.

الأنجَل : ۱. دارای چشمان درشت و سیاه، آهو چشم. ۲. فراخ و گشاده، پهناور. مؤ : نَجْلاء. ج : نُجْل و نِجال.

اِنجَلَبَ اِنجِلاباً : ۱. کشیده شد، جلب شد، جذب شد. ۲. «~ ت البضاعةُ» : کالای بازرگانی به کشور وارد شد.

اِنجَلَطَ اِنجِلاطاً ۱. رأسَه : سر او را تراشیدند. ۲. ~ السيفُ : شمشیر از نیام کشیده شد. ۳. برهنه شد. ۴. ~ الشيءُ عن الشيءِ أو منه : آن چیز از چیز دیگر برکنده و جدا شد.

اِنجَلَعَ اِنجِلاعاً الشيءُ : آن چیز مکشوف و شناخته شد.

الأَنجلُوسَكْسُونِيّ معـ : آنگلوساکسُنی، منسوب به آنگلوساکسُن.

الإِنْجلِيزِي : انگلیسی.

الإِنْجلِيزِيَّة : «اللُغَةُ ~» : زبان انگلیسی.

أَنجَمَ إِنْجاماً ۱. الشيءُ : آن چیز برآمد، ظهور کرد، پدیدار شد. ۲. ~ ت السماءُ : ستارگان آسمان درآمدند. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز رفت، سپری شد. ۴. ~ عن الأمرِ : از آن کار دست کشید، آن را ترک کرد. ۵. ~ ت الحربُ : جنگ به پایان رسید. «~ ت عنه الحمّى» : تب او قطع شد.

الأَنْجُم جـ : نَجْم.

اِنْجَمَدَ اِنْجِماداً : ۱. سخت و سفت شد. ۲. مایع به حالت جامد درآمد، منجمد شد. ۳. یخ زد، یخ بست، فسرد. (المو).

أَنْجَى إِنْجاءً (ن ج و) ۱. ه من الأمرِ : او را از آن کار نجات داد، از آن گرفتاری رهایی بخشید. ۲. ~ فلانٌ : فلانی باد و مدفوع شکم خود را خالی کرد، رید. ۳. عرق کرد. ۴. ~ الجلدَ : پوست راکند، جداکرد.

الأَنْجِيَة : ج نَجِيّ.

الإِنْجِيل یو معـ : اِنجیل و بر چهار روایت است : انجیل متّی، انجیل مرقس، انجیل یوحنّا و انجیل لوقا. ج : أناجِيل.

أَنَحَ ـِ أَنْحاً و **أَنِيحاً** و **أُنُوحاً** ۱. الرجلُ : آن مرد از بیماری یا رنجوری نالید و نفس کشید. ۲. آن مرد به سبب بخل چون چیزی از او خواستند (تَنَحنَح) : سرفه کرد. ۳. در انجام کار بسیار سستی و درنگ کرد.

الأَنْحاء جـ : ۱. نَحْو. ۲. نِحْي.

الأَنْحار جـ : نِحر.

اِنْحازَ اِنْحِيازاً (ح و ز) ۱. إليه : به او گروید، متمایل شد، وابستگی پیدا کرد. ۲. ~ عنه : از او روی گردان شد، کناره گرفت. ۳. ~ القومُ : مردم خانمان خود را رها کردند و به جای دیگر رفتند. ۴. شکست خورد. ۵. ~ علی الشيءِ : بر روی آن چیز افتاد.

اِنْحاشَ اِنْحِياشاً (ح و ش) ۱. عنه أو منه : از او رمید، دور شد. ۲. ~ له الصيدُ : شکار به سوی او کشانده و رانده شد. ۳. جمع شد. ۴. «فلانٌ لاینحاش من شيءٍ» : فلانی از چیزی باک ندارد.

اِنْحاصَ اِنْحِياصاً (ح ی ص) عنه : از آن بازگشت، کناره گرفت.

الأَنْحال جـ : نُحْل.

اِنْحَبَسَ اِنْحِباساً : ۱. قطع شد، بند آمد. ۲. محدود شد، محصور شد. ۳. بازداشت شد، جلوگیری شد. ۴. زندانی شد، محبوس گشت. (المو).

اِنْحَتَّ اِنْحِتاتاً (ح ت ت) ۱. الورقُ عن الشجرِ : برگ از درخت ریخت و پراکنده شد. ۲. ~ الريشُ أو الشَّعرُ : پر یا موی فروریخت، افتاد.

اِنْحَتَمَ اِنْحِتاماً الامرُ : آن موضوع ضرورت یافت، حتمی شد، واجب آمد.

اِنْحَجَبَ اِنْحِجاباً : ۱. پوشیده شد، محجوب شد، ۲. در پرده رفت، در جعبه رفت. ۳. در پناهگاه رفت. ۴. پشت سپر و حفاظ قرار گرفت. ۵. خود را در چادر یا ردا و خرقه و مانند آن پوشاند. (المو).

اِنْحَجَزَ اِنْحِجازاً : ۱. بازداشته شد، ممنوع گردید. ۲. ~ عنه : او را رها کرد، ترکش نمود. ۳. ~ : به حجاز درآمد، وارد سرزمین حجاز شد. ۴. خودداری کرد و باز ایستاد.

اِنْحَجَفَ اِنْحِجافاً : زاری کرد، تضرّع نمود.

اِنْحَدَرَ اِنْحِداراً : ۱. سرازیر شد، پایین آمد. ۲. ~ الدمعُ : اشک روان شد، فروریخت. ۳. ~ الجرحُ : زخم ورم کرد، برآماسید.

اِنْحَذَقَ اِنْحِذاقاً الشيءُ : پاره شد، دریده شد، پاره‌پاره گردید.

الاِنْحِراف : ۱. مصـ و ۲. کجراهی، ناراستی. ۳. [روانشناسی] «~ جنسيّ» : رفتار جنسی برخلاف عرف و طبیعت مورد قبول جامعه است، همجنس‌گرایی. ۴. [جغرافیا] : تمایل نسبت به خط استواء. ۵. [کیهان‌شناسی] : فاصلهٔ زاویه‌ای میان یک ستاره یا یک نقطه تا معدّل النهار.

اِنْحَرَدَ اِنْحِراداً : ۱. تنها شد. ۲. ~ النجمُ أو الشهابُ : ستاره يا شهاب كمانه كشيد و رفت، فرو افتاد.
اِنْحَرَفَ اِنْحِرافاً : ۱. برگشت، منحرف شد،كج شد. ۲. ~ المزاجُ : طبيعت و مزاج از راستى و اعتدال خارج شد. ۳. ~ إليه : به سوى او يا آن متمايل شد. ۴. ~ عنه : از او يا آن بازگرديد.
أنْحَزَ إنْحازاً : شتر به بيمارى (نُحاز) مبتلا شد و سرفه كرد.
أنْحَسَ إنْحاساً ت النارُ : آتش بسيار دود كرد.
الأنْحُس جـ : نَحْس.
اِنْحَسَرَ اِنْحِساراً ۱. الشيءُ : آن چيز برهنه شد، آشكار گرديد. ۲. ~ الطائرُ : پرهاى كندهٔ پرنده فروريخت و به جاى آن پرهاى تازه درآمد. ۳. ~ الماءُ عن اليابسةِ : آب به خشكى برخورد و به عقب برگشت.
اِنْحَسَّ اِنْحِساساً (ح س س) ۱. الشيءُ : آن چيز بريده شد، شكست. ۲. ~ الشَّعرُ : موى ريخت. ۳. ~ الأسنانُ : دندانها پوسيده شد و افتاد.
اِنْحَسَفَ اِنْحِسافاً الشيءُ فى يدِه : آن چيز در دست او ريزه ريزه شد، خُرد شد.
اِنْحَسَمَ اِنْحِساماً الشيءُ : بريده شد، قطع شد.
الاِنْحِصار : ۱. مصـ و ۲. كوتاهى، محدوديّت، انحصار.
اِنْحَصَرَ اِنْحِصاراً : ۱. محصور و محدود شد. ۲. در فشار و تنگنا قرار گرفت. ۳. انحصارى شد، در انحصار و اختيار دولت يا يک شركت درآمد. ۴. متمركز شد. ۵. منحصر به فرد شد، يگانه و يكتا يا بى‌همتا شد.
اِنْحَصَّ اِنْحِصاصاً (ح ص ص) ۱. الورقُ : برگ پخش و پراكنده شد. ۲. ~ الشَّعرُ : موى ريخت. ۳. ~ ت اللحيةُ : ريش كوتاه شد. ۴. ~ الذَنَبُ : دُم حيوان قطع شد و حيوان در رفت.
اِنْحَضَجَ اِنْحِضاجاً ۱. الجملُ : شتر روى زانو نشست. ۲. به پهلو خوابيد. ۳. از خشم برافروخته شد و خود را بر زمين زد. ۴. شكمش درشت و فراخ شد.
الاِنْحِطاط ۱. مصـ و ۲. [كيهان‌شناسى] : فرود آمدن ستاره، هبوط، مقابل ارتفاع است. ۳. دوران پستى، عقب‌ماندگى، پاشيدگى اجتماع.
اِنْحَطَّ اِنْحِطاطاً (ح ط ط) : ۱. فرو افتاد، پايين آمد. ۲. پست شد. ۳. ~ السعرُ : نرخ پايين آمد، ارزان شد. ۴. ~ الجملُ فى سيرِه : شتر تند رفت.
اِنْحَطَمَ اِنْحِطاماً ۱. الشيءُ : آن چيز شكسته شد. ۲. ~ الناسُ عليه : مردم بر سر او جمع شدند، ازدحام كردند.
أنْحَفَ إنْحافاً ه المرضُ أو الهمُّ : بيمارى يا اندوه او را نحيف و لاغر و سست گرداند.
اِنْحَقَّ اِنْحِقاقاً (ح ق ق) ت العقدةُ : گره كور افتاد و سخت بسته شد.
أنْحَلَ إنْحالاً ۱. ه المرضُ : بيمارى او را لاغر و ناتوان كرد. ۲. ~ ه الشيءَ : بخشى از آن چيز را به او اختصاص داد، به او بخشيد.
الاِنْحِلال : ۱. مصـ و ۲. [منطق] : مرادف تحليل است يعنى تجزيهٔ قضيّه به موضوع و محمول يا مقدّم و تالى. ۳. [پزشكى] : پراكندگى اتّصالى كه بين اعضاء مشابه ايجاد مى‌شود. ۴. [شيمى] : تجزيهٔ جسم به ملكولها و پخش شدن آنها در ملكولهاى جسمى ديگر بدون آنكه اين دو گونه ملكول با يكديگر يكى و متّحد شوند، حلّ شدن، انحلال شيميايى.
اِنْحَلَبَ اِنْحِلاباً الماءُ أو الدمعُ : آب يا اشک روان شد. مانند تَحَلَّبَ است.
اِنْحَلَّ اِنْحِلالاً (ح ل ل) ۱. ت العقدةُ و نحُوها : گره و مانند آن باز شد، گشوده شد. ۲. از هم جدا شد، مُنفَكّ شد. ۳. ذوب شد، آب شد، حلّ گشت. ۴. شكسته و پراكنده شد. ۵. تشكيلات و سازمان منحلّ شد، برچيده شد، به هم خورد و پراكنده شد. ۶. قوا تحليل رفت. سست و ضعيف شد. ۷. پوسيد و فاسد شد و از بين رفت.
اِنْحَلَمَ اِنْحِلاماً : خواب ديد.
اِنْحَمَرَ اِنْحِماراً ما على الجلدِ : روى پوست كنده شد.
اِنْحَمَصَ اِنْحِماصاً ۱. الورمُ : ورم و باد خوابيد. ۲. كم گوشت و لاغر شد. ۳. ~ منه : از آن درهم كشيده شد، منقبض شد.

إنحَمَقَ إنحِماقاً : ۱. گول و احمق گردید. ۲. بی‌اندیشه و درنگ راه افتاد، یا به سخن درآمد. ۳. ـ الثوبُ : جامه فرسوده شد. ۴. ـ ت السوقُ : بازار کساد و بی‌رونق گشت.

إنحَمَلَ إنحِمالاً علی الشیءِ : بر آن چیز یا کار وادار و برانگیخته شد.

إنحَنَی إنحِناءً (ح ن و) : ۱. خمیده گشت، کج شد. ۲. ـ إحتراماً أو خضوعاً : برای احترام دو لا شد، کمر خم کرد، تعظیم نمود.

أنحَی إنحاءً (ن ح و) ۱. فی سیره : در رفتن به یک جانب خمید و میل کرد. ۲. ـ علیه : بر او یا آن روی آورد، حمله‌ور شد. «ـ علیه باللّومِ» : با سرزنش به او روی آورد. ۳. ـ بصرَه عنه : چشم خود را از او برگرداند. ۴. ـ علیه : به او اعتماد کرد. ۵. (ن ح ی) له السلاحَ : او را با اسلحه زد.

الإنحِیاز : ۱. مصـ إنحازَ و ۲. [سیاست] : وابستگی به یکی از دو طرف متخاصم. «سیاسة عدم ـ» : بی‌طرفی، عدم وابستگی به شرق و غرب (در جهان دو قطبی)، عدم تعهّد.

إنخاتَ إنخِیاتاً (خ و ت) البازیُّ : باز از هوا بر سر شکار چنان فرود آمد که صدای بالهایش شنیده نشد.

الأنخاط جـ : نُخط.

إنخاقَ إنخِیاقاً (خ و ق) المکانُ : آنجا فراخ شد، جا باز شد.

أنخَبَ إنخاباً : ۱. دارای فرزندی ترسو شد. ۲. دارای فرزندی دلاور شد. (از اضداد است).

الأنخَبُ : ۱. ترسو، بزدل. ۲. ناتوان از جواب. مؤ : نَخباء. ج : نُخب.

إنخَبَزَ إنخِبازاً المکان : آنجا فرو رفته و پست شد.

إنختَعَ إنخِتاعاً فی الارضِ : به راه افتاد و به جایی دور رفت. مانند خَتَعَ است.

إنخَدَشَ إنخِداشاً : ۱. خراشیده شد. ۲. بریده شد. ۳. ساییده شد. ۴. حکّ شد. ۵. زدوده شد.

إنخَدَعَ إنخِداعاً ۱. به : به آن فریفته شد، فریب او را خورد. ۲. خود را فریب خورده و مغبون احساس کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز ناپدید شد، پنهان گشت. ۴. ـ ت السوقُ : بازار کساد و بی‌رونق شد.

الإنخِراط : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : لاغر شدن چهره و برگشتن شکل بر اثر بیماری و مانند آن.

إنخَرَّ إنخِراراً (خ ر ر) : ۱. سست شد. ۲. فرو افتاد.

إنخَرَطَ إنخِراطاً ۱. الجسمُ : تن لاغر و باریک شد. ۲. ـ فی الشیءِ : در آن چیده و منظّم شد، در صف آنان درآمد، به جرگهٔ تشکیلاتی پیوست. ۳. ـ فی المکانِ : شتابان وارد آنجا شد. ۴. ـ من المکان : شتابان از آنجا درآمد. ۵. ـ فی الامرِ : بی‌ملاحظه به آن کار اقدام کرد. ۶. ـ الصقرُ : شاهین فرود آمد. ۷. ـ بطنُه : شکمش روان شد، اسهال گرفت. ۸. ـ علیه بالقبیحِ : بد و بی‌راه گویان و غُرغُرکنان نزد او آمد.

إنخَرَعَ إنخِراعاً ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته شد، پاره شد، شکسته شد. ۲. سست و نرم و پایین افتاده شد. ۳. ـ الرجلُ : ضعیف و ناتوان شد، خوار شد. ۴. ـ ت الکتفُ : شانه شکست، از جا در رفت.

إنخَرَقَ إنخِراقاً : ۱. شکافته شد، پاره گشت. ۲. ـ ت الریحُ : باد بشدّت و ناهموار وزید، به کجی بر زمین وزید.

إنخَرَمَ إنخِراماً ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته و پاره شد. ۲. ـ العامُ أو القرنُ : یک سال یا یک قرن سپری شد. ۳. ـ القومُ : آن قوم رفتند و نابود شدند. ۴. ـ الکتابُ : بخشی از کتاب از بین رفت.

إنخَزَعَ إنخِزاعاً ۱. الحبلُ : ریسمان از وسط بریده شد. ۲. ـ العودُ : چوب از میانه شکست. ۳. ـ ظهرُه : پشتش از پیری یا رنجوری خمیده شد.

إنخَزَقَ إنخِزاقاً الشیءُ : آن چیز در چیزی فرورفت، دوخته شد.

إنخَزَلَ إنخِزالاً ۱. فی کلامه : از سخن گفتن باز ایستاد. ۲. به سنگینی و گرانباری راه رفت، لاک‌پشتی راه رفت. ۳. ـ عن الأمرِ : به سبب ناتوانی از انجام آن کار بازماند، واپس کشید. ۴. ـ عن الجوابِ : به پاسخ خود اهمیت نداد، آن را جدّی نگرفت، از جواب باک نداشت و پروا

نکرد.

اِنْخَسَأَ اِنْخِساءً (خ س أ) ۱. البصرُ: چشم خسته شد. ۲. ~ الکلبُ: سگ به خواری دور شد، دُمش را روی کولش گذاشت و رفت.

اِنْخَسَفَ اِنْخِسافاً ۱. ت الأرضُ: زمین فرورفت و همه‌چیز را با خود فرو برد. ۲. ~ ت العینُ: چشم کور شد. ۳. ~ ت البئرُ: چاه فروریخت.

اِنْخَشَّ اِنْخِشاشاً (خ ش ش) فی الشیءِ: در آن چیز داخل شد.

اِنْخَشَفَ اِنْخِشافاً ۱. فی الشیءِ: در آن چیز داخل شد، فرورفت. ۲. پنهان گشت، غایب شد.

اِنْخَصَمَ اِنْخِصاماً: ۱. کاهش داده شد، ۲. ~ المبیعُ: بهای آن جنس تخفیف یافت.

أنْخَضَ إنْخاضاً ه المرضُ أو غیرُه: بیماری یا جز آن او را لاغر و سست و ناتوان ساخت.

اِنْخَضَدَ اِنْخِضاداً ۱. الشیءُ: آن چیز خم شد، دو لا شد. ۲. شکست. ۳. ~ الثمارُ: میوه‌هایی چون هندوانه و انار شکسته و پاره پاره شد.

الاِنْخِطاف: ۱. مصـ و ۲. [تصوّف]: جذبه، وَجد ← انجذاب.

أنْخَفَ إنْخافاً: به هنگام بینی گرفتن از بینی خود صدا درآورد، محکم فین کرد، فخ فخ بسیار کرد.

الاِنْخِفاض: ۱. مصـ و ۲. [کیهان‌شناسی]: نزدیک شدن بُعد ستاره به بُعد میانگین آن، هبوط، ضد استعلاء است.

الأنْخِفَة جـ: نِخاف.

اِنْخَفَسَ اِنْخِفاساً الماءُ: رنگ یا بوی آب تغییر یافت، دگرگون گشت.

اِنْخَفَضَ اِنْخِفاضاً ۱. الشیءُ: آن چیز از بلندی افتاد، سقوط کرد. ۲. ~ الصوتُ: صدا پایین آمد، کاهش یافت. «~ ت الحرارةُ»: گرما کاهش یافت.

اِنْخَفَعَ اِنْخِفاعاً ۱. ت الشجرةُ: درخت از بیخ برکنده شد. ۲. فلانٌ: فلانی سست و خاموش شد. ۳. ~ ت رئتُه: شُش او از بیماری شکافته و پاره شد. ۴. ~ کبدُه: جگر او از گرسنگی سست شد، از حال رفت. ۵. ~ علی فراشِه: بیمار و بستری شد، از گرسنگی از جایش تکان نخورد.

اِنْخَلَعَ اِنْخِلاعاً ۱. الشیءُ: آن چیز از جای خود برکنده شد «~ ت الکتفُ»: شانه از جای خود در رفت. ۲. ~ من الشیءِ: از آن چیز بیرون آمد، جدا شد. ۳. ~ من المَنصبِ: از آن مقام معزول شد، خلع شد.

اِنْخَلَی اِنْخِلاءً (خ ل ی) العشبُ: علف درو شد، کنده یا چیده شد.

اِنْخَمَصَ اِنْخِماصاً الجرحُ: ورمِ زخم خوابید، فرونشست.

اِنْخَنَثَ اِنْخِناثاً: ۱. نرم و فروآویخته شد. ۲. حالت زنانه پیدا کرد. ۳. ~ ت العنقُ: گردن کج شد. ۴. ~ السِّقاءُ: مشک دو تاه شد، روی خود تاه شد.

اِنْخَنَسَ اِنْخِناساً: ۱. عقب ماند، تأخیر کرد، دور ماند. ۲. بازگشت.

اِنْخَنَقَ اِنْخِناقاً: خفه شد. مانند إختَنَقَ است.

أنْخَی إنْخاءً (ن خ و): پر ناز و نخوت گردید.

الأنْداء جـ: نَدَی.

الأنْداب جـ: نَدَب. ۲. نَدْب و جج نَدْبَة.

الأنْداح جـ: نَدَح.

اِنْداحَ اِنْدِیاحاً (د و ح) ۱. البطنُ: شکم کسی گنده شد، شل و آویخته شد. ۲. ~ الشیءُ: آن چیز بزرگ و فراخ گردید.

الأنْداد جـ: ۱. نِدّ. ۲. نَدِیْد.

الأنْداس جـ: نَدَس.

اِنْداسَ اِنْدِیاساً (د و س) ۱. الحبُّ: دانه لگدکوب شد، زیر پا ماند، کوفته شد. ۲. پست و بی‌مقدار شد. ۳. ~ الشیءُ: آن چیز ساییده شد، صیقل یافت.

اِنْداصَ اِنْدِیاصاً (د ی ص) ۱. الشیءُ: آن چیز از دست رها شد، افتاد، از دست درآمد. ۲. ~ علیه بالشرِّ: ه به او آسیب و بدی رساند.

اِنْداقَ اِنْدِیاقاً (د و ق) البطنُ: شکم باد کرد، نفخ آورد.

اِنْدالَ اِنْدِیالاً (د و ل) ۱. القومُ: مردم از جایی به جایی

دیگر رفتند. ۲• ~ بطنُه: شکم او بزرگ و آویزان شد. ۳• ~ ما فی بطنِه: آنچه در شکمش بود بیرون ریخته شد. ۴• ~ الشیءُ: آن چیز آویزان شد.

أَنْدَبَ إِنْداباً ۱• الجرحُ: اثر زخم بر روی پوست سخت شد. ۲• ~ الجرحُ جسمَه: زخم برتن او اثر گذاشت. ۳• ~ ته الضائِقةُ: تنگی و سختی بر او اثر نهاد و او را به رنج افکند. ۴• نفسَه و بنفسِه: خود را به خطر انداخت، به تن خویش خطر کرد، جان خود را به مخاطره افکند.

اِنْدَبَغَ اِنْدِباغاً الجلدُ: پوست دبّاغی و نرم شد و رطوبت آن از بین رفت.

اِنْدَثَرَ اِنْدِثاراً الأثرُ: آن اثر و نشان پاک شد و از بین رفت.

اِنْدَحَرَ اِنْدِحاراً: ۱• شکست خورد. ۲• گریخت، فرار کرد، رو به هزیمت نهاد.

اِنْدَحَّ اِنْدِحاحاً (د ح ح) بطنُه: شکمش گُنده شد.

اِنْدَحَضَ اِنْدِحاضاً ت الحُجّةُ: دلیل مردود و باطل شد.

اِنْدَحَقَ اِنْدِحاقاً ۱• الشیءُ: آن چیز از جای خود درآمد. ۲• ~ البطنُ: شکم بزرگ شد.

أَنْدَخَ إِنْداخاً ه: با آن تصادم کرد، به او برخورد.

الأَنْدَخ: گولِ احمقِ کم سخن. مؤ: نَدْخاء. ج: نُدْخ.

اِنْدَخَلَ اِنْدِخالاً: داخل شد، درآمد. مانند دَخَل است.

أَنْدَرَ إِنْداراً: ۱• رفتاری نادر و شگفت داشت، سخنی عجیب گفت. ۲• ~ الشيءَ: آن را انداخت. ۳• ~ العظمَ: استخوان را از جایش درآورد. ۴• ~ يدَه عن العملِ دست از آن کار کشید، دست او را از آن کار کوتاه کرد، نگذاشت در آن کار دخالت و تصرّف کند.

اِنْدَرَأَ اِنْدِراءً (د ر أ) ۱• السیلُ: سیل راه افتاد. ۲• ~ الحریقُ: آتش‌سوزی فراگیر شد، به همه جا سرایت کرد. ۳• ~ علیه: ناگهان بر او وارد شد.

الأَنْدراسیون یو معـ: گیاهی از تیرهٔ چتریان که از نامهای دیگرش: شُمَّر الخنازیر و شجر الخنازیر و بَخُور الاکراد است. اندراسیون، گیاه نمناک، سیاه بو.

اِنْدَرَجَ اِنْدِراجاً ۱• فی الشیءِ: در آن چیز داخل شد، مشمول آن بود. ۲• ~ علیه: بر آن پیچیده شد. ۳• ~ القومُ: آن قوم منقرض شد و از بین رفت.

اِنْدَرَسَ اِنْدِراساً ۱• الأثر: آن اثر محو شد و از بین رفت. ۲• ~ الخبرُ: خبر و نام و یادکسی یا چیزی از بین رفت.

اِنْدَرَعَ اِنْدِراعاً: ۱• البطنُ: شکم پر شد. ۲• ~ العظمُ: استخوان از گوشت کنده و برهنه شد. ۳• ~ فی السیرِ: در رفتن شتافت و پیش افتاد. ۴• ~ القمرُ: من السحابِ: ماه از زیر ابر درآمد.

الأَندرُوزاس و الأَندرُوصاقِص یو معـ: گیاهی علفی و بیابانی و زارعتی از یترهٔ پامچالها که گونه‌های خوشبوی زیبا دارد. نامهای دیگرش زهرة التِّرس، کُسْلُح است. کشملک، بوگورتلان، کلنج.

الأَنْدرُسامُن یو معـ: گیاهی بیابانی و زراعتی از تیرهٔ دادی‌ها. دادی، هوفاریقون، دادیِ رومی، داذی، خرداذی.

الأَنْدَرِيّ: طناب درشت و کلُفت.

اِنْدَسَّ اِنْدِساساً (د س س) ۱• الشيءُ فی الشيءِ: آن چیز در چیز دیگر داخل شد. ۲• زیر خاک رفت، پوشیده و پنهان شد.

اِنْدَعَثَ اِنْدِعاثاً الشيءُ: پایمال شد، لگدکوب شد.

اِنْدَعَی اِنْدِعاءً (د ع و) للـدّعوةِ: دعوت را پذیرفت، دعوت را اجابت کرد.

أَنْدَغَ إِنْداغاً به: به او بدی کرد، کاری کرد که او را ناخوش آمد.

أَنْدَفَ إِنْدافاً: ۱• به آوای عود و بربط گرایش داشت. ۲• ~ الدابّةَ: ستور را به تندی راند و به زور پیش برد. ۳• ~ الکلبَ: سگ را سیراب کرد.

الاِنْدفاع: ۱• مصـ و ۲• رها شدن، آغاز به حرکت کردن. ۲• پرتاب شدن. ۳• سرازیر شدن و به ریزش درآمدن. ۴• حماسه آفریدن. ۵• حمیّت نشان دادن. ۶• همّت به خرج دادن. ۷• شجاعت، تهوّر. ۸• سرِ ناترس داشتن، بی‌کلّه بودن. ۹• راندن، از خود دور کردن.

اِنْدَفَعَ اِنْدِفاعاً ۱• السیلُ: سیل خروشان راه افتاد. ۲• ~ فی الأمرِ: بدان کار پرداخت. ۳• ~ فی الحدیثِ: به

سخن درآمد و به گفتار ادامه داد. ۴• ــ الفرسُ : اسب تند دوید. ۵• ــ یقولُ کذا : به گفتنِ چنین سخنی آغاز کرد. ۶• برکنار شد، دور شد. ۷• آغاز کرد. ۸• مطیع شد، تسلیم شد.

اِنْدَفَقَ اِنْدِفاقاً ۱• الماءُ : آب ریخت. ۲• ــ السیلُ : سیل ناگهان روان شد.

اِنْدَفَنَ اِنْدِفاناً ۱• الشیءُ : آن چیز مدفون و پوشیده شد. ۲• ــ الإبلُ : شتر در رفتن شتافت.

اِنْدَقَّ اِنْدِقاقاً (د ق ق) الشیءُ : آن چیز شکسته شد، خُرد شد. ۲• کوبیده شد.

اِنْدَکَّ اِنْدِکاکاً (د ک ک) : ۱• ویران شد «ــ البناءُ» : آن بنا با خاک یکسان شد، کوبیده و نابود شد. ۲• ــ الرملُ : ریگها به هم چسبیده و توده شد، انباشته گردید. ۳• ــ السنامُ : کوهان شتر پهن شد.

اِنْدَلَثَ اِنْدِلاثاً : ۱• شتاب کرد. ۲• بی‌درنگ و اندیشه به کاری اقدام کرد. ۳• بی‌آنکه به چیزی توجّه کند گذشت و رفت.

اِنْدَلَسَ اِنْدِلاساً الشیءُ : آن چیز پنهان و پوشیده شد، ناپدید شد.

الأَنْــدَلِسِیَّة : گـیاهی از تـیرهٔ چـلیپاییان. حُـرفهٔ مُرّ. Candytuff (E). Iberis (S)

اِنْدَلَصَ اِنْدِلاصاً ۱• الشیءُ من یدِه : آن چیز از دستش رها شد و افتاد. ۲• ــ الشیءُ من الشیءِ : آن چیز از چیز دیگر جدا شد، کنده شد.

اِنْدَلَعَ اِنْدِلاعاً ۱• اللسانُ : زبان از دهان بیرون آمد و آویزان شد. ۲• ــ البطنُ : شکم بزرگ و بیرون آمده شد. ۳• ــ السیفُ : شمشیر از نیام بیرون آمد. ۴• ــ ت نارُ الحربِ : آتش جنگ گرم و برافروخته شد.

اِنْدَلَفَ اِنْدِلافاً ۱• إلیه : آهسته به سوی او رفت. ۲• ــ الشیءُ : آن چیز ریخت.

اِنْدَلَقَ اِنْدِلاقاً ۱• السیلُ : سیل ناگاه رسید، روان شد. ۲• ــ ت الخیلُ : گروه سواران بسرعت سرازیر شدند، به جایی ریختند. ۳• ــ البطنُ : شکم آویزان شد و بیرون افتاد. ۴• ــ السیفُ : شمشیر از نیام کشیده شد. ۵• ــ البابُ : در باز شد و دوباره به حالت بسته درآمد، هر بار که در را گرداند دوباره بسته شد.

اِنْدَلَّ اِنْدِلالاً (د ل ل) ۱• الماءُ : آب ریخت. ۲• ــ إلی الشیءِ : بدان چیز راه یافت، دلالت و راهنمایی شد.

أَنْدَمَ إنْداماً ه : او را پشیمان کرد.

الإنْدِماج : ۱• مـصـ و ۲• [اقـتصاد] : اتـحاد و درهـم پیوستن چند سازمان یا شرکت و تشکیل مؤسسه‌ای جدید. ۳• [جـامعه‌شناسی] : هـماهنگ و یگـانه شـدن سیادت و تسلّط داخلی و خارجی دو یا چند دولت که کشورهای متحدّی را تشکیل می‌دهند. ۴• [فیزیک] : «ــ النَّوَوی» : ترکیب هسته‌های اتـمی بـرای تشکـیل هسته‌های سنگین‌تر و آزاد ساختن نیرویی فوق‌العاده در اثر اتّحاد با بعضی عناصرِ نور.

اِنْدَمَجَ اِنْدِماجاً الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در چیزی دیگر داخل شد و استوار گردید، در آن فرورفت، ادغام شد.

اِنْدَمَسَ اِنْدِماساً : در (دیماس) : گلخنِ گرمابه در آمد.

اِنْدَمَقَ اِنْدِماقاً ۱• رأس الفخذِ : سرِ استخوانِ ران از جایش در آمد. ۲• ــ علیه : ناگاه و بی‌دستوری نزد او در آمد. ۳• خارج شد.

اِنْدَمَلَ اِنْدِمالاً الجرحُ : زخم به بهبود نزدیک شد.

اِنْدَهَشَ اِنْدِهاشاً : ۱• حیرت کرد. ۲• گیج و مـبهوت شد، سرگشته شد. ۳• درشگفت شد، تـعجّب کـرد. ۴• غافلگیر شد. (المو).

أَنْدَی إنْداءً (ن د و) ۱• فلانٌ : بخشش و دهشِ فلانی بسیار شد. ۲• صدای او نیکو و خوش شد. ۳• ــ الشیءَ : آن را تر کـرد، آب زد. ۴• ــ الکـلامُ : سخـنی از تـرسِ عواقبِ بیانش عرق بر سـر و روی گـوینده یـا شـنونده نشاند.

الأَنْدَی جـ : نَدَی.

الأَنْدَی : ۱• بخشنده‌تر، سخی‌تر. ۲• بسیار خوش‌آواز.

الأَنْدِیَة جـ : ۱• نادِی. ۲• نَدَی.

الإنْذار : ۱• مصـ و ۲• ترسانیدن، اخطار، هشدار دادن، آژیر. ۳• [سیاست] : اخطار دولتی به دولت دیگر پیش از

اعلان جنگ، اولتیماتوم، اتمام حجّت. ۳. [قانون]: اخطاری تهدیدآمیز که دولت پیش از هر اقدامی به مردم می‌دهد. ۴. [قانون]: پیش آگهی.

الأنْذال جـ: نَذْل.

أنْذَرَ إنْذاراً و **نَذْراً** و **نَذِيْراً** و **نُذْراً** و **نُذُراً** ه الامرَ أو به: او را از آن کار آگاه ساخت و پیش از وقوع ترسانید، او را از سرانجام آن کار بیمناک ساخت.

اِنْدَرَعَ اِنْدِراعاً: ۱. پیش آمد و به ناگاه رسید. ۲. ~ فی السيرِ: به شتاب و فراخی گامی رفت.

اِنْدَعَرَ اِنْدِعاراً: ترسید، بیمناک شد.

اِنْدَعَفَ اِنْدِعافاً: ۱. قلب او از کار افتاد، قلبش ایستاد. ۲. بسیار کوشید و نَفَسش برید.

اِنْذَلَقَ اِنْذِلاقاً الحجرُ أو الغصنُ: سنگ یا تیغه و شاخه تیز و برنده شد.

اِنْذَلَى اِنْذِلاءً (ذ ل ی) البلحُ: خرما رسید و چیده شد.

اِنْذَهَلَ اِنْذِهالاً: ۱. فراموش کرد. ۲. دستخوش غفلت شد، از خود غایب و بی‌خبر شد، حواسش پرت شد.

الأنْزِئَة جـ: نَزِيء.

الأنْزاح جـ: نَزَح.

اِنْزاحَ اِنْزِياحاً (ز ی ح) ۱. الشيءُ: آن چیز دور شد و رفت. ۲. «~ المرضُ عن فلانٍ»: بیماری از او دور شد، از وجودش بیرون رانده شد، طرد شد.

الأنْزاز جـ: نَزّ.

الأنْزاق جـ: نَزَق.

الأنْزال جـ: ۱. نَزَل. ۲. نُزّل. ۳. نُزُل.

اِنْزالَ اِنْزِيالاً (ز و ل) ۱. الشيءُ: از بین رفت، زایل شد، زوال پذیرفت. ۲. ~ عنه: از او جدا شد.

الإنْزال: ۱. مصـ و ۲. فرو فرستادن، ضدّ بالا بردن و برداشتن. ۳. وحی کردن. ۴. پایین آوردن بار. ۵. پایین آمدن از کشتی یا وسیلهٔ سواری. ۶. ~ جَوّی: فروافکندن از هوا (چتربازان یا وسایل و آذوقه و امثال آن را). ۷. دفع منی، منی فرو ریختن. ۸. کاستن، کاهش دادن، تخفیف بهای کالا. ۹. جای دادن، منزل و مأوی دادن.

الأنْزاه جـ: نَزِيه.

اِنْزَبَقَ اِنْزِباقاً: ۱. پنهان گشت، متواری شد. ۲. ~ فی البيتِ: وارد آن خانه شد.

اِنْزَبَنَ اِنْزِباناً: به یک سو شد، دور شد، رفت.

اِنْزَجَرَ اِنْزِجاراً ۱. له: رام و مطیع او شد. ۲. ~ عن الشيءِ: از چیزی بازداشته شد، باز ایستاد، دست کشید.

أنْزَحَ إنْزاحاً ۱. الشيءَ: آن را دور کرد. ۲. ~ البئرَ: چاه را چندان کشید که کم آب یا خشک گردید.

أنْزَرَ إنْزاراً العطاءَ: بخشش را کاست، عطایی اندک داد.

اِنْزَرَبَ اِنْزِراباً ۱. ت الماشيةُ: چارپایان به آغُل وارد شدند. ۲. ~ الصائدُ: شکارچی به کمینگاه خود در آمد.

اِنْزَرَف اِنْزِرافاً ۱. الشيءُ: آن چیز گذشت، رفت، روان شد. ۲. ~ ت الريحُ: باد وزید و گذشت. ۳. ~ القومُ: آن گروه به دنبال آب و گیاه رفتند.

اِنْزَرَقَ اِنْزِراقاً: ۱. به پشت خوابید. ۲. ~ السهمُ: تیر در جایی فرورفت، هدف را شکافت و از آن گذشت. ۳. پس ماند، عقب رفت. ۴. ~ فی الشيءِ: در آن چیز داخل شد.

الأنْزَرُوت ف معـ: گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران، عَنْزَروت، کنجده، کلک.

أنَزَّ إنْزازاً (ن ز ز): ۱. سفت و سخت شد. ۲. ~ المكانُ: از آنجا آب تراوش کرد، آب رخنه کرد و روان شد.

أنْزَعَ إنْزاعاً الرجلُ: موی دو طرف پیشانی او ریخت.

الأنْزَع: آن که موی دو طرف پیشانیش ریخته باشد. مؤ: نَزْعاء. ج: نُزْع.

الاِنْزِعاج: ۱. مصـ و ۲. [تصوّف]: تحرّک دل به سوی خدا در اثر وعظ یا سماع.

اِنْزَعَجَ اِنْزِعاجاً: ۱. مضطرب و ناآرام شد، گرفتار دردسر شد. ۲. ~ الشيءُ: آن چیز از جایش کنده شد، نااستوار بود. ۳. از شهر و مسکن خود رفت.

اِنْزَعَقَ اِنْزِعاقاً: ۱. ترسید. ۲. ~ ت الدوابُّ: ستوران به شتاب رفتند.

أنزَفَ إنزافاً ۱. البئرَ : تمام آب چاه را بركشيد. ۲. ـ ت البئرُ : آب چاه به پايان رسيد و خشک شد. ۳. ـ الدمعَ : آنقدر گريه كرد كه اشكش خشک شد. ۴. چيزى برايش نماند، به پايان رسيد. ۵. عقلش را از دست داد. ۶. مست شد. ۷. دليلش پذيرفته نشد و محكوم گرديد.

أنزَقَ إنزاقاً : ۱. پس از خردمندى و بردبارى سبكسار و بى‌خرد گرديد. ۲. ـ ه النعيمُ : نعمت او را به سبكسرى و بى‌خردى كشاند. ۳. در خنديدن افراط كرد. ۴. ـ الفرسَ : اسب را تازيانه زد تا برجهد و پيش افتد، اسب را چنان زد كه به جست و خيز افتاد.

أنزَلَ إنزالاً و مُنزَلاً ۱. ه أو الشيءَ : او يا آن را پايين آورد، فرو فرستاد، پايين كشيد. ۲. ـ اللهُ الكلامَ على نبيِّه : خدا آن سخن را به پيامبرش وحى كرد. ۳. ـ الضيفَ : مهمان را به خانه‌اش آورد و از او نيک پذيرايى كرد. ۴. ـ حاجتَه على الكريم : بدان شخص بخشنده اميد بست و نيازش را از او خواست.

الانْزِلاق : ۱. مصـ و ۲. سُر خوردن. ۳. اسكى بازى.

اِنْزَلَقَ اِنْزِلاقاً ۱. ت القدمُ : گام لغزيد. ۲. اسكى بازى كرد، سُر خورد.

اِنْزَمَّ اِنْزِماماً (ز م م) ۱. الشيءُ : سخت و استوار شد. ۲. ـ الشيءُ : بسته شد.

اِنْزَهَفَ اِنْزِهافاً ت الدابّةُ : ستور از زدن برجست و رميد.

اِنْزَهَقَ اِنْزِهاقاً ۱. ت الدابّةُ : ستور از زدن رم كرد، برجست، جفتک زد. ۲. تند رفت و پيشى گرفت.

اِنْزَوَى اِنْزِواءً (ز و ى) : ۱. كناره گرفت، گوشه‌نشينى گزيد. ۲. به هم برآمد، جمع شد، منقبض گرديد. ۳. ـ القومُ بعضُهم إلى بعضٍ : مردم به همديگر نزديک شدند، به هم پيوستند.

أنزَى إنزاءً (ن ز و) ه : او را به جست و خيز و پرش واداشت.

الأنْزِيم، الأنْزِيمَة (دخيل معـ) : ۱. [تشريح] : مواد آلى پيچيده‌اى كه در موجود زنده باعث تبديل مواد آلى و مركّب به مواد ساده‌تر و قابل جذب مى‌گردد، مادّهٔ تخميرى، آنزيم. Enzyme (E) «علمُ الأنزيمات» : آنزيم‌شناسى. Enzymology (E)

أنَسَ ـِ أنْساً ۱. به و إليه : به او خوگرفت و با او مأنوس و همدم شد، از او خوشش آمد. ۲. شادمان شد.

أنِسَ ـَ أنساً و أنَسَةً : ۱. نرمخوى و خوش‌طبع شد، خوش مشرب و معاشر بود. ۲. ـ به و إليه : به او خو گرفت و آرام يافت، از او خوشش آمد. ۳. ـ به : به خاطر او يا آن خوشحال شد.

أنِسَ ـَ اِنْساً به : شادمان شد.

أنِسَ ـَ أنْساً بالفتاةِ : آن دختر را با سخن مجذوب و فريفتهٔ خود ساخت.

أنُسَ ـُ أنْساً : خوگرفت و آرام يافت.

الأنَس : ۱. مصـ أنِسَ و ۲. گروهى انبوه از مردم. ۳. مردم يک قبيله يا يک محلّه. ۴. آنچه با آن اُنس گيرند و بياميزند. ج : آناس.

الأُنُس جـ : أنُوس.

الأُنْس : ۱. مصـ أنِسَ و ۲. آرامش، خرّمى. ۳. شادمانى. ۴. اُنس و همخويى. ۴. كشش و گرايش زنان به مرد جوان. ۶. خوشخويى و خوش معاشرتى. ۵. همدمى و معاشرت با زنان.

أنْسُ النَّفْس : شاهىِ آبى. گياه جيرجير.

الإنْس : ۱. آدمى، بشر، آدميزاده، مردم. ۲. دوست همدل و وفادار. ج : آناس.

أنسَأَ إنساءً (ن س أ) ۱. عنه : از او دور شد، عقب ماند. ۲. ـ الشيءَ : آن را به تأخير افكند، عقب انداخت. ۳. ـ ه البيعَ أو فيه : چيزى را نسيه فروخت يا خريد و در آن نسيه‌كارى كرد.

اِنْسَأَفَ اِنْسِئافاً (س أ ف) ۱. ليفُ النخلِ : ليف خرمابُن كنده شد، پوسته گرديد، باز شد. ۲. ـ ت يدُه : كناره‌هاى ناخنِ دست ريشه ريشه شد. ۳. ـ اليدُ : ناخنهاى دست قاچ خورد، شكافته شد.

الأنساء جـ : نَسْي و نِسْي.

الأنْساب جـ : نَسَب.

اِنْسابَ اِنْسِياباً (س ى ب) : ۱. با شتاب رفت. ۲. ـ

فی کلامِه : بی‌اندیشه به سخن درآمد. ۳. ~ نحو کذا : به سوی چیزی برگشت. ۴. ~ ت الحیّةُ : مار خزید و رفت، سینه‌مال رفت.

اِنْساحَ اِنْسِیاحاً (س ی ح) ۱. الشیءُ : آن چیز فراخ شد. ۲. البطنُ : شکم فربه و بزرگ و آویزان شد. ۳. ~ الثوبُ : جامه شکافت، پاره شد. ۴. ~ الشیءُ : روان شد، گذشت. ۵. ~ الصبحُ : سپیده زد و روشن شد.

الأنساع جـ : نِسْع.

اِنْساعَ اِنْسِیاعاً (س ی ع) ۱. الماءُ أو السرابُ : آب یا سراب موج زد. ۲. ~ الماءُ المتجمّدُ : یخ آب شد.

اِنْساقَ اِنْسِیاقاً (س و ق) ۱. ت الدّوابُّ : چارپایان پشت سرهم راه افتادند، رفتند. ۲. کشیده شد، سوق داده شد، رام شد. ۳. ~ الحبلُ و نحوُه : طناب در طول کشیده و دراز شد.

الأنسال جـ : نَسْل.

الأنسام جـ : نَسَم.

الإنْسان : ۱. انسان، آدمی. مذکّر و مؤنث در این کلمه یکسان است. ج : أناسِیّ و أناسِیَة و أناس. ۲. آدمیان، مردم، بشر. ۳. «~ الاوّل» : نخستین انسان، آدم ابوالبشر. ۴. «ابن ~» : پسر انسان، لقب حضرت عیسی بن مریم. ۵. «ابن ~» : زمینی که کشت و زرع نشده باشد. ۶. «~ السیف أو النصل» : لبهٔ آبدادهٔ شمشیر یا پیکان. ۷. «~ العین» : مردمک چشم. ۸. سرانگشت. ۹. نام سورهٔ ۷۶ از قرآن مجید. ۱۰. «~ الغاب» : بوزینه‌ای شبیه به انسان، اورانگوتان. ۱۱. «~ القِرد» : آدم ـ بوزینه، انسان بوزینه‌نما. ۱۲. «~ آلِیّ» : آدم مصنوعی، رُبوت.

الإنْسانِیّ : ۱. منسوب به انسان، بشری، انسانی، مردمی. ۲. بشر دوست. ۳. آنچه ما را در کارها به نیکی و دوستی و مهربانی راهنمایی می‌کند «عمل ~» : کار مردمی. ۴. شخص، نیکوکار، خیردوست، مهربان، با شفقت. ۵. متّصف به فرهنگ و تمدّن در برابر وحشی.

الإنْسانِیّات : علوم انسانی که ادبیّات و زبان و هنر و فلسفه و ادیان و تاریخ و مانند آنها را دربر می‌گیرد.

الإنْسانِیَّة : ۱. بشریّت، جنس بشری. ۲. صفات پسندیدهٔ انسانی، ۳. [فلسفه] : حیات، نطق و مرگ. ۴. طبیعت بشری. ۵. شفقت، مهربانی، دلسوزی، عاطفه داشتن. ۶. خیر دوستی و خیرخواهی عام، احسان و نیکی کردن.

أَنْسَبَ إنْساباً ت الریحُ : باد سخت وزید و خاک و شن را از زمین برداشت.

الأَنْسَب افعـ : شایسته‌تر، مناسبتر. ۲. شعری که از لحاظ نسیب و تغزّل بسیار لطیف باشد.

اِنْسَبَأَ اِنْسِباءً (س ب أ) الجلدُ : پوست شکافته و کنده شد.

الأنْسِباء جـ : نَسِیْب.

اِنْسَبَتَ اِنْسِباتاً ۱. الجلدُ : پوست در اثر دبّاغی نرم شد. ۲. ~ الشیءُ : آن چیز کشیده شد، دراز شد. ۳. ~ الرطبُ : خرما رسیده و پخته شد.

اِنْسَبَکَ اِنْسِباکاً المعدنُ : فلز گداخته به قالب ریخته شد، قالب‌ریزی شد.

الأُنْسَة : اُنس، خوگرفتن.

اِنْسَتَرَ اِنْسِتاراً : پوشیده شد. مانند اِسْتَتَرَ است.

الإنْسِجام : ۱. مصـ و ۲. [بدیع] : سلامت و روانی و آسانی ترکیبات و شیرینی الفاظِ کلام و خالی بودن آن از پیچیدگی.

الأنْسِجَة جـ : نَسِیْج.

اِنْسَجَحَ اِنْسِجاحاً له بکذا : به او چیزی بخشید، جوانمردی کرد.

اِنْسَجَرَ اِنْسِجاراً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. ~ الشَّعرُ : موی فرو آویخت. ۳. ~ ت الدوابُّ فی سیرِها : چارپایان به دنبال هم رفتند، به هم پیوسته رفتند.

اِنْسَجَلَ اِنْسِجالاً الدمعُ أو الماءُ : اشک یا آب ریخته شد، سرازیر شد.

اِنْسَجَمَ اِنْسِجاماً ۱. الکلامُ : سخن روان و بی‌تعقید گردید، هماهنگ و روان بود، نظم داشت. ۲. ~ الدمعُ أو الماءُ : اشک سرازیر شد، آب ریخت. ۳. ~ مع الشیءِ : با آن مطابق و موافق شد. ۴. ~ مع ... : هماهنگ

شد، سازگار شد.

اِنسَحَبَ اِنسِحاباً : ۱• بر روی زمین کشیده شد. ۲• ~ من المجلسِ : از مجلس بیرون رفت. ۳• ~ الجیشُ : لشکر مواضع خود را رها نمود و عقب‌نشینی کرد.

اِنسَحَجَ اِنسِحاجاً ۱• الشیءُ : پوست آن چیز خراشیده و کنده شد.

اِنسَحَّ اِنسِحاحاً (س ح ح) الشیءُ : آن چیز ریخته شد.

اِنسَحَطَ اِنسِحاطاً ۱• الشیءُ من یدِه : آن چیز از دست او لغزید و افتاد. ۲• ~ عن الشجرةِ : از شاخهٔ درخت آویزان شد و دستش را رها کرد و پایین افتاد.

اِنسَحَقَ اِنسِحاقاً ۱• الدواءُ : دوا کوبیده و نرم شد، ساییده شد. ۲• ~ الثوبُ : جامه کهنه شد. ۳• ~ فلانٌ : فلانی دور شد. ۴• ~ الدمعُ : اشک روان شد و فروریخت. ۵• ~ الشیءُ : آن چیز فراخ شد. ۶• ~ القلبُ : دل شکسته شد، دل کسی شکست.

اِنسَحَلَ اِنسِحالاً ۱• الشیءُ : آن چیز خراشیده و پوست برکنده شد. ۲• ساییده و خرد شد، رنده شد. ۳• ~ ت الدابّةُ : ستور با شتاب رفت. ۴• ~ الخطیبُ : سخنگو با شتاب سخن گفت و خطبه را به پایان رساند.

الاِنسِداد : ۱• مصـ و ۲• گرفتگی، بسته شدن. «~ التاجی» : بند آمدن خون در شریان.

اِنسَدَحَ اِنسِداحاً : به پشت دراز کشید و پاها را از هم باز کرد.

اِنسَدَخَ اِنسِداخاً الشیءُ : آن چیز گسترده شد، پهن شد.

اِنسَدَّ اِنسِداداً (س د د) : بسته شد، بند آمد.

اِنسَدَرَ اِنسِداراً : ۱• در دویدن شتافت، تند دوید. ۲• ~ الشَّعرُ : موی صاف و فروآویخته شد.

اِنسَدَلَ اِنسِدالاً الشَّعرُ و غیرُها : موی و جز آن فرو آویخته شد، پرده آویخته شد.

الأنسُر جـ : نَسر.

اِنسَرَبَ اِنسِراباً ۱• الماءُ : آب روان شد. ۲• ~ الحیوانُ فی جحرِه : جانور در سوراخ خود رفت. ۳• ~ الحیوانُ : حیوان به گله یا لانهٔ خود داخل شد.

اِنسَرَحَ اِنسِراحاً ۱• فلانٌ : فلانی برهنه شد. ۲• با شتاب رفت. ۳• به پشت خوابید و پاها را از هم گشود، طاقباز دراز کشید.

اِنسَرَطَ اِنسِراطاً الطعامُ أو الشرابُ فی الحلقِ : غذا یا نوشابه از گلو به نرمی و آرامی پایین رفت.

اِنسَرَقَ اِنسِراقاً : سست و ضعیف شد «~ صوتُه» : صدایش آهسته و ضعیف شد. ۲• ~ عن القومِ : از آن گروه عقب ماند، دور شد، کناره گرفت.

اِنسَرَى اِنسِراءً (س ر و، س ر ی) عنه الهمُّ : اندوه او بر طرف شد، غم از او دور شد.

اِنسَطَحَ اِنسطاحاً : ۱• پهن و فراخ شد. ۲• به پشت دراز کشید و نجنبید، طاقباز و بی‌حرکت دراز کشید.

أنسَعَ إنساعاً : ۱• همسایگانش را زیاد آزار رساند. ۲• در باد شمال در آمد.

اِنسَعَبَ اِنسِعاباً ۱• الشیءُ : آن چیز روان شد. ۲• کشیده و دراز شد.

أنسَغَ إنساغاً ۱• ت الشجرةُ : میوهٔ درخت فاسد شد. ۲• ~ ت الشجرةُ : درخت پس از بریدن جوانه زد و برگ داد. ۳• ~ ه بالسوطِ : او را با تازیانه زد و آزرد و تحریک کرد. ۴• ~ ه : به او نیزه زد.

أنسَفَ إنسافاً ت الریحُ : باد به تندی وزید و گرد و خاک بلند کرد. مانند أنسَبَت است.

اِنسَفَرَ اِنسِفاراً ۱• الشیءُ : آن چیز برهنه و آشکار شد. ۲• ~ الغیمُ : ابر پراکنده شد، کنار رفت. ۳• ~ ت الجمالُ : شتران رفتند.

اِنسَفَقَ اِنسِفاقاً البابُ : در باز شد، لنگهٔ در کنار رفت.

اِنسَفَکَ اِنسِفاکاً الدمُ و نحوُه : خون و مانند آن ریخته شد، خونریزی شد.

أنسَقَ إنساقاً : به سجع سخن گفت، سخن موزون و آهنگین و با نَسَق گفت.

اِنسَکَبَ اِنسِکاباً الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن ریخته شد.

أنسَلَ إنسالاً ۱• الشیءُ : آن چیز جدا شد، سوا بود. ۲• فروافتاد. ۳• ~ فلانٌ : فلانی بچه‌دار شد، فرزند زاد. ۴•

ـ الصوفَ أو الريشَ : پشم يا پَر ريخت. ۵. ـ الحيوانُ الصوفَ أو الريشَ : حيوان پشم يا پر خود را ريخت (لازم و متعدّی). ۶. ـ فی رکضِه : تند دويد. ۷. ـ القومَ : از جماعت پيش افتاد. ۸. ـ ت الدابّةُ : وقت ريختن پر يا چيدن پشم حيوان فرارسيد.

الإنسِلاخ : ۱. مصـ و ۲. ريختن پر يا پشم يا کرک يا پوست جانوران در بعضی مراحل زيست آنها. ۳. کنده شدن کامل پوست برخی جانوران در فواصل رشد، پوست افکندن مار يا حشرات و غيره. ۴. دگرديسی بعضی جانوران. Metamorphosis (E) ۵. بيزاری، جدايی‌خواهی، بيگانگی‌جويی (المو).

اِنسَلَبَ اِنسِلاباً : در رفتن بسيار شتاب کرد.

اِنسَلَتَ اِنسِلاتاً : بی‌خبر و پنهانی بيرون رفت، دزدکی رفت.

اِنسَلَخَ اِنسِلاخاً ۱. من ثيابِه : لباسهايش را درآورد، برهنه شد. ۲. ـ الشهرُ : ماه به سلخ درآمد، به پايان رسيد. ۳. ـ ت الحيّةُ : مار پوست انداخت. ۴. ـ الجلدُ : پوست کنده شد. ۵. جدا شد، خود را بيرون کشيد، کنار رفت.

اِنسَلَعَ اِنسِلاعاً الجلدُ : پوست شکافته و پاره شد.

اِنسَلَقَ اِنسِلاقاً ۱. اللسانُ : زبان پوسته پوسته شد، ترکيد. ۲. ـ الجفنُ : پلک چشم پوسته پوسته و قرمز شد.

اِنسَلَکَ اِنسِلاکاً فی الشیءِ : در آن داخل شد، فرورفت.

اِنسَلی اِنسِلاءً (س ل و) عنه الهمُّ : غم و غصّه‌اش برطرف شد، بی‌اندوه شد.

الإنسِمام : مسموم شدن. (المو).

أنسَنَ : انسان شد، خلق و خوی انسانی گرفت.

الأنسَنَة : انسانيّت، انسانی شدن يا بودن. آدميگری، آدميّت. (المو).

الأنسُولِين معـ : مادّه‌ای که در بدن توليد می‌شود و قند خون را تنظيم می‌کند، انسولين.

أنسَی إنساءً (ن س ی) : از يادش برد، کاری کرد که وی آن را فراموش کند و از ياد ببرد.

الأنسَی : [تشريح] عِرقُ الأنسَی : عصبی از بالای ران تا پاشنهٔ پا، عصب سياتيک ← أنسا.

اِنسَيَأَ اِنسِياءً (س ی أ) اللبنُ من الضرعِ : شير از پستان بی‌دوشيدن فروريخت، پستان رگ کرد و شير ريخت.

الإنسِياب : ۱. مصـ و ۲. جاری شدن، روان گشتن. ۳. سُر خوردن، خزيدن. ۴. نرم رفتن. ۵. دزدانه رفتن. ۶. تراوش و سرايت مايعات از درون ظرف، نَشت کردن.

الإنسِيّ : ۱. آدمی، يک نفر آدم، مفردِ إنس است. مؤ : إنسِيّة. ۳. منسوب به إنس: بشری. ۴. [تشريح] : جانب درونی عضو، آن سوی از تن يا اعضای تن که رو به درون سوی دارد، داخلی، ضد وحشی که جانب بيرونی و خارجی عضو است.

الإنش (دخيل معـ) : اينچ. مقياس طول انگليسی برابر ۲/۵۴ سانتی‌متر.

أنشَأَ إنشاءً (ن ش أ) ۱. الشيءَ : ايجاد کرد، آفريد. ۲. ـ المقالةَ : مقاله را تأليف کرد، نوشت. ۳. شعری نيکو سرود، نثری زيبا و منشيانه نوشت. ۴. ـ داراً : خانه‌ای بنا کرد، بنياد نهاد. ۵. ـ اللهُ السحابَ : خدا ابرها را بالا برد. ۶. ـ من المکانِ : از آنجا در آمد. ۷. ـ يفعل کذا : آغاز کرد (در اين معنی از افعالِ شروع محسوب می‌شود). ۸. تربيت کرد، پروَرد.

الأنشاء جـ : نَشا.

الإنشاء : ۱. مصـ و ۲. نامه يا مقالهٔ مترسّلانهٔ فصيح و بليغ نوشتن. ۳. [علم بيان] : کلامی که احتمال صدق و کذب در آن نباشد، مانند امر، نهی، طلب، نداء، استفهام، تمنّی، ترجّی و استغاثه، مقابل خبر که چنان احتمالی دارد.

الإنشاءات : ۱. تأسيسات. ۲. ساختمانها. ۳. تسهيلات و وسايل و رفاهی (المو).

اِنشابَ اِنشِياباً (ش و ب) الشيءُ : آن چيز مشوب و درآميخته و درهم شد.

الأنشاج جـ : ۱. نَشج. ۲. نُشُج.

الأنشاز جـ : نَشَز.

الأنشاش جـ: نَشّ.
الأنشاط «بئرٌ أنشاط»: چاهى كه تهِ آن نزديك باشد و با يک مرتبه بركشيدنْ سطل از آن بيرون آيد، چاه كم عمق.
الإنشاط : ۱. مصـ أَنشَطَ و ۲. آب بركشيدن از چاه كم عمق.
اِنشالَ اِنشِيالاً (ش و ل) الشيءُ : آن چيز بلند شد، بالا رفت.
اِنشامَ اِنشِياماً (ش ى م) ۱. في الأمرِ : در آن كار درآمد، داخل شد. ۲. منظورِ نظر شد.
أنشَبَ إنشاباً ۱. ه أو الشيءَ في كذا : او را گرفتارِ چيزى يا كارى كرد. ۲. «ـ فيه اظفارَه» : چنگالهاى خود را در آن فروبرد. ۳. ـ الصائِدُ : شكارچى شكار را در دام انداخت. ۴. ـ ت الريحُ : بادى سخت وزيد و گرد و خاک بلند كرد.
أنشَدَ إنشاداً ۱. الشِّعرَ : شعر را با صداى بلند خواند. ۲. ـ فلاناً و له : به فلانى جواب گفت. ۳. ـ الضّالّةَ : نشانيهاى گمشده را داد و به آن راهنمايى نمود. ۴. ـ به : او را هجو كرد.
اِنشَدَحَ اِنشِداحاً : به پشت خوابيد و پاها را از هم گشود.
اِنشَدَخَ اِنشِداخاً الرأسُ : سر شكافته شد، شكست.
اِنشَدَهَ اِنشِداهاً : سرگردان و متحير شد. مانند اِندَهَش است.
أنشَرَ إنشاراً ۱. اللهُ الموتى : خدا مردگان را برانگيخت و زنده گردانيد. مانند نَشَرَهم است. ۲. ـ الرياحَ : بادها را برانگيخت. ۳. ـ الأرضَ : زمين باير را با آبيارى زنده و آبادان ساخت. ۴. ـ العظمَ : استخوان را سخت و محكم كرد.
اِنشَرَثَ اِنشِراثاً ت اليدُ : دست سرمازده شد و تَرَک تَرَک گرديد، ستبر و شكافته شد.
اِنشَرَجَ اِنشِراجاً الشيءُ : از نيمه شكافته شد، به دو نيم شد.
اِنشَرَحَ اِنشِراحاً صدرُه : گشايشِ دل يافت، شاد شد، از چيزى لذّت برد.
اِنشَرَمَ اِنشِراماً الشيءُ : شكافته شد، چاک خورد.
أنشَزَ إنشازاً الشيءَ : آن را از جاى خود برداشت. ۲. ـ اللهُ عظامَ الميتِ : خدا استخوانهاى مرده را به هم پيوست و او را زنده گردانيد.
أنشَصَ إنشاصاً ه : او را بيرون كرد. ۲. ـ ه عن بيتِه أو عن بلدِه : او را از خانه يا شهر خويش بركند و دور كرد، تبعيدش كرد.
أنشَطَ إنشاطاً ۱. ه : او را با نشاط و دل‌زنده ساخت، سرِ حال آورد. ۲. كسان و چارپايان كسى با نشاط و سرِ حال بودند. ۳. ـ الدابّةَ من عقالِها : بند از پاى ستور باز كرد و حيوان را رها ساخت. ۴. ـ العقدةَ : گره راگشود. ۵. ـ الحبلَ : طناب را گره زد. ۶. ـ العشبُ الدابّةَ : علف ستور را فربه كرد. ۷. ـ ت الحيّةُ : مار نيش زد.
الإنشِطار : ۱. تكّه تكّه شدن. ۲. [روانشناسى] «ـ الشخصيّة» : درهم شكستن شخصيّت، خُرد شدن شخصيّت. ۳. [فيزيک] ـ النَّوَوِى : تجزيهٔ هسته‌اى، خرد شدن اتمى. (المو).
اِنشَطَبَ اِنشِطاباً الماءُ و غيرُه : آب و جز آن روان شد.
اِنشَطَرَ اِنشِطاراً : ۱. شطر شطر شد، تكّه تكّه شد، تقسيم شد. ۲. از هم پاشيده شد. ۳. از هم شكافت.
أنشَعَ إنشاعاً ۱. ه بشربةٍ : به آبى او را يارى كرد، به شربتى به دادش رسيد. ۲. ـ ه الدواءَ : دارو را در دهان او چكاند، ريخت. ۳. ـ ه الكلامَ : سخن در دهان او گذاشت، حرف را به او تلقين كرد.
اِنشَعَبَ اِنشِعاباً ۱. ت اغصانُ الشجرةِ : شاخه‌هاى درخت پراكنده شد، از كنار شاخه شاخه‌اى رُست. ۲. ـ النهرُ أو الطريقُ : رود يا راه شاخه شاخه شد. ۳. ـ عنه : از او دور شد. ۴. ـ به القولُ : در سخن گفتن از اين شاخ به آن شاخ پريد، كلامْ او را از يک معنى به معنيِ ديگر برد.
الأنشِعَة جـ: نَشُوع.
اِنشَعَّ اِنشِعاعاً (ش ع ع) الذئبُ في الغنمِ : گرگ به گله زد.

أنشَغَ اِنْشاغاً ۱. عنه : از او دور شد. ۲. ـ ه الدواءَ : دارو را به کام او ریخت، به او خوراند. ۳. ـ ه الکلامَ : سخن را به او یاد داد، حرف در دهانش گذاشت.
الاِنْشِغاف : عشق، محبّت شدید. (المو).
الاِنْشِغال : ۱. مشغول بودن. ۲. کار و کسب داشتن. ۳. تعهّد انجام کاری داشتن (المو).
أنشَقَ اِنْشاقاً ۱. ه : او را واداشت که چیزی را ببوید و استنشاق کند. ۲. ـ الصائِدُ : شکار به دام شکارچی افتاد. ۳. ـ الصیدَ فی المصیدةِ : شکارچی شکار را در دام انداخت.
الاِنْشِقاق : ۱. مصـ إنشقّ و ۲. پیدا شدن اختلاف و شکاف در اندیشه و اعتقاد. ۳. [در مسیحیّت] : جدایی کلیسا در شرق میان بیزانس و روم در سال ۸۶۷ که در سال ۱۰۵۴ به جدایی کامل انجامید. ۴. [ایضاً در مسیحیّت] : جدایی کلیسا در غرب در درون کلیسای کاتولیک میان سالهای ۱۳۷۸ و ۱۴۲۹ که سرپرستی کلیسا توأماً با چند «پدر» و اسقف بزرگ بود که بعضی در رُم و بعضی در آتن بودند.
الاِنْشِقاقِیّ : ۱. جدایی‌طلب، انفصالی. ۲. انشعابی.
الأَنْشِقَة جـ : نَشُوق.
اِنْشَقَّ اِنْشِقاقاً (ش ق ق) ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته شد، باز شد، ترکید، سوراخ شد. ۲. ـ الفجرُ : سپیده دمید. ۳. ـ الامرُ : آن کار به سبب اختلاف از هم پاشید. ۴. ـ عنه : از او یا از آن جدا شد، انشعاب کرد.
أنشَلَ اِنْشالاً (ن ش ل) ۱. الشیءَ : آن را با شتاب برکند. مانند نَشَلَه است. ۲. ـ ما علی العظمِ : گوشت را با دندانهای پیشین از روی استخوان برکند. ۳. ـ اللحمَ من القِدرِ : گوشت را با انگشتان بدون ابزار از دیگ در آورد.
اِنْشَلَّ اِنْشِلالاً (ش ل ل) ۱. المطرُ : باران فرود آمد. ۲. ـ الإبلُ : شتر رانده شد. ۳. ـ السیلُ : سیل سرازیر شد. ۴. ـ الذئبُ فی الغنمِ : گرگ به گله زد.
اِنْشَمَرَ اِنْشِماراً ۱. الفرسُ : اسب به شتاب رفت، تند رفت. ۲. ـ فلانٌ : فلانی کوشنده و سریع گذشت. ۳. ـ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، دامن بر کمر زد.
اِنْشَمَصَ اِنْشِماصاً : ترسید. مانند أشْمَصَ است.
اِنْشَنَجَ اِنْشِناجاً : منقبض گردید، چنگ شد. مانند تَشَنَّجَ است.
الأُنْشُوبَة : دام شکار.
الأُنْشُودَة : ترانه، سرود، آواز. ج : أناشِیْد.
الأُنْشُوطَة : گرهِ سست، گرهِ آسان گشای. ج : أناشِیْط. «ما عقالُک بأُنشُوطة» : دوستی تو سست و زود گسل نیست.
اِنْشَوَی اِنْشِواءً (ش و ی) اللحمُ : گوشت کباب شد، سرخ شد.
الآنْشُوفَة مـع : نوعی ماهی کوچک از نوع چشم سیاهان که تمام انواع آن خوراکی است. (در عربی فصیح : بَلَم) Anchovy (E)
الأَنْصاء جـ : نَصِیّ.
الأَنْصاب جـ : ۱. نَصْب. ۲. نُصُب.
اِنْصابَ اِنْصِیاباً (ص و ب) الماءُ : آب فرو ریخت.
اِنْصاتَ اِنْصِیاتاً (ص و ت) ۱. فلانٌ : فلانی پوشیده و پنهان رفت، در رفت، دزدکی رفت، جیم شد. ۲. پس از خمیدگی راست شد، قدِ کمانی راست و خدنگ شد. ۳. ـ به الزمانُ : بلند آوازه شد. ۴. ـ للأمرِ : آن کار را اجابت کرد، روا ساخت.
اِنْصاحَ اِنْصِیاحاً (ص و ح، ص ی ح) الشیءُ : آن چیز شکافته شد. ۲. ـ الفجرُ : سپیده دمید. ۳. ـ النبتُ : شکوفهٔ گیاه آشکار شد و شکفت. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز چندان خشک شد که شکافته گردید. ۵. (ص ی ح) ـ الشیءُ : آن چیز شکافت یا ترکید و صدایی از آن برآمد. ۶. ـ ت الأرضُ : قسمتی از زمین با گیاه پوشانده شد و قسمتی دیگر بی‌گیاه ماند.
الأَنْصار جـ : ۱. ناصر. ۲. نِصْر. ۳. نَصِیْر. ۴. (به صیغهٔ جمع) : اهل مدینه که پیغمبر اسلام (ص) و یاران و همراهان وی را که از اهل مکّه بودند یاری دادند.
اِنْصارَ اِنْصِیاراً (ص و ر) : ۱. کج شد. ۲. فروریخت، ویران شد.

الأنصاريّ : یکی از انصار.
الأنصاع جـ : نَضع و نِضع.
انصاعَ انصِياعاً (ص و ع، ص ی ع) : ۱. شتابان برگشت. ۲. به شتاب گذشت. ۲. (ص ی ع) ـ الطائرُ : پرنده در هوا اوج گرفت.
انصاغَ انصِياغاً (ص و غ) الشيءُ : آن چیز به قالب ریخته شد، قالب‌گیری شد.
الأنصاف جـ : ۱. نَصَف. ۲. نِصْف.
الإنصاف : ۱. مصـ و ۲. کامیابی در نزدیکی کردن دیدگاههای مختلف به یکدیگر، پیدا کردن راه حلّ میانه.
أنصَبَ إنصاباً ۱. ه : او را رنجاند، آزرد. ۲. ـ ه المرضُ أو نحوهُ : بیماری یا مانند آن او را دردمند ساخت. ۳. ـ ه : برای او نصیب و سهمی قرار داد. ۴. ـ الحديثَ : آن سخن و حدیث را به گوینده‌اش نسبت داد. ۵. ـ السكّينَ : برای کارد دسته ساخت.
الأنصَب : ۱. «تيسٌ ـ» : بُز راست شاخ. ۲. «ناقةٌ نَصباء» : شتر سینه برآمده. مؤ : نَصْباء. ج : نُصْب.
الأنصِباء جـ : نَصِيب.
انصَبَّ انصِباباً (ص ب ب) ۱. الماءُ : آب ریخته شد. ۲. ـ القومُ على الماءِ : مردم دور آب جمع شدند. ۳. ـ البازيّ على الطائرِ : شاهین بر روی پرنده فرود آمد. ۴. ـ على الأمرِ : عزمِ آن کار کرد، روی آن کار افتاد و همّت بر آن بست.
الأنصِبَة جـ : نَصِيب.
انصَبَنَ انصِباناً عنه : از او یا آن بازگشت.
أنصَتَ إنصاتاً : ۱. گوش داد. ۲. ـ له : به سخن او به دقّت گوش فراداد. ۳. ـ ه : او را ساکت و خاموش گرداند.
الأُنصَة، أُونصَة معـ : واحد وزن، یک اُنس. برابر ۳۱/۱۰۳۵ گرم. ← أونس.
أنصَحَ إنصاحاً ۱. ه : او را سیراب ساخت.
انصَدَعَ انصِداعاً ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد. ۲. ـ الصبحُ : سپیده دمید.
الأنصَر : مرد ختنه ناکرده، غیرمختون.
انصَرَحَ انصِراحاً الامرُ : آن موضوع روشن و آشکار شد، صراحت یافت.
انصَرَعَ انصِراعاً : افتاد، به زمین خورد.
انصَرَفَ انصِرافاً ۱. عنه : از او یا آن منصرف شد، بازگشت، روی گرداند. ۲. ـ إلى كذا : به آن کار یا حالت برگشت. ۳. ـ ت الكلمةُ : آن کلمه منصرف بود، جرّ و تنوین پذیرفت، صرف شد. ۴. رفت. ۵. ـ إلى الأمرِ : به آن کار پرداخت، همّت بدان گماشت (المو).
انصَرَمَ انصِراماً ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ـ الزمانُ : مدّت سر آمد، زمان بسر رسید. ۳. ـ الشتاءُ : زمستان به پایان رسید، سپری شد.
أنصَعَ إنصاعاً ۱. بالحقِّ أو له : به آن حق اقرار کرد و آن را پرداخت. ۲. ـ للشرِّ : به کار بد روی آورد و اقدام کرد. ۳. آنچه در دل داشت آشکار ساخت.
انصَعَقَ انصِعاقاً : ۱. صاعقه زده شد، برق زده شد، دچار برخورد آذرخش شد. ۲. گیج و مبهوت شد. ۳. غش کرد. (المو)
أنصَفَ إنصافاً : ۱. انصاف و داد ورزید، انصاف داد. ۲. ـ الخصمين : میان دو طرف دعوا برابری را رعایت کرد. ۳. ـ ه منه : حقّ او را از دیگری گرفت. ۴. ـ ه : به او خدمت کرد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز به نیمه رسید، نصف شد. ۶. ـ الشيءَ : نیمهٔ آن چیز را گرفت. ۷. ـ المسافرُ : مسافر در نیمهٔ روز به راه افتاد. ۸. ـ الماءُ الإناءَ : آب به نیمهٔ ظرف رسید، نصف ظرف را پُر کرد. ۹. ـ الماءَ الاناءَ : آب را تا نیمهٔ ظرف ریخت.
الأنصَف : عادلتر، دادگرتر (از آن رو که این کلمه از ثلاثی مزید به عنوان افعل تفضیل ساخته شده شاذّ و نادر است).
الأنصِفَة جـ : نَصِيف.
انصَفَقَ انصِفاقاً : ۱. بازگشت و منصرف شد. ۲. ـ القومُ عليه : آن گروه بر او روی آوردند و گرد آمدند.
انصَقَلَ انصِقالاً : ۱. زدوده شد. ۲. صیقلی شد، نرم و برّاق شد. (المو).

أَنْصَلَ إِنْصالاً ۱. الشيءَ من الشيءِ : آن چیز را از چیز دیگر بیرون کشید. ۲. ~ السهمَ : پیکان را درآورد. ۳. ~ السهمَ : پیکان را در تیر نشاند (از اضداد است).
الأَنْصُل جـ : نَصْل.
اِنْصَلَتَ اِنْصِلاتاً : ۱. پیدا و آشکار شد. ۲. ~ في سيرِهِ أو في أمرِهِ : در راه یا درکار خود کوشید و پیش افتاد.
اِنْصَلَعَ اِنْصِلاعاً : ۱. پیش سرِ او طاس شد. ۲. برگ درخت فروریخت. مانند صَلَعَ است.
اِنْصَمَعَ اِنْصِماعاً في غضبِهِ : در خشم خود استمرار یافت، همچنان خشمناک ماند.
اِنْصَمَى اِنْصِماءً (ص م ی) ۱. الطائِرُ : پرنده از هوا فرود آمد. ۲. ~ على الشيءِ : بر آن ریخته شد.
الاِنْصِهار : ۱. مصـ و ۲. [فیزیک] نقطة أو دَرَجَةُ ~ : نقطه یا درجهٔ ذوب شدن. نقطهٔ گداختن. (المو).
اِنْصَهَرَ اِنْصِهاراً الشيءُ : ذوب شد، آب شد، گداخت.
الأُنْصُوبَة : نشانی که برای راهنمایی در راهها گذراند، تابلوها و علائم راهنمایی و رانندگی، نشانِ راه.
الأُنْصُولَة : شکوفهٔ گیاهِ بُهْمَیٰ (دیو گندم).
الأَنْصِيَة جـ : نَصِيّ.
أَنَضَ ــ أَنِيضاً اللحمُ : گوشت فاسد و بدبوی شد و مزهٔ آن برگشت. پس آن أَنِض : گوشتِ گندیده و بدبوی است.
أَنْضَ يَأْنُضُ أَناضَةً اللحمُ : گوشت نیم‌پخته شد.
الأَنْضاء جـ : نِضْو.
الأَنْضاج جـ : نَضَج.
اِنْضاجَ اِنْضِياجاً (ض و ج) الوادي : درّه فراخ شد، فراخ بود.
الأَنْضاح جـ : ۱. نَضْح. ۲. نَضَح.
الأَنْضاد جـ : ۱. نَضَد. ۲. (به صیغهٔ جمع) «~ القومِ» : شماری از مردم، مردمان. ۳. «~ الرجلِ» : عمو و عمّه و دایی و خاله‌های شخص. ۴. «~ الجبالِ» : کوهساران، یا سنگهای برهم نهاده درکوه. ۵. «~ السحابِ» : ابرهای انبوه و متراکم و برهم نشسته.
اِنْضاعَ اِنْضِياعاً (ض و ع) الفرخُ : جوجه برای خوراکی بالهایش را به سوی مادر گشود.

اِنْضافَ اِنْضِيافاً (ض ی ف) إليه : به او پیوست، افزوده شد.
أَنْضَبَ إِنْضاباً القوسَ : زهِ کمان راکشید تا صداکند.
الاِنْضِباط : ۱. مصـ و ۲. [نظام] : پیروی کامل از دستورهای نظامی و نظم و دیسیپلین در کارهای نظامی. ۳. سامان گرفتن و نظم پذیرفتن در صف مدرسه و منظّم بودن در کلاس.
اِنْضَبَحَ اِنْضِباحاً ۱. العودُ بالنّارِ : بخشی از بالای چوب که برفراز آتش بود سوخت، چوب نیم‌سوز شد. ۲. ~ اللونُ : رنگ برگشت و به سیاهی زد، خاکستری رنگ شد.
اِنْضَبَطَ اِنْضِباطاً : مطاوعهٔ ضَبَطَ است یعنی سامان پذیرفت، منظّم شد. نظم و ترتیب یافت.
أَنْضَجَ إِنْضاجاً اللحمَ أو الثمرَ : گوشت را پخت، میوه را رسانید.
اِنْضَجَعَ اِنْضِجاعاً : به پهلو افتاد، درازکشید، لم داد. مانند اِضْطَجَعَ است.
أَنْضَحَ إِنْضاحاً ۱. الزرعُ : کشت به پُر شدن و دانه بستن شروع کرد. ۲. ~ الشجرُ : درخت شکافته شد تا برگ از آن درآید. ۳. ~ عِرضَه : آبروی او را آلوده کرد، لکّه‌دار کرد.
الأَنْضِحَة جـ : ۱. نَضْح. ۲. نَضُوح.
أَنْضَخَ إِنْضاخاً الزرعُ : خوشه‌های کشت آبدار شد.
اِنْضَخَّ اِنْضِخاخاً (ض خ خ) الماءُ : آب ریخته شد.
أَنْضَرَ إِنْضاراً ۱. الشيءُ : آن چیزتر و تازه و شکوفان شد «~ وجهُه» : چهره‌اش شکُفت. ۲. ~ الشجرُ : برگهای درخت سبز شد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را زیبا و نرم و شاداب گرداند.
الأَنْضَر : طلا و نقره.
الأَنْضُر جـ : نَضْر.
اِنْضَرَجَ اِنْضِراجاً ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، چاک خورد. ۲. ~ الزهرُ : گُل شکُفت، باز شد. ۳. ~ الطريقُ : راه گشاد و باز شد. ۴. ~ بين القومِ : میان آن گروه دوری و جدایی افتاد. ۵. ~ الطائِرُ : مرغ شکاری بر روی

شکار فرود آمد.

اِنْضَرَحَ اِنْضِراحاً ۱• الشيءُ: آن چیز شکافته شد. ۲• ~ ما بینهم: میان آنان دوری افتاد.

الأنِضَّة جـ: نَضِيضَة.

اِنْضَغَطَ اِنْضِغاطاً: ۱• مقهور و مغلوب شد، زیر فشار قرار گرفت. ۲• خوار و ذلیل شد.

أنْضَفَ إنْضافاً: ۱• پیوسته گیاه آویشن خورد. ۲• ~ الجملَ: شتر پویه دوید. ۳• شتر را به پویه و نرم دویدن واداشت (لازم و متعدّی است).

اِنْضَفَرَ اِنْضِفاراً ۱• الحبلان: دو رشته نخ یا ریسمان به هم تابیده شد، درهم پیچید. ۲• ~ الشَّعرُ: موی به هم بافته شد، پیچید.

أنْضَلَ إنْضالاً الدّابّةَ: ستور را لاغر ساخت، رنجور گرداند.

اِنْضَمَخَ اِنْضِماخاً بالطّيبِ: به خود عطر زد. مانند تَضَمَّخَ است.

اِنْضَمَرَ اِنْضِماراً: لاغر و کم‌گوشت شد. مانند ضَمُرَ است.

اِنْضَمَّ اِنْضِماماً (ض م م) ۱• الشيءُ: بخشی از آن به بخش دیگر پیوست، ضمیمه شد، یکی شد. ۲• ~ الشيءُ: آن چیز منقبض شد، جمع شد. ۳• ~ على الشيءِ: بر آن چیز شامل بود، آن را دربر گرفت، بر آن احاطه یافت.

اِنْضَنَى اِنْضِناءً (ض ن و): بیماری یا مانند آن او را گرانبار و سنگین کرد.

اِنْضَوَجَ اِنْضِواجاً (ض و ج) في ضَوْجِ الوادي: در پیچ و خم درّه در آمد.

اِنْضَوَى اِنْضِواءً (ض و ی) إليه: به او یا به آن پیوست، گرایش یافت «~ تحت لوائِه»: زیر پرچم او رفت.

أنْضَى إنْضاءً (ن ض و، ن ض ی) ۱• الدّابَّةَ: ستور را لاغر و خسته و رنجور گرداند. ۲• ~ الثوبَ: جامه را کهنه کرد. ۳• ~ ه: به او حیوانی لاغر و ناتوان بخشید. ۴• چهارپایان کسی لاغر و ناتوان شدند.

الأنْضِيَة جـ: نَضِيّ.

الأنْطاء جـ: نَطاة.

اِنْطادَ اِنْطِياداً (ط و د): به هوا پرید، پرواز کرد، در هوا بالا رفت.

اِنْطارَ اِنْطِياراً (ط ی ر) الشيءُ: شکافته شد، شکاف برداشت.

الأنْطاع جـ: نَطْع.

اِنْطاعَ اِنْطِياعاً (ط و ع) له: به او گردن نهاد، تسلیم و مطیع و فرمانبردار شد.

الأنْطال جـ: نَطْل.

أنْطَبَ إنْطاباً (ن ط ب) ۱• ه: با انگشت به گوش او زد، به گوشش تَلَنگُر زد.

اِنْطَبَخَ اِنْطِباخاً اللحمُ أو غيرُه: گوشت یا جز آن پخته و رسیده شد.

اِنْطَبَعَ اِنْطِباعاً: ۱• نقش و اثر پذیرفت. مطاوعهٔ طَبَعَ است. ۲• چاپ شد. ۳• سرشته شد.

اِنْطَبَقَ اِنْطِباقاً ۱• الشيءُ: بخشی از آن چیز به بخش دیگرش پیوست. ۲• ~ عليه كذا: این با آن موافق و مطابق و برابر شد.

اِنْطَرَحَ اِنْطِراحاً: ۱• افکنده شد. ۲• پرت شد، انداخته شد. (المو).

الأنْطُع جـ: نَطْع.

أنْطَفَ إنْطافاً ه: او را عیب کرد و به تهمتی متّهم ساخت.

اِنْطَفَأَ اِنْطِفاءً (ط ف أ) ت النارُ: آتش خاموش شد، شعله فرونشست.

الإنْطِفاء: ۱• مصـ إنْطَفَأَ و ۲• استهلاک، پرداخت وام به مرور زمان و به اقساط. ۳• مبلغی که هر ساله از قیمت وسیله‌ای به سبب استفاده از آن کاهش می‌یابد، اُفتِ قیمت سالیانه. ← الإطفاء.

الأنَطّ: دور، دور دست. «سفرٌ أنَطّ»: سفر دور. «أرضٌ نَطّاء»: زمین دور افتاده و پرت. مؤ: نَطّاء. ج: نُطّ و نُطُط (برخلاف قیاس).

أنْطَقَ إنْطاقاً ۱• ه: او را به سخن آورد. ۲• [ریاضیات]: جذرها را حذف کرد، از زیر رادیکال درآورد. (المو).

الإنْطِلاء: ۱• مصـ و ۲• به نیرنگ و دروغ فریفته شدن.

الأنطلَة (به صیغهٔ جمع) : سختیها، بلاها.
اِنْطَلَسَ اِنْطِلاساً ۱. الأمرُ : موضوع پوشیده ماند. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز از بین رفت، محو شد.
اِنْطَلَقَ اِنْطِلاقاً : ۱. رفت، رهسپار شد. ۲. گشاده و باز شد. ۳. ـ اللسانُ : زبان روان و فصیح شد. ۴. ـ الوجهُ : چهره گشاده و خندان و شکفته شد. ۵. ـ یفعل کذا : بدان چیز آغاز کرد، روان شد تا آن را انجام دهد. ۶. ـ للأمرِ : برای آن موضوع شاد شد و بدان روی آورد.
اِنْطَمَسَ اِنْطِماساً الشيءُ : آن چیز ناپدید و محو شد. «ـ الأثرُ» : نشان از میان رفت. «ـ ذکرُ فلانٍ» : یاد فلانی از خاطرهها رفت.
اِنْطَمَلَ اِنْطِمالاً : با دزدان همدست شد.
الأنطُولُوجِیا یو معـ : علم الوجود، هستیشناسی.
الأنـطُولُوجِيّ یـو معـ : ۱. مـتعلّق بـه عـلم الوجـود، هستیشناسی. ۲. عالِم به علم الوجود، هستیشناس.
اِنْطَوَى اِنْطِواءً (ط و ی) ۱. الشيءُ : در هم پیچیده شد، بخشی از آن روی بخشی دیگر آمد، تاه به تاه و طبقه طبقه روی هم قرار گرفت. ۲. ـ العمرُ : عـمر سـپری شد، طومارش درنوردیده شد. ۳. ـ الحدیثُ : سـخن پوشیده ماند. ۴. ـ علی کذا : بر آن چیز شامل شد. ۵. ـ ت الحیّةُ : مار چنبره زد و به خود پیچید. ۶. ـ القومُ علیه : مردم بر او یا بر آن گرد آمدند. ۷. ـ علی نفسِه : گوشهنشینی گزید، در خود فرورفت.
أنطَی إنطاءً (ن ط و) : لغتی است در أعطی. بخشید، عطا کرد، داد.
الأنظار جـ : نِظْر.
الأنظام (به صیغهٔ جمع) : ۱. رشتهای که مُهره به آن کشند. ۲. ریگ برهم نشسته.
الإنظام : ۱. رشتهای که مُهره به آن کشند. ۲. تخمهای منظّم در شکم ماهی. ۳. تخمهایی که ملخ و مانند آن به هنگام دُم فروبردن در زمین مینهد. ۴. تـوده ریگ و شن، ریگ برهم نشسته.
أنظَرَ إنظاراً ۱. الشيءَ : آن چیز را بـه تأخـیر افکـند، مهلت داد. ۲. ـ ه : او را گذاشت تا نگاه کند، او را قادر به دیدن کرد. ۳. ـ ه به أو له : او را مانند و نظیر و برابر آن یک قرار داد. ۴. ـ ه : جنسی مدّتدار به او فروخت.
اِنْظَلَمَ اِنْظِلاماً : ستم کشید، قبول ظـلم کـرد، مـظلوم واقع شد.
أنظَمَ إنظاماً ت السمکةُ و نحوُه : شکم ماهی و مانند آن پر از تخم شد.
الأنظِمَة جـ : نِظام.
الأنظُومَة : به معنیِ إنظام است، رشتهای از تخم که در شکم ماهی و جز آن است، ریسهٔ تخم. ج : أناظِیم.
الأنعاء جـ : نَعْو.
اِنْعاجَ اِنْعِیاجاً (ع و ج) ۱. الشيءُ : خم شد، کج و مُعوجّ گردید. ۲. ـ علیه : به سوی او میل کرد، برگشت.
الإنْعاش : ۱. مصـ و ۲. نیروبخشی. ۳. تازهسازی. ۴. تجدید قوا و رفع خستگی. ۵. تقویت دماغی، سرزندگی، تردماغی. ۶. به هوش آوردن، به حال آوردن (المو).
الأنعام جـ : ۱. نَعَم. ۲. نام سورهٔ ششم از قرآن مجید. ۳. چهارپایان.
الإنْعام : ۱. مصـ و ۲. عطا، بخشش، احسان، إنعام. ج : إنعامات.
الإنْعامَة : بخشش، عطا.
أنْعَتَ إنـعاتاً : ۱. خـوبروی گـردید چـنان کـه سـزاوار توصیف شد. ۲. خوشخوی و نیک رفتار شد، یا بود.
اِنْعَتَقَ اِنْعِتاقاً : ۱. آزاد شد، رها شد، بندش گسیخت. ۲. ذمّهاش بری شد. (المو).
اِنْعَتَلَ اِنْعِتالاً : ۱. مطاوعهٔ عَتَلَ است یعنی سخت و به زور کشیده شد. ۲. از جای خود بر نخاست و به جای دیگر نرفت.
أنعَثَ إنْعاثاً ۱. فی مالِه : در خـرج کـردن مـال خـود زیادهروی کرد، ولخرجی کرد. ۲. آمادهٔ رفتن شد. ۳. ـ القومُ : آن قوم در کار خود کوشیدند و رنج کشیدند.
أنعَجَ إنْعاجاً ۱. القومُ :آنان صاحب (نعجة) : میشها یا شتران فربه شدند. ۲. شتران یا گوسفندان آنـان فـربه گشتند.
اِنْعَجَمَ اِنْعِجاماً علیه الکلامُ : سخن بر او بسته و دشوار

شد، سخن را در نیافت.
الاِنْعِدام : فقدان، نابود شدن. «~ الوَزنِ» : حالت بی‌وزنی در فضا، قرار گرفتن در نیروی جاذبهٔ صفر. (المو).
اِنْعَدَلَ اِنْعِدالاً : ۱• عدول کرد، منصرف شد. ۲• برگشت. ۳• خودداری کرد. ← عَدَل عن.
أَنْعَرَ إِنْعاراً شجرُ الأراكِ : درخت اراک میوه داد و میوه‌اش به درشتي (نُعَرَة) : خرمگس شد.
اِنْعَرَجَ اِنْعِراجاً ۱• الشيءُ : آن چیز خم شد، تاب برداشت. ۲• ~ ت الشمسُ : آفتاب به جانب مغرب برگشت. ۳• ~ عن الطريقِ : از راه منحرف شد، به یکسو شد.
اِنْعَزَلَ اِنْعِزالاً عنه : از او جدا و دور شد، از او کناره گرفت، منفرد شد.
أَنْعَسَ إِنْعاساً : ۱• صاحب فرزندان بیکاره و تنبل شد. ۲• او را به چرت زدن انداخت یا خواباند.
اِنْعَسَفَ اِنْعِسافاً الشيءُ : خم شد، کج شد.
أَنْعَشَ إِنْعاشاً ۱• ه : او را بلند کرد، برخیزاند. ۲• ~ ه : او را از تنگدستی بازداشت، از فقرش جلوگیری کرد. ۳• ~ ه من كبوَتِه : او را پس از لغزیدن دستگیری و بلندکرد و دلش را قوی ساخت. ۴• ~ ه : او را سرِ حال آورد، به هوش آورد. ۵• ~ ه : او را سرزنده و با نشاط کرد.
اِنْعَشَّ اِنْعِشاشاً (ن ع ش) الثوبُ : جامه وصله شد، پینه پذیرفت.
اِنْعَصَبَ اِنْعِصاباً الشيءُ : آن چیز سخت شد.
اِنْعَصَرَ اِنْعِصاراً الثوبُ أو الثمرُ : لباس فشرده شد، چلانده شد، میوه فشرده شد و (عصیر) : آبش راگرفتند.
اِنْعَصَمَ اِنْعِصاماً : نگاه داشته شد.
اِنْعَضَبَ اِنْعِضاباً القرنُ : شاخ شکست.
أَنْعَطَ إِنْعاطاً (ن ع ط) الشيءُ : آن چیز خمید، کج شد.
اِنْعَطَفَ اِنْعِطافاً الشيءُ : خمیده و کج شد، تا شد.
اِنْعَطَنَ اِنْعِطاناً الجلدُ : پوست آن قدر در دبّاغی ماند که فاسد و بدبوی شد، یا بی‌آنکه اصلش تباه شود پشم و موی آن نرم و وارفته شد.

أَنْعَفَ إِنْعافاً (ن ع ف) : روی تپّه یا پشتهٔ ریگ نشست.
اِنْعَفَرَ اِنْعِفاراً : ۱• در خاک غلتید. ۲• ~ الشيءُ : خاک آلوده شد.
اِنْعَفَقَ اِنْعِفاقاً في حاجتِه : به شتاب در پی حاجت خود رفت، دنبال کار خود شتافت.
اِنْعَقَدَ اِنْعِقاداً ۱• الشيءُ : بسته شد، منعقد شد. ۲• ~ الأمرُ له : کار بر او راست شد، فیصله یافت، به نفع او پایان پذیرفت. ۳• ~ الرُّبُّ و نحوُه : رُبّ و مانند آن سفت بود، غلیظ شد. ۴• ~ المجلسُ : جلسه فراهم آمد، تشکیل یافت. ۵• ~ الثمرُ : گُل بسته و جمع شد و میوه گردید.
اِنْعَقَرَ اِنْعِقاراً ۱• ظهرُ الدّابّةِ : پشت ستور زخم شد. ۲• ~ البعيرُ أو الفرسُ : دست و پای شتر یا اسب شکسته شد.
اِنْعَقَفَ اِنْعِقافاً : کج شد، خمیده شد.
اِنْعَقَّ اِنْعِقاقاً (ع ق ق) ۱• الوادي : درّه ژرف بود، گود شد. ۲• ~ البرقُ : آذرخش در ابر پراکنده شد. ۳• ~ ت العقدةُ : گره سخت و محکم شد. ۴• ~ الثوبُ : جامه پاره شد، شکافت. ۵• ~ الغبارُ : گرد و خاک بلند شد.
الاِنْعِكاس : ۱• مصـ و ۲• [فیزیک] : بازگشتن امواج صوت یا نور یا حرارت پس از برخورد با سطحی صاف، بازتاب. «زاويةُ الاِنعِكاس» : زاویهٔ انعکاس، زاویهٔ بازتاب.
اِنْعَكَسَ اِنْعِكاساً ۱• الشيءُ : واژگون شد. ۲• آخرش به اوّلش بازگشت. ۳• وارونه شد. ۴• ~ النورُ : نور بازتاب یافت، منعکس شد.
أَنْعَلَ إِنْعالاً ۱• الدابّةَ : ستور را نعل کرد. ۲• ~ ت الدابةُ : میان سم و مچ دست و پای ستور سفید بود.
الأَنْعُل جـ : نَعْل.
أَنْعَمَ إِنْعاماً : ۱• در خوشی و نعمت قرار گرفت. ۲• ~ ه : او را در خوشی و نعمت قرار داد، مرفّه گرداندش. ۳• ~ عليه بكذا : به او چیزی بخشید، به او ارزانی داشت. ۴• ~ الشيءَ : آن چیز را (ناعِم) : نرم کرد. ۵• ~ له : به او (نَعَم) : بلی گفت. ۶• ~ النظرَ في الامرِ : در آن کار نیک نگریست، تعمّق کرد. ۷• ~ ت الريحُ : باد نرم و ملایم

وزید. ۸. «ـ اللهُ بک عیناً» : خدا چشمت را به دیدار محبوبت روشن کناد و چشم او به دیدار تو روشن باد. ۹. ـ ه : نزد او پابرهنه آمد. ۱۰. ـ ه : او را با پای برهنه بدرقه کرد. ۱۱. «ـ اللهُ صباحَک» و «أنعِمْ صباحاً» وگاه با حذف همزه نون «عِمْ صباحاً» : صبح بخیر، بامداد خوش. ۱۲. ـ فی الامر : در آن کار (مثلاً در مهمانداری و ضیافت) زیاده‌روی کرد و نیکو انجام داد.

الأنْعُم جـ : ۱. نَعْماء. ۲. نِعْمَة.

اِنْعَمَدَ اِنْعِماداً : روی ستون ایستاد، به ستون تکیه کرد.

اِنْعَوَى اِنْعِواءً (ع و ی) الشيءُ : خمیده و کج شد. مانند اِنْعَوَى است.

أنْعَى إنْعاءً (ن ع ی) ۱. علیه شیئاً قبیحاً : از راه سرزنش به او چیزی زشت گفت. ۲. ـ ه الشيءَ : آن چیز را به او خبر داد، وی را از آن آگاه کرد.

الأنْغار جـ : نَغْر.

اِنْغاضَ اِنْغِیاضاً (غ ی ض) الماءُ : آب در زمین فرورفت و در آن پنهان شد. ۲. ـ الثمنُ : قیمت کاهش یافت، ارزان شد.

اِنْغاطَ اِنْغِیاطاً (غ و ط) العودُ : چوب خمیده شد، تاب برداشت.

اِنْغاظَ اِنْغِیاظاً : به غیظ آمد، خشمناک شد.

الأنْغام جـ : نَغَم.

أنْغَزَ إنْغازاً ۱. ت البیضةُ : تخم‌مرغ فاسد شد. ۲. ـ ت الشاةُ : شیر گوسفند با خون آمیخته شد.

اِنْغَرَزَ اِنْغِرازاً الشيءُ : پایهٔ آن در زمین یا در چیز دیگر محکم و استوار شد، در زمین فرورفت.

اِنْغَرَسَ اِنْغِراساً الشجرُ : درخت در زمین کاشته شد.

اِنْغَرَضَ اِنْغِراضاً الغصنُ : شاخه شکست ولی جدا نشد و آویزان گشت.

اِنْغَرَفَ اِنْغِرافاً ۱. الشيءُ : آن چیز تا خورد. ۲. قطع شد، شکست، بریده شد. ۳. مُرد.

اِنْغَسَّ اِنْغِساساً (غ س س) فی الماءِ : در آب فرورفت، غوطه خورد.

اِنْغَسَفَ اِنْغِسافاً الشيءُ : آن چیز آشکار شد.

اِنْغَسَلَ اِنْغِسالاً ۱. الشيءُ : آن چیز با آب شسته و پاکیزه شد. ۲. ـ الشيءُ : روان شد.

أنْغَصَ إنْغاصاً ۱. علیه عیشَه : زندگی را بر او تیره کرد. ۲. ـ ه رعیَه : به او بهرهٔ علف نداد و از چریدن چهارپایانش در چراگاه جلوگیری کرد.

اِنْغَضَّ اِنْغِضاضاً (غ ض ض) الطَرْفُ : نگاه کسی پایین افتاد، چشمش به زمین دوخته شد، نگاه فروخفت.

أنْغَضَ إنْغاضاً رأسه : سرش را جنباند، سرش را با تمسخر و اضطراب جنباند «فَسَيُنْغِضونَ إلیکَ رؤوسَهُم» : به تمسخر و با اضطراب در برابرت سر خویش را می‌جنبانند. (قرآن، الأسراء، ۵۱). ۲. ـ الشيءُ : آن چیز تکان خورد، جنبید.

أنْغَضَّ إنْغِضاضاً ۱. الطَرْفُ : نگاه کسی پایین افتاد، فروخفت، چشمش به زمین دوخته شد. ۲. ـ الشيءُ : تکان خورد و برهم خورد، به لرزه در آمد. ۳. ـ رأسَه : سرش را به تمسخر و با اضطراب جنباند.

اِنْغَضَفَ اِنْغِضافاً ۱. العودُ : چوب خمیده شد و شکست. ۲. ـ ت الأذُنُ : گوش غیر مادرزادی شکسته و آویخته و دراز شد. ۳. ـ فی الغبار : وازدگرد و خاک شد. ۴. ـ ت البئرُ : چاه ریخت، خراب شد. ۵. ـ الضبابُ : مِه انبوه و غلیظ شد.

اِنْغَطَّ اِنْغِطاطاً (غ ط ط) فی الماءِ : در آب فرورفت، غوطه خورد.

اِنْغَفَى اِنْغِفاءً (غ ف ی) الشيءُ : آن چیز شکسته شد، شکست.

أنْغَلَ إنْغالاً ۱. الجلدَ : پوست را در دباغی تباه کرد. ۲. ـ ه حدیثاً سمعَه : سخنی را که شنیده بود برای او گفت و نزد او سخن‌چینی کرد.

اِنْغَلَقَ اِنْغِلاقاً البابُ : لنگه‌های در به هم آمد و بسته و محکم شد، گشودنش دشوار شد.

اِنْغَلَّ اِنْغِلالاً فی الشيءِ : در آن فرورفت، داخلِ آن شد.

الاِنْغِماس : ۱. مصـ و ۲. فروافتادن و غرقه‌شدن در بدیها و گناهان.

اِنْغَمَرَ اِنْغِماراً فی الماءِ : در آب فرورفت، غوطه خورد.

اِنْغَمَضَ اِنْغِماضاً طرْفُه : پلک او بسته شد، نگاهش فروخفت.

اِنْغَمَلَ اِنْغِمالاً الجلدُ : پوست بد بوی و فاسد شد.

اِنْغَمَّ اِنْغِماماً (غ م م) : ۱. اندوهگین شد. ۲. فروپوشیده شد. ۳. خود را فروپوشاند.

اِنْغَمَنَ اِنْغِماناً فی الأرضِ : در جایی خزید و ناپدید شد.

اِنْغَوَى اِنْغِواءً (غ و ی) : خمید، کج شد. مانند اِنْعَوَی است.

أَنَفَ ـِ أَنْفاً الجملَ : بینی شتر آزرده شد، درد گرفت. ۲. ~ الطعامَ : غذا را ناخوش داشت، پس او آنِف : کراهت دارنده از غذاست. ۳. ~ المسافرُ : مسافر در اوّل روز سفر کرد، پس او آنِف : مسافرِ اوّل روز است. ۴. ~ من الشيءِ : از آن چیز بدش آمد، از آن کراهت ورزید. ۵. ~ الشيءَ و من الشيءِ : از آن چیز دور شد و بر آن برتری جست، پس او آنُوف : دوری کننده و برتری جوینده است. ۶. أُنِفَ، مج : بینی کسی درد گرفت.

أَنَفَ ـُ أَنْفاً ۱. ه الماءُ : آب تا بینیِ او رسید. ۲. ~ ه : به بینی او زد.

أَنِفَ ـَ أَنَفاً و أَنَفَةً ۱. الشيءَ أو منه : از آن یا از او اکراه داشت، ننگ داشت و زیر بار ننگ آن نرفت. ۲. تکبّر ورزید، دماغش را بالا گرفت. ۳. ~ من الشيءِ : از آن چیز بدش آمد، آن را رد کرد. ۴. ~ المسافرُ : اوّلِ روز مسافرت کرد.

الأَنْف : ۱. مصـ أَنَفَ و ۲. بینی. ۳. بزرگ و مهتر. ۴. آغاز هر چیزی. ۵. نوک و دماغه و کنارهٔ هر چیز. ۶. برآمدگیِ کوه. ۷. «ماتَ حتفَ أنفِه» : به مرگ طبیعی مرد. ۸. «حَمِیَ أنفُه» : خمشش شدّت یافت. ۹. «رَغِمَ انفُه» : خوار شد. ۱۰. «شمخَ بأنفه» : تکبّر فروخت. ۱۱. «جعلَ أنفَه فی قفاه» : از حق روی گردان و به باطل روی‌آور شد. ۱۲. «رجلٌ حَمِیُّ الأنفِ» : ستم‌ناپذیر، مرد با ننگ و عار. ج : آناف، أُنوف، آنُف.

الأَنِف : ۱. آن که بینی درد داشته باشد. ۲. رام و آرام.

الأُنُف : ۱. نو و تازه. ۲. «کَلَأٌ ~» : گیاه یا چراگاهِ ناچریده. ۳. «کأسٌ ~» : کاسه‌ای که در آن چیزی نخورده باشند، کاسه و کوزهٔ آب ندیده. ۴. «منهلٌ ~» : چشمهٔ دست نخورده. ۵. «خمرٌ أو خمرةٌ ~» : شراب دست نخورده یا خمرهٔ شرابِ در بسته.

أُنُف الأَرض : زمین رو به آفتاب، آفتابگیر.

اِنْفَأَی اِنْفِئاءً و اِنْفِیاءً (ف أ و، ف أ ی) ۱. الشيءُ : پیدا و آشکار شد. ۲. ~ الشيءُ : شکافته شد. ۳. ~ الشيءُ : باز و گشوده شد.

الأَنْفاح جـ : نَفَح.

الأَنْفاذ جـ : نَفَذ.

الأَنْفار جـ : ۱. نَفَر. ۲. نِفْر. ۳. نَفِیر.

الأَنْفاس جـ : نَفَس.

الإِنْفاض : ۱. مصـ و ۲. گرسنگی. ۳. نیازمندی، بینوایی، احتیاج.

الأَنْفاق یو معـ : روغنی نارسیده و ناصافی که از میوه‌های روغنی چون زیتون گیرند.

الأَنْفاق جـ : ۱. نَفَق. ۲. نُفَق.

اِنْفاقَ اِنْفِیاقاً (ف و ق) ۱. السهمُ (فوق) : سوفار (که جای پیوند موقّت تیر به زهِ کمان است) یا بیخ تیر شکست. ۲. ~ ت الدابّةُ : ستور لاغر و ناتوان شد. ۳. ~ ت الدابّةُ : ستور مُرد، سَقَط شد.

الإِنْفاق : ۱. مصـ و ۲. ناداری و تنگدستی.

الأَنَفَة : ۱. مصـ أَنِفَ و ۲. بزرگمنشی، غیرت و حمیّت، ۳. ننگ و عار داشتن.

الأُنْفَة : ۱. آغاز چیزی، اوّلِ هر کار. ۲. [فقه] : اوّلین تکبیر در نماز.

الإِنْفَة (دخیل معـ) : نوعی از درختان میوه‌دار از تیرهٔ پروانه‌واران.

اِنْفَتَّ اِنْفِتاتاً (ف ت ت) الشيءُ : شکست و خُرد شد، ریز ریز شد.

اِنْفَتَحَ اِنْفِتاحاً ۱. البابُ : در باز شد. ۲. ~ الشيءُ عن الشيءِ : آن چیز از چیزی بیرون آمد و پدیدار شد.

اِنْفَتَقَ اِنْفِتاقاً ۱. الشيءُ : گشاده و شکافته شد. ۲. ~ ت الماشیةُ : ستور فربه شد.

اِنْفَتَلَ اِنْفِتالاً ۱. الحبلُ و نحوُه : ریسمان و مانند آن

تابیده شد، فتیله شد. ۲. ــ عن الشيءِ : از آن روی برتافت، از آن بازگشت یا بازماند «ــ عن رأيِه» : از رأی خود برگشت. و «ــ عن حاجتِه» : از حاجت و مقصود خود بازماند.

اِنْفَثَأَ اِنْفِثاءً (ف ث أ) : تسکین یافت، آرام گرفت، تخفیف پیدا کرد، سبک شد. (المو).

اِنْفَثَّ اِنْفِثاثاً (ف ث ثف) ۱. العودُ : چوب شکست. ۲. از درد و اندوه شکسته شد.

أَنْفُ الثَّوْر : گیاهی از تیرهٔ گل میمونها با گلهای زیبا و رنگارنگ، السّیسَم الماجوسی، واق واق چیچکی، گل میمون.

أَنْفَجَ إِنْفاجاً ۱. الحالبُ : دوشنده ظرف شیر را دور از پستان شیرده گرفت و دوشید تا کف کند و سرشیر دهد. ۲. ــ الأرنبَ و نحوَه : خرگوش و مانند آن را از لانهٔ خود برانگیخت و برجهانید، رم داد.

الاِنْفِجار : ۱. مصـ و ۲. ترکیدن، منفجر شدن، انفجار.

الأَنْفَجانِيّ : یاوه گو، گزافه گو.

أَنْفُ الجَبَل : دماغهٔ کوه.

اِنْفَجَّ اِنْفِجاجاً (ف ج ج) ت القوسُ : زه کمان از قبضه‌اش فاصله داشت، زه کمان از قبضه دور شد.

اِنْفَجَرَ اِنْفِجاراً ۱. الماءُ أو الدمعُ : آب یا اشک روان شد. ۲. ــ الصبحُ : صبح روشن شد، سپیده دمید. ۳. ــ باكياً : آمادهٔ گریستن شد و بغضش ترکید. ۴. ــ ت القنبلةُ : بمب منفجر شد، ترکید. ۵. ــ الليلُ عنه : شبِ او به آخر رسید. ۶. ــ بالعطاءِ : بخشش کرد. ــ عليه العدوُّ : ناگهان دشمن از هر سو بر سر او ریخت.

اِنْفَجَمَ اِنْفِجاماً الوادي : درّه فراخ شد.

اِنْفَجَى اِنْفِجاءً (ف ج و) ۱. البابُ : در باز شد. ۲. ــ القومُ عنه : مردم از او جدا شدند، فاصله گرفتند. ۳. ــ ت القوسُ : زهِ کمان از قبضه‌اش فاصله داشت، یا در کمانکشی از قبضه دور شد.

الإِنْفَحَة و الإِنْفِحَة و الإِنْفَحَّة : ۱. شیردان برّه و بزغاله و مانند آنها. ۲. پنیرمایه که از شکنبهٔ میش و بز در آورند. ج : أنافِح.

اِنْفَحَجَ اِنْفِحاجاً ت ساقاه : دو ساق پایش از هم گشاده شد، یا گشاده و دور از هم بود.

الأُنْفُخان و الإِنْفِخان و الأَنْفُخانِيّ و الإِنْفِخانِيّ (ن ف خ) : فربه و پرگوشت، چاق.

اِنْفَخَتَ اِنْفِخاتاً الشيءُ : سوراخ شد.

أَنْفَدَ إِنْفاداً : ۱. بی‌زاد و توشه ماند. ۲. مال او نیست و نابود شد. ۳. ــ ت البئرُ : آب چاه تمام شد و از بین رفت. ۴. ــ الشيءَ : آن را نابود کرد، تلف کرد. ۵. ــ القومَ : صف آن جماعت را شکافت و در میان آنها رفت.

اِنْفَدَغَ اِنْفِداغاً ۱. الرأسُ : سر خراش برداشت، خراشیده شد. ۲. ــ الرأسُ : سر شکست. ۳. ــ اليابسُ : آن چیز خشک نرم شد.

اِنْفَدَى اِنْفِداءً (ف د ی) : ۱. الأسيرُ : اسیر با دادن عوض و فدیه آزاد شد. ۲. بازخرید شد.

أَنْفَذَ إِنْفاذاً ۱. القومَ : صف آن گروه را شکست و به میان آنان در آمد، در میانشان نفوذ کرد. ۲. ــ الصيدَ : شکار را زد و تیر را از آن درگذرانید. ۳. ــ إليه الكتابَ : به او نامه فرستاد. ۴. ــ الأمرَ : آن کار را به جریان انداخت. ۵. ــ العهدَ : پیمان‌نامه را امضا کرد. ۶. ــ عهدَه : عهد خود را انجام داد، به عهدش وفا کرد.

أَنْفَرَ إِنْفاراً ۱. ه : او یا آن را رم داد، رماند. ۲. چارپایان کسی رم کردند و پراکنده شدند. ۳. ــ ه : او را یاری کرد. ۴. ــ عليه : به پیروزی او بر دیگری حکم داد.

الاِنْفِراد : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : زندان انفرادی.

اِنْفَرَثَ اِنْفِراثاً ت الحُبلى : زن باردار دلش به هم خورد، استفراغ کرد.

اِنْفَرَجَ اِنْفِراجاً ۱. ما بين الشيئين : میان آن دو چیز باز و گشاد شد. ۲. ــ الحزنُ : اندوه از دلش دور شد. ۳. ــ من ضيقه : از تنگنا و سختی نجات یافت.

اِنْفَرَدَ اِنْفِراداً بالأمرِ : آن کار را به تنهایی انجام داد. ۲. ــ بنفسِه : با خود خلوت کرد، تنها شد. ۳. ــ بالأمرِ : در آن کار یگانه و بی‌همتا شد، یا بود.

اِنْفَرَطَ اِنْفِراطاً الشيءُ : آن چیز پراکنده شد، از هم باز و جدا شد «ــ العِقدُ» : گردنبند پاره شد و از هم گسست.

«ــ المجلسُ» : آن مجلس متفرّق شد.
اِنْفَرَقَ اِنْفِراقاً ۱. الشيءُ : آن چیز جدا شد. ۲. شکافته شد. ۳. ــ الطريقُ : راه آشکار و روشن شد. ۴. ــ الصبحُ : صبح روشن شد. ۵. ــ عنه : از او جدا شد، سوا شد.
اِنْفَرَکَ اِنْفِراکاً ۱. الشيءُ : آن چیز مالیده و ریز ریز شد. ۲. ــ المنکبُ : شانه شل و آویزان شد.
أَنْفَزَ إنْفازاً : تیر را بر ناخن خود گردانید تا تیزی و راستی نوک آن را بیازماید.
اِنْفَزَرَ اِنْفِزاراً الثوبُ : ۱. جامه پاره و شکافته شد. ۲. کهنه شد.
أَنْفَسَ إنْفاساً ۱. الشيءُ : آن چیز نفیس و گرانمایه شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز او را به شگفت آورد. ۳. ــ ه في الشيءِ : او را بدان چیز راغب گرداند.
الأَنْفَس : ۱. گرانمایه‌ترین چیزها، نفیس‌تر. ۲. دورتر، فراختر. ۳. درازتر.
الأَنْفُس جـ : نَفْس.
اِنْفَسَحَ اِنْفِساحاً ۱. المکانُ : آنجا گشاد شد، جادار گردید. ۲. ــ صدرُه : سینهٔ او فراخ شد، شاد شد. ۳. ــ النظرُ : نگاه به جایی دوخته شد، خیره شد، تا دور دست کشیده شد و به فراخنا رفت.
اِنْفَسَخَ اِنْفِساخاً الشيءُ : آن چیز فسخ و منحلّ شد، باطل گردید، (مثلاً معامله) به هم خورد.
اِنْفَسَقَ اِنْفِساقاً الثمرُ : میوه از پوست در آمد.
أَنْفَشَ إنْفاشاً الماشيةَ : گله را شب به چرا فرستاد و خود خوابید.
اِنْفَشَجَ اِنْفِشاجاً : شتر برای دوشیده شدن یا شاشیدن دو پایش را از هم باز گذاشت.
اِنْفَشَّ اِنْفِشاشاً (ف ش ش) ۱. ت القِربةُ : باد خیک خالی شد. ۲. ــ الهواءُ : هوا در رفت. ۲. ــ الجرحُ : آماس زخم فروخوابید. ۳. ــ المرضُ : بیماری برطرف شد. ۴. ــ فلانٌ في الامرِ : فلانی در آن کار سست و تنبل شد. ۵. ــ الأنفُ : دو طرف بینی بر اثر خشم برآمد و نرمهٔ آن کوتاه شد. ۶. ــ اللبنُ : شیر از ظرف بیرون چکید.
اِنْفَشَطَ اِنْفِشاطاً العودُ : چوبِ تر شکسته شد.
اِنْفَشَغَ اِنْفِشاغاً ۱. الشيءُ : آن چیز افزون شد. ۲. پراکنده شد، انتشار یافت. ۳. آشکار شد.
أَنْفَصَ إنْفاصاً ۱. بالضّحکِ أو فيه : بسیار خندید. ۲. ــ بالکلمةِ : با شتاب حرف زد و کلمات را از دهانش بیرون ریخت. ۳. ــ بشفَتَيه : با لبانش اشاره کرد. ۴. ــ ت الشاةُ ببولها : گوسفند پیشاب ریخت.
الاِنْفِصال : ۱. مصـ و ۲. جدایی، گسیختگی، گسستگی. ۳. [فلسفه] : تباین و جدایی اجزاءِ چیزی که شأنیّت اتّصال دارند.
الاِنْفِصالِيّ : جدایی‌خواه، استقلال‌طلب.
الاِنْفِصالِيَّة [سیاست] : جدایی خواهی مردم ایالتی یا بخشی از حکومت مرکزی، استقلال‌طلبی، تجزیه‌خواهی.
الاِنْفِصام : ۱. مصـ و ۲. شکسته شدن چیزی بدون جدا شدن اجزاءِ آن از یکدیگر، تَرک برداشتن. ۳. [روانشناسی] : شکسته شدن شخصیت، شیزوفِرنیا Schizophrenia (E)
اِنْفَصَدَ اِنْفِصاداً ۱. الدمُ و غيرُه : خون و جز آن روان شد. ۲. ــ الشجرةُ : جوانه‌های درخت شکافت و کناره‌های برگ پیدا شد.
اِنْفَصَّ اِنْفِصاصاً (ف ص ص) منه : از آن جدا شد.
اِنْفَصَعَ اِنْفِصاعاً الشيءُ : برهنه شد، پدیدار گشت. ۲. ــ الشيءُ من الشيءِ : آن چیز از چیز دیگر بیرون آمد.
اِنْفَصَلَ اِنْفِصالاً ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ــ عنه : از آن جدا شد، کنار کشید، قطع رابطه کرد.
اِنْفَصَمَ اِنْفِصاماً ۱. الشيءُ : آن چیز شکست بی‌آنکه جدا شود، تَرک برداشت. ۲. ــ ت العُقدةُ : گره باز شد. ۳. ــ ت العروةُ : دسته یا بند پاره شد، گسیخت. ۴. ــ المطرُ : باران بند آمد. ۵. ــ ظهرُه : پشت او شکست.
أَنْفَضَ إنْفاضاً ۱. الوعاءَ : ظرف تهی گشت. ۲. ــ فلانٌ : توشهٔ فلانی تمام شد، بی‌نوا ماند. ۳. ــ الزادَ : توشه را تمام کرد، اندوختهٔ خود را از دست داد، تهیدست ماند.

۴. ~ ه عنه : او را از وی دور گردانید، دوستی او را برای وی ناپسند داشت. ۵. ~ ت الابلُ : شتر بچّه زایید.

اِنْفَضَجَ اِنْفِضاجاً ۱. الأمرُ : آن کار سست شد، لنگید. ۲. ~ ت القرحةُ : زخم سر باز کرد. ۳. ~ عَرَقاً أو بالعرَقِ : بیخ موهایش عرق کرد امّا عرق نریخت. ۴. ~ الأفقُ : افق آشکار شد. ۵. ~ ت الدلوُ : آنچه در سطل بود ریخت. ۶. ~ البدنُ : تن سخت فربه شد. ۷. ~ بطنُه : شکم او از فرط چاقی و شُلی آویزان شد.

اِنْفَضَحَ اِنْفِضاحاً الأمرُ : افتضاح و زشتیهای آن کار آشکار شد، موضوع فاش و عیوبش آشکار شد.

اِنْفَضَخَ اِنْفِضاخاً ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته شد. ۲. فراخ و گشاده شد. ۳. ~ السِّقاءُ الملآن : مشکِ پُر آب شکافته شد و آنچه در آن بود روان شد. ۴. ~ ت الدلوُ : آب سطل فروریخت. ۵. ~ فلانٌ : فلانی سخت گریست و به شدّت اشک ریخت. ۶. ~ ت القرحةُ : زخم سر باز کرد و چرکش روان شد. ۷. ~ ت القنينةُ : شیشه شکست و چیزی در آن نماند.

اِنْفَضَّ اِنْفِضاضاً (ف ض ض) ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته شد. ۲. ~ الجمعُ : آن جمع پراکنده شدند. ۳. ~ الدمعُ : اشک سرازیر شد. ۴. ~ الشيءُ : آن چیز پراکنده و منحلّ شد.

أَنْفَطَ إنْفاطاً ۱. العملُ يدَه : کار دست او را آبله‌دار کرد. ۲. ~ ت يدُه : دستش تاوَل زد، پینه بست.

الاِنْفِطار : ۱. مصـ و ۲. نام سورهٔ ۸۲ قرآن مجید.

اِنْفَطَرَ اِنْفِطاراً ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، پاره شد. ۲. شکست، ترکید. ۳. ~ ت الأرض : زمین شکافته شد و گیاه از آن در آمد. ۴. ~ الغصنُ : روییدن برگ بر شاخ آغاز شد، جوانه روی شاخه پدیدار گشت.

اِنْفَطَمَ اِنْفِطاماً ۱. الولدُ :کودک از شیر باز گرفته شد. ۲. ~ عن الشيءِ : از آن چیز باز ایستاد، منصرف شد و از آن گذشت.

الأَنْفَع افعـ : سودمندتر، نافعتر، مفیدتر.

الاِنْفِعال : ۱. مصـ و ۲. بسیار اثر پذیرفتن، شدّت تأثّر. ۳. [منطق] : یکی از مقولات دهگانهٔ ارسطو که عبارت است از اثری که از فاعل در منفعِل یعنی فرد اثرپذیر از فعل حاصل می‌شود. ۴. [مکانیک] : فشار آوردن، زور زدن.

اِ نْ فَ عَ لَ اِ نْ فِ عا لاً : وزنی برای ساختن افعال ثلاثی مزیدٌ فيه شامل صیغهٔ مفرد مذکّر غایب ماضی و مصدر مانند اِنْصَرَفَ اِنْصِراف. این باب معنای مطاوعه و فرمان‌پذیری را می‌رساند. ← مقدّمه ص ۱۸.

اِنْفَعَلَ اِنْفِعالاً ۱. بكذا : از آن اثر پذیرفت، مُنفَعِل شد، کرده شد. ۲. سخت متأثّر شد.

أَنْف العِجْل : گل میمون.

أَنْف العُود : قطعه‌ای عاج که شکافهایی نازک برای مهار کردن سیم دارد و در انتهای دستهٔ عود نزدیک به کلیدها قرار می‌گیرد، سیم‌گیرِ عود، خَرَک، شیطانک.

اِنْفَغَرَ اِنْفِغاراً ۱. الفمُ : دهان باز شد. ۲. ~ الزهرُ : شکوفه باز شد، غنچه شکُفت.

اِنْفَغَمَ اِنْفِغاماً ۱. المكانُ : آنجا از بو انباشته شد، بوی در آنجا پیچید. ۲. ~ زكامُه : زکام او باز شد، خوب شد و بیمار بهبود یافت.

أَنْفَقَ إنْفاقاً : ۱. مال او از دست رفت و فقیر شد. ۲. ~ زادَه : توشهٔ او به پایان رسید. ۳. ~ المالَ و نحوَه : مال یا مانند آن را خرج کرد و به پایان رساند. ۴. ~ التاجرُ : کالای آن بازرگان رواج یافت و خوب به فروش رسید. ۵. ~ البضاعةَ : آن کالا را رواج داد.

اِنْفَقَأَ اِنْفِقاءً (ف ق أ) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد. «~ الدُّمَّلُ» : دمل سر باز کرد. ۲. ~ ت العينُ : چشم برکنده شد، از کاسهٔ چشم درآورده شد.

اِنْفَقَسَ اِنْفِقاساً الشيءُ : آن چیز واژگون شد، برگشت.

اِنْفَقَصَ اِنْفِقاصاً ت البيضةُ عن الفرخِ : تخم از تکان جوجه شکست و شکافت.

اِنْفَقَعَ اِنْفِقاعاً الشيءُ : آن چیز شکسته شد، شکاف برداشت.

اِنْفَقَّ اِنْفِقاقاً (ف ق ق) الشيءُ : آن چیز گشاده شد.

أَنْفُ القَوْم : رئیس و مهتر قوم، پیشوای گروه.

اِنْفَکَش اِنفِکاشاً*: رگ به رگ شد، استخوان از جا در رفت. (المو). ← وَثَأَ.

اِنْفَکَّ اِنْفِکاکاً (ف ک ک) ۱. الشيءُ: آن چیز جدا شد. ۲. ـ ت العُقدةُ: گره باز شد. ۳. ـ العظمُ: استخوان از جایش در رفت. ۴. ـ العبدُ: برده آزاد شد. ۵. «ما انفکَّ فلانٌ قائماً»: فلانی همواره، یا هنوز، سرپاست. در این حالت از افعال ناقصه نظیر «کان» و به معنی «مازالَ» است که مبتدا را رفع و خبر را نصب می‌دهد.

أَنْفَلَ إنْفالاً ۱. ه النَّفَلَ: غنیمتی به او بخشید، بهره‌ای به او داد. ۲. ـ له: برای او سوگند خورد.

اِنْفَلَتَ اِنْفِلاتاً: ۱. گریخت، در رفت. ۲. بسرعت نجات یافت، رهایی یافت.

اِنْفَلَجَ اِنْفِلاجاً الصبحُ: سپیده دمید، روشن شد. مانند اِنْبَلَجَ است.

اِنْفَلَصَ اِنْفِلاصاً: پاک و خالص شد، خلوص یافت. مانند فَلَصَ است.

اِنْفَلَعَ اِنْفِلاعاً: شکافته شد، ترکید «ـ ت البیضةُ عن الفرخ»: تخم بر جوجه شکافته شد و ترکید.

اِنْفَلَقَ اِنْفِلاقاً: شکافته شد «ـ الصبحُ»: صبح شکافته شد و دمید.

اِنْفَلَّ اِنْفِلالاً (ف ل ل) ۱. القومُ: جماعت شکست خوردند، گریختند. ۲. ـ السیفُ: شمشیر کند شد، لبه‌اش شکست.

الإنْفِلُوَنْزَة، إنْفلوَنْزا (از ایتالیایی) [پزشکی]: آنفلوانزا، بیماری نزله‌ای در سینه همراه با تب و ترشّحات بینی و بلغم که انواع متعدّد دارد و معمولاً به نام سرزمینهایی که در آنها شیوع دارد نامیده می‌شود چون انفلوانزای اسپانیایی یا هونگ کونگی و غیره. Influenza, Flu (E)

أَنْفَهَ إنْفاهاً ۱. له من مالِه: اندکی از مال خود را به او داد. ۲. الدّابّةَ: ستور را مانده و رنجور کرد.

اِنْفَهَقَ اِنْفِهاقاً ۱. الحوضُ بالماءِ: حوض از آب لبریز شد. ۲. البرقُ: آذرخش پخش شد و همه جا را گرفت.

الأُنْفُوضَة: برگ یا میوه‌ای که پای درخت بریزد، میوهٔ پادرختی. ج: أنافِیض.

الأَنْفَی افعـ: ۱. دور کننده‌تر. ۲. زایل کننده‌تر. ۳. بازدارنده‌تر.

أَنِقَ ـَ أَنَقاً و أَناقَةً: ۱. نیکو و جذّاب شد. ۲. شاد شد. ۳. ـ به أوله: شیفته و مجذوب او شد. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را پسندید، دوستش داشت.

الأَنَق: ۱. مصـ و ۲. شادمانی، خوشحالی. ۳. خوش نمایی، زیبایی. ۴. برازندگی، آراستگی. ۵. گیاه سبز و خرّم.

الأَنِق: ۱. زیبای شگفت‌انگیز. ۲. شادمان و خوشحال. ۳. برازنده و آراسته، خوش لباس، شیک. مانند أَنِیْق است.

الأَنْقاء جـ: ۱. نَقْو و نِقو. ۲. نِقْي. ۳. نَقا.

اِنْقابَ اِنْقِیاباً (ق و ب) ۱. ت البیضةُ: تخم‌مرغ باز شد، جوجه در آورد. ۲. ـ ت الأرضُ: جاهایی از زمین کنده شد، گود شد. ۳. ـ المکانُ: آنجا خالی از درخت و گیاه شد.

الأَنْقاب جـ: نَقْب.

الأَنْقاب (به صیغهٔ جمع، مفرد ندارد): گوشها.

اِنْقادَ اِنْقِیاداً (ق و د) ۱. له: در برابر او مطیع و فرمانبردار شد، تسلیم شد، گردن نهاد. ۲. ـ الطریقُ: راه هموار و آشکار شد. ۳. ـ ت الدابّةَ: ستور پشت سر کسی کشانده شد، ستور را یدک کشیدند.

الأَنْقاح جـ: ۱. نِقْح. ۲. نُقَح.

الأَنْقاد جـ: ۱. نِقْد. ۲. نُقَد.

الأَنْقار جـ: نِقْر.

اِنْقارَ اِنْقِیاراً (ق و ر): ۱. افتاد. ۲. ـ به: به او میل کرد، متمایل بود یا شد. ۳. ـ ت البئرُ: چاه ویران شد.

الأَنْقاز جـ: نُقْز.

الأَنْقاس جـ: نِقْس.

اِنْقاسَ اِنْقِیاساً (ق ی س): سنجیده شد، قیاس گرفته شد، اندازه پذیرفت.

---

* ثلاثی مجرّد یا ریشهٔ این فعل را در هیچ یک از فرهنگهای معتبر قدیم و جدید نیافتم.

إنــقاضَ إنـقِياضاً (ق ی ص) ۱. ت السنُّ : دندان شکست. ۲. ـ ت البئرُ : چاه ریخت، ویران شد. «ـ الجدارُ» : دیوار فروریخت. «ـ الرملُ» : تودهٔ ریگ ریزش کرد.

الأنقاض جـ : ۱. نِقض. ۲. نِقضَة.

إنقاضَ إنقِياضاً (ق و ض، ق ی ض) ۱. الحائطُ : دیوار تَرَک خورد، فروریخت، ریزش کرد. ۲. ـ ت البيضةُ : تخم‌مرغ تَرَک خورد اما از هم باز نشد. ۳. ـ ت السنُّ : دندان ا زدرازا شکافته شد، شکست.

إنقاضَّ إنقِضاضاً (ق ض ض) الحائطُ : دیوار شکاف برداشت امّا فرونریخت.

الأنقال جـ : ۱. نَقَل. ۲. نِقْل.

أنقَبَ إنقاباً ۱. فی الأرضِ : در زمین سیر کرد و رفت. ۲. ـ الجملُ : کف پای شتر سوده و نازک شد. ۳. (نقیب) یعنی رئیس و سر دسته و سر کردهٔ گروهی اجتماعی شد.

إنقَبَضَ إنقِباضاً ۱. الشيءُ : آن چیز به هم برآمد، تنگ شد، به هم پیچیده و جمع شد. ۲. ـ علی نفسِه : زندگی را بر خود تنگ گرفت، گوشه‌نشینی اختیار کرد. ۳. ـ ت النفسُ : دل کسی گرفت، غمگین و دلگرفته شد. ۴. ـ عن القومِ : از مردم برید. ۵. ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد. ۶. ـ البطنُ : شکم سِفت شد، قبض و یبوست پیدا کرد.

إنقَبَعَ إنقِباعاً : ۱. سر خود را در یقهٔ لباسش فروبرد، سر در جامه نهفت. ۲. ـ الطائرُ فی وکرِه : مرغ در آشیانهٔ خود رفت و پنهان شد.

إنقَبَى إنقِباءً (ق ب و) : پنهان شد، خود را جایی مخفی کرد.

أنقَحَ إنقاحاً الکلامَ : سخن را پاکیزه و نیکو کرد و منقّح و آراسته بیان نمود. ۲. زیور و آرایه‌های شمشیر را در تنگسالی و تهیدستی کند و به مصرف رساند.

إنقَحَمَ إنقِحاماً فی الأمرِ : بی‌اندیشه و ناخودآگاه به آن کار کشیده شد، گرفتار آن موضوع شد.

أنقَدَ إنقاداً الشجرُ : درخت برگ در آورد.

الأنقَد : ۱. خارپشت. ۲. سنگ‌پشت، لاک‌پشت. ۳. «بات بليلِ أنقَدَ» : شب تا روز بیدار ماند و نخوابید.

الإنقِدان : لاک‌پشت، سنگ‌پشت.

إنقَدَّ إنقِداداً (ق د د) الشيءُ : پاره شد، شکافته شد.

إنقَدَرَ إنقِداراً : اندازه‌گیری شد، به اندازه راست آمد.

إنقَدَعَ إنقِداعاً : ۱. باز ایستاد، خودداری کرد. ۲. ـ عن الشيءِ : از آن شرم داشت.

أنقَذَ إنقاذاً ه من کذا : او را از آن خلاص کرد، نجاتش داد.

الأنقَذ : خارپشت، جوجه‌تیغی. مانند أنقد است.

إنقَذَفَ إنقِذافاً : پرت شد، پرتاب شد.

إنقَذَمَ إنقِذاماً : شتاب کرد، تند رفت.

أنقَرَ إنقاراً ۱. عنه : از او یا آن دست برداشت، باز ایستاد و خودداری کرد. ۲. بشکن زد، با انگشت تَلَنگُر زد. ۳. نوک زبانش را به سقف دهانش زد و صدای «تقّه» در آورد.

الأنقُرَة جـ : نَقِیر.

الأنقَرذِيَّة یو معـ : گیاهی از تیرهٔ سماقیان با میوه‌ای به شکل قلب، بلادر، سیبِ آکاژو، انقردیا.

إنقَرَضَ إنقِراضاً ۱. الشيءُ : بریده شد. ۲. ـ القومُ : آن قوم نیست و نابود شد و یک تن از آنان باقی نماند، منقرض شد.

إنقَرَعَ إنقِراعاً ۱. عنه : باز ایستاد و خودداری کرد، از او یا آن دست کشید. مانند أنقَرَ است. ۲. ـ عن الحقِّ : از پذیرفتن حق سر باز زد. ۳. غلت زد، از این پهلو به آن پهلو شد و نخوابید.

الأنقَرِية : نام برخی از جانوران اهلی که موهای دراز حریر سان دارند، آنگورا، آنقره، مانند گربهٔ آنقره، بُراق.

الأنقرية

أنقَزَ إنقازاً : ۱. مالی بی‌ارزش کسب کرد. ۲. ـ الرجلُ : ستوران آن مرد به بیماری (نُقاز) نوعی طاعون دچار شدند. ۳. پیوسته آب صاف و گوارا نوشید. ۴. ـ عن الشيءِ : از آن دست برداشت. ۵. ـ ه : او را فوراً کشت.

الأنقَس : ۱. گَر، گرگن، مبتلا به جَرَب. ۲. کنیززاده. مؤ : نَقساء. ج : نُقس.

الأنْقُس جـ: نِقْس.

الإنْقِسام : ۱. مصـ و ۲. بخش‌پذیری، بخش بخش شدن، تجزیه یافتن، تکثیر یافتن. ۳. [زیست‌شناسی]: تکثیر یاخته (سلّول) به روش تقسیم میتوز یعنی مستقیم.

اِنْقَسَمَ اِنْقِساماً ۱. الشيءُ: آن چیز تقسیم شد، بخش بخش شد. ۲. ــ القومُ: کار آن جماعت پراکنده و افکارشان پریشان شد.

أنْقَش إنْقاشاً ۱. علی غریمه: بر بدهکار خود سخت گرفت و به او ارفاق نکرد. ۲. پیوسته خرمای خیسانده در آب خورد.

اِنْقَشَرَ اِنْقِشاراً الشيءُ: پوست آن چیز کنده شد.

اِنْقَشَّ اِنْقِشاشاً القومُ: آن گروه پراکنده شدند.

اِنْقَشَطَ اِنْقِشاطاً ت السماءُ: آسمان صاف و بی‌ابر شد. ۲. ــ الشيءُ: آن چیز کنده شد. ۳. با عصا زده شد.

اِنْقَشَعَ اِنْقِشاعاً ۱. الشيءُ عن الشيءِ: آن چیز از زیر آن دیگری در آمد و آشکار شد، صاف و پاک شد. «ــ الظلامُ»: تاریکی پراکنده شد. و «ــ الهمُّ عن القلبِ»: اندوه از دل زدوده شد. ۲. ــ الليلُ: شب پشت کرد و رفت. ۳. ــ القومُ: مردم پراکنده شدند. ۴. ــ القومُ عن الماءِ: مردم از کنار آب رفتند و دور شدند.

أنْقَصَ إنْقاصاً الشيءَ: آن چیز راکم کرد، کاست، ناقص کرد.

اِنْقَصَدَ اِنْقِصاداً العودُ و نحوُه: چوب و مانند آن شکست.

اِنْقَصَفَ اِنْقِصافاً ۱. الشيءُ: شکسته شد. ۲. ــ السيلُ: سیل ناگهانی سرازیر شد. ۳. ــ عنه القومُ: مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. ــ القومُ علی الشيءِ: مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. ــ القومُ: جماعت ازدحام کردند.

اِنْقَصَلَ اِنْقِصالاً الشيءُ: بریده شد.

اِنْقَصَمَ اِنْقِصاماً الشيءُ: شکسته شد.

أنْقَضَ إنْقاضاً ۱. النباتُ: زمین شکافته شد و گیاه از آن به در آمد. ۲. ــ ت الأرضُ: رستنیِ زمین در آمد. ۳. ــ عن الكمأةِ و نحوِها: قارچ و مانند آن را از زمین در آورد. ۴. ــ ت الإصبعُ و نحوُها: انگشت یا مانند آن صدا کرد. ۵. ــ اصابعه: انگشتانش را به صدا در آورد، شکست. ۶. ــ الحملُ الظهرَ: بار پشت را گرانبار کرد، بر پشت سنگینی کرد. ۷. ــ ت العقابُ: عقاب بانگ برآورد. ۸. ــ العنزَ و نحوَها: بُز و مانند آن را صدا کرد، به سوی خود خواند.

اِنْقَضَبَ اِنْقِضاباً ۱. الشيءُ: آن چیز بریده شد. ۲. ــ الكوكب من مكانِه: ستاره از جای خود رفت، کمانه زد و زایل شد.

اِنْقَضَّ اِنْقِضاضاً (ق ض ض) ۱. الشيءُ: آن چیز بریده و شکسته شد. ۲. ــ الجدارُ: دیوار شکست و فروریخت. ۳. ــ الطائرُ: مرغ با شتاب از هوا بر چیزی فرود آمد، شیرجه زد. ۴. ــ الخيلُ علی الاعداءِ: دستهٔ سواران بر سر دشمنان ریختند، یورش آوردند.

اِنْقَضَعَ اِنْقِضاعاً ۱. القومُ: آن قوم پراکنده شدند. ۲. ــ الشيءُ: آن چیز بریده شد. ۳. ــ عن بلادِه: از سرزمین خود دور شد.

اِنْقَضَفَ اِنْقِضافاً الشيءُ: آن چیز شکسته شد.

اِنْقَضَى اِنْقِضاءً (ق ض ی) ۱. الشيءُ: سپری شد، ۲. نابود گردید. ۳. ــ الحقُّ: حقّ ساقط شد.

اِنْقَطَّ اِنْقِطاطاً الشيءُ: آن چیز از پهنا بریده شد. «ــ القلمُ»: قلمِ نی قَطّ خورد، نوک قلم بُرشی عرضی و افقی خورد.

اِنْقَطَعَ اِنْقِطاعاً ۱. الشيءُ: پاره شد، از هم گسست. ۲. ــ الشيءُ: زمان آن سر آمد، سپری شد. ۳. ــ المطرُ: باران بند آمد، قطع شد. ۴. ــ الكلامُ: سخن قطع شد. ۵. ــ النهرُ: رودخانه خشک شد. ۶. ــ ماءُ البئرِ أو العينِ: آب چاه یا چشمه فروکشید، خشک شد. ۷. ــ اللبنُ: شیر بُرید. ــ اللسانُ: زبان کسی گرفت، نتوانست روان سخن بگوید. ۹. ــ الی فلانٍ: از همه برید و تنها به همنشینی با فلانی پرداخت. ۱۰. «أُنْقُطِعَ بالمسافِرِ» مجـ: توشهٔ مسافر تمام شد و از ادامهٔ سفر فروماند.

أنْقَعَ إنْقاعاً ۱. الشيءَ فی الماءِ: آن را در آب خیساند.

۲. آن را در آب حلّ کرد. ۳. ـ اللبنَ: شیر داغ را سرد کرد. ۴. ـ ت الحيّةُ السمَّ فی انيابِها: مار زهر خود را در نیشش جمع کرد و نگاهداشت. ۴. ـ العطشُ: تشنگی فرونشست، آرام گرفت. ۵. ـ ه الماءُ: آب او را سیراب کرد. ۶. ـ الماءُ: آب راکد زرد رنگ شد و گندید. ۷. برای مهمانی گوسفند سر برید. ۸. ـ له شرّاً: بد اندیشی خود را نسبت به آن کس از او پنهان کرد. ۹. ـ الميّتَ: مرده را دفن کرد. ۱۰. ـ صوتَه أو بصوتِه: صدای خود را بلند کرد، کش داد.

الأَنقُع جـ: نَقْع.

اِنْقَعَرَ اِنْقِعاراً: ۱. از بیخ برکنده شد. ۲. ـ فلانٌ من مالٍ له: دستش از مالش قطع شد، یعنی مُرد.

اِنْقَعَشَ اِنْقِعاشاً ۱. الحائطُ: دیوار فروریخت. ۲. ـ القومُ: مردم رفتند.

اِنْقَعَصَ اِنْقِعاصاً: ۱. در جا مُرد، سکته کرد. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز خمیده و پیچیده شد.

اِنْقَعَضَ اِنْقِعاضاً الغصنُ: شاخه خم شد.

اِنْقَعَطَ اِنْقِعاطاً السحابُ: ابرهاکنار رفتند.

اِنْقَعَفَ اِنْقِعافاً ۱. الحائطُ: دیوار از پایه فروریخت. ۲. ـ جانبُ النهرِ: کنارهٔ رودخانه فروریخت، کنده شد. ۳. ـ الشيءُ: آن چیز از جای خودکنده شد. ۴. ـ الشيءُ: آن چیز لغزید و افتاد. ۵. مُرد.

أَنقَفَ إِنقافاً ۱. الجرادُ الوادي: ملخها درّه را پر از تخم کردند. ۲. ـ الجرادُ: ملخ تخم نهاد. ۳. ـ ه العظمَ: استخوان را به او داد تا مغزش را در آورد. ۴. ـ الحنظلَ: هندوانهٔ ابوجهل را شکست و دانه‌هایش را در آورد.

اِنْقَفَشَ اِنْقِفاشاً العنكبوتُ و نحوُه: عنکبوت و مانند آن به سوراخ داخل شد و دست و پای خود را جمع کرد. مانند اِقْتَفَشَ است.

اِنْقَفَعَ اِنْقِفاعاً ۱. النباتُ: گیاه خشک و سفت شد. ۲. ـ عن الشيءِ: از آن دست کشید، باز ایستاد.

اِنْقَفَلَ اِنْقِفالاً ۱. البابُ: در بسته شد، قفل شد. ۲. ـ المهاجمون: مهاجمان بازگشتند. ۳. دنبال کار خودرفت.

أَنقَلَ إِنقالاً الشيءَ الخَلِقَ: آن چیز کهنه را وصله کرد، پینه انداخت، تعمیر کرد.

الإِنْقِلاب: ۱. مصـ، مطاوعهٔ قَلَبَ و ۲. [اجتماع و سیاست]: استیلا یافتن مردم بر حکومت وقت و تغییر نظام حکومت و ایجاد نظامی نو، انقلاب. ۳. [کیهان‌شناسی]: رسیدن خورشید به بزرگترین میل خود. «دائرةُ ـ الصيفی»: مدار رأس السرطان. «دائرةُ ـ الشتوی»: مدار رأس الجدْی.

اِنْقَلَبَ اِنْقِلاباً الشيءُ: آن چیز برگشت، دگرگون شد، واژگون شد.

اِنْقَلَعَ اِنْقِلاعاً الشيءُ: از جاکنده شد.

اِنْقَلَفَ اِنْقِلافاً ت سُرَّتُه و بطنُه: ناف و شکم او بزرگ شد، پر گوشت و برگشته و چروکیده شد.

الأَنقَلَيس و الإِنقِلِيس یو معـ: مارماهی، مار ماهیج، آنگوی. در لبنان و سوریه به نام حَنْكَلِيس و در مصر به نام ثعبانُ الماء و در عراق به نام مَزْمَريح شناخته می‌شود.

الأَنقَلِيسِيّات و الإِنقِلِيسِيّات: تیرهٔ مارماهیها.

اِنْقَمَحَ اِنْقِماحاً: شتر از آبشخور سر بر داشت و دیگر آب نخورد.

اِنْقَمَسَ اِنْقِماساً ۱. في الماءِ: در آب جَست، فرورفت، شیرجه زد. ۲. ـ النجمُ: ستاره ناپدید شد.

اِنْقَمَعَ اِنْقِماعاً: ۱. پشت پرده پنهان شد. ۲. ـ في بيتِه: گریزان وارد خانه‌اش شد. ۳. تنها نشست.

أَنقَهَ إِنقاهاً ۱. ه من مرضِه: او را از بیماری شفا داد، بهبود بخشید. ۲. ـ ه: به او فهماند. «أَنقِه لی سمعَک»: گوش به من دار و سخنم را بفهم.

اِنْقَهَلَ اِنْقِهالاً: از ناتوانی افتاد.

الأُنقُور: نقیر، فرورفتگی پشت هستهٔ خرماکه از میان آن به گوشتِ میوه پیوسته است، مثال برای مقدار بسیار کم و ناچیز.

الأُنقُوعَة: جایی که آب به آن سرازیر می‌شود، آبرَو، آبریز، چاهکِ آب «ـ الميزاب»: آبریز ناودان.

الأُنقُولِيَّة معـ: گیاه تاج‌الملوک اخیلیا، زبان در قفا.

Columbine, Aquilegia (E)

الأنقِیاء جـ : نَقِيّ.

الإنْقِیض : بوی خوش.

أنَکَ ـَ أنَکاً ۱. الشيءُ : آن چیز بزرگ و ستبر شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد طمع کرد و بدخوی شد.

الأنْکاث جـ : نِکْث.

الأنْکار جـ : نُکْر.

الأنْکاد جـ : نَکِد.

الإنْکار : ۱. مصـ و ۲. ناشناختن. ۳. باور نداشتن. ۴. انکارکردن از روی قطع و یقین یا از روی شکّ و تردید. ۵. [فقه] : منکر شدن ادّعای خصم یا اتّهام، برخلاف اقرار است. ۶. [قانون] : نفی کردن و ردّ ادّعای طرف دعوی. ۷. «~ الذّات» : نفس‌شکنی، نفس‌کُشی، مکتب اخلاقی، انکارِ نفس.

الإنْکاريّ : ۱. منسوب به انکار. ۲. منفی، هر آنچه مربوط به نفی و انکار باشد. ۳. «المذهبُ ~» : فلسفه و مکتب سوفسطایی.

الأنْکاس جـ : نِکْس.

اِنْکافَ اِنْکِیافاً (ک ی ف) الشيءُ : آن چیز بریده شد.

الأنْکال جـ : نِکْل.

اِنکـــالَ اِنْکِـــیالاً (ک و ل) القـومُ عـلیه : جـماعت دشنام‌گویان و تهدیدکنان به سوی او آمدند.

الأنْکَب : ۱. مردی که یکی از دو شانه‌اش کج باشد. ۲. سلحشور بدون کمان. ۳. شتری که گرفتار (نَکَب) : بیماری و رنجوری کتف باشد و بر دستش بلنگد. مؤ : نَکْباء. ج : نُکْب.

اِنْکَبَّ اِنْکِباباً (ک ب ب) علی الأمرِ : بدان کار روی آورد، آن را برعهده گرفت. ۲. ~ لوجهِه : به رو افتاد، رو به زمین افتاد، دَمَرو افتاد.

اِنْکَبَتَ اِنْکِباتاً : مطاوعهٔ کَبَتَ است، به زمین خورد، شکسته شد، خوار شد.

اِنْکَبَس اِنْکِباساً : فشرده شد، فشار دید.

اِنْکَتَلَ اِنْکِتالاً : به شتاب گذشت و رفت.

اِنْکَثَبَ اِنْکِثاباً ۱. الشيءُ : آن چیز فراهم آمد، جمع شد «~ الرَّملُ» : ریگ گرد آمد و توده شد. ۲. ~ الماءُ و نحوُه : آب یا مانند آن ریخته شد.

اِنْکَتَمَ اِنْکِتاماً : ۱. اندوهگین شد. ۲. ~ عن وجهِ کذا : از آن برگشت، منصرف شد، روی گرداند.

أنْکَحَ إنْکاحاً ۱. المرأةَ : آن زن را به همسريِ خود در آورد، نکاح کرد، ازدواج کرد. ۲. ~ ہ المرأةَ : آن زن را به همسريِ او در آورد.

أنْکَدَ إنْکاداً ۱. ہ : او راکم خیر و کم سود یافت. ۲. ~ في ما طَلَبَ : به آنچه خواست دست نیافت.

الأنْکَد : مرد خسیسِ بی‌خیر و برکت، ناخن خشک. مؤ : نَکْداء. ج : نُکْد.

اِنْکَدَرَ اِنْکِداراً ۱. في سیرِه : در رفتن شتافت. ۲. ~ علیه القومُ : جماعت بر سر او ریختند. ۳. ~ ت النجومُ : ستارگان پراکنده شدند، تیره شدند.

اِنْکَدَمَ نَکِداماً ہ : آن راکوفت و ریز ریز کرد.

أنْکَرَ إنْکاراً ۱. ہ أو الشيءَ : او یا آن را نشناخت. ۲. ~ حقَّه : حقّ او را منکر شد، نپذیرفت. ۳. ~ علیه : رفتار او را نپسندید و اور ا سرزنش کرد. ۴. ~ علی فلانٍ فعلَه : از کار فلانی عیب گرفت. ۵. «ما کـان أنکَـرَهُ» : چه عیبناک و زشت بود!

الأنْکَر : زشت‌ترین، «~ الأصوات» : ناهنجارترین آوازها.

اِنْکَرَبَ اِنْکِراباً : دچار غم و اندوه شد. دلتنگ شد، غمگین شد.

اِنْکَرَثَ اِنْکِراثاً الحبلُ : ریسمان پاره شد.

اِنْکَرَسَ اِنْکِراساً علیه : به روی بر آن افتاد. ۲. ~ في الشيءِ : به روی افتاده وارد آن شد.

أنْکَزَ إنْکازاً البئرَ : تمام آبِ چاه راکشید.

الإنْکِسار : ۱. مصـ و ۲. [حساب] : ایجاد شدن کسر در تقسیم، خرده آوردن. ۳. [فیزیک] : شکست نور در عبور از یک یا چند مادّه. «دلیل ~» یا «معامل ~» : ضریب انکسار.

اِنْکَسَرَ اِنْکِساراً : مطاوعهٔ کَسَرَ است یعنی شکسته شد. ۱. ~ العودُ و غیرُه : چوب و جز آن شکسته شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سست و ضعیف شد. ۳. «~ الحرُّ» : گرما

شکسته شد و فرونشست. ۴• آرام گرفت «ـ الریحُ» : باد آرام گرفت. ۵• ـ الجیشُ : آن سپاه شکست خورد و پراکنده شد. ۶• ـ الشِّعرُ : وزن شعر به هم خورد و سکته یافت. ۷• ـ العجینُ : خمیر شُل و رسیده شد. ۸• ـ عن الأمرِ : از آن کار عاجز و ناتوان شد.

اِنکسَفَ اِنْکِسافاً ت الشمسُ : خورشید گرفت، به سبب واقع شدن ماه میان آن و زمین دیده نشد، «خور گرفت» روی داد.

اِنکَشَحَ اِنْکِشاحاً القومُ عن الماءِ : آن قوم از پیرامون آب دور رفتند و پراکنده شدند.

اِنکَشَطَ اِنْکِشاطاً ۱• الجلدُ : پوست کنده شد، پوشش چیزی برداشته شد. ۲• ـ الخوفُ : ترس کسی ریخت. ۳• آسوده و بی‌بیم و هراس شد.

اِنکَشَفَ اِنْکِشافاً الشيءُ : آن چیز برهنه و آشکار شد.

أنْکَظَ إنْکاظاً ه عن الأمرِ : او را از آن کار (به‌کاری دیگر) شتاباند، به عجله واداشت.

أنْکَعَ إنْکاعاً : سخت مانده و خسته شد. ۲• ـ ه : او را خسته و مانده کرد. ۳• ـ ه : او را دور ساخت، راند، هُل داد. ۴• ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۵• ـ الشيءَ : آن چیز را به پشتش برگرداند. ۶• ـ ه : او را آرام و ساکت کرد. ۷• ـ ه الأمرُ : آن کار که می‌خواستش از دستش رفت، به آن دست نیافت.

الأنْکَع : مرد سرخ روی که پوست بینی او کنده شده باشد. مؤ : نَکْعاء. ج : نُکْع.

أنْکَفَ إنْکافاً ۱• ه : او را از ننگ و عیب پاک و مبرّا گرداند. ۲• ـ اللهَ : خدا را از شرک و عیب دور دانست، تقدیس کرد.

اِنْکَفَأَ اِنْکِفاءً (ک ف أ) ۱• إلی الشيءِ أو علیه : به آن چیز میل کرد، به آن متمایل شد. ۲• ـ إلیه : به سوی او برگشت. ۳• ـ عنه : از او بازگشت، منصرف شد. ۴• ـ لونُه : رنگ او یا آن دگرگون شد، رنگش پرید یا رفت. ۵• ـ القومُ : مردم شکست خوردند و گریختند.

اِنْکَفَتَ اِنْکِفاتاً ۱• إلی منزلِه : به جای خود بازگشت. ۲• برگشت، منصرف شد. ۳• ـ الفرسُ : اسب لاغر شد. ۴• ـ الرجلُ : آن مرد درهم کشیده و ترنجیده شد. ۵• ـ الثوبُ : جامه آب رفت و جمع و تنگ و کوتاه شد.

اِنْکَفَّ اِنْکِفافاً (ک ف ف) عن الأمرِ : از آن کار دست کشید، از آن باز ایستاد.

اِنْکَفَسَ اِنْکِفاساً : ۱• به هم پیچید. ۲• ـ ت الرِجلُ : پای کسی کج شد، پیچید.

أنْکَلَ إنْکالاً ه عنه أو عن الشيءِ : او را از وی یا آن چیز بازداشت، دور کرد «ـ ه عن عزمِه» : او را از قصد و تصمیم خود دور داشت.

اِنْکَلَتَ اِنْکِلاتاً ۱• الماءُ : آب ریخته شد. ۲• ـ الشيءُ : آن چیز ترنجید و در هم کشیده شد، منقبض گردید، مُچاله شد.

اِنْکَلَّ اِنْکِلالاً (ک ل ل) ۱• السیفُ : شمشیر کند شد. ۲• خندید. ۳• ـ البرقُ : آذرخش روشنی اندکی داشت، مختصر درخششی کرد. ۴• ـ السحابُ عن البرقِ : ابر از درخشیدن آذرخش روشن و نمودار شد.

الأنْکلُوسَکْسُونِيّ معـ : انگلوساکسُنی.

الإنْکِلِیزِيّ معـ : انگلیسی.

الإنْکِلِیزِیَّة اللغة الإنْکِلِیزِیَّة : زبان انگلیسی.

الأنْکَلِیس : مارماهی ← الأنْقَلِیس.

الاِنْکِماش : ۱• مصـ و ۲• [پزشکی و فیزیک] : فرسایش جسم متحرّک که با ازدیاد سرعت افزایش می‌یابد. ۳• [اقتصاد] : کاهش یافتن ارزش اسکناس و اوراق بهادار، تورّم پول.

اِنْکَمَشَ اِنْکِماشاً ۱• الجلدُ أو الثوبُ : پوست یا لباس چروکیده شد، آب رفت، جمع و مُچاله شد. ۲• ـ علی نفسِه : در خود فرورفت، کِزکرد. ۳• ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد. ۴• ـ خوفاً : از ترس جمع و در هم فشرده شد.

اِنْکَمَی اِنْکِماءً (ک م ی) : نهان شد، پوشیده ماند.

الأُنْکُوش : اربیان، میگو.

اِنْماثَ اِنْمِیاثاً (م و ث، م ی ث) ۱• الشيءُ بالشيءِ : آن چیز با دیگری در آمیخت. ۲• ـ الشيءُ فی الماءِ : در آب حلّ شد، آب شد.

الأنمار جـ: نَمِر.
إنمارَ إنمِياراً (م و ر) الصوفُ أو الشَّعرُ : پشم يا موی فروريخت.
الأنماط جـ: نَمَط.
إنماع إنمِياعاً (م ی ع) السَّمنُ و نحوُه : روغن و مانند آن ذوب شد.
الأنماق جـ: نَمَق.
إنماقَ إنمِياقاً (م و ق) : هلاک شد.
إنمَجَّ إنمِجاجاً (م ج ج) الحبرُ : مرکّب پاشيده شد، ريخت.
إنمَحَصَ إنمِحاصاً ۱. من يدِه : از دستش در رفت. ۲. ـ الورَمُ : بادِ چيزی خوابيد، آماس فرونشست. ۳. ـ ت الشمسُ : خورشيد از (کسوف =خورگرفت) گرفتگی در آمد.
إنمَحَقَ إنمِحاقاً ۱. الشيءُ : آن چيز تلف شد، نابود شد. ۲. کاهش يافت. ۳. ـ القمرُ : ماهِ آسمان در آخر ماه ديده نشد، در (محاق) شبهای کاهش ماه افتاد.
أنمَرَ إنماراً : به آب زلال و گوارا رسيد.
الأنمَر : ۱. خالدار، دارای نقطه‌های سفيد و رنگی ديگر. ۲. حيوان خال خالی به مانند پلنگ، آلاپلنگی.
الأنمُر جـ: نَمِر.
إنمَرَطَ إنمِراطاً الشَّعرُ : موی فروريخت.
إنمَرَعَ إنمِراعاً فی البلادِ : در سرزمينها به سير و سفر پرداخت.
إنمَرَقَ إنمِراقاً ۱. الرجلُ : شرمگاه مرد نمايان شد. ۲. ـ السهمُ : تير به هدف خورد و از آن سوی در آمد. ۳. ـ الولدُ من بطنِ أُمِّه :کودک از شکم مادرش در آمد. ۴. ـ الشَّعرُ : موی ريخته شد.
إنمَزَقَ إنمِزاقاً الشيءُ : آن چيز شکافته و دريده و پاره شد.
أنمَسَ إنماساً بين القومِ : ميان مردم فتنه و آشوب راه انداخت.
الأنمَس : تيره، کِدِر. مؤ : نَمساء. ج : نُمس.
إنمَسَخَ إنمِساخاً ت العضدُ : باز و لاغر شد.
أنمَشَ إنماشاً بين القومِ : ميان مردم شرّ بپا کرد، فتنه بر انگيخت، سخن‌چينی و افساد کرد.
الأنمَش : آن که بر روی پوستش نقطه‌هايی کوچک به رنگ ديگر باشد، خال خالی. «عنزةٌ نَمشاء» : بُز سياه با لکه‌های سفيد. مؤ : نَمشاء. ج : نُمش.
أنمَصَ إنماصاً ۱. النّبتُ و الشَّعرُ و نحوُهما : گياه و مو و مانند آنها پس از چيده شدن روييد. ۲. ـ النبتُ و غيرُه :گياه و جز آن به هنگام چيدن رسيد، چيدنی شد، چينا گرديد.
الأنمَص : باريک و نازک همچون نخ «ـ الحاجبين» : ابرو قيطانی، نازک ابرو. مؤ : نَمصاء. ج : نُمص.
الأنمِصَة جـ: نِماص.
إنمَصَعَ إنمِصاعاً ۱. فی الأرضِ : در روی زمين به سير و سياحت پرداخت. ۲. ـ الحمارُ : خرگوشهايش را تيز و راست کرد، گوش برافراشت.
أنمَطَ إنماطاً له العطاءَ : به او اندک عطايی داد، بخشش و عطا را کم کرد.
الأنمَط : روش، طريقه.
إنمَعَطَ إنمِعاطاً الشَّعرُ : موی به سبب بيماری ريخت.
أنمَقَ إنماقاً ت النخلةُ : خرمابن خرمای بی‌دانه داد.
أنمَلَ إنمالاً : ۱. دروغ گفت، سخن‌چينی کرد. ۲. فتنه برانگيخت.
الأنـمَلَة، الأنـمُلَة، الأنـمِلَة، الأُنـمُلَة، الأُنـمَلَة، الأُنمِلَة، الإنمَلَة، الإنمُلَة، الإنمِلَة : بند انگشت، سر انگشت. ج : أنامِل.
إنمَلَسَ إنمِلاساً ۱. من الامرِ : از آن کار در رفت، رها شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چيز منقبض شد، جمع شد و درهم رفت.
إنمَلَصَ إنمِلاصاً الشيءُ من يدِه : آن چيز به سبب نرمی و ليزی از دست او رها شد و افتاد، از دستش ليز خورد.
إنمَلَعَ إنمِلاعاً ت الدابّةُ : ستور تند رفت.
إنمَلَقَ إنمِلاقاً ۱. الشيءُ : آن چيز نرم شد، صاف شد. ۲. ـ منه : از دست او در رفت و رها شد. ۳. ـ الخضابُ : اثر رنگ از بين رفت.

الأُنمُوذَج ف معـ: نمونه، سرمشق، الگو. ج: أُنمُوذَجات و نَماذِج.
الأُنمُوذَجات جـ: أُنمُوذَج.
أنمَى إنماءً (ن م ی) ۱. الشيءَ: آن را افزونی بخشید، زیاد کرد، رشد داد. ۲. ـ الحديثَ: موضوع را با سخن‌چینی همه‌جا پخش کرد. ۳. ـ الصيدَ: شکار را تیر زد و حیوان دور از چشم جان سپرد. ۴. ـ ه إلى فلانٍ: کسی یا چیزی را به فلانی نسبت داد. ۵. ـ الراعي ما شيتَه: چوپان گله‌اش را از چراگاه دور کرد. ۶. ـ العشبُ الماشيةَ: علف ستور را فربه کرد. ۷. ـ الكرْمُ: درخت مو شاخه‌های پر خوشه برآورد. ۸. ـ ه: سبب رشد و نموّ آن شد.
أنَّ ـِ أنّاً و أُناناً و أنيناً و أنَّةً و تَأناناً: ۱. از درد به صدای بلند نالید. ۲. ـ ت القوسُ و نحوُها: زه کمان در اثر کشیدن و رها شدن صدا کرد.
أنَّ ـُ أنّاً الماءَ: آب را ریخت.
أنَّ: حرف تأکید (براستی، بدرستی، همانا) و نفی کنندهٔ انکار و شکّ و از حروف مشبّه به فعل که اسم خود را منصوب و خبرش را مرفوع می‌کند و در اوّل سخن واقع نمی‌شود و ما بعد آن به تأویل مصدر می‌رود مانند: «سرّني أنّكَ نجحتَّ»: براستی این که تو پیروز شدی مرا شادمان کرد. گاهی أنَّ محقّف می‌شود ولی عمل آن باقی می‌ماند.
إنَّ: حرف تأکید (براستی، بدرستی، همانا) و نفی کنندهٔ انکار و شک و تردید و از حروف مشبّه به فعل که اسم خود را منصوب و خبرش را مرفوع می‌کند «إنَّ اللهَ عليمٌ خبيرٌ»: همانا خدا دانای آگاه است. عمل إنّ به وسیلهٔ ماءِ کافّه که پس از آن می‌آید لغو می‌شود و در این حال معنی حصر می‌دهد (فقط، تنها، بس) «إنّما الاعمالُ بالنيّاتِ» همانا ارزش کارها تنها به نیتّها و مقاصد نهفته در آنهاست.
إنَّ: حرف جواب به معنی «نَعَم = بلی» «لعنَ اللهُ حَزباً قَضَت على الملايين. إنّ و مُشعِلَها» نفرین خدا بر جنگی باد که میلیونها تن را به کشتن داد. بلی، و نفرین بر افروزندهٔ آن.
الأُنَن: پرنده‌ای از نوع قمری، سیاه و طوقدار با نوک و پایی سرخ که بانگی چون ناله سر می‌دهد.
الأَنّاح: ۱. آن که به سبب بیماری از سینه صدای نفس را به گونه‌ای ناهنجار برآرد، هِنّ‌هِنّ کننده. ۲. خسیسی که چون از او چیزی خواهند به جای سخن گفتن و اجابت فقط سینه صاف کند و سُرفه تحویل دهد.
الأَنّان و الأُنّان: بسیار نالان.
أنَّبَ تَأنيباً ۱. ه: او را سرزنش و توبیخ کرد. ۲. ـ ه: او را راند و دور کرد.
الأَنَّة: ۱. مصـ مرّه از أنين و ۲. آهنی سر کج که باا آن دلو را از دهانهٔ چاه به سوی آبکش یا سنگاب کشند.
الأَنَنَة: ۱. بسیار نالنده. ۲. بسیار گله‌مند و شکایت کننده.
أنَّثَ تَأنيثاً ۱. في الامرِ: در آن کار نرم شد، آسان گرفت. ۲. ـ الكلمةَ: به آن کلمه علامت تأنیث افزود، کلمه را مؤنث گرداند. ۳. ـ ه: او را به صورت زن در آورد، ماده به حساب آورد. ۴. ـ ه: او را زن صفت کرد.
الأُنَّح: صفت است و مفرد (غیر از صیغهٔ جمعِ مکسّرِ آنِح که آن هم أُنَّح است). هِنّ‌هِنّ کننده. ← أنوح و أنّاح.
الأُنَّح: ج الآنِح. (غیر از صفتِ بر وزن فُعَّل که آن هم أُنَّح است به معنيِ أنُوح و أنّاح). آنان که بر اثر بیماری از سینه صدای نفس را به گونه‌ای ناهنجار برآورند، هِنّ‌هِنّ کنندگان.
أنَّسَ تَأنيساً: ۱. با او مهربانی کرد و او را انس داد و از تنهایی به در آورد. ۲. ـ ه: او را دید و به او نگریست. ۳. ـ الحيوانَ أو الشيءَ: آن حیوان یا آن چیز را به چشم آدمی نگاه کرد، با آن مانند انسان رفتار کرد.
أنَّفَ تَأنيفاً (أ ن ف) ۱. الشيءَ: لبهٔ آن چیز را تیز کرد. ۲. ـ فلاناً: فلانی را بر ننگ داشتن و تکبّر ورزیدن برانگیخت.
أنَّقَ تَأنيقاً (أ ن ق) ۱. الشيءَ: آن چیز را آراسته و زیبا و جذّاب گرداند. ۲. ـ ه الشيءُ: آن چیز او را به شگفتی واداشت، مورد اعجاب و پسندش واقع شد.

أنَّما : اداتی است مرکّب از «أنَّ» مصدری و ماءِ کافّه که آن را از عمل نحويِ خود باز می‌دارد «یوحی إليَّ أنّما إلهُکُم إلهٌ واحدٌ» : به من وحی کرده می‌شود که نیست خدای شما مگر خداوند یکتا، قرآن مجید.

إنّما : ادات حصر است یعنی: فقط، تنها، بس. إنّما غیرعامل است. «قُل إنّما یوحی إلَيِ» : بگو فقط این است و جز این نیست که به من وحی می‌شود، قرآن مجید.

اِنَّمَسَ اِنِّماساً (ن م س) : ۱. پنهان شد. ۲. ~ فی الشيءِ : در آن چیز فرو رفت.

أنَّنَ تَأْنِيناً (أ ن ن) ه : او را خشنود گرداند و اندوه و درد از دل او بیرون کرد، رضایتش را به دست آورد.

أنَّي ـِ تَأْنِيَةً (أ ن ی) ۱. الشيءُ : آن چیز بازپس ماند، به تأخیر افتاد. ۲. ~ الشيءِ : آن را از هنگام خود به تأخیر افکند، عقب انداخت.

أنّي : حرفی که به معانی زیر می‌آید: ۱. برای استفهام به معنی : ازکجا؟، کجا؟، چگونه؟، چه وقت؟. «یا مریمُ ~ لکِ هذا» : ای مریم این را از کجا آورده‌ای؟، قرآن. «~ یحیی هذا اللهُ بعدَ موتِها» : چگونه زنده می‌کند خدا این را پس از مردنش، قرآن. ۲. ظرف مکان به معنی «هر کجا» که در این صورت دو فعل را جزم می‌دهد «أنّی تَذهَبْ أذهَبْ» : هر کجا بروی می‌روم. و به معنی «هر جا» «أسکُن أنّی شِئتَ» : هر جا خواستی بمان. ۳. ظرف زمان به معنی «هر وقت» «فأتوا حرثَکُم أنّی شِئتُم» : پس هر وقت که بخواهید بر سرِ کِشت خود بیایید، قرآن.

أنَهَ ـِ أنهاً و أُنُوهاً : ۱. بسختی نفس کشید. ۲. از گرانی بار نالید. مانند أنَحَ يَأْنِحُ.

أنَهَ ـِ أنِيهاً : حسد ورزید. رشک برد. مانند أنَحَ ـِ أنیحاً است.

أنْهِ (الأنْهَی) جـ : نَهْي و نِهْي.

أنْهَأَ إنْهاءً (ن ه أ) ۱. اللحمَ : گوشت را ناپخته گذاشت، خوب نپخت. ۲. ~ الامرَ : آن کار را محکم و استوار نساخت، محکم‌کاری نکرد.

الأنْهاء جـ : نَهْي و نِهْي.

الإنْهاء : ۱. مصـ و ۲. پیشنهاد کردن همراه با تأکید.

الأنهار جـ : نَهر.

اِنْهارَ اِنْهِیاراً (ه و ر) ۱. البناءُ : ساختمان خراب شد، آوار فرود آمد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز افتاد، به تحلیل رفت. «~ ت المقاومةُ» : مقاومت و ایستادگی به پایان رسید و به تحلیل رفت.

اِنْهاضَ اِنْهِیاضاً (ه ی ض) ۱. الشيءُ : آن چیز شکست. ۲. ~ الرجلُ : پس از بهبود بیماری به آن مرد بازگشت، مرض عود کرد.

اِنْهاعَ اِنْهِیاعاً (ه ی ع) الشيءُ : آن چیز روی زمین پهن و پخش شد، وِلَوْ شد.

اِنْهاکَ اِنْهِیاکاً (ه و ک) : ۱. سرگشته شد. ۲. متهوّر و بی‌پروا شد.

اِنْهالَ اِنْهِیالاً (ه ی ل) ۱. الترابُ : خاک ریخته شد، سرازیر شد. ۲. ~ القومُ علیه : مردم بر سر او ریختند و او را زیر دشنام و کتک گرفتند.

أنْهَبَ إنْهاباً ۱. الشيءَ : آن چیز را به تاراج داد، در معرض غارت نهاد. ۲. ~ ه الشيءَ : او را واداشت که آن را غارت کند، به او توانایی و امکان غارت کردن داد.

اِنْهَبَضَ اِنْهِباضاً للضحِک : بسیار خندید.

اِنْهَبَطَ اِنْهِباطاً ۱. الشيءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت. ۲. فرود آمد، نزول کرد.

اِنْهَبَکَ اِنْهِباکاً ت به الأرضُ : زمین او را در خود فرو برد.

اِنْهَتَکَ اِنْهِتاکاً السترُ و نحوُه : پرده و مانند آن شکافته و دریده شد.

أنْهَجَ إنْهاجاً ۱. الطریقُ : راه پیدا و آشکار شد. ۲. ~ الطریقَ أو الأمرَ : راه یا موضوع را روشن و آشکار نمود، آن را نشان داد. ۳. ~ الدّابّةَ : روی ستور سوار شد و آن را راند یا به کار بارکشی گرفت چنان که حیوان خسته شد و از نفس افتاد. ۴. ~ ه : او را بشدّت خسته کرد که از نفس افتاد. ۵. ~ الثوبُ : جامه کهنه شد. ۶. ~ الثوبَ : جامه را کهنه کرد (لازم و متعدّی).

اِنْهَجَسَ اِنْهِجاساً عن الشيءِ : از آن چیز برگشت.

اِنْهَجَفَ اِنْهِجافاً : از شدت گرسنگی و لاغری

استخوانهایش برآمد و آشکار شد.

اِنْهَجَمَ اِنْهِجاماً ۱. البیتُ : خانه فرو ریخت و ویران شد. ۲. ~ ت العینُ : چشم اشکبار شد. ۳. ~ العرقُ : عرق روان شد.

أنْهَرَ إنْهاراً ۱. ت الصبیّةُ : دختر پستانهایش برآمد. ۲. ~ العطیّةَ : بخشش کسی را بزرگ شمرد. ۳. ~ الإناءَ : ظرف را لبریز کرد. ۴. ~ ه : او را بیرون کرد، به جایی دیگر فرستاد.

اِنْهَدَّ اِنْهِداداً (ه د د) البناءُ و نحْوه : ساختمان و مانند آن ویران شد و فروریخت.

اِنْهَدَشَ اِنْهِداشاً الکلبُ : سگ به سوی چیزی یا کسی برانگیخته شد، کیش داده شد.

اِنْهَدَغَ اِنْهِداغاً ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته شد، شکسته شد. ۲. ~ الشیءُ : به سبب خشکی نرم و فروافتاده شد.

اِنْهَدَمَ اِنْهِداماً البناءُ : ساختمان فروریخت، ویران و منهدم شد.

اِنْهَدَنَ اِنْهِداناً عن عزمِه : در تصمیم خود سست شد.

أنْهَرَ إنْهاراً : ۱. روز کرد، به روز در آمد. ۲. هنگام روز کار کرد. ۳. ~ النهرَ : رودخانه را پهن کرد. ۴. ~ السائلُ : آب بیرون زد، فَوَران کرد. ۵. الدمَ : خون جاری کرد، نهر خون به راه انداخت. ۶. ~ الدمُ : خون روان شد و بند نیامد. ۷. ~ البطنُ : شکم کسی روان شد. ۸. ~ الطعنةَ : با نیزه زخم فراخ زد. ۹. ~ الحافرُ : چاه‌کن از کندن چاه نتیجه‌ای نگرفت، به آب نرسید. ۱۰. ~ ت المرأةُ : آن زن چاق شد. ۱۱. ~ فی العَدْوِ : در دویدن کند و آهسته بود، کُند دوید.

الأنْهَر : ۱. افعـ ، روشن‌تر. ۲. «نهارٌ أنهرَ» : روز بسیار روشن و آفتابی.

الأنهران : عوّاء و سِماک، دو منزل از منازل قمر.

الأنْهُر جـ : ۱. نَهار. ۲. نَهْر.

الأنْهِرَة جـ : نَهار.

اِنْهَرَجَ اِنْهِراجاً من الخمرِ : از شراب مست و بی‌خود شد.

أنْهَزَ إنْهازاً ۱. ه : او را راند، هُل داد. ۲. ~ ه : او را برخیزاند، برانگیخت.

اِنْهَزَعَ اِنْهِزاعاً الشيءُ : آن چیز شکست.

اِنْهَزَمَ اِنْهِزاماً مطاوعۀ هَزَم است. ۱. الجیشُ : لشکر شکست خورد، در هم شکست، عقب نشست، گریخت. ۲. ~ العصا : چوبدستی با صدای بلند شکست.

اِنْهَشَمَ اِنْهِشاماً مطاوعۀ هَشَمَ است. ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته و ریز ریز شد. ۲. ~ الجِمالُ : شتران ضعیف و ناتوان شدند.

اِنْهَصَرَ اِنْهِصاراً مطاوعۀ هَصَر است. الغصنُ : شاخه خمیده و شکسته شد.

أنْهَضَ إنْهاضاً ۱. ه : او را برخیزاند، برانگیخت، به حرکت در آورد. ۲. ~ ه للأمرِ : او را بدان کار تشویق کرد، بلند کرد. ۳. ~ ه بالشيءِ : او را به مددِ چیزی بلند کرد. ۴. ~ ت الریحُ السحابَ : باد ابرها را برد. ۵. ~ الاناءَ : ظرف را لبریز کرد.

الأنْهُض جـ : نَهْض.

اِنْهَضَّ اِنْهِضاضاً (ه ض ض) الشيءُ : آن چیز شکست.

اِنْهَضَمَ اِنْهِضاماً ۱. الطعامُ : غذا هضم شد، گوارده شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز فراهم آمد و به هم آمیخت. ۳. ~ ت الثمرةُ : میوه شکافته و شکسته شد.

اِنْهَفَتَ اِنْهِفاتاً الشيءُ : آن چیز پست شد، پایین آمد، فرونشست.

اِنْهَقَعَ اِنْهِقاعاً : گرسنه شد، از گرسنگی شکم او به پشت چسبید.

أنْهَکَ إنْهاکاً ۱. ه : در عقوبت او زیاده‌روی کرد، او را شکنجه داد. ۲. ~ ه العملُ أو المرضُ : کار یا بیماری او را بسیار آزرده و رنجور و مانده ساخت.

اِنْهَکَّ اِنْهِکاکاً (ه ک ک) ۱. ت المرأةُ : آن زن به دشواری زایید، زایمانش سخت بود. ۲. ~ الجملُ : شتر به هنگام خوابیدن به زمین چسبید. ۳. ~ ت البئرُ : چاه خراب شد. ۴. ~ ه : شراب او را مست و ناتوان ساخت. ۵. «ماینهَکُّ یفعلُ کذا» : همواره آن کار را انجام می‌دهد.

أنهَلَ إنهالاً : ۱. چارپایان کسی نخستین نوبت و زودتر از دیگران آب خوردند. ۲. ـــ ماشیتَه : ستوران خود را نخستین نوبت آب داد. ۳. ـــ الزرعَ :کشت را با نخستین نوبتِ آبیاری کرد. ۴. ـــ ه : او را آب داد تا سیرابش کرد. ۵. ـــ ه : او را خشمگین کرد. ۶. «أنهَلُوا القَنا مِن عَدُوِّهم» : دشمنان را با زخم نیزه کشتند.

اِنهَلَبَ اِنهِلاباً الشَّعرُ : موی برکنده شد، چیده شد.

اِنهَلَتَ اِنهِلاتاً ۱. الشيءُ : پوست آن کنده شد. ۲. «ـــ يَعدو» : پنهانی در رفت و گریخت.

اِنهَلَکَ اِنهِلاکاً : خـود را بـه مـهلکه انـداخت، کـاری خطرناک کرد.

اِنهَلَّ اِنهِلالاً (ه ل ل) ۱. المـطرُ : بـاران سـخت فـرو باریده شد. ۲. ـــ ت السماءُ : آسمان بارید. ۳. ـــ الدمعُ : اشک سرازیر شد. ۴. ـــ ت العينُ : چشم اشکبار شد.

اِنهَمَأَ اِنهِماءً (ه م أ) ۱. الثوبُ : جامه از فرط کهنگی پاره پاره شد. ۲. ـــ الثوب : جامه کهنه شد.

اِنهَمَرَ اِنهِماراً : ۱. آب فروریخت و با نیرو روان شد. ۲. ـــ البناءُ : ساختمان خراب شـد، فـروریخت. ۳. ـــ ت الشجرةُ : بـرگهای درخت بـا چـوب زدن فـروریخت و پراکنده شد.

اِنهَمَزَ اِنهِمازاً ۱. الحرفُ أو الكلمةُ : روی حرف یا کلمه علامت همزه گذاشت یا با همزه تلفّظ کرد. ۲. کلمه یا حرف مهموز و دارای همزه بود.

اِنهَمَکَ اِنهِماکاً فی الأمرِ : در آن کار کوشش و مبالغه کرد، سختکوشی کرد.

اِنهَمَلَ اِنهِمالاً ۱. ت العينُ : چشم اشکش جاری شد، گریست. ۲. ـــ ت السماءُ : آسمان پیوسته بارید.

اِنهَمَّ اِنهِماماً (ه م م) ۱. الشيخُ : آن پیرمرد (هِـمّ) : بسیار پیر و فرتوت و مشرف به مرگ شد. ۲. ـــ الشحمُ أو البردُ : پیه یا یخ ذوب شد، آب شد. ۳. ـــ العرقُ فی جبينِه : عرق بر پیشانی او روان شد. ۴. ـــ ت البقولُ : سبزیها در دیگ پخته شد.

اِنهَوَى اِنهِواءً (ه و ی) الشيءُ : آن چیز از بالا فروافتاد. مانند هَوَى است.

أنهَى إنهاءً (ن ه ی) الشيءَ : آن چیز را بـه نـهایت و پایان رساند، تمام کرد. ۲. ـــ الشيءَ : آن را به کسی یا جایی رساند، ابلاغ کرد. ۳. ـــ إليه الأمرَ : موضوع را به اطّلاع او رساند، به او خبر داد. ۴. ـــ من الشيءِ : از آن چیز به مقداری که گرفته بود بسـنده کـرد. ۵. ـــ عـن الشيءِ : از آن چیز خودداری کرد، دست کشید.

الأنهِياء جـ : نَهِيّ.

الاِنهِيار : ۱. مص و ۲. فروافـتادن از روی ضـعف یـا بیماری و سستی. ۳. [پزشکی] : «ـــ العصبی» : مرضی که قوای انسـان را ضـعیف و سست مـی‌سازد، ضـعف اعصاب، خردشدگی اعصاب. «ـــ العقلی» : حالتی روانی که آدمی را مضطرب و اندوهگین می‌کند، پریشان عقل، افسردگی، دِپرسیون.

الإنْوُ مِن الليلِ : ساعتی از شب. ج : آناء.

أنوَأَ إنواءً (ن و أ) ت السماءُ : آسمان پوشیده از ابر شد.

الأنْوَأ : دانا به علم أنواء و طلوع و غـروب سـتارگان و منازل ماه.

الأنْوُء جـ : نَوْء.

الأنواء جـ : ۱. نَوْء. ۲. نَوًى. جج نَواة.

الأنواح جـ : نائِحَة.

الأنوار جـ : ۱. نَوْر. ۲. نُور.

الأنواص جـ : نَوْص.

الأنواض جـ : نَوْض.

الأنواط جـ : نَوْط، سبدهای کوچک جای خرما و جز آن.

الأنواع جـ : نَوْع.

الأنواف جـ : نَوْف.

الأنواق جـ : ناقَة.

الأنوال جـ : نَوْل.

الأنوام جـ : ۱. نَوْم. ۲. نِيَم.

الأنوان جـ : نون.

الأنُوثَة : زن بودن، مادگی، صفاتی کـه بـا آنـها زن یـا جنس ماده از نرینه تمییز داده می‌شود.

الأنُوح : ۱. آن که چون چیزی از او خواهند فقط سینه صاف کند و سرفه تحویل دهد. ۲. بخیل. ۳. اسبی که

چون راه رود شکمش قُرقُر کند. ۴. دم برآورنده از بیماری تاسه و جز آن، هِنّهِنّ و خِسّخِس کننده ← أَتّاح و أَنَّح و آنِح.

الأُنُوح : صدایی که از سینهٔ مرد فربه همراه با نفس و ناله یا در اثر بیماریِ تاسه برآید، هِنّ و هِنّ و خِسّ و خِسّ کردن سینه.

أَنْوَرَ إِنْواراً (ن و ر) ۱. الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۲. روشن و نورانی شد.

الأَنْــوَر : ۱. افعـ تـفضیل، روشـنتر. ۲. خـوبروی، نیکوروی، زیبا.

الأَنْوُر جـ : نار.

الأَنُوراک (دخیل معـ) : بالاپوشی کوتاه برای ورزش و راهنوردی کـه سـر را مـی‌پوشاند و آب در آن نـفوذ نـمی‌کند، کـاپشن، اُورکت، نـوعی ژاکتِ باشلِق‌دار. Anorak (E)

الأَنُوس : ۱. بسیار خوگیرنده، اُنس گیرنده. (در مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۲. جانور بویژه سگِ آشنا، رام و غیر مهاجم. ج : أُنُس.

الأَنْوِطَة جـ : نِياط.

الأَنُوف : ۱. آن که به کارهای زشت و ناپسند تن در ندهد. ۲. زنِ خوش نَفَس، خوشبوی بینی.

الأُنُوف جـ : أَنف.

الأَنْوُق جـ : ناقة.

الأَنُوق : پرنده‌ای سفید و سیاه از تیرهٔ کرکسها و ردهٔ مرغان شکاری. مرغ مردارخوار، لاشخور مصری، کرکس فرعونی. Pharaoh's-chicken (E) «اعزّمِن بیضِ الأنوقِ» : کمیابتر از تخم‌مرغ فرعونی. و این مثل در امرِ محال گویند.

أَنْوَكَ إِنْواكاً (ن و ک) ۱. ه : او را گول و احمق یافت. ۲. «ما أَنْوَكَه» : چه قدر بی‌خرد و احمق است!

الأَنْوَک : ۱. گول، ابله. ۲. بی‌دست و پا و نادان. ج : نَوْکَی. مؤ : نَوْکاء، ج مو : نُوک.

أَنْوَل : «ما أَنْوَلَه» : چه‌قدر بخشنده و صاحب نوال است!

أَنْوَى إِنْواءً (ن و ی) : ۱. بسیار سفر کرد. ۲. دور شد، به سفر دور و دراز رفت. ۳. ـ حاجتَه : نیاز او را برآورد. ۴. ـ ت التمرةُ : خرما دانه کرد، دارای هسته شد. ۵. ـ التمرَ : خرما را خورد و دانه‌اش را دور انداخت. ۶. ـ العشبُ الدّابّةَ : علف ستور را فربه کرد.

الأَنْوِياء جـ : نَوِيّ.

أَنَى ـِ يَأْنِي أَنْـياً : مـهلت داد، ارفـاق و مـدارا کرد، گذشت و نرمی نمود.

أَنَى ـِ أَنْياً و إِنيً الشيءُ : آن چیز عقب ماند، تأخیر یافت.

أَنَى ـِ أَنْياً و إِنَيً و أَنيً و أَناءً و أَناةً : ۱. هنگام آن شد، وقت آن رسید، حاضر شد. ۲. ـ الحميمُ : آب گرم به نهایت جوش و گرمی خود رسید. ۳. ـ الثمرُ : میوه رسید.

الإِنَى و الأَنَى : ۱. یک ساعت از ساعتهای شب (مفردِ الآناء است) ← إِنْي و ۲. پختگی، پخته شدن، رسیدن. ۳. نهایت و پایان «بلغ الأمرُ إِناه» : آن کار به پایان خود رسید. ۴. بردباری، وقار، سنگینی. ۵. همهٔ روز. ج : آناء و أُنِيّ و إِنِيّ.

الإِنْيُ : ۱. سستی کردن. ۲. یک ساعت از ساعتهای شب. ج : آناء. ← إِنَى و أَنَى.

أَنْيَأَ إِنْياءً (ن ی أ) اللحمَ : گوشت را خوب نپخت، نیم پخته کرد.

الأَنْياء جـ : نَيْء.

الأَنْياب جـ : ناب.

الأَنْيار جـ : نِير.

الأَنْياص جـ : نَيص.

الأَنْياق جـ : نِيق.

الأَنْيَب : سخت دندان، بزرگ دندان. مؤ : نَيْباء. ج : نِيب.

الأَنْيُب جـ : ناب.

الأَنِيث : ۱. مرد زن صفت، مخنّث، نه زن و نه مرد. ۲. شمشیر نرم و کند. ۳. آهن نرم. ۴. جای و خاک نرم و پر گیاه که گیاه به سرعت در آن رشد کند.

الأَنِيس : ۱. همدم. ۲. اُنس گرفته. ۳. خروس.

الأَنِيس یو معـ : پرنده‌ای از تیرهٔ بوتیمار و پا بلندان که

صدایی چون بانگ گاو دارد و عجاج و واقه نیز خوانده می‌شود. بوتیمار، زاغ کبود. Bittern (E)

الأنِيسَة : ۱. مؤنث انیس. ۲. آتش.

الأنِيسُون یو معـ : گیاهی خوشبو از تیرهٔ چتریان که عطری تند دارد و در پزشکی و صنعت به کار می‌رود، رازیانجِ شاهی، بادیان رومی، انیسون، یانسون.

الأنِيض : ۱. گوشت نیم پخته. ۲. جنبیدن روده‌ها از ترس.

الأنِيف : ۱. زمینی که زود به زود گیاه بر آورد. ۲. فلزّ نرم.

الأنِيق : بسیار زیبا، شگفت‌انگیز، آراسته، خوش‌آیند.

الأُنَيْقِلِيس معـ ، مصغّر أنقلیس، کِرمَکی از کِرمهای نخی یا نواری، نِماتُد.

الأُنَيْقِلِيسِيّات معـ : راسته‌ای از کِرمهای نواری با انواع بسیار که همه آفت گیاهانند، نِماتُدها.

الأنِيلِين معـ : آنیلین، مادّه‌ای رنگی که از زغال سنگ گیرند.

الأنِيم جـ : أنام.

الأنِيمِيا معـ : بیماری کم‌خونی. Anemia (E)

الأنِين : ۱. مصـ و ۲. نالهٔ بیمار، بانگ دردمند از سرِ درد، نالیدن از درد.

الأنِيّ و الإنِيّ جـ : إنًى و أنًى.

آهْ، آهِ : آه، از اصوات است.

أهابَ إهابَةً (ه ی ب) به : ۱. او را به کاری واداشت. ۲. ~ الراعی بغنمِه : چوپان به گله با لفظ (هَبْ) نهیب زد تا بایستد یا برگردد، هِیْ‌هِیْ کرد.

الإهاب : ۱. پوست ناپیراسته و خام. ۲. پوسته و غلاف روی گیاه و جانورانی چون صدف. ج قلّة : آهِبَة. ج کثرة : أُهُب. اسم جمع : أَهَب.

الإهابَة : ۱. مصـ أهابَ و ۲. دعوت به شتاب در کاری.

أهاجَ إهاجَةً (ه ی ج) ۱. ت الریحُ النباتَ : باد گیاه را خشک کرد. ۲. ~ فلاناً و الشيءَ : او یا آن را برانگیخت، تهییج کرد.

الأهاجِي جـ : أُهْجُوّة و أُهْجِيّة.

الأهاجِيج جـ : إهْجِيج.

الأهازِيج جـ : أُهْزُوجَة.

الأهاضِيب جـ : ۱. أُهْضُوبَة. ۲. هِضَب و هِضاب. جـجِ هَضْبَة.

أهافَ إهافَةً (ه ی ف) : شتران کسی تشنه شدند.

الإهالَة : ۱. پیه یا روغن گداخته. ۲. هر روغنی که نان خورش باشد.

الأهالِي و أهالٍ جـ : أهْل.

الأهالِيب جـ : أُهْلُوب.

الأهالِيل جـ : ۱. جمعِ نادرِ هِلال و ۲. به گفتهٔ بعضی جمعِ نادرِ هُلول. ۳. أُهْلُول. ۴. (به صیغهٔ جمع) بعضی گویند مفردش (هُلول) است. ۵. بارانها. ۶. جمع هِلال : ماه نو یا دوشبه (این جمع نادر است).

أهانَ إهانَةً (ه و ن) ه أو الأمرَ : او یا آن کار را خوار شمرد، سبک داشت، تحقیر کرد.

الإهان : خوشه خرما. ج قلّة : آهِنَة. ج کثرة : أُهُن.

الأهانِد (به صیغهٔ جمع) : مردان هندی، هندوان.

الإهانَة : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : سبکداشت، تحقیر، بدنام کردن کسی، اهانت. ۳. [کلام] : خارق عادتی که از مدّعِی پیغمبری صادر شود.

الأَهَب : اسم جمع إهاب. نوع پوست ناپیراسته. و نوع گیاهان و جانوران غلافدار.

الأُهَب جـ : أُهَبَة.

الأُهُب جـ : إهاب.

الأهْباء جـ : ۱. هَباء. ۲. هَبْوَة (برخلاف قیاس). (به صیغهٔ جمع) : ۲. غبار به هم پیوسته‌ای که از زمین برخیزد و در آفتابِ تابیده از روزن پدید آید و شبیه دود باشد. ۲. «~ الزوبعة» : گرد و غبارِ گردباد.

أهْباب «ثوبٌ ~» : جامهٔ پاره پاره شد. ← هَبائِب.

أهَبَّ إهْباباً (ه ب ب) ۱. الریحَ : باد را به جریان انداخت، به وزیدن واداشت، (کوران) : جریان هوا ایجاد کرد. ۲. ~ ه من نومِه : او را از خواب بیدار کرد. ۳. ~ السیفَ : شمشیر را تکان داد.

أهْبَذَ إهْباذاً ۱. الفرسُ : اسب در رفتن شتافت. ۲. ~

الرجلُ : آن مرد در رفتن شتافت. ۳. ـ الطائرُ : مرغ در پرواز شتافت، با شتاب پرید.

الأُهْبَة : ۱. ساز و برگ. ۲. ره توشه، زادِ راه. ج : أُهَب.

أَهْبَرَ إِهْباراً الرجلُ : آن مرد نیک فربه شد.

الأَهْبَر : پُر گوشت، چاق. مؤ : هَبْراء. ج : هُبْر.

الأَهْبِرَة جـ : هَبِیْر.

أَهْبَطَ إِهْباطاً ۱. ه : او را فرود آورد. ۲. ـ الثمنَ : بهای چیزی راکاست، ارزان کرد.

أَهْبَلَ إِهْبالاً : ۱. عقل از سرش رفت، دیوانه شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن فرزندش را از دست داد، بی‌فرزند شد. ۳. ـ اللهُ المرأةَ : خدا آن زن را به عزای فرزندش نشاند، یا بنشاناد. ۴. ـ ه اللحمُ : بسیار گوشتالود و چاق شد، گوشت او راگرانبار کرد.

الأَهْبَل : بی‌عقل و بی‌تمییز، بی‌شعور، ابله. مؤ : هَبْلاء. ج : هُبْل.

اِهْبَنْقَعَ اِهْبِنْقاعاً : به صورت (هَنْبَقَه) سرپا نشست، چُندک زد.

أَهْبَی إِهْباءً (ه ب و) الهباءَ : گرد و غبار بلند کرد.

الأَهْبِيَة جـ : هَباء.

الأَهْتأُ : کوژپشت، خمیده‌پشت به سبب پیری یا هر علّتی دیگر. مؤ : هَتْآء. ج : هُتْءٌ.

اِهْتابَ اِهْتِیاباً (ه ی ب) ۱. ه : از او ترسید، او را مَهیب و با هیبت دید. ۲. او را بزرگ و گرامی داشت، مَهابتِ او را احترام نهاد. به معنی هابَهُ است.

اِهْتاجَ اِهْتِیاجاً (ه ی ج) : برانگیخته شد، به هیجان و جنبش در آمد.

الأَهْتار جـ : هِتْر.

الإِهْتار : ۱. مصـ و ۲. بی‌عقل شدن، خرف شدن.

اِهْتاضَ اِهْتِیاضاً (ه ی ض) العظمَ : استخوان (شکسته) راکه نزدیک بود جوش بخورد دوباره شکست.

اِهْتالَ اِهْتِیالاً (ه و ل) : ترسید، هراسید.

اِهْتافَ اِهْتِیافاً (ه ی ف) : تشنه شد.

اِهْتامَ اِهْتِیاماً (ه ی م) لنفسِه : برای خود کاری کرد، روزی‌ای به دست آورد، چاره‌ای اندیشید.

الاِهْتِباد : ۱. مصـ و ۲. شیرین کردنِ (هبید) : دانهٔ حنظل با خیساندن و مالش مکرّر آن.

اِهْتَبَّ اِهْتِباباً (ه ب ب) ۱. الشيءَ : آن را بُرید. ۲. شتر نر به وقت گشتن‌آوری تیز شد و بانگ کرد.

اِهْتَبَدَ اِهْتِباداً (ه ب د) الهبیدَ : حنظل یا دانهٔ آن را چید یا برگرفت و شکست و پخت.

اِهْتَبَذَ اِهْتِباذاً : در دویدن یا پریدن شتاب کرد. ← هَبَذَ.

اِهْتَبَرَ اِهْتِباراً ۱. البعیرُ : شتر بی‌گوشت و لاغر شد. ۲. ـ فلاناً بالسیفِ : فلانی را با شمشیر به دو نیم کرد، تکّه پاره کرد.

اِهْتَبَشَ اِهْتِباشاً الشيءُ : آن چیز گرد آمد، جمع شد. ۲. ـ الشيءَ : آن را جمع‌آوری کرد. ۳. ـ منه عطاءً : از او به عطایی نایل شد، بخشش یافت.

اِهْتَبَصَ اِهْتِباصاً ۱. فی العملِ : در آن کار شتاب کرد. ۲. در خندیدن زیاده‌روی کرد.

اِهْتَبَلَ اِهْتِبالاً ۱. علی ولدِه : بر مرگ فرزندش سوگوار و اندوهگین شد. ۲. ـ فی سیرِه : در رفتن خود شتاب کرد. ۳. حیله ورزید، دروغ گفت. ۴. ـ الصیدَ : شکار را فریب داد. ۵. ـ الفرصةَ : فرصت را غنیمت شمرد. ۶. کسب و کار کرد، چیزی به دست آورد.

اِهْتَجَأَ اِهْتِجاءً (ه ج أ) الرجلانِ : یکی از آن دو مرد دیگری را هجو کرد.

الاِهْتِجام : ۱. مصـ و ۲. پایان.

اِهْتَجَّ اِهْتِجاجاً (ه ج ج) فی الأمرِ : آن کار را ادامه داد و لجاج ورزید و مشورت و حرف هیچ‌کس را گوش نکرد.

اِهْتَجَرَ اِهْتِجاراً ۱. القومُ : مردم از یکدیگر جدا شدند. ۲. ـ ه : از او کناره گرفت، از او بُرید.

اِهْتَجَلَ اِهْتِجالاً شیءً : چیزی نو و بدیع ساخت، ابداع کرد، نوآوری کرد.

اِهْتَجَمَ اِهْتِجاماً ۱. الشيءَ : به آن هجوم برد. ۲. ـ ما فی الضرعِ : تمام شیرِ پستان را دوشید. ۳. ـ ه المرضُ : بیماری او را ناتوان کرد. ۴. «أُهْتُجِمَ الرجلُ» مجـ : آن

مرد سست شد.

اِهْتَجَنَ اِهْتِجاناً ۱. ت الفتاةُ: دختر پیش از بلوغ شوهر کرد. ۲. ~ ت النخلةُ: خرمابن در کوچکی میوه آورد، ثمر داد. ۳. ~ الفتاةَ: با دختر پیش از بلوغ همخوابگی کرد. ۴. «أُهتُجِنَت الشاةُ» مجـ: بارداریِ میش آشکار شد.

اِهْتَجَی اِهْتِجاءً (ه ج و) ه: او را هجو کرد.

اِهْتَدَبَ اِهْتِداباً الثمرةَ: میوه را چید.

اِهْتَدَی اِهْتِداءً (ه د ی) مطاوعهٔ هَدَی است. ۱. راه جُست، هدایت یافت. ۲. ~ إلی الطریقِ أو الطریقَ إلی مکانٍ کذا: آنجا را شناخت، بدانجا راه پیدا کرد. ۳. ره به هدایت جُست و بر آن ثبات ورزید. ۴. ~ الفرسُ الخیلَ: اسب پیشاپیش سواران قرار گرفت. ۵. ~ العروسَ الی بعلِها: عروس را به سوی شوهر فرستاد.

اِهْتَذَّ اِهْتِذاذاً (ه ذ ذ) الشيءَ: آن را به تندی برید، به شتاب برید.

أُهْتِرَ إهْتاراً: ۱. از پیری یا جز آن عقلش را از دست داد، خرف شد. ۲. ~ ه الکِبَرُ أو نحوُه: پیری یا جز آن عقلش را زایل کرد. ۳. «أُهْتِرَ فلانٌ بکذا» مجـ: فلانی در آن چیز حریص و سخت آزمند شد، شیفته و دلباخته‌اش شد.

اِهْتَرَشَ اِهْتِراشاً ت الکلابُ: سگها به جان هم افتادند، یکدیگر را دریدند.

اِهْتَرَعَ اِهْتِراعاً العودَ و نحوَها: چوب و مانند آن را شکست.

الاِهْتِزاز: ۱. مصـ و ۲. [فیزیک]: حالت و چگونگی جسم متحرّک که حرکتی از این سو به آن سو داشته باشد، جنبش، نوسان.

اِهْتَزَّ اِهْتِزازاً (ه ز ز) ۱. الشيءُ: جنبید، به اهتزاز در آمد. ۲. ~ النباتُ: گیاه بالید و بلند شد. ۳. ~ ت الأرضُ: زمین سبزه بر آورد. ۴. ~ ت الجِمالُ: شتران به آواز حدیٰ به نشاط و جنبش در آمدند. ۵. ~ النجمُ فی سقوطه: ستاره هنگام افتادنش درخشید و کمانه زد و گذشت. ۶. ~ للأمرِ: برای آن موضوع شادمان شد. ۷. ~ الماءُ فی جریانِه: آب در مسیر خود موج زد.

اِهْتَزَعَ اِهْتِزاعاً: ۱. شتافت. ۲. لرزید. ۳. تکان خورد. ۴. ~ السیفُ: شمشیر به جَوَلان در آمد، جنبید. ۵. افشانده و پریشان و درهم شد.

اِهْتَزَمَ اِهْتِزاماً ۱. الفرسُ: صدای تاخت اسب به گوش رسید. ۲. ~ ت السحابةُ بالماءِ: ابر غرّید و بارید. ۳. ~ الشاةَ: میش را سر برید. ۴. ~ الشيءَ: به طرف آن چیز شتافت، در آن سرعت و مبادرت ورزید.

اِهْتَشَّ اِهْتِشاشاً (ه ش ش) للأمرِ أو به: به خاطر آن یا بدان شادمان شد و اشتها پیدا کرد، آن را مشتاقانه خواست.

اِهْتَشَلَ اِهْتِشالاً الدابّةَ: ستور را بی‌اجازهٔ صاحبش سوار شد یا به کار کشید.

اِهْتَشَمَ اِهْتِشاماً ۱. الناقةَ: شتر را با تمام کف دست و انگشتان دوشید. ۲. ~ له نفسَه: خود را زبون او کرد و به ستم و تجاوز او تن داد.

اِهْتَصَرَ اِهْتِصاراً: مطاوعهٔ هَصَر است. ۱. پیچیده شد. ۲. ~ الغصنُ: شاخه خم شد و بر زمین افتاد. ۳. ~ الغصنَ: شاخه را شکست بدون آنکه از درخت جدا کند. ۴. ~ النخلةَ: خوشه‌های خرما را پایین کشید و پیراست و برابر و هموار ساخت.

اِهْتَضَبَ اِهْتِضاباً القومُ فی الحدیثِ: آن گروه به سخن در آمدند و صدایشان بلند شد.

اِهْتَضَّ اِهْتِضاضاً (ه ض ض) ۱. الشيءَ: آن را شکست. ۲. ~ له نفسَه: خود را در حقّ او مقصّر دانست و لازم دید بدو لطف و توجّهی بیشتر مبذول دارد.

اِهْتَضَمَ اِهْتِضاماً ه: او را مورد ستم قرار داد، در حقّ او بی‌عدالتی نمود و حقّش را غصب کرد.

اِهْتَفَّ اِهْتِفافاً (ه ف ف) ۱. السرابُ: سراب یا آب‌نما درخشید، مانند آب موج زد. ۲. ~ ت أُذُنُه: گوش او صدا کرد، وز وز و همهمه کرد. ۳. ~ الصوتُ: صدا در هوا پیچید.

اِهْتَفَعَ اِهْتِفاعاً ۱. ته الحمّی: تب او بعد از یک روز برگشت و ناتوانش ساخت. ۲. ~ ه: او را بازداشت،

ممانعت کرد، دربند کرد. ۳. ـ ه السوءَ: بدی و فساد او را از رسیدن به شرف و خیر مانع شد. ۴. «اُهْتُفِعَ لونُه» مجـ: رنگش از ترس یا مانند آن دگرگون شد.

اِهْتَكَعَ اِهْتِكاعاً ۱. ـ ته الحمّی أو غيرُها: تب یا جز آن به فلانی بازگشت، دوباره تب کرد. ۲. ترسید. ۳. بی‌تابی و ناشکیبایی کرد. ۴. خوار و ذلیل شد.

اِهْتَلَبَ اِهْتِلاباً السيفَ مِن غمدِه: شمشیر از نیام کشید.

اِهْتَلَكَ اِهْتِلاكاً: ۱. خود را به مهلکه و خطر افکند. ۲. ـ الطائرُ: پرنده با تمام نیرو پرید. ۳. راه به جایی نبرد، راه را پیدا نکرد. ۴. ـ في عدوه: در دویدن کوشید.

اِهْتَلَّ اِهْتِلالاً (ه ل ل) ۱. السحابُ أو الوجهُ: ابر درخشید، چهره برق زد. ۲. ـ المطرُ: باران سیل‌آسا و با غرّش فروریخت. ۳. هنگام خنده یا خشم دندانهای کسی نمایان شد.

اِهْتَلَمَ اِهْتِلاماً به: آن را برد.

أهْتَمَ إهْتاماً ۱. الشيءَ: آن چیز را شکست. ۲. ـ ه: دندانهای او را شکست.

الأهْتَم: شکسته دندان، آن که دندانهای پیشین او از بیخ شکسته باشد. مؤ: هَتْماء. ج: هُتْم.

اِهْتَمَجَ اِهْتِماجاً ۱. الرجلُ: از گرما یا جز آن سست و بی‌حال شد. ۲. ـ وجهُه: چهره‌اش پژمرده شد.

اِهْتَمَرَ اِهْتِماراً ۱. الفرسُ: اسب رفت، دوید. ۲. ـ الفرسُ الأرضَ: اسب به زمین محکم سُم کوفت.

اِهْتَمَشَ اِهْتِماشاً ۱. القومُ: جماعت به هم ریختند و درهم لولیدند. ۲. ـ ت الدابّةُ: ستور و جز آن آهسته و نرم رفت، به نرمی روان شد.

اِهْتَمَطَ اِهْتِماطاً ۱. المالَ: آن مال را به ستم گرفت. ۲. ـ الناسَ: به مردم ستم روا داشت و حقّشان را کم داد، غصب کرد. ۳. ـ عِرضَه: به ناموس او دشنام داد. ۴. ـ الذئبُ الشاةَ: گرگ میش را ربود.

اُهْتمِعَ اِهْتِماعاً مجـ لونُه: رنگش دگرگون شد.

اِهْتَمَّ اِهْتِماماً (ه م م): ۱. اندوهگین شد. ۲. غمخواری و غمگساری نمود. ۳. ـ بالأمرِ: بدان کار همّت گماشت، اهتمام ورزید، اهمیّت داد.

اِهْتَنَأَ اِهْتِناءً (ه ن أ) مالَه: مال خود را عاقلانه به کار برد، نیکو داشت.

اِهْتَوَرَ اِهْتِواراً (ه و ر): نابود شد.

اِهْتَوَى اِهْتِواءً (ه و ی) ۱. إليه بشيءٍ: به او با چیزی اشاره کرد. ۲. ـ فلاناً: فلانی را به چنگ آورد و با دست زد.

أهْجَأَ إهْجاءً (ه ج أ) ۱. جوعَه: گرسنگیِ او را فرونشاند. ۲. ـ ه الشيءَ: آن چیز را به او خوراند. ۳. ـ ه حقَّه: حق او را ادا کرد، به او پرداخت. ۴. ـ الدوابَّ: چهارپایان را نوعی بست که بتوانند چرا کنند.

الأهْجار جـ: هَجْر.

الأهْجال جـ: ۱. هَجْل. ۲. هَجْول. ۳. هَجِيْل.

الأهْجام جـ: هَجْم.

أهْجَدَ إهْجاداً: ۱. خوابید. ۲. ـ ه: او را خواباند (لازم و متعدّی). ۳. ـ ه: او را خفته یافت. ۴. ـ البعيرُ: شتر زیر گردن خود را زمین نهاد.

أهْجَرَ إهْجاراً ۱. ه: او را رها کرد، فروگذاشت. ۲. در (هجیر): گرمای نیمروز حرکت کرد و راه سپرد یا در آمد. ۳. ـ في منطقِه: یاوه و هذیان گفت، پرت و پلا گفت. ۴. ـ ت الحاملُ: شکم باردار بزرگ شد، بالا آمد. ۵. ـ به: به او سخن زشت گفت، دشنام داد.

الأهْجَر: ۱. گرامی‌تر. ۲. بسیار بزرگ. ۳. بسیار دراز.

أهْجَعَ إهْجاعاً ۱. جوعَه: گرسنگیِ او را فرونشاند. ۲. ـ ه: او را خواباند.

الأهْجَف: لاغر، باریک. مؤ: هَجْفاء. ج: هُجْف.

أهْجَلَ إهْجالاً ۱. القومُ: آنان به زمین هموار و پست آمدند. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را گشاد کرد. ۳. ـ المالَ: آن مال را تلف کرد و به باد داد. ۴. ـ الجِمالَ: شتران را سرِ خود رها کرد.

أهْجَمَ إهْجاماً ۱. ه علی عدوّه: او را به هجوم آوردن بر دشمنش واداشت. ۲. ـ ما في الضرعِ: همهٔ شیر را از پستان دوشید. ۳. ـ الماشيةَ: گله را به آغُل برد، استراحت داد. ۴. ـ المرضَ عنه: بیماری را از او دور

کرد، بهبودش بخشید.
أَهْجَنَ إهْجاناً : ۱• صاحب شتران خوب و گزیده شد. ۲• ــ الفتاةَ : دختر نابالغ را شوهر داد. ۳• ــ الجملُ الناقةَ : شتر نر بر ماده جهید و آن را آبستن کرد.
الأُهْجُورَة : ۱• خوی، عادت، رسم. ۲• شأن، حال.
الأُهْجُوَّة و الأُهْجِيَّة : شعر هجوآمیز، قصیدهٔ هجویّه. ج : أهاجي.
أَهْجَى إهْجاءً (ه ج و) الشِّعرَ : آن شعر را هجوآمیز یافت.
الإِهْجِيْج : درّهٔ ژرف. ج : أهاجيج.
الإِهْجِيْراء و الإِهْجِيْرَى : ۱• مصـ هَجَر و ۲• خوی، عادت. ۳• حال، شأن.
الإِهْجِيْري : خوی و عادت.
أَهْدَأَ إهْداءً (ه د أ) ۱• ه : او را آرام کرد، آسوده گرداند. ۲• ــ الولدَ : کودک را به آرامی تکان داد و آهسته به پهلویش نواخت تا بخوابد. ۳• ــ ه الكِبرُ أو نحوُه : پیری یا مانند آن او را خمیده قامت کرد. ۴• ــ الثوبَ : جامه را کهنه کرد. ۵• «ــ اللهُ منكبَه» : خدا شانه‌های او را خم کرد و فروبرد یا خم کناد. ۶• «لا ــ ه اللهُ» : خدا رنج و درد او را ساکن نکناد، خدایش آرامش ندهاد.
الأَهْدَأ : ۱• کوژپشت. ۲• دوش و شانه‌ای که خمیده و در سینه فرورفته باشد. مؤ : هَدْآء. ج : هُدْءٌ.
الاهْداب جـ : ۱• هَدَب. ۲• هُدْب.
الأَهْداف جـ : هَدَف.
الأَهْدام جـ : هِدْم.
أَهْدَبَ إهْداباً الشجرةُ : شاخه‌های درخت بلند شد و فرو آویخت.
الأَهْدَب : ۱• بلند مژگان. ۲• «شجرٌ ــ» : درخت با شاخه‌های بلند و آویزان. ۳• پرنده با پرهای دراز. ۴• «عينٌ هَدْباء» : چشمِ مژه بلند. ۵• «لحيةٌ هَدباء» : ریشِ بلند و آویزان. ۶• «أُذُنٌ هَدباء» : گوش شُل و فروآویخته. مؤ : هَدْباء. ج : هُدْب.
الأَهَدّ (ه د د) : ترسو، بد دل.
أَهْدَرَ إهْداراً ۱• دمَه : خون او را مباح شمرد، قتلش را جایز دانست. ۲• ــ کرامتَه : حرمت او را از بین برد، خوار شمردش. ۳• ــ ه : او را خوار و بی‌مقدار یافت.
الأَهْدَر : بادکرده، برآماسیده. مؤ : هَدْراء. ج : هُدْر.
أَهْدَفَ إهْدافاً ۱• منه : به او نزدیک شد، آهنگِ او کرد. ۲• ــ لكذا من السنِّ : به فلان سنّ و سال نزدیک شد. ۳• ــ على التلِّ : بر آن پشته بالا رفت. ۴• ــ إليه : به او پناه برد. ۵. له الشيءَ : آن چیز به او عرضه شد. ۶• ــ له : برای او یا به خاطر او برخاست.
الأَهْدَل : ۱• آویخته لب، لبْ آویزان. ۲• «مشفرٌ ــ» : لبِ کُلفت و آویزان. ۳• ابرِ پایین آمده، نزدیک به زمین، ابرِ کم ارتفاع. مؤ : هَدْلاء. ج : هُدْل.
أَهْدَنَ إهْداناً الخيلَ : اسب را لاغر و ناتوان ساخت.
اِهْدَوْدَرَ اِهْدِيْداراً (ه د ر) : باران فروریخت، بارید.
أَهْدَى إهْداءً (ه د ی) ۱• الشيءَ إليه أو له : آن را به او تقدیم کرد، هدیه داد، پیشکش فرستاد. ۲• ــ العروسَ إلى زوجِها : عروس را به خانهٔ شوهرش فرستاد. ۳• ــ الهَدْيَ إلى الحرمِ : قربانی حج را به حرم فرستاد. ۴• ــ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد.
أَهْذَبَ إهْذاباً : ۱• شتاب کرد، تند رفت. ۲• ــ ت السحابةُ ماءَها : ابر به تندی بارید.
أَهْذَرَ إهْذاراً في كلامِه : هذیان گفت، پرت و پلا گفت. «من أكثَرَ ــ» : آن که بسیار گوید بیهوده گوید.
أَهْذَى إهْذاءً (ه ذ ی) اللحمَ : گوشت را بسیار پخت، تمام‌پز کرد.
الأَهَر جـ : أَهَرَة.
أَهْرَأَ إهْراءً (ه ر أ) ۱• ه : او راکشت. ۲• ــ ه البردُ : سرما او را کشت، یا چنان سرمازده شد که نزدیک بود بمیرد. ۳• ــ الكلامَ و في الكلامِ : سخن بیهوده و نامربوط بسیار گفت، روده‌درازی کرد. ۴• ــ اللحمَ : گوشت را بیش از اندازه پخت که از هم پاشید.
الأَهْراء جـ : هُرْي.
الأَهْرات جـ : أَهَرَة.
الأَهْراط جـ : هِرْط.
الأَهْرام جـ : ۱• هَرَم. ۲• هِرَم. ۳• بناهای عظیم هرمی

شکل مربع‌القاعده که فراعنهٔ مصر ساخته‌اند و تفاع بزرگترین آنها که امروز برجاست نزدیک به ۱۳۸ متر است.

أهْرَبَ إهْراباً ۱. ه : او را وادار به فرار کرد، فرارش داد. ۲. کوشید که در برود و بگریزد. ۳. ~ فی الأرضِ : به جایی دور رفت. ۴. ~ فی الأمرِ : در انجام آن کار مبالغه کرد، در آن غرق شد، فرورفت. ۵. شتاب کرد. ۶. ~ ت الریحُ الترابَ : باد خاک بلند کرد.

أهْرَتَ إهْراتاً اللحمَ :گوشت را بیش از اندازه پخت و لِهْ کرد، متلاشی کرد.

الأهْرَت : فراخ دهان، دهانْ گشاد. مؤ : هَرْتاء. ج : هُرْت.

الأهْرَة : ۱. کالا و متاع و اثاث خانه. ۲. حال و وضعیّت و هیئت. ج : أهَر و أهَرات.

أهَرَّ إهْراراً (ه ر ر) ۱. بالماشیة : گله را به سوی آب خواند، کنار آب بردشان. ۲. ~ الکلبَ : سگ را به پارس کردن واداشت.

الأهْرَس : ۱. شیرِ قوی و شکارشکن. ۲. بسیار خورنده و سنگین وزن و درشت اندام.

اِهْرَشَّفَ اِهْرِشّافاً (ه ر ش ف ← ه ر ش) الشیءُ : آن چیز خشک شد.

أهْرَعَ إهْراعاً : ۱. در دویدن شتاب ورزید، تند دوید. ۲. ~ القومُ الرماحَ : آن قوم نیزه را راست گرفتند و پیش رفتند. ۳. أُهْرِع مجـ : از خشم لرزان شد. ۴. أُهْرِعَ مجـ : عقل او سبک و کم شد. ۵. أُهْرِع مجـ : شتابان و هراسان راهی شد. «جاءَهُ قَوْمُهُ یُهْرَعُونَ إلَیْهِ» : قومش (پریشان و هراسان) نزد او شتافتند. (قرآن، هود، ۷۸).

أهْرَفَ إهْرافاً ۱. ت النخلةُ : خرمابن میوهٔ خود را زود رساند. مانند هَرَّف است. ۲. ~ الرجلُ : مال او افزون شد، بسیار شد.

أهْرَقَ إهْراقاً الماءَ : آب را ریخت.

أهْرَمَ إهْراماً ۱. ه الدهرُ : روزگار او را (هَرَم) : پیر گردانید. ۲. ~ ه : او را سست و ضعیف کرد.

اِهْرَوْرَقَ اِهْرِیْراقاً (ه ر ق) الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن جاری شد.

أهْزَأَ إهْزاءً (ه ز أ) : ۱. در سرمای سخت در آمد. ۲. ~ جِمالَه : شتران خود را در معرض سرمای سخت قرار داد و آنها را تلف کرد. ۳. ~ ت به الدابّةُ : ستور او را بسرعت برد، شتاباند.

أهْزَجَ إهْزاجاً الشاعرُ : شاعر در بحر هَزَج شعر سرود.

الأهْزَع : ۱. آخرین تیر ترکش. ۲. «ما فی الدارِ أهْزَعٌ» (غیر منصرف است) : در خانه احدی نیست «ماله أهزَعٌ» : برای او هیچ نماند، هیچ چیز ندارد.

أهْزَقَ إهْزاقاً فی الضحکِ : بسیار خندید، در خنده افراط کرد. مانند هَزَقَ است.

أهْزَلَ إهْزالاً ۱. ه : او را ناتوان کرد. ۲. ~ ه : او را اهل هَزْل و شوخی دید، غیر جدّی یافت. ۳. ~ الرجلُ : ستوران او لاغر شدند. ۴. ~ القومُ : چارپایان آنان گرفتار قحطی و خشکسالی شدند. ۵. ~ القومُ : مردم از سختی و تنگدستی اموال خود را نگاهداشتند و آذوقه‌هایشان را پنهان کردند.

الأُهْزُوجَة : آواز، سرود، ترانه، تصنیف. ج : أهازِیج.

الأهْساء (به صیغهٔ جمع) (ه س و) : مردمان سرگشته.

أهْشَلَ إهْشالاً : حیوانی را بدون اجازهٔ صاحبش برای سواری به کسی داد.

الأهْصاء (به صیغهٔ جمع) (ه ص و) : مردم قوی، استوار اندام، سخت دل.

الأهْضاء (به صیغهٔ جمع) (ه ض و) : گروههای مردم.

الأهْضام جـ : هَضَم و هَضْم و هِضْم.

أهْضَبَ إهْضاباً ۱. فی الحدیث : در سخن در آمد و صدای خود را بلند کرد. ۲. ~ القومُ : آنان در بلندیها فرود آمدند و سکنی گزیدند.

أهْضَلَ إهْضالاً ۱. ت السماءُ : آسمان بارید. ۲. ~ ت الدلوُ : سطل به کناره‌ها خورد و آبش ریخت.

الأهْضَم : ۱. باریک میان، کمر باریک. ۲. آن که دندانهای پیشین او درشت باشد، گُراز دندان. ۳. «هَضِیم الکَشْحین» : آن که پهلوهایش لاغر و به هم چسبیده باشد. مؤ : هَضْماء. ج : هُضْم.

الأُهْضُوبَة : ۱. پشته، تپّه. ۲. یک بارش درشت دانهٔ

بـاران، رگـبار، (پـایه در تـداول عـامّهٔ خـراسـان). ج : أهاضِیب.

أَهَـطَّ إِهْـطاطاً (ه ط ط) : ۱. فـروتنانه و خـوارگـونه نگریست. ۲. ~ فـی سیرِه : در رفـتن خـود بـا تـرس شتافت.

أَهْطَعَ إِهْطاعاً ۱. فی سیرِه : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. فروتنانه نگاه کرد، سر فرود آورد. ۳. ~ الجملُ : شتر گردن به زیر کشید و سر را پایین انداخت.

الأَهْفاء (به صیغهٔ جمع (ه ف و) : مردم گول و بی‌خرد.

أَهْقَی إِهْقاءً (ه ق ی) ه : آن را تباه گردانید.

الأَهْکاء (به صیغهٔ جمع) (ه ک و) : مردم سـرگشته و حیران.

الأَهْکاک جـ : هَکّ.

الأُهْکُومَة : ریشخند، تَهَکُّم، فُسوس کردن.

الأَهَطّ : ستورِ روندهٔ شکیبا. مؤ : هَطّاء. ج : هُطٌّ.

أَهَلَ ـُـ أُهُولاً ۱. الرجلُ : آن مرد زن گـرفت. صـاحب خانواده شد. ۲. ~ المرأةَ : با آن زن ازدواج کرد و او را به زنی گرفت، پس آن زن مأهُولَة : شوهردار است. ۳. ~ المکانُ : آنجا با اهل و ساکنان خود آبادان شد.

أَهَلَ ـِـ أُهُولاً و أَهْلاً ۱. الرجلُ : آن مرد زن گرفت و خانواده تشکیل داد. پس او آهِـل : مـتأهل و زن‌دار و عیالوار است. ۲. «أَهِلَ البلدُ» مجـ : مردم آن شهر بسیار شدند. پس آن شهر آهل و مأهول : پر جمعیت و دارای اهالیِ بسیار است.

أَهِلَ ـَـ أَهَلاً به : به او خو و اُنس گرفت، پس او أَهِل : خوگیر و اُنس‌گیر است.

أُهِلَ المکانُ مجـ : آنجا مسکونی و آباد شد.

الأَهْـل : ۱. مصـ أَهَـلَ و ۲. پـدر و مـادر، خـویشان، بسـتگان، هـمسر مـرد، فـرزندان شـخص. ۳. طـایفهٔ شخص. ج : أهلون و أهالٍ و آهال و أهـلات. ۴. «اهـل الأمرِ» : اولیاء امر. ۵. «اهل البیت» و «اهل الدّار» : اهل و ساکنان خانه. ۶. «اهل البیت» (بـه اطـلاق) : خـانواده پیامبر (ص). ۷. «اهل المذهب» : پیروان کیش و آیینی. ۸. «اهل الوَبَر» : مردم چادرنشین و بیابان‌نشین. ۹. «اهل المَدَر أو الحَضَر» : مردم شهرنشین. ۱۰. «اهل الکتاب» : یهود و نصاری. ۱۱. «اهل لکذا» : صالح و شایسته برای کاری. ۱۲. «اهل الرجُل» : زوجهٔ مرد، و نیز بر فرزندان و نوادگان و نبیرگان و کسانی که در نسب و دین یا پیشه و خانواده و شـهر بـا او مشـترکند اطـلاق مـی‌شود. ۱۳. [تصوّف] : «اهل الذوق» : آن کس که تجلیّات او از مقام روح و قلب به مقام نفْس و قوای آن نازل شود به نحوی که آنها را با ذوق درک کند. ۱۴. «اهل السُنَّة» : جماعت اهل سُنّت، سُنّیان. ۱۵. «اهل الکهف» : اصحاب کهف یا غار، هفت تنی که در عهد دقیانوس پرستش بتها را ترک گفتند و توحید پذیرفتند و به غاری رفتند و سـالیان دراز در آن غار خفته ماندند و بعد از دیری به زندگی بازگشتند. در قرآن کریم به آنان اشاره شده است.

الأَهِل : جانور اهلی.

أَهْلاً و سَهْلاً : از ادات تحسین و ترحیب است، خوش آمدی. و تقدیر آن چنین است : صادفتَ أَهْلاً لاغُرَباء و وَطِئْتَ سهلاً لا وَعْراً : آمدی نزد اهل و نزدیکانت نه نزد بیگانگان و پا بر سرزمین آباد نهادی نـه بـر بـیابان. یـا «جئتَ اهلاً و نَزَلْتَ سهلاً» : به عنوان خویشاوندی آمدی و ورود تو بر ما آسان است، و به همین سبب به عنوان مفعولٌ مطلق منصوب شده است. همچنین است «أهلاً و مرحباً» : به جایی فراخ آمدی نه سرزمینی تنگی.

الأَهْلات جـ : أهل.

إِهْلال قُسْطا : گیاهی علفی و بیابانی و زینتی از تیرهٔ مرکّبان که گلهایی به شکل سنبله در انتهای ساقه دارد، حشیشة المَلَک، گُلِ فرشته، قُسط. Cost (E)

الأَهْلَب ۱. ت ه السماءُ : باران او را خیس کرد. ۲. ~ الفرسُ : اسب پیوسته و بی‌وقفه دوید.

الأَهْلَب : ۱. پرموی، پشـمالو. ۲. بـی‌موی (از اضـداد است) ۳. «ذنَب ~» : دُمِ بریده. ۴. «عیش ~» : زندگی آسوده و مرفّه. ۵. «عام ~» : سال پر نـعمت و بـاران و فراخی.

الأَهْلَة : ۱. زن. ۲. «~ الرجلِ» : زنِ مرد، زوجهٔ مرد. ۳. شایسته، سزاوار «هو أَهْلَةٌ لکلِّ خیرٍ» : او برای هر نیکی

شایسته و سزاوار است. ج : أهْلات.

أهْلَجَ إهْلاجاً ۱. الشيءَ : آن را پهن کرد. ۲. ـ الخبرَ : خبر را مبهم و گنگ منتشر کرد، آن را به‌طور پوشیده گزارش کرد.

أهْلَسَ إهْلاساً : ۱. سست و بی‌حال خندید، زورکی خندید. ۲. ـ فی الضحکِ : پنهان خندید، زیرلبی خندید. ۳. ـ الشيءَ : آن را پنهان کرد، نهفت. ۴. ـ إلیه : با او درگوشی سخن گفت، پنهان راز گفت. ۵. ـ الظلامُ : تاریکی کاسته و سبک شد. ۶. ـ ه المرضُ : بیماری او را ناتوان کرد، گوشت بدنش را آب کرد.

أهْلَکَ إهْلاکاً ۱. ه : او را هلاک کرد، به نابودی کشاند. ۲. ـ المالَ : آن مال و اثاث را فروخت. ۳. أهْلَکْتَ و هَلَّکْتَ : کلمه‌ای است که به کسی که مرتکب کاری بزرگ شود گویند.

أهَلَّ إهْلالاً (ه ل ل) ۱. به (هلال) : ماه نو نگریست. ۲. ـ الهلالُ : ماه نو در آمد. ۳. ـ الشهرُ : ماه به اوّل خود در آمد، هلال اوّل ماه در آمد. ۴. ـ الهلالَ : به دیدن ماه نو آواز برآورد. ۵. ـ الشهرَ : هلال اوّل ماه را دید. ۶. ـ اللهُ السحابَ : خدا ابر را به بارش آورد. ۷. ـ بذکرِ اللهِ : به نام و یاد خدا صدا بلند کرد. ۸. ـ الولدُ : کودک به هنگام تولّد گریه سر داد. ۹. ـ السیفُ به : با شمشیر بریده شد. ۱۰. ـ العطشانُ : تشنه زبانش را به کام دهانش چسباند تا آب دهانش جمع شود. ۱۱. ـ المُلبّی : به صدای بلند لبّیک گفت. ۱۲. ـ الذّابحُ : ذبح‌کننده به وقت بریدن سر حیوان «بسم‌الله» گفت، به نام خدا ذبح کرد. ۱۳. «أُهِلَّ الهلالُ» مجـ : ماه نو پیدا شد. ۱۴. «أُهِلَّ الشهرُ» مجـ : هلال ماه پیدا شد.

الاهِلَّة جـ : هِلال.

الأهْلَک افعـ : هلاکت‌آمیزتر، نابود شونده‌تر.

الأُهْلُوب : ۱. فن، شیوه. ۲. حال، گونه. ج : أهالیب.

الأهْلُون جـ : أهل.

الإهْلِیَلَج ف معـ : ۱. گون ای از درختان جنگلی و زراعی از تیره هلیله‌هاکه در مناطق گرمسیری می‌روید و انواع بسیار و میوه‌ای بیضی دارد. ۲. [ریاضی] : شکلی هندسی، بیضی.

الإهْلِیلَجیّ : منسوب به إهلیلج، بیضوی، إهْلیلی، به شکل بیضی.

الأهْلِيّ : ۱. رام شده، خانگی، بومی. ۲. داخلی «حربٌ أهْلِیّةٌ» : جنگ داخلی، درون کشور، میان اهل یک کشور.

الأهْـلِیَّة : ۱. شایستگی، صلاحیّت، استحقاق. ۲. [قانون] : «ـ التصرّف» : شایستگی و صلاحیت در دست زدن به کاری و دخل و تصرّف در چیزی، حق تصرّف. «ـ الالتزام» : شایستگی کفالت و ضمانت کردن.

أهْمَأَ إهْماءً (ه م أ) الثوبَ : جامه را کهنه و فرسوده و پاره کرد.

الأهْماء جـ : هِمْء.

الأهْماج جـ : هَمَج.

اِهْماکَّ اِهْمِیکاکاً (ه م ک) : مالامال از خشم شد، سرشار از خشم گردید.

الإهْمال : ۱. مصـ و ۲. بی‌نقطه نوشتن حروف، ضدّ إعجام یعنی نقطه‌گذاری است. ۳. سستی. ۴. درنگی، کُندی. ۴. بی‌پروایی. ۵. غفلت. ۶. [قانون] : خطای غیرعمدی.

الأهْمام جـ : هِمّ.

أهْمَتَ إهْماتاً الکلامَ أو الضحکَ : حرف یا خنده‌اش را پنهان کرد، فرو خورد.

أهْمَجَ إهْماجاً ۱. الفرسُ و غیرُه : اسب و جز آن در دویدن یا رفتن بسیار کوشید، تقلّا کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را پنهان کرد.

أهْمَدَ إهْماداً فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ فی السیرِ : در رفتن شتافت. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز آرام گرفت، فرونشست، فروکش کرد. ۴. خواه ناخواه ساکت شد. ۵. ـ النارَ : آتش را خاموش کرد، فرونشاند. ۶. ـ القومُ فی الطعامِ : آنان برای خوردن غذا هجوم کردند. ۷. ـ خصمَه : دشمنش را کشت. ۸. ـ القحطُ الأرضَ : خشکسالی گیاهان را خشک کرد و زمین را بی‌گیاه ساخت.

أهْمَعَ إهْماعاً ۱. السائلُ : مایع روان شد. ۲. ~ الطلُّ : قطره‌های باران بر روی درخت بارید و از آنجا به زمین روان شد. ۳. «أهْمِعَ لونُه» مجـ : رنگش تغییر یافت، برگشت.

أهْمَلَ إهْمالاً ۱. ه : آن راکنار گذاشت، از یاد برد، مورد بی‌توجّهی و غفلت قرار داد. ۲. ~ الامرَ : در آن کار اهمال کرد، کوتاهی ورزید، بی‌دقّتی کرد. ۳. ~ الجِمالَ : شتران را سرِ خود رها کرد. ۴. ~ الحرفَ : حرف را بی‌نقطه نوشت، ضدّ أعجمَه : آن را نقطه‌گذاری کرد، است.

أهَمَّ إهْماماً (ه م م) ۱. الشیخُ : پیرمرد سخت فرتوت و از کار افتاده شد. ۲. ~ ه الامرُ : آن موضوع او را اندوهگین و نگران و پریشان حال ساخت. «أهَمَّهُ الأمرُ حتّی هَمَّهُ» : آن موضوع چنانش اندوهگین گردانید که او را گداخت و لاغر کرد.

الأهُن جـ : إهان.

أهْنَأَ إهْناءً (ه ن أ) ه : او را چیزی داد، بخشش کرد.

الأهْنَع : ۱. خمیده قامت، کوژپشت. ۲. شتری که گردنش به سوی زمین خم شده باشد، شتر پست قد یا کوتاه گردن. ۳. آن که روی زین یا پالان یا جهاز شتر راست ننشیدند. ۴. پسری که مادرش اصیل و نژاده و پدرش بنده و غیرنژاده باشد. مؤ : هَنْعاء. ج : هُنْع.

أهْنَفَ إهْنافاً : ۱. شتاب کرد. ۲. ~ الولدُ : کودک آمادهٔ گریستن شد، لب برچید. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن برای مسخره کردن نیشخند زد.

أهْنَقَ إهْناقاً ه : او را دلتنگ کرد، به ستوه آورد.

أهَنَّ إهناناً (ه ن ن) ه : او را نیرومند و پُر مغز و توانا ساخت. پس آن مَهْنُون (برخلاف قیاس) : با مغز و پیه و توپُر و فربه و قوی است.

أهْ ـُ أهّاً و أهَةً و إهَةً و أهَّةً : از درد یا اندوه آه کشید.

أهَّبَ تأْهِیباً للأمرِ : برای آن کار آماده شد.

أهَّلَ تأهِیلاً (أ ه ل) ۱. به : به او با لفظ (أهلاً) خوشامد گفت. ۲. ~ ه للأمرِ : او را برای آن کار سزاوار و شایسته یافت یا سزاوار شایسته گرداند، او را اهلیّت و صلاحیّت بخشید و واجد شرایط کرد. ۳. ~ فلاناً : فلانی را زن داد و صاحب اهل و عیال کرد.

أهَّهَ تأهِیهاً (أ ه ه) : از اندوه یا درد آه کشید.

الأهْواء جـ : هَوَی.

الأهْواب جـ : هَوْب.

الأهْوار جـ : هَوْر.

الأهْوال جـ : هَوْل.

اِهْوانَّ اِهْوِئْناناً (ه و ن) ت الصحراءُ : بیابان فراخ و پست و هموار بود.

أهْوَجَ إهْواجاً (ه و ج) ۱. ه : او را دراز قد و احمق یافت. ۲. ~ ه : او را شجاع و اهل (هیجاء) : جنگ و مبارزه یافت.

الأهْوَج : ۱. دراز قدِ نادان سبک عقل و شتاب‌زده، درازِ بی‌مصرفِ احمق. ۲. دلیری که خود را به مهلکه و جنگ افکند و از مرگ پروا نکند، دلاور بی‌باک متهوّر «فلانٌ أهْوَجَ الطّوَّلِ» : فلانی بسیار دراز و نادان است. مؤ : هَوْجاء. ج : هُوج.

الأهْوَس : ۱. سبک مغز، بی‌خرد، گیج و منگ. ۲. پُر خور، شکمو، شکمبارهٔ حریص. «الناسُ هَوْسَی و الزمان أهْوَس» : مردم خورندگانِ خوردنیهای جهانند و روزگار خورندهٔ ایشان. مؤ : هَوْساء. ج : هَوْسَی و هُوس.

الأهْوِعَة جـ : هُواع.

الأهْوَک : کم‌خرد. مؤ : هَوْکاء. ج : هُوک.

الأهُوکاتِیَّة معـ : گونه‌ای درخت بارور از تیرهٔ غارها که میوه‌اش مانند گلابی و پر از موادّ غذایی و روغنی است. آوُکادو. Avocado (E)

الأهُوکَة معـ : میوهٔ أهُوکاتِیَّة، آوُکادو.

الأهْوَم : کلّه گُنده، دارای سرِ بزرگ، بزرگ سر.

الأهْوَن : ۱. افعـ ، خوارتر، زبونتر، سست‌تر. ۲. آسان، سهل. «هو أهوَن علیه» : آن کار بر او سهل و آسان است.

الأهْوِناء جـ : هَیِّن.

أهْوَی إهْواءً (ه و ی) ۱. الشیءُ : آن چیز افتاد. ۲. ~ بالشیءِ : به آن اشاره کرد. ۳. ~ ت العقابُ : عقاب از بالا بر شکار فرود آمد. ۴. ~ الشیءَ : آن را از بالا به زیر

انداخت، به پایین پرت کرد. ۵. ~ بيدِه للّشيءِ: دستش را به طرف آن چیز دراز کرد. ۶. ~ ت يدَه للّشيءِ: دستش به سوی آن دراز شد.

الأهْوَى افع: پسندیده‌تر، خواستنی‌تر.

الأهْوِيَة جـ: هَواء.

الأُهْوِيَّة: ۱. فضا، هوا، جَوّ. ۲. گودال ژرف.

أهَي ـِ أهْياً: در خنده قهقهه زد.

الأهْياق جـ: هَيْق.

الأهْيَب افع: مَهيب‌تر، با هیبت‌تر.

أهْيَجَ إهْياجاً (ه ی ج) الأرضَ: گیاهان آن زمین را خشک و زرد یافت.

الأُهَيْجِنَة: پسران نابالغ که دخترانی خردسال را به همسری آنان در آورده باشند.

الأهْيَس: ۱. دلیر، بی‌باک. ۲. حیوان یا چیزی سخت و با صلابت که همه چیز را خرد کند. ۳. پُر خور، حریصِ شکمو.

أهْيَغَ إهْياغاً (ه ی غ) القومُ: آنان به جای سرسبز و پر آب رسیدند، به فراخ سالی رسیدند و فراخ حال و مرفّه شدند.

الأهْيَغ: ۱. شخصِ فراخ زندگی و نیکو حال. ۲. آب فراوان. ۳. سال پر بارندگی و علوفه و فراوانی. ۴. زندگیِ بسیار مرفّه و خوش. ۵. «الأهْيَغان»: فراوانی و تندرستی، یا خوردنی و نوشیدنی.

الأهْيَف: لاغر شکم، کمر باریک. مؤ: هَيفاء. ج: هِيْف.

أهْيَقَ إهْياقاً (ه ی ق) الظليمُ: شترمرغ بسیار دراز گردن و بلند قد شد.

الأهْيَق: درازگردن. مؤ: هَيْقاء. ج: هِيْق.

الأهْيَل: تودهٔ ریگ فروریخته، شنهای روان و ریزان.

الأهْيَم: ۱. مرد سخت تشنه. ۲. شتری که به تشنگی سوزان دچار شده باشد. ۳. «ليلٌ ~»: شب ظلمانی و بی‌ستاره. مؤ: هَيْماء. ج: هِيْم.

أُوْتُطِمَ اِئْتِطاماً مجـ (أ ط م): به بیماریِ (أُطام): بند آمدن مدفوعات دچار شد.

أوْ: حرف عطف است و به معانی زیر می‌آید: ۱. شکّ «قرأتُ فصلاً أوْ بعض فصلٍ»: یک فصل یا (به گمانم) بخشی از یک فصل را خواندم. ۲. ابهام «نحن أوْ أنتم على حقّ أو على ضلالٍ»: یکی از ما یا شما به راه حق یا گمراهی هستیم. (در ابهام خبردهنده به یکی از دو معطوف آگاه است ولی در شک از هیچ کدام آگاهی ندارد). ۳. تخيير «أدرس الأدبَ أوْ الطّبّ»: خواه ادبیّات بخوان خواه پزشکی. «كن قائماً أوْ قاعداً»: خواه ایستاده باش خواه نشسته. (که جمع بین این دو حال جایز نیست و باید یکی را اختیار و انتخاب کرد). ۴. اباحه یعنی آزاد بودن در انتخاب یا جمع هر دو «جالِس العلماءَ أوْ الزّهادَ»: با عالمان یا زاهدان همنشینی کن (که جمع بین هر دو نیز جایز است) امّا اگر لاءِ نافیه بر سر فعل در آید جمع را باطل می‌کند. «لاتطع منهما آثماً أوْ كَفُوراً»: از آن دو، گناهکار یا ناسپاس را اطاعت مکن. ۵. جمع مطلق «لنفسي تقاها أو عليّ فجورُها»: پرهیزکاری من به سود من و گناه آن به زیان من است. ۶. تقسیم «الكلمةُ اسمٌ أوْ فعلٌ أو حرف»: کلمه اسم است یا فعل یا حرف. ۷. به معنی «إلى أن = تا آنکه» «سُجِنَ اللصُّ أوْ يتوبَ»: دزد را زندانی کردند تا آنکه توبه کند. در این صورت فعل ماضی به تقدیر «أن» منصوب می‌شود. ۸. تقریب یعنی اشتباه میان دو امر «لا أدري أسلَّمَ أوْ وَدَّعَ»: نمی‌دانم سلام کرد یا خداحافظی. ۹. شرطی «لأضربنّه عاشَ أوْ ماتَ»: هر آینه او را می‌زنم اگر زنده بماند و اگر بمیرد.

اگر «أو» اسم قرار داده شود واوِ آن تشدید می‌گیرد «أُكتُب الـ «أوّ» بِوُضُوحٍ»: کلمهٔ «أوْ» را به وضوح و آشکار بنویس.

الأوْآب جـ: وَأب.

أوْأبَ إيئاباً (و أ ب) ۱. ه: او را خشمگین کرد. ۲. ~ ه: نسبت به او کاری کرد که مایهٔ شرمساری است، با او عملی شرم‌آور انجام داد. ۳. ~ ه: حاجت او را روا ساخت و او را خوار و سرافکنده باز گرداند.

أوْأرَ إيئاراً (و أ ر) ۱. ه: او را از چیزی آگاه کرد، به او آگاهی داد. ۲. ~ ه: او را رمانید، گریزاند.

أوْأَلَ إيْئالاً (و أ ل) ۱. المكانُ : آنجا از سرگين ستوران پر شد. ۲. ـ المكانَ : آنجا را پر از سرگين كرد. ۳. ـ ت الماشيةُ في المكانِ أو الكلأ : ستور در آنجا يا در علفزار با بول و سرگين خود اثر گذاشت.

الأوائِل جـ : أوّل.

الأوابِدُ جـ : آبِدَة.

الأوابِيد جـ : آبِدَة.

الأواخِر جـ : آخِر.

الأواخِيّ و اواخٍ جـ : آخِيَة.

الأوادِم جـ : آدَم.

الأوادُم جـ : آدَم.

الأودِيَة جـ : وادِي.

الأواذِم جـ : أوْذام و أوْذُم. جج وَذَم.

الأواذِيّ جـ : آذِيّ.

الأُوار : ۱. شدّت گرماي آفتاب. ۲. سوزش و زبانهٔ آتش. ۳. تشنگي. ۴. دود. ۵. شعلهٔ آتش.

الأوارِجات جـ : أوارِجَة.

الأوارِجَة ف معـ : دفتر حساب دخل و خرج، اَواره. ج : أوَارِجات.

الأوارَة ف معـ : يادداشت و تعليقاتي كه در آخر كتاب يا نامه‌اي نويسند، پي‌نوشت.

الأوَارِي و أوارٍ جـ : آرِيّ و آرِيّة.

الأُوارِيّ : بسيار تشنه.

الأوَازِم جـ : ۱. آزِم و آزِمَة : دندانهاي نيش. ۲. آزِمَة : سالهاي قحطي.

أواسٍ جـ : مؤ آسِيَة ← آسِيات.

الأواسِط جـ : أوْسَط.

الأواسِي و أواسٍ جـ : آسِيا، استوانه‌ها.

الأواسِيّ جـ : ۱. آسِيَة : پزشكان زن، ← آسِيات. ۲. آسِيّ : بقاياي آثار خانه.

الأواصِر جـ : آصِرَة.

الأواضِح جـ : واضِحَة.

الأواطِب جـ : أوْطاب و أوطُب. جج وَطْب.

الأوَاطِر جـ : أطِرَة.

أواعٍ جـ : أوْعِيَة. جج وِعاء.

الأواعِس جـ : أوْعُس. جج وَعْساء.

الأواعِيس جـ : أوْعُس. جج وَعْساء.

الأوافِق جـ : آفِقَة.

الأوَافِك جـ : آفِكَة.

الأواقِي جـ : أُوقِيَّة.

الأوال جـ : آلِي و آلٍ.

الأوالِع جـ : أوْلَع.

الأوالِف جـ : ۱. أَلِيْف : پرندهٔ خانگي. ۲. (به صيغهٔ جمع) : پرندگان خانگي، مرغان اهلي و آموخته.

الأوالِي و أوالٍ جـ : ۱. أوّل. ۲. أوْلَى. ۳. شاخه‌اي از جانوران مشتمل بر موجودات بسيار ريز و كوچك كه حدّ فاصل جانور و گياه محسوب مي‌شوند. تك يا ختگان حيواني يا آغازي، آغازيان.

الأُوام : ۱. سوزِ تشنگي. ۲. سرگيجهٔ ناشي از گرما يا تشنگي.

الأوَامِر جـ : ۱. الآمِرَة كه مصدر است. ۲. أمْر : فرمان.

الأوان : ۱. هنگام. ۲. لنگهٔ بارِ آذوقه. ج : آوِنَة. ۲. (به صيغهٔ جمع) : سنگ پشتها، لاک‌پشتها.

الإوان ف معـ : ۱. ايوان. ۲. كوشک. ۳. ديرک، ستون. ۴. خيمه. ج : أُوَن.

الأوَانِس جـ : آنِسة. ← آنِسات.

الأوانِي جـ : آنِيَة.

الأواوِين جـ : إيْوان.

أوِبَ ـَ أوْباً : خشمگين شد.

الأوْب جـ : آئِب.

الأوْب : ۱. مصـ آبَ. ۲. بازگشتن. ۳. قصد كردن. ۴. استقامت، پايداري. ۵. طريقه، راه و روش. ۶. سَمْت، جهت، سوي. ۷. سرعت. ۸. ابر. ۹. باد. ۱۰. دستهٔ زنبوران عسل. ۱۱. عادت، خوي. ۱۲. شب هنگام بر آب وارد شدن. ۱۳. مرتبه، نوبت، بار «رَمَيْنا أوْباً أو أوْبَين» : يک بار يا دوبار تير انداخت.

أوْبَأَ إيْباءً (و ب أ) المكانُ : آنجا و بازده شد، و با خيز شد، بيماري وبا در آنجا شيوع يافت. ۲. ـ إليه : به سوي او يا

آن اشاره کرد. ۳. «رَكيّةٌ لا تُؤبِىءُ»: چاهی که آب آن قطع نمی‌شود. ۴. «أَوْبِئَ الفصيلُ» مج. کرّه شتر از پرخوری دچار سوءهاضمه شد.

الأَوْبِئَة جـ: وَباء.

الأَوْباد: «قومٌ أَوْباد»: مردم تنگدست و فقیر.

الأَوْبار جـ: وَبَر.

الأَوْباش جـ: ۱. وَبْش. ۲. (به صیغهٔ جمع). مردمان پست و فرومایه و ناکس. ۳. گیاه پراکنده و کم، گیاه تُنُک.

الأُوبال معـ: سنگی گرانبها از احجار کریمه که از نوع سیلیس و نرمتر و سبکتر از دُرّ کوهی است و به شیشهٔ شیری رنگ می‌ماند. (در فصیح عربی: عین الشمس و عین الهِرّ = چشم گربه) Opal (E)

الأَوْبَة: ۱. مصـ و ۲. بازگشت. ۳. نوعی چادر و خیمه. ۴. یک پای ستور. ج: أَوْبات.

أَوْبَدَ إِيْباداً (و ب د) الشيءَ: آن را جدا کرد، تنها و منفرد ساخت.

أَوْبَرَ إِيْباراً (و ب ر): پر پشم و کرک شد.

الأَوْبَر: ۱. حیوان پر پشم، کرک‌دار. مؤ: بَرْاء. ج: وُبْر. ۲. «لقيتُ منه أَوْبَرَ»: از او به من سختی و بلایی رسید. ۳. بنات ـ: گونه‌ای قارچ کوچک پُرزدار خاکستری رنگ و بد طعم که مانند گوش‌فیل و شلغم است.

أَوبَشَ إِيْباشاً (وبش): ۱. شتاب کرد، ۲. ـ ت الأرضُ: زمین سبزه در آورد، گیاهانش درهم آمیخت.

أَوْبَصَ إِيْباصاً (و ب ص): ۱. ت الأرضُ: زمین پر سبزه و گیاه شد. ۲. ـ ت الأرضُ: نخستین سبزه‌های زمین در آمد. ۳. ـ ت النارُ: آتش روشن شد و زبانه کشید. ۴. ـ النارَ: آتش را برافروخت.

أَوْبَطَ إِيْباطاً (و ب ط) ه: او را زخم زد و خون‌آلود کرد، خونش را ریخت.

أَوْبَقَ إِيْباقاً (و ب ق) ه: او را کشت. ۲. ـ ه: او را حبس کرد. ۳. ـ ه: او را خوار و ذلیل کرد.

أَوْبَهَ إِيْباهاً (و ب ه) لفلانٍ و به: فلانی بزرگ و زیرک شد.

الأَوْتاد جـ: ۱. وَتَد. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـ الارضِ»: کوهها. ۳. «ـ البلادِ»: بزرگان و رؤسای شهر و سرزمین. ۴. «ـ الفمِ»: دندانها. ۵. [تصوف]: چهار تن از اولیاء که جایگاهشان بر چهار منزل یعنی ارکان چهارگانه عالم (شرق و غرب و شمال و جنوب) است.

الأَوْتار جـ: ۱. وَتْر. ۲. وِتْر. ۳. وَتَر.

أَوْتَحَ إِيْتاحاً (و ت ح) ۱. فلانٌ: دارایيِ فلانی کم شد. ۲. ـ فلاناً: فلانی را در رنج و مشقّت افکند. ۳. ـ عطاءَه: عطا و دهش را برای او کاهش داد.

أَوْتَخَ إِيْتاخاً (و ت خ) منه: به او نزدیک شد.

أَوْتَدَ إِيْتاداً (و ت د) الوتَد: میخ را کوفت و محکم کرد.

أَوْتَرَ إِيْتاراً (و ت ر) ۱. القوسَ: برای کمان زه ساخت، زه کمان را بست. ۲. ـ العددَ: عدد را (وِتر): طاق گردانید. ۳. ـ القومَ: شمارِ مردم را فرد کرد. ۴. ـ بين الأشياءِ: میان آن چیزها فاصله افکند، آنها را یک در میان چید.

أَوْتَغَ إِيْتاغاً (و ت غ) ۱. ه: او را نابود کرد. ۲. ـ ه: او را به گناه کشاند، فاسدش کرد. ۳. ـ ه: او را در بلا افکند. ۴. ـ ه: او را آزرد. ۵. ـ ه: او را حبس کرد، بازداشت نمود. ۶. ـ ه عند الحاكم: سخنی به او یاد داد که نزد حکمران به زیانش تمام شد نه به سودش. ۷. ـ الكلامَ: سخنان کم خردانه گفت.

الأَوْتَل: مردِ سیر شکم، مردِ شکم انباشته از شراب. ج: أُتْل و وُتْل.

أَوْتَنَ إِيْتاناً (و ت ن) ۱. ت المرأةُ: آن زن زایید. مانند أيْتَنَتْ است. ۲. ـ القومُ دارَهم. آن گروه در خانه‌های خود دیری ماندند.

الأَوْتِنَة جـ: وَتِين.

الأُتوبُوس و الأُتوبِيس معـ: اتوبوس.

الأُتوسْتْراد معـ. صِراط، بزرگ راهی دو طرفه که در وسط آن از طول دیواره‌ای کوتاه قرار گرفته و هیچ راهی با آن بزرگ راه تقاطع ندارد، اتوبان، بزرگ راه.

الأُتوقْراطِيّ معـ: حکمران مستبّد، اُتوکرات. Autocratic (E)

الأُتوقْراطِيَّة معـ: حکومت استبدادیِ فردی،

أُتوکْراسی. Autocracy (E)

الأُتوماتیک، الأوتوماتِیکِیّ معـ : خودکار، اتوماتیک.

الأُتُومُوبیل : اتومُبیل، خودرو.

أَوْثَأَ إیْثاءً (و ث أ) یَدَه : دست او را کوفته و دردناک ساخت بی‌آنکه شکسته شود، به دستش ضربه زد.

الأَوْثان جـ : الوَثَن.

أَوْثَبَ إیْثاباً (و ث ب) ۱. ه : او را پراند، بر جهانید. ۲. ـ ه الموضعَ : او را وادار کرد از آنجا بپرد، آمادهٔ جهیدنش ساخت.

أَوْثَجَ إیْثاجاً (و ث ج) ۱. الشيءُ : آن چیز انباشته و متراکم شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا از گیاه انباشته شد و گیاهانش بلند شد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را بسیار گردانید. «أَوْثِجْ لنا من هذا الطعام» : از این غذا به ما زیاد بده.

الأَوْثَر : دشمنی.

أَوْثَفَ إیْثافاً (و ث ف) القِدرَ : برای دیگ سه‌پایه گذاشت، پایه ساخت.

أَوْثَقَ إیْثاقاً (و ث ق) ۱. ه : آن را استوار کرد. ۲. ـ الأسیرَ و نحوَه فی الوثاقِ : اسیر و مانند او را سخت در بند کرد، او را بست، بند بر او زد. ۳. ـ العهدَ : پیمان را استوار کرد.

الأَوْثَق افعـ : سخت‌تر، محکم‌تر، مورد اعتمادتر. مؤ : وُثْقَی.

أَوْثَنَ إیْثاناً (و ث ن) ۱. ه : او را بخشش بسیار داد. ۲. ـ من المالِ : مال بسیار گرد آورد.

أَوْثَی إیْثاءً (و ث ی) الرجلُ : آن مرد صاحب مرکبی (کشتی یا ستور) شکسته و از کار افتاده شد.

الأَوْج ف معـ : ۱. بلندی، فراز، قلّه. ۲. نغمه‌ای در موسیقی ایرانی میان ماهور و حسینی. ۳. [کیهان‌شناسی] : دورترین نقطه‌ای که ماه بدان می‌رسد و از زمین بیشترین فاصله را می‌گیرد. ۴. [کیهان‌شناسی] : بلندترین و دورترین نقطه از فلکِ خارج، اوج.

أَوْجَأَ إیْجاءً (و ج أ) : ۱. ناکام شد، از شکار یا جز آن دست خالی برگشت، به مراد خود نرسید. ۲. ـ ت البئرُ : آب چاه خشک شد. ۳. ـ ه عنه : او را از خود یا دیگری دور کرد، او را باز گرداند.

الأَوْجار جـ : ۱. وَجْر.

الأَوْجاع جـ : ۱. وَجَع. ۲. وَجِع.

الأُوجاق تر : اجاق، آتشدان. ← وُجاق.

الأَوْجال جـ : وَجَل.

الأَوْجام جـ : ۱. وَجْم. ۲. وَجَم.

أَوْجَبَ إیْجاباً (و ج ب) ۱. الشيءَ : آن چیز را واجب گرداند، لازم دانست. ۲. ـ حقَّه : حق او را مراعات کرد. ۳. ـ البیعَ : معامله را قطعی انجام داد، لازم گرداند. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد در شبانه‌روز یک (وجبة) : وعده غذا خورد. ۵. خود را مستحق بهشت یا دوزخ کرد. ۶. ـ قلبَه : دل او را لرزاند.

أَوْجَحَ إیْجاحاً (و ج ح) ۱. الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۲. ـ ت النارُ : آتش برافروخته و روشن شد. ۳. ـ ت غُرّة الفرس : سپیدی پیشانی اسب آشکار شد. ۴. ـ الشيءَ : آن را پوشانید، پنهان کرد. ۵. ـ ه إلی کذا : او را به کاری وادار کرد، ناگزیرش ساخت. ۶. ـ ه البولُ : پیشاب به او فشار آورد، بر او تنگ گرفت. ۷. ـ الحافرُ : چاه‌کن به سنگ صاف و هموار رسید.

أَوْجَدَ إیْجاداً (و ج د) ۱. الشيءَ : آن را آفرید، ساخت. ۲. ـ ه الشيءَ : او را بدان چیز رساند، کمکش کرد تا به آرزویش برسد. ۳. ـ ه : او را بی‌نیاز و توانگر ساخت. ۴. ـ ه : او را توانا گرداند. ۵. ـ ه علی الامرِ : او را به آن کار مجبور ساخت. ۶. ـ ه إلی الامرِ : اور ا به آن کار ناچار گردانید، مضطرّش ساخت.

أَوْجَذَ إیْجاذاً (و ج ذ) ۱. ه علی الأمرِ : او را به زور به آن کار واداشت، مجبورش ساخت. ۲. ـ إلی کذا : او را به آن مضطرّ و ناگزیر ساخت.

أَوْجَرَ إیْجاراً (و ج ر) ۱. ه الوجورَ : در دهان او (وُجور) : دارو ریخت یا چکاند. ۲. ـ المریضَ : در دهان بیمار دارو ریخت. ۳. ـ ه الرمحَ : به دهان او نیزه زد.

الأَوْجَر : ترسو، هراسان. مؤ : وَجْراء. ج : وُجْر.

الأوْجِرَة جـ : وَجار.
الأوْجِيَة جـ : وِجاء.
أوْجَزَ إیْجازاً (و ج ز) الكلامُ : سخن کوتاه شد، سخن کوتاه و بلیغ بود. ۲• ـ الكلامَ و في الكلامِ : سخنش را خلاصه گفت، اختصار را رعایت کرد (لازم و متعدّی است). ۳• ـ العطيّةَ : آن بخشش را اندک داد، یا آن را زود و به موقع داد.
أوْجَسَ إیْجاساً (و ج س) ۱• القلبُ شيئاً : دل چیزی را احساس کرد، احساسِ ترس کرد. ۲• ـ ت الأذُنُ : گوش صدایی شنید، صدایی به گوش رسید. ۳• ـ الأمرَ : آن موضوع را در دل پنهان کرد. ۴• ـ ه : آن را لمس کرد.
الأوْجَس : ۱• اندک خوردنی یا نوشیدنی (در جملهٔ منفی به کار می‌رود) «ما في سقاءِ ـ» : در مشک او اندکی آب نیست. ۲• روزگار «لا افعلُه سجيسَ ـ» : در طول روزگار آن کار را نکرده‌ایم.
الأوْجُس : روزگار.
أوْجَعَ إیْجاعاً (و ج ع) ۱• في العَدُوّ : در آزار یا کشتن دشمن افراط کرد. ۲• ـ ه الشيءُ : آن چیز او را آزرد، به دردش آورد.
الأوْجَع : دردناکتر (شاذّ است زیرا از أوجَعَ که غیر ثلاثی مجرد است گرفته شده).
أوْجَفَ إیْجافاً (و ج ف) : ۱• به شتاب رفت. ۲• ـ الدابّةَ : ستور را دوانید، به تاخت واداشت. ۳• ـ البابَ : در را بست. ۴• ـ الشيءَ : آن را تکان داد، به جنبش در آورد.
أوْجَلَ إیْجالاً (و ج ل) ه : او را ترساند.
الأوْجَل افعـ : ۱• ترسانتر، ترسنده‌تر. ۲• مرد ترسان، بیمناک، ترسو. مؤ : وَجْلَة (به جای وَجْلاء). ج : وُجْل.
الأوْجَم ۱• افعـ : انبوه‌تر، فشرده‌تر. ۲• تودهٔ شنِ بسیار، ریگ تودهٔ بزرگ «أوْجَمُ الرمْلِ» : میانه و معظمِ ریگ توده.
الأوْجَن : ۱• رسن و طناب کُلفت. ۲• آن که گونه‌های درشت و ستبر دارد. ۳• کوه سخت و زُمُخت. ۴• «ناقةٌ وَجْناء» : ماده شتر قوی و استوار اندام. مؤ : وَجْناء. ج : وُجْن.
أوْجَهَ إیْجاهاً (و ج ه) ۱• ه : او را صحب جاه و محترم و بلند قدر گرداند. ۲• ـ ه : او را بلند مرتبه و با جاه و جلال یافت. ۳• الشيءِ : برای آن چیز (وجه) : رویه‌ای ساخت، روکش بر آن کشید. ۴• ـ ه : او را بازگرداند. ۵• ـ المرأةُ : آن زن از زاییدن باز ماند.
الأوْجَه افعـ : با جاه و جلالتر، بلند قدرتر. «هو ـ قومِه» : او مهتر و رئیس قوم خود است.
الأوْجُه جـ : وَجْه.
أوْجَى إیْجاءً (و ج ی) ۱• عن كذا : از کاری برگشت، از آن خودداری کرد، دل بر کند. ۲• ـ الصائِدُ : شکارچی ناکام ماند، به شکار دست نیافت. ۳• ـ ه : ب او بخشید و عطا کرد. ۴• ـ او را تهیدست برگرداند و چیزیش نداد. (از اضداد است). ۵• ـ ه : او را بی‌سود و به درد نخور یافت. ۶• ـ الشيءَ : آن را دور کرد. ۷• ـ ه عنه : او را از وی یا آن دور کرد.
الأوْجِياء جـ : وَجِيّ.
الأوْجِيَة : لنگه‌ها یا کیسه‌های کوچک بار.
الأوْحاج جـ : وَحْجَة.
الأوْحاش جـ : وَحْش.
الأوْحال جـ : وَحَل.
أوْحَجَ إیحاجاً (و ح ج) ه : او را ناچار ساخت، ناگزیر از کاری کرد.
أوْحَدَ إیْحاداً (و ح د) ۱• ه : او را تنها گذاشت. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را خرد و جدا کرد. ۳• ـ ه اللهُ : خدا او را یگانهٔ روزگار خویش کرد. ۴• ـ ت المرأةُ : آن زن یک بچّه زایید. پس او مُوحِد : آورندهٔ یک بچّه یا تک فرزند است. ۵• ـ ت المرأةُ بولدِها : آن زن تنها و بی‌کمک ماما یا دیگری فرزندش را زایید.
الأوْحَد : صفت از واحد است. یگانه، بی‌نظیر. «اللهُ الأوْحد» : خدای یگانه. (مؤنثش را «وَحْداء» مطابق قیاس نمی‌گویند). ج : أُحْدان : یگانه‌ها، بی‌نظیران.
أوْحَرَ إیْحاراً (و ح ر) ۱• ه : چیزی به گوش او رساند که موجب خشم او شد. ۲• ـ ت الوَحَرَةُ الطعامَ : کلپاسهٔ

سمّی غذا را فاسد و خورنده‌اش را مسموم و بیمار کرد.
أوْحَشَ إيْحاشا (و ح ش) ۱. المكانُ : آنجا ویرانه و خالی از مردم شد. ۲. ~ المكانَ : آنجا را متروک و خالی از ساکنان یافت. ۳. ~ ه : او را به وحشت افکند، هراسان ساخت. ۴. ~ المكانُ : آنجا پر از حیوانات وحشی بود. ۵. گرسنه شد. ۶. بی‌توشه ماند.
أوْحَفَ إيْحافاً (و ح ف) : ۱. شتاب کرد. ۲. ~ إليه : آهنگِ اوکرد.
أوْحَلَ إيْحالاً (و ح ل) ۱. ه : او را در (وَحَل) : گِل انداخت. ۲. ~ ه شرّاً : اور اگرفتار دردسر و شرّ و دشواری کرد.
أوْحَى إيْحاءً (و ح ی) ۱. إليه : با او آهسته سخن گفت. ۲. ~ إليه بكذا : آن چیز را به او الهام کرد، در دلش افکند. ۳. ~ إليه الكلامَ : آن سخن را به او یاد داد، بر زبانش گذاشت. ۴. ~ إليه : چیزی به او نوشت، به او فرمان داد. ۵. ~ ه إليه : آن را به او اشاره کرد. ۶. ~ ه إليه : او را نزد وی فرستاد. ۷. ~ بالشيءِ : به انجام آن چیز شتافت، شتاب کرد. ۸. ~ العملَ : آن کار را به شتاب انجام داد. ۹. ~ ت نفسُه : ترسید، دچار هراس شد. ۱۰. ~ القومُ : مردم داد و فریاد کردند، بانگ برآوردند. ۱۱. ~ الميّتَ : بر مرده گریست. ۱۲. ~ إليه : ناگاه نزد او آمد. ۱۳. ~ الدواءُ الموتَ : آن دارو موجب مرگ شد، باعث زود رسیدن مرگ شد.
الأوْحَى افعـ : سریعتر، تندتر، شتابنده‌تر.
الأوْخاش جـ : وَخْش.
الأوْخام جـ : وَخِم.
أوْخَشَ إيْخاشاً (و خ ش) ۱. له بالعطيّةِ : به او عطا و بخششی اندک داد، چیزی کم ارزش بخشیدش. ۲. ~ في عِرضِه : به شرف و ناموس او بی‌احترامی کرد، او را بدنام کرد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را در آمیخت، ترکیب کرد.
أوْخَصَ (و خ ص) له بالعطيّةِ : به او بخششی اندک داد، عطایی ناچیز کرد.
أوْخَفَ إيْخافاً (و خ ف) : ۱. شتاب کرد. ۲. ~ السَّويقَ : آرد را با آب آمیخت، آمیزه‌ای ساخت.
أوْخَمَ إيْخاماً (و خ م) ه الطعامُ : غذا او راگرفتار تخامه و سوءِ هاضمه کرد، بر او ناگوار بود.
أوِدَ ـَ أوَداً الشيءُ : آن چیز کج شد. پس آن آوَد : کج و مؤنثش أوْداء است.
الأوَد : ۱. مصـ أوِدَ و ۲. کجی، خمیدگی. ۳. رنج و سختی. ۴. در آوردن مخارج و مایحتاج زندگی، اداره کردن خانواده «قام بأوَدِ عائلتِه» به تأمین مخارج خانوادهٔ خود اقدام کرد.
الأوْد جـ : آوَد.
الأوْداء جـ : وادِي.
الأوْداد جـ : ۱. وُدّ. ۲. وَدِيْد.
الأوْدِيَة جـ : وادِي.
الأوْدَة : بار و بنه، محموله.
أوْدَحَ إيْداحاً (و د ح) ۱. له : نسبت به او فروتن شد و به فرمانش گردن نهاد. ۲. اذعان کرد. ۳. ~ ت الجِمالُ : شتران فربه و نیکوحال شدند. ۴. ~ الحوضَ : حوض را تعمیر کرد. ۵. ~ الكبشُ : قوچ از گشنی و جفت‌گیری باز ایستاد.
الأوُدّ و الأوِدّ جـ : وُدّ.
الأوِدّاء جـ : وَدِيْد.
الأوِدّة جـ : وَدِيْد.
أوْدَسَ إيْداساً (و د س) ت الأرضُ : زمین گیاه رویانید و از سبزه پوشیده شد، غرقِ گیاه شد.
أوْدَعَ إيْداعاً (و د ع) ۱. ه الشيءَ : آن را نزد او سپرده گذاشت، به امانت سپرد. ۲. ~ ه السرَّ : راز را به او گفت و از او خواست که پنهان دارد، او را محرم اسرار خود دانست. ۳. ~ كتابَه كذا : در کتاب یا نامه‌اش چنین نوشت، چنین مطلبی را در نامه‌اش نهاد، گنجاند. ۴. ~ كلامَه معناً : چنین معنایی را در کلام خود آورد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را حفظ کرد. ۶. ~ الدابّةَ : ستور را به حال خود نهاد، استراحت داد. ۷. ~ ه السجنَ : او را به زندان افکند، زندانی کرد.
الأوْدَع : ۱. افعـ ، امانتدارتر. ۲. کلاکموش، موش

صحرایی. ۳. «طائِرٌ ~» : پرنده‌ای که زیر چینه‌دانش سفید رنگ باشد.

أوْدَقَ إيْداقاً (و د ق) ت السماءُ : آسمان بارید.

أوْدَك : ۱. کلمه‌ای که با اُمّ یا بنات به صورت کُنیه در می‌آید. «أُمّ ~» یا «بنات ~» : بلا و سختی، گرفتاری. ۲. آدم، انسان «ماكنتُ أدري أيّ أودَكٍ هُوَ» : نمی‌دانستم که او چگونه آدمی است.

أوْدَنَ إيْداناً (و د ن) ۱. الشيءَ : آن چیز را کوچک کرد. ۲. آن را کوتاه ساخت. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن بچه‌ای زایید که دستها و گردنش کوتاه بود. ۴. ~ المرأةُ : آن زن بچهٔ لاغر و نحیف، لَندوک زایید.

الأوْدَن : نرم و نازک.

أوْدَهَ إيْداهاً (و د ه) ۱. بالجِمالِ : بر شتران بانگ زد، شتران را هِیْ کرد. ۲. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار باز داشت.

أوْدَى إيْداءً (و د ی) : ۱. نابود شد، هلاک شد. ۲. ~ به الموتُ : مرگ او را در ربود. ۳. ~ به العمرُ : زندگانی او دراز شد، دیری بزیست. ۴. ~ بالشيءِ : آن چیز را برد.

الأوْدِيَة جـ : وادِي.

الأوْدام جـ : وَذَم.

الأوْذَح : ناکس و پست و فرومایه، زبون.

أوْذَمَ إيْذاماً (و ذ م) ۱. على كذا من العمرِ : از فلان سنّ و سال گذشت. ۲. ~ الدلوَ : سطل را بند و ریسمان بست، تسمهٔ چرمی برای گوشه‌های سطل ساخت. ۳. ~ على نفسِه شيئاً : چیزی را برخود واجب و لازم گرداند.

الأوْذُم جـ : وَذَم.

الأوْراب جـ : وَرْب.

الأوْراد جـ : ۱. وَرْد. ۲. وِرْد.

الأوْراص جـ : وَرْص.

الأوْراط جـ : وَرْطَة.

الأوْراع جـ : وَرَع.

الأوْراق جـ : ۱. وَرَق. ۲. وَرْق. ۳. وَرِق.

الأوْراك جـ : ۱. وَرِك. ۲. وِرْك.

الأوْرال جـ : وَرَل.

الأُورانِيوم (دخیل معـ) [شیمی] : اورانیوم.

الأُوْرَة : ۱. گودالی که آب در آن جمع شود، آبگیر، گودال. ۲. چاهک. ج : أُوَر.

أوْرَثَ إيْراثاً (و ر ث) ۱. ه : او را از وارثان خود قرار داد. ۲. ~ ه شيئاً : چیزی برای او به ارث نهاد. ۳. ~ ه السقمَ : از او بیماری گرفت. ۴. ~ ه الشيءَ : آن چیز را در پی آورد. ۵. ~ الحزنُ مَرَضاً : اندوه موجب بیماریِ او گشت. ۶. ~ ولَدَه : تنها به فرزند خود ارث داد، دیگری را با فرزندش شریک ارث نکرد.

الأُوْرثوذُكْس معـ : پیروان مذهب و کلیسای اُرتودکس.

الأُوْرثوذُكْسي معـ : یک فردِ ارتودکس مذهب.

الأُورثوذُكْسِيّة : شاخه‌ای از مسیحیّت که می‌توان آنان را اصول‌گرا خواند و غالب پیروانش در روسیّه و شبه جزیرهٔ بالکان و کشورهای عربی زندگی می‌کنند.

أوْرَخَ إيْراخاً (و ر خ) العجينُ : خمیر را با آب رقیق کرد، آبکی ساخت.

أوْرَدَ إيْراداً (و ر د) : ۱. الشيءَ : آن چیز را حاضر کرد، فراهم آورد. ۲. ~ ه : او را به آبشخور در آورد، وارد کرد. ۳. ~ ه الماءَ : او را به سوی آب برد، او را به آب رساند. ۴. ~ الخبرَ : آن خبر را بیان کرد. ۵. ~ عليه الخبرَ : خبر را برای او بازگو کرد. ۶. ~ الكلامَ : به سخن آمد و آن را معلوم و آشکار کرد.

الأوْرِدَة جـ : وَرِيْد.

أوْرَسَ إيْراساً (و ر س) ۱. الشجرُ : درخت برگ کرد. ۲. ~ المكانُ : در آنجا گیاه (وَرْس) گیاهی چون کنجد که در رنگرزی به کار می‌رود، رویید.

أوْرَصَ إيْراصاً (و ر ص) ت الدجاجةُ : مرغ یک بار تخم نهاد.

أوْرَطَ إيْراطاً (و ر ط) ۱. ه : او را در مهلکه انداخت، به ورطه‌ای که خلاصی از آن ممکن نیست، افکند. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد، پوشانید. ۳. ~ إبلَه في إبلٍ أُخرَى : شترِ خود را در میان دیگر شتران داخل کرد.

الأوْزطی یو معـ [تشریح] : سرخ رگی که از بطن چپ قلب بیرون می‌آید و تنهٔ اصلی سرخ رگهای اکسیژن‌دار است که خون را به تمام بدن می‌رسانند، در عربی أبْهَر، شریانِ آئورت، آئورتا.

أوْرَعَ إیْراعاً (و ر ع) ۱• ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت. ۲• ــ بین الشّیئین : میان آن دو حایل و مانع شد. ۳• ــ بین القومِ : میان مردم صلح و آشتی برقرار کرد، میانشان را اصلاح کرد.

أوْرَفَ إیْرافاً (و ر ف) الظلُّ : سایه گسترده و دراز شد.

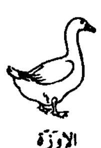
أوْرَقَ إیْراقاً (و ر ق) ۱• الشجرُ : درخت برگ در آورد. ۲• ــ الرجلُ : آن مرد صاحب مالِ بسیار شد، توانگر شد. ۳• ــ الطالبُ : آن جوینده به مراد خود نرسید، نامراد بازگشت. ۴• ــ الصائدُ : شکارچی شکاری به دست نیاورد. ۵• ــ الغازی : جنگجو پیروز نشد و غنیمتی نیافت. ۶• ــ الغازی : جنگجو غنیمت یافت (از اضداد است).

الأوْرَق : ۱• خاکستر. ۲• ــ خاکستری رنگ، خاکسترگون. ۳• گرگ. ۴• «عامٌ ــ» : سال بی‌باران، خشکسال. ۵• «زمانٌ ــ» : روزگار قحط و خشکسالی. مؤ : وَرْقاء. ج : وُرْق.

الأوْرَک : بزرگ کَفَل، بزرگ سُرین. مؤ : وَرْکاء. ج : وُرْک.

الأُرْکِسْترا (دخیل معـ) : دستهٔ موسیقی، گروه موزیک، اُرکستر. Orchestra (E)

أوْرَمَ إیْراماً (و ر م) ۱• ه : به او سخنی رسانید که سبب خشمش شد. ۲• ــ ت الناقةُ : پستان شتر آماس کرد.



الأوْرَم : ۱• مردم. ۲• جماعتِ بسیار. ۳• لشکر انبوه، معظمِ لشکر.

الأُورَنْغ‌اُطان معـ : نوعی بوزینه، ارانگوتان، اورانگ اوتان.

الأُوْرَه (و ر ه) : ۱• احمق، گول. مؤ : وَرْهاء.

الأورُوبّا معـ : اروپا.

الأُورُوبیّ : منسوب به اروپا، اروپایی. «الرسم الأُورُوبیّ» : هنر نقّاشی اروپایی.

أوْرَی إیْراءً (و ر ی) ۱• الزندُ : چوب یا سنگ آتش‌زنه آتش در آورد. ۲• ــ الزندَ : از آتش‌زنه آتش بیرون آورد. ۳• ــ النارَ : آتش را بر افروخت. ۴• ــ صدرَه علیه : سینهٔ خود را از کینهٔ او مالامال کرد. ۵• ــ له رأیاً : برای او رأی بیرون آورد. ۶• ــ السِمَنُ الماشیةَ : حیوان فربه و پُر پیه شد.

الأوْز ف معـ : حسابی از سیر ماه که عبارت از فزونیِ حاصل بین ماهها و سالهاست، بعضی آن را أَزْر گفته‌اند.

الأوْزار جـ : ۱• وِزْر. ۲• وَزِیْر.

الأوْزاع (جمعِ بی‌مفرد) : گروههای مردم، جماعات.

الأوْزاغ : ضعیفان، ناتوانان.

الأوْزاغ جـ : وَزَغَة.

الأوْزان جـ : وَزْن.

أوْزَبَ إیْزاباً (و ز ب) فی الأرْضِ : در زمین رفت، (چون آب) در زمین فرو رفت.

أوْزَرَ إیْزاراً (و ز ر) ۱• ه : برای او پناهگاهی ساخت. ۲• ــ المکانَ : آنجا را پناهگاه خود گرفت. ۳• ــ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۴• ــ الشيءَ : آن را به دست آورد، به آن دست یافت. ۵• ــ الشيءَ : آن چیز را برد. ۶• ــ الشيءَ : آن چیز را نیرومند و استوار کرد.

الإوَزّ : ۱• غاز، نوع غاز. یک فردش إوَزّة است. ج : إوَزّوْن (جمعی است شاذّ) ۲• مرد کوتاهِ ستبر، خپله. مؤ : إوَزّة. ۳• اسب یا شتر ستبر و سخت و استوار خلقت.

الإوَزّ البَحْریّ : غاز دریایی.

الإوَزّة : یک پرندهٔ غاز، یک فردِ غاز.

الإوَزّ العِراقِیّ : قو. Swan (E)

الإوَزّ القُطْبِیّ : غاز قطبی، غاز وحشی.

Berniclas goose (E)

الإوَزّی : ۱• مثل غاز راه رفتن، شلنگ‌انداز رفتن. ۲• راه رفتن با نشاطِ اسب.

أوْزَعَ إیْزاعاً (و ز ع) ۱• المالَ : آن مال را تقسیم و توزیع کرد. ۲• ــ بالشيءِ : او را بدان چیز تحریک کرد، به آن برانگیخت. ۳• ــ بینهما : میان آن دو تفرقه و جدایی افکند. ۴• ــ بینهما : آن دو را آشتی داد، میانشان را اصلاح کرد. (از اضداد است). ۵• ــ ه الشيءَ

: او را به آن چیز مشتاق و آزمند کرد. ۶. ~ ه : به او الهام کرد. ۷. «أُزِع الشيءَ» مجـ : آن چیز به او الهام شد. ۸. «أُزِع به» مجـ : به آن برانگیخته شد. پس او مُوزَع : برانگیخته شده، است.

أوْزَغَ إيْزاغاً (و ز غ) بالشيءِ : آن چیز را پاره پاره کرد و به تدریج انداخت. «أوزغت الطعنةُ بالدّمِ» : از جای زخمْ پاره پاره خون برآمد.

أوْزَفَ إيْزافاً (و ز ف) : شتاب کرد.

أوْزَکَ إيْـزاکاً (و ز ک) ت المـرأةُ : آن زن بـه صـورتی ناخوشایند و زشت و گامهای کوتاه راه رفت.

أوْزَنَ إيْزاناً (و ز ن) نفسَه علی الأمرِ : خود را برای آن کار آماده کرد، بر آن کار دل بست، بر آن چیز دل نهاد.

الأوْزَن افعـ : ۱. سنگین‌تر، وزین‌تر، استوارتر. ۲. «~ القومِ» : موجّه‌ترین مردم آن قوم، مهتر و رئیس قوم.

الأوُزون یو معـ: گاز اُزُن، ترکیبی از اکسیژن به صورت و فـرمول O_3 بـا خـاصیّت اکسیدکنندگی بسیار و رنگ‌زدایی مانند کلر.

أوْزَی إيْزاءً (و ز ی) ۱. لِدارِه : دیوار خانه‌اش را گِل اندود کرد. ۲. ~ ظهرَه إلی الحائِط : پشت به دیوار داد، به دیوار تکیه کرد. ۳. ~ إلیه : به او پناه برد. ۴. ~ ه إلیه : او را به جایی یا کسی پناهانید. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را تکیه داد، نصب کرد.

الأوْس : ۱. مصـ آسَ و ۲. بخشش و عطا. ۳. گرگ. ۴. شغال پشت سیاه (المو). Black-backed jackal (E)

الأوْساخ جـ : وَسَخ.

الأوْساط جـ : وَسَط.

الأوْساق جـ : وَسَق.

الأوْسان جـ : وَسَن.

أوْسَبَ إيْساباً (و س ب) ۱. ت الأرضُ : آن زمین پر گیاه و سبزه شد. ۲. ~ الخروفُ : گوسفند پر پشم بود، پشمش بلند شد.

أوْسَجَ إيْساجاً (و س ج) الجملَ : شتر را بـه سـرعت دوانید.

أوْسَخَ إيْساخاً (و س خ) الشيءَ : آن چیز را آلوده و کثیف کرد.

أوْسَدَ إيْساداً (و س د) ۱. فی السیرِ : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. ~ الکلبَ بالصیدِ : سگ را به سوی شکار برانگیخت.

أوْسَطَ إيْساطاً (و س ط) القومَ : به میان مردم در آمد.

الأوْسَط : ۱. میانه، حدِّ وسط، معتدل. ۲. «~ القومِ» : نخبه و برگزیدهٔ آن قوم. ۳. «العِلمُ ~» : دانش ریاضی که «الحکمة الوُسطَی» نیز نامیده می‌شود. ج : أواسِط. مؤ : وُسطی. ج مؤ : وُسَط.

أوْسَعَ إيْساعاً (و س ع) : ۱. توانگر شد، در فـراخیِ معاش و ناز و نعمت قرار گرفت. ۲. ~ اللهُ علیه : خدا به او ثروت و توانگری داد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را فراخ و جادار گرداند. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را فراخ و جـادار یافت. ۵. ~ ه الشيءَ : او را واداشت که آن چیز یا جای را فراخ سازد، توسعه دهد. ۶. ~ اللهُ رزقَه و فی رزقِه : خدا به رزق و روزیِ او وسعت بخشید، او را تـوانگـر و بی‌نیاز ساخت.

أوْسَقَ إيْساقاً (و س ق) ۱. الدابّةَ : بار بر ستور نهاد. ۲. ~ ت النخلةُ : خرمابن پر بار شد.

الأوْسُق جـ : وَسْق.

الأوْسَم افعـ : زیباتر، نیکوتر.

الأوْسِمَة جـ : وِسام.

أوْسَنَ إيْساناً (و س ن) ۱. ت ه البئرُ : هوای چاه یا بوی بدِ آن او را بی‌حال کرد، حالت خفگی به او داد، بوی چاه او را گرفت.

أوْسَی إيْساءً (و س ی) ۱. رأسَه : سر او را تراشید. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را برید.

الأوْشاب (جمع بی‌مفرد) : گروههای پراکندهٔ مردم از هر دستی.

الأوْشاز جـ : وَشْز.

الأوْشاظ جـ : وَشِيظ.

الأوْشال جـ : وَشَل.

الأوْشِحَة جـ : وِشاح.

أوْشَعَ إيْشاعاً (و ش ع) النباتُ : گیاه گل کرد، شکوفه

آورد.
أوْشَغَ إيشاغاً (و ش غ) ۱. ببوله : اندک اندک پیشاب کرد. مانند أوزَغَ است. ۲. ــ العطاءَ : بخشش را کم کرد، عطایی ناچیز داد. ۳. ــ الولدَ الدواءَ : آنچه دوا بود در دهان بچّه ریخت.
أوْشَقَ إيشاقاً (و ش ق) الشيءُ في الشيءِ : آن چیز در آن دیگری بند شد، فرورفت، در آویخت.
أوْشَكَ إيشاكاً : ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. نزدیک است (در این صورت از افعال مقاربه است) «ــ المطرُ أن يسقطَ» : نزدیک است باران ببارد، می‌خواهد باران ببارد.
أوْشَلَ إيشالاً (و ش ل) ۱. الماءَ : آب را اندک یافت، به آب اندک رسید. ۲. ــ البئرَ : چاه را کم آب دید. ۳. ــ نصيبَه : سهم او را کاهش داد، کم داد.
أوْشَمَ إيشاماً (و ش م) ۱. المكانُ : چیزی از گیاهِ آنجا در آمد. ۲. ــ النبتُ : روییدن گیاه ظاهر شد. ۳. ــ الكَرْمُ : انگور به رنگ گرفتن آغاز کرد. ۴. ــ الكَرْمُ : انگور کاملاً رسید و نرم و نیکو گردید. ۵. ــ الشيبُ في الرأس : موی سفیدِ پیری در سر پدید آمد. ۶. ــ البرقُ : آذرخش اندکی درخشید. ۷. ــ ت السماءُ : آسمان برق زد. ۸. ــ ت الفتاةُ : پستان آن دختر بر آمد. ۹. ــ في الامرِ : در آن کار نگریست، به تأمّل پرداخت. ۱۰. ــ في عرضِه : به او دشنام ناموس داد، او را بدنام کرد. ۱۱. ــ يفعل كذا : به انجام دادن کاری شروع کرد.
الأوْشَن : آن که بی‌دعوت بر سرِ سفرهٔ دیگران رود، طفیلی.
أوْشَى إيشاءً (و ش ی) ۱. المكانُ : نخستین سبزه و گیاهِ آنجا در آمد. ۲. ــ ت النخلةُ : نخستین میوهٔ آن خرمابن در آمد. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد مالدار شد، دارایی و چارپایان او افزون شدند. ۴. ــ المعدنُ : در آن کان اندکی طلا یافته شد. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را در آورد، استخراج کرد. ۶. ــ الشيءَ : آن چیز را دریافت، دانست. ۷. ــ الدواءُ : دارو او را بهبود بخشید. ۸. ــ فرسَه : اسبش را تازیانه زد و برانگیخت. ۹. ــ في المالِ : چیزی از آن مال را گرفت.
الأوْصاب جـ : وَصَب.
الأوْصار جـ : وِصْر.
الأوْصاف جـ : وَصْف.
الأوْصال جـ : وِصْل و وُصْل.
أوْصَبَ إيصاباً (و ص ب) ۱. ه : او را بیمار کرد. ۲. بیمار شد. ۳. دارای فرزندانی بیمار شد. ۴. ــ الشيءُ : آن چیز استوار و ثابت شد. ۵. ــ على الأمرِ : بر آن کار مداومت نمود و آن را خوب انجام داد.
أوْصَدَ إيصاداً (و ص د) ۱. البابَ : در را بست. ۲. ــ القِدرَ : سرِ دیگ را گذااشت. ۳. ــ عليه : بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت. ۴. ــ الكلبَ بالصيدِ : سگ را به شکار برانگیخت. ۵. برای خود یا ستور خود آغل ساخت.
الأوْصَر : ۱. پُشته، زمین بلند. ۲. دفتری که اسناد مانند عهدنامه‌ها را در آن نویسند و ثبت کنند (شاید این کلمه در این معنی معرّب باشد).
أوْصَفَ إيصافاً (و ص ف) الغلامُ : پسر جوان به حدّ و سنّ خدمت رسید.
أوْصَلَ إيصالاً (و ص ل) ۱. ه الشيءَ أو إليه الشيءَ : آن چیز را به او رساند، او را به مطلوبش رساند. ۲. ــ الكهرباءَ أو الماءَ أو الحرارةَ أو الصوتَ أو الضَّوءَ : برق یا آب یا گرما یا صدا یا نور را به جایی رساند. سیستم برق‌رسانی یا آبرسانی و غیره را دایر کرد.
أوْصَى إيصاءً (و ص ی) ۱. ه بكذا : او را به کاری سفارش کرد، آن را به او محوّل کرد، به آن کار مأمور ساخت یا به او پیشنهاد کرد. ۲. ــ ه أو إليه : او را وصیّ خود قرار داد. ۳. ــ له أو إليه بكذا : برای او چیزی از ارث را معیّن کرد. ۵. ــ ه به : او را به کسی توصیه و سفارش کرد تا به او توجّهی کند. ۶. ه به : به او سفارش کرد که کار وی را به عهده گیرد و انجام دهد.
الأوْصِياء جـ : وَصِيّ.
الأوْضَأ افعـ : ۱. روشن‌تر، نیکوتر، بهتر. ۲. پاکیزه‌تر، نظیف‌تر.

الأوْضاح جـ: وَضَح.
الأوْضار جـ: وَضَر.
الأوْضاع جـ: وَضْع.
الأوْضام جـ: وَضَم.
أوْضَحَ إيضاحاً (و ض ح) ۱. الأمرَ أو عنه: آن موضوع را روشن و آشکار نمود. ۲. ~ الامرُ: آن موضوع آشکار شد. ۳. ~ الجرحُ فی الرأسِ: زخم در سر شکاف ایجاد کرد و استخوان پدیدار شد. ۴. ~ ه فی رأسِه: سرِ او را چنان شکافت که استخوانش پیدا شد. ۵. ~ القومَ: آن گروه را دید. ۶. «من أین أوضحتَ»: از کجا پیدا شدی؟
أوْضَخَ إيضاخاً (و ض خ) ۱. ت البئرُ: آب چاه کم شد. ۲. ~ الدلوَ: سطل را بسیار کم پر کرد و بسرعت بالا کشید. ۳. ~ الدلوَ: سطل را نیمه پُر کرد.
أوْضَعَ إيضاعاً (و ض ع) ۱. بین القومِ: میان مردم آشوب به پا کرد. ۲. ~ فی الشرِّ: در فتنه و فساد شتاب کرد. ۳. ~ البعیرُ: شتر تند رفت. ۴. ~ البعیرَ: شتر را تند راند (لازم و متعدّی). ۵. «اُوضِعَ فی تجارتِه» مجـ: در تجارتش زیان کرد.
أوْضَفَ إيضافاً (و ض ف) البعیرُ: شتر شتاب کرد، تند دوید.
أوْضَمَ إيضاماً (و ض م) ۱. اللحمَ أو اللَّحمِ: برای گوشت (وَضَم) چوب یا حصیری که گوشت را بر آن نهند، ساخت، آن را روی تختهٔ قصّابی گذاشت. ۲. ~ الشجرَ: شاخه‌های درخت را روی هم کشید و آنها را جمع و جور کرد، روی هم گذاشت.
الأوضِياء جـ: وَضِيء.
أوْطَأَ إيطاءً (و ط أ) ۱. ه الأرضَ أو بِها: او را واداشت که زمین را زیر پا بگذارد، در زمین راه سپَرَد. ۲. ~ ه علی الأمرِ: با او در آن کار موافقت و همراهی کرد. ۳. [علم قافیه] الشِّعرَ أو فیه: در شعر مرتکب عیبِ (ایطاء): تکرار قافیه شد. ۴. ~ ه الفرسَ: او را بر اسب نشاند و خود نیز بر آن سوار شد، دو پشته سوار شد.
الأوْطَأ افعـ: پایین‌تر.
الأوْطاب جـ: وَطْب.
الأوْطاد (به صیغهٔ جمع): ۱. کوهها. ۲. بعضی آن را جمع واطِد یعنی ثابت و استوار دانسته‌اند.
الأوْطار جـ: وَطَر.
الأيِّل جـ: آئِل.
الأيِّلَة: گوزن ماده.
أيَّم تأْييماً المرأةَ: آن زن را بی‌شوهر کرد، بیوه‌اش کرد.
الأيِّم: ۱. زن بی‌شوهر چه دوشیزه باشد یا شوهر مرده یا طلاق گرفته. ۲. مرد عزب و بی‌زن.
أيَّهَ تأْييهاً ۱. بفلانٍ: او را فراخواند و به او گفت یا أیُّها الرجُل. ۲. ~ القانصُ بالصیدِ: شکارچی بر شکار بانگ زد.
الأوْطان جـ: وَطَن.
الأوْطُب جـ: وَطْب.
الأوْطِسَة جـ: وَطِیس.
أوْطَفَ إيطافاً (و ط ف) الشیءُ: آن چیز بلند شد، مرتفع شد. «خُذْما أوْطَفَ لکَ»: بگیر آنچه را برای تو بالا آمد و به تو نزدیک و گرفتنش برایت آسان شد. مانند «طفّ لکَ» است.
الأوْطَف: ۱. مردی که موی ابرو و مژهٔ انبوه دارد، صاحب ابروی پرپشت و مژهٔ بلند. ۲. «بعیرٌ ~»: شتری که نرّه‌اش پر کرک و موی باشد. ۳. «ظلامٌ ~»: تاریکی غلیظ و فراگیر. ۴. «سحابٌ ~»: ابرِ کم ارتفاع. ۵. «عامٌ ~»: سال پر نعمت و برکت. ۶. «عیشٌ ~»: زندگی پر ناز و نعمت و فراخیِ حال مؤ: وَطْفاء.
أوْطَنَ إيطاناً (و ط ن) ۱. المکانَ: آنجا سکونت گزید. ۲. ~ البلدَ: آن شهر را وطن و اقامتگاه خود گرفت. ۳. ~ نفسَه علی کذا: خود را به انجام آن کار آماده ساخت.
الأوْعار جـ: ۱. وَعْر. ۲. وَعِر. ۳. وَعِیْر.
الأوْعاس جـ: وَعْس.
الأوْعال جـ: ۱. وَعْل. ۲. وَعِل.
أوْعَبَ إيعاباً (و ع ب) ۱. الشیءَ: تمام آن چیز را گرفت، برداشت. ۲. ~ الشیءَ فی الشیءِ: آن را در چیزی دیگر نهاد، در آن جا داد. ۳. ~ الشیءَ: آن چیز را از ریشه در آورد، ریشه‌کن کرد. ۴. ~ فی مالِه: در خرج کردن مال

خود اسراف ورزید، ولخرجی کرد. ۵. ــ القومُ : مردم همگی به جنگ رفتند. ۶. ــ الأمرَ : آن کار را تمام کرد، از آن فارغ شد. ۷. ــ ه : زبان او را از بیخ برید. ۸. ــ ه : آن را فراهم آورد.

أوْعَثَ إِيْعاثاً (و ع ث) : ۱. در راهی سخت و صعب‌العبور افتاد، گیر کرد. ۲. از راهی سخت و صعب‌العبور گذشت. ۳. ــ فی مالِه : در مال خود اسراف ورزید، ولخرجی کرد. ۴. ــ المتكلّمُ : گوینده از سخن باز ماند و عاجز شد. ۵. ــ الأمرَ : آن کار را تباه کرد، خراب و نابسامان کرد. ۶. ــ الامرَ : موضوع را به هم مخلوط کرد. ۷. ــ ه : او را واداشت که از راهی سخت و صعب‌العبور بگذرد.

الأوْعَث : راه سخت و صعب‌العبور، راه درشتناک. مانند وَعِث است.

أوْعَدَ إِيْعاداً (و ع د) ۱. ه : به او وعده داد. ۲. ــ ه : او را تهدید کرد، او را به بدی ترساند و (وَعید) یعنی بیم داد.

أوْعَرَ إِيْعاراً (و ع ر) ۱. به الطريقُ : راه بر او دشوار گشت یا او را به جای دشوار رساند، راهش به گذرهای سخت منتهی شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد به زمین درشت و دشوار افتاد. ۳. ــ المكانَ أو الطريقَ : آنجا یا آن راه را درشتناک و سنگلاخ و دشوار یافت. ۴. نادار و تنگدست شد. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را کم کرد، کاست.

الأوْعُر جـ : ۱. وَعْر. ۲. (به صیغهٔ جمع) : جایهای سخت و ناهموار و درشتناک.

أوْعَزَ إِيْعازاً (و ع ز) إليه فی كذا : به او دستور داد تا کاری را انجام دهد، او را مأمور انجام یا ترک آن کار کرد.

أوْعَسَ إِيْعاساً (و ع س) : ۱. روی ریگزار نرم راه پیمود. ۲. ــ ت الجِمالُ : شتران گردن کشیده و تند و گشاده گام راه پیمودند. ۳. شب هنگام راه پیمود.

الأوْعَس : ریگزار نرم و هموار. مؤ : وَعْساء. ج : وُعْس و أوْعُس. جج : أواعِس.

الأوْعُس جـ : ۱. أوعَس. ۲. وَعْساء.

أوْعَفَ إِيعافاً (و ع ف) الرجلُ : چشم آن مرد ضعیف شد.

وْعَكَ إِيْعاكاً (و ع ک) ۱. ت الجِمالُ عند الحوضِ : شتران کنار برکه ازدحام کردند چنان که بر یکدیگر سوار شدند. ۲. ــ الشيءَ فی الترابِ : آن را در خاک غلتاند، به خاک مالید.

أوْعَى إِيْعاءً (و ع ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را گرد آورد و نگهداری کرد. ۲. ــ الحديثَ : آن سخن را دریافت و فهمید و به خاطر سپرد. ۳. ــ الشيءِ : آن چیز را در (وعاء) : ظرفی نگاه داشت. ۴. ــ ه عليه : بر او بخل ورزید، خسّت به خرج داد. ۵. ــ الشيءَ : تمام آن چیز را برداشت.

الأوْعَى افعـ : ۱. یادگیرنده‌تر، دریابنده‌تر، قوی حافظه‌تر. ۲. گرد آورنده‌تر، گنجایش‌دارتر.

الأوْعِيَة جـ : وِعاء.

الأوْغاب جـ : وَغْب.

الأوْغاد جـ : وَغْد.

الأوْغال جـ : وَغْل.

الأوْغام جـ : وَغْم.

أوْغَرَ إِيْغاراً (و غ ر) ۱. صدرَه عليه : سینه‌اش نسبت به او آکنده از خشم شد. ۲. ــ ه : او را خشمگین کرد. ۳. در شدّت گرما در آمد. ۴. ــ الماءَ : آب را داغ کرد و جوشاند. ۵. ــ الخنزيرَ : موهای خوک را زنده زنده در آب داغ کند و آنگاه حیوان را سر برید. ۶. ــ ه إلى كذا : او را به کاری مجبور و ناگزیر کرد. ۷. ــ ه أولَه ارضاً : زمینی را بدون خرج به او بخشید. ۸. «أوغروا بينهم مِيْغَراً» : برای خود میقات و میعادی یعنی زمانی و وعده گاهی برای انجام کاری قرار دادند.

أُغُسْطُس معـ : ماه هشتم شمسی رومی میلادی، اگوست، اوت، آب که ۳۱ روز دارد. August (E)

أوْغَفَ إِيْغافاً (و غ ف) ۱. الرجلُ : چشم او ضعیف شد. ۲. ــ فی السيرِ : به شتاب رفت، دوید. ۳. خسته راه پیمود. ۴. ــ الطائرُ : پرنده تند بال زد. ۵. ــ الكلبُ : سگ از تشنگی لَهلَه زد و زبانش از دهانش بیرون افتاد. ۶. به حدّ کافی غذا خورد.

أوْغَلَ إِيْغالاً (و غ ل) ۱. فی السيرِ : در رفتن شتاب کرد.

۲. ~ فی البلادِ : در شهرها آمد و شد داشت، به سرزمینهای دور رفت. ۳. ~ فی الدّینِ أو العلم : در دین یا دانش غور کرد و تبحّر یافت. ۴. ~ ه فی کذا : آن را در آن یک داخل کرد یا او را در امری وارد کرد.

أوْغَمَ إیْغاماً (و غ م) ه : او را به کینه‌جویی واداشت، او را کینه‌توز گرداند.

الأوْفاد جـ : ۱. وافِد. ۲. وَفْد.

الأُوْفارِیْقُون یو معـ : گیاهی بیابانی و زراعتی از تیرهٔ دادی‌ها. هوفاریقون، دادی، دادیِ رومی.

الأوْفاز جـ : وَفْز.

الأوْفاض جـ : ۱. وَفْض. ۲. وَفَض. ۳. (به صیغهٔ جمع) : جماعتی از مردم. ۴. گروهی از هر صنف و دسته. ۵. مردم بی‌پشت و پناه، نیازمندان، بینوایان، ناتوانان.

الأوْفاع جـ : وَفْع.

الأوْفاق جـ : وَفْق.

أوْفَدَ إیْفاداً ۱. ه علیه أو إلیه : او را نزد کسی فرستاد، نماینده فرستاد. ۲. شتاب کرد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز بلند شد، بر آمد، رفیع بود. ۴. ~ الغزالُ :گوزن سرش را بالا گرفت و گوشها را سیخ کرد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را بلند کرد.

أوْفَرَ إیْفاراً (و ف ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را افزون و فراوان کرد، بر آن افزود. ۲. ~ الشيءَ : آن را کامل و تمام کرد و به پایان رساند.

الأوْفَر افعـ : ۱. وافرتر، افزونتر. ۲. کامل، بی‌کم و کاست. مؤ : وَفْراء. ج : وُفْر.

أوْفَزَ إیْفازاً (و ف ز) ه : او را به شتاب واداشت، شتاباند.

الأُوفسِیْت معـ : نوعی چاپ جدید و خودکار، اُفسِت. Offset (E)

أوْفَضَ إیْفاضاً (و ف ض) : ۱. دوید، شتابان رفت. ۲. ~ ه : او را طرد کرد، دور راند. ۳. ~ الجِمالَ : شتران را پراکنده کرد. ۴. ~ له : برای نشستن او فرش و بساطی گسترد.

أوْفَقَ إیْفاقاً (و ف ق) ۱. له القومُ : مردم با او موافق بودند و اتّفاق نظر داشتند، با او یک زبان شدند. ۲. ~ السهمَ أو به : سوفارِ تیر را در زهِ کمان گرفت. (مقلوب أفْوَقَ است که اصل آن کم به کار می‌رود). ۳. ~ ت الجِمالُ : شتران ردیف ایستادند. ۴. «أوْفِقَ لزیدٍ لقائُنا» مجـ : دیدار یا برخورد ما با زید تصادفی شد.

أوْفَی إیْفاءً (و ف ی) ۱. بالوعدِ : به آن وعده رفتار کرد. ۲. ~ نذرَه أو به : نذر خود را ادا کرد، پرداخت. ۳. ~ الکیلَ : پیمانه را کامل کرد، کم نداد یا کم نفروخت. ۴. ~ ه حقَّه : حقّ او را تمام و کمال داد. ۵. ~ علی المکانِ أو فیه : از آنجا بالا رفت، بر آنجا مشرف بود. ۶. ~ علی المأة أو علی کذا من العددِ : بر صد افزود یا به فلان شماره بالغ شد. ۷. ~ القومَ : نزد مردم آمد.

الأوْفِیاء جـ : وَفِيّ.

الأَوْق : ۱. آقّ و ۲. گرانی، سنگینی. ۳. شومی، نامبارکی، بدبختی.

الأوْقاب جـ : ۱. وَقْب. ۲. (به صیغهٔ جمع) (و ق ب) : رخت و اثاث خانه.

الأوْقات جـ : ۱. وقت. ۲. «~ السنةِ» : فصول سال.

الأوْقار جـ : وِقْر.

الأوْقاس (به صیغهٔ جمع) (و ق س) : فرودستان، اشخاص پست و بی‌مایه.

الأوْقاش : اوباش، اراذل.

الأوْقاص جـ : ۱. وَقْص. ۲. (به صیغهٔ جمع) : جماعتی از هر دستی. ۳. پراکنده، متفرّق.

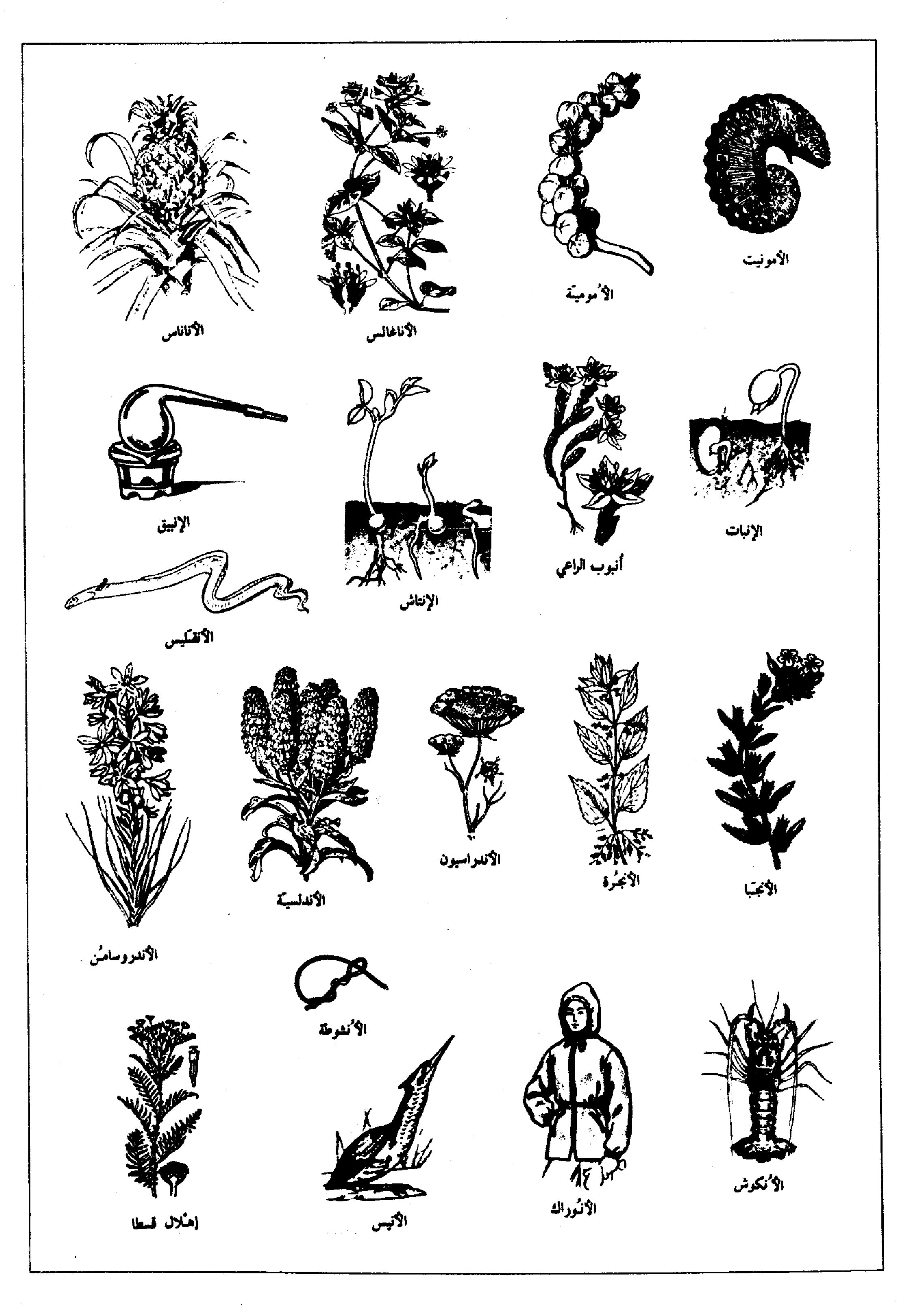
الأوْقاف جـ : وَقْف.

الأوْقال جـ : وَقْل.

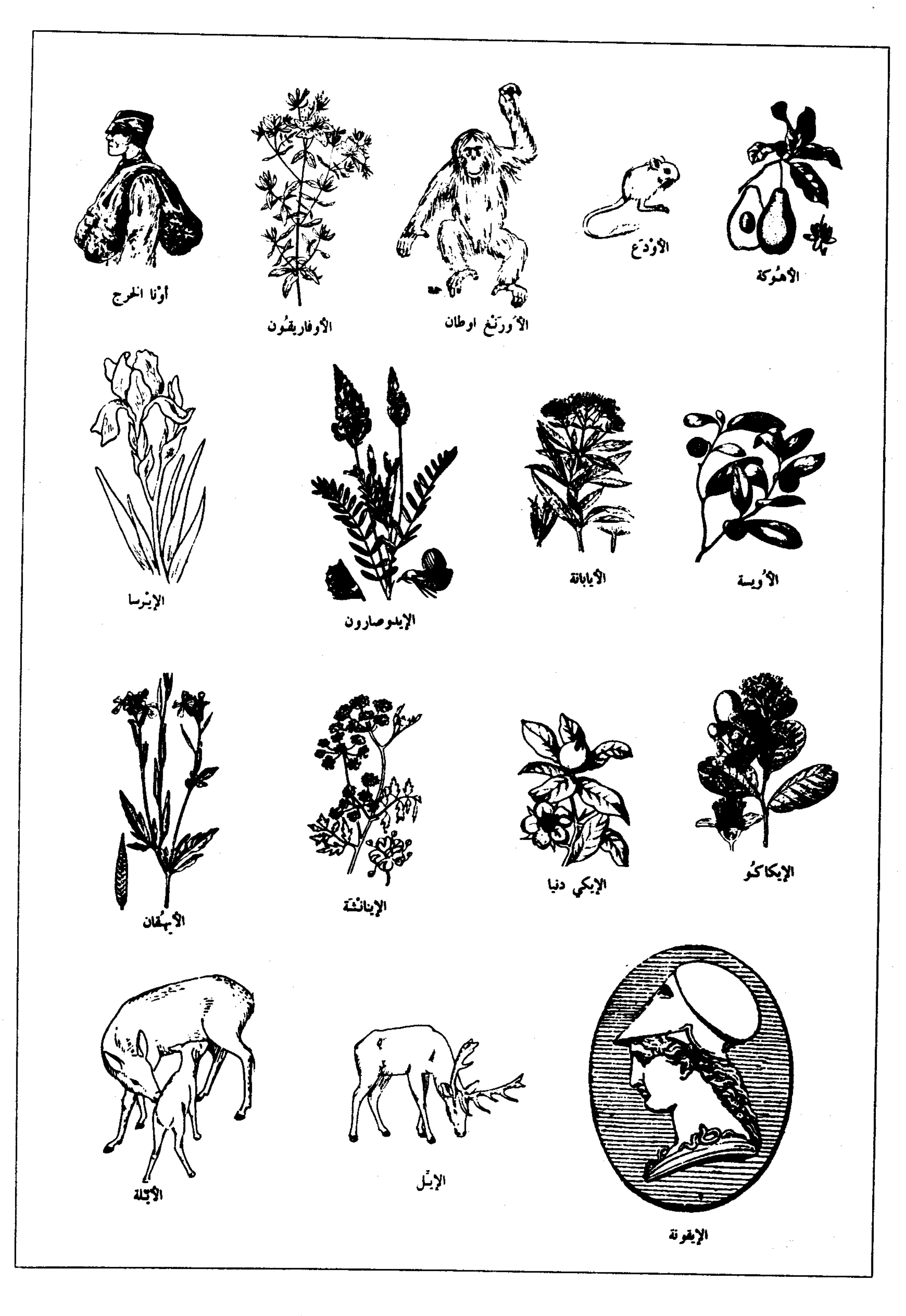
أوْقَبَ إیْقاباً (و ق ب) : ۱. گرسنه شد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را در (وَقْبَه) : روزنی بزرگ و سایه‌دار نهاد، در سوراخی فرو کرد. ۳. ~ النخلُ : خرمابن دارای خوشه‌های مانده و گندیده شد.

الأوْقَة : جماعت، گروه. «جاءَ القومُ بِأوْقَتِهِم» : آن قوم همگی آمدند.

الأُوقَة : ۱. گودالی در زمین مانند چاهک که دو قامت عمق داشته باشد، مغاک. ۲. آشیانهٔ مرغ بر سر کوه یا میان شکاف کوه. ج : أُوَق.



الأمونيت
الأُموميّة
الأناغالس
الأناناس
الإنبات
أنبوب الراعي
الإنتاش
الإنبيق
الأنقليس
الأنجبا
الأنجُرة
الأندراسيون
الأندلسيّة
الأندروسامُن
الأُنشوطة
الأُنكوش
الأنوراك
الأنيس
إهْلال قسطا


الأفُوكة
الأوْدَع
الأُورَنْغ اوطان
الأوفاريقُون
أُونا الخرج
الأُوسة
الأيابانة
الإيدوصارون
الإيْرسا
الإيكاكُو
الإيكي دنيا
الإيانْسَة
الأيهُقان
الإيقونة
الإيّل
الأيّلة

أوْقَحَ إيقاحاً (و ق ح) الحافرُ : سُم ستور سخت شد.
أوْقَدَ إيقاداً (و ق د) النارَ : آتش را بر افروخت.
أوْقَذَ إيقاذاً (و ق ذ) ه : او را بیمار رها کرد، مریضش گذاشت و رفت.
أوْقَرَ إيقاراً و قِرَةً (نادر) (و ق ر) ۱. النخلةُ : خرمابن از میوه گرانبار شد. ۲. ~ الدابّةَ : ستور را بسیار بارکرد، بار سنگین بر ستور نهاد. ۳. ~ ه الدَيْنُ : وام بر او سنگینی کرد، زیر بار قرض ماند. ۴. «أوقِرت النخلةُ» مجـ : خرمابن پُر بار شد.
أوْقَشَ إيقاشاً (و ق ش) له بشيءٍ : عطایی ناچیز به او داد، چیزی اندک به او بخشید.
أوْقَصَ إيقاصاً (و ق ص) ه : او را کوتاه گردن یا کوتوله کرد، آن را کوتاه گردانید.
الأوْقَص : ۱. کوتاه گردن. ۲. کوتوله. ۳. گردنِ کوتاه. ۴. «~ الطريقين» : کوتاهترین راه. مؤ : وَقْصاء. ج : وُقْص.
أوْقَعَ إيقاعاً (و ق ع) ۱. ه : او را انداخت، پرت کرد. ۲. ~ بالاعداءِ : در کشتار دشمنان افراط کرد. ۳. ~ به السوءَ : به او آسیب و گزند و آزار رساند. ۴. ~ به الدهرُ : روزگار به او یورش آورد، بر او سخت گرفت. ۵. ~ ت الروضةُ : آن باغ آب را نگهداشت. ۶. ~ المغنّي : سرودگوی یا آوازه‌خوان دستگاه موسیقی را درست خواند. ۷. ~ المطربُ : نوازنده آلت موسیقی را کوک کرد.
أوْقَفَ إيقافاً ۱. الأرضَ : آن زمین را در راه خدا وقف کرد. ۲. عن الأمرِ از آن کار باز ایستاد، دست کشید. ۳. ~ المرأةَ : برای آن زن دستبند درست کرد، دستبند به دستش کرد. ۴. ~ ه : او را ایستاند، وادار کرد بایستد. ۵. ~ ه : او را متوقّف کرد، باز داشت. ۶. ~ الشيءَ : آن چیز را قطع کرد، حدّی بر آن نهاد، پایان داد. ۷. ~ الامرَ : آن کار را معلّق و معطّل گذاشت. ۸. لغو کرد، الغا نمود. ۹. ~ فلاناً علی الامرِ : او را بر آن موضوع واقف و آگاه ساخت. ۱۰. ~ ه : او را حبس کرد، زندانی کرد، توقیف کرد. ۱۱. ~ السيارةَ : اتومبیل را نگهداشت، ترمز کرد. ۱۲. ~ السيارةَ : اتومبیل را در محلّی گذاشت، پارک کرد.
أوْقَمَ إيقاماً (و ق م) ه : او را به زور و فشار از مقصودش باز داشت.
أوْقَنَ إيقاناً : پرنده‌ها را از لانه‌هاشان گرفت.
الأُوقِيانُس، الأُوقِيانوس يـو مـعـ : اقیانوس. ج : أُوقِيانُوسات.
الأُوقِيانُوسات جـ : أُوقِيانُوس.
الأُوقِيَّة : مقیاسی برای وزن، یک دوازدهم رطل (تقریباً برابر ۷/۵ مثقال یا ۲۸ گرم. ج : أواقِي و أواقٍ.
أوْكَأَ إيكاءً (و ک أ) ۱. ه : برای او بالش یا تکیه‌گاهی گذاشت. ۲. ~ علی الشيءِ : به آن چیز تکیه داد.
الأُوكالِبْتُس، الأُكالِيبْتُوس یو معـ : اوکالیپتوس. در مصر عامّه بدان «شجر الكافور» گویند و در سوریه و لبنان به «الكينا» معروف است.
الأوْكار جـ : وَكْر.
الأوْكاف جـ : ۱. وَكَف. ۲. وَكْف.
أوْكَبَ إيكاباً (و ک ب) : ۱. همراه دسته رفت، ملازم موکب شد. ۲. در میان دسته و جماعت در آمد. ۳. ~ علی الأمرِ : بر آن کار مداومت ورزید. ۴. ~ الطائرُ : پرنده بالهایش را باز کرد و آمادهٔ پرواز شد. ۵. ~ ه : او را خشمگین کرد.
الأوْكَة : خشم و بدی.
الأوْكتان معـ [شیمی] : ۱. هیدروکربنهای مایع و پارافین ایزومریک به فرمول C_8H_{18}. ۲. سوخت ماشینی که دارای اُکتان است. Octane (E)
أوكْتُوبر : ماه دهم شمسی میلادی، اکتبر، تشرین اوّل. October (E)
أوْكَحَ إيكاحاً (و ک ح) : ۱. سخت خسته و مانده شد. ۲. ~ عن الأمرِ : از آن کار دست کشید. ۳. به گدا تندی نمود و چیزیش نداد. ۴. ~ في الحفرِ : در کندن به سنگ سخت برخورد. ۵. ~ العطيّةَ : بخشش را قطع کرد، نداد.
الأوْكَح : ۱. جای سخت و سِفت. ۲. سنگ. ۳. خاک.
أوْكَدَ إيكاداً (و ک د) ۱. السَّرجَ : زین را بست، محکم کرد.

کرد. ۲. العهدَ: پیمانِ استوار بست، آن را مؤکّد و استوار ساخت. مانند وَکّدَه است که البتّه واژهٔ اخیر فصیحتر است.

الأوْکد افعـ: استوارتر، محکمتر.

أوْکَرَ إیکاراً (و ک ر) الإناءَ: ظرف را پُر کرد. «ـ بطنَه»: شکم خود را انباشت.

الأوْکُر جـ: وَکْر.

أوْکَسَ إیکاساً (و ک س) ۱. المالُ: آن مال از دست رفت. ۲. «أُوکِسَ فی تجارتِه» مجـ: در تجارتش زیان دیده شد، زیان کرد.

الأوْکَس افعـ: ۱. کمتر، ناقصتر. ۲. رجلٌ ـ: مرد بی‌نصیب، کم بهره. ۳. خسیس و پست، فرومایه.

أوْکسالات [شیمی]: مادهٔ نمکی و اصلی اسید اُکسالیک که در گیاهان وجود دارد و برای سفید کردن پارچه و تمیز کردن چیزها به کار می‌رود. Oxalate (E)

الأوْکْسِیْجِن معـ: گاز اکسیژن.

الأوْکْسِیْد معـ: حاصل ترکیب جسم بسیط با اکسیژن، اُکسید. عمل ترکیب عناصر با اکسیژن را تأکسُد: اُکسیداسیون یا اُکسایش گویند.

أوْکَعَ إیکاعاً (و ک ع): ۱. کم سود شد، کم خیر شد، بی‌فایده بود. ۲. کاری دشوار انجام داد، کاری سخت پیش آورد. ۳. ـ القومُ: شتران آن گروه فربه و قوی شدند. ۴. ـ الأمرُ: آن کار محکم و استوار شد. ۵. ـ الشيءَ: آن چیز را محکم و استوار کرد. ۶. ـ فی الأمرِ: در آن کار سختگیری یا سختکوشی کرد. ۷. ـ الإناءَ: ظرف را محکم کرد.

الأوْکَع: ۱. آن که انگشت ابهام پایش روی انگشت سبابه‌اش سوار شده باشد. ۲. آن که در پنجه و جلوی پایش به سوی انگشت خنصر خمیدگی باشد. ۳. مرد فرومایه. ۴. گول، نادان، احمق، بی‌خرد. مؤ: وَکْعاء. ج: وُکْع.

أوْکَفَ إیکافاً (و ک ف) ۱. السائِلُ: آن مایع جریان یافت، روان شد، قطره‌قطره ریخت. ۲. ـ البیتُ: سقف اتاق چکّه کرد. ۳. ـ ت الحاملُ: وقت زایمانِ آبستن نزدیک شد، پا به ماه بود. ۴. ـ ه: او را به گناه و خطا افکند. ۵. ـ الدابّةَ: روی ستور پالان یا پشم آگند نهاد.

أوْکَلَ إیکالاً (و ک ل) ۱. علی اللهِ: به مشیّت خدا گردن نهاد، تسلیم خواستِ خدا بود. ۲. ـ علیه العملَ: تمام آن کار را به او واگذار کرد.

الأوْکُن جـ: وَکْن.

أوْکَی إیکاءً (و ک ی): ۱. بخل ورزید. ۲. ـ الفرسُ: اسب تند دوید. ۳. ـ الفرسُ المیدانَ جریاً: اسب به تاخت رفت و تمام میدان را زیر پا گذاشت. ۴. ـ الوعاءَ: سرِ ظرف را بر روی آنچه در آن بود با بند و گیره بست، چفت و محکم کرد.

الأوْکِیَة جـ: وِکاء.

أوِلَ ـَ أوَلاً المُتباری: مسابقه دهنده پیشی گرفت، سبقت یافت و از دیگران در گذشت.

الأوْل: ۱. مصـ آلَ و ۲. بازگشت، برگشتن.

الأُوَل جـ: أُلَی (مؤنّث اوّل).

أوْلاءِ: اسم اشاره به نزدیک، جمع. مؤنّث و مذکّر آن یکسان است. غالباً به اوّلش «ها» ی تنبیه یا به آخرش «ک» خطاب اضافه می‌شود: هؤلاءِ و أوْلئِکَ (أُولاءِکَ): این مردان و این زنان. این کلمه به صورتهای أُولاکَ و أُلالِکَ نیز بکار می‌رود و معنی اشارهٔ به متوسّط و دور را می‌رساند: آنان.

الأوْلاج جـ: وَلَجَة.

الأوْلاد جـ: وَلَد.

أولادُدَرزَة: ۱. دوزنده‌ها، خیّاطان، دَرزیها. ۲. بافنده‌ها، جولاهان. ۳. افراد پست و فرومایه.

أولادُالذّارِع، أولادُالذِّراع: ۱. سگان. ۲. خران.

أوْلَتَ إیلاتاً (و ل ت) ه حقَّه: حقّ او را کم داد، کاست.

أوْلَجَ إیلاجاً (و ل ج) ه: او را داخل کرد.

أوْلَخَ إیلاخاً (و ل خ) العشبُ: گیاه بالید و بزرگ و بلند شد.

أوْلَدَ إیلاداً (و ل د) ۱. ت الحاملُ: هنگام زاییدن زن باردار رسید. ۲. ـ ت الشاةُ: آن گوسفند زایید. پس آن مُولِد: زاینده است. ج: مَوالِد و مَوالِید. ۳. ـ ت القابلةُ

المرأةَ : ماما آن زن را زایاند، بچهٔ او را گرفت.

أوْلَسَ إيْلاساً (و ل س) بالحديثِ : سخن پوشیده و کنایه‌آمیز گفت، چند پهلو سخن گفت، صریح و رُک نگفت.

أوْلَعَ إيْلاعاً (و ل ع) ۱. ه بكذا : او را به چیزی مشتاق و آزمند گرداند. ۲. ~ ه به : او را به آن چیز تحریض کرد، برانگیخت. ۳. «أوْلِعَ به» مجـ : او را دوست داشت، عاشق و دلباختهٔ او شد.

الأوْلَعُ : شِبهِ دیوانگی. مانند أوْلَقَ است. ج : أوالِع. (همزه حرف اصلی و کلمه چهار حرفی است بر وزن فَعْلَل مانند ثَعْلَب نه أفْعَل مانند أفْضَل).

أوْلَغَ إيْلاغاً (و ل غ) الكلبَ : سگ را آب داد.

أوْلَفَ إيْلافاً (و ل ف) الشيءُ الشيءَ : آن چیز چیز دیگر را فرا پوشاند.

أُوْلِقَ إيْلاقاً مجـ : به او جنون و دیوانگی دست داد، حالت بُهت و سکوت و افسردگیِ شبه جنون دست داد. پس او مُؤْوْلَق : دیوانه و مجنون است.

الأوْلَقُ : ۱. جنون، ۲. سبکساری، دیوانه گونگی، نوعی از جنون با عارضهٔ بُهت و سکوت و افسردگیِ بسیار.

أوْلَمَ إيْلاماً (و ل م) : ۱. ولیمه و سور داد، مهمانی به پا کرد. ۲. ~ فلانٌ : خَلق و خُلق فلانی به هم آمد، عقل و جسمش جمع شد و کمال یافت.

الأُولَمْبِياد معـ : المپیاد.

الأُولَمْبِيّ معـ : اَلمپیایی، المپیک. «الالعاب الأُولَمْبِيَّة» : بازیهای المپیک.

أوْلَهَ إيْلاهاً (و ل ه) ۱. ه الحزنُ : غم و غصّه عقل او را زایل کرد. ۲. ~ المرأةَ : فرزند آن زن را از دستش گرفت و او را دردمند و سوگوار کرد، او را دچار فاجعه کرد.

أُوْلُو : جمع «ذو» از غیر لفظ خود : صاحبان، دارندگان. مانند اسماءِ خمسه رفعش به واو و نصب و جرّش به یاء است «أوْلِي». مؤ : أُلات و مفردِ مؤ : ذات.

الأوْلُونَ جـ : أوْلَى.

الأوْلَوِيّ : منسوب به أوْلَى : آن که موصوف به برتری و تقدّم و رجحان است.

الأوْلَوِيَّة : ۱. رجحان و برتری. ۲. افضلیّت، اولویّت، ۳. تقدّم، سبقت.

أوْلَى إيْلاءً (و ل ی) ۱. ه الأمرَ : او را بدان کار گماشت، والیِ امر کرد. ۲. ~ ه معروفاً : در حق او نیکی‌ای کرد. ۳. ~ ه على اليتيمِ : او را وصیّ و سرپرست یتیم قرار داد. ۴. «ما أولاه للمعروف» : چه نیکو احسان کننده است. (این فعل تعجّب شاذّ است زیرا از غیر ثلاثی مجرّد ساخته شده است).

الأوْلَى افعـ : ۱. شایسته‌تر، سزاوارترین. ج : أوْلَوْنَ و الأوالِي و أوالٍ. مثنّى : أوْلَيانِ. مؤ : وُلْيان. مثنی مؤ : وُلْيَيانِ. ج : وُلَى و ج مؤ : وُلْيَيات. ۲. «~ لک» : وای بر تو، عبارت تهدیدآمیز است.

الأُولَى (واو نوشته می‌شود و به تلفّظ در نمی‌آید، أُلَى تلفّظ می‌شود) موصول خاصّ و جمع اَلّذی و اَلّتی است : آنان که «جاءَ الأُولىٰ رَأيْناهم» : آنان که دیدیمشان آمدند. به صورت أُلاء نیز آمده است.

الأوْلِياء جـ : وَلِيّ.

الأُلَيات جـ : أُلَى (مؤنثِ أوّل).

الأوْلِيَة جـ : وَلِيّ.

الأُولِيغارْشِيّ، الأُلِيغارْكِيّ معـ : حکومت معدودی از اغنیا و ثروتمندان.

الأُولِيمْبِيّ معـ : ← أُلِمْبِيّ.

الأُوم معـ : أُهْم، واحد مقاومت الکتریکی.

أوْمَأَ إيْماءً (و م أ) إليه بحاجبِه أو يده أو غير ذلك : با ابرو یا دست یا جز آن به او اشاره کرد، او را با ایما و اشاره نشان داد.

أوْمَسَ إيْماساً (و م س) ۱. ت المرأةُ : آن زن زنا و فجور کرد، بدکاره شد، فاحشه بود. ۲. ~ العنبُ : انگور برای رسیدن نرم شد.

أوْمَضَ إيْماضاً (و م ض) ۱. البرقُ : آذرخش اندک درخششی کرد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد درخشش مختصر آذرخش یا سوسوی آتش و چراغ را دید. ۳. پنهانی اشاره کرد. ۴. لبخند زد. ۵. ~ ت المرأةُ : بعينِها : آن زن دزدیده نگاه کرد، زیر چشمی نگاه کرد.

الأوْن : ۱. مصـ آن يَؤُونُ. ۲. رفق، مهربانی، نرمی. ۳. هنگام، موسم. ۴. تناسانی. ۵. آهسته رفتن. ۶. تهیگاه، خاصره. ۷. یک لنگهٔ بار «هذا خُرجٌ ذو أوْنَينِ» : این خُرجینی است که دو لنگه یا دو خانه دارد. ۸. ماندگی، رنجور و خسته گرداندن.

الأُوْن جـ : إوان.

الأوْنس، الأوْنسَة، الأوْنصَة معـ : واحد وزن، اُنس، برابر ۳۱/۱۰۳۵ گرم. Ounce, oz (E)

الأوْنُق جـ : ناقة.

أوْنَى إيْناءً (و ن ی) ه : او را رنجور و ناتوان ساخت.

أوْهِ و أوْهْ و أوْهُ و أوَّهِ و أوَتاه : آه، آخ. صوتِ اندوه و افسوس است و در بسیاری موارد «تاء» بدان افزوده می‌شود و أوَتاه گویند.

الأوْهاط جـ : ۱. وَهْط. ۲. وَهْطَة.

الأوْهاق جـ : وَهْق.

الأوْهام جـ : وَهْم.

أوْهَبَ إيْهاباً (و ه ب) ۱. له الأمرَ : آن کار را برای او فراهم کرد. ۲. ــ له الشيءَ : او را در به دست آوردن آن چیز یاری داد، به او کمک کرد. ۳. ــ له الشيءُ : آن چیز برای او دوام یافت، همواره در دسترس او بود. ۴. ــ للشيءِ : بر آن چیز توانا شد.

أوْهَتَ إيْهاتاً (و ه ت) اللحمُ : گوشت مانده و گندیده شد.

أوْهَجَ إيْهاجاً (و ه ج) النارَ : آتش را شعله‌ور ساخت.

الأوْهُد جـ : وَهْد.

الأوْهَز : نیکو رفتار، نیک روش، خوش خرام.

أوْهَطَ إيْهاطاً (و ه ط) ۱. ه : او را ناتوان کرد. ۲. ــ ه : او را زد، چنان به زمین انداخت که نتوانست برخیزد. ۳. ــ ه : تیری مهلک به او زد. ۴. ــ جناحَ الطائرِ : بال پرنده را شکست، کند.

أوْهَفَ إيْهافاً (و ه ف) ۱. الشيءُ : آن چیز ممکن شد، در دسترس قرار گرفت. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز والا و بلند شد. ۳. ــ الشيءُ إلى كذا : آن چیز به آن دیگری یا به آن پایه نزدیک شد. ۴. ــ له الشيءُ : آن چیز برای او پیش آمد و آشکار شد.

أوْهَقَ إيْهاقاً (و ه ق) الدابّةَ : به گردن ستور «وَهَق» : طنابی سر حلقه‌دار، کمند افکند.

أوْهَمَ إيْهاماً (و ه م) ۱. ه : او را به شک انداخت، بدگمان کرد. ۲. در گمان افتاد، اشتباه کرد (متعدّی و لازم). ۳. ــ ه بكذا : او را بدان متّهم کرد، به او تهمت زد. ۴. ــ كذا من الحسابِ : چیزی را در حساب از قلم انداخت. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را تماماً کنار گذاشت، از آن چشم پوشید.

أوْهَنَ إيْهاناً (و ه ن) ۱. ه : او را سست و ناتوان کرد. ۲. در نیمه‌های شب یا اندکی پس از نیمه شب در آمد.

أوْهَى إيْهاءً (و ه ی) ۱. ه : او را ناتوان کرد. ۲. ــ ه : او را زد و دستش را شکست.

الأوْهِيَة جـ : وَهْي.

الأوْهِيَّة : از بلندای کوه تا اعماق درّه.

الأوّاب : ۱. توبه کننده، آن که از گناه خود به جانب حق برگردد. ۲. فرمانبردار و مطیع. ۳. بسیار توبه کننده‌ای که بر نفس خود سخت حسابگر و حسابرس باشد. ۴. سرسخت در مقابل سختیها و مصائب. ج : أوّابُونَ و أوّابِينَ. ۵. «صلاة الأوّابين» : نماز نافله‌ای که پس از مغرب گزارند. ۶. سقّا (الر).

الأُوّاب جـ : آيِب.

الأوّاه : ۱. بسیار آه کننده. ۲. بسیار اندوهگین. ۳. مهربان، دل نازک.

أوَّبَ تَأْوِيباً (أ و ب) : ۱. برگشت. ۲. صدا را بازگرداند، منعکس کرد. ۳. تمام روز را تا به شب راه رفت. ۴. ــ القومُ : آن گروه در رفتن مسابقه دادند، از هم پیشی جستند. ۵. ــ الجِمالَ : شتران را شب هنگام به خوابگاه بازگرداند. ۶. ــ الأديمَ : چرم را گِرد برید.

أوَّدَ تَأْوِيداً (أ و د) العودَ : چوب را خم کرد، پیچاند.

أوَّقَ تَأْوِيقاً (أ و ق) ۱. ه : او را به امری ناپسند و پر زحمت واداشت، او را در مشقّت و مکروه انداخت. ۲. ــ ه : او را خوار و زبون ساخت. ۳. ــ ه : خوراک او را کم کرد، کم داد. ۴. ــ ه : او را باز داشت، مانعش شد.

أوَّلَ تأويلاً (أ و ل) ۱. الشيءَ إليه : کار را به او یا به آن مرحله بازگرداند. ۲. ــ الكلامَ : سخن را تأويل و تفسیر کرد و معانی دقیق آن را دریافت. ۳. ــ الرؤيا : خواب را تعبیر کرد. ۴. ــ الحكمَ إلى اهلِه : حکم را بـه اهـلش برگرداند، بـه اشـخاص صـاحب صـلاحیت و شـایسته برگرداند.

الأوَّلَ : ۱. نخستین در زمان یا مکان و مرتبه. ج : أوائِل و أوالٍ و الأوَّلونَ. مؤ : أُلَى. ج مؤ : أُوَل و أُوليات. اگر این کلمه صفت باشد غیر منصرف است «لقيتُه عاماً أوّلَ» : او را سال اوّل دیدم. و اگر صفت نباشد منصرف است «ما رأيتُ له أوّلاً و لا آخراً» : برای آن آغاز و پایانی نیافتم.

الأوَّلونَ جـ : أوّل.

الأوَّليّ : نخستین، اوّلی.

الأوَّليّات : ۱. ج أوَّلـيّة. ۲. تک یـاختگان آغـازی. ۳. بدیهیّات.

الأوَّليّة منسوب به أوّل : ۱. سبقت، تقدّم، پیشی. ۲. برتری. ۳. سَروَری. ج : أوّليّات.

أوَّمَ تأويماً (أ و م) ۱. ه : او را تشنه کرد. ۲. خلقت و اندام او را زشت گرداند. ۳. ــ العشبُ الجِمالَ : عـلف شتران را فربه کرد.

أوَّنَ تأويناً (أ و ن) : ۱. از خوردن و نوشیدن شکمش چون دو لنگهٔ خورجینِ انباشته شد. ۲. ــ ت الحاملُ : شکم آبستن به سبب نزدیکی زایمان بزرگ شد. ۳. ــ في سيرِه : در رفتن کندی نمود، آهسته رفت.

أوَّهَ تأويهاً (أ و ه) : از سرِ درد و شِکوه«آه» کشید.

أوَّى تأوِيَةً (أ و ى) ۱. إلى المكانِ : در آنجا فرود آمد، منزل کرد. ۲. ــ ه : او را در آنجا منزل داد، سـاکـن گرداند. ۳. ــ له : بر او ترحّم کرد و او را بخشود.

أوَى ـِ أُوِيّاً و إواءً ۱. البيتَ و إليه : در خانه جای گرفت. ۲. ــ إلى محلٍ منيعٍ : به سوی جایی بلند پناه جُست و به دامان او چـنگ زد و مـتوسّل شـد. ۳. ــ إلـيه : بـا اطمینان و آرامش به سوی آن گرایید، به او پناه برد. ۴. ــ ه : او را نزد خود منزل داد، به خانهٔ خود آوردش. ۵. ــ ه : نزد او فرود آمد، منزل کرد.

أوَى ـِ أوْيَةً و أوْياً و إوْيَةً و مأوِيَةً و مَأْواةً و إيَّةً ۱. إليه أو له : دلش به حال او سوخت، بر او ترحّم کرد. ۲. ــ عن كذا : آن چیز را ترک کرد، از آن دست برداشت. ۳. ــ الجرحُ : زخم به بهبود نزدیک شد.

الأُوَيْجِهُ : مصغّرِ أوْجَه که جمع وَجْه است. نگاهک، نگاهِ مختصر، نیم نظر. «نظَروا إلى بأُوَيْجِهِ سوء» : بـه مـن بـا نگاهکی زشت و ناپسند نگریست.

الأُوَيْس : ۱. شغال چشم سیاه. ۲. یکی از نامهای گرگ.

الأُوَيْسَة مصغّر آسَه : گیاهی از تیرهٔ خلنگهاکه میوه‌ای خوردنی چون انگور دارد، درخت آس دانه.

الأُوِيّ جـ : آوِي.

الأُوَيْل : پروتون، پرُتُن، یکی از ذرّات هستهٔ اتـم کـه دارای بار الکتریکی مثبت است.

أيْ : ۱. حرف ندا «أيْ مُحمّدُ» : ای مـحمّد. ۲. حـرف تفسیر «قرأتُ سِفراً أي كتاباً» و ما بعد آن در اعراب بنا بر عطف بیان یا بدل بودن از ماقبلش تبعیّت می‌کند.

إيْ : حـرف جـواب، بـلی، آری، و پـیش از قسـم واقـع می‌شود «إيْ وَ ربّي» : بلی چنین است، به خدا سوگند.

أيْـأسَ إيْئاساً (إيْآساً) (ی أ س) ۱. ه : او را نومید و دلشکسته کرد. ۲. ــ الله المرأةَ : خدا آن زن را نازا و یائسه : مأیوس از آوردن فرزند ساخت.

أيا حرف ندا برای دور : آهای. گاه هـمزهٔ آن بـه «هـاء» تبدیل می‌شود. هَيا : اِی، آهای، هان.

الأيائِل و الأيايِل جـ : إيَّل و أُيَّل و أيِّل.

الإياب : ۱. مصـ آبَ و ۲. بـازگشت، بـرگشتن. ۳. در مفهوم قرآنی، بازگشت و رجوعی به سوی خدا و به نزد اوست. «إنَّ إلَيْنا إيابَهُم * ثُمَّ إنّ عَلَيْنا حِسابَهم» : بازگشت آنان به نزد ما و حساب آنان نیز با ماست. (قرآن، غاشیه، ۱۵). در قرآن مجید این کلمه و مشتقات آن همه جـا همراه با «إليه» آمده است (اعم).

الأُيابانَة : گونه‌ای گیاه علفی و پـزشکی و پـایا از تـیرهٔ مرکّبان که در گرمسیر می‌روید، ایاپانا. Ayapana (E)

الأيابِس (به صیغهٔ جمع) : چیزهایی سخت که تیزی شمشیر را با آن آزمایش کنند.

الأياة و الإياة : حلقه و دايرهٔ پيرامون خورشيد. كه همانند هالهٔ ماه است.
الإياد : ۱. مصـ آيَد و ۲. مايه تأييد و تقويت چيزى، پشتوانه، پشتيبان. ۳. پوشش. ۴. حمايت. ۵. سنگر، پناهگاه. ۶. فزونى و انبوهى مردم. ۷. يكى از دو جناح لشكر ميمنه و ميسره كه پشتيبان قلب لشكر است. ۸. كوه بلند و استوار. ۹. هوا.
الأيادي جـ : أيْدِي. جج يَد.
الأيادِيم جـ : إيْدامَة.
الأيار : مس زرد.
الإيار يو معـ : هوا.
الأيارِج جـ : إيارَجَة.
الإيارَجَة يو معـ : داروى مسهل و مليّن، ايارِه. ج : أيارِج.
الإياس : ۱. دهش، عطا (از أوس). ۲. نااميدى. ۳. بريده شدن باز ماندن خون حيض. ۴. بيمارى سل (از أيس).
الأياصي و أياصٍ جـ : آصِيَة.
الأياطِل جـ : أيْطَل.
الأيال و الإيال : ظرف شير يا هر نوشابه‌اى، آوندِ شراب.
الإيالَة : ۱. مصـ آل و ۲. حكومت و ادارهٔ امور جايى. واليگرى. ۳. استان، ايالت. ۴. درّه.
الإيام : دودكردن، دودكردن بر درِ خانهٔ زنبور. ج : أُيُم.
الأيامِن جـ : ۱. أيْمَن. ۲. يَمِين.
الأيامِين جـ : يمِين.
الأيانِق جـ : أيْنُق. جج ناقَة.
الأياوِم جـ : أيّام. جج يَوْم.
الإيباء (إءباء) : مصـ آبَى (أ ب ى) ۱. كاهش يافتن. ۲. خوددارى كردن از خوردن. ۳. باز داشتن از كارى يا چيزى.
الأيْباس جـ : يَبَس.
الإيبال (إءبال) : مصـ آبَلَ (أ ب ل) ۱. فراهم آوردن. ۲. افزون شدن شتران كسى. ۳. مدح و ثناى مرده گفتن.
الإيـبالَة : دستهٔ كاه يا علف خشك. ۲. گروهى از پرندگان يا اسبان و شتران كه پى در پى آيند. ← أبِيلَة.

أيْبَسَ إيْباساً (ى ب س) ۱. الشيءَ : آن چيز را خشك كرد. ۲. ـ المكانُ : گياهان آنجا خشك شد. ۳. در جايى خشك قرار گرفت. ۴. در جايى خشك و بى‌آب راه رفت يا سفر كرد. ۵. ـ العودُ : چوب خشك شد و رطوبتش از بين رفت. ۶. دچار خشكسالى شد. ۷. «أيْبِسْ» : ساكت شو، خاموش باش.
الأيْبَس : ۱. خشك. ۲. استخوان سخت و بى‌گوشت ساق پا. ج : أيابِس. «الأيبَسان» : دو استخوان ساق دست و پا.
الأيْتام جـ : يَتِيم.
إيْتَشَى إيْتِشاءً (و ش ى) العظمُ : استخوان شكسته بهبود يافت، ترميم شد.
إيْتَطَأَ إيْتِطاءً (و ط أ) ۱. الشيءُ : آن چيز آسان و آماده گرديد. ۲. ـ الأمرُ : آن كار استوار شد و به انجام رسيد.
إيْتَلَعَ إيْتِلاعاً (و ل ع) قلبَه : دل او را از جاى كند.
أيْتَمَ إيْتاماً (ى ت م) ۱. ه : او را يتيم كرد. ۲. ـ ت المرأةُ : زن شوهرش را از دست داد و فرزندانش يتيم ماندند. پس او مُوتِم : داراى فرزندان يتيم است. ج : مَياتِيم.
أيْتَنَ إيْتاناً (ى ت ن) ۱. ت الحاملُ : زن باردار بچه‌اش را وارونه زاييد، بچّه به جاى سر با پا آمد.
الإيْثار : ۱. مصـ آثَرَ و ۲. غيز دوستى، ترجيح ديگرى بر خويشتن.
الإيثانُول معـ [شيمى] : اِتانول، الكل اتيليك، الكل معمولى. Ethanol (E)
الإيثِين معـ [شيمى] : مايعى سبك كه از تقطير الكل و جوهر گوگرد به دست مى‌آيد و در بيهوش كردن اشخاص بكار مى‌رود به فرمول $C_4H_{10}O$. اِتِر.
الإيْجاب : ۱. مصـ أوْجَبَ و ۲. ثابت و مقرّر نمودن، واجب و لازم كرد. ۳. [منطق] : پذيرفتن، قبول كردن، مقابل سَلْب است. ۴. [قانون] : اعلام تعهّد يا اعلام تمليك كه از سوى يكى از دو طرف تعهد صادر مى‌شود. اظهار تعهّد را ايجاب و پذيرفتن طرف مقابل را قبول گويند.

الإیْجاد : ۱. مصـ أوْجَدَ و ۲. احداث، به وجود آوردن.
الإیجار : ۱. مصـ آجَرَ و أوْجَر و ۲. «ــ من الباطن» : اجارهٔ فرعی دادن، اجارهٔ دست دوّم، حق اجاره به غیر به مستأجر اوّل دادن.
الإیْجاز : ۱. مصـ أوْجَزَ و ۲. [علم معانی] : بیان کامل مقصود در لفظی اندک و کوتاه.
الإیجال (إءْجال) : مصـ آجَلَ (أ ج ل) در بند کردن، بازداشت کردن.
الإیجال (إوْجال) : مصـ أوْجَلَ (و ج ل) ترساندن.
الإیْحاء : ۱. مصـ أوْحَی و ۲. وحی فرستادن، الهام کردن. ۳. تحت تأثیر قرار دادن افکار و رفتار دیگران بدون استفاده از روشهای استدلالی و اقناعی، تلقین.
الأیْد : ۱. مصـ آدَ ــِ و ۲. قوّت، نیرو، توانایی.
الإیداء (إءْداء) : مصـ آدَی (أ د ی) ۱. توانا ساختن. ۲. آمادهٔ سفر شدن. ۳. افزون شدن. ۴. پرداختن دَیْن. ۵. به جایی رساندن.
الإیداء (إوْداء) : مصـ أوْدَی (و د ی) ۱. هلاک شدن، مردن. ۲. بردن. ۳. دراز شدن عمر.
الإیْداع : ۱. مصـ أوْدَع و أیْدَع و ۲. نگهداشتن کالاهای وارداتی به عنوان امانت در انبارهای گمرک.
الإیْدامَة : زمین سخت بی‌سنگ. ج : أیادِیم.
الإیْدَة : نام قدیم ماه ششم سال نزد اعراب.
الإیــدْروجِین، الهِیدْرُوجِین یو معـ : هیدرُژن، ئیدرُژن.
أیْدَعَ إیْداعاً (ی د ع) الشيءَ علی نفسِه : آن چیز را بر خود واجب گردانید.
الإیْدُوصارُون یو معـ : گیاهی علفی از سبزی آساها و پروانه‌واران که ستوران به آنها میلِ بسیار دارند، عدس تلخه.
أیْدَی إیْداءً (ی د ی) ه إلیه أو عنده یداً : به او إنعام و نیکی کرد، به او احسان نمود. پس او مُؤدی و مُوْدٍ : اِنعام و نیکی کننده و آن دیگری مُوْدَی إلیه : اِنعام و احسان یافته است.
الأیْدَی : دراز دست.

الأیْدِی و أیْدٍ جـ : یَد.
الأیْدِیْن جـ : أیْدٍ. جج یَد.
الإیــدیُولُوجِیّ مـعـ : اندیشه، فکر، ایده‌ألوژی، جهان‌بینیِ خاصّ.
الإیْذاء (أ ذ ی) : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : ضرر رساندن به املاک و اموال کسی. «إیذاء الذّات» : خود را مجازات و تنبیه کردن، خود آزاری.
الأیْر : ۱. نرّه، شرم مرد. آلت تناسلی مردان. ۲. فرزند نرینه. ج : آیار و آیُر و أیُور و أیُر (لسـ). ۳. باد صبا.
الأیُر جـ : آیار و آیُر و أیُور.
الإیْراد (و ر د) : ۱. مصـ و ۲. [اقتصاد] : درآمد، دخل.
اِیرادَّ اِیرِیْداداً (و ر د) : اسب رنگ گُلی پیدا کرد. ← وَرْد.
الإیْراق (و ر ق) : ۱. مصـ و ۲. [گیاه‌شناسی] : چگونگی قرار گرفتن برگها و شکل پیوستگی آنها بر روی شاخه‌های گیاه، آرایش برگ. ۳. برگ بر آوردن همه سالهٔ درخت.
اِیْراقَّ اِیْرِیقاقاً (و ر ق) العنبُ : انگور رنگ گرفت. پس آن مُوراقٌّ : رنگ گرفته است.
الإیْراقْلِیَّة یو معـ : گیاهی وحشی و زینتی از تیرهٔ نعناعیان که بر لبهٔ جویبارها می‌روید، کاسِترون. شاطرا، سطاقِس، سطاخیس.
الإیْرْسا لا معـ : زنبق کبود، سوسن، ایرسا.
الإیْزاع (و ز ع) : ۱. مصـ أوْزَعَ و ۲. پیش آمدن افکار گوناگون در اثنای خواب و بیداری، تلقین و الهام نفسانی.
أیِسَ ــَ أیْساً و إیاساً (در اصل یأس با جابه‌جایی اوّل و دوّم) منه : از او نومید شد، امیدش را از او قطع کرد.
الأیْس [فلسفه] : به تعبیر فلاسفه حالت بودن و وجود داشتن در مقابل «اللّیْس» به معنی عدم نزد فلاسفه.
الأیْسار جـ : ۱. یاسِر. ۲. یَسَرَة. ۳. یَسَر.
أیْسَرَ إیْساراً (ی س ر) ۱. توانگر شد، ثروتمند شد. ۲. ــ ه : در طلب بدهی بر او زیاده سخت نگرفت. ۳. ــ ت الحاملُ : زایمانِ زن باردار آسان صورت گرفت، آسان

زایید.

الأیسَر ۱. افعـ : آسانتر، سهلتر. ۲. سمتِ چپ. ۳. شخص چپ دست. ج : یُسر.

الإیصاء (و ص ی) : ۱. مصـ أوصَی و ۲. [قانون] سپردن و واگذار کردن مال به کسی که پس از مرگِ وصیت کننده مالک آن شود، وصیّ ساختن.

الإیصاف (و ص ف) : ۱. مصـ أوصَفَ و ۲. اسم است از وصف.

الإیصال (و ص ل) : ۱. مصـ أوصَلَ و ۲. سند یا نوشته‌ای که پرداخت وام یا واگذاري، مبلغ بدهکاری را به بستانکار از طرف بستانکار اثبات می‌کند، قبضِ وصول.

الإیصالیَّة [فیزیک] : قابلیّت اجسام در انتقال حرارت و الکتریسیته، هادی بودن، قابلیّت هدایت، رسانایی.

الأیصَر : ۱. علف خشک ۲. (إصاره) : رسنی کوتاه که دامن خیمه را با آن به میخ بندند. ۳. جوالی که در آن گیاه پُر کنند. ج : أیاصِر. ← إصار.

الأیض : ۱. مجموعهٔ تغییرات و دگرگونیهایی که در دستگاه عضوی بدن ایجاد می‌شود، سوخت و ساز بدن، متابولیسم. ۲. «ـ الأساسی» : انرژی حاصل از سوخت و ساز و گرمای بدن انسان در هر ساعت و هر متر مربع از مساحت بیرونی جسم به هنگام استراحت، متابولیسم اساسی، متابولیسم بازال.

أیضاً : مصدری است که به سبب مفعولٌ مطلق بودن و یا حال بودن منصوب است و به تقدیرِ اوّل «آضَ أیضاً» است، نیز، همچنین. ایضاً همیشه با دو امر که میان آن دو توافق باشد همراه می‌شود.

الإیضاح (و ض ح) : ۱. مصـ أوضَحَ و ۲. [منطق] : توضیح دادن با برهان.

الإیطاء (و ط أ) : ۱. مصـ أوطَأ. ۲. [علم قافیه] : تکرار قافیه به لفظ و معنی که از عیوب شعر است، ایطا.

الأیطَل : تهیگاه، خاصره، ج : أیاطِل.

الإیغار (و غ ر) : ۱. مصـ أوغَر و ۲. ضدعفونی کردن اشیاء برای از بین بردن میکربها، سترون کردن، استرلیزه کردن، استریل کردن.

الأیفاع جـ : یَفَع.

أیفَعَ إیفاعاً (ی ف ع) الغلامُ : پسر بچّه بالید و نزدیک به بلوغ رسید. پس او یافِع (برخلاف قیاس) : به رشد و بلوغ رسیده است.

الأیق : استخوان باریکِ ساق، برخی آن را ساق یا خردگاه ساق گفته‌اند.

الإیقاع (و ق ع) : ۱. مصـ أوقَعَ و ۲. هماهنگی و همسازی آهنگها و الحان در موسیقی، هارمونی. ۳. کوبه‌ها و بشکن‌های آهسته یا محکم که پیاپی با آهنگ همسازی و همراهی کند، ضرباهنگ، نگاهداشتن ریتمِ آهنگ.

الإیقاعِيّ : منسوب به ایقاع، هارمونیک، توازُنی. «ریاضة ایقاعِیّة» : ورزش هارمونیک. «رقص ~» : رقص هارمونیک، متوازن و موزون.

أیقَظَ إیقاظاً (ی ق ظ) ۱. من نومِه أو غفلتِه : او را از خواب یا بی‌خبريِ خود بیدار کرد، او را به خود آورد. ۲. او را هشدار داد، بر حذر داشت. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را برانگیخت.

أیقَنَ إیقاناً (ی ق ن) الأمرَ أو به : موضوع را یقین دانست، یقین حال کرد.

أیقَهَ إیقاهاً (ق و ه، و ق ه) : ۱. اطاعت و فرمانبرداری کرد. ۲. دانست، فهمید.

الإیقُونَة یو معـ : ۱. تصویر، نقش و نگار کوچک. ۲. تمثال مذهبی، شمایل قدّیسان مسیحی. ۳. تندیس، پیکره. Icon (E)

أیِکَ ـَ أیَکاً الشجرُ : درخت انبوه و پر شاخ و برگ شد.

الأیک : ۱. مصـ أیِکَ و ۲. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ۳. انبوهی از درختان اراک و کُنار. ۴. هرگونه بیشه و جنگل انبوه یک فردَش أیکَة است.

الأیِک : أیْکِ میوه‌دار، و «أیک» درخت سدر و اراک باشد.

الإیکاکُو و الإیکاکیا (دخیل) : درختی زراعتی از تیرهٔ گل سرخ‌ها که در مناطق استوایی می‌روید و میوه‌اش

شبیه شفتالو است، ایکاک، ایکایه.

Chrysobalanus Icaco (S)

الأیْکَة : یک درخت یا بوتهٔ انبوه و پر شاخ و برگ.

الإیکَر (دخیل) : گیاهی علفی از تیره قلقاس‌ها (گوش فیل‌ها) که در داروسازی و عطرسازی به‌کار می‌رود، از نامهای دیگرش قَصَبُ الذَّریرَة است، اِگَر، اِگیر، اِکیر، اِقارون، وَجّ.

الإیکَل : گیاهی از تیرهٔ سبزی‌آساها که در تبت و بلاد هند می‌روید، بَلّ، قثاء هندی، فلوس، خیار شنبر.

الإیکی دُنـیا تـر مـعـ : درختی میوه‌دار از تیرهٔ گـل سرخیان که رستنگاه اصلی آن ژاپن است و از آنجا بـه مناطق معتدل برده شده است. میوهٔ آن دارای چندین هسته و پر گوشت و شیرین است، ازگیلِ ژاپنی.

الإیکـُـونُومُوس مـعـ : مـقامی روحـانی در پـاره‌ای کلیساهای شرقی، به معنی «مُدَبِّر» است.

الإیل (کلمه‌ای سامی است) : ۱. قوّت و نیرو. ۲. خدا.

الإیلاء (و ل ی) : ۱. مصـ أوْلَی و ۲. [فـقه] : سـوگند خوردن مرد در ترک نزدیکی با زن خود.

الإیلاف (أ ل ف) ۱. مصـ آلَفَ و ۲. عهد و پیمان. ۳. دستوری، اجازه. ۴. نیک سیاست کردن، حُسنِ اداره. ۵. (ألف) : هزار گردانیدنِ شمار.

الإیلَة : طبیعت، سرشت، آفرینش.

الأیَلّ (ی ل ل) : مردی که دندانهایش بـه درون کـج شده باشد، کج دندان. مؤ : یَلّاء. ج : یُلّ.

الأیْلَمَة : ۱. درد. ۲. سختی، مشـقّت. ۳. شـدّت. ۴. جنبش، حرکت. ۵. آواز، صدا.

الإیلَنطُس (دخیل) : درختی زینتی از تیرهٔ سدابیان که در هندوچین (اندونزی) می‌روید و چون بر برگهایش دست سایند روغنی بـدبوی پس دهـد، درخت عـرعر، شجرة السماء، شجرة الله، سماق چینی. Ailante (F), Aoluntus (S)

أیـلُول : مـاه نـهم سـال شـمسی رومـی و مـیلادی، سپتامبر. دارای ۳۰ روز است.

الأیـلُولَة : ۱. مصـ و ۲. بـازگشت، رجـوع [قـانون] : رسیدن حق به صاحبش. ۳. [زیست‌شناسی] : از بین رفتنِ اجزاء و ذرّات موجود و به‌وجود آمدن ذرّاتی دیگر به جای آنها به هنگام ایجاد مادّه‌ای جدید، استحاله و تبدیل

الأیْم : ۱. مصـ آمَ ـِ و ۲. مار نر، افعی. ج : أُیُوم. از نامهای دیگرش الأیْن است.

أیْمُ (أ ی م، ی م ن) «أیْمُ الله» : به خدا سوگند. در اصل «أیْمُنُ الله» یعنی «أیْمُنُ الله قسمی» بوده و به صورتهای «أیمُ اللهِ، و أمُ اللهِ و أمَ اللهِ و أمِ اللهِ» در آمده است.

الإیماء (و م أ) : ۱. مصـ و ۲. اشاره با دست یا چشم و ابرو و جز آن. ۳. با سرعت تلقین کردن مطلبی به کسی.

الأیُم جـ : إیام.

الإیماءَة : اشاره کردن با دست یا چشم و ابرو و مانند آن.

الإیماضَة (و م ض) : درخشیدن، لَمَعان.

الأیمان جـ : یمِیْن.

الإیمان : ۱. مصـ آمَن و أیْمَنَ و ۲. تصدیق کردن، باور داشتن. ۳. عقیده به خدا و پیامبر و وحی و معاد. ۴. [فقه] : اعتقاد به قلب و اقرار به زبان و عمل به اندامها و اظهار اطاعت و قبول شریعت.

الأیْمَة : زمان مجرّدی و بی‌زنی، زمان عَزَبی.

الأیَمّ افعـ : ۱. بهتر، نیکوتر از جهت امامت و پیشوایی.

الأیِمَّة جـ : إمام. ← أئِمَّة.

أیْمَنَ إیماناً (ی م ن) : ۱. به سمت (یـمین) : راست رفت. ۲. سمت راست را اختیار کرد. ۳. جامهٔ (یُمنه) : نوعی لباس یمنی به تن کرد. ۴. به سرزمین یـمن در آمد.

الأیْمَن : ۱. سمت راست. ۲. صاحب یُمن و بـرکت و فرخندگی و خجستگی. ۳. آن که بـا دست راست کـار کند، راست دست. مؤ : یَمْناء. ج : یُمْن و أیامِن.

أیْمُنُ و أیْمَنُ و أیْمِنُ : اسمی است که برای سوگند به کار می‌رود و مبنی بر رفع است. گاه برخی حروف آن حذف و گفته می‌شود : أیْمُ اللهِ، إیْمُ اللهِ، مُ اللهِ، مِ اللهِ : سوگند به خدا.

الأیْمُن جـ : یمِیْن.

الأَين : ۱. مصـ آنَ ـِ و ۲. هنگام، موسم. ۳. رنج. ۴. مار نر، افعی ← أيْم.

أَينَ : ۱. ظرف مکان و مبنی بر فتح برای پرسیدن از جایی است که چیزی در آن قرار دارد : کجا «أَينَ كتابُک» :کتاب توکجاست؟ اگر مِن بر سر آن در آید مراد سؤال از محلّ بروز چیزی است : از کجا «مِن أَينَ قَدِمْتَ؟» : از کجا آمدی. گاه متضمّن معنی شرط است و دو فعل را مجزوم می‌کند. «أَينَ تَقِفْ أَقِفْ» : هرجا بایستی می‌ایستم. ۲. [منطق] : یکی از مقولات ده‌گانه که بر مکان دلالت دارد، کجایی.

الإيناث : ۱. مصـ آنَثَ و ۲. ماده زاییدنِ زن.

الإيناس : ۱. مصـ آنَسَ و ۲. يقين كردن، دانستن. ۳. مهربانی. ۴. نرمخویی.

الإينانَثَة یو معـ :گیاهی علفی و وحشی از تیرۀ چتریان که از ریشۀ برخی از آنها شیره‌ای سمّی بیرون می‌آید. رازیانه، رازیانک، بادیان.

أَينَع إيناعاً (ی ن ع) الثمرُ : میوه رسید و چیدنی شد، چینا شد.

أَينَما : اسم شرط است به معنی هر جا. و دو فعل را مجزوم می‌کند و مرکّب است از أَينَ و مای زائد «أَينَما تَذْهَبْ أَذْهَبْ» : هر جا بروی من هم می‌روم.

إيهْ :کلمه‌ای که در منع و بیزاری به‌کار می‌رود. بس کن.

إيهَ : اسم فعل برای سکوت. ساکت باش، خاموش شو.

إيهِ : افزون خواهیِ سخنی نیکو. دوباره بگو، یا بیت شعری را تکرار کن، یا زیاده‌طلبیِ چیزی مطلوب و مطبوع. باز بده، باز بیار.

أَيهاً : اسم فعل است که از آن دوری اراده شود، هیهات، دور شد.

إيهاً : کلمه‌ای است که به قصد منع و بازداشتن از چیزی به کار می‌رود. کافی است، بس است، بس کن! «إيهاً فقد أَفْزَعْتَنا» : بس است! ما را ترساندی. گاه به معنی خشنودی و رضا نیز می‌آید.

أَيهاتِ : کلمه‌ای است که با آن دوری اراده شود، هَیهات، دور شد.

الإيهام (و ه م) : ۱. مصـ أَوْهَمَ و ۲. [علم بدیع] : به‌کار بردن لفظی با دو معنی که ذهن شنونده نخست به معنی نزدیک متوجّه می‌شود در حالی که منظور گوینده معنی دیگری است «وَ مِن كُلِّ شيءٍ خَلَقْنا زَوْجَيْنِ» : و از هر چیزی جفتی (یک نر و یک ماده) آفریدیم در حالی که نخست به ذهن می‌آید که دو جفت از هر کدام بوده باشد.

الإيهان : ۱. مصـ أَوهَنَ و ۲. [گیاه‌شناسی] : ریختن همه سالۀ برگ درختان و باز روییدن آنها.

أَيهَتَ إيهاتاً (ی ه ت) اللحمُ :گوشت مانده و بدبوی و فاسد شد.

الأَيهُقان : گیاهی از تیرۀ چلیپائیان که آن را جرجیر نیز گویند. واحد آن أَيهُقانَة است. ترتیزک وحشی، کک کوج، خردل صحرایی.

الأَيهَم : ۱. بی‌خرد، بی‌شعور و نافهم. ۲. کوه بلند. ۳. کوه صعب‌العبور. ۴. سنگ صاف. ۵. مرد گستاخ و سِمِج که او را نتوان راند. ۶. شب تاریک و بی‌ستاره. ۷. مرد کر، ناشنوا. ۸. دشت. ۹. خشکی و بیابانی که در آن علامت و نشانی نباشد و آدمی در آن گم شود، راه بدون علائم و نشانه‌ها.

الإيوان : ۱. لگام. ج : إيوانات. ۲. ف معـ : صفّه یا پیشگاهی بزرگ و بلند سقف که سه طرف آن را دیوار گرفته و از جلو باز باشد، ایوان. ۳. قصر، کاخ، کوشک «ـ کسری» : طاق کسری. ج : إيوانات و أَواوِين.

الإيوانات جـ : إيوان.

الأُيور جـ : أَيْر.

الأَيوَم (ی و م) : ۱. آخرین روز ماه. ۲. روز سخت و طولانی.

الأُيُوم جـ : أَيْم.

الأُيُون یو معـ : یون، گونه‌ای از اتم. Ion (E)

الإيُونيُوم معـ [شیمی] : عنصری با وزن اتمی ۲۳۰ که از تشعشع اورانیوم به دست می‌آید.

أَيّ : به صورتهای گوناگون به کار می‌رود. ۱. اسم موصول است و چون مضاف واقع شود و صدر صلۀ آن

حذف گردد مبنی بر ضمّ می‌شود «ثُمَّ لَنَنْزِعَنَّ مِن کلِّ شیعةٍ أیُّهُم اشدُّ عَلی الرَّحْمَنِ عَتِیّاً» : پس هر آینه از هر گروهی بیرون می‌کنیم، هر کدامشان را که بر خدا از راه نافرمانی سخت‌تر باشد، قرآن. امّا اگر مضاف واقع نشود و صدر صلهٔ آن ذکر شود مانند «یُعجِبنی أیُّهُم عالِمٌ» : به شگفت می‌آورد مرا، هر کدامشان که عالم است، یا اگر مضاف واقع نشود و صدر صلهٔ آن نیز ذکر نگردد مانند «مَـرَرْتُ بِأیٍّ قـائِمٌ» : از نـزد هـرکس کـه ایستاده بـود گذشتم»، یا اگر مضاف واقع نشود ولی صدر صلهٔ آن ذکر گردد مانند «أجِبْتُ أیّاً هُوَ کَریمٌ» : هرکس را که بزرگوار باشد پاسخ مـی‌گویم، در ایـن صـورتها مـعرب است و عـوامـل اِعـراب را مـی‌پذیرد. ۲. صـفتی است بـرای موصوف نکره و بر معنی کمال و نمونه بودن دلالت دارد «زیدٌ رَجُلٌ أیُّ رَجُلٍ» : زید مردی است، چگونه مردی، کامل و نمونهٔ مردان. ۳. حال است برای معرفه «لقیتُ زیداً أیَّ عالِمٍ» : زید را دیدم در حالی که بسیار دانشمند (شده) بود. ۴. شرطیّه است و دو فعل را مجزوم می‌کند و برای مطابقت با مابعد خود عوامل اِعراب را می‌پذیرد «أیّاً یَکْرِمْ أکْرِمْ» هر که را بزرگ بداری مـن هـم بـزرگ می‌دارم. گاه پس از آن «ما» اضافه می‌شود «أیّاً ماتدعوا فلَه الأسماءُ الحسنی» : هر کدام را که بخوانید مر او را نـامهای نـیک است، قـرآن. ۵. ادات اسـتفهام «فَـبِأیِّ حَدیثٍ بَعدِه یُؤمِنونَ» : پس به کـدام سخن پس از آن ایمان می‌آورند؟، قرآن» و به وسیلهٔ «أیّ» از وجه تمایز دو مشارِک سؤال می‌شود «أیُّ الفریقین خیرٌ مـقاماً» : پس کدام یک از آن دو گروه از لحاظ مقام بهترند؟ قرآن. ۶. أیّ وصلیّه است برای ندای مُعَرَّف بـه ال و در ایـن صورت مـبنی بـر ضـمّ است و هـاءِ تـنبیه بـه آخـر آن می‌پیوندد «یا أیُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغ» : ای پیامبر تبلیغ کـن! قرآن. ۷. ادات حکایت است و از مسئولٌ عنه خود در اِعراب و جنس و عدد پیروی می‌کند. مثلاً از کسی که می‌گوید : «جائنی رَجُلٌ» : نزد من مردی آمد، یا «اِمْرَأةٌ» : زنی یا «رجلان» : دو مرد یا «اِمْرَأتانِ» : دو زن یا «رِجالٌ» : مردانی یا «نساءٌ» : زنانی، می‌پرسند به تـرتیب : «أیّ» : کدام مرد یا «أیّة» : کدام زن یا «أیّان» : کدام دو مرد یا «أیّتان» : کدام دو زن یا «أیّون» : کدام مردان یا «أیّات» : کدام زنان : بدیهی است این کلمات به هنگام وقف به این صورتها می‌آیند و گاه تمام آنها به هنگام وصل بنابر عوامل اِعراب تنوین مناسب خود را می‌پذیرند، چـنان که گویند : أیٌّ یا هذا : کدامین هستی، ای تو! و الخ.

إیّا : ۱. ضمیر منفصل مـنصوب کـه هـمراه بـا ضـمایر متّصل مناسب برای توضیح تـثنیه و جـمع و تـذکیر و تأنیث می‌آید. «إیّاکَ، إیّاکِ، إیّاهُ، إیّایَ، إیّانا، إیّاهُم، إیّاکُم، إیّاکُنّ و غیره» به معنی تو را، تو یک زن را، او را، مرا، ما را، ایشان را، شما را، شما زنان را و غیره. ۲. إیّاکَ گاه برای تحذیر به کار می‌رود «إیّاکَ و الظُّلمَ» : هان از ستم کردن بپرهیز!

الأیّاب جـ : آئب.

أیّار : ماه پنجم از سال شمسی رومی و میلادی که سی و یک روز دارد، ماه مِهٔ (فرانسه)، مِیْ (انگلیسی).

الأیّام جـ : یَوْم.

أیّانَ : ۱. اسمی است مبنی و مرکّب از أیّ و آن که برای سؤال از زمان و هنگام در آینده به کار می‌رود: کُدام آنْ و لحظه و کدام زمان، کِیْ. و بیشتر در تفخیم و بزرگداشت استعمال دارد «یَسألُونَ أیّانَ یَوْمُ الدِّینِ» : می‌پرسند روز پاداش و جزا (در آینده) کدامین زمان است؟ ۲. اسمی است که برای همهٔ زمانها بـه کـار مـی‌رود و بـه مـعنی «مَتی : چه هنگام» است. «وَ مایشعرونَ أیّانَ یُبْعَثُونَ» : و نمی‌دانند چه هنگام برانگیخته می‌شوند، قرآن. که این هنگام می‌تواند همه وقت، نزدیک و دور و حتّی حـال باشد. ۳. گاه متضمّن معنی شرط است و همراه «ما» دو فعل را مجزوم می‌کند «فأیّانَ ما تَعْدِلْ بِهِ الرّیحُ یَنْزِلْ» : هنگامی که باد آن را خم کند و برگرداند، فرود می‌آید. و گاه بدون «ما» می‌آید «أیّانَ نُؤمِنکَ تَأمَنْ غیرَنا» : هنگامی که ما به تو اطمینان کردیم تو به دیگران اعتماد کردی.

أیَّدَ تَأییداً (أی د) ۱. ٥ ٥ : او را نیرومند گرداند. ۲. ــ ٥ : او را مورد تأیید قرار داد. ۳. در تـعبیر قـرآنـی بـیشتر معنی تأیید و پشتیبانی الهی را می‌دهد «و اللهُ یُـؤَیِّدُ

بِنَصْرِهِ مَن يَشاءُ» : خدا هر که را بخواهد به نصرت خویش یاری می‌دهد. (قرآن، آل عمران، ۱۳). در قران پیوسته تأیید به خدای سبحان اِسناد داده می‌شود و برای بندگان برگزیدهٔ خداست نه از آنِ طاغوتِ کفر و سلطهٔ جابران.

الأَيِّد : توانا، نیرومند، قوی. استوار. ج : أَيِّدونَ. ← آدَ ـِ، ذو أَيْد.

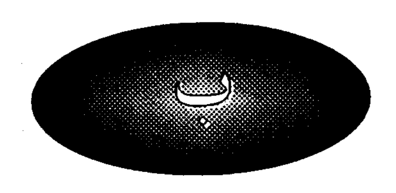
الأَيِّدُون جـ : أَيِّد.

أَيَّسَ تَأْيِيساً ۱. ه : او را نومید گرداند. ۲. ~ فيه : در او یا در آن اثر نهاد. ۳. ~ ه : او را فروتن نمود. ۴. ~ الصّلبَ : آن چیز سخت را نرم ساخت.

أَيِّل المِسْك : آهوی مشک، آهوی ختن.

الإِيَّل و الأُيَّل و الأَيِّل و الإِيِّل : جانوری وحشی و علفخوار و پستاندار و نشخوار کننده با شاخهای بلند و چند شاخه از تیرهٔ گوزنها. بز نرِ کوهی، گوزن. ج : أیایِل و أیائِل. Deer (E) Cervus (S)

أَيَّهَ تَأْيِيهاً (أ ی ه) ۱. بفلانٍ أو بالفَرَسِ : فلانی را فراخواند و مورد خطابِ «یا أیّها الرّجلُ» قرار داد، یا برای اسب بانگ «یاه، یاه» بر آورد. ۲. ~ القانصُ بالصّیدِ : شکارچی بر شکار بانگ زد.



ب حرف الباء : ۱. دوّمین حرف از حروف هجا که در حساب جمّل برابر عدد ۲ حساب می‌شود. مؤنث و قمری است. ج : باآت. ۲. حرف جرّ است و به معانی زیر می‌آید :

الف. استعانت «انتقلتُ بِالسیارةِ» با اتومبیل رفتم. ب. همراهی و مصاحبت «سافِرْ بِرعایةِ اللهِ» : سفر کن، خدا همراهت. ج. ظرفیّت زمان «سهرَ باللیلِ : شب را بیدار ماند. د. ظرفیّت مکان. «لقد نَصَرکُم اللهُ بِبدرٍ» : خدا در بدر شما را یاری کرد (قرآن مجید، ۳/ ۱۲۳). ه. بَدَل یا مقابله «باع الدنیا بِالآخرةِ» : دنیا را به آخرت فروخت. یعنی در مقابل آخرت. و. قسم «باللهِ» به خدا سوگند. ز. متعدّی کردن فعل لازم، تَعْدِیَة. «ذَهَبَ اللهُ بِنورِهِم» : خدا روشنایی آنان را برد. (قرآن کریم). ح. سببیّت «فَکُلّا أخذنا بِذَنْبِهِ» : پس هرکس را به سبب گناهش بازگیریم (قرآن کریم). ط. مجاورت و در گذشتن از حدّی و به معنی «عن : از» «فاسألْ بِهِ خَبیْراً» : پس بپرس دربارهٔ آن از آگاهی (قرآن کریم). ی. استعلاء و به معنی «علی : بر» «إنْ تأمَنْهُ بِدینارٍ لایؤدِّه إلیکَ» : اگر او را بر دیناری امین سازی آن را به تو نمی‌پردازد (قرآن کریم). ک. تبعیض و به معنی «مِن : از» و جزئی از کلّ «عَیْناً یَشْرَبُ بِها عِبادُ اللهِ» : چشمه‌ای که بندگان خدا از آن می‌نوشند (قرآن کریم). ل. برای غایت و به معنی «إلی : به = به سوی» «أحْسَنَ بِی» : به من نیکی کرد.

۳. زائد است و برای تأکید در موارد زیر به کار می‌رود :

الف. بر سر خبر کانَ منفی می‌آید «ما کانَ المجتهدُ بِخائبٍ» : کوشنده هرگز نومید نیست. ب. بر سر خبر (لَیْسَ) می‌آید «لَیْسَ قولُکَ : مَنْ هذا، بِضائِرِه» : گفتهٔ تو که : این کیست؟ به او زیانی نمی‌رساند. ج. بر سر اسم (لیس) که مؤخّر از خبر باشد «ألیسَ عجیباً بأنّ الفتی یصاب بِبعضِ ما فی یَدَیْهِ» : آیا شگفت نیست که جوان به پاره‌ای از آنچه در دست دارد مصیبت‌زده شود؟ د. بر سر فاعِل (أفْعِلْ) فعلِ تعجبّی «أکْرِمْ بِمَوْلُودٍ» : چه‌قدر فرزند گرامی است! ه. بر سر فاعل (کَفَی) می‌آید. «کَفَی بِاللهِ شَهِیْداً» : خداگواه بس است. و. برای تأکید همراه با کلماتی مانند نَفْس و عَیْن و شَخْص «جاءَ بِنَفْسِه» : او خودْ به تنِ خویش آمد. «ذَهَبَ بِعَیْنِه» : او خودْ خویشتن رفت. ز. در مبتدا همراه با حَسْب می‌آید «بِحسبِک کتابٌ» : نوشته‌ای تو را بس. ر. پس از «إذا» ی فجائیّه «خرجتُ إلی الصّیدِ فإذا بالأسدِ فی وجهی» : به شکار رفتم، به ناگاه آن شیر برابرم در آمد. ح. در اوّل حالی که عاملش منفی باشد «فما رَجَعَتْ بِخائِبَةٍ رُکّابٌ» : سواران نومیدانه بازنگشتند. ط. بر سر مفعول می‌آید «لاتُلْقُوا بِأیْدِیکُم إلی التَّهْلُکَةِ :خود را به دستهای خویش به هلاکت نیفکنید.» (قرآن مجید، ۲/ ۱۹۵). ح. پس از

خبر منفی می‌آید «أَلَيْسَ اللهُ بِكافٍ عَبْدَه» : آیا خدا برای بنده‌اش کافی نیست؟ (قرآن کریم، ۳۹/ ۳۶).

بَآ، بَأ ا ـَ بَأْواً (ب أ و) : ۱. فخر فروخت. ۲ ـ نفسَه أو بها : خود را بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی داشت، خود بزرگ‌بین بود.

البِآر جـ : بِئر.

البَآسِن جـ : باسِنَة.

بَأَجَ تَبْئِيْجاً الرجلُ : آن مرد بانگ و فریاد برآورد.

البِئار (بِآر) جـ : بِئر.

بَأَرَ تَبْئِيراً (ب أ ر) : متمرکز کرد، متوجّه نقطه‌ای معیّن ساخت (المو).

بَأْبَأَ بَأْبَأَةً و بِئْباءً : ۱. حرف (ب) را در سخنش تکرار کرد. ۲. ـ الولدُ : بچّه (بابا) گفت. ۳. ـ الأبَ أو به : پدر را (بابا) صدا کرد. ۴. ـ ه أو ـ به : به کسی گفت «بأبي انتَ» : پدرم فدای تو باد. ۵. ـ ه : با او مدارا و مهربانی کرد. ۶. تند رفت، شتافت.

البُؤْبُؤ (بُ ءْ بُ ء) : ۱. مردمک چشم، نی‌نیِ چشم. ۲. اصل و نسب و بنیاد کریم یا پست. ۳. میان و درون چیزی. ۴. شخص بزرگوار و زیرک. ۵. تنهٔ ملخ بی‌پا و سر و بال. ۶. دانشمند «هو إبن بُجدتِها و بُؤبُؤها» : او آگاه به حقیقت امر و دانشمند است.

البِئَة (بِ ءَ ة) : اسمی است از وَبِیءَ و وَبُؤ و وُبِیءَ : وباخیزی، شیوعِ وبا.

البَأْدَلَة : ۱. تند و با گامهای تیز رفتن «یمشي البأدلة» : ریز و تند راه می‌رود. ۲. گوشت میان بغل و پستان. ۳. بُنِ پستان. ۴. [تشریح] : عضلهٔ سینه. عضلات سینه‌ای بزرگ و کوچک.

بَأَجَ بَأْجاً (ب أ ج) الرجلُ : ۱. بانگ و افریاد کرد. ۲. ـ ه : بر او بانگ زد و او را دور کرد، منصرفش کرد.

البَأْج : ۱. مصـ و ۲. ف معـ : خوراکهای گوناگون. ج : بَأْجات که گاه مخفّف می‌شود و باج و باجات گویند. ۳. معرّبِ «با» : آش که در شوربا و سکبا و جوجه‌با آمده است. ۴. برابر «هم في امرٍ ـ» : ایشان در کاری همانند و برابرند. ۵. طریقه، روش «لأجعلنّ الناسَ بأجاً واحداً» : مردم را بر یک طریقه و روش قرار دادم. ۶. تر معـ : باجی که از بابت ستوران گیرند. ۷. اجتماع. ۸. راه راست. ۹. پسر بچهٔ چاق.

البَأْجات جـ : بَأْج.

بَأَرَ ـَ بَأْراً (ب أ ر) البِئرَ و البُؤرَةَ : ۱. چاه یا گودال را کند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد و نهفت. ۳. ـ الخيرَ : در نهان کار خیر کرد.

البِئر : ۱. چاه آب (مؤنث است). ۲. چاه نفت. ۳. «ـ الأرتوازِيَّة» : چاه خود جوش، چاه آرتزین. ج : آبار و بِئار (بِآر) و أبْؤُر و أبْآر.

البُؤَر (البُئَر) جـ : بُؤْرَة.

البِئْرَة : ۱. چاه. ۲. اندوخته.

البُؤْرَة (بُئْرَة) : ۱. نقطهٔ تمرکز، مرکز یک محدوده. ۲. هسته، هستهٔ مرکزی. (المو).

البَأْز : بازِ شکاری. ج : بِئزان و أبْؤُز و بُؤُوز.

البِئْزان جـ : بَأْز و باز.

البُؤُز (بُ ءُ ز) جـ : بَأْز و باز.

بَئِسَ ـَ بُؤْساً و بَئِيْساً و بُؤُوْساً و بُؤْسَى : ۱. بدبخت و بینوا گردید. پس او بائِس : تنگدست و نیازمند است. ۲. ـ الخطبُ : کار سخت و دشوار شد.

بَؤُسَ (بَئُسَ) ـُ بَأْساً و بَأْسَةً و بَآسةً (ب أ س) : دلیری و شجاعت او بسیار شد، بسیار دلیر و جنگجو شد. پس او بَئِسٌ و بئِیْس : مرد دلاور و سخت و استوار است.

بِئْسَ فعل ماضیِ جامد : برای ذمّ و نکوهش. «ـ الكذبُ» : دروغ چقدر بد است! گاه «ما» به آخر آن می‌پیوندد «بِئسَما اشْتَرَوا بِهِ أنْفُسَهُم» : با خود بد معامله کردند. (قرآن، بقره، ۲/ ۹۰)

البَأْس : ۱. مصـ (بَؤُسَ و بَئِسَ) و ۲. شجاعت و دلیری، تهوّر، بی‌باکی. ۳. زور و قوّت. ۴. جنگ. ۵. سختی و شدّتِ جنگ. ۶. عذاب سخت. ۷. ترس. ۸. باک «لا بأسَ علیه» : بر او باکی نیست. ۹. زحمت و دشواری «لا بأسَ فيه» : زحمتی ندارد، اهمیتی ندارد. ۱۰. سنگدلی. ۱۱. مانع «لابأسَ منه» : مانعی از آن نیست.

البُؤْس (بُ ءْ س) ۱. جـ : بائِس. ۲. مصـ بَئِسَ و ۳. فقر و

ناداری. ۴. سختی و بدبختی و تیره‌روزی «یومٌ بُؤس» : روز سختی و دشواری. ۵. نامی است برای جنگ. ج : أبْؤُس.

البَأساء : ۱. فقر و ناداری. ۲. سختی و مشقّت و رنج. ۳. جنگ. ۴. حادثهٔ ناگوار. ۵. گرسنگی. ۶. بلا. ۷. در تعبیر قرآنی، سختی و مشقّت همراه با ترس. «فأخَذْناهُم بالبَأساءِ و الضَّرّاءِ لَعَلَّهم یَتَضَرَّعونَ» : و آنان را به سختیهای هراسناک و آفتها بیازمودیم شاید که زاری کنند. (قرآن، انعام/ ۴۲).

البُؤْسَی (بُ ءْ س ا) : ۱. مص بَئِسَ و ۲. فقر و بدبختی.

بَأَشَ ـُ بَأْشاً ه : او را ناگاه بر زمین زد.

بَأَقَ ـُ بُؤْقاً و بُؤُوقاً ته المصیبةُ : آن سختی و مصیبت به او رسید.

بَؤُلَ ـُ بَآلَةً و بُؤُولَةً (ب أ ل) : کوچک و ناتوان شد.

بَأَهَ ـَ بَأْهاً للأمرِ : برای آن کار دانا و زیرک شد، بدان کار توجّه کرد، آگاهی یافت. مقلوبِ أبَهَ است.

البَأْو : ۱. تکبّر ورزیدن، فخرفروشی. ۲. [علم قافیه] : آوردن قافیه‌های درست و دور از فساد جز در شعرِ مجزوء، که از اصل دایرهٔ آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند.

البَؤُوح : آن که رازداری نتواند و هرچه در دل دارد بگوید.

البُؤُوز (ب ءُ و ز) جـ : بَأْز و باز.

البَؤُوس : آن که فقر و تنگدستی خود را اظهار و آشکار کند.

بَأَیَ ـَ بأْواً (ب أ و) ۱. علیهم : بر آنان فخر فروخت، تکبّر ورزید. ۲. ـ نفسَه : خود را برتر پنداشت و با آن تکبّر کرد.

بَأَیَ ـَ بَأْیاً (ب أ ی) : ۱. فخر فروخت. ۲. ـ نفسَه : خود را بزرگ انگاشت، بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی ورزید. مانند بأا (بآ) است. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را اصلاح کرد و نیکو ساخت.

البَئِیس : ۱. بسیار دلیر در جنگ. ۲. عذاب سخت.

البَئِیل : ناتوان، زار و ذلیل.

باءَ ـُ بَوْءاً (ب و ء) ۱. الشيءِ أو إلیه : به آن چیز یا به سوی او بازگشت. ۲. ـ ه إلیه أو به إلیه : او را به سوی وی بازگرداند. ۳. ـ بالشيءِ : با آن چیز بازگشت، آن را همراه آورد. ۴. ـ بما علیه أو بذنبِه : به آنچه بر گردنش بود یا به گناهش اقرار و اعتراف کرد. ۵. بریده شد.

باءَ ـُ بَوْءاً و بَواءاً (ب و ء) ۱. دمُهُ بدمِ فلانٍ : خونش با خون فلانی برابر شد، به قصاص خون رسید. ۲. ـ بفلانٍ : در عوض فلانی کشته شد و در خون با او برابر و بی‌حساب گردید. یا به او گفتند : «بُؤْ بِه» : کسی باش که در عوض او کشته می‌شود.

الباء جـ : باءَة.

الباءَة : منزل، جایگاه، جای فرود آمدن قوم، سر منزل. ج : باء.

البائِت : ۱. فا. ۲. نان یا خوراکِ شب مانده، بیات.

البائِج : ۱. فا. ۲. رگی در پشت ران. ۳. رگی محیط به تمام بدن. ۴. انبوه و ستبر.

البائِجَة : ۱. مصیبت. ۲. توده‌ای انبوه از شن. ج : بَوائِج.

البائِخ : ۱. بی‌مغز، پوچ، چرند، مزخرف. ۲. بی‌مزه، خنک، کسالت‌آور. ۳. بی‌حرکت، بی‌حسّ، مرده. ۴. بی‌رنگ.

البائِد : ۱. فا. ۲. نابود شده. ۳. گذشته «العهد البائد» : روزگاران گذشته، دوران یا حکومت و سلسلهٔ منقرض شده.

البائِر : ۱. فا. ۲. زمین کِشت نشده، بایِر. ۳. کالای کاسد و بی‌رونق. ۴. نابوده شده. ۵. فاسد و تباه. ۶. پر تجربه، کارکُشته. ۷. نارایج، ناروا. ۸. «رجلٌ حائِرٌ بائِرٌ» : مرد گمراهِ سرگشته. ج : بُوْر و بَوْر.

البائِرَة : مؤنثِ بائِر، زمین ویران و بی‌کشت و زرع.

البائِس : ۱. فا. ۲. تهیدست، فقیر. ۳. بسیار بینوا که در کمال شدّت و سختی گرفتار است. «و أطْعِمُوا البَائِسَ الفَقیرَ» : و بسیار بینوای فقیر را بخورانید. (قرآن مجید، ۲۲/ ۲۷). ۴. مصیبت‌زده، بلا دیده.

البائِض : ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی که (بیضه) نهاده و تخم گذاشته. مؤ : بائِض (مانند حامل به جای حامِلَة).

ج : بَوائِض.

البائِع : ۱. فا، فروشندهٔ کالا و ۲. خریدارِ کالا (از اضداد است). مؤ : بائِعَة. ج : باعَة و بائِعُون. ۳. ~ الجُملة : کلّی فروش. ۴. ~ متجوّل أو جَوّال أو دَوّار : فروشنده دوره گرد، دستفروش. ۵. ~ بالمَزاد : حراجی فروش، حراج کننده.

البائقَة : ۱. مؤنثِ بائِق و ۲. سختی. ۳. بدی و شرّ. ۴. آفت و حادثهٔ ناگوار. ج : بَوائِق.

البائِکَة : ۱. (در فنّ معماری) : طاق محکم ساختمان. ۲. مقدّم بر هر چیز «قصدتُه البتائِکة» : پیش از هرچیز قصد آن کردم.

البائِعَة : ۱. مؤنثِ بائِع. ۲. زن پُر خواستگار به سبب حسن و جمال خویش.

البائِق : ۱. فا. ۲. کالای پست و بی‌ارزش.

البائِن : ۱. فا. ۲. آشکار، هویدا. ۳. زنی که از شوهر خود طلاق گرفته و جدا شده (به لفظ مذکّر مانند حامِل بجای حامِلة). ۴. [فقه] «طلاقٌ بائِن» : طلاقی که امکان بازگشت شوهر به زنش نیست مگر با عقدی مجدّد، طلاق بی‌رجوع، طلاق باین.

البائِنَة : ۱. مؤنثِ بائِن. ۲. جهیزیّه‌ای که عروس از خانهٔ پدر می‌آورد. ۳. آنچه راهبه‌ها از مال دنیا به هنگام آمدن به دیر با خود می‌آورند. ۴. مال یا کالای برگزیده و جدا شده. ۵. چاهِ فراخ. ج : بَوائِن.

البائُوباب معـ : درختی با ساقهٔ ستبر که در مناطق گرمسیری می‌روید و از الیاف آن در پارچه‌بافی و ریسمان‌بافی استفاده می‌شود. (المو). Baobab (E)

بابَ ـُ بَوْباً (ب و ب) له : دربانِ او شد، برای او دربانی کرد.

الباب : ۱. مدخَل و درِ خانه یا اتاق یا جعبه و جز آن. ۲. دروازهٔ چوبی یا آهنی یا سنگی که باز و بسته شود. ۳. بخش جامعی از کتاب که شامل مطالبی به هم پیوسته باشد و معمولاً شامل چند فصل است. ۴. [تصوّف] : توبه (که از ابواب سلوک است). ۵. نزد باطنیان و اسماعیلیان یکی از داعیان است. ۶. [تشریح] : نام یکی از روده‌ها. ج : أبْواب و بِیبان. ۷. «~ العالی» : عنوان دربارِ خلافت عثمانی، بابِ عالی. ۸. سیاسةُ ~ المفتوح : سیاست درهای باز. سیاست روشن و آشکار و اعلام شده و دور از بند و بستهای پنهانی. ۹. «علی الأبْواب» : زود فرارسنده، بسیار نزدیک، قریب‌الوقوع.

البابا لا معـ : ۱. پاپ. ج : بابَوات. ۲. اسم برای پدر، بابا، منسوبش بابَوِیّ.

البابارِی ف معـ : فلفل.

بابا نُویل : بابا نوئِل، شبیه‌سازی پیرمردی شاد و سرخوش و سرخ‌پوش که شب میلاد مسیح برای کودکان هدایایی می‌آورد. Santa claus (E)

البابات : ۱. جـ بابَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) سطرهای کتاب. (مفردش، بابَة به این معنی به کار نرفته است).

البابَة در حساب و حدود : ۱. نهایت و پایان در حساب و حدود، بابت. ۲. قید و شرط. ۳. نوع، گونه، صنف. ۴. خوی، خصلت «فلانٌ مِن أهون باباتِهِ الکذب» : دروغگویی از آسانترین خویهای فلانی است. «هذا شیءٌ مِن بابَتِکَ» : این چیزی سزاوار و به صلاح تو است. ج : بابات.

البابِلِیّ : ۱. منسوب به بابل. ۲. افسونگر، ساحر. (به سبب آنکه به روایت قصص هاروت و ماروت در بابل به آموختنِ ساحری پرداختند و بابِل به سرزمین سِحر و افسون شهرت یافت).

البابُوج ف معـ : ۱. پاپوش، کفش. ۲. کفشِ دم‌پایی، کفش نرم و راحت. ۳. کفش دم‌پاییِ مخملیِ آراسته به یراق زرّین و دانه‌های گوهرنما، اُرسی یا اُرُسی. ج : بوابِیج.

البابُور فر معـ : کشتی بخار، واپُر. ج : بَوابِیر.

البابُوس سر معـ : بچّه شیرخواره.

البابُونَج و البابُونِج ف معـ : بابونه. **البابونج الأبیَض** : بابونهٔ سفید که در دشتها می‌روید، کرکاش. **البابونج الأصْفَر** : بابونهٔ زرد که در رنگرزی مصرف دارد.

البابُونَق : گیاهی علفی و طبّی از تیرهٔ مرکّبان، بابونه. نام دیگرش تفّاح الأرْض است.

البابَوِيّ : منسوب به بابا، یعنی پاپ. «سفيرٌ ~» : سفیر پاپ، سفیرِ دربارِ واتیکان.
البابَوِيَّة : ۱. مقام پاپ، درجهٔ پاپی. ۲. مذهب پاپ اعظم یا مذهب کاتولیک. ۳. اداره و حوزهٔ مسئولیّت و کارهای یک کشیش.
البابِيْرُسَّة و البابِيْروسَّة معـ: خوک وحشی هندی که دو دندان خمیده و بزرگ بیرون آمد از لبِ بالا دارد، گُراز. بابیروسا. خوک مالزی.
البابِيّ : ۱. منسوب به باب. ۲. [تشریح] : الوَرِيدُ ~ : سیاهرگی که خون از لولهٔ گوارشی در آن جمع می‌شود و به کبد می‌ریزد. Portal (E)
البابِيَّة : ۱. اُعجوبه، سخت شگفت‌آور. ۲. فرقهٔ بابی، پیروان سیّدعلی محمد باب.
باتَ يَباتُ و يَبِيتُ بَيْتاً و بَياتاً و مَبِيْتاً و بَيْتُوتَةً و مَباتاً (ب ی ت) ۱. في المكانِ : شب را در آنجا بسر برد. ۲. شب بر او فرارسید. ۳. ~ به أو عنده : بر او یا نزد او وارد شد. ۴. ~ الشيءَ : بر آن چیز یک شب گذشت. ۵. ~ يفعلُ كذا : شب هنگام چنان شد، کاری را شب چنان کرد. در این صورت از افعال ناقصه و از اخوات (کانَ) است.
باتَ ـِ بَيْتاً (ب ی ت) ۱. الرجلُ : آن مرد زن گرفت. ۲. ~ الرجلَ : آن مرد را زن داد. (لازم و متعدّی است). ۳. ~ الترابَ : خاک را بیرون آورد. ۴. ~ المكانَ : در آنجا چاه کند یا آنجا را حفر کرد. ۵. ~ الرّمادَ و نحوَه : خاکستر و مانند آن را پراکند.
الباتّ : ۱. فا. ۲. لاغری که از فرط نزاری نتواند برخیزد. ۳. «بيعٌ باتٌ» : معامله‌ای که اختیار فسخ در آن نباشد. ۴. «سكران باتٌ» : مستِ مست، سیاه مستی که هیچ کاری از او بر نیاید و در کمال مستی باشد، لولِ لول. ۵. قطع کننده، بُرنده، تیز. ۶. گول، کم خِرد.
الباتَّة : ۱. مؤنثِ باتّ. ۲. [قانون] «صَفْقَةٌ ~» : آخرین دست به هم کوفتن بایع و مشتری، کنایه از قطعی شدن معامله‌ای که اختیار فسخی در آن نیست. ۳. «يمينٌ ~» : سوگند قطعی برای دست کشیدن از نزاع.

الباتِر : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بُرّان. ج : بَواتِر.
الباتِک : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بُرّان. ج : بَواتِک.
الباتُور : بوریایی که از نی بافند و از آن برای نگهداری سبزی و بقولات از سرما و گرما استفاده برند.
الباتِيْنستا يو معـ: بافته‌ای نازک از کتان، پارچهٔ پاتیس. Batiste (E)
باثَ بَوْثاً متاعَه : ۱. کالای او را پراکنده کرد. ۲. ~ عنه : از آن جست و جو کرد. ۳. ~ المكانَ : آنجا را کَند و کاوید. ۴. ~ الترابَ : خاک را پراکنده کرد یا بیرون آورد یا برانگیخت یا کاوید.
باثَّ مُباثَّةً (ب ث ث) هٗ السرَّ : او را از آن راز آگاه کرد، راز را برایش آشکار ساخت.
الباثِر : ۱. فا. ۲. آبی که بدون کندن خود از زمین در آید، آبِ خودجوش. ۳. حسود.
الباثِق : ۱. فا. ۲. بسیار پُر و انباشته، مملو. ۳. فراوان «فلانٌ باثقُ الكَرَمِ» : فلانی بسیار عطا و کریم است. مؤ : باثِقَة. ج : بَواثِق.
الباثُولُوجِيّ معـ : ۱. منسوب و متعلق به پاتولوژی، آسیب‌شناسی، علم الامراض. ۲. متخصص آسیب‌شناسی (المو).
الباثُولُوجِيا : علم الأمراض، آسیب‌شناسی. (المو).
باجَ ـُ بَوْجاً و بَوْجاناً (ب و ج) ۱. البرقُ : برق زد، آذرخش درخشید. ۲. ~ ه الشرُّ أو عليه : بلا و آسیب بر او وارد شد، مصیبت و گزند به او رسید. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد فریاد بر آورد و بانگ کرد. ۴. سخت خسته و رنجور شد. ۵. ~ الرجلُ : چهره او پس از لاغری و رنگ پریدگیِ حاصل از سفر روشن و درخشان شد.
الباج معـ: رنگِ قهوه‌ای روشن، رنگِ بِژ (المو).
الباج و الباجَة ۱. ف معـ: باج، خراج، عوارض، مالیّات. ج : أبْواج.
الباجِد : ۱. فا. ۲. ماندگار در جایی، مقیمی که جای خود را ترک نکند.
الباجِر : ۱. فا. ۲. بزرگ شکم، ورم کرده شکم. ۳. تنبل، آن که به کندی و اکراه کاری را انجام دهد. ۴. ترسو. ج :

بَجَرَة.
الباجِس : ۱. فا. ۲. ابر باران ریز، باران‌زای. ج : بُجَّس.
الباجِل : ۱. فا. ۲. نیکو حال و تندرست. ۳. شادمان. ۴. فربه، پیه‌دار، پروار.
باحَ ـُ بَوْحاً و بُؤُوحاً و بُؤُوحَةً (ب و ح) بالسرِّ : آن راز را فاش ساخت. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۳. ـ خصمَه : دشمنش را به زمین زد و بر او پیروز شد.
باحَتَ مُباحَتَةً (ب ح ت) ۱. ه بالوُدِّ : با او صمیمانه و خالصانه دوستی ورزید. ۲. ـ ه بما عنده : او را از آنچه داشت آگاه ساخت، آنچه می‌دانست با او در میان نهاد.
الباحَة : ۱. آب فراوان. ۲. لجّه و میان آب و دریا. ۳. نخلستان. ۴. میانِ سرای. ۵. میدان، ساحت. ۶. «ـ الطريقِ» : میان یا وسط راه. ج : بُوح و باحات.
باحَثَ مُباحَثَة (ب ح ث) ه فی الامرِ : در آن موضوع با او بحث و گفت‌وگو کرد.
الباحِث : ۱. فا. ۲. محقّق و دانشمندی که در مسائل علمی بیندیشد و جست‌وجو کند، پژوهنده، کاوَنده.
الباحِثاء : خاکی که موش صحرایی گردآورد و مانند لانه‌ای سازد تا جانوران دیگر را گمراه کند. ج : باحِثاوات.
الباحِثاوات جـ : باحِثاء.
الباحِر : ۱. فا. ۲. کم خرد. ۳. فضول و کنجکاو. ۴. دروغگو. ۵. گیج و مبهوت. ۶. صفـ : بسیار سرخ.
الباحِرَة : ۱. مؤنثِ باحِر. ۲. حیوان پُر شیر. ۳. درختی خاردار و کوهستانی. ج : بَواحِر.
الباحُور و الباحُوراء سر معـ : ۱. ماه آسمان. ۲. گرمای سخت وسط تابستان، شدّت گرمای تموز. ج : بَواحِير.
باخَ ـُ بَوْخاً و بُؤُوخاً و بَوَخاناً (ب و خ) : ۱. الشيءُ : آن چیز سست شد، کاهش یافت. ۲. سخت خسته و مانده شده. ۳. ـ ت النارُ : آتش خاموش شد. ۴. ـ بُؤُوخاً اللَحمُ : گوشت بدبوی و فاسد شد. ۵. ـ اللَّوْنَ : رنگ روشنی و تابندگيِ خود را از دست داد. ۶. ـ المَلحةُ : برکت کاسته و ناچیز شد.
الباخِر : ۱. فا. ۲. صفـ : آبیاری کنندهٔ زراعت، آبیار، أویار.
الباخِرَة : کِشتیِ بخار. ج : بَواخِر. «ـ نظامِيّة أو خَطِّيَّة» : ناو نظامی یا کشتی ای که در خطّ نظامی کار می‌کند.
الباخِس : ۱. فا. ۲. صفـ : ستمگر (مذکّر و مؤنّث آن یکسان است و گاه نیز مؤنّث باشد). ۳. آن که خود را به گولی و حماقت زند.
الباخِع : ۱. فا. ۲. صفـ : آن که از اندوه خود را هلاک کند و از بین ببرد، خودکُش از اندوه.
الباخِق صفـ : مرد یک چشم ← أبْخَق.
الباخِل : ۱. فا. ۲. صفـ : بخیل و ممسک، نابخشنده. ج : بُخَّل و بُخّال.
بادَ ـِ بَياداً و بَيْدُودَةً (ب ی د) ۱. المرءُ : ذکر و نام آن مرد از میان رفت و بریده شد.
بادَ ـِ بَيْداً و بُيُوداً (ب ی د) ۱. الشخصُ : آن شخص هلاک شد و از بین رفت. ۲. ـ العهدُ أو الجِيلُ : آن عهد یا آن نسل به سر آمد و منقرض و سپری شد.
بادَ ـِ بُيُوداً (ب ی د) ت الشمسُ : خورشید غروب کرد، ناپدید شد.
بادَأ مُبادَئَةً (ب د أ) : ۱. آغاز کرد، مانند بادَرَ است. ۲. ـ ه بالكلامِ او التحيّةِ : نخست او را به سخن گفتن یا سلام کردن واداشت، او را واداشت که آغاز سخن و خوشامدگویی کند (المو).
البادِء (البادِئ) : ۱. فا، آغاز کننده. ۲. نخستین چیزی که برکس پیشی گیرد و او را ظاهر و معلوم گردد. «بادِئَ بَدءٍ» : آغاز هر چیز.
بادَّ مُبادَدَةً و مُبادَّةً و بِداداً (ب د د) ۱. القومُ فی السفرِ : آن گروه در سفر هم خرج شدند. ۲. ـ ه فی البيعِ : در معامله با او کالا به کالا خرید و فروخت، معاملهٔ پایاپای کرد.
البادّ : ۱. فا. ۲. میان و قسمت درونیِ ران. ۳. (در اسب) آن قسمت از پشت و پهلوی اسب که رانِ سوار بر آن قرار می‌گیرد.
بادَرَ مُبادَرَةً و بِداراً (ب د ر) إلی الشيءِ : به آن چیز اقدام کرد، بدان مبادرت کرد، دست یازید. ۲. ـ ه

الشيءَ : در آن بر او پیشی گرفت. ۳• ـ الشيءَ : برای به دست آوردن آن چیز پیشدستی کرد.

البادِر : ۱• فا. ۲• پیشی‌گیرنده، شتابنده. ۳• صفـ : ماهِ تمام، بدر. ج : بَوادر.

البادِرَة : ۱• لغزش و خطایی که به هنگام خشم از کسی سر زند. ۲• خشمِ آنی. ۳• سخن ناسنجیده و بی‌اندیشه. ۴• سخن زشت و ناسزا. ۵• [گیاه‌شناسی] : نخستین قسمت ساقهٔ گیاه که از زمین بیرون می‌آید، جوانه. ۶• [تشریح] : گوشت میان کتف و گردن، ماهیچهٔ ذوزنقه‌ای. ۷• پیکان نوک تیز. ۸• علامت (المو). ۹• راهنما (المو).

البادَرَنْجَبُويَة ف معـ : گیاه بادرنگبویه.

البادَرُوج : ریحان.

البادْزَهْر ف معـ : سنگی مفید برای دفع سموم که در دل بعضی جانوران به وجود می‌آید یا منشاءِ کانی دارد، پادزهر، پازهر، تریاق.

البادَسْتَر ف معـ : جانوری آبی از تیرهٔ بیدسترها یا قندزها و راستهٔ جوندگان، بیدستر، قُنْدز، قُنْدس.

بادَلَ مُبادَلَة و بِدالاً (ب د ل) ۱• الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به جای آن چیز دیگر گرفت. ۲• ـ ه : با او معاوضه کرد، مبادله کرد.

البادِن : ۱• فا. ۲• صفـ : تناور، تنومند، فربه، چاق، درشت. ج : بُدْن و بُدَّن. مؤ : بدِن و بادِنَة. ج مؤ : بُدَّن و بَوادِن.

البادِنجان ف ← باذِنْجان.

بادَهَ مُبادَهَةً و بِداهاً (ب د ه) به : او را بدان چیز یا حرکت غافلگیر کرد.

البادِه فا : غافلگیر کننده. مؤ : بادِهَة. ج : بُدَّه. ج مؤ : بَوادِه.

البادِهَة : ۱• مؤنثِ بادِه. ۲• [تصوّف] : آنچه ناگاه از عالم غیب در دل افتد و موجب بسط یا قبض شود.

بادَى مُباداةً (ب د ی) ۱• ه : بر او آشکار و روشن ساخت. ۲• ـ ه بالعدواةِ : دشمنی را بر او آشکار کرد. ۳• ـ بینَهما : میان آن دو مقایسه کرد و آن دو را از هم جدا ساخت، تفکیک کرد.

البادِيات جـ : بادِيَة ← بَوادٍ (بوادی).

البادِي و بادٍ : ۱• فا. ۲• ظاهر و آشکار. ۳• اندیشه‌ای که بی‌تأمّل اظهار شود. ۴• بیابان‌نشین، بادیه‌نشین. ۵• ظاهر و آغاز هر چیز. ج : بادُون و بُدّاء و بُدِيّ و بُدَّی.

بادِياتُ الزَّهر [گیاه‌شناسی] : راستهٔ گیاهانی که به واسطهٔ گلها و تخمهای خود تکثیر می‌یابند و دارای چهار عضو اصلی، ریشه، ساق، برگ و میوه هستند، گیاهان تخم و گل‌دار.

البادِيان ف معـ : بادیان، رازیانج شامی، بادیان رومی.

البادِيَة : ۱• مؤنثِ بادِی. ۲• بیابان، صحرا، دشت. ۳• هر بخش زمین که باران کافی برای رویاندن و پرورش گیاه در آن نباشد. ۴• صحرانشینان. ج : بادِیات و بَوادٍ.

باذَ ـُـ بَوْذاً (ب و ذ) : ۱• نیازمند و فقیر شد. ۲• فروتن و متواضع شد. ۳• بر مردم ستم کرد.

باذَأَ مُباذَأَةً و بِذاءً (ب ذ أ) ۱• ه : با او دشمنی کرد، ستیزه‌جویی کرد. ۲• با او دشنامگویی کرد، به هم ناسزا گفتند.

باذَخَ مُباذَخَة (ب ذ خ) ه : به او فخرفروشی کرد.

الباذِخ : ۱• فا. ۲• بنا و کوه بلند (اغلب صفت کوه است). ج : بَواذِخ و بُذَّخ. ۳• متکبر. ج : بُذَخاء و بُذَّخ. ۴• والا «شَرَفٌ باذِخ» : شرف و افتخاری والا.

باذَّ مُباذَّةً (ب ذ ذ) ۱• ه : بر او چیرگی یافت. ۲• ـ ه : بر او پیشی گرفت. ۳• ـ : به او فخر فروخت، مفاخره کرد.

الباذِل : ۱• فا. ۲• آدم فداکار که در راه دیگران از خود گذشتگی کند، ایثارگر.

الباذِنْجان ف معـ : بادنجان. انواع و نامهای دیگرش : حَدَق و حَيْصَل و ثَلِثان و زَبْرَق و مَعَد و وَغْد است، بادمجان.

الباذِنْجانَة : یک میوهٔ بادنجان.

الباذِنْجانِيّات [گیاه‌شناسی] : تیرهٔ گیاهان بادنجانی، بادنجانیان.

بارَ ـُـ بَوْراً (ب و ر) الشيءَ : آن چیز را آزمود، امتحان کرد، در بوتهٔ آزمایش نهاد.

بارَ ـُ بَوْراً و بَواراً (ب و ر) ۱. الشيءَ : آن چیز کاسد شد، از رونق افتاد. ۲. هلاک و نابود شد. ۳. ~ العملُ : کار باطل شد. ۴. ~ ت الأرضُ : زمین کشت نشده رها شد. ۵. ~ ت الأَيِّمُ : دختر در خانهٔ پدر ماند و شوهری نیافت.

البار (دخیل) : میکده، مشروب فروشی، بار. Bar (E)

بارَأَ مُبارَأَةً (ب ر ء) ۱. شریکَه : از شریک خود جدا شد. ۲. ~ امرأتَه : با زن خود به جدایی موافقت کرد، با جدایی از یکدیگر موافقت کردند.

البارِئُ (بارِء) : ۱. فا. ۲. از نامهای آفریدگار. در تعبیر قرآنی : آفرینندهٔ جانداران «فَتُوبُوا إِلى بارِئِكُم» : به درگاه آفریدگارِ خود توبه کنید. (قرآن مجید، ۲/ ۵۴ و ۵۹/ ۲۴).

البارات جـ : بارَة، پاره.

البارَاتِیفُوئید معـ : بیماری شبه حصبه، پاراتیفوئید.

البارَاشوت معـ : چتر نجات، چتر فروپریدن از هواپیما. در فصیح عربی : مِظَلَّةُ هُبوط. Parachute (E)

البارافِین [شیمی] معـ : مادّه‌ای مومی که از تقطیر چوب و سنگواره و ذغال‌سنگ به دست می‌آید و به‌طور طبیعی در نفت موجود است و در ساختن شمع به کار می‌رود، پارافین.

البارامُون : نزد مسیحیان، روز پیش از عید که مردم خود را برای برگزاری اعیاد آماده می‌کنند.

البارَة تر معـ : پاره، پول خرد ترکی معادل یک چهلم قروش. ج : بارات.

البارِج : ۱. فا. ۲. ملاّح ماهر، دریانورد، ناخدای زبردست، بارجه‌ران. ۳. فراخ و گشاده «فلانٌ ذو خُلقٍ بارِج» : فلانی دارای خُلق و خویی فراخ است، اهل تساهل است.

البارِجَة : ۱. کشتی بزرگ جنگی، رزم‌ناو. ۲. دژ یا قلعهٔ استوار. ۳. منزل، جایگاه. ۴. فتنه‌انگیز، شرور، تبهکار. ج : بَوارِج.

بارَحَ مُبارَحَةً (ب ر ح) المكانَ : آنجا را ترک کرد، از آنجا دور شد.

البارِح : ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی شکاری که از سمت راستِ نگرنده به سوی چپ بپرد یا بگذرد. ضدّ سانِح است و در تفأّل و تطیُّر نیک محسوب می‌شود. ۳. باد گرم تابستانی. ۴. شب پیشین، دوش. ج : بوارِح.

البارِحَة : ۱. مؤنثِ بارِح. ۲. دیشب، دوش. ۳. پریشب. ۴. بی قصد و آهنگ و عزم «هذه فعلةٌ بارِحة» : این کاری است که با قصد و عزم درست انجام نیافته.

البارِد : ۱. فا. ۲. صفـ : سرد، خنک «طقسٌ ~» : هوای سرد. «حجّة ~ ة» : دلیل سست و خنک. ۳. هر چیز دلپذیر و گوارا و پاکیزه «عیش ~» : زندگی گوارا و لذّتبخش. ۴. «مغنم ~» : غنیمتی که بی‌جنگ و کشتار و به خطر افکندن جان به دست آید. ۵. تیز، برّان «المرهفات البَوارِد» : شمشیرهای بُرّان. ۶. «~ جِنْسِیّاً» : زن یا مرد سرد مزاج در آمیزش و هماغوشی. ج : بوارِد.

البارِدَة : ۱. مؤنثِ بارد. ۲. سودی که در همان لحظهٔ معامله عاید شخص گردد. ۳. «غنیمةٌ بارِدة» : غنیمتی که آسان و بی‌جنگ و خونریزی به دست آید. ۴. «الحربُ البارِدَة» (اصطلاح جدید) : حالت تشنّج میان دولتها همراه با ادّعاهای خصمانه، جنگِ سرد، جنگ تبلیغاتی.

بارَّ مُبارَّةً (ب ر ر) ۱. ه : به او مهربانی نمود. ۲. ~ ه : به او نیکی و بخشش کرد.

البارّ : ۱. فا. ۲. راستگوی. ۳. نیکوکار. ۴. درستکار. ۵. مهربان و خوش اخلاق. ۶. مشهور به نیکی و بخشندگی و خوش‌خویی. ۷. فرمانبردارِ پدر و مادر و مهربان نسبت به آنان. ج : أَبْرار و بَرَرة.

بارَزَ مُبارَزَةً و بِرازاً (ب ر ز) ه : با او مبارزه کرد، برای جنگیدن با او از صف بیرون آمد، با او جنگید.

البارِز : ۱. فا. ۲. نمودار شونده، آشکارا، هویدا. ۳. دور شونده. ۴. نامور پس از گمنامی، مشهور. ۵. مهم، با اهمیّت (المو).

البارِزْد : صمغِ راتینجی، صمغی زرد که از گیاهی شبیه انقوزه می‌گیرند و مصرف دارویی دارد. (المو). Galbanum (E)

البارِسْطارِیُون معـ : گیاهی پایا از تیرهٔ شاه‌پسند که از

تقطیر آن عطر می‌گیرند نام عربی آن رعی الحمام است. بارسطاریون.

البارِض و البارِضَة : ۱• فا. ۲• جوانه‌ای که تازه از زمین رُسته و سر برآورده. ۳• بافتی گیاهی که یاخته‌های آن در حال تقسیم و تکثیرند. Meristem (E)

البارِع : ۱• فا. ۲• برتر در فضل و دانش و کمال از دیگران، ورزیده، زبردست. ۳• کارِ زیبا و نیکو. ۴• زن زیبا.

البارِق : ۱• فا. ۲• ابرِ همراه با رعد و برق. ۳• برق، آذرخش. ۴• هرچیز برق‌زننده و درخشان. ج : بَوارِق.

البارِقَة : ۱• مؤنثِ بارِق. ۲• ابرِ با آذرخش. ۳• شمشیر. ۴• صخره‌ای که آب همواره آن را فراگیرد و از آن بگذرد. ۵• درخشش و لمعان سلاح، برق اسلحه. ۶• [تصوّف] : لایحه و پرتوی که از جناب اقدس بر سالک وارد می‌شود و بی‌درنگ قطع گردد و این از اوایلِ کشف باشد. ۷• «~ أمل» : پرتو امید. ج : بَوارِق.

بارَقْلِیط معـ (در مسیحیّت) : روح القدس (المو).

بارَکَ مُبارَکَةً (ب ر ک) ۱• ه اللهَ و لَه و فیه و علیه : خدا به او خیر و برکت دهاد. ۲• ~ ه : از او خرسند و خشنود گردید و او را به برکت دعا کرد. ۳• ~ علی الشیءِ أو الأمرِ : بر آن چیز یاکار استقامت ورزید، پشتکار به خرج داد، بر آن مداومت کرد.

البارِک : ۱• فا. ۲• مقیمی که از جای خود نرود. ۳• ابرِ پیوسته باران. ۴• واحدِ «بَرْک» است برای گلهٔ شتر، یعنی شتران بسیار گردِهم آمده.

البارِنامَج ف معـ : برنامه.

البارَنْبار ف معـ : انبارِ بار (به قیاسِ آبْ اَنبار) (خطط).

البارُود تر معـ : مادّه شیمیایی سریع‌الاشتعالِ قابل انفجار که در گلوله و سلاحهای آتشین و عملیّات انفجاری و تخریب به کار می‌رود، باروت. «البارود الأبیض» : نیتراتِ پتاس، شوره.

البارُودَة (در تداول عامّه) : تفنگ. ج بَوارِید.

البارُوسْکُوب معـ : نوعی هواسنج، بارُسکُپ.

البارُوک : ۱• ترسو. ۲• سست و فروهشته. ۳• کابوس، خوابِ وحشتناک، بختک. ج : بَوارِیک.

البارُوکِیّ پرتغالی معـ : غریب و بیگانه، اشاره به سبکی هنری که پس از دوران انقلابها در اروپا رونق یافت و در شهرهای کاتولیک مذهب رواج یافت، هنرِ دورهٔ باروک، سبکِ هنریِ باروک.

البارُومِتْر یو معـ : اسباب هواسنجی، هواسنج، بارومتر.

البارُون معـ : یکی از عناوین اشراف و نجبای اروپا در گذشته، بارون.

البارُونَة : مؤنث بارون، عنوان زن اشرافی در اروپا.

بارَی مُباراةً (ب ر ی) ۱• ه : با او رقابت کرد، مسابقه داد. ۲• ~ ه فی الأمرِ : در آن کار با او مخالفت کرد، در مقابلش ایستادگی نمود. ۳• ~ امرأتَه : با زن خود دربارهٔ جدایی به توافق رسید.

البارِی : ۱• فا. ۲• تراشندهٔ تیر. ۳• آفریدگار، سازنده. مخفّف البارِئ.

البارِیاء سر معـ : حصیری که از نيِ شکافته سازند و برای نگهداری و حمل بقولات و مانند آن به کار رود، بوریا.

البارِیُوم : فلزّ دو ظرفیّتی از گروه قلیاییِ خاکی به علامت اختصاری Ba، باریُم.

البارِیّ و البارِیَّة : حصیر، بوریا.

بازَ ـِ بَیْزاً و بُیُوزاً (ب ی ز) ۱• عنه : از او بازگشت و به یک سو شد. ۲• ~ المرءُ : آن مرد نجات یافت و سالم و بی‌گزند ماند. ۳• ~ القومُ : آنان هلاک و نابود شدند (از اضداد است).

الباز و البازِی ف معـ : بازِ شکاری. ج : بُزاة و أبْؤُز و بُؤُوز و بِیزان و أبْواز.

البازار ف معـ : بازار.

البازان : حوضِ آب.

بازَجَ مُبازَجَة (ب ز ج) : فخر فروخت، مفاخره کرد.

البازِدار ف معـ : بازدار، نگاهدارِ باز شکاری.

البازِرْکان ف معـ : بازرگان.

البازِل : ۱• فا. ۲• شتری که دندان پیشینِ آن در آمده باشد. ج : بُزّل و بُزُل. ۳• مرد مجرّب و آگاه. ۴• دندانی که

جایش روی لثه نیش زده و شکافته شده باشد. ج : بوازِل.

البازَلْت معـ : سنگی آتشفشانی. بازالْت (المو).

البازِلَة : ۱. زخمی که به سبب آن فقط پوست بشکافد و خون آید، زخمِ سطحی. ۲. آن مقدار از مال که رفع نیاز کند. ج : بوازِل.

البازِلّا، البازِلّي ایتالیایی معـ: گیاهی بالا رونده همانند تره با میوه‌ای سیاه چون دانهٔ انگور و برگهای خوردنی، بازلا، اسفناج چینی. Baselle (F)

بازَنَ مُبازَنَة (ب ز ن) بالحقِّ : حق را آورد.

البازَن ف معـ : نوعی بز کوهی که از آن پادزهر حیوانی گیرند. پازَن.

البازَهْر ف معـ: بازَهر، تریاق، ضدّ سَم.

البازُوكا و البازُوكَة معـ : جنگ‌افزاری خودکار برای پرتاب گلوله‌های بزرگ و خمپاره. بازوکا.

البازِي و البازِيّ ف معـ : پرندهٔ شکاری، باز.

باسَ ـُ بَوْساً ف معـ (ب و س) ۱. ه : او را بوسید. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز درشت و خشن شد. ۳. ~ القومُ : آن گروه به هم آمیختند.

باسَ ـِ بَيْساً (ب ی س) : ۱. با ناز و کبر راه رفت، تکبّر نمود. ۲. به مردم بزرگی فروخت و آنان را آزرد.

الباسِر : ۱. فا. ۲. ترشروی، بدروی، غمگین، اخمو. مؤ : باسِرَة. ۳. «وَ وُجوهٌ يَوْمَئِذٍ باسِرَة» : و چهره‌هایی در آن روز عبوس و درهم فشره و ترش (پیش از آنکه به وحشتِ عذاب در دوزخ رویاروی شوند). (قرآن مجید، القیامة، ۷۵/ ۲۴).

باسَطَ مُباسَطَةً (ب س ط) ۱. ه : با او گشاده‌روی و نرم و مهربان بود، بی‌تکلّف و خودمانی و بسادگی رفتار کرد. ۲. ~ جلیسَه : با همنشین خود گستاخ شد و آزرم و ملاحظه را کنار گذاشت.

الباسِط : ۱. فا. ۲. از نامهای خدای تعالی. ۳. گسترنده، گشاینده، وسیع کننده. ۴. ~ آبی که دور از سبزه و گیاه باشد.

الباسِطَة : ۱. مؤنثِ باسِط. ۲. راه دور. ۳. «قامَةٌ ~» : قامت آدمی در حالی که دستهایش را بالای سرش کشیده و کاملاً گشوده باشد. ۴. عَضَلَةٌ ~ : ماهیچهٔ کشیده.

الباسِق : ۱. فا. ۲. بلند، مرتفع.

الباسِقَة : ۱. مؤنثِ باسِق. ۲. ابر سفید و روشن. ۳. بلا و سختی. ۴. حادثهٔ ناگوار. ج : بواسِق. «بواسِقُ السحابة». شاخه‌ها و کرانه‌های دراز و کشیدهٔ ابر.

باسَلَ مُباسَلَةً (ب س ل) ه : در جنگ دلیرانه به او حمله کرد، رویش پرید، به هم پریدند و گلاویز شدند.

الباسِل : ۱. فا. ۲. صفـ : تند و تیز و بد مزه. ۳. شیرِ درنده. ج : بَواسِل. ۴. شجاع، دلیر. ۵. مرد ترشروی و عبوس از خشم یا دلیری. ج : بُسْل و بُسَّل و بُسَلاء. ۶. سخنی بسیار زشت. ۷. سرکه یا شرابی که طعم آن برگشته. ۸. شیرِ ترش. ۹. نیرومند. ۱۰. روز یا ستمی بسیار سخت و شدید و غیرقابل تحمّل.

الباسَلِيق و الباسِلِيق یو معـ ۱. [تشریح] : شاهرگ دست به محاذات محور بازو، باسلیق. ۲. ماری افسانه‌ای در اساطیر یونان. ۳. [زیست‌شناسی] : سوسماری بزرگ که بر پشتش پرک یا باله‌ای فلس‌دار قرار دارد و شبیه به دایناسوری کوچک شده است و در امریکای استوایی زندگی می‌کند. باسیلیکْ.
Basilisk (E)

الباسِم : ۱. فا. ۲. لبخندزننده، خنده‌رو.

الباسِنَة ف معـ : ۱. گاوآهن. ۲. ابزار و آلات کارگران. ج : بآسِن.

الباسُور [پزشکی] : بیماری‌ای در مقعد. ج : بواسِیْر.

باشَ ـُ بَوْشاً (ب و ش) ۱. القومُ : شمار آن گروه بسیار شد و درهم آمیختند، جار و جنجال به راه انداختند، فریاد کردند. ۲. با اوباش و فرومایگان در آمیخت و نشست و برخاست کرد. ۳. ~ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت.

الباش تر معـ : ۱. رئیس، مهتر. ۲. اوّل، نخست. «باش کاتِب» : دبیرِ اوّلِ سفارت.

الباشا تر معـ : از القاب امیران و بزرگان ترکِ عثمانی،

پاشا. ج : باشات و باشَوات.
الباش بُزُق تر معـ: سرباز غیرنظامی که در قرن نوزدهم به خدمت ارتش ترک در می‌آمد. باشی بوزوق.
باشَرَ مُباشَرَةً الأمرَ : آن کار را خود به عهده گرفت. ۲. ـ ه النعیمَ : نشانه‌های نعمت و فراخیِ حال و معاش بر او ظاهر شد. ۳. ـ امرأتَه : با زنش هماغوشی کرد.
الباشَق : پرنده‌ای شکاری از تیرهٔ بازها با چشمانی زرد و پاهایی سبز. از انواع آن زُرّق و یـؤیؤ را نـام مـی‌برند. قِرقی، باشه. ج : بَواشِق.
باصَ ـُ بَوْصاً (ب و ص) ۱. ه : از او پیشی گرفت. ۲. ـ ه : او را شتاباند. ۳. گریخت و پنهان شد. ۴. دور شد، فاصله گرفت چنان که رسیدن به او دشوار شد. ۵. در رفتن اصرار و پافشاری کرد، کوشش نمود. ۶. دیر کرد، عقب ماند. ۷. پیش رفت. به شتاب رفت.
الباص معـ: اتوبوس.
باصَرَ مُـباصَرَة ۱. ه : بـا او در دیـدن و نـظاره کـردن مسابقه داد یا رقابت کرد. ۲. ـ ه : او را دید، مشاهده کرد. ۳. ـ الشيءَ : از دور یا بلندی به آن چیز یا آن کس نگریست.
الباصَر : پالان گِرد و خُرد. ج : بواصِر.
الباصِر : ۱. فا. ۲. دارای چشم. گویند «لمحٌ ـ» : نگاه تیز و بینا. ۳. آشکار «بقی منه لمحاً ـ اً» : از او کاری آشکار دید. ۴. ساخته و پرداخته، دیدنی : «رأی لمحاً ـ اً» : کاری ساخته و پرداخته دید. ۵. چشم تـرسان، هراسناک «لاریَنّک لمحاً ـ اً» : به تو کاری ترس‌آور و چشم ترسان نشان خواهم داد. (این عبارت برای تهدید به کار می‌رود چنان که در فارسی برای تهدید به کسی گویند : نشانت خواهـم داد. ۶. دوزنـدهٔ پـارگی جـامه، وصله دوز، پینه‌زن.
الباصِرَة : ۱. مؤنثِ باصِره. ۲. قوهٔ بینایی. ۳. چشم. ج : بَواصِر.
الباصِقَة : جنگ‌افزاری که با آن مایع سوزان و داغ به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. ج : بواصِق.
باضَ ـُ بَوضاً (ب و ض) : ۱. پس از دگرگونی چهره‌اش زیبا شد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا ماند و سکونت گزید.
باضَ ـِ بَیْضاً و بُیُوضاً (ب ی ض) ۱. الطائِرُ : آن پرنده تخم نهاد. پس آن بائض : تخم‌گذار است. ۲. ـ الحرُّ : گرما سخت شد. ۳. ـ ه : در سفیدی بر او برتری یافت. ۴. ـ بالمکانِ : در آنجا قامت گزید. ۵. ـ السحابُ : ابر باران باراند. ۶. ـ ت الأرضُ : زمـین سـبز شـد. ۷. ـ العودُ : چوب یـا شـاخه خشک شـد. ۸. ـ مـنه : از او گریخت.
الباضّ : مرد نازک بدن کم گوشت. مؤ : باضّة.
باضَعَ مُباضَعَة : هم‌خوابگی کرد، هماغوشی کرد، جماع کرد.
الباضِع : ۱. فا. ۲. شمشیر تیز و بـرّان. ۳. فـروشندهٔ دوره‌گرد که بضاعت و کالا با خود بـه اطـراف مـی‌برد، پیله‌ور. ۴. آب گوارا. ج : بَضَعَة.
الباضِعَة : ۱. مؤنثِ باضِع. ۲. زخم یا شکافتگی پوست بی‌آنکه خون در آید. ۳. یکی از گوسفندان که از گـله جدا شود. ج : بَواضِع.
باطَ ـُ بَـوْطاً (ب و ط) : ۱. پس از تـوانگـری فـقیر و نیازمند شد. ۲. پس از عزّت به ذلّت افتاد.
باطَأَ مُباطَأَةً (ب ط ء) ه : او را سر دواند، امروز و فردا کرد.
الباطِح : ۱. فا. ۲. به روی افتاده، دَمَر خوابیده.
الباطْرِیُوس : گیاهی از انواع افسنتین و تیرهٔ مرکّبان، اوباطریوس، علف گلو درد.
باطَشَ مُباطَشَةً و بِطاشاً (ب ط ش) ه : با او زد و خورد کرد، هر یک به دیگری حمله کرد، به یکـدیگر حـمله کردند.
الباطِش : ۱. فا. ۲. حمله کنندهٔ دلیر. ۲. سخت‌گیرنده، آن که به سختی در چیزی آویزد و رها نکند.
الباطِل : ۱. فا. ۲. بیهوده، پوچ، بی‌ارزش. ۳. ستم و زور. ۴. گمراهی. ۵. دروغ. ۶. شرّ. ج : أباطیل و بُطُل و بَواطِل. ۷. ساحر و افسونگر. ج : بَطَلَة. ۸. شـیطان. ۹. [قانون] : نسخ شده، باطل شده، بیهوده شده.
باطَنَ مُباطَنَةً (ب ط ن) ۱. ه : با او راز گفت، در گوشی

سخن گفت. ۲. ~ ه : با او دوستی و برادری خالص و محض ورزید.
الباطِن : ۱. فا. ۲. درون چیزی. ۳. پوشیده و پنهان. ۴. جای پست و هموار. ۵. زمینِ گود، مغاک، گودال، آبراهه در زمین درشت. ۶. گودیِ کفِ پا. ۷. از نامهای خدای متعال. ۸. جوهر، ذات. ج : أبطِنَة و بُطْنان و بَواطِن.
الباطِنَة : ۱. مؤنثِ باطِن. ۲. اندیشه و نیّتِ آدمی. ۳. خانه‌ها و بازارهای داخلی شهر، اندرون شهر، مرکز شهر. ج : بَواطِن.
الباطِنِيّ : ۱. درونی، داخلی. ۲. پیرو طریقهٔ باطنیّه، یکی از عناوینی که بر اسماعیلیان نهاده‌اند.
الباطِنِيَّة : فرقه‌ای که معتقدند قرآن را ظاهری است و باطنی و احکام شرعی را باید با توجّه به باطن آنها تأویل و تفسیر کرد.
الباطُون فر مع : ترکیبی از سیمان و شن و آب که در ساختمان به کار می‌رود، بتون. «~ المسلّح» : بِتون آرمه، بتون مسلّح.
الباطِيَة : ۱. آبخوری بزرگ بلورین. ۲. قدحِ بزرگ. ۳. جام، بادیه. ۴. ظرفی بزرگ و شیشه‌ای که آن را از شراب پر کنند، قرّابه، کُپ. ۵. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی در جنوب برج اسد و سنبله. ج : بواطٍ.
باعَ ـُ بَوْعاً (ب و ع) : ۱. بازوان خود را از هم گشود. ۲. ~ بمالِه : در بخشش و احسان گشاده‌دستی کرد. ۳. ~ الشيءَ : طولِ آن چیز را به (باع) طول بازوی شخص میانه قامت اندازه گرفت. ۴. ~ فی السیرِ : با گامهای بلند راه پیمود.
باعَ ـِ بَيْعاً ۱. ه الشيءَ : آن چیز را به او فروخت. گاه «مِن» بر مفعولِ اوّل در می‌آید «بِعْتُ من فلانٍ الدارَ» : خانه را به فلانی فروختم. یا گویند : بِعْتُ فلاناً الدّارَ» : به همان معنی. ۲. ~ ه الشيءَ : آن چیز را خرید (از اضداد). ۳. ~ ه مِن السّلطان : از او نزد سلطان بدگویی کرد.
الباع : ۱. فاصلهٔ میان دو دستِ از هم گشوده از نوک انگشتان یک دست تا نوک انگشتان دیگری، بازِه، رَش برابر با ۱۶۲ سانتی‌متر. ۲. جسم. ۳. انتها، غایت، کمال. ۴. «طویلُ ~» : توانا، گشاده دست. ۵. «قصیرُ ~» : ناتوان، کوته‌دست. ۶. «کریمُ ~» و «رحبُ ~» : بزرگوارِ بخشنده. ۷. «ضَيِّق ~» : فرومایهٔ بخیل. ج : بِيْعان. و باعات و أبْواع.
الباعات ج : باع.
الباعَة ۱. ~ بائِع. ۲. میدان. ۳. صحن و حیاطِ خانه.
الباعِث : ۱. فا. انگیزه، سبب. ۳. از نامهای خدای متعال. ج : بَواعِث.
الباعِثَة : ۱. مؤنثِ باعث. ۲. [روانشناسی] : استعداد و نیرویی برانگیزنده که موجود زنده را به چیزی نزدیک یا از آن دور می‌کند، غریزه. ۳. «~ التلغراف» : فرستندهٔ علامات مُرسِ تلگراف. ج : بَواعِث.
الباعِجَة : ۱. درّهٔ فراخ که از آن سیل جاری شود. ۲. جایی که در آن ریگ گسترده و تُنُک شود. ج : بواعِج.
باعَدَ مُباعَدَةً و بِعاداً (ب ع د) ۱. ه : او را دور گرداند. ۲. ~ ه : از او دوری گرفت، دور شد. ۳. ~ بینَهما : دو کس را از هم جدا و دور کرد.
الباعِد : ۱. فا. ۲. دور «بَعْدٌ ~» : فاصله و دوریِ بسیار. ۳. هلاک شونده. ج : بَعَد.
الباعِق : باران سخت و شدید.
الباعِک : ۱. فا. ۲. صف : نادانِ حریص، خام طَمَع.
باعَلَ مُباعَلَةً و بِعالاً (ب ع ل) القومُ القومَ : برخی از آن گروه با بعضی از آن گروه دیگر ازدواج کردند. ۲. همسر گرفت. ۳. ~ امرأتَه : با زن خود شوخی و بازی کرد. ۴. ~ ~ با او همنشینی کرد.
الباعُوث سر مع : ۱. نماز و مراسم دوّم عید پاک نزد مسیحیان. ۲. نماز برای درخواست باران، نمازِ استسقاء. ج : بواعِيث.
باغَ ـُ بَوْغاً (ب و غ) ۱. ه : بر او پیروز شد. ۲. ~ الدمُ : خون به جوش آمد و بر جهید (لا). ۳. ~ الرجلُ : آن مرد هلاک شد، مُرد، نابود شد.
باغَ ـِ بَيْغاً (ب ی غ) ۱. الدمُ : خون به جوش آمد. ۲. نابود شد (الر).

البال : ۱• مصـ بالَی. و ۲• حال. ۳• خاطر، ذهن «خَطَرَ ذلک ببالِي» : این موضوع به خاطرم رسید. ۴• نفْس، جان، دل. ۵. آرزو. ۶• خیال «هو رخيّ البال» : او مرد آسوده خیالی است. ۷• زندگانی «ناعم البال» : آسوده و خوش زندگانی. ۸• کار، شأن «ما بالُ النِّسْوَةِ اللاتی قَطَّعْنَ أيْدِيهُنَّ» : چه شد کار آن زنانی که دستهای خود را بریدند؟ (قرآن، یوسف، ۱۲/ ۵۰). ۹• خبر مهمّ «فما بالُ القُرونِ الأولی : خبر مهمّ قرنهای پیشین چیست؟» (قرآن، طه، ۲۰/ ۵۱). ۱۰• [تصوّف] : جلای قلب و منوّر شدن آن به نور عرفان. ۱۱• عنایت، اهتمام. ۱۲• صبر، حوصله.

باغَتَ مُباغَتَةً و **بِغاتاً** (ب غ ت) ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.

الباغِز : ۱• فا. ۲• نشاط، چابکی، سرمستی. ۳• خشم و تندی. ۴• شاد و پر جنب و جوش. ۵• مرد فاجر و بدکار. ۶• آن که در فسق و فجور از حد گذرد و بی‌پروایی کند. ۷• افراط کار، زیاده‌رو.

الباغِزِيَّة : جامه‌ای از خزّ یا ابریشم.

باغَضَ مُباغَضَةً (ب غ ض) ه : با او دشمنی ورزید، هر یک با دیگری کینه‌جویی کرد.

باغَمَ مُباغَمَةً ه : با او نرم و آهسته سخن گفت. ۲• ـــ المرأةَ : با آن زن راز و نیاز و عشقبازی کرد.

الباغِمَة : زنی که صدای نرم و آهسته دارد. ← البَغُوم.

باغَى مُباغاةً و **بِغاءً** (ب غ ی) ت المرأةُ : آن زن زنا کرد.

الباغِي و **بـاغٍ** فا : ۱• جوینده، طالب. ۲• متعدّی، ستمگر متجاوز. ۳• مستبد، خیره‌سر و خود سر. ۴• نافرمان و عاصی بر خداوند و مردم. مؤ : باغِيَة. ج : بُغاة و بُغیان.

باقَ ـُ بَوْقاً و **بُؤُوقاً** (ب و ق) ۱• الشيءُ : آن چیز کساد و بی‌خریدار ماند و فاسد شد. ۲• ـــ الأرْضُ : زمین بی‌کشت و بایر ماند. ۳• ـــ الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۴• ـــ الشيءُ : آن چیز پنهان شد (از اضداد). ۵• ـــ السفينةُ : کشتی غرق شد. ۶• دروغ گفت. ۷• با خود دشمنی و شرارت آورد. ۸• ـــ تـه المـصيبةُ : او را مصیبت رسید. ۹• ـــ ه أو عليه : به او خیانت کرد. ۱۰• ـــ عليه القومُ : مردم بر سرش ریختند و ظالمانه او را کشتند. ۱۱• ـــ الشيءَ : آن را دزدید.

الباقَة : ۱• دسته گُل. ۲• بستهٔ سبزی و گیاه.

الباقِر : ۱• فا. ۲• گلهٔ گاو همراه با گاوچرانان، اسم جمع است. ۳• دانشمند متبحّر و کنجکاو که دانشها را می‌شکافد و گوهر معرفت بر می‌آورد. ۴• بسیار مالدار. ۵• گسترده و بزرگ «فتنةٌ باقِرةٌ» : آشوب گسترده و بزرگ.

الباقِع : ۱• فا. ۲• رنگی که پاره‌ای از آن چون وصلهٔ ناجور به رنگی دیگر باشد. این صفت را به کفتار و سگ پیسه و راسو اطلاق می‌کنند.

البـاقِعَة : ۱• مؤنثِ باقِع. ۲• مرد تیز فهمِ مجرّبِ عاقبت‌اندیش. ۳• مردِ بسیار آگاه. ۴• پرنده ترسان و محتاط و مراقب و پرهیزکننده از هر چیز و حرکت. ج : بَواقِع.

الباقِل : ۱• فا. ۲• جای گیاه برآورده. ۳• جای خرّم و سرسبز. ۴• [زیست‌شناسی] : پرنده یا هر حیوان دانه خوار.

الباقلاء و **الباقِلَى** و **الباقِلِي** یو معـ : باقلا.

الباقُور و **الباقورَة** و **البَيْقُور** اسم جمع : دسته یا گلهٔ گاوان.

الباقُول : کوزهٔ بی‌دسته ← بُوقال.

الباقِي : ۱• فا. ۲• به جای مانده، پاینده، برقرار، جاوید. ۳• از نامهای خداوند. ۴• (در حساب) : باقی ماند و بقیهٔ حساب، حاصل تفریق.

الباقِيَة : ۱• مؤنثِ باقی. ۲• کارهای نیکو «الباقیات الصّالحات». ۳• مانده، بقیّه. ج : بَواقٍ و باقِيات.

باکَ ـُ بَوْکاً (ب و ک) ۱• البندقَة : گلوله را در میان دو کف خود گرداند. ۲• ـــ المتاعَ : آن کالا را معامله کرد. ۳• ـــ العينَ : چشمه را با چوب کاوید تا آب برآید. ۴• ـــ امرُهم : کارشان پریشان و درهم آمیخته شد. ۵• ـــ القومَ : با آن گروه آمیخت و به آنان پیوست. ۶• ـــ القِدْحَ فی النصل : تیر را در پیکان آهنین آن فرو کرد. ۷• ـــ

الحمارُ الاتانَ : خر نر بر ماده خر بر جست. ۸• ـ الرجلُ المرأةَ : مرد با زن هماغوشی کرد.
باکَ ـُ بُؤوکاً البعیرُ : شتر فربه شد، پس آن شتر بائِک یا بُؤّک یا بَیِّک : فربه است.
باکَرَ مُباکَرَةً ۱• ه : بامداد نزد او آمد. ۲• ـ ه : در سحرخیزی بر او پیشی گرفت. ۳• ـ الشیءَ : در حالی که آن چیز تازه و بِکر بود بر آن دست یافت یا به سوی آن پیش شتافت.
الباکِر : ۱• فا. ۲• صف: سحرخیز، آینده به هنگام بامداد. ۳• آینده پیش از دیگران. ۴• سپیده‌دم، سحرگاه.
الباکّ : ۱• فا. ۲• صف: نادان یاوه‌گوی.
الباکُور : ۱• زودرس، نوبر. ۲• اوّلین باران بهاری. ← بَکُور.
الباکُورَة : ۱• مؤنثِ باکُور. ۲• آغاز و نخست و اوّلِ هر چیز. ۳• میوهٔ زودرَس، نوبر. ج : بَواکِیر، باکورات.
بالَ ـُ بَوْلاً و مَبالاً (ب و ل) : ۱• پیشاب ریخت، ادرار کرد. ۲• ـ الشحمُ : پیشه گداخت، آب شد. ۳• ـ الماءُ : آب روان شد. ۴• «بالت بینهم الثعالبُ» : روباهان میان آنها شاشیدند. ضرب المثل است برای کسانی که پس از دوستی با یکدیگر دشمنی ورزند.
البال لا معـ : پستانداری آبزی که بزرگترین جانور دریایی است. در فارسی نهنگش خوانند از نامهای دیگرش «فال» و «وال» و «أوال» است. بال.
البالَة یو معـ : ۱• مصـ بالَی. ۲• انبان یا توشه‌دان کُلُفت. ج : بال. ۳• ف معـ : پیله، شیشه کوچک دارو یا عطر، حُقّه، بوی‌دان. ۴• عدل و بستهٔ بزرگ پنبه و امثال آن. ۵• بارِ سنگین. ج : بالات.
بالَحَ مُبالَحَةً (ب ل ح) القومَ : با آن قوم دشمنی ورزید و بناحق بر آنان چیره شد.
البالِح : ۱• فا. ۲• زمینی که گیاه نرویاند. ۳• چاهی که آبش خشک شده باشد. ج : بَوالِح.
البالِد : ۱• فا. ۲• ساکن و ماندگار در جایی. ج : بَلَدَة.
بالَصَ مُبالَصَةً ه : بر روی او پرید.
بالَطَ مُبالَطَةً (ب ل ط) ۱• فی الامرِ : در آن کار کوشش و مبالغه کرد، سختکوشی کرد. ۲• ـ ه : او را رها کرد و گریخت. ۳• با او روبرو شد و پیکار کرد (از اضداد).
البالْطُو معـ : پالتو (المو).
بالَغَ مُبالَغَةً و بِلاغاً (ب ل غ) فی الأمرِ : در آن کار بسیار کوشید و نهایت سعی را به کار برد. ۲• ـ الشاعرُ : شاعر در ستایش زیاده‌روی و افراط کرد.
البالِغ : ۱• فا. ۲• صفـ : رسنده «إلی أجَلٍ هُم بالِغُوه» : تا مدّتی که ایشان بدان رسنده‌اند (قرآن کریم). ۳• رسیده «غلامٌ بالِغ» : پسرِ رسیده به حدّ بلوغ. ۴• نافذ «امرٌ بالغٌ» : فرمانروائیِ نافذ و مؤثّر. ۵• رساننده «إنّ اللهَ بالغٌ أمْرَه» : خدا رسانندهٔ امر خویش است (قرآن مجید).
بالَهَ مُبالَهَةً (ب ل ه) ه : او را فریب داد و به او حیله زد.
البالُوعَه : سوراخی در وسط حیاط که آبهای آلوده و باران در آن ریزد، چاهک، آبشیب، چاه فاضلاب. ج : بَوالِیع.
البالُون فر معـ : ۱• کره‌ای بزرگ که درون آن راگازهای سبک پر کنند و بر هوا رود. «بالُونُ اِختِبار» : بالُن آزمایش، بالُنی که برای بررسی اوضاع جوّی به هواکنند. بالُن. ۳• شیشهٔ کُرَوَی، قرع.
بالَی مُبالاةً و بِلاءً و بَاْلَةً و بالاً (ب ل ی) ۱• الأمرَ أو به : بدان کار اهمیّت داد و التفات کرد. ۲• ـ ه : با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت. ۳• ـ ه : برخلاف او سخن گفت.
البالِی (ب ل و) : ۱• فا، امتحان کننده، آزمایش کننده. ۲• صفـ (ب ل ی) : کهنه، پوسیده. ← البَلِیّ.
البالِیه معـ (رقص، موسیقی، گروه) : هنری نمایشی، نوعی رقص همراه با موسیقی، بالِه. «راقصة ـ» : رقصندهٔ بالِه، بالرین (المو).
البالیونْتُولُوجیا معـ : علمی که آثار باقی مانده از جانداران گذشته را که به صورت سنگواره بر صخره‌ها در آمده‌اند بررسی می‌کنند، فسیل‌شناسی، چینه‌شناسی، پالئونتولوژی.
البامِیا و البامِیَة : گیاه و میوهٔ بامیه.
بانَ ـُ بَوْناً (ب و ن) ۱• ه : بر او در دانش و فضل برتری یافت. ۲• ـ ه : از او فاصله گرفت، دور و جدا شد.

بانَ ـِ بَیاناً و تَـبْیاناً و تِـبْیاناً (ب ی ن) ۱. الامرُ : موضوع آشکار شد. ۲. ـ الشيءَ : آن را روشن و آشکار کرد (لازم و متعدّی).

بانَ ـِ بَیْناً (ب ی ن) الشيءَ : آن چیز را جدا کرد.

بانَ ـِ بَیْناً و بُیُوناً و بَیْنُونَةً (ب ی ن) ۱. عنه : از او برید و جدا شد. ۲. ـ ت المرأةُ عن زوجِها و مِنه : زن از شوهرش طلاق گرفت و جدا شد. ۳. ـ ت الفتاةُ : دختر شوهر کرد (از خانهٔ پدر جدا شد و به خانهٔ شوهر پیوست).

البان :گیاهی استوایی که بسیار دراز و بلند می‌شود و مانند گز انعطاف‌پذیر است. برگهایش مانند اقاقیا و چوبش نرم است و میوه‌ای مانند لوبیا در غلافی دراز دارد و از دانه‌اش روغنی خوشبو می‌گیرند. مفردش بانَة و از نامهای دیگرش یُسر و یَسار و شُوع و سَیّاع است. از چوبش دانه‌های تسبیح معروف یُسْر را می‌سازند.

البانُوراما مع : منظرهٔ عمومی، نوعی نمایش فیلم سینمایی بر پردهٔ عریض و تمام‌نما، پانوراما. «شاشَة بانُورامِیَّة» : پردهٔ پانورامایی.

بانَی مُباناةً و بِناءً (ب ن ی) ه : با او در ساختن بنا مسابقه داد و رقابت کرد.

البانِي : ۱. فا، بناکننده، سازندهٔ بنا، برآرندهٔ ساختمان. ۲. بنیانگذار یک مؤسسه یا امرِ خیر. ج : بُناة. مؤ : بانِیة. جِ مؤ : بَوانٍ.

البانِیَة : ۱. مؤنثِ بانِي. ۲. یک دنده از دنده‌های سینه. ۳. پی و شالودهٔ ساختمان، بُنیان. ۴. هر یک از پاهای حیوان.

البانْیُو دخیل مع : ۱. طشت، تغار. ۲. وانِ حمام. (المو). Tub (E), Bathtub (E)

البانِیّات : تیرهٔ گیاههای بان، بانها.

باهَ ـُ بَواهاً (ب و ه) : ۱. نالید و فریاد کرد، سر و صدا راه انداخت. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان ناتوان شد.

باهَ ـُ بَوْهاً (ب و ه) ۱. للأمرِ : بدان کار آگاه شد، آن را مورد توجّه قرار داد. ۲. ـ ه : او را نفرین کرد، مورد طعن و لعن قرار داد.

باهَ ـِ بَیْهاً (ب ی ه) له : بدان چیز آگاه و هوشیار شد، به موضوع توجّه داشت (از أبَهَ می‌آید).

باهَتَ مُباهَتَةً (ب ه ت) ۱. ه : او را به سبب دروغ یا تهمتی که گفت مبهوت و شگفت‌زده کرد. ۲. ـ ه : به او بُهتان زد، تهمت بست، دروغ بافت.

الباهَة : حیاط و صحن خانه.

باهَجَ مُباهَجَةً (ب ه ج) ۱. ه : در حسن و زیبایی با او رقابت کرد و مسابقه داد. ۲. ـ ه : او را شادمان ساخت.

باهَرَ مُباهَرَةً و بِهاراً (ب ه ر) ه : با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت.

الباهِر : ۱. فا. ۲. صف : روشن، آشکار، درخشان. ۳. دانای برتر. ۴. کاملِ شگفتی‌آور. ۵. نیکوی حیرت‌انگیز. ۶. زیباتر، برتر و اکمل از حیث زیبایی و جمال. ۷. [تشریح] : رگی در پوست سر تا ملاذ.

الباهِرَة : ۱. مؤنثِ باهر. ۲. کِشتی. ج : باهِرات. ۳. [گیاه‌شناسی] : گیاهی از تیرهٔ نرگسیها که در مناطق استوایی می‌روید. صَبّاره، صَبْر، گوشِ خر.

باهَزَ مُباهَزَةً (ب ه ز) ه الشيءَ : در به دست آوردن آن چیز بر او پیشی گرفت.

الباهِظ : ۱. فا. ۲. کارِ مشقّت‌بار و سخت. ج : بَواهِظ.

الباهِظَة : ۱. مؤنثِ باهظ. ۲. بلا و سختی. ج : بواهِظ. ۳. حادثهٔ ناگوار.

باهَلَ مُباهَلَةً (ب ه ل) القومُ القومَ : آن دو گروه یکدیگر را لعن و نفرین کردند.

الباهِل : ۱. فا. ۲. بی‌کار و سرگردان. ۳. چوپانِ بی‌چوبدستی، بی‌عصا. ۴. بی‌سلاح، غیر مسلّح. ۵. دور شونده و گریزان از سلطهٔ قانون، قانون‌گریز. ۶. ماده شتر بی‌پستان‌بند. ج : بُهْل و بُهَّل.

الباهِلَة : ۱. مؤنثِ باهِل. ۲. زنِ بی‌شوهر، بیوه زن. ج : بَواهِل.

باهَی مُباهاةً (ب ه ی) ه ۱. فی الحسنِ : با او در زیبایی مسابقه داد، رقابت کرد. ۲. ـ ه : به او فخر فروخت، مباهات کرد.

الباهِي : ۱. فا. ۲. صف : خانهٔ خالی از اثاث.

الباهِيَة : ۱. مؤنثِ باهی. ۲. چاه دهانه فراخ.
باوَأَ مُباوَأَةً (ب و ء) فلاناً بفلانٍ : قاتل را به قصاصِ خون مقتول کشت و خون آن دو را به یکدیگر برابر و بی‌حساب ساخت.
الباوُباب : درختی گرمسیری و بسیار بزرگ افریقایی و استرالیایی که بلندی آن گاه به چهل متر می‌رسد، درخت بائوباب.
الباوُنْد انگلیسی معـ : واحد وزن و پول. پاوند، پَوْند (المو).
البايْ تر معـ : لقب است، بای، بیک.
البايْسْبُول معـ : از بازیهایی که با توپ صورت می‌گیرد، بَیسبال. (المو). Baseball (E)
بايَضَ مُبايَضَةً (ب ی ض) ۱. ه : در سفیدی با او رقابت کرد و برابری جُست. ۲. ـ ه : در سفیدی بر او برتری یافت، از او سفیدتر شد. ۳. ـ ه : بر او غلبه کرد. ۴. ـ ه : آشکارا با او دشمنی ورزید. ۵. ـ ه القولَ : سخن را برای او آشکار و روشن ساخت.
بايَعَ مُبايَعَةً و بِياعاً (ب ی ع) ۱. ه : با او داد و ستد کرد. ۲. ـ ه علی کذا : با او در مورد آن چیز قرارداد بست. ۳. ـ ه بالخلافة أو الزعامَة : او را به خلافت یا رهبری برگزید و برگماشت، با او بیعت کرد.
بايَنَ مُبايَنَةً (ب ی ن) ۱. ه : از او جدا شد، او را ترک کرد. ۲. ه : با او مخالفت کرد.
البَبّ : ۱. پسر بچهٔ فربه، تُپلی. ۲. جوان سرشار از شادابی. ۳. ف معـ : راه و روش.
البَبّان : ۱. راه و طریقهٔ واحد. ۲. چیز یک پارچه و به هم پیوسته، یکدست. ۳. راه راست. ۴. یک نوع از خوراک.
البَبَّة : ۱. جوان سایه‌پرور، نازپرورده. ۲. کم خردِ گرانجان.
البَبِر و البَبْر ف معـ : ببر، درندهٔ معروف. ج : بُبُور.
بَبِر الكُمّثری : حشره‌ای مضرّ از تیرهٔ ساسها و راستهٔ نیم‌بالان که به درخت گلابی می افتد، ساسِ گلابی. Tingispyri (S)

البَبْرِيّات : حشرات تیرهٔ ساسها. Tingidael (E)
البَبْرِيَة : گیاهی از تیرهٔ سوسنیها با گونه‌های بسیار و گلهایی زیبا و زینتی، نوعی گُلِ ادریس. Tingrida (S)
البَبَغاء و البَبْغاء و البَبَغاة و البَبَّغاة : طوطی، برای مذکّر و مؤنّث یکسان است. ج : بَبَّغاوات.
البِبْلِيُوغْرافِيا و البِبْلُوغْرافِيّ معـ : تاریخچه و توضیح و شرح و توصیف کتب، فهرست کتبِ منتشرهٔ یک ناشر، کتاب‌شناسی.
البُبُور جـ : بَبْر.
البِيبان جـ : باب.
بَتَأَ ـَ بَتْأً (ب ت أ) فی المكانِ : در آنجا اقامت کرد.
بَتا ـُ بَتْواً (ب ت و) فی المكانِ : در آنجا اقامت گزید.
البَتائِل جـ : بَتِيلَة.
البَتات : ۱. توشه. ۲. اثاث و اسباب خانه. ۳. جهاز عروس. ج : أَبِتَّة. ۴. «هو علی بتات الأمرِ» : او بر آن کار مُشرِف و مسلّط است. ۵. «طَلَّقها بَتَّةً و بَتاتاً» : آن زن را به‌طور قطع و حتم طلاق داد که رجوعی نباشد، سه طلاقه‌اش کرد. ۶. «لا أفعلُه بتاتاً» : حتماً و به‌طور قطع یا هرگز آن کار را نمی‌کنم. ج : أَبِتَّة و بُتُوت.
البِتات جـ : بَتّ.
البَتاتِيّ جـ : بَتِّيَة.
البَتّار : شمشیر تیز ← بَتّار.
بَتَّ ـُـِ بَتّاً (ب ت ت) الشيءَ : ۱. آن چیز را از بیخ برید. ۲. ـ الأمرَ : آن کار را گذراند، انجام داد، به پایان رساند. ۳. ـ النيّةَ : تصمیم قطعی گرفت، عزمِ جزم کرد. ۴. ـ الحكمَ : حکم قطعی صادر کرد. ۵. ـ عليه الشهادَةَ : او را به دادن شهادت ملزم ساخت. ۶. ـ ه السفرُ : مسافرت او را خسته و مانده کرد. ۷. ـ الطلاقَ : طلاق را قطعی و بی‌رجوع کرد، طلاقِ باین داد.
بَتَّ ـِـُ بُتُوتاً (ب ت ت) ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ناتوان و درمانده شد. ۳. حماقت کرد. ۴. لاغر شد. ۵. ـ ت اليمينُ : سوگند واجب شد.
البَتّ : ۱. مصـ بَتَّ. ۲. قطع، بریدن. ۳. گرداندنِ آسیاب از چپ به راست هنگام آرد کردن، برعکسِ شَزْر. ۴.

لباس یا گلیم کلفت پشمی. ج : أَبُتّ و بِتات و بُتوت.

البَتّات فا، برای مبالغه : ۱. گلیم‌باف. ۲. گلیم‌فروش. ۳. بسیار بُرنده، بسیار قطع کننده.

البَتّار : شمشیر بُرّان.

بَتَّتَ تَبْتِيْتاً (ب ت ت) ۱. الشيءَ : آن چیز را برید، قطعه قطعه کرد. ۲. ~ ه : به او توشه و رخت و لباس بخشید. ۳. ~ ه : به او گلیم داد. ۴. ~ الوعدَ : در به جای آوردن وعده تأکید کرد.

البَتَّة : ۱. مصـ مرّه از بَتَّ. و بَتَّةً و بَتاتاً : یقیناً، مطمئناً، قطعاً، هرگز، البتّه.

بَتَّکَ تَبْتِيْکاً الشيءَ : آن را قطعه قطعه کرد.

بَتَّلَ تَبْتِيْلاً ۱. الشيءَ : آن را برید، پاره پاره کرد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز بریده و جدا شد. ۳. ~ للّهِ أو إليه : زهد و عزلت گزید و به خدا روی آورد. ۴. ~ عملَه للّه : عمل و کردارش را خالصانه برای خدا انجام داد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز را از دیگر چیزها جدا کرد.

البَتِّيّ : ۱. گلیم‌باف. ۲. گلیم‌فروش. ← بَتّات.

البَتِّيَّة ف معـ : بشکهٔ بزرگ چوبی، چلیک. ج : بتاتِيّ.

بَتَرَ ـُ بَتْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را قطع کرد، برید. ۲. ~ رَحِمَه : پیوند خویشاوندی را برید، قطعِ رَحِم کرد. پس او باتِر : بُرنده و گُسلَنده و آن بَتُور : بریده و قطع شده است.

بَتِرَ ـَ بَتَراً الشيءُ : آن چیز قطع شد، بریده شد. پس آن أَبْتَر : بریده یا دُم بریده است. مؤ : بَتْراء. ج : بُتْر.

البُتْر جـ : أَبْتَر.

البَتْراء : ۱. مؤنثِ أبتَر. ۲. (دلیلِ) بُرّا و قاطع و رسا «تلک حجّةٌ ~» : آن دلیلی است قاطع. ۳. (خطبه یا نامه و رساله‌ای) که بی‌نام خدا آغاز شود. ۴. (زره) کوتاه.

البَتِيرَة : ماده خر، ماچه اُلاغ. مصغّرش : بُتَيْرَة است.

البِتْرُوكِيْميائِيّ معـ : پتروشیمیایی، مربوط به شیمیِ نفت.

البِتْرُول معـ : نفت.

البِتْرُولِيّ : منسوب به بِترول، نفتی.

بَتَعَ ـِ بَتْعاً ۱. العسلَ : انگبین را شراب کرد. ۲. ~ النبيذَ : شراب را از عسل ساخت.

بَتَعَ ـَ بُتُوعاً في الأرضِ : دور شد، به جای دور رفت. ۲. ~ منه : از او برید، جدا شد.

بَتِعَ ـَ بَتَعاً : ۱. دراز شد. ۲. مفاصل و بند استخوانها سخت شد، پس او بَتِع و أَبْتَع : دارای مفاصل سخت است. ۳. ~ فلانٌ بالأمرِ : فلانی آن کار را یک طرفه کرد و با کسی مشورت ننمود.

البَتِع : دارای مفاصل و بند استخوانهای سخت و سِفت. مؤ : بَتِعَة و بَتْعاء. ج : بُتْع.

البَتْع : ۱. مصـ بَتَع و ۲. نیرو و سختیِ جسمانی، قدرت و صلابت.

البَتَع : ۱. مصـ و ۲. درازی گردن با سختیِ بیخ آن.

البِتْع : ۱. شرابِ عسل. ۲. شراب پُر اثر، شراب مردافکن.

البُتْع جـ : أَبْتَع.

بَتَکَ ـُ بَتْکاً ۱. الشيءَ : آن را قطع کرد، از بیخ برید. ۲. ~ الشَّعرَ أو الريشَ : موی یا پر را از ریشه در آورد، برکند.

البِتَک جـ : بِتْکَة.

البَتْکَة و البِتْکَة : ۱. تکّه‌ای بریده شده از چیزی. ۲. «~ من الليلِ» : پاره‌ای از پایان شب، بخش آخر شب. ج : بِتَک.

بَتَلَ ـُـِ بَتْلاً ۱. ه : آن را برید، پاره کرد. ۲. ~ ه : آن را از دیگر چیزها جدا کرد.

بَتِلَ ـَ بَتَلاً : فاصلهٔ دو شانهٔ او از هم دور بود، مردی چهار شانه بود.

البَتْل : ۱. مصـ بَتَلَ. ۲. عطایی بی‌نظیر. ۳. حق.

البُتُل جـ : بَتِيل.

البُتْل جـ : أَبْتَل.

البَتْلاء : ۱. مؤنثِ أبتَل. ۲. تصمیم قاطع، عزمِ جزم. ۳. نهالی که از بیخ درختی برآمده و رشد کرده و از درختِ مادر بی‌نیاز شده است.

البَتَلَة معـ : گلبرگ، هریک از برگهای جام گل، تاجَک گل ← تويْجِيّة. Petal (E)

البُتُوت جـ : ۱• بَتات. ۲• بَتّ.

البَتُوک : شمشیر تیز و برّان.

البَتُول : ۱• (شمشیرِ) تیز و برّان. ۲• (زنِ) بریده از دنیا و مردمان، بی‌رغبت به ازواج. گاه مردِ بریده از دنیا و زنان را نیز بتول گویند. ۳• زن باکره، دوشیزه. ۴• [گیاه‌شناسی] : نهال برُسته از ریشه که از درختِ مادر بی‌نیاز شده و خود درختی مستقلّ است.

البَتُولا و البَتُولَة معـ : درختی جنگلی از راستهٔ غانها که در مناطق سردسیر می‌روید و برگهای خشک آن را مانند برگ چای مصرف می‌کنند، سندر، غان، توس. Brtula (S)

البُتُولَة : ۱• پاکدامنی، پارسایی. ۲• دوشیزگی.

البُتُولِيَّة : منسوب به بُتُولَة، دوشیزگی و پاکدامنی.

البَتُونِيَّة معـ : گل اطلسی. Petunia (E)

البَتِيل : ۱• به معانی بَتول. ۲• درختِ آویخته میوه. ۳• مسیل پایین درّه. ۴• باریک «حصر بَتِيْل» : کمرِ باریک. ج : بُتُل.

البَتِيلَة : ۱• به همان معانیِ بَتول. ۲• درختِ آویزان. ۳• نخلی که از اصل خود جدا شده و درختی است مستقل، قلمهٔ درخت. ۴• عزمِ جزم و استوار. ۵• هر عصو فربه و گوشت‌آلود. ج : بَتائِل.

البِتْيُومِيْن : معـ : قیر معدنی.

بَثا ـُـ بَثْواً (ب ث و) : ۱• عرق کرد. ۲• ~ به عند السلطان : نزد پادشاه از او بدگویی کرد.

بَثْبَثَ بَثْبَثَةً ۱• الخبرَ : خبر را فاش و پراکنده کرد، پخش کرد. ۲• ~ الغبارَ : گرد برانگیخت. ۳• ~ الترابَ : خاک را پراکنده و آنچه را زیر آن بود یافت و بیرون آورد.

بَثَّ ـُـ بَثّاً (ب ث ث) ۱• الشيءَ : آن چیز را پراکنده ساخت. ۲• ~ الخبرَ : خبر را انتشار داد، پخش کرد. ۳• ~ الترابَ أوْ الغبارَ : گرد و خاک بلند کرد. ۴• ~ المتاعَ و نحوَه : کالا و مانند آن را گستراند و پهن کرد، اثاث خانه را درهم ریخت و پاشید. ۵• ~ القومَ فی المكانِ : مردم را در آنجا متفرّق و پخش کرد. ۶• ~ السرَّ : راز را فاش و پخش کرد. ۷• ~ الحاجةَ : نیاز را اظهار کرد، حاجت را بر زبان آورد.

البَثّ : ۱• مصـ. ۲• اندوه سخت. ۳• حال. ۴• بیماری سخت. ۵• ~ فی اللاسلکی : پخش در بی‌سیم، پخش رایوئی و تلویزیونی، سخن پراکنی، تبلیغ. ۶• پراکندگی «ثمرٌ بَثّ» : میوه‌ای که در ظرف نگنجد و به این جا و آنجا بریزد.

بَثَّثَ تَبْثِيْثاً (ب ث ث) الشيءَ : آن چیز را پراکند. ← بَثَّ.

بَثَّعَ تَبْثِيْعاً الجرحُ : در میان زخم گوشت پاره برآمد.

بَثَّقَ تَبْثِيْقاً السدُّ و نحوُه : کناره یا دیوار سدّ و مانند آن شکافت و آب بیرون زد.

بَثَرَ ـِـ و بَثِرَ ـَـ و بَثُرَ ـُـ بَثْراً و بُثُوراً الجلدُ أو الوجهُ : پوست یا صورت جوش زد، کورک در آورد.

البَثِر : جوش‌دار، کورک‌دار.

البَثْر : ۱• مصـ بَثَرَ و بَثُرَ. ۲• آبلهٔ ریز، جوش که بر صورت یا پوست زند. مفردش : بَثْرَة. ج : بُثُور. ۳• زمین نرم و پست و هموار که چون دلوی آب از آن برگیرند جایش با آبی تازه پر شود.

البَثْرَة : ۱• یک جوش یا کورک. ۲• گودال، چاله، سوراخ. ۳• نعمتی کامل و وافر. ۴• زمین سنگلاخ سفید.

بَثِعَ ـَـ بَثْعاً ت الشَّفَةُ : خون در لب گرد آمد و لب سرخ شد. ۲• ~ ت الشّفةُ : لب از خنده برگشت.

بَثِعَ ـَـ بُثُوعاً ت اللثّةُ : لثه بیرون آمد یا برآمده شد که گویی ورم کرده و این از عیبهاست.

البَثَع : اسمی است از بَثِعَ که سرخی و خون در لب و لثه باشد.

البُثْع جـ : ۱• أبْثَع. ۲• بَثْعَة.

البَثْعَة : پاره گوشت برآمده بر لب و چسبیده به دندانها یا بر روی لثه. ج : بُثْع.

بَثَقَ ـُـ بَثْقاً و بُثُوقاً و تَبْثاقاً ۱• الماءُ : آب ناگهان بیرون زد، فوران کرد. ۲• ~ ت العینُ : چشم زود و ناگهان اشک ریخت. ۳• ~ ت البئرُ : چاه پر آب شد. ۴• ~ النهرُ أو السدُّ : دیواره رود یا سدّ شکافت و آب به اطراف روان شد.

بَثِقَ ـَ بَثْقاً الزرعُ: کِشت از بارانِ بسیار آفت زده شد، آبگز شد.

البَثَق : ۱. مصـ و ۲. آفت کشاورزی حاصل از باران، آبگزی، باران‌گزی.

البَثْق و البِثْق : ۱. مصـ و ۲. آن گوشه از سد یا بند که شکافته یا شکسته باشد. ج: بُثُوق.

البُثُور جـ: بَثْر.

البُثُوق جـ: بَثْق.

البَـثِیْر : ۱. فراوان. ۲. بسیار «عطاءٌ بـثیرٌ» : عطا و بخششِ بسیار. ۳. آن که صورت یا بدنش جوش زده یا کورک در آورده.

البُجابِج : مرد فربه تناور.

البَجاجِة : شخص فرومایه.

البِجاد : گلیم مخطّط که اعراب بر خود پیچند، جاجیم. ج: بُجُد.

البَجادِيّ : عقیق سرخ.

البَجارَى و البَجارِي و البُجارَى جـ: بُجْرِيّ و بُجْرِيَّة.

البَجال : ۱. مرد بزرگوارِ محترم. ۲. پیرمرد صاحب فضل و کمال و اصیل و نجیب و محتشم. (این صفت ویژهٔ مردان به‌کار می‌رود). ۳. تنومند.

البَجْباج و البَجْباجَة : ۱. شخص درشت اندام و فربه که از چاقيِ بسیار گوشت تنش بلرزد. ۲. تودهٔ انبوه ریگ. ۳. احمق. ۴. پر حرفِ یاوه‌گوی. ۵. متکبّرِ خودخواه. ۶. ناتوان. ۷. آن که فوراً و بسیار عرق کند. ۸. باد کرده، متورّم، آماسیده.

بَجْبَجَ بَجْبَجَةً الصبيَّ: کودک را بازی داد و با لالائی خواندن آرامش کرد، به زبان کودکی با او حرف زد.

بَجَّ ـَ بَجَجاً (ب ج ج) : حدقهٔ چشم او درشت و فراخ شد. پس او بَجِيْج و أَبَجّ : درشت و فراخ چشم است.

بَجَّ ـُ بَجّاً (ب ج ج) ۱ : القرحةَ : زخم را شکافت. ۲. ـ ه : او را نیزه زد و نیزه به احشاء او رسید. ۳. ـ الشيءَ : آن را پاره کرد، برید. ۴. ـ العشبُ الناقةَ : گیاه شتر را فربه ساخت چنان که از چاقی نزدیک بود تبرکد. ۵. ـ ه بالسّوءِ : به او بدی کرد و زیان رساند. ۶. ـ في القتالِ : در جنگ بر او پیروز آمد.

البَـجّ : ۱. مصـ و ۲. نیزه زدن بدون شکافتن. ۳. (دخیل): گربهٔ وحشی افریقایی با پوستی خالدار و سری کشیده و تقریباً مستطیل، گربهٔ وحشی. ۴. جوجهٔ پرنده.

البُجّ ۱. جـ: أَبَجّ. ۲. جوجهٔ پرنده.

البَجَج : ۱. مصـ و ۲. فراخی و درشتی چشم.

البَجّاء «عينٌ ـ» : چشمِ درشت و فراخ.

البَجّاح : ۱. شخص بسیار خودخواه و متکبّر. ۲. بسیار شادمان و فخر کننده.

البَجَّة : ۱. مصدر مرّه از بَجّ. ۲. خون رگ‌زدهٔ شتر که اعراب در جاهلیّت در قحط سال آن را می‌خوردند. ۳. کورکی که روی پلک زند، گل مژه.

بَجَّدَ تَبجِيْداً بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید. مانند بَجَد است.

بَجَّسَ تَبجِيْساً الماءَ : آب را روان کرد. مانند بَجَسَه است.

البُجَّس جـ: باجِس.

بَجَّلَ تَبجِيْلاً ۱. ه: او را بزرگ و گرامی داشت. ۲. ـ ه: به او «بَجَل» یعنی «بلی کافی است!» یا «تا هر جا رسیدی بس کن!» گفت.

بَجَّمَ تَبجِيْماً : ۱. از ترس یا ضعف خاموش ماند، زبانش بند آمد. ۲. درنگ کرد. ۳. به هم برآمد، جمع و منقبض شد. ۴. تیز نگاه کرد، پلکهای خود را نزدیک کرد و نیک به دور نگریست.

بَجَّنَ تَبجِيْناً المسمارَ : ۱. میخ را محکم کرد، سخت کوبید. ۲. آن را پَرچ کرد (المو).

بَجِحَ ـَ بَـجَحاً : ۱. شاد شد. ۲. کبر ورزید، فخر فروخت. ۳. ـ الشيءَ : آن را بزرگ و گرامی داشت.

بَجَدَ ـُ بُجُوداً ۱. بالمكانِ : در آنجا ماندگار شد و اقامت گزید. ۲. ـ ت الإبِلُ : شتران ملازم چراگاه شدند و همانجا ماندند.

البَجْد : ۱. گروهی از مردم. ۲. رمه‌ای افزون از صد اسب و بیشتر. ج: بُجُد.

البُجُد جـ : ۱• بِجاد. ۲• بَجَد.
البَجْدَة البُجُدَة و البُجْدَة : ۱• مصـ مرّ از بَجَدَ. ۲• اصل و حقیقت امر ۳• خاک. ۴• شایسته، اهل «هو ابن بَجْدَتِها» : او بدان چیز خبره و دانا و اهلِ فنّ است. ۵• بدرقه و راهنما در بیابان. ۶• بیابان.
بَجِرَ ـَ بَجَراً ۱• الرجلُ : شکم آن مرد از شیر یا آب پر شد ولی سیراب نشد. پس او بَجِر و أبْجَر : انباشته شکم از شیر و آب است. ۲• شکم او بزرگ شد. ۳• شکمش باد کرد و نافش برآمد. ۴• نافش سِفت و درشت شد و در آمد.
بَجِرَ ـَ بَجَراً عن أو فی الامرِ : در انجام آن کار تأخیر کرد، از آن کار سست شد و کار بر او سنگینی کرد.
البَجِر : ← أبْجَر : مرد برآمده ناف و شکم گنده.
البُجَر جـ : بُجْرَة.
البُجْر جـ : ۱• أبْجَر. ۲• کار بزرگ. ۳• بدی، شرّ. ۴• گرفتاری و سختی و بلا. ۵• شگفت‌آور. ۶• مصیبت، حادثهٔ بد. ج : أبْجار و جج : أباجِر و أباجِیر.
البَجْراء : ۱• مؤنث أبجر، زنِ برآمده ناف. ۲• زمین بی‌گیاه. ۳• زمینِ برآمده و بلند و درشت. ۴• خورجین و جامه‌دانِ پُر.
البُجْران جـ : أبْجَر.
البَجَرَة جـ : باجِر.
البُجْرَة : ۱• ناف. ۲• گره و جای زخم در صورت یا گردن و شکم. ۳• صورت. ۴• عیب و زشتی. «ذَکَرَ عُجَرَه و بُجَرَه» : تمام عیوب و زشتیهای او را برشمرد، هرچه به دهنش رسید گفت و رسوا کرد.
البُجْرِیّ و البُجْرِیَّة : بلا و سختی و مصیبت و حادثهٔ ناگوار. ج : بُجارَی.
بَجَسَ ـُـِ بَجْساً الماءَ : آب را روان کرد. ۲• ـ الماءُ : آب یک مرتبه بیرون زد، جاری شد، سرازیر شد. (متعدّی و لازم). ۳• ـ السدّ : سدّ را شکافت و آبش سرازیر شد. ۴• ـ الجرحَ : زخم را شکافت و خونابه‌اش بیرون ریخت. ۵• ـ ه : او را دشنام داد.
البَجْس : ۱• مصـ و ۲• روان «ماءٌ بَجْس» : آبِ روان.

مانند بَجِیس است.
بَجَعَ ـَ بَجْعاً ه : آن را با شمشیر برید، پاره کرد.
البَجَع : پلیکان، مرغ سقّا، ماهی‌خوار. از نامهای دیگرش «حوصَل» و «قُوق» و «سقّاء» و «الکَیّ» و «أبوشِلْبَة» و «أبوجِراب» و «جَمَلُ الماء» است.
البَجَعِیّات : تیرهٔ پلیکانها از راستهٔ پرده‌پایان، ماهیخواران.
بَجَلَ ـُ بَجْلاً و بُجُولاً : ۱• نیکو حال و تندرست شد. ۲• درشت اندام و تنومند و سرِ حال بود. ۳• شادمان شد.
بَجِلَ ـَ بَجْلاً : نکو حال و تندرست شد. ۲• شاد شد.
بَجُلَ ـُ بَجالَةً و بُجُولاً و بُجُولَةً الرجلُ : آن مرد ارجمند و والامقام بود، یا شد. ۲• زیبا و شریف گردید.
۳• ـ الشیءُ : آن چیز ستبر و بزرگ شد.
البَجَل : ۱• مصـ بَجِلَ و ۲• شگفت، عجیب.
بَجَلْ : ۱• حرف جواب است یعنی «بلی» مانند أجَلْ. ۲• اسم فعل به معنیِ «حَسْب» : «بس است!». ۳• اسم فعل به معنی «یکفی» : «کفایت می‌کند» «بَجلَکَ هذا» : این تو را کفایت می‌کند.
البُجْل : ۱• بهتان بزرگ. ۲• شگفت.
البَجْلَة : ۱• مصـ مرّة از بَجْل. ۲• شکل و ظاهر نیکو و آراسته. ۳• حَسَب و نسب، تبار. ۴• بزرگواری و نجابت. ۵• درخت کوچک، درختچه. ج : بَجَلات.
البَجْنَة : تک درخت خرمای بلند (لسـ) ← نَخْلَة.
بَجَمَ ـِ بَجْماً و بُجُوماً : از ترس یا ناتوانی خاموش ماند، دم نزد، بُهت زده شد، مبهوت شد.
بَجَمَ ـِ بُجُوماً : ۱• درنگ کرد. ۲• به هم برآمد، منقبض شد، جمع شد.
البَجْم : ۱• مصـ بَجَمَ و ۲• گروه بسیار، جماعت انبوه.
البَجْن : ماهی‌ای کوچک مانند شبّوط که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند و از انواع آن بطریخ و بطحیش است، گونه‌ای ماهی ریز قنات از تیرهٔ سیپرینیده‌ها. Cyprinodont (E)
البَجْنِیّات : تیره‌ای از ماهیهای کوچکِ نرم باله و دارای آبدان هوایی که در آب شور و شیرین زندگی می‌کنند و

بعضی انواع آنها بچه می‌زایند. سیپرینیده‌ها.
Cyprinidae (E)

البُجُود جـ: بَجْد.

البَجِيْس : ۱• بسیار «بئرٌ أو عينٌ ~» : چاه یا چشمهٔ بسیار پُر آب. ۲• روان «ماءٌ ~» : آبِ روان.

البَجِيْل : ۱• ستبر، ضخیم. ۲• درشت از هر چیز. ۳• تنومند و فربهِ زشت «رماهم بخطبٍ ~» : آنان را به کاری بزرگ و زشت افکند. ۴• محترم، موقّر، مهترِ با عظمت و بزرگ. ۵• انبوه و فراوان.

البَحائِر جـ: بَحِيْرَة.

البَحاتِر جـ: بُحْتُر.

البَحابِيْح جـ: بُحْبُوحَة.

البُحاثَة : توده خاک و شنی که کودکان فراهم آورند و چیزی درون آن نهان کنند و به دنبالش گردند و آن را بکاوند و آن را گنج‌یابی گویند.

البُحاح : گرفتگی و ناصافی صدا از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی. ← بُحَّة.

البِحار جـ: ۱• بَحْر. ۲• بَحَرَة.

البُحار : دریاگرفتگی، دریازدگی.

البَحْباح : چیزی که طول و عرضش برابر باشد.

البَحْباحَة : زن زشتخو.

بَحْبَحَ بَحْبَحَةً و بَحْباحاً : ۱• به آسایش و رفاهِ زندگی رسید. ۲• مقامی جدید به دست آورد. ۳• ~ المنزلَ أو فيه : در آن منزل جای گزید. ۴• ~ المطرَ : باران پخش شد و در زمین فرورفت.

البَحْبَحِيّ : ۱• مرد فراخ عیشِ پر مخارج. ۲• مرد گسترده منزل و فراخ معاش.

البُحْبُوحَة : ۱• میانه و برگزیدهٔ هرچیز. ۲• گشایش و فراخیِ زندگی، ناز و نعمت. ج : بَحابِيْح.

بَحُتَ ـُ بَحْتاً و بُحُوتَةً الشيءُ : آن چیز ساده و ناب و بی‌آلایش شد.

البَحْت : ۱• مصـ بَحُتَ. ۲• ساده و ناب از هر چیز (برای مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است و به ندرت به این صیغه‌ها نیز می‌آید). ۳• صرف، محض، خالص. «هو عربيٌّ ~» : او عرب خالص و نژاده و اصیل است. ۴• «كذبٌ ~» : دروغِ محض و آشکار. ۵• «حَرٌّ ~» : گرمای شدید و سوزان.

البُحْتُر و البُحْتُرِيّ : ۱• کوتاه. ۲• گرد اندام، خپله. ج : بَحاتِر.

بَحَثَ ـَ بَحْثاً ۱• فی الأرضِ : زمین را کند و کاوید. ۲• ~ عن الشيءِ : از آن چیز بازجویی و پژوهش کرد یا آن را با دست در میان خاک جست‌وجو کرد. ۳• ~ الخبرَ و عنه : از آن خبر پرسید و جست‌وجو کرد. ۴• ~ الامرَ و فيه : از حقیقت کار بازپرسی و کاوش کرد. ۵• ~ عنه : حالش را پرسید.

البَحْث : ۱• مصـ و ۲• کاوش در زیر خاک. ۳• بازجوئی، تحقیق، بازپرسی. ۴• کانی که از آن طلا و نقره بیرون آورند. ۵• مطالعه، بررسی، درس. ۶• مقاله یا نوشته‌ای در موضوعی علمی یا ادبی. ۷• مار بزرگ. ۸• «تحت ~» : در دست بررسی و تحقیق، در دست مطالعه. ج : أبْحاث و بُحُوث.

بَحْثَر بَحْثَرَةً ۱• الشيءَ : آن را پراکنده و پریشان کرد. ۲• ~ المتاعَ : کالا را پراکنده و از هم جدا کرد و برخی را روی هم ریخت. ۳• ~ اللبنُ : شیر بریده شد. ۴• ~ الخبيءَ : آن چیز پنهان را بیرون آورد و نمایان ساخت.

بَحَّ ـَ بَحَحاً و بَحّاً و بَحاحاً و بُحُوحَةً و بُحُوحاً و بَحاحَةً : صدای او از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی گرفته و خشن بود یا شد، صدایش گرفت.

البَحَح : ۱• مصـ بَحَّ. ۲• گرفتگی و خشونت صدا.

البُحّ جـ: أبَحّ.

البَحّاث و البَحّاثَة : کاوشگر، جوینده، دانشمند، محقّق.

البَحّار : ملوان، دریانورد. ج : بَحّارَة.

البَحّارَة جـ: بَحّار.

البُحَّة : خشونت و سنگینی و گرفتگی صدا از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی. ← بُحاح.

بَحَّحَ تَبْحِيْحاً ه : باعث شد که صدای او گرفته و خشن شود.

بَخدَل بَخدَلَةً ۱. الرجلُ : آن مرد تند و تیز و شانه جنبان رفت. ۲. ـ الكتفُ : شانه سست و خم شد.

بَحَر ـَ بَحْراً الأرضَ : ۱. زمین را شکافت. ۲. ـ الناقةَ أو الشاةَ : گوش شتر یا میش را در طول به دو نیم شکافت. ۳. ـ الحفرة : گودال یا سوراخ را گشاد کرد.

بَحِرَ ـَ بَحْراً : ۱. از ترس گیج و سراسیمه شد. ۲. تند دوید و خسته و ناتوان شد. ۳. از دیدن دریا هراسان شد. ۴. از بیماری تشنگی او سخت شد و از آب سیراب نگردید. ۵. ـ لحمُه : از بیماری گوشت تنش ریخت و نزار شد، سخت لاغر شد.

البَحَر : ۱. مصـ بَحِرَ و ۲. بیماری سل. ۳. مرضی که بیمار سخت تشنه می‌شود و هرچه آب بنوشد سیراب نمی‌شود.

البَحِر : مسلول.

البَحْر : ۱. مصـ بَحَر و ۲. دریا. ۳. «ـ العامّ» : دریای آزاد (در مقابل دریای بسته)، دریای بین المللی. ۴. «تحت ـ» : زیرِ دریا. ۵. «قاع ـ» : بستر دریا. ۶. «فی ـ كـذا» : در خلال آن، در ضمن آن. ۷. دریای فراخ، اقیانوس. ۸. رودخانهٔ بزرگ. ۹. مرد کریم و بسیار بخشنده. ۱۰. بسیار دانشمند. ۱۱. اسب تندرو. ۱۲. [علم عروض] : یکی از اوزان و بحرهای شعر. ج : أبْحُر و بِحار و بُحُور.

البِحَر جـ : بَحْرَة.

البُحُر جـ : بَحِيْرَة.

البُحُر جـ : بَحْرَة.

البُحْران سر معـ : ۱. دگرگونی حادّ و ناگهانی حالی بیمار که معمولاً با عرق کردن یا پایین آمدن سریع گرمای بدن همراه است. ۲. اختلال در قوای فکری شخص به سبب شدّت بیماری، سرسام. ۳. سختيِ گرما «یومٌ ـ» : روز بسیار گرم.

البَحْرانِيّ : منسوب به سرزمین بحرین، بحرینی.

البَحْرَة : ۱. برکه، آبگیر، تالاب، استخر. ۲. آبادی‌ای که درکنار رودخانه واقع شده باشد. ۳. باغ بزرگ. ۴. زمین فراخ. ۵. زمین پست. ج : بِحَر و بِحار.

البَحْرِيّ : ۱. منسوب به بَحر، دریایی. ۲. ملاّح، کشتیبان، دریانورد. مؤ : بَحْرِيّة. ۳. «تحت ـ» : زیردریایی. ۴. «قانون ـ» : حقوق دریایی.

البَحْرِيَّة : ۱. مؤنث بَحْرِيّ. ۲. مجموعهٔ کشتیها و نیروهای مسلّحی که در دریا قرار دارند، ناوگان دریایی. ۳. «ـ التجارِيّة» : مجموعهٔ چندکشتی بازرگانی، ناوگان بازرگانی. ۴. «قوّات ـ» : نیروی دریایی. ۵. «إمرأةٌ ـ» : زنِ شکم گنده.

بَحْشَل بَحْشَلَةً : به رقص زنگیان رقصید.

البَحْشَل و **البَحْشَلِيّ** : مرد بسیار سیاه و درشت. مؤ : بَحْشَلَة.

البَحْص : سنگریزه، خرده سنگ (المو).

بَحْظَل بَحْظَلَةً : مانند موش برجست.

البُحُوث جـ : بَحْث.

البُحُور جـ : بَحْر.

البَحُون : ۱. شکم گُنده. مؤ : بَحُونَة. ۲. آن که در رفتن گامها را نزدیک نهد.

البَحُونَة : ۱. مؤنثِ بَحُون. ۲. مشکِ شکم گنده، پُر حجم.

البَحِيْث : ۱. خاکی که از میان گودال برآورند. ۲. راز.

البَحِيْرَة : ۱. ماده شتری که اگر پس از پنج زایمان بچه آخرش نر بود، گوشش را می‌شکافتند و به بارکشی و سواری نمی‌کشیدندش و هیچ‌گاه از چراگاه و آبشخور دورش نمی‌کردند. ج : بَحائِر و بُحُر (برخلاف قیاس). ۲. شتر پُر شیر.

البُحَيْرَة : ۱. دریاچه. ۲. برکه و تالاب بزرگ. ج : بُحَيْرات.

بَخْ بَخْ و **بَخٍ بَخٍ** و **بَخٍ بَخْ** : به‌به، آفرین، آفرینا، خوشا. اسم فعل و شبه جمله است برای تعظیم و تحسین و اظهار شگفتی و ستایش و خرسندی و تکرار آن برای مبالغه است اگر فقط یک بار گفته شود تنوین می‌پذیرد و بَخٍ گفته می‌شود.

البُخار : ۱. مصـ بَخَرَ. ۲. گازی است که از مواد مرطوب گرما رسیده برخیزد، مِه، بخار. ۳. هر بوی بد یا جز آن

که پراکنده شود. ج : أبْخِرَة.

البُخاريّ : هرچه به بخار وابسته باشد. «آلةٌ بُخارِيّةٌ» هر وسیله و دستگاهی که با نیروی بخار به حرکت در آید، ماشین بخار.

البُخاق : ۱. گرگ نر. ۲. [پزشکی]: آبی کبود رنگ که در چشم جمع شود، آبِ سبز.

البَخال : بسیار لئیم و فرومایه، مالدوستِ تنگ چشم.

البُخالِيّ : شتر دو کوهان (جدید است).

بَخْبَخَ بَخْبَخَةً ۱. الرجلَ : آن مرد بخ‌بخ و آفرین گفت. ۲. ~ ه : به آن مرد به‌به و آفرین گفت. ۳. ~ في النوم : در خواب خُرخُر کرد، خُرناسه کشید. ۴. ~ الجَمَلُ : شتر بانگ کرد و دهانش پر کف شد. ۵. ~ الحرُّ : گرما آرام گرفت. ۶. برای پرهیز از گرمای نیمروز از رفتن باز ایستاد. ۷. ~ لحمهُ : گوشت بدنش از لاغری آویزان شد.

بَخَتَ ـُ بَخْتاً ۱. ه : او را زد. ۲. «بُخِتَ الرجلُ» مجـ: آن مرد بد دل و ترسو شد.

البَخْت ف معـ : ۱. مصـ بَخَتَ. ۲. بهره و اقبال، بخت. ۳. «سوءُ ~» : بديِ بخت، بدبختی. ۴. «سَيِّءُ ~» : بدبخت. «قليل ~» : کم اِقبال. ۵. «فتح ~» : بازکردن بخت، بخت‌گشایی. ۶. «قراءَة ~» : فال گرفتن، خواندن سرنوشت، سرکتاب بازکردن (المو). ج : بُخوت.

البُخْت : شتر خراسانی که از شتر عربی و شتر دوکوهان باختری (که فالج خوانده می‌شود) به وجود آمده باشد، بُختی.

بَخْتَرَ بَخْتَرَةً في مَشيِهِ : ۱. با ناز و تکبّر رفت. ۲. دامن‌کشان گذشت، خرامید.

البَخْتَرِيّ : خودخواه متکبّر که با ناز بخرامد.

البَخْتَرِيّة : خرامان و با ناز و تکبر راه رفتن.

البِخْتِير : ۱. مرد متکبّرِ خودپسند. ۲. خوش اندام، خوش خرام.

بَخَّ ـُ بَخّاً ۱. في النَّوم : در خواب خُرخُر کرد، خُرناسه کشید. ۲. خشمش فرونشست. ۳. خودپسند شد.

البَخّ : ۱. مصـ بَخَّ. ۲. مرد بزرگ و شریف، مهتر، صاحب کرامت و مردانگی.

البَخّاخ : گونه‌ای مار بزرگ که «ناشِر» نیز خوانده می‌شود.

البَخّاخَة : وسیلهٔ پاشیدن مایعات با فشار هوا مانند تلمبهٔ امشی، تلمبهٔ آبپاشی، عطرپاش، افشانه.

البَخّال : مرد بسیار بخیل، بسیار مالدوست و تنگ چشم.

البُخّال جـ : باخِل.

بَخَّرَ تَبْخِيراً : ۱. بخار بیرون آورد، بخار برآورد. ۲. ~ ه و علیه : او را بخور داد، او را با دودی که از سوزاندن بویهای خوش ایجاد کرد خوشبوی ساخت. ۳. ~ السائِلَ : مایع را تبدیل به بخار کرد. ۴. بخار شد (متعدّی و لازم). ۵. ~ الثیابَ : جامه‌ها را ضدّعفونی کرد.

بَخَّلَ تَبْخِيلاً ۱. ه : او را به بُخل افکند یا بخیل گرداند. ۲. ~ ه : او را به بُخل نسبت داد.

البُخَّل جـ : باخِل.

بَخَرَ ـَ بَخْراً و بُخاراً القِدرُ : دیگ بخار کرد.

بَخِرَ ـَ بَخْراً فَمُه : دهانش بدبوی شد، گنده دهان شد.

البَخَر : ۱. مصـ بَخِرَ و ۲. بوی بدِ دهان.

البَخْرَة : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران خُلَّر، اربوس قرمز. Orobusroseus (S)

بَخَزَ ـَ بَخْزاً عينَه : چشم او را درآورد، چشمش را برکند.

بَخَسَ ـَ بَخْساً ۱. حقّه : حق او را کاست، حقّش را به او نداد، حقش را پایمال کرد. ۲. ~ الناسَ : بر مردم ستم کرد. ۳. ~ الكيلَ : پیمانه را کم کشید، ترازو را کم کشید، سرِ طرف کلاه گذاشت. ۴. ~ ه : او را عیب گفت، عیبدارش خواند. ۵. ~ عينَه : چشمش را درآورد، برکند.

البَخْس : ۱. مصـ بَخَسَ و ۲. کم و اندک، ناچیز. ۳. ارزان. ۴. کِشت و زراعتی که فقط با باران آبیاری شود، کِشتِ دیم.

البَخْسِيّ : کِشت دیمی، ضدّ مَسقِيّ که کِشتِ آبی است.

البَخْشِیش ف معـ : ۱. بخشش. ۲. انعام، پول چای، پول شیرینی (المو).
بَخَصَ ـَ بَخْصاً العینَ : چشم را با پیه آن برکند، کُرهٔ چشم را از حدقه بیرون آورد.
بَخِصَ ـَ بَخَصاً : زیر یا بالای چشم کسی پاره گوشتی زاید برآمد، یا بود.
البَخَص : ۱. مصـ بَخِصَ و ۲. پاره گوشت زاید پایین پلک. مفردش بَخَصَة است. ۳. گوشتِ پیش پا. ۴. گوشت بیخ انگشتان. ۵. گوشت سپل (شکاف میان کف پای) شتر. ۶. گوشتِ ساعد. ۷. گوشت زاید چشم.
بَخَعَ ـَ بَخْعاً و **بُخُوعاً** و **بَخاعَةً** ۱. نفْسَه : نزدیک بود از غم و اندوه خود را هلاک کند. ۲. ~ نَفْسَه : خود را خوار نمود. ۳. ~ له : نسبت به او فروتنی کرد، تواضع نمود. ۴. ~ الأرضَ بالزراعةِ : چندین سال پیاپی زمین را کِشت کرد. ۵. ~ البئرَ : چاه را چندان کند تا به آب رسد. ۶. ~ له النُصحَ : او را صادقانه نصیحت کرد. ۷. ~ الذبیحةَ : در ذبح گوسفند مبالغه کرد چندان که کارد را به پس گردن رساند. ۸. ~ الأرضَ : بر مردم آن زمین چیره شد و ذخائرش را بیرون آورد. ۹. ~ ه الخبرَ : خبر او را تصدیق کرد. ۱۰. ~ بُخُوعاً له بالحقِّ : به حق او اقرار کرد و برای او فروتن شد.
بَخَقَ ـَ بَخْقاً و **بُخُوقاً** ۱. عینَه : چشم او را در آورد، او را کور کرد. ۲. ~ ت العینُ : چشم کور شد. (متعدّی و لازم).
بَخِقَ ـَ بَخَقاً : ۱. چشم در نهایت زشتی برکنده شده و کور بود. ۲. ~ ت العینُ : چشم برکنده شد، کور شد.
البَخَق : ۱. مصـ بَخِقَ و ۲. کوری چشم در نهایت زشتی. ۳. [پزشکی] : لکّه‌ای سفید که روی قرنیهٔ چشم را بپوشاند، لک آوردن چشم، لکّهٔ چشم.
البُخْق جـ : أبْخَق.
البَخْقاء : چشم نابینا.
بَخِلَ ـُ بُخْلاً و **بَخِلَ ـَ بَخَلاً** ۱. الرجلُ : آن مرد بخیل شد و از بخشش خودداری کرد، لئامت و زُفتی نمود. ۲. ~ علیه أو عنه : او را از عطا و بخشش خود محروم کرد، خسّت ورزید.
البَخَل : ۱. مصـ بَخِلَ. ۲. بُخل. ۳. خسیس و ممسِک، بخیل.
البَخْل : لئامت، زُفتی، بخیلی.
البُخُل : ۱. مصـ بَخِلَ. ۲. خسّت، تنگ چشمی.
البُخْل مصـ بَخُلَ و بَخِلَ : زُفتی، امساک، بخیلی، لئامت، ناجوانمردی.
البُخَلاء جـ : بَخِیل.
بَخَنَ ـَ بَخْناً الشجرُ : درخت دراز و بلند شد.
البُخْنَق و **البُخْنُق** : ۱. پارچه‌ای که بانوان آن را مقنعه کنند و دو طرفش را زیر چانه بندند، لچک. ۲. روبندی که گردن و سینه را نیز بپوشاند. ۳. بُرنُسِ کوچک، باشلُق. ۴. جامه‌ای نیم‌تنه که کلاهی بر سر آن باشد. ۵. کلاهکی چارقدگونه که بر سر و گردن ملخ است، بخنک.
البَخُور : آنچه از صمغها و چوبها و چیزهای خوشبوی و عطریّات سوختنی که بسوزانند تا بوی خوش بپراکند، بخور. ج : أبْخِرَة و بَخُورات.
بَخُورُ الأکراد : گیاهی خودروی از تیرهٔ چتریان دارای ساقه نازک و ریشه محکم و سیاه با گلهای سفید. از نامهای دیگرش «شجر الخنازیر» و «برباطُودَة» است، سیاه بو.
البَخُورات جـ : بَخُور.
بَخُورُ البَرْبَر : گیاهی علفی از تیرهٔ خُرفه‌ها که بیشتر در اطراف مدیترانه می‌روید. از نامهای دیگرش «بَخورالسودان» و «السَّرغَنْد» و «الدِیْدَهَک» است، اسرغنت، بخور مورشکه.
بَخُور مَرْیَم : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ پامچالها با گلهایی زیبا. از نامهای دیگرش «کَفّ مریم» و «دیک الجبل» : و «السَّکَعْکَع» است. پنجهٔ مریم، گُل نگونسار، سیکلامن.
البَخُورِیّات : تیره‌ای از گیاهان که شاخه‌ای از سماقیان محسوب می‌شوند، بُرسِریه‌ها. Burseraceae (E)
البُخُوس جـ : بَخْس.
البُخُول مصـ : بَخُلَ و بَخِلَ، بخیلی، لئامت.

البَخِيت ف معـ : خوشبخت، بختيار.
البَخِيق و البَخِيقَة : چشم برکنده، کور.
البَخيل : تنگ‌چشم، خسيس، زُفْت. ج : بُخَلاء.
بَدَأَ ـَ بَدْءاً و بَدْأَةً ۱. الشيءَ أو به : بدان چيز آغاز کرد، دست به کار شد، اقدام کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن چيز را ساخت، ايجاد کرد، آفريد. ۳. ~ الشيءُ : پديد آمد، پيدا شد. ۴. ~ من مکانٍ إلى مکانٍ : جابجا شد، تغيير مکان داد. ۵. يفعلُ کذا : شروع کرد به انجام فلان کار. ۶. «بُدِيءَ الشخصُ» مجـ : آن شخص بيمار شد يا مُرد.
بُدِءَ (بُدِيءَ) بَداءً مجـ الرجلُ : مرد دچار آبله يا حصبه شد. ۲. ~ من أرضِه : از زمين خود روانه شد.
البَدْء : ۱. مصـ بَدَأَ. ۲. نخست و آغاز هر چيز. ۳. سرور و مهترِ همه. ۴. جوان خردمند و بافرهنگِ فرهيخته. ۵. آفرينش. ۶. بهترين بخش از (جُزور) : تکّه گوشتهای ذبيحهٔ قمار. ج : أَبْداء و بُدُوء.
البَدْءَة : ۱. اوّل، آغاز. ۲. مطلَع شعر (المو).
بَدا ـُ بَدْواً و بُدُوّاً و بَداءً و بَداءَةً (ب د و) ۱. الشيءُ : آن چيز آشکار و پيدا شد. ۲. ~ له في الأمرِ : برای او در مورد آن کار انديشه‌ای پديد آمد، فکری به سرش افتاد. ۳. ~ له في الأمرِ کذا : چنان به نظر آمد، به خاطرش چنان گذشت.
بَدا ـُ بَدْواً و بِداوَةً (ب د و) : ۱. به سوی (باديه) : بيابان رفت. ۲. بيابان‌نشين شد.
بَدً (بَدأ) جـ : بَداة.
البَدا : ۱. در انسان، يکی از بندهای بدن آدمی. ۲. آب بارانی که در آبگير گرد آيد. ج : أَبْداء و بُدُوء.
البَداء : ۱. مصـ بَدا و ۲. پيدا شدن انديشه‌ای در کاری.
البَداءَة و البُداءَة : ۱. مصـ بَدا و ۲. آغاز هر چيزی. ۳. پيدايی، ظهور. ۴. بداهت، ناگاه پيش آمدن.
البَدائِد جـ : ۱. بِداد. ۲. بَدِيد.
البَدائِع جـ : بَدِيْع.
البَدائِل جـ : بَدِيْلَة.
البَدائِه جـ : بَدِيهَة : سخنان بديع، لطايف.
البَداة : ۱. نوعی قارچ، دنبلان کوهی. ۲. بيابان. ۳. خاک. ۴. خيال و انديشه‌ای تازه، وهم. ۵. خيال‌پرستی (المو). ج : بَدً (بَدأ) و بَدَوات.
البَداح : زمين فراخ و تهی و نرم. ج : بُدُح.
البِداح جـ : بِدْح.
البَداد : ۱. مبارزه، زد و خورد. ۲. همتايان، اقران، هماوردان. ۳. يک‌يک بيرون آمدن در جنگ، جنگ تن به تن. ۴. بَدادِ : «يا قومُ بَدادِ بَدادِ» : ای قوم بايد هر يک از شما حريف خود را بگيرد، هر يک به يکی. ۵. «جاءت الخيلُ بَدادِ بَدادِ» : اسبان پاشيده از هم و جداجدا آمدند.
البِداد و البُداد (الر) : ۱. بهره، بخش، سهم از هر چيزی. ج : بُدُد. ۲. نمدزين يا آنچه از کاه يا پشم و پنبه پر کنند و زير زين بر پشت ستور نهند تا از فشار زين آزار نبينند. (لسـ). ج : أَبِدَّة و بَدائِد (منتـ).
بَدارِ : اسمِ فعل و شبه جمله، بشْتاب.
البِدار : ۱. مصـ و ۲. پيشی گرفتن و شتافتن. ۳. «البِدارَ البِدارَ» : به سوی من بشتابيد! بشتابيد!
البَدارَة : بند اوّل انگشت ابهامِ پا.
البَداهَة و البُداهَة : ۱. مصـ بَدَهَ و ۲. آغاز هر چيزی. ۳. ناگاه، ناگهانی.
البَداوَة : ۱. مصـ بَدا و ۲. بيابان‌نشينی، باديه‌نشينی. ۳. وضع و حالت بيابان‌نشينان. ۴. آنچه از هر چيزی نخست ظاهر می‌شود. ج : بَداوات. ۵. «البَداوات و البَداءات» : آراء و انديشه‌های گوناگون.
البِداوَة : ۱. مصـ بَدا. ۲. صحرانشينی. ۳. حالت و وضع صحرانشينان. ۴. بخشی قابل سکونت از بيابان.
البَدايا جـ : بَدِيْئَة.
البِدايَة : ۱. آغاز، اوّل، سرآغاز. «~ الأمرِ» : آغازِ کار. ۲. [قانون] «محکمة ~» : دادگاه بدوی، نخستين دادگاهی که به پرونده‌ای حقوقی يا جنايی رسيدگی می‌کند. ۳. «مُنذُ ~» : از آغاز، از اوّل.
بَدَحَ ـَ بَدْحاً ۱. ه : با چيزی نرم او را زد. ۲. ~ ه بالعَصا : با چوبدستی او را زد. ۳. ~ الشيءَ : آن چيز را افکند، پرت کرد. ۴. ~ لسانَه : زبانش را شکافت. ۵. ~ الشيءَ :

آن چیز را پاره کرد، برید. ۶. ~ بالسرّ: راز را آشکار کرد. ۷. ~ ه الشيءَ: آن چیز بر او سنگینی کرد و گرانبارش ساخت.

بَدَحَ ـَ بُدُوحاً ۱. ت المرأةُ: آن زن جلف و سبکسار راه رفت (الر)، به طنّازی خرامید (لا). ۲. ~ السرَّ: راز را آشکار کرد.

البَدْح: ۱. مصـ و ۲. هویدا شدن، آشکارا، علانیه. ۳. گونه‌ای ماهی.

البَدَح: درختی بیابانی و زینتی از تیرهٔ گزنه‌ها که در خیابانهای شهرها و کناره جاده‌ها می‌کارند. فیکُوس.

البِدْح: زمین فراخ و تهی. ج: بُدُوح و بِداح.

البُدَح جـ: بُدْحَة.

البُدْحَة: صحن خانه، حیاط. ج: بُدَح.

بَدَّ ـُ بَدّاً رِجلَيْه: ۱. هر دو پا را از هم گشوده و دور و جدا داشت. ۲. ~ ه عن الشيءِ: او را از آن چیز دور کرد.

بَدَّ ـَ بَدَداً ۱. الرجلُ: به سبب چاقی رانها و پاهای او از یکدیگر فاصله داشت. ۲. ~ ت الدّابَّةُ: ستور دو دست خود را از هم دور گذاشت. ۳. ~ القومَ: آن قوم را پراکنده گرداند.

البَدّ: ۱. مصـ بَدَّ یَبُدُّ و ۲. رنج و تعب و ماندگی. ۳. بهره و نصیب.

البَدَد: ۱. مصـ و ۲. نیاز، حاجت. ۳. توانایی، طاقت. ۴. معاوضه «بایَعه بَدَداً»: آن را به معاوضه فروخت. ۵. درازیِ بسیار.

البُدَد جـ: بُدَّة.

البُدّ جـ: أبَدّ.

البُدّ: ۱. عوض، بدل، جانشین. ۲. بهره از هر چیز. ۳. چاره، گریز «مالَک مِن ذلک بُدّ»: برای تو از آن چاره‌ای نیست. و همواره در نفی به‌کار می‌رود «لابُدّ»: ناچار. ۴. فراخی. ۵. هندی معـ: بُت. ۶. بتکده، بتخانه. ۷. نگارخانه. ج: أبْداد و بِدَدَة.

البِدّ: ۱. مانند، همتا، نظیر. ۲. سهم، بهره.

بَدَّأَ تَبْدِئاً و تَبْدِئَةً (ب د أ) ۱. ه: او را به آغاز کردن کار واداشت. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد آغاز کرد. ۳. ~ ه: او را برتر گرداند و مقدّم داشت.

البُدّاء جـ: بادِي.

البَدّال: خواربار فروش، آن که محصولات خوردنی بفروشد، عامّه آن را بَقّال گویند. ج: بَدّالون. ← بقّال.

البَدّالَة: در مورد تلفن، دستگاه تلفن مرکزيِ یک مجموعه، تلفن سانترال. Switch-board (E)

البِدَدَة جـ: بُدّ.

البَدَّة: طاقت و توانایی. مانند بَدَد است.

البِدَّة: ۱. نیاز. ۲. طاقت و توان.

البُدَّة: ۱. بخش و بهره‌ای از هر چیزی. ۲. غایت و انجام.

بَدَّدَ تَبْدِیداً (ب د د) ۱. الشيءَ: آن چیز را پراکنده و پریشان و درهم کرد، پاشید. «~ شملَهم»: جمع آنان را پراکنده کرد. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد خسته و مانده شد و نشسته به چُرت زدن پرداخت.

بَدَّعَ تَبْدِیعاً ه: او را به بدعت گذاردن و آیین نو نهادن نسبت داد.

بَدَّلَ تَبْدِیلاً ۱. الشيءَ: آن چیز را دگرگون ساخت، تغییر داد. ۲. ~ الشيءَ: آن چیز را با چیزی دیگر عوض کرد، مبادله کرد. ۳. ~ الشيءَ مِن الشيءِ: آن چیز را در عوض چیزی دیگر گرفت. ۴. ~ الشيءَ بآخر: آن چیز را جانشین چیزی دیگر قرار داد.

بَدَّنَ تَبْدِیناً ۱. پیر و ضعیف شد. ۲. ~ ه: بر او زره پوشانید، او را زره‌پوش کرد. ۳. تنومند و فربه شد.

البُدَّن جـ: ۱. بادِن. ۲. بادِنَة.

بَدَّهَ تَبْدِیهاً: بداهةً و نیندیشیده از قبل، پاسخی عالی داد، پاسخی زود و استوار داد.

البُدَّه جـ: بادِه.

بَدَّی تَبْدِیَةً (ب د و) ۱. ه: آن را آشکار و هویدا ساخت. ۲. او را بیابان‌نشین کرد.

البُدَّی جـ: بادِي.

بَدَرَ ـُ بَدْراً القمرُ: ماه کامل شد و به صورت بدرِ تمام در آمد.

بَدَرَ ـُ بُدُوراً ۱. إلی الشيءِ: نسبت به آن چیز

پیشدستی کرد، به سوی آن شتافت. ۲. ~ ه الامرَ أو إليه : آن امر به سرعت بدو روی آورد، موضوع او را غافلگیر کرد.
۳. ~ ه بالشیءِ : در آن چیز بر او پیشی گرفت. ۴. ~ ه : از او پیش افتاد. ۵. ~ الثمرُ : میوه رسید. ۶. «~ ت منه بوادرُ» : در اثر خشم و تندی از او خطاها و لغزشهایی سر زد.
البَدْر : ۱. مصـ بدَرَ و ۲. ماهِ کامل. ۳. طَبَق، بشقاب بزرگ و گِرد، دَوْری، به سبب گردیِ آن. ۴. سرور و مهتر قوم. ۵. جوان و برازنده. ج : أبدار و بُدُور.
البِدَر جـ : بَدرَة.
البَدَران : ۱. شتافتن، سرعت یافتن، بر یکدیگر پیشی گرفتن. ۲. شتاب، سرعت.
البَدْرَة : ۱. کیسه پول مسکوک. ۲. کیسه‌ای که در آن هزار یا ده هزار درم باشد. بدره. ج : بُدُور و بَدَرات. ۳. پوست بزغالهٔ از شیر بریده که به صورت خیک درآورند. ج : بِدَر و بُدُور.
البَدْرَى : پیشی و سبقت. گویند «استبقنا البَدْرَى» : با یکدیگر مسابقه دادیم و در مسابقه بر هم پیشی گرفتیم.
البَدْرِيّ : ۱. بارانی که پیش از زمستان ببارد. ۲. شتر بچّهٔ فربه. ج : بَدارِيّ.
البَدْشکان : درختچه‌ای از پروانه‌واران که شاخه‌های سبز و گلهای زرد و خوشبو دارد، عامّهٔ لبنان آن را «وزّال» و «لزّان» گویند. گل طاووسی، سِت خدیجة. بدسغان. Broom (E)
بَدَعَ ـَ بَدْعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را از پیش خود ساخت، نو آفرید، ابداع کرد. ۲. ~ البئرَ : چاه راکند و به آب رسید.
بَدِعَ ـَ بَدَعاً الرجلُ : آن مرد چاق شد، فربه شد.
بَدُعَ ـُ بَدْعاً و بَداعَةً و بُدُوعاً : در هر چیز غایت و سرآمد بود و مثل و مانند نداشت. پس آن بِدْعٌ : نو بیرون آمده و برتر از اقران است و مؤنثش بِدْعَة است.
البِدْع : ۱. نوظهور، تازه، جدید. ۲. مردِ احمق، نادان، ناآزموده. ۳. فربه و پرگوشت. ۴. سرآمد و برتر از اقران خود در هر چیز (به خوبی یا بدی) ۵. شگفت «لا ~ من ذلک» : شگفتی از آن نیست. ۶. نخستین «فلانٌ ~ فی هذا الأمر» : فلانی نخستین کسی است که به این امر پرداخته. ۷. مبتکِر، خلّاق. ج : أبْداع و بُدْع.
البِدَع جـ : بِدْعَة.
البُدَع جـ : بَدِيع (کاری نو پیدا شده برای نخستین بار).
البُدْع جـ : بِدْع.
البِدْعَة : ۱. بدعت، چیز نو آورد، نو پدید، بی‌سابقه. ۲. بیرون آوردن رسمی نو در دین بعد از کمالِ دین. ج : بِدَع.
بَدَغَ ـَ بَدْغاً الجَوْزَ أو اللَّوْزَ : گردو یا بادام را شکست.
بَدِغَ ـَ بَدَغاً ۱. الغلامُ : کودک خود را بر روی زمین کشید و آلوده کرد. ۲. ~ بالشرِّ : به بدی آلوده شد.
البِدْغ : ۱. تنومند، فربه. ۲. عیبدار.
بَدَلَ ـُ بَدْلاً ۱. الشی : آن چیز را عِوض کرد. به جای آن چیز دیگری گرفت.
بَدِلَ ـَ بَدَلاً : ۱. استخوانها و بندگاههای او درد گرفت. دردِ مفاصل گرفت. ۲. از عضلهٔ سینه و بیخ پستان رنجور و دردمند شد، درد کشید.
البَدَل : ۱. مصـ بَدِلَ. ۲. عوض. ۳. جانشین. ۵. درد استخوان و مفاصل و دست و پا. ۶. [تصوّف] : یکی از اولیاء الله که از آن رو أبدال نام گرفته‌اند که چون یکی به سرای باقی رود دیگری جای او را پُر کند و زمین هیچ‌گاه از وجود ایشان خالی نشود. ۷. [نحو] : یکی از توابع که عین متبوع خود است و آن یا بَدَلِ کلّ از کلّ است چون «جاء اخوک زیدٌ» : برادرت، زید آمد. یا بَدَلِ جزء از کلّ مانند «اعجبنی زیدٌ وجهُه» : در شگفت شدم از زید، از چهرهٔ او. یا بدلِ اِشتمال «اعجبنی زیدٌ حسنُه» : زیبایيِ زید مرا به شگفت آورد. ۸. [صرف] : قرار دادن حرفی در جای حرف دیگر که برابر آن است مانند لزق و لصق. ۹. «~ الاشتراک» : حق اشتراک، آبونمان. ۱۰. «~ الایجار» : اجاره بها، مال الإجارة. ج : أبْدال.

البُدَلاء جـ: بَدِیل.

البُدْلَی جـ: بَدِیل.

البُذْلِیَّة: گیاهی زینتی از تیرۀ گل میمونیها. أفار، أطر، بودلۀ ژاپنی Buddeleia (S)

بَدَنَ ـُ بَدْناً و بُدُوناً الشخصُ: آن شخص فربه و چاق شد. پس او بادِن: فربه و چاق و آن زن بادِنَةٌ است.

بَدُنَ ـُ بَداناً و بَدانَةً الشخصُ: آن شخص فربه و چاق شد. پس او بَدِیْن و آن زن نیز بَدِیْن: فربه است.

البَدَن: ۱. تن، پیکر. ۲. [تشریح]: تنه، جسد، کالبد آدمی بجز سر و دست و پا (رأس و اطراف). ج: أبدان. ۳. زرهی کوتاه که تنه را بپوشاند. ج: بُدُون. ۴. حسب و نسب مرد. ج: أبْدُن. ۵. کهنسال و کلان «رجلٌ بَدَن»: مرد کهنسال و پیر. ۶. تنۀ پیراهن بدون آستین و تریز. ۷. بُز کوهی عربی، تکه، بُرال. ۸. سنگ بزرگ مستطیل شکل که برای نصب در ساختمان سازند.

البَدِن: ۱. چاق، تنومند، فربه. ۲. پیر و کلانسال. مؤ: بَدِنَة.

البُدْن جـ: ۱. بَدِیْن. ۲. بَدَنَة.

البُدُن جـ: ۱. بادِن. ۲. بَدَنَة. ۲. بَدِیْن.

البَدَنَة: ۱. شتر و گاو قربانی. ۲. شتر و گاو پرواری. برای مذکّر و مؤنّث به کار می‌رود. ج: بَدَنات و بُدُن و بُدْن. ۳. پیراهن بی‌آستین. ج: بَدَنات.

بَدَهَ ـَ بَدْهاً ۱. بالأمرِ: ناگهان آن کار یا قضیّه را به او عرضه کرد، پیشنهاد کرد، نزد او آورد. غافلگیرش کرد. ۲. ــ بالأمرِ: آن کار را با او آغاز کرد (مقلوب و به معنی بَدَءَ است). ۳. ــ ه الامرُ: آن کار یا قضیّه ناگهان برای او پیش آمد. پس آن کار بادِه: بناگاه پیش آینده است. ج: بُدَّه. مؤ: بادِهَة. ج مؤ: بَوادِه.

البَدَهِیّ: بدیهی، مسلّم به. روشن و آشکار و مورد قبول همگان. (المو).

البَدْو: ۱. مصـ بَدا. ۲. بیابان، صحرا. ۳. بیابان‌نشینان. قبیله‌های صحرانشین عرب. ۴. آغاز، آفرینش. ۵. «ــ رُحَّل»: بیابان‌گرد، صحراگرد، بادیه‌نشینِ کوچی (المو).

البُدُوء جـ: ۱. بَدْء. ۲. بَدا.

البَدَوات جـ: بَداة، افکار و اندیشه‌های مختلف.

البَدْوَة: ۱. کنارۀ رود. بَدْوَتان دوکنارۀ رود و مثنّای آن است. ۲. لبِ درّه.

البُدُوح جـ: بِدْح.

البُدُور جـ: ۱. بَدْر. ۲. بَدْرَة.

البُدُون جـ: بَدَن.

البَدَوِیّ: چادرنشین.

البَدْوِیّ: صحرانشین، چادرنشین.

بُدِیّ جـ: بادِی.

البَدِیء: آغاز هرچیز، نخستین، اوّل. ۲. آفریده، مخلوق. ۳. بدیع، نوباوه. ۴. عجیب، شگفت‌انگیز. ۵. بزرگ و سرورِ سروران. ۶. چاهِ نو.

البَدِیئَة: ۱. ابتدای حال. ۲. آغاز. ۳. بدیهة، سخن ناندیشیده از قبل (همزه قلب از هاء است).

البَدِیْد: ۱. همتا، همانند. ۲. بیابان فراخ «فلاةٌ ــ»: بیابان خالی از سکنه. ۳. پراکنده.

البَدِیْدَة: ۱. مؤنثِ بَدِیْد. ۲. پراکندگی.

البَدِیع: ۱. نو بیرون آورنده، نو آفریننده «بَدِیْعُ السَّمٰواتِ و الأرضِ»: نو آفرینندۀ آسمانها و زمین است. (قرآن مجید، ۲/ ۱۱۷). ۲. امری نو پدید، اختراع جدید. ۳. از نامهای خدای متعال. ۴. علم بدیع، شناختن آرایشهای لفظی و معنوی کلام. ۵. چاق، فربه.

البَدِیْل مفـ: ۱. هرچه به جای دیگری باشد، بَدَل، عِوَض. ۲. جانشین. ج: بُدَلاء و بُدْلَی. ۳. [تصوّف]: هر یک از واصلانِ صالحی که نمی‌میرد مگر آنکه صالحی دیگر جانشین او شود. ج: أبْدال.

البَدِیْلَة: قطعۀ یدکی. ج: بَدائِل.

البَدِیْن: تنومند، چاق، فربه. ج: بُدْن.

البَدِیْه: ۱. ناگهانی، بناگاه. ۲. بی‌تأمّل و اندیشه. ۳. بی‌اندیشۀ قبلی و آمادگیِ پیشین سخن گفتن، بالبِداهَه سخن گفتن یا شعر سرودن.

البَدِیْهَة: ۱. مؤنثِ بَدِیْه. ۲. آغاز. ۳. بناگاه، ناگهانی. ۴. کوتاه‌اندیشی، کم فکر کردن. ۵. اندیشۀ درست و سریع و ناگهانی یا سرودن شعرِ آنی، بدیهه‌سرایی. ج: بَدائِه.

البَدِیهِيّ : ۱• ناگهانی و بدون اندیشهٔ قبلی. ۲• آنچه در بادیِ امر نزد عقل ضروری و مورد قبول باشد، مُسلَّمٌ به، آنچه خود به خود واضح و روشن است و حاجت به اقامهٔ دلیل و برهان ندارد. ۳• کم خرد.

البَدِیهِیّات جـ : بَدِیهیّة : حقایق مُسَلَّمٌ بِهِ : علم و فلسفه که نیازی به اثبات و توضیح ندارد مانند «کلّ بزرگتر از جزء است»، «دو دو تا چهارتا» و بر شش قسمند : اوّلیّات، نظریّات، حِسّیّات، متواترات، حدسیّات و تجربیّات.

بَذَأَ ـَ بَذْءاً (ب ذ ء) ۱• ه : او را خوار و حقیر پنداشت. پس او باذِئ : خوار و حقیر شمارنده است. ۲• ــ ه : حال او را ناخوش دید و از آن بدش آمد. ۳• ــ ه : او را نکوهید، به او یا از او بد گفت. ۴• ــ الأرضَ أو المكانَ : زمین یا چراگاه یا جایی را ناخوش داشت، نپسندید.

بَذَأَ ـَ بَذاءً و بَذاءَةً : دشنام داد، ناسزا گفت. پس او بَذِيء : دشنام دهنده و ناسزاگوی است.

بَذا ـُ بَذْواً و بَذاءً (ب ذ و) ۱• عنه : از او با دشنام سخن گفت. ۲• ــ الرجلُ : آن مرد بدخوی و بدحال شد.

البَذاء : ۱• مصـ بَذَأَ و بَذُؤ و بَذِيء و بذا و بَذُو. ۲• دشنام و سخن زشت و ناسزا. ۳• بدخویی.

البَذاءَة : ۱• مصـ بَذَأَ و بَذُؤ و بَذِئَ و بَذا و بَذُو. ۲• ناسزا، فحش، گفتار زشت، بد زبانی، بیهوده گویی.

البُذاخِيّ : بزرگ از هر چیز.

البَذاذ و البِذاذ : بدحالی.

البَذاذَة : ۱• بدحالی. ۲• به کم ساختن، سخت گذرانی.

البِذار جـ : بَذْر.

البُذارَة : ۱• نسل، اولاد. ۲• برکت. ۳• افزونی، برآمدگی، رَیع.

البَذَج : برّه. ج : بِذجان.

بَذَحَ ـَ بَذْحاً ۱• الشيءَ : آن را شکافت. ۲• ــ لسانَ ولدِ الناقةِ : زبان شتر بچّه را شکافت تا نتواند شیر بمکد. ۳• ــ الجلدَ عن اللحمِ : پوست را از گوشت جدا کرد. ۴• ــ برأیِه : اندیشه و نظر قطعی را بیان کرد. ۵• ــ الشيءَ : آن چیز را با ترشرویی داد.

بَذِحَ ـَ بَذَحاً ت الفخذُ : ران از سواری خراشیده و ساییده و ناسور شد.

البَذْح : ۱• مصـ بَذَح. و ۲• شکافتگی، جای شکافته. ج : بُذوح.

البِذْح : شکافتگی، شکاف.

بَذَخَ ـَ بَذْخاً و بُذُوخاً ۱• الجبلُ : کوه بسیار بلند بود. ۲• عظیم و بزرگ شد. ۳• نیک و بسیار افتخار کرد. ۴• کبر فروخت، فخر فروخت، گردنکشی کرد.

بَذَخَ ـُ بُذْخاً الرجلُ : آن مرد تکبّر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد.

بَذِخَ ـَ بَذَخاً ۱• الرجلُ : آن مرد تکبّر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد. ۲• اسراف و ولخرجی کرد (المو).

بَذَخَ ـَ بَذْخاً الشيءَ : آن چیز را شکافت.

بَذَخَ ـُ بَذَخاناً : ۱• بالا برد، بلند کرد، برافراشت. ۲• ــ البعیرُ : شتر سخت بانگ کرد و صدا برآورد.

البَذَخ : ۱• مصـ بَذِخَ و ۲• تکبّر. ۳• افتخار کردن، نازش.

البُذَخاء جـ : ۱• باذخ. ۲• بَذِیخ.

البُذَّخ : ج باذِخ.

بَذَّ ـَ بَذَذاً و بَذاذاً و بَذاذَةً و بُذُوذَةً : ۱• بدحال شد. ۲• بد هیئت و ژنده‌پوش و بدنما شد. پس او بَذٌّ و باذٌّ : بدحال است امّا آن زن بَذَّة و باذَّة است.

بَذَّ ـُ بَذّاً ه : بر او غلبه کرد، چیره شد، پیشی گرفت.

البَذّ : ۱• مصـ بَذَّ یَبُذُّ. ۲• غلبه، چیرگی. ۳• برتری، پیشی جستن. ۴• خرمای پراکنده، پایِ درختی. ۵• فرد، تک. «رجلٌ فذٌّ بَذّ» : مرد تک و تنها، یگانه. ۶• مانند، همتا. ۷• زشت «فلانٌ بَذُّ الهیئة» : فلانی زشت صورت است.

البِذّ : همانند، همتا، مثل و مانند.

البَذّاخ : ۱• متکبّر. ۲• گردنکش. ۳• دارای شرفی برتر و والا.

البَذّارَة : ماشین بذرافشانی، بذرافشان.

البَذّال : مرد سخت بخشنده و بسیار عطا.

بَذَّرَ تَبْذِیراً ۱• المالَ : مال را پراکنده کرد، با اسراف خرج کرد، مال را به باد داد. ۲• ــ ه : او را آزمود، امتحان کرد.

بَذَرَ ـُ بَذْراً الحبَّ : بر زمین دانه پراکند، تخم‌پاشی کرد. ۲. ــ الأرضَ : زمین را کاشت، کشت کرد. ۳. ــ ت الأرضُ : زمین گیاه برآورد. ۴. ــ المالَ : ولخرجی کرد، ریخت و پاش کرد. ۵. ــ الشيءَ : آن را پخش کرد، پراکنده ساخت. ۶. ــ الحديثَ : سخن را دریافت و همه‌جا پخش کرد.

بَذُرَ ـُ بَذارَة : پرگوی شد و نتوانست راز خود را نگهدارد.

البَذِر : ۱. بسیارگویی که راز مردم را کشف و همه‌جا پخش کند. مؤ : بَذِرَة. ۲. پُر حرف، پرگو، وَرّاج. ۳. «الطعام البذِر» : غذای پر برکت. ۴. مُسرِف، ولخرج.

البَذْر : ۱. مص بَذَر و ۲. نسل، نژاد. ۳. دانه و تخم که برای کاشتن و تولید مثل به کار رود. گفته‌اند بذر (با ذال) مخصوص بذرِ حبوبات چون گندم و جو است و به تخم بقولات و ریاحین بَزْر (با زاء) گفته می‌شود. ۴. گیاه نورسته. ج : بُذور و بِذار.

بَذَر : «ذَهَبَ القومُ شَذَرَ بَذَرَ» : مردم به هر سویی پراکنده شدند و رفتند.

البُذُر جـ : بَذور.

البَذْرَة : مفرد بَذْر، یک دانه، یک تخم. زَرْعَة نیز نامیده می‌شود.

بَذْرَقَ بَذْرَقَةً المالَ : ریخت و پاش نمود. ولخرجی کرد. ۲. ــ القافلةَ : کاروان را راهنمایی و بدرقه کرد.

البَذْرَقَة ف معـ : ۱. مص بَذرَق. ۲. خردی، کوچکی، حقارت. ۲. راهبر، راهنمای کاروان، بدرقه. ۳. اجرت راهنما و بدرقهٔ کاروان.

بَذَعَ ـَ بَذْعاً ۱. ه : او را ترساند. ۲. ــ الاناءُ : ظرف آب تراوید، تراوش داد. ۳. ــ الماءُ : آب روان شد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را پاره کرد، درید.

البَذَع : ترس و بیم.

البَذْع : ۱. مص بَذَع. ۲. آبِ تراویده از سبو.

بَذَلَ ـِ بَذْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با میل و رغبت بخشید. پس او باذِلٌ و بَذُولٌ «بخشنده» و آن چیز مَبْذُولٌ «بخشیده شده» است. ۲. ــ الثوبَ : لباس کار پوشید. ۳. ــ نفسَه فی سبیلِ کذا : در آن راه جان خود را بذل کرد، جان نثاری کرد. ۴. «ــ الطاعة لِفلان» : از فلانی فرمان بُرد، از او اطاعت کرد. ۵. «ــ ماءَ الوجهِ» : آبرو را برد، از دست داد.

البَذْل : ۱. مص بَذَل و ۲. بخشش و دِهِش. ۳. انفاق، خرج کردن. ۴. کَرَم. ۵. فداکاری، از خود گذشتگی. ۶. صف : بخشنده.

البِذَل جـ : بِذْلَة.

البِذْلَة : جامه‌ای کهنه که نگهداری نشود و هر روز آن را بپوشند، لباس کار، یک دست لباس. ج بِذَل.

بَذْلَخ بَذْلَخَةً و **بَذْلاخاً** : ۱. چیزی گفت و نکرد. ۲. به صفتی که در او نبود فخر و مباهات کرد. پس او مُبَذْلَخٌ و بِذْلاخٌ است : آن که گوید و نکند.

بَذُمَ ـُ بَذامَةً : برخود مسلّط و خویشتندار بود، یا شد. پس او بَذِيم : خویشتندار و مسلّط بر خویش است.

البَذْم : خویشتندار، خردمندی که در خشم از جا نرود و بی‌تابی نکند.

البُذْم : ۱. اندیشهٔ درست و استوار. ۲. قدرت و توان. ۳. چاقی و درشتی، ستبری. ۴. چابکی. ۵. بردباری. ۶. مردانگی. ۷. دوراندیشی. ۸. هشیاری.

بَذُوَ ـُ بَذاءً و **بَذاءَةً** و **بَذاوَةً** : در سخن گفتن بی‌شرمی نمود، بی‌آزرمی داشت، بدزبان و زشتگو بود.

البُذُوح جـ : بَذْح.

البُذُوخ جـ : بَذْخ.

البَذُور : ۱. سخن‌چین. ۲. آن که رازدار نباشد. ج : بُذُر.

البُذُور جـ : ۱. بَذْر. ۲. بَذور.

البَذُول : ۱. شخص جانباز و ایثارگر و فداکار. ۲. بسیار بخشنده و سخاوتمند.

البَذِيء : ۱. مرد دشنام‌گوی، فحش‌دهندهٔ بی‌شرم. مؤ : بَذِيئَة. ۲. «أرضٌ بَذِيئَةٌ» : زمینِ خشک، بی‌چراگاه. ج : أَبْذِياء.

البَذِيخ : والامقام، عظیم‌الشأن، بزرگوار، گرامی. ج : بُذَخاء.

البَذِيذ : مانند، همتا.

البَذِير : آن که رازدار نباشد. ← البَذوُر.
البُذَیْرَة : مصغّرِ بذرة، [گیاهشناسی] : تخمه، یاختهٔ مادهٔ گیاهان، تخمک.
البَذِیْم : ۱. خویشتندار، آن که زود از جا در نرود و خشم بی‌هنگام نیاورد. ۲. دهانِ بدبوی. ۳. استوار و توانا.
البَذِیْمَة : آن که خشم بی‌هنگام نگیرد و زود از جا در نرود، خویشتندار در خشم.
بَرَءَ ـَ بَرْءاً و بُرُءاً اللهُ الخلقَ : خدا آفرینش را آغاز کرد، مردم را آفرید، هستی را از عدم به وجود آورد.
بَرَءَ ـَ بَرْءاً و بُرْءاً و بُرُوءاً ۱. المریضُ : بیمار بهبود یافت.
بَرُءَ ـُ بَرْءاً و بُرْءاً و بُرواً ۱. المریضُ : بیمار بهبود یافت. ۲. نیت پاک داشت، پاک نهاد بود.
بَرِئَ ـَ بُرُوءاً و بَراءاً و بَراءَةً : ۱. من العیبِ أو الدَّیْنِ : از زیربار قرض یا تهمت و ننگ و عیبی رهایی یافت. ۲. ~ منه : از دست او در رفت.
البُرْء : ۱. مصـ بَرَأَ و بَرُؤَ و بَرِیَ. ۲. تندرستی، بهبود، شفا.
البُرَأ جـ : بُرْأَة.
البُرَآء جـ : بَرِیء.
البُرْأَة : پناهگاه و کمینگاهِ شکارچی. کوخِ شکارچی. ج : بُرَأ.
بَرْأَلَ بَرْأَلَةً الطائرُ : مرغ پرهای گردن خود را به نشانهٔ جنگ برافراشت، سیخ کرد.
بَرا ـُ بَرْواً (ب ر و) النّاقَةَ : ۱. از بینیِ ماده شتر حلقهٔ مسین یا سیمین گذرانید. ۲. ~ العودَ أو القلمَ : چوب یا قلم را تراشید. ۳. ~ اللهُ الشيءَ : خداوند آن چیز را آفرید.
البَراء : ۱. مصـ بَرِئَ، پاک و مبرّا از عیب، مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنی و جمع این کلمه یکسان است. ۲. نخستین شبِ ماه. ۳. آخرین شبِ ماه.
البِراء جـ : ۱. بارِئ. ۲. بَرِئ.
البُراء : تراشهٔ چوب یا قلم و مانند آنها.

البَراءَة : ۱. مصـ بَرِئَ. ۲. پاکی و بی‌عیبی، وارهیدگی از عیب، بی‌گناهی. ۳. رهایی از شبهه. ۴. [فقه] و [قانون] : آزادی ذمّهٔ شخص ضامن در ضمانت، برائت ذمّه. ۵. اجازه‌نامه‌ای که دارنده‌اش را در انجام کاری یا اخذِ حقّی مجاز می‌سازد، برات، اجازه‌نامه، جواز، پروانه. ۶. «براءة سلطانیّة» : گواهی‌نامه‌ای که سلطان عثمانی به وکلا و نمایندگان دولتها برای تثبیت منصب ایشان می‌داد، منشور. ۷. «براءَة اختراع» : گواهینامهٔ اختراع، پروانهٔ اختراع.
البَرائِق جـ : بَرِیْقَة.
البَرائِل : گیاهان روی زمین.
البُرائِل و البُرائِلِي : پرهای اطراف گردن پرندگان.
البَرائِم جـ : بَرِیْمَة.
البَرابِر جـ : بَرْبَر.
البَرابِرَة جـ : بَرْبَر.
البَرابِیْر : غذایی که از دانه‌های خوشهٔ گندم کوبیدهٔ مالیده با شیر تازه بسازند.
البَراثِن جـ : بُرْثُن.
البَراجِد جـ : بُرْجُد.
البَراجِم جـ : بُرْجُمَة.
البَراجِیْس جـ : بُرْجاس.
البَراح : ۱. مصـ بَرِحَ و ۲. پدید آمدن، آشکار شدن. ۳. کار آشکار و روشن. ۴. عقیدهٔ زشت، اندیشهٔ بد و ناپسند. ۵. زمین فراخ و بی‌گیاه و رستنی. ۶. «جاء بالامرِ بِراحاً» : آن کار را آشکارا انجام داد. ۷. «لابَراحَ» : بدون تردید، جنبش و زوالی نیست. (لفظاً مبنی و محلاً منصوب است). ۹. ترک کردن محلّی، رفتن، عزیمت از جایی. ۱۰. براحاً : آشکارا، صریحاً.
بَراحِ : اسم خاص است برای خورشید.
البُراد : سرد، خنک.
البُرادَة : سوده و ریزهٔ آهن و چوب و مانند آن که در وقت سوهان کردن فروریزد، سونش، بُراده.
البِرادَة : تراشکاری.
البَرادِع جـ : بَرْدَعَة.

البَرَاذِع جـ : بَرْذعَة.
البَرَاذِيْن جـ : بِرْذَون.
بَرارٍ و البَرَارِي جـ : بَرِّيَّة.
البَرَارِيْت جـ : بِرِّيْت.
البَرَاز : ۱• زمین و فضای فراخ و بی‌درخت. ۲• مدفوع، آنچه از شکم خارج شود.
البِرَاز : ۱• مصـ بارَزَ. ۲• جنگ و ستیزه، مبارزه. ۳• مدفوع، غایط. ۴• قضای حاجت. ۵• مستقیم، راست.
البَرَازِخ جـ : بَرزَخ.
البَرَازِق جـ : بُرْزُقة، نان شیرینی کاک، نان روغنی گردو کوچک. یک فردش بُرْزُقَة.
البَرَازِيْق : ۱• گروهها و دسته‌هایی از مردم. ۲• راههای فرعیِ پیرامون شاهراه.
البِـرَازِيّ : مـنسوب بـه بِراز، نجاستی، نجاست‌آلود، غائطی.
البِرَازِيّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌روید و بعضی از آنها بدبو است. تیرهٔ درخت قهوهٔ سودانی. استرکولیاسة. Sterculiacées (F)
البِرَازِيَّـة : طرطور، درختی وحشی و گرمسیری و زینتی از تیرهٔ پنیرکیان و دستهٔ استرکولیاسه. کُلا، جوزکُلا. درخت قهوهٔ سودانی.
البُرَاشِم : تیزنظر.
البُرَاشِن : تیزنظر.
البَرَاصَة : تره‌فرنگی، کُرّاث.
البِرَاض جـ : بَرْض.
البُرَاض و البُرَاضَة : ۱• کم. اندک از هر چیزی. ۲• پایین‌ترین سطحی که آب رود در ظرف سال به آن می‌رسد.
البَرّاض : ۱• ولخرج، باد دست. ۲• آن که پی‌درپی چیز ببخشد.
البُرَاطِم : مرد لب کُلفت، ستبرلَب. ← بِرطام.
البَرَاطِيْل جـ : بِرطِيْل.
البَرَاطِيْم جـ : بُرْطوم.
البَرَاعَة : ۱• مصـ و ۲• مهارت یافتن، به کمال رسیدن در فضل، برتری. ۳• [علم بدیع] : آوردن براعت استهلال به سبکی صحیح و مناسب با مقتضای حال که «حُسن الابتداء» نام دارد. ۴• «بَراعَة الاستهلال» : آن که شاعر در ابتدی شعر یا منشی در آغاز خطبه و نامه الفاظی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد. ۵• «بَراعَة الطلب» : آن که بدون تصریح به مطلوب و مراد اشاره شود.
البَرَاعِم جـ : بُرْعُم.
البَرَاعِيْم جـ : بُرْعُومَة.
البَرَاغِيْث جـ : بُرغُوث.
البَرَاغِيّ جـ : بِرْغِيّ.
البَرَافِين معـ : پارافین.
بَرَاقٍ جـ : بَرْقاء.
البِرَاق جـ : بُرْقَة.
البَرَاقِش (به صیغهٔ جمع) : پر از گلهای رنگارنگ. «غدت الأرضُ براقِشَ» : زمین پر از گلهای رنگارنگ و نگارین شد.
بُرَاقِش (أبو بُرَاقِش) : ۱• پرنده‌ای کوچک با پرهایی که بالایش خاکی رنگ و وسطش سرخ و بیخش سیاه است و چون پرهای خود را بگشاید رنگارنگ به نظر آید. ۲• مرد متلوّن مزاج و دَم‌دَمی.
البَرَاقِع جـ : بُرْقُع.
البَرَاقَي جـ : بَرْقاء.
البَرَاقِيْع جـ : بُرْقُوع.
البَرَاقِيْل جـ : بِرْقِيْل.
بَرَاكِ : اسمِ فعلِ امر، پایداری کن، باثبات باش!
البِرَاك : ماهی‌ای دریایی از اسقومری‌ها که «أبو منقار» و «الخرمان» نیز خوانده می‌شود. ج : بُرَک. نوعی نیزه ماهی. Billfish (E)
البَرَاكَاء : ۱• صحنهٔ نبرد. ۲• پایداری در جنگ.
البَرَاكِيْس جـ : بِرْكاس.
البَرَاكِيْن جـ : بُرْكان.
البَرَام : ۱• رشتهٔ تابیده. ۲• نخ. ۳• هرچیز تاب خورده، تافته و بافته.
بِرام جـ : بُرْمَة.

البُرام : حشره‌ای از بندپایان همانند کنه. ج : أبْرِمَة. نوعی کنه. Tarsonemide (S)

البَرامِيل جـ : بِرْمِيل.

البَرامِج جـ : بَرْنامَج.

البَرانِيّ جـ : ۱. بَرْنِيّ. ۲. بَرْنِيَّة.

البَراهِم جـ : بَرْهَمَة.

البَراهَمَة : جماعتی از هندوان که خوردن گوشت را حرام می‌دانند، برهمنان.

البراهِمِيَّة : کیش برهمنی.

البَراهِين جـ : بُرْهان.

البَراوِيز جـ : بِرْواز.

البَرايا جـ : ۱. بَرِيئَة. ۲. بَرِيَّة.

البُرايَة : ۱. تراشهٔ قلم یا چوب و مانند آن. ۲. مردم فرومایه «هُوَ مِنْ بُرايَةِ القَومِ» : او از فرومایگان آن قوم است».

البَـــرْبار فـا : ۱. بیهودگوی، یاوه‌گوی. ۲. شور و غوغاکننده، فریادکننده. ۳. آوازکننده «دلوٌ ـــ» : دلو آواز کننده. ۴. شیرِ بیشه.

البَرْبارِيس ف معـ : زرشک.

البَرْبارِيسِيّات : تیرهٔ گیاهی زرشکیان.

البَرْبَخ : لغتی از مصر قدیم به معنی ۱. آبراههٔ سفالین فراخ. ۲. آبراههٔ سفالین مستراح از بام تا زمین. ۳. [تشریح] : مجرای بول و مثانه، میزنای. ج : بَرابِخ.

بَرْبَرَ بَرْبَرَةً : ۱. در سخن تخلیط کرد و هرچه به دهانش آمدگفت، و شور و غوغاکرد و به خشم آواز برآورد. ۲. ـــ التیسُ : بُز بانگ برآورد. «ـــ الأسدُ» : شیر از خشم و هیجان نعره کشید. ۳. «ـــ ت الدلوُ» : سطل درون آب صداکرد.

البَرْبَر : مردمی از ساکنان شمال غرب افریقا، بربر. ج : بَرابِر و بَرابِرَة.

البُرْبُر : ۱. آوازکننده، فریاد برآورنده. ۲. بیهوده‌گوی.

البَرْبَرِيس ف معـ : زرشک. ← بَرْبارِيس.

البَرْبَرِيَّة : زبان بربر (اقوام ساکن شمال غربی افریقا).

البَرْبَرِيّ : ۱. مفردِ بَرْبَر، یک تن از مردم بَرْبَر ساکنان شمال غرب افریقا. ۲. وحشی، غیرمتمدّن.

البَرْبَرِيَّة : توحّش، وحشیگری، بی‌تمدّنی.

البَرْبَط ف معـ : ۱. نام سازی است از آلات زهی که آن را عود نیز خوانند. ۲. مِزْهَر. این ساز مشخصّاتی گوناگون و تعاریفی متفاوت دارد. ج : بَرابِط.

البُرْبُور : ماهی ای رودخانه‌ای از تیره گربه ماهیان که مستطیل شکل است و در دو دریاچهٔ حُوله و یَمّونه در مصر بسیار یافت می‌شود. Clarias macrocanthus (S)

البُرْبُوني : ماهی‌ای است که مصریان آن را طرستوج گویند و در سوریّه و لبنان به نام ماهیِ سلطان ابراهیم معروف است، شاه ماهی. Mullus Barbatus (E). Red mullet (E)

البُرْبُونِيَّة : گیاهی زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران. Borbonia (S)

البَرْبِيس لا معـ : ماهی دریایی و رودخانه‌ای که بُنّی نیز خوانده می‌شود، ماهی ریش‌دار. Barbus (E)

البَرْبِينا لا معـ : رعی الحمام، گیاهی گلدار از تیرهٔ ساجیها، شاه‌پسند.

بَرَتَ ـِ بَرْتاً الشيءَ : آن را برید، شکافت.

بَرِتَ ـَ بَرَتاً : سرگردان و حیران و هراسان شد. پس او بَرِت : حیران و سرگردان است.

البِرِّيت : ۱. مرد دلیل و راهنمای ماهر. ج : أبرات. ۲. تَبَر. ۳. ف معـ : شکر سفید.

البُرَة : ۱. حلقه‌ای فلزی که در بینیِ شتر کنند. ۲. حلقه‌ای که زنان برای زینت در بینی خود کنند. ۳. هرگونه حلقه از گوشواره و النگو و خلخال. ج : بُرات و بُرون و بِرُون و بُرِيّ.

البُرْتُقال معـ : درخت پرتقال. به صورت «بُرتُقان» و «بُردُقان» نیز معرّب شده و کاربرد دارد.

البُرْتُقالَة و البُرْتُقالَة : یک درخت پرتقال.

البُرْثُن : چنگال حیوانات و پرندگان. ج : بَراثِن.

بَرَجَ ـَ بَرَجاً ۱. ت العینُ : سیاهی چشم سخت سیاه و سفیدی آن کاملاً سفید شد. پس آن مرد أبْرَج : مردی است فراخ چشم که سفیدی و سیاهی چشمش هر یک

در نهایت حدّ خود است. مؤ: بَرْجاء. ج: بُرْج. ۲. ~ امرُه: در خوردن و آشامیدن زیاده‌روی کرد. ۳. ~ ـَ العینُ: آن چشم زیبا بود. ۴. میان ابروهای او فاصله بود، ابروهایش پیوسته نبود.

البُرَج جـ: بُرْج.

البُرْج جـ: أبْرَج.

البُرْج: ۱. قلعه، بارو. ۲. کاخ. ۳. خانه‌ای که بالای دیوار و باروی شهر بنا کنند. ۴. قلعه و ارگ شهر. ۵. [کیهان‌شناسی]: بخشی از دوازده بخش فرضیِ فلک، دایرهٔ فلکی، فلک البروج. ۶. «برج الحمام»: کبوترخان، آشیانهٔ کبوتران. ۷. «برج المراقبة»: برج دیده‌بانی فرودگاه برای راهنمایی پرواز. ج: أبْراج و أبْرِجَة و بُرَج و بُرُوج.

البَرَج: ۱. مصـ بَرِج و ۲. فراخی و زیباییِ چشم. ۳. شخص زیبا و صاحب چهرهٔ درخشان، خوشرو. ۴. واضح و آشکار. ج: أبْراج.

البَرْجاء: چشمِ درشت و زیبا.

البُرْجاس ف معـ: ۱. هدف و نشان تیراندازی. آماج، هدف، سیبل. ۲. سنگی که برای تشخیص ژرفی در چاه اندازند. ج: بَراجِيس.

البُرْجاسِيّ معـ: منسوب به طبقهٔ بُرجاسِيَّة، بورژوا.

البُرْجاسِيَّة معـ: بورژوازی، طبقه متوسّط کاسبکار، طبقهٔ سرمایه‌دار.

البُرْجُد: فرش یا گلیم راه راه. ج: بَراجِد.

البَرْجَل ف معـ: پرگار ← بِيْكار (المو).

البُرْجُمَة: بند انگشتان، مفصل انگشتان، استخوانهای خرد دست و پا. ج: بَراجِم.

البُـرْجُوازِيّ و **البُـرْجُوازِيَّـة** معـ: بورژوازی. ← بُورجُوازِيّ.

البِرْجِيس ۱. ف معـ: ستارهٔ مشتری. ۲. نوعی بازی هندی. Pachisi (E)

بَرِحَ ـَ بَرَحاً و **بَراحاً** و **بُرُوحاً** ۱. المكانَ: آنجا را ترک کرد. ۲. ~ الخفاءُ: آن امرِ پنهان آشکار شد، رو شد. ۳. «ما بَرِحَ»: همواره چنان بود، پیوسته چنان شد. از افعال ناقصه است و مانند «کانَ» اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. «مابَرِح اليومُ ماطِراً»: امروز پیوسته باران بارید.

بَرَحَ ـُ بَرْحاً: خشمگین شد.

بَرَحَ ـُ بُرُوحاً الصيدُ: شکار از سمت راست شکارچی به چپ گذشت.

البَرَح: ۱. مصـ بَرِحَ و ۲. کار شگفتی‌زا، حیرت‌آور.

البَرْح: ۱. مصـ بَرَحَ و ۲. سختی. ۳. عذاب سخت. ۴. آزار. ۵. شرّ و بدی. ج: أبْراح.

البُرَحاء: شدّت سختی، آزار و گزند بسیار. برخی این کلمه را مخصوص شدّت و سختیِ تب دانسته‌اند.

البُرْحَة: برگزیده و نیکو از هر چیز.

بَرْحَى: کلمه‌ای که هنگام خطا در تیراندازی گویند.

بَرَخَ ـِ بَرْخاً ه: ۱. بر او غلبه یافت، چیره شد. ۲. ~ ه: با شمشیر پاره‌ای از گوشت او را برید. ۳. ~ ظَهْرَه: پشت او را شکست. «~ عُنُقَه»: گردن او را خرد کرد و شکست.

بَرَدَ ـُ بَرْداً: ۱. سرد شد. ۲. ~ الماءَ: آب را سرد کرد (لازم و متعدی). ۳. احساس سرما کرد، سرما خورد. ۴. ~ ه الليلُ: أو عليه: سرمای شب به او رسید. ۵. ~ الشيءَ: آن چیز را با برف در آمیخت. ۶. ~ الخبزَ بالماءِ: نان را با آب خیس کرد. ۷. سست شد، دلسرد شد، «~ ت همّتُه»: همّتش سست شد. ۸. ~ الحديدَ: آهن را سوهان زد، تراش داد و «بُراده»اش را در آورد. ۹. ~ حقُّه على فلان: حق او بر فلانی ثابت شد. ۱۰. ~ الحقَّ: حق را ثابت کرد. ۱۱. مُرد، درگذشت، پیکرش سرد شد. ۱۲. خوابید. ۱۳. ~ الألَمَ: درد را تسکین و تخفیف داد. ۱۴. ~ الأمرُ: آن کار آسان شد. ۱۵. ~ العينَ: به چشم «بَرود»: سرمه مالید، سرمه کشید. ۱۶. ~ البريدَ: پیک به جایی فرستاد.

بَرَدَ ـُ بُرُوداً و **بُراداً** ۱. الرجلُ: آن مرد سست و ضعیف شد، دلسرد شد. «جدّ في الأمرِ ثمّ بَرَدَ»: در آن کار کوشید و سپس سرد و سست شد. ۲. ~ فلانٌ: فلانی خوابید. ۳. «~ مضجعُه»: بسترش سرد شد، یعنی سفر کرد، یا مُرد.

البَرَد : تگرگ (المو).
بَرَدَ ـُـ بُرُودَةً : ۱. سرد شد. ۲. احساس سرما کرد. ۳. ~ ت الأرضُ : زمین سرمازده شد، زمین را سرما زد. ۴. ~ علیه الحقُّ : حق بر او واجب شد. ۵. «بُرِدَ القومُ» مجـ : آن قوم سرمازده یا تگرگ‌زده شدند و ایضاً زمین. ۶. بُرِدَ الرجُلُ : آن مرد سرمازده شد، سرما خورد.
البَرْد : ۱. مصـ بَرَد و ۲. سرما. ۳. احساس سردی. ۴. سرد، خنک. ۵. آب دهان. ۶. خواب. ۷. «البَرْدان» : پگاه و شامگاه، بامداد و شبانگاه. ۸. [تصوّف] : آرامش و اطمینانی که هر هیجانی را زایل کند.
البَرِد : ابرِ تگرگ‌زا، تگرگ‌بار.
البُرَد جـ : بُرْدَة و بُرْد :گلیم سیاه.
البُرُد جـ : بَرِید.
البُرْد جـ : ۱. بُرْدَة. ۲. پارچهٔ گرانبهای راه‌راه، جامهٔ تیره‌دار. ج : بُرُود و أبْراد و أبْرُد. ۲. گلیم یا پارچه‌ای از پشم سیاه که خود را در آن پیچند. مفردش بُرْدَة است. ج : بُرَد.
البُرَداء [پزشکی] : تَب و لرز، از بیماریهای مشترک انسان و دام ناشی از ورود باکتریهای انگل در خون، مالاریا. ← أجَمِيَّة.
البَرْداق : ابریق (المو).
البُرْدايَة ف معـ : پرده (المو).
البَرَدَة : ۱. یک دانهٔ تگرگ. ۲. ثقل معده از پرخوری، ناگواری غذا در معده.
البَرْدَة : ماهی‌ای از نوع اسبوریها که به تیرهٔ رباک نزدیک است و در مدیترانه زیاد یافت می‌شود.
Chrysophrys berda. (E)
البَرْذَعَة :گلیمی کُلُفت که در زیر پالان بر پشت ستور نهند، جُل، پشماگند. ج : برادِع ← بَرْذَعَة.
البُرْدُقان معـ : پرتقال.
البَرِدْيُوط و **بَرْدَيُوط** یو معـ : جانشین و نایب اسقف و بزرگ کشیشان مارونی.
البَرْدِيّ : لغتی است از مصر قدیم و آن گیاهی است مانند نی از تیرهٔ جگن‌ها که از آن حصیر بافند و مصریان قدیم از الیاف آن نوعی کاغذ می‌ساختند. جگنِ نیل، پاپروس. درخت کاغذ مصری.
البُرْدِيّ : نوعی خرمای مرغوب.
البَرْذَعَة : بَرْدَعَة، پالان، جل زیر پالان ← بَرْدَعَة.
بَرْذَنَ بَرْذَنَةً ۱. ه : بر او چیره شد، غالب آمد. ۲. ~ الفرسُ : اسب به روش اسب تاتاری راه رفت. چون یابو راه رفت. ۳. ~ الجوادَ : اسب اصیل را به حالت یابوی بارکش درآورد. ۴. ~ الرجلُ : آن مرد در جواب در ماند، از پاسخ فروماند. ۵. ثقل کرد، غذا بر معده‌اش ناگوار آمد. ۶. صاحب (بِرذون) : اسبِ تاتاری شد. ۷. سوارِ (بِرذون) : اسب تاتاری شد.
البِرْذَون : نوعی چارپا از اسب پایین‌تر و از خر تواناتر، یابو، اسب تاتاری. مؤ : بِرْذَونَة. ج : بَراذِين.
بَرَّ ـَـِ بَرّاً و بُرُوراً و بَرارَةً : ۱. ت الیمینُ : آن سوگند راست شد، تحقّق یافت. ۲. ~ فی الیمینِ : سوگندِ راست خورد. ۳. ~ ربَّه : صادقانه از پروردگار خود اطاعت کرد. ۴. ~ الحجُّ : آن حج قبول شد، یا قبول باد. ۵. ~ اللهُ حجَّهُ : خدا حجّ او را قبول کرد، یا قبول کناد. ۶. ~ الماشيةَ :گله را راه بُرد، راند. ۷. ~ الشخصَ : با آن شخص دوستی کرد.
بَرَّ ـِ بِرّاً : ۱. بسیار نیکی و احسان کرد. ۲. ~ عملُه : عمل و رفتارش نیکو بود.
بَرَّ ـَـِ بِرّاً و مَبَرَّةً ۱. الابنُ أبوَيْه : پسر با پدر و مادر خوشرفتاری کرد و از آنان فرمان پذیرفت. ۲. ~ المرءُ : آن مرد پُر احسان و بسیار نیکوکار و بخشنده شد. ۳. ~ السائِلَ : به گدا احسان و نیکویی کرد.
بَرَّ ـُ بَرّاً منافِسَه : در نیکویی و فضیلت بر رقیب خود برتری یافت.
البَرّ : ۱. مصـ بَرَّ ـَـِ و ۲. راستیِ سوگند. ۳. راستگو. ۴. فرمانبردار از پدر و مادر و خوشرفتار با آنان. ۵. از اسماء حُسنای پروردگار است. ج : أبرار. ۶. زمین خشک. ۷. بیابان. ج : بُرور.
البِرّ : ۱. مصـ بَرّ و ۲. نیکی خوبی، صلاح. ۳. احسان. ۴. دِهِش، عطا. ۵. اطاعت، فرمانبرداری. ۶. راستی. ۷.

داد، عدل. ۸. فضیلت، برتری.

البُرّ : گندم، یک دانه‌اش بُرَّة است.

بَرَّأَ تَبْرِئَةً ۱. ه : آن را پاک و مبرّا و جداگرداند. ۲. ~ ه : شبهه و تردید را از او برداشت. ۳. ~ ه من العيبِ أوْ الذنبِ أو التهمةِ : او را از عیب یا گناه یا تهمت بری داشت و پاک گردانید، بی‌گناهیِ او را اظهار داشت.

البَرّاء : ۱. تیرساز. ۲. تراشنده، تراشکار. ۳. چوب تراش.

البَرّاءَة : ۱. ابزارِ تراشیدن، مداد تراش. ۲. چاقوی قلمتراش، چاقوی جیبی. ج : بَرّاءات. ← المِبْراة.

البَرّاد و البَرّادَة : یخچال.

البَرّاق : درخشان، درخشنده.

البَرّاقَة : ۱. ابرِ دارای برق. ۲. زن زیبا و جذّاب و درخشان.

البَرّاک : ۱. آسیابان. ۲. کارگر آسیاب و آن که اجرت آسیابانی گیرد.

البَرّام : فتیله‌باف، نختاب، زهتاب، ریسمان تاب.

البَرّانِيّ سر مع- : ۱. خارج، بیرون. ۲. آشکار، هویدا. ۳. خارجی، بیگانه.

البَرَرَة جـ : بارّ.

بَرَّجَ تَبْرِيجاً (ب ر ج) : ۱. برج ساخت، برج بنا کرد. ۲. صورت برجهای فلکی را روی جامه کشید.

بَرَّحَ تَبْرِيحاً (ب ر ح) ۱. به : از اصرار زیاد او را به ستوه آورد. ۲. ~ به الامرُ : آن موضوع او را رنجه کرد، عذاب داد. ۳. ~ به الضَّربُ : ضربتی مؤثّر و کاری بر او وارد شد. ۴. ~ اللهُ عنه : خداوند رنج و سختیهای او را برطرف کرد، یا برطرف کناد.

بَرَّخَ تَبْرِيخاً (ب ر خ) له : برای او فروتنی کرد.

بَرَّدَ تَبْرِيداً (ب ر د) ۱. ه : آن را سرد گرداند. ۲. ~ الألَم : درد را کم کرد و تسکین داد. ۳. ~ الحقَّ : حق را ثابت و واجب گرداند. ۴. ~ عنه : بر او آسان گرفت، به او تخفیف داد. ۵. ~ ه الشيءُ : آن چیز او را ناتوان کرد.

بَرَّرَ تَبْرِيراً (ب ر ر) ۱. ه : آن را پاکیزه گرداند. ۲. ~ ه : او را به نیکی و خیر نسبت داد. ۳. ~ العملَ : به جست و جوی اسباب و موجباتی گشت که آن کار را جایز و مباح گرداند، درصدد تبریر و توجیه آن امر برآمد. ۴. ~ الامرَ : آن کار را توجیه کرد.

بَرَّزَ تَبْرِيزاً (ب ر ز) أصحابَه و عليهم : بر یاران خود در همه‌چیز برتری و فضیلت یافت. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را آشکار کرد و نمودار ساخت. ۳. ~ الفرسُ : آن اسب بر دیگر اسبها پیشی گرفت. ۴. ~ الفرسُ فارِسَه : اسب‌سوار خود را نجات داد. ۵. ~ الرجلُ : آن مرد به سوی زمین فراخ و بی‌درخت بیرون رفت، به سوی (مبرز) : مستراح و قضای حاجت رفت.

بَرَّسَ تَبْرِيساً (ب ر س) الأرْضَ : آن زمین را نرم و هموار گرداند.

بَرَّصَ تَبْرِيصاً (ب ر ص) ۱. رأسَه : سرش را تراشید. ۲. ~ المطرُ الأرضَ : باران پیش از کشت و شیار زمین به آن رسید.

بَرَّضَ تَبْرِيضاً (ب ر ض) : ۱. گیاه نورس زمین زیاد شد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد با بخشش بی‌حساب مال خود را تلف کرد.

بَرَّقَ تَبْرِيقاً (ب ر ق) عينَيه و بهما : ۱. دو چشم خود را فراخ کرد و تیز نگریست. ۲. به سفری دراز رفت. ۳. ~ فی المعاصی : در گناهان غوطه‌ور شد. ۴. ~ به الأمرُ : کار بر او دشوار شد. ۵. ~ المنزلَ : خانه را آراست و زینت داد. ۶. ~ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد. (لازم و متعدّی). ۷. ~ المرأة بوجهِها : آن زن صورت خود را نشان داد، خودنمایی کرد. ۸. تهدید کرد، ترسانید.

بَرَّکَ تَبْرِيکاً (ب ر ک) ۱. البعيرَ : شتر خوابید. ۲. ~ عليه : به او گفت : «بارَکَ اللهُ عليک» : خدایت برکت دهاد. ۳. ~ السحابُ : بشدّت باران بارید.

البُرِّي : سخنی نیک و پاکیزه و دلنشین، کلمه‌ای لطیف، مأخوذ از «بِرّ» به معنی لطف و شفقت.

البِرِّيت : ۱. راهنمای کارآموخته. ۲. زمین هموار. ۳. فلات، بیابان. ج : بَرارِيت.

البَرِّيَّة : ۱. مؤنث بَرِّيّ. ۲. فلات، بیابان. ج : بَراريِ و بَرارِ.

بَرَزَ ـُ بُرُوزاً ۱. پیدا شد، آشکار گشت پس آن بـارِز : بیرون آمده و نمایان است. ۲. شخص پنهان آفتابی شد، یا شخص گمنام شناخته و مشهور شـد. ۳. ~ له : بـه جنگ او بیرون آمد. ۴. بـه سـوی (مـبرز) : مسـتراح و قضای حاجت رفت.

بَرِزَ ـَ بَرَزاً : نمایان شد، هویدا شد.

بَرُزَ ـُ بَرازَةً : ۱. خرد او کامل و در عقیده‌اش ثابت و استوار شد. ۲. بر اقران خود در فضل و شجاعت فائق آمد. پس او بَرْزٌ : برتر و سرآمدِ یاران خویش است. ۳. پاکدامن و پارسا شد. ۴. زیرک و هوشمند شد. ۵. ~ ت المرأةُ : آن زن بی‌حجاب با مردم معاشرت کرد.

البَرْز : ۱. آبرومندِ پاکدامن. ۲. خردمند و صاحب رأی استوار. ۳. والا، برتر.

البَرْزَة : ۱. گردنهٔ دشوارِ کوه. ۲. راه صعب‌العبور. ۳. زن پارسا و پاکدامن و خردمندی که مردان با وی نشینند و گفت‌وگو کنند. ج : بَرْزات.

البَرْزَخ : ۱. حد فاصل میان دو چیز. ۲. [جغرافـیا] : قطعه‌ای زمین باریک میان دو دریا که دو خشکی را به هم متصّل کند. ج : براِزخ. ۳. فاصلهٔ زمانی میان مردن تا قیامت، اعراف. ۴. [تصوّف] : عالم مثال که حـائل است میان اجسام کثیفه و ارواح مجرّده. ۵. [تشریح] : بخشی گِـرد در سـر مـیان بـخش قـدامـی مـخ و مـخچه و بصل‌النخاع، دیوارهٔ شفاف مغز.

البُرْزُقَة : نوعی نان خشک کنجدی. ج : بَرازِق. (المو).

بَرْزَوِیّ مع : حیوان تک یاخته‌ای، آغازی. ج : بَرْزَوِیّات. (المو). Protozoan (E)

البِرْزِیْق ف مع : ۱. گروه مردم. ج : بَرازِیق. ۲. بَرازِیْق : راههای واقع در پیرامون راه بزرگ.

بَرِسَ ـَ بَرَساً الرجلُ : آن مرد بر بدهکار خود سخت گرفت.

البُرْس : پنبه، یا پنبه مانندی که از گیاه بردی حاصل آید.

البَرْساء سر مع : مردم، جماعت.

البِرْسام ف مع [پزشکی] : آماسی سخت در پردهٔ میان قلب و کبد، ورم حجاب حاجز، ذات‌الرّیه، سینه‌پهلو.

بُرْسِمَ بَرْسَمَةً مج : به بیماری (برسام) : ورم حـجاب حاجز دچار شد، ذات‌الرّیه گرفت، سینه‌پهلو کرد.

البُرْسُوم : نی‌شکر.

البِرْسِیْم : گیاه یونجه که علف ستوران است، شبدر.

بَرِشَ ـَ بَرَشاً و بُرْشَةً : بر روی پوست تن نـقطه‌های رنگارنگ برآمد، کک و مکی شد.

البَرَش : ۱. مصـ بَرِش و ۲. [پزشکی] : کنجدک، کک و مک، لکّه‌های سفید روی پوست یا ناخن.

البُرْش ۱. جـ : أبْرَش. ۲. حـصیری کـه از شـاخه‌های درخت خرما سازند.

البَرْشاء : سال پُر گیاه، سال سرسبز و خرّم.

البِرْشام : ۱. مصـ برشم. ۲. ← بِرْشان : کپسول، لعاب کپسول محفظهٔ دارو.

البِرْشامَة : یک «بِرْشام»، کپسول.

البُرْشامَة سر مع : ۱. نوعی لاک برای لاک و مهر کردن نامه‌ها. ۲. (در مسیحیت) قرصی نازک از فطیر که در عشاء ربّانی می‌خورند. ۳. [داروشناسی] : محفظه‌ای از ماده‌ای نرم که در آن گردِ دارو ریزند، لعابِ کپسولِ دوا. یک کپسول. ج : بَراشِیم و بُرشامات. ← بِرْشان.

البِرشانَة : واحد بِرْشان. ۱. یک کپسول. ۲. یک قرص نان متبرّک مسیحیان.

البِرْشان و البُـرْشان : ۱. مـصـ بَـرْشَنَ. ۲. لاک یـا خمیری که برای مهر کـردن نـامه بـه کـار مـی‌رود. ۳. محفظه لعابیِ داروهای گَرد شـده، کـپسول. ۴. قـرص نازک فطیری که مسیحیان در عشای ربّانی می‌خورند. ← بُرشامَة.

البِرِشْت ف مع : ۱. تخم‌مرغ پختهٔ جوشیده (المو). ۲. نان و هر خوردنیِ برشته.

البُرْشَة : ۱. مصـ بَرِشَ و ۲. کنجدک، کَک‌مَک. ۳. لکهٔ سپید روی ناخن بویژه بیخ ناخن، ماهَکِ ناخن.

بَرْشَمَ بَرْشَمَةً و بِرْشاماً ۱. الرجلُ : از اندوه خاموش گردید و حزنش آشکار و اندوهش هویدا شد و عضلات صورتش سخت درهم رفت. ۲. ~ له : به سوی او تیز و

پیوسته نگریست، به او یا به جایی خیره شد.

البُرْشُم : ۱. روبند، بُرقع. ۲. چارقد، روسری.

بَرْشَنَ بَرْشَنَةً و بِرْشاناً الرسالةَ : نامه را لاک و مهر کرد.

البُرْشوم : نوعی درخت خرما.

البُرْشُومَة : یک اصله بُرْشُوم.

بَرِصَ ـَ بَرَصاً : ۱. به برص یا پیسی دچار شد، لک و پیس گرفت. پس او اَبرَص : پیس است. مؤ : بَرْصاء. ج : بُرْص. ۲. ~ ت الأرضُ : علفِ بخشهایی از آن زمین چریده شد.

البَرَص : ۱. مصـ بَرِصَ و ۲. [پزشکی] : بیماری‌ای پوستی که در آن نقاطی از بدن سفید و بیرنگ و همراه با خارش و سوزش می‌شود، پیسی، جَرَب.

البُرْص جـ : أبْرَص.

البَرْصاء : ۱. مؤنثِ أبْرَص و ۲. مارِ پیسه، مار خال خالی. ۳. زمینی که بخشهایی از آن را چریده باشند.

البُرْصَة : ۱. شکافی از ابر که آسمان از میانش پیداست. ۲. بخشی از ریگزار بی‌سبزه و گیاه.

البُرْصُنِيَّة معـ : گیاهی زینتی از نوع پیچیها و از تیرهٔ خرزهره‌ها. Parsonsia (S)

البُرْصُوم : پیزُری، پاره پوستی که سر دبّه و کوزه و امثال آن را بدان بندند.

بَرَضَ ـِ بَرْضاً ۱. الماءُ : آبی اندک از زمین برآمد. ۲. ~ الماءُ : آن آب اندک بود. ۳. ~ له من ماله : اندکی از مال خود را بدو داد.

بَرَضَ ـُ بُرُوضاً النباتُ : گیاه از زمین سر برآورد، جوانه زد.

البَرْض : ۱. مصـ بَرَضَ و ۲. اندک، کم. ۳. چاهی کم آب. ج : بُرُوض و بِراض و أبْراض.

البُرْضَة : ۱. زمینی که درخت و گیاه نرویاند. ۲. آبی که از چشمه بیرون تراود.

البُرْطاش معـ : عَتَبَه، آستانِ سنگیِ در. به عربی فصیح أُسْكُفَّة نام دارد (المنـ، المو).

البِرْطام : ۱. ستبر لب، لبْ کلُفت. ۲. لبِ ستبر و کلُفت. ← بُراطِم.

بَرْطَلَ بَرْطَلَةً ه : به او رشوه داد (جدید است). ۲. سنگ برطیل به کنارهٔ حوض چید. ۳. سرِ او کلاهِ بُرْطُل (مخصوص اسقفان مسیحی) نهاد. ۴. سرِ آن دراز و تیز بود.

البُرْطُل و البُرْطُلّ [از زبان نبطی] : کلاه بزرگ و گاه سه طبقه که اُسقُفان مسیحی بر سر می‌گذارند، تاج اُسْقفان، کلاهِ قلنسوه.

البَـرْطَلَة : ۱. رشوه دادن، رشاء. ۲. ارتشاء، رشوه گرفتن، رشوه خواری، پاره ستانی (المو).

البُرْطُلَة و البُرْطُلَّة نبطی معـ : ۱. سایبان بزرگ. ۲. چتر نجات که چتربازان به مدد آن از هواپیما فرود آیند، پاراشوت.

بَرْطَمَ بَرْطَمَةً الرجلُ : ۱. لبهایش از خشم آویزان شد، غرولُند کرد. ۲. از خشم برآماسید، صورتش وَرَم کرد. ۳. ~ ه : او را به خشم آورد (لازم و متعدّی). ۴. ~ الليلُ : شب تاریک شد.

البَرْطَم : ناتوان در سخن گفتن.

البُرْطُم : ۱. درختی با شاخه‌های بسیار بلند که همه از یک بیخ بر می‌آیند. میوه‌اش مانند انبه دراز و نرم و خوردنی است. درختی از خانواده فربیون. Acalypha (S)

البُرْطُوم : تیر چوبی و سخت که سقف خانه را بر آن نهند، تیر حمّال. ج : بَراطِيم.

البِرْطِيل و البُرْطِيل : ۱. سنگ دراز به مساحت یک ذراع مربّع. ۲. سنگ لبه تیز مانند کارد. ۳. میتین، کُلَند (کلنگ). ۴. رشوه. ۵. ف معـ : سنگی مستطیل که با آن سنگ آسیا سازند، آسیاآژن، آسیازنه.

بَرَعَ ـَ بُرُوعاً : از یاران خود در دانش و کمال یا جمال و فضیلت در گذشت و سرآمد شد.

بَرَعَ ـُ بُرُوعاً : ۱. در فضیلت یا زیبایی یا علم به مرحلهٔ کمال رسید. ۲. در فضیلت یا جمال یا علم بر دیگران پیشی یافت. ۳. ~ ه : بر او غالب و چیره شد. ۴. ~ الجبلَ : از کوه بالا رفت.

بَرُعَ ـُ بَراعَةً : از یاران خود در فضل یا علم یا جمال یا

کمال پیش افتاد.
البَزْعان : ماهی سفید کوچکی از تیرۀ کپورها که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند، ماهی ریزِ قنات. Leuciscus (S) Gardon (F)
بَزْعَمَ بَزْعَمَةً الشجرُ : درخت جوانه زد، غنچه برآورد، شکوفۀ ناشکفته و در غلاف برآورد.
البُزْعُم : ۱. جوانه. ۲. غلاف گیاه و درخت که از میانش برگ و میوه بر می‌آید، غلاف گُل، غلاف میوۀ درخت. ۳. شکوفۀ ناشکفته، غنچۀ بسته. ج : بَراعِم.
البَزْعَمَة : ۱. مصـ بَزعَمَ و ۲. [گیاه‌شناسی] : پیوند زدن پوست جوانه‌دار شاخه‌ای به درختی دیگر.
البُزْعُمَة : ۱. غلاف شکوفه. ۲. غلاف میوه.
البُزْعُوم : ← بُزعُم. ج : بَراعِيم.
البُزْعُومَة : ۱. غلاف گُل. ۲. غنچه. ۳. غلاف میوه. ۴. سرکوه، قلّه.
البِزْغاز : گوساله، بچۀ گاو، اغلب برای بچۀ گاو وحشی به‌کار می‌رود. ← بُزغُز.
البَزْغَثَة : رنگ خاکستری.
البُزْغُز : بچۀ گاو وحشی. مؤ : بُزْغُزَة. ← بِزغاز.
البَزْغَش : پشّه، نوع پشّه. مفردش بَزْغَشَةٌ.
البُزْغُل و البِزْغِل تر معـ : گندم پختۀ خرد شده، بلغور.
البَزْغَلَة : دانه‌دانه کردن، حَبّ کردن (المو).
البَرْغَمُوث تر معـ : درختی از خانوادۀ پرتقال و نارنج با میوه‌ای تلخ که از آن عطرِ برگاموت می‌گیرند. Bergamot (S)
البُرْغُلِيّ معـ : دانه‌دانه شده، حبّ شده، بلغوری (المو).
البُرْغُوث : ۱. حشره‌ای جهنده از تیرۀ کیکها و راستۀ نهفته بالان که خون انسان و جانوران را می‌مکد و بیماریهایی چون طاعون را به آنها منتقل می‌کند. کُنیۀ او «أبو طافِر» و «أبوعَدِيّ» و «طامِر بن طامِر» است، کَک، کیک. ج : بَراغِيث.
بُرْغُوثُ البَحْر : حیوانی دریایی دارای ده پا، میگو. نامهای دیگرش «قُرَيْدِش» و «إِربيان» است.
بُرْغُوثُ البَساتِين : سوسکهایی که از برگ گیاهان تغذیه می‌کنند، سوسک برگ‌خوار. Flea-beetle (E)
بُرْغُوثُ الماء : نوعی حشرۀ آبی نزدیک به نرم‌تنان که در آبهای راکد به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کند و مانند کک جهنده است، سوسک آبزی. Water-bettle (E)
بُرْغُوثُ النَّمل : ۱. نوعی کرمِ حشرۀ شش پا از کرمهای ریز یا انگلی که خون مهره‌داران را می‌مکد و آنها را سخت تحریک می‌کند. ۲. کیک، کک که جنس مادۀ آن زیرپوست دست و پای مهره‌داران زندگی کند. (المو).
البُرْغُوثِيّات : تیرۀ کیکها، ککها از حشرات.
البِرْغِيّ و البُرْغِيّ : میخ پیچ، پیچ.
البِرْفِير یو معـ : ۱. رنگی مرکّب از سرخ و کبود، ارغوانی. ۲. جامه‌ای به رنگ ارغوانی که به نام أرغوان یا أرجوان نیز خوانده می‌شود. ۳. سنگ مرمر سماقی رنگ.
بَرَقَ ـُ بَرْقاً ت المرأةُ : آن زن خود را آرایش کرد و زینت نمود.
بَرَقَ ـُ بَرْقاً و بَرَقاناً و بَرِيْقاً ۱. الشيءُ : آن چیز درخشید و برق زد، درخشان شد، درخشش داشت. ۲. ـ النجمُ : ستاره برآمد، طلوع کرد.
بَرَقَ ـُ بَرْقاً و بَرَقاناً و بُرُوقاً و بَرِيْقاً البرقَ : ۱. برق درخشید، آذرخش پیدا و آشکار شد. ۲. ـ ت السماءُ : آسمان برق زد. ۳. ـ الرجلُ و رَعَدَ : آن مرد رعد و برق به راه انداخت، تهدید کرد، ترسانید.
بَرَقَ ـُ بُرُوقاً و بَرِقَ ـَ بَرَقاً ۱. البصرُ : چشم حیران و خیره شد و ندید. ۲. ـ فلانٌ : فلانی حیران و سرگشته شد. ۳. ـ ت قدماه : دوگامِ او سست شد. ۴. ترسید و از ترس جلو چشمش تاریک شد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز سیاه و سفید بود.
البَرَق : ۱. مصـ بَرِق و ۲. ترس. ۳. سرگشتگی و حیرت. ۴. خیره‌شدن، نگرانی. ۵. [تصوّف] : امری که بر بنده ظاهر می‌شود از لوامع نوری و بنده را به سوی نزدیکی به حق می‌خواند. ۶. ف معـ : برّه. ج : أبْراق و بُرقان و بِرقان. ۷. دهشت. ۸. پولک و منجوق و امثال آن برای

تزیین لباس بانوان (المو).

البَرْق : ۱. مصـ بَرَقَ و ۲. آذرخش. ۳. درخشش. ج : بُروق. ۴. تلگراف. ۵. تلگرافخانه، ادارهٔ تلگراف. ج : أبراق و بُرقان. ۶. ف معـ : بَرّه. ج : بِرْقان. ۷. ترس. ۸. دهشت و حیرت.

البُرَق جـ : بُرْقة.

البُرْق جـ : الأبْرَق، سفید و سیاه.

البَرْقاء : زمین سخت و درشت که شن و سنگ در آن به هم آمیخته باشد. ج : بَرْقاوات و بَراقٍ و بَراقَی. ← بُرْقة.

البِرْقان جـ : بَرْق.

البُرْقان جـ : بَرْق.

البَرْقَة : ۱. ترس. ۲. دهشت، خود را باختن.

البُرْقَة : ۱. اندک چربی. ۲. زمین درشت که سنگ و شن در آن به هم آمیخته باشد. ج : بُرَق و بِراق. ← بَرْقاء.

بَرْقَحَ بَرْقَحَةً وجهَه : ۱. چهرهٔ او زشت شد. زشت روی بود. ۲. ~ الثوبُ : جامه آلوده شد.

بَرْقَشَ بَرْقَشَةً ۱. ه : آن را با رنگهای گوناگون نقاشی کرد، آن را رنگارنگ کرد. ۲. ~ فی الکلام : سخن را آمیخت و خلط مبحث کرد. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را آراست، تزیین کرد. ۴. روی گرداند و گریخت.

البِرْقِش : سِهره ← ابوبُراقِش ← الشُّرشور (در حجاز).

بَرْقَطَ بَرْقَطَةً : ۱. بر روی ساقهایش نشست و دو زانو را از هم گشود. ۲. با گامهای کوتاه راه رفت. ۳. ~ الشيءَ : آن چیز را از هم پاشید، پراکند. ۴. ~ الکلامَ : سخن بی‌نظم و بی‌حساب گفت، دری‌وری گفت. ۵. ~ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت.

بَرْقَعَ بَرْقَعَةً ۱. المرأةَ : به چهرهٔ آن زن روبند زد. ۲. ~ ت المرأةُ وَجهَها : آن زن به چهرهٔ خود روبند زد.

البُرْقُع : ۱. روبند زنان. ۲. داغی است بر ران چارپا. ۳. [تشریح] : پرده‌ای نازک که روی جنین را می‌پوشاند، مشیمه. ۴. روبندی که بر صورت حیوان بندند.

بَرْقَلَ بَرْقَلَةً : دروغ گفت، خلف وعده کرد.

البَرْقَلَة : ۱. مصـ بَرْقَلَ و ۲. گفتاری که کرداری به دنبال نداشته باشد، قولِ بی‌فعل.

البُرْقُوق : درخت آلو، درخت آلوچه، درخت گوجه.

بُرْقُوقُ البَرّ : درختی جنگلی و نیز زراعتی از تیرهٔ صمغ‌دارها که میوه‌اش خوراکی است، از دستهٔ درخت آکاژ یا بلادر امریکایی. Spondias (S)

بُرْقُوق السِّیاج : ۱. آلوچه، آلوچه سیاه. Blackthorn (E) ۲. آلوچهٔ جنگلی. Sloe (E)

البِرْقِیْل ف معـ : جنگ‌افزاری که با آن گلوله و سنگ پرتاب کنند. نام دیگرش جُلاهَق است، کمان گروهه، منجنیق. ج : براقِیْل.

البَرْقِيّ : ۱. منسوب به بَرْق. ۲. تلگرافی.

البَرْقِيَّة : تلگرام، خبری که با تلگراف فرستاده شود.

بَرَکَ ـُ بُرُوکاً ۱. الشخصُ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماند. ۲. ~ علی الأمرِ : بر آن کار مواظبت کرد و کوشش نمود. ۳. ~ ت السحابَةُ : ابر پیوسته بارید.

بَرَکَ ـُ بُرُوکاً و تَبْراکاً ۱. البعیرُ : شتر به زانو نشست، زانو زد. سینهٔ خود را به زمین گذاشت و نشست. ۲. ~ البعیرُ : شتر سینهٔ خود را به زمین چسباند و از جای خود تکان نخورد. ۳. پابرجا بود، ثابت ماند.

البَرْک : ۱. سینه. ۲. باطن و درون سینه یا پوستِ سینهٔ شتر که در هنگام خفتن به زمین چسبد. ۳. گروه انبوه شتران. ج : بُرُوک.

البِرَک جـ : بِرْکَة.

البِرْک : تالاب، آبگیر، برکه.

البُرَک جـ : بُرْکَة.

البُرُوک جـ : بَرِیْکَة.

البُرْک ۱. جـ : بِراک. ۲. ترسو. ۳. کابوس، بختک.

البِرْکار ف معـ : پرگار، ابزاری برای ترسیم و اندازه‌گیری دایره. نامهای دیگرش بِیْکار و فِرْجار و دَوّارة است.

البِرْکاس : پاره‌ای انباشتهٔ برگِ درخت، ج : بَراکِیْس.

البُرْکان ۱. جـ : بُرْکَة. ۲. لا معـ : کوه آتش‌فشان، ج : بَراکِیْن.

البُرْکانِيّ : آتش‌فشانی. «الأرْضُ البُرکانِیّة» : زمینی که در اثر انفجارات کوههای آتش‌فشان به وجود آید.

البَرَکَة : ۱. سعادت، خیر. ۲. نعمت، افزونی، برکت. ۳.

روزی. ۴• [گیاه‌شناسی] «حبّة البَرَكات» : شونیزه، سیاه‌دانه.

البِرْكَة : ۱• سینه. ۲• پوست و باطن سینهٔ شتر که در هنگام خفتن بر زمین چسبد. ج : بَرَكات. ۳• دوشیده شدن و فروریختن شیر از پستانهای شتر یاگاو و مانند آن بر روی زمین. ۴• آبگیر، برکه، تالاب. ۵• حوض. ۶• گوسفندِ شیرده. ج : بِرَک.

البُرْكَة : ۱• پرنده‌ای آبی شبیه غاز، مرغابی وحشیِ، و اردک وحشی. نام دیگرش خُضارِیّ است. ۲• دستمزد آسیابان. ۳• قورباغه. ج : بُرَک. جج أبراک و بُرْکان.

بِرْكَةُ سِباحَة : استخرِ شنا.

بَرْكَسَ بَرْكَسَةً الشيءَ : آن چیز راگرد آورد، جمع‌آوری کرد.

بَرْكَعَ بَرْكَعَةً ه : او را بر زمین زد. ۲• ــ الفرسُ : اسب بر چهار دست و پا ایستاد. ۳• ــ الرجلُ : آن مرد بر دو زانو افتاد.

البَرَكُودَة معـ : نوعی ماهی آبهای هند غربی.
Barracuda (E)

البَرْكِيَّة یو معـ : درختی از تیرهٔ پروانه‌واران.
Parkia (S)

البَرْلَمان (دخیل معـ) : مجلس نمایندگان، پارلمان.

البَرْلِمانِيّ : ۱• منسوب به پارلمان، مجلس قانونگذاری، «حِصانَةٌ ــ ـةٌ» : مصونیّت پارلمانی، مصونیّت نمایندگیِ مجلس. «حکومةٌ ــ ةٌ» : حکومت پارلمانی، حکومتی که در آن قوانیین به وسیلهٔ پارلمان (مجلس نمایندگان) وضع می‌شود. «نظامٌ ــ» : نظام پارلمانی، رژیمِ دارای مجلس نمایندگان. ۲• نماینده مجلسی که به امور و جریانات و روابط و ضوابط مجلس نمایندگان و گردش کار آن نیک آگاه و مطلّع است.

البَرْلَنْت دخیل معـ : نوعی از الماس، برلیان.

بَرَمَ ـُ بَرْماً ۱• الحبلَ : ریسمان را دو تاکرد و تافت. ۲• ــ الامرَ : آن کار را استوار کرد. ۳• ــ ه : آن را مفتول ساخت.

بَرِمَ ـَ بَرَماً به : از او به ستوه آمد و تنگدل شد. ۲• ــ برماً بحُجته : ارادهٔ آوردن حجّت کرد ولی آن را به یاد نیاورد، از آوردن دلیل ناتوان شد.

البَرَم : ۱• مصـ بَرِمَ و ۲• میوهٔ مغیلان، واحدش بَرَمَة است. ۳• دانهٔ غورهٔ انگور هنگامی که مانند سر مورچه کوچک باشد. ۴• سرمهٔ گداخته. ۵• بخیل، زُفت، تنگ چشم. ۶• پست و فرومایه. ج : أبْرام.

البَرِم : آن که زبانش سخت بگیرد تا آنجا که ایجاد بیزاری و ستوه کند.

البُرَم، البُرْم جـ : بُرْمَة.

البُرَّم (به صیغهٔ جمع) : مردم بداخلاق.

البُرْما : نوعی شیرینی عربی.

البَرْمائِيّ : ۱• حیوان دوزیستی. ۲• ماشینی که هم بر خشکی و هم بر آب رود، خودروِ آبی خاکی.

البَرمائيَّة : خاکی و آبی بودن، دو زیستی، حرکت ماشین در خشکی و در آب.

البَرمائيّات : جانوران دوزیستی که هم در خشکی و هم در آب زندگی کنند مانند قورباغه و تمساح و اسب آبی، دوزیستان، ذو حیاتین.

البُرْمَة : ۱• دیگ گردِ سنگی، در تداول عامّهٔ خراسان : هرکاره. ۲• ظرفی که دو دسته داشته باشد، قابلمه. ج : بُرَم و بُرْم و بِرام.

بَرْمَجَ بَرْمَجَةً ف معـ : برنامه‌ریزی کرد. (المو).

البَرْمَجَة ف معـ : ۱• مصـ بَرْمَجَ و ۲• برنامه‌ریزی (المو).

البَرْمَق : ۱• پرّهٔ چرخِ (گاری یا چاه). ۲• میلهٔ چرخ. ۳• «ــ الدَّرابْزِيْن» : پرّهٔ نرده.

البِرْمَنْغانات معـ : پرمنگنات، مادهٔ شیمیایی معروف.

البَرْمُودِيّة معـ : گیاهی پایا و زینتی دارای ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا، از تیرهٔ سوسنیها.
Bermudienne (E)

البِرْمِيْل ایتالیایی معـ : چلیک، بشکه. ج : بَرامِيْل.

البَرْنامَج ف معـ : ۱• فرد جامع حساب. ۲• برگه‌ای که همهٔ حسابها را در آن نویسند، صورت حساب. ۳• معرّبِ برنامه. ۴• نسخه‌ای که محدّث نام راویان و اسناد و مآخذ کتابهای خود را در آن بنویسد، شناسنامه

حدیث، فهرست. ۵. ترازنامه، بیلان. ۶. روش، دستور کار. ۷. «ـ الدروس»: برنامه درسی، برنامهٔ کلاس. ج: بَرامِج. ۸. دستور کار، یادداشت و جدول زمان‌بندی کارهای روزانه. ۹. «ـ سیاسی أو انتخابی لحزبٍ أو مرشَّح»: برنامهٔ سیاسی یا انتخاباتی حزب یا نامزدِ نمایندگی مجلس. «ـ الكُومبِيُوتِر أو العَقْلِ الالكترونيّ»: برنامه کومپیوتر یا مغز الکترونی (المو).

البِرَنْج: [گیاه‌شناسی] بِرَنگِ کابلی، گیاهی از ردهٔ دولپه‌ای‌ها پیوسته گلبرگ که تیرهٔ خاصّ برنگ‌ها را تشکیل می‌دهد با تخمی به اندازهٔ ماش با نقطه‌های سیاه و سفید و مدوّر مایل به سرخی که طعمی تلخ دارد و در پزشکی به‌کار می‌رود. شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا مکرر از آن نام برده است.

بَرْنَسَ بَرْنَسَةً ه: به سر او کلاه بُرْنُس، قلنسوه گذاشت، شبکلاه پوشانید.

البُرْنُس: ۱. کلاهی بلند که ناسکان در صدر اسلام بر سر می‌نهادند، کلاهِ بَرَکی، کلاه درویشی. ۲. جامه‌ای که کلاه بر سر آن و پیوسته به آن باشد، کاپوشنِ کلاهدار. ۳. شنلِ کلاهدار. ۴. لباس حوله‌ای کلاهدار که پس از استحمام به تن کننده. ۵. قَلَنْسُوَة (شبکلاه).

بَرْنَقَ بَرْنَقَةً معـ: جلا داد، برق انداخت، لاک و الکل زد، ظاهر چیزی را آراست.

البِرْنَق معـ: گیاهی از تیره دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ مانند آس که میوه‌های کوچک خوردنی دارد، بِرَنگ.

البَرْنُوف معـ: گیاهی طبّی از تیرهٔ مرکّبان گُل لوله‌ای با برگهای لزج و تلخ و میوه‌های زرد و خوشبو. از نامهای دیگرش «شاهبانَج» و «طيُّون» و «طبّاق البراغيث» است، شاه بانگ.

البَرْنِيق معـ: روغنی اصلاً چینی و برّاق که با آن روی چیزها را برق اندازند، وِرْنی، روغنِ جَلا.

البِرْنِيق: ۱. نوعی قارچ کوچک و ساقه دراز. ۲. گِل و لای رود. ۳. اسب آبی.

البَرْنِيّ: ۱. خروس بچه که به بلوغ رسد. ۲. کوزهٔ سفالی، بَرنی. ج: بَرانِيّ.

البَرْنِيَّة: ظرف و کوزهٔ گِلی، برنی، برنیک، مرتبان. ج: بَرانِيّ.

بَرِهَ ـَ بَرَهاً و بَرَهاناً: ۱. بهبود یافت، تندرستی خود را بازیافت. ۲. تن او سفید شد. پس او أبْرَه: مردی است که پس از بیماری به حال آمده و آن زن زن بَرْهاء است. ج: بُرْة.

البَرَه: ۱. مصـ بَرِهَ و ۲. پرگوشت و نازک پوست شدن.

البُرَه جـ: بُرْهَة.

البُرْه جـ: أبْرَه.

البُرَهات جـ: بُرْهَة.

البُرْهان: ۱. حجّت، دلیل روشن، بیان. ۲. دلیل قاطع. ۳. [منطق]: قیاسی مرکّب از مقدّمات یقینی. ۴. [زیست‌شناسی]: پرنده‌ای از تیره آبچلیکهاکه بیشتر در اطراف مدیترانه زندگی می‌کنند، نوعی آب کوپیل، آب کوپیل ارغوانی. ج: بَراهِين. Porphyrio (S)

البُرْهانِيُّون: فیلسوفان اصحاب منطق و برهان، استدلالیان.

البُرْهَة: مدّتی از زمان، بُرهه. ج: بُرَه و بُرَهات.

البَرَهْرَهَة: زن سفید جوان نازک پوست.

بَرْهَمَ بَرْهَمَةً إليه: یک سره به او نگریست و مژه بر هم نزد، به او زُل زد.

البَرْهَمَة: ۱. مصـ و ۲. «ـ الشجر»: غلاف میوهٔ درخت و شکوفهٔ آن. ج: بَراهِم.

البَرْهَمِيّ: یک بَرَهمایی.

البَرْهَمِيَّة: دیانت برهمنان هند، برهمایی.

بَرْهَنَ بَرْهَنَةً ۱. علیه: دلیل آورد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را به دلیل ثابت کرد.

البُرُوء: شفا، تندرستی ← بُرْء.

البِرْواز ف معـ: چارچوب، قاب، پرواز. در عربی آن را إطار و کِفاف گویند. ج: بَراوِيز.

البَرْواق: گیاهی از تیرهٔ سوسنیها، سریش.

البرُوبان و البرُوبِين معـ [شیمی]: پروپان، هیدروکربنی به فرمول $CH_3CH_2CH_3$ که از هوا سنگین‌تر است و به‌طور طبیعی نیز یافت می‌شود، پارافینِ گازی و مشتعل (المو). Propane (E)

البِرُوتامِيْن معـ [شيمی] : پروتامين، پروتئين سادهٔ غيرقليايی (المو). Protamine (E)

البَرْوَة : تراشه‌های قلم و چوب و صابون و غيره.

البِرُوتِسْتانِيّ معـ : معتقد به مذهب پروتستان.

البِرُوتِسْتانِيَّة معـ : آيينی که در قرن شانزدهم ميلادی به توسّط مردانی چون لوتر و كالوَن با تجديدنظر در مذهب كاتوليک در مسيحيّت به وجود آمد و خود به سه شاخه تقسيم می‌شود : كالوَنيّة، لوتريّة و انگليكيّة.

البِرُوتُوسِنْجِلُس معـ : در مسيحيت مقام معاونت اسقف که بالاتر از راهب بزرگ است.

البِرُوتِسْتو معـ : اعتراض، مخالفت. Protest (E)

البِـرُوتوبْلازْم و **البِـرُوتوبْلازْما** معـ : پروتوپلاسم. (المو). Protoplasm (E)

البِرُوتُوكُل معـ : تشريفات، مراسم، پروتُكُل.
Protocol (E)

البُــرُوتُون يــو مـعـ [فيزيک] : يکـی از ذرّات تشکيل‌دهندهٔ هستهٔ اتم دارای بار برقی مثبت، با علامت P يا +H۱.

البُروتِين يو معـ [شيمی] : پروتئين، مادهٔ سفيده‌ای، بياض البيضی که اساس مواد آلبومينی است و در گوشت و لبنيات و بعضی حبوبات يافت می‌شود. Protein (E)

البُرُوج ۱• جـ : بُرج. ۲• نام سورهٔ هشتاد و پنجم قرآن مجيد.

البَرُوح : حيوان يا پرنده‌ای که از سمت راست ناظر به سوی چپ او بگذرد يا بپرد، در تفأّل و تطيّر مطرح است.

البَرُود : ۱• سرد. ۲• هرچه با آن چيزها را سرد کنند مانند نان داغ که بر آن آب ريزند. ۳• هر نوشابه‌ای که رفعِ تشنگی کند. ۴• جامهٔ پُرزدار، جامه‌ای ميانه که نه ضخيم و گرم باشد نه نازک و نرم. ۵• نوعی سُرمه که گويند چشم را بدان خنک کنند.

البُرُود جـ : ۱• بُرْد. ۲• ← بُرودَة.

البُرودَة : ۱• مصـ بَرَد و ۲• سردی، خنکی. ۳• سردی و بی‌اعتنايی در حالت و رفتار شخص. ۴• «~ المشاعِر» : حالت سردی و بی‌مبالاتی، ضعف قوای عقلی. ۵• «~ جنسيّة» : سرد مزاجی مرد يا زن در روابط جنسی. ۶• «محفوظٌ بِـ ~» : نگهداری شده با سرما، فريز شده، يخ‌زده.

البُرُور جـ : بَرّ (زمين خشک و بيابان).

بَرْوَزَ بَرْوَزَةً معـ، الشيءَ : آن چيز را قاب گرفت، در چارچوب نهاد.

البُرُوز : ۱• مصـ و ۲• پيدا شدن، پديدار گشتن پس از پوشيدگی. ۳• [تصوف] : افاضهٔ روحی از ارواح کامل بر سالک تا بدانجاکه آن سالک خود همان روح گردد.

البُروسْتات معـ : ۱• غدّهٔ پُرستات. ۲• بيماری حاصل از بزرگ شدن غدّه پُرستات و دشواری دفع پيشاب در مردان (المو).

البُرُوش معـ : سنجاق سينهٔ زينتی. Brooch (E)

البَرُوض : (چشمه و چاهِ) کم آب.

البُرُوض ۱• جـ : بَرْض. ۲• مصـ، روييدن گياه از زمين پيش از آنکه جنس آن معلوم باشد. ۳• پايين‌ترين سطحی که آب رود در سال به آن می‌رسد. و عامّه آن را «تحاريْق» گويند.

البُرُوفَة معـ : ۱• آزمايش. ۲• «~ الخياطة» : امتحان کردن لباس، پُرو لباس. ۳• «~ طباعِيَّة أو مطبعيّة» : امتحان نمونهٔ چاپيِ مطبوعات (المو). Proof (E)

البُروفِسُور معـ : استاد، معلّم، پروفسور.

البَــرُوق : ۱• تـرسو، تـرسانِ لرزان، جَبان. ۲• [گياه‌شناسی] : بوته و آردِ سريش.

البَرُوک : زنی که پسری رسيده و جوان دارد و خود شوی خواهد.

البُرُوک جـ : بَرْک.

البَرُوكَة : خارپشت ماده، مادهٔ خارانو.

البُروليتارِيا معـ : طبقهٔ کارگر، پرولِتاريا.

البِـرُوم و **البِـرُومِين** يـو معـ : عنصر شيميايی، بِرُم. Bromine (E)

البُرُومِيد و **البُرُومايْد** [شيمی] : برومور، نمک‌آلی يا

معدني اسیدهیدروبرومیک، ترکیب مضاعف برومین با مادّه‌ای دیگر (المو). Bromide (E)

البُرُون و البِرُون جـ: بُرَة.

البُرونْز معـ: آلیاژی از مس و سرب، برُنز.

بَرَى ـِ بَرْياً ۱. القلمَ و نحوَه: قلم و مانند آن را تراشید. پس آن بَرِيٌّ و مَبْرِيّ: قلمِ تراشیده است. ۲. ـ ه: آن را لاغر کرد و گوشتش را ریخت. ۳. ـ له: او را عارض شد، خود را به او نشان داد.

بُرِيّ جـ: بُرَة.

البَرَى: خاک. در نفرین گویند: «بِفیه البَرَى»: خاکش بر دهان!

البَرِيء: ۱. برکنار، پاک، مبرّا، دور از گناه و تهمت. ۲. سالم، تندرست. ۳. خالی از آلودگی، ناب و سره، خالص و دور از آلایش. ج: أبرِیاء و أبْراء و بِراء و بُرَآء. مؤ: بَرِيْئَة. ج مؤ: بَرایا.

البِري بَري: بیماری حاصل از کمبود ویتامین B. (المو).

البِرِيْتُون یو معـ [تشریح]: غشایی چین‌دار و مخاطی که پیرامون روده‌ها را گرفته است، روده‌بند، پردهٔ صفاق. Peritoneum (E)

البَرِيْد ف معـ: ۱. پیک، پیام‌رسان، نامه‌بر، پُست، چاپار، پستچی. ۲. مسافتی میان دو مرکز چاپار یا مسافتی که پیک یک روزه می‌پیماید و برابر ۱۲ میل است. ۳. ادارهٔ پُست، پستخانه. ۴. امانات و نامه‌هایی که ادارهٔ پست جابجا می‌کند. ۵. چاپار (و اکنون وسیله‌ای) که نامه‌ها و امانات پستی را با آن حمل می‌کنند. ۶. «ـ عاديّ أو سَطْحِيّ»: پست عادی یا زمینی. ۷. ـ جَوِّيّ: پست هوایی. ۸. «ـ مُسَجَّل أو مَضْمُون»: پست سفارشی. ۹. «خَتْم ـ»: مُهر پست، مهر پستخانه. ۱۰. «ساعِي ـ»: فرّاش پست، مأمور پست، پستچی. ۱۱. «صُنْدُوق ـ»: صندوق پستی، ص، پ، P. O. Box. ۱۲. «طابَعُ ـ»: تمبر پستی. ۱۳. «مکتب ـ»: پستخانه.

البِرِيْدج معـ: بازی بریج (المو).

البَرِيدِيّ و البَرِيدِيَّة: ۱. منسوب به بَرِيد، پستی. ۲. «بِطاقَةٌ بَرِيدِيَّة»: کارت پستی، کارت‌پستال. ۳. «حوالَةٌ ـ»: حوالهٔ پستی. ۴. «عنوانٌ بَرِيدِيّ»: نشاني پستی، آدرسِ پستی.

البَرِيْح: ۱. مصـ و ۲. رنج و تعب، سختی، خستگی. ۲. (سخنِ) روشن و آشکار و درست. ۳. حیوان یا پرنده‌ای که از سمت راست ناظر به جانب چپ رود یا پرد. مانند بَروح است. ۴. «ابنُ ـ»: کُنیهٔ زاغ است.

البرِيْز کهربائِيّ معـ: کلید برقی، پیرزِ برق، سویچ، سوکِت (المو).

البرِيْطانِيّ معـ: بریتانیایی، انگلیسی (المو).

البَرِيْع: ۱. شخص کامل در عقل و کمال و جمال. ۲. برقی که از دور بدرخشد.

البَرِيْفَة معـ: شهادتنامهٔ رسمی تکمیلی یا گواهینامهٔ پایان تحصیلات ابتدایی.

البَرِيْق: ۱. مصـ بَرَق و ۲. درخشش، آذرخش.

البَرِيْقَة: شیر که در آن اندک روغن یا مانند آن بریزند. ج: بَرائِق.

البَرِيک: ۱. مبارک، خجسته، بابرکت. ۲. شتری که خوابیده و سینه بر زمین چسبانده باشد. ۳. خرمای تر که با سرشیر و کره خورند.

البَرِيْکَة: نوعی حلواء آفروشه. ج: بُرَک.

البرِيْل معـ: ۱. سنگی گرانبها، یاقوت کبود. ۲. [شیمی]: سیلیکات بریلیوم و آلومینیوم به فرمول $Be_3Al_2SiO_{18}$ (المو).

البَرِيْم: ۱. ریسمانی که از دو رشته به دو رنگ مختلف تافته‌اند، نخ یا قیطان دو رنگ. ۲. اشک آمیخته به سرمه. ۳. گروهی از مردم از هر دستی، جماعت. ۴. لشکری متشکّل از گروههای مختلف. ۵. گله‌ای مخلوط از گوسفند و بز. ۶. آب آمیخته با چیزی. ۷. جامهٔ مرکب از ابریشم و کتان. ۸. هر ریسمان سخت و محکم.

البَرِيْمَة: ۱. قطعه‌ای از جگر شتر. ۲. متّه، وسیلهٔ سوراخ کردن، سوراخ کن. ج: بَرائم.

البَرِيّ: ۱. پاک از تهمت بَرِيء. ۲. تراشیده. ۳. لاغر.

البَرِيَّة : مردم، خلق، آفریدگان. ج : بَرایا و بَرِیّات.
بَزا ـُ بَزاً (ب زو) : سینهٔ او برآمده و پشتش خمیده و فرورفته شد، یا بود، سینه قوزی شد.
بَزا ـُ بَزْواً (ب زو) ۱. علیه : بر او گردنکشی و تکبّر کرد. ۲. ~ به : به او انس گرفت و آرام یافت. ۳. ~ ه : بر او حمله کرد و غالب شد. «بُزِیَ بالقومِ» مج: آن قوم مغلوب و مقهور شدند.
بَزا ـُ بَزْواناً (ب زو) : برجست، پرید.
البَزا : ۱. مص بَزِی و ۲. برآمدگی سینه و فرورفتگی پشت، قوزِ سینه.
البَزاء : ۱. خودستایی، گردنکشی، تکبّر. ۲. چاپلوسی.
البَزائم جـ : بَزِیمَة.
البُزابِز : ۱. سبک‌روح و سبکبال در سفر. ۲. پسربچهٔ سبک و چابک و تیزحرکت.
البُزاة : ج باز.
بزارُ العَذراء : گیاهی است ← أمارُنطوُن.
البِزازَة : بزّازی کردن، پارچه‌فروشی، شغل بزّاز.
البُزاع : ۱. پسر نوجوان سبک‌رفتار و جلد و زیرک ۲. نوجوانی که در سخن گفتن گستاخی و بی‌شرمی کند.
البُزاق : لغتی در بُصاق که با صاد فصیحتر است. ۱. مص بَزَق. ۲. آب دهان.
البِزال : ۱. ابزاری که با آن چوب پنبه و امثال آن را سوراخ کنند، پیچ سرِ بطری بازکن، متّهٔ دستی. ۲. یکی از ادوات جرّاحی برای عملِ (بَزْل): بیرون آوردن آب از عضوی (المو).
البُزال : ۱. سوراخ خیک یا خمره. ۲. شیرِ چلیک یا بشکه و جز آن.
البَزباز : ۱. پسر بچهٔ سبک‌رفتار و جلد. ۲. سبک و شاطر در سفر. ۳. نای آهنین که بر دهان دمهٔ آهنگران باشد. ۴. نایی که در آن بدمند و حباب صابون را در هوا بپراکنند، بازیچه کودکان ← بَزبوز.
بَزبَزَ بَزبَزَةً : ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. ~ الدابّةَ : ستور را به زور راند. ۳. شکست خورد، منهزم شد. ۴. ~ الظبيُ : آهو گریخت. ۵. ~ الغلامُ : پسربچه بسیار جنبید، پرجنب و جوش بود. ۶. ~ ه : آن را به قدرت تکان داد. ۷. ~ الشيءَ : آن را اصلاح کرد، نیکو ساخت. ۸. ~ الشيءَ : آن را جدا کرد، کَند. ۹. ~ الحاجَةَ : حاجت را برطرف کرد.
البُزبُز : پسربچهٔ پرجنب و جوش و سبک‌رفتار.
البَزبُوز : لوله‌ای کوچک که در مایع صابونی کنند و در آن بدمند تا حبابهای صابون در هوا پراکنده شود، بازیچهٔ کودکان ← بَزباز (المو).
بَزَجَ ـُ بَزْجاً : ۱. فخر فروخت. ۲. ~ ه علیَ : او را بر من برانگیخت، تحریک کرد. ۳. ~ الشيءَ : آن را آراست.
بَزَخَ ـَ بَزْخاً : ۱. ظهَره بالعصا: با چوبدستی سخت بر پشت او زد. ۲. ~ القوسَ : کمان را خم کرد. ۳. ~ ه : او را رسوا کرد.
بَزِخَ ـَ بَزَخاً : سینهٔ او برآمد و پشتش فرو رفت، سینه قوزی شد. پس او أبْزَخ : سینه قوزی و آن زن بَزْخاء است. ج : بُزْخ.
البَزْخ : ۱. مص بَزَخَ و ۲. آبکَند، بخشی از زمین که آب آن را بشوید و ببرد.
البِزْخ : تودهٔ شن و ریگ گسترده. ج : أبزاخ.
البُزْخ جـ : أبْزَخ.
البَزْدَرَة ف معـ : پیشهٔ بازداری و تربیتِ بازِشکاری.
بَـزَرَ ـِ بَـزْراً : ۱. الحبَّ : دانه در زمین پاشید، بذرافشانی کرد ۲. ~ القِدرَ : در دیگ غذا ادویه ریخت. ۳. ~ بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ~ الثوبَ : لباس را هنگام شستن با چوب زد. ۵. ~ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۶. ~ کلامَه : سخنش را شاخ و برگ داد، خوش صحبتی کرد، کلامش را لِفت داد. ۷. آب بینی انداخت، فین کرد.
البَزْر : ۱. مص بَزَرَ و ۲. دانه، تخمی که برای روییدن بر زمین پاشند، بذر. ۳. فرزندان، تخم و تَرَکه. واحد آن بَزْرَة است. ج : بُزُور.
البِزْر : تخم، دانه، بذر. ج : بُزور. ۲. دیگ‌افزار، توابل، ادویهٔ غذا، چاشنی. ج : أبْزار. حج : أبازِیر.
البَزْراء : زنِ پُرفرزند.

البِزْرَ قَطُونَاء : دانهٔ گیاهی علفی و یک ساله از تیرهٔ بارهنگیها که در مناطق ریگستانی اطراف مدیترانه می‌روید و کاربرد پزشکی دارد، اسفرزه، اسپرزه.

بَزَّ ـُ بَزّاً و بَزَّةً و بِزِيزَى : ۱. ٥ : بر او فائق آمد و غلبه کرد. ۲. ـ ٥ : او را حبس کرد، گرفت، جدا کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را به زور از جای برکند. ۴. ـ الشيءَ : آن را ربود. ۵. ـ العدوَّ : جامه و سلاح دشمن را گرفت. ۶. از نقطهٔ ضعف کسی استفاده کرد و از او مالی هنگفت گرفت، حق‌السّکوت گرفت ← اِبْتَزَّ.

البَزّ : ۱. برکندن و گرفتن چیزی به قهر و ستم. ۲. جامهٔ از پنبه و کتان، لباس. ۳. رخت و اثاث خانه. ۴. اسلحه، جنگ‌افزار. ۵. «ـ النهر» : کناره‌های رود. ج : بُزوز.

البِزّ سر معـ : ۱. پستان. ۲. سرپستان. ج : أبْزاز.

البَزّار : ۱. دانه فروش، تخم‌فروش، فروشندهٔ بذرِ حبوب. ۲. تخم کتان‌فروش، روغن کتان فروش.

البَزّاز : ۱. پارچه‌فروش، جامه‌فروش، بزّاز. ۲. جامه‌دوز، پیراهن‌دوز.

البَزّاق : نوعی حلزون از تیرهٔ راب‌ها یا حلزونیها و ردهٔ شکم‌پایان. نوعی از آن خوردنی است. واحد آن بَزّاقة است، راب.

البَزّاقَة : ۱. مفردِ بَزّاق. ۲. نوعی مار که آن را ناشر گویند، مار کبرای مصری، افعی مصری. Naja haji (S)

البَزّاقِيّات : جانورانی از ردهٔ شکم‌پایان و شاخهٔ نرم‌تنان، حلزونیها، راب‌ها.

البَزّال : متّه، ابزار سوراخ کردن و در آوردن چوب پنبهٔ سرِ بطری و امثال آن ← بَزّال (المو).

البِزَّة : ۱. هیئت، پیکر، اندام، ریخت. ۲. لباس، پوشاک، جامه، تن‌پوش. ۳. سلاح، جنگ‌افزار.

بَزَّجَ تَبْزِيجاً ٥ : آن را آرایش داد، آراسته کرد.

بَزَّخَ تَبْزِيخاً له : برای او فروتنی کرد و خوار و پست شد.

بَزَّرَ تَبْزِيراً ۱. القِدرَ : دیگ‌افزار در دیگ ریخت. ۲. ـ القِدرَ : دیگ را پر کرد. ۳. ـ الطعامَ : غذا را با چاشنی و ادویه و توابل خوشبو گرداند. ۴. ـ كلامَه : سخن خود را آراسته و با شاخ و برگ بیان کرد.

بَزَّغَ تَبْزِيغاً البَيطارُ الحافرَ : دامپزشک با نیشتر سُم ستور را شکافت چنان که به عصب نرسید، پوست را شکافت. ۲. ـ الدَّم : خون ریخت.

بَزَّلَ تَبْزِيلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۲. ـ الشرابَ : شراب را صافی کرد، پالود.

البُزَّل جـ : بازِل.

البِزِّيزَى : ۱. مصـ بَزّ و ۲. سلاح.

بَزُعَ ـُ بَزاعَةً ۱. الغلامُ : پسر ظریف و باکیاست و خوش اندام و دوست داشتنی شد، یا بود. پس او بَزِيعٌ : ظریف و با فهم و کیاست است مؤنث آن بَزِيعَة است. با این لفظ تنها مردان و زنان جوان توصیف می‌شوند. ۲. ـ الغلامُ : نوجوانْ گستاخ و بی‌شرمانه سخن گفت. ۳. ـ الغلامُ : نوجوان به حدّ زیبایی و کیاست رسید. ۴. مهتر و شریف شد.

بَزَغَ ـُ بُزُوغاً و بَزْغاً ۱. ت الشمسُ : خورشید درآمد، طلوع کرد. ۲. ـ النابُ : دندان از لثه سر بر زد. نیش زد. ۳. ـ الحاجمُ : حجامتگر نیشتر زد و خون روان ساخت. ۴. ـ دمَه : خون او را جاری کرد، ریخت.

بَزَقَ ـُ بَزْقاً و بُزاقاً لغتی است در بَصَقَ که با صاد فصیحتر است : ۱. ت الشمسُ : خورشید برآمد و رواج گرفت. ۲. ـ الأرضَ : بر زمین تخم پاشید، بذرافشاند. ۳. آب دهان افکند، تُف کرد.

البُزُق تر معـ : طنبور، یکی از آلات زِهی موسیقی و نوازندگی.

بَزْقَةُ القمر : (لفظاً طلوعِ ماه) و اطلاقاً : نوعی جلبک ریزِ آبی رنگ.

بَزَلَ ـُ بَزْلاً ۱. الشيءَ : آن را سوراخ کرد. ۲. ـ الخمرَ و نحوَها : ظرف شراب و مانند آن را شکست. ۳. ـ الخمرَ و نحوَها : شراب و مانند آن را پالود و صافی کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار یا قضیّه را برید و یک طرفه کرد. ۵. ـ الطينَ عن رأس الدّنّ : مُهر گِلین را از سر خمره برداشت. ۶. ـ الرأيَ : اندیشهٔ نو ابراز کرد. ۷. ـ الحاجةَ : حاجت را برآورد.

بَزَل ـُ بَزْلاً و بُزُولاً ۱• البعيرُ : شتر نه ساله شد و دندان نیش آن شکافت، پس آن شتر با زِل : دندان نیش شکافته است. مذکّر و مؤنّث آن یکسان است. ج : بُزّل و بَوازِل و بُزَل. ۲• ـ النابُ : دندان نیش برآمد. ۳• ـ الرأيَ : اندیشهٔ نو و تازه آورد. ۴• صاحب تجربه و آزموده شد.

بَزُلَ ـُ بَزالَةً الرأيُ أو الأمرُ : آن اندیشه یا موضوع درست شد، فیصله یافت.

البَزْل : ۱• مصـ بَزَلَ و ۲• سختی. ۳• [پزشکی] : بیرون کشیدن آب از شکم.

البُزْل جـ : بازِل.

البُزْل ف معـ : نوعی بُزکوهی که از آن پادزهر حیوانی به دست آورند، نر بُزکوهی، پازَن.

البَزْلاء : ۱• بلای بزرگ. ۲• اندیشهٔ نیکو و درست. ۳• راه و روش استوار و محکم. ۴• سختیها.

بَزَمَ ـِ بَزْماً ۱• علیه : با دندانهای پیشین او را گاز گرفت. ۲• ـ بالعبء : بار را حمل کرد. ۳• ـ الناقةَ أو البقرةَ : پستان ماده شتر یا گاو را با دو انگشت سبابه و نر دوشید. ۴• ـ ه الشيءَ : آن چیز را از او ربود. ۵• ـ ه الشيءَ : آن چیز را شکست. ۶• ـ القولَ : سخن درشت گفت. ۷• ـ علی الأمرِ : بر آن کار عزم کرد. ۸• ـ وترَ القوسِ : زِهِ کمان را با انگشت سبابه و نر گرفت و کشید و رها کرد. ۹• «بزمته بازمةٌ مِن بَوازم الدَّهر» : سختی‌ای از سختیهای روزگار به او رسید.

البَزْم : ۱• مصـ بَزَمَ. ۲• سخن درشت.

البُزْم جـ : بَزِيم.

البَزْمَة : ۱• خوردن یک بار در شبانه‌روز. ۲• وزنِ سی درم‌سنگ. ۳• سختی. ج : بَزْمات.

بَزْمَخَ بَزْمَخَةً الرجلُ : آن مرد بزرگی فروخت و تکبر نمود.

البِزْمُوت معـ : عنصر شیمیایی فلزّی بیسموت. Bismuth (E)

البَزْو : ۱• مصـ بَزا و ۲• «بَزْو الشيءِ» : مانند و نظیر آن چیز، همتای آن؛ همانند، مثل.

البَزَوان : ۱• مصـ بَزا و ۲• جستن، جهیدن، پرش کردن.

البُزُور جـ : ۱• بَزْر. ۲• بِزْر.

البُزُوز جـ : بَزّ.

البُزُوغ : طلوع، دمیدن و برآمدن خورشید. (المو).

بَزِيَ ـَ بَزاً و بَزاءً : سینهٔ او برآمده و پشتش خمیده و تورفته بود، سینه قوزی بود.

البَزِيج : جزادهندهٔ احسان.

البَزِيع : ۱• کودکی که بی‌پروا سخن گوید، کودک ظریف و ملیح. ۲• مهترِ بزرگوار. ۳• کاخ استوار و ظریف.

البَزِيل : شرابی که از سوراخ ظرف یا بشکه و چلیک روان شود.

البَزِيم : ۱• بند قلاده. ۲• بندِ دستهٔ تره و جعفری و انواع سبزیِ دسته بسته. ۳• ماندهٔ آبگوشت که در ته دیگ باقی ماند. ۴• دستهٔ سبزی. ۵• مازاد توشه. ج : بُزُم.

البَزِيّ : ۱• شیرخواره. ۲• همشیر، «هُوَ بَزِيّه» : او برادر شیری یا رضاعی فلان کس است.

بَس ف معـ : کافی، بسنده.

بِسْ : صوتی که با آن گربه را دور کنند، پیشْتِه، پیشْدِه.

بِسْ‌بِسْ : ۱• صوتی که با آن ماده شتر یا میش را برای دوشیدن خوانند. ۲• صوتی که با آن گربه را خوانند، پیش‌پیش!.

بَسَأَ ـَ بَسْأً و بُسُوءاً ۱• به : به آن انس گرفت و خوگر شد. ۲• ـ بالأمرِ : به آن کار خوگرفت و عادت کرد. ۳• ـ به : دربارهٔ آن سهل انگاشت.

البَسائِط جـ : بَسِيطَة.

البَسابِس جـ : بَسْبَس.

البَساتِين جـ : بُستان.

البَساتينيّ ف معـ : بُستانبان، باغبان، بوستانبان، بوستانی. (المو).

البِسار جـ : بُسْر.

البِسارَة : بارانی که در تابستان پی هم بارد و ساعتی قطع نشود.

البِساس جـ : بَسّ.

البَساط : ۱. زمین هموار و پهناور و فراخ، «مکانٌ بَساط» : جای فراخ و گسترده. ۲. زمین پر از سبزه و گیاهان. ج : بُسُط.

البِساط : ۱. مصـ باسَطَ و ۲. چیزی حصیر مانند با قالی و زیلو که روی زمین پهن کنند، سجّاده. ۳. زمین فراخ. ۴. دیگِ بزرگ، پاتیل. ۵. برگ درخت سَمَر (مُغیلان) که زیر آن پارچه‌ای گسترانند و بر درخت چوب زنند تا برگ بر آن فروریزد. ج : بُسُط. «یدٌ بُسُط» : دست گشوده و باز، کنایه از قدرت و داد و دهش است. ۶. گستردهٔ فراخ، فرش. «جَعَلَ لَکُم الأرضَ بِساطاً» : زمین را برای شما گسترده و فرش گرداند. (قرآن کریم، نوح، ۷۱/ ۱۹).

البَساطَة : ۱. مصـ بَسُط و ۲. فراخ زبانی در مزاح و شوخی. ۲. فراخی. ۳. سادگی، ساده بودن. ۴. آسانی، آسان بودن. ۵. سر معـ : چگونگی جسم بسیط یا مفرد (غیر مرکّب).

البِساق جـ : بَسْقَة.

بُساقَة القمر : سنگی سفید و صاف و درخشان این کلمه را با صاد «بُصاقة» نیز آورده‌اند.

البَسالَة : ۱. مصـ بَسُلَ و ۲. دلاوری، بی‌پروایی، شجاعت. ۳. ناپسند شمردن، ناخوش داشتن، کراهت.

البَسْباس : گیاهی از تیرهٔ چتریان که ریشهٔ آن را دَم کرده می‌خورند، رازیانه.

البَسْباسَة معـ : درخت و درختچه‌ای وحشی و زراعتی از تیرهٔ جوزبویاها که در مناطق استوایی می‌روید. جوزبویا، بزباز، پسپاسه، چارگون.

البَسْباسِیّات : تیره‌ای گیاهی از دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ که همان تیرهٔ جوزبویاهاست.

البَسْبایِج معـ : گیاهی از سرخسیان. از نامهای دیگر آن : «اضراس الکلب» و «ثاقب الحَجَر» و «عرق سوس الغاب» است. بس پایک، بسفایج.

بَسْبَسَ بَسْبَسَةً : ۱. در رفتن شتافت. ۲. ـــ بالغنمِ او الإبِلِ أو الهِرّة : گوسفند یا شتر یا گربه را به لفظ بِس‌بِس خواند. ۳. ـــ بولَه : پیشاب خود را روان کرد. ۴. ـــ بین القومِ : میان مردم فتنه به پا کرد.

البَسْبَس : لغتی است در السَّبْسَب یا مقلوب از آن. ۱. زمین خالی و بی‌گیاه. زمین خشک و بی‌آب و علف. ج : بَسابِی. ۲. «التُّرَهاتُ البَسابِس» : سخنان یاوه و بیهوده. ۳. البَسابِس : دروغ.

البُستان ف معـ : ۱. در اصل نخلستان محصور است که بعداً بر هر باغ میوه‌ای که دیواری داشته اطلاق شده است. ۲. نخلستانی که میان درختانش بتوان کشت کرد، مثلاً بتوان جو کاشت. ج : بَساتین. بوستان.

البُستانِیّ : ۱. منسوب به بستان، بوستانی. ۲. صاحب بوستان یا باغبان، بوستانبان. ۳. گیاهی که در بوستان کارند، گیاه باغی، گیاه اهلی و پرورشی.

بَسْتَرَ بَسْتَرَةً معـ : پاستوریزه کرد، پاستوریزه کرن، عقیم کردن خوردنی و نوشیدنی از میکرُبها. «حلیب مُبَسْتَر» : شیرِ پاستوریزه شده.

بَسَرَ ـُ بَسْراً ۱. النخلةَ : خرمابُن را پیش از وقت گُشن داد و گرده‌افشانی کرد. ۲. ـــ النباتَ : علفِ نارسیده را چرید. ۳. ـــ القُرحةَ : زخم را فشار داد و پوستش راکند پیش از آنکه چرکش برسد و آمادهٔ نیشتر زدن باشد. ۴. ـــ ه : او را شتاباند، به شتاب واداشت. ۵. ـــ الحاجةَ : حاجت را بی‌هنگام خواست. ۶. ـــ ه : بر او چیره شد. ۷. ـــ الدَّینَ : بدهی را پیش از موعد خواست، پیش از وقت طلبکاری کرد.

بَسَرَ ـُ بَسْراً و بُسُوراً : ۱. شتاب ورزید، عجله کرد. ۲. چهره درهم کشید، ترشروی بود، عبوس شد.

البَسْر : ۱. مصـ بَسَرَ و ۲. آب سرد. ۳. آب تازه. ج : بِسار. ۴. «وجهٌ ـــ» : چهرهٔ زشت و ترش، اخمو، مصدر جانشین صفت شده است.

البُسْر : ۱. نو و تازه از هر چیز. ۲. کشتِ تر و تازه. ۳. آبِ سرد، مانند بَسْر است. ۴. خرمای نارسیده، غورهٔ خرما. که رنگ گرفته ولی پخته نشده است. واحد آن بُسْرَة است. ج : بِسار. «شابٌ ـــ و فتاةٌ ـــ» : مرد و زن جوان.

البُسْرَة : ۱. واحد بُسْر است. ۲. گیاه نو برآمده از زمین.

بَسَّ ـُ بَسّاً الإبِلَ : ۱. شتر را به نرمی راند. ۲. شتر را با

کلمهٔ بِس‌بِس پیش خواند یا دور راند. ۳• ـ الاموالَ أو النمائِمَ: اموال یا سخن‌چینان را پراکنده ساخت. ۴• آرد را با روغن زیتون درآمیخت و خوراک بسیسه ساخت. ۵• ـ فی ماله بَسَّةً: پاره‌ای از مال خود را جدا کرد. ۶• ـ الشيءَ: آن چیز را خرد کرد، ریز ریز کرد.

البَسّ: ۱• مصـ بَسّ. ۲• بَسّ، بَسّ و بَسَّة، بَسَّة: پیشی، گربه. مؤ: بَسَّة. ج: بِساس. ۳• کوشش و جهد.

البِسّ: گربه، پیشی.

البُسُس جـ: بَسُوس.

بَسْتَنَ بَسْتَنَةً ف معـ: ۱• به باغ رفت. ۲• بوستانی ساخت، بُستانی شد یا گیاهی را بوستانی کرد. (لازم و متعدّی) (المو).

البَسّام: بسیار خندان، خنده‌رو.

بَسْتَنِيّ ف معـ: منسوب به بُستان، بُستانی، باغی. (المو).

البَسْتُونِيّ: (در ورق بازی) ۱• خالِ پیک، خال گشنیز. ۲• خالِ دلِ سیاه (المو). Spade (E)

بَسَّطَ تَبْسِيطاً ۱• الشيءَ: آن را گسترد و پراکند مانند بَسطَه است. ۲• ـ الموضوعَ: موضوع را ساده و آسان گرداند، آن را آماده ساخت.

بَسَّقَ تَبْسِيقاً ۱• ه: آن را بلند و دراز کرد. ۲• ـ علیهم: بر ایشان برتری یافت، چیره شد. ۳• بلندمقام شد، کبر فروخت.

بَسَّلَ تَبْسِيلاً ۱• ه: او را ناخوش و مکروه داشت. ۲• ـ وجهَه: چهره‌اش را درهم کشید و ترش کرد، اخم کرد. ۳• ـ الطعامَ أو الشرابَ: خوردنی یا نوشیدنی را فاسد و تباه کرد. ۴• ـ نفسَه للموتِ: خود را عرصهٔ مرگ کرد، به دست هلاک سپرد.

البُسَّل جـ: ۱• باسِل. ۲• بَسُول.

بَسَطَ ـُ بَسْطاً ۱• الشيءَ: آن چیز را پخش کرد، گستراند، فراخ کرد. ۲• ـ یدَه: دست خود را دراز یا باز کرد. ۳• ـ کَفَّه: پنجه‌اش را گشود. ۴• ـ یدَه فی الإنفاق: دست خود را در هزینه کردن گشود، فراخ دستی و ولخرجی کرد. ۵• ـ العُذرَ: عذر پیش آورد، پوزش خواست. ۶• ـ العذرَ: پوزش پذیرفت. ۷• ـ الرزق: روزی را افزود، رزق خود یا دیگری را زیاد کرد. ۸• ـ ه: او را شاد کرد. ۹• ـ ه: به او دل و جرأت داد، گستاخش کرد. ۱۰• ـ ه: او را بر دیگری رجحان داد. ۱۱• ـ ه المکانُ: آنجا گنجایش او را داشت. ۱۲• ـ السیفَ: شمشیر را از نیام بیرون کشید.

بَسُطَ ـُ بَساطَةً: ۱• ساده و بسیط بود. ۲• خطوط پیشانی او باز شد، گشاده‌رو شد. ۳• فراخ زبان شد و بی‌پروا سخن گفت. ۳• ـ یدُه: دستش به کارهای نیک گشوده شد. ۴• ـ الشيءُ: آن چیز فراخ بود، جادار شد، گنجایش و گشایش یافت.

البَسْط: ۱• مصـ بَسَطَ ۲• فراخی، گشادگی، پهنی. ۳• [تصوّف]: شهود حق در خلق و انس گرفتن به جمال مطلق آن. ۴• [حساب]: صورت کسر متعارفی. ۵• آماده و هموار ساختن، تمهید. ۶• سرُور، شادمانی.

البُسُط جـ: ۱• بِساط. ۲• بَسِيط.

البُسْط و البِسْط: ماده شتری که آن را با بچه‌اش آزاد گذارند و بچه را از مادر باز ندارند. ← أبْسَطَ.

البُسْط جـ: بَسْطاء.

البَسْطاء: گوشِ پهن و بزرگ. ج: بُسْط.

البُسَطاء جـ: بَسِيط.

البَسْطَة: ۱• فراخی، گشادی. ۲• امتداد. ۳• فزونی در علم یا فضل یا جسم. ۴• برتری، فضیلت. ۵• «إمرأةٌ ـ»: زن خوش هیکل، خوش اندام. ۶• زمین فراخ و اندکی بلند. ۷• «ـ السُّلَّم»: فراخی و فاصله میان دو پلّهٔ نردبان. ۸• کمال، دارایی.

بَسَقَ ـُ بَسْقاً: لغتی است در بَصَقَ: آب دهان بیرون افکند، تف کرد.

بَسَقَ ـُ بُسُوقاً ۱• النخلُ و نحوُه: خرمابن بلند و شاخه‌هایش دراز شد. ۲• ـ الشيءُ: آن چیز به نهایت بلندی خود رسید. ۳• ـ قومَه و علیهم: بر قوم خود در فضل یا بزرگواری برتری یافت. ۴• ـ ت الشمسُ: خورشید بالا گرفت و پرتو آن دراز شد. ۵• زبردست و ماهر بود.

البَسْقَة : زمین دارای سنگهای سیاه، سنگلاخِ سیاه. مانند حَرَّة است. ج : بِساق.

البِسْكِلِيت معـ : دوچرخه، بیسِکْلِت (المو).

البَسْكُوت، البَسْكَوِيت معـ : نوعی نان شیرینی خشک، بیسکویت (المو).

بَسَل ـُ بَسْلاً ۱. ه : آن را حرام گرداند. ۲. ـ ه : آن را مباح و حلال ساخت (از اضداد است). ۳. ـ الشيءَ : آن را اندک اندک گرفت. ۴. ـ ه عن حاجتِه : او را از حاجت و نیاز خود بازداشت. ۵. ـ ه عن حاجتِه : او را در حاجت و به کار خود شتاباند (از اضداد). ۶. ـ الراقي : مزد افسونگر را داد. ۷. ـ ه : او را ملامت و سرزنش کرد. ۸. ـ الطحِينَ : آرد را الک کرد.

بَسَل ـُ بُسُولاً : ۱. از خشم یا قدرت چهره درهم کشید، اخم کرد. ۲. ـ النبيذُ : شراب تند و ترش بود. ۳. ـ الطعامُ : غذا فاسد شد و مزه‌اش برگشت. ۴. ـ الشيءُ : آن چیز سخت شد. ۵. در تعبیر قرآنی : محبوس و محروم و بازداشته از رحمت و ثواب آخرت شد. «وَ ذَكِّرْ بِهِ أنْ تُبْسَلَ نَفْسٌ بماكَسَبَتْ» : و یادآورِ آن شو که هرکس بدانچه خود به دست آورده محبوس و محروم شود و در گروِ آن باشد. (قرآن مجید، انعام، ۷۰).

بَسَلْ : آری، مانند نَعَم. چون کسی سخنی گوید و دیگری بخواهد تصدیقش کند گوید «بَسَلْ» : آری، چنین است که می‌گویی.

البَسْل : ۱. مصـ بَسَلَ و ۲. ترشرویی. ۳. حلال. ۴. حرام (از اضداد است و مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع آن یکسان). ۵. سرزنش، ملامت. ۶. سختی، شدّت. ۷. شتاباندن. ۸. بازداشتن، محروم ساختن. ۹. مرد بزرگوار و مورد توجّه. ۱۰. «بَسْلاً بَسْلاً» : اسم فعل برای دعا مانند آمین آمین. ۱۱. بَسْلاً له : وای بر او. ۱۲. شیرهٔ حنا.

البُسْل : ج باسِل (دلیر).

البُسَلاء : ج باسِل (دلیر).

البُسْلَة : مزد افسونگر، دعانویس.

البِسِلَّة و البِسِلَّى (بِسِلّا) ایتالیایی معـ : بازیلّا، نخود سبز، نخود فرنگی، خُلَّر، نخودِ اتابکی*، مُلَک، (در تداول عامهٔ خراسان) : مُلْمُلو و مُلْمُلی.

Green Pea (E), Pisum (S)

البِسِلَّى : بزیلّا، نخود سبز، نخود فرنگی ← بِسِلَّة.

بَسَمَ ـِ بَسْماً : نرم و بی‌صدا خندید، لبخند زد، تبسّم کرد. پس او با سِم و مِبْسام و بَسّام : لبخند زننده است. مجازاً گویند : «مابَسِمْتُ في الشيءِ» : از آن چیز نچشیدم.

بَسْمَلَ بَسْمَلَةً : «بسم‌الله» گفت.

البَسْمَلَة : ۱. مصـ بَسْمَلَ و ۲. «بسم‌الله» گفتن.

البَسَنْدُود ف، معـ : پسندود، پس‌اندود. نوعی نان شیرینی که روی آن را با عسل و مغز بادام یا گردو یا پسته اندوده باشند. (خم).

البَسُور : شیرِ بیشه.

البَسُوس : ۱. چوپان. ۲. ماده شتری که بی «بس بس» گفتن و نوازش و تلطّف نتوان دوشیدش. ج : بُسُس.

البَسُوق : ماده شتر و مانند آن که یکی دو ماه پیش از زاییدن شیر در پستانش گرد آید و بتراود و چه بسا که آن ماده شتر آبستن نیز نباشد.

البَسُول : ۱. دلاور، پهلوان. ج : بُسَّل. ۲. شیرِ بیشه.

البَسِيس : غذای اندک، اندکی طعام.

البَسِيسَة : ۱. نانی که خشک و کوبیده شده با روغن یا روغن زیتون آمیخته باشد یا آردی که با روغن خمیر شده باشد. ۲. سخن‌چینی کردن میان مردم به بدی.

البَسِيط : ۱. جای فراخ و گسترده. ۲. مرد زبان دراز و بی‌پروا در سخن. ۳. گشاده‌روی. مؤ : بَسِيطَة. ج : بُسَطاء. ۴. سر معـ : آنچه تعقید و پیچیدگی در آن نباشد، یک

---

* این گیاه به‌طور خودرو در ایران می‌روید و دانه‌های آن همراه با تره‌بار و بویژه باقلا در بین حبوبات تازه یافت می شود و به نام خُلَّر معروف است. از آنجاکه نخستین بار در سال ۱۳۰۲ شمسی مهندس کشاورزی، صادق‌خان اتابکی (برادرزادهٔ میرزا علی‌اصغرخان امین‌السّلطان، اتابک و پسرعموی پدر مؤلّف) بذر پرورده این گیاه را از اروپا به ایران آورد وکاشت و تکثیر و معرّفی کرد، نوع مرغوب آن به نخودِ اتابکی نیز معروف شد. مؤلّف).

عنصری، ساده، غیر مرکّب. ۵. [فلسفه] : آنچه از اجزاء مختلف درست نشده باشد. ۶. [عروض] : سوّمین بحر عروضی بر وزن «مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلُن». ۷. ساده، بی‌پیرایه. ۸. سهل و آسان. ۹. «هو بسیط الید» : او گشاده دست و بخشنده است. ۱۰. متواضع، فروتن. ۱۱. طبیعی، عادی، معمولی. ۱۲. کوچک، ناچیز، محقّر، سبک.

البَسِیطَة : زمین، پهنهٔ خاک، عالَم. ج : بَسائِط.

البَسِیل : ۱. زشت چهره، زشترو. ۲. ترشروی از خشم یا شجاعت. ج : بُسَلاء. ۳. حرام. ۴. ته ماندهٔ شراب در ظرف. ۵. لا مع : حشره‌ای از شقّاف بالان که اعصابش نمایان است، شپشهٔ جهندهٔ گیاهی، بُرغوث النبات. Psylla (E)

البَسِیلَة : ۱. مؤنّثِ بَسِیل. ۲. ته مانده شراب شب مانده در ظرف. ۳. تلخی مزهٔ هر چیز. ۴. لوبیاگرگی، به سبب تلخی و گَستیِ آن.

بَشا ـُ بَشْواً (ب ش و) الرجلُ : آن مرد خوش خوی شد.

البَشائِر ۱. جـ : بِشارَة. ۲. «ـــ الصّبح» : سپیده‌دمان. ۳. «ـــ الوجهِ» : زیباییهای چهره.

البُشار : مردم فرومایه، مانند خُشار و قُشار است.

البَشارَة : ۱. مصـ بَشُرَ و ۲. نیکویی، زیبایی، حُسن.

البِشارَة : ۱. اسم است از بَشَّرَ و آن هر خبری است که از شنیدن آن رنگ چهرهٔ آدمی بگردد و در خیر و شرّ هر دو استعمال شده ولی در مورد خبر خوش اغلبیّت دارد، مژده. ج : بِشارات و بَشائِر. «بشائِر الصبح» : سپیده‌دمان، آغاز بامداد. «بشائِر الوجه» : زیباییهای چهره. ۲. کتاب انجیل. ۳. مژدگانی. ۴. «عِید ـــ» : عید تبشیر برابر ۲۵ مارس برای مسیحیان که جبرئیل به مریم (ع) بشارت تولد مسیح (ع) را داد.

البُشارَة : ۱. مصـ و ۲. پاداشی که به مژده‌دهنده داده می‌شود، مژدگانی، مژده لُق (مُشتُلُق، در تداول عامّه). ۳. پاره پوستِ تراشیده و کنده شده. ← قُشارَة. ج : بَشائِر ← بِشارَة.

البَشاشَة : ۱. مصـ بَشَّ و ۲. گشاده‌رویی، خوشرویی. روشنیِ چهره. ۳. نوازش، لطف، نرمی، مهربانی.

البَشاعَة : ۱. مصـ بَشِعَ و ۲. زشترویی. ۳. بد سرشتی، خُبثِ نفس، خُبثِ طینت. ۴. بدخویی.

البَشام : بَلَسان، درختی خوشبو با برگهایی خوش‌طعم که دانهٔ آن به نام «حب البَلَسان» در داروسازی مصرف دارد.

البَشاکِیر جـ : بَشْکِیر.

البَشامَة : یک درخت بَلَسان یا بَشام.

بَشْبَشَ بَشْبَشَةً ۱. الرجلُ : آن مرد شادمانی خود را آشکار ساخت، شادمانی نمود. ۲. ـــ ه : وحشت او را از بین برد و به او نزدیک شد. ۳. ـــ اللهُ به : خدا او را گرامی داشت.

البَشْبَش ف مع : برگ حنظل.

بَشَرَ ـُ بَشْراً و بِشْراً و بُشْراً ۱. الجَلد : روی پوست را که موی برمی‌آورد تراشید و برداشت، پوست کند. ۲. ـــ الشاربَ : موی سبلت را تراشید تا آنجاکه بَشَره یا پوست زیر آن پیدا شد. ۳. ـــ الجرادُ الارضَ : ملخ آنچه را روی زمین بود تراشید، خورد.

بَشَرَ ـُ بَشْراً و بُشُوراً ۱. به : به آن شادمان و از آن خوشدل و خوشحال شد. ۲. ـــ ه بالشيءِ : او را به آن چیز شادمان و خوشحال ساخت.

بَشِرَ ـَ بِشراً و بَشَراً و بُشُوراً بالخبرِ : از آن خبر شادمان شد.

البَشَر ۱. جـ : بَشَرة. ۲. مردم، انسان، آدمیزاد، بشر. مذکّر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع آن یکسان است. گاه مثنی می‌شود : «أنُؤمِن لِبَشَرَینِ مثلِنا» : آیا به دو آدمیزاد که مثل خود ما هستند ایمان می‌آوریم. (قرآن مجید، المؤمنون، ۲۳/ ۴۷) و جمع آن أبْشار آمده است. ۳. «ابو البَشَر» : آدم علیه‌السّلام. ۴. «ابن البَشَر» : مسیح علیه‌السّلام.

البِشْر : ۱. مصـ بَشَرَ و ۲. شادی، خنده‌رویی. ۳. برخورد نیکو، گشاده‌رویی. «فلانٌ حَسَنُ البِشْرِ» : فلانی تازه روی و خوش برخورد است.

البُشَر جـ : بُشْرَی.

البُشُر جـ: بَشُور.

البَشَرَة: ۱. روی پوست بدن آدمی که موی بر می‌آورد، بَشَره. ۲. گیاهانی که بر روی زمین پیدا باشند. ۳. تره، سبزه، علف. ۴. [گیاه‌شناسی]: پوستهٔ برونی نازک گیاهان. ج: بَشَر. جج: أبْشار.

البَشَـرَف ف معـ: پیش درآمد آهنگ موسیقی. (الموـ). Prelude (E)

البَشَرُوش: پرنده‌ای دریایی از بلندپایان که گردنی دراز و پرهایی رنگین دارد. از نامهای ان نُحام و سرحات و غُرنوق است. پاخلاب، مرغ آتشی، فلامینگو.

البُشْـرَی: ۱. مـژده، بشارت، خبر شاد کننده. ۲. مژدگانی. ۳. ترساندن به بدی. ۴. «بُشراک» و «بُشریَ لک»: گوارایی و شادمانی تو را باشد، برای دعا به کار می‌رود. ج: بُشَر و بُشْرَیات.

البُشْرَیات جـ: بُشْرَی.

البَشَـرِین: مـادّه‌ای شیمیایی کـه در اثـر تـحوّلات سـلولزی در قسمت بیرونی پوست گیاهان حاصل می‌شود. پوشش سلولزی گیاهان، کوتین. Cutin (E)

بَشَّ ـَ بَشّاً و بَشاشَةً: ۱. تازه روی شد. ۲. ـ بالشيءِ: بدان چیز شاد شد. ۳. ـ له بخیرٍ: خیری برای او جاری و مقرّر ساخت. و از آن به او بخشید. ۴. ـ الغلامَ: با گشاده‌رویی و خنده به کودک روی آورد. ۵. ـ به: با او به روی باز و خندان دیدار کرد.

البَشّارَة: نوعی پروانه که در فصیح عربی آن را «ابو دقیق» نامند. Nymphalinae (E)

البَشّاش: ۱. شادمان. ۲. گشاده‌رو.

البَشّاک: دروغگو.

بَشَّرَ تَبْشِیراً ۱. ه: به او مژده داد، خبر خوش رساند. ۲. ـ ه بالدِّینِ: او را به این دین فراخواند و دعوت کرد. ۳. ـ ه: به او در مقابل انجام اعمال نیک وعدهٔ ثواب آخرت داد. ۴. ـ ه: به او وعدهٔ خوب یا بد داد. «فَبَشِّرْه بِعَذابٍ أَلِیم»: او را وعدهٔ عذابی دردناک بده (قرآن مجید، لقمان، ۳۱/ ۷).

بَشِعَ ـَ بَشْعاً و بَشاعَةً ۱. الشيءُ: آن چیز زشت شد. ۲. ـ الطعامُ: غذا ناگوار و بدمزه و گلوگیر شد. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد زشت چهره و ترشروی و بد قیافه گردید. ۴. ـ به: از آن عاجز ماند. ۵. ـ الوادي بالناسِ: آن درّه پر از مردم شد به درجه‌ای که بر آنان تنگ شد. ۶. ـ به: بر او سخت حمله کرد.

البَشَع: ۱. مزه‌ای ناخوش که در آن تلخی و خشکی و گَستی باشد. ۲. ناخوش شدن طبع از خوردن طعام بدمزه.

البَشِـع: ۱. زشت. ۲. بد منظر. ۳. بد خُلق و بد معاشرت. ۴. بد سرشت، ناپاک دل. ۵. گنده دهان، آن که دهانش بدبوی باشد. ۶. خشن و زمخت. ۷. «عودٌ ـ»: چوب پر گره. ← بَشِیع.

بَشَقَ ـِ بَشْقاً: ۱. تیز نگاه کرد. ۲. ـ ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۳. ـ الثوبَ: پارچه یا لباس را به آسانی پاره کرد. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را برداشت، گرفت.

بَشِقَ ـَ بَشْقاً و بَشَقاً: ۱. مانند بَشَقَ و ۲. شتاب داشت، تند رفت.

البَشِق: آن که به کارهایی پردازد که نتواند بسادگی از آنها خلاص شود.

بَشَکَ ـُ ـِ بَشْکاً ۱. الثوبَ: جامه را بد دوخت یا بخیه‌های ناهموار و درو از هم بر آن زد. ۲. شتاب کرد. ۳. ـ الخبرَ: خبر را به دروغ بافت. ۴. ـ في عملِه: کار خود را بد انجام داد. ۵. ـ العِرْقَ: رگ را برید. ۶. ـ الشيءَ: آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت.

بَشِکَ ـُ ـِ بَشَکاً و بَشْکاً الفرسُ في الحُضر: اسب از زمین سم برداشت و دستهایش را فراخ نگذاشت.

البَشْکُور معـ: ۱. میله‌ای سرکج که با آن نان را از تنور بیرون آورند، سیخ تنور، چنگک. «ـ العسل»: چنگال عسل‌گیری. ۲. انبرِ آتش هم‌زن.

البَشَکَـی: زن سبک روحِ سبک رفتار. «امرأةٌ ـ الیدین»: زن سبک دست.

البَشْکِیر ف معـ: ۱. بِشگیر، هوله یا قطیفه. ۲. لنگ بزرگ حمّام. ج: بشاکِیر.

بَشِمَ ـَ بَشَماً ۱. من الطعام: از پرخوری گرفتار تخمه

شد، ترش کرد. پس او بَشِمٌ : مبتلا به تخمه و ناگواری است. ۲. ــ من الشيءِ : از آن چیز به ستوه آمد.

البَشَم : ۱. مصـ بَشِمَ. ۲. ثِقل، ترش کردن از بد غذایی یا پرخوری. ۳. ملامت، به ستوه آمدن.

البَشِم :گرفتار ناگواری معده و ثقل.

البِشماط ف معـ : نان دو آتشه، نوعی حلوا از آرد و تخم‌مرغ و شکر، بسکُماج.

البَشْمَة :گیاهی از تیرهٔ سبزیها و ترهها که برگهای آن مانند چای مورد استفاده قرار می‌گیرد و از دانه‌های آن تسبیح می‌سازند. از نامهای دیگرش «شثم» و «قلقل» و «بَلَيْع» و «عين لحلح» و «عفروس» است. سنای برّی، قدقدک.

البَشْمَلَة معـ : درختی میوه‌دار از تیرهٔ گل سرخیان که در خاورمیانه کاشته می‌شود، املانشیه، مشمله، آکی دُنْیا. Loquat (E)

البِشْنَة هندی معـ :گیاهی از تیرهٔ گندمیان که ستور آن را می‌چرد و مردم نیز می‌خورند. ارزن افریقایی. Millet, Sorghum (E)

البَشْنِين و البِشْنِين :گیاهی آبی از تیرهٔ نیلوفریها که در مصر به «عرائس النيل» معروف است. واحدش بشنینَة است. نیلوفر آبی، بشنین.

البَشُور : بادی که خبر و نشان از باریدن باران داشته باشد. ج : بُشُر.

البَشُوش : خندان و تازه‌روی.

البَشِير : ۱. خوش‌روی، خوبروی. ج : بُشَراء. ۲. مژده‌دهنده، مژده‌بخش، نویدبخش. ۳. نزد مسیحیان «يوحَنّا ــ» : یوحنّای انجیلی. ۴. ماهی بسیار باله‌ای که در رود نیل فراوان است. Polypterus Bichir (E)

البَشِيش : ۱. خوشرویی، خنده‌رویی. ۲. صورت، چهره. ۳. مال و دارایی، آنچه قابل تملّک باشد.

البَشِيشَة : دارایی و مال و مایملک.

البَشِيع : مرد زشتِ بد منظر ← بَشِع.

بَصا ـُـ بَصْواً : همهٔ طلب خود را از بدهکار گرفت.

البَصائِر جـ : بَصِيرَة.

البُصابِص : اسبی که سرخی آن بر سفیدیش غالب باشد.

البِصار جـ : بَصْرَة.

البِصارَة : غذایی که از باقلا و سبزی پنیرک و نعناع و ادویه درست کنند، باقلا قاتق.

البُصاق : بُزاق، آب دهان، تف، تا آنگاه که در دهان است و چون بیرون افکنده شود در عربی ریق نام گیرد.

بُصاقَة القمر (لغتی در بُساقة) : سنگ سفید درخشان، سنگ ماه.

البَصْباص : ۱. (آبِ) کم، آب اندک. ۲. (روزِ) بسیار گرم. ۳. (جانور یا انسانِ) لاغر و باریک اندام. ۴. (گیاهِ) باقی مانده بر ساقه و چوب که به دُمِ کلاکموش شبیه باشد. ۵. نان. ۶. شیرِ نوشیدنی.

بَصْبَصَ بَصْبَصَة ۱. ت الأرضُ : زمین نخستین گیاه خود را برآورد، سبز شد. ۲. ــ الكلبُ : سگ دم جنباند. ۳. ــ الجروُ : توله سگ چشم گشود. ۴. ــ بسيفِه : شمشیر را جنباند و برق آن را نمایان کرد.

بَصَرَ ـُـ بَصْراً ۱. الشيءَ بالسيفِ : آن چیز را با شمشیر برید. ۲. دو کنارهٔ چرم را بر روی هم نهاد و دوخت.

بَصِرَ ـَـ بَصَراً و بَصارَةً ۱. به : به سوی او نگاه کرد. ۲. بینا شد. ۳. ــ به : او را دید. ۴. ــ بالشيءِ : بدان چیز آگاه گشت، دانست. ۵. «أَبْصِرْ به» : صیغهٔ تعجب است، چه بسیار بینا شد!

بَصُرَ ـُـ بَصَراً و بَصارَةً و بِصارَةً ۱. به : نگاه کرد تا او را ببیند، به سوی او نگریست. ۲. ــ به : او را دید. ۳. بینا شد، بصیرت یافت. ۴. بالشيءِ : به آن چیز پی برد، دانست.

البَصَر : ۱. مصـ بَصُرَ و بَصِرَ. ۲. حسّ بینایی. ۳. چشم. ۴. نیروی دریافتن و دانستن. ۵. نگاه، نظر، دید. ج : أبْصار. ۶. تاریک روشن «لقيتُه بَصَراً» : او را در تاریک و روشن دیدم. «صلاةُ ــ» : نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنایی گزارده می‌شود. ۷. دیدن «قِصر ــ» : نزدیک‌بینی. «طول ــ» : دوربینی.

البَصْر : ۱. مصـ بَصَرَ و ۲. سنگ سفید و نرم. ۳. بریدن.

۴. پوست. ۵. گِل چسبنده و لزج و دارای شن، گِل نیشابوری، گِل خوردنی.
البِضر : سنگِ سفیدِ نرم.
البُضر : ۱. زمین نیکوی سرخ رنگ. ۲. پوست صورت. ۳. کرانه و لبهٔ هر چیز. ۴. پوست. ۵. پنبه. ۶. صدفی بزرگ.
البُصَراء ج : بَصِیر.
البَصْرَة ف مع : ۱. زمین درشت و سخت یا زمین خاک سرخِ خوب (البُصْرَة نیز آمده است). ۲. سنگ سفید نرم. ۳. گِل چسبنده و لزج و شن‌دار. ۴. سنگ شفّاف. ج : بِصار.
البُصْرَة : ۱. زمین پاکیزه و نیکوی سرخ رنگ. ۲. اندک اثرِ شیرِ خوراکی بر جامهٔ مادر یا دوشنده، لکّهٔ شیر.
البَصَرِيّ : منسوب به بَصَر، هرچه با چشم ارتباط داشته باشد. «العصبُ البَصَرِيّ» : عصب چشم.
البَصَرِیّات : شاخه‌ای از علوم طبیعی که از نور و قوانین آن بحث می‌کند، نور شناخت، اُپتیک.
بَصَّ ـِ بَصّاً و بَصِیصاً : ۱. درخشید، برق زد، تابید. ۲. ~ الماءُ : آب تراوید. مانند (بَضَّ) است. ۳. بخشید «بَصَّ له بشيءٍ من المالِ» : اندکی از آن مال به او بخشید. ۴. ~ ت العینُ : چشمْ تیز نگریست.
البَصّاصَة : چشم.
بَصَّرَ تَبْصِیراً : ۱. به بصره آمد. ۲. ~ الجَرْوُ : توله سگ چشم گشود. ۳. ~ اللحمَ : گوشت را برید. ۴. ~ ه : آن را خون‌آلود کرد.
بَصَّرَ تَبْصِیراً و تَبْصِرَةً ۱. ه الأمرَ : آن کار را به او آموخت و برای او روشن و آشکار ساخت. ۲. ~ العَرّاف : فالگیر از آینده آگاهی یافت.
بَصْبَصَ تَبَصْبُصاً (ب ص ص) الجِرْوُ : ۱. توله سگ چشمانش را گشود، مانند بَصْبَصَ است. ۲. ~ ت الأرضُ : نخستین گیاه زمین پیدا شد، زمین رنگ به سبزی زد. ۳. ~ الشجرُ : درخت برای برگ دادن شکُفت. ۴. ~ البراعِمُ : غلاف جوانه‌ها شکافته شد.
بَصَّلَ تَبْصِیلاً ه من ثیابِه : جامهٔ او را از تنش بیرون آورد، او را برهنه کرد.
بَصَعَ ـَ بَصْعاً ۱. ه : آن را گرد آورد. ۲. ~ الماءُ : آب و مانند آن روان شد یا تراوید.
البَصَع : شکاف تنگ و باریک.
البَصْع : ۱. مص بَصَعَ و ۲. شکاف بسیار تنگ که آب از آن نفوذ نکند. ۳. فاصله میان انگشت سبابه و وسطی.
البِصْع : پاسی از شب، پاره‌ای از شب.
البُصْع ج : ۱. أبْصَع. ۲. بَصِیع.
بَصَقَ ـُ بَصْقاً : ۱. آب دهان افکند، تف انداخت. ۲. ~ الشاةُ : گوسفند آبستن را دوشید.
البَصْق : ۱. مص بَصَقَ و ۲. «~ الدَّم» : خِلط خونین. (المو). Hemoptysis (E)
البَصْقَة : ۱. مصدر مرّة از بَصَقَ. ۲. زمین بلند دارای سنگهای سیاه آتشفشانی. ج : بِصاق.
البَصَل ۱. ج : بَصَلة. ۲. پیاز. ۳. «~ أحمَر» : پیاز سرخ. ۴. «~ أخضَر» : پیاز سبز.

البَصَل

بَصَلَ البَرّ و بَصَلُ بَرّی : پیازِ دشتی، پیاز موش ← بَصَلَ الفأر.
البَصَلَة : ۱. واحد بَصَل، یک دانه پیاز. ۲. [گیاه‌شناسی] : ساقه‌ای زیرزمینی و آماسیده مرکب از طبقی گوشتی و مخروطی شکل و فلسهایی که طبقه‌طبقه روی هم قرار گرفته است. سوخ، سوخه. ۳. [تشریح] : هر چیز برآمده مانند پیاز «~ الشعرَة» : پیاز مو، پیازک. ۴. کلاه آهنی، همانند کلاهخود. ج : بَصَل.
بَصَلُ الحَیَّة [گیاه‌شناسی] : گیاهی دارویی، مقوّی قلب و سودمند برای رفع تنگی نفس. إشقیل خریف، پیاز دشتی.
بَصَلُ الذِّئب [گیاه‌شناسی] : قارچی که زرد و نیلیِ آن خوردنی است. پیاز لیز، بلبوس.
بَصَلُ الزِّیز : پیاز لیز، بلبوس.
بَصَلُ الفأر : پیاز دشتی، پیاز عُنصُل، پیازِ موش. ← بَصَلُ البَرّ.
بَصَمَ ـِ بَصْماً الأُمّيّ : شخص بی‌سواد زیرِ نامه انگشت زد. مُهر کرد، مُهر زد.

البُضم : ۱. مصـ بَضَمَ و ۲. فاصلهٔ میان انگشت خنصر و بنصر. ۳. کلُفتی و ستبریِ پارچه و جامه.
البَضما : نوعی شیرینی شرقی.
البَضمَة تر معـ : ۱. مهر یا علامتی که روی پارچه یا ورق چاپ شود، باسمه، مُهر، علامت. ۲. «~ الإِصْبَع» : اثر انگشت بر روی چیزی.
البَضوَة : اخگر، جرقّه.
البَضوق : شیرِ اندک.
البَصِير : ۱. بینا. ۲. آگاه، دانا. ۳. صاحب بصیرت، دل‌آگـاه، بـینادل. ۴. از نـامهای خـدای مـتعال. ۵. روشندل، نابینا (برای احتراز از استعمال کلمهٔ أعمی : کور که نقص و وهنی شمرده می‌شود و دل‌آزار است). ۶. «ماءٌ ~» : آبی که سگ از آن خورده باشد. ج : بُصَراء.
البَصِيرَة : ۱. قوّهٔ ادراک. ۲. اعتقاد قلبی، ایمان. ۳. هشیاری، دانایی. ۴. یقین، معرفت. ۵. حجّت، دلیل. ۶. عقل، خرد. ۷. عبرت، پند گرفتن. ۸. شـاهد، گـواه. ۹. میان دو لنگهٔ در. ۱۰. آثار خون که دلالت بر شکاری زخـم‌خورده کـند. ۱۱. خـونِ دوشـیزگی. ۱۲. پـاره‌ای پنبه. ۱۳. سپر درخشان. ۱۳. «عن ~» : عمداً، قصداً. ج : بَصائِر.
البَصِيص : ۱. مصـ بَصَّ. ۲. درخشش، لَمَعان. ۳. لرزه و پیچش حاصل ازکوشش بسیار. ۴. شمار، تعداد.
البَضِيع : عرق روان شده از تن. ج : بُضع.
البُصَيْلَة مصغّر بَصَل. «~ الشَّعرِ» : پیازِ موی، ریشه و بُن موی. ۲. «~ النّباتِ» : پیاز و ریشهٔ گیاه.
البَضائِض جـ : بَضُوض.
البَضائِع جـ : بِضاعَة.
البُضابِض : مردم یا جانور نیرومند و قوی.
البَضاض : زن نازک پوستِ پرگوشتِ خوش آب و رنگ.
البِضاض جـ : بَضُوض.
البَضاضَة : ۱. مصـ بَضَّ و ۲. سفید و چاق و چلّه بودن، نرمی اندام. ۳. صافی و درخشندگی.
البُضاضَة : آب اندک.
البِضاع جـ : بَضْعَة و بِضْعَة.

البِضاعَة : ۱. کالا، جنسِ بازرگانی. ۲. پاره‌ای از مال. ج : بَضائِع.
البِضْر : باطل و بیهوده شدن چیزی. «ذهب دَمُه بِضْراً مِضْراً» : خون او به رایگان و بیهوده رفت، هبا و هَدَر شد.
بَضَّ ـِ بَضّاً و بُضُوضاً و بَضِيْضاً ۱. الماءُ : آب انـدک انـدک روان شد. ۲. ~ الحجرُ : از سنگ مانند عرق، آب تراوید. ۳. ~ ت العینُ : چشم اشک ریـخت. ۴. ~ ت الحلمَةُ : شیر از سرِ پستان روان شد. ۵. ~ ت الرکِیّةُ : چاه کم آب شـد. ۶. ~ أو تـارَ العـودِ : تـارهای عـود را حرکت داد تاکوک شود.
بَضَّ ـُ بَضّاً و بُضُوضاً و بَضِيْضاً له : به او چیزی اندک بخشید.
بَضَّ ـَـِ بَضاضَةً و بُضُوضَةً : ۱. نرم پـوست و فـربه و لطیف اندام شد. پس او بَضّ و باضّ و بَضِیْض : لطـیف پوست و فربه است و مؤنّث این صفات بَضَّة و بـاضَّة و بَضِیْضَة می‌شود.
البَضّ : ۱. مصـ بَـضَّ و ۲. شـخص نـرم پـوستِ فـربه، پوستْ نازک. مؤ : البَضَّة. ۳. شیرِ ترش.
بَضْبَضَ تَبَضِیْضاً : ۱. با ناز و نعمت زندگی کرد. ۲. ~ الجروُ : توله سگ چشم باز کرد. ۳. ~ علیه بالسیفِ : با شمشیر به او حمله کرد. ۴. نرم اندام و فربه شد.
بَضَّعَ تَبْضِيْعاً ۱. الجلدَ : پوست را شکافت، برید. ۲. ~ اللحمَ : گوشت را تکّه‌تکّه کرد، مانند بَضَعَ است.
بَضَعَ ـَ بَضْعاً الشيءَ : ۱. آن چیز را برید. ۲. ~ الدّمَّلَ : زخم را شکافت. ۳. ~ الدّمعُ : اشک به مژه‌ها چسبید و فرو نریخت. ۴. ~ المرأةَ با آن زن هماغوشی کرد. ۵. ~ الکلامَ :کلام را آشکار کرد. ۶. ~ الکلامُ :کلام آشکار شد (لازم و متعدّی). ۷. ~ منه : از او ملول و خسته شد، به ستوه آمد. ۸. به داد و ستد پرداخت، تجارت کرد. ۹. ~ الجلدَ : پـوست را شکـافت. ۱۰. ~ اللـحمَ : گـوشت را تکّه‌تکّه کرد.
بَضَعَ ـَ بُـضُوعاً ۱. الکـلامَ : سـخن را فـهمید. ۲. ~ الکلامَ : سخن را روشن و آشکار بیان کرد. ۳. ~ به : به او فرمانی داد و او فرمان نبرد و این یک از دادن فرمانی

دیگر ناامید شد. ۴. ـ منه : از تکرار نصیحت بـه او خسته شد و قطع نصیحت کرد. ۵. ـ له الکلامُ : مفهوم سخن برای او روشن شد.

بَضَع ـُ بَضْعاً و بُضُوعاً و بَضاعاً مـن المـاءِ : از آب سیراب شد.

البَضْع، البِضَع جـ : بَضْعَة.

البُضْع : ۱. کابین، صِداق، مهریّهٔ زن. ۲. ازدواج کردن. ۳. عقد نکاح یا حق ولّی قهری برای شوهر دادن زنی که در ولایت اوست. ۴. طلاق. ۵. هـماغوشی کـردن. ج : بُضُوع و أبْضاع.

البَضْع و البِضْع : ۱. پاره‌ای از شب. ۲. عدد از سه تا نُه، اند، اندی. «رأيتُ بِضْعَ عشرة امرأة و بِضْعَة و خـمسين رجُلاً» : ده و اندی زن و پنجاه و اندی مرد دیدم. ایـن کلمه با معدود مذکّر تاءِ تأنیث می‌گیرد و با معدود مؤنّث بدون تاء تأنیث می‌آید.

البَضَعَة جـ : باضِع.

البَضْعَة و البِضْعَة : ۱. مـقداری، انـدکی، چـندی. ۲. پاره‌ای گوشت، جگرپاره. ۲. «ـ السیف» : صدای بریدن شمشیر. ج : بَضْع و بِضَع و بِضاع و بَضَعات.

بَضَمَ ـُ بَضْماً ۱. الزرعُ :کشت درشت و سخت شد. ۲. ـ الحبُّ : دانه اندکی سفت و ستبر شد.

البُضْم : ۱. خوشه‌ای که سفت شده بـاشد. ۲. نَـفس، جان «هُوَكَرِيمُ البُضْمِ» : اوکریم النَّفس، نیک نَفس است.

البَضُوض : چاه کم‌آب. ج : بِضاض و بَضائِض.

البُضُوع جـ : بُضْع.

البَضِيضَة : ۱. آبِ اندک. ۲. بارانی خُرد و اندک، نم‌نمِ باران. ۳. مال و آنچه قابل تملّک باشد، مایملک. ۴. زن نرم پوست و فَربِه گوشتالو. ← بَضّ و بَضَّة.

البَضِيع : ۱. گوشتِ بر روی هم انباشته «دابّة کـثيرة البَضِيع» : ستورِ پرگوشت، چاق. ۲. جزیره. ۳. دریا. ۴. عرقِ تن، خَوی. ۵. آب گوارا. گویند «ماءٌ بضيعٌ باضعٌ» : آب بسیار گوارا. ۶. شریک، انباز، همتا. ج : بُضَعاء.

بَطُأَ (بَطُوءَ) ـُ بُطْأً و بِطاءً و بُطُوءاً :کُند شد، آهسته شد، یا بود.

البُطْء : ۱. مصـ بَطُؤَ و ۲. سستی، آهستگی، کُندی در رفتار یاگفتار. ۳. روزگار.

البِطاء : ۱. مصـ بَطُؤَ. مانند بُطْء است. ۲. درنگ کردن، آهستگی ورزیدن، کندی، دیر کردن، پس ماندن.

البَطائِح جـ : بَطْحاء.

البَطائِن جـ : بِطانَة.

البِطاح جـ : ۱. بَطْحاء. ۲. بَطْحَة. ۳. أبْطَح.

البُطاح : هذیان گفتن از تب.

البُطاحِيّ : نوعی بیماری چون ذات‌الريّه.

البُطاخِيّ : ستبر، ضخیم، درشت.

البَطارِخ یو معـ : تخم ماهیِ آماده شده برای خوردن، اشپل.

البُطارِق : مرد بلندبالا.

البَطارِك و البَطارِكة و البَطارِيك جـ : بَطْرِيَرْک.

البِطاط جـ : بَطّ.

البَطاطا اسپانیایی معـ : سیب‌زمینی.

البَطاطا الحُلْوَة مـعـ : سیب‌زمینی شیرین، قـلقاس هندی.

البَطاطِس معـ : سیب‌زمینی ← بَطاطا.

البِطاقَة یو معـ : ۱. نامه. ۲. رقعهٔ کوچک، قطعه کاغذی که بر آن یادداشت نویسند، یـادداشت، کـارت، فـیش، بـرگچه. ۳. بـلیط. ۴. «ـ الهَوِيّة» : شـناسنامه، کـارت شناسایی. ۵. «ـ التّموين» : کارت جیره‌بندی، کوپن. ۶. «ـ بَريديَّة» : کارت پستال. ۷. «ـ تَصْويت أوْ اقْتراع» : کارت رأی دادن، کارت اِلِکتِرال. ۸. «ـ دُخول» : کارت ورود. ۹. «ـ دَعْوَة» : کـارت دعـوت. ۱۰. «ـ زيـارَة» : کارت ویزیت. ۱۱. «ـ مُعايَدَةٍ أو تَهْنِئَة» : کارت تبریک. ج : بَطائِق و بِطاقات.

البَطالَة و البُطالَة : ۱. مصـ بَطَلَ و بَطِلَ و بَطُلَ وَ ۲. بـیکاری، کـمبود کـار و افـزونی کـارگر کـه دنـبال کـار می‌گردد. ۳. شجاعت، پهلوانی، دلاوری، دلیری.

البِطالَة : ۱. مصـ و ۲. به معنی بیکاری، روز بیکاری، روز تعطیل.

البِطان : ۱. کمر بند. ۲. شکم‌بند، بندی که از زیر شکم

ستور می‌بندند، تنگِ زین یا پالان. ۳. پارچه‌ای که با آن شکم اسب را بپوشانند و از مگس در امان دارند. ج : بُطُن و أبطِنَة. ۴. «فلانٌ عریضُ البِطان» : فلانی توانگر و آسوده خاطر است. ۵. کنایه از دشواري کار «التقت حلقتا البِطان» : حلقه‌های تنگ به هم رسیدند، کار بسیار دشوار شد.

البِطانَة : ۱. دوست بسیار نزدیک و رازداری که در کارها با او مشورت کنند، رفیق صادق و شفیق، رازدار. ۲. شناخت باطنها و رازها و نهانها. ۳. دوست همدم، دمساز، و این ویژهٔ مرد است که با او راز گویند و بدو اعتماد کنند. مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است. ۴. آستر جامه. ج : بَطائِن. ۵. بیرون شهر، روستا. ۶. «ـــ الرجُل» : خواصّ و نزدیکان شخص. ۷. [تشریح] «ـــ الجمجمة» : بخشی از سخت شامّه که به سطح درونيِ استخوان جمجمه پیوسته است، یکی از پرده‌های مراکز اعصاب. ۸. [تشریح] «ـــ القرنيّة» : غشایی شفّاف که سطح قرنیّه را می‌پوشاند و بدان پیوسته است، پردهٔ قرنیّهٔ چشم. ۹. [تشریح] «ـــ الرَّحِم» : پردهٔ رَحِم و ۱۰. «ـــ الشَّرْیان» : پوستهٔ درونيِ شریان و ۱۱. «ـــ القلب» : لایهٔ درونيِ عضلهٔ قلب.

البَطانِيّ [تشریح] : پوشش یا لایهٔ درونی بدن یا هریک از اندامهای مجوّف. Endothelial (E)

البَطانِيَّة : پوشش، روانداز، لحاف، پتو. (الموٓ).

البَطْباط : گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ هفت‌بندها، از نامهای دیگرش «شَبَط الغول» و «طُرْنَة» است. هفت‌بند.

البَطْباط النّيلي : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ هفت‌بندها که از آن رنگی نیلگون می‌گیرند و در خاور دور مشهور است. درختچهٔ نیل برّی، درخت رنگ، نیل پرطاووسی، وسمه.

البَطْباطِيّات : تیرهٔ گیاهان هفت‌بند.

بَطْبَطَ بَطْبَطَةً ۱. البَطُّ : مرغابی در آب فرورفت. ۲. بانگ برآورد و صدا کرد. ۳. ـــ الرجلُ : آن مرد سست رأی شد. ۴. ـــ ه : پوست بدن یا سر او را شکافت.

بَطَحَ ـَ بَطْحاً ۱. الشيءَ : آن را گسترد. ۲. ـــ المكانَ : آنجا را هموار کرد. ۳. ـــ ه : او را بر روی افکند.

بُطِحَ بَطْحاً مجـ. الرجلُ : آن مرد به بیماری بُطاح دچار شد، تب‌زده و هذیان‌گوی شد.

البَطِح : سیلگاهی فراخ که در آن ریگ و سنگریزه باشد. مانند أبطَح است.

البُطْح جـ : بُطْحَة.

البَطْحاء : سیلگاهی فراخ که در آن سنگریزه و ریگ باشد. ج : بِطاح و بَطْحاوات.

البَطْحَة : ۱. اندازهٔ قامت «طولُه بَطْحَتَيْن» : بلندی آن دو قامت است. ۲. مسافت «بینهما ـــ بعیدة» : میان آن دو مسافتی دور است. ۳. شیشه‌ای کوچک، بطری کوچک (الموٓ). ج : بِطاح.

البُطْحَة : خوی، خصلت. ج : بُطْح.

البَـطْحِيش : نوعی ماهی پشه‌خوار که در آبهای استوایی و گرمسیری زندگی می‌کند و در تعادل زیست محیطيِ نسل پشه مؤثر است (الموٓ). Cyprinodon (E)

بَطَخَ ـُ بَطْخاً الشيءَ : آن چیز را لیسید.

بَطَرَ ـِ بَطْراً الشيءَ : آن چیز را شکافت، پس آن مَبْطور و بَطِير : شکافته است.

بَطِرَ ـَ بَطَراً : ۱. به سبب نعمت و ثروت گرفتار کبر و خودپسندی شد، بدمستی کرد. ۲. ـــ النعمةَ : کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد. ۳. ـــ الحقَّ : حق را انکار کرد. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را بناحق و بی‌جهت زشت شمرد و ناپسند انگاشت. ۵. ـــ بالأمرِ : نسبت به آن کار اظهار سنگینی و سست گامی کرد. ۶. ـــ بالأمرِ : در آن کار سرگشته و حیران شد. ۷. شادمانی نمود. ۸. بسیار شاد شد، از شادی سر از پا نشناخت.

البَطَر : ۱. مصـ بَطِرَ و ۲. خودپسندی ناشی از ثروت، بد مستی. ۳. تکبّر. ۴. نشاط و شادمانی، سر از پا نشناختن. ۵. سرگشتگی و حیرت.

البَطِر : ۱. گردنکش. ۲. متکبر، سرمست از نعمت و مال. ۳. دامپزشک، بیطار. ۴. شکافته.

البِطْر : ۱. هَدَر، باطل. ۲. رایگان. «ذهب دمُه بِطْراً» : خونش به رایگان رفت.

البَطْرَخ : تخم‌ماهی، اشپل (المو).

البَطْرَشِيل یو معـ : شال یا حمایل بلند نگارین به نقوش روحانی مسیحی که کشیشان در برخی مراسم مذهبی به گردن افکنند و دستکهایش را روی سینه آویزند.

البَطْرَشِيّ یو معـ : وجهی دیگر از بَطْرَشِيل.

البَطْرَک یو معـ : ۱. کشیش درجهٔ اول در مسیحیّت. پاتریک رئیس رؤسای کشیشان مسیحی در هر ناحیه و هر طایفه از طوایف مسیحی. ۲. دانشمند یهودیان، حِبر. ۳. مهتر یا سردار مجوس. ج : بَطارِک و بَطارِکَة.

البِطْرِمُوس یو معـ : نوعی سنجاب جهنده یا پرنده، Pteromys (S) پطرومیس.

البِطْرِير : ۱. زبان دراز. ۲. بی‌شرم. ۳. بسیار ناله و فریاد کننده. ۴. آن که همواره در گمراهی فروتر رود. مؤ : بِطْرِيرَة.

البَطْرِيَرْک یو معـ : ۱. پاتریارک، رئیس اسقفها در مسیحیّت، یک درجه پایین‌تر از پاپ. ۲. دانشمند یهودیان. ج : بَطارِک و بَطارِکَة و بَطارِيک.

البِطْرِيق معـ : ۱. بزرگ رومیان، سرهنگی که فرمانده ده هزار مرد جنگی است، فرمانده سپاه روم. ۲. خودپسند، متکبر. ۳. پرندهٔ فربه. ۴. زبردست در امور جنگاوری. ۵. پرنده‌ای سردسیری که پشتش تیره یا سیاه و شکمش سفید است، نوعی پنگوئن. ۶. دانشمند یهود، حِبر. ۷. مرد حیله‌گر.

البِطْرِيقِيّات : تیرهٔ پنگوئن‌ها.

البَطْرِيک معـ : ← بَطْرِيَرْک.

بَطَشَ ـُـ بَطْشاً ۱. به : بناگاه بر او حمله کرد و سخت گرفت. ۲. ~ علیه : بر او چیره شد، تسلّط یافت. پس او باطِش و بَطّاش و بَطِيش : چیره و مسلّط و سخت‌گیر است. ۳. ~ من المرضِ : از بیماری بهبود یافت ولی هنوز ضعف داشت، در نقاهت بود. ۴. ~ بالشيءِ : آن چیز را با قدرت گرفت.

البَطْش : ۱. مصـ و ۲. سختی، قوّت نیرو. ۳. گرفتن با سختی و نیروی تمام، گرفتنِ قهرآمیز. ۴. حملهٔ شدیدِ ناگهانی.

البَطْشَة : گرفتن به قهر، سختگیری.

بَطَّ ـُـ بَطّاً الدُّمَّلَ و نحوَه : زخم و مانند آن را شکافت.

البَطّ ۱. جـ : بَطّة. ۲. مصـ بَطَّ و ۳. مرغابیِ کوتاه‌گردن و پاکوتاه از تیرهٔ مرغابیها، واحدش بَطَّة است و برای مذکّر و مؤنّث یکسان بکار می‌رود. ج : بِطاط و بُطُوط.

البِطَط جـ : بَطَّة.

بَطَّة السّاق : نرمهٔ ساق پا، ماهیچهٔ پا (المو).

بَطَّأَ تَبْطِيئاً و **تَبْطِئَةً** ۱. ه : او را از کار بازداشت، مانعش شد. ۲. ~ علیه بالأمرِ : او را در آن کار به تأخیر واداشت، عقب انداخت.

البَطّارِيَّة فر معـ : ۱. (در برق و الکتریسیته) مولّدِ برق، باطری. ۲. (در ارتش) یک دسته گلولهٔ توپ که برای شلیک کردن کنار گذاشته باشند، آتشبار. ۳. مشعلی کوچک که با زمان‌بندی معیّن نوری بسیار می‌پراکَنَد، نوعی نورافکنِ گَردان، گلولهٔ نورافشان (المو).

البَطّاش : ۱. بسیار سختگیر و حمله‌ور. ۲. صاحب قدرت و شدّت.

البَطّاط : ۱. سازندهٔ قاروره یا شیشه‌های روغن. ۲. سازنده خُم و کوزه، کوزه‌گر. ۳. خُم فروش، کوزه فروش.

البَطّال : ۱. بیکار، کاهل. ۲. ناچیز. ۳. بیهوده‌گوی، یاوه‌گو. ۴. دلاور، شجاع، قهرمان، پهلوان (از بَطَل).

البَطَّة : ۱. واحد بَطّ. یک مرغابی. ۲. ظرفی که در آن روغن ریزند و به شکل مرغابی باشد، دبّهٔ مرغابی شکل، خُم، سبو، تُنگ. ج : بُطُوط و بَطّ و بِطاط. ۳. هر گوشت پارهٔ فربه و ضخیم مانند مغزِ ران.

بَطَّحَ تَبْطِيحاً المکانَ : در آنجا سنگ ریخت و کوبید و هموار کرد.

البُطَّح جـ : بَطْحاء و أَبْطَح.

بَطَّطَ تَبْطِيطاً : ۱. مرغابی خرید و فروش کرد. ۲. سخت خسته و رنجور شد. ۳. خمیر را پهن کرد.

بَطَّلَ تَبْطِيلاً : ۱. بیکار و بیهوده ماند. ۲. ~ العاملَ : کارگر را از کار بیکار کرد. ۳. ~ العملَ : کار را تعطیل کرد، قطع کرد. ۴. راه لهو و گمراهی در پیش گرفت.

البِطِّيخ : ۱. «بِطيخٌ أحْمَر» : هندوانه. از نامهای دیگرش : «الجَبَس» و «الدُّلاع» و «الرَّقِّيّ» و «الخِربِز» است. در حجاز آن را طِبِيّخ گويند. ۲. «بِطّيخٌ أصْفَر» : گرمک، طالبی. نام دیگرش «شَمّام» است که دستنبو از همین تیره است.

البِطِّيخَة : یک هندوانه.

البُطَّيط : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ گربه ماهیان یا سالورها و راسته بالهداران استخوانی که بیشتر در دریای مدیترانه و دریای سرخ زندگی می‌کند. Crenidens (S)

البَطِّيّات : تیرهٔ مرغابیها.

بَطَلَ ـُ بُطْلاً و بُطُولاً و بُطْلاناً ۱. الشيءُ : آن چیز باطل شد، از بین رفت. ۲. ~ الشيءُ : فاسد شد، تباه شد. ۳. ~ الحكمُ : حکم ساقط و ضایع شد. ۴. ~ دمُ القتيل : خونِ کُشته به هدر رفت. ۵. ~ الدليلُ : دلیل باطل و تباه شد. ۶. ~ الزّيُّ : جامه مورد استفاده واقع نشد. پس آن باطِل : به درد نخور و بی‌فایده است.

بَطَلَ ـُ بَطالَةً العامِلُ : کارگر دست از کار کشید و بیکار ماند. پس او بَطّال : بیکار، یا بیکاره است.

بَطُلَ ـُ بَطالَةً و بَطُولَةً : دلیر و شجاع شد، یا بود. پس او بَطَل : دلاور، دلیر و شجاع است.

بَطِلَ ـَ بَطالَةً في كلامِه : هزل و یاوه گفت.

البَطَل : ۱. دلاور، پهلوان، شجاع. ج : أبطال. مؤ : بَطَلَة. (گرچه بعضی مؤنث ساختن این کلمه را ناپسند شمرده‌اند) ۲. [در ورزش] : پهلوانِ اوّل، قهرمان، ورزشکاری که در رشته‌ای سرآمد همگان شده و به مقام قهرمانی رسیده است.

البُطُل جـ : باطِل.

البُطْل : ۱. مصـ بَطَلَ و ۲. تباهی، هدر شدن. ۳. دروغ. ← بُطْلان.

البُطْلان : ۱. مصـ بَطَلَ و ۲. [فقه] : باطل بودن عقد و منعقد نشدن آن به سبب فساد برطرف نشدنی. ۳. [قانون] : نقض کردن و باطل ساختن پیمان و قراردادی قانونی به سبب فقدان یا عدم حصول یکی از شروط اصلی آن.

البَطَلَة ۱. جـ : باطِل (ساحر). ۲. مؤنثِ بَطَل.

البَطْلِينُوس یو معـ : ۱. جانوری نرم‌تن از صدفهای دو کفّه‌ای که در آبهای شور به صخره‌ها می‌چسبد. عربی فصیح آن تراق است، نوعی حلزون دریایی. Oyster (E) ۲. هریک از نرم‌تنان دریایی شامل حلزونهای صدفدار دو کفّه‌ای و شکم‌پایان و پابر سران خوراکی (المو) Clam, Limpet (E)

البُطْم : درختی مانند پسته از تیرهٔ بنه‌ها یا سماقی‌ها که دانه‌های خوشه‌ای شبیه فلفل دارد و صمغی بویناک ز آن می‌تراود، بنه، چاتلانقوش.

البُطْمَة : واحد بُطْم. یک دانه بنه.

البُطْمِيّات : تیرهٔ گیاهی بنه‌ها.

بَطَنَ ـُ بَطْناً و بُطُوناً ۱. الشيءُ : آن چیز پنهان و پوشیده شد. ۲. ~ الأمرَ : باطن آن کار را شناخت و نهانش را دانست، به حقیقتش پی برد. ۳. ~ الوادي أو البيتَ : به میانهٔ آن درّه رفت، وارد آن خانه شد. ۴. ~ ه : به شکم او زد.

بَطَنَ ـُ بُطُوناً و بَطانَةً به و منه : از خاصّان و نزدیکان او شد.

البَطَن : ۱. مصـ بَطِنَ و ۲. شکم درد، دل درد.

بَطِنَ ـَ بَطَناً و بِطْنَةً : ۱. سیری و شکم‌پری او را سنگین و گرانبار کرد. ۲. دارای شکمی بزرگ شد، یا بود. ۳. مال و دارایی او افزون شد. ۴. «بُطِنَ الرجلُ» مجـ : به درد شکم گرفتار شد، دل درد گرفت.

البَطِن : ۱. شکم گُنده. ۲. شکمو، شکم‌پرست، بندهٔ شکم.

بَطُنَ ـُ بَطانَةً : شکم گُنده شد، دارای شکمی بزرگ بود.

البَطْن : ۱. مصـ بَطَنَ و ۲. شکم. ۳. درون هر چیز. ۴. یک بار زاییدن، یک شکم زایمان مجموعهٔ موالیدی که حیوان در یک شکم می‌زاید. ۵. قسمت گود و پایین هر قطعه زمین. ۶. شاخه‌ای از یک قبیله. مذکّر است و مؤنّث نیز می‌شود. ج : بُطُون و أبْطُن و بُطْنان. ۷.

[کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای درخشان در درون مجموعهٔ ستارگان فَرَس.
برخی تعبیرات و کنایات مربوط به بَطْن: «نشرت المرأةُ بطنَها»: فرزندان آن زن بسیار شدند. «القت الدجاجةُ ذا بطنِها»: آن مرغ تخم گذاشت. «ابن بطنه»: شکم‌پرست، شکمو، حریص. «صاحت عصافیرُ بطنِه»: گنجشکهای شکمش به آواز در آمدند، شکمش به قارّ و قورّ در آمد، گرسنه شد. «قَلَّبَ الأمرَ ظهراً لِبَطنٍ»: آن کار را زیرورو کرد، خوب بررسی کرد.
البُطُن جـ: بِطان.
البُطْنان جـ: باطِن.
البِطْنَة: ۱. مصـ بَطِنَ و ۲. ثقل شدید و امتلاءِ معده از پرخوری. ۳. سیری و پُری شکم. ۴. خودپسندی، کبر، بدمستی.
البَطْنِيّ: ۱. منسوب به بَطن. ۲. «تَکَلُّمٌ ~»: سخن گفتن از شکم به گونه‌ای که شنونده نداند منبع صدا کیست و چگونه سخن می‌گوید، سخن گفتن گردانندهٔ عروسک خیمه‌شب بازی.
البُطُوط جـ: ۱. بَطّ. ۲. بَطَّة.
البُطُولَة: ۱. مصـ بَطُلَ و ۲. شجاعت، دلاوری، قهرمانی. ۳. مسابقات قهرمانی. ۴. «~ العالَم»: قهرمانیِ جهان.
البُطُولِيّ: قهرمانی، قهرمانانه.
البَطِيء: ۱. درنگ کننده، آهسته، کند رو، کُند کار. ۲. آن که به آهستگی سخن گوید یا رفتاری ملایم و آرام داشته باشد. مؤ: بَطیئَة. ج: بِطاء.
البَطِيْحَة: سیلگاه فراخ ریگی و شنی. ج: بطائِح.
البَطِيْر: ۱. شکافته، شکاف‌خورده (فعیل به معنی مفعول). ۲. دامپزشک، بیطار.
البَطِيْش: سختگیر ← بَطّاش.
البَطِيْط: ۱. دروغ. ۲. شگفتی، تعجّب.
البَطِيْن: ۱. شکم گُنده از پرخوری. ۲. دور، بعید «شأوٌ بَطِیْن»: غایتِ دور و نهایتِ بعید. ۳. «کیسٌ بَطِیْن»: کیسهٔ پُر و انباشته. ج: بِطان.
البُطَيْن: مصغّر بَطْن. ۱. شکمک، شکم کوچک. ۲. [کیهان‌شناسی]: سه ستارهٔ کوچک بر دنبه و رانِ صورت فلکی برّه و نیز سوّمین منزل از منازل قمر که میان شرطین و ثرّیا واقع است. ۳. [تشریح]: هر یک از دو حفرهٔ پایین قلب که در عربی بُطَیْنُ الأیْمَن و بُطَیْنُ الأیْسَر نام دارد.
البُظارَة: ۱. برآمدگی قسمت میانیِ لب بالا. ۲. زایده‌ای در کنار فرج گوسفند.
بَظِرَ ـَ بَظَراً الرجلُ: مرد ختنه نشد، پس او أَبْظَر: ختنه نشده یا غیر مختون است.
البَظْر: بلندی میان دو لب فرج زن، چوچوله. ج: بُظُور.
البِظْر: رایگان، بیهوده، هدر.
البُظُور جـ: بَظْر.
البَظْرَة: مویِ کمِ زیر بغل.
البِظْرِیْر: زن بی‌شرمِ زبان دراز.
بَظَّ ـُ بَظّاً العودَ: تارهای عود را به اندازه کشید تا خوب نواخته شود، عود را کوک کرد.
البَظّ: ۱. از اتباع کلمهٔ فَظّ است. گویند «هو فَظٌّ بَظٌّ»: آن غلیظ و ضخیم است. ۲. [موسیقی]: کوک کردن ساز.
البَظِيْظ: چاق و فربه، سمین.
بَعا ـُ بَعْواً (ب ع و): ۱. مرتکب خطا و جنایت شد. ۲. ~ الاثمَ: آن گناه را مرتکب شد. ۳. ~ علیه الشرَّ: آن شرّ و بدی را بر او وارد آورد. ۴. ~ ه بالعین: به او چشم زخم رساند، او را چشم زد. ۵. ~ الشيءَ: آن چیز را امانت گرفت (بیشتر در مورد ستور و سگ عاریتی به کار می‌رود).
البَعابِع (به صیغهٔ جمع): تهیدستان آسمان جُل.
البُعاد: دور، بعید.
البَعاع: ۱. آبی که در ابر گرد آمده ست. ۲. کالا و اسباب خانه. ۳. کالا و اثاثه‌ای که روز غارت بر جای بماند و به یغما نرود. ۴. گرانی، سنگینی، بار، محموله. «اخرجت الأرضُ بَعاعَها»: زمین همهٔ انواع بارِ گیاهی خود را در فصل بهار رویاند.

البُعاق : ۱• مصـ بَعَقَ و ۲• شدّت صدا، غریو، خروش. ۳• ابری که به شدّت ببارد. ۴• سخت و شدید «سیلٌ بُعاق» : سیل شدید بنیان کَن، سیل خروشان.

البَعام: نوعی میمون بزرگ افریقایی که به انسان شباهت بسیار دارد، شمپانزه.

بَغبَغَ بَغْبَغَةً : ۱• چنان با شتاب سخن گفت که به بَغْبَغ می‌مانست و تقریباً نامفهوم بود؛ سخن را تند و سریع ادامه داد. ۲• آب به هنگام ریختن در ظرف صدا کرد.

البَغْبَع و البَغْبَغَة : ۱• مصـ بَغْبَغَ و ۲• صدای غل‌غل آب به وقت ریختن در ظرف یا از صراحی و کوزه . ۳• تند و سریع به سخن ادامه دادن، مسلسل‌وار سخن گفتن. ۴• گریختن از سپاه و جنگ. ۵• آغاز جوانی، رَیَعان شباب.

بَعَثَ ـَ بَعْثاً و تَبْعاثاً ۱• ه : او را به تنهایی فرستاد. ۲• ـ بالشيءِ : آن چیز را همراه او فرستاد «بعثتُ الرجلَ و بعثتُ وراءَه بِكِتابَيْن» : آن مرد را فرستادم و دو نامه نیز با او روانه کردم. (برای غیرعاقل حرف «باء» می‌آورند و در عاقل حرف «باء» نمی‌آید). ۳• ـ ه : او را برانگیخت، به هیجان آورد. ۴• ـ ه من نومِه : او را از خواب بیدار کرد. ۵• ـ ه علی الامرِ : او را به انجام آن کار واداشت. ۶• ـ الميّتَ : مرده را از مرگ برخیزاند، برانگیخت. ۷• ـ علیه المصيبةَ : به او مصیبتی رساند.

بَعِثَ ـَ بَعَثاً : ۱• از خواب بیدار شد، بیدار ماند، بد خواب شد، خواب از سرش پرید. ۲• شب زنده‌داری کرد.

البَعِث : آن که بسیار از خواب برخیزد، شب زنده‌دار.

البَعْث : ۱• مصـ بَعَثَ و ۲• لشکر. ۳• گروهی که به جایی و مأموریّتی فرستند. ج : بُعُث و بُعُوث. ۴• قیامت، رستاخیز. ۵• فرستاده، رسول، پیک. ج: بُعْثان. ۶• آن که به سبب پریشانی فکر نتواند بخوابد و دمادم از خواب برخیزد، خواب از سر پریده.

البُعُث جـ : بَعْث.

البُعْثان جـ : بَعْث.

البَعْثَة و البِعْثَة : ۱• مصـ بَعَثَ و ۲• هیأت یا گروهی که برای کاری مهم موقتاً به جایی فرستاده شوند. «بِعْثة سیاسِيّة» : هیأت سیاسی، کور دیپلماتیک.

بَعْثَرَ بَعْثَرَةً ۱• ه : آن را پراکنده و متفرّق کرد، نظامش را بر هم زد. ۲• ـ المتاعَ : آن کالا را بر روی هم ریخت. ۳• ـ الخبرَ : در آن خبر کاوش و تحقیق کرد. ۴• ـ الشيءَ : آن چیز را بازکرد و آشکار ساخت و آنچه را در آن بود برانگیخت. ۵• ـ الحوضَ : حوض را ویران و زیرورو کرد. ۶• ـ المخبوءَ : آن نهفته را بیرون آورد.

البُعْثُط : ۱• میانهٔ وادی و ناف آن، وسط بیابان. ۲• دُبُر، کون. ۳• دُبُر با ذَکَر و خایه. ج : بَعاثِط. ۴• «ابن ـ» : ماهر و دانندهٔ چیزی. مانند ابن بَجْدَة.

البُعْثُوط : ناف وادی و میانهٔ آن، وسط بیابان. ← البُعْثُط.

بَعْثَقَ بَعْثَقَةً : آب از شکستگی کنارهٔ حوض یا خُم روان شد.

بَعَجَ ـَ بَعْجاً ۱• بطنَه : شکم او را شکافت. پس او باعِج : شکم شکافنده و شکم مَبْعُوج و بَعِيج : شکافته است. این صفت برای مذکر و مؤنّث یکسان است. ج : بَعْجَى. ۲• ـ الأرضَ : زمین را کند، شکافت و آن را رام و خوار گردانید. کنایه از فتح و پیروزی بر سرزمینی است. ۳• ـ ت الأرضُ له أمعاءَها : زمین گنجهای نهفته در دل خود را برای او آشکار ساخت. ۴• «بَعَجَ لکَ بَطنَه» : در اندرز دادن به تو مبالغه کرد. ۵• ـ الأرضَ آباراً : در آن زمین چندین چاه کند. ۶• ـ المکانَ : به میانهٔ آنجا در آمد. ۷• ـ المطرُ الأرضَ : باران خاکِ آن زمین را زدود و سنگهایش را آشکار کرد.

البَعْجَة : ۱• دندانه گذاری. ۲• شکافتن (المو).

البَعْجَى جـ : بَعِيج ← بَعَجَ.

بَعَّجَ تَبْعِيجاً ۱• البطنَ : شکم را پاره پاره کرد. ۲• ـ المطرُ الأرضَ : باران خاک آن زمین را زدود. ۳• ـ الأرضَ آباراً : در آن زمین چندین چاه کند.

البَعَد ۱• جـ : باعِد. ۲• مصـ بَعِدَ و ۳• دوری.

بَعُدَ ـُ بُعْداً و بَعَداً و بُعْدَةً : ۱• الشيءُ : دور شد. پس آن بَعِيد و بُعاد : دور است. ۲• هلاک شد، مُرد. ۳• ـ به : او را دور ساخت، دور گرداند.

بَعْد : ۱• پس، سپس. ظرفی است که دلالت بر تأخیر چیزی نسبت به چیز دیگر دارد. یا ظرف زمان است «جئتُ بعدَ الفجرِ» : پس از سپیده دم آمدم، یا ظرف مکان : «تقع صیدا بَعْدَ بیروت» : صیدا پس از بیروت قرار دارد. بَعْد هنگامی که مضاف باشد معرب است و بنابر ظرفیّت منصوب می‌شود «جاءَ بَعْدَ زَیْدٍ» : پس از زید آمد. یا با حرف جرّ مِن مجرور می‌شود «جاءَ مِن بَعْدِه» : پس از او آمد. وقتی مضاف نباشد مبنی بر ضمّ است. «للهِ الأمرُ مِن قَبْلُ و مَن بَعْدُ» : فرمان خدای راست از پیش و از پس. (قرآن مجید). ۲• گاه به معنی مَعَ : با است «هجرتُ و إنّی بَعْدَ ذاک مقیم» : کوچیدم در حالی که با وجود کوچ کردن در جای خود مقیم و ساکن بودم. ۳• گاه به معنی الآن می‌آید «فمات و ماحانت منیّتُهُ بَعْدُ» : پس مرد در حالی که مرگ واقعی او اکنون نبود، الآن زمان مرگش نبود. ۴• گاه معنیِ «هنوز» می‌دهد. «لَمْ یأتِ بَعْدُ» : هنوز نیامده است. «هُوَ بَعْدُ صَغیرٌ» : او هنوز کودک است. ۵• «امّا بَعْدُ» : پس از دعای من نسبت به تو ... به این عبارت فصل خطاب گویند که در آغاز اغلب نامه‌ها می‌آید.

البَعِد : ۱• دور، مفرد و جمع در آن یکسان است. ۲• هلاک شونده. ۳• [موسیقی] : فاصلهٔ میان هر پرده و خَرَک، بُعْد، فاصله. ۴• [تصوّف] : دوری بنده از مکاشفت و مشاهدت. ۵• [کیهان‌شناسی] : حضیض در مقابلِ اوج و آن پایین‌ترین موضع در فلک و نزدیکترین موضع به زمین است.

البُعْد ۱• جـ : بَعید. ۲• مصـ بَعُدَ و ۳• دوریِ راه و مسافت. ۴• نظر ژرف و کنجکاوانه. ۵• دوراندیش. ۶• «بُعداً له» : مرده باد، مرگ بر او. ج : أبْعاد.

البُعُد جـ : بَعِیْد.

بَعْدَئِذٍ : پس از آن، بعد از آن ← بَعْدَ ذَلِک.

البُعَداء جـ : بَعِیْد.

البُعْدان جـ : بَعِیْد.

البُعْدَة : ۱• سرزمین دور. ۲• مسافت، فاصله، دوری.

بَعْدَ ذَلِک : پس از آن، سپس، به دنبالِ آن.

بَعْدَ ما : پس از، از پس.

بَعْدِیّ : منسوب به بَعْد. بعدی، دوّمی، آنچه یا آن که به نوبت پس از دیگری می‌آید.

بُعْدِیّ : منسوب به بُعدی از ابعاد، بُعدی از قبیل : یک بُعدی، سه بُعدی، چند بُعدی.

بَعْذَرَ بَعْذَرَةً الشيءَ : آن چیز را حرکت داد و لرزاند.

بَعَرَ ـَ بَعْراً ۱• ت الماشِیَةُ : ستور سرگین افکند. ۲• ~ الشيءَ : روی آن چیز سرگین ریخت. ۳• ~ ت الحادّةُ علی زوجِها : زن سیاه‌پوشِ عزادار دوران سیاه‌پوشی بر مرگ شوهرش را سپری کرد و جامهٔ سیاه از تن به در آورد. پس وی باعِرَة : جامهٔ سیاه بیرون آورنده است.

بَعِرَ ـَ بَعَراً الجملُ : آن شتر بَعیرِ پنج یا نُه ساله شد، شترِ قوی و بزرگ گشت.

البَعْر : ۱• مصـ بَعَرَ و ۲• پشکل جانوران سپل‌دار و سُم‌دار جز گاو اهلی (که برای آن کلمهٔ خَشْي به کار می‌رود). ج : أبْعار، واحدش : بَعْرَة است. ج : بَعْرات.

بَعْزَقَ بَعْزَقَةً الشيءَ : آن چیز را پراکنده و متفرّق کرد، تبذیر کرد.

البُعْشُوم : نوعی روباه که پشتی سیاه دارد و در حبشه و سرزمین نوبه بسیار یافت می‌شود، أوْس و أوَیْس.

بَعَصَ ـَ بَعْصاً ۱• الشيءُ : آن چیز تکان خورد، لرزید، پریشان و مضطرب شد. ۲• ~ بدنُه : تن او لاغر و باریک شد.

بَعَضَ ـَ بَعْضاً ۱• ه البَعُوضُ : پشه او را گزید و آزرد. ۲• «بُعِضَ القومُ» مجـ : آنان پشه‌زده شدند. ۳• ~ الشيءَ : آن چیز را گونه گونه کرد، قسمت قسمت و بَعض بعض کرد.

بَعِضَ ـَ بَعَضاً المکانُ : آنجا پشه‌زار بود، پشهٔ بسیار در آنجا گرد آمد.

البَعِض : پشه‌زار، جایی که پشه در آنجا بسیار باشد.

بَعْض : اسم دائم الاضافه. ۱• پاره‌ای از هر چیز، بخش و جزئی از چیزی. ۲• یکی از چیزی «بعض الایّام» : یکی از روزها. «خالِدٌ بعضُ الإنسان» : خالد یکی از مردم است. «قالَ بعضُ الحکماء» : یکی از حکیمان گفت. ج : أبْعاض. (أل تعریف بر آن در نمی‌آید زیرا خود لفظاً یا تقدیراً

معرفهٔ به اضافه است ولی بعضی چون سیبویه و اخفش آن را با الف و لام آورده‌اند). ۳. «بَعْضُهم بَعْضاً» : یکدیگر.
البُغضُوضَة : سوسکی بزرگ از قاب‌بالان با شاخکهایی تیغه‌ای و پهن. نوزاد آن «الدّودةُ البَیْضاء» : کرمِ سفیدِ گیاهان نام دارد.
بَعَطَ ـَ بَعْطاً الرجلُ فی الجهلِ أو الشُّؤمِ او الامرِ القبیحِ : آن مرد در نادانی یا زشتکاری و شومی زیاده‌روی کرد. ۲. ـ الشاةَ و نحوَه : گوسفند و مانند آن را ذبح کرد.
بَعَّ ـُ بَعّاً الماءَ : آب را به فراوانی ریخت.
بَعَّ ـِ بَعّاً السّحابُ : ابر پیوسته بارید.
بَعَّجَ تَبْعِیْجاً (ب ع ج) : ۱. شکم را پاره پاره کرد. ۲. ـ المطرُ الأرضَ : باران خاک را از روی سنگها زدود. ۳. ـ الأرضَ آباراً : در آن زمین چاههایی بسیار کند.
بَعَّدَ تَبْعِیْداً ۱. ه : او را دور کرد. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را از خیر و رستکاری دور کناد، خدا لعنتش کناد.
بَعَّرَ تَبْعِیْراً الجزّار المِعَی : سلّاخ پشکل را از میان روده بیرون آورد، روده را پاکیزه کرد.
بَعَّضَ تَبْعِیْضاً الشیءَ : آن چیز را جزء جزء و بخش بخش کرد، آن را تقسیم کرد.
بَعَّقَ تَبْعِیْقاً ۱. الزِّقَّ : خیک را شکافت. ۲. بشدّت فریاد کشید، نعره برآورد.
البَعْفَة : مرغی از انواع جغد که غذای خود را شب به دست می‌آورد و موش صحرایی و موش و انواع حشرات را شکار می‌کند. هامَة، بوف، بوم.
بَعَقَ ـَـُ بُعاقاً ۱. المطرُ الأرضَ : باران به فزونی بر زمین ریخت و آن را شکافت. ۲. ـ ت الناقةُ و غیرُها : ماده شتر و جز آن سخت آواز کرد، دهان گشود و با تمام توان فریاد کرد. ۳. ـ عن الشيءِ : از آن چیز پرده برگرفت.
بَعَقَ ـَـُ بَعْقاً ۱. الجملَ : شتر را سر برید. ۲. ـ البِئرَ : چاه را کند.
البُعْقُوطَة : گلولهٔ سرگین غلتانَک. ج : بَعاقِیط.
بَعَکَ ـُ بَعْکاً ه بالسیفِ : به دست و پای او شمشیر زد.
بَعِکَ ـُ بَعْکاً الجسمُ : بدن درشت و زُمُخت و خشک شد، اندام سخت و سِفت شد.
البُعْکُوک : ۱. سختی و شدّت گرما. ۲. وسط و میانهٔ چیزی. ۳. فزونی و انبوهیِ چارپایان. ۴. آثاری که از جماعت به جای مانده باشد. ۵. جماعتی از مردم.
البُعْکُوکاء : ۱. سر و صدا، داد و فریاد. ۲. شرّ و فساد، بدی.
البُعْکُوکَة : ۱. جماعتی از مردم، گروهی از شتران. ۲. میانهٔ درّه، میانهٔ هر چیزی. ۳. سختی و شدّت گرمای تابستان. ۴. سختی و شدّت سوز و سرمای زمستان.
بَعَلَ ـَ بَعْلاً و بُعُوْلَةً و بَعالَة الرجلُ : آن مرد ازدواج کرد، شوهر شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن همسر مردی شد، شوهر کرد.
بَعَلَ ـَ بَعُولَةً علیه الأمرَ : از انجام کار برای او سرپیچی کرد.
بَعِلَ ـَ بَعَلاً بأمره : در کار خود سرگشته شد، چارهٔ کار خود را نیافت. پس او بَعِل : متحیّر ِ ترسان و به ستوه آمده از چارهٔ کار خود است. مؤنثِ آن. بَعِلَة می‌شود.
البَعِل : متحیّر، سرگردان.
البَعْل : ۱. شوهر، شوی. ج : بِعال و بُعُول و بُعُولَة. ۲. هر کشت یا درختی که تنها از آسمان آب خورد، زراعتِ دیم. ۳. زمینی بلند که آب بدان نرسد. ۴. صاحب و مالک چیزی. ۵. سروَر و بزرگ. ۶. در جاهلیّت، نام بتی که به پندار بت‌پرستان آفریدگار و پروردگار بود.
البَعِلَة : ۱. زوجه، زن. ۲. زنی نادان که آرایش به لباس را نداند و لباس زیبا و مناسب نپوشد.
البَعْلِيّ : ۱. منسوب به بَعْل. ۲. کشتِ آبی، زارعت دِیْم.
بَعْنَسَ بَعْنَسَةً : به خدمتگزاری یا جز آن رام و فرمانبردار شد.
البَعْنَس : کنیزک رعنا و گول.
البَعْنَق : پرنده‌ای بسیار حریص که ظاهرش همانند جغد است و در بیشه‌های نزدیک به آب زندگی می‌کند و از مهره‌داران کوچک و پرندگان اهلی تغذیه می‌کند. Thrasaetus harpyia (S)
البَعْو : ۱. مص و ۲. عاریه.

البُعُوث جـ: بَعْث.
البَعُوض (به صیغهٔ جمع): پشه، واحدش بَعُوضَةَ است.
البَـعُوضَة : ۱. یک پشّـه، حشـرهٔ دو بـال. ۲. پشـهٔ مصنوعی که ماهیگیران برای شکار ماهی بر سر قلّاب ماهیگیری می‌کنند و طعمهٔ ماهیان می‌سازند. ۳. «ـ الفُطر» : پشهٔ قارچ. ۴. «ـ المَلَارِيا» : پشهٔ ناقل بیماری تبِ نوبه یا مالاریا، پشهٔ آنوفِل.
بَعِي ـَ بَعْياً (ب ع ی) ← بَعا.
البَعِيث فَعِيل به معنی مفعُول : ۱. فرستاده، آن که به مهمّی به جایی اعزام شود. ۲. سپاه، لشکر. ج : بُعُث.
البَعِيج : شکاف برداشته، شکافته (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : بَعْجَی.
البَعِيد : ۱. دور. ۲. ظرف مکان. «و ما هِيَ مِن الظّالِمينَ بِبَعِيْد» : و آن از ستمگران به دور نیست. (قرآن مجید، هود، ۱۱/ ۸۳). ۳. دور شونده، فاصله گیرنده. ۴. بیگانه، آن که با آدمی هیچ نزدیکی و قرابتی نداشته باشد. ج : بُعَداء و بُعُد و بُعْدان. از ترکیبات آن است : ۴. «ـ الأثر أو النِّطاق» : هر چیزی که اثر دراز مدّت دارد یا هر چیز که دافعهٔ اثری گسترده داشته باشد، با اثـری دراز دامـن، گسترده اثـر. ۵. «ـ الاحـتمال» : آنچه احـتمالی دور دارد، آنچه احتمالش بـعید است. ۶. «ـ الشّأو» : دراز آرزو، دور آرزو، آن که آرزوهای دور و دراز دارد. ۷. «ـ الصِـيْت» : بـلند آوازه، صـاحب شـهرت و مـعروفیّتی گسترده و به دورترین نقاط رسیده. ۸. «ـ الغَوْر» : دور ژرفا، آنچه عمق و ژرفای آن زیاد است. ۹. «ـ المدی» : دور کرانه، ناپیدا کرانه، دراز دامن. ۱۰. «ـ المنال» : دور از دسـترس، دور یـافت، دوریـاب. ۱۱. «ـ النـظر» : دوربین، دورنگر، عاقبت‌اندیش.
البُعَيْد مصغّرِ بَعْد : اندکی پس‌تر، دورترک.
البَعِير : ۱. شتر پنج ساله یا نه ساله که دندان پیشین برآورده و برای باربری و سواری مناسب است. ج : بُعْران و أَبْعِرَة. جج : أباعِر و أباعِير. ۲. خر، درازگوش «وَ لِمَن جاءَ بِه حِمْلُ بَعِيْرٍ» : و برای هرکس که آن (جام) را بیاورد بارِ خری (جایزه) است. (قرآن مجید، یوسف، ۱۲/ ۷۲).

البَعِيم : ۱. مجسمهٔ مومی. ۲. پیکره‌ای چوبی (و اخیراً پلاستیکی) که لباس را برای اندازه‌گیری و پُرُو یا نمایش بر آن پوشند، مانکَنِ مصنوعی. ۳. آن که شعر نگوید و ذوق سرودن شعر را ندارد.
بَغا ـُ بَغْواً (ب غ و) ۱. الشيءَ : به آن نگریست تا ببیند که چگونه است. ۲. ـ علی فلانٍ : بر او جنایت کرد. پس او بَغُوّ : جنایتکار است.
البُغاء : ۱. مصـ بَغَی و ۲. خواستن و جُستن، رغبت. ۳. مطلوب و خواستنی، خواسته شده، مرغوب، هدف.
البِغاء : ۱. مصـ بَـغَی و ۲. زنـاکـاری. ۳. بـدخویی و نافرمانی.
البُغاة جـ: باغِي.
البُغاة جـ: باغٍ و باغِيّ.
البِغاث : مرغی شکاری مانند رخمه، کرکس، لاشخور، مرغ مردارخوار، نَسْر.
البُغاث : ۱. هر مرغی که شکار نکند. ۲. ـ و بِغاث : پرنده‌ای خاکستری رنگ و کند پرواز با گردنی دراز. ج : بِغْثان.
البُغارَى و البِغارَى جـ: بَغِر.
البَغاضَة ۱. مصـ بَغُضَ و بَغُضَ و بَغِضَ و ۲. دشمن و کینه‌توز شدن. ۳. بیزاری و کینه‌توزی.
البُغام : ۱. مصـ بَغَم و ۲. بانگ ماده آهو. ۳. بانگ ماده شتر.
البُغايَة : ۱. خواسته، جُسته. مـانند البُـغاء است. ۲. کسب «فلانٌ ذو ـ» : فلانی صاحب کسب است، کاسب است.
بُغْبُور معـ : سنگی که خون قربانیهای پیشکش شده به بتان را بر آن ریزند. ج : بَغابِير.
بَغَتَ ـَ بَغْتاً و بَغْتَةً : ناگاه بر او وارد شد، او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.
البَغْت : ۱. مصـ بَغَت و ۲. غفلتی و ناگهان سر رسیدن. ۳. یکبارگی.
البُغَة : کرّه شتری که مابین اوّلین و آخـرین بـچه‌های شتر زاییده شود.

البَغْتَة : ۱• مص بَغَتَ و ۲• واقع شدن چیزی به ناگاه و بی‌خبر. ۲• ناگهان در آمدن. ج : بَغَتات.
البَغْتِيّ : ناگهان، غفلةً، بی‌خبر.
بَغِثَ ـَ بَغَثا لونُه : رنگش پیسه شد، دارای خالهای سفید و سیاه بود.
البُغْث جـ : الأبْغَث (اگر صفت باشد).
البَغْثاء ۱• مؤنثِ أبْغَث : پیسه است. ۲• گوسفند پیسه که نقش سفید و سیاه با غلبهٔ سفیدی داشته باشد. ۳• گروهی از مردم به هم آمیخته.
البِغْثان جـ : بُغاث.
البُغْثَة : ۱• مص بَغِثَ. ۲• سفیدی ای که رنگ به سبزی یا سیاهی بزند، پیسگی.
بَغْثَرَ بَغْثَرَةً ۱• القومُ : آن قوم به هیجان آمدند، درهم آمیختند. ۲• ــ الشيءَ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد. ۳• ــ ت نفسُه : دل او پلید و آشفته شد.
البَغْثَر : ۱• نادان، گول، احمق، سست اندیشه. مؤ : بَغْثَرَة. ۲• مرد چرکین. ۳• شتر فربه.
البَغْثَرة : ۱• مؤنثِ بَغْثَر. ۲• مص، به معنی تباهی و فسادِ مزاج و شوریده دل شدن.
بَغَرَ ـَ بُغْراً و بَغَراً ۱• الأرْضَ : زمین را آب داد. ۲• اگر زمین پیش از کشت باران بگیرد به صیغهٔ مجهول گویند بُـغِرَت الأرْضُ : زمین باران دید. ۳• آب خورد ولی سیراب نشد.
بَغَرَ ـُ بُغُوراً ۱• ت السماءُ : آسمان بارید. ۲• ــ ت الريحُ : باد وزیدن گرفت و باران با خود آورد. ۳• ــ النوءُ : سبزه به سبب بارِش بسیار زرد و تباه گشت. ۴• ــ النجمُ : ستاره فروافتاد.
البَغْر : ۱• مص و ۲• سخت باریدنِ باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳• آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی. ۴• بیماریِ تشنگیِ سیرابی‌ناپذیر.
البَغِر : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج : بُغارَی و بَغارَی.
البَغْرَة : ۱• رگبار شدید و یک دفعه. ۲• نیرو و قوّت آب. ۳• زراعتی که پس از باران بکارند و خاک آن نمناک بماند.
بَغَزَ ـَ بَغْزاً ه : او را با عصا یا پا زد. ۲• ــ ه بالسكين : آن را با کارد شکافت. مانند بَزَغَهُ است. ۳• ــ ت الدّابّةُ : ستور از روی نشاط پای بر زمین کوفت. ۴• ــ ت الناقةُ : شتر در رفتن شتافت.
البَغْز : ۱• مص بَغَزَ و ۲• نشاط و شادی. ۳• تندی و حرکت، جنبش. ۴• تند رفتن.
بَغَشَ ـُ بَغْشاً ۱• ت السماءُ : آسمان بارانِ نرم و اندک بارید. ۲• ــ الصبيُّ إلى أمّه : کودک گریان، به مادر خود پناه برد. ۳• «بُغِشَتِ الأرضُ» : زمین بارانی نرم و سبک دریافت کرد.
البَغْشَة : ۱• بارانِ نرم و اندک با قطرات خرد. ۲• ابر.
بَغَضَ ـُ بُغْضاً الشيءَ : آن چیز را ناپسند گرفت، آن را خوش نداشت، از آن کراهت ورزید.
بَغَضَ ـُ و بَغِضَ ـَ بِغضاً و بَغُضَ ـُ بَغاضَةً : ۱• زشت و ناپسند شد. پس او بَغِيض : ناپسند و دشمن روی است. مؤ : بَغِيضَة و ج : بُغَضاء است. ۲• ــ الأمرُ إليَّ : از آن کار کراهت ورزیدم و روی گردان شدم.
البُغْض : دشمنی، نفرت، بد آمدن، کینه، ناخوش داشتن.
البَغْضاء : کینه و دشمنيِ شدید.
البِغْضَة : دشمنی و نفرت سخت.
بَغَّ ـُ بَغّاً الدّمُ : خون جوش زد، به جوش آمد.
البُغّ : شتر نر کوچک. مؤ : بُغَّة.
البَغّال : ۱• قاطرچی، استربان، صاحب استر. ۲• استر، قاطر.
بَغَّضَ تَبْغِيضاً (ب غ ض) ه إليه : او را با وی دشمن ساخت، او را واداشت که با وی دشمنی کند.
بَغَّلَ تَبْغِيلاً (ب غ ل) ۱• القومَ : از آن قوم زن گرفت و نسل آنان را تباه گرداند، آنان را بد نژاد ساخت. ۲• از راه رفتن مانده و خسته شد. ۳• ــ الجسمُ : تن ستبر و سخت شد.
بَغَلَ ـَ بَغْلاً : ۱• هجین و بد نژاد ساخت. این کلمه

برگرفته از «بَغْل» : قاطر است که پدرش خر و مادرش اسب است. ۲• در رفتن خسته و مانده شد. ۳• ~ الجسم : اندام سفت و سخت و ستبر شد.
بَغُلَ ـُ بُغُولَةً : ۱• کودن شد. ۲• خود را به کودنی و کم فهمی زد.
البَغْل : ۱• استر، قاطر. ۲• هجین، دو نژاده، دو رگه، هر حیوانی که پدرش جنسی و مادرش جنسی دیگر نزدیک بدان باشد مانند سگِ گرگی. مؤ : بَغْلَة. ج : بِغال و أبغال.
البَغْلَة : ۱• مؤنثِ بَغْل، قاطرِ ماده. ۲• کنیزکی از بردگان مصری که از ازدواج صقالِبه (اسلاو) با جنسی دیگر به وجود آید، دو نژاده، دو رَگه. ج : بَغَلات.
بَغَمَ ـَـِ بُغاماً و بُغُوماً ۱• ت الظبيةُ : آهو بچه‌اش را به نرمترین آواز صدا کرد. ۲• ~ الناقةُ : ماده شتر بانگ را قطع کرد و آن را ادامه نداد. ۳• ~ الثيتلُ و الأيِّلُ و الوَعِلُ : گاوِ دشتی و گوزن و بزکوهی بانگ کرد. ۴• ~ فلانٌ لصاحبِه : فلانی به دوستش سخن را روشن نگفت، توضیح نداد.
بَغَمَ ـَـِ بَغْماً : آواز خواند.
البُغْمَة تر مع : گردن‌بند گونه‌ای که زنان با آن خود را زیور کنند. ج : بُغَم.
البَغْنُونِيَّة مع : بگونیا، یاسمن شیپوری. Bignonia (S)
البَغْنُونيّات : تیرهٔ بگونیاها.
البَغْو : ۱• میوهٔ نارس و کال. ۲• شکوفهٔ درخت عرفط و سلَم.
البَغْوَة : ۱• واحدِ بَغْو، یک میوهٔ کال، نارَس. ۲• گُلِ خار.
البَغُوم : زنی که صدایی نرم و آهسته دارد.
البَغُونيَّة مع : بگونیا، بغونیا، گیاهی با گلهای سرخ و سفید یا صورتی که اصلش از امریکای مرکزی است و چهارصد گونه دارد، از انواع آن می‌توان : پیازی، عادی، دائمی، برگی، رِکس، کُرکن، شکوفه‌ای و معین‌التّجاری را نام برد. Begonia (S)
بَغَى ـِ بِغاءً و بُغاءً ۱• ت المرأةُ : آن زن زنا کرد، زناکار شد. ۲• دروغ گفت. ۳• ~ ت السماءُ : آسمان سخت بارید.
بَغَى ـِ بُغاءً و بَغْيَ و بُغايَةً و بُغْيَةً ۱• الشيءَ : آن چیز را جُست و طلب کرد، خواستار شد. ۲• ~ الأمرَ : آن کار یا موضوع را چشم داشت و انتظار کشید. ۳• ~ ه الشيءَ : آن چیز را برای او طلب کرد و جُست، یا در جُستن آن یاری کرد.
بَغَى ـِ بَغْياً : ۱• از حد درگذشت، دست‌درازی کرد، تجاوز کرد. ۲• چیرگی یافت، ستم کرد. ۳• به فساد کوشید، نافرمانی کرد. ۴• ~ الجُرحُ : زخم آماس کرد و چرک‌دار شد. ۵• قانون‌شکنی کرد.
البَغْي : ۱• مص بَغَى و ۲• ستم. ۳• جنایت، گناه. ۴• تعدّی تجاوز. ۵• حسد. ۶• فساد، تباهی. ۷• قانون‌شکنی. ۸• بارانِ بسیار.
البُغْيان جـ : باغِي.
البُغْيَة : ۱• مص بَغَى و ۲• نیاز، حاجتِ خواسته شده، رغبت. ۳• غایت، مقصود، هدف.
البَغِيث : گندم یا خوراکی که از آرد گندم و آرد جو آمیخته شده باشد.
البَغِيض : دشمن‌روی، مکروه، ناپسند، مورد کینه و دشمنی.
البَغِيّ : ۱• کنیزک (زناکار باشد یا نباشد). ۲• روسپی، زن زناکار (کنیز باشد یا آزاد). ج : بَغايا.
البَغِيَّة : ۱• مؤنثِ بَغِيّ. ۲• نیاز، حاجتِ مطلوب. مانند البَغِيَّة است. ۳• طلیعه و پیشرو لشکر. ج : بَغايا.
البِفتاک و **البِفْتِيک** مع : تکّه گوشت راستهٔ بریان، بیفتِک (المو).
بَقا ـُ بَقاوَةً (ب ق و) ۱• بعينِه : به او نگریست، نگاهش کرد. ۲• ~ ه : انتظارِ او را کشید، چشم به راهش بود.
البَقاء : ۱• مص بَقِيَ و ۲• ثبات، دوام، پابرجایی. ۳• «دار ~» : سرای جاودان، آخرت. ۴• «~ الأصْلَح أو أنسب» : باقی ماندن نژاد یا نوع بهتر یا سازگارترِ جانداران در عرصهٔ مبارزهٔ زندگی، بقای اصلح. ۵• «~ الطّاقة» : باقی ماندن نیرو، بقای انرژی. ۶• «~ المادّة» : بقای مادّه.
البِقاع جـ : بُقْعَة و بَقْعَة.

البَقاق : متاع و اثاث فرسودهٔ خانه. ۲. «رَجُلٌ ~» : مرد پرگوی. ۳. [زیست‌شناسی] معـ : مرغی پر سر و صدا از برشوندگان، واحدش بقاقَة. Bucco (S)

البُقامَة : ۱. خرده‌های پشم که در پشم‌زنی از کمان پریده و در رشتن به تاب نیاید. ۲. مرد کم عقل، سست رأی.

البَقْباق : ۱. یاوه‌گو، پر حرف. ۲. دهان.

البَقْباقَة : پرحرف، یاوه‌گو.

بَقْبَق بَقْبَقَةً ۱. الکوز بالماءِ : آبِ سبو غُلغُل کرد. ۲. ~ ت القِدرُ : دیگ جوشید. ۳. پرحرفی کرد. ۴. ~ کلامَه : سخنان پرت و پلا گفت، دری وری گفت، چرند پرند بافت.

البَقْبَقَة : ۱. مصـ بَقْبَق و ۲. صدای آب در کوزه، غُلغُلِ ریختن آب از کوزه.

البَقّ : ۱. مصـ بَقَّ. ۲. واحدِ پشه، یک پشه. ۳. فراخ، پهن، عریض. ۴. آشکار. ۵. «شجَرَةُ ~» : درخت پشه، نارون.

البَقَّة : ۱. واحدِ بَقّ، یک ساس. «~ الفِراش» : ساس رختخواب. ۲. زن پر اولاد.

بَقَتَ ـِ بَقْتاً الدقیقَ : آرد را آمیخت.

البُقْجَة تر معـ : بقچه، بستهٔ لباس یا مانند آن.

البَقْدُونَس معـ : از سبزیهاست، جعفری.

بَقَرَ ـَ بَقْراً ه : ۱. آن را شکافت و باز کرد. ۲. آن را فراخ گرداند. ۳. ~ ت الفتنةُ القومَ : آشوب آن قوم را پراکنده کرد. ۴. ~ الحدیثَ : سخن را آشکار و روشن گرداند. ۵. ~ الأرضَ : زمین را بررسی کرد و جای آب را در میان آن دید و یافت. ۶. ~ المسألةَ و عنها : بحث دربارهٔ آن مسأله را افزون کرد و آن را توضیح داد. ۷. ~ فی القومِ : به تحقیق و تفتیش و بررسی آن قوم پرداخت و مسائل پنهان آنها را دریافت.

بَقِرَ ـَ بَقَراً ۱. البطنُ و نحوُه : شکم و مانند آن پاره شد، شکافته شد. ۲. بسیار نزدیک‌بین شد، چنان که تقریباً نابینا گشت. ۳. ~ الکلبُ : سگ از دیدن چیزی متعجّب و متحیّر شد.

البَقَر : گاو، واحدش، بَقَرَة : یک گاو. برای مذکّر و مؤنث یکسان است. ج : بَقَرات و بَقَر و بُقُر و أبْقُر و أبْقار و أباقِر و أباقِیر.

البُقْر : ۱. بلا و مصیبت، حادثهٔ ناگوار. ۲. دروغِ آشکار.

بَقَرُ البَحر : گاو دریایی.

بَقَر الماءِ : گاو آبی، گاو دریایی، کاشالو.

بَقَر الوَحْش : گاو وحشی، گاو کوهی، آهویی بزرگ و تهی شاخ مانند گاو و بُز کوهی.

البَقَرَة : ۱. یک گاو. ج : بَقَرات و أبْقار و أباقِر و أباقِیر. ۲. نام سورهٔ دوّم قرآن کریم. ۳. پرنده‌ای ابلق یا خاکستری و سفید، مرغ ماهیخوارِ سفید. ج : بَقْر. ۴. یو معـ : ماهی‌ای از تیرهٔ ماهیان سلور یا اسبله، نوعی گربه ماهی. Bagrus (S)

البَقْرَة : چاله‌ای گرد به اندزهٔ سم اسبی که کودکان به هنگام بازی روی زمین در آورند.

البَقَرِیّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ گاوان.

البَقْس یو معـ : درختی همواره سبز که برگ و دانه‌اش شبیه مورد است و از چوب سخت آن تیر و در می‌سازند. شمشاد. واحد آن بَقْسَة است.

البَقْسِماط لا معـ : بکسمات، نوعی نان خشک، نان سوخاری، نان کاک.

البَقْسِماطِیّ : سوخاری پَز، سوخاری فروش.

البَقْشِیش تر معـ : انعام، بخشش، پول چایی.

بَقَطَ ـُ بَقْطاً متاعَه : ۱. کالایش را جمع کرد و برای سفر بست. ۲. ~ ه : آن را پراکنده گرداند (از اضداد است). ۳. ~ البُستانَ : بوستان را به او واگذار کرد با اجارهٔ یک سوّم یا یک چهارم از محصول آن.

البَقَط : ۱. خرمایی که هنگام بریدن خوشه پای درخت ریزد، خرمای پا درختی. ۲. گروهی پراکنده. ۳. رخت و اثاث خانه.

البُقْطَة : ۱. پاره‌ای از زمین، بُقعه، آبادی. ۲. گروهی پراکنده از مردم.

بَقَعَ ـَ بَقْعاً : ۱. کوچ کرد و به جایی دیگر رفت. «ما أدري أینَ سَقَعَ و بَقَعَ» : نمی‌دانم کجا رفت. این کلمه

فقط پس از نفی به کار می‌رود. ۲. ~ تْهُم الباقِعَةُ : سختی و بلا به آنان رسید.
بَقِعَ ـَ بَقْعاً : ۱. پیسه شد، دو رنگه شد. ۲. ~ بالشيءِ : به آن چیز بسنده کرد. ۳. ~ المستقي : آب بر آبکش پاشیده و بدن او خیس شد.
بُقِعَ ـَ بَقْعاً مجـ : به او سخنی زشت گفته شد، تهمتی به او زدند.
البَقَع : ۱. مصـ بَقِعَ و ۲. پیسی، دو رنگیِ سیاه و سفید در مرغ و سگ. در مورد ستور این دو رنگی بَلَق خوانده می‌شود.
البُقَع جـ : بَقْعَة و بُقْعَة.
البُقْع جـ : أبْقَع.
البَقْعاء : ۱. سالهایی که قحط و خشکسال و بارندگی و فراوانی با هم باشد. ۲. زمینی که سنگریزه داشته باشد.
البَقْعَة و البُقْعَة : ۱. پاره‌ای زمین ممتاز و مشخّص از زمینهای پیرامون خود. ۲. پاره‌ای آب که در گودالی گرد آمده باشد. ۳. پاره‌ای اندک از مایعی چون عسل (مثلاً به صورت لکّه‌هایی بر جامه). ۴. مقام و منزلت. ۵. [تشریح] : «~ الصفراء» : بخشی از شبکیّهٔ چشم موسوم به لکّهٔ زرد یا نقطهٔ زرد. ۶. «~ عمیاء» : نقطهٔ کور در شبکیهٔ چشم. ج : بُقَع و بِقاع.
بَقَّ ـُ بَقّاً ۱. لنا العطاءَ : بخشش و عطا را برای ما گسترده کرد، عطا را فراخ دامن ساخت. ۲. ~ المالَ : آن مال را پراکنده کرد. ۳. ~ الجرابَ : انبان را شکافت. ۴. ~ ت السماءُ : آسمان سخت و پیاپی بارید. ۵. ~ ت المرأةُ : آن زن دارای بچّه‌های بسیار شد. ۶. ~ البیتُ : خانه پر پشه شد. ۷. ~ الشيءَ : آنچه را که در آن چیز بود بیرون آورد. ۸. ~ الخبرَ : خبر را پراکند، منتشر ساخت. ۹. ~ الماءَ آب را از دهان بیرون افکند.
بَقَّ ـِ بَقّاً و بَقَقاً و بَقِيقاً : ۱. پرحرفی کرد، سخن بسیار گفت. ۲. ~ كلامَه : سخنش را تفصیل داد.
بَقَّ ـُ بَقوقاً النبتُ : گیاه در آمد.
البَقّ : ۱. مصـ بَقَّ ـُ و ۲. حشرهٔ دو بال، پشه، واحدش بَقَّة است. ۳. فراخ، پهن. ۴. آشکار.

البَقَق و البَقِيق : مصـ بَقَّ ـِ و بَقَّ ـُ.
البَقّار : ۱. گاودار. ۲. گاوچران، گاوبان. ۳. آهنگر. ۴. چاه‌کن. ۵. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی شمالی که شامل پنجاه و چهار ستاره است و سماکِ رامح یکی از آنهاست. از نامهای دیگرش : عوّاء و صنّاج و صیّاح است.
البُقّارَى : ۱. دروغ. ۲. بلا و سختی و بدبختی. ← بُقَر.
البَقّاق : پُرگوی، بسیارگوی، وزّاج.
البَقّال : سبزی‌فروش، تره‌فروش، بقّال. ← بَدّال.
البَقّالَة : ۱. مؤنّثِ بَقّال. ۲. زمینِ تره‌زار. ← البَقِلَة.
البَقَّة : ۱. واحدِ بَقّ است، یک پشه. ۲. زنِ بسیار فرزند، پُر اولاد.
بَقَّطَ تَبْقِيطاً فی الجبلِ : ۱. بر کوه بالا رفت. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را پراکنده ساخت. ۳. ~ فی السیرِ أو فی الکلامِ : در رفتن یا گفتن شتافت.
بَقَّعَ تَبْقِيعاً : ۱. به سرزمینی کوچید، مانند بَقَعَ است. ۲. ~ الثوبَ : جامه را دو رنگه کرد، بعضی از جاهای آن را بی‌رنگ گذاشت. ۳. ~ المطرُ فی مواضع من الأرضِ : باران به بعضی جاهای زمین نرسید، بخشی از زمین بر اثر باران ترشد و بخشی خشک ماند.
بَقَّقَ تَبْقِيقاً (ب ق ق) ۱. المکانُ : آنجا پشّه‌دار شد، یا در آنجا پشّه زیاد شد. مانند أبَقَّ است. ۲. ~ مالَه : دارایی خود را پراکنده کرد، ریخت و پاش کرد.
بَقُّ الفِراش : حشره‌ایست، ساس. Stinking bug (E)
بَقَّلَ تَبْقِيلاً ۱. الدّابّةَ : ستور را نگهداری کرد. ۲. ~ الراعي الإبلَ : چوپان شتران را رهاکرد تا سبزه را بچرند. ۳. ~ وجهُ الغلامِ : صورت پسر نوجوان سبز شد، ریش در آورد. ۴. ~ النباتَ : گیاه را از جنس سبزیها (و تره‌بار) به حساب آورد.
بَقُّ الماء : ساس آبی. Hydrocorises (S)
بَقَّةُ المَرْكَب یو معـ : نوعی حشرهٔ آبزی از نیم‌بالان خزنده بر روی آب و تیرهٔ عقربهای آبزی که در دریا زندگی می‌کند و حشره‌خوار است. نوعی ساس آبزی. Naucoris (S)

البَقَّم ف معـ : ۱. مادّه‌ای از اصلی گیاهی و سرخ‌رنگ که از درختی به همین نام با برگهایی شبیه بادام و ساقه‌ای سرخ گیرند، بَقَم، بَکَم. ۲. درختِ بَقَم. ۳. چوبِ بقم.

بَقَّی تَبْقِیَةً (ب ق ی) ۱. ه : او را بجا گذاشت، ترک کرد، واداشت کــه بــماند. ۲. ~ ه : او را پـابرجـا و زنـده نگاهداشت.

البُقَّیْرَی : نوعی بازیِ کودکان است.

بَقَلَ ـُ بَقْلاً الشيءُ : ۱. آن چیز آشکار شد. ۲. ~ ت الأرضُ : زمین سبزه برآورد و گیاه رویاند. ۳. سبزه‌ها را گرد آورد، مانند حَشّ : علفهای خشک راگرد آورد، علف چید. ۴. ~ النّابُ : دندانهای نیش برآمد. ۵. ~ البَقْلَ : تره را چید.

بَقَل ـُ بَقْلاً و بُقُولاً : ~ وجهُ الغلامِ : صورت نوجوان ریش در آورد.

البَقْل : تره یا هر گیاه و سبزیِ خوردنی که از تخم روید نه از بیخ. واحدَش بَقْلَة است. ج : بُقُول و أبقال : سبزیها، سبزیجات.

البَقلاوَی : نوعی شیرینی، باقلوا.

البَقْلَة : ۱. واحـدِ بَقْل است. یک تـره، یک سـبزه یـا سبزی. ۲. سبزی، هر گیاهِ علفی که انسان از آن بخورد، سبزی خوردن. ۳. ماهی ای دریایی از تیرهٔ ماهیِ روغن یا غادسیان که در لابلای صخره‌های اعماق دریـاها زنــدگی مـــی‌کند و گـــوشتی لذیــذ دارد. مــاهیِ روغن. Motella (S). Rock-ling (E)

البَقِلَة : زمینِ سبزه‌زار.

بَقْلَةُ الأنْصار : کلم‌برگ، کلم‌پیچ، کرنب.

بَقْلَةُ البارِدَة : باقلای مصری.

بَقْلَةُ الحَمْقاء : ۱. خُرفه (المو) (E) Purslane . ۲. کاسنی (الر).

بَقْلَةُ الخَطاطِیف : زردچوبه.

بَقْلَةُ الرَّمّاح : گیاهی دارویی و زینتی از تیرهٔ زنبقیهاکه ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشه‌های نابجا دارد، راسن.

بَقْلَةُ الزَّهراء : خُرفه.

بَقْلَةُ الضَّبّ : بادرنگبویهٔ صحرایی.

بَقْلَةُ العَدَس : پودنهٔ دشتی.

بَقْلَةُ الغَزال : گیاهی معطّر و دارویی از تیرهٔ نعناعیان. مشکطرامشیر. نام دیگرش ریحانُ الأرض است.

بَقْلَةُ اللیِّنَة : خرفه.

البَقْلَةُ المُبارَکَة : کاسنی.

بَقْلَةُ المُلُوک : شاهتره.

بَقْلَةُ الهِرّ : سُنْبُلِ طیب، ناردین مخزومی.

البَقْلَة الیَمانِیَّة : گیاهی از انواع پودنهٔ صحرایی از تیرهٔ نـعناعیان کـه بـه نـام «بـربوز» و «جـربوز» نـیز شـناخته می‌شود، بربوس.

البَقْلَةُ الیَهُودِیَّة : گیاهی همانند سَلْمهٔ آبی یا قره‌پازی که به نام حبق التمساح نیز شناخته می‌شود، پودنهٔ لبِ جوی.

البَــقْلِین : مـادّه‌ای اَزُتـی کـه در بـذر گـیاهانِ تـیرهٔ پروانه‌واران یافت می‌شود، لگومین. Legumin (E)

البُقُوق : مصـ بَقَّ ـُ.

البُقُول جـ : بَقْل.

بُقُولُ الأوْجاع : گیاهی است که در طبّ قدیم گفته‌اند دردهای شکم را درمان می‌کند، مانالیا.

البَقْوَی و البُقْوَی : بازماندهٔ هر چیز، بـاقی مـانده، ← بَقِیَّة.

البُقْوَیْقَة : پرنده‌ای دریایی از تیرهٔ ماکیانها و راسـتهٔ درازپایان که انواع بسیار دارد و همه از مرغان مهاجرند. بوقیقه، نوک دراز آبی، نوعی تلیله، پادراز.
Limosa (S) Godwit (E)

بَقَی ـِ بَـقْیاً (ب ق ی) ۱. ه : در کمین او نشست و انتظارش راکشید. ۲. ~ ه : به او نگریست. ۳. پایدار بود، ثابت و باقی ماند.

بَقِیَ ـَ بَقاءً ۱. الثوبُ : آن جامه دیری دوام یافت. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز باقی ماند و از بین نرفت. ۳. ~ الأمرُ : آن کار استوار و برجای و ثابت گشت.

البُقْیا : ۱. آنچه از چیزی زیـاد آیـد یـا ذخیره شـود، پس‌مانده، ته‌مانده. ۲. [قـانون] : زنـدگی کـردن پس از مرگ دیگری. ۳. حال کسی که پس از مرگ دیگری از

نزدیکانش زمانی زنده ماند و زندگی کند.
البَقِیر اسم جمع : ۱. گاوان، گلهٔ گاوان. ۲. شکافته، (فعیل به معنی مفعول) شکافته، مانند مَبْقُور است. «ناقةٌ بَقِیر» : ماده شتری که برای برآوردن بچّه شکمش را شکافته باشند. ۳. کرّه اسب یا مانند آن که درون ماسگه یا سلی (پوست پارهٔ یارک) زاییده شود و آن را شکافند و کُرّه را در آورند. ۴. جامهٔ بی‌آستین چاکدار.
البَقِیرَة : جامهٔ چاکدارِ بی‌آستینِ زنانه.
البَقِیرِیّ : بیماری بیلهارزیوز که ناقل میکرب آن نوعی حلزون آب شیرین است و در رود نیل بسیار یافت می‌شود. بیلارزیا، بیلهارسیا (المو).
البَقِیع : زمین فراخ با درختان گوناگون.
البَقِیَّة : ۱. باقی ماندهٔ چیزی. ج : بَقَایا. ۲. خوی نیک. ۳. فهم و فضل و درایت. ۴. «ـ الله : ثواب و اجر نیکوی پروردگار. ۵. «هو ـ قومِه» : او گزیده و برترین مردمِ قومِ خود است. ۶. «اولو ـ» : اندیشمندانِ صاحب تمیز، صاحب‌نظران.
البِک تر : لقبی ترکی که بر امر او شاهزادگان اطلاق می‌شد و سپس در حکومت عثمانی بر والیان اطلاق گردید و امروزه بر هر صاحب قدرتی اطلاق می‌شود. بک، بیک، بگ. ج : بِکوات.
بَکَأَ ـَ بَکْأً و بَکاءَةً (ب ک أ) ۱. ت الناقةُ : شیرِ آن شتر کم شد. ۲. ـ ت الناقةُ : شیر آن شتر خشک شد. ۳. ـ ت البئرُ : آب چاه کاهش یافت. ۴. او طبعاً آدمی کم حرف بود.
بَکُءَ (بَکُوَ) ـُ بَکْأً و بُکُوءً و بُکاءَةً و بُکاءً ← بَکَأَ ـَ.
بَکِیءَ ـَ بَکْأً : به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند.
البَکْء : ۱. مصـ بَکَأَ و ۲. کم شدن روانیِ شیر و آب و مانند آن. ۳. کم سخن گفتن در سختی و شدّت و از فرط اندوه. ۴. سخن نگفتن مگر در آنچه سزاوار و شایستهٔ گفتن باشد. ۵. گیاهی مانند نخود، واحدش بَکْأة است. ۶. نوعی سبزی، شاهی، تره‌تیزک.
البَکا : گیاهِ شاهی، تره‌تیزک.
البُکاء : ۱. مصـ بَکَی و ۲. اشک ریختن از درد یا اندوه. ۳. کم شدن شیر یا آب و امثال آن.
البَکائِر جـ : بَکِیْرَة.
البُکاة جـ : باکی.
البَکارَة : ۱. دوشیزگی، بکارت داشتن. ۲. [تشریح] : پردهٔ بکارت، مُهر دختری و دوشیزگی.
البِکارِيّ مـعـ : خوک وحشی امریکایی، گراز امریکایی. Peccary (E)
البِکاسِین معـ : پرنده‌ای مهاجر از خانوادهٔ نوک دراز، پاشله. ← جُهْلول. Snipe (E)
البَکالَة : خوراکی از آرد و روغن و زیتون، بَکیلة.
البَکالُورِیا فر معـ : دیپلم، گواهینامهٔ دورهٔ متوسّط. باکالورآ.
البِکْباشی تر معـ : درجه‌ای نظامی، فرمانده گُردان سرگُرد، ماژور.
البَکایا جـ : ۱. بَکِيء. ۲. بَکِيّ.
البَکْباک : ۱. شخص ضخیم جثّهٔ بسیار کوتاه. ۲. کوتولهٔ چاق. ۳. اجتماعی انبوه و به هم فشرده.
البَکْباکَة : ۱. مؤنثِ بَکْباک. ۲. دختر چاق و کوتوله.
بَکْبَکَ بَکْبَکَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را زیرورو کرد، برگردانید. ۲. ـ القومُ : آن گروه به انبوهی رفت و آمد کردند. ۳. ـ القومُ علیه او علی الشيءِ : مردم بر سر او یا آن چیز گرد آمدند، ازدحام کردند. ۴. ـ المتاعَ : کالا را روی هم ریخت، برگردانید. ۵. ـ ت الناقةُ : ماده شتر بچّهٔ خود را صدا کرد. ۶. ت العنزُ ولَدَها : ماده بز بزغاله‌اش را چنان ناز کرد که گویی آن را به دندان گاز گرفت.
بَکَتَ ـُ بَکْتاً ۱. ه : او را با شمشیر یا چوبدستی زد. ۲. ـ ه : بر او با دلیل و حجّت غلبه کرد. «ـ ت ه حتّی أسکته» : بر او با دلیل چنان چیره شد که او را خاموش ساخت. ۳. ـ الضَّیفَ : مهمان را به صورتی ناخوش پذیرایی کرد.
البَکْتِرْیا و البَکْتِیرِیا یو معـ : میکرب، باکتری.
البَکْتِرْیُولُوجِیا و البَکْتِیرِیولوجیا معـ : باکتریولوژی، میکرب‌شناسی.

البَکْتِین معـ: مادّه‌ای ژلاتینی همانند صمغ شفّاف که در درختان میوه یافت می‌شود. ژلاتین گیاهی، پکتین.
Pectin (E)

بَکَرَ ـُـ بُکوراً ۱. علیه أو إلیه: صبح زود پیش او آمد. ۲. در وقت پیشی گرفت و شتافت. ۳. ~ فی عملِه: کار خود را بامداد انجام داد. پس او بِکْر: مرد سحرخیز در کارِ خود است. ۴. ~ الشجرُ: درخت میوهٔ پیش‌رس داد. ۵. صبح هنگام در آمد، صبح زود بیرون رفت.

بَکِرَ ـَـ بَکَراً ۱. إلی الشيءِ: به سوی آن چیز شتافت. ۲. بر سحرخیزی قوی شد. پس او بَکِر: قوی در سحرخیزی است.

البَکْر: شتر بچه یا شتر جوانی که دندان نیش نیفکنده باشد و چون بیفکند جَمَل نام گیرد. ج: بُکْران و أبْکُر و بِکار و بِکارَة. مؤ: بَکْرَة و چون دندان نیش افکند ناقَة نام گیرد.

البَکَر: ۱. مصـ بَکِر. ۲. صبح زود، پگاه.

البَکِر: توانا و قوی در سحرخیزی.

البِکْر: ۱. آغاز هر چیز، نوبر. ۲. دختر، دوشیزه، باکره. ۳. شکم اوّل از فرزندان (مذکّر و مؤنث در آن یکسان است) ج: أبْکار. ۴. هرکار جدید و بدیع و نوپدید. ۵. گاو ماده یا هر حیوان جوان. ۶. مرد مجرّد، عَزَب. ۷. «الضّربَةُ ~»: ضربهٔ کاری و کشنده. ۸. «کَرْمٌ ~»: تاکی که اوّلین بار انگور دهد. ۹. «نارٌ ~»: آتشی خود گرفته، آتشی که خود روشن شده باشد. ۱۰. «دُرّةٌ ~»: گوهر ناسفته. ۱۱. «خِلٌّ ~»: سرکهٔ ترش و گیرا. ۱۲. زنی که برای اوّلین بار آبستن شده باشد.

البُکُر جـ: بَکُور.

البَکَرا: نوعی بلورِ ساخت کارخانهٔ بَکَرا در فرانسه.
Baccarat (F)

البَکَرَة ۱. [تشریح] (در استخوان‌بندی): استخوان قرقرهٔ زانو. ۲. قرقرهٔ نخ. ۳. ماسورهٔ چرخ خیاطی. ۴. استوانه‌ای چوبین که کلافه بر آن پیچند.

البَکْرَة: ۱. دختر جوانِ زیبا. ۲. جماعت.

البُکْرَة: بامداد، پگاه، آغاز صبح تا برآمدن خورشید.

بَکَسَ ـُـ بَکْساً ه: بر او غلبه کرد، او را مغلوب و مقهور ساخت.

بَکَشَ ـُـ بَکْشاً العقدةَ: گره را باز کرد.

بَکَعَ ـَـ بَکْعاً ه: ۱. او را پیاپی و به جاهای مختلف بدنش کتک زد. ۲. ~ ه: به نحو ناپسندی با او روبرو شد. ۳. ~ ه: او را سرزنش کرد. ۴. ~ الشيءَ: آن چیز را بُرید.

البُکْع جـ: أبْکَع.

بَکَّ ـُـ بَکّاً: ۱. فقیر و درویش شد. ۲. ~ عُنُقَه: گردن او را شکست. ۳. ~ ه: بر او تنگ آورد، او را آزرد. ۴. ~ الشيءَ: آن چیز را پاره پاره و پراکنده کرد. ۵. ~ الدّابّةَ: ستور را در رفتن خسته کرد. ۶. ~ الشيءَ: آن چیز را باطل و فسخ کرد. ۷. ~ ه: او را مغلوب و مقهور کرد.

البُکُکُ: ۱. جوانان سخت نیرومند و پرزور. ۲. خرهای قوی و سرِ حال.

البَکّاء: بسیار گریه کننده، مؤ: بَکّاءَة.

بَکَّتَ تَبْکِیتاً المذنبَ: ۱. گناهکار را برای اقرار گرفتن زد، شکنجه کرد. ۲. ~ ه: او را توبیخ و سرزنش کرد.

بَکَّرَ تَبْکِیراً: بامداد نزد او آمد. مانند بَکَرَ است.

بَکَّعَ تَبْکِیعاً (ب ک ع) ۱. ه: او را سرزنش کرد. او را شکنجه کرد و زد. ۲. ~ ه: آن را برید. ۳. ~ ه: از او به گونه‌ای ناخوشایند استقبال یا پذیرایی کرد.

بَکَّلَ تَبْکِیلاً (ب ک ل): ۱. مخلوط کرد، آمیخت، خلط مبحث کرد. ۲. ~ الثوبَ: بر آن جامه دکمه دوخت. ۳. ~ ه: او را راند، دور کرد. مانند بَکَلَ است.

بَکَلَ ـُـ بَکْلاً ۱. الشيءَ: آن چیز را در آمیخت. ۲. «~ الحدیثَ»: سخن را در آمیخت، به مجرای نادرست کشید، خلط مبحث کرد. ۳. ~ الشيءَ: آن چیز را غنیمت شمرد.

البَکْل: ۱. مصـ بَکَلَ و ۲. غنیمت جنگی.

البِکَل جـ: بِکْلَة.

البُکْلَة فر معـ: ۱. قزن قفلی، سگک، چفت، گیره، ابزیم. ۲. دسته، حلقه، بوکْلِه.

البِکْلَة: ۱. سرشت، طبیعت. ۲. هیئت، صورت، لباس.

۳. حال. ج : بِکَل.

البِکْلیک تر معـ : آنچه را استاندار یا والی و حاکم برای خود برگزیند و به خود اختصاص دهد، مخصوصِ بیک.

بَکِمَ ـَ بَکَماً و بَکامَةً : گنگ شد و سخن نگفت. پس او أبْکَم و بَکِیم : لال و گنگ است. مؤ : بَکْماء. ج : بُکْم.

بَکُمَ یَبْکُمُ بَکامَة : از روی عمد یا به سبب بی‌اطّلاعی سخن نگفت، از گفتن باز ایستاد، خاموش ماند و خود را گنگ نشان داد.

البَکَم : ۱. مصـ بَکِمَ و ۲. گنگی، لالی. ۳. [پزشکی] : بسته شدن نطق به سبب بیماری اعضا و تارهای صوتی و عضلات حنجره، گنگ شدن.

البُکم جـ : أبْکَم.

البُکْمان جـ : بَکِیم.

البَکُور : ۱. باران اوّل بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ج : بُکُر. ← باکور.

البَکُورَة : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ اسقومری‌ها، ماهی تونی. Pelamys (S) Albacor (E)

البَکُورَة و البُکُورِیَّة : ارشدیّت، نخست‌زادگی (المو).

بَکَی ـِ بُکاءً ۱. ه و علیه : بر او گریست و مرثیه‌سرایی کرد. ۲. ـ ه : با او در گریستن همراهی کرد. ۳. ـ ت السحابةُ : ابر گریست، باران فروریخت.

البَکِیء و البَکِیئَة : ۱. ستورِ کم شیر. ۲. چشمه یا چاهِ کم آب. ج : بِکاء. «إیدٍ بِکاء» : دستهای بی‌خیر و برکت.

البَکِیر : ۱. باران اوّل بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ← باکُور و بَکُور.

البَکِیرَة : میوهٔ زودرس، نوبر. ج : بَکائِر.

البَکِیلَة : ۱. گلهٔ میش و بز آمیخته به هم. ۲. هیئت و شکل و لباس. ۳. خوراکی آمیخته از آرد و روغن یا زیتون. ۴. غنیمت، بهره.

البَکِیم : لال، گنگ. ج : أبْکام و بُکْمان. ← أبْکَم.

البَکِیّ : ۱. بسیار گریه کننده، گریان. مؤ : بَکِیَّة. ۲. چاهِ کم آب. ج : بَکایا.

بَلْ اداتی است که در سه مورد به کار می‌رود : ۱. حرف عطف برای اضراب که پس از نفی و نهی در می‌آید و مانند «لکن» ماقبل خود را به حال خود نگاه می‌دارد و خلاف آن را برای مابعد ثابت می‌کند «ما قامَ زیدٌ بل بکرٌ» : زید برنخاست بَلْ که بکر برخاست. و در عطف بودن آن شرط است که هر دو معطوف آن (معطوف و معطوف علیه) مفرد باشند. ۲. اگر «بل» پیش از جمله بیاید حرف ابتداست که در این صورت یا منظور از آن باطل کردن معنی ماقبل خود است «و قالُوا اتّخَذَ الرَّحْمَنُ وَلَداً سُبْحانَهُ بَلْ عِبادٌ مُکْرَمُون» : گفتند خدا فرزند گرفته، منزه است او، بَلْ که آنان بندگان گرامی داشتهٔ اویند. (قرآن، الأنبیاء، ۲۱/ ۲۶) و یا به معنی انتقال از غرضی به غرضی دیگر است که بیشتر منظور است «قَدْ أفْلَحَ مَنْ تَزَکّی. وَ ذَکَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلّی. بَلْ تُؤْثِرُونَ الحَیاةَ الدُّنْیا» : رستگار شد آنکه پاک گشت. نام خدا را برد و نماز گزارد. بَلْ که (شما) زندگی دنیا را بر می‌گزینید. (قرآن، الأعلی، ۸۷/ ۱۴، ۱۵، ۱۶). ۳. بَلِ استینافیّه است که سخن را قطع و کلام دیگری را آغاز می‌کند «و القرآنِ المجیدِ، بَلْ عَجَبُوا أنْ جاءَهُم مُنْذِرٌ» : و سوگند به قرآن مجید، بَلْ که شگفت داشتند که آگاه کننده‌ای از خودشان آمده است. (قرآن، ق، ۵۰/ ۲).

بَلأَز بَلأَزَةً ۱. الشخصُ : آن شخص خورد تا سیر و پر شد. ۲. ـ الحیوانُ : جانور گریخت، فرار کرد.

البَلأز : ۱. سخت و ستبر. ۲. مرد کوتاه. ۳. ف معـ : دیو، شیطان.

بَلا ـُ بَلْواً و بَلاءً (ب ل و) ۱. ه : او را آزمایش و امتحان کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را بویید. ۳. ـ ه السفرُ : سفر او را سخت مانده و خسته کرد.

البَلاء : ۱. مصـ بلا و بلي. ۲. آزمودن، امتحان کردن. ۳. اندوه شدید، غمزدگی. ۴. انعام، بخشش. ۵. شدّت و سختی. ۶. «أبلَی بلاءً حَسَناً» : هنرنمایی کرد، امتحانی خوب داد. ۷. تباهی، فساد.

البَلابِل جـ : ۱. بَلْبال و بَلْبالَة. ۲. بُلْبُل.

البَلاتین معـ : پلاتین، طلای سفید.

البَلاخ : درخت سندیان، بلوط.

البِلاد جـ : بَلَد.

البَلادَة : ۱. مصـ و ۲. از جنبش بازماندن، فقدان تحرّک، کاهش شادی و نشاط. ۳. سستی، سست طبعی و کندی ذهن، کودنی، کند خاطر شدن.

البَلادُونَة و البِلادوُنَة : ایتالیایی معـ : گیاهی دارویی و وحشی از تیرهٔ بادنجانیها، مهر گیاه، ستّ الحسن. Belladonna (E)

البَــلاذُر و البَــلاذِر هندی معـ : گونه‌ای درخت و درختچه از تیرهٔ سماقیان با چوبی قرمز و سخت و میوه‌ای خوردنی که در مناطق استوایی می‌روید، بلادِر، بلاذُر. Cachew (E)

البَلارِج ف معـ : لکلک سفید.

البَلاس : ۱. جوالی بزرگ که در آن کاه حمل کنند، جوال، غراره. ۲. ف معـ : پلاس، بافته‌ای موبین، گلیم. ج : بُلُس.

البَلاستیک معـ : پلاستیک (المو). Plastic (S)

البَلاط : ۱. زمین هموار نرم. ۲. تخته سنگهایی که زمین را بدان فرش کنند. ۳. هر زمینی که با تخته سنگ یا آجر فرش شود. ۴. «ـــ المَلَکِیّ» : کاخ شاهی، دربار سلطنتی.

البَلاطَة معـ : ۱. واحدِ بَلاط، یک تخته سنگ. ۲. موزائیک. ۳. معـ : درختی بزرگ از تیرهٔ درختان صمغی ساپودیلا که در قارّهٔ امریکا بسیار است. Balata (E)

البَلاعِم جـ : ۱. بَلْعَم. ۲. بُلعُم.

البَلاعِیم جـ : ۱. بُلْعُم. ۲. بُلعُوم.

البَلاغ : ۱. مصـ و ۲. رساندن به نهایت و غایت چیزی. ۳. رساندن پیام و فرمان. ۴. آنچه تبلیغ می‌شود، پیام، گزارش، اطّلاع، آگهی، اعلامیه. ۵. کفایت، بسندگی. ۶. پیامی که به وسیلهٔ نامه یا اطلاعیهٔ رسمی منتشر شود. «بلاغٌ حکومِیّ» : اطّلاعیّهٔ دولتی.

البَلاغَة : ۱. مصـ و ۲. رسایی کلام، زبان‌آوری، مطابق بودن کلام با مقتضای حال در عین فصاحت یعنی شیوایی و بیان مقصود و رسانیدن هدف و مراد. ۳. علم بلاغت، دانشی که شامل معانی و بیان و بدیع می‌شود.

البَلاغِیّ : منسوب به بَلاغَة، بیانی، بدیعی.

البَلاقِع جـ : بَلْقَع.

البَلال، البِلال، البُلال : ۱. مصـ بَلَّ و ۲. آب. ۳. هرچه گلو را تر و تازه سازد از آب یا شیر یا نوشابه. ۴. تری و نمناکی. ۵. صلهٔ رحم و خیر و نیکویی.

البَلَلَة : بقیّه و بازماندهٔ تری و نمناکی.

البُلالَة : ۱. مقداری تری که چیزی با آن نمناک شود. ۲. تری، نمناکی. ۳. بقیّه، بازمانده، ته مانده. ۴. چیزی اندک.

البَلالِیق جـ : بَلُّوق.

البِلام : آهنی مشبّک که بر دهان اسب گذارند و دهان‌بندی غیر از لگام است.

البَلاهَة : ۱. مصـ و ۲. سست عقلی و ناتوانی در حجّت آوردن که ناشی از کم خردی و بی‌تمییزی است. ۳. ساده‌دلی، ابلهی.

البَلْبال و البَلْبالَة : ۱. وسوسه‌های درونی. ۲. سختی و شدّت. ۳. غم و اندوه. ج : بَلابِل. ۴. گرگ.

بَلْبَلَ بَلْبَلَةً و بِلْبالاً ۱. القومَ : مردم را دچار تشویش و اضطراب رأی کرد، سر در گم کرد. ۲. ـــ ه : او را دستخوش خیالات و وسوسه‌های درونی کرد. ۳. ـــ القومَ : مردم را به هیجان واداشت، آشفته کرد. ۴. ـــ الألسنةَ : زبانها را با هم مخلوط کرد. ۵. ـــ الآراءَ : افکار را پراکنده و پریشان کرد. ۶. ـــ المتاعَ : کالا را درهم ریخت و بی‌سامان کرد.

البُلْبُل : ۱. پرنده‌ای از سبک‌بالانِ خوانندهٔ خوش آواز، هزاردستان، بلبل. ۲. مرد سبک سَیْر و سفر. ۳. بسیار کمک کنندهٔ مردم. ۴. «بُلْبُل الابریق» : لولهٔ کوزه یا آفتابه یا صُراحی. ج : بَلابِل.

البَلْبَلَة : ۱. مصـ و ۲. آشفتگی، نابسامانی، پراکندگی، پریشانی.

البُلْبُلَة : ۱. کوزهٔ لوله‌دار. ۲. کجاوه و هودهٔ زنانِ آزاد، هودج.

بُلْبُل الشَّعیر : پرنده‌ای مانند گنجشک ← اُزطُلان. صَعْوُالحطب.

البُلْبُول : ۱. کودک زیرک و تیزهوش. ۲. پرنده‌ای آبی

از تیرهٔ مرغابیهای مهاجر کوچکتر از غاز، اردک رودخانه‌ای.

بَلَتَ ـِ بَلْتاً الشيءَ : آن را بُرید.

بَلِتَ ـَ بَلَتاً : سوگند خورد.

بَلُتَ ـُ بَلاتَةً : فصیح و زبان‌آور شد.

بُلِتَ ـُ بَلْتاً الشيءُ مج. : آن چیز بریده شد.

البَلْتَع و البَلَنْتَع : ۱. حاذق و ماهر و دانای هر چیز. ۲. سخنگوی ظریف. مؤ : بَلْتَعَة و بَلَنْتَعَة.

البَلْتَعانِيّ : آن که به تکلّف زیرکی و ظرافت نشان دهد.

البَلْتَعِيّ : منسوب به بَلْتَع، زبان‌آور فصیح.

البَلْتَم : ۱. گران زبانِ کودن. ۲. مرد عاجز و افسرده دل.

بَلَجَ ـُ بُلُوجاً الصبحُ : صبح روشن شد، سپیده دمید.

بَلَجَ ـِ بَلْجاً البابَ : در را گشود، باز کرد.

بَلِجَ ـَ بَلَجاً : ۱. گشاده ابرو شد. ۲. ~ به : به خاطر آن شادمان شد. ۳. ~ صدرُه : سینهٔ او گشاده شد. ۴. ~ الحقُّ : حق پدیدار شد. ۵. ~ الوجهُ : چهره از شادی باز شد، گشاده‌رو شد.

البَلَج : ۱. مصـ و ۲. شادی، خوشحالی. ۳. گشادگی میان دو ابرو و روشنی میان آن. ۴. روشنی، پاکیزگی.

البَلِج : ۱. گشاده ابرو. ۲. گشاده‌روی و خندان.

البَلْجَة و البُلْجَة : ۱. روشنایی و سفیدی صبح. ۲. گشادگی میان دو ابرو و روشنی و پاکی میان آن دو. ۳. پایان شب، هنگام آشکار شدن سپیده و فجر. ۴. آنچه پشتِ گونه و رخساره تاگوش است که موی بر آن نروید.

بَلَحَ ـَ بَلْحاً ۱. الثرى : خاک خشک شد. ۲. ~ ت البئرُ : چاه بی‌آب شد. پس آن بَلوح : چاهِ بی‌آب است. ۳. ~ بالأمرِ : آن کار را انکار کرد. ۴. ~ العزيمُ : وامدار مُفلِس و تهیدست شد یا مُفَلَّس : ورشکسته اعلام شد. ۵. ~ بشهادتِه : گواهیِ خود را پنهان کرد، شهادت خود را کتمان کرد.

بَلَحَ ـَ بُلُوحاً : ۱. ناتوان و خسته و درمانده شد. ۲. «بَلَحَ عَلَيَّ : چیزی نزد او نیافتم، (بر من مکتوم و پوشیده ماند).

البَلَح : خرمای سبز و نارس. واحدش بَلَحَة است.

البُلَح : پرنده‌ای دو رنگ و ابلق بزرگتر از کرکس، همای. ج : بِلْحان و بُلْحان.

بَلَحُ البحر : نوعی صدف دو کفّه‌ای.

Mytilus (S) Mussel (E)

بَلَحُ الصّحراء : سنجد.

البَلْحَلَح : کاسهٔ بی‌ته.

بَلِخَ ـَ بَلَخاً : ۱. تکبّر کرد و نادان شد، پس او أَبْلَخ : مرد متکبّر و نادان است. مؤ : بَلْخاء. ج : بُلْخ. ۲. بدکاری نمود، فسق کرد.

البَلْخ : ۱. متکبّر، خود بزرگ‌بین. ۲. درازی. ۳. درخت بلوط.

البِلْخ : مرد متکبّرِ خودخواه.

البَلْخاء : ۱. مؤنثِ أَبلَخ و ۲. زن نادان و گول، زن احمق.

البَلَخْش ف معـ : یکی از سنگهای گرانبها که از بَلَخشان می‌آورند. بَدَخش، لعل، لعلِ بدخشی.

البَلْخِيَّة سر معـ : درختی مانند انار که گلهایی زیبا و خوشبو دارد. بهرامج، رنف، بهرامه.

بَلَدَ ـُ بُلُوداً بالمكانِ : ۱. در آنجا اقامت گزید و آنجا را (بَلَد) : شهر و وطن خود قرار داد. پس او بالِد : مقیم در جایی است. مؤنثِ آن : بالِدة است. ج : بَلَدَة. ۲. ~ القومُ : آن قوم ملازم آن زمین شدند و در آن به جنگ و کشتار پرداختند.

بَلُدَ ـُ بَلادَةً : ۱. کودن و کم خرد شد، یا بود. پس او بَلِيد : کودن و کم خرد، دیریاب، کند فهم و خِنگ است. ۲. ~ الفرسُ : آن اسب در مسابقه عقب افتاد. ۳. ~ الحمارُ أو الجملُ : خر یا شتر از هیچ عاملی تحریکی به نشاط و تکاپو در نیامد. ۴. افتاده و خوار شد.

بَلِدَ ـَ بَلَداً : ۱. کم هوش و کند ذهن بود، یا شد. پس او بَلِيْد و أَبْلَد : خِنگ و کودن است. ۲. گشاده ابرو بود. ۳. ~ القومُ : آن قوم ملازم آن زمین شدند و در آن به جنگ و کشتار بین خود پرداختند. ۴. ~ جلدُه : بر روی پوست او شکافتگی حاصل از تازیانه و جز آن پدید آمد.

البَلَد : ۱. مصـ بَلِدَ و ۲. سرزمین. ۳. شهر، ولایت. ۴. خانه. ۵. نشانه و بقایای خانه. ۶. خاک. ۷. گور. ۸. مقبره. ۹. نام سورهٔ ۹۰ قرآن کریم. ج : بُلدان و بِلاد. ۱۰. نشان بر روی تن. ج : أبْلاد. ۱۱. «بیضة ~» : مهتر و بزرگ و گرامی و عزیز شهر و حامی آن.

البَلَدان : ۱. مثنّای بَلَد. ۲. دو شهرِ کوفه و بصره.

البُلْدان جـ : بَلَد.

البَلَدَة جـ : بالِد.

البَــلْدَة : ۱. سرزمینی بزرگ. ۲. شهر، ایالت. ۳. شهرستان. ۴. شهرک. ۵. حفرهٔ سینه و اطراف آن. ۶. کف دست، کف سپل، کف سُم. ۷. [کیهان‌شناسی] : شش ستارهٔ گرد به شکل قوس. ۸. [کیهان‌شناسی] : قسمتی از آسمان که ستاره‌ای در آن نباشد میان نعایم و سعدِ ذابح و آخرین برج قمر. ۹. گشادگی میان دوا برو. ۱۰. اندکی سرب غلتان که دریانوردان ژرفای آب را بدان سنجند، ژرفایاب.

البَلَشُون

البَلَدِيّ : منسوب به بَلَد و بَلْدَة. شهری، سرزمینی.

البَلَدِيَّة : مجلسی از نمایندگان شهر، انجمن شهر.

البَلَس : ۱. مرد بی‌خیر، شخص بی‌سود و فایده. ۲. نوعی انجیرِ پست.

البَلِس : آن که آنچه از اندوه یا ترس در دل دارد نهان کند و سکوت در پیش گیرد، خویشتندار.

البُلُس و البُلْس : عدس یا دانه‌ای شبیه آن.

البِلْسام [پزشکی] : بیماری ورم حجاب حاجز، برسام سینه‌پهلو، ذات‌الرّیه.

البَلَسان : بلسان، درختی با گلهای سفید، آقطی.

البِلِسك : پرستو، پرستوک.

البِلِسكاء : گیاهی است که با پرزهایش به لباس آویزد و از آن جدا نشود، آن را «عمّي خذي معك» : عمو مرا با خود ببر، نیز خوانند، ارمن، بلکسی، أرقطیّون.

بَلْسَمَ بَلْسَمَةً : ۱. از ترس ساکت و خاموش شد. ۲. روی ترش کرد. ۳. ~ الجرحَ : بر زخم روغن دارویی مالید. ۴. «بُلْسِمَ» مجـ : چهرهٔ او زشت و ناپسند شد. ۵. «بُلْسِمَ» مجـ : به بیماری برسام، ذات‌الرّیه دچار شد.

البَلْسَم یو معـ : ۱. بَلَسان، مایعی خوشبوی. ج : بَلاسِم. ۲. ~ المکّی : بلسان مکّی، روغن بَلْسَمِ مکّی. ۳. لا معـ : درختی از تیرهٔ پروانه‌واران با صمغی که مصرف دارویی دارد، درخت بَلْسَم، بَلَسان.

بَلْسَم مَکَّة : گیاه بَلَسانِ مکّی، از نامهای دیگرش : «بلسمِ جلعاد» و «ابو شام» است.

البُلْسُن : عدس، واحدش بُلْسنَة است.

البَلْشَفِيَّة روسی معـ به معنی اکثریّت؛ بلشویکی، بالشویکی، نام و مرام حزب کمونیست روسیهٔ شوروی سابق.

البَلَشُوم و البَلَشُون : مالكُ الحزين. پرنده‌ای آبی با گردن و پاهایی دراز، مرغ ماهیخوار، بوتیمار.
Heron (E)

البَلَشونُ الأبْيَض : مرغ ماهیخوار سفید، حواصیل (المو). Egret (E)

البَلَشُونِيّات : تیرهٔ مرغان بوتیمار.

بَلَصَ ـَ بَلْصاً ه من مالِه : تمام مال و دارایی او را به زور از دستش گرفت، او را از مالش محروم کرد.

بَلْصَم بَلْصَمَةً الحيوانُ : جانور گریخت.

البَلَصُوص : پرنده‌ای است کوچک شبیه شیر گنجشک. ج : بَلَنْصَى.

بَلَطَ ـُ بَلْطاً ۱. الدّارَ : خانه را سنگ‌فرش کرد. ۲. ~ الحائِطَ : دیوار را با سنگ بنا کرد.

البَلْط : ۱. مصـ بَلَطَ و ۲. دستگاه تراش. ۳. تیغه‌ای آهنین که خرّاطان با آن چوب را می‌تراشند، دستگاه چوب‌تراشی، دستگاه خرّاطی.

البَلْطَة : ۱. تَبَر. ۲. تبرزین، تبرِ جلّاد.

البَلْطَجِيّ تر معـ : تبردار که همراه قشون می‌رود و سنگهای میان راه قطع می‌کند.

بَلْطَحَ بَلْطَحَة ۱. الرجلُ : آن مرد خود را به زمین زد. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را پهن کرد.

البُــلْطُونِيَّة معـ : گیاهی از تیرهٔ مرکّبان، بابونهٔ کاذب. Boltonie (F)

البَلْطِيّ : نوعی ماهی که در آبهای شیرین زندگی

می‌کند و «مُشط» نیز نامیده می‌شود و در مصر بسیار است، ماهی کفشک. Tilapia, Cichild (E)

بَلِعَ ـَ بَلْعاً ۱. الطعامَ: خوراک را فرو برد، بلعید. ۲. ـ الماءَ: آب را جرعه جرعه نوشید.

البُلَع : ۱. جـ: بُلَعَة و بُلْعَة. ۲. مرد پرخور. ۳. [کیهان‌شناسی] «سَعْدُ ـ»: دو ستاره برابر و نزدیک به هم‌که یکی تیره و دیگری درخشان است و از آن رو بُلَع نام گرفته که گویی یکی نور آن یک را بلعیده است. (معرفهٔ غیرمنصرف).

البُلَعَة : ۱. پرخور. ۲. سوراخ قرقره و چرخ چاه. ج: بُلَع.

البُلْعَة : ۱. یک جرعه آب، یک قورت آشامیدنی. ۲. سوراخ سنگ آسیا.

البَلْعَث : مرد فربه سست گوشت.

البُلْغُلُع : مرغ آبی گردن دراز، احتمالاً بوتیمار.

بَلْعَمَ بَلْعَمَةً اللقمَةَ: لقمه را بلعید و از گلو فروبرد.

البَلْعَم : ۱. پرخوری که لقمه‌های درشت بردارد و ناجویده فرودهد. ج: بَلاعِم. ۲. [زیست‌شناسی]: سلّول میکرب‌خوار، یاختهٔ بیگانه‌خوارِ سفیدِ خون (المو).
Phagocyte (E)

البُلْعُم : گذرگاه غذا به معده، مِری. ج: بَلاعِم و بَلاعِيم.

البَلْعَمَة [زیست‌شناسی]: بیگانه‌خواری، سلّول‌خواری (المو). Phagocytosis (E)

البَلْعَمِيّ : منسوب به بَلْعَم، بیگانه‌خوارانه (المو).
Phagocytic

البُلْعُوم [تشریح]: گلوگاه، حلق، حلقوم (المو).

البُلْعُومِيّ : منسوب به بُلعُوم، وابسته به حلق یا گلو، حلقی، گلوگاهی (المو).

بَلَغَ ـُ بُلُوغاً ۱. الشيءَ أو المكانَ: به آن چیز یا آنجا رسید. ۲. ـ الشجرُ: وقت پخته شدن میوهٔ درخت فرارسید. ۳. ـ الثمرُ: میوه رسید. ۴. ـ الغلامُ: نوجوان به سنّ بلوغ رسید، مرد شد. ۵. ـ الأمرَ: به پایان آن کار رسید. ۶. ـ به المرضُ: بیماری او شدّت یافت. ۷. ـ منه الكلامُ: آن سخن در او سخت تأثیر گذاشت. ۸. بُلِغَ الرجلُ مجـ: دچار سختی و رنج شد.

بَلُغَ ـُ بَلاغَةً : در گفتن و نوشتن بلیغ و رسا و زبان‌آور شد، پس او بَلِيغ: زبان‌آور است.

البِلْغ : ۱. زبان‌آور، سخنورِ بلیغ، رسا. ۲. سرآمد در هر چیزی. ۳. رسنده به چیزی «احمق ـ»: احمقی که با حماقت خود به مراد خویش رسد. «امرُ اللهِ ـ»: فرمان خدا روان و رسنده است». «جيش ـ»: سپاهی که هر جا دلش خواهد رود. «اللهمّ سِمْعٌ لا ـ»: خداوندا به گوش برسد ولی به وقوع نرسد.

البُلَغاء جـ: بَلِيغ.

البَلْغَة : ۱. رسنده به آنچه می‌خواهد. ۲. رسنده به چیزی. «أحمقُ بَلْغَة»: احمقی که با حماقت خود بدانچه می‌خواهد برسد. ۳. حدّ نهایتِ حماقت.

البُلْغَة : خورشی که زندگانی را بسنده باشد و افزون نیاید، خورش یک روزه، قوتِ لایَموت، کفاف. ۲. نوعی کفش.

البَلْغَم یو معـ: یکی از چهار خلط تشکیل‌دهندهٔ بدن از نظر قُدما، بَلْغَم. Plegm (E)

البَلغَمِيّ : منسوب به بلغم. «المزاجُ ـ»: مزاجِ بلغمی که در طبّ قدیم نشانه‌اش سستی عضلات و نبض و زردی چهره است.

بَلَقَ ـُ بَلْقاً و بُلُوقاً ۱. السيلُ الأشياءَ: سیل همه‌چیز را با خود برد. ۲. ـ البابَ: در را دو لنگه بازکرد، دو تختهٔ در راگشود. ۳. ـ البابَ: در را به شدّت بازکرد. ۵. شتاب کرد، تند رفت. ۴. ـ البابَ: در را سخت بست (از اضداد).

بَلِقَ ـَ بَلَقاً و بُلْقَةً : ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. ـ الفرسُ أو غيرُه: اسب یا جز آن ابلق: دو رنگِ سیاه و سفید بود. ۳. ـ الفرسُ: سفیدی پاهای اسب تا رانهایش رسید.

بَلُقَ ـُ بَلْقاً الشيءُ: آن چیز ابلق بود، سیاه و سفید بود، یا شد.

البَلَق : ۱. مصـ بَلَقَ و بَلُقَ و ۲. بالا رفتن سفیدی پای اسب تا رانِ حیوان. ۳. سیاهی و سفیدی، پیسگی. ۴. حمق و نادانیِ اندک. ۵. در و دروازه در بعضی

گویشهای عربی. ۶. خیمه و خرگاه بزرگ، چادر. ۷. سنگی شفاف همانند شیشه، نوعی مرمر. Mica (S)

البُلْق ج: أَبْلَق.

البَلْقاء: درخت و بوته‌ای وحشی و زراعتی از تیرهٔ مورد که در سرزمینهای هند بسیار می‌روید. Melaeuca (S)

البَلْقَشَة: پرنده‌ای آبی از تیرهٔ مرغابیها که در مناطق بسیار سردسیر یافت می‌شود. اردک ماهیخوار.
Mergus (S), Goosander (E)

بَلْقَعَ بَلْقَعَةً ۱. البلدُ: آن سرزمین یا شهر بی‌آب و گیاه شد. ۲. ~ البَلَدَ: آن شهر بی‌سکنه و خالی گشت یا ماند.

البَلْقَع: ۱. زمین بی‌آب و گیاه و درخت. ۲. «منزلٌ ~ و دارٌ ~»: منزل و خانهٔ خالی و بی‌اثاث. (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است و چون موصوف آن حذف شود مؤنّثش به صورت «بَلْقَعَة» می‌آید. ج: بَلاقِع.

البَلْقَعَة: ۱. مصـ بَلْقَعَ و ۲. مؤنثِ بَلْقَع به تمام معانیِ آن. ۳. زنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد.

البَلْقَعِيّ: صاف «سیفٌ ~»: شمشیرِ صاف. «سهمٌ ~»: تیرِ صاف، آن که چوبه‌اش صاف یا پیکانش صیقلی باشد.

البَلْكُون معـ: بالکُن، ایوانکِ مسقّف (المو).

بَلَّ ـَ بَلّاً (ب ل ل) ه: او را ملازم گشت و بر محبّت و دوستی او ثابت ماند.

بَلَّ ـَ بَلَلاً و بَلالاً و بِلالاً و بَلالَةً (ب ل ل) ۱. به: به او رسید و بر او چیره شد، بر آن دست یافت. ۲. ~ الرجلُ: آن مرد فاجر شد.

بَلَّ ـَ بَلَلاً و بَلالَةً و بُلُولاً (ب ل ل) به: به آن مبتلا شد و درآویخت.

بَلَّ ـِ بَلّاً (ب ل ل) فی الأرضِ: رفت، راه رفت.

بَلَّ ـِ بَلَلاً و بَلّاً و بُلُولاً (ب ل ل) من مرضِه: از بیماری خود بهبود یافت، تندرستی خود را باز یافت.

بَلَّ ـِ بُلُولاً (ب ل ل) ت الریحُ: باد سرد و مرطوب وزید.

بَلَّ ـُ بَلّاً و بَلَّةً و بَلَلاً (ب ل ل) ۱. ه أو الشيءَ بالماءِ: او یا آن چیز را با آب‌تر کرد، خیساند. ۲. ~ ه أو يدَه: به او احسانی کرد، چیزی بخشید.

البَلّ: ۱. مصـ بَلَّ و ۲. آن که بسیار سوگند خورد و حقوق مردم را از خود به سوگند باطل کند. ۳. رنجور و نالان از فرط خستگی.

البِلّ: ۱. شفا، بهبودی. ۲. مباح، روا. ۳. مصیبت، پیش‌آمد ناگوار. ۴. زیرک، باهوش.

البَلَل: ۱. مصـ بَلَّ و ۲. تری، رطوبت. ۳. بهبود، تندرستی. ۴. باد سرد شمال. ۵. طعام عروسی.

البُلّ ج: أَبَلّ.

البَلّاس: ۱. بافندهٔ پلاس و فرش. ۲. گلیم و پلاس فروش.

البَلّاع: آن که بسیار می‌بلعد.

البَلّاعَة: چاه فاضلاب در حیاط خانه، چاهک ← بالوعَة.

البَلّان یو معـ: ۱. گرمابه. ۲. گیاهی علفی با ساقهٔ خزنده و پُر خار از تیرهٔ گل سرخیان، توت الثعلب، توت روباه. Poterium (S), Thistle (E)

البَلّانِيّات: خانواده‌ای از تیرهٔ گل سرخیان که انواعی بسیار دارد و همه پایا هستند و برخی وحشی و بعضی زینتی، خانوادهٔ توتِ روباه.

البَلَّة و البُلَّة: ۱. جوانی، شادابی. ۲. توانگری پس از تنگدستی. ۳. بادی مرطوب که با خود قطرات باران بیاورد. ۴. بقیهٔ علف.

البِلَّة: ۱. مصـ بَلَّ و ۲. خیر و نیکی. ۳. رزق و روزی. ۴. تری و نمناکی. ۵. بهبودی یافتن از بیماری. ۶. (مجازاً) چرب‌زبانی، فصاحت، ادا کردنِ درستِ مخارج حروف. ۷. اندک، پَست.

البَلَلَة: هیئت و لباس و حالت، شکل ظاهر.

البُلَلَة: تر شدنی که به پوسیدگی و فساد بینجامد.

بَلَّحَ تَبْلِيحاً (ب ل ح): ۱. مانده و ناتوان شد. ۲. ~ المدينُ عَلَيّ: نزد مدیون چیزی نیافتم.

بَلَّدَ تَبْلِيداً (ب ل د): ۱. ناتوان و سست‌رأی شد. ۲. ~ ه: او را به آب و هوا و آداب و رسوم شهر عادت داد. ۳. نشاط و حرکتش به کندی و سستی گرایید، سست همّت شد. ۴. از ضعف و ناتوانی به زمین افتاد. ۵. به چیزی روی نکرد، توجّه نکرد. ۶. ~ الفرسُ: اسب عقب

ماند، جلو نیفتاد. ۷. بخل ورزید. ۸. متحیّر و سرگشته شد. ۹. ـ ت السحابةُ : ابر باران نبارید. ۱۰. ـ ت الجبالُ : کوهها به سبب تاریکی شب در چشم کوتاه آمد. مانند تَبَلَّدَتْ است.

بَلَّص تَبْلِيصاً (ب ل ص) ۱. ه مِن مالِه : مالش را بزور از او گرفت و چیزی از آن نزدش نگذاشت. ۲. ـ الغنمُ : گوسفند کم شیر شد.

بَلَّط تَبْلِيطاً (ب ل ط) ۱. الدّارَ : خانه را سنگفرش یا فرشِ موزائیک کرد. ۲. ـ الحائطَ : دیوار را با تخته سنگ ساخت. ۳. ـ اُذنَه : با انگشت سبّابه به گوش او زد، به گوشش تَلَنگُر زد و دردش آورد. ۴. ـ السفينةَ : لنگر کشتی را افکند و آن را متوقّف ساخت. ۵. در راه رفتن خسته و مانده شد.

بَلَّعَ تَبْلِيعاً (ب ل ع) ۱. ه الشيءَ : او را واداشت تا آن چیز را ببلعد و قورت دهد، به بلعیدن آن چیز وادارش کرد. ۲. ـ الشيبُ فی رأسِه : سفیدی پیری در سرش پیدا شد.

بَلَّغَ تَبْلِيغاً (ب ل غ) ۱. ه إليه : آن را به او رساند. ۲. ـ الخبرَ إلى القومِ : آن پیام یا خبر را بدان گروه رساند. ۳. ـ الفارِسُ : سوارکار عنان اسب خود را رها کرد تا تند برود. ۴. ـ الشيبُ : موی سپید پیری در سر پیدا شد.

بَلَّقَ تَبْلِيقاً (ب ل ق) ۱. ظهرَه بالسّوطِ : پشت او را با تازیانه پاره پاره کرد، زخمی و آش و لاش کرد. ۲. ـ الكذبةَ : آن دروغ را آراسته کرد. ۳. ـ البئرَ : چاه را تعمیر کرد، درست کرد.

بَلَّلَ تَبْلِيلاً (ب ل ل) ه : آن را تر کرد، خیس کرد.

بَلَّمَ تَبْلِيماً (ب ل م) ۱. الامرَ عليه : آن کار را بر او زشت کرد. ۲. خاموش ماند. ۳. لبش باد کرد.

البَلُّور ۱. ف معـ : بلورِ بازْفَتَن، شیشهٔ سفید شفّاف. ۲. هندی معـ : پادشاه بزرگ. ۳. مرد تنومند دلیر.

البِلَّوْرانِيّ : شبیه به بلور، شبهِ بلور (المو).

البَلُّورَة و البِلَّورَة : یک قطعه بلور (المو).

البَلُّورِيّ و البِلَّورِيّ : منسوب به بلور، بلوری، بلورین. ج : بِلّوريّات. «علم البِلّوريّات» : بلورشناسی.

Crystalography (E)

البَلُّوصِي : بخشی از نِیْ که صدا دارد، بخش صدادارِ نِیْ.

البَلُّوط : ۱. درخت سندیان بلوط. ۲. میوهٔ درخت بلوط.

بَلُّوط الأرض : گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که برگهایش شبیه برگ کاسنی است، کادریوس، مانداروی تلخ، مریم نخودی.

البَلُّوطَة : ۱. واحدِ درخت بلوط، یک درخت بلوط. ۲. یک دانه میوهٔ بلوط.

بَلُّوط العَفْصِيّ : آنچه از آن مازو گیرند.

البَلُّوطِيّات : تیره بلوطها.

البَلُّوعَة : چاه فاضلاب، چاهک حیاط خانه. مانند بالُوعَة است.

البَلُّوق و البَلُّوقَة : ۱. زمین فراخ. ۲. زمینی که هیچ نرویاند، بیابان خشک بی‌آب و علف. ج : بَلالِيْق.

بَلَّى تَبْلِيَةً (ب ل ی) ۱. الثوبَ : لباس را کهنه کرد. مانند أبْلاه است. ۲. ـ ه السفرَ : مسافرت او را خسته و رنجور کرد. ۳. ـ الناقةَ : ماده شتر را بر سر گورِ صاحبش بست تا بمیرد.

البَلِيّ : ← البالِي.

البِلِّى «ذو بِلَّى» : جایی دور و ناشناخته ← البِلِّيّ.

البِلِّيْج ف معـ : ۱. چوبی بلند که با آن کشتی یا قایق را از ساحل دور کنند. ۲. بیلهٔ کشتی، پارویی که در پسِ قایق بندند.

البِلِّيّ : جایی دور و ناشناخته. ← البِلَّى.

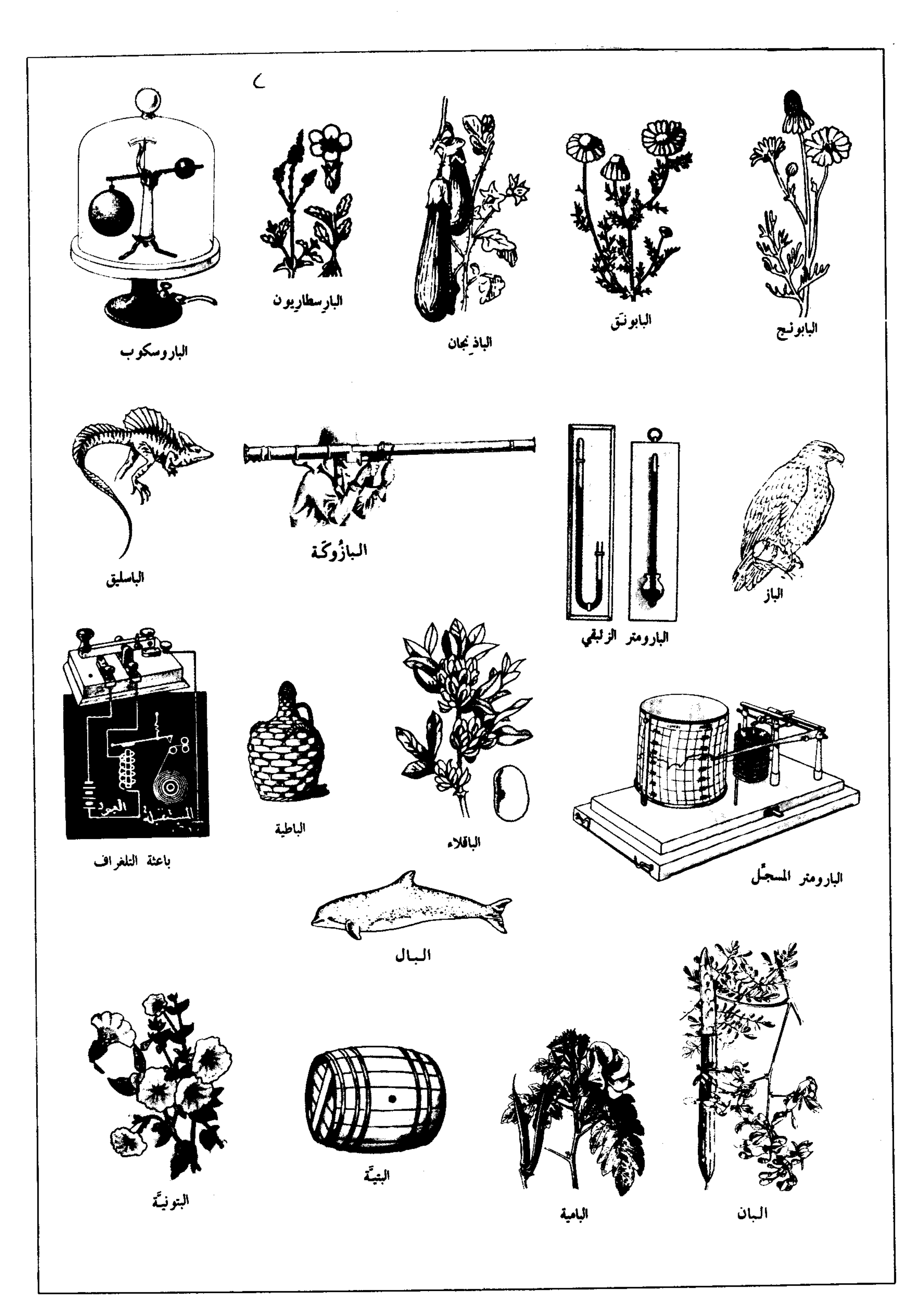
بَلَمَ ـُ بَلْماً ت الأُنثى : آن ماده به نر میل کرد.

بَلِمَ ـَ بَلَمَةً : لب ورم کرد.

البَلَم : نوعی ماهی کوچک دریایی از تیرهٔ ماهیان چشم سیاه که گونه‌های متعدد دارد و همه خوراکیست، بلم. نام دیگرش أنشُوقَة و معرّب است. Anchovy (E)

البَلْماء : ۱. مؤنثِ أبْلَم و ۲. شبِ ماهِ تمام، شب بدرِ ماه. ۳. شب مهتاب.

البِلِمِنْت معـ : جانوری دریایی و فسیل شده، پلمینت.


البابونج
البابونق
الباذنجان
البارسطاريون
الباروسكوب
الباز
البارومتر الزئبقي
البازُوكَة
الباسليق
البارومتر المسجّل
الباقلاء
الباطية
باعثة التلغراف
البال
البان
البامية
البتيَّة
البتونيَّة


البَخْرَة
البُحْذُف
البَدَسْكان
بَخُور الأكراد
البجع
البَرْذَعة
البَدَن
بَخور مَرْيَم
البُدْلِيَّة
البُرْتُقالة
البِرْبِيس
البُرْبُوني
البَرْغَش
البَرْدِي
البَرْوَق
البِرْنِيق
البَرْغَمُوت
فَلَك البُرُوج

البَـلْمَة : ۱. آماس لب. ۲. آماس شرمگاه از فرطِ گُشن‌خواهی و آمادگی جفت‌گیری. ۳. میل کردن به نر، گُشن‌خواهی جنس ماده، خواهش جنسی، آرزومندی به جنس نرینه.

البَلْمِیْدَة یو معـ : ماهی دریایی از نوع استخوانی و تیرهٔ اسقومریها. Palamida (F)

البَلْنَسم : قطران، گودرُن.

بَلِهَ ـَ بَلَهاً و **بَلاهَةً** : کم عقل و نادان شد، ابله بود. پس او أبْلَه : نادان است. مؤ : بَلْهاء. ج : بُلْه.

البَلَه : ۱. مصـ بَلِهَ و ۲. کم خردی، کم عقلی، بلاهت.

البُلْه جـ : أبْلَه.

بَلْهَ : اسم فعل. ترک کن، رها کن، به معنی «دَعْ» : دست بدار، فروگذار، وِل کن.

بِلْهازِسیا معـ : بیماریِ بیلارزیوز.

بَلْهَسَ بَلْهَسَةً الرجلُ : در راه رفتن شتافت، تند رفت.

بَلْهَصَ بَلْهَصَةً : گریخت، فرار کرد.

بَلهَقَ بَلْهَقَةً لنا فی کلامِه : ما را با سخن خود فریفت و به طمع انداخت.

البُلْهَنِیَة : داشتن زندگانی هَنِیء و آسان، فراخ معاشی، رفاه.

البَلَهْوَر ف معـ : ۱. جای فراخ. ۲. هندی معـ : پادشاه بزرگ از شاهان هند.

البِلْو : ۱. کهنه، فرسوده. ۲. «هو ـ أسفار» : او فرسودهٔ سفرهاست، سفر آزموده، سفر دیده. ۳. «هو ـ خیرٍ أو ـ شرٍّ» : او در کارهای نیک یابد آزموده و تواناست. ج : أبْلاء.

البِلْوَة : ۱. آزمایش، امتحان. ۲. سختی، مصیبت. ج : بِلیً.

البلُوتو [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ پلوتو، دور افتاده‌ترین ستارهٔ منظومه شمسی (المو). Pulto (E)

البلُوتُوقْراطِیّ یو معـ : حکومت طبقهٔ اغنیا، اشرافی (المو). Plutocrat, Putocratic (E)

البلُوتُونیوم [شیمی] : پلوتونیوم، عنصری رادیواکتیو به نشانه Pu و به شمارهٔ اتمی ۹۴ (المو).

البَلُوح : ۱. چاهی که آبش خشک شده است. ۲. آن که قطع رَحِم کرده، قاطع رَحِم.

بَلْوَرَ بَلْوَرَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را مُتَبَلوِر کرد، بلورین ساخت. ۲. ـ الموضعَ أو الرأی : موضع یا رأی خود را روشن و آشکار کرد.

بُلُوز و **بُلُوزَة** (مبتدئ به ساکن) معـ : بلوز، پیراهن یا جامه‌ای فراخ و نیم‌تنه که غالباً از نوع بافتنی است و اگر یقه‌دار باشد بی‌کراوات می‌پوشند.

البَلُوع : ۱. بسیار بلعنده. ۲. دارویی که بلعیده شود. ۳. دیگ شکم فراخ، دیگِ جادار.

البُلُوغ : ۱. مصـ و ۲. [فقه و قانون] : رسیدن به سنّ قانونی که شخص به مرحلهٔ تکلیف و انجام مسئولیّتها و دریافت حقّ خود می‌رسد. «سنّ ـ» : سنّ رسیدن به حدّ رشد و تکلیف.

البُلُومارِیَّة معـ : یاسمین هندی، درختچه و بوته‌ای وحشی و زینتی و خوشبوی از تیرهٔ خرزهره‌ها. Plumeria (S)

البَلْوَی : ۱. آزمایش، امتحان. ۲. آزمودن. ۳. سختی و مصیبت.

بَلِیَ ـَ بِلًی و **بَلاءً** (المنـ، لسـ) و **بِلاءً** (لا، لسـ) الثوبَ و غیرَه : ۱. جامه و جز آن کهنه شد، ژنده شد، پوسید. پس آن بالٍ و بَلِیّ : کهنه و ژنده و فرسوده است. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز سپری و نابود شد.

بَلَی : بلی، آری. حرف تصدیق و ایجاب که پس از استفهام می‌آید : «هل قرأتَ الکتابَ؟ ـ بَلَی : آیا آن کتاب را خواندی؟، آری. یا پس از تمنّا و یا استفهام مقرون به نفی. «لَوْ أنَّ لِی کَرَّةً فأکُونَ مِنَ المُحْسِنِینَ. بَلَی قَدْجاءَتْکَ آیاتی فَکَذَّبْتَ بِها» : ای کاش مرا باری دیگر (برگشت به دنیا) بود و از نیکوکاران می‌شدم. آری، آیات کتاب مرا که (برای هدایتِ) تو آمد، تکذیب کردی. (قرآن، الزمر، ۳۹/ ۵۸ و ۵۹). و «أَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟ قالُوا : بَلَی» : آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند : آری (هستی). (قرآن، الاعراف، ۷/ ۱۷۲).

البِلَی و **بِلیً** جـ : بِلْوَة.

البِلّی : خوب پخته شدن گوشت.
بِلْیاتْشُو معـ : دلقک، بذله‌گو، دلقک سیرک که حرکات مضحک می‌کند (المو).
البِلْیار و البِلْیازد و البِلْیاردُو : ۱. بازی بلیارد، نوعی بازی که با میزی مخصوص پوشیده به ماهوت سبز و چهار سوراخ در چهارگوشه و دو سوراخ در حد وسطِ طولیِ دو طرف و توپهایی سنگین از نوع عاج رنگین صورت می‌گیرد. بازی‌کنان باید با چوبهایی نازک و بلند توپها را با ظرافتی به هم بزنند و به سوراخها افکنند و امتیاز گیرند. ۲. میز بلیارد بازی.
البَلِیج : تابان، روشنی دهنده.
البُلَیْحاء : گیاهی با گلهای خوشبوی. نام دیگرش إسلِیخ است، اسپرک.
البَلِید : ۱. کودن، بی‌شعور، دیریاب، کند ذهن، خنگ. ۲. سست حرکت و کندرو، کم جست و خیز، تنبل.
البَلِیلَح ف معـ : بلیلج، بلیله، باد سرد همراه با قطرات باران.
البَلِیغ : ۱. شخص زبان‌آور، سخنور، چیره زبان. ۲. نفوذ کننده، فرورونده، رسا «جرحٌ ~» : زخم عمیق و فرورفته. مؤ : بَلِیغَة. ج : بُلَغاء.
البَلِیل : ۱. باد سردِ نمناک، باد سرد همراه با قطرات باران و مفرد و جمعش یکسان است. ۲. ناله از خستگی.
البَلِیلَة : ۱. باد سرد همراه با قطرات ریز باران، باد نمناک. ۲. گندم که آن را در آب جوشانند و خورند، گندمِ آب پز.
البَلِیّ : کهنه و فرسوده، ژنده.
البِلیُون معـ : بلیون، یک میلیارد.
البَلِیّان : جایی دور و ناشناخته ← بِلّی (المو).
البَمّ ف معـ : ۱. تارِ ضخیم عود. ۲. صدای بَمِ تار. آوازِ درشتِ ساز، صدای بَم. ج : بُمُوم.
البُنّ معـ : قهوه (المو).
البِناء : ۱. مصـ بَنی و بانَی. ۲. بلند کردن، برافراشتن، بنانهادن. ۳. طرح‌ریزی منظّم و خانه‌سازی. ۴. ساخته شدن. ۵. ساخته شده، خانه یا معبدِ استوار. ۶. جسم و تن. ۷. [علم نحو] : یکسان بودن و تغییر نکردن حرکت حرف آخر کلمه در جمله. ۸. «بناءً علی کذا» : بنابراین. ج : أبْنِیَة. جج : أبْنِیات.
البَنات ۱. جـ : بِنْت. ۲. (به صیغهٔ جمع) : عروسکها.
البُناة جـ : بانِی.
بَناتُ آوَی جـ : إبْنُ آوَی.
بَناتُ أخْدَر : خران وحشی، گورخران.
بَناتُ الأرْض : جویبارها.
بَناتُ ألْبُب [تشریح] : رگهایی در قلب.
بناتُ أوبَر : نوعی قارچ ریزهٔ پُرزدارِ خاکستری رنگ و بیضی شکل و پهن و خوراکی، قارچ، دنبلان کوهی یا زمینی.
بَناتُ أوْدَک : سختیها، مصیبتها و بلاها، رویدادهای ناگوار، مصائب زندگی.
بَناتُ بِئْس : حوادث ناگوار، مصائب.
بَناتُ دَرْزَة : شپش و رِشکِ شپش (که در دَرزهای جامه جای می‌گزینند).
بَناتُ شاحِج و بَناتُ شَحّاج : استرها، قاطرها.
بَناتُ الصَّدْر و بِنْتُ الصُّدوَر : غمها، غصّه‌ها.
بَناتُ طَبَق : ۱. حوادث ناگوار، سختیها و مصیبتها. ۲. لاک‌پشتان، سنگ‌پشتها. ۳. مارها.
بناتُ العَجْز : تیرها.
بَناتُ عِرس جـ : ۱. إبْنُ عِرْس، شغالها. ۲. خانواده‌ای از تیرهٔ سموریان که شامل سمور و دله و قاقم است و موش خرماها و راسوها.
بَناتُ عِزْهَون : قارچها.
بَناتُ اللَّیل : زنان روسپی.
بَناتُ الْماء جـ : إبنُ الْماء، تیرهٔ مرغابیان.
بَناتُ مَخْر : ابرهای نازک و سبکِ سفید.
بناتُ مِصْفار : تیره‌ای از ماهیان استخوانی باله‌دار که دندانهایی خمیده چون نوک طوطی دارند، طوطی ماهیان.
بناتُ نَعْش الصُّغْرَی (الدُّبُّ الأصْغَر) : هفت ستاره در

سمت قطب شمالی نزدیک دُبّ اکبر، هفت اورنگِ کهین، دُبّ اصغر.

بَناتُ نَعْش الکُبْرَی : (الدُّبُّ الأکْبَر) هفت ستاره که در سمت قطب شمالی دیده می‌شوند، هفت اورنگ مِهین، دُبّ اکبر.

بَنات وَرْدان : تیره‌ای از حشرات از راستهٔ سوسکها که انواع بسیار دارد و همه از حشرات جونده و زیانبخش محسوب می‌شوند. سوسک سرخ، کرم نجاست.

Blattidal (E)

بَناتُ یَوْم : راسته‌ای از حشرات گزنده، حشرهٔ یک روزه. Ephemeridae (E)

البَنادِر جـ : بَنْدَر.

البَنادِرَة جـ : بِندار.

البَنادِق جـ : بُنْدُقِیَّة.

البَناصِر جـ : بِنْصِر.

البَــنان : ۱. انگشـتان، واحـدش بَـنانَة است. ۲. سرانگشتان «وَ آضْرِبُوا مِنْهُم کُلَّ بَنانٍ» : هر انگشتی از آنان را قطع کنید. (قرآن، الأنفال، ۸/ ۱۲). (راغب ایـن کـلمه را در آیـهٔ سـورهٔ انـفال بـه «انگشـتها» و نـه «سرانگشتها» تفسیر کرده و ابوحیّان نیز همین رأی را دارد. ← اعم). ۳. باغهای پر از گُل.

البَنانَة : ۱. واحدِ بَنان. یک سرانگشت. ۲. یک انگشت. ۳. بندِ اندام، مَفصَل.

البُنانَة : مرغزار پر از گُل و گیاه، گُلزار، گُلستان.

البِنایَة : ۱. مصـ بَنَی به معنی بلندکردن و برپا داشتن. ۲. کار و حرفهٔ بنّا. ۳. ساختمان بزرگ، کاخ. ۴. شرف و بزرگی، بلندی نَسَب.

البَنْبَک و البُنْبُک : بنبک، کوسه ماهی.

بَنْبَنَ بَنْبَنَةً : با دشنام و ناسزا سخن گفت.

البِنْت : ۱. دختر. ج : بَنات. اسم منسوب آن بِـنْتِیّ و بَنَوِیّ است. ۲. در ورقِ بازی، بی‌بی، ملکه.

بِنْتُ الأرض : سنگریزه، ریگ.

بِنْتُ أُدْحِیَّة : شترمرغ ← نعامة.

بِنْتُ ألحان : شراب، مِیْ.

بِنْتٌ بالمَعْمُودِیَّة (در مسـیحیّت) : دختر تـعمیدی، دختر خوانده (المو).

بِنْتُ الخال : دختر دایی، دختر خالو.

بِنْتُ الخالَة : دختر خاله.

بِنْتُ الدَّهْر : مصیبت، بلا.

بِنْتُ الرَّقِم : مصیبت، اندوه بزرگ ← رَقِم.

بِنْتُ الشَّفَة : دخترِ لب، کنایه از کلمه، سخن.

بِنْتُ العمّ : دختر عمو.

بِنْتُ العَمَّة : دختر عمّه.

بِنْتُ العُنْقود : دختر خوشه، کنایه از شراب، مِیْ.

بَنْتُ العِیْد : حشره‌ای مفید از قاب بالان به رنگ سرخ که بر هر قاب سه نقطهٔ سیاه دارد از شته‌ها تغذیه می‌کند و از تیرهٔ کفشدوزهاست. کفشدوزک، پینه‌دوز. نام دیگرش دُعْسُوقَة است.

بِنْتُ العَیْن : اشک.

بِنْتُ الفِکْر : اندیشه، تصوّر ذهنی، ایدِه.

بِنْتُ القُنْصُل : گیاهی گرمسیری که گلی سرخ دارد و گلبرگهایش همچون برگهای آن است که به رنگ سرخ درآمده باشد، بنت قنسول.

بِنْتُ الکَرْم و **بِنْتُ الکَرْمَة** : دخترِ رَز، دختر تاک، کنایه از شراب، مِیْ.

بِنْتُ النَّقا : نوعی سوسمار از تیرهٔ سَقَنْقوریها که در ریگزار زندگی می‌کند. Chalcides (S)

بِنْتُ الهَوَی : دختر هویٰ و هوس، فاحشه، روسپی، زنِ بدکاره (المو).

بِنْت وَرْدان : سوسک طلایی، صیرصیرک.

البَنْتُوغْراف معـ : نقشه سوارکن، پرگار، پانتوگراف.

بِنْتُ الیَمَن : قهوه (که خاستگاه اصلیش یمن است و قهوهٔ یمنی معروف است).

البِنْتِیّ : منسوب به بِنت، دختری.

بَنَجَ ـُ بَنْجاً : به اصل خود بازگشت.

البَنْج ف معـ : ۱. مصـ بَنَج و ۲. گیاهی علفی و وحشی و مخدّر از تیره بادنجانیها، شاهدانه، کنب، بَنگ. ۳. ترکیبی شیمیایی و مخدّر و هوشبَر، داروی بیهوشی.

البِنْج : اصل، ریشه، نژاد. ج : بُنَج.

البُنْج جـ : بِنج.

البَنْجَر تر معـ : پنجار، چغندر.

البَنْجَرَة ف معـ : دریچه، روزنه، پنجره.

بَنْجَر السُّكَّر : گیاه و ریشهٔ چغندرِ قند (المو).
Beet Sugar (E)

البَنْجَنْكَشْت ف معـ : گیاهی دارویی و پایا از تیرهٔ سنبل طیب، پرنجمشک، افرنجمشک، بالنگوی صحرایی، قرنفل بستانی.

البَنْجَنْكُشْت ف معـ : گیاهی زینتی از تیرهٔ شاهدانه‌ها. پنج انگشت ← إرْثِد. از نامهای آن است : ذو خمسة اوراق و ذو خمسة أصابع.
Abraham's balm, Chaste - tree (E)

البَنْد ف معـ : ۱. عَلَم بزرگ که ده هزار مرد پشت آن حرکت کنند. ۲. فصل یا بخشی از کتابی. ۳. هر یک از فقرات قوانین و لوایح، مادّه. ۴. مکر، حیله، سالوس، فریب. ۵. هر موضوع و مسئله از موضوعهای بحثی مهم. ۶. زنجیر، بند. ۷. دریاچه. ج : بُنود.

البِندار ف معـ : تاجری که کالا را نگهدارد تا گران بفروشد، بُندار. ج : بَنادِرَة.

البَنْدَة معـ : مورچه‌خوار هیمالیا که شبیه توله خرسی سفید و سیاه است، پانْدا (المو). Panda (E)

البَنْدَر ف معـ : ۱. لنگرگاه کشتیها بر ساحل، بندر. ۲. شهر ساحلی. ۳. محلّی که قافله‌ها و بازرگانان در آنجا رفت و آمد بسیار کنند، سرای بازرگانان در شهر. ج : بَنادِر. ۴. «الشاه ~» : شاه‌بندر، رئیس التجّار، بزرگِ بازرگانان.

بَنْدَقَ بَنْدَقَةً ۱. الشيءَ : آن چیز راگِرد و گلوله ساخت. ۲. ~ إليه : به او تیز نگریست، تند و تیز به او نگاه کرد.

البُنْدُق یو معـ : ۱. فندق. ۲. گلوله، ساچمه. واحدش : بُنْدُقَة : یک گلوله.

البُنْدُقَة : ۱. مفردِ بُندُق، یک دانه فندق. ۲. یک عدد گلولهٔ سربی. ۳. مقدار یک درهم، یک دِرَمْسَنگ، یک مثقال.

البُنْدُق الهِندِيّ : بوته‌ای خودروی از تیرهٔ بقولات که دانه‌هایش مصرف دارویی دارد، فندق هندی. نام دیگرش قارِح است.

البُنْدُقِيَّة : تفنگ. ج : بَنادِق.

البُنْدُوق : پسری زنازاده که در نسب خود متّهم باشد.

البَنْدُورَة معـ : گوجه‌فرنگی، طَماطة (المو).

البَنْدُول معـ : پاندول، رقّاصک ساعت، آونگ (المو).

البَنْدِير : ۱. دفی که دارای حلقه‌ها و زنگوله‌ها باشد، دایره زنگی (لا). ۲. طبل بزرگ (الر).

البِنْدَيْرَة معـ : عَلَم، درفش (المو). Banner (E)

البِنْزُول معـ [شیمی] : بِنزُول، مخلوط بنزن و هیدروکربورهای معطّر (المو).

البِنْزِين لا معـ : ۱. بنزین. ۲. «~ ممتاز» : بنزین ممتاز، سوپر. ۳. «مَحَطَّة ~» : جایگاه بنزین، پمپ بنزین.

بَنِسَ ـَ بَنْساً : از شرّ و بدی گریخت.

البِنِسْلِين معـ : پنیسِلین، داروی قارچیِ معروف ضدّ میکرب و عفونت.

البِنْصِر : انگشت چهارم از طرف شست، میان انگشت کوچک و وسطی. در فارسی دوّم و بنیام نام دارد. این کلمه مؤنّث است. ج : بَناصِر.

البُنْط معـ : (در چاپ مسطّح و سُربی) واحد اندازه‌گیری حروف سربی، پُنط، پونت (المو). Point (E)

البَنْطافِلُن یو معـ : گیاهی علفی از تیرهٔ گل سرخیان که عُشْبَةُ القُوی نیز خوانده می‌شود. بنطابلون، بنتافلون، گیاه پنج انگشت.

البِنْطال و البَنْطَلُن معـ : شلوار (المو).
Pantalon (F) Pants (E)

بِنْغ بُونْغ معـ : ورزش تنیس روی میز، پینگ پونگ (المو). ← بِينْغ بُونْغ. Ping - Pong (E)

البِنْغُو معـ : نوعی بازی، بینگو (المو).

البَنَفْسَج ف معـ : گیاه و گل بنفشه.

البَنَفْسَجَة : واحدِ بَنَفسج است. یک شاخه گل بنفشه.

بَنَفْسَج الثّالُوث : بنفشهٔ فرنگی.

البَنَفْسَجِيّ : ۱. منسوب به بَنَفسَج، بنفشه‌ای. ۲.

هرچه به رنگ گل بنفشه باشد، بنفش رنگ. ۳. «فَوقَ ~» : نور ماوراء بنفش، فوق بنفش.

البَنَفسَجِیّات [گیاهان] : تیرهٔ بنفشه‌ایها.

البَنفَش و **بَنَفْش** یو معـ : سنگی گرانبها که جَمَشت نیز نام دارد، بنفش، آمِتیست. Amethyst (E)

بَنَقَ ـُـ بَنْقاً ۱. الشيءَ إليه : آن چیز به او رسید. ۲. ~ الشيءَ بآخر : آن چیز را به چیزی دیگر پیوست، وصل کرد.

البَنْقَة : گریبانِ جامه، یقهٔ پیراهن ← بَنِیقَة.

البُنْقُم : گیاهی همانند قارچ.

البَنْک دخیل معـ : ۱. بانک، صرّافی بزرگ با فعّالیّتهای مالی متعدّد. در عربی فصیح «المَصْرَف». ۲. صندلی، نشیمنگاه (المو). ۳. «~ الإصدار» : بانک صادرات. ۴. «~ التَّسْلِيف» : بانک اعتباری، سرمایه‌گذاری، سپرده‌گذاری. ۵. «~ التَّوفِير أو الادّخار» : بانک بهره‌گیری یا پس‌انداز. ۶. «~ الدّم» : بانک خون، مرکز پزشکیِ گردآوری و انجماد و نگهداری خون برای تزریق در جرّاحیها و دیگر ضرورتهای درمانی. ۷. «~ العُيُون» : بانک چشم، مرکز پزشکی نگهداری چشم و بافتهای آن برای پیوند قرنیّه و امثال آن. ۸. «~ المرکزی» : بانک مرکزی، ناظر بر تمام بانکهای یک کشور و ناشر اسکناس آن مملکت.

البُنْک : ۱. بیخ و بن، اصل هر چیز، دودمان. ۲. نوعی عطر و بوی خوش. ۳. ف معـ : پاسی از شب. ۴. ناب، خالص و بی‌آمیغ.

البِنْکام معـ : پنگان، ساعت شنی.

البَنْکِرِياس یو معـ : لوزالمعده، پانکراس.

البَنْکنُوت انگلیسی معـ : اسکناس (المو).

البَنْکِيّ منسوب به بَنْک : بانکی، عملیّات بانکی، بهرهٔ بانکی، اعتبار بانکی، وام بانکی و ...

بَنَّ ـِـ بَنّاً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد. ۲. ~ الجسمُ : بدن پیه‌آلود شد، پُر پیه بود.

البِنّ : ۱. چاقی ناشی از فزونی چربی و پیه بدن. ۲. به ستور فربه گویند. ۳. جای بدبوی و عَفِن.

البُنّ : ۱. درخت قهوه. ۲. میوهٔ درخت قهوه، دانهٔ قهوه که برشته می‌کنند و می‌سایند و می‌جوشانند و می‌نوشند و محرّک و ضدّ خواب است، قهوهٔ نوشیدنی.

البَنّاء : ۱. آن که حرفهٔ خانه‌سازی دارد، بنّا. ۲. آن که به امر ساختمان و خانه‌سازی و بنّایی آشنایی دارد، کارشناس ساختمان. ج : بَنّاؤون. ۳. «عملٌ ~» : کاری بانتیجه و مفید، کارِ سازنده. ۴. «البَنّاؤون الأحْرار» : بنّایان آزاد، اعضاءِ جمعیّت فراماسون ← الماسُونِيّ.

بَنَّتَ تَبْنِيتاً (ب ن ت) ۱. عنه : از او خبر پرسید و بسیار پرسش کرد. ۲. ~ ه بکذا : او را ساکت کرد و به حجّت بر او غالب شد.

البَنَّة : بوی، رایحه از خوش و ناخوش.

بَنَّجَ تَبْنِيجاً (ب ن ج) : ۱. او را با بنگ خواباند، به او بنگ داد تا بخوابد. ۲. ~ ه : او را با داروی بیهوشی پیش از جرّاحی بیهوش کرد، به او آنِستِزی داد.

بَنَّسَ تَبْنِيساً (ب ن س) عنه : از او عقب ماند، پس افتاد.

بَنَّقَ تَبْنِيقاً (ب ن ق) ۱. الشيءَ إليه : آن چیز به او رسید. ۲. بالمکانِ : در آنجا مقیم شد. ۳. ~ کَلامَه : سخن خود را به صنایع لفظی آراست، نیکو بیان کرد. ۴. ~ الکذبَ : سخن دروغ را زینت داد و شاخ و برگ افزود و برباقت. ۵. ~ القمیصَ : برای پیراهن گریبان و یقه ساخت، یقه برگردان دوخت. ۶. ~ ظَهرَه بالسوطِ : پشت او را با تازیانه مجروح کرد و پوستش را درید، پشتش را آش و لاش کرد. ۷. ~ الشيءَ : آن چیز را به گردن آویخت.

بَنَّنَ تَبْنِيناً (ب ن ن) الشاةَ : گوسفند را بست تا چاق شود، پرواربندی کرد.

البُنِّيّ ۱. سر معـ : نوعی ماهی از تیرهٔ سیپرینیده‌های سفید که در رود نیل بسیار است، ماهیِ ریشدار. ۲. رنگ سرخ تیره مانند قهوهٔ جوشانده، قهوه‌ای رنگ.

البُنِّين معـ : مادّهٔ اصلی قهوه، کافِئین (المو).

البُنُود جـ : بند.

بَنُو قَدْراء : ثروتمندان.

البُنُوَّة : رابطهٔ پسر ـ پدری، فرزندی، پسری.
بَنَی ـِ بَنْیاً و بِناءً و بُنْیاناً و بِنْیَةً و بِنایَةً و بِنَیً (ب ن ی) ۱. البیتَ : خانه را ساخت و دیوارها را برپا کرد. ۲. ~ السفینةَ : کشتی را ساخت. ۳. ~ الأرضَ : در آن زمین خانه ساخت. ۴. ~ علی أهلِه أو بها : بر زن خود داخل شد یا او را به خانه آورد. ۵. ~ الرجلَ : او را برگزید و به او نیکی کرد. ۶. ~ بناءً علی کلامِه : سخن خود را بر همان پایه دنبال کرد، ادامه داد. ۷. ~ الطعامُ بدنَه : خوراک تن او را فربه ساخت. ۸. الکلمةَ : آن کلمه را مبنی ساخت، حرف آخرش را بر یک حالت از سکون یا حرکت نگاهداشت.
البُنْیان ۱. مصـ بَنَی و ۲. بنا، ساختمان. ۳. دیوار.
البِنْیَة : ۱. جـ : بِنیً. ۲. مصد بَنَی و ۳. بنا، ساختمان. ۴. شکل ساختمان، نما. ۵. شکل چیزی. ۶. ساختار و صیغهٔ کلمه. ۷. نهاد، فطرت، سرشت، آفرینش. ۸. «~ تَحْتِیَّة» : زیربنای ساختمان. ۹. «~ فَوْقِیَّة» : روسازی یا روکاریِ ساختمان. ۱۰. «ضَعِیْف ~» : کم توان، کم قدرت. ۱۱. «قَوِیّ ~» : نیرومند، پرتوان.
البُنْیَة : ساختمان، آنچه ساخته و برپا شود. ج : بُنیً.
البِنِیسِلِیْن معـ : پنیسلین.
البَنِیْقَة : ۱. گریبان پیراهن. ۲. مادگی یا سوراخ دگمه، جادگمه. ۳. گره در محل بیرون آمدن خوشه از شاخه. ۴. وصله یا تکّه‌ای که به لباس افزایند تا گشاد شود. ج : بَنایِق. ۵. «البَنِیْقَتان» : دو دایره گونهٔ سینهٔ اسب.
البَنِیْن : ۱. خردمندِ ثابت رأی. ۲. فربه، پرگوشت.
البُنَیّات ۱. الطریق : راههای کوچک فرعی منشعب از راههای اصلی. ۲. کاسه‌های کوچک.
البَنِیَّة : ۱. به معنیِ بِنْیَة است. ۲. خانهٔ کعبه. ۳. «~ الخضراء» : بنای سبز، کنایه از فلک، آسمان. ۴. ساختمان بدن انسان.
البُنَیَّة : ۱. مصغّر اِبْنَة، دخترک. ج : بُنَیّات.
البِنْیِیّ : بِنْیَوی، بُنیانی، ساختمانی (المو).
بَهَأَ ـَ بَهْأً (ب ه أ) ۱. به : به او انس گرفت. ۲. ~ له : به آن دانا و از آن آگاه شد و فهمید «ما بهأتُ له» : آن را نفهمیدم. ۳. ~ البیتَ : خانه را از اثاث و کالا تهی ساخت.
بَها ـُ بَهاءً (ب ه و) : ۱. زیبا شد، نیکو بود. ۲. ~ ه فی الحُسنِ : در خوبی و زیبایی بر او برتری یافت.
البَها [گیاه‌شناسی] : گیاهی علفی از تیرهٔ چلیپائیا که گلهایی زیبا دارد، شب‌بوی زرد.
البَها و البَهاء : ۱. مصـ بَها و بَهِیَ و بَهُوَ و ۲. جمال، زیبایی. ۳. دورنمای چشم‌نواز. ۴. سفیدی رویهٔ شیر. ۵. عظمت و کمال، فرّ و شکوه. ۷. ماده شتری که برای دوشنده رام باشد.
البَهائِر جـ : بَهِیْرَة.
البَهائِم جـ : بَهِیْمَة.
البَهادِل جـ : بَهْدَل.
البَهار : ۱. گل گاوچشم، گیاهی خوشبو و پیچ‌دار با شکوفه‌های زردرنگ که در بهار می‌روید و به آن عَرارَة نیز گویند. ۲. هر چیز روشن و زیبا. ۳. سفیدیِ میان سینهٔ اسب. ۴. دیگ‌افزار، بوی‌افزار، ادویهٔ خوشبویی که در دیگ خوراک ریزند، چاشنیِ غذا. ۵. جمال، زیبایی.
البُهار ۱. ف معـ : بُت. ۲. پرستو. ۳. بار سنگین و گران، کالای دریا. ۴. تَنگِ باری که بر پشت شتر حمل شود. ۵. پنبهٔ زده، حلّاجی شده. ۶. ظرفی مانند ابریق، آفتابه. ۷. هندی معـ : ماهی بزرگ جثّهٔ سفید از تیرهٔ بُهاری‌ها یا دستهٔ ماهیان گوشتخوار سیانیدا که گوشتی لذیذ دارد و در کناره‌های دریای سرخ و دریای هند بسیار است. Diacop bohar (S)
البُهاریّات : تیره‌ای از ماهیان استخوانی دریایی دارای پرّه‌های شناوری به شکل سیخ که ماهیهای بُهار و لوت و حَمرور از انواع آن شمرده می‌شوند. Catalufa (E)
ماهیان تیرهٔ سیانیدا. Sciaenidae (E)
البَهالِیْن جـ : بَهْلَوان.
البَهالِیْل جـ : بُهْلُول.
البِهام جـ : بَهْمَة به معنیِ بچّهٔ ستور چون گوساله، برّه، بزغاله ← بَهْم.

البِهامات جـ : بِهام، جج بَهْمَة.
البَهانِس جـ : بَهْنَس.
بَهَتَ ـَ بَهْتاً ۱. ه : او را ناگهان گرفت، غافلگیرش کرد. ۲. ~ ه : او را مبهوت و سراسیمه کرد.
بَهَتَ ـَ بَهْتاً و بَهَتاً و بَهْتَةً و بُهْتاناً ه : بر او دروغ بست، به او تهمت و بهتان زد، او را متّهم ساخت.
بَهِتَ ـَ بَهْتاً و بَهَتاً : ۱. در مقابل دلیل خود را باخت و ساکت ماند و رنگش پرید. ۲. ~ لونُه : رنگ او یا آن چیز پرید، کم رنگ شد.
بَهُتَ ـُ بَهْتاً و بَهَتاً : در مقابل دلیل خاموش شد. ← بُهِتَ مجـ.
بُهِتَ ـَ بَهْتاً و بَهَتاً مجـ : ۱. متحیّر و سرگشته شد. ۲. در مقابل دلیل سرشکسته و خاموش شد.
البَهْت : ۱. مصـ بَهَتَ و بَهِتَ و بَهُتَ و ۲. حیرت، سراسیمگی. ۳. غافلگیری. ۴. [کیهان‌شناسی] : حسابی از محاسبات نجومی که مقدار حرکت مستوی کوکبی است در یک روز. ۵. ف معـ : سنگی سفید و درخشان، مرمر شفاف.
البُهُت جـ : بَهُوت.
البُهْت : دروغی که بر کسی بندند، بُهتان.
البُهتان : ۱. مصـ بَهَت و ۲. دروغ. ۳. سخن باطل. ۴. ناحق. ۵. تهمت و افترا، دروغ بستن بر کسی، تهمت زدن.
بَهْتَرَ بَهْتَرَةً : دروغ گفت.
بَهَثَ ـَ بَهْثاً إليه : باگشاده‌رویی به پیشباز او آمد، از او حسن استقبال کرد.
البُهْثَة : ۱. گشاده‌رویی، برخورد خوش و نیکو. ۲. گاو وحشی.
بَهَجَ ـَ بَهْجاً ه : او را شادمان کرد، خوشحالش ساخت.
بَهِجَ ـَ بَهَجاً و بَهْجَةً ۱. الشخصُ : آن شخص شادمان شد. ۲. ~ النباتُ : گیاه شاداب و با طراوت شد.
بَهِجَ ـَ بَهاجَةً به و له : به آن یا برای آن شادمان و مسرور شد.
بَهُجَ ـُ بَهاجَةً و بَهاجاً ۱. الشخصُ : آن شخص خوب و زیبا شد. پس او بَهِیْج : نیکو و زیبا و آن زن مِبْهاج : بسیار زیباست. ۲. ~ النباتُ : گیاه از سرسبزی تر و تازه شد، شاداب شد.
البَهِج : شادمان، مسرور.
البَهْجَة : ۱. مصـ بَهِجَ و ۲. شادمانی، سُرور، خوشحالی. ۳. زیبایی، نیکویی، خوبی. ۴. شادابی، سرسبزی، تر و تازگی، طراوت.
بَهْدَلَ بَهْدَلَةً ۱. فی مشیِه : در رفتن چابکی و شتاب کرد. ۲. بیخ پستانهای او بزرگ شد.
البَهْدَل : ۱. بچهٔ کفتار. ۲. پرنده‌ای سبز رنگ، سبز قبا.
البَهْدَلَة : ۱. مصـ و ۲. سبکی و چابکی و شتاب. ۳. بیخ پستان. ۴. پاره گوشت گردن بالای ترقوه، گُزمِ گردن. ج : بَهادِل.
بَهَرَ ـَ بَهْراً ۱. ه الحِملُ : بار او را خسته و رنجور کرد چنان که به نَفَس نَفَس زدن افتاد. ۲. ~ الفرسَ : اسب را چندان تازاند که نفسَش بند آمد. ۳. ~ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۴. ~ ه بالبهتانِ : او را به تهمت گرفتار کرد. ۵. ~ العدوَّ : بر دشمن چیره شد. ۶. ~ الخصمَ : با دشمن جنگید تا سر او را با شمشیر کوفت و شکست. ۷. ~ الشيءُ فلاناً : آن چیز او را مبهوت و حیران کرد، سرگشته و گیجش کرد. ۸. ~ تِ الشمسُ الأرضَ : خورشید زمین را سرشار از نور کرد، روشن کرد. ۹. ~ تِ المرأةُ النساءَ : زیبایی آن زن دیگر زنان را تحت‌الشعاع قرار داد.
بَهَرَ ـَ بَهْراً و بُهُوراً ۱. القمرُ النجومَ : پرتوِ ماه بر نور ستارگان غلبه کرد، آنها را زیر نور خود گرفت.
بُهِرَ فلانٌ مجـ : نفس او از خستگی برید. پس او بَهِیْر و مَبْهُور : بریده نفس از خستگی و ماندگی است.
البَهْر : ۱. مصـ و ۲. روشنی. ۳. چیرگی، غلبه. ۴. پُری، انباشتگی. ۵. دوری. ۶. نومیدی. ۷. فخر، نازیدن و بالیدن. ۸. بزرگ‌منشی کردن. ۹. رنجوری و ماندگی از دشوار رفتن. ۱۰. تهمت زدن. ۱۱. تکلیف فوق طاقت بر کسی نهادن. ۱۲. شگفتی، حیرت‌زدگی. ۱۳. نابودی، نگونساری، هلاک. ۱۴. روشن و درخشان کردن.

البُهْر : ۱. بریدن نفس از خستگی. ۲. زمین فراخ. ۳. میانهٔ درّه. ۴. مناسب‌ترین جای درّه برای کِشت و زرع. «ـ البَلَدِ» : میانهٔ شهر، مرکز شهر. ۵. «بُهْراً لَه» : نابودی و نگونساری نصیب او باد. به معنی شگفتی و اظهار تعجب نیز می‌آید.

البَـهْرام ف معـ : ۱. گل کاجیره. ← بَـهْرَم. ۲. [کیهان‌شناسی] : مرّیخ، بهرام.

البَهْرامَج ف معـ : گیاهان خوشبوی کوهستانی، بهرامه.

البَهْرَة : آشکار، آشکارا.

البُهْرَة : ۱. میان درّه. ۲. بهترین و حاصلخیزترین جای درّه برای کِشت و زرع. ۳. زمین فراخ میان کوهستان. ۴. میانه و وسط هر چیز.

بَهْرَجَ بَـهْرَجَةً ۱. الدّمَ : خون را هدر و باطل کرد، ریختن آن را مباح و روا دانست. ۲. ـ الماءَ : آب را ریخت. ۳. ـ المكانَ : آنجا را رها ساخت و مباح کرد تا هرکس خواهد بدانجا درآید. ۴. ـ الدليلُ بالقومِ : راهنما آن گروه را به بیراهه برد، گمراه کرد. ۵. ـ الكلامَ : سخن را جور کرد، راست و دروغ را به هم آمیخت و آرایش داد، دروغ گفت.

البَهْرَج ف معـ : ۱. هدر، باطل، رایگان «دمٌ ـ» : خونِ به هدر رفته، رایگان. ۲. جای آزاد و عمومی و مباح شده‌ای که هر که خواهد بدانجا رود. ۳. هندی معـ : هر چیز بد و پست «درهمٌ ـ» : سکّهٔ درم ناسره، سکّهٔ تقلّبی.

البَهْرَجان معـ : نخهای برّاق و درخشنده، پولک و منجوق (المو).

البَهْرَجَة : ۱. مصـ و ۲. زرق و برق انداختن. پولک و منجوق و یراق‌دوزیِ لباس (المو).

بَهْرَم بَهْرَمَةً الشَّعرَ : موی را با حنا رنگ کرد، به رنگ یاقوت در آورد.

البَهْرَم ف معـ : ۱. گل کاجیره. ← بهرام. ۲. حنا.

البَهْرَمان ف معـ : ۱. گل کاجیره که نامهای دیگر آن «اِخرِيض» و «خِرِّيع» و «شُوران» و «مريّق» است. ۲. گل حنا. ۳. یاقوت سرخ بسیار درخشان.

بَهَزَ ـَ بَهْزاً ۱. ه : او را بشدّت از خود دور کرد، سخت راندش. ۲. ـ ه عنه : او را از وی دور گرداند. ۳. ـ ه : با دست و پا او را طرد کرد، با هر دو دست بر سینهٔ او کوفت. ۴. ـ ه : بر او غلبه و چیرگی یافت.

بَهَسَ ـَ بَهْساً : دلیری کرد.

البَهْس : صمغ تر و تازهٔ درخت مُقْل. نام دیگرش «شین» است.

بَهَشَ ـَ بَهْشاً ۱. للبكاءِ أو للضّحكِ : آمادهٔ گریه یا خنده شد. ۲. ـ عنه : از او پرس و جو کرد، تفتیش کرد. ۳. ـ إليه : به او شادمان شد و درکنارش آرام یافت. ۴. شتابان و شادمانه به او روی آورد. ۵. ـ إليه : آرزومند و مشتاقِ او شد. ۶. ـ بالشيءِ : بدان چیز خوشحال شد. ۷. ـ يدَه إليه : دست خود را دراز کرد تا آن را بگیرد.

البَهِش : شخص مشتاق و آرزومند، دلسوز.

البَهْش : ۱. مصـ و ۲. مُقل (خرمای هنديِ) تر، خشک آن را «خَشْل» و هسته‌اش را «مَلْج» و قاووت آن را «حَتِي»گویند. ۳. مُقْلِ بد و پست. ۴. مرد گشاده‌روی و شادمان. ۵. درختی جنگلی معروف به «بلّوط الفلّين» که از نامهای دیگرش «شوبر» و «بلّوط العَرف» است. شاه بلوط.

البَهْشِيّ : ۱. چوب پنبه‌ای (المو). ۲. بلوطی.

البَهْشِيّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای، تیرهٔ راجْها.

البَهْشِيَّة : راج، درخت و بوته‌ای جنگلی از تیرهٔ راجها که از زیر پوست آن پس از کوفتن نوعی چسب به دست می‌آورند، از گیاهان دارویی و صنعتی است. درخت راج از خانوادهٔ لیلیاسه ـ آسپارژه است و نامهای دیگرش در فارسی : راش، آلِش، قان و زان است.

بَهِصَ ـَ بَهَصاً : تشنه شد، پس او بَهِص : تشنه است.

بَهْصَل بَهصَلَةً ۱. اللاعبُ : قمارباز جامه از تن به در کرد و آن را در قمار باخت. ۲. «ـ القومَ مِن مالِهم» : آن گروه را از مالشان برهنه و عاری کرد، مالشان را غارت کرد.

بَهَظَ ـَ بَهْظاً ۱. ه.الحملُ : آن بار بر او سخت و گران آمد. ۲. ـ ه الامرُ : آن کار یا قضیّه بر او چیره و غالب شد.

۳. ~ الدّابّةَ : با بارِ گران چارپا را خسته و مانده کرد، گرانبارش کرد. ۴. ~ ه : ریش و چانهٔ او را گرفت و کشید.

بَهِقَ ـَ بَهَقاً : روی پوست کسی لکّه‌هایی سفید ظاهر شد، تنش بَهَک زد (و آن غیر از پیسی یا بَرَص است).

البَهَق : ۱. مصـ و ۲. نوعی بیماری جلدی که لکّه‌هایی سفید بر پوست ظاهر می‌شود و غیر از پیسی یا بَرَص است، بَهَک. Vitiligo (E)

بَهَقَ الحَجَر : جوزگندم، گیاهی که بر صخره‌ها می‌روید و چون لکّه‌هایی سفید می‌نماید و شبیه گلسنگ است. Lichen (E)

البَهْكَن : جوان شاداب و لطیف اندام.

البَهْكَنَة : زن خوش اندام و زیبا و با طراوت.

بَهَلَ ـَ بَهْلاً ۱. ه : او را نفرین و لعنت کرد و دشنام داد. ۲. ~ ه : به او پرداخت. ۳. ~ الناقةَ : به تیمار و چرای شتر نپرداخت. (از اضداد است). ۴. ~ الناقةَ : شتر را ندوشید یا دوشیدنش را ناتمام گذاشت. ۵. او را به حال خود رها کرد و آزاد گذاشت.

بَهِلَ ـَ بَهَلاً : ۱. بیکار شد. ۲. بی‌اسلحه بود، یا شد. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن بی‌شوهر و فرزند ماند. پس او باهِل : زنِ بی‌شوهر و فرزند است. ۴. پستان ماده شتر را باز گذاشتند تا بچّه‌اش شیر بخورد.

البَهْل : ۱. مصـ بَهَلَ و ۲. مالِ اندک. ۳. لعنت و نفرین و دشنام. ۴. چیزی آسان و اندک و ناچیز. ۵. «بَهْلَ» اسم فعل : دست بدار! ترک کن! بگذار.

البُهْل جـ : باهِل.

بُهْل بن بُهْلان : آن که هیچ نداند و هرّ را از برّ تمیز ندهد، نادان.

البَهْلَة و البُهْلَة : نفرین، دشنام.

البَهْلَوان ف معـ : بندباز چیره‌دست، آن که روی بند راه رود، پهلوان، آکروبات. ج : بَهالِين.

البَهلَوانِيّ ف معـ : بندبازی و عملیّات آکروباسی.

بَهْلَوانِيّات جَوِّيَّة معـ : آکروباسی فضایی، فرود آزاد از هواپیما و جَوَلان و حرکات آکروباسی در فضا و استفاده از چتر نجات در آخرین مرحلهٔ نزدیک به زمین (المو). Aerobatics (E)

البُهْلُول : ۱. مردی که بسیار خندد، خنده‌رو، پرخنده. ۲. مردی بزرگ و شریف که جامع تمام صفات نیک باشد. ج : بَهالِيل.

البَهَم و البَهْم : گوساله، برّه، بزغاله. ← البَهَمَة و البَهْمَة.

البُهَم : کارهای سخت.

البُهْم جـ : ۱. أَبْهَم. ۲. بَهْمَة.

البَهَمَة : مفردِ بَهَم. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). گوساله، برّه، بزغاله.

البَهِمَة : ۱. سیاهی. ۲. [کیهان‌شناسی] : سه شبی که ماه در آن طلوع نکند، شبهایی که اصطلاحاً ماه در محاق است.

البَهْمَة : بچّهٔ ستور مانند بزغاله و برّه و گوسالهٔ وحشی (مذکّر و مؤنث در آن یکسان است). ج : بُهْم و بِهام. جج : بِهامات.

البُهْمَة : ۱. صخرهٔ سخت. ۲. کار سخت و دشوار. ۳. دلاوری که کسی بر او دست نیابد و چیره نشود، دلاوری که نقطهٔ ضعف یا جای آسیب‌پذیر او را کس نداند و به دست نیاورد، شکست‌ناپذیر. ۴. قشون.

البَهْمَن ف معـ : ریشهٔ گیاهی مانند زردک ستبر، بهمن.

البَـــهْمَن الأَبْـيَض : گیاهی از تیرهٔ مرکّبان که در دیگ‌افزارها یعنی ادویه و چاشنی غذا به کار می‌رود، بهمن سفید.

البَهْمُوث سر معـ : ۱. حیله‌گر، زیرک. ۲. شیطان. ۳. حیوانی سنگواره شده همانند فیل امّا درشت‌تر و ستبرتر از فیل که از میان رفته است، و در عربی به نام «مَمّوث» و «ماموث» و «محمود» نیز خوانده می‌شود. ماموت.

البُهْمَى : ۱. گیاهی شبیه جو از تیرهٔ گندمیان، دیو گندم. ۲. هر نوع سبزی که آن را خام خورند. (واحد و جمعش یکسان است).

بَهْنَسَ بَـهْنَسَةً فی مشیه : نازان و خرامان رفت، خرامید.

البَهْنَس : ۱. سنگین و ستبر. ۲. شیر بیشه. ج : بَهانِس.

البَهْنَسَی : ۱. خرامیدن، دامن‌کشان رفتن. ۲. تبختر، نازش، به خود بالیدن.
البَهّات : ۱. بهتان‌ساز، افتراگوی. ۲. دروغگو.
بَهَّتَ تَبْهِیتاً (ب هـ ت) ه : او را بُهت‌زده و سراسیمه کرد، با دروغی که به او بست وی را مبهوت و سرگشته ساخت.
بَهَّجَ تَبْهِیجاً ه : آن را زیبا و نیکو ساخت.
بَهَّرَ تَبْهِیراً الطّعامَ : غذا را با ادویه خوشبوی ساخت (المو).
البُهَّل جـ : باهِل.
بَهَّمَ تَبْهِیماً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد. ۲. ~ البَهْمَ : بچهٔ ستور را از مادرش جدا کرد و تنها نگذاشت.
بَهَّیَ تَبْهِیَةً (ب هـ ی) البَهْوَ : فضایی گشاده را فراختر کرد، خانه را وسعت داد.
بَهُوَ ـُ بَهاءً : زیبا بود، درخشان و سپید چهره شد، نیکو و ظریف شد.
بَهَوَ ـَ بَهاءً و **بَهاءَةً** المکانُ : آنجا وسیع شد، جا باز شد.
البَهْو : ۱. سرسرا، تالار پذیرایی، ایوان، صفّه. ۲. چیزی فراخ و وسیع. ۳. لای و وسط هر چیز. ۴. جوف سینهٔ انسان یا ستور، فراخی میان دو پستان و پایهٔ گردن. ج : أبهاء و بُهُوّ و بُهِیّ. ۵. جایگاه جنین در شکم مادر. ج : أبهاء و أبْهٍ و بُهِیّ.
البَهُوت : دروغگویی که شنونده از دروغهای گزاف او در حیرت رود و بهت‌زده شود. ج : بُهُت و بُهُوت.
البَهْوَر : شیرِ بیشه به سبب غلبه کردنش.
البُهُوّ جـ : بَهْو.
بَهِیَ ـَ بَهیً و **بَهاءً** الغلامُ : پسر نیکو و ظریف شد، زیبا و نیکو بود.
بَهِیَ ـَ بَهْیاً ۱. البیتُ : خانه ویرانه شد و تهی ماند. ۲. ~ به : به او خوی گرفت، عادت کرد.
البَهِیت : فعیل به معنی مفعول، مبهوت، آن که از دروغی که به او بسته‌اند و بهتانی که زده‌اند در حیرت افتاده باشد، بهت‌زده، حیران، متحیّر.
البَهِیتَة : ۱. تهمت، بهتان و دروغ. ۲. سرگردانی. سرگشتگی، حیرت.
البَهِیر : نَفَس بُریده (المو)، از نَفَس افتاده.
البَهِیرَة : ۱. مؤنثِ بَهِیر. ۲. زن شریف آزاد، زن بزرگوار. ۳. زن کلان سرین. ج : بَهائِر.
البَهِیج : ۱. مسرور، شادمان. ۲. نیکو، زیبا. ۳. درخشان (المو).
البَهِیم : ۱. سیاه. ۲. شب تیره و ظلمانی. ۳. اسبِ یکرنگ (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۴. گمنام و ناپیدایی که کسیش نشناسد.
البَهِیمَة : ۱. چهارپای خشکی و آبی بجز درندگان. ۲. هر جاندار بی‌تمییزی که نطق نداشته باشد و در صوتش ابهامی باشد که مفهوم نشود، حیوان بی‌زبان، ناگویا. ج : بَهائِم.
البَهِیمِیّ : منسوب به بَهِیمَة، حیوانی، وحشی، خشن.
البَهِیمِیَّة : ۱. حیوانیّت، جانور خویی. ۲. [فلسفه] : زندگی و مرگ، دو چهرهٔ جانداری.
البُوا و **البُواء** لا معـ : ماری بزرگ از دسته ماران بی‌زهر که طولش به شش متر می‌رسد و شکار خود را می‌بلعد. اژدرمار، بوآ.
البَواء : ۱. مصـ باءَ. ۲. برابر. ۳. همتا، یار، معادل و مساوی. ۴. پاسخ.
البَوائِج جـ : بائِجَة.
البَوائِض جـ : بائِض.
البَوائِق جـ : بائقَة.
البَوائِن جـ : بائِنَة.
البِوابَة : ۱. دربانی، نگهبانی (باب) : در، سرایداری. ۲. مزدِ دربان، حقوق سرایدار.
البَوابِیج جـ : بابوج.
البَوابِیر جـ : بابُور.
البَواتِر جـ : باتِر.
البَواتِق جـ : بُوتَقَة است.
البَواتِک جـ : باتِک.
البَواثِق جـ : باثِقَة.

البَواح : آشکار، آشکارا، پیدا، ظاهر.
البَواجِر جـ : باجِرَة.
البَواخِر جـ : باخِرَة.
البَوادِر جـ : ۱• بادِر. ۲• بادِرَة.
البَوادِن جـ : بادِنَة (مؤنث بادن).
البَوادِه جـ : بادِهَة.
البوادی، بَوادٍ جـ : بادِیَة.
البَواذِخ جـ : باذِخ.
البَوار : ۱• مصـ بارَ و ۲• زمینِ کشت نشده. ۳• هلاک، نـابودی. ۴• بی‌رونقی، بی‌رواجـی، کسـادی. ۵• «دارُ البَوار» : دوزخ، جهنّم. ۶• بَوارِ : اسم مبنی بر کسر و خالی از «ال» و «اضافه» برای هلاک و نیستی «نَزَلَتْ بَوارِ عَلَی النّاسِ» : بر مردم هلاک و نیستی فرود آمد.
البَوارِج جـ : بارِجَة.
البوارِح جـ : ۱• بارِح. ۲• بارِحَة.
البَوارِد جـ : ۱• بارِد. ۲• «المرهفات ~» : شمشیرهای تیز.
البَوارِز (به صیغهٔ جمع) : آنچه از روی پوست بـارز و نمایان باشد چون موی و پر و ناخن و دندان. ترکیبِ ~ الجِلْد نیز آمده است.
البَوارِق جـ : بارِقَة.
البَوارِیْد جـ : بارُودَة.
البَوارِیْک جـ : بارُوک.
البَوارِیّ جـ : بُورِیّ.
بَوازٍ جـ : باز.
البَوازِغ : ستارگان درخشان.
البوازِل جـ : ۱• بازِل (دندان نورسته). ۲• بازِلَة.
البَواسِق جـ : ۱• باسِقَة. ۲• نخستین تکّه‌های ابر.
البَواسِل جـ : باسِل.
البَواسِیْر جـ : ۱• باسُور. ۲• [پزشکی] : بواسیر.
البَواشِق جـ : باشِق.
البَواصِر جـ : ۱• باصِر. ۲• باصِرَة (مؤنثِ باصِر).
البَواصِیْق جـ : باصِقَة.
البَواضِع جـ : باضِعَة.

بَواطٍ جـ : باطِیَة.
البَواطِل جـ : باطِل.
البَواطِن جـ : ۱• باطِن. ۲• باطِنَة.
البَواعِث ~ ۱• باعِث. ۲• باعِثَة.
البَواعِج جـ : باعِجَة.
البَواعِیْث جـ : باعُوث.
البَواغِیْز جـ : بُوغاز.
البَواقِع جـ : باقِعَة.
البَواقِی، بواقٍ جـ : باقِیَة.
البَواقِیْل جـ : باقُول.
البَواکِی، بَواکٍ جـ : باکِیَة.
البَواکِیْر جـ : باکُورَة.
البُوال و البُوالَة [پزشکی] : بیماری‌ای کـه بـر اثـر آن بـیمار زود بـزود نـیاز بـه پـیشاب‌ریزی دارد، دولاب، دیابت.
البَوالِح جـ : بالِح.
البَوالِیْع جـ : بالُوعَة.
البُوان و البِوان : ستونِ چادر، دیرک که خیمه را بر آن افرازند. ج : أَبْوِنَة و بُوْن و بُوَن.
البوانِی، بَـوانٍ جـ : ۱• بـانِیَة. ۲• (بـه صـیغهٔ جـمع) استخوانهای سینه، دنده‌ها. ۳• دست و پاهای شتر. ۴• پایه‌های خانه.
البَواهِد (به صیغهٔ جمع) : بلاها و سختیها.
البَواهِظ جـ : ۱• باهِظ. ۲• باهظة.
البَواهِل جـ : باهِلَة.
البُوبانَة : مرغ مگس‌خوار (المو). Flycatcher (E)
البُبْلِیْن معـ : پارچهٔ پوپلَن (المو).
البُوت : درختی کوهستانی و خاردار با طولی متوسط و میوه‌ای شبیه زالزالک.
البُتاس معـ : پوتاس، پُطاس.
البُوتاسِیْم معـ : پوتاسِیُم، پُطاسِیُم.
البُوتان [شیمی] : گازِ بوتان، ایزومر گازی شکل قابل اشتعال کربن به فرمول C_4H_{10} .
البُوتَقات جـ : بوتَقَة.

البُوتَقَة ف معـ : بوتهٔ گداختن فلزّات. ج : بُوتقات و بَواتِق.

بُوْث : از اتباع است و به صورتهای زیر به کار می‌رود: ۱. «تَرَکَ دراهم حُوْثَ بُوْث» : دِرهم‌ها را متفرق و پراکنده کرد، پخش و پلا کرد. ۲. «جیء به مِن حُوْثَ بُوْث» : از اینجا و آنجا و هرجا که شد آوردند. ۳. «جاءَ بِحُوْثَ بُوْث» : چیز بسیار آورد.

البُوجِیه فر معـ : شمع الکتریکی جرقه‌زن، شمع اتومبیل، بوژِه (المو). Bougie (F)

البَوْح : ۱. مصـ و ۲. افشا، آشکار ساختن.

البُوح جـ : باحَة.

البَوْحَی (به صیغهٔ جمع) : بر زمین افتادگان.

البودَرَة لا معـ : ۱. گردی به شکل آرد، پودر. ۲. پودر صورت.

البُودَقَة : بوتهٔ ذوب فلزّ. ← بُوتَقَة.

البُوذِیّ : منسوب به بوذا، بودایی کیش.

البُوذِیَّة : بودایی، کیش بودایی.

البَوْر : ۱. مصـ بارَ و ۲. زمینی که هنوز برای کِشت آماده نشده، زمین بایر.

البُور جـ : ۱. بائِر، بی‌خیر و برکت. ۲. زمین نامزروع. ۳. مصـ. تباهی و فساد و هلاک شدن (مذکّر و مؤنث و مفرد و جمعش یکسان است) «و کانوا قوماً بُوْراً» : و مردمی فاسد و تباه و هلاک شده بودند. (قرآن، فرقان، ۱۸/۲۵). ۴. [شیمی] : عنصر شیمیایی بور که از ترکیبات آن اسید بوریک است.

البُورَة ف معـ : ۱. حفره، مغاک کوچک. ۲. ذخیره. ۳. (در عدسیها) : کانون عدسی.

البُورجُوازِیّ معـ : منسوب به بورژوازی، طبقهٔ متوسّط کاسبکار.

البُورجُوازِیَّة : بورژوازی ← البُرجاسِیَّة.

البُورسِلین معـ : چینی، سفال لعابدار، خَزَف، پورسلین (المو).

البُورصَة معـ : ۱. مرکز خرید و فروش سهام بازرگانی و اوراق بهادار و طلا و غیره. ۲. مرکز معاملات کالاهای بازرگانی و سهام، بورس، بازارِ بورس.

البَوْرَق و البُورَق معـ [شیمی] : ملح آبدار، بَراکس، تنگار، بوره.

بُورِکَ (ب ر ک) مجـ «بُورِکَ فیک» : جمله‌ای است که برای ردّ سائِل به کف گویند : خدا بدهد!

البُورنِیت معـ [شیمی] : سنگ معدنیِ بورنیت، ترکیبی از مس و آهن به فرمول Cu_5FeS_4. Bornite (E)

البُورُون معـ [شیمی] : اصلِ بوره، بورون. Boron (E)

البُوری : بوق، شیپور (المو).

البُورِیاء سر معـ : الباریاء، حصیری که از نی بافند، بوریا. ← بُورِیَّة.

البُورِیّ قبطی معـ : ماهی‌ای استخوانی که پرّه‌هایی به شکل سیخ دارد و بیشتر در کناره‌های شرقی دریای مدیترانه یافت می‌شود، شاه ماهی. ج : بَوارِیّ. Mugil (S)

البُورِیَّة سر معـ : بوریا، حصیر. ← بُورِیاء.

البُورِیطِس، البُورِیطِش معـ ۱. [شیمی] : پیریت، ۲. سنگ چخماق، آتش‌زنه. ۳. سولفیدهای فلزّی‌گونه. Pyrites (E)

البُورِیک معـ [شیمی] : عنصری دارای بوراک، بورون. «حَمْضُ ـ» : اسید بوریک (المو). Boric (E)

البُوز ۱. ف معـ : شرابی که از برنج و آرد ذرّت سفید سازند، بوزه. ۲. آبجو. ۳. لا معـ : دهان.

البُوزَة معـ ← بُوظَة : بستنی.

البَوْس ف معـ : بوسیدن، ماچ کردن (المو).

البَوْسَة ف معـ : بوسه (المو).

البُـرسْتَة و البُـرسْطَة معـ : ۱. اتوبوس (المو). ۲. البُوسطَة معـ : پُست ← بَرید (المو).

البُوسِیر : ← باسُور.

البَـوْش : ۱. مصـ باشَ و ۳. البَوش : مردم درهم آمیخته، جماعتی بسیار از هر دستی. ۳. افراد پست و فرومایه. ج : أوْباش (که جمعی مقلوب است از أبْواش).

البُـوشِل مـعـ : پیمانه‌ای برای سنجیدن حبوب (المو). Bushel (E)

البَوْشِيّ و البُوشِيّ : ۱• درویش و بی‌چیز و عیالوار. ۲• مرد پست و فرومایه، ناکس.

البَوْص : ۱• مصـ باصَ وَ ۲• رنگ. ۳• دوری. ۴• ابریشم سفید. ۵• کتان. ۶• سُرین و نرمی گوشت آن. ج : أَبْواص.

البُوص : ۱• رنگ. ۲• جنس چارپا، ستور. ج : أَبْواص. ۳• گیاه بوریای‌رسمی. Phragmites communis (S) Ditch reed (E)

البَوْصاء : زنِ کلان سُرین. ۲• یکی از بازیهای کودکان عرب.

البُوصَة معـ : واحد اندازه‌گیری طول برابر یک دوازدهم گام یا ۲/۴۵ سانتیمتر، یک اینچ.

البُوصِلَة ایتالیایی معـ : قطب‌نما، نام دیگرش «حِکّ» است.

البُوصِير : گیاه و گل ماهوی، خرگوشک.
Verbascum (S), Mullein (E)

البُوصِيّ ف معـ : ۱• زورق، قایق، کَرَجی، از بوزِ فارسی. ۲• کشتی کوچک رودخانه‌ای که کالا و مسافر را از این ساحل به آن ساحل رودخانه رساند.

البُوط : گیاهی با ساقهٔ زیرزمینی و ریشه‌های نابجا که در باتلاقها می‌روید و از تیرهٔ قلقاسهاست و برگهای کشیده و باریک دارد و در صنعت بکار می‌رود، لویی، لوخ (در تداول خراسان). Bulrush (E)

البُوطاس معـ [شیمی] : پوتاس، پطاس اُشنان که به عربی «حُرْض» نام دارد ← بوتاس.

البُوطاسِيُوم معـ [شیمی] : پوتاسِیُم، پُطاسِیُم.

البُوطَة : ۱• بوتهٔ گداختن فلزّات، کوره ← بوتَقَة. ۲• نقش و نگار و گل و بوته‌ای که روی لباس دوزند.

البُوطَنْطِلَّة معـ : گیاه و گل پنج انگشت (المو).
Potentilla (E)

البُوطِيّات : تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای باتلاقی و دارای ساقهٔ زیرزمینی و ریشهٔ نابجا. تیرهٔ لوییها.

البُوظَة معـ : بستنی، شیر یخ.

البَوْع : ۱• مصـ باعَ و ۲• لغتی در باع، ذراع، واحد طول، بازه. ۳• جایی هموار در درّهٔ کوچک. ج : أبواع.

البُوْع : ۱• لغتی است در باع، ذِراع، واحد طول. ۲• [تشریح] : استخوانی زیر انگشت ابهام در پا. ۳• «لایعرف الکوعَ من البوع» : استخوان ساق دست را از استخوان زیر انگشت پا باز نمی‌شناسد. ضرب‌المثل است برای شخصی که خوب را از بد تمیز نمی‌دهد.

البَوْغ [گیاه‌شناسی] : ۱• یاخته‌ای که بدون آمیزش نطفه‌های نر و ماده موجب تکثیر گیاهان نهانزاد می‌شود، اسپر، هاگ. ۲• [زیست‌شناسی] «~ الحیوانی» : هاگِ تاژک‌دار، یاختهٔ هاگِ تولیدمثل و تکثیر سلّولی جانوری. ۳• [زیست‌شناسی] «~ المُغَلَّف» : یاختهٔ غلاف‌دار، یاختهٔ هاگِ میوه‌آوری به شکل بطری که در بعضی قارچهای ناقص وجود دارد و مجموعهٔ آنها به صورت کپک ظاهر می‌شود. Pycnid (E) ۴• «~ خارجی» : هاگ غیرجنسیِ نوکِ قارچ. Conidium (E) ۵• «~ داخلی» : هاگ درون یاخته‌ای. Endospore (E) ۶• «~ زِقّی» : هاگِ درون هاگدان. Ascospore (E) ۷• «~ لاقِحِیّ» : هاگ متشکل از لقاح دو یاخته. Zygospore (E).

البَوْغاء : ۱• خاک. ۲• خاک نرم و گرد و غباری که از زمین برخیزد. ۳• بویِ خوش. ۴• مردم فرومایه. ۵• مردم احمق.

البُوغاز تر معـ : تنگه، کانال میان دو دریا، بُغاز. ج : بواغِیز.

البَوْغَة : یک فردِ بَوْغ، یک هاگ. ← بَوْغ.

البُوغْلُصُن : گیاه و گُلِ گاوزبان (المو). Bugloss (E)

البُوغَنْفِيلِيَّة معـ : گیاهی بوته‌ای و پایا و خاردار و بالارونده از تیرهٔ شِبْیّات که اصلش از امریکای مرکزی است، گل کاغذی، بوگنویلا. Nyctaginaceae (E)

البَوْغِيّات : شاخه‌ای از جانوران آغازی، آغازیان انگلی، اسپوروزوآ. Sporozoa (E)

البُوفِة معـ : میز غذا، پیشخوان غذا، خوان، بوفه (المو).

البُوَق جـ : بُوقَة.

البَوْق : ۱• مصـ باقَ و ۲• چیزی سخت. ۳• بارانی شدید که ناگهان ببارد، رگبار، پایه (در تداول عامهٔ خراسان)

← بُوقَة. ۴. آن که رازداری نتواند، دهانْ لَق.

البُوق : ۱. بوق، کرنای، شیپور. ۲. بلندگو. ۳. وسیلهٔ اعلام و تبلیغ. ۴. «هو ـ لِفلانٍ» : او بوقِ فلانی است، سخنگویِ دیگری. بلندگویِ اوست. ۵. باطل، دروغ. ۶. آن که رازپوشی و رازداری نداند و نتواند. ۷. [زیست‌شناسی] : حلزون دریایی بزرگ شیپوری شکل. Bougainvilla (S) ۸. [تشریح] : شیپور گوش و شیپور رَحِم. ج : أبواق و بِيقان و بُوقات.

البُوقات جـ : بُوق.

البُوقال یو معـ : ۱. کوزهٔ بی‌دسته. ۲. شیشه‌ای با حجم متوسط که در آن مربا یا ترشی و امثال آن نگهدارند. ← باقُول. ج : بَواقِيل.

البُوقَة : بارانی شدید که یکباره فروریزد، رگبار، پایه (در اصطلاح عامّهٔ خراسان). ج : بُوَق. ← بُوَق.

بُوقُ المَوْتَى : شیپور اموات، قارچی از تیرهٔ فاریقونیها.

بُوقُ النَّخل : حشره‌ای از قاب‌بالان که کرمهای آن به نوزادان زنبور عسل در کند و حمله می‌کنند و آنها را می‌خورند، سوسک شکارچی. Clerusapiarius (S)

البُوقِير : پرنده‌ای با منقاری بزرگ که در افریقای میانه یافت می‌شود و نام دیگرش «خُتَّو» است. بوقیر، منقار شاخی. Buceros (S)

البُوقِيصا آرامی معـ : درختی جنگلی و زینتی از تیرهٔ بیدها یا سپیدارها. از نامهای دیگرش «دردار» و «شجر البقّ» درخت پشه، پشه‌دار و «أُلم» است. سپیدار، پده. Elm (E)

البُوقِيصِيّات : تیرهٔ سپیدارها.

البُوقِيقَة : پرنده‌ای آبی، نوعی تلیله، نوک دراز آبی، پا دراز.

البُوقِيّ : ۱. منسوب به بوق. ۲. [تشریح] : وابسته به شیپور و لولهٔ رَحِم (المو). Tubal (E)

البَوْك : ۱. مصـ و ۲. اتّصال دندانه‌ایِ دو چرخ با یکدیگر، اتّصال زبان گنجشکی.

البَوْكاء : کام و زبانه، دندانه برای اتّصال دو قطعه چوب و امثال آن.

بَوْكَرَ بَوْكَرَة : با پرگار دایره کشید. ← بَيْكَرَ.

البُكِر معـ : نوعی بازیِ ورق، پوکِر.

البُوكْسِيت معـ [شیمی] : هیدروکسید آلومینیومِ آهن‌دار که منبع اصلی استخراج آلومینیوم است، بوکسیت. Bauxite (E)

البَوْل : ۱. پیشاب، زهراب. ج : أبوال. ۲. «ـ زُلالِيّ» [شیمی] : پیشاب آلبومین‌دار Albuminuria (E) ۳. «اِحْتِباسُ ـ» [پزشکی] : بند آمدن پیشاب، شاش‌بند. ۴. «سَلَسُ ـ» [پزشکی] : تکرّر ادرار. ۵. «داء ـ السُّكَّرِيّ» [پزشکی] : بیماری قند، دیابِت. ۶. «مجری ـ» : پیشاب راه، میزراه. ۷. شمارِ بسیار. ۸. پسر.

البَوْلات [شیمی] : نمک اسیدی پیشابی (المو). Urate (E)

البُولاد ف معـ : پولاد، فولاد (المو).

البَوْلَة [شیمی] : مادّهٔ متبلور شوندهٔ موجود در پیشاب، کاربامید (المو). Urea, Carbamide (E)

البُوَلَة : آن که بسیار پیشاب کند، شاشو.

البُولْفار معـ : خیابانی پهن که دو طرف آن درخت باشد، بولوار، خیابان گردشگاه (المو).

البُولُفْنِيَة معـ : درختی از تیرهٔ گل میمونها که برگهایی خوشبو دارد و برای تزیین راهها و خیابانها کاشته می‌شود، گل کله‌پره.

البُولِنْغ انگلیسی معـ : بازیِ بولینگ (المو).

البُولُو معـ : بازی و ورزش چوگان، پولو.

البُولِيس معـ : ۱. نیرو یا ادارهٔ و تشکیلات پلیس، شهربانی ← شُرطَة. ۲. مأمور پلیس، پاسبان ← شُرطِيّ. ۳. «ـ الأداب أو الأخلاق» : پلیس اخلاقی. ۴. «ـ المرور أو السير» : پلیس راهنمایی و رانندگی. ۵. «ـ السِّرّيّ» : پلیس مخفی، پلیس خُفیه. ۶. «ـ حربِيّ أو عسكرِيّ» : پلیس جنگی یا نظامی، دژبان. ۷. «مركز ـ» : ادارهٔ پلیس، کلانتری.

البُولِيسِيّ و **البُولِيسِيَّة** : منسوب به پلیس. ۱. «دولةٌ بولیسیّة» : دولتِ پلیسی، دولت دیکتاتوری و ارعاب و هراس مردم از حکومت. ۲. «روايةٌ ـ» : داستان پلیسی،

معمولاً داستان جنایی. ۳. «کَلْبُ ~»: سگ پلیس، سگی که از شامّه‌اش برای کشف جرایم استفاده می‌شود.

البُولِيْصَة معـ: ۱. سندِ حمل، بارنامه. ۲. بیمه‌نامه. ۳. رسیدن. ۴. حواله، برات.

البُوْلِيْطُس معـ: نوعی قارچ با قشاءِ سلّولزی که انواع سمّی و خوراکی دارد. نام آن به عربی «هُرنُوع» است. بولِتوس. Boletus (E)

البُوْلِيْمِر معـ ۱. [شیمی]: جسمی مرکّب از ذرّات متعدّد و متشابه. ۲. [زیست‌شناسی]: موجودی دارای خصوصیّات نژادی متعدّد و گوناگون چند نژاد، چند رگه (المو).

البُوْلِيْنْغ ← بُولِنْغ.

البَـوْلِيّ: ۱. منسوب به بَوْل، پیشابی، شاشی. ۲. [تشریح] «جهاز ~»: دستگاه پیشابی مرکب از دو کلیه و مثانه و میزه‌راهها.

البُوم: جغد، بوم، بوف (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) واحدش: بُومَة. ج: أبْوام.

البُومَة: ۱. واحدِ بوم، یک جغد. کُنیه‌اش «ابوالأبرد» و «ابوالأصبع» و «ابومالک» و «أمّ‌الخراب» و «أمّ قَشعَم» است. ۲. «~ الأزْناء»: بوم کاکُلی، کاکُل‌دار. ج: أبْوام.

البُـــومَلَّة و البُـــومَلِّيّ مـعـ: لیموترش بزرگ (المو). Pumello (E)

البُومِيّات: تیرهٔ جغدها.

البَوْن و البُوْن: ۱. مص بانَ ـُـ و ۲. مسافت میان دو نقطه، فاصله. ۳. فضل، افزون آمدن، فزونی. ۳. مزیّت، رجحان، برتری. ۴. دوری، اختلاف.

البُونْبون فر معـ: آبنبات (المو).

البَوْنَة: ۱. جدا شده، بریده. ۲. دوری و جدایی. ۳. دختر خردسال. ۴. نوعی ماهی که در اطراف صخره‌های کف دریا زندگی می‌کند.

البُوْه: ۱. جغد، جغدنر. ۲. بازی که پرهایش ریخته باشد. ۳. پرنده‌ای شبیه جغد امّا بزرگتر از آن، جغد شاخدار. Horned Sowls (E)

البُوْهَة: ۱. دوری، بُعد. ۲. پَر و هر چیز سبک و ریزِ دستخوش جریانِ هوا. ۳. مرد لاغر و سبک جسم. ۴. گول و سبک عقل و بی‌خیر. ۵. پشم وازدهٔ دوات که هنوزتر نشده باشد و چون با مرکّب تر شود «لِیْقَة» نام گیرد. ۶. واحدِ «بُوه»: یک جغد شاخدار. ۷. جغد کوچک.

البُوهِيْمِيّ معـ: ۱. منسوب به قومِ بوهِم. ۲. کولی، دوره‌گرد (المو).

البُوهِيْمِيَّة: آداب و رسوم و اخلاق و رفتار بوهمی‌ها، کولیگری (المو).

البُوهِيْنِيَة معـ: درخت و بوته‌ای بالارونده و زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران که اصل آن از مناطق استوایی و گرمسیری است، کچنال، کچناو، بوهینیا، آبنوس کوهی. Bauhinia (S)

البَوّ: ۱. شتر بچّهٔ ماده. ۲. پوست شتر بچّهٔ انباشته از کاه که پیش شتر مادهٔ بچّه مرده برند تا به گمان بچّهٔ خود شیر از پستانش رها کند. «فلانٌ أخْدَعُ مِن البَوِّ»: فلانی از پوست شتر بچّهٔ کاه انباشته فریبنده‌تر است. ۳. گول، نادان، احمق. ۴. خاکستر. ج: بَوّة و أبْواء.

بَوَّءَ تَبوِيْئاً و تَبوِئَةً ۱. المرأةَ: با آن زن ازدواج کرد. ۲. قرار دادن در جای مناسب و شایسته «و إذْغدَوتَ مِن أهلِکَ تُبَوِّئُ المُؤمِنِینَ مَقَاعِدَ لِلْقِتالِ»: آنگاه که صبحگاهان از میان کسانت بیرون شدی تا مؤمنان را در جای مناسب و شایستهٔ خود برای جنگیدن قرار دهی. (قرآن، آل‌عمران، ۱۲۱، النّحل/ ۴۱، العنکبوت/ ۵۸، یونس/ ۸۷ و ۹۳، یوسف/ ۵۶، الزّمر/ ۷۴، الحشر/ ۹). ۳. ~ الرّمحَ: نیزه را راست کرد.

البَوّاب: ۱. نگهبانِ در. ۲. دربان، سرایدار. ج: بَوّابُونَ. ۳. [تشریح]: باب المعده، دهانهٔ معده.

البَوّاع: ستور درشت و تنومند. غالباً صفت شتر است.

البَـوّاق: ۱. بوق زننده، شیپورزن، شیپورچی. ۲. پرنده‌ای که تند می‌دود و کم پرواز می‌کند. زیستگاهش امریکای جنوبی است و از نامهای آن «عَجام» و «أغامی» است، آگامی.

البَوّال: ۱. آن که بسیار بول کند، شاشو. ۲. «زقّ ~»:

خیکی که از آن شراب تراود. ۳. «شَحْمَةٌ بَوّالَة» : پیهی که زود بگدازد.

بَوَّبَ تَبْوِیباً الکتابَ :کتاب را به بابهایی تقسیم کرد. ۲. ـ علی العدوِّ : بر دشمن حمله کرد.

البَوَّة جـ : بَوّ.

بَوَّجَ تَبْوِیجاً : ۱. فریاد کشید. ۲. ـ البرقُ : برق درخشید.

بَوَّرَ تَبْوِیراً الأرضَ : زمین را کشت نکرد و به آیش گذاشت، زمین کشاورزی را یک نوبت رها کرد و نکاشت تا خاکش تقویت شود.

بَوَّشَ تَبْوِیشاً القومُ : آن گروه به هم آمیختند و سر و صدا به راه انداختند.

بَوَّصَ تَبْوِیصاً ۱. الشيءُ : رنگ آن صاف و روشن شد. ۲. ـ الفرسُ : اسب در میدان پیش افتاد، اوّل شد.

بَوَّقَ تَبْوِیقاً ۱. فی البوقِ : در بوق دمید، شیپور زد، بوق زد. ۲. ـ الکذبَ : دروغ را آراست و نیک جلوه‌گر کرد.

بَوَّلَ تَبْوِیلاً : ۱. پیشاب کرد. ۲. ـ ه : او را به پیشاب کردن واداشت.

بَوَی ـِ بَیّاً (ب و ی) : از کار دیگران تقلید کرد، مانند دیگران رفتار کرد.

البُویا معـ : برق انداختن کفش، واکس زدن (المو).

البُویَجِيّ معـ : واکس زنندهٔ کفش، واکسی (المو).

بُویِعَ مُبایَعَةً مجـ (ب ی ع) له بالخلافةِ أو بالزعامةِ : با او به خلافت یا رهبری بیعت شد. ← بایَعَ.

البِیئَة : ۱. منزل، جایگاه مردم. ۲. شکل، حالت، هیأت. ۳. محیط زیست و عوامل بیرونی و طبیعی که در انسان تأثیر می‌گذارد، محیط اجتماعی و پرورشی و فرهنگی. ۴. «علم ـ» : دانش محیط‌شناسی.
Ecology (E)

البِیئِيّ : محیطِ اطراف، دَوْر و بر، محیط زیست. (المو).

البِیئِیّات «عِلْمُ ـ» : دانش زیست محیطی.

البَیات : ۱. مصـ باتَ و ۲. حملهٔ شبانه، شبیخون. ۳. بناگاه گرفتن «فَجاءَها بَأْسُنا بَیاتاً» : پس عذاب ما بناگاه به او رسید. (قرآن، الاعراف، ۷/ ۴). ۴. یکی از نغمه‌های موسیقی، بیات.

البَیّاح : ماهيِ بوری.

البَیادَة (لا) و **البَیّادَة** (الر) ف معـ : پیاده، لشکر پیاده، پیاده نظام.

البَیاذِق و البَیاذِقَة جـ : بَیْذَق.

البَیارِق جـ : بَیْرَق.

البَیازِرَة جـ : بَیْزار.

البَیاسِرَة جـ : بَیْسَرِيّ.

البَیاض : ۱. رنگ سفید. ۲. شیرِ نوشیدنی. ۳. «ـ العین» : سفیدی چشم. ۴. لباس زیر. ۵. برگ و کاغذ سفید. ۶. «ـ الیومِ» : طول روز، سرتاسرِ روز. ۷. «ـ النهارِ» : روشنيِ روز. ۸. «ـ الأرضِ» : زمین خالی از آبادی و ساختمان. ۹. «ـ الأظفار» : سفیدی بیخ ناخن و اطراف آن، ماهک ناخن. ۱۰. «ـ القلبِ أو الکبدِ» : آنچه دل و جگر را دربر گرفته که غالباً پیه و سفید است. ۱۱. «ـ الجلدِ» : بخشهای بی‌مويِ پوست بدن. ۱۲. «ـ البطن» : پیه درون شکم و اطراف کلیه‌ها. ۱۳. «ـ الوجهِ» : سفیدی چهره؛ روسفیدی و خوش‌نامی. ۱۴. نزد مسیحیان، غذای بی‌گوشت و پیه که در ایّام «قُطاعَة» روزه خورند. ۱۵. [کیهان‌شناسی] : نسبت نور بازتافته از سیّاره به نوری که از خورشید بر آن تابیده است.

البَیاطِرَة جـ : بَیْطار.

البَیاطِیر جـ : بَیاطِرَة. جج بَیْطار.

البِیاعات جـ : بِیاعَة.

البِیاعَة :کالای فروشی، متاع. ج : بِیاعات.

البَیان : ۱. مصـ بانَ ـِ و ۲. برهان، دلیلِ روشن. ۳. سخن فصیح. ۴. کلامی که با رساترین الفاظ مقصود را برساند. ۵. ایتالیایی معـ : پیانو. ۶. اطّلاعیّه و بیانیّه مثلاً نشر نرخ کالاها از سوی دولت یا شهرداری. ۷. «علم ـ» : دانشی که با آگاهی از آن می‌توان معنایی واحد را با عباراتی گوناگون، از لحاظ وضوح و روشنی بیان کرد. ۸. [علم نحو] : تابعی است که از متبوع خود واضح‌تر باشد. «جاءَ صاحِبُکَ زَیْدٌ» : دوست تو، زید آمد. این کلمه را

«عطف بیان» نیز گویند.
البِیان و البِیانُو ایتالیایی معـ : پیانو. «عازف ~» : نوازندهٔ پیانو، پیانوزن، پیانیست.
البَیانِیّ : ۱. منسوب به بَیان. ۲. بلاغی، متعلّق به علم بیان. ۳. توضیحی. ۴. متعلّق به خطوط و رسوم بیانی، گرافیک. ۵. «رَسْمٌ ~» : خطّ یا جدولِ نمایه‌ای، نمودار. Diagram (E), Chart (E)
البِیب : آبراههٔ حوض.
البِیبَة معـ : نوعی چپق کوتاه، پیپ (المو).
البَیت : ۱. مصـ باتَ، وارد شدن و فرود آمدن در جایی. ۲. خانه و مسکن انسان. ۳. لانهٔ جانوران. ۴. جایگاه معیّن اشیاء. ج : بُیُوت. ۵. فرش خانه. ۶. «~ الله» : کعبه، خانهٔ خدای؛ مسجد یا کلیسا. ۷. «~ المقدّس» : قدسِ شریف، اورشلیم. ۸. «~ الرَّجُل» : زن و خانوادهٔ مرد. ۹. شرف و آنچه شرف قبیله را دربر می‌گیرد. ج : بُیوت و جج : بُیوتات و أبابِیت. ۱۰. در قصیده، هریک از اشعار قصیده که دارای دو مصراع است. ج : أَبیات. ۱۱. «~ المال» : خزانهٔ دولت. ۱۲. «~ العنکبوت» : خانه عنکبوت، کنایه از هر چیز، سستِ ناپایدار. ۱۳. «~ الحرام» و «~ العَتیق» : لقب کعبه است. ۱۴. ~ القصیدة» : بهترین بیتهای قصیده، شاه بیت. ۱۵. گور، قبر. ۱۶. «~ الإبْرَة : لفظاً خانهٔ سوزن، اصطلاحاً قطب‌نما، قبله‌نما. ۱۷. «~ الأَدَب أو ~ الخَلَاْ» : مستراح. ۱۸. «~ الأُمّة» : لفظاً خانهٔ امّت و جماعت، اصطلاحاً مجلسِ شورا. ۱۹. «~ جاهِز» : خانهٔ پیش ساخته، خانه‌ای که تمام قطعات آن جداجدا ساخته شده و آنها را در محل به یکدیگر وصل می‌کنند. ۲۰. «~ الدَّعارَة أو ~ البِغاء» : فاحشه‌خانه، هرزه‌خانه. ۲۱. [پزشکی] «~ شَعْر» : کیسهٔ زیرپوستی بیخ مو، آماس اطراف ریشهٔ مو. ۲۲. «~ شَعْر» : لفظاً خانهٔ موئین، اصطلاحاً خیمه، سیاه چادر که از موی بُز ساخته می‌شود.
البِیت : ۱. قوت، خوراک. ۲. توشه. ۳. غلّه، خواربار.
البِیتَة : ۱. چگونگیِ بیتوته و شب‌گذاری در جایی. ۲. توشه و خوراک «ماله بِیتَةُ لَیْلَةٍ» : خوراک یک شبه را ندارد.
البَیتُوتَة : ۱. مصـ باتَ و ۲. در جایی وارد شدن، در آمدن در مکان. ۳. شب را سپری کردن، شب گذرانی. ۴. خلوت کردن زن و شوهر با هم.
البَیتِیّ : ۱. منسوب به بیت. هرچه مربوط و متعلّق به خانه باشد. ۲. اهلی، خانگی، پرنده یا جانوری که به خانه اُنس گرفته باشد.
البِیج معـ : رنگ قهوه‌ای روشن همراه با زرد یا نخودی، رنگِ بِژ (المو).
البِیجاما و البِیجامَة معـ : لباس خواب دو تکّه، پیژاما.
البَیجان : آن که رازپوشی نداند، دهن‌لق.
البَید : ۱. مصـ بادَ و ۲. هلاک، مرگ، نیست. ۳. خوراکِ بد و پست.
بَیْدَ اسم لازم الاضافه : به معنی «غیر» ولی در موارد زیر با غیر تفاوت دارد : ۱. بِیدَ همیشه به جملهٔ أنّ و اسم و خبر آن اضافه می‌شود. ۲. تنها در استثنای منقطع به کار می‌رود. ۳. صفت واقع نمی‌شود : «فلانٌ کثیرُ المالِ بَیْدَ أنَّهُ بَخِیلٌ» : فلانی مال بسیار دارد جز اینکه بخیل است.
البِید جـ : بَیْداء.
البَیْداء : بیابان، زمین خشک بی‌آب و گیاه و خطرناک و کُشنده. ج : بِید و بَیْداوات.
البِیداغُوجِیّ معـ : علم و فن آموزش و پرورش کودک (المو). Pedagogy (E)
البَیْدانَة : ۱. ماده خر، ماچه اُلاغ. ۲. ماده خر وحشی. ج : بَیْدانات.
بَیْدَرَ بَیْدَرَةً القمحَ : گندم را در خرمنگاه گرد آورد، خرمن کرد.
البَیْدَر : ۱. آرامی. معـ : ۲. جایی که گندم درو شده را گرد آورند و بکوبند، خرمنگاه. ۲. خرمن گندم. ج : بَیادِر.
البِیدَسْتَر : بیدستر ← بادَسْتَر.
البَیْدَق : ۱. پرنده‌ای شکاری به اندازهٔ باشه. Accipiter Velox (S) ۲. مهرهٔ پیادهٔ شطرنج. ۳. به معانی بَیْذَق.
البَیْذار و البَیْذارَة : ۱. مرد پرحرف، وزّاج، بسیارگوی.

۲. آن که مال خود را پراکنده و بیهوده صرف کند، وِلخرج.

البَیْذَرَة : اسراف، وِلخرجی، باذدستی.

البَیْذَق ف معـ : ۱. راهنما در سفر. ۲. سرباز پیاده، پیاده نظام. ۳. پیادهٔ شطرنج. ج : بَیادِق و بَیاذِقَة.

البِیر هلندی معـ : آبجو. ۲. در عربی فصیح : جَعَة نام دارد ← البِیرَة.

البَیرَة : ۱. چاه. ۲. اندوخته ← بَیرَة.

البِیرَة هلندی معـ : آبجو ← البِیر.

البَیرَق : درفش، اختر، عَلَم. ج : بَیارِق.

البَیرَقدار ف معـ : عَلَمدار، پرچَمدار (بکار بردن پرچم به جای عَلَم غلطی است مصطلَح زیرا «پرچم» دسته مو یا منگوله‌ای است که بر عَلَم بندند نه خود درفش یا عَلَم. مؤلّف).

البَیرَم ف معـ : وسیلهٔ سوراخ کردن و شیار انداختن بر چوب و امثال آن، بر ماه، اِسْکِنه.

البَیرَمُون یو معـ : روز پیش از بعضی عیدهای مسیحی که در آن انجام پاره‌ای عبادات واجب است.

البِیرُوقراطِیّ و **البِیرُوقراطِیَّة** معـ : اداری بازی، کاغذبازی بوروکراسی، تشریفات دست و پاگیر افراطی اداری. Bureaucratic - race (E)

البیریه : کلاه بِره، کلاهی مستدیر و مسطّح و بدون آفتاب گردان (المو).

البَیْزار : ۱. کشاورز، برزگر. ۲. ف معـ : پرورندهٔ باز، بازیار، بازدار، دارندهٔ باز، آن که باز شکاریِ سلطان یا امیر را حمل کند. ج : بَیازِرَة.

البَیْزارَة : چماق، دَگَنَک، کلوخ کوب.

البِیزان جـ : بَأز و باز.

البَیْزَر : ۱. چوبِ جامه کوب، دَگَنَک جامه‌شویان و قالی‌شویان. ۲. تخماق دانه کوبی و روغن‌کشی.

البَیْزَرَة : پیشهٔ پرورش بازِ شکاری، بازداری.

البِیزَنطِیّ معـ : ۱. منسوب به بِیزَنْطِیه، بیزانسی. ۲. «الفنّ ~» : هنر بیزانسی یا روم شرقی. ۳. «الجدل ~» : جدل بی‌نتیجه که سخنی سودمند در آن نباشد.

البِیسْبُول معـ : از بازیهای با توپ، بیس‌بال.

البَیْسَرِیّ : ۱. سرباز دریایی مزدور، آنان که ناخدایان برای جنگ با دشمنان در دریا به مزدوری گیرند. ۲. دزد دریایی. ج : بَیاسِرَة.

البَیْسَم : درختی مانند بلوط با میوه‌ای چون بِهی کوچک.

البِیسَة : گاو نر افریقایی.

البَیْسُون معـ : گاوی وحشی که بر دوش خود کوهانی دارد. امروزه نسل این حیوان در حال انقراض است. بیسون، بوفالو.

البِیش : ۱. حفره و گودال در زمین. ۲. [گیاه‌شناسی] : گیاهی علفی و پایا و سمّی از دستهٔ خریقی‌ها و تیرهٔ آلاله‌ها که انواع بسیار دارد و گلهایش زینتی است از نامهای دیگرش در عربی اقونیطون و هلهل است، تاج الملوک. ج : أبْیاش. Aconit (E)

البَیْص : ۱. تنگی، تنگنا، سختی. ۲. شوریدگی، آشفتگی، اضطراب، پریشانی. غالباً با حَیْص می‌آید «وَقَعُوا فی حَیْصَ و بَیْصَ» : در تنگنا و پریشانی افتادند.

البَیْض ۱. جـ : بَیْضَة و ۲. مصـ باضَ ـِ و ۳. تخم جانوران تخم‌گذار. ۴. تخم‌مرغ. ۵. «~ بِرِشْت» ف معـ : تخم‌مرغ آب‌پزِ سِفت شده. ۶. «~ نیمبِرِشْت» ف معـ : تخم‌مرغ آب‌پز نیم‌بند، عسلی. ۷. «~ مَقلِیّ» : نیمرو. ۸. «~ مَقْلِیّ مَمْزُوج» : خاگینه، اُملِت. ۹. روشن، سفید. ۱۰. [کیهان‌شناسی] : نام ستارگانی در کنار نعام. ۱۱. «~ الأرض» : گیاه و گل و بذر مارگریتا، قاصدک، خبررسان. Crepis (S) ۱۲. «~ الحَمام» : نوعی انگور. ۱۳. «~ الشیخ» : گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ مرکّبان، اُذُن الدُّب، گُل شیپوریِ ایتالیایی، گُل ماهور. ج : بُیُوض.

البَیَض : آماس دست اسب.

البِیض جـ : ۱. أبْیَض. ۲. بَیْض. ۳. بُیُوض. ۴. بِیُّوض.

البُیَّض جـ : ۱. بَیُوض. ۲. بِیُّوض.

البَیْضاء : ۱. مؤنث أبْیَض. ۲. آفتاب. ۳. گندم. ۴. دیگ. ۵. دامگاه صیّادان. ۶. زمین صاف و بی‌گیاه. ۷. خواری، کمبود، نقصان. «ما اعطانی ~ و لا حمراً» : به من درهم

یا دیناری نداد. «ما ردّ ~ و لاسوداء» : کلمه‌ای خوب یا زشت پاسخ نداد. ۸. «الکتیبة ~» : گردانی سرباز که زره و جنگ‌افزارهای برّاق و درخشان دارند. ۹. «الید ~» : نعمت، بخشندگی، برتری و خوبی یا قدرت، توانایی، سرافرازی و نازش. ۱۰. «~ القیظ» : شدّت و سوزش گرما. ۱۱. «الحجّة ~» : دلیل آشکار. ۱۲. «الصفحة ~» : سیرت و عادت خالی از عیب. ۱۳. «ابو ~» : کنیه‌ای طنزآمیز برای مرد سیاه پوست. ۱۴. «أمّ ~» : کنیهٔ دیگ. ۱۵. [موسیقی] : علامتی از علامتهای موسیقی، سفید.

البِیضان : سفیدپوستان، مردم سفید.

البَیْضَة : ۱. واحدِ بَیْض، یک تخم، یک تخم‌مرغ. ۲. گُند، بیضه، خایه. ۳. کلاهخود آهنی، کلاهخود آتش‌نشانی. ج : بَیْض و بَیْضات و بَیَضان. جج : بُیُوض. ۴. حوزه و دایرهٔ هر چیز. ۵. «~ القَوم» : حریم و قُرقگاه آن قوم. ۶. «~ الدّار» : میانه و مرکز خانه. ۷. «~ البَلَد» : بزرگترین عشیره و محترمترین ساکنان جایی. ۸. «~ الخِدْر» : زن، بانوی حرم. ۹. «~ العُقر» : آخرین فرزند خانواده، ته‌تغاری. ۱۰. «~ الدّیک» : تخم خروس، کنایه از امری محال و ناشدنی که تصادفاً یک بار اتفاق می‌افتد، زیرا به پندار اعراب خروس یک بار تخم می‌گذارد. ۱۱. «~ الحَرّ» : شدّت و سوز گرما. ۱۲. «~ الصّیف» : وسط تابستان. ۱۳. «~ النهار» : روشنایی و درخشندگیِ روز. ۱۴. «~ السّنام» : پیهِ کوهان. ۱۵. هرچیزی که به شکل تخم‌مرغ و بیضوی باشد.

البِیْضَة : ۱. زمین هموار و سفید. ۲. نوعی خرما. ج : بِیَض.

البَیْطار : آن که ستور را نعل بندد و درمان کند، نعلبند. ۲. دامپزشک. ج : بَیاطِرَة. جج : بَیاطِیر.

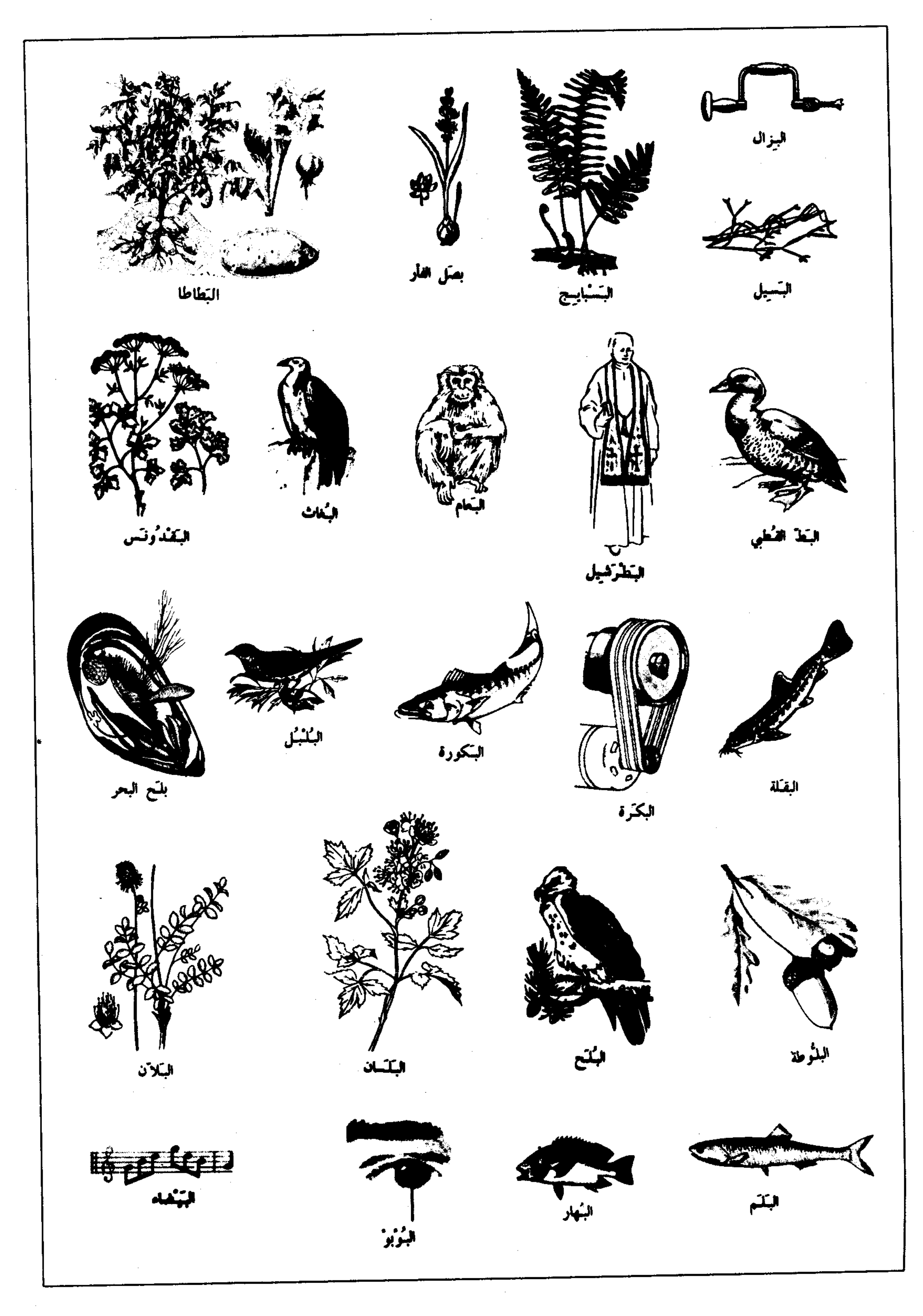
بَیْطَرَ بَیْطَرَةً الدّابّةَ : ۱. ستور را نعل کرد، یا نعلش را با میخ محکم کرد. ۲. ستور را درمان کرد. پس او بَیْطار و مُبَیْطِر : نعلبند یا دامپزشک است.

البَیْطَرَ : ۱. مص و ۲. شغل بیطار، نعلبندی. ۳. دامپزشکی.

البَیْظ : ۱. مص و ۲. تخم مورچه (با این املاء است و تخمهای دیگر را بَیْض نویسند). ۳. ماندهٔ آب در حفرهٔ چاه. ۴. پوستهٔ نازک و پردهٔ مانندی که زیر پوست سخت تخم‌مرغ قرار دارد. ۵. تصویر چهرهٔ انسان بر روی سطح صیقلیِ شمشیر یا فلزّات.

البَیْع : ۱. مص باعَ ـِ و ۲. خریدن. ۳. فروختن. ۴. جنس، کالا. ۵. «~ اِختیالِیّ» : فروش تقلّبی. ۶. «~ بالتجزئة أو المُفَرَّق أو القَطّاعِیّ» : خرده فروشی در مقابل کلیّ فروشی. ۷. «~ التّصْفِیَة» : حرّاج. ۸. «~ تَنْفِیذی» : فروش یا حراجِ اجرائی به موجب حکم دادگاه برای تأمین و پرداخت قروض مالک. ۹. «~ جَبْرِیّ» : حراج یا فروشِ اجباری. ۱۰. «~ الجُمْلَة أو ~ بِالجُمْلَة» : کلیّ فروشی، بنکداری. ۱۱. «~ الخِیاریّ» : فروش با خیارِ فسخ. ۱۲. «~ بالدَّیْن أو ~ التَّسِیئَة» : فروشِ قرضی، نسیه فروشی، فروش اعتباری. ۱۳. «~ بِشرطِ الاِسْتِحسان» : بیع شرطی. فروش به شرط خوب بودن جنس که در ظاهر حسن و عیب آن معلوم نیست، مثلاً فروش هندوانه به شرطِ چاقو. ۱۴. «~ عَلَنِیّ» : حراج آشکار، علنی (غالباً در مورد اموال دولتی در موارد محکومیّت مالک به فروش اموال خود). ۱۵. «~ بالمناداة أو ~ التَّجْوال أو التَّجَوُّل» : فروش دوره‌گردی، فروش جارزدنی، فروش طوّافی. ۱۶. «~ قَضائِیّ» : فروش به موجب حکم دادگاه، مثلاً از اموالِ صغیر بنا به مصلحت او به تشخیص دادگاه. ۱۷. «~ بالمَزاد» : مزایده، حراجِ علنی. ۱۸. «~ مَشْرُوط» : فروش به شرط وقوع امری دیگر، بیعْ شرط. ۱۹. «~ نَقْدِیّ» : فروش نقدی. ۲۰. «~ السَّلَف» : پیش‌فروش. ۲۱. «لِلبَیْع، بِرَسْمِ ~» : برای فروش. (غالباً به صورت آگهی اعلام می‌شود). ۲۲. «إعادَةُ ~» : تجدید فروش، بازفروشی. ۲۳. «آلَةُ ~» : دستگاه فروش، ماشین فروش «در مورد بعضی کالاها چون روزنامه و سیگار و انواع نوشابه‌ها که با انداختن سکّه جنس منظور از ماشین آزاد می‌شود.) ۲۴. «قابِلٌ لِلْبَیْع» : قابل فروش، فروشی، فروختنی. ج : بُیُوع.

البِیَع جـ: بِیْعَة.
البِیَعات و البِیْعات جـ: بِیْعَة.
البِیْعان جـ: باع.
البَیْعَة : ۱. حکومت، و پیمان بستن برای حکومت. ۲. فرمانبرداری. ۳. به رسمیّت شناختن امارت یا خلافت کسی. ۴. پیمان بستن با کسی در امری. ۵. دست بر دست دیگری زدن در بیع و معامله. ۶. معامله و خرید و فروش.
البِیْعَة : ۱. چگونگی داد و ستد. ۲. کَنیسِ یهودیان. ۳. کلیسای مسیحیان. ج : بِیَع و بِیَعات و بِیْعات.
البِیْغونِیَة معـ: گیاه بگونیا.
البِیْقان جـ: بُوق.
البِیقَة و البِیقِیَّة یو معـ: گیاهی علفی از تیرهٔ پروانه‌واران که در تداول عامّه «باقِیَة» خوانده می‌شود، خُلَّر، جلبان، نخودسبز، نخود اتابکی، مُلْمُلو و مُلْمُلی (در تداول عامّهٔ خراسان). Vetch (E)
بَیْقَرَ بَیْقَرَةً ۱. الرجلُ : آن مرد از بیابان دور شد و در شهر اقامت گزید. ۲. ـ الدارَ : آن خانه را منزل و اقامتگاه خود قرار داد. ۳. ـ الماشِي : رونده شتابان و سرجنبان چون شکست خوردگان و هزیمتیان راه رفت. ۴. ـ فی الأرضِ : به جایی رفت که خود نمی‌دانست. ۵. ـ الشخصُ : آن کس هلاک شد، مُرد. ۶. ـ فی مالِه : در تباه کردن مال خود شتافت.
البَیْک تر معـ: لقبی احترام‌آمیز که به شهرنشینان و ارتشیان دهند، بک، بیگ.
البَیْکار ف معـ: پیکار، نبرد (خم).
البِیْکار ف معـ: پرگار، وسیلهٔ ترسیم دایره. ← بِزکار و بَرْجَل.
بَیْکَرَ بَیْکَرَةً : ۱. با پرگار دایره کشید. ۲. پرگار را به کار برد، از پرگار استفاده کرد.
البِیکَرْبُونات معـ [شیمی] : نمک اسید کربونیک، بیکربُنات (المو).
البِیکَرْبُوناتُ الصُّدْیُوم معـ [شیمی] : بیکربُنات دوسود، جوش‌شیرین.
البِیکِینی معـ: لباس شنای زنانهٔ دو تکّه (المو).
بِیلَةٌ دَمَوِیَّة : بیماری خون ادراری، وجود خون در پیشاب (المو). Hematuria (E)
البَیْلَسان : درختی است دشتی با گلهای سفید، بَلَسان، آقْطی.
البَیْلَم : ۱. غوزهٔ پنبه. ۲. نوعی گِلِ رُس که آن را بر زخم ضماد کنند. ۳. [گیاه‌شناسی] : درختچه‌ای از تیرهٔ دارچین‌ها، دارچین سفید. Cannela alba (S)
البِیمارِسْتان ف معـ: بیمارستان، مریضخانه.
البَیْن : ۱. مصـ بان ـِ و ۲. جدایی. ۳. وصال، پیوند یافتن (از اضداد است). ۴. فساد، تباهی. ۵. دشمنی. ۶. «ذات ـ» : خویشاوندی، قرابت خانوادگی.
بَیْنَ ظرف است : ۱. وسط، میان و اضافه می‌شود به بیش از واحد «جَلَسْتُ ـ القومِ» : در میان آن گروه نشستم. یا آنچه جانشینِ بیش از واحد باشد «عوانٌ ـ ذلک» : متوسّطِ میان آنها باشد. «بَیْن» اگر به ظرف زمان اضافه شود، ظرف زمان محسوب می‌شود : «أزورُکَ ـ العصرِ و الأصیلِ» : تو را میانهٔ عصر و شامگاه دیدار می‌کنم، و اگر به ظرف مکان اضافه شود، ظرف مکان محسوب می‌شود : «بیتی ـ المدینةِ و الجبلِ» : خانهٔ من میانهٔ شهر و کوه است. ۲. «بَیْنَ بَیْنَ» : بَیْنابَیْن، میانه، حدّ وسط، متوسّط. «لیس هو بالأبیض و لا بالأسوَد بل ـ ـ» : آن نه سفیدِ سفید است نه سیاهِ سیاه بل که میانه و متوسّط است. ۳. «بَیْنِ» : گاهی اسم معرب و به منزلهٔ میان و وسط است «لَقَد تَقَطَّعَ بَیْنُکُم و ضَلَّ عَنْکُم ما کُنْتُم تزعَمُونَ» : (پیوند) میانتان گسسته شد و آنچه می‌پنداشتید بر باد رفت و گم شد. (قرآن، أنعام، ۹۴/۶). ۴. «ذات ـ» : پیوند، رابطه میان چند فرقه، قدر مشترک میان چندین گروه و دسته «و أصْلِحُوا ذاتَ بَیْنِکُم» : و رابطهٔ میان خود را اصلاح کنید. (قرآن، أنفال، ۱/۸). ۵. «بَیْن» گاهی به معنی نَسَب و دوستی و فضای بین خانه‌ها به کار می‌رود. ۶. «ـ وَقْتٍ وَ آخَرَ» : از این زمان به آن زمان، دم به دم، گاه به گاه. ۷. «ـ یَدَیْه» یکم : پیش روی او، برابر او، مقابل او. دوّم : در اختیار او،



البِزال
البَسِيل
البَسْبايج
بصَل الفأر
البَطاطا
البطّ القُطبي
البطرشيل
البعام
البُغاث
البقدونس
البقَلة
البكَرة
البكورة
البُلبُل
بلَح البحر
البلُّوطة
البُلَح
البلَسان
البلاّن
البَلَم
البُهار
البُؤبُؤ



البَنادُورَة
بَنفسج الثالوث
البِنكام
البُنّ
البَهْشِيَّة
البُوغنفيليَّة
البَهْرام
البِيقَة
البَهْمُوث
البُوصِلَة
البُوصِيّ
البُوم
البِيرَم
البِيكار
البُولُفْنِيَة
البِيجاما
البَيْسُون
البِينِيت

در تصرّف او، با او و همراهِ او. ۸. «فيما بَيْنَنا» : آنچه میان ما دو تن وجود دارد، بین خودمان باشد، کنایه از راز و چیزی که باید از دیگران پنهان بماند.

بَيْنا ← بَيْنَما.

البُيَناء جـ : بَيِّن.

البِيْنْباشي تر معـ : بِكْباشي، درجه‌ای نظامی، فرمانده دسته، سر دسته.

بَيْنَما ظرف زمان : متضمن معنی مفاجات، ناگاه، ناگهان، در آن میان، در آن هنگام که، در حالی که.

البَيْنُونَة : ۱. مصـ بانَ ـِ جدایی، از هم بریدن، جدا شدن و ۲. گشادگی و فراخی میان دو چیز. ۳. [فقه] : جدایی زن و شوهر از هم، طلاق.

البِينِيت معـ : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ اسقومریها، بونیتو. Bonite (F)

البِينْغُو معـ : نوعی بازی، بینگو (الـمو).

بِيْنْغ بُونْغ معـ : پینگ‌پونگ، تنیس روی میز. ← بِنْغ بُونْغ.

البُيُوت جـ : بَيْت.

البُيُوتات جـ : بُيُوت و ججِ بَيْت.

البَيُوض : ۱. مرغی که بسیار تخم کند، مرغ تخمی، مرغ هنری. ۲. [زیست‌شناسی] : حیوانی که از طریق تخم‌گذاری تکثیر می‌شود. ج : بُيُض و بِيْض.

البُيُوض جـ : بَيْض. ججِ بَيْضَة.

البَيُوع : ۱. نیک فروشنده. ۲. شخص خوش معامله.

البُيُوع جـ : بَيْع.

البِيُولُوجِيّ معـ : بیولوژی‌ای، زیست‌شناسانه. Biologic (E) ۲. «عالِمٌ ~» : زیست‌شناس. بیولوژیست. (الـمو).

البِيُولُوجِيا معـ : دانش زیست‌شناسی، عِلمُ الأحياء. (الـمو). Biology (E)

البَيّ : شخصی گمنام که از خود و پدرش جایی نام نباشد، بی‌نام و نشان. ← بَيّان.

البَيَادِيّ ف معـ : سرباز پیاده نظام.

البَيّاض : ۱. تخم‌مرغ فروش. ۲. سفیدگر، آن که ظروف مسین و امثال آن را با قلعی سفید کند یا آب دهد. ۳. آن که جامه‌ها را سفید کند، گازُر، رختشوی. مؤ : بَيّاضَة.

البَيّاضَة : ۱. مؤنّثِ بَيّاض. ۲. مرغی که بسیار تخم گذارد، مرغِ هنری.

البَيّاع : ۱. فروشنده. ۲. دلّال خرید و فروش.

بَيّاکَ اللهُ : خدا تو را زندگی بخشد و مقام و منزلت تو را والا گرداناد.

البَيّان : شخص گمنام، بی‌نام و نشان. ← بَيّ.

بَيَّتَ تَبْيِيتاً ۱. البَيْتَ : خانه ساخت. ۲. ~ الأمرَ : شبانه کار را انجام داد. ۳. ~ رأيَه : در مورد نظرش نیک اندیشید و آن را خوب پرورده و پخته کرد. ۴. ~ القومَ : به آن گروه شبیخون زد. ۵. ~ الشيءَ : آن چیز (مثلاً دکان یا اتومبیل) را خانه قرار داد. ۶. ~ البيتَ : خانه را بنا کرد، ساخت. ۷. ~ ه علی الشيءِ : او را واداشت که شب را بر آن چیز بگذراند.

البُيَيْت : مصغّر بیت، خانهٔ کوچک، کلبهٔ محقّر.

بَيَّحَ تَبْيِيحاً اللحمَ : گوشت را پاره‌پاره و بهره‌بهره کرد، چند قسمت کرد.

بَيَّشَ تَبْيِيشاً اللهُ وَجهَه : خدا چهرهٔ او را روشن و نیکو گرداند یا گرداناد.

بَيَّضَ تَبْيِيضاً ۱. الشيءَ : آن را سفید کرد. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۳. ظرف را خالی کرد. (از اضداد است). ۴. جامهٔ سفید پوشید. ۵. ~ الجدارَ : دیوار را سفید کرد، گچکاری کرد. ۶. ~ النحاسَ : ظرف مسی را با قلعی سفید کرد، سفیدگری کرد. ۷. ~ الكتابَ أو المقالَ : نامه یا نوشته را پاکنویس کرد.

البُيَيْضَة : مادّه‌ای که ضمن تخم‌ریزی حیوان ماده تولید می‌شود و پس از لقاح موجب تولید مثل و ادامهٔ حیات نوع می‌گردد، یاختهٔ نطفهٔ ماده، سلّول تخمی ماده. اُوول. Ovule (E)

البُيَيْضِيّ : منسوب و مخصوص به بُيَيْضَة. Ovular (E)

البَيِّع : ۱. نیک فروشنده، معامله‌گر، سوداگر. مانند بَيُوع است. ۲. خریدار (از اضداد است). ۳. مرد زبردست در خرید و فروش. ج : بَيِّعُون. مؤ : بَيِّعَة. ج مؤنث : بَيِّعات. مثنّای آن «البَيِّعان» : فروشنده و خریدار،

دو طرف معامله. ۴. بلندگام، فراخ قدم.
بَیَّنَ تَبییناً ۱. الشيءَ: آن چیز آشکار و روشن شد. ۲. ـ الشيءَ: آن را آشکار و روشن ساخت. (لازم و متعدّی). ۳. ـ الشجرُ: برگهای درخت در آمد و ظاهر شد. ۴. ـ البنتَ: با آن دختر ازدواج کرد، دختر را شوهر داد.
البَیِّن: ۱. آشکار، روشن، پدیدار، پیدا. ۲. سخن فصیح و روشن و رسا. ۳. مردِ سخنور و فصیح. ج: أبیِناء و بُیَناء و أبْیان.
البَیِّنَة: ۱. مؤنثِ بَیِّن و ۲. دلیل، حجّت. ۳. [فقه]: شهادت، گواهی. ج: بَیِّنات «الآیاتُ البَیِّنات»: آیات قرآن. ۴. نام سورهٔ ۹۸ قرآن مجید. ۵. «ـ شَخْصِیَّة»: دلیل شخصی به گواهی گواهان، به شهادتِ شهود. ۶. «ـ ظَرْفِیَّة»: دلیل به استناد ظروف و اوضاع و احوال و شرایط وقوع عمل. ۷. «ـ کتابِیَّة»: دلیلِ کتبی.
البَیُّوت: ۱. نان یا غذای شب مانده، بیات. مانند بائِت است. ۲. کار یا چیزی که انسان بدان اهمیّت دهد و شب را در اندیشهٔ آن بسر آورد. ۳. غم و اندوهی که در دل مانده باشد.
البَیُّوتَة: دندانی که نمی‌افتد.
البَیُّوض: مرغی که بسیار تخم گذارد. مانند بَیّاض است. ج: بُیَض و بِیض.
بَیَّی تَبییاً و تَبیِیَةً (ب ی ی) الشيءَ: آن چیز را آشکار و روشن گرداند. «حَیّاکَ اللهُ و بَیّاکَ»: خدا آهنگِ تو کند و به سوی تو آید، مقام و مرتبهٔ تو را بالا ببرد. □

کوپن خرید دورۀ کامل

فرهنگ جامع کاربردی عربی ـ فارسی فرزان

تألیف استاد پرویز اتابکی

جلد ۲

دارندۀ این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزان روز، ضمن ارائۀ یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینۀ ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

کوپن خرید دورۀ کامل

فرهنگ جامع کاربردی عربی ـ فارسی فرزان

تألیف استاد پرویز اتابکی

جلد ۳

دارندۀ این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزان روز، ضمن ارائۀ یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینۀ ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

کوپن خرید دورۀ کامل

فرهنگ جامع کاربردی عربی ـ فارسی فرزان

تألیف استاد پرویز اتابکی

جلد ۴

دارندۀ این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزان روز، ضمن ارائۀ یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینۀ ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).



فرهنگ حاضر، شامل بیش از هفتاد و پنج هزار واژهٔ عربی از قدیمترین ایام عرب تا جدیدترین اصطلاحات علم و ادب، از معتبرترین کتابهای لغت عربی برگرفته شده است. بهره جویی از این فرهنگ، پژوهنده را از مراجعه به کتابهای لغت عربی قدیم و جدید بی‌نیاز می سازد.

از ویژگیهای ابتکاری این فرهنگ، افزون بر مقدمهٔ آن در علم صرف و اشتقاق و الفبایی بودن تدوین، نقل تمام جمعهای مکسر به صورت مدخلهایی مستقل، قید اوزان تمام اسمهایی که طبق قواعد اشتقاق می‌توان آنها را به قیاس ساخت، درج جدولهایی کامل از تمام افعال سالم و صحیح و معتل و اسمهای فاعل و مفعول آنها، و بالاخره ذکر مأخذ کلماتی است که فقط در یک فرهنگ آمده است.

نشر و پژوهش فرزان روز

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

ISBN : 964-321-042-1 شابک: ۱-۰۴۲-۳۲۱-۹۶۴